UNIVERSAL
LIBRARY

OU-234090

UNIVERSAL
LIBRARY

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک العلی الاعلی الجلیل الوهاب فی شهر سوم وچهارم کتاب جدید العدیل نادر الزمان جامع طریق سلوک و تصوف

تصنیف قطب ولایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی المدنی مسکنه الروم

مثنوی معنوی مولوی رومی

مع

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوة المحققان زبدة المتقان تاج مناهج صلاح و سداد هادی مسالک هدی و رشاد

غواص بحار معارف و معانی و فهوم مشهور بحضرت مولانا ابو الهیاش عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع مزین مطبوع جهان شد

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواحد الجلیل السبحان وفقر سوم کتاب مستطاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف

مثنوی قطب هدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنه الروم

مثنوی مولوی رومی

شرح حضرت کبریت الانام

از تصانیف قدوه محققان زبده مدققان ناهج مناهج صلاح و سداد هادی مسالک رشد و رشاد

غواص بحار معارف و معانی و فهوم مشهور بحضرت ابو الحیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مطبوع جهانیان شد

دیباچه مجلد ثالث از مجلدات
مثنوی مولوی رومی مع شرح حضرت بحر العلوم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین بینه علیهم عن شائبة الجهل وعدله عن شائبة الظلم وجوده عن شائبة الریاء وحلمه عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة وتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء علیهم السلام وادلائهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین وادلرتهم الفلک النوری الرحمانی بالدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی الصورة الترابیه وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنشئة والارض المدحیة والمیاه المطرة نفع الله بها عباده وزاد هم فیما فهما وانما یفهم کل قاری علی قدر اجتهاده ویمسک الناسک علی قدر قوة اجتهاده ویبقی المفتی مبلغ رایه ویتصدق متصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویقنع الجواد علیه ما عرف من فضله ولا لکن مفتقد الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفته ما فی البحار ویجد فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان تقطع الحلقوم بالاستغال عنه ویعوقه العلة والحاجة وتحول الاغراض بینه وبین ما یتسرع الیه ولن یدرک العلم موش هوی ولا راکن الی دعة فهذا ولا منصرف عن طلب ولا خائف عن نفسه ولا مهتم بمعیشته الجلیلة الا الراجع الی الله ویورثه علی دنیاه ویاخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة التی لا تکسد ولا تورث میراث الاموال والانوار الجلیة والجواهر الکریمة والضیاع الثمینة شاکرا لفضله معظما لقدره مجلا لخطره ویستعیذ بالله من حساسة الحظوظ ومن جعل یستکثر القلیل مما یاتی فی نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم یاذن له الحق وعلی العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق بذوی الضعف فی الذهن ولا یعجب من بلادة اهل البلادة ولا یعنف علی کلیل الفهم کذالک کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحانه وتعالی عن اقاویل الملحدین وشرک المشرکین وتنقیص الناقصین وتشبیه المشبهین

وسن اوهام المتفکرین وکیفیات المتوهمین وله الحمد والمجد علی تلقین الکتاب المثنوی الالهی الربانی وهو المتفوق والمتفضل وله الطول والمن لاسیما علی عباده العارفین علی رغم عباد وحزب یدرون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم والحمد لله رب العالمین والصلوة علی سیدنا محمد وآله وصحبه اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین

آغاز دفتر سوم

	ای ضیاء الحق حسام الدین بیار	این سوم دفتر که سنت شد سه بار	

قوله ای ضیاء الحق حسام الدین بیار الخ اه امر فرمودند باوردن سوم دفتر وحال آنکه آرنده نفس نفیس مولوی ست قدس سره بسبب آنکه سبب تصنیف بشیخ مذکور ست وعلت در شروع دفتر سوم بیان فرمودند که در عمل خیر تثلیث سنت ست وتصنیف دفاتر مثنوی نیز عمل خیر ست پس تثلیث اینجا نیز باید وشاید که دفتر رابع را عمل صلحده قرار داده باتر تثلیث آن کردند پس دفاتر شش شدند وباین گفته تنبه کرده در اعمال خیر کم از سه نباید که تثلیث سنت عامه است پس تثلیث وزیاده بران هرچه شود خیر کثیر ست برای آن دفاتر زیاده از سه شدند

بر کشا گنجینهٔ اسرار را	در سوم دفتر بهل اعذار را	قوتت از قوت حق میدهد	نز عروقی کز حرارت میتپد
اینچراغ شمس کو روشن بود	نز فتیله ودیه وروغن بود	سقف گردون کو چنین دائم بود	نز طناب وآستین قائم بود
قوت جبرئیل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق ودود	همچنین این قوت ابدال حق	هم زحق دان نز طعام ونز طبق
	جسم شاگردان هم از نور اسرشته اند	تا ز روح وز ملک بگذشته اند	

قوله بر کشا گنجینهٔ اسرار الخ اه یعنی گنجینهٔ اسرار در سوم دفتر بر کشا وعذر مکن چنانکه در دفتر دوم عذر واقع شده بود که بآن تاخیر افتاد وابن اگرچه بصورت نهی ست از ایقاع عذر لیکن مقصود خیر ست زانکه عذر نه واقع خواهد شد ونه مهلت واقع خواهد شد

چونکه موصوفی باوصاف جلیل	زاتش نمرود بگذر چون خلیل	گرد واتش بر تو هم برد وسلام	ای عناصر مر مزاجت را غلام

قوله چونکه موصوفی باوصاف جلیل الخ اه مراد از آتش آتش معنوی که آتش فراق ست ومیتواند که آتش صوری مراد باشد یعنی چونکه موصوف ومتخلق شدی باوصاف واسمای حق پس از آتش صوری بگذر یا از آتش فراق بگذر که هر دو ضرر ندارد ودر تقدیر اول مقصود آنکه تخلق باخلاق الهیه حاصل شد پس همه موجودات پیش تو عادت خود بگذارند وخرق عادت حاصل آید ودر تقدیر ثانی مقصود آنکه آنچه فراق متوهم میشود در حق او فراق نیست در هر ان وصل ست خواه در تجلیات جلالی ویا جمالی بدانکه ولی چونکه واصل حق گردد بوصول تام رسد متخلق باخلاق الهیه وموصوف بصفات ربانیه میگردد چنانکه در فص آدمی از فصوص حکم مذکور ست انسان کامل که حادث بر صورت الهیه ست آنچیز که نسبت کرده میشود سوی او سبحانه از اسمی ویا صفتی پس نسبت کرده میشود آن چیز سوی انسان کامل سوی او جواب از انی که آن صفت مختصه بحضرت حق ست ونیز درین فص مذکور ست فما وصفناه تعالی بوصف الا کنا نحن ذلک الوصف سبحانه الوجود الذاتی الخاص پس نه وصف کردیم او تعالی را بوصفی مگر آنکه هستیم مایان آن وصف یعنی متصف بآن وصف هستیم وذائق آن وصف هستیم سوای وجود ذاتی خاص که نه متصف آن هستیم ونه ذائق آن هستیم که صفت مختصهٔ ذات حق ست +

هر مزاجی را عناصر مایه ست	وین مزاجت برتر از هر پایه ست	این مزاجت در جهان منبسط	وصف وحدت را کنون شد ملتقط

قولہ ہر مزاجی اعنا صر مایہ ست + بدانکہ مزاج کیفیتیست مرکب از کیفیات متضادہ عناصر و در ارواح حیات ذاتیہ ست مشروط باین مزاج نیست چون روحانیت غالب میگردد و ابدان لطافت میگیرند و تضاد در کیفیات برمیخیزد و مزاج کیفیت واحد میگردد و چون دنی باین مقام می آید بغرہ ارواح اجساد نامیزند اکثر ازین مقام نزول میکنند و بعضی درین مقام مستقر میشوند چنانکہ الیاس درین مقام مستقر اند کہ می اند باجسد و صفت روحانیہ پیدا کردند چنانکہ در دفتر اول گذشت و درین مقام کمر بندان از کمر برمے آید وقت کشیدن آن و چون این دانستی پس همین مراد ست در قول او قدس سرہ این مزاجت درجهان منبسط + اہ یعنی این مزاج تو کہ درجهان منبسط کہ عبارت از عالم ارواح ست وحدت گرفتہ ست و تضاد کہ میان اجزا بود برخاست و انچہ کہ شیخ ولی محمد گفتہ کہ مراد از جهان منبسط ذات حق ست کہ منزہ از ترکیب و تجری ست و حاصل برآورده کہ باستغراق در ذات واحد از کثرت گذشتہ و عین واحد گشتہ بعید ست زیرا کہ جهان عبارت ست از عالم نہ ذات خالق عالم +

ای دریغا عرصہ افہام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

قولہ سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق + اہ تا فاہم سر ذائق اسرار گردد و

ای ضیاء الحق بحذق رائتو	حلق بخشد سنگ را حلوای تو

قولہ ای ضیاء الحق بحذق رای تو + اہ مراد از سنگ قلب قاسی کہ قساوت او ذاتی نباشد و حذق زیرک شدن یعنی از حذاقت رای و حصول همت تو قبول فہم اسرار مر قلب قاسی را حاصل شود و بعضی بر اقسمیہ گفتند یعنی بقسم حذق رای تو د مصراع ثانی جواب قسم

کوہ طور اندر تجلی حق یافت	تا کہ نوشید و می را بر نتافت	صار دکا منہ و انشق الجبل +
	لقمہ بخشی آید از ہر کس بکس	حلق بخشی کار یزدانست و بس

هل رائیتم من جبل رقص الجمل

قولہ کوہ طور اندر تجلی راہ یافت + اہ یعنی ہر کوہ طور بتجلی حق شد و می شود نوشید لیکن نتوانست کہ بر داشت آن نماید و بیت تالی در معرض تعلیل واقع شدہ یعنی شد طور شکستہ از ان تجلی منشق شد آن جبل طور پس طاقت بر داشتن تجلی نبود او را و درین اشارتست باین آیہ فَلَمَّا تَجَلّٰی رَبُّہٗ لِلْجَبَلِ جَعَلَہٗ دَکًّا پس ہر گاہ کہ متجلی شد رب موسی عم یا رب آن جبل مر جبل را بگردانید آن تجلی آن جبل را پارہ پارہ و تفصیل تقریر این بیت گذشت در دفتر اول و در مصراع ثانی تعجب میکند کہ دید ہیچ یکے از شما جبل را رقص شتر یعنی آنکہ در نظر جاوے آید از و افعال حیوان و طرب حیوان ظاہر شد +

حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بر ہر عضوی جدا	این کہی بخشد کہ اجلالی شوی	از دغا و از دغل خالی شوی
	تا نگوئی سر سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیش مگس	

قولہ حلق بخشد جسم را و روح را + یعنی جسم را حلق گرفتن غذای صوری می بخشد و روح را حلق اخذ غذای معنوی می بخشد تا اخذ علوم کند و ذائق آن گردد و میتواند کہ مراد باشد حلق از ین حد علوم مطلقا یعنی جسم ہم فاہم شراب میگردد و روح نیز و درین بیت مشار الیہ لفظ بر تقدیر اول حلق روح ست و بر تقدیر ثانی حلق جسم و روح و حلق ہر عضو یعنی این بخشیدن حلق برای اخذ علوم آنزمان ست کہ متحقق اجلالی شود و متخلق باخلاق ربانیہ شود و از اخلاق رزیلہ پاک گردد و بدانکہ اجسام معرفت دارند و مسبح حق اند لیکن این معرفت بالقوہ ست مگر اولیا کہ اولیا با بدان خود ذائق اسرار تسبیح اند و ارواح خود ذائق اسرار تسبیح و این ست مقصود از بخشیدن خلق اینجا

گوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن وہ زبان افتاد لال

قولہ گوش آنکس نوشد اسرار جلال + درین بیان آنست کہ از شنوائی نیز علم اسرار پیدا میشود +

خلق بخشد خاک را لطف خدا | تا خور خاکی آب روید سبز گیا | باز خاکی را بخشد خلق و لب | تا گیاهش را خورد حیوان و لب
چون گیاهش خورد حیوان لقمهٔ انسان شود | گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت | باز خاک آمد شد اکال بشر | چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذرها دیدم دانشان همله باز | گر بگویم خورد شان گردد دراز

قوله خلق بخشد خاک را لطف خدا آه درین ابیات بیان آنست که خاک هم غذائی گیرد که برآن مترتب میشود انبات و نضارت او و حیوان غذای خود میکند نباتات ارض را بعض حیوانات را انسان میخورد و باز انسان را خاک میخورد بعد موت پس غذای بدن انسان از خاک بود و غذای خاک از بدن انسان و این تناول درین عالم پیداست شیخ عبد اللطیف در تحت بیت ثانی گفته که اشارت ست بمضمون آیه منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة اخری یعنی از زمین پیدا کردیم شما را و در آن زمین عود خواهیم کرد و از آن زمین باز خواهیم برآورد و درین ابیات اگرچه اشارت بسوی عود کردن در زمین میتواند شد لیکن اشارت بسوی مضمون آیت و جوش ظاهر نیست و که در هیچ یک بیت ذکر اخراج از زمین نیست

برگ را برگ از انعام او | وایگان را داد لطف عام او | رزق ما را از کرم او میدهد | زانکه گندم بی غذای جوع نه

قوله برگ را برگ از انعام او یعنی سامان از انعام اوست

نیست شرح این سخن را انتها | پاره گفتم بدان زان پارها

قوله پاره گفتم بدان زان پاره ها یعنی پاره از سخن گفتم بدان پاره اسرار را بگیر و می شاید که مراد آن باشد که غذای صوری عالم و بودن بعض غذا مر بعض را بیان کردیم پس ازین پی بر بسوی بودن حق غذای عالم و عالم غذای حق شیخ اکبر قدس سره در فص لقمانی از فصوص الحکم می فرماید اذا شاء لا اله یریده قال له کن فیکون اجمعه غذا و انشاء لا اله یریده قال لنا فهو لغذاء کما یشاء مراد از اله آنست که با اسماء نه نفس ذات که او غنی ست از عالم و تحقیق این مقام آنست که الله من حیث اسماء حسنای متوجه سوی ظهور شد و ظهور الله نیست مگر در اکوان پس اکوان مظاهر حق ظاهر ست پس این اکوان مختفی اند در ذات الله که او ست ظاهر درین اکوان پس اکوان پس اکوان غذای الله شد که اکوان مختفی اند مثل اختفای غذا در معتذی و الله کامل گشت بآن اکوان چنانکه نشو معتذی کامل میگردد و این از برای آنکه کمال اسماء بدون ظهور در اکوان نمیتواند شد و این ست معنی قول مذکور شیخ اکبر اذا شاء لا اله یریده قال له کن فیکون اجمعه غذاء و وقتیکه خواست الله رزق را برای خود پس کون تمام غذای اوست و چنانکه ظهور حق در اکوان ست همچنین ظهور اکوان در حق ست که این اکوان تعینات الله اند پس الله مختفی ست در اکوان و اکوان ظاهر اند باو مثل اختفای غذا در معتذی و نشو و وجود این اکوان بحق ست که او وجود ست پس کمال و از الله باطن ست مثل کمال معتذی که از غذا ست و این ست معنی قول وی و انشاء لا اله یریده قال لنا فهو لغذاء کما یشاء و اگر خواست الله رزق را برای ما پس آن الله غذا ست چنانکه خواهد درین اشارت ست بآنکه الله متجمع جمیع اسماء ست غذا نیست مطلقا بلکه غذای هر کون از اکوان باظهار آثار بعض اسماء ست پس ذات الله با اسمی غذای یک کون ست با اسم دیگر غذای دیگر و این بودن غذا تابع اراده و مشیت الله ست پس بوجیکه مشیت او بودن الله غذای او بوجه مخصوص متعلق شود بان وجه غذای او می شود و این تعلق مشیت تابع استعداد کون معتذی ست پس مجموع عالم غذای الله جامع ست و الله جامع غذای مجموع عالم ست

جمله عالم آکل و ماکول دان | باقیان را مقبل و مقبول دان | انچنان و ساکنانش منتشر | وانچنان و ساکنانش مستمر
انچنان و عاشقانش منقطع | اهل آن عالم مخلد مجتمع

قوله جمله عالم آکل و ماکول دان آه یعنی عالم کون و فساد را آکل و ماکول دان زیرا که این عالم کون و فساد متغیر ست پس آکل و ماکول ست و این عالم کون و فساد عالم عناصر ست و سموات سبعه نیز بحکمت متولد بودن از دخان از عالم کون و فساد ست و عالمیکه باقی ست

قابل کون و فساد نیست و این عالم ارواح و جنان هست و این عالم باقی مقبل ست بجهت القای فیض بجانب مستعدان و مقبول ست نزد حق

پس کریم آنست کو خود را دهد	آنچیزی که ماند تا ابد

قولہ پس کریم آنست کو خود را دهد آه کریم شخصی که متصف بکرامت و عظمت هست و حاصل آنکه کریم آنست که خود را آب حیات جاودانی دهد تا بقای جاودانی یابد و آن کس ست که باقی ست ببقای حق **بیت** هر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ✦ ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما ✦ شیخ میخواهد که از کریم سخنی گرفته و حاصل برآورده که کریم آنست که خود را بدل کرده و فنا ساخته خود را حیات جاودانی دهد و یا آنکه حاصل مصراع اول آنست که کریم آنست که خود را دهد و حاصل مصراع ثانی آنکه آن کریم آب حیوانی ست که مستمر ماند اول معنی بعید ست زیرا که لازم می آید که سخاوت کریم کنونا ساختن ست مذکور نباشد و فائدهٔ سخاوت که باو میرسد مذکور باشد و تقریر ثانی اقرب ست آنچه که ولی محمد بران وارد کرده که ابقا لازم نوشنده آب حیوان ست لازم آب حیوان ساقط ست زیرا که حمل آب حیوان بر نوشنده آب حیوان بعید ست و برای مبالغه چنانکه گویند زید حاتم ست

باقیات الصالحات آمد کریم	رسته از صد آفت و اخطار و بیم	گر بهزاران اندیک کس نمیست	چون خیالات عدد واندیشه نیست

قولہ باقیات الصالحات آمد کریم آه قال الله تعالی وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ أَمَلًا اعمالی که باقیه اند و صالح اند بهتر ست نزد رب تو از روی ثواب که ثواب آن بهمیشه رسد از رب و بهتر ست از روی امید که امید ثواب ست و این تفسیر علمای تفسیر ست و مویدست آنرا که در حدیث واقع ست الباقیات الصالحات سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر و مولوی قدس سره بر آن حمل کردند که نفوس باقیه و صالحه بهتر اند نزد رب تو از روی ثواب که حیات ابدیه ثواب انیهاست و بهتر اند از روی امید که امید مشاهده و امثال آن دارند و این معنی از الفاظ قرآن بعید نیست و احتمال دارد که این معنی بلسان اشارت باشد

اکل و ماکول اخلقست و نمای	غالب و مغلوب را عقلست و رای		

قولہ اکل و ماکول اخلق ست و نمای آه ظاهر آنست که مصراع ثانی تمثیل مصراع اول ست یعنی چنانکه غالب و مغلوب را عقل و رای باید همچنین اکل و ماکول را خلق و نمای باید و شیخ ولی محمد از غالب و مغلوب بیان اکل و ماکول گرفته است و حاصل آنکه اکل و ماکول احتیاج و نمای می باید که بیان اکلیت و ماکولیت بغیر باین برآنست که همه کائنات خالی از ادراک و حیات نیست چنانکه گذشت و شیخ افضل از غالب و مغلوب مقبل و مقبول گرفته حاصل برآورده که اکل و ماکول احتیاج و نمای می باید و مقبل و مقبول عقل و رای می باید و اطلاق غالب و مغلوب بر مقبل و مقبول بعید ست

خلق بخشید او عصای عدل را	خورد او چندان عصای مبتذل را	واندرو افزون نشد از مجمله اکل	زانکه حیوانی نبود شکل و شکل
مرتقین را چون عصا حق خلق داد	تا بخورد او مر خیالی را که زاد	پس معانی را چو اعیان حاجتست	رازق خلق معانی هم خداست
پس ز ملهی تا بماه از خلق نیست	که بجذب مایه او را خلق نیست	خلق نفس از وسوسه خالی شود	وانگمان و ورزش اجلالی شود

قولہ خلق بخشید او عصای عدل را آه چون فرعون ساحران را حاضر ساخت برای جدال با موسی علیه السلام پس ساحران آمدند بسحر چنانکه الله تعالی حکایت می کند بقول خود فَأَلْقَوْا حِبَالَهُمْ وَعِصِيَّهُمْ پس القا کردند رسنهای خود را و عصاها خود را همه بشکل ماها نمود شدند و ناظران از ترس شدید آمد وَقَالُوا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ و گفتند آن ساحران قسم ست بعزت فرعون که ما البته غالبانیم فَأَلْقَى مُوسَى عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ پس انداخت موسی عصا خود را پس خورد آنرا که افکرده بودند از برای آنکه مارشده بود پس الله تعالی آن عصا را حلق بخشید و چون این حبال و عصا باکثیر بودند پس می بایست که از اکل آنها حجم عصا زیاده می شد پس در بیت تمثلی میفرمایند که این اکل حیوانات نبود برای تغذیه پس زیاد نکرد در جسم عصا بلکه بعد اکل فی الفور فنا شد و هیچ زیاد نکرد در حجم عصا و این تقریر کلام بر طبق آنکه مشهور ست میان کافهٔ علما بلکه شیخ عبد الحق در لمعات و ابی در بعاقیت از شیخ اکبر قدس سره نقل کرده که اینجا حقیقة اکل نبود بلکه عصا

چون موسی علیه السلام انداخت سحر آنها باطل شد و رسنها و عصاها چنانکه پنداشتند و آنکه مارها میشتافتند باطل شد و ازین جهت ساحران تصدیق کردند که از موسی آنچه بوقوع آمد سحر نیست که سحر را باطل نمیکند و اگر حقیقت اکل میبود پس ساحران این احتمال خاطر می آمد که سحر موسی عظیم است که رسن عصا را خورد و ظاهر است که سحر نمیخواهد که الله تعالی فرمود تلقف ما یافکون خود آنرا که افک می کردند و افک بود مگر نظر بود عصا را بصورت مار در عصا ناظران و نه فرمود الله تعالی که خود آن حبال و عصا را و بیت قصیدهٔ تائیهٔ شیخ ابن فارض قدس سره نیز شیرست بآن حیث من یدا موسی عصا تلقفت من السحر اهوالا علی النفس شقت و از ید موسی عصا موسی خورد تر سما از سحر ایشان که بر نفس شاق بود و این شیخ قدس سره این نگفت تلقفت من السحر عصیا علی النفس شقت و برین تقدیر که گفته شد معنی بیت تلی آن باشد که این اکل حیوانی نبود که حقیقت اکل است تا افزونی در جسم عصا نبخشد بلکه این اکل سحر بود که عصا سحر آنها را خورد و آن حبال و عصی چنانکه در نفس الامر بودند حبال و عصی باقی ماندند در نظر رائیان نه آنکه ذوات حبال و عصی را خورد و بیت تالی این تالی ﴿ مرتقین سبل چون عصا حاق حلق و او آه شد بدالارتباط والانطباق ست

	حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر	یافت او وحی مضم معده رزق بکر	

﴿ حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر آه مراد از رزق بکر علوم و معارف وهبیه اند

شرط تبدیل مزاج آمد بدان	کز مزاج بد بود مرگ بدان	چون مزاج آدمی گل خوارشد	زرد و بد رنگ و سقیم و خوارشد
	چون مزاج زشت او تبدیل یافت	رفت زشتی و ان خشم چون شعف یافت	

﴿ شرط تبدیل مزاج آمد بدان آه یعنی برای یافتن رزق بکر تبدیل مزاج شرط است و مراد از مزاج کیفیات نفس و دل و عقل که از انفعاس وسوسه و فکر لذات دنیاویه و انظار عقلیه که ترتیب مقدمات است برای تحصیل علوم پس نفس چون خالی شود از وسوسه مطمئنه گردد و دل از فکر لذات دنیاویه و عقل از انظار رزق بکر بیابد

دایه گوید طفل شیر آموز را	تا به نعمت خوش کند بدفوز را	دایه کو شیر خوار طفل را	تازه نعمتها کند او را غذا
گر به بندد راه صد پستان بر او	برکشاید راه صد پستان بر او	زانکه پستانش عجاب آن ضعیف	از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف تعلم	اندک اندک جهد کن تم الکلام	چون چنین بود آدمی خون غذا	از نجس پاکی برد مومن کذا
چون چنین بود آدمی خونخوار بود	بو او را بود از خون تا رو بود	از طعام خون غذایش شد پلید	وز طعام شیر نعمه گشت شید
وز فطامی نعمه تمامی شود	طالب مطلوب پنهانی شود	گر چنین بر اکس بگفتی در رحم	نیست بیرون عالمی این منتظم

﴿ دایه گوید طفل شیر آموز را تا بنعمه خوش کند بدفوز را یعنی دایه حرفها نصیحت میگوید تا پیر امون او را تا که بدست از شیر آموزی بنعمتهای گوناگون خوش کند و فوز و نجات پیر امون او را میگوید و بد لفظ آخرست یعنی پیر امون بد و بعضی گفته اند که لفظ بدفوز لفظ واحد است بمعنی پیر امون و بان مر تالی این بیت این بیت است ﴿ دایه کو شیر خوار طفل را تازه نعمتها کند او را غذا و درین بیت تالی لفظ دایه موصوف است و کاف صفت است و این موصوف بصفت بدل است از دایه مذکوره درین بیت و در بعض نسخ مصراع اول این بیت باین وجه است دایه کو طفل شیر آموز را و برین نسخه شیخ افضل گفته که معنی آنست که دایه کجا است طفلی را که شیر نوشیدن آموخته تا بنعمت خوش کند بدفوز را و برین نسخه مضمون بیت تالی بعینه مضمون بیت اول میگردد و بر نسخه اول نیز ربطش ظاهر میشود بوجه احسن بلکه در معنی قلق می افتد که اگر مصراع ثانی بدل باشد از مصراع اول این بیت پس لفظ تا در مصراع ثانی مربوط نمی افتد مگر آنکه تاکید مصراع ثانی این بیت باشد و اگر معنی آن باشد دایه کجاست شیر خوار طفل الپس منافی می افتد مصراع اول این بیت بر نسخه اولی که اثبات دایه شده است آری بر نسخه ثانیه این معنی

درست می افتد لیکن مضمون بیت ثانی عین مضمون بیت اول میگردد و ذوق حکم میکند که بیت ثانی از ملحقات باشد

یک زمین خرمی با عرض و طول | اندرو بس نعمت و بیحد اکول | کوهها و بحرها و دشتها | بوستان و باغها و کشتها

قوله اندرو صد نعمت و بیحد اکول آه اکول بضم همزه جمع آکل است آکل دونی

آسمانی بس بلند و پر ضیا | آفتاب و ماهتاب و صدسها | از جنوب و از شمال و از دبور | باغها دارد عرو سیها و سور

وصفت ناید عجایبهای آن | تو در این سالت چه در امتحان | خونخوری در چار میخ تنگنا | در میان حبس و انجاس و عنا

او بحکم حال خود منکر بدی | زین سالت معرض و کافر شدی | لیک این محالست و فریبست و غرور | زانکه وهم کو زین معیشت دور

قوله آفتاب و ماهتاب و صدسها و سها کوکبی ست نزد بعض ستارهٔ بنات النعش در غایت صغرست که بی حدت بصر دیده نمیشود

وظاهر آنست که مراد از سها مطلق کوکب ست بطریق اطلاق خاص بر عام

جنس چیزی چون ندید ادراک او | نشنود ادراک منکر ناک او | همچنانکه خلق عام اندر جهان | زانجهان ابدال میگویند شان

کین جهان جامیست بس تاریک و تنگ | هست بیرون عالمی بی بو و رنگ | چیست در گوش کسی زیشان خبر | کین طمع آمد حجاب صرف و مرت

گوش را بند و طمع از استماع | چشم را بند و غرض از اطلاع | همچنانکه این چنین از اطمع خون | کان فنا ای دوست در اوطان دون

از حدیث اینجهان محجوب کرد | خون تن را بر دلش محبوب کرد | زین همه انواع نعمت ماند فرد | غیر خون او می نداند چاشت خورد

بر تو هم طمع خوشی اینجهان | شد حجاب آن خوشی جاودان | طمع و ذوق این حیات پر غرور | از حیات استینت کرد کور

پس طمع کورت کند بیگو و بدان | بر تو پوشاند یقین را بی گمان | حق ترا باطل نماید از طمع | در تو کور ریا فزاید از طمع

از طمع بیزار شو چون راستان | تا نهی پا بر سر آن آستان | کاندر اندر چون درای داعیست | از غم و شادی قدم بیرون نهی

چشم جانت روشن و حق بین شود | بی ظلام کفر نور دین شود | پند مردان را پذیرا شو بجان | تا رهی از خوف و ثانی در امان

بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن | تا بیابی در حقیقت نور جان

قوله نشنود ادراک منکر ناک او آه ناک لفظیست که بجهت بیان انصاف موصوف بصفتی در آخر کلمه ای ارند مانند طرب ناک و غم ناک و در حال فرا افادهٔ انیعنی نمیکند لیکن اینجا منکر چونکه اسم فاعل است خود دلالت بر اتصاف میکند پس لفظ ناک ایدی افتد لهذا امیر نوراللہ گفته که اگر منکر بفتح میم خوانده شود و مصدر میمی گفته آید پس ترکیب لفظ منکر با ناک درست نشود و میتواند که اگر بضم میم و فتح کاف بمعنی اوصاف منکر و ممنوعه باشد نیز ترکیب با ناک درست افتد و شیخ افضل گفته که ممکن ست که گفته شود که ضم لفظ ناک بلفظ منکر اسم فاعل برای مبالغه و در الحاق چنانکه تا بامصدر لاحق میکنند برای مبالغه در مصدریت بدانکه منکر بضم میم و فتح کاف بمعنی فطن نیز آمده از نکر بمعنی فطنت پس منکر اینجا بمعنی فطن باشد و ادراک مضاف باشد سوی منکر و این مصدر مقید شد بلفظ ناک و او بیان ست و حاصل معنی آنکه نشنود موصوف بادراک مثل فطن آن چنین

قصهٔ خورندگان پیل بچگان انحرص و ترک نصیحت ناصحان

آنشنیدی تو که در هندوستان | دید دانای گروهی دوستان | گرسنه مانده شدند بی برگ و نوا | میرسیدند از سفر از راه دور

مهر و نائیش جوشید و گفت | خوش سلامی شان چو جان با جان بگفت | گفت و انم کز تجمع وز خلا | جمع آمد رنج تان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل | تا نباشد خورد تان فرزند پیل | پیل مست اینست که اکنون میرسد | پند من بشنوید و از دل بشنوید

پیل بچگانند اندر راه تان | صید ایشان هست بس روباهان

بس عزیزند و لطیف‌اند و سمین	لیک در شان بود اندر کمین	از پی غرند صد فرسنگ راه	او بگرد و در حسین و آه آه
	آتش تیز و دواید از خشم و غلو بر او	اگذرد ران بچه بر حور او	

قوله بس عزیزند و لطیف‌اند و سمین یعنی هر چند که ظریف بظاهر صحابه است بمعنی نور و نازک و میتواند که بظاهر معرّه باشد بمعنی حسن الهیئة

اولیا الطفال حقند ای پسر	در حضور و غیبت اگر باخبر	

قوله اولیا الطفال حقند ای پسر ۔ در حضور و غیبت اگر باخبر + پوشیده نیست که اولیا را غیبت نمیتواند شد که اولیا در همه حال حضور حق را

پس غیبت نمی تواند شد اصلا پس در کلام مجازست پس مراد از حضور حضور خاص ست و آن حضور بود که التفات بماسوای او نباشد و از غیبت آمدن بشریت و التفات باکوان حاصل آنکه اولیا درین هر دو حال آگه و باخبرند و نیز احتمال دارد که غیبت و حضور بنظر زعم مخاطبان باشد و مراد آنکه در وقت اشتغال بعبادت حاضر میباشند و در وقت اشتغال بشریت غایب خیال میکنند و تامل واحد ست و شیخ افضل گفته که حضور و غیبت نسبت بپدر و مادر و اطفال آنهاست و حاصل آنکه نسبت اولیا بحق نسبت اطفال ست بمادر و پدر در حال حضور اطفال نزد مادر و پدر و در حال غیبت حق آگاهی از ایشان میدارد و خبر گیری میکند و پوشیده نیست بعد این معنی از ترکیب عبارت

غایبی میندیش از نقصان شان	کو کشد کین از برای جان شان	گفت اطفال منند این اولیا	در غریبی فرد از کار و کیا

قوله غائبی میندیش از نقصان شان آه یعنی این جمع سوی بشریت اغایبی خیال مکن که او غایب ست اصلا بلکه بحضور حق ست و حق با اوست بهمه حال او کین خواهد کشید از برای ایشان و خلاصه ابیات آنست که اولیا را ایذا نباید داد که غضب الهی باید آنها متوجه میشود و این ابیات اشارتست بسوی این آیه وَكَانَ حَقًّا عَلَيْنَا نَصْرُ الْمُؤْمِنِينَ و هست حق لازم بر ما نصرت مومنان و باید دانست که ایذای اولیا آنزمان غضب می آرد که ولایت او معلوم باشد و اما وقتیکه معلوم نباشد پس امیدست که ماخوذ نشود مگر بقدریکه ماخوذ می شود از ایذای عامه مومنین شیخ اکبر قدس سره میفرمایند از رحمت الهیه آنست که اولیا را مستور گردانید از عامه خلق زیرا که عوام محجوبند بعدم تعظیم و تکریم نفوس خود اند پس عامه بجهلت خود انکار فضل اولیا کنند پس اگر ولایت و انسته انکار آرند موجب غضب گردند لهذا اولیا را مستور گردانید تا از انکار غضب نرسد که این جهل عذر میتواند شد و این حکم خلاف حکم نبی است که انبیا را با معجزات فرستاد و ایشان را مشهور ساخت پس انکار ایشان موجب عروض غضب حق شد البته و شیخ عبد اللطیف گفته که بیت تالی اقتباس ست باین حدیث الخلق عیال الله احبهم الی الله انفعهم لعیاله و ابغضهم الی الله آذیهم لعیاله خلق عیال الله اند محبوب ترین سوی الله آنکس ست که نافع تر ست مر عیال او را و مبغوض ترین سوی الله آنکس ست که ایذا دهنده ترست مر عیال او را و پوشیده نیست که مولوی قدس سره تخصیص اولیا فرمودند بیرون عیال و منع از ایذای ایشان و درین حدیث حکم عام ست مر جمیع خلق را پس اقتباس چگونه باشد مگر آنکه از خلق اولیا مراد گیرند

و این بعید ست

از برای امتحان خوار و یتیم	لیک اندر سر منم یار و ندیم	پشت دار جمله عصمتهای من	گو نیاشند خود اجزای من
هان مده هان این دلق پوشان منند	صد هزاران در هزار و یک تنند	ورنه کی کردی بیک چوب منی	موسی و فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بدد	نوح شرق و غرب را غرقاب خود	بر نکندی یک دعای لوط را	جمله شهرستان شان را بیمراد

قوله از برای امتحان خوار و یتیم آه حاصل آنکه اولیا درین دار دنیا خوار اند که جاه و دنیا و مال ندارند بنظر اهل دنیا خوار نمود میشوند این برای امتحان ست که بعد علم و ولایت ایشان تعظیم و تکریم میکنند عامه مانه و منعم ایشان از منکر ممتاز شود لیکن این خواری خواری نیست که الله تعالی ناصر ایشانست +

گشت شهرستان چون فردوس ازان | وجلهٔ آب سیه رومین ازان | سوی شامست این نشان وین جهت | مرد عاقل کش بنی بر گذر
صد هزاران اولیای حق بدست | خود بهر قرنی یکی تنها بدست | گر بگویم این بیان افزون شود | خود مگر چه بود که کم خون شود
خون شود کم و باز آن بفسرد | تو نه بینی خون شدن کوری ورد | طرفه کوری هست بین و تیز چشم | لیک از اشتر نه بیند غیر پشم

قولہ گشت شهرستان چون فردوس ازان اظهر آنست که این بیت مربوط به بیت بالاست و بیان هلاک شهر کافران شد پس حاصل آنست شهرستان که چون فردوس بود منقلب شد و در بابیه گشت و در بیت تالی میفرماید که این واقعه بران نهجین واقع شده که سوی شام است و بر راه گذر بیت المقدس چنانکه الله تعالی میفرماید وَإِنَّكُمْ لَتَمُرُّونَ عَلَيْهِم مُّصْبِحِينَ وَبِاللَّيْلِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ و بدرستیکه شما ای قریش مرور میکنید در حالیکه داخل صباح هستید و بلیل مرور میکنید چونکه سفر شام میکنید بر آبادیها پس عقل ندارید تا تامل کنید و دران فکر نمیتوانند که این بیت مع مابعد منفصل باشد از ماسبق و اشاره بهلاک ثمود قوم صالح باشد چنانکه مرویست که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم چون به تبوک تشریف بردند و در راه بران زمین رسیدند که قریه های ایشان بود و آنجا دو چاه بود از استعمال آب یک چاه منع فرمودند که این کافران ثمود ازین چاه آب میگرفتند و در قول مولوی قدس سره و جلهٔ آب سیه رومین اشاره باین چاه باشد که آنش از ذنوب کافران گشته بود و امر فرمودند باستعمال آب چاه دیگر که ازان ناقهٔ صالح آب می نوشید

موم بوبیند ز صرفه حرص انس | رقص بی مقصود آرد هیچ خرس | موم بوبیند ز حرص خود بشر | رقص اوخانی ز خیر و پر ز شر

قولہ موم بوبیند ز صرفه حرص انس آه صرفه فزونی وحیله را نیز گویند و حاصل آنکه موم بوی بیند انسان فزونی حرص و یا موم بوی بیند حرص را در حیله و رقص و شادی بی مقصود که شادی در حصول امور دنیاویه است می کند چون خرس و بیت تالی نیز موضح این مطلب است

رقص آنجا کن که خود را بشکنی | پنبه را از ریش شهوت برکنی | رقص و جولان بر سر میدان کنند
چون بهند از دست خود دستی بزن | چون جهند از نقص خود رقصی کنند | رقص اندر خون خود مردان کنند

قولہ رقص کن آنجا که خود را بشکنی آه یعنی شادی آنجا باید کرد که خودی خود را کشته و بقای جاودانی یافته و پنبه از آتش شهوت برکندن کنایه ست از نار سیدن بشهوات نفس

مطربان شان اندرون دف میزنند | بحر ها در شور شان کف میزنند | تو نه بینی بر کهاها تا سما | کف زنان قصان ز تحریک صبا
تو نه بینی لیک بر کوشتشان | بر کهاها شاخها هم کف زنان | تو نه بینی بر کهارا کف زدن | گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ | تا به بینی شهر جانرا با فروغ | هین بران بر بند از هزل ای عمو | جز حدیث روی او چیزی مگو

قولہ مطربان شان اندرون دف میزنند آه چون معارف بکمال عرفان سد حقائق اشیا در خود مشاهده میکند و آواز ذکر اشیا را الله را در خود میشنود و بر حقیقت کاینه را در طرب و شادی می یابد و این نشنیدن از گوش دل ست نه از گوش سر و استماع از گوش سر هزل و دروغ و غیر آن برای لذت نفس نافع نیست از دیدن حقائق و از شنیدن کلام آنها نیست خلاصهٔ این ابیات

سر کشد گوش محمد در سخن | گش بگوید در نبی حق هوالذی | سر بر گوش مست چشمست آن نبی | رحمت حق مر رضیعست و صبی

این سخن با مان ندارد هیچ راز | سوی اهل سیل بهر احراز ران

قولہ سر کشد گوش محمد در سخن قال الله تعالی وَمِنْهُمُ الَّذِينَ يُؤْذُونَ النَّبِيَّ وَيَقُولُونَ هُوَ أُذُنٌ قُلْ أُذُنُ خَيْرٍ لَّكُمْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَيُؤْمِنُ لِلْمُؤْمِنِينَ وَرَحْمَةٌ لِّلَّذِينَ آمَنُوا مِنكُمْ وَالَّذِينَ يُؤْذُونَ

رسول الله لهم عذاب الیم بعض ازان منافقان آنها نشنند که ایذا میدهند نبی صلی الله علیه وآله وسلم را و میگویند که او گوش ست
یعنی مستمع ست هرچه ما میگوییم می شنود و تصدیق میکند خدای او دو شنوا نیست الله میفرماید بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم به او گوش ست
لیکن نه بآن معنی که منافقان قصد آن کرده اند بلکه گوش و مستمع خیر ست برای شما نه گوش شر و مومن ست بالله پس آنچه الله وحی میفرستد می شنود
و تصدیق میکند برای مومنان که قول آنها حق ست و نسبت مصدق برای شما دروغ زنید شما رحمت ست مر آنکسان را که ایمان آورده اند
و آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم اگرچه رحمت اند مر تمام عالم را لیکن چون انتفاع کامل بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم مر مومنان راست بر ای
این تخصیص مومنان واقع شد درین کلام و آنکسانیکه ایذا میرسانند رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم را برای آنها عذاب الیم ست انچنین تفسیر
علمای اهل ست و مولوی قدس سره بآن تفسیر میکنند که او صلی الله علیه وآله وسلم گوش ست لیکن نه چنانکه منافقان گمان میبرند بلکه او بتمامه
گوش ست چنانکه تمامه بصر ست پس از هر عضو هر کلام می شنود ای منافقان مدتی باشید که اقوال کاذبه شما می شنود و صادق را از کاذب
ممتاز می سازد و سزای آرد بها الله تعالی پس از هر جانب و از هر محل کلام او شنود و تصدیق بر آ مومنان میکند که صادق در کلام اند برای شما
و او رحمت ست و حق مومنان که رعایت شیر علوم و معارف می کند و ما هی محتاج شیر او یم و کسیکه ایذای میرساند رسول صلی الله علیه وآله وسلم را
او از بن شیر محروم ست و او را عذاب الیم ست قول مولوی قدس سره کش بگوید نبی حق هواذن اشارت ست باین قول قل اذن
خیر لکم و لفظ هو برای اشعار ست بآنکه در تقدیر هو اذن خیر لکم بود و نیست اشاره سوی قول او تعالی و یقولون هو اذن الخ که این حکایت ست
از ایذای منافقان پس معنی مذکور مراد انها نمیتواند شد

بقیه قصه معرضان فیل بچگان

هر دهان را پیل بوی میکند	گرد معده هر شبر بر می تند	تا کجا یابد کباب پور خویش	تا نیابد انتقام و زور خویش
لحمهای بندگان حق خورے	غیبت ایشان کنی کیفر برے	هین نه که بوی هاستان خام تست	کی برد جان غیر آن کو صاد تست

قوله لحمهای بندگان حق خوری آه کیفر یعنی خبر و این بیت ماخوذ ست ازین آیه و لا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم
ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه و اتقوا الله ان الله توّاب رحیم غیبت نکنید بعض شما مر بعض را ایا دوست میدارد
یکے از شما که بخورد گوشت برادر خود را در حالیکه میت ست آن برادر یعنی غیبت کسی مثل خوردن گوشت او ست پس مکروه و بد میدارید خوردن
گوشت برادر میت را پس باید که از غیبت باز آئید و اتقا کنید الله را و از غیبت باز آید بر ستیکه الله تعالی قبول کننده توبه او رحیم ست

وای آن افسوسی کش بوی کسیر	باشد اندر گور منکر با نکیر	نی دهان و دیدن امکان آن	نی توان حبس کردن از دهان
	آب روی نیست مر پوش را	راه حیلت نیست عقل و هوش را	

قوله وای آن افسوسی کش بوی کسیر آه افسوس و ریغ و حسرت و یعنی ظلم و ستم هر دو معنی انجا مناسب ست او دو فرشته که در قبر سوال میکنند
از رب دین و رسول صلی الله علیه وآله وسلم آن هر دو را منکر و نکیر میگویند چنانکه در حدیث واقع ست یجیئ ملکان یقال لاحدهما المنکر
و الآخر النکیر و بعضی میگویند که منکر و نکیر فرشته های عذاب اند که بر کافران و منافقان می آیند در قبر برای سوال و آن فرشتگان
که بر مومنان می آیند برای سوال در قبر آنها را مبشر و بشیر میگویند چنین نقل کرده شیخ عبد الحق دهلوی

چند گوید در دهای گرز شان	بر سر هر ژاژ خاو مرز شان		

قوله بر سر هر ژاژ خاو مرز شان آه مرز بضم میم بمعنی مقعد یعنی سوء مقعد ژاژ خار اسیکو بد و اگر مرز بفتح میم بمعنی خاک باشد
مستعار برای جسد می تواند شد اما در قافیه نوع خلل می افتد و در بعضی نسخ هرزشان واقع ست و در اصل هرزیست برای شعی هرزه کرده شد

لیکن خلل قافیه باقی ست و تصحیح نسخه اول بوجه اول

گر ز عزرائیل را بنگر اثر | گر نه بینی چوب و آهن در صور | هم بصورت مینماید که کسی | زان همان رنجور را باشد بگی
گو میان رنجوری ای یار حرم | چیست این شمشیر بر فرق سرم | چون نمی بیند کس از یاران او | در جواب ایشان گوید کای عمو

قوله گر ز عزرائیل را بنگر اثر یعنی اثر گر ز عزرائیل در حیات موجود است گرچه صورت آن گز موجود نیست و آن اثر عروض امری که دال است گرداند و شاید که همین امور بعد موت گز شده نمودار شود و میتواند که مراد از اثر گز عزرائیل امراض و سکرات موت باشد

مانی نیز هم باشد این خیال | چه خیال ست این که هست این محال | چیست این کج تا نیفتد خم نگون | از عجب آن خیالی شد کنون

قوله مانی نیز هم باشد این خیال آه مصراع ثانی قول مولوی ست یا قول آن رنجور ست یعنی چون یاران او گفتند که این خیال ست مولوی قدس سره و یا رنجور رد این قول کند که این خیال بجا باشد بلکه این امر محال ست از این عالم و حال آن عالم دین میشود

گر ز باد و تیغها محسوس شد | پیش بیمار و سرش منکوس شد | او همی بیند که آن از بهر اوست | چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و جنبش تیز شد | چشم او روشن که چون خنجر بر شد | مرغ بینگام شد آن چشم او | از نتیجه کبر او و زخشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را | کو بغیر وقت جنباند و را

قوله حرص دنیا رفت و جنبش تیز شد آه یعنی این امور که در این دار دنیا بنظر نمی آید برای آنست که شخص گرفتار ست بحرص و شهوت و در وقت ارتحال این حرص و شهوت نمی ماند پس بصیر وی تیز می شود و امور می که در آن عالم ست می بیند و شاید که مراد از بصیر بصیر دل باشد و خلاصه بیت تالی و تالی تالی آنست که رفتن حرص و شهوت بی وقت آمد که مامور بود باجتناب از حرص و شهوت در وقت سابق بر آن و وقت ارتحال وقت امتثال این نهی نیست لاجرم بکار نیامد و عذاب متوجه شد چنانکه مؤید ست بآن حدیث التوبة مقبولة ما لم یغرغر توبه مقبول است تا آنکه غرغره سر بر سد و از وقت ارتحال همون مراد ست و همون وقت آن عالم مکشوف می شود و چون وقت غرغره وقت امتثال نبود پس رفتن حرص و شهوت بکار نیامد و عذاب آخروی واقع گشت و میتواند که مراد آن باشد که رفتن حرص و شهوت وقت ارتحال اضطراری ست نه از اجتناب او ست با اختیار پس این رفتن امتثال نشد و پی هنگام واقع شد پس عذاب عدم امتثال تهی متوجه شد و اگر ترک حرص و شهوت باختیاری بود امتثال میشد و پی وقت نیشد و تقریر ثانی اولی ست و الله اعلم بحال و شد و قت ارتحال که وقت غرغره ست پس آن کلام ست مستوفی گر دو خواهد شد در محل مناسب انشاء الله تعالی

هر زمان نزعی ست جزو جانت را | بنگر اندر نزع جان ایمانت را | عمر تو مانند همیان زر ست | روز شب مانند دینار اشمر ست

قوله هر زمان نزعی ست جزو جانت را آه یعنی هر آن و هر وقت که میگذرد وقت نزع ست که موت قریب میگردد پس هر وقت حفظ ایمان ضروری ست که ذاکر حق باشد تا اگر موت آید در تذکر حق آید و با ایمان ملاقی حق گردد و لهذا اهل تصوف ذکر الله علی الدوام لازم گرفتند

میشمارد میدهد هر زر بیوقوف | تا که خالی گردد و آید خسوف | گر ز که لبتانی و نتهی بجای | اندر آید کوه ز ان و امن ز با ی
پس بنه بر جای هر دم را عوض | تا ز و اسجد و اقترب یابی غرض | در تمامی کار ها چندین مکوش | جز بکاری که بود در دین بکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام | کار ها بتر و تان تو خام

قوله پس بنه بر جای هر دم را عوض آه یعنی هر دم که میرود باز نخواهد آمد پس عوض آنرا دم باید نهاد و آن ذکر حق ست و بغیر ذکر حق بعوض برای آنست که ذکر حق موجب حیات جاوداني ست پس عوض این دم ست که موجب حیات ست و در مصراع ثانی میفرمایند که انقیاد حق و قرب حق از یاد داشت انفاس حاصل می شود و از این انقیاد و قرب عوض حاصل می شود و آن حیات جاوداني ست

وان عمارت کردن گور و لحد | نی بسنگ ست و نه چوب و نی لبد | بلکه خود را در صفا گوری کنی | در منی آن کنی و دفن این منی

خاک او گردی و مدفون غمش | تا رهد جانش ابد در یاز دمش

قوله وان عمارت کردن گور و لحد آه یعنی عمارت گور این عمارت ظاهر نیست و لبد چسپیدگی و مراد اینجا چسپیدگی سنگ ست و دربیت تالے میفرمایند که عمارت گور آنست که خود را در صفا دارد و صفا قلب سه پاکند قبل موت خودی خود را فنا کند در خودی حق تا باقی ماند ببقای حق و حیات جاودانی یابد و این عمارت گور ست

گور خانه قبه ها و گنگره | نبود از اصحاب معنی آن سره

قوله گور خانه قبها و گنگره آه یعنی گور که قبه و گنگره دارد از اصحاب معنی آن سره نیست که اصحاب معنی آنرا عمارت نمیدانند

بنگر اکنون در لحد اطلس پوش را | هیچ اطلس دست گیرد هوش را | در عذاب منکرست آن جان او | گشت دم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار | در درون اندیشه اش ز ار ز ار

قوله بنگر اکنون در لحد اطلس پوش را آه مراد از زندجا پلوس محیل ست یعنی محیل اطلس پوش که زیب و زینت می دارد باید دید که هیچ اطلس پوشی و رتبه و دنیا دستگیر هوش او شود تا از ضلالت باز دارد در عذاب منکر و ناخوش ست جان او و بعد موت در دل که جای غم ست گشت دم غم ست که میگردد و شاید غم دنیا که در قلب او نشست مصور بگردم شده میگردد و نهیب مرا و بگرد دم غم و تشنیع و نوی محمد از عذاب منکر عذاب بدم حصول امور دنیا و یه گرفته و قول او قدس سره از برون بر ظاهرش نقش و نگار یعنے او را گشت دم غم در باطن میگذرد و بر ظاهرش نقش و نگار ست که عادت گرفتاران دنیا آنست که بر جنازه لباس فاخره اندازند و بر قبر نقش و نگار کرده آراسته می سازند و در درون او اندیشه ها او را

وان یکی بینی دران دلق کهن | آرزوست از عذاب و تیغ ولی محمد این بیت انیز بر حال دنیا و یه حمل کردم | چون نبات اندر دهانش و شکر سخن

قوله وان یکی بینی دران دلق کهن آه یعنی آنرا که لابس دلق کهنه ست اندیشه او نبات و شکر ست که در جواب منکر و نکیر مثل نبات و شکر جواب خواهد داد و یا اندیشه های او مصور بصور مذوقه او شده راحت خواهد بخشید که اندیشه های او اندیشه های راحت ست و تیغ ولی محمد این بیت نیز بر حالت دنیا و یه حمل کرده و حاصل برآورد که اندیشه های او در دار دنیا مثل نبات و شکر و مورث عذاب و غم نیست

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگانست

گفت ناصح بشنوید این پند من | تا دل و جانتان نگردد ممتحن | با گیاه و برگها قانع شوید | در شکار پیل بچگان کم روید

من برون کردم گرون دام نصح | جز سعادت کی بود انجام نصح | من به تبلیغ رسالت آمدم | تا رهانم من شما را از ندم

هین مبادا که طمعتان ره زند | لمع برگ از اینجاتان برکند | این بگفت و خیر بادی کرد و رفت | گشت قحط و جوع شان در راه رفت

ناگهان دیدند سوے جاے پیل | پود رفته فربهے نوزاده پیل | اندر افتادند چون گرگان مست | پاک خوردند و فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد | که حدیث آن فقیر شب بود یاد | از کباب ش مانع آمد آن سخن | بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه | آن گرسنه پاسبان آن رمه | دید پیلے سهمناک میرسید | او لا آمد سوی حارس دوید

بوی میکرد آن دهانش را سه بار | هیچ بوئی ز و نیامد ناگوار | چند باری گرد او برگشت و رفت | مر ورا نازد آنشه پیل زفت

مرتب هر خفته را بوے کرد | بوی می آمد ورا زان خفته مرد | کز کباب پیل زاده خورده بود | بر درایند و بکشتش پیل زود

در زمان او یک بیک را دان کرد | میدرآیند و نبودش زان شکوه | بر هوا انداخت هر یک را گزاف | تا همی زد بر زمین میشد شکاف

قوله میدرایند و نبودش زان شکوه آه شکوه بمعنی تربیت ست و در بیت تانی کزاف شاید که بضم جیم باشد یعنی بر هوا هر یک را بیشمار که چه قدر بعد او از زمین بوی می انداخت و او را بجانب زمین می زد و تا پارها میشد اگر گزاف بمعنی بیهوده گیر ندراست نیست که او جزای اعمال

بچه خود میدهد او پس همچو مادر

ای خورنده خون خلق ازره مگرد | تا نیارد خون ایشانت نبرد | مال ایشان خون ایشان دان یقین | زانکه مال از زور آید در یمین

قوله ای خورنده خون خلق از ره مگرد آه مراد از خورنده خون خلق ظالم است که مال مظلومان میخورد و سبب غیبت او ناحق میکنند و خلاصه این ابیات آنست که ظلم بر خلق بر گردن ظالم بماند و او سیمانه جزای آن دهد حدیث الخلق عیال الله تعالی الاخر

مناسبت آنکه این ابیات شاه جهان شاه

مادران فیل بچه کین کشد | فیل بچه خواره را کیفر کشد | فیل بچه میخوری ای بارخوار | هم برآرد خصم فیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را | پیل داند بوی خصم خویش را | آنکه یابد بوی حسن از یمن | چون نیابد بوی باطل از زمن

مصطفی چون بوی حق بشنید از راه دور | چون نیابد از دهان ما بخور | هم بیابد لیک پوشاند ز ما | بوی نیک و بد برآید بر سما

تو همی خیسی و بوی آن حرام | میرند بر آسمان سبز خام | همره انفاس زشتت میشود | تا ببوگیران گردون میرود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز | در سخن گفتن بیاید چون پیاز | گر خوری سوگند سر کے خورده ام | از پیاز و سیر تقوی کرده ام

اندمست سوگند غازی کند | بر دماغ همنشینان بر زند

قوله پیل بچه خوار را کیفر کشد آه یعنی برای پیل بچه خوار کیفر کشد و کشد بضم کاف است یعنی قتل کند و اسناد او سوی کیفر اسناد سبوی سبب است و یا اسناد او سوی حق است و لفظ مقدار است چنانکه طریق خذوف و ایصال است یعنی در کیفر وجب کیفر کشد کذا فی الشیخ الشیخ افضل رحمه الله و شق اول در اسناد اولی است و کیفر جزاست

پس دعا بهر دو شد از بوی آن | آن دل گرمی نماید از زبان | آخر آید جواب آن دعا | چون بود با شد جزای هر دعا

گرچه نیت کثر بود و مغیبت راست | آن کژی لفظ مقبول خداست | در بود معنے کژ و لفظت نکو | آن چنان معنی نیرزد یک تسو

قوله آن دل کژ نیماید در زبان آه یعنی دل کژ کژی او وقت دعا ظاهر میشود که دعا مستجاب نمی شود حق میفرماید ساکت باش که این دعا با پاکی و اخلاص نیست و درین بیت تلمیح ست بآن که چون بر کافران عذاب سخت شود دعا کنند ربنا علبت علینا شقوتنا و کنا قوما ضالین ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون ای رب ما غالب شد بر ما شقاوت ما قوم گمراه ای رب ما خارج کن ما را از نار پس اگر عود کنیم سوی اعمال صبیحه خود پس مدستیکه ما ظالمانیم قال اخسئوا فیها و لا تکلمون الله جواب او نشسته باشید و کلام نکنید ما را پس جواب جا گزید و دل این آمد و دعا مستجاب نشد و تحقیق این آیت سابق گذشت

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز | حی را هی خواند از روی نیاز | تا بگفتندای پیمبر نیست راست | این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبی وای رسول کردگار | یک مؤذن کو بود افصح بیار | عیب باشد اول دین و صلاح | لحن خواند لفظ حی علی الفلاح

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت | کای خسان نزد خدایی بلال | بهتر از صد حی و حی قیل و قال

وا مشوانید تا من باز تان | وانکویم ز اخر و آغاز تان | گر نداری تو دم خوش رد دعا | رد دعا میخواه ز اخوان صفا

قوله لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح لحن عبارت ناصحیحه

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدبانی خوان مرا

بهر این فرمود با موسے خدا | که بدان دهان گناه نکرده باشی | وقت حاجت خواستن اندر دعا

گای کلیم اللہ زمن مسجو بیاد — گفت موسےٰ من ندارم آن دہان — گفت مارا از دہان غیر خوان

آنچنان کن کہ دہانہا مر ترا — از دہان غیر کہ کردی گناہ — از دہان غیر بر خوان کامی الٰہ

یاد ہان خویشتن را پاک کن — ذکر حق بایست وچون پاکی رسید — رخت بر بند و بروں آید پلید

میگریزد ضدہا از ضد ما — چون برایند نام پاک اندر دہان — نہ پلیدی ماند و نی آن دہان

قولہ گفت موسےٰ من ندارم آن دہان اہ تخفی نیست کہ موسےٰ علیہ السلام معصوم بود و دہان موسیٰ پاک بود بی شبہ لیکن چون کہ مقرر ست کہ حسنات الابرار سیئات المقربین پس می تواند شد از ارتکاب موسیٰ علیہ السلام بعض امور کہ نسبت بمقام موسےٰ لایق نبود اگرچہ این امر گناہ نباشد تا عصمت اضرار نشود و این امور غیر مناسبہ را تعبیر بگناہ شود موسےٰ علی نبینا و آلہ و علیہ السلام معترف بقصور شد چنانکہ شان متادبان صاحبان مقام عالی ست و یا گفتہ شود کہ اگرچہ بظاہر خطاب بموسیٰ ست لیکن مراد امت اوست کہ نبی را خطاب می شود و مراد امت باید پس مقصود آنست کہ از امت بگو کہ دعا از ان دہان کنند کہ معصیت نکردہ باشد پس موسیٰ علیہ السلام فرمود کہ آنچنین دہان کہ معصیت نکردہ باشد کجا ست پس جواب آمد کہ این دہان غیر ست

قولہ گفت مارا از دہان غیر خوان یعنی امر کن غیر را نہ برای تو مر امر خواند و در حدیث کہ این قصہ مذکور ست دران دعا کردن مراد ست پس سزد آن باشد کہ از غیر خواہ تا دعا برای تو کند کہ تو از دہن غیر گناہ نکردہ و این سوال و جواب در آن مقام ست کہ غیریت باعتبار صور و تعینات مشہود ست و آن فرق بعد الجمع ست و شیخ ولی محمد گفتہ کہ در اینجا اشارت ست کہ دہنہای خلائق دہان موسےٰ ست و او حکیم مختص بموسیٰ نیست ہر فرد انسانی ہمین حکم دارد تا ہی و این شے عجیب ست زیرا کہ بودن ہمہ دہنہا دہن موسیٰ ست یا از جہت بودن موسےٰ جامع جمیع حقائق را و یا از جہت آنکہ ہمہ مظاہر حق اند پس اگر این ہر دو وجہ موجب آن باشد کہ ہمہ دہنہا دہن موسے علیہ السلام شوند پس ذنوب خلائق ذنوب موسیٰ باشند العیاذ باللہ پس موسیٰ مرتکب دہن گناہ کردہ و این بالبطلان آن فی نفسہ سوق کلام مانع و آبی ست ازان زیرا کہ لازم می آید کہ از دہان غیر نیز دعا نخواہد کہ بآن دہان گناہ کردہ ست بلکہ کلام در حال تغایر صور و تعینات ست پس این اعتبار دہان ہمہ دہان موسےٰ نباشد و نہ ذنوب آنہا ذنوب موسیٰ پس صادق شد کہ موسیٰ گناہ یعنی امر نالایق مقام او نکرد بدہان و گیران و بر اساء دیگر صادق ست کہ ہر یکے ازان گناہ نکردہ بدہان دیگرے

آن یکی اللہ میگفت شبے — در بیان آنکہ اللہ گفتن نیاز مند عین لبیک گفتن حقست — تا کہ شیرین گردد از ذکرش لبے

گفت شیطانش خموش ای گفت تو — چند گوئی آخر ای بسیار گوے

این ہمہ اللہ گفتے از عتو — خود یکے اللہ را لبیک کو — مے نیاید یک جواب از پیش تخت — چند اللہ میزنی بار وی سخت

او شکستہ دل شد و بنہاد سر — دید در خواب او خضر را در صفہ — چون بشیمانی ازان کش خواندہ

گفت لبیکم نے آید جواب — زان ہمے ترسم کہ باشم رد باب — گفت ہین از ذکر چون وا ماندہ — گفت خضرش کہ مشو ایمن ازین — کہ برو با او بگو اے محتشم

گفت آن اللہ تو لبیک ہست — این نیاز و سوز و درد تو یکے ست — نی کہ من مشغول و ذکرت کردہ ام

حیلہا و چارہ جوئیہاے تو — جذب یاری و کشاد آن پاے تو — نی تو را در کار من آوردہ ام — ترس و عشق تو کمند لطف ماست

جان جاہل غرق در ہاجز و درست — زانکہ بار بگفتنش دستور نیست — بر دہان و بر لبش قفلست و بند — زیر ہر بار بے لبیکہا ست

قولہ دید در خواب او خضر را خضر اولیاء پیغمبر ست کہ علم لدنی دادہ شدہ بود او را از نزد حق کہ موسیٰ علیہ السلام

اتباع او کرده بود و نیز ان وی را گویند که بر قدم وی در هر زمان می باشد و اینجا مراد از خضر اول هر وی تواند شد و خضر ثانی بمعنی سبزه است

داد مر فرعون را صد ملک و مال	تا بمرد او دعوی عز و جلال	در همه عمرش ندید او درد سر	تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان	حق نداد ش در دو برخ اندر زمان	زانکه در دو رنج بار آرد زمان	شد نصیب دیو ستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان	تا بخوانی تو خدا را در نهان	خواندن بی درد از افسردگیست	خواندن با درد از دل چیرگیست
آن کشیدن پر لب آواز را	یاد کردن مبدء و آغاز را	آن شن آواز صافی و حزین	کای خدا ای مستغاث و ای معین

قولہ داد مر فرعون را صد ملک و مال آه از این ابیات مفهوم میشود که فرعون در تمام عمر خود گاهی ننالیده بود پیش حق و در فقره اول گذشت که فرعون می نالید بشب بقیه هر چند ناقص می آید لیکن تناقض نیست که اینجا مراد نفی ذکر و دعا با درد است و در فقره اول نفی نالیدن او بشب پیش رب بدون درد بود لهذا موثر نشد و قلب او لین نشد بوجهی که ایمان آرد و اگر نالهٔ او با درد می بود کار میکرد و مصراع ثانی ناطق است بانکه او دعوی ربوبیت کرده و این خلاف مذاق شیخ اکبر است که او موسی بود چونکه دعوت موسی علیه السلام واقع شد او متذکر شده و دعوی او بجهت عنیت ظاهر بامظهر واقع گشت حکایتیه چنانکه قول مصلے ست سمع الله لمن حمده و تفصیل آن در دفتر اول گذشت و نیز باید دانست که شاید که دعای موسی و هارون علیهما السلام بطمس اموال و شدید گرفتن قلوب تا ایمان نیارند تا انیکه ببینند عذاب الیم برای ایمن بود تا در قلب او پیدا آید و ایمان آرد و در وقت غرق در دل او در و پیدا شد پس ایمان آورد و این اگرچه تحقیق ست لیکن خلاف مذاق مولوی است قدس سره

نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست	زانکه هر راغب اسیر رهبر نیست

قولہ نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست آه شیخ عبد اللطیف گفته یعنی تا جذب حق یار نشود سگ نالهٔ نمیتواند کرد چرا که هر راغب گرفتار مانع است و مانع را بی جذب حق دفع نیست انتهی و بهتر آنست که گفته شود که نالهٔ سگ هم در راه حق بی جذبه نیست زیرا که سگ راغب ست بسوی مرغوبات خود که استخوان وغیره است و هر راغب اسیر راه زن ست که راه توجه سوی حق نمیزند و آن راه زن مرغوبات دنی ست پس لابد ست که جذب حق باید تا از مرغوبات طبیعت وی او را باز دارد و او رغبت نماید بسوی نالهٔ در جناب حق پس رغبت نالهٔ از جذب حق حادث ست نه آنکه جذب حق را دخلی نیست مگر در رفع مانع از نالهٔ و رغبت نالهٔ بی جذب حق ست چنانکه مستفاد میشود از تقریر شیخ مذکور

چون سگ کهفی که از مردار رست	بر سر خوان هفت شاهان بار شست	تا قیامت میخورد او پیش شاه	جاودانه آب رحمت بی تناه

قولہ چون سگ کهفی که از مردار رست آه چون ذکر نالهٔ سگ آمد انتقال کرد بحال سگ اصحاب کهف که او را جذب حق بسگی رسید که از احوالات سکان منزه شد

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست	لیک اندر پرده وی آن جام نیست

قولہ ای بسا سگ پوست کو را نام نیست آه یعنی بسا آدمان که پوست سگ دارند و پوست سگ کنایه از لباس فاخره دنیا دیه است و حاصل آنکه بسا عارفان در لباس اهل دنیا پنهان اند کسی از ایشان آنها را نشناخت

جان بده از بهر این جام ای پسر	بی جهاد و صبر کی باشد ظفر	صبر کردن بهر این بود حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
	این کمین بی صبر فتحی کی نجست	حزم را خود صبر باشد پاوه دست	

قوله جان بدهد از بهر آن جام ای پسر قال الله تعالی وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا
یعنی کسانیکه جهاد و کوشش کردند در راه ما البته بدایت کنیم ایشان را بسبل و طرق خود که باو اصل شوند بما

حزم کن ای هوشیار زین کیاست	حزم کردن در ورود نور ولیاست	گاه باشد کو بهر بادی جهد	گوره کی مراد را روزی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا	کای برادر راه خواهی هین بیا	رهنمایم همرهت باشم رفیق	من قلاوزم درین ره وثیق
نی قلاوز است نی رهوار او	بو مفاکم رو سوی این گرگ خو	حزم آن باشد که نفریب ترا	چرب نوش و انهای آن سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او	سحر خواند میدمد در گوش او	که بیا مهمان مای روشنی	خانهٔ آن تست و تو آن منی

قوله حزم کن از خورد کاین زهر کیاست آی یعنی اجتهاد کن بلکه از خوردن بجهت حظ نفس که این خوردن گیاه زهر آلود است

حزم آن باشد که گویی تخمه ام	یا شکم خسته این خمه ام	یا سرم درد است و دردسر ببر	یا مرا خواندست آن خالو بسر
زانکه یک نوشت دهد بنیشها	که بکارد در تو منبش ریشها	زر اگر پنجاه پادشهت دهد	ماهیا او گوشت در شست نهد
	گرد بد خود کی دهد آن پر حیل	جز پوسیده است و گفتار دغل	

قوله حزم آن باشد که گویی تخمه ام آه تخمه تنا گوقانیه و خا معجمه بدو ضم شدن لعام و دخمه کنند بر قبر و یا تابوت مرده یا گور کبران و یا چیزیکه اشتر از گلو برآرد اگر یعنی گنبد گیرند مراد گنبد فلک باشد و اگر گور خانهٔ کبران گرفته شود مراد دنیاست یعنی شکم خسته درین دخمه گم و یا در دنیا هستم و اگر تابوت گرفته شود پس مراد تنست یعنی شکم خسته بدنم و اگر بمعنی اخیر گرفته شود پس مراد قبست یعنی گرفتار قبر هستم و این اخیر مناسب تر

	ز مغز آن عقل و مغزت را برد	صد هزاران عقل یک نشمرد	

قوله ز مغز مغز عقلت را برد آه ز مغز باد و زای عجمی و دو نون معجمه آواز برآوردن که برآید از خوردن چیزی و شکستن دندان بدندان و یا از دندان برآید وقت سیدن سرمای سخت و یا از مصادمهٔ بادام و مثل آن در پارچه و انجام مراد صوت ست

	یار تو خر جین تست و کیسه ات	گر تو را مینی مجو جز و کیسه ات

قوله یار تو خر جین تست و کیسه ات آه یعنی یار خود را قبلهٔ حاجات باید ساخت از و رفع حاجت خواهد شد چنانکه از خر جین و کیسه رفع حاجت می شود پس یار را بمنزلهٔ خر جین و کیسه باید شمرد

	ویسه و معشوق تو هم ذات تست	دین بر دنیا همه آفات تست

قوله ویسه و معشوق تو هم ذات تست آه یعنی معشوق حقیقی تو آنست که در ذات تو همیشه موجود ست و آن ذات حق ست چنانکه میفرماید که ذات ما قریب ست از حبل ورید و امور یکه خارج از ذات اند همه آفات تو اند که باسفل السافلین میرساند حب آنها

		از دل قطع باید کرد و حب حق که همیشه رفیق ست اختیار باید کرد	
حزم آن باشد که چون دعوت کنند	تو نگویی هست و خواهان منند	دعوت ایشان صفیر مرغ دان	گه کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش نبود که این	میکند آواز و فریاد و انین	مرغ پندارد که جنس است او	جمع آید بر ورد شان پوست او

قوله حزم آن باشد که چون دعوت کنند آی یعنی حزم آنست که چون بیرونی سوی خود دعوت کنند پس نباید دانست که اینها دوست و خواهان اند بلکه باید دانست که این دعوت عین دشمنی ست

جز مکر مرغی که حرمش او حق | تانگردد کیج ازان دانه ملق | هست بی ضرمی پشیمانی یقین | حزم را مگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی حرمی شقاوت بر رهد | دین و دار دست و در دستی دهد | بشنو این افسانه از صبح این | تا شوی حازم برای احتفاظ دین

قوله تانگردد کیج زان دانه ملق آه کیج بکاف فارسی و جیم فارسی احمق و گاهی با جیم عربی نیز خوانند ملق تملق دروغ +

آن برادر بود اندر ما مضی | فرستادن روستائی شهری را و دعوت کردن | شهری با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی | او را به لابه و الحاح | خرکه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی | بردکان او و بر خوانش بدی

قوله خرکه اندر کوی آن شهری زدی خرکه خوشی و استر است

هر حوائج را که بودش آن زمان | راست کردی مر دو شهری رایگان | رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو | هیچ می نائی سوی فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار | کاین زمان گلشن ست و نو بهار | یا بتابستان بیا وقت ثمر | تا به بندم خدمت را من کمر
خیل و فرزندان و قوت را بیار | در دهی ما باش خوش ماهی چهار | در بهاران خطه ده خوش بود | گشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی خواجه او را و داد | تا در آمد بعد وعده هشت سال | او بهر سالی همی گفتی که سه | عزم خواهی کرد آید ماه دی
او بهانه ساختی کاما لمان | از فلان خطه بیاید میهمان | سال دیگر گر توانم وا رهید | از مهمات انظرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر | بهر فرزندان توای اهل بر | باز بهر سالی چو لکلک آمدی | تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه بهر سالی ز زر و مال خویش | خرج او کردی کشودی بال خویش | آخرین کرت سه ماه آن پهلوان | خوان نهادش با مدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را | چند وعده چند بفریبی مرا | گفت خواجه جسم و جانم صیقل ست | لیک هر تحویل اندر حکم هوست

قوله راست کردی مر دو شهری رایگان ظرف رایگان بیجوئی

آدمی چون کشتی ست و بادبان | تا کی آرد باد را آن بادران | باز سوگندان بدادش کای کریم | کیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد | کالله الله زود بیا بنمای جهد | بعد ده سالی بهر سالی چنین | لا بهاد و وعده های شکرین
گود کان خواجه گفتندای پدر | ماه ابر و سایه هم دار و سفر | حقها بردی تو ثابت کرده | رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی حق آن | واگذارد چون شوی تو میهمان | بس وصیت کرد مارا او نهان | که کشیدش سوی ده لابه کنان

قوله تا کی آرد باد را آن بادران بادران آرندهٔ باد و آن الله تعالی است و مقصود آنکه تابع قضای حقیم هر وقت که مقتضی ست خواهم رفت و شیخ افضل گفته که بادران نام فرشته است که می آرد باد را از جانبی بجانبی

گفت حق ست این ولی ای سیبویه | انت من شی من احسنت الیه | هر سمی از وحشت که او فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قلوع | همچوی در بوستان و مزرعی | صحبتی باشد چو فصل نو بهار | زو عمارتها و وصل بیشمار
حزم آن باشد که ظن بد بری | تا گریزی و شوی از بد بری

قوله گفت حق ست این ولی ای سیبویه آه سیبویه نام نحوی مشهور ست اینجا مستعار ست برای صاحب عقل و رای شیخ افضل نقل کرده از تاریخ ابن خلکان که سیبویه بلقب فارسی ست و معنی او بوی سیب ست و عمر بن عثمان نحوی را ازان سیبویه گویند که هر دو رخسار او بمنزلهٔ دو سیب بود در نهایت جمال و معنی مصراع ثانی آنست که پرهیز کن از شر کسیکه احسان کردی به یعنی عادت اهل این زمان فاسد ست که در جزای احسان اساءت شدید میکنند و شیخ ولی محمد از شر فساد دوستی گرفته

ویا انکه وقت دیدنش یاد احسان کرده شود شاید بمن برسد و این شرط سبب بطلان احسان است بهر

حزم سوء الظن گفت پیمودن رسول — هر قدم را دام میدان ای فضول — روی صحرا هست هموار و فراخ — هر عدم را نیست کژ و ناسزاخ

آن بزرگوهی دود که دام کو — چون بتازد دام او افتد در گلو — آنکه میگفتی که کو انیک ببین — دشت میدید و نمیدیدی کمین

بی کمین و دام صیاد ای عیار — دنبکی باشد میان کشت زار — آنکه گستاخ آمد اندر اندر زمین — استخوان و کله هاشان را ببین

چون بگورستان روی ای مرتضی — استخوان شان را بپرس از مامضی — تا بظاهر هر نبینی از نشان گور — چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کور اندیما — ور نه داری چشم دست و رعصا — آن عصای حزم و استدلال را — چون ندارد دیده همکین پیشوا

در عصای حزم و استدلال نیست — بی عصا کش در سر هر ره مایست — گام زانسان نه که نابینا نهد — تا که پائی از سنگ و از چه وارهد

قوله حزم سوء الظن گفت پیمودن رسول آه در حدیث واقع است ان من الحزم سوء الظن از جمله حزم سوء ظن نیست مناسب این مقام آنست که یقین خوشی و خرمی نباید بلکه احتمال سوء حال باید داشت و بران محتمل خائف شده کار باید کرد این از جمله حزم ست و این مقصود نیست که با برادر مسلمان بد کردن حزم ست زیرا که این معصیت ست و حق در معنی حدیث آنست که حزم آنست که با خود ظن بد داشت تا بعبادت خود و احسان خود شاد و خوش نشود و خود را نباید پنداشت تا از عجب و تکبر خلاص یابد و مناسبت باین مقام باین وجه ست که بر خود در ین باب اعتماد نباید کرد شاید که بعد وقوع صحبت چنین عمل باید که موجب سارت و بطلان احسان گردد

لرزلرزان و بترس و احتیاط — می نهد تا نیفتد در خباط — ای زدودی جسته و زاری شده — لقمه جسته لقمه ماری شده

قوله نهد تا نیفتد در خباطه خباط در لوائی

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن سیل عرم ایشان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفی

چون در بیت بالا فرمودند که لقمه جسته لقمه ماری شده قصه اهل سبا آوردند که نعمتها خوردند و از ترک شکر هلاک شدند

تو نخواندی قصه اهل سبا — یا بخواندی و ندیدی جز صدا — از صدا آن کو ز خود آگاه نیست — سوی معنی هوش را راهی نیست

او همی بانگ کند بی گوش و هوش — چون خموش کردی تو او هم شد خموش — او و حق اهل سبا را بس فراغ — صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

شکر آن نگذاشتند ان بدرگان — در دو فاکنده فتادند از سگان — سرکه را لقمه نانی زدر — چون رسد بر در بی بند و گمر

پاسبان و حارس در میشود — گرچه بردی جو رو سختی میرود — هم بران در باشدش باش و قرار — کفر داند کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب — آن سگانش میکنند اندام و لب — گه برد آنجا که اول منزلست — حق آن نعمت گردکان دلست

می گزندش که برو بر جای خویش — حق آن نعمت فرو مگذار پیش — از در دل در اهل دل آب حیات — چند نوشیدی و واشد چشمهات

پس غذای وجد و سکر بخودی — از در اهل دلان بر جان زدی

قوله حق آن نعمت گردکان دلست گردکان بکاف فارسی مرهون را گویند

بازاین در رارها کردی ز حرص — گرد هر دکان همیگردی ز حرص

قوله بازاین در رارها کردی ز حرص گرد هر دکان همیگردی ز حرص در هر دو مصراع بجای حرص مهلهله است بمعنی متعاقب و متعاقبه کردی و کردی باختلاف کاف ست که در مصراع اول بکاف عربی و در مصراع ثانی بکاف فارسی و یا در مصراع ثانی

بخای مکسور مجمه بمعنے تخمین باشد پس قافیه همین حرص و خرص باشد و معنے انکه بهر دو کان میگردی تخمین آنکه آنجا چیزی حاصل شود و در بعض نسخ چو خرص واقع شده شیخ افضل گفته که برین تقدیر خرص بخای مجمه ست معرب خرس و در بعض نسخ خرس بسین مهمله موضع واقع ست و در مصراع ثانی چو خرس پس در مصراع اول یکسر خا بمعنے کشتن ست و در مصراع ثانی جانور معروف گدا قال ابی محمد و اگر در مصراع اول برین نسخه بجای مهمله باشد بمعنی حراست یعنی این گذاشتی از حراست و حراست نکردی و در مصراع ثانی بخای مجمه بمعنے حیوان معروف لیکن برین تقدیر اختلاف حرکت حا خار در مصراعین لازم می آید و در قافیه آنرا سے کنند مگر آنکه در مصرع ثانی نیز بفتح خوانده شود برای همین معنے و اما خرس بخای مجمه در کتب لغت عربیه یافته نشده

بر سفره دان

بر در آن منعمان چرب و نیک | میدوی هر ترید مرده ریگ | چربش انجا دان که جان فربه شود | کار نا امید آنجا به شود

قوله میدوی هر ترید مرده ریگ نان را ریزه ریزه کرده مده شوربا می اندازند آنرا ترید گویند نامند و انجا مراد لذات نفس ست و مرده ریگ زبون

صومعه عیسے ست خوان اهل دل | جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه حضرت | هان هان ای مبتلا این منزل

جمع گشتندی هر اطراف خلق | عیسے علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او | زخم پر دنبل لنگ و اهل دلق

بر در آن صومعه عیسی صباح | تا بدم ایشان رهاند از جناح | او چو فارغ گشتے از اوراد خویش | چاشتگه بیرون شدے آن مهتر

قوله تا بدم شان رهاند از جنبل جنایت گناه و انجا مراد رنج ست

جوق جوق مبتلا دیدی نزار | شسته بر در امید و انتظار | گفتے ای اصحاب آفت از خدا | حاجت و مقصد و جمله شد روا

این روان گردید بے رنج و عنا | سوی غفاری و اکرام خدا | جمله گان چو شتران بسته پای | که کشائی زانوانشان برای

خوش دوان و شاد مانه سوی خان | از دعای وی شدند پا دوان | جمله بے درد و الم بی رنج و غم | تندرست و شادمان و محترم

سوی خانه خویش گشتندی روان | از دم میمون آن صاحب قران | یافتی صحت ازان یاران کثیر

چند آن لنگے قوی رهوار شد | چند جانت بی غم و آزار شد | ازان شادان

قوله جوق جوق مبتلا دیدی نزار جوق جوق گروه گروه شسته مخفف نشسته

ای مغفل رشته بر پای مبند | تا ز خود هم گم نگردی ای لوند | ناسپاسی و فراموشی تو | یاوه اور دان عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد | چون دل اهل دل از تو خسته شد | رود شان در یاب و استغفار کن | همچو ابری گریهائی ارکن

قوله ای مغفل رشته بر پای مبند آه مغفل آنکه در غفلت افتاده و بو بندی باک که او را نه ترس خدا بود و نه حیا از خلق ارشاد میفرمایند کسے را که غافل ست از معاذ که یک رشته بر پای خود به بند چنان نشود که از غفلت خود در آشنا سی که حماقت و غفلت او بمدی رسیده ست که گویا اصلا شعور نمانده است

تا گلستان شان سوے تو شگفد | میوهاے پخته بر تو واکفد | هم بران در گرد از سگ کم مباش | با سگ کهفان شدستی خواجه تاش

قوله میوهاے پخته بر تو واکفد یعنے ترقیده شود از پختگی حاصل آنکه علوم ذوقیه قالیص گردد

چون سگان هم مر سگان را صبح دان | که دل اند در خانه اول ببند | از در اول که خوردی استخوان | سخت گیر و حق گزار بر احسان

میگزندش کز ادب آنجا رود | در مقام اولین مفلح شود | میگزندش کای سگ طماع برو | با ولی نعمت باغے مشو

بر همان و همچو حلقه بسته باش	پاسبان و چابک و برجسته باش	صورت نقض وفای ما مباش	بیوفائی را مکن بیهوده فاش

قوله چون سگان هم مر سگان را ناصح انداه مربوط است بقول او قدوس سده ورسگے آید غریبے روز و شب اه

حق تعالی فخر آورد از وفا	گفت من اوفی بعهد غیر نا	

قوله گفت من اوفی بعهد غیر نا قال الله تعالی وَمَنْ اَوْفٰی بِعَهْدِهٖ مِنَ اللّٰهِ فَاسْتَبْشِرُوْا بِبَیْعِكُمُ الَّذِیْ بَایَعْتُمْ بِهٖ کیست وفا کننده تر بعهد خود از الله تعالی که الله اوفی بعهد ست هرگز دون وعده او تخلف را راه نیست پس بشارت گیرید ببیع خود که مبایعت کردید و آن مبایعت آنست که حق سبحانه انفس ما را خرید کرده بعوض جنت موعوده پس باید که انفس ما در راه مولی صرف باید کرد تا جزاے جنت بمثال بدست آید

بیوفائی دان مخا بار حق	بر حقوق حق ندارد کس سبق	

قوله بیوفائی دان مخا بار حق آه یعنی وفا با مرد و حق بی وفائی ست با حق پس وفا با حق اختیار باید کرد و این ماخوذ ست از انکه شیخ اکبر فرموده که صوفی حکیم مکارم اخلاق را اختیار کند و چون مکارم با همه کس ممکن نیست که مقتضاے هر کس مخالف مقتضاے دیگر ست پس مکارم اخلاق با حق اختیار کردند که در امتثال اوامر و نواهے او سبحانه میکوشند و مخالف کفره و اصحاب بدع بر خود لازم گرفتند که الله تعالی اولی ست بصرف اخلاق با او

نور را هم نور شو با نار نار	جای گل گل باش جای خار خار	حق مادر بعد ازان شد کان کریم	کرد او را از جنین تو غریم
صورت کروت درون جسم او	داد در رحمت در آرام و خو	همچو جزو و متصل دید او ترا	متصل آکرد تدبیر شش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخت است	تا که مادر بر تو مهر اندا ختست	پس حق حق سابق از مادر بود	هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر	با پدر کردش قرین ان خود مگیر	ای خداوندای قدیم احسان مع	آنکه دانم و ان که نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن	زانکه حق من نمیگردد کهن	یاد کن لطفے که کردم آن کصب	با شما از حفظ در کشتے نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان	دادم از طوفان و از موجش امان	آب و آتش خود زمین بگرفته بود	موج او مر اوج که را میر بود
	حفظ کردم من نکردم رد تان	در وجود جد جد جد تان	

قوله نور را هم نور شو با نار نار + جای گل گل باش جاے خار خار حاصل آنکه اگرچه وجود احد ست لیکن حفظ مراتب تعینات ضروری پس تعینے که مهتدیست و مظهر اسم هادی ست چون رسل و اولیا باو محتاط باید بود و در تحصیل مرضیات او باید کوشید که آن مرضی حق ست و مثمر سعادت ست و کسیکه فاسق ست و متجاوز ست از حدود شرعیه با او مخالف باید بود که رضاے حق درین ست و هر تعین را خواص ست که دیگر را نیست پس بعض لائق آمیزش ست و بعض آخر لائق اجتناب

چون سگے سر لشت پایت چون زنم	کارگاه خویش چون ضایع کنم	چون فدای بیوفایان میشوم	از گمان بد بدان سو میروم

قوله چون سگے سر لشت پایت چون زنم آه یعنے انسان را چون الله باین خواهش پیدا کرد او ضایع نمے تواند کرد که او کارگاه وی است که مظهر جامع است پس او بنیان رب است پس بنیان خود را چگونه ضایع کند و نیز ضایع شدن انسان تضییع همه عالم ست که او غایت ایجاد عالم است لهذا الله تعالی میفرماید مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَیْرِ نَفْسٍ اَوْ فَسَادٍ فِی الْاَرْضِ فَكَاَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِیْعًا وَمَنْ اَحْیَاهَا فَكَاَنَّمَا اَحْیَی النَّاسَ جَمِیْعًا کسیکه قتل کند نفسی را بغیر عوض و قصاص نفس دیگر و بغیر فساد او در زمین و حاصل آنکه بی اذن شرعے قتل کند پس گویا که قتل کرده است همه انسان را

واگر زنده وارد گوئیا که همه زنده دوست و این بهر آنست که انسان حقیقت جامعه است وحیات حقیقت جامعه حیات همه است واما قتل بقصاص ویا جزای فساد پس آن قتل نیست بلکه حکم احیا دارد که قتل برای حق شرعی احیای قاتل است پس امثال شرع مثمر حیات جاودانی ست ونیز در قصاص در اقامت حدود پاکی من علیه القصاص ومن علیه الحد ست ودرین پاکی حیات جاودانی اوست وانچه که شیخ ولی محمد گفته که وجود عالم نیست مگر در عقل انسان پس اگر الله تعالی پشت پای انسان زند پس عالم را طبل ساده مفهوم نمیشود که چرا اراده کرده ست که عالم در خارج موجود است برای آنکه تعینات نفس الامری اند نه در عقل انسان فقط بدون مطابقت آن امر خارج را و آثار و احکام خارجیه بران مترتب ست وانکار آن مکابره است

من ز سهو و بیوفائیها بری	سوی من آئی گمان بد بری	این گمان بد بنبد انجا برکه تو	میشوی در پیش همچون خود دو تو
	بس گرفتے یار و همراهان زفت	گر ترا گویم که گو گوئی که رفت	

قوله من ز سهو و بیوفائی ها بری آه بمنزله تفریع ست چون که من انسان را پیدا کردم وغرق نعمتها کردم و نمی خواهم که او را ضائع سازم این وفا کامل ست پس من چون در وفا کاملم ترا باید که بمن آئی تا ترا بمرتبه رسانم

یار نیکت رفت بر چرخ برین	یار فسقت ماند در قعر زمین	تو بماندی در میانه همچنان	بے مدد چون آتشے در کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر	کو منزه باشد از بالا و زیر	فی چو عیسے سوی گردون برشود	فی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بیگمان	چون بمانی از سر او از دکان	او برارد از کدورتها صفا	مر جفاهای ترا گیرد وفا

قوله یار نیکت رفت بر چرخ برین آه یعنے غیر حق را یار مگیر که غیر حق اگر کامل ست او با علی علیین میرود بعد موت و تو از وی جدا مانی واگر کافر ست او با سفل السافلین رود و تو از و هم جدا مانی وخلاصهٔ ابیات تالیه آنکه با را آنرا گیر که گاهی جدا نشود و آن حق ست سبحانه وهو معکم اینما کنتم و باید دانست که مراد نهی از یار گرفتن نهی از دل با او بستن ست بوجهے که غفلت از حق پیدا شود واما یاری با کامل بروجهی که شرع امر بآن فرموده و آن یاری شمرد ذکر حق واز غفلت دور گرداند پس منهے نیست بلکه آن یاری واجب ست

چون جفا آری فرستد گوشمال	تا ز نقصان آوری سوی کمال	چون تو ورزی ترک کردی در رزان	بر تو قبضے آید از رنج دگر
آن ادب کردن بود یعنی مکن	هیچ تحویلی از ان عهد کهن	پیش از ان کاین قبض نجیری نجوئی	انیکه دلگیر ست پاکیری شود
رنج مقبولت شود محسوس فاش	تا نگیری این اشارت را بلاش	در معاصی قبضها دلگیر شد	قبضها بعد از اجل رنجیر شد

قوله چون جفا آری فرستد گوشمال آه یعنی رنجے که بر ان انسان میرود وآن نیز خالی از رحمت نیست تا او را گوشمال سد واز نقصان سوی کمال رسد بلکه رنج آخرت در دوزخ نیز منسوب برحمت ست که عذاب و رنج منظهر ست از زنگ گناه و کفر چون زنگ مرتفع شود آخر مآل سوے رحمت ست

لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا	عیشة ضنکا و نحشر با لعے	وز دو چون مال کسان را می برد	قبض و تنگے دلش را میخلد
او همی گوید عجب این قبض چیست	قبض آن مظلوم کز شر گریست	چون بدین قبض انتفائی کم کند	باد اصرار انتشش را دم کند

قوله لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا آه قال الله تعالی ومن اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکا ونحشره یوم القیمة اعمی یعنی کسیکه اعراض کرد از ذکر من علما گویند که مراد از ذکر قرآن ست پس بدرستیکه او را زندگانی تنگ ست و در حدیث مروی حاکم تفسیر کرده شده بعذاب قبر یعنی زندگانی در قبر او تنگ ست و حشر خواهم کرد این معرض را در روز حشر نابینا

قبض و بسط از حق بود بر خاص و عام — کشت محسوس آن معانی را ز علم — قبض هم از ندان شد ست و هم ز مار — قبض بخشیست و بر او دشاخ و بیخ

قبض و بسطی هست بیرون از شمار — قبض و بسط اندرون بیخی شمار — چونکه بیخش بد بود روشش مکن — تا نروید زشت خاری در چمن

قبض و بسطی چار رکن آن قبض کن — زانکه سر جمله میروید ز بن — بسط دیدی بسط خود را آب ده — چون برآید میوه با اصحاب ده

باز گرد و قصهٔ اهل سبا — باز گو تا باز گویم مرحبا

قولہ قبض و بسطی چار رکن آن قبض کن الخ مولوی گوید که قبض و بسط از حق بود بر خاص و عام و قبض بر دو قسم است یکی قبض محمود و دیگر قبض مذموم قبض محمود مثل سخات حرب و ست که بعد حرب واقع شود و ران قتال شده باشد و این معنی مناسب مقام ست شارحان میگویند که عوان مخفف عون ست بمعنی سخت گیر

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا از اهل صبا بود ند خام — کار شان کفران نعمت ها کرام

باشدان کفران نعمت در مثال — من بر نجم زین چه رنجه میشوی

که کنی با محسن خود تو حدال — گر تنی با بد مرا این میکنی

لطف کن این نیکوی را دو کن — من نخواهم چشم زودم کور کن

قولہ آن سبا از اهل صبا بود ند خام آه صبا کودکی و اهل صبا کودکان و حاصل آنکه این سبا از کودکان عقیل تر بود ند که کار اهل سبا کفران نعمت بود و مثل کفران نیکند بلکه نعمت میگیرد از دست محسنی و طلب زیادت دارد بران پس مصراع ثانی میان خامی سبا زیان تر از کودکان ست

پس سبا گفتند ربنا بعد بینا — تیه نا خیر لنا خذ زینا — ما نمیخواهیم این ایوان و باغ — نی زمان خوب و نی امن و فراغ

شهر ها نزدیک هم گیرید ست — آن بیابانست خوش کانجا دو ست

قولہ پس سبا گفتند ربنا بعد بینا آه قال الله تعالی حکایة عن السبا ربنا باعد بین اسفارنا وظلموا انفسهم فجعلناهم احادیث ومزقناهم کل ممزق یعنی سبا دعا کردند و گفتند ای رب ما بعد افگن میان سفرهای ما یعنی منازل سفر و میان منازل بیابانها پدید کن تا بدون او و راحله نرسند و ظلم کردند بر ذوات خود که زوال نعمت طلب کردند الله تعالی میفرماید پس گردانیدیم آنها را افسانه که مردمان افسانه می کنند که در ملک سبا اینچنین آبادی بود از خامی عقل انها رفت و پراگنده ساختیم آنها را کل پراگندگی یعنی پراگندگی عظیم

فهو لا یرضی بحال ابدا — یطلب الانسان فی الصیف الشتا — فاذا جاء الشتا انکر ذا — لا یضیق لا بعیش رغدا — قتل الانسان ما اکفره — کلما نال الهدی انکره

قولہ یطلب الانسان فی الصیف الشتا الخ مقولهٔ مولوی ست و بدان انسان چنین ست که از حال موجود بیزار شود حال دیگر میطلبد و چون حال دیگر می آید ازان بیزار میشود پس میفرماید که طلب میکند انسان در موسم گرما موسم سرما را و همچنین سرما را سد منکر گردد سرما را و طالب صیف میشود بیت فهو لا یرضی بحال ابدا + لا یضیق لا بعیش رغدا پس ان انسان راضی نمیشود بهیچ حالی همیشه در تنگی عیش و نه بعیش کشاده بیت قتل الانسان ما اکفره + کلما نال الهدی انکره هلاک گردد انسان چه چیز کافر گردانید آن انسان را و بکدام چیز در کفران نعمت انداخت این همه محل تعجب ست

هر دمی کز سد هدی انکار کند — هدی را و اعراض کند از ان سند

نفس نیسانست زانشد کشتنی — اقتلوا انفسکم گفت ان سنی

قولہ نفس نیسانست زانشد کشتنی آه یعنی کشتن نفس بمنع وی از لذات وی واجب آمد که هر بلا که می آید از نفس می آید

چنانکه آن سخی که موسی عم است فرمود مرامت خود را اقتلوا انفسکم و اگرچه درین امر قتل بمعنی ازالهٔ حیات ست از بدن بشمشیر
و امثال آن لیکن بسان اشارت قتل نفس بمنع از لذات نیز مراد ست قال الله تعالی وَاِذْ قَالَ مُوْسٰی لِقَوْمِهٖ یٰقَوْمِ
اِنَّکُمْ ظَلَمْتُمْ اَنْفُسَکُمْ بِاتِّخَاذِکُمُ الْعِجْلَ فَتُوْبُوْا اِلٰی بَارِئِکُمْ فَاقْتُلُوْا اَنْفُسَکُمْ ذٰلِکُمْ خَیْرٌ لَّکُمْ
عِنْدَ بَارِئِکُمْ فَتَابَ عَلَیْکُمْ اِنَّهٗ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِیْمُ یا کنید آن وقت را که گفت موسی مر قوم خود را که ای قوم من
بدرستیک شما ظالم گردیدید بگرفتن گوساله برای عبادت و این همون گوساله است که سامری از زر ساخته بود و قصهٔ آن سابق گذشت
پس توبه کنید و رجوع کنید بسوی باری خود که خالق شما از عیب ست در خلقت و طریق توبه بیان فرمود که قتل کنید نفس خود را
یعنی بعض که عبادت عجل نکرده بودند بکشند مر بعض آخران را که عبادت عجل کرده بودند مفسران آورده اند که چون اینحکم را قبول
کردند یک ظلمت بمیان آمد و بنو اسرائیل مقتول شدند و هارون علی نبینا و آله و علیه السلام چون این حال دید اشک بارید و متوجه شد
بسوی رب خود پس الله تعالی حکم بقتل منسوخ ساخت و ظلمت از میان رفت و شمشیر حرکت نمیکرد و نیست معنی قول وی تعالی فَتَابَ عَلَیْکُمْ
یعنی بخشش کرد بر شما و قبول توبه کرد بدون قتل نفس و قتل مرفوع ساخت اِنَّهٗ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِیْمُ بدرستیکه او تعالی
بخشنده است چنین بخشنده که رحیم ست و معنی این هم میتواند شد که قول وی تعالی متفرع بر اقتلوا انفسکم باشد یعنی چون موسی
عم این امر کرد و ایشان قتل انفس کردند پس الله بخشید گناه عبادت عجل باین قتل و چون این دانستی پس بدان که این امر بقتل
انفس اگرچه امر ست بازالهٔ حیات ولیکن متضمن ست مر منع نفس را از شهوات که اعظم مشتهیات نفس بقای حیات دنیاوی ست
پس امر بازالهٔ آن امر ست بمنع از شهوات بلکه مقصود منع ست از اتباع شهوات لیکن این منع درین نمط متحقق شد که از اصل شهوات
و اعظم آن مجتنب شوند پس درین امر دو حکم اند یکے باز داشتن نفس از شهوات او دیگر حکم بانکه متحقق سازند درین نمط ازالهٔ حیات کنند
و چون حکم ازالهٔ حیات منسوخ شد و نماند نمط خاص آمد این نمط منسوخ شد و حکم بقتل نفس بمنع از شهوات باقی ماند پس مولوی
قدس سره ازین آیه دلیل گرفت بر قتل نفس بمنع از شهوات و چون این تقریر کرده شد پس قطع شد اعتراض بانکه مولوی

از آیهٔ منسوخه استدلال میکند فهم

خار سه سویست هر سو کش نهٔ	هر خلد از زخم او تو کی رهی	آتش ترک هوا در خار زن	دست اندر یار نیکو کار زن
چون حد برند اصحاب سبا	که به پیش ما و با به از صبا	با صحان شان در نصیحت آمدند	از فسوق و کفر مانع می شدند
قصد خون ناصحان میدیدشتند	تخم فسق و کافری میکاشتند	چون قضا آید شود تنگ این جهان	ز قضا حلوا شود رنج و هان

قوله خار سه پلوست هر سو کش نهٔ آه مراد از خاسه پهلو نفس ست چنانکه در بیت ثانی میفرماید که آتش ترک هوا
در خار زن تا این خار سوزان شود

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا	تنجب الابصار اذ جاء القضا	چشم بسته میشود وقت قضا	تا نه بیند چشم کحل چشم را

قوله گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا الخ یعجب الابصار اذا جاء القضا وقتیکه می آید قضا تنگ میشود میدان
حاجب میگردد و قتیکه آید قضا ابصار او

مکر آن فارس چو انگیزند کرد	آن غبارت را نسوارت در کرد	سوی فارس و مرد سوی غبار	ورنه بر تو کو بدان مکر سوار
	گفت حق آنرا که این کرکس بخود	دید کرد کرک چون زاری نکرد	

قوله مکر آن فارس چو انگیزند کرد او تمثیل مکر حق ست برای انفاذ قضا که پیش مقضی علیه حال بوجه دیگر نمود می شود

وحکم قضا واقع شود بمکر فاسق که گردن آنکه تیز و خود منحنی نماند تا خصم آن را غارتی نهند و تضرع پیش فارس نمیکند آن فاسق بمکر سر او میکوبد و مقصود آنکه از مکر لئے ترسان باید و تکیه بر اسباب نکند بلکه متضرع پیش مسبب باشد تا سوء قضا مدفوع شود و اگر حکم قضا واقع شود او تعالے برحمت تفرج دیگر دهد تا جابر آن قضا گردد و کسیکه از مکر غضب مراد داشته بزعم آنکه مکر از حق نے تواند شد غلط کرده که مکر نسبت بحق هم هست و آن هیچ نقصان نیست

او نمیداند که گرگ را — با چنین دانش چرا کرد او چرا — گوسفندان بوی گرگ باگزند — می بداند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را — می بداند ترک می گوید چرا — بوی شیر خصم و دیدی باز کرد — با مناجات خدا انباز کرد

قوله با چنین دانش چرا کرد او چرا ← احتمال دارد که چرای ثانی تاکید اول باشد یعنی چرا کرد این کار و نیز چرا کرد و این کار و نیز احتمال دارد که چرای ثانی مفعول کرد باشد یعنی چرا برید

وانگشتند آن گروه از گرگ گرگ — گرگ محنت بعد گرگ آمد ستر گ

قوله ستر گ درشت

بر درید آن گوسفندان را بخشم — که ز چوپان خرد بستند چشم — چند چوپان شان بخواند و نماند — خان غم در چشم چوپان میزند
که برو ما خود ز تو چوپان تریم — چون تبع کردیم هر یک سروریم — العمد گر کیج و آن یارے نے — هیزم ناریم و آن عارے نے

قوله که ز چوپان خرد بستند چشم مناسب بیان آنست که مراد از خرد کامل است که او خود عقل نیست

حمیتے بد جاهلیت در دماغ — بانگ شومی بر دمن شان بر دماغ — هر مظلومان همے کندند راه — و رچه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند — انچه میکردند یک یک یافتند — نیست ان یوسف دل حق چو تنت — پیرهن را چون دران چندان دست

قوله حمیتے بد جاهلیت در دماغ آه حمیت عصبیت و عار و ننگ داشتن و این حمیت بر دو نوع ست یکے حمیت دین که از بے دینے ننگ کند و عار آن باشد که نزد حق شرمسار نشود و یا انکه نزد حکم شرع نشود و این حمیت محمود است و مسلم را این حمیت باید و نوع دیگر آنست که ننگ آن باشد که خلق طعنه نزنند و فعلے اگرچه مخالف شرع باشد لیکن چون موافق رسم و عادات عامه است اختیار نماید و فعل آخر اگرچه موافق شرع ست لیکن مخالف رسم و عادت عامه است ترک کند و این حمیت جاهلیت ست و بدست و در مصراع ثانی و من توده سرگین ست و شاید که مراد حظوظ نفسانیه و یا دنیا باشد و زاغ مستعار برائے شیطان ست و حاصل آنکه حمیت جاهلیت در دماغ آنها بود و شیطان بانگ شومی بر دمن شان کرد پس تابع آن شده غرق دین شدند

پیش او گوسالهٔ بریان آورے — که کشی او را بکهدان آورے — که نخور نیست مار الوت و پوت — نیست او را جز لقا الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — میکند از تو شکایت با خدا — کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گو بدش تنگ و وقت آمد صبر کن
داد تو و اخواهم از هر بیخبر — داد که و هر جز خداے داد گر — او همے گوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا
احمدم وا مانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود — ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را تا نبیست — این فراق اندر خور اصحاب نیست

قوله پیش او گوسالهٔ بریان آورے آه گوسالهٔ بریان کنایت ست از لذایذ نفس و کهدان جاے کاه و حاصل آنکه دل یا در حظوظ انداختی و از غذاے او که علوم و معارف ست باز داشتی و در بیت نالی لوت خوردنے و پوت تابع او + +

کافران گویند در وقت عذاب | هر یکی یا تینی کنت ترب | حال او آنست کو خود را نسوزد | چون بود بی تو کسی کان تو ست
حق همی گوید که آری آنزدند | لیک نشنود صبر آور صبر به

قولہ کافران گویند در وقت عذاب یعنی کافران در وقت عذاب جہنم کہ آن فرقت شدیدہ است تمنی صیرورت تراب کنند ناازین فرقت باز مانند و درین اشارت ست باین آیہ ویقول الکافر یالیتنی کنت ترابا

صبح نزدیک ست خامش دم مزن | کاندر آمد وقت بیرون آمدن | تیغ بلاشان میرسد تو کم خروش | من بگویم گوشم بی تو تو مکوش
کوشش من بہر کوشهای تو | دار و تلخم بہ از حلوای تو | همین تحمل کن بروخاموش شو | مستر کجنبان نان بان گوش شو
خیلت و مکر و دغا بازیش دان | هر چه از یارت جدا اندازدان

قولہ صبح نزدیک ست خامش دم مزن الخ یعنی صبح قیامت نزدیک ست خاموش کن دم مزن چہ رسیدہ است الکنون وقت بیرون آمدن کہ دران رنج صفا حاصل شود خواہ بود عذاب از برگناہ و رشود و یا بدون آن بمغفرت الٰہیہ بعد ازان بطرف شود فراق و رویت حاصل آید در تجلیات جنانیہ اگر در جنت داخل شود و یا تجلیات جہنمیہ اگر از کافران مخلدان جہنم ست و لفظ اید رمعنی اکنون

شد ز حد این بار کرد ای باز کرد | روستائی خواجه را این خانه برد | قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه | آن بگو که خواجه چون آمد بده

قولہ ای یار کرو کرد بکاف فارسی دلیر و شجاع

روستائی در تملق شیوه کرد | **بقیهٔ قصهٔ فتن خواجه بدعوت روستائی پس** | تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام اوخیره شد | تا زلال حزم خواجه تیره شد

قولہ کالیوه کرد کالیوه بکاف عربی سرکشته

هم از یجا کود کانش در پسند | تا بر تع یلعب بشادی میزدند

قولہ یرتع یلعب بشادی میزدند اورتع خوشی کردن

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب | یرتع یلعب ببر د از ظل اب | آن نه بازی بلکه جان بازیست ان | حیله و مکر و دغا بازیست ان
هر چه از یارت جدا اندازدان | مشنو انرا کان زیان آرد زیان

قولہ همچو یوسف کش ز تقدیر عجب الخ در ین اشارت باین آیہ قالوا یا ابانا مالک لا تامنا علی یوسف وانا لہ لناصحون ارسلہ معنا غدا یرتع ویلعب وانا لہ لحافظون گفتند برادران یوسف چیست ترا ای پدر ما کہ این نمیگیری مرا بر یوسف علیہ السلام و حال آنکہ بدرستی ما بر ای یوسف خالص و ناصح ہستیم بفرست آن یوسف را با ما سوی صحرا فردا تا خوشی کند و لعب کند و بدرستیکہ ما حافظیم او را از رسیدن شیر گرگ و غیر ہا

گر بود آن سو صد در صد بلیه | بهتر ز مسکل زنجور ای فقیر

قولہ زنجور ای رنیق گنجور در اصل بفتح واو بود و در معنے صاحب پس معنے آن صاحب گنج چنانکہ گوہر و رود در استعمال واو را ساکن کردند چنانکہ گویند زنجور

این سخن چندی بزدان خبر کرد | گفت اصحاب نبی را گرم و سرد | تا که بر بانگ دهل در سال تنگ | جمعه را کردند باطل بیدرنگ

قولہ گفت اصحاب نبی را گرم و سرد اشارت ست باین آیہ واذا رأوا تجارۃ او لہوا انفضوا الیہا وترکوک قائما قل ما عند اللہ خیر من اللہو ومن التجارۃ واللہ خیر الرازقین

وقتیکه می بینند تجارت و یا لهو متفرق میشوند بسوی آن نماز جمعه را گذاشته و بگذارند ترا ایستاده در نماز جمعه بگوای محمد صلی الله علیه و آله وسلم اصحاب خود را آنچه نزد الله ست از ثواب جمعه بهتر ست از لهو و از تجارت و الله بهتر از رزقان ست اورزق خواهد رسانید رزق ظاهر و رزق باطن که معارف الهیه اند و از نزول این آیه مع ما قبلش فرضیت نماز جمعه ثابت شد وسابق شاید که فرضیت نبود باشد برای آن جمعه را گذاشته میرفتند

تا نباید دیگران ازان خزند	زان جلب صرفه نما ایشان برند

قوله زان جلب صرفه نما ایشان برند در قاموس مذکور ست که جلب آنچه که آورده شود از خیل و غیره یعنی برای بیع و در صحاح مذکور ست که جلب و اجلاب آنها که آرند خیل یا غنم برای بیع و مراد اینجا معنی اول و یا معنی ثانی بجهت آنکه در اهل اسکون لام بود برای ضرورت وزن بسته تحرک خشیش و ظاهر آنست که مراد کاروان است و صرفه زیادتی و حاصل آنکه از جلب ایشان زیاده از ما برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز	با دو سه درویش ثابت بر نیاز	گفت طبل لهو باز رگانی	چون نان ببرید از زر بانی

قوله با دو سه درویش ثابت در نماز یعنی با اقل قلیل که دران ابوبکر و عمر بالقطع بودند و در روایات مشهوره است که دوازده کس باقی ماندند و بتعیین نام آن کردند که عشره مبشره و بلال و ابن مسعود بودند

قد قضیتم نحو قولها تماما	ثم خلیتم نبیا قائما	بهر گندم تخم باطل کاشتند	وان رسول حق را بگذاشتند
صحبت او خیر من لهو و مال	بین کز بگذاشتی چشمی بمال	خود نشد حرص شما را این نکیر	که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد	کی تو گامهای ترا ضایع نهد	از پی گندم چرا گشتی ازان	که فرستاد ست گندم را ز آسمان

دعوت کردن باز لبطان را از آب صحرا

باز گوید بط را از آب خیز	تا به بینی دشتها را قند ریز	بط عاقل گوید ای یار رهرو	آب ما را حصن منست و سرو
دیو چون باز آمدای لبطان ستان	هین برون کم وید از حصن آب	باز را گویند رو رو باز گرد	از سر ما دست دار ای پا برهنه
ما بری از دعوت دعوت ترا	ما نتو شیم انیدم تو کافرا	حصن ما را قند و قندستان ترا	من نخواهم هدیات لبستان ترا
	چونکه جان باشد نیابد لوت کم	چون که اشکار ست کم ناید علم	

قوله قد قضیتم نحو قولها تماما ثم خلیتم نبیا قائما بتحقیق متفرق شدید و رفتید سوی گندم و حالیکه ما ایم ایستاده و بعد آن نیست گذاشتید نبی را صلی الله علیه و آله وسلم قایم در نماز

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجه اعذارم بسی عذر آورید	گر بیایم آن نگردد منتظم	شاه کار ناز کم فرموده است	چیست بهانه کرد یا دیوی مرید
گفت نیدم کار ها دارم مهم	من نیارم ترک امر شاه کرد	هر صباح دهر مباشر هنگ خاص	ز انتظارم شاه شب بغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد	تا نبرد بر دانگند سلطان گره	بعد ازان دهر مان خشمش چو نلم	میر سد از من همه جوید مناص
تو رو اواری که آیم سوی ده	حیلها با حکم حق نفتد بجفت	گر شود ذرات عالم حیله پیچ	بند خود ازین نگیرد مرد و زن هم
زین نمط او صد بهانه باز گفت	چون کند داد خویش را از وی نهان	هر چه آید ز اسمان سوی زمین	با قضای آسمان نبود هیچ
چنگمر نزد این زمین از آسمان	او بهوش آتشش بنهاده رو	ور همی طوفان کند باران برد	نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید میبارد ببرد	که اسیرم هر چه میخواهی بیار	ایک جزو این زمینی سر مکش	شهرها را میکند ویران برد
او شده تسلیم او ایوب وار		چون که بینی حکم یزدان در مکش	

قولہ در بیان مرده شدن و بیهوش و عاصی یعنی نافرمان امر حق

چون خلقناکم شنیدی من تراب	خاک باشی حسب از وی و متاب	بین که اندر خاک تخمی کاشتم	گرد خاکی دامنش افراشتم
جمله دیگر تو خاکی پیشه گیر	تا کنم بر جمله تو میرانت میر	آب از بالا به پستی در شود	زانکه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد	بعد از ان آن خوشه چالاک شد	دانه ها میوه آمد در زمین	بعد ازان سرها بر اورد و گزین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک	زیر آمد شد غذای جان پاک	از تواضع چون نگردون شد بزیر	گشت جزو آدمی حی دلپذیر
	پس صفات آدمی شد آنجناد	برفراز عرش پران گشت شاد	

قولہ چون خلقناکم شنیدی من تراب در اکثر مواضع از قرآن واقع شده مخلوق شدن انسان از تراب نحو

وَاللّٰهُ خَلَقَكُمْ مِنْ تُرَابٍ وَهُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ تُرَابٍ كه ازان زمین پیدا کردم ترا فانا خلقناکم من تراب

کز جهان زنده اول آمدیم	باز از پستی سوی بالا شدیم	جمله اجزا در تحرک در سکون	تا طبقا عن طبق راجعون

قولہ کز جهان زنده اول آمدیم شاید مراد از جهان زنده عالم ارواح است که از نجا این جمادات آمده بعد ازان ذوی روح شده راجع بآن عالم گردید

ذکر و تسبیحات اجزای دهان	خاطف افکند اندر آسمان	چون قضا آهنگ تیر نجات کرد	روستای شهر را مات کرد
با هزاران رمز خواجه بات شد	زان سفر در معرض آفات شد	اعتمادش بر ثبات خویش بود	گرچه که بد نیم سلیش در ربود
چون قضا سر بر زند از چرخ	عاقلان گردند جمله کور و کر	ماهیان افتند از دریا برون	دام گیرد مرغ پران از بیون
	تا پری و دیو در شیشه بود	ملک ما و ملک بابل در رود	

قولہ ذکر تسبیحات اجزای آنهان مراد از اجزای آنهان قلب که جامع ست مر اجزا را از روح و قوی بدنیه و یا روح و قوی مراد ست و تسبیح قلب انسان که جامع ست مر تسبیحات روح و قوی و ابدان را غالب ست بر تسبیح موجودات دیگر ازین جهت از تسبیح او غافله افتد در آسمان که تسبیح ملائکه و غیر آن باین تسبیح نمیرسد و در بیت ثانی نار سنجات بمعنی جاذبه و فسون است

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت	خون او را هیچ تربیعی نریخت	نخیر آنکه در گریزی در قضا	هیچ حیله ندهدت از وی رها

قولہ خون او را هیچ تربیعی نریخت تربیع در اصطلاح هیئت واقع شدن بعد میان دو ستاره بقدر ربع دور یعنی بعید شدن موضع کوکب از موضع کوکب دیگر بقدر سه برج یعنی بقدر نود درجه اهل تنجیم گویند که اگر ستاره شخصی از ستاره شخص دیگر بعید بقدر تربیع باشد میان هر دو دشمنی افتد

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باعمار افتادن کنند

قصهٔ اهل ضروان در دفتر پنجم خواهد آمد و انچه انجا میباید اجمالش انست که شخصی بوده که باغ داشت قطائف آن بر درویشان قسمت میکرد و بعد موت او پسران او خواستند که قطائف آن باغ بوجهی گیرند که فقرا را اطلاع بران نشود و هیچ فقیر را آمدن بباغ ندهند تا قطائف خود بگیرند و از شامت این بخل آفت بباغ رسید که تمام باغ هلاک گشت

قصهٔ اصحاب ضروان خواندهٔ	پس چرا در حیله جوئی مانده	حیله میکردند گر دم نیز چند	که برند از روزی درویش چند

شب همه شب میگالیدند مکر | روی در رو کرده چندین عمر بکر | خفیه میگفتند سر آن بدان | تا نباید که خدا و را بدان

قوله میگالیدند مکر میگالیدن اندیشه کردن

باکل انداینده اسکالیدو کل | دستکاری میکند پنهان دل

قوله باکل انداینده اسکالیدو کل اه استفهام است حاصل آنست آیا کل باکسی که کل می اندازد اسکالیدو دستکاری میکند پنهان کرده از دل یعنی این چگونه تواند شد و مقصود آنکه اهل ضروان اخفا از حق خواستند این نمی تواند شد

گفت لا یعلم هواک من خلق | ان فی نجواک صدقا ام ملق

قوله کیف لا یعلم هواک من خلق الخ ان فی نجواک صدقا ام ملق ان بفتح بدل است از هواک و ملق در اصل منصوب است برای قافیه وقف باسکان کرده شد و معنی آنکه چگونه نمیداند آنکس که پیدا کرد ترا هوای ترا یعنی معنوی ترا یعنی چگونه نمیداند که در نجوای تو صدق است یا کذب

کیف یغفل عن ضمین بالغدا | من یعاین این متواه غدا

قوله کیف یغفل عن ضمین مرغدا الخ من یعاین این متواه غدا چگونه غافل شود از سیر کننده فراخ کسیکه معاینه میکند که کجاست آرامگاه فردا روز قیامت

اینما قد هبطا او صعدا | قد تواه و احصی عددا | خفیه میکردند سر را از خدا | آن سگان اهل از جبل و عصی

گوش کن اکنون حدیث خواجه را | کو سود و چون شد و دید او جزا | گوش را اکنون ز غفلت پاک کن | استماع هجر آن غمناک کن

قوله اینما قد هبطا او صعدا قد تواه و احصی عددا آن جائیکه بتحقیق بابط شده است آن مسافر برای منزل و یا صعود کرده بتحقیق متوای شد و آن معاین مثوای و احصا کرد عدد آن

تا چها دید از بلا و از عنا | در ره ده چون شد از شهر و جدا

قوله از بلا و از عنا عنا رنج را گویند

آن زکاتی دان که غمگین بر اوی | گوش را چون مدتی ستالش نهی | بستنوی غمهای نجوان دل | قافله جان شریف از آب و گل

خانهٔ پر دود دارد پر ز نی | مرد را بگذار اصغار و منی | گوش تو او را چو راه دم شود | دود و تلخ از خانهٔ او کم شود

قوله آن زکاتی دان که غمگین بر اوی الخ یعنی آنجا حدیثی نقل کنند استماع کلام المخزون صدقه شنیدن کلام غمناک صدقه است

غمگساری کن تو با ما ای روی | کز تو شوی رب اعلی میروی | این ترد حبس و زندانی بود | کو نه بگذارد که جان سوئی رود

این بد انسو وان بد اینسو میکشد | هر کسی گوید منم راه رشد | این ترد عقبه راه حق است | ای خنک آنرا که پایش مطلق است

بی ترد میرود بر راه راست | ره نمیداند بجو کامش کجاست | کام آهو را بگیر و رو معاف | تا رهی از کام آهو تا بناف

زین روش کم اوج افزون میروی | ای برادر گر براز رمیروی | نی ز دریا ترس و نی از موج و کف | چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخف دان جمله خوفت دادحق | تا فرستد چون فرستادت لطف

قوله ای روی روی مرو تازه و سحاب عظیم را نیز گویند هر دو معنی مناسب اند

خوف آنکس است کو را خوف نیست | غصه آنکس را کش انجا طوف نیست

قوله غصه آن خس را کش انجا طوف نیست یعنی غصه در آخرت آن کس است که مثل خس است و نه چیزهای دون

که در انجا که جای خوف است طوف نیست که او اصلا خوف را در خود راه نداده و در بعض نسخ خوانده است قصه آن حس را که انجا طوف نیست
و برین نسخه تمثیل مصراع اول یعنی خوف آن راست که او خوف ندارد چنانچه قصه براعی آن حس است که او طوف نکرده بلکه غایب است

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت | روان شدن خواجه بسوی ده بهمانی | مرغ غرشش سوی ده آشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند | رخت را بر گاو عزم انداختند

قوله تجهیز ساختن تجهیز ساختن جهاز مسافر و جهاز اسباب سفر که بآن سفر مهیا و آسان شود

شاد مانان و شتابان سوی ده | که بری خوردیم ازده مژده ده

قوله که بری خوردیم ازده مژده ده بر مستعار است برای سخن شیرین و مژده ده همون وستائی و حاصل آنکه سخن خوش شنیدیم
از مژده دهنده ازده و اگر بر معنی خود داشته شود خوردیم بمعنی خواهیم خورد باشد پس تعبیر از مستقبل بحال است نیز مے تواند شد

مقصد ما چراگاه خوش ست | یار ما آنجا کریم و دلکش ست | ما هزاران آرزومان خوانده است | بهر ما غرس کرم بنشانده است
ماذ خیره ده زمستان در از | از برا و سوی تلمسار یم ما | بلکه باغ ایثار را ه ما کند | در میان جان خود مان جا کند

قوله دلکشست دل کش بکاف فارسی یعنی دل خوش

عجلوا اصحابنا کے تربحوا | عقل میگفت از درون لا تفرحوا

قوله عجلوا اصحابنا کے تربحوا اه شتاب شوید ای اصحاب ما برای سفر ده برآنیکه سود مند شوید و عقل از درون میگفت فرحت نکنید

من رباح الله کونوا راجعین | ان ربی لا یحب الفرحین

قوله من رباح الله کونوا راجعین + ان ربی لا یحب الفارحین داخل تحت مقوله عقل است مع ما بعد خود یعنی
از سود الله شوید سود مند بدرستیکه دوست نمیدارد فرحت کننده را بر حصول امر دنیاوی و در آیت قرانی واقع است ان الله

لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما اتاکم | کل آت مشغل الهاکم | شاد از وی شو مستو از غیر وی | کوه بهاست و دگر یا ماه وی

قوله افرحوا هونا بما اتاکم کل آت مشغل الهاکم شاید که از ما اتاکم مراد مصائب دنیاویه باشند و حاصل آنکه فرحت
کنید بآسانی ما بخیر که آید شما را از مصائب و بران صابر باشید و هر آینده که در شغل اندازنده است از حق و لهو و لعب خواهد انداخت شما را
و برین تقریر مصراع اول اشارت است باین آیه ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل
ان نبرأها ان ذلک علی الله یسیر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما اتاکم والله لا یحب کل
مختال فخور نرسیده است هیچ مصیبت در زمین و نه در نفسهای شما مگر انیکه بود این مصیبت در کتاب یعنی لوح محفوظ از قبل آنکه
پیدا کنیم آن مصیبت را بدرستیکه این بر الله تعالی آسان است و انیکه خبر دادیم بودن این مقدر در کتاب برای آنست
که تا غمگین نشوید بر انچه که فوت شده است شما را از نعم دنیاویه که در کتاب چنین مکتوب بود و نه فرحت کنید بر انچه که داده است
شما را از نعم دنیاویه که شاید مکتوب باشد عدم آن بعد حصول یعنی معتمد بر تقدیر اتے باشید والله دوست نمیدارد
هر مختال متکبر را چنین که فخر کننده است و میتواند که مراد از ما اتاکم حطام دنیاویه باشد و معنی آن باشد که خوش باشید بانچه
که داده است الله شما را بآسانی و قانع باشید بران و طلب زیاده نکنید برای انیکه هر آتی مشغل است از حق و ملهی است پس مے باید
که آنرا طلب نکنید و میتواند که عام باشد ما اتاکم از مصائب و نعم حاصل آن باشد خوش باشید بانچه الله تعالی داده است از مصائب

وحطام دنیا و به صابر و شاکر باشید زیرا که هر آنی مشغل از حق در لهو می اندازد و آنی مشغل آنست که خالی باشد از صبر و شکر

هر چه غیر اوست استدراج تست | گرچه تخت و ملک تست تاج تست

قولہ هر چه غیر اوست استدراج تست آه استدراج آنست که غرق گرداند در چیزها که نزد اکرامست خود داند و حال آنکه در جه بدر جه خشم او متوجه گردد و این به انواع کثیر اند چنانکه الله تعالی شخصی را مال و جاه فراوان دهد بوجهیکه داند همچو مادیگری نیست و گمان برد که الله راضی است بما اگر راضی نبودی ما را این فضل نمیداد و او را در مرضیات الله صرف نکند این استدراج است که او در جه بدر جه میرسد تا توجه خشم او می شود و با او در علم فلسفیات کامل شود و گمان برد که الله مرا بدین کرامت اصطفا کرد و بآن متکبر شد و هر قدر اشتغال بآن بیشتر شود در جه بدر جه خشم او متوجه می شود و کافری است که برید او خرق عادت واقع شود او داند که این کرامت است عند الله و تکبر پیدا کرد و خشم بر وی هر وقت زیادتر می شود و اصناف استدراج کثیر اند و مولوی یک کلیه میفرماید که هر چه غیر حق است اشتغال بآن استدراج است اگرچه سلطنت باشد

شاد از غم شو که غم دام لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست | غم یکی گنجست در رنج نهان | لیک کم گیر این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند | جمله با حفر گور هم تگ می شوند | ای خنان گور انسو دو اهنست | در کمین این سوی من آشناست
تیر با پران شد لیکن کمان | گشت پنهان از دو چشم مردمان | تیر با پران کمان پنهان و عیب | بر جوانی میرسد صد تیر شیب

قولہ اندرین ره سوی پستی ارتقاست + بدانکه ذلت و افتقار صفت ذاتیه بنده است چنانکه شیخ اکبر قدس سره بیان فرمودند چون ذلت و افتقار کامل شد و ذلت و افتقار را نصب العین ساخت و همه صفات خود را که در ان عزت بینماید منسوب بحق خود را ذلیل و محتاج دید در همه حال پس عبدیت بنده کامل شد و قرب کامل بحق حاصل شد و این ارتقا است بمنزلت عظمی نزد حق و این اتصاف بذلت بر سبیل تدریج از ذلت ضعیفه سوی ذلت قویه معراج ولی است الله تعالی بایزید را فرمود که قریب شو بمن بآنچه که نیست نزد من بایزید عرض نمود که آن چه چیز است که نزد تو نیست الله فرمود که آن ذلت و افتقار است که نزد من نیست و این مقام عبدیت بالاتر همه مقامات است

کام در صحرای دل باید نهاد | تا نکه در صحرای گل نبود گشاد | این ابا دست دل ای مردمان | حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان | چشمها و گلستان و گلستان

قولہ نبود گشاد گشاد بکاف فارسی خوش و خوشی و اگر بکاف عربی باشد پس معنی کشادگی است

عج الی القلب وسر یا ساریه | فیه اشجار و عین جاریه | دود مرده مرد را احمق کند | محتمل را فرد بی سوزش کند

قولہ عج الی القلب وسر یا ساریه + فیه اشجار و عین جاریه بسیل کن سوی دل و سیر کن ای جماعت سیر کنندگان و در دل اشجار اند و چشمه جاریه است یا مراد از اشجار و عین جاریه اشجار علوم و چشمهای علوم اند و یا کنایه از باغ و بوستان است که تماشا کرده می شود و این بمعنی است بر آنکه قلب انسان جامع جمیع حقایق است پس مشاهده هر حقیقت که خواهد در قلب مشاهده کند

خواجه پندارد که روزی ده ویست | این نمیداند که روزی ده ویست

قولہ خواجه پندارد که روزی ده ویست در مصراع اول ده و روزی دو لفظ اند و ده فاعل و ویست و روزی مفعول اند و در مصراع ثانی روزی ده یک لفظ است بمعنی دهنده روزی پس قافیه صحیح است

قول پیغمبر شنوای مجتبیٰ | کور عقل آمد وطن در روستا | هر که روزی باشد اندر روستا | تا بماه عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی در رد نبود | از خشیش و جزو انیها چه رود | وانکه ماهی باشد اندر روستا | روزکاری باش تا عقلش رسد
وه چه باشد شیخ و اصل باشدش | دست در تقلید و در حجت زده | پیش شه عقل کلے این جا بس | چون فرو خوان چشم بسته در خراس
این سخن را لن صورت افسانه گیر | هل تو در دانه تو گندم دانه گیر | گر بدر ره نیست این بر می ستان | گر بدانستو نیست سدانیسو بران

قولہ قول پیغمبر شنوای مجتبیٰ آه این ابیات ترجمه حدیثی است که نقل کرده است محمد رضا من سکن فی القری یوما بحمق شهرا ومن سکن فی القری شهرا بحمق حولا یعنی که ساکن شود در قری یکروز احمق می شود یک ماه و کسیکه ساکن شود در قریه یکماه احمق باشد یکسال و شیخ عبد اللطیف گفته که اشارت است باین حدیث علیکم بالمدن ولو جارت وعلیکم بالطریق ولو حارت وعلیکم بالبکر ولو جارت لازم گیرید بتوطن بشهرها اگرچه جور کنند اهل آن ولازم گیرید بطریق را و بروید بر آن طریق اگرچه طریق وا عر باشد و مسافت زیاده افتد ولازم گیرید بنکاح بکر اگرچه جور کرده باشد لیکن شرط است که عفیفه باشد و عفت از بودن بکر لازم آید و این حدیث در منقول شیخ عبد اللطیف مذکور را باین بیات مناسبت معلوم نمیشود

ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود | عاقبت ظاهر سوی باطن رود | اول هر آدمی خود صورتست | بعد ازان جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه چیز صورتی است | بعد ازان لذت که معنی نیست | اولا خرگاه سازند و خرند | ترک ازان پس بهمان آورند

قولہ ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود آه درین کلام اشارت است انچه ظاهر شریعت حکم کند انرا باید گرفت و عمل آن باید نمود اگرچه بحسب ظاهر کژ مینماید که مقتضی غیریت است که عابد غیر معبود است والا نه در حقیقت کژ نیست که غیریت میان عابد و معبود غیریت یقینیست نه غیریت وجودیه لیکن عاقبت گرفتن ظاهر و انجام آن سوی باطن میرود و آن باطن وحدت است و این ظاهر باطن را منکشف می سازد و اگر کسے بظاهر شریعت عمل نکند و آن ظاهر را نگیرد هرگز بسوی وحدت نتواند رفت و محجوب ابدی خواهد ماند

صوفیت خرگاه دان مغنیست ترک | مغنیت ملاح دان صورت چو فلک | بر حق این ارکان یک نفس | تا نخر خواجه بخنبیاند جرس

قولہ چو افلاک افلاک لنجر فاکنده

خواجه و بچگان جهازی ساختند | رفتن خواجه و قوش بسوی | بر ستور ان جانب دو تاختند
شاد مانه سوی صحرا راندند | سافروا کی تغنموا برخواندند

قولہ سافروا کی تغنموا برخواندند در مثل واقع است سافروا تحی تغنموا سفر کنید پس صحت یابید و غنیمت کنید برکات را

کز سفر ها پند و گنجور شود | ای سفر ها ماه کی خوشتر شود

قولہ از سفر ها پند و گنجور شود شیخ افضل گفته در مصراع اول گنجور لفظ واحد است نام بادشاه و در مصراع ثانی کی لفظ علیحده خسرو علیحده و نمیشاید که خسرو در مصراع ثانی بشین معجمه باشد و حاصل آنکه بدون سفر پند و منور نمی شود بجهت آنکه ماه تا سیر کرده مقابل آفتاب نشود بکمال منور نشود و اگر در مقارنت آفتاب ساکن می بود اصلا نور نمی یافت

از سفر بیدق شود فرزین راد | روز سفر را بید یوسف صد مراد | روز ردی از فتاد سوختند | شب نخستر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان از نخست | از فشاده شده چون بهشت | لخ از شیرین لبان خوش میشود | خارزار گلزار و گلشن میشود
غفل از معشوق خرما میشود | خانه از بهخانه صحرا میشود

قولہ از سفر بیدق شود فرزین رأو آہ بیدق پیادہ بطرنج و فرزین وزیر شطرنج و نزد اہل این لعب مقرر ست کہ چون پیادہ خانہ باطی کردہ باخر خانہ مقابل رسد فرزین میگردد و را و جوامرد

ای بسا ناز نینان خارکش	برامید گلعذاری ماہ وش	ای بسا حمال گشتہ پشت ریش	از بلائی دلبر مہ روی خویش
کردہ آہنگر جمال خود سیاہ	تا کہ شب آید ببوسد روی ماہ	خواجہ تا شب بردگانی چار میخ	زانکہ سر زد در دلش کرد ست تیخ
تا جری در باد خشکے میدود	آن بہر خانہ شتابے میرود	ہر کرا بامرد سودائے بود	برامید زندہ سیمائی بود

قولہ برامید گلعذاری ماہ وش آہ از گلعذار مراد زن ست و در بیت تالی از دلبر نیز زن مراد ست و ہمچنین در بیت تالی از مشاہد و خلاصہ معنی آنکہ برای محبت زن و نعم باو نازنینان خاری کشند و حمال باری بردارد و آہنگر تعب آتش میکشد و برین قیاس ہمہ ابیات تالیہ

آن دروگر روی آوردہ بچوب	برامید خدمت مہروی خوب	برامید زندہ گن اجتہاد	کو نگردد بعد روزی دو جماد
ہین مکن مولنس جنسے را از خسے	عاریت باشد در او آن مو بسے	انس تو با مادر و با پا کجاست	کر بجز حق مونسانت او بست

قولہ آن دروگر یعنے نجار

انس تو باد ایہ دلالا چہ شد	گر کسے شاید بغیر حق عضد	انس تو با شیر و با پستان نماند	نفرت تو از دبیرستان نماند

قولہ انس تو با ایہ دلالا چہ شد لالا خادم را گویند و نیز صفت لولوست بمعنے درخشندہ و اینجا ہر دو معنے راست ست

آن شعاعی بود بر دیوار شان	بجانب خورشید دارد آن شعاع	بر ہر آن چیزی کہ افتد آن شعاع	تو بران ہم عاشق آئی ای شجاع

قولہ آن شعاع بود بر دیوار شان آہ یعنی در مولنسات ظہور حق ست کہ بآن مولنس گشتہ و بعد تبدیل انہا ظہور بان وجہ نماند کہ مولنس شوند از ین جہت انس با انہا ہم میرود

عشق تو بر ہر چہ آن موجود بود	آن وصف حق چو زر اندود بود	چون زری با اصل رفت مولنس بماند	از زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند	پشت بر دی کرد و دست از وی فشاند	از زر اندود صفاتش پاکبش	از جہالت قلب را کم گوی خویش
	کان خوشی در قلبہا عاریتی ست	زیر زیت مایۂ بی زیتی ست	

قولہ عشق تو بر ہر چہ آن موجود بود خلاصہ ابیات آنکہ عشق بر ہر موجودیکہ ہست بسبب ظہور حق بوصف جمیل ست و چون این وصف راجع باصل خود شود و ظہور بوصف دیگر شود عشق آن نیز بمیان نے باشد و تفصیل آن سابق بتکرار گذشتہ

ز ز روی قلب در کان میرود	سوی آن کان رو تو ہم کان میرود

قولہ ز ز روی قلب در کان میرود آہ یعنے زر تا کہ قلب ست بکان خود میرود تا کامل شود پس ترا ہم باید کہ بکان خود ذات حق ست و وجود مطلق ست برو تا کامل گردی ببقا باللہ

نور از دیوار تا خور میرود	تو بدان خور رو کہ در خور میرود	زین سپس بستان تو آب از آسمان	چون ندیدی تو وفا در نادوان

قولہ تو بدان خور رو کہ در خور میرود یعنے تو بان خور رو کہ رفتن تو از دیوار بخور لائق ست

معدن دنیہ نباشد دام گرگ	کی شناسد معدن آن گرگ سرگ

قولہ معدن دنیہ نباشد دام گرگ آہ مراد از معدن مسکن ست و دام گرگ کنایہ از دنیاست و گرگ کنایہ از نفس ست و حاصل آنکہ مسکن تو کہ مثال دنیہ ہستے دنیا نیست بلکہ این دام گرگ نفس ست ترا ہلاک خواہد کرد و این را مسکن تو نخواہد گذاشت

زرگان بر دندبسته در گره — می شتابیدند معذوران بده — همچنین خیمان و رقصان میشدند — سوی آن ولاب چرخی مینوند

چون ندیدندم مرغی نم پرید — جانب صحرا بسی بیدند — هر نسیمی کز سوده می وزید — گو بیا روح روان می پرورید

هر که می آمد زده او سوی او — بوسه میدادند خوش بر روی او — که تو روی یار ما را دیده ای — پس تو جان جان ما را دیده ای

قوله زرگان بردندبسته در گره او جوع است بقصه

قصه نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگ را مینواخت — بوسه اش میداد پیشش میگداخت

گرد او میگشت خاضع در طواف — همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

هم سر و پایش همی بوسید و هاف — این چه شیدست انکه می آری مدام

پوز سگ دائم پلیدی میخورد — عیبدان از غیب دان بوی دگر برد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن — پاسبان کوچه لیلاست این

هم جلاب شکرش میداد صاف — بوالفضولی گفت کای مجنون خام

مقعد خود را لب می استرد — عیبهای سگ بسی او میشمرد

اندر انبگر تو از چشم این — کان طلسم بسته مولی ستان

همتش هین دل و جان او شناخت — کو کجا گردد و مسکن گاه ساخت

قوله عیب ان از عیبدان بوی دگر برد عیب اول بعین مهمله و عیب ثانی بغین معجمه

او سگ فرخ رخ کهف منست — بلکه او همدرد و هم لهف منست — ان سگ که گشت در کویش مقیم — خاک پایش به ز تسخیران عظیم

ان سگ که باشد اندر کوی او — من بشیران کی دهم یک موی او — انکه شیران مر سگانش را غلام — گفتن امکان نیست حاشش والسلام

گر ز صوت بگذری ای دوستان — جنتست و گلستان در گلستان

قوله هم لهف من ست و لهف غم و اندوه

صوت خود چون شکستی سوختی — صوت کل را شکست اموختی — بعد ازان هر صوتی را بشکنی — همچو مزمار رباب خیبر بر کنی

سنبه صوت شدان خود اجیم — کو بده میشد بگفتار سقیم — سوی دام آن تملق شادمان — همچو مرغی سوی دانه امتحان

قوله صوت خود چون شکستی سوختی حاصل این بیت و بیت تالی آنکه چون تو صوت خود شکستی شکستن هر صوت دانستی و بر شکستن هر صوت قادر و غالب گشتی کذا فی شرح الشیخ افضل و مقصود آنکه چون صورت تو در مشاهده نماند و ذات حق مشهود تو شد در تو پس همه صورت از مشاهده تو رود و حق همه جا مشهود شود بعد این هر صورتیکه باب شرک خفی است شکسته می شود و در مشاهده تو همه صور فنا باشد و واحد حق مشهود شود

از کرم دانست آن مرغ حریص — دانه را بادام لیکن شد مجیص — از کرم دانست مرغ ان دانه را — غایت حرص است نی جود و عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان — سوی آن تذویر پران دوان دوان — گر ز شادی خواجه آگاهت کنم — تر سمای هر که بیگاهت کنم

مختصر کردم چو آمد دام پدید — خوشنبودان دام دیگر گزید — زانکه راه دام نکو نشناختند — قرب ماهی در بده میتاختند

هر که گیرد پیشه بی اوستا — ریشخندی شد بشهر و روستا — هر دو روزه راه صد ساله شود — هر که در می قلاوزی رود

هر که تاز د سوی کعبه بی دلیل — همچو ان کشتگان گردد ذلیل — جز که نادر باشد اندر خافقین — آدمی سر بر زند بی والدین

مال او باید که کسبی میکند — نادر باشد که بر گنجی زند

قوله از کرم دانست آن مرغ حریص الخ مرغ حریص کنایه از ارباب دنیاست و دانه از لذات دنیا و به دام این دنیاست و حاصل آنکه طالب دنیا و حریص آن دانست که از کرم الهی ست این لذات دنیا و به یاد دنیا که دام ست و دام بودن آن نشناخت

پس نفت خلاص از دو محیص یعنی خلاص شد و شد بمعنی رفت و شیخ عبد اللطیف محیص بمعنی محکم نیز گفته و شیخ افضل گفته که این معنی در رشیدی مذکور است و در صراح و صحاح و قاموس و مهذب یافته نمی شود و اگر این معنی باشد پس حاصل آنکه لیکن محکم شد آن دام که از ان خلاص نیست

مصطفائی کو کہ جسمش جان بود | تا کہ رحمن علم القران بود

قولہ تا کہ رحمن علم القرآن بود اشارت ست باین آیہ الرَّحْمٰنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ رحمن تعلیم کرد قران را

اہل تن را جملہ علم بالقلم | واسطہ افراشت در نسل کرم | چون محمد لیسان تکمر و آہستہ تر
اندرین رہ رنجہا دیدند و تاب | چون عنایت مرغ خاکی اندر اب | زشکر ریزی چنان تا اوستا

قولہ اہل تن را جملہ علم بالقلم اہ اشارت ست باین آیہ عَلَّمَ بِالْقَلَمِ تعلیم کرد بقلم مولوی میفرماید که مراد واسطه ست که بتقلید او علم حاصل ست و سابق بمعنی این آیت بوجود دیگر گذشت و تدافع نیست که در کلام الله جمیع محتملہ عبارت مراد می باشد چنانکه شیخ اکبر بآن تصریح فرمود

رسیدن خواجه و قوم بسوی ده و نادیدن و ناشناختن اوردن روستائی ایشان را

بعد ماہی چون رسیدند الطراف | می کند بعد اللتیا و التی | روی پنہان میکنند از ایشان مرد و زن | بنیوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بد نیتے | از مسلمانان نہان او می ترست | تا سوی عرش بنگشایند یوز

قولہ روستائی بین که از بد نیتے اہ اللتیا مصغر التی است و اینجا موصوف داهیه ست بمعنی بلا یعنی داهیه صغری و کبری حاصل آنکه روستائی را ببین که از فساد نیت خود که چه میکند بعد رسیدن داهیه عظمی و صغری

رو بیاشد که دیوان چون مگس | بر سر خوش نشسته باشد چون حرس | چون نبیند روی او در تو فتند | یا مبین کن یا چو دیدی خوش مخند

قولہ رو بیاشد که دیوان چون مگس اہ اشارت است بمضمون آیه وَمَنْ يَعْشُ عَنْ ذِكْرِ الرَّحْمٰنِ نُقَيِّضْ لَهُ شَيْطَانًا فَهُوَ لَهُ قَرِينٌ یعنی کسیکه اعراض کند از ذکر رحمن برگمارم بر دو دیوی را و آن دیو قرین است او را همیشه و امر بشارت و عصیان کند

در چنان وہی خبیث حاسیم | گفت یزدان لنسفعا بالناصیه | چون بپرسیدند خانه اش یافتند | همچو ایشان سوی در شتافتند
در فرو بستند اہل خانه اش | خواجه شد زین کژ روی دیوانه اش | نیک هنگام درشتی هم نبود | چون دو افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان بیخبر و نا | شب بسر مارد ز خود خورشید سون | نی ز غفلت بود و ماندن نی ز حرز | بلکه بود از اضطرار و بی زرے
بالیقین بستند نیکان از اضطرار | شیر مردان خود ز جوع زار | او همے دیدش نے گفتش سلام | کی فغانم در ز انیست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیے | یا پلیدی یا قرین پاکیے | والهم روز و شب اندر صنع هو | هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر | نیست از هستے سر مویم اثر | هوش من از غیر حق آگاه نیست | در دل و جانم بجز الله نیست

قولہ گفت یزدان لنسفعا بالناصیه اشارت ست باین آیه كَلَّا لَئِنْ لَمْ يَنْتَهِ لَنَسْفَعًا بِالنَّاصِيَةِ نَاصِيَةٍ كَاذِبَةٍ خَاطِئَةٍ اگر باز نیاید آن ابو جهل از ایذای آنحضرت صلے الله علیه و آله وسلم البته گیرم ناصیه او چنین ناصیه که کاذبه است و گفته کار است یعنی از ناصیه کشیده از ین دنیا بجهنم رسانم

وهمچنان واقع شد روز بدر

گفت امید م با قیامت شد شبیه | تا برادر شد یفر من اخیه | شرح میکردش که من آنم که تو | تو تماخوردی نخوان من دیو تو

قوله تا برادر شد یفر من اخیه یعنی روستائی را خونخوار داده میگوید و در حال قیامت الله تعالی میفرماید یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه لکل امرء منهم یومئذ شان یغنیه روز قیامت آن روز است که فرار کند شخص از برادر خود وازمادر خود و پدر خود و از زوجه و اولاد خود برای هر شخصی از اهل محشر شانی ست که بی نیاز خواهد کرد آنرا یعنی گرفتار خواهند حال دیگران را یاد نمیکنند

نی فلان وزر خریدم من متاع | گل سر جاوز الاثنین شاع | نی تو بوی سالها مهمان من | نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر ما شنید ستند خلق | سر مرد ار در رو چو نعمت خورد خلق

قوله گل سر جاوز الاثنین شاع آه هر سر که از دو لب جدا شد شائع گشت پس این احسان هم حالا شائع خواهد شد و مرا مناسب نبود اشاعت آن از زنا پاسی تو شائع گشت

او همی گفتش چه گوئی ترهات | نه ترا دانم نه نام تو نه جات | همچنین شب ابر و باران گرفت | تا سمان از بارشش شد در شگفت

چون رسید انکار در اندر استخوان | حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان | چون بصد الحاح آمد سوی در | گفت آخر چیست ای جان پدر

گفت من آن جفها بگذاشتم | ترک کردم انچه من پنداشتم | پنج ساله رنج دید این پنجروز | جان مسکینم درین سرما دسوز

قوله چه گوئی ترهات ترهات دروغها و اکاذیب باطله

یک جفا از خویش و از یار و تبار | در گرانی هست چون سیصد هزار

قوله از یار و تبار تبار دودمان و خویش و ند و نیز بمعنی هلاک ست و مراد اینجا معنی اول ست

ز انکه دل تنهاد بر جور و جفاش | جانش خو کرد بود با قهر و وفاش | هر چه بر مردم بلا و شدت ست | این تقین دان کز خلاف عادت ست

گفت ای خورشید همت در زوال | گر تو خونم ریختی کردم حلال | امشب باران بارد گوشه | تا بیابی در قیامت توشه

گفت یک گوشه ست آن باغبان | هست اینجا گرگ را او پاسبان | در کفش تیر و کمان از بهر گرگ | تا زند چون آید ان گرگ سترگ

گر تو انخدمت کنی جانش تست | ور نه جای دیگری فرمای چست | گفت خدمت کنم تو جای ده | وان کمان و تیر در کفم بنه

من بخشیم جارسی زر کنم | گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم | بهر حق بگذار م امشب اے دو دل | آب باران بر سرو در زیر گل

گوشه خالی شد و او با عیال | رفت انجا جای تنگ بیمجال | چون ملخ بر همه گرگشته سوار | از نهیب سیل اندر گنج غار

شب همه شب جلبه گویان کاینخدا | این سزای ما سزای ماسزا | یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام | ترک گوید خدمت خلق کرام

قوله ز انکه دل تنهاد بر جور و جفاش الخ این بیت دنبالی آن اشارت ست باین قول که مثل گشته ترک العادة عادة

خاک پاکان لیسے و دیوار شان | بهتر از حمام و زر و گلزار شان | بنده یک مرد رشوند شوی | به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوک خاک جز بانگ و هل | تو نخواهی یافت ای پیک سبل

قوله خاک پاکان لیسے و دیوار شان شیخ افضل گفته یعنی که خاک لیسے پاکان بهتر از خوردن نعمت عامان اگرچه بخدف لازم می آید ولیکن بی قرینه نیست

شهریان خورده زنان بسته بروح | روستائی کیست گنج بی فتوح | این سزای آنکه بی تدبیر عقل | یانگ نحوی آمدش بگزید بقل

قوله شهریان خورده زنان نسبت بروح آه خورده زنان یعنی طعنه زنان و روح انسانیکه اوصاف روحانیه بر و غالب اند و حاصل آنکه شهریان بر کامل طعنه میزنند روستائی کیست که او احمق بی فتوح است البته او طعنه خواهد زد و در بعض نسخ واقع است شهریان خود رهزنان نسبت بروح یعنی شهریان آه زن کامل اند روستائی که احمق است البته رهزن باشد که میخواهند میل او بسوی اهل دنیا و استعمال او دهند این نسخه که روح هر معنی خود باشد و حاصل آنکه شهریان روح را رهزن انداز توجه بسبب رایانفاس و لذایذ نفسانیه روستائی احمق البته مایل باشد

چون پشیمانی زدل شد تا شغاف | زان پس سوء دنی آرد اعتراف | چون پشیمان گشت از دل تا چه کرد | بعد ازان سوئی ندارد راه سرد
آن گمان و تر اندر دست او | گرگ را جویان همه شب پوی پوی

قوله چون پشیمانی زدل شد تا شغاف آه شغاف پرده دل و بیماری دل و اعتراف بعین مهمله و زای معجمه از غروف بمعنی روی تافتن از چیزی

گرگ خود بر دی مسلط چون شدی | گرگ جویان و زگرگ او بخبر | هر شپر هر گیک چون گرگی شدند | اندران ویرانه شان رخمی زده
فرصت آن پشمها اندر دهم بود | از نهیب حمله گرگ عنود | تا نیابد گرگ آسیبی زند | روستائی ریش خواجه بر کند
انچنین دندان کزان تا یمه بسا | جان شان از زخم می آماسید | تا گمان ترسان گرگ هشته | سر بر او رد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز جست | زد بران حیوان که تا افتاد پست | اندر افتادن بحیوان یاد جست | روستائی های کرد کو فت دست
تا جوانمرد اکه خر کره منست | گفت نی این گرگ چون اهرمنست | اندرو اشکال گرگی ظاهر است | شکل او از گرگ او مخبر است

قوله گرگ جویان و زگرگ او بخبر آه گرگ ثانی در مصراع اول و گرگ در مصراع ثانی عبارت از ان روستائی و یا مراد موذیات چون پشه و کیک چنانکه در بیت ثانی مصرح است

گفت نی بادی که بست از فرج دی | می شناسم همچنان کابی زمی | کشته خر گره ام را در ریاض | نه مبادت بسط هرگز از انقباض
گفت نیکو تر تفحص کن سبب است | شخصها در شب ز ناظر محجب است | شب غلط نماید و مبدل بسی | وید صائب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران زرف | این سه تا تاریکی غلط آرد شگرف | گفت آن بر من چو روز روشن است | می شناسم یاد خر کره من است
در میان بیست بادان بادرا | می شناسم چون مسافر زادرا | خواجه برجست و بیامد با شگفت | روستائی را گریبانش گرفت

قوله همچنان کابی زمی آه در آبی با آنکه یعنی همچنان که آب از مے متمایز است و این مبالغه است مناسب شعر و اگر ابی

بمعنی میوه گیر نه مناسب مبالغه شعر نیست

کابله طرار شید او رده | بنگ و افیون هر دو با هم خورده

قوله کابله طرار شید او رده آه طرار گرد برشید مکر و حیله

در سه تاریکی شناسی یاد خر | چون ندانی مر مرا ای خیره سر | انکه داند نیم شب گوساله را | چون نداند همره و ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی | خاک در چشم مروت میزنی | که مرا از خویش هم آگاه نیست | در دلم گنجای جز الله نیست
انچه وی خوردم از انم یاد نیست | این دل از غیر تحیر شاد نیست | عاقل و مجنون جمله یاد آر | در چنین بیخویشیم معذور دار

قوله ای خیره سر بمعنی سرکش

انکه مر واری خورد یعنی نبید | شرع او را سوی معذوران کشید | مست و بنگ را طلاق و بیع نیست | همچو طفل است و سعاف و معتبر است

مستے کاید ز بوی شاه فرد	صد خم می در سر و مغزش نکرد	پس بر او تکلیف چون شاید روا	آب پاک او شد و پاکی شد بدست و پا

قوله آنکه مرداری خورد یعنی بیند کشیده در مصراع ثانی بدال معجمه است که دال بعد او واو و مبدل بدال مهمله میشود پس قافیه نبیند درست است و از اینجا معلوم مولوی است و مقصود ازین ابیات آنست که کسیکه عقل او زایل شود از و تکلیف ساقط شود پس از کسیکه مست عشق باشد از و تکلیف چون ساقط نشود لیکن درین مقام اشکال عظیم است که مولوی حکم فرموده اند درین بیت که اگر کسے مردار و ناپاک خورد چون بیند تکلیف از وی ساقط است بجهت عدم عقل او و مثل طفل است و این مخالف کتب اصول حنفیه و شافعیه است که ایشان مسکر را از مکلف میگویند و میگویند زوال عقل از حرام منافی تکلیف نیست و این تکلیف بر آخر است پس مسکران بمنزله عاقل است پس او مثل طفل چگونه باشد مگر آنکه گفته شود که مراد اینجا مثلث و مطبوخ نبیند باشد و از مسکران در قول امام ابو حنیفه که غیر مفتے به است تکلیف ساقط است لیکن مردار و پلید از ان آبی است که برین تحمل مثلث و مطبوخ نبیند نے ذاته مباح است و نیست حرام مسکر قدح خمیر که مسکر است مگر آنکه از مردار و حرام صرف بجهت صوف مراد باشد پس مثلث و مطبوخ نبیند را نیز شامل است که مقدار آن بقدر اسکار از جهت سکر حرام است و میتواند که تقریر کرده شود بآنکه اتفاق است مر حنفیه و شافعیه را بر آنکه اگر سکران بر زبان خود کلمه کفر راند کافر نمیشود که کفر موقوف بر قصد است پس از وی تکلیف اجتناب از راندن کلمه کفر بر زبان ساقط شد و این قدر سقوط التکلیف مراد مولوی است پس سکران اشرع معذور شد و از جاری شدن کلمه کفر بر زبان و کافر نشد چنانکه صاحی کافر میشود پس درین حکم خاص مثل صبے لا یعقل شد و این قدر کافی است که سکران باز خورون پلید مردار که نجس العین است معذور شد در شرع در صدور این امر عظیم پس مست عشق چگونه معذور نباشد اگر شطح بر زبان او رود معذور باشد و همچنین در افعال اخر و این تقریر در حیه است و باز بر قول وی قدس سره بیت مست و بنگے را طلاق و مع نیست او نیز اشکال است که مست را طلاق هست که طلاق سکران واقع است و این اشکال اشراح متعرض اند بعضی شارحان توجیه بآن کرده اند که این بیت بر مذهب امام شافعی است و این قول دلیل بر قلت علم این قایلان است که کتب اصول شافعیه مشحون است بآنکه طلاق سکران واقع است و در منهاج فقه که در فقه مذهب امام شافعی است مسطور است که طلاق سکران واقع است و بعضے شارحان لف نشر غیر مرتب گفته اند و حاصل آنکه مست را مع نیست و بنگے را طلاق نیست و اعتراض باینکه حکم بنگ و خمر برابر است در قول مفتے به نزد متاخران مس نمیکند کما لا یخفے و این توجیه وجیه است اگر بنگے که زایل العقل است از بنگ مع و لے صحیح باشد و این صحیح نمیتواند شد که در مع تراضی طرفین شرط است و چون بنگے زائل العقل است و باز وال عقل رضا نمیتواند شد و چون بنگ را مع نشد و طلاق هم نیست بسکران را مع نیست و طلاق هست و در لف و نشر مے باید که شقوق نشر شقوق لف مختص شود لیکن ارتکاب اینقدر خلاف ظاهر برای تصحیح مدعی باکی ندارد و در کلام امثال مولوی قدس سره و میتواند که گفته شود که مراد از مست مست از شرب مثلث است و سکران بشرب مثلث حکم بنگے دارد و در قول امام ابو حنیفه اگرچه غیر مفتے به است و عمل بران جائز نیست لیکن عدم فتوی بر آن اینجا ضرر ندارد

بار برگیرند چون آمد عرج	گفت حق لیس علی الاعرج حرج

قوله گفت حق لیس علی الاعمی حرج کما قال الله لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج

بار گه نهد در جهان خر گورا	مرس که بیند پارسی بو مرده را	سوی خود اعمی شدم از حق بصیر	من سعافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشے زنی و نیخودی	های و هوی عاشقان ایزدی	که زمین ایمن شد ایم ز آسمان	استحانت کرد و غیرت امتحان
باد خر گوره چنین بر سوات کرد	بهستے نفی ترا اثبات کرد	اینچنین رسوا کند حق شیدرا	اینچنین گیرد رمیده صیدرا

صد هزاران امتحانست ای پدر | هر که گوید من شدم سرهنگ در | گر نداند عامه او را از امتحان | همچنان راه چوندش نشناسد

قوله بوسه را بر بوسه گیست ابلیس است رجوع است بقصه و مربوط است بآن بیت عاقل و مجنون حقه باد آرد

اشاره در شناختن مدعی کمال اصناف کلام و گزاف غلط از عوام

چون کند دعوی حیاطی کسی | افکند در پیش او شه اطلسی

که ببین را بغلطاق فراخ | از امتحان پیدا شود او را دو شاخ | گر نبودی امتحان هر بی‌ادی | هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را ز ره پوشیده گیر | چون به بیند خم نگردد دو سیر | مست می هشیار گردد از دبو | مست حق ناید بخود از نفخ صور

قوله بغلطاق فراخ البغلطاق بفتح باء موحده و بفتح غین معجمه کلاه درویشان و گدایان و قبا بغل بند

قوله ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ دو شاخه چوبیکه دو شاخ داشته باشد و در گردن مجرمان نهند چنانکه در فرهنگ جهانگیر است ظاهر آنست دو شاخ که اینجا واقع شده مخفف دو شاخه است و مراد از دو شاخ تصدیع است کذا فی شرح الشیخ افضل و در بعضی شروح مذکور است که مراد از دو شاخ وقوف و عدم وقوف یعنی از امتحان معلوم میشود که این وقوف دارد یا نه

باده حق راست باشد نی دروغ | نوع خودی نوع خوی نوع دروغ | ساختی خود را بجنبید و بایزید | روکه نشناسم تبر را از گلید

قوله باده حق راست باشد نی دروغ رجوع است بقصه بزبان خواجه خطاب بروستائی

بهر نی و سنبلی و حرص و آز | چون مخنث پنهان نشد ای مکرساز | خویش را منصور حلاجی کنی | آتشی در پنبه باران زنی

که به نشناسم عمر از بولهب | باد خر کرده شناسم نیم شب | ای خری کاین از تو خر باور کند | خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان گمشده مشمر | تو حریف رهزنانی که مخور | باز پر از شید و سوی عقل تاز | کی پرد بر آسمان پر مجاز

خویشتن را عاشق حق ساختی | عشق بادیو سیاهی باختی | عاشق و معشوق سازد رستخیز | دیو بدو بند و پیش ارند تیز

تو چو خود را لیچ بیخود کرده | خون رکو خون ما را خورده | روکه نشناسم ترا از من بجه | عاشق بیخویشم و بیهوده

قوله سنبلی سنبل بداعتقاد و منکر

تو توهم پیکنی از قرب حق | که طبق گردد ز نبود از طبق

قوله تو توهم پیکنی از قرب حق الخ یعنی درین وهم افتادی که من قریب جسم زیرا که صانع از مصنوع قرب دارد و طبق سازنده طبق و اینجا مراد مطلق صانع و از طبق مطلق مصنوع

آن نمی بینی که قرب اولیا | صد کرامت دارد و کار و کیا | آهن از داود موم می‌شود | موم در دست چو آهن می‌بود

قوله آن نمی بینی که قرب اولیا یعنی اولیا را قرب خاص است که دیگر را نیست سوای قرب صانع با مصنوع

قرب حق و رزق بر جمله است عام | قرب وحی عشق دارند این کرام | قرب بر انواع باشد ای پدر | میز ند خورشید بر کهسار و زر

لیک قربی هست باز رشید را | که ز ان آگه نباشد بید را | شاخ خشک تر قریب آفتاب | آفتاب از هر دو کی دارد حجاب

لیک کو آن قرب شاخ خشک | که ثمار پخته از وی میدهد | شاخ خشک از قرب آن آفتاب | خیزد تر خشک گشتن کو بیاب

انچنان مستی مباش ای بیخرد | که بعقل اید پشیمانی خورد | بلکه زان مستان که چون می میخورند | عقلهای پخته حسرت میبرند

قوله قرب حق و رزق بر جمله است عام الخ یعنی قرب حق با جمیع مخلوقات است بحکم وَهُوَ مَعَكُمْ اَيْنَمَا كُنْتُمْ و قربی که از عشق پیدا شود مختص باولیا الله است و مطلوب و کمال این قرب خاص است و رزق هم

عام است همه مخلوق را لیکن رزق علوم و معارف مختص باولیا است و در بعض نسخ واقع است قرب خلق و مراد قرب شدن حق خلق را و این قرب اولیا تخلق باخلاق آلهیه است

ای گرفته همچو گربه موش پیر | گر ازان می شیر گیری شیر گیر | ای نخورده از خیال خام هیچ | همچو مستان حقایق بر مپیچ

قولہ ای گرفته همچو گربه موش پیر الخ یعنی ای آنکه همچو گربه موش پیر را گرفته رزق خود ساختی و موش پیر کنایه از خلوط نفسانیه و حطام دنیاویه است و از رزق حقیقی که رزق علوم و معارف است معرض هستی اگر از می عشق مست هستی چنانکه گمان میبری شیر معارف را گیر که کار آن شیر گیر نیست و در بعض شروح مذکور است که شیر گیر نیم مست را گویند و شیخ افضل گفته یعنی ای آنکه همچو گربه موش را پیر گرفته و پیش او نهاده مترقب گشته اگر ازان مے که دعوی شرب آن داری و خاصیت آن شیر گیر است مست شده شیر را صید کن نه موش را

بیفتے انسو و انسو مست دار | ای تو انسو مستیت آنسو گذار | گر بدانسو راه یابی بعد ازان | گم بدیر گم بدانسو سر فشان

جمله زنیسوئی بدانسو گپ مزن | چون نداری مرگ هرزه جان مکن | آن خضر جان کز اجل نهراسد او | شاید از مخلوق را نشناسد او

قولہ می نفتے انسو و انسو مست دار الخ حاصل این ابیات آنست که گوید نفتے آنسو یعنے سوی حق و که این سو یعنے سوی تحصیل دنیا تو این سو هستے و گذار تو آن سو نیست اگر بدانسو در خود راه یابی باین نمط که گاه باین سو و گاه بآن سو سر فشان هستے بتمام باین سو هستی و گپ آنسو مزن که بودن آنسو منافی بودن این سو است و هرگز نمیتواند شد که عشق حق باحب دنیا جمع شود و چون ترا موت نیست جان کندن لاحاصل است یعنی یک سوے سوے حق و فنا در و نیست این طلب آن لاحاصل است

کام از ذوق تو هم سیمگنے | در دمی خیک و خود پر دم کنے | پس بیک سوزن تهی گردد ز باد | انچنین فربه تن غافل مباد

کوزها سازی ز برف اندر شتا | کی کند چون آب بیند او وفا

قولہ در دمے در خیک خود پر دم کنے الخ خیک مشک و آزدم کردن در خیک تا پر نماید مقصود آنست که جسم را از خلوط نفسانیه پر کرده دعوی پری از معارف کند بطریق تمثیل

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاؤسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ | اندران خم کرد یک ساعت درنگ | پس برامد پوستش رنگین شده | که منم طاؤس علیین شده

پشم رنگین و نمق خوش یافته | زافتاب آن رنگها بر تافته | خویشتن بر ابر شغالان عرضه کرد | جمله گفتندای شغالک حال چیست | دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد | این تکبر از کجا آورده ای

یک شغالی پیش او شد کاین فلان | که ترا در سرخ شاطی ملتوی است | از نشاط ما کرانه کرده ای | ناز لاف این خلق الحسرت دهی

پس بخود نسیدی ندیدی گر بمیه | پس بشید آورد و بی بش شد میه | صدق و کرمے خود شعار اولیاست | بازبی شرمے پناه هر دغاست

کالنفات خلق سوی خود کشند | کز خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را بهر باد بپوست دنبه

پوست دنبه یافت مرد مستهان | و بیرون آمد بسان ارغوان | هر صباح او چرب کردی سبلتان

در میان بعثمان رفتی که من	لوت چرب خوردم در انجمن	دست بر سبلت نهادی و نوید	رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست	وین نشان چرب و شیرین خوردنست	اشکمش گفتی جواب بی طنین	کی باد الله کید الکافرین
لاف تو مار ابر اتش بر نهاد	کان سبال چرب تو بر کنده باد	گر نبودی لاف زشتت ای کدا	یک کریمی رحم افگندی بما
ور نمودی عیب کم خوردی جفا	هم بدی مهمانی یک آشنا	هست گر گفتی و کج کم باختی	یک طبیبی دارو ما ساختی

قولہ کہ باد الله کید الکافرین یا ہلاک گرداند الله تعالی فریب کافران را

گفت حق کج مخبشان عمدا ولیس | یدفعن الصادقین صدقهم

قولہ یدفعن الصادقین صدقهم اشارت ست بسوی آیه یوم ینفع الصادقین صدقهم اگرچه این آیت در حال قیامت ست که این یوم جزا چنین است که صادقان را صدق نفع خواهد بخشید لیکن حکم عام ست که سالک را صدق ضروری و نافع ست و دعوی کاذب مر سالک را زیان دارد و با این دعوی وصل حق نمیتواند شد و در یوم جزا بحسرت و ندامت گرفتار خواهد شد

کهف اندر کثر مخسب ای محتلم	انچه داری وانما وفا ستقم	ور نگوئی عیب خود باری مپوش	از نمایش واز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن	ور انگه گر به برد و نبه بے سخن	گر تو نقدی یا فتی بنگشادن	هست در ره سنگهای امتحان
	سنگهای امتحان را نیز پیش	امتحانها هست در احوال خویش	

قولہ کهف اندر کثر مخسب ای محتلم الاه یعنی در کهف کثر مخسب ای عاقل و بالغ بلکه راست باش و با معنی آن تنبیه است که بعض شراح گفته یعنی کهفی که اندر کثر و نار است کوران مخسب یعنی در پناه نار است و قتادی آرام مگیر ای محتلم یعنی بیننده خواب پریشان و انچه کولی محمد گفته که این معنی بر تقدیر اضافت کهف بسوی کثر ست و انجا اضافت بیانیست اگر انچنین بودی سه کهف کثر اندر مخسب ای محتلم این معنی راست بودی پس سخن ساقط ست که حاصل کهف کثر و کهفی اندر کثر واحد ست و با معنی آن شبیه که شیخ افضل گفته که ای پلید احتلام در غار خموشی مخسب و پلیدی عیب خود بر کامل عرضه کن و اب طلب کن تا پاک شوی پس کرهفتن کنایه از نهفتن ظلمت دل از کامل ست و محتلم عبارت از جنب

گفت یزدان از رذالت یا بخبث	یفتنون فی کل عام مرتین	امتحان بر امتحان است ای پسر	هین بکمتر امتحان خود را مخر
	ز امتحانات قضا این مبتلاش	هان رسولی تا برس از خواجه تاش	

قولہ یفتنون فی کل عام مرتین اشارت ست باین آیه اولا یرون انهم یفتنون فی کل عام مرة او مرتین ثم لا یتوبون ولا هم یذکرون و تو توهم نکنی که این آیت در حق منافقان ست بجهت آنکه ثم لا یتوبون ولا هم یذکرون مختص منافقان ست زیرا که امتحان بهر مدعی راه حق لاحق ست و دعوی کاذب مر سالک را بمنزله نفاق ست نزد این طائفه قدس الله اسرارهم و معنی کریمه آنست که آیا نمی بینند منافقان که هر سال امتحان کرده میشوند یکبار یا دو بار و شاید که در ضمن این امتحان امتحان همه مکلفان باشد و با وجود این امتحان نه توبه میکنند و نه پند میگیرند تا از نفاق برآیند و اما مومنان کامل پس هر حال مشغول بتوبه اند و پند میگیرند پس افتنان و امتحان عام ست و عدم توبه و تذکر خاص ست و احتمال دارد که در آیت مراد از نفاق دعوی باطله باشد که نفاق جلی را نیز شامل ست و این آیت اگرچه نازل ست در منافقان بنفاق جلی لیکن شامل ست مر مدعی دعوی باطله را در راه حق

بلعم باعور و ابلیس لعین	امین بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت	از امتحان آخرین گشته مهین

اورا وازا بحضار روسیاه آمد

زانکه بودند این از مکر خدا — کانچه پنهان میکند پیدا کند — گفت حق گر فاسقے و اهل صنم — سوخت مارا ای خدا سوزش مکن

عاقبت رسوائی آمد حال شان — جمله اجزای تنش خصم وبند — سوزش حاجت بزد بر بیرون علم

او بدعوی میل دولت میکند — این شکم خصم سبال او شده — وانگهان رحمت بین و نوش کن

لاف دادار کرمها میکند — مستجاب امد دعای آن شکم

کای خدا رسوائی این ایام — راستی پیش اریا خاموش کن

گفت حق گر فاسقے و اهل صنم — عاقبت برماندت از دست غول

قوله چون مرا خوانی اجابتها کنم الخ اجابت عابر دو گونه است یکی بلبیک این اجابت عام ست که ندا کننده بیک میرسد عارف میشنود و مجوب نمی شنود و ثانی اجابت باحکام مسئول ست و این عقیب هر دعا لازم نیست بلکه اگر دعا بلفظے موافق استعداد افتد مسئول معطے شود والا تاخیر یا بدو شاید که در لفظ اجابتها اشارت باین هر دو قسم ست

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد — گربه آمد پوست دنبه را ببرد

از پی دنبه دوید و گربه رخت — آمد اندر انجمن آن طفل خرد — آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان — گربه آمد ناگهانش در ربود — بس دیدیم و نکردان جهد سود

پهلوان در لاف گرم و ذوقناک — منفعل شد در میان انجمن — تر فرو برد و خمش شد از سخن

خنده آمد حاضران را از شگفت — تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام — تا شوی در هر دو عالم نیکنام

قوله پهلوان در لاف گرم و ذوقناک آه یعنی پهلوان در حال بودن او در لاف بود ذوقناک در لاف خود چون از لطف این قصه شنید از غم هلاک گشت

آن شغال رنگ رنگ اندر نفت که در حمام صباغ افتاد و دعوی طاوسی کردن آن شغال

آن شغال رنگ رنگ اندر نفت — دعوی طاوسی کردن آن شغال که در حمام صباغ افتاد — بر بنا گوش ملامتگر بگفت

بنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من ندارد خود زمن — چون گلستان کم صد رنگ خوش

کز و فر و آب و تاب و رنگ بین — فخر دنیا خوان مرا و رکن و بین — منظر لطف خدائی گشته ام

ای شغالان این مخوانید شغال — آن شغالان آمدند انجا بجمع — همچو پروانه بگرد اگرد شمع

جمله گفتندش چه خواهی همت بهر — گفت طاوس نر چون مشتری — جلوها و ناز اندر گلستان

قوله آن شغال رنگ رنگ اندر نفت الخ آه یعنی آن شغال که در رنگهای مختلف مستور بود

تو چنان جلوه کنی گفتا که نے — با دیه نا رفته چون گویم منے

قوله چون گوئی منی، منی امالهٔ منا و در بعض نسخ واقع ست چون گویم منے و مال واحد ست

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا — پس نر طاوس خواجه بوالعلا — خلعت طاوس آید از سما — تا کی رسد از رنگ دعویها بر آن

ور تو دعوی میکنے معنے بیا — که مخور ورنه زپس کردن بیا

قوله خواجه بوالعلا الخ بوالعلا الخ و وقت فرح بر احمق اطلاق میکنند

همچو فرعون مرصع کرده ریش | دعوی کردن فرعون الوهیت و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی نزد شغالان می نمود | او هم از نسل شغال مادرزاد | برتر از عیسی پریده از خریش | در خم مالی و جاهی او فتاد

قوله همچو فرعون مرصع کرده ریش ـ گویند که فرعون ریش خود را مرصع از جواهر و زر میکرد برای تفاخر خود بر دیگران از اتباع او و ازین نخوت خود مینمود بر موسی علیه السلام

هر که دیدان جاه و ناش سجده کرد | سجده افسوسیانرا او بخورد

قوله سجده افسوسیان را او بخورد ـ افسوس برای وخورون سجده افسوسیان کنایه از خورسند شدن و مغرور شدن است

گشت مستک آن گدای زنده دلق | از سجود و از تحیه‌های خلق | مال مار است که در وی زهر هست | وان قبول و سجده خلق از دهاست
هان ای فرعون ناموسی مکن | تو شغالی هیچ طاوسی مکن | سوی طاوسان اگر پیدا شوی | جا جزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان روند | پر جلوه بر سر دولت زدند | زشتیت پیدا شد و رسوائیت | ننگ گون افتادی از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب | نقش شیری رفت پیدا گشت کلب

قوله گشت مستک آن گدای زنده دلق ـ زنده دلق کنایه است از ذلیل همان تحیر فروتن بدین دیگر براوشی با تکبر و در بعضی شروح مذکور است که تحیر فروتنی را نیز گویند اگر این معنی ثابت است اینجا انسب است و بر معنی مشهور اضافت بسوی خلق اضافه مصدری مفعول است و آن زنده دلق یعنی ذلیل و ستمان عبارت از فرعون است که او عبد ذلیل است ـ

ای سگ گرگین زشت از خود مرو | پوستین شیر را بر خود مپوش | غره شیرت بخواهد امتحان | نقش شیر و آنکه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر | هیچ بر خود طن طاوسی مبر | زانکه طاوسان کنند امتحان | خوار و بی رونق بمانی در جهان

قوله ای سگ گرگین ـ اگر گین کسی که رحمت گوشته باشد

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

در قاموس مذکور است لحن القول نحوای آن و معنی آن و معنی آنکه هر آینه خواهی شناخت آن منافقان را در معنی قول ایشان یعنی چون تامل کنی در معنی قول ایشان نفاق ظاهر میگردد

گفت یزدان مر نبی را در عتاب | یک نشان بهتر ز اهل نفاق

قوله در مشاق مشاق جای عمد

گر منافق رفت باشد نغز و هول | واشناسی مر ورا در لحن و قول | چون سقالین کوزها را میخورد | امتحانی میکنی ای مشتری

قوله گر منافق رفت باشد نغز و هول ـ نغز چیزی بدیع و نیکو و هول و ترس و ترین و حاصل آنکه منافق اگرچه رفت باشد در تکلم و نیکو باشد و متزین و یا صاحب ترس باشد در لحن قول شناخته میشود که از کلامش بوی نفاق می آید ـ

میزنی دستی بران کوزه چرا | ماشناسی از طنین استکسته را | بانگ اشکسته گر کون می بود | بانگ جاموس است پیشش می رود
بانگ می آید که تعریفش کنند | همچو مصدر فعل تصریفش کنند | چون حدیث امتحانی رو نمود | یاد آمد قصه هاروت زود

قوله همچو مصدر فعل تصریفش کنند ـ در علم صرف مقرر است که اگر فعل معلل شده باشد در مصدر هم تعلیل میکنند چون قام قیاما و اگر فعل معلل نشده در مصدر تعلیل نمی افتد چون قاوم قواما پس از فعل تصریف مصدر معلوم میشود و از مصدر تصریف فعل معلوم میشود

قصهٔ هاروت و ماروت و تعلیم ایشان بر استحان حق تعالی

پیش ازین ای ان گفته بودم اندکی — خود چگویم از هزاران شان یکی
خواستم گفتن دران تحقیقها — تا کنون واماندم از تعویقها
گوش دل را یک نفس انبیو بدار — جمله دیگر زابسیارش قلیل
گوش کن هاروت و ماروت را — ای غلام و چاکران ماروت را

قوله ای غلام و چاکران ماروت الخ ای روی ترا پس قافیه اروت ماروت صحیح ست بحسب آنکه روی را تا آخر ضمیر کلمه واحد شمرده قافیه واقع نمودند و این نوع در کلام قدما بیشتر ست

مست بود و ناز تماشای اله — وز عجایبهای استدراج شاه — اینچنین مستی ست استدراج حق — تا چه مستیها دهد معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود — خوان انعامش چها داند شنود — مست بودند و رهیده از گمند — های هوی عاشقانه میزنند
یک کمین و امتحان در راه بود — عبرتش چون گاه گه را میربود — امتحان میکرد شان زیر و زبر — کی بود هر مست را زینها خبر
خندق و میدان آن پیش او یست — مستی ببزاز دیدن بزمان و جستن او بگوی مقابل — چاه خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بزکوهی بران کوه بلند — برد و از بهر خوردی بگزند — تا علف چیند به بیند ناگهان — بازی دیگر ز حکم آسمان
برگرفت و بگریز بر انداز د نظر — ماده بز بیند بران کوه گر — چشم او تاریک گردد در زمان — بر جهد سر مست زین گه نابدان

قوله وز عجایبهای استدراج شاه الخ یعنی استدراج گذشت و حاصل آنکه انها در استدراج مست بودند که استدراج را کرامت می دانستند

انچنان نزدیک بنماید ورا — که دوید ان کرد بالوعه مرا — آن هزاران گز دو گز بنماید ش — تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان — در میان هر دو کوه بی امان — او ز صیاد ان بگیرد تخته — خود بناهش خون او را ریخته
شسته صیادان همان آن دو کوه — انتظار آن قضای باشکوه — باشد انخاب صیادین بر انچنین — ورنه بالاکست چون چشم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود — دام پاکیزش یقین شهوت بود — همچو من از مستی شهوت ببر — مستی شهوت بین اندر ستر

قوله بالوعه مرا الخ بالوعه حفره که میکنند در خانه برای آنکه آب مستعمل دران جمع شود

باز این مستی و شهوت در جهان — پیش مستی ملک شد مستحان — مستی آن مستی این را بشکند — او ز شهوت انقطاعی کم کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور — خوش نبودش چون رود دیده بنور — قطره از بادهای آسمان — پر کند جان از می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را — وز جلالت روحهای پاک را — کهربوی دل بران می بسته اند — خم باده این جهان بشکسته اند

قوله پیش مستی ملک الخ ان مستحان ظاهر انست که مقصود مدح مستی ملک ست و تحریص ست بر اکتساب آن و بعضی تجویز کرده اند که ذم مستی ملک باشد که مستی شهوت و مستی ملک هر دو مانع فنا اند و این موضع تامل ست و احتمال دارد که ملک بکسر لام باشد یعنی بادشاه و بادشاه را مستی جاه سلطنت خود ست پس مستی شهوت و مستی جاه سلطنت هر دو مانع سلوک اند پس هر دو مذموم باشد

جز مگر آنها که نومیدند دور — همچو کفاری نهفته در قبور — نا امید از هر دو عالم گشته اند — خارهای بی نهایت کشته اند

قوله جز مگر آنها که نومیدند و او قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا لا تتولوا قوما غضب الله علیهم قد یئسوا من الاخرة کما یئس الکفار من اصحاب القبور
ای کسان که ایمان آورده اید مگیرید دوست از دل آن قوم را که غضب کرده است الله تعالی بر انها در حالیکه مایوس شده اند از آخرت

چنانکه مایوس شدند کفار سابقان از اصحاب قبور یعنی آن کفار که در قبور اند و مولوی قدس سره میفرمایند که مغضوب علیهم را

مستی نیست اصلا از مستی املاک

پس ز مستیها بگفتند ای ربیع	تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین	بر زمین باران بداد ای چو میغ
گسته بد بی دران بیداد جا	عدل و انصاف و عبادات و وفا	این بگفتند و قضا میگفت هست
		پیش پایت دام ناپیدا بسی ست

قوله پس ز مستیها بگفتند اسدر ربیع ۱۲ یعنی هاروت و ماروت از مستیها خود که در ابتدای رواج بود بربیع گفتند که در زمین باران عدل و انصاف می داد چنانکه میغ باران داده فضارت در زمین پیدا می آرد

هین مرو گستاخ در دشت بلا	هین مران کورانه اندر کربلا	که ز موی و استخوان هالکان	می نیاید راه پای سالکان
	جمله ره استخوان و موی وپی	بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی	

قوله هین مرو گستاخ در دام بلا ۱۲ مقصود آنکه دعوای نزاهت و پاکی دام بلاست که امتحان پیش آید بسبب دعوی و بلا اوقات ست که امتحان می سازد پس در ان دلیر شده نباید رفت و دشت کربلا محل ورود بلاست کورانه از قضا با دعوی نباید رفت تاشرم سازی لازم نیاید و درین اشاره ست بانکه اگر کسی کورانه نرود بلکه بامشاهده قضا در بلا رود باک نیست چنانکه از بعض عارفان وقوع در بلا منقول ست و حضرت امام حسین کرم الله وجهه و وجوها بیه واولاده بامشاهده قضا رفته بودند دیدند حکم قضا

گفت حق که بندگان یار منند	بر زمین آهسته میرانند چون	پا برهنه چون رود در خارزار	جز بمحل و فکر هر پرهیزگار
	این قضا میگفت لیکن گوششان	بسته بود اندر حجاب جوششان	

قوله گفت حق که بندگان خاصه منند ۱۲ وقال الله تعالی وعباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا عباد رحمن چنین عباد اند که میروند بر زمین آهسته بدون تبختر و معنی این آیه در دفتر اول گذشت و مولوی قدس سره مشعر هون اشارت بآن میدارند که بدون دعوی رود و معترف بقصور خود باشد

چشمها و گوشها را بسته اند	جز مگر آنها که از خود رسته اند	جز عنایت که کشاید چشم را	جز محبت که نشاند خشم را
جمله بی توفیق جان کندن بود	زار زنی کم گرچه صد خرمن بود	جمله بی توفیق خود کس را نباد	در جهان والله اعلم بالرشاد

قوله جز مر انها را که از خود رسته اند ۱۲ مراد ازان آن عارفان اند که بهر قدر بر آنها مکشوف ست ،

جمله فرعونی چو بی توفیق بود	هر چه او بیند نخستان تفتیق بود

قوله تفتیق بود تفتیق پاره کردن

او منجم بود در حکمش هنر	خواب دیدن فرعون لعین موسی علیه السلام را و تدارک آن		وز معبر بود ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودنش نجوم	که کند فرعون و ملکش را خراب	با معبر گفت و با اهل نجوم	چون بود وقع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیر کنیم	راه زادن را چو سهرش بر زنیم	تا رسیدان شب که مولد بود او	رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن وز آن پگاه	سوی میدان بزم نخت بادشاه	پس بفرمودند در شهر آشکار	که منادیها کنند از هر کنار
اصلا ای جمله اسر ئیلیان	شاه میخواند شما را از نکان	تا شما را رو نماید بی نقاب	بر شما احسان کند بهر ثواب
	کان اسیران را بجز دوری نبود	دیدن فرعون دستوری نبود	

قوله چون بود وقع خیال خواب شوم ۱۲ این خواب او و حق خود شوم بیندیشند و تدبیر دفع آن جستند و حال آنکه آن تدبیر

سبب وقوع آن بود تدبیر درست آن می بود که خواب را شوم میدانستند و خوش نمیشدند که رسول را ایذا می شود که وجود او رحمت است پس از هلاک مصون نمی ماندند

گر قضا وندی برد در پیش او | بهر آن یاسه بخفتندی برو | یاسه آن بد که نه بیند هیچ سیر | در گهو بیگه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود | تا نه بیند رو بدیواری کند | ور به بیند روی آن محرم شود | انچه بادا بر سر او آن رود

قوله بهر آن یاسه یاسه تحتانیه رسم و قاعده

بود شان حرص بقای ممتنع | که حریص است آدمی فیما منع

قوله چون حریص است آدمی فیما منع در مثل واقع است که الانسان حریص فیما منع

شد منادی در محلتها روان | بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را | بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان رویم | از برای حیله منع ولادت حضرت موسی علیه السلام | کز شنشه دیدن و جو دست امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان | تشنگان بودند بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان | راه میدان بر گرفتند آن زمان | حیله آخر دند و انسو هیچ هشتند | خویشتن را بهر جلب ساختند
تا رود آنجا هر مندی روی او | تا چه خاصیت دهد دیدار او | از غرض غافل بدند و بی خبر | وز طمع رفتند بیرون از سپر

حکایت در تمثیل

همچنان کانجا مغول حیله دان | گفت میجویم کسی از مصریان | مصریان را جمع آرید از طرف | تا در آید آنکه می جویم بکف
هر کجا بد مصریی جمع آمدند | در میان یکسر بیستادند | هر کسی می آمد بگفتا نیست این | هین درخواجه دران گوشه نشین
تا بدین شیون همه جمع آمدند | گرد ون ایشان بدان حیله زدند | شوی آنکه سوی بانگ نماز | داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید | الحذر از مکر شیطان ای رشید | بانگ درویشان و محتاجان نیوش | تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گرگدایان طامعند و زشتخو | در شکم خواران تو صاحبدل مجو | در نگ دیگ هر با سنگها ست | فخرها اندر میان ننگها ست
پس بجوشیدند اسرائیلیان | از کپه تا جانب میدان دوان | چون بحیلت شان بمیدان بر دو او | روی خود بنمودشان بس تازه رو
| کرد دلداری و بخشش شهید او | هم عطا هم وعدها کردن قبا او |

قوله همچنان کانجا مغول حیله دان مغول جامه معروفه است در توران و ایران و مشهور مغل بحذف واو است برای کثرت استعمال و بعضی جا مغول را یک لفظ گفته بمعنی حرام زاده و این بیت را سند گرفته و شیخ عبد اللطیف گفته که این لفظ باین معنی در فرهنگی یافته نشد و درین بیت این معنی مناسب است که مقصود تمثیل عمل فرعون بعمل مغل ست و قصه مغلان و مصریان در تواریخ مشهور ست و شیخ افضل گفته که سامانی گفته که جامغول در اصل جامه غول ست بمعنی لباس غول چه مکار و حرام زاده گویا دیو و غول در جامه است و لهذا در مغول نیز گویند و در غول بحذف میم نیز گویند انتهی پس بدین تقدیر جامغول لغت ثابت می شود و اینجا چندان بعید هم نیست که قوم مغل را بجا مغول تعبیر کردند بجهت شرارت مغل لیکن اظهر همانست که شیخ عبد اللطیف در معنی بیت گفته

بعد ازان گفت از برای جان تان | جمله در میدان بخسپید شادمان | باسخن دادند که خدمت کنیم | گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

قوله بعد ازان گفت از برای جان تان آه یعنی از برای انتفاع که بجانهای شما یان رسید ازداد و دهش اینجا باشید

یکشب و اگر تقریر کرده آید که برای حفظ جان خود ها اینجا یکشب باشید والا نه شما را خواهیم کشت اگرچه بعید از لفظ بیت نیست لیکن بعید است که قصد وی مکر بود پس وقت تهدید نیست بلکه وقت اغتنام است

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان و تفریق بشهرستان بفریق

شه شبانگه باز آمد شادمان — بنی اسرائیل از زنان شان در شب عمل — کامشبان جملگی دوزدان زنان

خادمش عمران هم اندر خدمتش — هم شه آمد قرین صحبتش — گفت ای عمران برین در بر تو — هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم درین درگاه تو — هیچ نندیشه بجز نخواه تو — بو عمران هم ز اسرائیلیان — لیک مر فرعون را دل بود جان

نی گمان بردی که او عصیان کند — آنکه خوف جان فرعون ان کند — این از عمران بدو افعال او — لیک آن خود بد جزای حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود — جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او — همچنین تقدیر چون عاد و ثمود

شه برفت و او بران درگاه خفت — نیمشب مه بر سر بالین خفته جفت — زن بر او افتاد و بوسیدان لبش — بر جهانید ش ز خواب اندر زمان

بوسه باران کرد از لب بر لبش — گفت عمران این زمان چون آمدی — گفت از شوق قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد — بر نیاید با خود آمد در نبرد — جفت شد با او امانت را سپرد — پس بگفت ای زن نه این کار تست

آهنی بر سنگ زد آتشی — آتشی از شاه و ملکش کین کشی — من چو ابرم تو زمین موسی نهاد — حق شه شطرنج و ما تیم مات

مات و برد از شاه میدان اجل — این میان از ما مکن بر ما فسوس — انچه این فرعون میتر سید او — هست شد اندیشه ام که کشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت بان — باز کرد و هیچ از نیها دم مزن — تا نیاید بر من و تو صد حزن

عاقبت پیدا شود اسرار این — چون علامتها رسد ای نازنین — ور زمان از سوی میدان نعرها — میرسید از خلق و میشد بر هوا

شاه از ان آمیت برون جست از زمان — یا بر سنه کاین چه غلغلهاست ان

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و عوغا

از سوی میدان چه بانگست و غریو — گر نهیبش میرسد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد — قوم اسرائیلیانند از تو شاد — ز عطای شاه شادی میکنند — رقص می آرند و کفها میزنند

گفت شاید کاین بود اما و لیک — وهم و اندیشه مرا پر کرد و تیک — این صداجان مرا تغییر کرد — از غم و اندوه تلخم پیر کرد

زهره نی عمران مسکین را که تا — باز گوید اختلاط جفت را — پیش من آمد سپس میرفت شه — جمله شب همچو حامل وقت زه

هر زمان میگفت ای عمران مرا — سخت از جا برده است این نعرها — چون زن عمران بعمران در خزید — تا که شد استاره موسی پدید

هم بسر که در آید در رحم — نجم او بر چرخ گردد منجم

قوله که زن عمران بعمران در خزید در خزیدن بلجج در آمدن و بگوشه پنهان شدن مراد بجا جاست

پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره اش — کوری فرعون و مکر و چاره اش

روز شد گفتش که ای عمران برو — واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت — این چه غلغل بود شما هنشه شگفت

قوله کوری فرعون مکر و چاره اش الخ یعنی بسبب کوری و مکر و چاره او

هر منجم سر برهنه جامه چاک — همچو اصحاب عزا او ثوب خاک — همچو اصحاب عزا او از شان — بدگرفته در فغان و ساز شان

ریش و مو بر کنده و بدیده گا — خاک بر سر کرده و بر خود دیده گا — گفت خیرست این چه شورست و بحال — بد نشانی میدهد هر منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر | کرد ما را دست تقدیرش اسیر | انیمه کردیم و دولت تیره شد | دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان | کوری ما بر جبین اسمان

قوله همچو صاحب غزا غزا تم

زو ستاره آن پیمبر بر سما | ما ستاره بار گشتیم از بکا

قوله با ستاره باز گشتیم از بکا یعنی بارنده ستاره گشتیم بسبب گریه پس ستاره مستعار است برای دانه اشک

با دل خوش شاد عمران از نفاق | دست بر سر می بزد کاه الفراق | کرد عمران خویش پر خشم و ترش | رفت چون دیوانگان بیعقل و هش

قوله با دل خوش شاد عمران از نفاق آه خوشی دل و شادی برای آن بود که بی از صلب او برآمد و مراد از نفاق تکلم بزبان مخالف آنچه در دل است و نیست این نفاق مذموم بلکه گاهی مصلحت می باشد و ران چنانکه اینجاست و نفاق مذموم آنست که اظهار ایمان کند با استبطان کفر و این نفاق جایز است و یا عبادت بظاهر از جوارح کند و قصد دل ارا خلق باشد و این ریاست و نفاق خفی

خویشتن را اعجمی کرد و براند | گفتهای بس نغز و جمع خواند | خویشتن را زان سخن عمدا بساخت او | نردهای باز گونه باخت او
گفت شان شاه مرا لقبر نفتید | از خیانت در طمع نشکیفتید | سوی میدان ما در انگیختید | آبروی شاه ما را ریختند
دست بر سینه زدند اندر زمان | شاه لافارغ اریم از غمان | عاقبت زر ها تلف شد کار خام | شد بر فرعون و بر خواند نشستم
چون شنید از غصه رویش شد سیاه | خواند ایشان را ز خشم آن دون تباه | گفت ایشان را که من آخانیان | من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم | ما لها با دشمنان در باختم | تا که امشب جمله اسرائیلیان | دور ماند از ملاقات زنان

قوله خویشتن را اعجمی کرد و براند + اعجمی آنرا گویند زبانش فهمیده نشود و اینجا مستعار است برای نادان +

مال رفت و آبرو و کار خام | این بود یاری و افعال کرام | سالها او را رفیعت می برید | مملکتها را مسلم می خرید
از برای آنکه در روزی چنین | فهم کردید و باشیدم معین | رایتان این بود و فرهنگ و نجوم | طبل خوارند و مکارید و شوم
من شما را بر درم آتش زنم | بینی و گوش و لبانتان بر کنم | من شما را هیزم آتش کنم | عیش رفته بر شما ناخوش کنم

قوله این بود یاری و افعال کرام + بطریق استفهام ست یعنی این بیماری نیست و نه افعال کریمان ست

سجده کردند و بگفتند ای خدیو | گریه کرت ز ما چرید دیو | سالها دفع بلا ها کرده ایم | وهم حیران ز انچه ما ها کرده ایم
فوت شد از باد حمش شد پدید | نطفه اش چست و رحم اندر خرید

قوله بگفتند ای خدیو خدیو بادشاه عظیم

لیک استغفار این روز ولاد | ما نگهداریم ای شاه قباد

قوله لیک استغفار این روز ولاد یعنی در وجه استغفار ازین جرمه روز ولاد را نگاه میداریم +

روز میلاد ش رصد بندیم ما | تا نگردد فوت و نجمد این قضا | گر ندار یم این نگه مارا بکشر | ای غلام رصد تو افکار و هش
تا نبینی سعی شمر و اور و زر | تا نپرد تیر حکم خصم دوز | بر قضا هر گوشه بینون آورد | سر نگون آید سر خود را خورد

قوله روز میلاد ش رصد بندیم ما + رصد انتظار یعنی روز ولادت منتظر باشم و می تواند که از رصد مصطلح فلاسفه مراد باشد و آن علمی ست که بر مکان مرتفع میکنند تا ازان احوال ستارگان در یافت می کنند و اینجا مستعار است

برای حیلے کہ از ان ولادت آن پسر معلوم کنند

چون مکان بر لامکان حملہ برد — خون خود ریزد بلا ہا را خرد — چون زمین با آسمان حمعی کند — شوی گردد سبز و مرگے برزند

نقش با نقاش پنجہ میزند — سبلتان ریش خود بر میکند

قولہ چون مکان بر لامکان حملہ برد یعنے چگونہ مکانی بر آنکہ لامکان ست غلبہ کند کہ لامکانی قادر مطلق ست کہ بدون قضای او ہیچ چیز بظہور نمی آید

خواندن فرعون زنان بنے اسرائیل را کہ نوزائیدہ بود ند سوی میدان ہم جہت مکر

بعد نہ ماہ شد برون آورد تخت — سوی میدان و برون فرمند درخت

بار دیگر شد منادی سوی شہر — تا نزنجند شہ ای شہ شادمان شوید

کای زنان کز دہر ما بیدید پر — ای زنان با طفلگان میدان روید

آنچنانکہ پار مردان را رسید — تا یابد ہر کسے چیزیکہ خواست

خلعت و ہر کس ز نشان گشتید — ہین نمان امروز قبال شماست

مر زنان را خلعت و صلت دہد — گنجہا گیرید از شاہ مکین

کود کان را ہم کلاہ زر نہد — ہر کرا او این بود زائید ست ہین

آن زنان با طفلگان بیرون شدند — شادمان ہا خیمہ را شاہ آمدند — سوی میدان غافل از دستان شہ

ہر زنے نوزادہ بیرون شد ز شہر — چون زنان جملہ بدو گرد آمدند — ہر چہ بود از نر مادر بستدند

قولہ دستان مخت دستان بکر و حیلہ

سر بریدندش کہ او ست آن شیا — تا نزاید خصم و نفزاید جناح

قولہ تا نزاید خصم نفزاید جناح دیوانگی و حاصل آنکہ از بقای این خصم دیوانگی در بعضے بردمان عارض شود کہ اتباع او کنند پس کشتن این اطفال برای آنست تا نہ پیدا شود این دیوانگی

بوجود آمدن موسی علیہ السلام و آمدن عوانان بخانہ عمران

چون زن عمران کہ موسی زاد زه — او وحی آمدن بمادر موسے علیہ السلام کہ در تنور — دامن اندر چندان آشوب زود

بعد آن ستان کہ آن سگ باز نہان — اشکش اندازکہ من او را نگاہدارم — کرد دیگر بین چہ آورد از زمان

آن زنان قابلہ و خانما — ہر جا سوی فرستاد آن غا — نامد او میدان کہ در روہم کو ست

اندرین کوچہ یکی زیبا بیست — کود کی دارد ولیکن پر فنیست — در تنور انداخت از امر خدا

امر آمد سوی زن انوادگر — کہ ز اصل آن خلیل ست این پسر — نانگہدارم بمش از زہر مار و دود

قولہ عمر کردند عمر بسکن حینی عجیب کسے را مخفی رسانیدن

عصمت یا نار کونی بردا — لا تکون النار حرا شارحا — زن بوحی اندخت او را در تنور — بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان خانہ را جستند زود — ہیچ طفلے اندران خانہ نبود — پس عوانان ہمہ را بوسیدند — باز غازان کران واقف بدند

با عوانان ماجرا بر داشتند — پیش فرعون از برای ننگ و جنگ — کای عوانان باز گردید الطرف — نیک نیکو بنگرید اندر غرف

باز گشتند آن عوانان جملگان — تا بجویند آن پسر را آن زمان

قولہ عصمتے یا نار کونی بردا و لا تکون النار حرا شارحا یعنے بعصمت این امر مر نار را کہ شو بارد می شود آتش گرم سوزندہ

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افگن

واین قصه در قرآن شریف مسطور ست قال الله تعالی وَاَوْحَیْنَآ اِلٰٓی اُمِّ مُوْسٰٓی اَنْ اَرْضِعِیْهِ فَاِذَا خِفْتِ عَلَیْهِ فَاَلْقِیْهِ فِی الْیَمِّ وَلَا تَخَافِیْ وَلَا تَحْزَنِیْ اِنَّا رَآدُّوْهُ اِلَیْكِ وَجَاعِلُوْهُ مِنَ الْمُرْسَلِیْنَ ووحی فرستادیم سوی مادر موسی آنکه شیر ده آن موسی را پس وقتیکه خوف کنی بر وی که فرعون طلبیده قتل خواهد کرد پس بیندازاو را در دریا یعنی رود نیل و نه خایف شو و نه حزین شو بدرستیکه ما رد کننده ایم او را سوی تو و گردانیده ایم او را از مرسلان و در سوره طٰهٰ واقع است اَنِ اقْذِفِیْهِ فِی التَّابُوْتِ فَاقْذِفِیْهِ فِی الْیَمِّ یعنی بیندازاو را در صندوق پس بیندازاو را در دریا

باز وحی آمد که در آبش فگن	روی در امید دار و مو مکن	در فگن در نیلش و کن اعتماد	من ترا با او رسانم رو سفید
مادرش انداخت اندر رود نیل	کار را بگذاشت با نعم الوکیل	این سخن پایان ندارد مکرهاش	جمله می پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل میکشتند ازین	موسی اندر صد خانه در درون	از جنون میکشت هر جا بد جنین	از خیال آن کور چشم دور بین
	اژدها بد مکر فرعون عنود	مکر شاهان جهان را خورد بود	

قوله در فگن در نیلش و کن اعتماد یعنی در صندوق کرده در نیل افگن

لیک از آن فرعون ترآمد پدید	هم وراهم مکر او را در کشید

قوله لیک از فرعون ترآمد پدید آه مراد از فرعون بادشاه ذی ثروت که دران عرف بادشاه مصر را فرعون میگفتند یعنی بادشاه کلانتر از فرعون آمد پدید و او موسی عم ست

اژدها بود و عصا شد اژدها	این نجوید آنرا بتوفیق خدا

قوله اژدها بود و عصا شد اژدها آه در باب درین اشارت ست بآنکه عصای موسی عم اژدها شده مکر فرعون را خورد و آن نمود شدن رسنها و عصاهای سحر بشکل مار پس صورت مار که در رسنها و عصاها نمود شده بود آنرا خورده و این صورت مارها مکر فرعون بود که با مراو ساحران نمود کرده بودند و نه خورد ذوات رسنها و عصاها که ذوات رسنها و عصا نه مکر فرعون بود و نه از سحر ساحران

دست شد بالای دست آن تا بجا	تا بیزدان که الیه المنتهی	کان یکی دریاست بی غور و کران	جمله دریاها چو سیلی پیش آن
	حیلها و چارها گر اژدهاست	پیش لا الله آنها جمله لاست	

قوله دست شد بالای دست این تا بجا آه قدرت شد بالای قدرت این فرعون تا انکه منتهی شد سوی حق سبحانه که او قادر مطلق ست و شیخ عبد اللطیف اشارت باین آیه گفته که فَوْقَ كُلِّ ذِیْ عِلْمٍ عَلِیْمٌ فوق هر صاحب علم صاحب علمی ست و بظاهر این اشارت از لفظ بر نمی آید که اطلاق دست بر علم نیامده مگر آنکه اشارت بدین وجه گفته شود که علم از لوازم قدرت ست و یا علم مقاس باشد بر قدرت

چون سید اینجا بیانم سر نهاد	محو شد و الله اعلم بالرشاد	

قوله چون سید اینجا بیانم سر نهاد آه یعنی رسید مدح تا ذات حق پس بیان آن نمی تواند شد که ذات حق در بیان نمی آید و نه مدح حق بکمال ممکن ست لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك

انچه در فرعون بود اندر توست ۔ لیک اژدرهات محبوس چهست ۔ ای دریغ آن جمله احوال تست ۔ تو بران فرعون بنجاهیش بست
انچه گفتم جمله احوال تست ۔ خود نگفتم صد یکی زانها درست ۔ گر ز تو گویند وحشت زایدت ۔ ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین ۔ دور می اندازدت سخت این قرین ۔ این جز احتجابهمه در نفس تست ۔ لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست

قوله انچه در فرعون بد اندر تو هست الخ یعنی این بلاکه از فرعون شد همه از اتباع نفس بود و این نفس در همکسان که صالح خطاب اند هست لیکن نفس محبوس اندر چاه تنست که قدرت مثل قدرت فرعون ندارد

آنست اما هیزم فرعون نیست ۔ زانکه چون فرعون اژدرا عون نیست ۔ گفتمن نفس تو اما خاشاک نیست ۔ ورنه چون فرعون و شعله زو نیست

قوله آنست را هیزم فرعون نیست + یعنی در تو آتش موجود است لیکن هیزم آن آتش که قدرت و جاه است در فرعون بود در دیگرے نیست یعنی اگر مثل قدرت و جاه فرعون کسے دیگر میداشت افعال از و مثل افعال فرعون صادر مے شد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو ۔ حکایت مارگیری که اژدهای افسره را مره پنداشت تا بری زین از سر او شید و بو
مارگیری رفت اندر کوهسار ۔ و در سر نها بسته و پیچیده به بغداد آورد ۔ تا بگیرد او با فسونها ش مار

گرگران و گرگشا بنده بود ۔ آنکه جوید هست یابنده بود ۔ در طلب زن تا تو هر دو دست ۔ که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک خفته شکل و بی ادب ۔ سوی او مشتغل دار او را می طلب ۔ گر بگفت و گر بخاموشی و گه ۔ بوی گردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش ۔ جستن یوسف کنید از صدق و کیش ۔ هر کسے خود را درین جستن بجد ۔ هر طرف رانید شکل مستعد

قوله لنگ و لوک خفته شکل و بی ادب اه لوک چیز حقیر و زبون خفته خمیده و غریبان نشسته رفتن +

گفت از روح خدا لا تایسوا ۔ همچو کم کرده پسر را سو بسو ۔ از رهی هان پویان شوید ۔ رو سوی کنعان ایجان جویان شوید
پرس کسان مژده کانی جان دهید ۔ گوش را بر چار راه آن نهید

قوله گفت از روح خدا لا تایسوا قال الله تعالی یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف و اخیه ولا تایسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون
ای فرزندان من بروید پس تفتیش کنید و به بینید از یوسف و برادرش و ناامید نشوید از روح الله و رحمت وی بدرستیکه ناامید نمیشوند از رحمت الله مگر قوم کافران

هر کجا بوی خوش آید بو برید ۔ سوی آن سر کاشنای آنسو رسید ۔ هر کجا لطفے به بینی از کسے ۔ سوی اصل لطف دریابی بسے

قوله هر کجا بوی خوش آید بو برید الخ بتعین بوی خوش کنایه از صفات کمالیه ست و حاصل آنکه هر کرا موصوف بصفات کمالیه بینید ره بحق برید و بدانید که موصوف بان ذات حق درین مظهرست و هر کجا که لطف بینی بدانکه آن لطف حق ست که در و ظاهر شده و سوای ذلت و افتقار هر صفت که هست صفت ظاهرست که بقدر گنجایش مظهر ظهور کرده

انبیمه جو ها ز دریا نیست ثرف ۔ جزو را بگذار بر کل ار طرف

قوله این همه جوها ز دریا نیست ثرف اه یعنی این صفات که ظاهر شده است حصه از صفات حقست پس مے باید که حصص را گذاشته باصل راجع باید شد و یا انیمه تعینات ذات حق اند پس این تعینات را گذاشته بذات حق متوجه باید شد و اول انسب ست بما قبل خود

زشتهای خلق بهر خوبی ست | برگ بی برگی نشان طوبی ست | خشمهای خلق بهر مهر خاست | از جفای خلق امید وفاست

قولہ زشتهای خلق بهر خوبی ست آه یعنی زشتهای خلق که صفات نقصان اند در مظاهر از بهر خوبی ست که این صفات بنسبت او سبحانه بهمه خوبیست و اصلا نقصان نیست بنسبت او و این صفت نقصان نشان صفت کمال ست ***

جنگهای خلق بهر آشتی ست | دام رحمت دانما بیر احتی ست | هر زدن بهر نوازش را بود | هر کله از شکر آگه میکند
بوی بر از مجز و تا کل ایکریم | بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم | چون عصا دیدست موسی گشت مار | جمله عالم را بدنیسان میشمار
جنگهای آشتی آرد درست | مار گیر از بهر یاری مار جست

قولہ جنگهای خلق بهر آشتی ست آه یعنی این تضاد که در خلق واقع ست از محبت آشتی ست که اصل این تضاد ست زیرا که تضاد که در خلق ظاهر ست اصل آن ظهور اسماء متقابله از ظهور آن اسماء درین مظاهر تضاد پیدا شد و این اسماء متقابله در عین واحد ذات حق مجتمع اند پس تضاد بنسبت ذات نیست پس اصل این تضاد آشتی ست پرسیده شد از بعض عارفان بچه دانستی الله را فرمود بجمع او میان اضداد هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و شیخ افضل در تحصیل یعنی این بیت گفته یعنی برخود محنت و مشقت که پیش نفس زشت ست و ناپسندیده ست اختیار نمودن آن برای حاصل کردن مطلب عالی ست انتهی پوشیده نیست که این کلام پست ست و تقریر عالی همون ست که گفته شد

بهر ماری مار جوید آدمی | تخم خورد بهر خریف ای عمی | او همی جستی بکی مار شگرف | گر نکو هستان در ایام برف
اژدهائی مرده دید آنجا عظیم | که دلش از شکل او شد پر زبیم | مار گیر اندر زمستان شد پدید | مار میجست اژدهای مرده دید
مار گیر از بهر حیرانی خلق | مار گیر دانیت نادانی خلق | آدمی کوهست چون مفتون شود | کوه اندر مار حیران چون شود

قولہ بهر ماری مار جوید آدمی آه ظاهر آنست که لفظ باز می ست با بای موحده و زا معجمه و بعضی با با تحتانیه و رای مهمله خوانده و بار ایا بکمصدریه گفته یعنی برای تحصیل یاری و اعانت مردمان در تحصیل قوت و محمد رضا با با ی وحدت خیال کرده مراد از یار یا نظارگنندگان و یا عیال مار گیر یعنی برای خوشی نظارگنندگان و یا بهر خوشی عیال تا قوت یابند بان جمله

خویشتن نشناخت مسکین آدمی | از فزونی آمد و شد در دمی | خویشتن را آدمی ارزان فروخت | بوطلس خویش را بر لق دوخت
صد هزاران مار کهیران اوست | او چرا حیران شد است و مار دوست | مار گیر ان اژدها را بر گرفت | سوی بغداد آمد از بهر شگفت

قولہ خویشتن نشناخت مسکین آدمی آه حاصل این ابیات آنست که آدمی بحسب ذات خود قوی ست و همه مخلوقات سوای او در ید تصرف اوست که او حقیقت جامعه است پس می باید در مار حیران نشوند بلکه می باید که امثال این عجائب در خود مشاهده نمایند لیکن آدمی خویش را نشناخت و در لهو و لعب مشغول شده از علوم متبایستی اند خبر ست و ندانست که آدمی برای معرفت پیدا شده ست و نه برای لعب که از حق دور اندازد و خود را ارزان فروخت که مشغول بامور دنیا و یشصد هزاران عالم حیران در خلق آدمی ست از کوه و مار و غیر آن و حیف ست که او حیران شده در مار یعنی در مخلوقات و مراد از آدمی سوای انسان کامل ست که این صفات غیر کامل ست اما کامل پس از جلوه بپستی نیامده و این ابیات اشارت ست باین آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین البته پیدا کردیم انسان را در احسن تقویم که حقیقت وی جامع افتاده و باز او را مردود ساختیم بسوی اسفل سافلین که دار دنیا ست و لذایذ نفسانیه ست که او را باز داشتند از رتبه معرفت باز الله تعالی میفرماید الا الذین امنوا و عملوا الصالحات

مگر آن انسان اسفل سافلین نرسانیدیم که ایمان آورند و عمل صالح کردند و عمل صالح کردن شامل است مر عمل جوارح را و عمل قلب را پس این انسان کامل است که رتبهٔ عرفان یافته است و در مرتبهٔ عالیهٔ خود مستقر است

اژدهائی چون ستون خانه | میکشیدش از پی دانگانه

قوله از پی دانگانه یعنی دانگانه بکاف فارسی متاع درخت

کاژدهائی مرد آورد ام | در شکارش من چو بر صاحب دلم | او همی مرده گمان بردش دلیک | زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرما و برف افسرده بود | زنده بود اما بشکل مرده بود | عالم افسرده است نام او جماد | جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان | تا بیابی جنبش جسم جهان

قوله باش تا خورشید حشر آید عیان الخ یعنی چون حشر اجساد خواهد شد در قیامت و نظام مکشوف شود آنجا جنبش جسم و دیدن خواهد شد جماد خواه غیر آن و چون جوارح بر اعمال گواهی دهند عاصیان گویند جوارح را که شما را لم شهدتم علینا در جواب گویند اَنْطَقَنَا اللّٰهُ الَّذِیْ اَنْطَقَ کُلَّ شَیْءٍ ناطق گردانید ما را آن الله که ناطق گردانید هر شیء را پس نطق هر شیء بروز حشر عیان گردد و شیخ ولی محمد از عیان شمس خورشید حشر برخواستن این دنیا از نظر او مراد داشته و در بین جواس حواس جسمانی معطل گردند و حواس روحانی بکار در آید آنزمان جسام عالم را زنده و متحرک خواهی دید و این کلام دلالت دارد بر آنکه بعد تعطل حواس از حواس روحانی جنبش عالم دیده می شود و این مخالف است مر تصریحات شیخ اکبر را که شیخ اکبر فرمودند که بسمع این آذان کلام جماد و تسبیح آن شنیده می شود و اولی برین تقدیر آنست که از عیان شدن حشر بقا بعد الفنا گیرند که فنا بمنزلهٔ قیام ستوبقا بعد الفنا بمنزلهٔ حشر ست و چون عارف باین مرتبه رسد محرک و جنبش جماد و نطق آن بعین حواس بیند و میشنود و در بعض نسخ واقع ست تا بیابی جنبش جسم نهان و ظاهر آنست که نهان صفت جنبش ست یعنی جنبشی که پنهان ست درین دنیا آنرا بروز حشر بینی این بر تقریر اول ست و اما بر تقریر ثانی پس معنی آنکه جنبشی که پنهان ست از نظر محجوبان بینی و محمد رضا بنظر این نسخه گفته که جنبش جسم که پنهان ست در قبور بروز حشر دیده می شود و این معنی مناسب ابیات لاحقه نمی افتد که مقصود اثبات جنبش جماد و نطق آنها ست جنبش زنده و بعد حشر جسمی که در قبر ست زنده شده جنبش خواهد کرد

چون عصای موسی اژدیها شد | عقل از ساکنان خبار شد

قوله عقل از ساکنان خبار شد یعنی عقل را جز جنبش آنچه ساکن می نماید حاصل شد

پارهٔ خاک ترا چون مرده ساخت | خاکها را جملگی باید شناخت | مرده نمیبیند ز انسو زنده اند | خامش انجا و انطرف گویندهٔ اند
چون ازان سو شان فرستند و هوا | آن عصا گردد سوی ما اژدها | کوهها هم کهن دادودی شود | جوهر آهن بکف مومی شود
باد حمال سلیمانی شود | بحر با موسی سخنرانی شود | ماه با احمد اشارت بین شود | نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد | استن حنانه آید در رشد

قوله پارهٔ خاکی ترا چون مرده ساخت الخ یا خاکی برای خطاب ست و حاصل آنکه تو پارهٔ خاک ستی زیاده بر مشت خاک نیستی و این بدن تو مثل مرده ساخت پس تمام خاکها را باید شناخت که آنها نیز مثل تو خاک اند و چون با وجود بودن خاک حیات و جنبش میکنند همچنین جسم همه خاکها ست و محمد رضا باین تقریر اراده نموده و حاصل برآورده که جسم تو از مشت خاک بیش نیست که تعلق تو بدان خاک از حیات ابدیه بازداشته انتهی و خلاصهٔ این تقریر آنست که بسبب تعلق باین خاک امر کما هو در واقع ست

نمیکند ازین جهت ادراک جنبش جمادات باز ماندی و حاصل مصراع ثانی مع بیت ثانی آنست که پس ترا باید که مردگی خود را دفع کن و تمام خاکهارا باید شناخت که از نیسو مرده اند که حیات آنها ظاهر نیست و از ان سو زنده که مسبح الله اند و مطیع امر او تعالی پس ربط مصراع اول با ثانی ظاهر شد با ابیات لاحقه و اعتراض شیخ ولی محمد با نکته براین تقریر با مصراع ثانی موافق مدعای ابیات سابقه و لاحقه مربوط نمیشود ساقط است مولی محمد خوگمان برده که لفظ چون برای شرط است و یا در خاکی برای خطاب و پاره خاکی جزای مقدم و فاعل مرده تحت الله تعالی و حاصل برآورده که چون خواهے مرد جز خاک نخواهی بود پس معلوم شد که بالفعل خاک هستے پس تو چون خاک هستے و صاحب حیات هستی پس همگے خاکها را بشناس که صاحب حیات اند و این تقریر بعید الفهم است از لفظ و حق آنست که لفظ چون برای تمثیل است بمعنے مثل و فاعل ساخت خاک بودن چنانکه داستے

سنگ احمد را سلامی میکند	کوه یحیی را پیامے میکند	جملهٔ ذرات عالم در نهان	با تو میگویند روز و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	با شما نامحرمان ما خامشیم	چون شما سوی جمادی میروید	محرم جان جمادان کی شوید
	ز جمادی عالم جان دروید	غلغل اجزای عالم بشنوید	

قوله سنگ احمد را سلامی میکند اه منقول است از امیر المومنین علے کرم الله وجهه خود جوده آله الکرام که بودم من با رسول خدا صلے الله علیه و آله وسلم در مکه پس بیرون آمدیم در بعض نواحی آن پس پیش نه آمد مر رسول الله را صلے الله علیه و آله وسلم درختے و نه سنگے مگر آنکه میگفت السلام علیک یا رسول الله صلے الله علیه و آله وسلم

فاش تسبیح جمادات ایدت	وسوسهٔ تاویلها برباید ت	چون ندارد جان تو قند ملها	بهر بینش کرده تا دلیها
دعوی دیدن خیال عار بود	بلکه هر بیننده را دیدار بود	که غرض تسبیح ظاهر کے بود	دعوی و دیدن خیال و غی بود
بلکه هر بیننده را دیدار آن	وقت عبرت میکند تسبیح خوان	پس جواز تسبیح یادت میدهد	آن نه لالت همچو گفتن میشود

قوله فاش تسبیح جمادات ایدت اه حاصل ابیات سابقه باین بیت اشارتست بسوی مذهب محققان از اهل سنت و جماعت که جمادات مسبح اند به تسبیح قال چنانکه مسبح اند به تسبیح حال که دلالتست بر وحدانیت حق سبحانه و میگویند که آیات محکم اند در بودن تسبیح قال تاویل را دران راه نیست چنانکه صدر الشریعه رح در توضیح بدان تصریح فرموده پس بیان و آن فرض ست چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده در باب ثانی عشر من الفتوحات المکیة قدس الله روحه ان الموثن یشهد لله تسدی صوته من رطب و یابس و الشرایع و النبوات من هذا القبیل مشهورة و نحن رأینا مع الایمان بالاخبار الکشف فقد سمعنا الاحجار تذکر الله تعالی رؤیة عین بلسان نطق یسمعه آذاننا منها و تخاطبنا مخاطبة العارفین مما لیس بیده رکه کل انسان و فی شرح القیصری لفصوص الحکم و انما اختفی نطق بعض الموجودات لعدم الاعتدال الموجب للظهور فلا یسمعه کل احد فبقی نطقه باطنا و الحجوب بین عمران لا نطق له و الکامل لکونه مرفوع الحجاب یشاهد و حانیة کل شئ و یدرک نطق کل شئ باطنا و ظاهرا و این نطق در عالم مثال فقط نیست بلکه درین عالم است نیز و نه چنانست که شارحی تخصیص بعالم مثال کرده

این بود تاویل اهل اعتزال	وای آنکس که ندارد نور حال	چون حس بیرون نیامد از فنا	پس محالش باشد از تصویر غیبی ادعے
این سخن پایان ندارد دم مگیر	میکشیدان مارا با صد زحیر	تا بغداد آمد آن هنگامه جو	تا نماند هنگامه را بر چار سو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد	غلغله در شهر بغداد اوفتاد	لشکری از دیار آورده است	بوالعجب نادر شکاری کرده است

قولہ این بود تاویل اہل اعتزال بدانکہ قال اللہ تعالیٰ وَاِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِہٖ وَلٰکِنْ لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ اِنَّهٗ کَانَ حَلِیْمًا غَفُوْرًا نیست چیزی مگر آنکہ تسبیح میکند باحمدی ولیکن نمی فہمید شما تسبیح انہا را بدرستیکہ اللہ حلیم ست بگیرد و برین و بخشندہ ست ہر کرا کہ بخشش خواہد پس معتزلہ تاویل تسبیح بدلالت بر وحدانیت و پاکی میکنند و میگویند کہ حقیقت تسبیح مراد نیست برزعم آنکہ جمادات حیات ندارد و نطق تسبیح بدون حیات نمی شود و باین تاویل رفتہ اند بعض از اہل سنت و جماعت نیز و میگویند کہ لفظ لا تفقهون نیز مناسب دلالت ست نہ مناسب حقیقت تسبیح و لانہ لفظ لا تسمعون بود کہ نہ لا تفقهون و این دلالت را متکلمان و مشرکان نمی پسندند و این کل باطل ست کہ این تاویل مجاز ست و مجاز را قرینہ باید و نیز مقرون بتاکید واقع ست در کلام اللہ مکرر واقع شدہ کہ راہ مجاز بند شدہ ست پس این آیہ محکم ست در بودن حقیقت تسبیح قطع در آن و خلاف مخالف قطعی را از قطعیت بیرون نمی آرد و زعم اوشان کہ جمادات الحیات نیست نیز باطل ست چنانکہ آیات ظاہر الدلالۃ دال اند چنانکہ اللہ تعالیٰ میفرماید ثُمَّ اسْتَوٰٓی اِلَی السَّمَآءِ وَهِیَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْاَرْضِ ائْتِیَا طَوْعًا اَوْ کَرْهًا قَالَتَآ اَتَیْنَا طَآئِعِیْنَ بعد مذکور سابق نیست کہ قصد کرد سوی آسمان در حالیکہ آسمان دخان بود و ہنوز کسوت سما نپوشیدہ پس گفت آن آسمان را در حالت بودن دخان و زمین را کہ بیائید سوی من و قبول کنید آنرا خواہ بطوع یا کرہ گفتند ہر دو آمدیم ما ہر دو در حالتیکہ طائع ہستیم پس خطاب و طلب آمدن سوی من بطوع یا کرہ و جواب بآمدن باطوع بدون حیات نمیتواند شد و چون لَوْ اَنْزَلْنَا هٰذَا الْقُرْاٰنَ عَلٰی جَبَلٍ لَّرَاَیْتَهٗ خَاشِعًا مُّتَصَدِّعًا مِّنْ خَشْیَةِ اللّٰهِ نیز دال ست بر آنکہ جبل را حیات ست و قول او سبحانہ وَاِنْ مِّنْهَا لَمَا یَهْبِطُ مِنْ خَشْیَةِ اللّٰهِ نیز دال ست بر آنکہ حجر را حیات ست پس انکار حیات جمادات انکار واضحات ست و تسبیح در قول او سبحانہ وَلٰکِنْ لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ مضمون جملہ است کہ مصدر مضاف از مضمون جملہ تعبیر میباشد پس معنی آنست کہ لیکن نمی فہمید بودن آنہا مسبح را کہ تسبیح آنہا خفی است پس لا تفقهون مناسب ست نہ لا تسمعون

جمع آمد صد ہزاران ہم ز شیر	صید او گشتہ چو آواز ہمیش	منتظر ایشان و او ہم منتظر	تا کب جمع آیند خلق منتشر
	موسم هنگامہ افزونتر شود	گندبہ و لوزینہ نیکوتر رود	

قولہ ختم ریش خویش احمق

جمع آمد صد ہزاران ثار ثار خا	حلقہ کردہ پشت پا بر پشت پا

قولہ صد ہزاران ثار ثار خا ثار خا سخنان بیہودہ

حلقہ کرد او چو دگر درویش	همچنانکہ بت پرستان بر تنش	مرورا از زن خبر نہ تا ردهام	رفتہ در هم چون قیامت خاص و عام

قولہ حور زرکرد عریش و رنا نکور عریش آنچہ کہ از چوب سازند جہت بالا رفتن انگور تشبیش پیشوای نصاری و در بعض نسخ کنیش دیدہ شدہ شاید بمعنی کنیسہ باشد

چون همے حراقہ جنبانید او	میکشاند اہل هنگامہ گلو	از دہا کز مهر بریدہ بود	زیر صد گونہ پلاس پردہ بود
بستہ بودش بار سنهای غلیظ	احتیاطی کرد و بودش آن حفیظ	در درنگ و اتفاق و انتظار	وز هیاهوی و فغان پیشما

قولہ چون همین حراقہ جنبانید او الخ حراقہ آلہ بازی و گلوکشیدن کنایت از شور و غوغا است

وز غلو خلق و مکث و طمطراق | تافت بران مار خورشید عراق | آفتاب گرمش شیرش گرم کرد | رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از نهفت | اژدها بر خویش پیچیدن گرفت | خلق را از مهیبش آن مرده مار | گشت شان آن یک تحیر صد هزار
با تحیرها گریختند | جملگان از مهیبش بگریختند

قوله وز غلو خلق مکث و طمطراق خلوا از حد گذشتن مکث و رنگ کردن و طمطراق لفظ مرکب است در اصل طم چیزی پر کرده و طراق آواز فرح و مجموع عبارت از کر و فر

می شکست آن بندها را پیل مست | هر طرف میرفت چاقاچاق بند | بندها بگسست بر وی همچو شیر | اژدهایی شد غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد | از فتاده کشتگان صد پشته شد | مار گیر از ترس بر جا خشک شد | که چه آورد من از کهسار خود
مار گرگ ابدار کردان کور میش | رفت تا دان سوی عزرائیل خویش

قوله هر طرف میرفت چاقاچاق بند + شیخ افضل گفته رفتن ست و چاقاچاق آواز شکستن بند ها

اژدها باید تمه کردان کیج را | سهل شد خون خوری جمله را | خویش را بر آستی پیچید و بست | استخوان خورده را در هم شکست

قوله آن کیج را + کیج احمق جمله را مالهٔ جان خالم که بظلم مشهور بود در زمان سلطنت مروان و عبد الملک و عادت اهل فارس است که لفظ عربی را مثال ساخته استعمال میکنند

شهر خالی گشت و اژدر ها بر آند | سوی که گردد بیابان برفشاند | نفست اژدر هاست او کی مرده است | از غم بی آلتی افسرده است

قوله سوی که گردد از بیابان برفشاند + گرد فشاندن از بیابان کنایه از رفتن در بیابان بسرعت

گر بیاید آلت فرعون او | که بامر او همی رفت آب جو | آنکه او بنیاد فرعونی کند | راه صد موسی و صد هارون زند
گر مگست این اژدها از بهت مقر | پشه گردد در زمان و جاه و صقر | اژدها را دار در برف فراق | هین مگش او را بخورشید عراق
تا فسرد و بیمبود آن اژدهات | نقمهٔ او کی چو او باید نجات | جان کن او را و این شو زهر مات | رحم کم کن نیست او از اهل صلات
کان تف خورشید شهوت برزند | وان خفاش مرده ریمت پر زند | میکشش او را در جهاد و در قتال | مرد و آرام الله بجز یک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید | صد هوای گرم خوش شد آن مرید | لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز | بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا | بسته داری در وفا رو در وفا | هر کسی را این تمنا کی رسد | موسیی باید که اژدر ها کشد
صد هزاران خلق زاژدر های او | در هزیمت کشته شد از وای او | تو طمع هم خویش را بر باد داد | گفته شد والله اعلم بالمراد

قوله گر بیاید آلت فرعون او + البیتین خلاصه تبیین آنکه این نفس کافر آلت ندارد و آن جاه و دست قدرت برای اجرای احکام خود ندارد و اگر جاه و دست قدرت بیابد آنگاه افعال فرعون از هر صاحب نفس صادر شود و در مصداق آن بیت اشارت است بآنکه رود نیل در حکم فرعون بجریان آمد تا آنکه طغیان او و اطاعت نفس او از حد گذشت تا آنکه او با قومش غرق شد و در بعض تواریخ غیر معتبره مذکور است که چون فرعون آنا ربکم الاعلی گفت نیل از جریان بند شد و خشک گشت اتباع پیش او آمدند و گفتند که چون تو رب هستی این نیل را جاری کن فرعون رفت آنجا انحناج و دعا کرد که ای الله مارا رسوا مکن و آب نیل جاری کن شخصی آمد و از فرعون سوال کرد که بنده که معنو نعم مولای خود باشد و نافرمانی بکمال کند جزای او چیست فرعون گفت جزای او غرقست آن شخص گفت این را نوشته بده فرعون نوشته داد آن شخص آنرا گرفته برد و ناپیدا شد و آن شخص جبرئیل بود و وقت رفتن آواز آمد که رود نیل بحکم تست ای فرعون پس خوش شد

و افراط در دعوی ربوبیت کرد پس گذشت آنچه گذشت و این حکایت اگرچه در تواریخ مذکور است اصلی ندارد و سند آن پیدا نیست و مخالف می افتد انرا که سابق نقل آن گذشته از سر گفتن او انا ربکم الاعلی

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم — بیان با همتا و تهدید ها و سوالها و جوابهای فرعون — خلق را کشتی و فکندی به بیم
در هزیمت از متوافتادند خلق — با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام است — در هزیمت کشته شد مردم بزرق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت — خلق را میخواندی بر عدل و شد — از خلاف مرد و زن رست بد
من هم از شرت اگر پس میخزم — در مکافات تو دیگی میپزم

قوله زرق زرق لغزش بوجیکه از رو برفتد بر زمین

دل ازین برکن که بفریبی مرا — یا بجرفی پس روی کردم ترا — تو بدان غره مشو کش حجتی
صد چنین آری و هم رسوا شوی — خوار گردی مضحکه غوغا شوی — در دل خلقان هر آس انداختی

قوله یا بجرفی پس روی کردم ترا جز بجیم و زای معجمه لفظی بمعنی غیر و فی بمعنی سایه لفظ دیگر و معنی آن باشد که ازین دل برکن که فریب دهی مرا و یا سوی آسیا بتوکسه پس رو تو باشد و یا حرفی یک لفظ بیا تنکیر و به حای مهمله و حاصل آنکه و یا بیکحرف کسی پس رو باشد ترا و یا بجای معجمه و قاف شد و حاصل آنکه و یا بیک خرق عادت کسی پس رو تو باشد و یک شق ازدو وجه مذکوره اخیره متعین ست بر نسخه دیگر که واقع شد لفظ گردم بجای لفظ باشد +

همچو تو سالوس بسیاران بدند — عاقبت در شهر مار سوا شدند

قوله همچو تو بسیار سالوسان بدند سالوس فریبنده و مکار

گفت با ام حقم اشراک نیست — جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را — گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف — در هدایتی که با او مینمود — آنطرف سوی او پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند — پیش حق محبوب و مطلوب و پسند — از سیه رویان کند فردا ترا

قوله راضیم من شاکرم من ای حریف آه این جواب قول فرعونست که عاقبت در مصر مار سوا شدند

عزت آن اوست آن بندگانش — زاد م و ابلیس را میخوان بنانش — شرح حق پایان ندارد همچو حق — آن بان بر بند و بر گردان ورق

قوله عزت آن اوست و آن بندگانش قال الله تعالی وَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُوْلِهٖ وَلِلْمُؤْمِنِيْنَ وَلٰكِنَّ الْمُنٰفِقِيْنَ لَا يَعْلَمُوْنَ یعنی عزت برای الله عزت ست و برای رسول و صلی الله علیه و آله و سلم و برای مومنان لیکن منافقان نمیدانند و گرفتار جهل مرکب خودند

گفت فرعونش ورق دیگر بخوان — پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت — دفتر و دیوان فحکم آنید م را ست
مر مرا بخریده اند اهل جهان — خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا — کز همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی این زمان — و علیه السلام — خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را — تا که جهل تو نمایم شهر را — مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی مر مرا دستور نیست — جواب موسی علیه السلام مر فرعون را — بنده ام احمال تو ما مور نیست
گر تو چیری دهی مر خود را نیست — بنده فرمانم ندانم کار نیست — من چکاره نصرتم من بنده ام

جواب فرعون موسے را و وحی آمدن بموسی علیہ السلام

میزنم تا در رسد حکم خدا — او کند هر خصه از خصمی جدا
گفت نی نی مهلتم باید نهاد — عشق با کم نی تو کم پیمای باد
حقتعالی وحی کردش در زمان — تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نی من خفته ام — وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرد بمن آتش کنم — انچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده بس دراز — کوسپه کرد او صد خیلت بساز

مهلت دادن موسی علیہ السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

گفت امر آمد بر و مهلت ترا — من بجای خود شدم تو جای ها
او همی شد از دها اندر عقب — سنگر امیکرد ریگ او زیر سم

چون سگ صیاد دانا و مجب — چون سگ صیاد جنبان کرد دم
سنگ و آهن را بدم در میکشید — خرد میخائید آهن را بدید

قولہ گفت امر آمد بر و مهلت ترا اه این طلبیدن فرعون مهلت او و دادن موسی علیہ السلام مهلت او را ازین آیه مستفاد می شود قَالَ اَجِئْتَنَا لِتُخْرِجَنَا مِنْ اَرْضِنَا بِسِحْرِكَ يَا مُوسٰى فَلَنَاْتِيَنَّكَ بِسِحْرٍ مِّثْلِهٖ فَاجْعَلْ بَيْنَنَا وَبَيْنَكَ مَوْعِدًا لَّا نُخْلِفُهٗ نَحْنُ وَلَآ اَنْتَ مَكَانًا سُوًى گفت فرعون آیا آمدی تو مارا برای آنکه بیرون کنی ما را یعنی مرا و قوم مرا از زمین ما بسحر خود ای موسے پس البته خواهم آمد ترا بسحر مثل سحر تو برای مقابله پس مقرر کن میان ما و تو موعدی را آن یکزمان برای وقوع این وعد که خلاف نکنم ما و تو آن موعد را در مکان مستوی تا همه آیندگان به بینند قَالَ مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّيْنَةِ وَاَنْ يُّحْشَرَ النَّاسُ ضُحًى گفت موسے موعد زمان وعد شما روز عیدست که مجمع همه کسان ست و یوم اجتماع انسان مرد و زن ست در وقت ضحی که وقت وسیع ست

در هوا میکرد خود بالای برج — که هزیمت میشد از وی روم و برج
ژغرغ دندان او دل میشکست — جان شیران سیه میشد ز دستم
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب — پیش ما خورشید و پیش خصم شب

قولہ در هوا میکرد خود بالای برج اه یعنے در هوا ایستاده میشد که سرش بالائی برج میرسید و هزیمت میشد مر قوم روم را و گرج را و گرج بضم کاف فارسے ولایتے ست

العجب چون می نه بیند این سپاه — عالمی پر آفتاب جایگاه
چشم باز و گوش باز و این دو کا — خیره ام در چشم بندی خدا

قولہ ای عجب چون می نه بیند این سپاه اه این ابیات اشارتست بآنکه امر و حدانیت و نبوت ظاهرست مثل آفتاب و شعاع آفتاب نبوت می تابد که عالم را روشن ساخت لیکن آنها که قوم فرعون اند نمی بینند من حیرانم و چشم بندی آله که او قادر مطلق ست چگونه انهارا نابینا ساخت شیخ محب الله رح آله بادی در رعت ید الخواص میفرماید حضرة النبوة ظاهرة السلطان باهرة البرهان لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور حضرت نبوت سلطان او غالب ست و برهان او روشن ست نابینا نیستند ابصار منکران لیکن نابینا اند قلوب ایشان که در صدور ست

که این امر بدیهی را اورا منکرند

پیش شان بردم لبے جام رحیق | سنگ شد آبش بپیش انفریق | دسته گل بستم و بردم به پیش | هر گلے چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان هیچویشان بود | چونکه با خویشند پیدا کی شود | خفته بیدار باید پیش ما | تا به بیداری به بیند خوابها

قول پیش شان بردیم پس جام رحیق یعنی خلاصه آنکه پیش ایشان آن چیز آوردم که در آن انتفاع ایشان ست ورافع ست نوری را و این بعکس می شود که ضار می افتد بایشان و کوری ایشان زیاده می شود یُضِلُّ بِهٖ کَثِیْرًا وانیکه من آوردم از منتفعات ایشان نصیبے خود نیست در راه حق از ین عالم خفته و بسوی حق بیدار ایشان مصداق یَهْدِیْ بِهٖ کَثِیْرًا اند

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق | تا نجوید فکر تش بسته است حلق | حیرتی باید که رود فکر را | خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاهل بود او در محنت است | او بصورت پس بمعنے پیشتر | رجعون گفت و رجوع انسان بود | که کله داگرد و خانه رود

قول دشمن این خواب خوش شد فکر خلق یعنی مراد از فکر ترتیب امور معقوله برای نادی المجهول و میتواند که خاص فکر امور دنیا و یه مراد باشد بر تقدیر اول معنے ابیات ثلثه آن باشد که فکر در معقولات دشمن این خواب خوش ست که عبارت از غفلت از اغیار ست تا حضور نزد حق و حیرت محموده که از تو الی تجلیات و شهود وحدت در کثرت پیدا می شود فکر را زایل سازد و بر ین تقدیر در قول او هر که کاهل تر بود او در بهر مراد از بهر علوم عقلیه فکریه ست و بر تقدیر ثانی مراد بهر دنیویست و مربوط ست با قبل خود که حاصل آنست که فکر دنیاوی بس دور اندازد از حق و کسیکه فکر دنیا ندارد و قناعت کرد اگرچه نزد اهل دنیا مرتبه نازل دارد لیکن نزد حق قریب ست

چونکه کله باز گردد از ورود | پس فتد آن بر که پیش آهنگ بود | پیش افتد آن بر لنگ پین | ضحکة الرجع وجوه العابسین

قول از ورود آه ورود فرود آمدن آب ضحك الرجع وجوه العابسین در خنده آورد این وجوه ترش رویان را که این را عجب مے بینند که لنگ پیش در آید در خانه

از کزافه کی شدند ایقوم لنگ | فخر را دادند و بخریدند ننگ | پاشکسته میروند ایشان بکج | از حرج را هست پنهان تا فرج

قول از کزافه کے شدند این قوم لنگ مراد از ین قوم اهل الله اند که لنگے و پس ماندگی در دنیا اختیار کردند تا در عقبے پیش باشند

دل زدانشها بشستند آن فریق | زانکه این دانش ندارد آن طریق | دانشے باید که حاصلش این بود | زانکه میوه فرعی حاصلش این بود

قول دل زدانشها بشستند آن فریق آه مراد از دانش دانشے که بان قوت فکریه عقلیه حاصل آید و حاصل بیت تالی آنست که دانش چنین باید که اصل آن ازان سرشت و ان دانش فقاهت در دین ست

هر پری بر عرض دریا کی پرد | تا لدن علم لدنی نے برد

قول تا لدن علم لدنے نے پرد آه یعنے قریب لدنے که علم از اعطاء و تعلیم حق است چگونه پرد

پس چرا علمے بیاموزی پرد | کش بباید سینه را زان پاک کرد | پس مجوپیشے ازین سر لنگ باش | وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

قول پس چرا علمے بیاموزی پرد مراد از ین علم علم حاصل بانظار عقلیه غیر ماخوذ از کتاب سنت

آخر دن السابقون باشد اخر | بر سحر سابق بود میوه بکیف | گرچه میوه آخر اید در وجود | اولست او زانکه او مقصود بود

قولہ اخس ون السابقون باش ای حریف اه در حدیث صحیح وارد ست نحن الآخرون السابقون ما آخرایم در وجود وظهور عنصری و سابقیم نزد حق وشاید که مولوی قدس سره از آخر شکسته در تحصیل دنیا واز سابق سابق در معرفت الٰهیه مراد داشته اند

چون ملائک گوی لا علم لنا	تا بگیرد دست تو علمتنا

قولہ چون ملائک گوی لا علم لنا اه یعنی چون ملائک اعتراف بقصور خود کردند وخود را شکسته ساختند حق تعالے ایشان را تعلیم کرد پس شکستگی واعتراف بقصور موجب رفعت عند الله ست وحصول علم ست وتکبر وخود را هنر ورزیدن مانع تعلم علم از حق بود

کر در این مکتب ندانی توجهی	همچو احمد پری از نور رجی	گر نباشی نامدار اندر ربا و	کم نه لو الله اعلم بالعباد و
اندرین ویرانه گانیمعروف نیست	از برای حفظ گنجینه زریست	موضع معروف کی نهند در کنج	زین قبل آمد فرج در زیر رنج

قولہ کر در ین مکتب ندانی توجهی آه هجا عبارت از بهجت ست ومراد کسب علوم بالنظار ست وحاصل آنکه بتحصیل علوم انتظار نکرده آید معراج بسوی حقائق حاصل نشود چنانکه آنسرور صلے الله علیه وآله وسلم امی بودند وتعلم از حظ نکردند بمعراج رسیدند واین مراد نیست که مثل معراج آنسرور صلے الله علیه وآله وسلم حاصل آید که معراج انبیاء محال ست که باولیا حاصل شود بلکه مقصود آنست که معراج بسوی علم حقایق موافق مرتبهٔ او چنانکه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم را موافق مرتبهٔ او حاصل شده بود ویا این گفته آید که انبیاء را دو معراج ست یکی معراج اولیا ودیگر معراج که مختص بمرتبهٔ نبوت ست پس نبی جامع هر دو معراج ست معراج که از ولایت حاصل میشود ومعراج مرتبهٔ نبوت که نبی جامع ست میان نبوت وولایت واولیاء مشارک انبیا اند در معراج که بمقتضی ولایت ست چنین تحقیق فرمودند شیخ اکبر قدس سره پس مقصود اینجا تمثیل معراج بامعراج آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که بحسب ولایت او حاصل شده او را صلے الله علیه وآله وسلم واولیا نیز ببرکت اتباع آنسرور صلے الله علیه وآله وسلم مشارک او صلے الله علیه وآله وسلم هستند درین معراج

خاطر ار دو پس شکال اینجا دلیک	بگسلد اشکال او همتور نیک	دست عشقش آتشے اشکال سوز	هر خیالی را بروبد نور روز
	هم از انسو جو جواب ای مرتضے	کاین سوال آمد از انسوم ترا	

قولہ خاطر ار دو پس شکال اینجا دلیک اه شاید اشکال آنست که اکثر اولیا مشتهر بکمال بودند ودر دنیا معزز وصاحب هنر بودند ونیز جامع میان ولایت وعلوم انتظار فکریه بودند پس منع از شهرت واختیار گم نامی ومنع از تحصیل علوم ظاهره بانظار چگونه درست آید وجواب آن برای ظهور آن ترک فرمودند وآن جواب اینست که اولیا هنر وشهرت وجاه را طلب نمی فرمودند وخود را ذلیل وشکسته میدیدند در هر آن وحصول شهرت وجاه از عنایت حق بود از حق ایشان چون دانستند که عنایت حق چنین ست آنرا اختیار کردند بحکم اظهار عبودیت ویا رضاء معشوق واین جاه را بخود منسوب نمیداشتند بلکه منسوب بحق ظاهر میداشتند واما حصول علم بانظار پس بآن وجه نبود که ایشان این علم را کمال خود پنداشته تقصر بآن شدند بلکه برای اینکه این طریق هم نوع علم ست وعلم بهر وجه که باشد حسن ست اگرچه خسیس ست بنظر علم کشفی واگرچه بانفراده صفت کمال نیست لیکن باجتماع آن با علم شهودی کمال ست که باین

اجتماع کمال در علم حاصل میشود که در انفراد نیست پس جامع علم ظاهر با نظار و علم باطن بشهود اکمل ست از علم بعلم باطن بشهود

فقط واللہ اعلم

گوشۂ بی گوشۂ دل شہرہ ایست	نا بلا شرقی و لا غربی زمیست	تو ز نیسو و از انسو چون گدا	ای کہ معنی چہ میجوئی صدا

قولہ گوشۂ بی گوشۂ دل شہرہ ایست آہ یعنے خلوتگاہ دل کہ بی گوشہ است یعنی لا مکانست شہراہ علم حقایق ست وان نہ شرقیست و نہ غربیست یعنے مکانی در روشن بخود ست پس از سیر بخلوت خانہ دل موصل بحق ست

ہم از انسو چو کہ وقت در و تو	میشوی در ذکر یارب در و تو	وقت مرگ و درد انسوت بحمے	چونکہ در دت رفت چون از حجے
وقت محنت گشتہ اللہ کو	چونکہ محنت رفت گوئی راہ کو	ور زمان درد و غم یادش کنے	چون شدی خوش باز سر غفلت نے

قولہ میشوی در ذکر یارب در و تو آہ خلاصۂ مقصود این ابیات انست کہ در وقت رسیدن در د و رنج اللہ یاد آید و بذکر و دعا مشغول میشود و چون از در د و رنج خلاص یابد حق منسے میگردد و این ماخوذ از ین آیہ ست وَاِذَا مَسَّ الْاِنْسَانَ ضُرٌّ دَعَا رَبَّهٗ مُنِيْبًا اِلَيْهِ ثُمَّ اِذَا خَوَّلَهٗ نِعْمَةً مِّنْهُ نَسِيَ مَا كَانَ يَدْعُوْٓا اِلَيْهِ چون انسان را رسد مضرتے یاد میکند رب خود را در حالیکہ راجع ست از غیر رب بسوی رب و چون رساند او را اللہ تعالی نعمت و رنج او دفع شود فراموش میکند آنرا کہ کہ دعوت میکرد بسوی او قبل رسیدن نعمت یعنی یاد نمیکند رب را کہ یاد میکرد وقت رنج

این ازان آمد کہ حق را بیگمان	ہر کہ بشناسد بود دائم بران	آنکہ در عقل و گمان ہستش عجیب	گاہ پوشیدہ ست و گہ بدزدیدہ جیب

قولہ این ازان آمد کہ حق را بیگمان آہ مقصود انست کہ انیکہ یاد میکند در وقت رنج و فراموش میکند وقت راحت بسبب انست کہ یقین او دایم نیست بلکہ غفلت او راہ ہست و آنکس را کہ یقین دایم ست و ایمن ست کہ ہرگز رب خود را فراموش نمیکند صلا

عقل جزوی گاہ خیزد گہ نگون	عقل کلے ایمن از ریب المنون	عقل بفروش و بنہ حیرت بخر	رو بخواری نی بخار ای پسر

قولہ عقل کلے ایمن از ریب منون مراد از عقل کلے عقل عارف ست و در بیت تالی میفرماید کہ این عقل جزئے خود را رہا کن و حیرت محمودہ حاصل کن

تا بخار آہی و گرہا بی درون	ساکنان در حقش لا یفعلون	ما چو خود را در سخن آغشتہ ایم	گر حکایت از حکایت گشتہ ایم

قولہ ساکنان حقش لا یفقہون یعنے نہ میدہند غیر حق ندارند

من عدم افسانہ کردم در چنین	تا تقلب یابم اندر ساجدین		

قولہ من عدم افسانہ کردم در چنین آہ یعنے این افسانہ و حکایات کہ کردہ ام تا متقلب باشم در ساجدان یعنے عابدان چون باین کتاب انتفاع گرفتہ عروج بحقایق کنند و عمل بران کنند پس عمل انہا عمل من ست پس من متقلب در عاملان و ساجدان شوم و این نیز نوع بقا ست و یا مراد از تقلب در ساجدان تصرف در ایشان بر سانیدن بکمال مراد باشد بطریق عمل برین و این تقریر اخیر انسب ست باین آیہ وَتَوَكَّلْ عَلَى الْعَزِيْزِ الرَّحِيْمِ الَّذِيْ يَرٰىكَ حِيْنَ تَقُوْمُ وَتَقَلُّبَكَ فِي السّٰجِدِيْنَ و توکل کن بر عزیز رحیم چنین کہ می بیند ترا وقتیکہ قایم میشوی تو برای نماز و متقلب شدن تو در ساجدان و خبر گیری کردن ایشان را و خبر گیری نیست نزد این طائفہ علیہ مگر تصرف درین ساجدان بر سانیدن بمجوب ایشان ایشانرا بمجوب حقیقی و مترتب شدن معارف کہ از نماز حاصل میشود و میتواند کہ مقصود باشد از تقلب جریان فیض او صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم در ساجدان یوم قیامت

و این مناسب تقریر اول ست و بعض محققان از متاخران اهل حدیث گفته اند و رضای امام فخر الدین رازی نیز آن ست که مراد از تقلب در ساجدان درجه بدرجه آمدن در اصلاب ساجدان و ارحام ساجدان تا رسیدن در عالم عناصر پس این آیه دلیل ست بر آنکه آبای آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم تا آدم علیه السلام همه مسلم بودند و ساجد و مطیع بودند مر الله تعالی را و بر این معنی این آیه مناسب مقام نیست

این حکایت نیست پیش مرد کار | وصف لیست و حضور بار غار | آن اساطیر اولین کی گفت حق | حرف قرآن ابد آثار نفاق

قوله این حکایت نیست پیش مرد کار آه یعنی این گفته ما را حکایت محض نباید دانست بلکه بیان حال ست و بیان حضور حق ست و این را حکایت محض دانستن چنان ست که اهل نفاق میگفتند قرآن را که اساطیر اولین ست و این از اثر نفاق بود که حقایق و معارف که در قرآن مندرج ست نه فهمیدند آنرا نه بذوق و نه بایمان و تقلید اصلا چنانکه الله تعالی میفرماید وَيَقُولُ الَّذِينَ كَفَرُوا إِنْ هَٰذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ و میگویند کسانیکه کافر شده اند نیست این قرآن مگر اساطیر اولان که حکایات را در سطر آورده اند

لامکانی که در و نور خداست | ماضی و مستقبلش حائش کجاست | هر دو یک چیز ند و پندار یکی ست
یک تنی او را پدر مادر کیست | بام زیر زید و بر عمران زبر | ماضی و مستقبلش نسبت تو ست
سقف سوی خویش نگیرد هیچ پست | نسبت زیر و زبر شد زین و بس

قوله لامکانی که در و نور خداست آه یعنی آن لامکان که حق در ان ست آنجا ماضی و مستقبل را راه نیست بلکه حضور همه اشیاست و عارف چون باین لامکان رسد و فانی در ذات حق گردد پیش او نیز ماضی و مستقبل نماند و نیست او را مگر حضور حق و همه عالم از شهود برخیزد و این ماضی و مستقبل نسبت مقیدان بمکانست و عارف چون نزول کند ازان و عالم مشهود او شود ماضی و مستقبل نیز بمیان می آید و میداند آنکه حضور بود نزد حق نزد او مستقبل و ماضی نیست

نیست مثل آن مثالست این سخن | قاصر از معنی نو حرف کهن | چون لب جو نیست مشکالب بند | بی لب و ساحل بدست این بحر فند
این سخن پایان ندارد باز کرد | سوی فرعون مدمغ تاجه کرد

قوله نیست مثل آن مثال ست این سخن آه مثل عبارتست از انکه مشارک شد در جمیع اوصاف و این مثل محال ست مر حق را و اوصاف حق را و مثال آنست که در بعض اوصاف مشارک شد که بان تفهیم ممثل میسر گردد

چونکه موسی باز گشت و او بماند | فرستادن فرعون بدائن طلب ساحران | اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجمع گشتند و بفرستند هاے | هر کسے کرد عرض فکر و رائے

قوله اهل رای و مشورت را پیش خواند آه این قصه خلاصه آن درین قول الله تعالی مبین ست قَالَ لِلْمَلَإِ حَوْلَهُ إِنَّ هَٰذَا لَسَاحِرٌ عَلِيمٌ يُرِيدُ أَنْ يُخْرِجَكُمْ مِنْ أَرْضِكُمْ بِسِحْرِهِ فَمَاذَا تَأْمُرُونَ قَالُوا أَرْجِهْ وَأَخَاهُ وَابْعَثْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ يَأْتُوكَ بِكُلِّ سَحَّارٍ عَلِيمٍ فَجُمِعَ السَّحَرَةُ لِمِيقَاتِ يَوْمٍ مَعْلُومٍ گفت فرعون مگروه را که حول او بودند حاضر بدرستیکه این موسی ساحر دانا ست در سحر خود اراده میکند که بیرون کند شما را از زمین ملک شما یعنی خود مالک گردد و شما را اتباع گردانند بسحر خود پس چه مشورت میدهید گفتند که حبس کن او را و اخ او را که هارون عم ست و شاید که در گمان آنها بود که فرار کند و بفرست در شهرها مملکت خود در حالیکه جمع کننده اند ساحران را تا آرند ترا هر ساحر دانا را پس جمع کرده شدند ساحران در هنگام روز معلوم

عاقبت هامان بیسامان دون — رای پیش آورد و کرد اش همنشین — کای شه صاحب ظفر چون عزم فرمود — ساحر انرا جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما — هر یکی در سحر فرد و پیشوا — مصلحت آنست کز اطراف مصر — جمع آرد شان شه وصراف مهر
او بسی مردم فرستاد آنزمان — در نواحی بهر جمع جادوان — هر طرف که ساحری بد نامدار — کرد یزدان سوی او ده مرد کار

قوله هامان بی سامان دون الخ شاید که این مصلحت اول هامان او ده باشد و دیگران پسند کردند و موافق ان نیز گفتند لهذا الله تعالی اسناد این قول بسوی جماعت کرد و فرمود قالوا الخ

دو جوان بودند ساحر مشتهر — سحر ایشان در دل مه مستتر — شیر دوشیده زمه فاش شکار — در سفر ها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نمود و آفتاب — او به بیمون فروشیده شتاب — سیم برده مشتری آگه شده — دست از حسرت بر خها بر زده
صد هزاران همچنین در هر دوی — بوقه استاده نبوده چون روی

قوله دو جوان بودند ساحر مشتهر الخ شاید که دو شخص باین صفت باشند و این دو شخص با اشخاص دیگر جمع شده پیش فرعون وقت معارضه موسی علیه السلام حاضر آمده باشند پس مخالف آیه نیست که دران سحره بصیغه جمع واقع شده

چون بر ایشان آمد این پیغام شاه — کز شما شاهست اکنون چاره خواه — از پی آنکه دو در رویش اند — بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا — که همیگردد بامرش اژدها — شاه و لشکر جمله بیچاره شدند — زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما — شاه ازان ارسال فرمودست ما — چاره سازید اندر دفع شان — گنجها بخشد عوض شه بیگران
آن دو ساحر را چو این پیغام زد — ترس و مهری در دل هر دو فتاد — عرق جنسیست چو جنبید گرفت — سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون ز بیرستان صوفی زانو نهاد — حل مشکل را دوزانو نهاد و بست

قوله کز شما شاهست اکنون چاره خواه الخ ظاهر انست که بیان پیغام ست یعنی از شما شاه چاره میخواهد از جهت انکه دو در رویش باین صفت آمدند شاه و لشکر شاه را بیچاره کردند و مرا چاره جویان فرستاده است تا شما چاره سازید انیست خلاصهٔ این ابیات و ازین حماقت قوم فرعون ظاهر میشود که با علم آنکه فرعون بیچاره است و او چاره جوست از دیگران اعتقاد در فرعون بر بوبیت داشتند

بعد ازان گفتند ای هادی بیا — رفتن آن دو تن ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن — گور بابا کو تو ما را رهنما
بردشان بر گور او نبود راه — از روان او حقیقت موسی علیه السلام را — پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد ازان گفتند ای بابا بما — تا دهد پیغامی فرستاد از وحا — که دو مرد او را بتنگ آورده اند — اژدرویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری — جز عصا او در عصا شور و شری — گرچه در صورت بخاکی خفته — تو جهان استان در رفته
آن اگر سحرست ده ما را خبر — ور خدائی باشد ای جان پدر — خویش را بر کیمیائی بر زنیم
نا امید ایم امیدی رسد — هر شب و بحور خورشیدی رسد — از ضلال ایم در راه رشد — راند گانیم و کرم ما را کشد

قوله از وحا و جا بمعنی ترس و اندوه است

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفت شان در خواب کای اولاد من — نیست ممکن ظاهر این را دم زدن — بانگ دای جان فرزندان من — نیست پیدا گفتن این را مر تهن
فاش مطلق گفتنم دستوریست — لیک از از پیش چشم دور نیست

عه در بعضی نسخ این بیت نیست

قولہ نیست پیدا گفتن این امر تہ ادمر تہن گرو کردہ شد و یعنے ظاہر گفتن انیرا کہ پرسیدہ نیست پیش مامرہون چنانکہ در بیت تالی میفرمایند کہ فاش گفتن دستور ما نیست و در بعض نسخ بجای نیست ہست ست پس معنے آن باشد کہ این گفتن

مرہون وقت دیگر ہست ++

ا ہستہ بیتہ ا ا ا ا	لیک بنمایم شمارا آیتے	تا شود پیدا کہ زہر کیتے +	

قولہ زہر کینے مراد از کینۂ امر مخفیست

یک نشانی وا نمایم باشما	تا شود پیدا شمارا این خفا	نور چشمانم چو آنجا مے رود	از مقام خواب شان آگہ شود
آن زمانکہ خفتہ باشد آن حکیم	آن عصا گیرید و بگذارید ہم	گر بدیرد آن عصاشان ساحر ست	چارۂ ساحر شما احاضر ست
	ورنہ نتوانید ہان آن ایر دیست	او رسول و با جلال و مقتدر ست	
	گر جہان فرعون گیرد شر زہ	سرنگون آید ز حق در گاہ حرب	

خدا را گاہ عرب

قولہ یک نشانی وا نمایم مر ترا آہ مقصود ازین ابیات بیان فرق ست میان سحر و معجزہ بدینوجہ کہ سحر با غفلت ساحر باقی نے ماند بخلاف معجزہ کہ با غفلت رسول باقی میماند و دلیش آنست کہ معجزہ امریست کہ پیدا کردۂ اللہ تعالی ست بر ید رسول تا بود آیت بر صدق وے و پیدا کردۂ اللہ تعالی منتفی نمیشود تا بودن ارادۂ الٰہیہ متعلق بوجودی و غفلت رسول را و عدم غفلت او را دخلے نیست در بقاء امر معجزہ و عدم بقاء آن و تحقیقش آنست کہ سحر امریست کہ ظاہر مے شود بر بصر و یا قوای دیگر کہ آنرا واقعیت نباشد و ادراک کردہ شود خلاف ماہو علیہ چنانکہ شاہد ست بران قول اللہ تعالی فَاِذَا حِبَالُهُمْ وَعِصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ اِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ اَنَّهَا تَسْعٰى پس ناگاہ رسنہای آن ساحران و عصاہای آن ساحران مخیل میشدند بسوی آن را ئی بسحر ساحران کہ آنہا میدیدند و این سحر داخل ست در تحت قوت بشریہ و این سحر بر دو گونہ است یکی آنست کہ راجع ست بسوء خواص اسماء بمعنے افسون و قتیکہ تلفظ کند بآن ظاہر میشود صورت در بصر را اگر از جنس مبصر است و یا در سمع سامع اگر از جنس مسموعات است و یا در غیر آن از قوی و در نفس الامر نیست در محسوسات صورت نیست پس نے بیند را ئی و میشنود سامع صوتی را کہ در نفس الامر نیست و این فعل ساحر است و دین قسم ساحر میداند کہ در واقع آن مرئے و آن مسموع نیست مگر در ابصار و با اسماع و قسم دوم آنست کہ از توجہ و صرف قوت نفسانیہ کہ میشود از ان در ابصار ناظران صورت و یا غیر آن در حواس کہ آنرا واقعیت نباشد و درین قسم گاہی ساحران میدانند کہ در نفس الامر چیزے نیست و گاہے نمیدانند بلکہ میدانند بجہل مرکب خود کہ در نفس الامر چنین ست و در ہر دو قسم ضرورت در بقاء این صورت نزد بصر و غیر آن از حواس عدم غفلت ساحر ازان و اما معجزہ پس صادر میشود از اللہ تعالی خارق عادت بر ید مدعی رسالت برای بودن آیۂ قطعیہ بر صدق دعوای ایشان بلا صرف ہمت از رسول و بلا صرف قوت نفوس ایشان ہر چہ نام نہادہ شود پس رجوع معجزہ بسوی امو لیست کہ راجع ست بسوی حق کہ رسول را نیز علم نمے باشد بان امور و این معجزہ خارق عادتست کہ طاقت بشریت ازان عاجز ست و اگر ہمت بود پس طاقت بشریہ عاجز نبودی و این خارق عادت موجود ست در واقع مثل سایر اشیای واقعیہ در رسول را گاہی علم بوقوع آن باشد و گاہی علم بآن نباشد نمے بینے کہ چون اللہ تعالی پرسید موسی را کہ چیست در دست تو ای موسی موسی علیہ السلام جواب داد کہ در دست من عصاست کہ ازان نفع میگیرم از انکاء و چوپانی غنم و غیر آن اللہ تعالی فرمود کہ از دست بیانداز

چون اندخت مار گردید و موسے علیہ السلام ترسید چنانکہ مقتضاے بشریت ست کہ از مار میترسند اللہ تعالی فرمود مخوف مکن
ما سیرت اولی عود میکنم بعد ازان فرمود کہ این عصا و ید بیضا ہر دو آیت اند بر رسالت تو برد بسوی فرعون پس دریاب کہ اگر
بصرف ہمت موسی مار شدہ می بود پس موسے را خوف نمیتواند شد و نصوص قرآنیہ اکثر شاہد اند بانکہ معجزات در تحت قدرت
رسولان نبود بلکہ اللہ تعالی بقدرت خود ایجاد معجزات میکند بر ای دلالت بر صدق رسول در نبوت و رسالت او بدون صرف ہمت
از رسول و اما آنچہ بصرف ہمت شد پس آن کرامت ولی ست و نیست این معجزہ مگر بہمت آنکہ این کہ از ہمت ولی واقع شدہ
ولی بآن مشرف نشد مگر باتباع رسول پس دلیل شد بر رسالت بتبوع وی و انچہ کہ ولی ہمت خود موجود میسازد اگرچہ امر واقعی
و خارج حس ست لیکن در طاقت بشریہ ست کہ از ہمت امور را موجود کند و اما معجزہ پس صدور آن و وجود آن در طاقت بشر نیست
چنانکہ این آیہ کریمہ شاہد ست بآن قُلْ اِنَّمَا الْاٰیٰتُ عِنْدَ اللّٰہِ بگوای محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ آیات دالہ
بر رسالت کہ آن معجزات اند نزد اللہ اند ما را بر آوردن آن قدرت نیست و نیز در بقای مخلوق بہمت عدم غفلت صاحب ہمت
ازان مخلوق شرط ست اگر صاحب ہمت ازان غافل شود آن مخلوق معدوم گردد مگر آنکہ آنصورت مخلوقہ را وجود در حضرات
خمسہ شد کہ غفلت از جمیع حضرات مر صاحب ہمت را نمی تواند شد پس علم آن صورت در بعض حضرات در ابقای مخلوق
بہمت شرط ست و عدم غفلت از معجزہ در بقای معجزہ شرط نیست پس معلوم شد کہ معجزہ از صرف ہمت نیست بلکہ ایجاد آن
مثل ایجاد عالم ست از قدرت الٰہیہ لیکن برای بودن حجت و دلیل بر صدق رسول در دعوی رسالت پس فرق درمیان
معجزہ و کرامت و سحر انیست کہ معجزہ بلا صرف ہمت رسول ست بمجرد قدرت حق و معجزہ در نفس الامر موجود ست و کرامت
از تصرف ولی می باشد و در اکثر تصرف بہمت می باشد و این امر مخلوق از تصرف ولی و ہمت وی نیز در واقع موجود ست و اگر بدون
صرف ہمت کرامت از ولی واقع شود پس بعلم آن ولی واقع شود بامریکہ راجع ست بسوے آن بخلاف معجزہ کہ محض از قدرت
اللہ ست علم بامریکہ راجع ست بسوے آن شرط نیست و اما سحر پس آن تصرف ست از ساحر خواہ تصرف قوت نفسانیہ او و یا
از خواندن افسون در حواس ناظران موجود ست و انچہ کہ در حواس ظاہر میشود بسحر خلاف واقع و نفس الامر ست و انیکہ ذکر کردہ شد
ماخوذ ست از باب اربعین از فتوحات مکیہ و در انجا تفصیل بسیار ست اگر خواہی طلب کن ازان و چون این دانستے
پس بدان کہ غرض مولوی در انجا بیان فرست درمیان معجزہ و سحر بدین وجہ کہ معجزہ از قدرت الٰہیہ است پس قوم رسول
در وجود ان معجزہ و بقای آن ضرر نمیکند پس در وقت نوم رسول اللہ تعالے معجزہ پیدا میکند چنانکہ در حال یقظۂ او
و قول وے قدس سرہ و نہ بتوانید دزدید ایزد ست آہ نص ست بران و اما سحر کہ از تصرف ساحر ست در حواس کہ
آن امور خارقہ عادت در حواس موجود و محسوس میگردد خلاف آنکہ در خارج واقعیت چنانکہ نائم مے بیند صور را
در نوم و لہذا عدم غفلت ساحر شرط ست در وجود این صور و بقا در حس پس در وقت نوم ساحر را قدرت نیست کہ صور سحریہ
ایجاد نماید و در حس باقی دارد و در حس نمیست تحقیق کلام مولوی قدس سرہ و انچہ کہ شیخ ولی محمد فہمیدہ است کہ غرض مولوی
کہ معجزہ از ہمت رسول ست و صورت مخلوقہ از ہمت باقی میماند و وقتیکہ در جمیع حضرات موجود ست کہ غفلت از
جمیع حضرات ممکن نیست پس رسول را غفلت نیست ازان صورت مخلوقہ و لہذا باقی میماند بخلاف ساحر را در نوم غفلت ست
پس در نوم نہ بصرف قوت خود صورت را می تواند ساخت و نہ باقی مے تواند داشت اگرچہ در ابصار ناظران باشد این
شارح کہ فہمیدہ است سراسر غلط ست کہ خلق معجزہ از ہمت رسول نیست و نمیتواند شد چنانکہ دانستے و اگر بصرف ہمت بود

پس در قدرت شد که از همت خود پیدا سازد امر معجز پس ولی که صاحب همت ست نیز قادر باشد بر آن پس قوت بشریه عاجز
و معجز معجز باقی نماند و نیز صورتیکه گمان برده لجلوقیت آن همت موسے علیه السلام آن صورت مار بود و این در وقت نوم موسے
علیه السلام باقی نبود و کلام در زدیدن عصاست وقت نوم و در وقت نوم موسی علیه السلام همت خود با بجا و صورت مار متوجه
نساخته بود پس محفوظ بودن آن عصا از دزدی بحفظ حق بود و همچنین مار شدن آن عصا نیز از قدرت الهیه بود چنانکه
دانستے و دیگر خلل در کلام وی آنست که رسول هر رسول که باشد ارفع عارفین تابعین اوست و مقام رسول مقام عبدیت
بروجه اتم که مقام عبدیت ارفع مقام عارفانست و در عبدیت کمال آنست که در و شائبه ربوبیت نباشد پس رسول را مجال همت
نیست و همت او را تاثیر نیست چنانکه شیخ ابن فارض حموی قدس سره میفرماید وحن بالولا میراث ارفع عارف اخذا
بما اثارته همته حیازه کن میراث ارفع عارف او آن ذات آنسرور ست صلے الله علیه وآله وسلم یعنے میراث آنسرور
صلے الله علیه وآله وسلم بگیر و بآن ظاهر باش و مصراع ثانی بیان میراث ست بود هم آن ارفع عارف زائل کردن تاثیر همت را
که همت را اصلا تاثیر نباشد و چون رسول را تاثیر همت نیست پس معجزه از صرف همت ایشان چگونه باشد

این نشان آن استوادم جان باب	بر تو بس الله اعلم بالصواب	جان بابا بجهید چون ساحر ے	سحر و مکرش آنبا شد رهبر ے
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود	چونکه خفت آن احمد او ساکن شود	لیک حیوانی که جوانش خدا ست	گرگ را آنجا امید و ره کجا ست
جادوی که حق کند قصد ش درست	جادوی خواند مران حق را خطاست	جان بابا این نشان طعنه ست	گر بمیرد نیز حقش را فعنست

قال جان باب را در اصطلاح اهل فارس پدر را گویند

مصطفے را وعده کرد الطاف حق	تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات	گر بمیری تو نمیرد آن سبق	
من کتاب و معجزت را حافظم	مصطفے علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام	بیش و کم کن از قرآن تا نعم	
من ترا اندر دو عالم حافظم	و قاصد ان تفسیر قرآن را بآن و ساحر که قصد بردن	طاغیان را از حدیث را نقسم	
کس نتواند بیش و کم کردن در و	عصا کردن بودند چون موسی علیه السلام اخفته یا فتند	توبه از من حافظے دیگر مجو	
رونقت را روز افزون میکنم		نام تو بر زر و بر نقره زنم	
منبر و محراب سازم بهر تو		در محبت قهر من شد قهر تو	
نام تو از ترس پنهان میکنند	چون نماز آرند پنهان میشوند	خفیه هم بانگ نمازای فر و فنو	
از هراس و ترس کفار لعین	نیت پنهان میشود زیر زمین	کور گردانم دو چشم عاق را	
چاکران شهرها گیرند و جاه	من منارہ بر کنم آفاق را		
	دین تو گیرد زماهی تا بماه		

قال من کتاب و معجزه را حافظم آه درین بیت اشارتست بانکه بقاء معجزات از حفظ الله ست نه از همت رسول
صلے الله علیه وآله وسلم و حاصل بیت آنست که الله تعالی میفرماید من حافظ کتاب که اعظم معجزات ست هستم و
دیگر معجزات را نیز حافظ هستم که این کتاب و معجزات از همت تو نیست من منزل ایات دالة بر رسالت تو هستم
پس من حافظ آن باشم

تا قیامت پیش داریم ما	تو مترس از نسخ دین مصطفے	ای رسول ما تو جاوید ستے	صادقی هم خرقه موسیستے

قال تا قیامت با فیش داریم ما زیرا که آن سرور صلے الله علیه وآله وسلم خاتم الرسالة اند پس دین او

قابل انتساخ نیست اصلا لهذا بیصه علیه السلام چون نازل شوند بر زمین بر همین دین مصطفوی صلے الله علیه وآله وسلم خواهند بود

هست قرآن مر ترا همچون عصا | کفرها را در کشد چون اژدها | تو اگر در زیر خاکے خفته | چون عصایش دان تو آنچه گفته
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک | چون عصا آگه بود آن گفت پاک | قاصدان را بر عصایت دست نے | تو بخسپ اے شه مبارک خفتنے
تن بخفته نور جان در آسمان | بهر پیکار تو زه کرده کمان

قو هست قرآن مر ترا همچون عصا الخ درین اشارت ست بانکه معجزه عصا از همت موسے نبود بلکه بجعل الله تعالے بود و همچنین نزول قرآن با صفت اعجاز از قدرت الهیه ست و ظاهر ست که همت آن سرور عالم صلے الله علیه وسلم نبود بلکه از اصطفاے الله آنسرور را صلے الله علیه وآله وسلم قرآن معجز نازل کرد بر وے صلے الله علیه وآله وسلم

فلسفی و آنچه پوزش میکند | قوس نفرت تیر دوزش میکند | آنچنان گردد ازان افزون نخفت | او بخفت بخت و اقبالش بخفت

قو فلسفی و آنچه پوزش میکند الخ یعنی فلسفی و آنچه از دهان او ظاهر شده مخالف قرآن همه مردود شوند و دین تو غالب باشد

بقیه حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد | کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت | طالب موسی و خانه او شدند
اتفاق افتاد کان روز دو | کشش نخلستان بجو بیدان زمان
آمدند ان هر دو تا خرمانیان | عرش و فرشش جمله در چین نظر

قو جان بابا چونکه ساحر خواب شد الخ آه باز رفت بقصه و این داخل معقوله ساحر مرده است

وانکه دل بیدار دارد چشم سر | گر نخسپد بر کشاید صد بصر | گر تو اهل دل نه بیدا باش | طالب دل باش و در پیکار باش
در دولت بیدار شد بخت چو چشم | نیست غائب ناظرت از هفت و شش | گفت پیغمبر که خسپد چشم من | لیک کی خسپد دلم اندر روشن
شاه بیدار ست و حارس خفته گیر | جان فدای خفتگان دل بصیر | وصف بیدار دل ای معنوے | دل نخسپد در هزاران مثنوے
چون بدیدندش که خفته ست او دراز | بهر زدن عصا کردند ساز | ساحران قصد عصا کردند و زد | کز پشیمانی بدیدن آنکه بود
اندکی چون پیشتر کردند ساز | اندر امد آن عصا در اژدها | آنچنان بر خود بلرزیدان عصا | کان دو بر جا خشک گشتند از دوجا
بعد ازان شد اژدها و حمله کرد | هر دوان بگریختند و روی زرد | رو در افتادن گرفتند از نهیب | غلط غلطان منهزم اندر نسیب

قو وانکه دل بیدار دارد چشم سر الخ در حدیث واقع ست که ینام عیناے ولا ینام قلبی این حال آنسرور صلے الله علیه وآله وسلم بنظر ولایت او بود پس اولیا را هم این حال حاصل ست ببرکت اتباع او صلے الله علیه وآله وسلم

پس یقین شان شد که هست از آسمان | زانکه میدید نکند ساحران

قو پس یقین شان شد که هست از آسمان الخ در فتوحات مذکور ست که چون ساحران سحر خود آوردند موسے علیه السلام را خوف عارض شد چنانکه الله تعالی میفرماید فَاَوْجَسَ فِیْ نَفْسِهٖ خِیْفَةً مُّوْسٰی قُلْنَا لَا تَخَفْ اِنَّكَ

انت الاعلی پس یافت در نفس خود خوف را گفتیم ما نترس بدرستیکه تو اعلی هستی و غالب خواهی شد پس ساحران دانستند که این ساحر نیست اگر ساحر مے بود خالف نمی گشت و طریق سحر بر وے خفی نمی بود پس او سحر نمیداند باز چون عصا را انداخت و خود مصنوعات آنها را دانستند که این از حقست و ایمان آوردند و منقاد شدند اگر موسے خوف نے بود پس محل گمان آن بود که موسی در سحر فایق اند بر ساحران ازین جهت عصا سحر آنها را باطل کرد پس ایمان نمی آوردند پس ازین کلام ظاهر شد که پیش از مقابله نمیدانستند که از آسمانست پس بحسب ظاهر مخالف می افتد مر آنرا که اینجا مسطور ست لیکن باید دانست که سحره که مقابله موسی عم کرده بودند کثیر بودند و این و باین روش بودند که مولوی ذکر فرموده که ایشان الیقین حاصل بود قبل مقابله موسی عم و باقیان را از خوف موسے الیقین دران وقت پیدا شد و اینها اکثر بودند و این غایت توجیه ست و ظاهر آنست که این قصه تواریخ ست اعتماد را نشاید و از کشف مولوی نیست تا بران اعتماد کرده شود و حق همان ست که در فتوحات ست

پس تنافی نیست

کامتحان کردیم ما را کی رسد	امتحان تو اگر نبود حسد	مجرم شاهیم ما را عذر خواه	ای تو خاص الخاص درگاه الٰه
عفو کرد و در زمان نیکو شدند	پیش موسی بر زمین سر مے نهند	درگذار از ما که ما کردیم بد	ای ترا الطاف و فضل بیحد
گفت موسی عفو کردم ای کرام	گشت برد و زرق تن و جانشان حریم	من شمارا خود ندیدم ای دو یار	هم بسازید خود را از اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا	در نبرد ائید پیش پادشا	انچه باشد مر شما را از فنون	جمع آرید از برون و از درون
	پس زمین را بوسه دادند و شدند	انتظار وقت فرصت می بدند	

قول کامتحان کردیم ما را کی رسد اه یعنی امتحان کردیم و ما را امتحان نمیرسد اگرچه حسد بمیان نباشد شیخ افضل گفته که اگر حسد فرعون نے بود امتحان نمیکردم ما را آن نبود

پس ازین رو علم سحر اموختن	نیست ممنوع و حرام و ممتهن	بعد ازان اطلاق و تبشان شد پدید	کار شان تا نزع و جانکندن رسید
	پس فرستادند مردے در زمان	سوے موسی از برے اعذر آن	

قول پس ازین رو علم سحر اموختن اه یعنی تعلیم سحر برے این فرق میان معجزه و سحر معلوم شود و باطل از حق تمیز یابد. حرام و مهان نیست بلکه سحر کردن و عمل بران حرام ست پس تعلم برای عمل نیز حرام ست و انچه محمد رضا گفته که مثلاً اگر مسلمان سحر آموزد برای انکه اگر ساحری سحر کند و در اعتقاد اهل اسلام خلل اندازد آن مسلمان برائے حمیت دین سحر را بسحر رد کند مباح باشد مردود ست که این عمل بسحر ست و این حرام ست بلاشک و کلام مولوے ناطق ست بانکه عمل بسحر حرام ست رد سحر بسحر بآن ماند که جسم را زنار اردبزنا کند غرض انچه گفته مزخرف ست و کلام مولوے را اصلا دلالت نیست بر آن

تا بفرعون آمدند آن ساحران	جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون	و او شان تشریفهای بیکران	
وعدها شان کرد و هم تمکین بداد	تشیر نفها از وے یافتن و دست بر سینه کردن	بر دوگان و اسپان و نقد و جنس و زاد	
بعد ازانشان گفت هان ایشاه تان	در مهر خصم که انکار را دفع بر مانویس	کز فرعون آئید اندر امتحان	
بر فشانم بر شما چندین عطا		که بدرد پرده جود و سخا	
پس بگفتندش با قبال تو شاه		کس نماند اوباشی ما اندر جهان	
	غالب آئیم و شود کارش تباه	ما درین فن صد بریم و پهلوان	

ذکر موسی بند خاطر باشد ست | کانیجا کاتها ست که پیشین بد است | ذکر موسی بهر روشن شد ست لیک | نور موسی نقد ست ای یار نیک
موسی و فرعون در هستی تست | باید این دو خصم را در خویش جست | تا قیامت هست از موسی متاج | نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگر ست | لیکه نورش نیست دیگر زاین سبب ست

قولہ تا قیامت هست از موسی متاج یعنی تا قیامت بر قدم موسی علیه السلام اولی خواهد بود که ولایت موسوی عم خواهد یافت یا غیر اگر بر قدم هیچ ولی میباشد پس آن نور ولایت که در موسی بود همون نور ولایت قایم بقدم موسی ست اگرچه فرق اصالت و تبعیت دارد لیکن نور ولایت واحد ست و دیگر نیست اگرچه چراغ مختلف ست و آن محل نور ست سابق چراغ تعین موسی بود الحال یقین آن نیست

گر نظر در شیشه داری کم شوی | از نظر گاهست ای مغز وجود | در نظر بر نور داری وارهی | از دوئی واحد اوجسم ای فتی
از نظر کاهست اوصاف دوی | اختلاف مومن و گبر و یهود

قولہ گر نظر در شیشه داری کم شوی ظاهر است که مراد از شیشه تعینات خاصه اند حاصل آنکه اگر نظر سوی تعینات داری که آن شیشهای نور ذات حقاند حائب بینوی از شهود وحدت حق سبحانه و تعالی از آنکه این تعینات بسبب تعدد مجلی و مظهر متعدد و دوئی هستند و اگر نظر بر نور حق داری خلاص شوی از این احاد و دوئی پس از نظر گاه ست اختلاف مومن و کافر زیرا که بجهت کثرت و نظر بوجود متعدد انسان مکلف گشت و رسول آمد پس مطیع مومن شد و منکر کافر گشت و اگر نظر بوحدت میبود و مشاهد حق واحد میبود و بس هم کس را پس کثرت نمی ماند تکلیف از میان برمیخواست چنانکه بعضی عارفان فرموده اند که مراد از شجره منهیه آدم را علم شجر اعلم بود که ماورای مشاهد ست و چون قریب این شجر شد و علم پیدا شد مشاهده از میان رفت ظاهر شد آدم و حوا را سوءات ایشان که تعینات ایشان ست از جهت مشاهده وحدت بیرون شدند و بر زمین که محل تکلیف ست انداخته شدند پس سبب تکلیف رویت کثرت ست و این عرض عریض دارد و محمد رضا گفته در قول او قدس سره از نظر کاهست اے مغز وجود یعنی از اختلاف در نظر اختلاف عقاید ست و این معنی اگرچه میتواند شد ولیکن آنچه که او لا گفته شد ادق و کلام عالیست

پیل اندر خانه تاریک بود | اختلاف کردن در چیگونگی شکل پیل در شب تار | عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسے | دیدنش با چشم چون ممکن نبود | اندران تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بخورد اوفتاد | گفت همچون ناودانستش نهاد | آن بر و چون بادبزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود | آن یکی را دست بر گوشش رسید | گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید | فهم آن میکرد هر جا می شنید | آن یکی دالش لقب داد ان الف
در کف هر کس اگر شمعے بدے | از نظر که گفت شان بد مختلف | اختلاف از گفت شان بیرون شدے

قولہ از نظر که گفت شان شد مختلف الخ یعنی بسبب اختلاف در نظر قول شان و مذهب مختلف افتاد هر کسے فیل را بلقبے ملقب ساخت و اگر بر حقیقت او نظر افتادی این اختلاف برخاستے چنانکه در بیت تالی میفرمایند که اگر شمع کشف و عیان بدست ایشان بودے و بکشف حقیقت او دریافتے این اختلاف برخاستے

چشم حس همچون کف دست ست و بس | نیست کف را بر همه آن دسترس

قولہ چشم حس همچون کف دست ست و بس الخ یعنی چشم حس از ادراک حقیقت امر قاصر ست و انکشاف حقیقت کار دل ست

چشم دریا دیگرست و کف دگر	کف بهل دزدیده در دریا نگر	جنبش کفها ز دریا روز و شب	کف ہی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها ہم بر میزنیم	تیر چشمیم و در آب روشنیم	ای تو در کشتی تن رفته بخواب	آب را دیدی نگر در آب آب
	آب را آنی ست کو میراندش	روح را روحیست کو میخواندش	

قوله چشم دریا دیگرست کف دگر راه انتقال است از لفظ کف سوی کف دریا و ظاہر آنست که مراد از کف دریا این من بعد یقین جسم است و از دریا روح و حاصل آنکه این تن دیگرست که کثیف است و روح که لطیف و از معانی مجرده است دیگرست پس این جسم تن را از نظر دور کن و از دیده دل دریا را که روح است نگر و جنبش این بدن از روح است عجب تر آنست که جسم را بینی و روح را نه بینی و ما همچو کشتی ہستیم و چشم دل تیر و ما تیر و روح که مثل آبست در روشن است ہستیم پس باید که این تیرگی را محو کرده در آب روح به بینیم ای آنکه تو در خواب غفلت دل گرفتاری و از معالی محجوب ہستی روح را نگر و این قدر بینائی پیدا کن و آب آب را که کنایه از ذات حق است نگر و بعد از چشم دل این کشتی تن و درین آب روح که این ہمه شئونات اوست تعالی پس او را مشاہده کن و در بن شئونات نه انگر بر دیدن این شئونات قصر کنی و از ذات محجوب مانی و مراد از رفتن در خواب در قول قدس سره ای تو در کشتی تن رفته بخواب غفلت از حق ست پس منافی دیدن روح نباشد که در مصراع ثانی فرموده اند و شیخ ولی محمد درین بیت از کف تعینات مراد داشته و از دریا ذات حق و گفته که درین بیت اشاره ست بنظر باعتباری که میان مطلق و مقید ست اگرچه مقید بحسب حقیقت عین مطلق ست و گفته که این اشارتست بمشاہده ذات از ورای حجاب صورت و پوشیده نیست که چون تعینات از نظر برخاستند پس امر تبه فناست و انجا مشاہده ذاتست مرذات را مشاہد نماند و حجاب صورت بمیان نماند پس مشاہده من و را حجاب صورت نماند و اگر از مشاہده شمرده شود مشاہده برفع حجاب ست و این شارح قول وی را قدس سره جنبش کفها ز دریا روز و شب را بر تبیان جهت عینیت مقید را با مطلق حمل کرده و گفته که اشارتست بسوی مشاہده ذات در آئینه صور موجودات و پوشیده نیست بر تو که مصراع اول ناطق ست با آنکه جنبش این کفها از دریا ست روز و شب و چون از کف تعینات مراد باشد و از دریا ذات حق پس ماصل برآمد که جنبش این تعینات از عدم بوجود و یا از صفت بصفت دیگر از ذات حق ست پس لازم آنکه همه از و ست و این چگونه بیان جهت عینیت باشد بلکه بعد نیست که دعوی کرده آید که این بیان جهت غیریت ست و فاعل غیر منفعل ست و بر تقدیر یکه انیمصراع بیان جهت عینیت باشد پس این موجودات از جهت مرات نتوانند شد که مرات غیر مری ست پس چگونه اشارت باشد بسوی مشاہده ذات در مرات موجودات بلی این مطلب درست میشود اگر مجموع هر دو بیت را اشاره گزنیده آید سوی مشاہده ذات در مرات موجودات بدین وجه که قول وی قدس سره کف بهل و زدیده در دریا نگر اشارتست با آنکه متعینات را از نظر دور باید ساخت و این کنایه دوشه شود از گردانیدن این موجودات مرات که مرات مری نشود و درین بیت میفرمایند بعد ساختن متعینات را مرات که جنبش انها از ظهور حقست حق درین مرات پس چگونه ذات حق درین مرات دیده نشود البته دیده خواهد شد پس درین دو بیت اشارت شد بسوی گردانیدن موجودات مرات حق و این شارح گفته که در قول وی قدس سره ما چو کشتیها ہم بر میزنیم مراد ست موا جسام عالم که سابق بکف دریا تشبیه داده بودند و انجا بکشتی تعبیر فرمودند و آب را عبارت از روح گردانیده و گفته که این بیت اشارتست بسوی مشاہده ذات در آئینه معنی که ارواح پوشیده نیست که درین بیت تیرگی چشم بیان فرمودند در آب روشن پس این بیت اشاره سوی مشاہده ذات در مرات ارواح خواهد شد مگر آنکه از تیرگی چشم مراد از غفلت و فنا اسم رسم شد پس درین صورت چون مشاہده فنا شده و مشاہده کجا که مشاہده بقای مشاہد میخواهد مگر آنکه این فنا را مشاہده نام نهاده بود بوجود ذات حق مشاہده نفس خود در ابحق و این شارح گفته در قول وی قدس سره

ای قوم در کشتی تن رفته بخواب ۔ کز خواب مراست بیخودی و فنا محب در مشاهده محبوب در مشاهده عالم معنی و ارواح گفته
که مقصود ازین بیت تنبیه ست بانکس را که مشاهدهٔ ذات در آئینهٔ معنی ست داد و این را تجلی ذاتی شمرده و دانسته که ذات حق عبارت
از روح ست و ورای این مرتبه ذات نیست پس میفرماید که اگرچه مشاهدهٔ محبوب ست لیکن در پرده معنی ست لیکن مشاهدهٔ ذات بتجلی ذات
آنست که در آن صورت و معنی باشد و پوشیده نیست بر تو که کسیکه مشاهدهٔ ذات در معنی و روح کرده است پس معنی روح مراد شد
و ذات مرئیه دران مراد نیست البته غیر آن خواهد بود پس چگونه خواهد دانست که ذات عین روح ست با وجود آنکه مراد شد مرئی اند
و کسیرا که این مشاهده میسر ست او عارف ست و عارف چگونه خواهد دانست که ذات حق عین روح ست و در آن روح مرتبهٔ
دیگر نیست و این کفر جلیست و تجلی ذات که دعوی کرده که در آن صورت و معنی ست غلط ست که ذات بحت من حیث
هی متجلی نمی باشد اصلا و باین اشاره فرمودند حافظ شیرازی ؎ عنقا شکار کس نشود دام باز چین ۔ کانجا همیشه باد
بدست ست دام را و نمی شود ذات متجلی مکرر تجلیات و آن تجلیات تعینات اند یا معنی خواهد بود یا صورت و اگر از تجلی ذات
مقام فنا اراده کرده که آنجا ذات مشهود ست مرذات را پس دران مرتبه تجلی و مشاهده و مرآتی را نیست پس تجلی ذات راست و
شاید که مراد از تجلی ذات مشاهدهٔ ذات بعد نزول از فنا بوجهی که اسما و عالم از و متاخر شده یا بدو مشهود او ذات بوجهی شود
که اسما از و منبعث اند و عالم از و صادر و این مقام افضل المقامین بود چنانکه در فتوحات مذکور ست و یا مراد از تجلی ذات مشاهدهٔ
احدیت ذات با اسما و صفات بوجه اجمال که تعین اول ست مراد شد ولیکن در مقامات دیگر کلام این شارح آبی ست از ین هر دو وجه
که گفته ست که تجلی ذاتی مثل برق خاطف ست و گفته که از شیخ خود چنین شنیدم و این هر دو مشاهده که گفته شد مثل برق
خاطف نیست بلکه آنرا بقاست و بعد انچه که دانستی این بدانکه بر تقریر این شارح نظم کلام مولوی قدس سره ابتر میگردد که سابق
ذات مراد داشته و اینجا از آب روح مراد داشته با وجود آنکه آب کی بروئید تخم دوست یا واحدست

موسی و عیسی کجا بد کاف و نون	کشت موجودات را میداد آب	آدم و حوا کجا بودند آنزمان	که خدا افگند این زه در کمان

قولہ موسی و عیسی کجا بد کاف و نون یعنی موسی و عیسی و آدم و حوا یعنی این نوع انسان در وجود عنصری نیامده بود که آنکه تعالی
عالم را آفریده بود اگرچه عالم که بازین انسان مثل جسد بود بلا روح و از وجود این نوع انسان کامل گشت چنانکه جسد مرده ست و از
نفخ روح کامل حیات یافت اینچنین تحقیق کردند شیخ اکبر قدس سره در فص آدمی از فصوص الحکم و مقصود ازین و بیت آنست که وجود
انسان کامل متاخر ست از وجود عالم چنانکه علت غائیه در وجود متاخر شود

این سخن هم ناقصست و ابتر ست ۔ آنسخن که نیست ناقص آنست

قولہ این سخن هم ناقص ست و ابتر ست اه یعنی در بیان اسرار که علم اسرار را دانی نیست و سخنیکه از حق میرسد آن ناقص نیست لیکن عبارت
بشریه در بیان آن قاصر ست

گر بگویم زان بلغزد پای تو	ور نگویم هیچ زان ایوای تو	ور بگویم در مثال صوتے	بر همان صورت بجسے ای فتے

قولہ گر بگویم زان بلغزد پای تو یعنی اسرار بتفصیل و صاف گفتن نمیتواند شد بترس آنکه شاید در لغزش افتد
مخاطب البته صوفی هم باز رسیدن بآن پس یا بانکار و تکذیب کشد و یا بالحاد کشد و ترک بالکلیه نیز مناسب نیست کطالب
تشنه را آب باید لهذا بر تبیان اسرار در حکایات و امثال اتفاق افتاد چنانکه فرمودند ؎ خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

بسته پائی چون گیا اندر زمین	سیر بخنبانی بهادی بی یقین	لیک پایت نیست تا نقلی کنی	یا مگر پا را ازین گل برکنی
	چون کنی پا را حیاتت زین گلست	این حیاتت اروش بس مشکلست	

قولہ بسته پائی چون گیاه اندر زمین ۱ او یعنے پای تو بسته شده ست و تو سیر نمے توانی کرد ۱ اسرار بابی پس باید که پای دل را از گل تن بیرون کن تا سیر سیر گردد و می شاید که درین کلام اشارت باشد بآن علوم که شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که آن علم ارجل ست که از مشے بار جل بر صراط مستقیم حاصل مے شود و تفصیل آن در فصوص ست که رب را صراط مستقیم ست بران میرود و در حالیکه آخذست بناصیه بعبد را و آن صراط البته بسوی رب خود میرساند پس کافر را بسوی رب وی که اسم مضل ست میرساند و مومن را بسوی هادی که رب او ست میرساند و بیان آن عرض عریض دارد از فصوص الحکم باید طلبید و خواجه حافظ در نیاب میفرماید ؎ در طریقت هر چه پیش سالک اید خیر اوست ۱ بر صراط مستقیم ایمن کسی گمراه نیست ۱ پس پای دل تو در گل تن مانده ست تا کشف این علم که موقوف بر اخراج پای از گل ست نمیتوانند شد تا معلوم نکنی که همه بر صراط رب خود که مستقیم ست میروند بجز از رب که بر صراط مستقیم خود نیست و کسے را رب خود کم نکرده است

چون حیات از حق بگیری ای روی	بس عنے کردی ز گل در دل روی	شیر خوارهٔ چون زدایه بگسلد	موت خوارهٔ شیر او را می هلد ۱
بسته شیر زینی چون حبوب	جو فطام خویش از قوت القلوب	حرف حکمت خور که شد نور بتیر	ای تو نوری حجب را تا پذیر
تا پذیرا کردی ایجان نور را	تا به بینے بی حجب مستور را	چون ستاره سیر بر گردون کنے	بلکه بے گردون سفر بیچون کنے

قولہ چون حیات از حق بگیری ای روی ۱ او رو سیر تر و تازه میفرمایند که چون بقا یابی ببقا حق پس ازین گل برآئی و در دل خود سیر کنے و به بینے بچشم دل صراط رب مستقیم را که همه عباد بر آن میروند بحکم جبر و این صراط شرعے نیست که مطلوب ست رفتن بران و مورث خروج پای دل از گل تن و مرور بر ین صراط نیست مگر آن کس را که رب او اسم هادی ست و مراد از امر بیرون کردن پای از گل امر ست باختیار صراط شرعیه که صراط انبیاست علیهم الصلوة والسلام ۱

آنچنان کز نیست در هست آمدی	هین بگو چون آمدی هست آمد	راههای آمدن یادت نماند	لیک رمزی با تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش دار	گوش را ببند آنگه گوش دار	نی نگویم زانکه تو خامے هنوز	در بهاری و ندیدستی تموز
انبیان همچون دخیت الکرام	ما برو چون میوه ها نیم خام	سخت گیر و خامها مر شاخ را	زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بخنت گوشت شیرین کرد ان	سست گیرد شاخها را بعد ازان	چون ازان اقبال شیرین شد دهان	سر شد برآدمی ملک جهان
	سخت گیری و تعصب خامیست	تا جنینی کار خون آشامیست	

قولہ آنچنان کز نیست در هست آمدی ۱ آه مراد از نیست مرتبهٔ احدیت ست که دران هیچ ممکن را ثبوت نیست و ممکن از واجب ممتاز نیست و نیست وجود مگر حق را و پس و حاصل آنکه انسان از مرتبهٔ احدیت که مرتبهٔ عدم او ست بلکه عدم جمیع ممکنات ست در مرتبه واحدیت و تعین ثانی آمده ثبوت علمی گرفت و اعیان ثابته او در علم متقرر گشت زیرا که در مرتبه واحدیت ممکن از واجب ممتاز گشت و اعیان ممکنات متقرر گشت در ثبوت علمی و اعیان انسان نیز درین مرتبه متقرر گشت باز از مرتبه واحدیت در عالم ارواح وجود گرفت بعد ازان بمثال آمده وجود مثالی گرفت بعد ازان در عالم شهادت آمد و این اه آمدن منسے گشته و مست و غافل آمد پس باید که همین راه برود و در مشاهده از عالم شهادت بمثال و از مثال بارواح و از ارواح باسمای و احدیت و ازان با حدیت و تعین اول و بعد ازان فانی شود در ذات که هیچ علم نماند و بعد فنا ببقای

باین راه نزول کند و این تمثیل در محض آمد و رفت ست نه در نسیان

چیز دیگر ماند اما گفتنش	با تو روح القدس گوید بی منش

قولہ با تو روح القدس گوید بی منش ۱۲ مراد از روح القدس عالم ملائکه ست چنانکه عقل اول که معبر بقلم ست و نفس کل که معبر بلوح ست و دیگر ملائکه و جبرئیل ۱۲ مراد نیست چنانکه شارحی گمان برده که جبرئیل ۱۲ بر اولیا نازل نمیشود مگر بحمت ارهاص نبی که متوقع الوجود ست چنانکه بر حضرت مریم ۱۲ می آمد

نی تو گوئی هم بگوش خویشتن	بی من و بی غیر من این هم تو من	همچو آن وقتی که خواب اندر روی	تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان	با تو اندر خواب گفتست ان نهان	تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق	بلکه گردونی و دریای عمیق

قولہ نی که گوئی هم بگوش خویشتن ۱۲ یعنی هر چیز که مشهود تو شود و تو از و مستفید شوی معارف آن مفیض تو و تو از صور خود مستفاده میکنی و تو را خطاب کننده و تو گوی مخاطب و همچنین در خواب صور مرئیه آن صورت تو خطاب میکند آن صورت تست و صورت تو پیش تو حاضر میشود و تحقیقش آنست که انسان جامع جمیع حقائق کونیه و مثالیه و روحیه و اسمائیه ست پس در وقتیکه مشاهد چیزیکه در مثال مطلق و مقید ست میشود صورتیکه در رائی ست مرئی میگردد و آن صورت بقدر استعداد رائی افاضه میکند چنانکه مولوی قدس سره میفرمایند **تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق** ۱۲ یعنی تو یک شخص متوحد بوحدت حقیقیه نیستی بلکه تو مجموعه همه اشیا هستی پس هر چیز که مشهود تو میشود در تست خارج از تو نیست و این حکم عام ست در همه مشهودات خواه ملک باشد خواه غیر و خواه در یقظه باشد خواه در نوم پس جبرئیل که مشهود رسل علیهم السلام ست و وحی از جانب حق سبحانه میرساند آن بحقیقت جبرئیلیه ست که قوتی از قوای رسل بود متصور شده در عالم مثال بصورتی که مکنون بود در رسل مشهود میشود و رسل میگردد و پیغام حق میرساند پس رسل مستفیض از خود اند نه از دیگری پس هر چه که رسل مشاهده میکنند مخزون در خزانه جناب ایشان بود و همچنین عزرائیل که بوقت موت مشهود می شوند میت آن همون حقیقت عزرائیلیه ست که قوتی از قوای میت ست که متصور شده بصورتی در عالم برزخ مشهود میشود میت و این صورت هم مکنون بود در میت و باین مشیرست قول الله تعالی قُلْ يَتَوَفّٰكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ الَّذِي وُكِّلَ بِكُمْ بگوای محمد صلی الله علیه و آله وسلم وفات میدهد شما را آن ملک الموت که سپرد کرده شده ست بشما یعنی در شما ست قوتی از قوای شما شده و در قبر که منکر و نکیر مشهود خواهند شد از همین قبیل ست و این حکم عام ست در جمیع اقسام رویا که در خواب نمود شود و در خواب که صورت رسول صلی الله علیه و آله وسلم نمود میشود آن صورت هم از صور رائی ست که در رائی بود و روح رسول صلی الله علیه و آله وسلم متجسد شده بصورتیکه در رائی بود امر و نهی میکند پس اگر گفته شود صورتیکه مشهود رائی میشود عین رائی ست صحیح ست و اگر گفته شود که مرئی رسول ست نیز صحیح ست صلی الله علیه و آله وسلم و این چنین نیست که رویا بر دو نوع ست یکی آنکه در ان صورت خود نمود می شود و نوع دیگر آنست که شخص متغایر نمود میشود و این نوع برین تقدیر ست که آن شخص مرئی نبی و ولی کامل شده و این قول اگرچه مختار شیخ افضل ست لیکن مخالف صوفیه اهل الله کرام ست قال الشیخ الاکبر فی الفص الشعیبی من فصوص الحکم فاحکم فای صاحب کشف شاهد صورة یتلقی الیه ما لم یکن عنده لا من المعارف وتمحه ما لم یکن مثل ذلک فی ید لا فتلک الصورة عینه لا غیره فمن شجرة نفسه جنی ثمرة غرسه

آن قوی رفتست آن مصدر قوا	قابض ست و غرقه گاه مد تو ست	خوجه بیا حاضر بیداری و خواب	دم مزن تا بشنوی اسرار آب
دم مزن تا بشنوی ز ان مه لقا	الصلا ای پاکبازان الصلا	دم مزن تا بشنوی اسرار حال	از زبان بیزبان که قسم تعال

دم مزن تا بشنوی از دم زنان | آنچه ناید در بیان و در زمان | دم مزن تا بشنوی از آن آفتاب | آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح | آشنا بگذارد در کشتی نوح | همچو کنعان کاشنا میکرد او | که نخواهم کشتی نوح صمد و

قوله آن قوی رفت که آن نه صد تو است ۱۲ اه رفت بزای معجمه یعنی آن قوی رفت تو قوی ها کثیر هست و بعضی برای محله خوانده اند و حاصل آنکه آن قوی تو رفت از میان که قوی کثیر بیدار شد بعد بقا بالله بر من تقدیر این مخصوص بعارف باشد و اولی اول است که عام است همه را

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

بین بیا در کشتی با ما نشین | گفت نی نی آشنا آموختم | تا نگردی غرق طوفان ای حزین
هین مکن کاین موج طوفان بلاست | من بجز شمع تو شمع افروختم
باد قهرست و بلای شمع کش | جز که شمع حق همی باید چشش | دست و پای آشنا امروز لاست
هین مکن که کوه کاهست این زمان | گفت نی رفتم بران کوه بلند | عاصمست آن که مرا از هر گزند
جز حبیب خویش را ند هد امان

قوله هین بیا در کشتی با ما نشین ۱۲ این سوال و جواب که فیما بین نوح عم و ابن وی کنعان واقع شده در ین آیه مذکور ست وَنَادَىٰ نُوحٌ ابْنَهُ وَكَانَ فِي مَعْزِلٍ يَا بُنَيَّ ارْكَب مَّعَنَا وَلَا تَكُن مَّعَ الْكَافِرِينَ و آواز کرد نوح پسر خود را و او آن پسر در گوشه و کناره و سوار شو با ما در کشتی و مشو همراه کافران و این امر بسوار شدن یا دعوت سوی ایمان ست یعنی مسلمان شو و بر کشتی سوار شو و یا بجهت آنکه آن پسر منافق بود پیش نوح عم ایمان خود ظاهر میکرد والا نه طلبیدن نوح عم برای سواری کشتی درست نمی افتد که الله تعالی فرموده بود مر نوح عم را وَلَا تُخَاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا إِنَّهُم مُّغْرَقُونَ خطاب مکن در حق آنکسانیکه کافر شدند بدرستیکه ایشان محکوم اند باغراق پس چون کافران محکوم شدند باغراق پس نشاندن کافر در کشتی که محل نجات ست بلاشبه راست نمی آید قَالَ سَآوِي إِلَىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ گفت این نوح در جواب قول نوح قریبست که جای میگیرم بکوه پناه خواهد داد این کوه مارا درین فن کرشناوری نیست بلکه ظاهر ست که مقصود او آن بود نوه بلند ست آب با و نخواهد رسید و شاید مراد ان باشد که من شناوری کرده بکوه رسیده جای امن خواهم گرفت بران کوه بسبب بلندی آب وکه وعاصم خواهد گردید قَالَ لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَن رَّحِمَ گفت نوح ۱۲ در جواب نیست عصمت دهنده احدی را امروز از حکم الله باغراق مگر آنکس را که رحم کرده ست الله تعالی که ایمان او در دو درین کشتی نشست ۱۲

گفت من کی پند تو نشنوده ام | که طمع کردی که من دین وده ام | خوش نیامد گفت تو هرگز مرا | من بریدم از تو در بهر دو سرا

قوله گفت من کی پند تو نشنوده ام ۱۲ آه این مطابق آنست که طالب نشستن او بر کشتی دعوت سوی ایمان بود و احتمال دارد که درین وقت نفاق خود را ظاهر ساخت و گفت که من گاهی پند تو قبول نکرده بودم و ایمان نیاورده بودم و ترا الحال طمع افتاد که من از دو ده اهل اسلام

هین مکن با با که روز ناز نیست | مر ضرار اخویشی و انباز نیست

قوله هین مکن با با که روز ناز نیست ۱۲ اه بدانکه نوح عم رسول مکرم بود و نبود نطق ایشان از هوا بلکه مبلغ بودند از حق سبحانه پس قول او عم قول حق بود که او عم تبایغ آن میکرد پس انکار قول او تکذیب مبلغ عنه و قول او ست پس ناز کردن با او عم و نشیندن

قبول او بسمع قبول بجهت آن که او مبلغ بود ناز با حق ست و تکذیب قول حق ست پس حضرت نوح عم میفرمایند این وقت وقت آنست که من مبلغ هستم و این ناز بالله سبحانه میگردد و خدا از خویش و انباز بری ست و همکنان عبید او ند سبحانه و ناز با خویش و اقارب میباشد نه عبد را با مولی و انچه که شیخ ولی محمد گفته که نوح عم اشارت بنفس نفیس خود میفرمایند و درین وقت نوح عم بمقام الوهیت متحکم بود و بجلال الهیت متصف بود سر سر غلط ست که نوح علیه السلام در مقام عبدیت بود الله تعالی در حق او میفرماید انه کان عبدا شکورا بدرستیکه بود آن نوح عبد بسیار شکر کننده و تعبیر کرد نوح عم را بالعبد درین قول فکذبوا عبدنا پس تکذیب کردند قوم نوح عبد ما را که نوح عم ست و چون او عبد ست هرگز متحکم بالوهیت نبود بلکه متحکم بود بجهت نیابت از سید و متحکم سید او بود و نوح عم متادب بود بغایت تادب هرگز او صاف الوهیت بخود نسبت نمیکرد

تاکنون کردی و امیدم ناز تست	اندرین درگاه کی ناز کیست	لم یلدم لم یولد ست او ز قدم	نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید	ناز با بابان کجا خواهد شنید		

قوله تاکنون کردی و امیدم ناز کیست + اه یعنی تا الکنون ناز کردی این وقت نزاکت دارد که اگر ایمان نیاری غرق میشوی و بعذاب ابدی گرفتار شوی و در درگاه حق ناز کدام چیز ست که هیچ نیست

نیستم مولود پیر اکم بناز	نیستم والد جوانم کن فراز	نیستم شوهر نیم من شهوتی	ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار	اندرین حضرت ندارد اعتبار	گفت با باسالها این گفته	باز میگوئی بجهل اشفته
چند ازینها گفته با هر کسی	تا جواب سر دنبنودی بسی	این دم سر تو در گوشم نرفت	خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت با ما چه زیان و ارد اگر	بشنوی یکبار تو پند پدر	همچنین میگفت او و نوح ضعیف	
نی پدر از نصح کنعان سیر شد	نی دمی در گوش آن ادبیر شد		

قوله نیستم مولود پیر اکم بناز + اه این حکایت قول حق ست که نوح عم تبلیغ آن فرمودند نه ست چنانکه ولی محمد گمان برده است که تعبیر از خود بصیغه متکلم کردند که قایم بمقام الوهیت بودند زیرا که این قول غلط ست که مقام نوح عم مقام عبدیت بود و عبد متادب بود و لاف ربوبیت و الوهیت گاهے نزد بلکه قول نوح وحی از حق بود که تبلیغ آنمیفرمود گاهی حق خود را بصیغه غایب تعبیر میکرد و گاهی بصیغه متکلم

	اندرین گفتن بدند و موج تیز	بر سر کنعان دوشد ریز ریز	

قوله اندرین گفتن بودند و موج تیز + اه چنانکه الله تعالی میفرماید وَحَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ فَكَانَ مِنَ الْمُغْرَقِينَ و حایل شد میان نوح و پسر وی موج پس شد آن پسر از غرق شدگان

	نوح گفت ای پادشاه بردبار	مر مرا خرم مرد و سیلت بردبار	

قوله نوح گفت ای پادشاه بردبار + اه این الفاظ صریح اند در آنکه نوح علیه السلام در مقام عبدیت بود و بری بود از لاف الوهیت و ربوبیت لهذا بدعا مشغول شد چنانکه شان عبید ست و هرگز قدرت تصرف بر بقای احدی ندشت و در وقت طوفان وهمت او را تاثیر نبود

وعده کردی مر مرا تو بارها	که بیابد اهلت از طوفان رها	قول نهادم بر امیدت ای کلیم	پس چرا بر بود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود — خود ندیدی تو سفیدی از کبود — چونکه دندان ترا کرم او فتاد — نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار و زار — گر چه بود ان تو شو بیزار ازو — گفت بیزارم ز غیر ذات تو — غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من — نیست چندانم که با یار انجمن — زنده از تو شاد از تو صاحلی — معتدی بیواسطه لی جاحلی

متصل نی منفصل نی این کمال — بلکه بیچون و چگونه زا عتدال — ما هیانیم و تو دریای حیات — زنده ایم از لطف ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتے — نی بمعلولی قرین نا علتے — پیش ازین طوفان و بعد از این مرا — تو مخاطب بودی در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن — ای سخن بخش نو و آن کهن — نی که عاشق و زشوب گوید سخن — گاه با اطلال و گاهی با و من

رو سوی اطلال کرده دائما — او کرا میگوید این مدحت کرا — شکر طوفان اکنون بگاشتے — واسطه اطلال را برداشتے

زانکه اطلال نسیم بد بدند — نی ندائی نی صدائی میرسند — من چنان اطلال خواهم در خطاب — کز صدا چون کوه واگوید جواب

تا مثنے بشنود من نام تو — عاشقم بر نام جان آرام تو — هر نبی زان دوست دارد کوه را — تا منی بشنود نام ترا

آنکه پست مثال سنگلاخ — موش را شاید نه مار اژدرناخ — من بگویم او نگردد یار من — بے صدا ماند دم گفتار من

باز من آن به که بهوارش کنم — نیست همدم با قدوم مار شش — حشر گردانم برارم از تری

هر زمانم غرقه میکن من خوشم — لیکنت از احوال او لا تسئلنّ — گفت نی راضیم که تو مرا — هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم سنگسار میکن بمن — حکم تو جانست چون جان میکشم — ننگرم کس را و گر هم بنگرم — او بهانه باشد و تو مخبرم

عاشق صنع تو ام در شکر و صبر — عاشق مصنوع کی باشم چو گبر — نیست دندان بر کنش ای اوستاد

قولہ وعده کردی مرمرا تو بارها + آه این مضمون این آیت ست ونادی نوح ربّه فقال ربّ انّ ابنی من اهلی وانّ وعدک الحق وانت احکم الحاکمین وندا کرد نوح ارب خود را پس گفت ای رب بدرستیکه پسر من نیز از اهل من ست ووعده تو حقست وتو احکم حاکمان هستی این دعا استکشاف حال ورفع این حیرتست که الله تعالی وعده بانجای اهل کرده بود وپسر او نجات نیافت قال یانوح انّه لیس من اهلک انّه عمل غیر صالح الله تعالی گفت در جواب که ای نوح آن پسر از اهل تو نیست ومن وعده نجات اهل کرده بودم بدرستیکه او عمل غیر صالح ست واهل نبی مرد صالح ست یعنی اهلیت نسبت نیست بلکه اهلیت صلاح ست

عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود — در میان این و فرقی بس خفیست — خود شناسد آنکه در رویت صفیست

قولہ عاشق صنع خدا با فر بود + آه یعنی صنع صفت حقست ومصنوع مخلوق حق ست وغیر حق ست باعتبار آنکه مصنوع ست پس عشق صنع عشق صفت آلهیه ست وعشق مصنوع عشق غیر ست واول کمال عاشق ست وثانی نقصان بل کفر طریقت عشق مصنوع بجهت آنکه او متعلق صنع ست ومظهر اوست داخل عشق صنع ست نه عشق مصنوع

توفیق میان این وحدیث که الرضا بالکفر

وی سوالی کرد سائل مرمرا — گفت نکته الرضا بالکفر کفر

کفر راضی شدن بکفر کفر ست وحدیث دیگر که

زانکه عاشق بود او بر ماجرا — این بیمبر گفت وگفت اوست مهر

من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

کسیکه راضی نشد بقضای من پس طلب کند رب سوای من

یعنی راضی شدن بقضا فرض ضروریست

باز فرمود او که اندر هر قضا	مر مسلمان را رضا باید مرا
نی قضای حق بود کفر و نفاق	گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان	پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتش این کفر مقضی نی قضاست	هست آثار قضا این کفر را است
پس قضا را خواجه از مقضی بدان	تا شکالت حل شود اندر جهان
راضیم بر کفر زانرو که قضاست	نی ازانرو که نزاع و کفر هاست

کفر از زدی قضا خود کفر نیست | حق را کافر مخوان اینجا مایست

قوله گفتش این کفر مقضی نی قضاست اه این جواب شیخ اکبر قدس سره در فتوحات ذکر فرموده و حاصل آنست که قضا غیر مقضی ست و قضا عبارتست از ایجاد و احکام موافق قدر که راجع ست باستعداد اعیان ثابته پس قضا از صفات فعلیه حقست و رضا بدان فرض ست و شکایت الله تعالی که چرا چنین و چنان قضا کرد حرام است و اما رضا بمقضی پس مطلقا فرض نیست بلکه اگر مقضی از شنائع مقضی علیه منتهی گشته چون کفر و سایر معاصی پس رضا و خوشی بوقوع آن از مکلف حرامست بلکه شکایت و ناخوشی بسبب اتصاف باین مقضی ضروری و واجب ست و اما قضا پس ناخوشی بآن موجب شکایت حق میگردد و برایجاد آن و این حرام ست چه الله تعالی هر حکم که بر عبد کند و هر تصرف که در ملک خود میکند عین حکمت و صواب ست پس رضا بقضا باین معنی که خشنود بودن از ایجاد این امور قبیحه و دانستن که ایجاد این امور خالی از حکمت نیست و عدم شکایت در ایجاد این امور فرض ست که این تصرف ست در ملک خود و مقتضای عبدیت آنست که از تصرف سید خود ملال نیارد و شکایت نکند ✍ گر قبولم کنی و گر مردود + نتوانم زدن دم از فریاد + و اما مقضی پس بجهت آنکه مقتضی حق ست و محل ظهور صفت حق و اسم اوست پس رضا بقضا مستلزم ست مر رضا بمقضی را باین جهت چنانکه مولوی قدس سره میفرماید راضیم از کفر زانرو که قضاست و مقتضی بسا آنه که کفر ست و یا زنا ست مثلاً بآن رضا و خشنودی نباید شکایت صدور آن از مکلف فرض ست و بیزاری ازان ضرور ست و کفر و معصیت نیست کفر و معصیت مگر از جهت صدور از مکلف نه ازان جهت که متعلق قضاست و مظهر اسمای الهیه است پس رضا بکفر بانه که کفر ست حرام و همچنین رضا بمعصیت دیگر

کفر جهلست و قضای کفر علم	هر دو یک کی شد اخر علم و حلم	زشتی خط زشتی نقاش نیست	بلکه از وی زشت را نبود نیست
قوت نقاش باشد آنکه او	هم تواند زشت کردن هم نکو	گر کشایم بحث این را من بسان	تا سوال و تا جواب آید دراز
	ذوق نکته عشق از من میرود	نقش خدمت نقش دیگر میشود	

قوله کفر جهلست و قضای کفر علم اه علم بمعنی غضب و حاصل آنکه کفر جهل مرکبست و ناشی از جهل ست پس این مقضی قبیح ست و قضا ناشی از علم که قضا عین حکمت منبعثه از علم ست پس این کمال ست و اینجاست که شیخ اکبر قدس سره در فتوحات بیان کرده و سابق نیز بیان آن گذشته است که افعال قبیحه که از مکلف صادر میشود بنظر ذات خود قبیح نیستند بلکه حسن ذاتی دارند که آن مظهر اسمای صفات حق اند و شانی اند از شیونات حق و قبح دران نیست مگر بنسبت مکلف آتی آن افعال که در طبیعت آن افعال ایلام ست که بدون اعتبار معتبر مقتضای آن افعال آنست که آتی آن افعال را مستحق سزا و الم گرداند بلکه خود متصور بصورت دیگر گردیده مولم شود لهذا شریعت حقه نهی ازان فرموده که شریعت کاشف منجیات و مولمات ست پس معیار این قبح شرع ست پس بسبب مخالفت امر تشریعی او سبحانه قبیح ست و این قبح نسبی ست و لهذا چون توبه از مکلف صادر شد مخالفت شرع برخاست این قبح

نسبتے زائل شد و حسن فی ذاتی خود بماند چنانکہ اللہ تعالی میفرماید در حق تائبان اُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰہُ سَیِّاٰتِہِمْ حَسَنٰتٍ آن تائبان آنکسان اند کہ بدل میکند اللہ تعالی سیئات انہا را حسنات کہ آن سیئہ گردد و موہوم نباشد بلکہ بر حسن ذاتی خود باشد و کلام مولوی راقم سطر باین اشارہ باید گفت باین وجہ کہ کفر جہل ست و قضای آن حکمت پس نظر بمکلف کہ جہل او را زیان دار قبیح ست و نام ضیع ست بمعنے آنکہ جزای آن حصول الم ست و این جہت نیست مگر جہت از مکلف پس باین جہت رضا بآن حرام ست و بجہت آنکہ مقتضی ست مطابق حکمت ست پس حسن ست فی ذاتہ ++

در بیان آنکہ حیرت مانع بحث و فکرت ست

آن یکی مردود موآمد شتاب — پیش یک آئینہ دار مستطاب

گفت از ریشم سفیدی کن جدا — کہ عروس نو گزیدم ای فتی — گفت تو بگزین چون مکاری فتاد

این سوال و این جواب ست ای گزین — کہ سر انہا ندارد مرد و بین — حملہ کرد او ہم برای کید را

گفت سیلی زن سوالی میکنم — پس جوابم گوی و آنگہ میزنم — یک سوالی دارم ایجاد رفاق

این سوال از تو بہ ہم پرسم بگو — حل کن اشکال مرا ای نیکخو — از قفاگاہ تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم — کہ درین فکر و تامل نیستم — نیست جا در دین فکر این

قولہ این سوال و این جواب ست ای گزین ++ او یعنے این چنین ست سوال و جواب بی فائدہ کہ از کار باز میدارد مرد دین را کہ مشغول کار ہا دینیہ ست پس او سر آن را اندچنانکہ آن آئینہ دار تمیز میان موی سفید و سیاہ از کار او را باز میداشت او موہا پیش او گذاشت

درد مندان انبا شد فکر غیر — خواہ در مسجد برو خواہی بدیر — غفلت و بیدردیت فکر اورد — در خیالت نکتہ دیگر اورد

جبر غم دین نیست صاحب دردرا — می شناسد مر دراو کر دررا — حکم حق را بر سر و رو میزند — حفظ او فکر خویش یکسو می نہد

قولہ درد مندان را نباشد فکر غیر ++ او حاصل این ابیات چنین می نماید کہ کسیکہ درد عشق میدارد غیر معشوق ملحوظ او نمیباشد در مواضع خیر و در مواضع شر و غیر معشوق را نمی بیند اصلا و اعتراض بر امرے نمیکند و نیست او را فکر دین خود در عملے کہ شد خواہ عمل بدنیہ شد یا قلبیہ تا بمعشوق برسد و غیریت از نظر او مرتفع گردد و مشہد ست بانیکہ گفتہ شد این آیہ یٰاَیُّہَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا عَلَیْکُمْ اَنْفُسَکُمْ لَا یَضُرُّکُمْ مَنْ ضَلَّ اِذَا اهْتَدَیْتُمْ اِلَی اللّٰہِ مَرْجِعُکُمْ جَمِیْعًا فَیُنَبِّئُکُمْ بِمَا کُنْتُمْ تَعْمَلُوْنَ ای مومنان لازم گیرید انفس خود را در اتباع مشروع حق سبحانہ شما را ضرر نخواہد رسانید کسیکہ گمراہ شدہ وقتیکہ شما ہدایت یافتید یعنے شما انفس خود بگذارید و گمراہی دیگران در اہتدای شما ضرر نیست و این نکتہ سر معترض بر دیگران ہا شنید و خود را فراموش سازید و این بدانید کہ رجوع ہر کس بسوی حق ست کہ او ست عالم بخیر و شر پس بیان خواہد کرد آنچہ عمل میکنید پس باید کہ غیر را بد ندانید و در تہذیب اخلاق خود کوشید ++

در بیان آنکہ در میان صحابہ حافظ کسے نبود

در صحابہ کم بدی حافظ کسے — گرچہ شوقی بود جانشان را بسے

قولہ در صحابہ کم بدی حافظ کسے ++ او حاصل آنکہ اہم علم اسرار قرانیہ ست لہذا صحابہ کم بودند کہ حافظ الفاظ قران باشند کہ ہمت ایشان مصروف بود بر اطلاع اسرار و تفرغ نبود ایشان را برائے حفظ الفاظ چنانکہ در بیت تالی میفرمایند چونکہ مغز بکل رسید پوست رقیق شد حاجت بدان نماند

	نا نکه چون مغزش دراکند و رسید	پوستها شد پس رقیق و واکفید	

قول دراکند و رسید براه یعنی بکمال رسید و واکفید یعنی ترقیه شد

مغز علم افزود و کم شد پوستش	زانکه عاشق را بسوزد دو و پوستش	قشر جوز و فستق و بادام هم	مغز چون گندم شان شد پوست کم

قول مغز علم افزود و کم شد پوستش چونکه شخص بمغز علم رسد و آنچه معلوم بود عیان گردد پوست که ظاهر است کم شود برای انیکه عاشق معشوق را مے سوزد و فنا سازد و چون فنا شد پس او کجا ماند

وصف مطلوبی چو ضد طالبی ست	وحی برق نور سوزان نبی ست	چون تجلی کرد او صاف قدیم	پس بسوزد وصف حادث را کلیم
	بیع قرآن هر کرا محفوظ بود	جمله فینا از صحابه مے شنود	

قول وصف مطلوبی چو ضد طالبی ست الخ برق موصوف و نور سوزان صفت او و این مرکب تقییدی مضاف سوی نبی و حاصل آنکه وصف مطلوبی که حق است و وصف طالبی که بشر است هر دو ضد اند و وحی نبی برق سوزان آن تضاد دست که چون بروحی نبی استقامت دارد بشریت فنا گردد و داند که طالب و مطلوب یکیست و یا انیکه وصف طالبی و مطلوبی چون با هم متضاد اند در یک محل و طالب عین مطلوب ست و ازین در حیرت ست افتاد و هست و وحی برق سوزان این تضاد ست که چون عارف بمقام عبدیت در آید و داند که طالب عبد ذلیل و مطلوب آله قدیم ست پس تضاد بسبب تغایر محل مرتفع می گردد و این علم تغایر از قیام بروحی نبی ست و صاحب این مقام اعلے عارفان ست

جمع صورت با چنین معنی ژرف	نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف	در چنین مستی مراعات ادب	خود نباشد در وجود باشد عجب
	اندرین اثنا مرا اعات نیاز	جمع ضدین ست چون گردد دراز	

قول نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف الخ مراد از سلطان آن عارف ست که بفنا رسید و نزول بقا کرده قایم بعبدیت شده

	جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز	باز در وقت تحیر امتیاز	

قول جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز الخ یعنی چون متصف باوصاف الوهیت گردید او در ناز ست که شایع بربوبیت پس با نیاز ضدیت دارد چگونه با نیاز جمع شود پس ادب از دنیا رود دیگر آنکه او در تحیر فرو رفت چون حیرت بیان آمد امتیاز رب و عبد از میان رفت پس ادب کجا ماند و اما او چون سلطان شد که قایم بمقام عبدیت گردید پس او همه صفات کلیه را صفات حق دید و خود را ذلیل و مفتقر دید پس از و ادب فرو گذاشت نخواهد شد و در ذات متصف بذات متضاد ظاهر او در تجلیات کثیره متجلی ست باداء حظه عبدیت و ذلت و افتقار خود پس او متادب کامل ست و این مقام رسل و انبیا و کمل اولیا از افراد و اقطاب و از غیر ایشان قلیل اند

چون عصا معشوق عیان اژدها شود	گر خود صد صندوق قرآن می شود	گفت کو ران خود صنادیقند ذکر	از حدیث و صحف و نقش و نگر ند

قول گر خود صد صندوق قرآن می شود الخ یعنی انکه کور ست از اسرار قرآن و حافظ ست حروف الفاظ را و نظم را بمنزله صندوق اند گو در ان مرصاحت نهاده شده ست و آنکه فهم اسرار دارد او بهتر ست ازین حافظ

باز صندوقی پر از قرآن بدست	آنکه صندوقی پر از دعوی بدست	باز صندوقی که خالی شد ز باد	پر صندوقی که پر حرص ست و داد
حاصل اندر وصل چون افتاد در	گشت لاله پیش مرد سر بر	چون بطلوعت رسید عاریت ست	شد طلبگاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای اسمان | سعر باشد جستجوی نردبان | جز برای یاری و تعلیم غیر | سعر باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی | جهل باشد بر نهادن صیقلی | پیش سلطان خوش نشسته در قبول | جهل باشد جستن نامه و رسول

قال باز صندوقی پر از قرآن به ست + اه یعنی این حافظ که فهم اسرار قرآن ندارد که بمنزله صندوق ست از صندوق خالی از قرآن بهتر ست که حفظ نظم هم مرتبه دارد و آن صندوق که خالی ست بهتر ست از انکه پر ست از اندیشه های باطل و اخلاق ذمیمه

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق انرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند | نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا | زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و افغان و حزن و درد خویش | خواری و بیزاری با اهل و خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست | ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با معشوق خود | تا که پیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست | گاه وصل این عمر ضائع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه خوان | نیست این باری نشان عاشقان

بسانع از مشاهده

گفت اینجا حاضری ما ولیک | نیست انیدم اگرچه می بینم وصال
من ازین چشمه زلال خورده ام | راه آبم را مگر زهر زنی
دیده و دل ز اب تازه کرده ام | چشمه می بینم و لیکن آب نی

قال انچه میدیدم ز تو پارینه سال + اه شیخ ولی محمد گفته که این ابیات در بیان دقیقه ست که محبوب همچکس موجود خارجی نیست بلکه امر خیالی و عدمی ست آیا نمی بینی که دیدار مطلوب عاشق ست و آن دیدار عدمی ست و چون دیدار حاصل شد نگاه او نمیخواهد که وقت طلب نبود و چون نگاه کرد تکلم نمیخواهد و همچنین پس مطلوب عاشق امر عدمی ست و از فتوحات نقل کرده که اکثر اهل حب شعور ندارند بانکه محبوب اصلی امر عدمی ست مگر انکه عارف اند بحقایق نیست خلاصه کلام او و این امر ظاهر ست که معشوق مطلوب ست و طلب حاصل محال ست پس مطلوب در وقت طلب حاصل نباشد و در عشق حقیقی نیز مطلوب ذات حق نیست تا مطلوب موجود و حاصل شود بلکه مطلوب مشاهده او ست و یافتن او ست و این حاصل نیست وقت طلب و چون حاصل شد پس مطلوب مشاهده در تجلی دیگر شود لیکن دقیقه مراد بودن در اینجا بعید ست که قول معشوق بران منطبق نیست

گفت پس من نیستم معشوق تو | عاشقی تو بر من و بر حالتے | حالت اندر دست نبود بی ثبات
پس نیم کل مطلوب تو من | خانهٔ معشوقم و معشوق نے | عشق بر نقدست و بر صندوق نے

قال من بلغار مرادت در فتو بلغار نام شهر ست و همچنین فتو نام شهر دیگر ست

هست معشوق انکه او یکتو بود | مبتدا و منتهایت او بود | چون بیابیش نباشی منتظر | هم هویدا او بود هم نیز سر

قولہ ہست معشوق آنکہ او یکتو بود +اہ مقولہ لمولوی ست انتقال ست بسوی معشوق حقیقی کہ ذات حق ست یعنی معشوق حقیقی آنست کہ یکتو بود و او مبدا عالم است کہ او خود وجود مطلق ست و ہمہ عالم شیون و بست پس او مبدا شد و نیز او منتہی ست کہ راجع سوی او ست الیہ یرجع الامر کلہ رجوع میکند امر موجود سوی او سبحانہ و انیست مراد کہ ذکر کردہ شد نہ آنکہ اللہ مبدا عالم بحسب زمان بود تا لازم آید کہ اللہ تعالی موجود باشد و ہیچ شیونات نباشد و این اگرچہ جائز ست بنظر آنکہ ذات حق غنی ست از عالم لیکن کمال اسمائی مانع ست ازان کہ کمال اسمائی موقوف ست بر عالم و نیست مراد از منتہی منتہائے زمانی کہ بعد ازان منتہی عالم نباشد تا لازم آید فنای جنت و نار و لازم آید تعطیل در اسماء و میفرماید در بیت ثانی چون بیابی او را کہ معشوق ست نباشی منتظر سوی غیر او کہ ہو یدا و سر ہمہ اوست ھو الظاھر و الباطن پس او سبحانہ مشہود ست ہمہ حال و شیخ ولی محمد این دو بیت ابن عارف حمل کردہ ہست بزعم آنکہ تا قول وی سیر احوال ست نی موقوف حال ایشان منطبق کردد و از معشوق یکتا عارف کامل مراد داشتہ و انرا معشوق حقیقی قرار دادہ و گفتہ کہ محبوب بذات او بود نہ مقصود بغیرہ و اول و آخر مقصود تو او شد یعنی از واسطہ محبت چیزی دیگر نباشد و نہ چیزی دیگر واسطہ محبت او و چون آن کامل را یافتی انتظار تو رفع شد چرا کہ حق را یافتی و مقصود رسید یافت کامل یافت حق ست و حاصل مصراع ثانی برآورده آنکہ کامل خود را در جمیع مظاہر جسمانی و روحانی مے بیند و خود را مدبر و متصرف در جمیع موجودات می یابد انتہی پوشیدہ نیست کہ در تقریر بیت اول گفتہ کہ معشوق حقیقی کہ انسان کامل ست محبوب لذاتہ نہ او واسطہ محبت چیزے دیگر ست و نہ چیزے دیگر واسطہ محبت او ست و در تقریر مصراع اول بیت ثانی گفتہ کہ یافت او یافت حق ست کہ مطلوب و مقصود ست پس ازین لازم می آید کہ عشق کامل بواسطہ عشق حق ست برائے آنکہ از یافت او یافت حق حاصل میشود پس کامل محبوب لذاتہ نماند بآن معنے کہ او خود تقریر کردہ بود و نیز بودن کامل محبوب لذاتہ فی نفسہ نیز باطل ست و حق در تقریر بیتین ہمان ست کہ گفتہ شد +

سیر احوالست نی موقوف حال	بندہ این ماہ باشد ماہ و سال	چون بگوید حال را فرمان کنید	چون بخواہد جسمہا را جان کند

قولہ سیر احوالست نی موقوف حال خبر مبتدا مقدر ست و آن بابندہ معشوق حقیقی پس این انتقال ست بسوی آن عارف کہ رسید ذات حق را یافت او را ہو یدا و سر یعنے این بابندہ کہ عارف کامل ست مالک احوال ست و صاحب بمقام ست و احوال بر وے چنین تاثیر نے کنند کہ از مقامش بیرون آرند و ہرگز آداب افروگذاشت نمیکند و این عارف خلیفہ حق ست و حکم وے بر حال و زمان نافذ ست بلکہ بر ہمہ شے نافذ ست و ازین توہم نکنے کہ او مقتضای حال وفا نمیکند کہ این محال ست از جہت آنکہ او صوفی حلیم ست حق حال و زمان ادا میکند

منتہی نبود کہ موقوفست او	منتظر بنشستہ باشد حال جو	کیمیای حال باشد دست او	دست جنباند تو مے دانی کہ چست
گر بخواہد مرگ ہم شیرین شود	خار و خشتر نرگس و نسرین شود	ہر او بود سلطان حال اندر روش	ای چو تو محروم از حال و کشش
	آنکہ او موقوف حالست او نمیست	گہ گہی افزون و گاہی در کمیست	

قولہ منتہی نبود کہ موقوف ست او +اہ یعنے آن منتہی نیست کہ موقوف و منتظر شد بر حال و حال او را بجنباند و کلام ما در منتہی ست و این منتہے کہ کلام او دست کیمیا ست در حق حال و حال تابع او ست و صاحب حال را صاحب مقام میگرداند و باقی ابیات واضح اند و مراد منتہی آنست کہ سیر او الی اللہ و من اللہ بحد و کمال رسیدہ باشد یعنے روح کردہ فانی فی اللہ باز نزول سوے بشریت کردہ و عبد ذلیل باشد اگرچہ در سیر الی اللہ نہایت نیست لیکن این مستغنی نیست بودن منتہے بمعنے مذکور

لیک صافی فارغست از وقت و حال	صوفی این الوقت باشد در مثال	حالها موقوف فکر و رای او	زنده از نفخ مسیح اسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منے	بر امید حال بر من می تنے		

قولہ باشد این الوقت صوفی در مثال ای یعنے صوفی حکیم ست اگرچہ او مالک احوال و اوقات باشد لیکن این الوقت ست کہ بر مقتضاے وقت کار میکند کہ حق اوقات و فا میکند نظر بحکمت لیکن صافی کہ صوفے کامل ست از وقت و حال و مغلوب نمیتواند شد بلکہ احوال از وے پیدا مے شود در حق احوال مسیح ست و ازین کلام این نباید فہمید چنانکہ اکثر شراح فہمیدہ اند کہ صافی مغایر صوفی ست و صوفی این الوقت ست کہ بر طبق وقت افعال میکند و صافی ابو الوقت ست کہ بر مقتضاے وقت نمیکند بلکہ وقت را از اقتضاے خود میگرداند زیرا کہ این باطل محض ست کہ صافی حکیم ست ہر شے را بموضع وے می نہد پس حال و وقت را نیز بموضع وی مے نہد و مقتضاے او بوے میرساند و صافی قسم صوفی ست کہ کامل ست در حکمت و مغلوب الاحوال نیست نے بینے کہ انبیاء ہم صاحب مقام بودند و از صافی ولی اکمل بودند مع ہذا تابع وقت و حال بودند و شرایع موافق وقت و حال آوردند پس معلوم شد کہ صوفی مطلقا خواہ صافی باشد یا نہ بر مقتضاے حال و وقت می باشد ازان بیرون نمیرود

ہمین ست مراد از ابنت وقت

آنکہ گہ ناقص گہے کامل بود	نیست معبود خلیل آفل بود	و آنکہ آفل باشد و گہ آن و این	نیست لبرا احب الآفلین
آنکہ او گاہی خوش و گہ ناخوش ست	بہر مہ باشد ولیکن ماہ نے	نقش بت باشد و فی آگاہ نے	

قولہ آنکہ گہ ناقص گہے کامل بود سواء انتقال ست بسوی بیان آنکہ معشوق آن ذات را باید گرفت کہ یکتو باشد بدانکہ عشق حق بدو جہ ست یکی طالب ذات مطلق باشد با الغاے خصوص متعین و دیگر آنکہ مشاہدہ باشد ذات حق را در بعضے مجالی مستحسنہ کہ در وے ظاہر شدہ باسم جمال پس مولوی میفرمایند کہ عاشق ہمان اول ست کہ معشوق او یکتو ست و اما ثانی پس مقتصر ست بر مجلاے واحد و این مجلے چونکہ متعین ست بر یک حال نخواہد ماند و او را تغیر لازم ست پس عشق نیز متغیر شود پس مولوی میفرمایند آن مجلے کہ گہ ناقص ست در شہود عاشق و گہ کامل ست آن آفل ست و معبود و محبوب خلیل نیست کہ خلیل در مجلاے کوکب را دید فرمود کہ این رب من ست و نہ فرمود کہ این رب نیست بلکہ فرمود کہ من آفلان را دوست نمیدارم و بران عاشق نیستم پس باید کہ ہر کسیکہ عاشق شود بران ذات عاشق بود کہ یکتو باشد و در ظاہر و باطن مشہود نیشود و آنکہ گاہی ناخوش نماید پس در یک وقت مثل آب ست کہ خنکے مے بخشد و سیر میدارد ازان و آن در وقتیکہ خوش ست مثل آتش ست کہ از لوعات عشق مے سوزد پس در قول وے قدس سرہ سہ یک زمانی آب یک دم آتش ست الف نشر غیر مرتب ست و این مجلے مثل برج ماہ ست و در وے ماہ نیست و ماہ را کنایہ داشتہ از ذات مشہود و این مجلی اگرچہ محل ذات ست لیکن چون ناخوش مینماید در نظر عاشق پس در آن ذات مشہود نیشود پس ذات مشہود نیست در آن پس بر جے ماہ ماند و این مجلے نقش بت ست و آگاہ نیست از حال عاشق و این تمثیل بہیب بر اے انیکہ مانع ست راہ سلوک را بحق مطلق بدون خصوص مجلے و شیخ ولی محمد تقریر این بیت بدینوجہ کردہ آنکہ صاحب حال ست و بیک حال نماند لائق آن نیست کہ مطلوب محبان و معبود مریدان باشد و او مثل برج ماہ ست کہ در وے ماہ ہمیشہ نے باشد گاہی باشد و گاہی نہ بہمین گاہی تجلے حق در و باشد گاہ نباشد بخلاف میر احوال کہ گاہی از حق جدا نیشود انتہے و اطلاق خلیل بر شیخ یکہ مرید و محب کامل ست بسیار بعید ست و صاحب حال و اصل بحق ست پس نبودن تجلے حق در و

یعنے نمیرود کہ از مغلوب بودن باحوال عدم تجلے حق در و لازم نے آید

هست صوفی صفا چون ابن وقت | وقت را همچون پدر بگرفته بخت | لیک صافی غرق عشق ذوالجلال | این کس نے فارغ از اوقات و حال

خرقه نوری که آدم پوشد است | لم یلدلم یولدان ایزد است

قولہ هست صوفی صفا چون ابن وقت الخ یعنی چون که صوفی با صفاست از کدورات بشریه مصون ست و متخلق باخلاق الهیه ست ابن الوقت پس وقت را مثل پدر خود گرفته است که مقتضای او را فروگذاشت نمیکند ظاهر آنست که مراد از صافی همین صوفی با صفاست یعنی آن صوفی با صفا غرق عشق ذوالجلال ست این کس نے فارغ از اوقات و حال بطریق استفهام ایا این کس نیست فارغ از وقت و حال یعنی البته فارغ ست از وقت و حال که مقید بان نیست و صاحب مقام ست ثابت در مقام همچون کوه و با وجود آن حقوق حال و وقت فروگذاشت نمیکند پس این ابیات رجوع ست بقول وی قدس سره

صوفی ابن الوقت باشد در مثال ✦ و مربوط ست بان ✦

روچنین عشقے کزین کر زنده | ور نه وقت مختلف را بنده

قولہ روچنین عشقے بجو کر زنده الخ باز رفت بکلام سابق یعنی چنین عشق بجو که تقیید بصورت و اقتصار بران نماند

منکر اندر نقش زشت و خوب خویش | بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش | منکر این را که حقیری یا ضعیف | بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر جای که باشی مے طلب | آب میجوید دائما ای خشک لب | کان لب خشکت گواهی میدهد | گو بآخر بر سر منبع رود

خشکے لب هست پیغامی ز آب | که بیات آرد یقین این اضطراب | کاین طلبگاری مبارک جنبشے ست | این طلب در راه حق مانع کشی ست

این طلب مفتاح مطلوبات تست | این سیاه نصرت و رایات تست | این طلب همچون خروسے صبح خیز | میزند نعره که مے آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می طلب | نیست آلت حالت اندر راه رب | هر کرا بینی طلبگاری بپرس | یارا و شو پیش او اندر مرس

کز جوار طالبان طالب شوے | در ظلال غالبان غالب شوے | گر یکے موری سلیمانی بجست | منکر اندر جستن او مست مست

هر چه داری تو ز مال و پیشه و | نے طلب بود اول و اندیشه و

قولہ منکر اندر نقش زشت و خوب خویش الخ یعنی تو خود نقش زشت باشی یا خوب در و منکر در عشق بنگر که عشق صفت کمالیه ست و مطلوب خویش بنگر که او مثل ندارد و احتمال دارد که عشق بمعنی معشوق باشد و یا معنی آن باشد منکر اندر صور که زشت اند یا خوب اند نزد تو بنگر اندر معشوق و مطلوب تو که ظاهر درین صورست پس اقتصار بر صورتے نباید کرد

گر یکے گنجے بیابد نادرست | در بداند از طلب هم فاصرست | هر که چیزی جست بیشک یافت او | چون بجوید در طلب استاد او

چون نهادی در طلب پا ای پسر | یافتی و شد میسر بے خطر | این مباش ایخواجه بنگر در طلب | تا بیابی هر چه خواهی ای عجب

عاقبت جوینده یابنده بود | چونکه در خدمت شتابنده بود | در طلب چالاک شو این فتح باب | مے طلب و الله اعلم بالصواب

قولہ گر یکے گنجے بیابد نادرست الخ یعنی اگر بحق رسے بالطلب پس این نادر ست و النادر کالمعدوم و مع هذا پس بعد رسیدن نیز در طلب باشد که تجلیات حق و کمالات معرفت نهایت ندارد

آن یکے در عهد داود نبے | حکایت آن مرد که در عهد داود نبی

شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق | نزد هر دانا و پیش هر نبے

حلال میخورد بی رنج کسب

این دعا میکرد دایم کایخدا — زخم خواری سست جنبی سنبلے — نروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاہلے — برحزان پشت ریش همیراد — بار سپان و اشتران نتوان نهاد
کاہلم چون آفریدی ای سلے — روزیم ده هم ز راه کاہلے — ختم اندر سایهٔ احسان وجود

قولهٗ سست جنبی سنبلے یعنی جنب بازو و منبل کاهل

کاہلان و سایهٔ یزدان راگرو — روزیٔ بنهاده نوعے دگر — هرکرا پا هست جوید روزیے — هرکرا پا نیست کن دلسوزیے
رزق را میران بسوی این چنین — ابر را باران بسوی هر زمین — چون زمین را پا نباشد جود تو — ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش — آید و ریزد وظیفه بر سرش — روزیی خواهم بنا گه بے تعب — که ندارم من بکوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا — خلق میخندید بر گفتار او — بر طمع خامی و بر پکار او

قولهٗ کاهلان و سایهٔ یزدان راگرو اه مگر اینجا بمعنے یقین ست و نوشته در مصراع ثانی بمعنے سند و بیانون مراد است ای نوشته یعنے البته نوشته و حاصل آنکه من بقین میدانم که کاهلان را در سایهٔ یزدان بروزی نوعے دیگر نوشته بے کسب و تعب اه

که چه میگوید عجب این سست ریش — تا کسے داد ست بنگ بیشیش — ماه روزی کسب و رنج و تعب — هرگز این نادر نشنیدم در عجب
هرکرا او پیشه داد طلب — از ره کسب و تعب بار رنج و تب

قولهٗ این سست ریش سست ریش احمق

طلبوا الارزاق من اسبابها — ادخلوا الاوطان من ابوابها — شاه و سلطان رسول حق کنون — هست داد و نهی و دستان و فسون
هست فرمان این و آن از وحش و طیر — در همه روی زمین او راست سیر — تا چنان غرّی و نازی کاندرست — که گزیدستش عنایتهای دوست
معجز آتش بشمار و بی عدد — موج بخشایش مدد اندر مدد

قولهٗ اطلبوا الارزاق من اسبابها واد خلوا الاوطان من ابوابها طلب کنید رزقها را از سببها و که موضوع اند برای تحصیل رزق و داخل شوید وطنها را از دروازهای اوطان و مصراع ثانی تمثیل ست برای طلب رزق از اسباب اه

هیچکس را خود ز آدم تا کنون — کی بدست او ز همچون ارغنون — گوهر عظے بمیراند دو لیست — آدمی را صوت خوش گردد نیست
شیر از آهو جمع گردد آن زمان — سوی تذکیرش منفعل این از آن

قولهٗ همچون از ارغنون + ارغنون سازیست رومیان را گویند که جمع مزامیر را گویند

گوه و مرغان هم رسائل با دمش — هر دو اندر وقت دعوت محرمش — این صد چندان مرا و را معجزات — نور رویش بے جهات در جهات
با همه تمکین خدا روزی او — کرده باشد بسته اندر جستجو — بی زبانی در بجی روزیش — مے نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول و پس مانده — خانه کنده دون و گردون رانده — اینچنین مدبر همے خواهد که او — گنج یابد تا رود در پایش فرو
زاحمقے خواهد که بی رنجیش زود — بی تجارت پر کند دامن سود — اینچنین گنجی نیامد در جهان — که بر آید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش تمسخر زیر گیر — که رسیدت روزی و آمد بشیر — ران همے خندید ما را هم بده — زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم دین فسرد — کم نمیکرد از دعا و چاپلوس — تا که شد معروف در شهر و شهیر — کوز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعے آن گدا — او ازین خواهش نمے آید جدا — کم نمیکرد از دعا و ابتهال — کرد اجابت مستعان ذوالجلال
گر گران و گر شتابنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود

قولہ کوہ صحرا دہم رسائل بتوں ۔ قال اللہ تعالی ولقد اتینا داود منا فضلا یا جبال اوبی معہ والطیر والنا لہ الحدید یعنی البتہ دادیم داود را از جانب خود فضل و بزرگی بر دیگران گفتیم مر جبال را کہ راجع باش با او و یا طیر تو ہم راجع باش با او و نرم گردانیدیم برائے او حدید را ۔

تا کہ روزی ناگہان در رہ پسند گاہ
ناگہان در خانہ اش گاوی دوید
گاو گستاخ اندران خانہ بجست
پس گلوی گاو ببرید از زمان
چون سرش ببرید شد سوی فضا
ای تقاضا گر درون ہمچون جنین
سہل گردان رہ نما توفیق دہ

دوید ن گاو در خانہ آن دعا کنندہ با صلاح

قال النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
ان اللہ یحب الملحین فی الدعاء

بدرستیکہ اللہ تعالی دوست میدارد الحاح کنندگان را در دعا
زیرا کہ دعا کنندہ عین خواستست از حق تعالی
الحاح خواہندہ بہست از انچہ میخواہد آنرا از وے
چون ز مفلس ز تقاضا میکنے ۔ ز بخشش در سرای شاہ منے

این دعا میکرد بازاری و آہ
شاخ رو بشکست در بند گلید
مرد بر جست و قوائمہاش بست
بی توقف بی تامل بے امان
تا ہابش بر کند در دم شتاب
چون تقاضا میکنے اتمام دین
یا تقاضا را بہل بر ما منہ

قولہ این تقاضا کر درون ہمچون جنین ۔ چون تقاضا میکنے اتمام دین ۔ الیقین یعنے تقاضا کہ در ماست و او را تقاضا کرست البتہ کہ مے سازد آن تقاضا را و این تقاضا کر درون ماست و خارج از ما نیست پس با طن متقاضی ست از ظاہر ہمچون جنین کہ خروج را متقاضی ست و تقاضا در مادر پیدا مے کند و آنرا در وزہ نامند و اگر از تقاضای وصال حق و طلب معرفت حق گیرند و حاصل این گفتہ شود کہ تقاضا و طلب معرفت در ہست سازندۂ این تقاضا با طن ماست کہ آنحق ست کہ چون تقاضا نمود کہ خود بیند در کون جامع خود را باین وجہ کہ کون جامع مرآت شود پس تقاضا و طلب در انسان کامل پیدا نمود ہمچون جنین چون خروج خود خواہست تقاضا آن در مادر پیدا کرد کہ عبارت از در وزہ ست بعید نیست و مصراع ثانی این بیت شرط ست و جزا آن بیت تالی ست یعنے چون از ما اقتضا و طلب کنی اتمام دین را پس سہل گردان بر ما این اتمام را و ما را راہ نما شو سوی آن و توفیق آن دہ کہ امر عظیم بی توفیق تو حاصل نمے شود و یا تقاضا از ما مرفوع ساز و سنہ بر ما مفرما و از اتمام دین اتیان شرایع ست کما ینبغی بوجیکہ ہیچ سنت و مستحب فوت نشود و مشتمل بر حق عبادت باشد پس صحیح شد طلب مرفوع ساختن این اتمام را و الا نہ پس اتمام دین فرض مرفوع شدن نمیتواند و او وجہ آنکہ گفتہ شود کہ قول وے یا تقاضا را اہل کنایت ست از انجذاب سوے حق و محویت در مشاہدۂ حق بوجیکہ اصلا خبر نماند و نہ از خود و نہ از دیگرے و ہا یم گردد در ذات حق کہ درین محویت تکلیف ساقط ست کہ عقل شرط تکلیف ست پس تقاضا مرفوع کردن ذکر لازم ست و ارادۂ این ملزوم ست بر سبیل کنایت پس کلام صحیح ست بی شائبۂ شبہہ و در بعض نسخ ای تقاضا کر درون ہمچون جنین ۔ چون تقاضا میکنے اتمام این ۔ و بر تقدیر این نسخہ میتواند کہ معنے آن باشد کہ ای آفرینندۂ تقاضا در درون ہمچون جنین چونکہ تو تقاضا میکنے اتمام این کمال را کہ عشق ست پس سہل گردان و توفیق آن دہ و یا این تقاضا را مرفوع ساز و احتمال دارد کہ بر این نسخہ مشار بلفظ این ہمون دین باشد اگرچہ دین مذکور نیست لیکن نصب عین مومن ست و محمد رضا نظر بہ بیت آیندہ بمعنی تو نظم و قافیہ شام و سحر مشار بلفظ این مثنوی را گردانیدہ پس حاصل آن شد ای آنکہ در دل تو پیدا کنندۂ تقاضائی چون تقاضا میکنے اتمام مثنوی را پس مرا توفیق دہ و یا این تقاضا بر ما منہ و این توجیہ بعید محض نیست

بی تو نظم و قافیه شام و سحر | ز هر وی دارد که آید در نظر | نظم و تجنیس و قوافی ای علیم | بنده امر تو اندازد ترین و سیم

قوله بی تو نظم و قافیه شام و سحر + اه یعنی بے تو ای اللہ نظم شام و سحر و آمدن هر یکے پس دیگرے نمیتواند که بوجود آید و همه انتظامات عالم و تجنیسات آن و قوافی عالم همه در حکم تست و فرمان بردار امر تکوینی تست و محمد رضا نظم شعر و قافیه شعر و تجنیس که صنعت عبارتست مراد داشته و این صحیح ست بر تقدیرے که در بیت سابق اتمام این نسخه باشد و مشار بلفظ این مثنوی باشد و میتواند که انتقال باشد بسوی بیان اسرار در نظم و حاصل آن باشد که نظم و قافیه بے ظهور نمیتواند که در معانی ظاهر شده بر قلب بکسوت لفظ برآئی

چون مسبح کرده هر چیزرا | ذات بی تمییزو با تمییز را | هر یکے تسبیح بر نوعے دگر | گوید و از حال آن این بخبر
 | ادمی منکر ز تسبیح جماد | وان جماد اندر عبادت اوستاد

قوله چون مسبح کرده هر چیزرا + اه بدانکه هر کاین اگرچه جی و عالم و مسبح ست اما علم هر کاین مقصودست باسمے که آن کاین مظهر آن اسم ست پس معرفت هر کاین را نیست مگر باسم خاص که آن کاین مظهر آن اسم ست و تسبیح میکند هر کاین بآن اسم بمعرفت او رسیده بان اسم و هر کاین غافل ست از اسمے که کاین آخر مظهر اوست پس هر کاین غافل ست از تسبیح کاین آخر مگر انسان کامل که او عارفست الله تعالی را بجمیع اسما پس او مسبح ست بجمیع اسما و او بهر اسم تسبیح میگوید و او غافل نیست از تسبیح هر کاین و اینکه گفته شد مراد مولوی ست از قول وے قدس سره ۵ هر یکے تسبیح بر نوعے دگر اورد و در بیت ثالث مراد بلفظ آدمی آنها که بصورت آدمی اند نه آنکه آدمیست در حقیقت که آن انسان کامل ست زیرا که آدمی حقیقی که انسان کامل ست منکر تسبیح جماد نیست و یا مراد نوع انسان باعتبار بعض افراد او و آن انسان غیر کامل ست و مراد از دو ناطق آنکه بنطقش ظاهر ست نزد آحاد ناس و همچنین مراد از صامت آنکه نطق ندارد بحسب ظاهر نزد آحاد ناس والا نه پس همه کاینات ناطق اند لیکن نطق ایشان خفی ست درین دار نزد عامه قال الشیخ الاکبر قدس سره فی الفص الهودی من فصوص الحکم فما فی الکون موجود تسمیه مالا نطق نیست در کون هیچ موجودی که مے بیند مخاطب آن را که نه باشد آنرا نطق بلکه هر چیزکه در کون ست ناطق ست و فی شرح القیصری لیس فی الوجود موجود و لشاهده الا له روح مجرد ناطق بلسان یلیق به نیست در وجود هیچ موجودے که مرئی و مشهود ست مگر آنکه او را روح مجرد ست و ناطق ست بزبانیکه لایق وی ست و الله تعالی اعلم بحقیقة الحال و قول وی قدس سره ۵ وان جماد اندر عبادت اوستاد + دال ست بر آنکه او کامل ست از انسان در تسبیح و این ظاهر ست چون از آدمی غیر کامل مراد باشد که شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که جماد اشرفست از نبات که جماد را کارے برای خود نیست بخلاف نبات را که کار تغذیه و انما برای خود دارد و نبات اشرفست از حیوان که او را شغل زیاده است از نبات و حیوان اشرفست از مسے با انسان که غیر انسان کامل ست

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی | بیخبر از یکدگر و اندر شکے | چون دو ناطق را ز حال همدگر | نیست گر چون بود دیوار و مدر
چون من از تسبیح ناطق غافلم | چون بداند سبحه صامت دلم | هست سنی را یکی تسبیح خاص | هست جبر را ضدان در مناص
سنے از تسبیح جبری بی خبر | جبری از تسبیح سنے بی اثر | این همی گوید که آن منالست و گم | بی خبر از حال او خام و قسم
وان همی گوید که این را خبر | جنگ شان افگند نزدان از قدر | گو همه یک هوا یدا میکند | جنس از ناجنس پیدا میکند

قوله بلکه هفتاد و دو ملت هر یکے + اه اختلاف میان تسبیحات هفتاد و دو ملت بجهت اختلاف اعتقادات ایشان ست

پس آنچه در حق اعتقاد میکنند بآن حق را یاد میکنند و این اختلاف اعتقادات نیز ناشی ست از اختلاف اسماکه این هفتاد و دو ملت مظاهر آن اسماست و مراد از هفتاد و دو ملت فرق باطله مبتدعه ست و فرق هفتاد و سه اند و حال این فرق مبتدعه آنست که هر یکی تسبیح دیگری نمیداند بجهت اختلاف در اعتقادات در الله و اما فرقه هفتاد و سیوم که فرقه ناجیه ست که در ان انسان کامل و اولیای داخل اند پس او غافل نیست از تسبیحات ناطق و غیر ناطق و از تسبیحات هفتاد و دو فرقه که مبتدعه اند که انسان کامل حق را در هر اعتقاد برآورده این هفتاد و دو فرقه می بیند و تسبیح هریکی میداند و بر محل وی میداند و در قول وی قدس سره ست سنی را یکی تسبیح خاص + آه البتین مراد از سنی مقابل چیزیست که دعوی سنیت میکند نه سنی که عبارت از فرقه ناجیه است زیرا که دانستی که اولیا که سنی انداز تسبیح احدی غافل نیستند و لفظ سنی را در مقابل یکی از این فرق هفتاد و سه بر مقابل آن اطلاق میکنند که مقابل آن شریک ست سنی را در اعتقاد کردن ببطلان چنانکه اطلاق میکنند وقت مقابله شیعه و خوارج و ارادیه میکنند مقابل این دو فرقه و شامل میداند مر معتزله و مجسمه را با وجود آنکه معتزله و مجسمه سنی نیستند و در اهل سنت که فرقه ناجیه ست داخل نیستند همچنین انجا از سنی مراد مقابل جبریست و یا مراد علی الخصوص معتزلیست که او خود را سنی میداند و میگوید پس مراد از سنی آنکه دعوای سنیت دارد و آن معتزلیست و نیست مراد فرقه اهل سنت و جماعت که فرقه ناجیه ست که او خارج از هفتاد و دو ملت ست +

قهر را از لطف داند هر کسے	خواه نادان خواه دانا یا حسے	لیک لطفی قهر در پنهان شده	یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسے داند مگر ربانیے +	کش بود در دل محک جانیے	باقیان زین دو گمانی میبرند	سوی لانه خود بیک پری پرند

قوله قهر را از لطف داند هر کسے + اه شیخ اکبر قدس سره در فص شیثی از فصوص الحکم میفرماید که رحمت بر دو قسم ست یکی خالصه چنانکه رزق حلال لذیذ در دنیا خالص از انتقام اخروی و فرمود که این عطای رحمانی ست و شیخ محب الله قدس سره در شرح خود گفته که این عطای رحمانی برای آنست که ظهور آن بر حمت مختصه است و این از حیثیت آنست که این اسم مقابل ست مر اسم منتقم را بما انه گه اسم ذات ست پس رزق حلال لذیذ از رحمت خالصه است در حال که لذیذ ست در حال و در مال که حلال ست و قسم دیگر رحمت ممتزجه است با عذاب چون شرب دوای کریه که بعد شرب راحت اردو در شرح شیخ محب الله مذکورست از رحمت ممتزجه این قسم نیز هست که بظاهر رحمت باشد و بباطن نقمت چنانکه اشیای ملایمه طبع موافق نفس بعد از حق سبحانه این هر دو قسم رحمت اند و اما قهر و غضب الهی پس خالص نباشد بلکه در رحمت ممتزجه است چنانکه عذاب اخروی در دوزخ نیز برای تطهیر معذب ست چنانکه شرب دوای کریه در دنیا که برای تحصیل صحت ست و چون این دانستے پس بدانکه معنی این بیت مع مابعد آنست که قهر از لطف و رحمت غیر ممتزجه ممتاز ست و هر کس آن را میداند لیکن آن رحمت ممتزجه که در قهر پنهانست آنرا کسی نمیداند یا که قهر پنهانست در لطف و آن آنست که قسمی ست از رحمت ممتزجه که شیخ محب الله آنرا ذکر کرده و این لطف پنهان در قهر و یا قهر پنهان در لطف که هر دو قسم رحمت ممتزجه است سوای عارف دیگرے نمیداند و شاید مراد نفی علم شهودیست و شیخ ولی محمد گفته که هیچ لطف عاری از قهر نیست و هیچ قهر خالی از لطف نیست پس معنی ابیات آنست که فرق میان قهر و لطف که در ظاهر صورت میباشد آسانست که هر کس میتواند کرد لیکن لطفیکه در همان قهر پوشیده است و قهریکه در ان لطف پنهان ست با دراک هر کسے نمی آید مگر عارف بالله میداند انتهی و این قول او که لطف در وی قهر مضمر ست صحیح نیست چنانکه دانستے از تصریح شیخ اکبر قدس سره و باقی تقریر قریب ست بانچه گفته شد

سر یکے پرزد و افتد سر یکون	در بیان آنکه علم راد و پر و گمان را یک پرست	باز بر پرد و دگامی یا فزون

میفتد میخیزد آن مرغ گمان	با یکی پر بر امید آشیان	چون زظن وارست علمش بر نمود	شد دو پر آن مرغ و پرّاں گشود

قولہ علم را دو پر گمان را یک پر ست مراد از علم علمے کہ حاصل شد بعد جزم و ناشی شدہ باشد بقول رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و مراد از ظن آنچہ کہ شامل ست مر علمی را کہ حاصل ست از نظر فکری و استدلال عقلے کہ علم استدلالی از تشکیک مشکک احتمال زوال دارد اما آنکہ بقول رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم پیدا شدہ ست پس در و تشکیک او زوال را راہ نیست و حاصل مقام آنست کہ علم را کہ ناشی از قول رسول صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ست و آن علم ایمانیست و پرست کہ بمنزل مقصود کہ عرفان و مشاہدہ ست میرساند و بسوی سعادت اخروی کہ مقصود ست میرساند و اما ظن کہ ناشی ست از نظر عقلے مثل صاحب یک پرست کہ در اثنای راہ منزل در جفرہ بخوابیت می اندازد و نیز موجب شقاوت اخرویست و مویدست این را آنچہ کہ منقول ست از بعض عرفا کہ مشرف شد بمجلس شریف حضرت پیغمبر و صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم پس پرسید ازان سرور صلی عیہ وآلہ وسلم از حال ابو علی بن سینا کہ رئیس اصحاب انظار فکریہ بود پس ان سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود کہ او خواست کہ رسد حق را بغیر وسیلۂ من پس حجاب گردانیدیم او را بدو و خود پس ساقط شد در آتش ہیست حال اصحاب انظار فکریہ و عقلیہ و علم منجی ہمانست کہ ناشی از قول رسول صلے اللہ علیہ والہ وسلم باشد

بعد ازان میشی سوی استقیم	نی علی وجہ مکبا او سقیم	باد و پر بر میپرد چون جبرئیل	بیگمان و بی مگر بی قال و قیل
گر ہمہ عالم بگویندش تو ئی	بر نہ پندارد ازین و دین مستوی	او نگردد گرم تر از گفت شان	جان طاق او نگردد جفت آن
	ور ہمہ گویند او را گبر ہے	کوہ پنداری و تو برگ کہ	

قولہ بعد ازان میشی سوی استقیم ۱۲ یعنی بعد حصول علم و خلاص شدن از ظن او مشی میکند سوی مستقیم یعنی براہ مستقیم و برابر نہ انکہ او مشی کند بر روی مکب و او تعلیم باشد و این ماخوذ ست ازین آیہ اَفَمَنْ یَّمْشِیْ مُکِبًّا عَلٰی وَجْهِهٖۤ اَهْدٰۤی اَمَّنْ یَّمْشِیْ سَوِیًّا عَلٰی صِرَاطٍ مُّسْتَقِیْمٍ آیا پس کسیکہ میرود بر زمین انداختہ شدہ بر روے زیان ہدایت یافتہ ست یا آنکس کہ مشی میکند بر صراط مستقیم آنکہ متبع رسول ست صلی اللہ علیہ وسلم ماشی بر صراط مستقیم ست و آنکہ تابع نظر عقلیست مکب بر روی خود ست

او نیفتد در گمان از طعن شان	او نگردد در دمند از طعنشان	بلکہ گر دریا و کوہ آید بگفت	گویدش ہا گر سر ہ یاری و خفت

قولہ او نیفتد در گمان از طعن شان ۱۲ طعن در مصراع اول بمعنے عیب کردن و در مصراع ثانی بمعنے نیزہ زدن پس قافیہ درست و مقصود آنست کہ از تشکیک و طعن در شبہ نیفتد

ہیچ یک ذرہ نیفتد در خیال	مطمئن و موقن و بی احتمال

قولہ ہیچ یک ذرہ نیفتد در خیال ۱۲ یعنی از ین طعن اصلا در خیال نیفتد زوال آنرا چہ احتمال و این بیت معہ ما قبلش تفصیل این قول اللہ تعالی ست وَلَا یَخَافُوْنَ لَوْمَةَ لَآئِمٍ نمیترسند ملامت کنندہ را و در اکثر نسخ بعد این بیت این بیت یافتہ میشود ؎ مطمئن و موقن و بی احتمال ۱۲ لیکن چنین باشد دیگر در کل حال و شاری گفتہ کہ این بیت از ملحقات ست و مکرر در این بیت بمعنے ہمانست

کودکان مکتبی از اوستاد	رنجور شدن آدمی بوہم تعظیم خلق و رغبت		رنج دیدند از ملال و اجتہاد
مشورت کردند در تعویق کار	مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان		تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی آید در ار رنجوریے	کہ گیرد چند روز او دوریے	بار ہم از حبس و از رنگے کار	ہست او چون کوہ خارا برقرار
آن یکی زیرک ترین تدبیر کرد	کہ بگوید او ستا چونی تو زرد	نیز ہ شد رنگ تو برجائی نیست	این اثر یا از ہوا یا از نبی ست

اندکی اند خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین / چون درآئی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود / آن سوم دان چارم و پنجم چنین / در پی ما هم نمایند و چنین
تا چو هی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یا بد مستقر / هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بخت بر عنایت متکی
متفق گشتند در حمد و ثنیق / که نگردانند سخن را یک رفیق / بعد ازان سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ما جدا

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرات و نزد معتزله مساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

راسی آن کودک بچه پیدا زهمه / عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / خنده بان پنهان بود حسن جمال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق همدیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / تا یکی را از یکی اعلم کند
طالست این آنکه رای کودکی / عاجز آید کارشان در اضطرار
برد میداند ز ان طفل خرد / تازه افزونی که جهد و فکرتست
تو بکودا داده خدا هبت بوز / یا که لنگ را هوا را نه رود
روز گشت و آمدن کودکان / تا در اید از دران یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / کو بود منبع ز نور آسمان

در فهم افکندن کودکان استاد را مکر

برهمین فکرت بمکتب شاد مان / جمله استادند بیرون مشتمل
سر امام آمد همیشه پای را / ای مقلد تو مجو پیشی بران
او در آمد گفت استا سلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام

قولہ آن یار مکر + مکر صفت ست مخفف ناکر بمعنے مکر کنند

گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه بلا / نقش کرد اما غبار و هم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت همچنین / اندکی آن وهم افزون شد برین / همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شکفت

قولہ بگو یاوه بلا + یاوه سخنان هرزه را گویند و بلا بفتحتین کلمه تنبیه ست

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد / زود دل فرعون را رنجور کرد / گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش زوهمی منهمک
که بدعوی الهی شد دلیر / از دها کشت و نمی شد هیچ سیر

قولہ آنچنا کردش زوهم منهمک + اه منهمک صفت وهم ست صفت صاحب وهم را صفت وهم گردانیده شد بر طبق عذاب الیم و این تکلف نیست بلکه تحقیق استعمال شایع ست و یا بجهت آنکه وهم خود در هلاک افتاده ست که احکام وهم در اکثر خلاف واقع میباشد و اما قول بآنکه از وهم صفات ذمیمه پیدا میشود مثل کبر وغیر آن پس نسبت منهمک مگر آنکه وهم مهلک باشد و توصیف بمنهلک مثل توصیف بعذاب الیم شد و اگر گفته شود که فرعون را منهلک کرد از وهم پس صحیح ست اگر با یاء وحدت باشد

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد اورا وطن / آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کمتر مشوی / بلکه می افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را کمونگر بعلم

قولہ عقل جزوی آفت وہم ست وظن + او یعنے عقل جزوی منقاد ومطیع حکم وہم ست در اکثر اگر وہم مساعدت میکند در احکام او حکم میکند والا مطابق حکم وہم میرود بخلاف عقل کل کہ وہم مطیع ومنقاد اوست

رنجور شدن استاد معلم بوہم وخیال

گشت استا سخت بیمار از وہم — برجہید ومیکشایند او کلیم — خشمگین باز آن کہ مرا دوست ست — من بدینجا لم نپرسید او نخست

خود مرا آگہ نکرد از رنگ من — قصد دارد تا رہد از ننگ من

قولہ میکشایند او کلیم + کشایندن کلیم کنایہ ست از ضعف وسستے در رفتار

او مجسن وجاہل خود مست گشت — بیخبر کز بام من افتاد طشت — آمد ودر را بہ تندی برکشاد — کود کان اندر پے آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدے — کہ مبادا ذات نیکت را بدے — گفت کوری رنگ وحال من ببین — از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانہ از بغض ونفاق — می نہ بینی حال من در احتراق — گفت زن ای خواجہ عیبی نیست — وہم وظن وفلاش فی مغنیست

قولہ بیخبر کز بام من افتاد طشت + افتادن طشت از بام عبارت از بلند شدن آوازہ بدنامی وبگوش ہر کس رسیدن ومراد اینجا آشکارا شدن مرض ست

گفت ای عزتو ہنوزی در رجاج — می نہ بینی در تغیر دار رنجاج — گر تو کور و کر شدی مارا چہ جرم — ما درین رنجیم ودر اندوہ کرم

گفت ای خواجہ بیارم آینہ — تا بدانی کہ ندارم من گنہ

قولہ گفت ای عزآہ نخر زن فاحشہ وزجاج شیشہ کردن وارتجاج لرزیدن

گفت رو نہ تو رہی نہ آینہ ات — دائما در بغض وکینی وعنت — جامہ خواب مرا ورگستران — تا بجسپم کہ سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد — کایعدوزوتر ترا این می سزد

قولہ دائما در بغض وکینی وعنت + عنت تباہی

جامہ خواب آورد گستردان عجوز — ور جامہ خواب افتادن اوستاد ونالیدن او بوہم رنجوری — گفت امکان ست وباطن پر ز سوز

گر بگویم متہم دارد مرا — ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند مے — آدمی را کہ نبود ستش غمے

قولہ گستردش عجوز عجوز زن پیر را گویند واینجا تعبیر از زن اوستاد طفلان ست

قول پیغمبر قبولہ لفرض — ان تمارضتم لدینا تمرضوا

قولہ قول پیغمبر قبولہ لفرض او قول آنسرورست صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ قبول آن فرض ست ان تمارضتم لدینا تمرضوا اگر اظہار مرض میکنید خلاف واقع نزد ما مریض خواہید شد در واقع

گر بگویم او خیالی بر زند — فعل دارد زن کہ خلوت میکند

قولہ فعل دارد زن کہ خلوت میکند + او این بیان خیال بد ست یعنی او این خیال بدآرد کہ زن فعلے دارد کہ برای آن خلوت خواہد

مر مرا از خانہ بیرون میکند — بہر فسقی فعل وافسون میکند — جامہ خواب فگندہ اوستاد او فتاد — آہ آہ ونالہ از وی می بزاد

کود کان آنجا نشستند ودنان — درس میخواندند با صد ہذیان — کانچہ کردیم ومازندانیم — بد بنائی بود ما بد بانیم

	هین وگر اندیشه باید نمود + تا ازین محنت فرح پا بیم زود

قولہ بہر فسق فعل و افسون میکند اینجا از فعل مراد مکر ست

گفت آن کودک که ای قوم بسند	دوم بار در رویم افگندن اوستاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و در دسر افزاید
چون همی خواندند گفت ای کودکان	بانگ ما استاد را دارد زیان
در سر افزاید ستار از بانگ	در دسر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم	همچو مرغان در هوا آواز ها
مادرانشان خشمگین گشتند گفت	روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل ست اکنون و شما	میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آورند کای مادر تو بیست	گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ	تا بپنیم اصل این مکر شما

این گناه از ما و از تقصیر نیست	از قضای آسمان اوستا و ما
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ	ما صباح ایم پیش اوستا
کودکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق ما واقف شوید

قولہ روز کتاب کتاب و بیرستان

بامدادان آمدندان مادران	بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را
هم عرق کرده ز بسیاری بحاف	خفته اوستا همچو بیمار گران
آه آهی میکند آهسته او	سر پسته رو کشیده در سجاف
گفت من هم بیخبر بودم ازین	جان تو مارا نبود ازین خبر
چون بجد مشغول باشد آدمی	بود در بلعجبی چنین رنجی ثقیل
پاره پاره کرده ساعدهای خویش	جمله از مشغولی خود بی خبر

جمله گان گفتند هم لاحول گو	خیره شد اوستاد این درد سر
اگهم کردند این مادر غران	من بدم غافل بشغل قال و قیل
او ز دید رنج خود شد عمی	از زنان مصر یوسف شد بهتر
روح و آلکه نه پس ماند نه پیش	

قولہ در سجاف لبین مهملہ و جیم جامہ دوزیدن در رو رون +

ای بسا مرد شجاع اندر حراب	که بر دو دست یا پایش ضراب
تو مبین پستی رفته در ضرر	خلق از دیدار رفته بی خبر

قولہ ضراب باهم شمشیر زدن

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست و این پای موزه پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لبیس	رو بجو لابس لباسی را بلبیس
روح را تو حیدا الله خوشتر ست	نیز ظاهر دست و پای دیگر ست
دست و پا در خواب بینی ای تلف	آن حقیقت دان ندانش از گزاف

قولہ غیر ظاهر دست و پای دیگر ست + او یعنی سوای این دست و پا دست و پای دیگر ست در عالم مثال چنانکه استشهاد کردند که در خواب دست و پا بنظر می آید و این گزاف نیست بلکه در واقع این دست و پا هستند +

آن تو بی کہ بدن داری بدن | پس مترس از مجمع جان بیرون شدن | روح دار دی بدن بس کار و بار | مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون | تا ببینی ہفت چرخ اورا زبون | یک حکایت گویمت گر گوش دنوی | در حقیقت بر حقیقت بگروی

قولہ آن تو بی کہ بی بدن داری بدن یعنی بعد خلاص ازین بدن بدن دیگرست و آن بدن مثالی ست کہ دران روح بسنماید و دران بدن از روح سوال میشود و متنعم و متلذذ میشود و برین بعضے اتفاق صوفیہ اکرام قدس اسرارہم و شیخ اکبر قدس سرہ بران نصوص کثیرہ فرمودہ اند بالجملہ روح از بدن مجرد نمیباشد و اگر این بدن عالم شہادت نباشد پس در بدن مثالی میماند در برزخ ✤ ✤

حکایت آن درویش کہ در کوہ خلوت کرد بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت کہ

انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

این حدیث قدسی ست اللہ تعالی میفرماید من ہمنشین آنکسم کہ یاد میکند مرا و انیس آن کسم کہ طلب انس کرد بمادر معنے این حدیث دیگرست مروی بخارے ان اللہ تعالے یقول انا مع عبدی اذا ذکرنی وتحرکت شفتاہ اللہ تعالی میفرماید کہ من با عبد خودم وقتیکہ یاد کند مرا و در حرکت آید دو لب وے در ذکر

بود در روشی بکہسارے مقیم | گر بہمہ چوبی منی بی ہمہ | وز پی ہمہ چو با منی با ہمہ | خلوت او را بود ہمخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول | بود از اخلاص مر دوزن ملول | ہمچنانکہ سہل شد مارا حضر | سہل شد ہم قوم دیگر را سفر
آنچنانکہ عاشقی بر سر وری | عاشق ست آنخواجہ بر آہنگری

قولہ میرسید او را شمول بضم شین معجمہ و زیدن باد شمال و بفتح شین شراب کہ بوی آن مست گرداند ظاہر آنست کہ مراد معنے ثانی نیست و احتمال ست کہ اول مراد باشد و رسیدن وزیدن باد اگرچہ بظاہر بعید مینماید لاکن درست مے افتد با نیمعنی کہ وزیدن باد کہ وزیدن بسوی او باشد تا او منتفع گردد و احتمال دارد کہ از شمول بطریق مجاز باد شمال مراد باشد

ہر کسی را بہر کارے ساختند | میل آنرا در دلش انداختند | دست و پا را میل جنبان کرد شود | خار خس بی آب و بادی کے رود
گر ببینی میل خود سوی سما | پر دولت بر کشا ہمچون ہما | ور ببینی میل خود سوی زمین | نوحہ میکن ہمچو منشین از کمین
عاقلان خود نوحہا پیشین کنند | ہما ہان آخر بسر بر میزنند | از ابتدای کار آخر را ببین | تا نباشی تو پشیمان یوم دین

قولہ ہر کسے را بہر کارے ساختند اشارتست بسوی حدیث مروی صحاح کل میسر لما خلق ہر شخص آسان کردہ شدہ ست بانکہ مخلوق ست برائے آن اگر برائے جنت مخلوق ست اعمال موصلہ بجنت میکند و اگر برائے نار مخلوق ست او را اعمال موصلہ بنار میسر شود و حاصل آنکہ ہر چہ در حق وے مقدر ست و استعداد آن دارد میل وے در دل وی انداختہ شود کہ آن چیز از وے صادر شود بالارادہ و الاختیار

دیدن زر گر عاقبت کار آہن بر وفق عاقبت

گفتن بقال مستعیر ترازو

آن یکی آمد بپیش زرگرے — که ترازو که بر سنجم زرے — گفت رو خواجه مرا غربال نیست — گفت میزان ده برین تسخیر ما نیست
گفت جاروبی ندارم بردکان — گفت اس بس این مضاحک را بمان — من ترازو نی که میخواهم بده — خویشتن را کرمکن هرسو مجه
گفت بشنیدم سخن گر نیستم — تا نپنداری که بی مغیستم

قوله این مضاحک را مگذار مضاحک جمع مضحکه

این شنیدستم لیک پیری مرتعش — دست لرزان جسم تو با مرتعش — گفتم لیک پیری ناتوان — وشت از ضعف سی گرزان هر زمان

قوله مرتعش اضطراب عیش کننده بخوبے

وان رنو هم فراخه خورد مرد — دست لرزد پس بریزد زر خرد — پس بگوئی خواجه جاروبی نیار — تا بجویم زر خود را از غبار

قوله فراخه خوب — مرد فراخه ریزه سیم و زر خرد مرد ریزه ریزه

چون بروبی خاک را جمع اوری — گویم غربال خواهم ای حری — من ز اول دیدم اخر را تمام — بجای دیگر رو ازینجا و السلام
هر که اول بین بود اعمی بود — هر که آخر بین چه با معنے بود — هر که اول بنگرد پایان کار — اندر اخراو نگردد دستمسار

قوله ای حری احری سزاوار و لایق

حکم چون بر عاقبت اندیشی ست — بادشاهی بندهٔ درویشی ست — عاقبت بینان بوند اهل رشاد — در نگر والله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد باز گوے — قصهٔ آن مرد زاهد باز گوے — کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد — کاندران کهسار بوده شیخ خوب رو

قوله بادشاهی بندهٔ درویشی ست یعنے که انجام بادشاهے دنیا فقر و درویشی ست که وقت مرگ بادشاه درویش میرود از دست وی بادشاه میرود پس باید که اول درویشے را بر بادشاهی اختیار کند و توجیه اینکه در بادشاهی احتیاج باسباب اتم ست و احتیاج بلشکریان ضرور ست بادشاه را و لشکریان بنسبت بادشاه فقیر و درویش اند و در درویشی آرام بسیار ست که او را حاجت جستن اسباب نیست پس بادشاه مبتذل مثل بنده است پیش درویش صحیح ست درین عبارت لیکن مناسب مقام اولست

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرد که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسے را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آن را بخورم مگر آنکه باد از درخت بیفشاند

اندران که بود اشجار و ثمار — سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوها — میرد آن چیزی نخوردی دائما
گفت آن درویش با رب با تو من — عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کل چین — نیز غیری را نگویم که بچین
جز ازان میوه که باد اندر دهش — من نچینم از درخت منتعش

قوله تا در آمد امتحانات قضا شاید برای این تادیب فرموده آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم برای شفقت بر امت

لا تنذروا فان النذر لا یغنی عن القدر شیئا وانما یستخرج به من البخیل رواه الشیخان نذر کنید پس بدرستیکه نذر غنا نمیکند از قدر الله چیزیرا او نیست نذر مگر استخراج کرده شود بآن از بخیل مال را

زین سبب فرمود استثنا کنید | گر خدا خواهد به پیمان برزنید | زانکه حکم کار در دست منست | اختیار جملگان پست منست
هر زمان دل را دگرسانی دهم | هر زمان بر دل نهم داغ دگر

قوله زان سبب فرمود استثنا کنید + قال الله تعالی لا تقولن لشیئ انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله و بیضاوی گفته که نهی برای تادیب ست وسابق در دفتر اول شرح و تاخیر کرده شده

کل اصباح لنا شان جدید | کل شئ عن مرادی لا یحید

قوله کل اصباح لنا شان جدید + کل شئ عن مرادی لا یحید + وهر صباح مارا شان جدید ست چنانکه الله تعالی فرمود کل یوم هو فی شان هر وقت او سبحانه در شانست از شیونات هر چه که خواهد میل آن نهد ویتواند که بشارت بجهد امثال شاید و بر نتقدیر برازمقام خارجست از مراد من بیرون نمیرود

در حدیث آمد که دل همچون پرست | در بیابانی اسیر صرصرست | باد پر را هر طرف اندر گزاف | گه بچپ گه راست باصد اختلاف

قوله در حدیث آمد که دل همچون پرست + الخ روایت کرد امام احمد که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود مثل القلب کریشة بارض فلاة تقلبها الریاح ظهرا لبطن مثل قلب مثل پرست بر زمین بیابان تقلیب میکند آنرا باد ظاهر او را بر اسے باطن

در حدیث دیگر اندل دان چنان | کاب جوشان آتش اندر قار غان | هر زمان دل را دگر رائے بود | آن نه از وی لیک از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رائے دل | عهد بندی تا شوی آخر خجل | اینهم از تاثیر حکمت وقدر | چاه می بینے و نتوانی حذر
نیست خود از مزرع پران این عجب | گونه بیند دام و افتد در عطب | این عجب که دام بیند باوتد | گر نخواهد ور نخواهد می فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش | سوی دامی می پرد با پر خویش

قوله در حدیث دیگر این دل دان چنان + الخ در حدیث شریف آمده قلب المومن اشد غلیانا من القدر قلب مومن اشد ست در جوش از دیگ چنانکه در غلیان دیگ آن شی بیکجا نماند همچنین قلب عبد مومن ست

بنگر اندر دلق مهتر زاده را | تشبیه بند دام بقضا که بصورت پنهان و باثر شدید است | سر برهنه در بلا افتاده را
در هوای نابکارے سوخته | آتشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش | خان و مان رفته شده بدنام و خوار | کام دشمن میرود او بار وار
زاهدی بینے بگویم رای کیا | کاندرین او باز زشت آورده ام | مال و زر و نعمت اگرفت داده ام
همتے تا بوکه من زین وارهم | این دعا میخواهد او از عام و خاص | کالخلاص والخلاص والخلاص
دست بازو پای بازو بند نے | نے موکل بر سرش نے آهنی | وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی | کاندرین بند میجوئی خلاص | بدتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر از را بشکند | گرچه پیدا نیست آن دشمنست | حاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد | این عجب این بند پنهان گران | لنگ میزد گفت حمال حطب
بر گلوی بسته حبل من مسد | او بدید بر پشت عیال بولهب

جبل و هیزم را جز او چشمی ندید	که پدید آید بر و هر ناپدید

قولہ و بدان بند احمد را رسد و قال اللہ تعالیٰ سَيَصْلَىٰ نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ قریب است که داخل شود آن ابولهب آتش را چنین آتش که صاحب زبانه است و داخل شود زوجه او که نامش ام جمیل بود و آن ام جمیل بردارنده هیزم است و این صفت برای آنست که هیزم شوکه دار بر سر راه داشت و در راه آمد شد آنحضرت سرور عالم صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم می انداخت تا در پای مبارک او خلد پس معنے آنست امرت حمالہ هیزم یعنے کالیکه در گردن او رسن از مسد بود یعنے هیزم را بازبسته از حبل مسد در گردن می آویخت و حمالہ بیان ست مر آن امرة را و بر قرارت حاصم که بنصب ست مفعول اعنی باشد و عامل در حال برین معنی لفظ حمالہ است پس اتصاف باین وصف و بودن رسن در گردن بیک وقت بود یا معنے آن باشد که باین هیئت در نار داخل شود و بر قرارت نصب این معنے اظهر ست که حَمَّالَةَ الْحَطَبِ فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ هر دو حال باشند از امرة و عامل در هر دو یصلے باشد و مولوی قدس سره بران حمل کردند که متصف باین اوصاف همیشه ست و این بار هیزم و حبل در گردن اوست پیدا آنرا چشم عارف می بیند و او جه آنست که مولوی قدس سره تفسیر اخیر را اختیار کردند این جا لیکه باآن در آتش رود و دیده می شود درین عالم بودن او در آتش باین حال

با فیاانش جمله تاویلی کنند	کاین زبهو شیست پنهان هوشمند

قولہ با فیاانش جمله تاویلے کنند + اے یعنے خبر چشم اہل بصیرت تاویل می کنند که مراد از هیزم سخن جنبی ست و از حبل گرفتاری بتعلقات امور دنیاویه ست که مانع انداز سعادت اخرویه و این تاویل برائے آنست که پنهان هوشمند این عالم اند و این دیدن هیزم از هوش آن عالمست و از هوش آن عالم تعبیر می کنند به بیهوشے از این عالم بدانکه این تاویل تاویل بعض علماء ظاهر ست و اکثر علماء بران دو تفسیر اند که اول گفته شد

لیک از تاثیر آن پشتش دوتو	گشته و نالان شده او پیش او	که دعائی همتے تا وارهم	تا ازین بند نهان بیرون جهم

قولہ لیک از تاثیر آن پشتش دوتو + اه ظاهر آنست که این بیت مربوط ست بابیات سابقه از قول او سه بند تقدیر و قضای محتتی + یعنے از بند تقدیر آن قضائے مختفی پشت دوتو گشته کنایه است از آنکه از تاثیر ان برآمدن نمیتواند

آنکه داند این علامتها پدید	چون نداند اشقے را از سعید	داند و پوشد بامر ذوالجلال	که نداند کشف را از حق حلال
	این سخن پایان ندارد آن فقیر	از مجاعت شد زبون تن اسیر	

قولہ آنکه بیند این علامتها پدید + ازینجا مقولہ مولوی قدس سره ست

پنج روزان باد امرودی بریخت	مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت	زانتش جوعش صبور سیر گریخت
بر سر شاخ مرودی چند دید	و گوشمال حق تعالیٰ رسیدن بے مهلت بر او	باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد	طمع را بر خوردن او چیر کرد	گرز ناهد راز نذرش بیوفا
چونکه از امرود بن میوه شکست	جوع و ضعف و قوت جذب قضا	چشم او بکشاد و گوش او کشید
	گشت اندر عهد نذر خویش سست	هم دراندم گوشمال حق رسید
	مخلصان هستند دائم در خطر	امتحانها ست مر راه ای پسر

قولہ مخلصان باشند دائم در خطر قال اللہ تعالیٰ اِنَّمَا یَخْشَی اللّٰہَ مِنْ عِبَادِہِ الْعُلَمٰٓؤُا و نمیترسند اللہ تعالیٰ را مگر علما از عباد و مراد از علما و مخلصان واحد ست که اخلاص مدون علم برتبہ و مقام اللہ معبود و مقام و مرتبہ عبد عابد نمیتواند شد و مراد از علم علم کشفی و ذوقیست و شارحین مقام حدیثی نقل کنند ان المخلصین علی خطر عظیم بدرستیکہ مخلصان بخطر عظیم اند

پاکمن نذری کہ نتوانی وفا	خیز طرسنشین و بیرون جہ ہلا	نذر را باید وفا در راہ حق	لیک حق ناخود گراید ہا سبق
قوت آن کو کہ پایان آوریم	عاجزیم و ناتوان و مضطریم	گر نہ فضلت دستگیر ما شود	جای بر از انک رسوای بود
ندہا را با وفا پیوستہ واد	عہد ما را از کرم وا رستواد	باز گشتم سوی قصہ کان فقیر	عہد چون بشکست مردم شد اسیر

قولہ پاکمن نذرے کہ نتوانی وفا + اہ لہذا در حدیث نہی از ان واقع شدہ و برای شفقت بر امت چنانکہ گذشت

غیرت حق گوشمالش داد و گفت	زانکہ فرمودست اوفوا بالعقود

قولہ زانکہ فرمودست اوفوا بالعقود + اشارت ست باین آیہ یَا اَیُّہَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْٓا اَوْفُوْا بِالْعُقُوْدِ ای کسانیکہ ایمان آوردید وفا کنید بعقود و عقود عام ست مر عقد با اللہ را کہ نذر ست و عقد با عبد کہ عہد و وعدہ ست

جملہ از دزدان بدند ایجا مگر	در میان اورد بیرسیم و زر

قولہ در میان آوردہ بیرسیم و زر + مرور فارسے عدد پنجاہ را گویند کہ چون وقت شمار بہ پنجاہ رسد گویند یکبر شد و چون باز پنجاہ رسد گویند دو مرشد و ہمچنین و مقصود آنکہ سیم و زر بیشمار بود کہ از تعداد بیرون بود تا مراد گفتہ شود پس مراد از مر تعداد و حساب ست

متہم شدن آن شیخ بادزدان و بریدن دستش را

اتفاقاً در دہ چندی خیمہ زدند	مردم شحنہ در افتادند زود	واندران کہسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند ایجا و بیش	دست زاہد ہم بریدہ شد غلط	بخشش میکردند سر وقت خویش
شحنہ را اخبار آگہ کردہ بود	ہم بدانجا پای چپ و دست راست	جملہ ببریدند و غوغائی بخاست

قولہ کردن سقط + ظاہر آنست کہ سقط بمعنے انداختن ست یعنے پا را ہم خواست کہ ساقط کند و ببرد

در زمان آمد سواری بس گزین	بانگ بر زد بر عوان کای سگ بزن	این فلان شیخست و ابدال خدا	دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدید جامہ در تبرزد	پیش شحنہ دار دا گاہیش گفت	شحنہ آمد پا برہنہ عذر خواہ	کہ ندانستم خدا بر من گواہ
ہین بہل کن مر ازین کار زشت	ای کریم و سر ور اہل بہشت	گفت میدانم سبب این منش را	میشناسم من گناہ خویش را

قولہ در زمان آمد سوار بس گزین + اما این سوار از مردان غیب بود و یا از اولیای این عالم کہ بالہام رسید و میتواند کہ از سواران شحنہ باشد کہ او را نشناخت

من شکستم حرمت ایمان او	من شکستم عہد و دانستم بدست	من شکستم عہد و دانستم بدست	تا رسید آن شومی حیران بدست

	دست ما و پای ما و مغز و پوست	باد ای والی فدای حکم دوست	

قولہ پس پیمنم بر دو اوستان او + اه پیمن بستد است و دو اوستان عدل او سجانه و حاصل آنکه من میدانم که این جزاے جرم من بود که مرا رسید و درین وعظ است بآنکه انسان را باید که هر رنج که او را رسد از شامت اعمال خود داند

قسم من بود این ترا کردم حلال	تو ندانستی ترا نبود وبال	آنکه او دانست او فرمانروا ست	باخداساما ن پیچیدن کراست
ای بسا مرغان زمعده در مغل	برکنار بام محبوس قفص	ای بسا مرغ پرنده دانه جو	که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب و در دست	گشته از حرص گلو ما خود بدست	ای بسا مستور در پرده بده	شوم می فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبه نیکخو	از گلوی رشوتی او زرد رو	ای بسا حاجی بحج رفته بعشق	وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت این سزا	از عروج چرخ شان شد سرنگون	باز پیداز بهر این کرد احتراز	دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کردن و لباب	دید علت خوردن بسیار آب	گفت تا سالی نخواهم خورد آب	آنچنان کرد و خدایش داد تاب
	این کمینه جهد او بد بهر دین	گشت او سلطان و قطب العارفین	

قولہ قسم من بود این ترا کردم حلال اه خلاصه این دو بیت آنست که این فعل قطع دو جهت دارد یکی بودن مکسوب عبد و یکی بودن مخلوق حق پس این فعل قطع بجهت کسب فعل قاطع و متحمل بود و بجهت خلق فعل حق بود در جزاے عهد شکنی و از جهت اول معصیت میتواند شد که فعلست بر مقطوع از جهت از وے عفو فرمود تا معصیت او مرتفع شود و از جهت بی علمی معذور ساخت او را و از جهت دوم فعل حق ست پس حق اگرچه داند هست لیکن او مالک ست او را فرمان ست شکایت او نے تواند شد بلکه این از جمله رحمت می تواند شد که شوے گناه بیوفائی نذر بسبب رسیدن جزا مرتفع شد و مقطوع مرتبهٔ حلیا یافت

چون بریده شد جزاے حلق دوست	مرد زاهد را در شکوی ببست	آنچنین باشد چو یکدم ربسته شد	صد در دیگر بروے بسته شد

قولہ مرد زاهد را در شکوی ببست + اه مراد از شکوه شکوه تشحمه و شکوه حق ست و حاصل آنکه مرد زاهد شکوه تشحمه نکرد و او را معذور داشت و شکوه حق هم نکرد که او مالک ست و مملوک را شکوه مالک نمیرسد و این قطع را جزاے نقص عبد خود دانست و مراد شکوه نفس باشد که در نقض عهد شاکی نفس بود از حصول جزاے آن شکوه نفس رفت که تطهیر از جرم نقض عهد حاصل شد و آنچه که شیخ ولی محمد اعتراض کرده که حصول قطع موجب یاد شکوه نفس ست و نه موجب ترک شکوه و با وجود آنکه مراد مولوی قدس سره شکوه تشحمه ست و شکوه حق ست نه شکوه نفس غلط محض ست زیرا که قبل وقوع قطع زاهد از نفس شکوه داشت که مارا در ذلت جرم نقص عهد گرفتار کرد و چون جزاے آن واقع شد ذلت جرم از میان رفت و نفس گوشمال یافت و این شکوه رفت و این شارح از کجا دانست که مراد منحصرست در شکوه تشحمه و شکوه حق بلکه احتمال اراده شکوه نفس قایم ست آری آنچه شیخ افضل گفته که علو همت شیخ میخواهد که بعد این مکافات نیز شکوه از نفس باقی ماند وجهی دارد و در نسخ مستداله الیوم بعد این بیت این بیت یافته میشود ؎ انچنین باشد چو یک دریسته شد + صد دری دیگر بروے شکسته شد و شارحی این بیت را از ملحقات شمارد و اگر این بیت باشد پس تمهیدست برائے ذکر کرامات و حاصل آنکه چون دست وی که سبب افعال و تحصیل حوائج بود قطع شد پس کرامت او را الله تعالی بخشید که بمنزلهٔ دست است حاصل شد

کرامت شیخ از قطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق | کرد معجز فش بین آفاق خلق | گر تو نام اولش خواهی روان | هین برو و لوالخیر بنیامیش خوان

قولہ شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق الخ بعد آن این بیت یافته میشود در نسخ متداولة الیوم سه گر تو نام اولین خواهی روان + هین برو و لوالخیر بنیامیش خوان + و شارح آنرا از ملحقات شمرده تبیانات بنای فوقانیه مفتوحه و یا تحتانیه دیهی است قریب مصر کذا قال المولوی عبد الغفور در حاشیه نفحات + + +

در عریش اورا یکی زایر بیافت | کو بهر دو دست خود زنبیل بافت | گفت او را ای عدو جان خویش | در عریشم آمدی سر گرده پیش
ای چرا کردی شتاب اندر سباق | گفت از افراط مهر و اشتیاق | بس مسمم کرد گفت اکنون بیا | لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسے | نی قرینی نی چنینی نی خسے | بعد ازان قوم دگر از روزنش | مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کرد کار | من کنم پنهان تو کردی آشکار | آمد الهامش که یکچندی بدند | که درین عنصم بر تو منکر میشدند

قولہ در عریش عیش کازه که درویشان از چوب و گیاه سازند + +

که مکرسالوس بود او در طریق | که خدا رسواش گرداند در رفیق | من نخواهم کان مسلمان کافر شوند | وز ضلالت در گمان بد روند
این کرامت ابکریم آشکار | که دهیمت دست اندر قعر کار | تا که این بیچارگان بد گمان | رو نگردانند از جناب آسمان

قولہ که مکرسالوس بود مراد از سالوس اینجا فریبنده است +

من ترا بی این کرامتها زپیش | خود تسلی دادمی از ذات خویش | این کرامت بهر ایشان داده ام | وین چراغ از بهر این بنهاده ام
تو ازان بگذشته گر مرگ تن | تری از تفریق اجزای بدن | وهم تفریق از سر تا پای تو رفت | رفع وهم از سر رسید نیک رفت

قولہ من ترا بی این کرامتها زپیش الخ یعنی این تسلی تو مشاهده ذات منست و تو ازین کرامتها که خوارق عادت گذشته ایکن بیرا ی رفع ضعف طمأنینان این کرامت اعیان کردم

ساحران ابی که فرعون لعین | سبب جستن ساحران فرعون بقطع دست و پا خود | کرد تهدید و سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف | پس در آویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان دهمان | وهم و تخویف و وسوس و گمان | که بوشان لرز و تخویف و ترس | از تو هم تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان سته اند | بر دریچه نور دل بنشسته اند

قولہ که ببرم دست و پاتان از خلاف الخ قال الله تعالی قال آمنتم له قبل ان اذن لکم انه لکبیرکم الذی علمکم السحر گفت فرعون مر ساحران را وقت ایمان آوردن شما ساحران آیا ایمان آوردند بموسے قبل انکه اذن دهم شما را بایمان بدرستیکه آن موسے کبیر شماست تعلیم کرده شما را سحر یعنی شما ریاست و میخواهید برای بودن او سر دار شما لاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف ولاصلبنکم فی جذوع النخل + هر آینه قطع خواهم کرد دستهای شما و پایان شما از خلاف و هر آینه مصلوب خواهم ساخت شما را بر شاخهای درخت خرما

سایه خود را ز خود دانسته اند | چابک و چست گوش برجسته اند | هاون گردون مگر صد بار شان | خرد کوبد اندرین گلزار شان
اصل آن ترکیب چون دیده اند | از فروغ وهم کم ترسیده اند | اینچنان وهمست اندر ظن پست | گرد رو در خواب دستی پاک نیست

قولہ سایه خود را ز خود دانسته اند + اه خلاصه آنکه انسان در حقیقت روح ست و این بدن بمنزله سایه ست و بقای روح موقوف برین سایه که بدن ست نیست و حیات روح باقیست خواه این بدن عنصری باشد و چون این بدن عنصری رو

در بدن دیگر او حی ست و این دقیقه بر ساحران مکشوف گشت از تفکک آن نترسیدند و کش با کاف فارسی یعنی خوش الله تعالی از جواب ساحران فرعون را حکایت کرد بقول خود قالوا لا ضیر انا الی ربنا منقلبون گفتند ساحران نیست ضرر بر ما درین قطع و صلب بدرستیکه مایان بعد موت سوی رب خود راجع ایم یعنی از هلاک درین دار فانی ما را ضرر نیست که ما را حیاتیست که بآن راجع بسوی رب شویم

پس درین قول اشارتست بآنچه مولوی قدس سره فرمایند درین ابیات

گر بخواب اندر سرت ببرید کاز	هم سرت برجاست هم عمرت دراز	گر ببینی خواب در خود راد و نیم	تند رستی چون بخیزی بی سقیم
	حاصل اندر خواب نقصان بدن	نیست باکی از دو صد پاره شدن	

قوله ببرید کاز کاز مقراض

ز انچنان آگه بصورت قائم ست	گفت پیغمبر که حلم نائم ست

قوله گفت پیغمبر که حلم نائم ست قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا آدمیان درین نشأت نایم اند وقتیکه خواهند مرد متنبه خواهند شد که ما نایم بودیم و باید دانست که این انتباه مثل انتباه در نومست که مے بیند که من بیدار شدم ورنه در حقیقت بعد موت اگرچه در برزخ حی ست لیکن آنهم نوم ست و بعد حشر حیات حقیقی ست و خواهد دانست از مدت وجود در خواب بودم لیکن در خواب دیده بودم که شدم بیدار و مولی محمد گفته در تقریر معنی حدیث که در حدیث تنبیه ست بر آنکه هر چه در منجاے بیند در خواب و بیداری همه در خیالست و بجز وجود حقانی حقیقتے ثابت نیست و هر چه بجز آن ذات وجود هر معقول ست در تبدل و زوال باشد و حق آنست که غیریت و استقلال و قیام هر شے بخود متوهم و متخیل ست و گفته الحال دانستے که خواب بودن حیات دنیا بچه معنیست و بیداری بعد از موت بچه نظرست انتهی و این کلام فی نفسه صحیح ست لیکن نه مراد در حدیث ست و نه در قول مولوی افاده آن مطلوب که ازین کلام لازم ست که هر چه شنوی الهیات همه خیال ست خواه این عالم باشد خواه آن عالم که بعد موت و حشرست و سوق حدیث برای بیان آنست که حیات دنیا و یه نوم ست و حیات آخروی یقظه و حقیقت واقعی دران حیات مکشوف و محسوس ست و کلام مولوی نص ست بر آن پس بودن انسان تا تم مختص باین دارست که محسوسات مثل حلم نایم اند و اما در آخرت پس یقظه ست که محسوس مے شود بعد کشف غطا امور یکه بران حال اند

از ره تقلید تو کردی قبول	سالکان این ید و پیدایی رسول

قوله از ره تقلید تو کردی قبول او یعنی عامه مومنان از راه تقلید گفته رسول صلے الله علیه وآله وسلم قبول کردند و ایمان بآن اورند و سالکان این اعیان مے بیند بکشف بدون تقلید رسول صلے الله علیه وآله وسلم درین مے بیند که در عیان و دید تقلید اصلا نیست اگرچه باین کشف و دید بواسطه رسول صلی الله علیه وآله وسلم رسیدند و یا مراد از رسول صلی الله علیه وآله وسلم مطلق واسطه باشد یعنی دانستن این عالم فانی را خواب امر بدیهی گردید بهر کیف اتباع رسول صلے الله علیه وآله وسلم واسطه درین دانستن مرتفع ست که علم بواسطه تقلید آن واسطه است و این تقریر هم راجع باول ست که این علم بدیهی از قبیل مشاهده است و حکم ولی محمد بودن این تقریر ناشے از پے عقلے ست و جهش ظاهر نیست

روز در خواب مکو کاین خواب نیست	سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست

قوله روز در خواب مکو کاین خواب نیست او یعنی در زمان این حیات همه خواب ست این مکو که این خواب نیست و این بیداری بمنزله سایه است و اصل مهتاب بیداری اخرونی ست که بیداری و حیات حقیقیست و ولی محمد گفته که موجودات عالم همه خیال است

زیرا که اینها همه سایه و فرع مهتاب حقیقت اند و سایه دایم در تبدل و زوال ست و باقی خبر اصل نباشد و این بنا بر آنست که گمان کرده در معنی حدیث و مناسب مقام نیست اصلا

خواب بیداریت آن دان ای عضد — که ببیند خفته کو در خواب شد — او گمان برده که امیدم خفته ام — بیخبر زان کو ست در خواب دوم

کوزه گر گر کوزهٔ ما بشکند — چون بخواهد باز خود قائم کند — کوزه را هر گام باشد ترس چاه — با هزاران ترس می آید براه

مرد بیند دیدهٔ عرض چاه را — پس بداند او مغاک و چاه را — پا و زانویش بلرزد هر دمے — رو ترش کی دارد او از هر غمے

خیز فرعونا که ما آن نیستیم — که ببانگی رعنوے بنشستیم

قوله خواب بیداریت آن دان ای عضد الخ یعنی بیداری و خواب این دار دنیا چنان ست که خفته در خواب بیند که الحال در خواب رفته ام پس این بیداری که قبل خواب بود و این خواب همه در خواب ست

قوله کوزه گر گر کوزهٔ ما بشکند الخ باز رفت به بیت بالا اصل این ترکیب چون دیده اند یعنی این تن که مثل کوزه ست اگر کوزه گر خود بشکند ازین ترس نیست که مثل آن کوزه را مرمت میتوان کرد و حاصل آنکه تخریب این تن در حقیقت از حق بود که او خالق ست انرا نه از فرعون اگرچه بظاهر از کسب اوست و او قادر ست که بدن آخر در برزخ دهد بان حیات ماند

خرقه ما را بدر د و زنده هست — ورنه خود ما را برهنه تن بهست — بی لباس اینجا بر را اندر کنار — خوش بگیریم ای عدو ناسازگار

خوشتر از تجرید از تن در مزبج — نیست ای فرعون بی الهام کج

قوله خرقه ما را بدر د و زنده هست الخ و درین بیت تن را بخرقه تشبیه داده یعنی ای فرعون این خرقه تن را بدر د و پاره پاره کن و د و زنده این خرقه تن که حقست خواهد دوخت و تن غیر زایل عطا خواهد فرمود که شهیدان زنده اند و حیات انها غیر زایل ست چنانکه در قول الله تعالی که حکایت ست از قول ساحران که فرعون را گفتند فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ إِنَّمَا تَقْضِي هَٰذِهِ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا پس قضا کن هر چه که تو قضا کننده هستی از قتل و قطع قضا تو منحصر درین حیات دنیا ست یعنی قضا و حکم تو جاری برین حیات دنیا ست که تعلق روح باین بدن فانی ست و این ما را ضرر نیست که این بدن فانی اگر فانی شد چه ضرر و حکم تو بر حیات اخرویه که حیات حقیقیه ست نمیرسد پس از زوال این بدن چنین بدن الله تعالی به عطا خواهد فرمود که او را زوال نیست و اصلا غم نیست که این تجارت را لحه ست و حاصل مصراع ثانی آنست که این عطای بدن اخر سنت الهیه ست البته واقع خواهد شد و اگر بالفرض انهم نبود ما را برهنه بودن ازین تن و بقای روح مجرد بهتر بود که حاجت آن نداریم که از عالم تجرد نازل شویم

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در رهی می افتم و تو نمی افتی الا بندر

گفت استر با شتر ای خوش رفیق — در فراز و شیب و در راه عمیق

تو نیائی در سر و خوش میروے — من همی آیم بسر در چون غوے

من همی افتم برو در هر دمے — خواه در خشکی و خواه اندر یمے

این سبب را باز گو با من ز چیست — تا بدانم من که چون با بست زیست

وجواب گفتن آن

گفت از چشم تو چشم من بتین — زین سبب در رو نیفتم حاضرم

خوش برآیم بر سر کوه بلند — دیده ام را وا نماید هم آنچه

می گمان و شنه ست و دور بین — بعد ازان هم از بلندی ناظرم

آخر عقبه ببینم هوشمند — پس همه پستی و بالائی راه

هر قدم من منتظر بینش نهم | از عثار و افتادن وارهم | تو به بینی پیش خود یک دو سه گام | دانه بینی و نه بینی رنج دام

قال آخر عقبه عقبه جای دشوار

یستوی الاعمی لدیکم والبصیر | فی المقام والنزول والمسیر | چون نباشد در رحم حق جان ما | تا چهل سالش بجذب جزو ها | جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند | تا رود جسم خود را می تند | حق حریصش کرده باشد در غذا

قال یستوی الاعمی لدیکم والبصیر + فی المقام والنزول والمسیر این برهیل استفهام ست آیا برابر ست نابینا و بینا در مقام و در نزول و در سیر درین تلمیح ست باین آیه هل یستوی الاعمی والبصیر

جذب اجزا روح را تعلیم کرد | چون نداند جذب اجزا شاه فرد | جامع این ذرهٔ ها خورشید بود | بی غذا اجزات او اندر ربود
آن زمانی که ترا ای تو خواب | هوش و حس رفته را خواهد شتاب | تا بدانی کان از و غائب نشد | باز آید چونکه فرماید که رد

قال جذب اجزا روح را تعلیم کرد + او یعنی حق سبحانه جذب اجزا مر روح را تعلیم کرد پس روح اجزای غذا منجذب ساخته بدن را در نما آرد پس او سبحانه که شاه فرد ست چگونه نداند جذب اجزا را و جامع این ذره های اجزا خورشید حقیقی که حق تعالی ست و او میداند جمع اجزا را بی غذا آنزمان که تو از خواب حیات دنیا بیرون آئی خواهی دانست کیفیت جمع اجزا و لایح خواهد شد که چیزی از اجزا از و غائب نشده ست هر وقت که امر بعود خواهد کرد عائد خواهد شد

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش با دن الله و در رهنم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر رخرت | که بپوسیده ست از و ریزیده برگ

قال هین عزیرا در نگر اندر رخرت + او بدانکه قصه احیای عزیر علیه السلام و بعد از اماتت صد سال احیای او و احیای مرکب او خبر بود و بقای طعام او تا این مدت و بوسیده نشدن و فاسد نگشتن این طعام در کتاب مجید در سورهٔ بقره در جزء سوم مذکور ست و ایمان بران فرض ست و تاویل بوجهی که ازین افاده بیرون آید ترسم که کفر جلی بگردد و حضرت عزیر علیه السلام چون تعجب کرد از آبادی بیت المقدس بعد خرابی او و طلب کرد علم ذوقی و شهودی را بحیات بعد موت و حیا بعد موت برای اطمینان الله تعالی این آیه نمود که عزیر علیه السلام میرانید قاصد سال مرده افتاده بود و در حالت جوانی مرده بود بعد از ان الله تعالی احیا نمود بهمون جسد چنانکه سابق می بود پس حضرت عزیر علیه السلام ذائق موت و حیات شدند و علم ذوقی حیات بعد موت پیدا شد و خر عزیر علیه السلام که مرده بود و اجزاش متفتت شده بود می ساخت باین وجه که اجزای متفتت او جمع شدند و آن خر حی شد پس عزیر علیه السلام مشاهده و ذائق احیا شد چنانکه ابراهیم علیه السلام را احیا طیور بعد موت آنها مشهود گشت برای اطمینان او و عزیر علیه السلام را هم علم ذوقی و شهودی مر حیات را بعد عروض موت پیدا گشت مر حیا را بعد موت حاصل شد و درین اطمینان اکمل ست و بدن عزیر درین زمان محفوظ ماند از تفتت و تفسخ که بدن انبیا را تفسخ و تفتت عارض نمیشود و بصفتیکه مرده بود بهمون صفت باقی ماند تا مدت مذکوره وحی گشت عقیب آن لهذا در حس جوان نمود ارشد و شیخ ولی محمد گمان باطل کرده که بدن عزیر آن بدن نبود که در حیات اول بود بلکه این بدن متولد از بدن اول شد بلکه زنده شدن این بدن عبارت از بر و زاین بدنست و گفته

که خر عزیر نگفته که حی شد خبر نبود بلکه مراد از خر عزیر بدن عزیر بود که حق سبحانه بعد بوسیده شدن بدن اول باز بدن عنصری بطریق تولید پیدا کرد و استخوان ارد یابید و گوشت و پوست پوشانید و در نظر عزیر نمو گرفت چرا که تا چهل سال اجزای بدن جمع میشوند و نمو میگیرند و گفته هم او از آب و طعام آب و طعام معنویست که علوم انداللهام فرمود عزیر نظر در علوم تا که معلوم کند از بقای علوم سابق که عزیر همون ست که سابق بود نه الحال پیدا شد بست که اگر علوم در خود نیافتی دانستی که این خلق جدید ست و این قول امو پدساخته با آنکه اولادش پیر شده بودند و او جوان و اولادش او را نشناختند و اگر همون بدن اول می بود او را میشناختند و حکم کرد این شارح که نزول عیسی نیز همین نمط خواهد بود بطریق بروز و این قول این شارح سراسر غلط و باطل ست و انکار حکم نص محکم ست الله تعالی از این شارح عفو کند این جسارت را که از وی صادر شد و نیز این شارح حکم کرده که بدن اول بوسیده شد بعد از ان اجزاش جمع شدند و نمو یافت سراسر غلط ست که بدن انبیا بعد موت بوسیده نمیشود بلکه بهمان حال که مرده اند میماند و انیکه گفته که خر عبارت از بدن مبارک ایشان بود نیز غلط و باطل ست که اجتماع اجزاء بعد حیات غیر بود علیه السلام چنانکه نص قرآنی شاهد ست بآن پس چگونه مراد از خر بدن عزیر شد و چگونه نشر عظام و اکسای عظام بلحم عبارت از نشر عظام بدن عزیر و اکسای استخوان این بدن بلحم شد غرض که کلام او باطل ست و مومن آنشاید که تفوه باین کند و اعتقاد بآن نماید و در انچه که بآن موید ساخته که ابنای عزیر عزیر را نشناختند و اگر بدن اول می بود او را می شناختند غلط و باطل ست زیرا که حیات عزیر بان بدن بود بهر صفتی که آن بدن قبل موت بآن صفت بود چون او را جوان دیدند و خود را پیر نشناختند نه انیکه این بدن آن بدن نبود غرض که کلام این شارح مختل ست الله تعالی از و عفو کند این غلط را و انچه که در حق عیسی علیه السلام گمان برد که در نزول وی ببدن دیگر ست غلط عظیم ست و مخالف نصوص و مخالف تصریحات شیخ اکبر ست قدس سره و عجب ست از این شارح که انیگمان برد زیرا که عیسی عم حی اند و موت او را عارض نشده پس قول ببودن بدن عیسی وقت نزول بدن دیگر چگونه راست آید مگر آنکه قایل شود بموت عیسی علیه السلام و این ضلال ست و اضلال ۱۲

عافانا الله عن ذلک القول ۱۲

پیش تو گرد او ریم اجزاش را — آن سر و دم دو و گوش و پاش را — دست نی و جزو و برهم می نهد — پاره ها را اجتماعی میدهد

در نگر در صنعت پاره زنی — کوه همی دوزد کهن میبوزنی — ریسمانی سوزنی نی قوت خز — آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا به بین — تا نماند شبهات در یوم دین — تا به بینی جامعیم را تمام — تا نگرزی قوت مردان ز اهتمام

قوله آن سر و دم دو و گوش و پاش ۱۲ اه این کلام صریح ست که مراد از خر بدن عزیر نیست بلکه مراد همون مرکب غیر

همچنانکه وقت خفتن ایمنی — از فوات جمله حسهای تنی — بر حواس خود نلرزی وقت خواب — گرچه میگردد پریشان و خراب

قوله همچنان که وقت خفتن ایمنی ۱۲ اه یعنی وقت خفتن همه حس معطل میکردند و باین خوف فقدان این حواس نیست برای انیکه معلوم ست که بعد قلیله باز آیند پس باید که وقت موت هم ترس فقدان این بدن ناید زیرا که معلوم ست که بعد آن بدن باقی خواهد یافت

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمائی پیش ازین — آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان — در کشائی روضه دار الجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش — سخت دل چون نی بگو از بهر کیش

باز هجر و مرگ فرزان تو — یا که حمت نیست در دل ای کیا

چون نبی با همسران قوم خویش — یک صباحی گفتش اهل بیت او

نوحه نمیداریم با پشت دو تو — تو نمی گریی نمی زاری چرا

چون ترا رحمی نباشد در درون	پس چه امید ست ما از تو کنون	ما امید تو ئیم اے پیشوا	که نہ بگذاری تو ما را در عنا
چون بیارایند بہر حشر تخت	خود شفیع ما تو ئی آنروز سخت	در چنان روز و شب بی زینہار	ما باکرام تو ئیم امید وار
	دست ما و دامن تست آنزمان	که نماند ہیچ مجرم را امان	

قولہ گفت پیغمبر کہ شیخ رفتہ پیش + اہ شارحان حدیث نقل میکنند الشیخ فی قومہ کالنبی فی امتہ

گفت پیغمبر کہ روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز	من شفیع عاصیان ہاشم بجان	تا رہانم شان از شکنجہ گران

قولہ گفت پیغمبر کہ روز رستخیز + اہ در حدیث طویل مروی شیخین و اقع ست ثم اشفع فیحد لی حدا فاخرجہ واخرجہم من النار وادخلہم الجنۃ حتی لا یبقی الا من حبسہ القرآن وراوی میگوید ای وجب علیہ الخلود بعد آن شفاعت کنم پس حد کردہ شود برای من حدے برای اخراج از نار پس خارج شوم از آن مکان و خارج کنم آنہا را از نار و داخل کنم آنہا را در جنت تا انیکہ باقی نماند در نار مگر آنہا کہ حبس کرد او را قرآن در نار راوی تفسیر کرد بانکہ واجب و ضروری شد ہمیشگے آنہا در نار و آنہا مشرکان اند کہ در حق آنہا در قرآن واقع شد خَالِدِيْنَ فِيْهَا اَبَدًا و نیز واقع شدہ اِنَّ اللّٰهَ لَا يَغْفِرُ اَنْ يُّشْرَكَ بِهٖ بدرستیکہ اللہ نخواہد بخشید شرک را و نیز واقع ست لَا تَنْفَعُهُمُ الشَّفَاعَةُ الشَّافِعِيْنَ نہ نفع خواہد کرد آنہا را شفاعت شافعان

عاصیان و اہل کبائر را بجہد	وا رہانم از عتاب نقض عہد	صالحان اہتم خود فارغند	از شفاعتہای من روز گزند

قولہ عاصیان و اہل کبائر را بجہد + اہ روایت کرد در ترمذی و ابو داود از انس و ابن ماجہ از جابر کہ نبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود شفاعتی لاہل الکبائر من امتی شفاعت من مر اہل کبائر ست از امت من بدانکہ محتاج شفاعت سرور کائنات صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ہمہ کسان اند خواہ صالح باشد یا طالح باشد و تخصیص بذکر اہل کبایر برای آنست کہ اہل کبایر ابعد بودند در باب درجات و اما صالحان پس ظاہر ست کہ مشفوع شوند و معنے قول او قدس سرہ صالحان اہتم خود فارغ اند آنست کہ برای صالحان حاجت شفاعت برای اخراج از نار نیست کہ ایشان را دخول در نار نیست تا حاجت بسوی اخراج بشفاعت گردد و اما شفاعت برای ادخال در جنت و نیل درجات پس ضروریست صالحان بآن محتاج اند البتہ و می تواند کہ درین حدیث مراد شفاعت برای اخراج از نار شد پس تخصیل باہل کبائر برای اخراج صالحان ست ازین حکم

بلکہ ایشان را شفاعتہا بود	گفت شان چون حکم نافذ میکنیم		

قولہ بلکہ ایشان را شفاعتہا بود + اہ در حدیث مروی ترمذی واقع شدہ یدخل الجنۃ بشفاعۃ رجل من امتی اکثر من بنی تمیم داخل خواہند شد در جنت بشفاعت رجلی از امت من اکثر از بنی تمیم شراح حدیث گویند قیل آن رجل امیر المومنین عثمان ست و قیل اویس قرنی رضی اللہ عنہما و در حدیث دیگر مروی ابن ماجہ واقع ست یشفع یوم القیمۃ ثلثۃ الانبیاء ثم العلماء ثم الشہداء شفاعت خواہند کرد بروز قیامت سہ گروہ انبیاء بعد ازان علما بعد ازان شہداء و مراد از علما علما باللہ اند بکشف و عیان و آنہا عارفان اند و یا علمای باعمل مطلقا کہ صالحان اند و در حدیث طویل مروی بخاری و مسلم واقع شدہ فوالذی نفسی بیدہ ما من احد منکم بانشد منا شدۃ فی المومنین للہ یوم القیمۃ لاخوانہم الذین فی النار یقولون ربنا کانوا یصومون ویصلون ویحجون فیقال اخرجوا من عرفتم منہم فتحرم صورہم النار فیخرجون خلقا کثیرا قد اخذت النار الی نصف ساقیہ و الی رکبتیہ ثم یقولون ربنا ما بقی فیہا احد ممن امرتنا بہ فیقول ارجعوا فمن وجدتم فی قلبہ مثقال دینار من خیر فاخرجوہ فیخرجون خلقا کثیرا ثم یقولون ربنا لم نذر فیہا احدا ممن امرتنا فیقول ارجعوا فمن وجدتم فی قلبہ مثقال نصف دینار من خیر فاخرجوہ فیخرجون خلقا کثیرا ثم یقولون ربنا لم نذر فیہا ممن امرتنا احدا فیقول ارجعوا فمن وجدتم فی قلبہ مثقال ذرۃ من خیر فاخرجوہ فیخرجون خلقا کثیرا ثم یقولون ربنا لم نذر فیہا خیرا و کان ابو سعید الخدری یقول ان لم تصدقونی بہذا الحدیث فاقرءوا ان شئتم ان اللہ لا یظلم مثقال ذرۃ و ان تک حسنۃ یضاعفہا و یؤت من لدنہ اجرا عظیما فیقول اللہ شفعت الملائکۃ و شفع النبیون و شفع المومنون و لم یبق شافع الا ارحم الراحمین فیقبض قبضۃ من النار فیخرج منہا قوما لم یعملوا خیرا قط قد عادوا حمما فیلقیہم فی نہر فی افواہ الجنۃ یقال لہ نہر الحیاۃ فیخرجون کما تخرج الحبۃ فی حمیل السیل الحدیث

برای برادران خود باکه در آتش اند خواهد گفت یکی از آحد شما ای رب ابوند آنها که در نار اند که روزه میداشتند و نماز میگذاردند و حج میکردند پس گفته میشود که خارج کنید از دوزخ آنکس را که در قلبش مثقال حبه من خردل من ایمان باشد و ظاهر آنست که خطاب درین قول ما مامن احد منکم مر صحابه راست که خطاب شفاهی نیست مگر آنهارا که در زمان خطاب موجود اند و باقی امت شریک اند ایشانرا بدلالت حدیث دیگر و در حدیث مروی ترمذی واقعست ان من امتی من یشفع للقیام ومنهم من یشفع للقبیلة ومنهم من یشفع للعصبة ومنهم من یشفع الرجل حتی یدخلوا الجنة از امت من آنکس ست که شفاعت کند قیام را و قیام قومی که اکثر از قبیله باشند و از امت من آنکس ست که شفاعت کند قبیله را و از امت من آنکس ست که شفاعت کند عصبه را و عصبه گروهی را گویند از ده تا چهل و از امت آنکس ست که شفاعت کند رجل را

هیچ وازر وزر غیری برنداشت	من نیم وازر خدایم برفراشت	آنکه بی وزر ست شیخست ایجوان	در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی موسپید	معنی این موبدان نا امید	هست آن موی سپید هستی او	تا زهستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست	گر سیه مو باشد او یا خود دو موست	هست آن موی سپید وصف بشر	نیست آن مو موی ریش و موی سر

قوله هیچ وازر وزر غیری برنداشت + اه قال الله تعالی ولا تزر وازرة وزر اخری نه خواهد برداشت هیچ از بردارنده بار گناه دیگران که این گناه بر ذمه او استقرار یابد و متصور آنکه بر هیچ یک گناه دیگری لازم نیاید تا بگناه آن این معذب گردد و تعبیر آن بوازر بجهت بر داشتن او که منفی ست واقع شد و احتمال دارد که برداشتن گناه دیگر کنایه باشد که از خلاص نمودن از بار گناه و معنی آن باشد که هیچ وازر یعنی گناهکار نمی بردارد بار گناهکار دیگر که این دیگر را خلاص کند از ان گناه و این معنی اخیر مناسب الفاظ کتاب ست و بعید از لفظ آیه نیست

مهد و عیسی برار و صد نفیر	که جوانان گشته اند ایشخیم پیر	گر بهید از بعض اوصاف بشر	شیخ بود کهل باشد ای پسر
در یکی موی سیه کان وصف ماست	نیست بر روی شیخ و مقبول خداست	چون بود مویش سپید ار باخود ست	او نه پیر ست نه خاص ایزد ست
در سر موئی ز وصفش باقیست	او نه از عرش خدا آفاقیست	ما همه امیدواران تو ئیم	ریزه چین خوان احسان تو ئیم
لیک این جمله چون بی شفقتی	بهر فرزندان چرا بی رأفتی	یا مگر خود دل نمیسوزد ترا	باز گوای شیخ نار اما جرا

قوله عیسی اندر مهد بردارد نفیر + اه چون قوم بنی اسرائیل بر مریم علیها السلام بهتان عظیم کردند عیسی علیه السلام در مهد وقت طفلی از مرتبه خود خبر داد برای برات ام خود فرمود انی عبد الله اتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا اینما کنت واوصانی بالصلوة والزکوة ما دمت حیا وبرا بوالدتی ولم یجعلنی جبارا شقیا بدرستیکه من بنده الله ام ظاهرم بعبدیت و شائبه الوهیت درمانیست و او آمد مارا کتاب را گر مراد از کتاب توریت ست پس معنی آن باشد و اوصانی بما علوم که مشتمل بران توریت ست و اگر مراد انجیل باشد پس معنی آنست که خواهد داد مرا کتاب گرداند مرا نبی مبارک هر جا که باشم و وصیت کرد مارا بصلوة وزکوة تا انیکه من بنده ام مراد از صلوة یاد حق ست و دعای او از زکوة طهارت نفس یعنی تا مدت حیات در طهارت و ذکر و دعا هستم و یا مراد از صلوة و زکوة دو عبادت مشهوره اند پس معنی آن باشد که وصیت کرد که امر کنم امت را بالصلوة وزکوة والا نه نزد عیسی عم گاهی مال این قدر جمع نشده بود که دران زکوت لازم آید و این بیان نبوتست و گرداند مارا فرمان بردار الدا خود و نه گرداند مرا جبار شقی شاید جبار شقی کنایه از ولد الزنا باشد و معنی آنکه مراد مولود از زنا نگردد پس ازین آیه معلوم شد که عیسی علیه السلام ولی بود بلکه نبی بود در حال طفلگی و از اوصاف بشریه پاک بود پس او پیر بود در حال طفلگی قبل جوان شدن بجوانی معتاد و یا مراد در بیت از جوانان

ابتدای مرتبهٔ ولایت باشد که دران مرتبه گاهی لاف ربوبیت میزند و تصرف بحبت اتصاف ربوبیت میکند پس آن معنی باشد که عیسی علیه السلام در ولایت منتهی بود بی شدن و مبتدی چنانکه قول او انی عبد الله بآن ندا میدارد و این ظاهر است که ظهور او بولایت بعد نزول از آسمان خاتم الولایه خواهد بود ولایت خاتم الولایه زان وقت بود که آدم میان ما و طین ست و ازین این توهم نکند که ولایت خاتم الولایه بی واسطهٔ آنسرورست صلی الله علیه وآله وسلم بلکه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ولی و نبی بود از ازل و روح آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مبعوث بود سوی جمیع ارواح و روح خاتم الولایه نیز ایمان بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم آورد و از فیض او ولی گشت دران مرتبه و ولایت منتهی بود که دیگر اولیا از مشکوة او فیض گرفتند

عذر گفتن شیخ بهر ناگزیر بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را بیندار ای رفیق	گرچه جان جمله کافرنعمت ست	که ندارم رحم و صبر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت ست	بر سگانم رحمت و بخشایش ست	که چرا از سنگها شان مالش ست
ان سگی که میگزد گویم دعا	این سگانرا هم درین اندیشه دار	که نباشند از خلائق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین	خلق را خواند سوی درگاه حق	حق را خواند که وا فرکن خلاص
	تا کند شان رحمة للعالمین	چون نشد گوید خدایا در مبند

قوله تا کند شان رحمة للعالمین رحمة للعالمین صفت مختصهٔ آنسرورست صلی الله علیه وآله وسلم قال الله تعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین نه فرستادیم ترا مگر رحمت مر عالمیان لیکن انبیا چون خلیفه آن سرور ند صلی الله علیه وآله وسلم و مخلق اند باخلاق آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ایشانرا نیز ازین رتبه بهره ست صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین

رحمت جزوی بود مر عام را	رحمت کلی بود مر خاص را	رحمت جزوش قرین گشته بکل	رحمت دریاست هادی سبل

قوله رحمت جزوی بود مر عام را آنه بدانکه شیخین بخاری و مسلم روایت فرمودند که رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ان لله مایة رحمة انزل منها رحمة واحدة بین الجن والانس والبهایم والهوام فبها یتعاطفون وبها یتراحمون وبها یعطف الوحش علی ولدها واخر الله تسعة وتسعین رحمة یرحم بها عباده یوم القیمة و روایت کرد مسلم این حدیث را و زیاده کرد بران در روایت خود فاذا کان یوم القیمة اکملها بهذه الرحمة حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که مر الله تعالی را صد رحمت ست نازل کرد ازان صد یکی رحمت را در میان جن و انس و بهایم و حیوان موذیه پس بسبب این رحمت شفقت می کنند انها فیما بین خود و باین رحمت رحمت میکنند آنها فیما بین هم و باین رحمت شفقت میکنند وحش بر ولد خود و موخر کرده ست از نزول و با خود داشته ست نود و نه رحمت را که رحمت خواهد کرد بآن نود و نه عباد خود را در روز قیامت و در روایت مسلم آمده پس وقتیکه خواهد شد روز قیامت کامل خواهد کرد نود و نه را باین رحمت یعنی باصد رحمت رحمت خواهد کرد بر عباد خود و شیخ اکبر قدس سره میفرماید که رحمت حق بر دو قسم ست یکی رحمت عامه که وسعت کرده ست هر شے را و آن منطوق حدیث مروی شیخین ست که رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که مکتوب ست نزد الله سبحانه ان رحمتی سبقت غضبی و رحمت خاصه ست و آن رحمت که تمیز کرده ست بدان عباد را که اصطفا کرده آن عباد را و آن رحمتیست که مشار ست بقول او سبحانه فسأکتبها للذین یتقون و سوم رحمت مرکبه ست از رحمت عامه و خاصه و بیان آن عن قریب خواهد آمد در باب ثالث و چهل و سه صدم از فتوحات مکیه بتفصیل آن فرموده و نبذی مناسب مقام نقل کرده مے شود اما نه رحمت گزانیده ست ازان در دنیا رحمت واحده و باین رحمت رزق داد بندهای خود را از مومن و کافر و مطیع خود را و عاصی را و باین رحمت شفیق کردانید حیوانات را بر اولادی و باین رحمت

رحمت کنند آو میان بعض بر بعض و شفقت می کنند باهم و در روز قیامت این رحمت را مضموم خواهد ساخت با تو و نه رحمت که
ذخیره بود نزد او سبحانه پس رحمت خواهد کرد باین صد رحمت در روز قیامت بر عباد خود بر سبیل تدریج و ترتیب تا ظاهر شود باین هم
مرتبه شفیعان و چون باقی خواهند ماند اهل نار که آنها را خروج از نار نیست و ملایکه عذاب را ارائهٔ عذاب اند پس تسعه عشر ازین رحمت
متجسد شده حایل خواهند شد میان ملائکه عذاب و میان اهل نار و مدد خواهد کرد این تسعه عشر رحمت را رحمت واسعهٔ حق که وسعت کرد
هر شیئی را پس باز خواهند ماند ملائکه عذاب از عذاب اهل نار و عذاب از نیها منقطع خواهد شد این که مذکور شد خلاصه بست و تفصیل آن
عرض عریض دارد و چون این دانستی پس بدانکه مراد مولوی قدس سره از رحمت جزوی همین یک رحمتست که نازل کرد الله تعالی
در مخلوقات یعنی این رحمت جزوی شامل مر کل خلق را ست از انسان و غیر انسان و در انسان مر کافر را از مومن و کافر و در مومن
ولی را و غیر ولی را و هم در مصراع ثانی بضم ها پادشاه عظیم را گویند چنانکه در قاموس ست و مراد اینجا الله تعالی ست که ملک او عظیمست
و حاصل این مصراع آنکه رحمت کلی که جامع رحمانیست مر الله تعالی را ست لهذا الله تعالی بر همه خلق رحمت میکند و غضب و تعالی
و انتقام او تعالی نیز منسوب برحمتست برای تطهیر از دنوس سیئات و بعد تطهیر رحمت خالص ظاهر گردد و عذاب مرتفع گردد
و حاصل بیت ثانی آنکه رحمت جزوی که قرین گشته ست بکل خلق رحمت حقست که هادی سبل آن رحمان ست و میتواند که نشریت
اول باشد پس حاصل آنست که رحمت جزئیه قرین ست بکل خلق و رحمت حق هادی سبل ست مر خلق را که بر امکنه و دو تحقیق بودن
هادی سبل هر مخلوق آنست که هر مخلوق را سبیلی ست که بران میرود و آن سبیل آن اسم ست که اسم رب آن مخلوقست خواه
مومن باشد خواه کافر و آن سبیل ست که رب هر واحد و احد از مخلوقات مربوب خود را بران سبیل میبرد مربوب خود را گرفته
ناصیه او را پس رب او که میبرد بران سبیل هادی ست مر مربوب را سوی آن سبیل و او اهتدا از رب خود یافت که بران میرود بحکم چیرا از رب او
چنانچه الله تعالی میفرماید مَا مِنْ دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ
این حکایت ست از قول هود یعنی نیست هیچ از دبیب کننده بر زمین مگر آنکه او تعالی گیرنده ست ناصیهٔ او را بدرستیکه رب من
بر صراط مستقیم ست پس هر مربوب بر صراط مستقیم رب خود ست و آن رب اسمی ست که مخلوق مظهر اوست و این رب هادی او
سوی صراط مستقیم خود و مراد از دریا اسم الله ست که احدیت جمیع اسماست و اسم الله هادی ست مر سبل جمیع ارباب را
که اسما اند زیرا که محتوی ست بر جمیع اسما پس رحمت اسم الله هادیست همه اسمار ا بر سبل مستقیمهٔ آن اسما هادی کند بر اسم
مربوب خود را بسوی صراط مستقیم خود و لفظ هادی بسبل خبر رحمت دریاست نیست سر بودن الله و رحمت او هادی سبیل بدانکه
رحمت الهیه مطلق ست و آن شامل ست مر مومن را و کافر را در دنیا و آخرت و این رحمت رحمانیه ست و سابق ست بر غضب و آنرا
رحمت امتنانیه نامند که بعض منت ست و مقابل چیزی نیست و دیگر رحمت خاصه با یصال نعم مر صلحا را و مغفوران را در جنت و این را
رحمت وجوبیه گویند که الله تعالی بر خود مکتوب ساخته بقول خود فَسَأَكْتُبُهَا لِلَّذِينَ يَتَّقُونَ لیکن این کتابت هم از جهت
منت ست بعض شارحان از رحمت جزئیه همین رحمت وجوبیه مراد داشته اند و شیخ ولی محمد گفته که این رحمت در عوام انسان
متحقق ست که بر نیکان رحمت کنند مقابل عمل و گفته که صاحب این رحمت بر دو نوع ست یکی آنهانند که رحمت ایشان بر نیکان
با قطع نظر از نیک بنسبت این باشد بلکه آنکه نیک فی نفسه باشد یا بنسبت دیگرے باشد یا بنسبت او باشد یا نه و نوع دوم آنکه
رحمت کند بر کسی که نیک بنسبت او باشد اگرچه در نفس الامر بد باشد فی نفسه و نوع اول اعلی ست که رحمت او بر الله ست و نوع
اخس ست که رحمت وی بنسبت نفس ست و از همام در مصراع ثانی عارف مراد داشته و حاصل مصراع اول برآورده که رحمت جزئیه

که بمقابل عامست مرجمیع خلق راست اہل اللہ وغیر اہل اللہ و این رحمت رحیمیہ بحق که درین مظہر ظہور یافته و یا انکه رحمت رحیمیه فقط عوام راست
وحاصل مصراع ثانی برآورده رحمت کلیه که رحمت رحمانیه است مر اہل اللہ تعالی راست پس رحمت رحمانیه مقصورست بر اہل اللہ
ودر عوام یافته نمیشود و اما رحمت رحیمیه پس عام ست همه را و این ظاہرست بر معنے اول و اما بر معنے ثانی پس لازم می آید قصر رحمت رحیمیه
بر عوام وعدم آن در اہل اللہ و این بحسب ظاہر صحیح نمیتواند شد لهذا در بیت ثانی دفع آن قصد کرده و گفته که این بیت نشر مرتب
اول ست بر تقدیر بودن معنی اول و گفته که کل بمعنے جمیع ست و از دریا مراد داشته همون همام که اہل اللہ ست و حاصل آنکه
رحمت جزوی مر جمیع خلق راست و رحمت اہل اللہ که مثل دریاست ہادی سبیلهاست و بر تقدیر ثانی معنے بیت اول این بیت اختصاص
کامل بر رحمت کلیه گفته و از رحمت جزوی رحمت بر نیکان مراد داشته وحاصل برآورده که اگرچه رحمت رحیمیه جزوی مر کامل راست
لیکن قرین رحمت کلیست و بر انوار رحمت کلی محو شده و اثرش نماند زیرا که اہل اللہ شفقت بر بدان و نیکان برابر میکنند و رحمت جزئی
متوجه به نیکان ست نه به بدان و رحمت اہل اللہ بر بدان و نیکان برابر آنست که ذات حق را و صفات حق را در همه می بیند و در نیکان هم
بملاحظهٔ اعمال نیست بلکه بهمین ملاحظه است انتهی و این تقریر بعید ست و مع هذا اہل اللہ که صوفی و خلیفهٔ حق ست اگرچه حق را در همه مخلوقات
می بیند لیکن او چونکه حکیم ست فرق مراتب میکند بلکه هر ولی که در سیر کامل ست و در بقا بعد الفنا رسیده است فرق مراتب میکند پس بر نیکان
رحمت کند رحمتیکه بر بدان نمیکند آن رحمت و جای غضب غضب میکند اگرچه غضب او مشوب برحمت باشد پس اثر رحمت جزئیه بآن معنے
که این شارح قصد کرده در ولی کامل موجود ست پس این رحمت جزئیه در و محو نیست و چگونه محو شد که او متخلق ست باخلاق الٰهیه
و این رحمت جزئیه بر نیکان از اخلاق الٰهیه ست پس رحمت جزئیه هم میکند در محل او و رحمت کلیه هم میکند و اثر یکی هر دو محو نیست

رحمت جزوی بکل پیوسته شد	رحمت کل را تو هادی بین بود	تا که جز دست او ندارد راه بحر	هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداری راه یم ره کی برد	سوی دریا خلق را چون آورد	متصل گردد بجز از نگاه او	ره برد تا بحر همچون سیل جو
ور کند دعوت تقلیدی بود	نز عیان و وحی و تاییدی بود	گفت پس چون رحم داری بر همه	همچو چوپانی نگهبر این رمه
چون نداری نوحه فرزند خویش	چون که فضل و جعل شان زو نیش	چون گواه رحم اشک دیده هاست	دیده قوبی نم و گریه چراست
شیخ دانا زین حنانش گرم شد	در سخن بیکباره بی آرزم شد	رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز	خود نباشد فصل وی همچون تموز
جمله گرمروندیشان در حمی اند	غائب و پنهان ز چشم دل کی اند	من چه بینم شان معین پیش خویش	از چه رو رو را کنم همچون قریش
گرچه پیرو نند از دور زمان	با منند و گر من بازی کنان	گریه از هجران بود یا از فراق	باغ بر بانم وصالست و عناق
	خلق اندر خواب می بینند شان	من آ بیداری همی بینم عیان	

قولهٗ رحمت جزوی بکل پیوسته شود الابیات یعنی تو محل یک رحمت هستی باید تراکه بکل پیوسته شوی و متخلق
باخلاق الٰهیه شوی که او سبحانه جامع جمیع رحمات ست و رحمت کل را که حاوی جمیع رحمانست هادی باید دید تا که خیر دست
گرفتار تقیید ست هر غدیر را اشباه بحر کی سازد و این تقیید بمنزلهٔ غدیر ست و بحر که ذات حقست شبیه او نتواند شد پس رحمت او
مقید نمیتواند شد و آنست که ابلیس گفته از سهل تستری قدس سره که تقیید صفت تست ای سهل نه صفت حق که رحمت وی
عام ست و خلاصهٔ ابیات باقیه آنست چون کسی گرفتار تقیید شد راه بسوی اطلاق چه وجه یابد و بسوی اطلاق بچه وجه رود و اگر دعوت کند
پس دعوت سوی اطلاق بر سبیل تقیید ست و از کشف و عیان نیست و او مصداق این آیه نست قُلْ هٰذِهٖ سَبِیْلِیْ
اَدْعُوْ اِلَی اللّٰهِ عَلٰی بَصِیْرَةٍ اَنَا وَمَنِ اتَّبَعَنِیْ بگوای محمد صلی اللہ علیه وآله وسلم این سبیل منست دعوت میکنم

سوی الله بصیرت من کسیکه تابع شد مرا و دعوت بر بصیرت عبارت ست از دعوت بکشف و عیان

زنیجبان خود را دمی پنهان کنم | برگ حس را از درخت افشان کنم | حس اسیر عقل باشد ای فلان | عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد | کارهای بسته را هم ساز کرد

قوله زنیجبان خود را دمی پنهان کنم الخ حاصل آنکه زنیجبان بیرون شدن در کار ست برای مشاهدهٔ آنجهان پس دمی از ین جهان بیرون شوم و حواس را معطل سازم پس مشاهدهٔ آنعالم کنم

همها و اندیشه بر آب صفا | همچو خس بگرفته روی آب را | دست عقل انفس بگسو ببر | آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حجاب | خس چو کمسوفت پیدا گشت آب

قوله همها و اندیشه بر آب صفا الخ ظاهر آنست که مراد از آب صفا ادراک عقل و مشاهدهٔ او حقایق را بحاهی علیه و حاصل آنکه ادراک این حواس و اندیشه مانع و ساتر ست مر مشاهدهٔ عقل را که گرفتار حواس را مشاهدهٔ جز محسوسات نیست لیکن چون عقل این حواس را معطل سازد ادراک و مشاهدهٔ او پیدا آید

چون که بست عقل نگشاید خدا | خس فزاید از هوا بر آب ما | آب را هر دم کند پوشیده او | از هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست و دست هوا | حق گشاید هر دو دست عقل را | پس حواس چیره محکوم نوشد | چون خرد سالار و مخدوم نوشد
حس را بیخواب خواب اندر کند | تا که غیبت ها ز جان سر بر زند | هم به بیداری ببیند خوابها | هم ز گردون بر رشاید بابها

قوله چونکه بست عقل نگشاید خدا الخ یعنی تا که بست عقل بسته ست از هوا و از کرم خدا گشاده نشود پس بسبب هوا حس غالب بود بر عقل و حاصل بیت تانی آنکه آب مشاهده و معرفت پوشیده شود و هوا مقتضا خود یابد و عقل از کمال خود باز ماند و در بیت تالی این تالی میفرماید که تقوی برای ازالهٔ هوا باید که از تقوی هوا در افتد و حق سبحانه دست عقل از قید هوا کشاده می کند تا عقل حس حواس را دور کند و آب معرفت و مشاهده پیدا آید

دید در ایام آن شیخ فقیر | قصه خواندن شیخ صنعان قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بنیا شدن باذن الله تعالی | مصحفی در خانه پیری صنعتی
پیش او مهمان شد او وقت تموز | هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست | چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه شد پیشش فرود | که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته | من نیم گستاخ یا امیخته | تا بپرسم فی حمش صبری کنم | تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج | کشف شد کالصبر مفتاح الفرج | صبر گنجیست ای برادر صبر کن | تا شفا یابی تو زین رنج کهن
رفت لقمان سوی آهن دار صفا | صبر سوی کشف هر سر بر ست | صبر تلخ آمد بر او شکر ست
جمله را با تهد گر دری کند | صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سوال باین نیت که صبر از سوال موجب فرج و راحت ست | دید کو میکرد زاهن حلقها
صنعت زره او کم دیده بود | زاهن و پولاد آن شاه بلند
کاین چه شاید بود و این رسم از کرد | و عجب بیماند و وسواسش فزود
بار با خود گفت صبر اولتر ست | گرچه میسازی ز حلقه تو بتو | صبر با مقصود زو تر بر ست

چون نپرسی زود تر کشفت شود | مرغ صبر از جمله پران تر بود | در بپرسی دیر تر حاصل شود | مشکل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بر دادند رزمان | شد تمام از صنعت او جان آن | پس ز ره سازید و در پوشید داد | پیش لقمانی حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباسست ای فتی | در مصاف و جنگ دفع زخم را | گفت لقمان صبر نیکو دولتیست | کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان | آخر والعصر را که بخوان | صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیائی همچو صبر آدم ندید

قوله صبر را با حق قرین کرد ای فلان ۰ آخر والعصر را که بخوان ۰ فاصل قرین کرد الله تعالی است قال الله تعالی وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر لفظ تواصوا احتمال دارد که صیغهٔ ماضی باشد ومعطوف بر وعملوا باشد پس این عطف از قبیل تخصیص بعد تعمیم ست بر آر زیادت اهمیت تواصی بحق وتواصی بصبر یعنی آنها آنکسانند که باهم وصیت بحق کردند ووصیت بصبر کردند که بر حق وصبر قایم باشند واحتمال دارد که صیغهٔ امر باشد ومقصود ایجاب تواصی بحق وصبر ست ودر بعض نسخ قرین کن بجای قرین کرد واقع ست وبجای اگر که انگه واقع ست

بقیهٔ قصهٔ نابینا ومصحف خواندن آن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان | گشت بصیر و نور کور ان خال جست | گشف کشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید | گفت چون چشمهایت شیت نور | جست از خواب العجائب ای بدید
کز مصحف کو میخواند درست | اصبعت در سیر پیدا میکند | چون همی بینی همی خوانی سطور
انچه میخوانی بر آن افتاد کور | دست را بر حرف آن بنهاده | که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای کشته ز جهل تن جدا | من ز حق درخواستم کای مستعان | بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده | باز دو دیده ام را از زمان | که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار | ای بهر رنج بما امیدوار | که ترا گونیم بهر دم بر ترا
هر زمان که قصد خواندن با شدت | باز مصحفها قرائت بایدت

قوله پی کرهٔ بکاف فارسی ست بمعنی عقده وشیخ عبد اللطیف بکاف عربی بروزن مجمل بمعنی گره گفتند وبرین تقدیر او را موصوفی باید واولی اول ست

من ز اندیم و او دهم چشم ترا | تا فرو خوانی معظم جوهرا | همچنان کرد و هر انگاهی که من | واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار | آن گرامی بادشاه کردگار | باز بخشد بینشم آن شاه فرد | در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود دلی را واقعه | هر چه بستاند فرستد اعتیاض | گر ببود باغت انگوری دهد | در میان مائدت سوری دهد
آن مثل بیدست او دستی دهد | گان غمها را دل مستی دهد | لا نسلم و اعتراض از ما برفت | چون عوض می آید از مقصود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد | راضیم گر آتش مارا کشد | چونکه بی گشتم بخشد دیدنی | انچنین کوریست چشم روشنی
بیچرائی چون دهد او روشنی | گر چراغت شد چه افغان میکنی

قوله تا فرو خوانی معظم جوهرا الخ یعنی ای معظم جوهر پس الف برای خطاب وندا ست پس معظم جوهر تعبیر از نابینا ست واحتمال دارد که الف اشباع باشد وبرین تقدیر مراد از معظم جوهر الفاظ قرآن ست

کذا فی شرح الشیخ افضل

قصهٔ اولیا که راضی باحکام قضای

الٰہی ولا بہ نکنند کہ این حکم بگردان +

بشنو اکنون قصۂ آن سہروان کہ ندارند اعتراضی در جہان

قولہ بشنو اکنون قصۂ آن سہروان الخ شاید مراد ازین قصہ قصۂ آن درویش ست کہ مسئول بہلول ست و قصۂ وقوفی و ہفت اولیاء اللہ و اباآوردن آن اولیاء اللہ از دعا و قوفی۔

زاولیا اہل دعا خود دیگرند کہ بہ ہے دوزند و گاہی میدرند قوم دیگر بیشناسم زاولیا کہ دہان شان بستہ باشد از دعا

قولہ زاولیا اہل دعا خود دیگرند + بدانکہ دعا بر او جہ ست گاہی باستعجال طبعی می باشد چنانکہ دعای عوام و گاہی برای این می باشد کہ داعی میداند کہ اگر مضادت بقضا افتد مستجاب میگردد شاید این وقت قضا باشد و گاہی بانکشاف آنکہ وقت قضا رسیدہ ست آنزمان دعا می کنند مجاب میگردد و گاہی بانکشاف آنکہ وجود این کار متعلق بدعای داعی ست پس دعا میکنند برای شفقت بر خلق و اگر دعا نمیکرد مضرت مقدرہ میرسید و گاہی محض برای قیام بعبدیت کہ شان عبد تذلل ست و این داعی را از اجابت دعدم اجابت کاری نیست و این بر اقسام ست یکی واجب و مامور بہ عموماً چنانکہ در صلوٰۃ فاتحہ ست کردن آن ضروریست و دیگر آنکہ مسنون باشد عموماً چنانکہ دعای استسقاء ست و در صلوٰۃ کسوف و ادعیہ مسنونہ صلوتیہ و امثال آن ادعیہ نیز ضروریست برای اقامت سنت کہ عارف را ازان ہم گریز نیست و دیگر ادعیہ مندوبہ بآن کاہے مشتغل میشوند و گاہی ترک می کنند و دیگر آنکہ مامور شود بدعا بخصوصہ در امر خاص پس بروی دعا کردن واجب و لازم ست چنانکہ ایوب علیہ السلام چون مبتلے شد بوقت رسیدن وقت دعا کردند و دعای نوح علیہ السلام و دعای موسیٰ علیہ السلام و سائر انبیا علیہم السلام و دعای آنسرور صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم در روز بدر بتصرت پس قسم اول از دعا آنکہ باستعجال طبعیہ ست از عارف نمی تواند شد و ہمچنین دعا باحتمال آنکہ شاید کہ وقت آن رسیدہ باشد و قسم اخیر از دعا کہ برای قیام بعبدیت ست عارف را اشتغال بآن ضروریست باقی ماندند دو قسم کہ بمعرفت رسیدن وقت کار و دیگر دعا بر اے شفقت بر عباد اللہ بعد علم بآنکہ بلای مقضی بر عباد اللہ از دعا زایل خواہد شد پس بعضے اولیا نظر بشفقت این چنین دعا میکنند زیرا کہ در شمول این بزرگان نیست کہ ابا از دعا مقاومت باقہر الٰہی ست و شفقت بر عباد اللہ ضروریست و چون علم بایشان پیدا شد بآنکہ از دعا زوال این مقضی خواہد شد پس ابا از دعا مقاومت باقہر الٰہی ست پس البتہ دعا باید کرد برای اظہار عبدیت و تذلل و این قوم نیز اعلی اند و اما آن بزرگان کہ مقام عبدیت را نرسیدند و ظاہر بالوہیت و ربوبیت اند پس بصرف ہمت خود مقتضے را رفع ے سازند و ایشان مشتغل بدعا گاہی میشوند و گاہی بدون دعا صرف میکنند و این قوم انزال اند در مقام از قوم اول و بعضے اصلاً دعا نمیکنند نظر بآنکہ اللہ مالک ست ہر چہ خواہد در ملک خود بکند و گردانیدن قضا را نمیرسد و اینہا میدانند کہ ہر چہ کہ مقتضی ست بر طبق استعداد عباد ست و بعض را علم حاصل میشود و بودن استعداد آن بآن احوال کہ بروی جاری میشوند بعد تحقق آن احوال و بعض انہا نمیدانند کہ عیان باستعدادات مکشوف و معلوم و ثبت و ظاہر ست کہ علم تام اعیان علی التفصیل محال ست و الا نہ مساوی باحق گردد بلکہ او را علم بعین معین ست چنانکہ علم بعین خود و ش اگر این جامع ست مر جمیع اعیان را چنانکہ عین آنسرور ست صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم پس علم این متضمن ست مر علم جمیع اعیان را و آنچہ کہ اقرب بجامعیت ست علم او موافق آنست و این از عنایت الٰہیہ ست بآن عارف خواہ علم اعیان بکشف و اعیان بشہود و یا بوجہی باشد

پس این عارف که مکشوف الاعیانست میداند که علم الله بان احوال که دارد میشوند بران آن احوال اند که اعیان بران بودند در حال ثبوت وی قبل وجود وی و این نیز میداند که حق عطا خواهد فرمود مگر آنرا که عطا کرد عین او و آن احوال اند که بودند اعیان بران در حال ثبوت علمی او

و این قسم اعلی ست از عارفان و عالم بسیر قلیل ست

از رضا که هست وام آن کرام	جستن دفع قضاشان شد حرام	در قضا ذوقی همی بینند خاص	کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان کشود	گر نپوشند از غمی جامه کبود	هر چه آید پیش ایشان خوش بود	آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقوم شان شکر بود	سنگ اندر راهشان گوهر بود	جمله یکسان بودشان نیک و بد	از چه باشد این ز حسن ظن خود

قوله جستن دفع قضاشان شد حرام + اه اشارتست بانکه ان دعا را ترک میکنند که بان رفع مقتضی خواهد شد و ظاهرست که بمقتضی مرتفع نمیتواند شد پس دعا مگر آنکه در قضا باشد که عدم وقوع این مقتضی معلق بدعاست اگر دعا کنند این مقتضی واقع گردد پس این دعا ساد قضا او شد پس بعض عارفان دعا را ترک میکنند مقتضی حق را اختیار میکنند و دران مستانند و میشوند و ارتفاع الم مقتضی + نمیخواهند مگر آنکه حق بارادهٔ خود ان امر را تفع کند و اما اگر ما موشوند بدعا برای رفع این مقتضی پس دعا میکنند برای امتثال امر چنانکه از ایوب ع واقع شد که او صبر کرد و هرگز دعا نکرد تا انکه وقت ارتفاع آن بلا رسید و معلق بود بدعای ایوب ع و ما موگشت بدعا آنزمان دعا کرد

کفر باشد نزد شان کردن دعا	کای آله از ما مگردان این قضا

قوله کفر باشد نزد شان کردن دعا + اه یعنی بمقتضی بما انه که مقتضی ست راضی باشند بامتابعت تام و از دعا چنین ابا دارند که از کفر ابا دارند و وجه آنست که گفته شود که کفر بمعنی کفران ضد شکر که ایشان رسیدن مقتضی حق نعمت میدانند پس سوال ازالهٔ آن کفران نعمت ست نزد ایشان

سوال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را			چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان	اختران از انسانکه او خواهد شوم	زندگی و مرگ سرهنگان او	بر مراد او رود کار جهان
سیل جوبا بر مراد او رود	هر کجا خواهد فرستد تعزیت	سالکان راه هم بر کام او	بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت	بی رضا و امر او فرمان روان	بی رضای او نیفتد هیچ برگ	ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نجنبد در دهان	در جهان از اوج ثریا تا سمک	گفت ای شه راست گفتی همچنین	بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بیمراد او نجنبد هیچ رگ	شرح کن این را بیان کن نیک نیک	آنچنانکه فاضل مرد فضول	در فروسیمای تو پیداست این
آن وصد چندانی ای صادق ولیک	کاز ان هم بهره یابد جان عام	ناطق کامل چو خوان باشی بود	چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام	هر کسی یابد غذای خود جدا	همچو قرآن که بمعنی هفت توست	بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بینوا	گفت این باری تعیین شد بتمیز عام	که جهان در امر و نزد انست رام	خاص اعام را مطعم در دست

قوله ناطق کامل چو خوان باشی بود + میر نور الله گفته باش در ترکی سرا گویند و اینجا بمعنی سردار یعنی سردار خان

هیچ برگی در نیفتد از درخت	بی قضا و حکم آن سلطان بخت	از دهان لقمه نشد سوی گلو	تا نگوید لقمه را حق کاد خلوا

میل و رغبت کان تمام او میست	جنبش و آرام او آن ضمیست

قولہ هیچ برگی در نیفتد از درخت + اشارت ست باین آیه وَمَا تَسْقُطُ مِنْ وَّرَقَةٍ اِلَّا يَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٍ فِيْ ظُلُمَاتِ الْاَرْضِ وَلَا رَطْبٍ وَّلَا يَابِسٍ اِلَّا فِيْ كِتَابٍ مُّبِيْنٍ و نه ساقط میشود هیچ برگ مگر انیکه میداند او را قبل سقوط و نیست دانه در تاریکیهای زمین و نیست تر و خشک بجائی مگر باین حال که در کتاب مقدر بود و آن لوح محفوظ ست

و حاصل آنکه بدون تقدیر الهی هیچ چیز واقع نمیشود

در زمینها و اسماها نافذ ست	پر بجنباند نگردد پره	جز بفرمان قدیم نافذش	شرح نتوان کرد و جلدی میست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام	بی نهایت کی شود در نطق رام	اینقدر بشنو که چون کلی کار	می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد	حکم او را بنده خواهنده شد	بی تکلف نی پی مزد و ثواب	بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود	نی پی ذوق حیات مستند	هر کجا امر قدم را مسلک ست	زندگی و مردگی پیشش یکیست

قولہ پر بجنباند نگردد پره + پره بمعنے دولاب و آسیا آمده فاعل نگردد واقع شده و نگردد بمعنے حرکت نکند و اگر پره بمعنے پرنده باشد پس معنے آن بود که هیچ ذره پر بجنباند و پرنده نشود آن ذره

بهر یزدان می نریدند بهر گنج	بهر یزدان میدهند از خوف رنج	هست ایمانش برای خواه او	نی برای جنت و انعام و جو
ترک کفرش هم برای حق بود	نی ز بیم آنکه در آتش شود	انچنین آمد ز اصل آن خوی او	بی ریاضت نی ز حبست وجوی او
آنگمان خندد که او بیند رضا	هیچ حلوای شکر او را قضا	بنده کش خوئی خصلت این بود	نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا	که بگردان ایخداوند این قضا	مرگ او و مرگ فرزندان او	بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
	نزع فرزندان بران باوفا	چون قطائف پیش شیخ بینوا	

قولہ بهر یزدان می نریدند بهر گنج + اشارت ست باین آیه اِنَّ صَلَاتِيْ وَنُسُكِيْ وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِيْ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ بدرستیکه صلوٰة من و نسک من و زندگی من و موت من برای الله تعالی ست چنین الله که رب عالمیان ست

پس چرا گوید دعا الا مگر	در دعا بیند رضای داوگر	آن شفاعت دان نه عار از رحم خود	میکند آن بنده صاحب رشد
	رحم خود را او همه دم سوخته است	که چراغ عشق حق افروخته است	

قولہ پس چرا گوید دعا الا مگر + یعنے چونکه او راضی ست بقضای حق و مقضی اگر رنج باشد پیش او حلوا ست او دعا چرا کند که او میداند که هر چه مقضی ست خواهد بود و دران خوشی اوست مگر آنکه در دعا رضای حق باشد آنزمان دعا کند بهر جستن رضا و این دعا بر دو نوع ست یکی آنکه مقضی چنین باشد که رضا بآن حرام باشد پس البته او دعا کند بعدم رسیدن این مقضی و نوع دیگر آنکه او بخصوص کار مدعو به دعا مامور بود آنزمان برای امتثال مشتغل بدعا شود برای طلب رضا آمر و درین بیت ارشاد ست که در دعا برای قیام بعبدیت کلام نیست که این دعا ضروری ست مر عبد را و اگر کسے گوید اُدْعُوْنِيْ اَسْتَجِبْ لَكُمْ عام ست مر جمیع دعا را پس در همه اقسام دعا امتثال این امر ست پس باید که هرگز گاهی دعا را ترک نکند پس جواب آنست که امر برای تکرار و عموم نیست پس دران مواضع که مامور ست بدعا بخصوص در اشتغال بآن دعا امتثال باین آیه میشود و زیاده بر آن اگر امر بخصوصه آمده دعا کند والا ساکت باشد و نیز اگر دعا کند برای امتثال

باین آیه نه برای حصول مسئول پس شاید کاین دعا ممنوع نباشد که برای رضاست

دو رخ او صاف و عشقست و او + سوخت مر او صاف او را مو بمو | هر طریقی این فریقی را شناخت | چون وقوقی کو در اینولت بتاخت

قوله دو رخ او صاف و عشقست و او + اه در نسخ متداوله بعد این بیت این بیت یافته میشود هر طریقی این فریقی را شناخت چون وقوقی تا درین ولت بتاخت شارحی گفته که این بیت از ملحقات ست طروق بمعنی راه رونده و فروق ظاهر آنست که جمع فرقست و حاصل آنکه هر راه رونده این گروهها میان دعا نمی شناسد و شراح مخفف فاروق گفته یعنی هر طروق این فارق میان حق و باطل را می شناسد

قصهٔ وقوقی رحمه الله تعالی و کرامتش

آن وقوقی داشت خوش دیباجه + بر زمین میشد چو مه بر آسمان | شب و از اگشته زور و شنروان | در مقامی مسکنی کم ساختی | عاشق و صاحب کرامت خواجه | کم دو روزی اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه باشم گر دو روز | عشق آن مسکن کند در من فروز

قوله آن وقوقی داشت خوش دیباجه + یعنی خوش عنوان و حال در سلوک که او در ین راه طریق عجیب داشت +

عزة المسکن احاذر هالنا | انقلی یا نفس سافر للغنا

قوله عزة المسکن احاذر هالنا + انقلی یا نفس سافر للغنا عزیزست مسکن را حذر میکنم از ان نقل کن یا نفس و مسافرت کن برای رنج و حاجت و این بر تقدیرست که عنا بعین مهمله باشد و اگر بغین معجمه باشد پس معنی آنکه برای غنی شدن از تقید بمکان

لا اعود خلق قلبی بالمکان | کی یکون خالصا فی الامتحان

قوله لا اعود خلق قلبی بالمکان + کی یکون خالصا فی الامتحان + معتاد نیسازم خلق قلب خود را بمکان تا شود قلب خالص در امتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز | چشم اندر شاه باز او همچو باز | منقطع از خلق نی از بد خوئی | منفرد از مرد و زن نی از دوئی

مشفقی بر خلق نافع همچو آب | خوشفیقی و دعایش مستجاب

قوله روز اندر سیر بد شب در نماز + آه کار روز او بسیر بود و کار شب عبادت نفس را آرام نمیداد و یا مقصود آنکه او در شب و روز فکر معاش نبود بلکه متوکل بر رزاق بود چشم در دید حق باز بود و غفلت را در و راه نبود و همچو باز بود در صید حقایق و معارف

نیک و بد را مهربان و مستقر | بهتر از مادر شهی تر از پدر

قوله شهی ترشهی صیغهٔ صفت مشبهه است از شهوت که بمعنی طلب ملایم ست پس معنی او خواسته شده و مهربان

گفت پیغمبر شمارا ای مهان | چون پدر هستم شفیق و مهربان

قوله چون پدر هستم شفیق و مهربان + یعنی چنانکه پدر پرورش میکند برای تکمیل حیات دنیاوی من تکمیل حیات اخروی میکنم و پرورش برای این حیات میکنم

زان سبب که جمله اجزای منید | جزو را از کل چرا بری کنید | جزو از کل قطع شد بیکار شد | عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر | مرده باشد نبود ش از جان خبر | در بخندد نیست خود او را رسند | عضو نو ببرده هم جنبش کند

قولہ زان سبب که جمله اجزای منید + بدانکه حقیقت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم حقیقت جامعه است مر جمیع حقایق را پس هر موجود که هست ناشی ست از حقیقت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم پس آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بباطن خود پرورش همه عالم میکنند و فرض که باحدی میرساند از باطن او صلی الله علیه وآله وسلم میرسد پس ذات شریف او صلی الله علیه وآله وسلم مجمع البحرین ست که باطن او متصف ست بهمه اسماء وصفات الهیه وظاهر او چون بشر ست جامع حقایق کونیه وصفات اکوان ست لهذا آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم رحمت مر عالمیان است که هر چه در عوالم ست از رشحات فیض ولیست صلی الله علیه وآله وسلم پس چون نسبت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بسوی هر شخص از عالم چنین ست پس باید که هر شخص متصل او شود که خود را بدو محبت و متابعت او دارد و هر که از و منقطع شد که محبت او نورزید و متبع او بجان و دل نشد پس کافر نعمت ست او کار خود را خراب کرد که تربیت مربی را قبول نکرد همین ست مقصود ابیات تالیه این ست معنی وصل و قطع که گفته شد ورنه بنظر حقایق همه حقایق موصول اند و الا بوجودی نمی آمدند و باقی نمی ماندند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود | این نه آن گلست کو ناقص شود | قطع و وصل او نیاید در مقال | چیز ناقص گفته شد بهر مثال

قولہ جزو ز ین کل گر برد یکسو رود + اه جزو که ذوات اشخاص اند اگر از کل خود که ذات آنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم ببرد و جدا شود بآن معنے که گفته شد در گوشه شود و خود هلال و بی کمال شود که فیض او را قابل نماند نه آنکه کل را نقصان رسد که این کلیت چنین کلیتی نیست که وجودش بر کمال موقوف باشد بر جزو تا از انتهای او انتفای کل و نقصان آن حاصل گردد بلکه این کلیت باعتبار جامعیت حقیقت اوست مر حقایق را و ظهور حقایق را و این متعینات از رشحات فیض اوست و در بیت تالی میفرماید که این قطع و وصل اندر مقال نیاید که قطع و وصل بحر کشف و وحی حاصل نشود و این مثال کلیت و جزئیت ناقص ست مطابق ممثل نیست که در بحر و کل از انفصال جزو کل ناقص میشود و انجا کل بر کمال خود باقی اگرچه جزو منفصل گردد و از انفصال جزو ناقص نمیگردد + + + +

مر علی را بر مثال شیر خواند | از مثال و مثل و فرق آن بران | شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصه رومی رحمة الله علیه

آنکه در رومی امام خلق بود | آنکه اندر سیر مه رامات کرد | جانب تتمه و قوی بازران
باچنین تقوی و او راد و قیام | در سفر معظم مراوش آن بدے | هم ز و نیداری او دین رشک خورد
این همی گفتی چو میرفتے براه | یارب اینها را که بشناسد دلم | که رومی با بنده خاصی ز دے
وانکه نشناسد تو ای یزدان جان | حضرتش گفتی که ای صدر مهین | بنده بسته میان و محلم
مهر من در اری چه میجوئے دگر | او بگفتی یارب ای دانای راز | این چه عشقست و چه استسقاست این
برمن محجوب شان کن مهربان | طمع در آب سبو هم بسته ام | تو کشودی در دلم راه نیاز
چون خدا با تست چه جوئی بشر | گوی تقوی از فرشته میربود | گوی تقوی از فرشته میربود
در میان بحر اگر بنشسته ام | طالب اخلاص حق بودی مدام | طالب اخلاص حق بودی مدام
کن قرین خاصگانم ای اله | کن قرین خاصگانم ای اله

قولہ هم ز و نیداری او دین رشک خورد + یعنی در و نیداری بی نظیر بود چنانکه گویند فلان را چنین سخاوت ست که سخاوت رشک میبرد یعنی سخاوت کامله ست گویا که دین خیال کند که مرا چنان محفوظ داشته ست که جای دیگر نمیتوانم رفت و شیخ ولی محمد تقدیر مضاف کرد یعنی صاحب دین بران رشک می برد که چرا من مثل او صاحب دین نشدم و توجیه دیگر باین وجه که دین بر وی عاشق شده رشک میخورد

کہ او از خلق منقطع شد

ہمچو داؤد م نود نعجہ مراست	لمع در نعجہ حریفم ہم بجاست	حرص اندر عشق تو فخر است و جاہ	حرص اندر غیر تو ننگ و تباہ

قولہ ہمچو داؤد م نود نعجہ مراست ۱۲ مراد از نعجہ زن ست و از نود کثرت عدد و ورنہ تو دو نہ زن بود مراد او در او حوالت کہ آن زن صدم نیز باشد مراد قصہ آنست کہ داؤد علیہ السلام بر زن مخطوبہ کسی عاشق شد و آن زن او را خوش آمد و درین عشق او محبوب بود کہ حسب قلب از جانب حق است و این تعجیب از و بود و درین ہیچ وجہ شائبہ ذنب نبود تا منافی عصمت باشد پس خواست کہ در نکاح آرد با وجود بودن مخطوبہ غیر او درین ہم ذنب نیست لیکن چون بلفظ خود را بر دیگری موافق شان ندید او عتاب سید و دو ملک آمد پیش او بصورت خصمان یکی بر دیگرے دعوی کرد و شکایت او کرد چنانکہ در قرآن مذکور ست إِنَّ هَٰذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ فَقَالَ أَكْفِلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ بدرستیکہ این برادر دینی من او را نود و نہ نعجہ ست و مرا یک نعجہ این گوید مرا کفیل آن نعجہ کردان و غالب شد او مرا در خطاب بگرفتن نعجہ پس داؤد علیہ السلام فرمود لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ إِلَىٰ نِعَاجِهِ ہر آینہ ظلم کرد بسوال نعجہ تو بنعجہ ہای خود و ہر دو ملک گم شدند پس داؤد علیہ السلام دانست کہ این ابتلاست و بتوبہ مشغول شد چنانکہ شان عبید مقربان ست پس مرتبہ علیا یافت و مقصود بیت آنست کہ داؤد چنانکہ عشق زنان بحث آنکہ حق را درین مظاہر میدید و زنان کثیر پیش او بودند باز طلب زن برای ہمین مشاہدہ کرد ہمچنین در عشق تو ہستم تا در مظاہر کاملان بینم پس مرا صبر بر کاملی نمی آید من ہر کامل را میجویم و در بیت تالی میفرماید کہ حرص در عشق تو در ہر مظہری کہ شد برای طلب مشاہدۂ تو فخر و جاہ منست پس من ہی دوم برے زیارت کاملان برای مشاہدۂ توست در کاملان و حرص در غیر یعنے در متعینین بامور کہ متعین ست ننگ و عار ست و دویدن من برای غیر نیست

شہوت و حرص زنان پیشی بود	وان خیران ننگ و درویشی بود	حرص مردان از زنان پیشی بود	در مخنث حرص سوی پس رود
	آن یکی حرص از کمال مردیست	وان دگر حرص افتضاح و سرد ست	

قولہ شہوت و حرص زنان پیشی بود ۱۲ پیشے کنایت ست از رسیدن بحق یعنے حرص مردان سوی رسیدن بحق ست و مقصود خیران آنست کہ نزد مردان ننگ ست و آن طلب غیر حق از مال و جاہ دنیاوی و بدو رنیی ست و ابیات تالیہ در تاکید و تقریر این معنے ست

آہ سری ہست اینجا بس نہان	کہ سوے خضری شود موسی روان	ہمچو مستسقی کز ابش سیر نیست	بر ہر آنچہ یافتی یا اللہ مایست
	بی نہایت حضرت است این بارگاہ	صد رہ را بگذار صد رہ ست راہ	

قولہ آہ سری ہست اینجا بس نہان ۱۲ و در بیت تالی ہمچو مستسقی متعلق بمصراع ثانی بیت قبل ست و قولہ کز ابش سیر نیست تعلیل ست یعنی اینجا سر نہان ایست کہ افضل پیش مفضول رود و ہمچو مستسقے بسبب آنکہ آن افضل از آب حق سیری ندارد پس ہر جا کہ آب حق یابد آنجا میرود و حاصل مصراع ثانی آنکہ ایستادہ مباش بر آنچہ کہ یافتی باللہ بلکہ در طلب زیادہ باش و در تالی این تالی میفرمایند کہ چون گذشتی از آنچہ یافتی تجلے نور شد و شہود نور شد و بالاتر از اول باشد و قولہ بی نہایت حضرت است این بارگاہ ۱۲ در محل تعلیل ست یعنی صمد اللہ و سیر فی اللہ نہایت ندارد پس بگذار آنرا کہ صمد پنداشتی و منتہای سیر دانستی و آن راہ ست پس سائر فی اللہ ہمیشہ در راہ ست

سر طلب کردن موسے خضر را

علیهما السلام باکمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموزای کریم
با چنین جاه و چنین پیغمبری
موسیا تو قوم خود را هشته
آن تو با تست و تو واقف برین
میروم تا مجمع البحرین من
سالها پرّم ز پر و بالها

ور پی نیکوئی سرگشته
آسمانا چند پیمائی زمین
تا شوم مسحوب سلطان زمن
سالها چه بود هزاران سالها
این سخن پایان ندارد ای عمو

گیقبادی رسته از خوف و رجا
گفت موسی این ملامت کم کنید
اجعل الخضر لامری سببا
میروم یعنی نمی ارزد بدان
داستان آن قوقی باز گو

بعد ازان ناگه چه دیدم گو بیت
تا بدانی سران افزو بیت

چون رسیدم سوی یک ساحل بکام
بود ریگی گشته روز وقت شام

بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
طالب خضرم ز خود دینی بری
چند گردی چند جوئی تا کجا
آفتاب و ماه را ره کم زنید
ذالک او امضی و اسری حقبا
عشق جانان کم مدان عشق آن

قوله اجعل الخضر لامری سببا + ذالک او امضی و اسری حقبا + ای ذالک یحصل بگردان خضر را برای کار من سبب و آن کار حصول علم لدنی ست این حاصل شود بمن و یا گذارم و سیر کنم حقب یعنی مدت مدید یعنی تا انیکه ملاقات خضر علیه السلام حاصل نشود از سیر باز نمی ایم اشارت ست باین آیه وَاِذْ قَالَ مُوسٰی لِفَتٰاهُ لَآ اَبْرَحُ حَتّٰی اَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَیْنِ اَوْ اَمْضِیَ حُقُبًا مراد باد کن ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم آنوقت را که گفت موسی مر فتای خود را که یوشع نام بود همیشه سیر میکنم تا انیکه برسم مجمع البحرین را که آنجا ماهی بریان زنده شود یا گذرانم احقاب زمان در سیر

بازگشتن بقصر وقوقی علیه الرحمة ++

آن وقوقی رحمة الله علیه
سالها رفتم سفر از عشق ماه
پا برهنه میرود بر خار و سنگ

گفت سافرت مدی فی خافقیه
بی خبر از راه و حیران در آله
گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ

قوله مدی فی خافقیه + مدتی زمان خافقین مشرق و مغرب +

تو مبین این پا پیها را بر زمین
این دراز و کوته اوصاف تن ست
سیر جان چون بود در دور و دیر

زانکه بر دل میرود عاشق یقین
رفتن ارواح دیگر رفتن ست
جسم ما از جان بیاموزید سیر

از ره و منزل ز کوتاه و دراز
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
سیر جان هر کس نه بیند جان من

دل چه داند کو ست مست و لنگ
نی بگامی بود منزل نی بنقل
لیک سیر جسم باشد در علن

قوله تو مبین این پا پیها را بر زمین + اه ظاهر انست که این انتقال ست از سیر ظاهر سوی سیر دل

سیر جسمانه رها کرد او کنون
میرود چون نان در شکل چون
تا به بینم در بشر انوار یار

گفت روزی میشدم مشتاق وار
آفتابی درج اندر ذره
تا به بینم قدرتی در قطره

قوله سیر جسمانه رها کرد او کنون + اه فاعل ها کرد عاشق ست که در ابیات سابقه مذکور ست یعنی عاشق سیر جسمانی رها کرد و این سیر چه چون ست که در چون شده سیر میکند که او سبحانه در مظهر بشر با وصاف بشریت موصوف ست و این اگرچه در همه متعینات متحقق ست لیکن عارف را مشهود ست و محجوب را مشهودنی

قوله چون رسیدم سوی یک ساحل بکام ۱۲ این بیت نص ست بر انیکه قصه بکنار دریا واقع شد چنانکه جادیه غرق کشتی و خلاص شدن او و دقوقی نیز بران دلالت میکند و در مصراع ثانی نص بران ست زیرا که تمامی روز رسیده بود و وقت شام رسیده بخرقه شیخ ولی محمد گفته واین منافی ست با نکه گفته درخت شدن آن هفت بصورت هفت درخت و آن این بیت ست ۱۳ زار زار زوی سایه جان میبافتند ۱۴ از کلیمی سایه بان میساختند که این بیت دلالت میکند بر انکه درخت شدن در روز بود پس مراد از ساحل عالم مثال ست که این عالم کنارهٔ عالم ارواح و عالم اجسام ست و برزخ میان هر دو و از شام شام عالم مثال نه شام این عالم و این کل هوس ست از هوسات این شارح که کلام را از مجملا انعار میگرداند و معنی آن بیت که منافی دانسته است آنست که این میدان ساحل چنین بود که بر روز سایه میخواستند و از کلیم سایه بان میکردند با وجود آنکه این درختان در میدان ساحل موجود اند چرا در زیر سایه این درختان نمی آمدند پس منافی شام اینجهان نیست پس باید که شام و ساحل را بر معنی حقیقی وی باید داشت که ساحل دریا بود و شام اینجهان و این بیت را معنی دیگر هم ست آنهم منافی شام این جهان نیست چنانکه ظاهر خواهد شد انشاء الله تعالی

هفت شمع از دور دیدم ناگهان	اندران ساحل شتابیدم بدان	نور رو شعله هر یکی شمعی ازان	بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره کی هم خیره گشت	موج حیرت عقل را از سر گذشت	کاین چگونه شمعها افروخته است	زین نمد دیده خلق زانها دوخته است

قوله هفت شمع از دور دیدم ناگهان ۱۲ اه ظاهر ست که هفت کس که بصورت شمع متصور شده نمودار شدند و حس از کاملان انسان بودند که اولیا را قدرت تمثل صور کثیر ست و مناسبت میان شمع و ایشان آنست که چنانکه شمع خلق را بنور خود راه می نماید و بسوی مطلوب وی میبرد همچنین این بزرگواران نیز راه دین حق اند چنانکه شمع نور محسوس دارد همچنین این بزرگواران مملو از انوار حق اند و چون این بزرگواران را تمثل بصور مختلفه بود و عدد آنها هفت بود اکثر شراح حکم کردند که این بزرگواران ابدال بودند و آنها چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده هفت اند که اقطاب هفت اقالیم اند و این اقالیم خالی از تصرف آن بزرگواران نمیتواند شد و ایشانرا ابدال بآن جهت گویند که ایشانرا قوت تمثل قوی ست هر وقتیکه خواهند بدل خود صورتی قایم نمایند بوجهیکه رائی را شک نماند در انکه همان شخص ست و حال آنکه شخص دیگر ست و تفصیل این بزرگواران در دفتر اول گذشت و میتواند که این اولیای سبعه آن سبعه باشند که شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که انبیا رجال اعلی اند و زاید و ناقص نمیشوند و این بزرگواران اصحاب معارج عالیه اند در هر نفس ایشانرا معراج خاص ست سوی الله تعالی تا آنکه حاصل شود ایشانرا علم خاص از الله تعالی و حمل این قصه برین بزرگواران اقرب مینماید نزد دوقی و نیز شیخ اکبر قدس سره گفته که هفت اولیا بر قلب خلیل اند لا یَزِیدُونَ وَلَا یَنْقُصُونَ و مقام ایشان سلامت از زنگ شکوک و از قلب ایشان الله تعالی غل را نزع کرده ست درین دار دنیا که نیست انبیا را سوی ظن باحدی بلکه نیست ایشان را ظن اصلا که ایشان صاحب حلم اند و نظر حق بر عباد بآن رحمت ست که این بزرگواران مخلوق شدند از ان رحمت پس نیست مشهود ایشان در بندگان خدا و می تواند که این هفت باشند که دقوقی ملاقی با آنها شده ست لیکن بعید ست که مشهود ایشان رحمت ست بر بندگان خدای تعالی پس از دعای دقوقی چگونه ناخوش شوند و نیز محتمل ست که این بزرگواران از رجال الغیب باشند و عدد ایشان اگرچه اکثر از سبعه ست لیکن ملاقی دقوقی هفت کس شدند و آنها را دیده که بساحل آمدند و شیخ ابو سعود شبلی قدس سره نیز بعض انها را دیده ست که بساحل آمده ملاقی شدند و وقوع ملاقات دقوقی ازین بزرگواران بساحل دریا موید اخیر است غرض که از احتمالات مذکور یکی خواهد بود و انچه که بعض گفته اند که مراد صفات سبعه الهیه اند که متمثل شده در عالم مثال نمودار شدند و شیخ ولی محمد این احتمال را مرجح گمان برده بعید محض ست

قابل التفات نیست و تکلف محض ست و صحیح نمی تواند شد مگر بتکلف در تمام قصه خصوص در گذاردن نماز با دقوقی و متنفر شدن از دعای دقوقی

خلق جویان چراغی گشته بود	پیش آن شمعی که بر مه میفزود	چشم بندی بد عجب بر دید ما	بند شان میکرد هیدی من شما
	باز میدیم که میشد هفت یک	نور او بشگافتی جیب فلک	

قوله خلق جویان چراغی گشته بود ۰ این بیت تمثیل ست مر استفادهٔ خلق را از نظار و صاحب انظار فکریه و گذاشتن این اولیا که از برکت صحبت ایشان مشاهده و علوم حقیقیه حاصل شود بطلب چراغ گشتن برای اهتدا و گذاشتن شمع

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یکبار دیگر هفت شد	که نیاید بر زبان و گفت ما	آنکه یک دیدن کند ادراک آن	مستی و حیرانی من رفت شد
اتصالاتی میان شمعها	آنکه یکدم بیندش ادراک و هوش	سالها نتوان نمودن آن بگوش	سالها نتوان نمودن از زبان

قوله باز میدیدم که شد هفت یک ۰ اه چون این اولیا در مقام وهدایت یکسان بودند بیک شکل نمود شدند و مجوز بودن این هفت صفات سبعه میگوید این صفات سبعه یک نمود شدند برای آنکه در عین واحد این صفات اند

چونکه پایانی ندارد رو الیک	زانکه لا احصی ثنا یا علیک	پیشتر رفتم دوان کان شمعها	تا چه چیزست از نشان کبریا	

قوله چون که پایانی ندارد رو الیک اه نسخ مختلفه واقع شدند در بعض نسخ رو الیک برین نسخه الیک متعلق ست برو یعنی چون که بیان دیدن این کثرت او احد پایان ندارد روسوی خود و مشتغل بقصهٔ دقوقی شود در بعض نسخ رو الیک بدال برین نسخه رو لفظ عربیست امر از رد یرد و حاصل و مدست و در بعض نسخ ره الیک برین نسخه الیک از اسمای افعال ست یعنی چونکه پایان راه این اتحاد نیست تنخ یعنی یکسو بشو ازین سوی قصهٔ دقوقی یعنی انیر انگذار و مشتغل سوی قصهٔ دقوقی شود برین تقاریر ربط مصراع ثانی باین طریق ست که احصای ثنای تو نمیتواند شد و بیان این اتحاد بدون بیان اشتراک در اسما نمی تواند شد پس این ثناست و احصای آن نمیتواند شد پس این اتحاد را بیان نیست و بر نسخه اخیره احتمال دارد که این معنی باشد که چون پایان راه سیر فی اللہ نیست تا بیان اتحاد بوجه اکمل شود زانکه احصای ثنای حق نمیتواند شد پس متنحی شو از ان و مشتغل شو بقصهٔ دقوقی و درین بیت اشارتست باین حدیث لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك احصاء نمی توانم ثنا گفت بر تو تو هستی چنانکه ثنا کردی بر نفس خود

میشدم مدهوش و بیخویش و خراب	تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب	ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین	افتادم بر سر خاک زمین
	باز با هوش آمدم سر بر زخاستم	در روش گوئی که سر نه داشتم	

قوله میشدم مدهوش و بیهوش ۰ اه شاید که سبب بیهوشی آنست که در عین شمعها تجلیات عجیبه واقع شد که هوش این عالم از ان رفت

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد	نثر هفت

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد | نورشان پیشد بسقف لاجورد | پیش آن انوار نور روز زرد | از صلابت نور بارای سپرد

قولہ هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد * اه این اولیا بصورت اصلیه بشر بخود رجوع کردند و کیفیه ارای صفات سبعه جائز نداشته میگوید که ظهور صفات بصورت مرد برای اشعار بآنکه این اسمای فاعل اند چنانکه مرد فرزن فعل میکند و این تکلف عظیم ست

باز حیران گشتم اندر صنع رب | کاینچنین چون شد چگونه است العجب | پیشتر رفتم که نیکو بنگرم | تا چه حالست انیکه میگردد سوم

قولہ باز حیران گشتم اندر صنع رب * اه این حیرت محموده ست که از تواسلے تجلیات عجیبه پیدا شده است

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت | چشم از سبزی ایشان نمکبخت

قولہ باز هر یک مرد شد شکل درخت * اه یعنی این بزرگواران بشکل درخت میوه دار مشکل شده نمودند و میوه این درختان صور علوم این بزرگواران که مهیا بود برای اخذ طالبان که طالبان باین علوم ذائق شوند چنانکه میوه را ذوق میکنند و شاید که این علوم آن علوم اند که شیخ اکبر قدس سره آنرا باکل نام نهاده که از اتباع شرع پیدا می شود و این شاخها و برگها صورت شفقت این بزرگواران بود بر خلق که خلق در سایه ایشان میزیند و تربیت مے یابند و مجوز بودن این هفت صفات سبعه میگوید که صفات بصورت درخت نمودند برای اشعار بآنکه این صفات که در موجودات عالم اند شاخ فروع اسمای سبعه الهیه اند و دیگر صفات و قوے این عالم بمنزله برگ اند و علوم و اذواق و تاثیرات صفات بمنزله میوه و یا انیکه مراد از برگها و دیگر اسماکه متفرع برین صفات باشند و از برگهاے دیگر اسما که فرع این فروع اند و از میوه تاثیرات و افعال و خواص این همه

زان بهی برگ پیدا نیست شاخ | برگ هم گم گشته از میوه فراخ

قولہ برگ هم گم گشته از میوه بس فراخ * اه میوه چونکه صورت علوم ایشان ست و برگ شفقت بر خلائق و ظاهر ست که علوم کمال اعلی ست و پیش آن شفقت و امثال آن اعتبار ندارد و از علوم این شفقت حاصل ست لاجرم میوه آن درختان غالب شد بر برگها

هر درختی شاخ بر سدره زده | سدره چه بود از خلا بیرون شده | هیچ هر یک رفته در قعر زمین | زیر تر از گاو ماهی بد یقین

هیچ نشان از شاخ خندان روی تر | عقل از آن اشکالها زیر و زبر | میوه که بر شاخها فیدی علیان | همچو آب از میوه جسته نور آن

قولہ هر درختی شاخ بر سدره زده * اه سدره درخت کنار ست بر هفتم اسمان که از آن منبعث میرسد بعالم پس ارشاد میفرمایند که شاخ این درختان از سدره گذشته بران علوم و معارف از فوق سدره میرسد و این علوم اعلی اند و بیخ ایشان تا قعر زمین رفته که علوم و معارف از تحت هم میرسد چنانکه شیخ اکبر فرمودند که علم اکل از فوق میرسد و از تحت میرسد و درین ابیات تلمیح ست باین آیه مَثَلًا كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ کلمه عبارتست از اعیان کمل یعنے کلمه که عین کامل ست چنین کلمه که طیب ست مثل شجره طیبه که اصل آن شجره طیبه که بیخ آنست ثابت ست در زمین و شاخهاے آن در علو اند یعنے باین بدن در بشریت اند و بقلب خود در علو اند و مقصود آنکه که حکم از علو و سفل میگیرند و وقیفه علو و سفل خفی نیست و علمای ظاهر از کلمه طیب قول لا اله الا الله مراد میدارند

دیباچه کلمه که مشتمل بر ذکر الهی باشد

آن عجب ترکه بر ایشان میگذشت — مخفی بودن آن درختان از چشم خلق — صد هزاران خلق از صحرا و دشت

زاز زوی سایه جان میباختند — سایه آنرا نمیدیدند هیچ — صد تفو بر دیدهای هیچ هیچ — از کلیمی سایبان میساختند

قوله این عجب ترکه بر ایشان میگذشت الا ابیات یعنی این عجب ترکه درختان باین انبوهی اینجا موجودند و خلق آنرا نمی بینند و در سایه این درختان نمی آیند و میوه این درختان نمی چینند و این خلق را آثر زوی سایه است و بر و زباد جود این درختان سایه از کلیم میساختند خلاصه مقصود از ابیات آنست که خلق سایه استادی میجستند تا از وعلم بگیرند و در زیر سایه اصحاب نظر عقلی که مثل کلیم اند می آیند و در تعب نظر فکری افتادند و در زیر سایه این بزرگواران که بصورت و رخت متصور شدند نمی آیند تا ثمرات علم واقعی خورند و علم ذوقی پیدا کنند پس مقصود از این سه بیت آنست که گفته شد بطریق تمثیل

ختم کرده قهر حق بر دیدها — که نه بیند ماه را بیند سها

قوله ختم کرده قهر حق بر دیدها الخ یعنی بر دیده دل خلق مهر است از قهر آنچه که از این بزرگواران علم نگیرند و ذائق آن نشوند و مقلد صاحب افکار و یا مقلد انظار خود شوند

ذره را بیند و خورشید را — لیک از لطف و کرم نومید نیست — کار و انها بینوا و این میوها — پخته میبیرد چه سحر است اینجا

قوله ذره را بیند و خورشید را الخ این مثال یکی است مر مقلد انظار را که غافل است از این بزرگواران بگیرد ذره را بیند و آفتاب را نبیند و این اشارت ست بانکه اصحاب انظار را نیز مدد از این بزرگوار آن چنانکه ذره را از آفتاب

سیب بوسیده همی چیدند خلق — در هم افتاده ز بیغما و شتاب خلق

قوله سیب بوسیده همی چیدند خلق الخ این نیز مثیل ست مر اخذ علم را تقلیدا با ترک استفاضه از کاملان بحیث بوسیده و از نعمت خشک لب مانده و یا سیب بوسیده مستعارست برای علوم فکریه و بیغما برای علوم شهودیه و خشک لب برای خالی و معرا

گفت هر برگ و شکوفه آن غصون — بو سیدم بایست قومی بعلیون — بانگ می آمد ز سوی هر درخت — سوی ما آئید ای خلق غیور بخت

قوله گفت هر برگ و شکوفه الغصون یعنی از هر برگ و شاخ آن درختان که آن بزرگواران بودند این نمی برآمد که کاش میدانستند قوم من اینجا ثمرات علوم اند

بانگ می آمد ز غیرت بر شجر — چشم شان بستیم کالا و زر — گر کسی میگفت شان کا نمیشنوند — تا ازین اشجار مستعد شوید

جمله میگفتند کاین مسکین بست — از قضا را الله دیوانه شدست — مغز این مسکین ز سودای دروغ — وز ریاضت گشت فاسد چون مساز

او عجب بیماند یا رب جان ازین — خلق این پر دهٔ ضلال چیست — خلق گوناگون با صد رای و عقل — یکقدم انیسو نمی آرند نقل

عاقلان وزیرکان شان از نفاق — گشته منکر و انچنین باغی و عاق — با منم دیوانه و خیره بنعت شده — تا بر من غالب و چیره شده

چشم سیمالم بهر لحظه که من — جواب انجنبنم خیال اندر زمن

قوله بانگ می آمد ز غیرت بر شجر الخ یعنی بانگ از حق میرسید بران درختان که چشم ایشان ما بستیم از غیرت که چون طالب اهل انظار شدند از غیرت اهل کمال را بر ایشان پوشیدم حقا که نخواهد گذشت این چشم بندی آنها را و شمار حسان

این کلام را اشارت باین آیت دارند وَيَقُولُ الْإِنسَانُ يَوْمَئِذٍ أَيْنَ الْمَفَرُّ كَلَّا لَا وَزَرَ إِلَىٰ رَبِّكَ يَوْمَئِذٍ الْمُسْتَقَرُّ خواهد گفت انسان بروز قیامت گویند که مراد ابوجهل ست که کجاست جای فرار امروز پس در جواب آید باز آئید این قیامت نخواهد گذاشت کسیرا سوی رب تو امروز مستقر ست وجای دیگر قرار نیست واین آیت را اینجا مناسبت ظاهر نمیشود وحق آنست عدم گذاشتن چشم بستن باین الفاظ تعبیر فرمودند نه آنکه اشارت ست باین آیه +

خواب چه بود بر درختان میرمم	میوهاشان میخورم چون مگرمم	باز چون من بنگرم در منگران	که همی گیرند از بستان گران
با کمال احتیاج و افتقار	زار زوی نیم خورده جان سپار	از اشتیاق و حرص یک برگ درخت	میزنند این بینوایان آه سخت
در بهر بیت نوین درخت و زین نمار	این خلائق صد هزاران اندر هزار	باز میگویم عجب من بینجودم	دست بر شاخ خیالی در زدم

قولهٗ خواب چه بود بر درختان میرمم + یعنی این خواب نیست بلکه این بزرگان در خارج موجود اند باحتوائے بر ثمرات مصور شده بدرختان میوه دار

هین بخوان استیأس الرسل یعنی	تا بدانند انهم قد کذبوا	این قرارت خوان بتخفیف کذبوا	این بود کز خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا	زاتفاق منکری اشقیا	جا رسم بعد التشکک نصرنا	ترک شان کو بر درخت جان برا
میخورد میدود بدان کش وریست	هر دم و هر لحظه سحر آموزیست	خلق گویان عجب این بانگ چیست	چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتم از دم سودائیان	که نبرد یک شما باغست و خوان	چشم میسالم که اینجا باغ نیست	یا بیابانیست یا مشکل رهیست
این عجب چندین دراز این ماجرا	چون بود بیهوده و بیحاصل و خطا	من همی گویم حواسشان معجب	اینچنین مهر حرز از وضع رب

قولهٗ هین بخوان استیأس الرسل الی یعنی قال الله تعالی حتی اذا استیأس الرسل وظنوا انهم قد کذبوا جاءهم نصرنا در کذبوا دو قرارت ست یکی قرارت تشدید از باب تفعیل و برین قرارت معنی ظاهر ست که رسل مایوس شدند از ایمان قوم وظن کرده که ما تکذیب کرده شدیم یعنی اتباع تکذیب کنند رسل را در رسید مدد ما و دیگر قرارت تخفیف ست مشتق از کذب و این قرارت را مولوی متعرض اند و ظاهر معنی این متوهم میشود که تا انیکه مایوس شدند رسل وظن کردند که مکذوب شدیم در آنچه که بما وحی رسیده از نصر وظفر رسید و نصرت ما برین معنی کلام مولوی ظاهر الانطباق ست که در بیت تالی تالی میفرمایند که جان انبیا در گمان افتاده از منکری اشقیا و بعد تشکک نصر رسید این چنین تقریر کرده اند شارحان لیکن در صحیح بخاری مذکورست از ام المومنین عائشه رضی الله عنها که فرمود در تفسیر این آیه که معاذ الله که رسل این گمان کنند و مراد نیست مگر اتباع و نیز بدیهی ست که رسل معصوم ازین گمان اند از اینجا ظاهر شد که ضمیر مجرور الیه سوی اتباع ست و ضمیر آنهم که ذبوا یا سوی رسل ست یا سوی اتباع یعنی رسل مایوس شدند از قوم خود و محنت تا این رسید که اتباع رسل گمان بردند که رسل مکذوب شدند و وحی که با ایشان رسید کاذب بود یا این گمان کردند که خود با مکذوب شدند و وحی رسل با انها کذب گردید پس وقتی که من اتباع باین رسید نصر ما ظاهر شد که آنچه رسل فرموده بودند صادق ست و معنی کلام مولوی آنست این بود کز خویش محتجب که در حجاب افتاده ست که چه حاجت و در گمان محتجب جان انبیا افتاد که با و گمان بد بردند و گمان محتجب افتاد که جان انبیای جان کاذب ست و مکذوب گشته در آنچه که او را وحی رسید و تصدیق بجان انبیا ننماند از دیر رسی نصرت و این گمان که محتجب را عارض شد بسبب منکر بودن اشقیا با اتفاق رسل را پس محتجب چون لحاظ اتفاق ایشان میکنند با وجود تاخیر نصرت گمان و شک میکنند درین که جان انبیا که موحی الیه ست بر رسیدن نصرت صادق ست در واقع در آنکه وحی

وحی دارد و یا کاذب ست که هیچ وحی نرسیده هر چه گوید از رسیدن نصرت و وسوسه خیالست و بعد این تشکک که افتاد و متعجب را آمد رسل را نصرت از جانب او صدق رسل ظاهر شد و کلمه رسل عالی گردید انچنین باید فهمید معنی این ابیات و درین کلام اشارتست بانکه جمیع اتباع را کان نافتاد بود که از اتباع انکسان هم اند که عارف شده بودند از برکت اتباع انبیا مثل کوه ثابت بودند در تصدیق و کمان را راه نبود در اتباع که عارفان بودند و نه در کمان افتادند مگر متعجبان ✦ ✦

زین تنازعها محمد در عجب	در تعجب نیز مانده بولهب

قوله زین تنازعها محمد در عجب ✦ اه یعنی امر رسالت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم جلی بود و معجزات باهر بودند و آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم در تعجب شده که این چشم بندی عجب ست که این چنین جلی را نمی بینند و ابو لهب بشامت خود در تعجب بود که این خیالات سحریه معجزه دانسته دعوی رسالت می کنند این عجز و دیوانگی و بالعکس لیس انیست

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف	تا چه خواهد کرد سلطان شگرف	ای دو قوتی نیز دو ترهین خموش	چند گوئی چند چون محکمست گوش

قوله زین عجب تا آن عجب فرقیست رفت ✦ اه یعنی تعجب آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بجا بود که ناشی از علم و دید بود و تعجب ابو لهب از شقاوت و ناشی از حماقت و جهل و تعنت بود

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت	باز شد آن هفت جمله یک درخت

قوله باز شد این هفت جمله یک درخت ✦ اه ظاهر انیست که چون بزرگواران متخلق باخلاق الهیه مرات احدیت ذات شدند و مرآت مرئی نمیشود پس احدیت ذات مرئی شد در هر واحد از هفت پس مشهود یک شد و مشهود شد که این هفت واحدند

هفت میشد فرد میشد هر دمی	من چسان میگشتم از حیرت همی

قوله هفت میشد فرد میشد هر دمی ✦ اه یعنی گاه آن بزرگواران مرآت میشدند ذات احدیت را پس یک می نمودند و گاهی احدیت مرات آن بزرگواران میشد پس هفت نمود ارمی شد که مرآت نمی شود مرئی و مرئی نیست مگر انچه در مرات ست و این حال دیگرست و شهود کثرت در وحدت و وحدت در کثرت معا مشاهده دیگرست و انجا مشاهده اولی مذکورست و مشاهده ثانیه مسکوت عنه ست

بعد ازان دیدم درختان در نماز	صف کشیده چون جماعت کرده ساز

قوله بعد ازان دیدم درختان در نماز ✦ اه این بزرگواران چونکه انسان بودند اگرچه متصور شده بصورت درختان محسوس شدند پس بودن ایشان در نماز اشکال ندارد و ازینجا ظاهر شد که حمل بر صفات سبعه بعید محض ست که نماز از صفات متصور نمیست مگر بمجاز باین طور که از نماز عبادت و انقیاد گیرند که این صفات منقاد حضرت احدیت اند و این مجاز اینجا بعید محض ست که مولوی قدس سره قیام و رکوع و سجود اثبات میفرمایند و این در انقیاد مطلق راست نمی آید پس مراد از نماز صلوة شرعیه حقیقیه ست که بزرگان در هر صور که باشند مشتغل بنماز می شوند که نار شمر معلوم و مقامات ست که دیگر عبادت باین مثابت نیست

لهذا آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم قرة عین خود در نماز گردانید ندد شیخ ولی محمد چون تجویز بودن آن هفت صفات سبعه مرجح داشته اینجا گفته که اسماء در تحقیق وظهور کمالات محتاج بتعینات اند که مسمی بغیر ست وهر چه محتاج الیه غیر ست معبود نمی ست پس نماز درختان اشارت باین احتیاج باشد ونیز گفته که ظهور ایشان بهفت شعبه اشارت بحال ایشان ست قبل ظهور عالم ودرین مرتبه چون موقوف علیه ظهور عالم اند پس معبود عالم ست لهذا شعبه نماز نامدند وتمثیل بدرختان بعد وجود عالم ست ودرین مرتبه مصدر رزق صوری ومعنوی اند مر اهل عالم را ودرین مرتبه اگرچه محتاج الیه عالم اند لیکن ایشان نیز احتیاج بعالم دارند وظهور کمالات واین نوعی از خدمت وعبادات ست وگفته حاصل آنکه اگر در مرتبه الوهیت که احدیت جمع جمیع اسمائی وصفات کمال ست اگرچه معبودیت اما بعض وجوه معنی عبادت هم وارد انتهی وپوشیده نیست که کلام مولوی قدس سره ازین اباء تمام دارد که حقیقت رکوع وسجود اینجا نیست ومولوی قدس سره حقیقت رکوع وسجود اثبات میکنند پس در نماز این احتیاج مراد نمیتواند شد ومع هذا پس نماز نماز عالم ست نه نماز حق واین نیز بعید محض ست واگر او را حمل نماز بر طاعت وعبادت کردن ضروری ست پس چرا نمیگوید که این صفات متقاده عابد ذات احدیت جمع اسماء وصفات ست که تاثیر در عالم کرده الوهیت آله ظاهر میکنند پس در خدمت آله اند اگرچه این نیز از کلام مولوی قدس سره بعید ست لیکن فی نفسه صحیح وخالی از بے دینی ست

یکدرخت از پیش مانند امام	دیگران اندر پس او در قیام

قوله یکدرخت از پیش مانند امام ← اه واین بزرگواران چونکه اولیا اند وهر اولیا رتب مختلفه دارند پس شاید که اعلم بود یا اشد او امام بود اگرچه در مرتبه ابدالیت ویا غیر آن متمد اند وشیخ ولی محمد بنا بر صرار خود ترجیح بودن آن هفت صفات سبعه گفته که اگرچه این اسماء اسمای سبعه ائمه اسماء اند لیکن یکی از ینها امام الائمه ست ومقدم بر همه واو آن حی ست ویا عالم ست باختلاف اقوال وپوشیده نیست که مسلم ست که یکے ازین مقدم بر سائر ست لیکن اینجا کلام در نماز ست ودر نماز امام متبوع در عبادت باید که همه مقتدیان اتباع او در عبادت کنند واین ظاهر نمیشود از تقدم بعض بر بعض بحسب شرف ویا بحسب بودن محتاج الیه او متبوعیت در عبادت بیان نکرد

آن قیام وآن رکوع وآن سجود	از درختان بس شگفتے مے نمود

قوله آن قیام وآن رکوع وآن سجود ← اه این شگفتگی از جهت آن بود که از مصورت درخت نماز حرق عادت ست واین بدیهیست بران که صفات سبعه نبودند که صلوة بمعنے انقیاد از صفات سبعه خارق عادت نیست ✤

یاد کردم قول حق را آن زمان	گفت والنجم والشجر یسجدان

قوله یاد کردم قول حق را آن زمان ← اه النجم نبات بے تنه را گویند چنانکه ستاوه را گویند وقول حق آنست والنجم والشجر یسجدان گیاه ودرخت سجده می کنند وحاصل آنکه چون این قول را یاد کردم تعجب یافت ودانستم که از اشجار نیز ارکان صلوتیه میتوان شد وشیخ ولی محمد گفته که بمعنے دیگر بحسب بطن قصه آنست که باعث شگفتگی وقوق قدس سره آن بود که بعید انست که این درختان صور صفات سبعه واند واسمای الهیه واسماء محتاج الیه ست پس عبادت چه معنے دارد وچون سجود نجم وشجر بیادش رسید از ادراک احتیاج نجم که باعث سجود ست احتیاج اسماء که بصورت درختان ممثل شده معلوم کرد واین معمول کشف ست که نجم وشجر از جمله عالم ومکنات ست پس از احتیاج او سوی حق یا سوی منبت وغیره احتیاج صفات حق واسماء او بسوی عالم وبودن صفات واسماء عابد عالم چگونه معلوم شود تا ازین رفع تعجب نکرده او گردد ✤

این درختان آنه زانو نه میان	این چه ترتیب نماز ست آنچنان	آمد الهام خدا کای با فروز	اے عجب باری ز کار ما بسوز		

قوله این درختان آنه زانو نه میان ← اه وسابق تعجب در مطلق نماز بود که نماز از غیر انسان نمیتواند شد واین تعجب

از یاد قول الله تعالی مذکور فرت لیکن این تعجب باند که ارکان صلوتیه با زانو و میان نمی تواند شد پس در بیت تالی میفرمایند که بر
این تعجب العام رسید که در کار ما عجب دارمی که این درختان را زانو و میان دارند لیکن ترا بصورت دیگر نمود ارشدند
پس آمدن ارکان صلواتیه ازین درختان چه تعجب ست و شیخ ولی محمد گفته که این مشاهده در عالم مثال بود درین عالم انمور یکه محال
می نماید در عالم مثال واقع میشود پس از درخت ارکان صلواتیه در عالم مثال متیوان شد و تقریر اول اظهر ست و بر هر تقریر ظاهر شد
که آن هفت صفات سبعه نبودند بلکه انسان بودند

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشته آنها هفت مرد | جمله در قعده پی یزدان فرد

قوله بعد دیری گشت آنها هفت مرد الخ هفت مرد شدن عود است بصورت اصلیه خود که ایشان بشر و انسان بودند و مجوز بودن
آن صفات سبعه گفته که هفت مرد شدن برای آنست که انبیا موثر اند و ولی محمد گفته وجه دیری آنست که تاثیر این اسما در موجودات عالم
در بادی نظر مدرک نمیشود بلکه تاثیر مظاهر بعض در بعض گمان کرده میشود و بتامل معلوم میشود که تاثیر نیست مگر مراتب چون سلطنت وغیره
و تاثیر نیست مگر معدوم را انتهی ازین کلام وی ظاهر میشود که اسما را معدوم میداند و حال آنکه اسما عبارتست از ذات موصوف
بصفت و شک نیست که این ذات موصوفه موجود ست بلکه خود وجود ست پس معدوم ست اسما معنی ندارد و اگر صفات را باعتبار آنکه
امور اضافیه اند موثر میگفت و معدوم میگفت وجهی داشت لیکن موثر ذات موصوفه ست و شیخ اکبر که گفته اند که تاثیر صفات ست
پس معنی آنست که تاثیر ذات باعتبار اتصاف بصفات اضافیه ست که انها را وجود مستقل نیست در حد ذات بلکه بوجود +
موصوفات آن حکم بوجود آن کرده می آید نه آنکه تاثیر ذات موجوده را نیست

قوله جمله در قعده پی یزدان فرد + این قعده قعده تشهد بود یا بعد فراغ از نماز درین قعده متوجه بحق نشسته بودند

چشم میمالم که آن هفت ارسلان | تا کیانند و چه دارند از جهان

قوله آن هفت ارسلان + ارسلان بمعنی شیران

چون بخود دیگی رسیدم من زراه | کردم ایشان را سلام از انتباه | قوم گفتند م جواب آن سلام | ای دقوقی معتمد و تاج کرام

قوله کردم ایشان را سلام از انتباه + اگر آن قعده قعده تشهد بود پس در مدت رسیدن دقوقی ازان فارغ شدند
و دقوقی بعد فراغ سلام کرد

گفتم آخر چون مرا نشناختند | پیش ازین با من نظر نشناختند | از ضمیر من همانستند زود | یک دگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کاه جان عزیز | چون بهوشیدستانها بر توفیز

قوله گفتم آخر چون مرا نشناختید + اه این تعجب در شناخت برای آنست که این بزرگواران انسان بودند و سابق
شناسائی بود پس این شناسائی محل تعجب ست و اگر این اسمای سبعه مے بود پس از اسمای سبعه علیم ست و او شناسا ست
همه عالم را پس در شناسائی او جای تعجب نیست پس این هم قرینه ست بر آنکه آدمیان بودند و آنچه که شیخ ولی محمد گفته
که این هفت عبارت از اسمای سبعه اند پس چگونه این صورت دقوقی را نشناختند که صورت مثالیه و جسیه ندیده بودند
اگر دیده بودند اعیان ثابته دیده بودند و این محل تعجب عارف مے تواند شد قول بهر ست که علم بعین ثابت مستلزم
ست مر علم صورت مثالیه و جسیه را و الا نه لازم آید که الله تعالی را قبل وجود این اشخاص علم این اشخاص نباشد و

	وبعد معلومیت تشخص شناسائی او محل تعجب نیست اصلا	
بر ولی کو در تحیر باخداست	آن شنو پوشیده را از چپ و راست	چون نه اسم و حرف رسمی واقفند
	گفت اگر اسمی شود غیب از ولی	گفتم از سوی حقائق بشکفند
	آن ز استغراق دان نز جا بے	

قولہ ہر ولی را کو تحیر باخداست الخ ظاہر ازین ابیات این برمے آید کہ ولی چون خدا رسیدہ است پس بر وی ہیچ چیز مخفی نیست برین ہستند اکثر شارحان و بعضی موید بآن ساختند کہ ولی چون در بقا بعد الفنا آید بر جمیع ماسوی اللہ مطلع میگردد کہ ہمہ اعیان ثابت نزد او مکشوف ست و این باطل ست فی نفسہ و برین ابیات لاحقہ رست نمی آیند اما بطلان آن فی نفسہ برای آنست کہ برین تقدیر لازم می آید کہ ہر ولی مثل حق گردد در علم و در صحیح بخاری مذکورست در قصۂ موسیٰ و خضر ع کہ ہر دو چون در کشتی نشستند یک طائری آمد در منقار خود آب از بحر گرفت خضر ع بامو سی ع گفتند کہ نسبت علم من و تو با علم حق ہمین نسبت ست کہ آب منقار این طائر با دریا و نیز موسی ع در ولایت و عرفان کامل بودند با وجود آنکہ از علوم خضر غافل بودند و نیز لازم می آید کہ جمیع اولیا کہ بمرتبۂ بقا رسیدہ باشند باہم برابر باشند در علم و این باطل ست و نیز در نص قرآن مذکورست کہ غیب را رسول نمیداند پس دیگر اولیا چہ رسد و آنچہ کہ گفتند کہ اعیان ثابت بر وی مکشوف شوند این غلط ست کہ جمیع اعیان مکشوف شوند از بعض اعیان مکشوف می شوند یا عین او او را مکشوف میشود اگر عین وی جامع ست پس جمیع اعیان بر سبیل اجمال مکشوف شود نہ بر تفصیل و کلام اینجا دران ست آری بعض اولیا را قدرت باقدار حق کہ از اعیان علم گیرند فی الجملہ و عارف ہر قدر این مکشوف ست کہ ہر چہ واقع میشود بحسب اقتضای استعداد اعیان ست و این علم احوال اعیان ست بر سبیل اجمال و ازین لازم نمی آید کہ ہمہ چیز او را شناسد و الا نارست آمدن ابیات لاحقہ برای آنکہ بعد ازان سوال کرد قوتی قدس سرہ کہ نام از کجا شناختید و این سوال بعد افادۂ آنکہ ہر چیز مکشوف میشود رست نمی افتد کہ اسمای رسمیہ نیز معلومات حق اند اعیان او نیز ثابت اند و از احوال اعیان دیگر اند پس باید کہ این ہم معلوم باشد پس این سوال وجہی ندارد و چون این انتہی پس بدانکہ معنی بہت آنست کہ ہر ولی را کہ علم حق بیشتر شد او را ہیچ از چپ و رست مخفی بعد توجہ او بآن میشود و مایان چو متوجہ شدیم سوئے تو تراد استیم باسوئے عین تو پس ما گفتیم خود را گفتیم از سوئے حقائق بشکفید معناش آنست گیرم کہ حقائق کہ سوی آن متوجہ میشوید پیدا نیند و بر شما مخفی نیماند لیکن اولیا اللہ را در معرفت حقائق بعد توجہ نام حاصل مے شود و ایشانرا توجہ بسوی اسمای رسمیہ نمیباشد پس شما نام من بچہ طور دریافت کردید و حاصل جواب آن اولیا ماند کورست در قول وی گفت کہ اسمی شود غیب از ولی اہ یعنی این اسما کہ از ولی غائب می ماند بآن جہت ست کہ ولی مستغرق در علوم باللہ و معرفت ست التفات باین اسما نمی آرد نہ آنکہ ازان جاہل ست و او را قدرت علم برآن نیست و چون بآن ملتفت می شود معلوم میشود مایان بسوی تو و اسم تو متوجہ شدیم ما را معلوم گشت نیست حل این ابیات و این ابیات صریح اند درین کہ این ہفت اولیا اللہ بودند نہ صفات سبعہ

و قولہ چون نہ اسم حرف رسمی واقفید + مراد از اسم حرف اسما کہ مولف از حروف اند و آن نامہائے اشیا کہ بآن معرفت اشیا و قت تخاطب می شود و ازین اضافت احتراز ست از اسمائے حسنی حق سبحانہ و تعالیٰ و توصیف حرف برسمی برای آنست کہ اطلاق حرف بر حقائق و صفات و اعتبارات کہ در تعین اول ست اجمالا نیز میکنند پس توصیف بر سمی برای احتراز ازان ست و در بعض نسخ واقع ست کہ چون نہ اسم و حرف رسمی واقفید پس برین نسخہ عطف حرف رسمی تفسیری و مقصود احتراز مذکورست و نسخۂ ولی محمد گفتہ در تقریر این بیت کہ اسمای سبعہ و قوتی را میگویند کہ ما ناظر نور خدا و جمال او یم بر ما چپ و رست و صور موجودات چگونہ پوشیدہ باشد و ترا با پیشتر این صورت

ندیده ایم لیکن مرا دشوار نیست شناخت تو که علم با عیان میسپاریم با حوالی ثانی توجیه بعید محض است که صریح کلام او دال است بران که اولیا را این شان هست نه اسمای سبعه بلکه آنچه گفته که ترا پیشتر بان صورت ندیده ام غلط محض است بعد از ان اسمای سبعه دیده که از اسمای سبعه اسم بصیر ست و بعد وجود صور عالم ذات که بصیر ست و چیست که بیند و حق بصیر را مانع نیست ایجاد صور نموده و از اسمای سبعه اسم علیم مانع حق است هر چیز را قبل وجود و بعد وجود و چون مناسب وجود پاس چگونه متحمل گردد که توقف بالثانی باشد بعد وجود او اسم بصیر ندیده باشد و اسم علیم او را نداند استبعاد تا این مدت دولی محمود در تقریر قول وی قدس سره گفتم از سوی حقائق بگفته گفته و توقف نیفتاد که از علم اعیان ثابت و حقائق موجودات صور موجودات کظلال حقائق و اعیان ست می شاید پس از اسم حرف رسمی موجودات چگونه واقف شده زیرا که اسم هر موجود عین عین ثابت اوست و ظل وی پس اطلاع بر اسم از چه راه است انتهی پوشیده نیست بر عارف باسرار که این سوال او را وجهی نیست که این اسمای ستة هم از موجودات عالم اند پس آنرا هم ثبوت در علم الهیست پس اسم علیم او را میداند چنانکه اعیان ثابت غیر موجودات را میداند و بعد وجود این اسمار سمیه اسم سمیع نیشنود و پس انکار علم علیم مر اسمار سمیه او انکار سمع سمیع این اسمار سمیه نمیتواند شد بلکه توهم و احتمال آنرا گنجایش نیست و در تقریر قول وی قدس سره گفت از اسمی شنوی غیب از وی گفته که این بطریق تمثیل ست که چنانچه ولی بعد استغراق چون بقا آید علم جمیع موجودات پیدا می شود هم چنین باید که این اسما مستغرق در مشاهده باطن انسان عالم خبر ندارند و هم هر چیز از وی غائب ست چون بعالم ظاهر توجه نمایند و متمثل بآثار و احکام اعیان خود جمیع امور بر ایشان ظاهر و عیان گردند و این قول لائق و بایسته که اسم علیم گاهی غفلت از علم موجودات این عالم و اسمای حرفیه و غیر آن نیست اصلا و الا نه جهل حق از بعض امور لازم آید و توجه اسم علیم بشاهده عالم باطن بلغو از علم این عالم نیست اصلا و قیاس اسم علیم بر ولی باطل ست کما لا یخفی و چون که این دانستی پس بر تو واضح شد بحق وضوح که اشخاص سبعه مرئیه و توقف اولیا از انسان بود و بدین تقدیر تعجب از معرفت و توقف و اسم او راست تر و درست ست بلا شبه زیرا که اولیا بشر اند و از غفلت از نشاخته نادیده ممکن ست بلکه واقعست چنانکه سابق از تقریر فقیر دانستی و سر گر حمل اشخاص سبعه

بر اسمای سبعه صحت ندارد

بعد از ان گفتند مارا آرزوست	اقتدا کردن بتوای پاک دوست	گفتم آری لیک یک ساعت که من	مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن دل بصحبتهای پاک	که بصحبت روید انگوری ز خاک	دانه پر مغز را خاک دژم	خاوتی و صحبتی گرد از کرم
خویشتن در خاک گلی محو کرد	تا نماند نقش نگ و بوی سرخ و زرد	از پس آن محو قبض او نماند	برگشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون هیچ ویش شد	رفت صورت جمله و بیخویش شد		

قوله بعد از ان گفتند مارا آرزو ۱۲ طلب اقتدا و توقی شاید که برای آنست که بزرگواران مرتبه توقی میدانستند پس دانستند که نماز باقتدای وی موجب افاضه علوم و اذواق کثیره خواهد بود چنانکه ابی هریره رضی فرمود الصلوة خلف علی الله و حضرت مولوی قدس سره از نماز باقتدای شیخ کبیر صدر الدین قونوی مفخر کردند و فرمودند من صلی خلف تقی کانما صلی خلف نبی

سر چنین کردند همین فرمان تراست	تف دل ان سر چنین کر من بخاست	ساعتی با آن گروه مجتبی	چون مراقب گشتم و از خود جدا

قوله سر چنین کردند همین فرمان تراست آه یعنی قبول کردند باشارت سر و بتلفظ نیز و بمجرد این قبول

همدران ساعت ز ساعت بیخبران	سوز دل زیان شد	جمله تو نهاز ساعت خاسته	رستاز نون که از ساعت برست

چون ز ساعت ساختی بیرون نخست | چون نماند محرم همچون شوی

قولہ همدان ساعت ز ساعت دان جهان ۱۲ یعنی مراقبه تقیدزمان خلاص داد و در مشاهده همچون داخل شدند زانکه تقید بساعت احوال بشریه بروی باقی میدارد و انیست مراد از پیر شدن جوان

ساعت از بیساعتی آگاه نیست | آن زمانها را تسو بر تحبیر راه نیست | هر نفس را بر طویله خاص او | بسته اند اندر جهان جستجو

قولہ زان کش با تسو التجیر را نیست ۱۲ مراد از تحبیر تحیر مذمومه بست که آن مانع ست از رسیدن سوی همچون چه

منتصب بر هر طویله رایضی | جز بدستوری نیابد راه فیضی | از هوس آریک طویله گر رود | در طویله دیگری اندر شود

مهیه بود بر پیر | در زمان آخر جهان چیست و خویش | گوشه افسار او گیرند و کش

قولہ منتصب بر هر طویله رایضی ۱۲ او رایض رام کننده دابه از اسپ و غیر وی در فرض تارک و مقصود آنکه هر انسان یک صاحب است که او را از مرتبه وی در دنیا و دین که مقدر مقدر نست عاقبت است بر امر تجاوز و تجاوز کردن نمیدهد و احوال از و موافق امر تبه صادر میکند موافق مرتبه و گیر نیست قول وی صلی الله علیه و آله و سلم کل میسر لما خلق و دین مت شما ست باین آیه و انکل نفس لما علیها حافظ بر هر انسان البته یک حافظ هست و آن حافظ ملایک موکلاند و ظاهر آنست آن ملایک آنهاند که قوای انسان شده در انسان موجوداند و این حقائق ملکیه اند که حافظ اند بامر الهی اگرچه این ملایکه را وجود خارج انسان هم هست لیکن توکیل برای حفظ باین نمط ست که این حقائق ملکیه در انسان قوی شده او را حفظ از تجاوز میکنند و عما خلق لاجله تجاوز کردن نمیدهند و بودن این ملایک قوای نفسانیه و نفس غیبتا ظاهر ست و میتواند که مراد از رایض و حافظ اسمای آن باشد که ارباب اشخاص انسانیه اند و حاصل آنکه هر هر شخص اسمی ست حافظ که تربیت وی در وی میکند و از مقتضای او بیرون رفتن نمیدهد و در هر مرتبه از دنیی و دنیاوی که هست از مقتضای آن اسم ست که رب اوست و مظهر اوست و این توجیه او جه ست درین مقام اگرچه ملایک حافظ باشند لیکن حفظ آنها از حفظ ما سما ست

حافظان را گر نه بینی ای عیار | اختیارت را ببین بی اختیار | اختیاری میکنی و دست و پا | بر کشا و تیت چرا جنبی چرا

قولہ حافظان را گر نمی بینی عیان ۱۲ یعنی حفظ حافظان که اسما او یا ملائکه اند گر دانسته نشود و گمان آید که هر چه هست از اختیار بنده ست و هر فعلی که کند از اختیار خود کند خواه اختیار حسن شد یا اختیار سوء پس باید که در اختیار خود فکر کند که این اختیار از اختیار دیگری موجد ست بوجدان معلوم میشود و نیز گر اختیار با اختیار شد تسلسل لازم آید و چون اختیار از اختیار نشد پس لابد ست که این اختیار از اختیار دیگر سبب شود که آن موقع اختیار ست و آن حافظ ست که اختیار بان وجه می اندازد که از رتبه او ی که مقدر ست و بر طبق استعداد عین اوست بیرون نرود

روی در انکار حافظ بر فن | نام تهدیدات نفسش کن

قولہ روی در انکار حافظ برفن ۱۲ حاصل آنکه بسا کسان حافظ را انکار میکنند که قصد ترک مال و جاه و دیگر معاصی را دارد تهدید نفس ترک آن فوت میشود و آن نمیدانند که از حفظ حافظ هر مرتبه او فوت گشته و این مشیر ست بلکه صریح ست بر انکه این حافظ غیر نفس ست که اثبات مثبت تهدید نفس با انکار حافظ ست و گمان ولی محمد که درین بیت اشارت ست بودن حافظ عین نفس و قوای نفسانیه محل عجب ست پس اگر مراد از حافظ اسما اند پس مغایرت ظاهر ست و اگر مراد ملایکه اند پس آن ملایک اگرچه قوی شده ظاهر شده در انسان لیکن مغایر نفس و قوای نفسانیه ست

پیش رفتن و قوی با مامت آن قوم ۱۲

این سخن پایان ندارد تیز رو | هین نماز آمد وقوتی پیش شو | ای بگانه هین دگانه برگزار | تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن الصلا | چشم روشن باید اندر پیشوا | در شریعت هست مکروه ای کیا | در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه | چشم روشن به اگر باشد سفیه | کور را پرهیز نبود از قذر | چشم باشد اهل پرهیز و حذر
او پلید و برانه بیند در عبور | زانکه اندر فعل و قولش نیست نور | کور ظاهر در نجاست ظاهرست | کور باطن در نجاسات سرست

قوله از قذر زقذر پلیدی

این نجاست ظاهر از آبی رود | وان نجاست باطن افزون میشود | جز بآب چشم نتوان شستن ان | چون نجاسات بواطن شد عیان

قوله این نجاست ظاهر از آبی رود الخ اه این بیت در بیان قوت نجاست باطنه است بر نجاست ظاهر و در مصراع اول بیان فرمودند که نجاست ظاهر از شستن باب مرتفع میشود و شستن نجاست باطن متصور نیست از این آب که از و نجاست ظاهر شسته میشود و آب میسر الوجود یافت او سهل ست و در مصراع ثانی ارشاد میفرمایند که نجاست باطن همه روز زیاد تست بخلاف نجاست ظاهره هر قدر که هست ازان افزون نمی شود و در بیت تالی میفرمایند که بعد عیان شدن نجاست باطن جز بآب دیده شسته نمی شود و آب دیده عزیز الوجود ست و ظهور آن غیر عزیز الوجود ست و ایمنی نیست که از شستن نجاست ظاهره نجاست باطن زیاد میشود که این قول باطل ست بلکه طهارت ظاهره از موجبات طهارت باطنه ست و از انچه که گفته شد ربط بین المصراعین و ربط این بیت بما قبلش و ربط مابعد بان بیت واضح شد و انچه که شیخ افضل گفته در تحت مصراع ثانیه باوجود انکه تطهیر ظاهر می نماید و در تنظیف مبالغه میکند بسبب انکه نفس بنظافتها ظاهر مرفه میشود و پلیدیها باطن افزون می شود پس اگر این شیخ از مبالغه در تنظیف خروج از حد شرعیه در تنظیف مراد داشته و این خروج یا برای حفظ نفس باشد یا بجهت وسواس پس کلام او را نوع صحت ست لیکن لا طائل ست که کلام در ازالهٔ نجاست بشستن بست و اگر اراده کرده از مبالغه در تنظیف تا این حد شرعی که مسنون و مستحب هم فوت نشود پس کلامش باطل ست که مبالغه تطهیر باین وجه از موجبات طهارت باطن ست

چون نجس خواندست کافر را خدا | آن نجاست نیست در ظاهر روا | ظاهر کافر ملوث نیست زین | آن نجاست هست در اخلاق دین
این نجاست پیش آمد بیست کام | وان نجاست پیش از زی السنام

قوله چون نجس خواندست کافر را خدا الخ آه اشارت ست باین آیه انما المشرکون نجس نیستند مشرکان مگر عین نجاست مولوی قدس سره میفرمایند که نجاست بر ظاهر او نیست ظاهر او ملوث نیست اصلا به نجاست بلکه این نجاست مانع از اخلاق دین ست

بلکه بویش آسمانها بر رود | بر دماغ حور و رضوان بر شود

قوله بلکه بویش آسمانها بر رود الخ اه یعنی از بوی این نجاست حور جنان و ملک جنان می تابند و متنفر می شوند

انچه میگویم بقدر فهم تست | مردم اندر حسرت فهم درست

قوله انچه میگویم بقدر فهم تست الخ اه یعنی تحقیق رسیدن این بو بیان آن در ین کلام بوجه اتم کرده نشد بلکه بقدر فهم مخاطب ست بیان آن

فهم آبست و وجود تن سبو | چون سبو بشکست ریزد آب او | این سبو را پنج سوراخست ژرف | اندرونی آب ماند خود نه برف

قوله فهم آبست و وجود تن سبو الخ اه فهم شد مشبه باب و وجود انسان مشبه بسبو و وجه مشبه ظرفیت ست

ومظروفیت ست ومصراع ثانی تحقیق مشبه بهست که خاصه سبو آنست که از اندک شکست تمام آب میریزد پس انسان هم بوقوع سوراخ آب فهم میریزد چنانکه در بیت تالی میفرماید که این حواس خمسه سوراخ انسان ست واین اگر مفتوح باشد باین وجه که حواس ا در مالا یعنی صرف نماید آب فهم تمام میریزد وصلاحیت نماند

امر غضوا غضة ابصارکم | هم نشنیدی رست سنهادی قدم

قوله امر غضوا غضة ابصارکم + اه اشارست باین آیه قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم بگوای محمد صلی الله علیه وآله وسلم مر مومنان راکه ببندکنید ابصار خود را یعنی برآنکه نظر محرمست نیاندازند بلکه برانکه دران خط نفس ناشد نیاندازند

ازدهانت نطق فهمت را برد | گوش چون نگشت فهمت را خورد | همچنین سوراخهای دیگرت | میکشاید آب فهم مضمرت

قوله ازدهانت نطق فهمت را برد + اه اشارت ست باختیار خلوت که دران حواس از ادراک محسوسات ممتنع گردند وقلب قابل قبول انوار غیب گردد

کز زدریا آب را بیرون کنی | بیعوض آن بحر را ماموز کنی | بیگمست ارنی بگویم حال را | مدخل اعواض او ابدال را

کان عوضها وان بدلها بحر را | از کجا آید زبعد خشکها | صد هزاران جانور زو میخورند | ابرها هم از برونش میبرند

باز دریا آن عوضها میکشد | از کجا دانند اصحاب رشد

قوله کز زدریا آب را بیرون کنی + اه حاصل آنکه سبو چه قدر دارد اگر از دریا آب بیرون کنی وعوض آنی در وی ناید آن دریا خالی از آب شده صحرا گردد پس باید که هم بیرون نکنند مگر برسیدن عوض واین میسر نیست مگر بریاضت وخلوت

قصه ها آغاز کردیم از شتاب | ناندیی مخلص درون این کتاب

قوله قصه ها آغاز کردیم از شتاب + اه یعنی بنرودی بقصه گوئی متوجه شدم ومخلص قصه که هست گفتن آن باقی ماند در کتاب الهی که لوح محفوظ ست ویا قلب انسان ست گفته نشد درین مثنوی +

ای ضیاء الحق حسام الدین راد | که فلک ارکان چو تو شاهی نزاد | تو بنا در آمدی در جان و دل | ای محل وجان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ماسفی | قصد من انها تو بودی زاقتضا | خانهٔ خود را شناسد خود دعا | تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نا محل | حق نهاده ست انبیا را حکایات و مثل

قوله ای ضیاء الحق حسام الدین راد + اه راد شجاع وولیر وعاقل چون سابق بیان فرمود که مخلص قصه سبب آن نه ند حسام الدین را یاد کردند که او بیان می تواند کرد وشیخ ولی محمد مصراع اول این بیت بمصراع ثانی اخیر این استان ربط داده یعنی ای ضیاء الحق حسام الدین او برنویس که اکنون دقوقی پیش رفت وباقی جمل معترضه اند برای مدح حسام الدین قدس سره

گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل | لیک نپذیرد خدا جهد المقل

قوله گرچه آن مدح تو هم آمد خجل + اه یا مراد آنست که این مدح از تو خجل آمد چنانکه از حق سبحانه خجل آمد که تو خلیفه حق وچنانکه مدح حق کما ینبغی از عبد ناید همچنین مدح تو مدح حق پس اگر خود قبول همچنین تو هم از کرم قبول میکند ویا مراد آنست که چنانکه مادح خجلست که او قاصرست همچنین مدح نیز خجل ست که او قاصرست واین اخیر اولی ست وبر اول وارد میشود که مادح نیز خلیفه حق ست پس مدح او مدح حقست پس چگونه قاصر باشد در حق خلیفه حق اگرچه قاصر باشد در حق حقسبحانه بسبب غلبه البشریت نه در حق خلیفه وقصور کلام وی

ازاوصاف تمام و کمال اوصاف حق بخلاف خلیفه که او بشر است و کامل است پس بشر دیگر که کامل است ازاوصاف کمالیه او بیان توان کرد و اگر باعتبار حقیقت گرفته شود که حقیقت وی حقیقت حق است باجمیع اسماء و کمالات پس این مدح حق است پس حاصل آن میگردد چنانکه مدح در حق سبحانه قاصر است در حق خلیفه حق سبحانه قاصر است

حق بگیر و کسرهٔ دار و معاف — گر دو دیده کور رد و قطر کلاف — مرغ و ماهی و انذان ابهام را — که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بروآید حسودان کم روند — تا خیالش را بدندان کم گزند — خود خیالش را کجا یابد حسود — در رواق موش طومار کی غنود
آن خیال او بود از احتیال — سوی ابروی دوست آن نی هلال

قوله حق بگیر و کسرهٔ دار و معاف ۱۲ و کسرهٔ پارهٔ نان این تمثیل است مر قبول مدح قاصر را القبول کسر نان در صدقه که صدقه او لامی افتد در کف رحمن و در حدیث صحیح واقع است که دانهٔ صدقه را از غیرت عظیم میسازد و همچنین مدح قاصر را او کامل میگرداند از کرم خود

پیش رفتن دقوقی با امامت آن قوم غیبی

ظاهر آنست که مولوی را جمع بقصهٔ امامت دقوقی شدند درین اثنا یاد آمد و بخاطر مبارک رسید که حال مدح تمام فرمایند ورنه درین دستان اصلا ذکر قصهٔ امامت دقوقی نیست

مدح تو گویم برون از پنج و هفت — بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت — در تحیات و سلام الصالحین — مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جمله آمیخته — گوهرها در یک لگن در ریخته — زانکه خود ممدوح جز نیک بین نشست — کیست ممدوحی بجز نیکی نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود — بر صور و اشخاص عاریت بود — مدحها جمله بر مستحق را کی کنند — لیک بر پندارشان گمره شوند
همچو نوری تافته بر حائطی — حائط آن انوار را چون رد کند — لاجرم چون سایه سوی اصل شد — ضال مه گم کرد و زو ستاند باد
یا زچاهی عکس ماهی وا نمود — مدح او مه را ست نی آن عکس را — در حقیقت مادح ماه است او — گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او کفر شد آن چون غلط شد ماجرا — کز شقاوت گشت گمره آن اسیر — مه بالا بود آن پندارست زیر

قوله زانکه خود ممدوح جز نیک بیش نیست ۱۲ حاصل ابیات چنین مینماید که حق متصف بصفات کمالیه است نه غیر او و ست تمام ظاهر در شیونات که مظاهر اند و مظاهر را وجود نیست در حد ذات مگر بوجود او پس هر صفت کمالیه که مظاهر موصوف بآن می نماید در واقع موصوف ست بآن صفت آنچه ظاهر ست در ان مظاهر الله تعالی بایزید را فرمود قریب شو بما آنچه که نیست نزد من بایزید عرض نمود که کدام چیز ست که نیست نزد تو ای رب گفت قریب شو بذلت و افتقار که ذلت و افتقار نزد من نیست و حافظ شیرازی قدس سره میفرماید ۵ هیچ آگهی ز عالم درویشیت نبود پس ظاهر شد که خلق ممکن نیست مگر ذلت و افتقار و اما صفات کمالیه پس همه حق ست اگرچه حق بآن موصوف باشد در حال ظهور بمظاهر و کسیکه گمان کند که این صفات ممکنات ست وجود بائن دارد سوای وجود حق پس باطل ست و همین معنی قصد کرده بقول خود ۵ و انکه هر مدحی نبود حق رود یعنی هر مدح که مظاهر را کرده میشود راجع سوی حق ظاهر ست و این مدح بر صور و اشخاص که مظاهر اند و عاریت ست و در حقیقت این مدح مظاهر نیست و ابیات تحت او برای توضیح ایهام ست

زین بتان خلقان پریشان میشوند — شهوتی را نده و بیشیمان میشوند — زانکه شهوت با خیالی رانده اند — نور حقیقت دور تر و اماندند

قوله زین بتان خلقان پریشان میشوند او درین بیت و بیت تالی مراد از شهوت خواهش است که معنی عفیفی شهوت است چون مقرر گشت که موجود نیست مگر حق و موصوف باصفات کمالیه قدست و ممکن را نیست مگر ذلت و افتقار پس کسیکه حب صورت مینماید خواه خب وی باین مرتبه رسد که صورت را معبود خود سازد چنانکه بت پرست و یا حب بنحو دیگر باشد که عشق بوی ورزد پس این حب و عبادت نیست در واقع مگر حق را و این عابد و محب غافل است از حقیقت امر و معشوق وی که بزعم وی که صورت بت وی است که ما یشغلك عن الحق فهو طاغوتك پس مولوی میفرماید که این بتان که صور اند و خلق پریشانند در پی آن و آنها را معبود میدانند و معشوق و این خلق شهوت و خواهش برین صور اند یعنی خواهش با آنها متعلق بدیشان دارند و در آخرت پشیمان شوند چون حقیقت امر ظاهر شود زیرا که این شهوت و خواهش با خیالی راند و هست و مشتهی و مراد و معشوق خود آن خیال را کرده هست هر کرا خواهش کرد تخیل محض هست خلاف واقع زیرا که خواهش کننده صور تخیل ساخته هست که این صور موجود مستقل هست باین هست حق را در وجود و در واقع این خواهش کننده و درماندگان از آنکه معبود و معشوق هست در حقیقت و در رفع الله تعالی حکایت میفرماید از حال مشرکان چون ملائکه سوال خواهند کرد در آخرت اَیَّاکُمْ کُنْتُمْ تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللّٰهِ کجاست آنچه که بودید که یاد میکردید آنها را از سوای الله مشرکان در جواب خواهند گفت ضَلُّوا عَنَّا کم شدند از ما یعنی محض خیال ما بود آن رفت وَ شَهِدُوا عَلٰی اَنْفُسِهِمْ اَنَّهُمْ کَانُوا کَافِرِینَ و گواهی خواهند داد بر نفس خود که ما یان بدرستی کافر بودیم و منکر حقیقت واقعیه بودیم که این بتان صور معبود ما هستند و این تقریر که کرده شد وجیه هست و شیخ ولی محمد گفته که مراد از شهوت شهوت جماعیه هست و گفته که شهوت راندن باران و باع کردن با وی بر دو وجه هست یکی آنکه عین محبوب حقیقی که حق هست زن او دانسته جماع کند ازین جهت چون کار با حقیقت هست شهوت راندن با خیال نبود بلکه مشاهدهٔ حق و وصال او هست و این از غیر عارف نیاید دوم آنکه او را غیر حق دانسته هم آغوش شود چنانکه حال محجوبان هست و چون غیر حقیقی موجود نیست مگر در وهم و خیال پس از جهت شهوت با وهم و خیال راندن هست و از حقیقت دور تر افتاده و درین مقام حضرت مولوی رضی الله عنه با عتبار همین وجه ارشاد میفرمایند انتهی پوشیده نیست ازین کلام لازم می آید که جماع محجوب مطلقا پشیمانی هست و این صحیح نیست که جماع اگر حلال باشد هرگز پشیمانی دران نیست بوجهی مگر آنکه برای حظ نفس باشد و درین جمیع مباحات مشارکت اند و اگر در وقت طوفان برای دفع شهوت باشد که تا در حرام نیافتد پس بران مثابت و ادا واجب هست و اگر برای حفظ نسل باشد نیز پشیمانی نیست آری عشق بازن بما انها که صور تست و مغایرست مر حق را موجب پریشانی نیست و نیز درین زن و غیر او از محبوبات دنیا و یه برابر اند پس آنچه موجب پریشانی نیست حب غیر حقست خواه زن باشد خواه مال باشد خواه بت باشد پس تخصیص بجماع وجهی ندارد و حق آنست که گفته شد ۱۲

با خیالی میل تو چون پر بود	تا بدان پر بر حقیقت بر شود	چون براندی شهوتی پرت بخست	لیک گشتی و انخیال از تو گرخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران	تا پر میلت برد سوی جنان	خلق پندارند عشرت میکنند	بر خیالی پر خود ریش میکنند
دام دار شرح این نکته شدم	مهلتم ده معصرم زان تن زدم	باز گردم زانکه قصه شد دراز	بوقت تنگ و خلق موقوت ما

قوله با خیال میل تو چون پر بود الخ یعنی با خیال تو که میل کردی و تخیل خود را معبود ساختی چگونه پر بود که از آن پرواز کرده بحقیقت رسی و آن خیال نیست که صورت را موجود در حقیقت باین وجود حق دانسته معبود خود ساخته بگمان آنکه عبادت انها موجب قربت چنانکه الله تعالی از مشرکان نقل میکند مَا نَعْبُدُهُمْ اِلَّا لِیُقَرِّبُونَا اِلَی اللّٰهِ زُلْفٰی پس عبادت این صور از خیال خود است که مقتضای شهوت و خواهش نفسانی و حکم هوای نفس است که انها موجب قربت الهی اند

پس مولوی قدس سره برانهار و فرمود که این چگونه تواند شد که میل باخیال ست چگونه مقرب خواهد شد و اگر میل باحق بود البته مقرب میشد و چون این شهوت و خواهش براندی و بر حکم آن خواهش عمل کردی پر تو شکست شد و طاقت پرواز رفت و لنگ گشتی که طاقت رفتن سوی حقیقت نماند و باسفل السافلین افتادی و آن خیال که بود انور یخته رفت که آن خیال حقیقت نداشت پر برانگیخت از شکستن و چنین شهوت و خواهش مران که میل بصورت داری بلکه میل بسوی حق دار تا پر این میل بر د سوی جنان عالیه و خلق درین بندار که عیش و عشرت میکنند در عمل بهوای نفس و حال واقعی اینست که بهر یک خیال پر خود را کند بدیده میکنند طاقت عروج فائت گردد و در حفرهٔ اسفل السافلین میفتند و از حق سبحانه دور مانند

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

اقتدای آن بزرگواران در پس دقوقی شاید که برای آن بود که دقوقی را اعلم و افضل سیدانستند و قول بانکه آن بزرگواران ابدال بودند و دقوقی قطب بود بعید ست که ابدال زیر حکم قطب ست و اعتراض بر افعال قطب نتواند کرد پس بر دعای دقوقی چگونه اعتراض کنند و وی محمد چونکه اسرار دارد بر بودن آن هفت صفات سبعه اینجا میگوید که قوم عبارت از صفات سبعه ست و دقوقی که انسان کامل بود مظهر اسم جامع ست که اسم الله ست و نسبت اسما با اسم جامع نسبت اجزا ست با کل و ظاهر ست که کل امام ست و متبوع و اجزا مقتدی و تابع انتهی پوشیده نیست و درین شکی نیست که اسم الله امام و متبوع ست مر جمیع اسمار الیکن ازین متبوعیت مظهر اسم الله که صورت بشریه ست مر اسمار الازم نمی آید تا صورت بشریت امام آن اسما شود و چون اینجا نماز با ارکان مذکور ست و این اباد ارد ازان که آن هفت اسما سبعه باشند و وی محمد گفته که توجه دقوقی بحضرت احدیه در عالم مثال بصورت نماز متمثل شد و اسمای سبعه چونکه مطلع حضرت احدیت اند بصورت مقتدیان متمثل شدند و اسرار این اسما بر دقوقی مکشوف گشت و پوشیده نیست بعد آن و نماز بر ارکان مختلفه مشتمل ست و توجه بحضرت احدیت امر واحد ست و برای تمثل بصور مختلفه تا هیئت صلوتیه بظهور آید وجهی باید و اما انکشاف اسرار اسمای سبعه در نماز بر بودن آن هفت از رجال انسان نیز می تواند شد که در نماز اسرار بی پایان منکشف می شوند

پیش در شد آن دقوقی در نماز	قوم همچون طلس امداد و طراز	اقتدا کردند آن شایان قطار	در پی آن مقتدای نامدار

قوله پیش در شد آن دقوقی در نماز ظاهر اینست که این نماز فرض بوده باشد که بعد شام وقت فرض و اگر نماز نفل باشد پس شاید که در مذهب دقوقی نفل بجماعت مکروه نباشد و طراز علم حال

چونکه با تکبیر با مقرون شدند	همچو قربان از جهان بیرون شدند	لمعهٔ تکبیر اینست ای امیم	کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می کنی	همچنین در ذبح نفس کشتنی	گوی الله اکبر و این شوم را	سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل	کرد جان تکبیر بر جسم نبیل	کشت کشتهٔ تن ز شهوتها و آز	شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زدند	در حساب و در مناجات آمدند	ایستاده پیش یزدان اشک ریز	بر مثال راست خیز رستخیز

قوله چونکه با تکبیر با مقرون شدند + او یعنی خود را مثل بست ذلیل پیش حق ساختند چنانکه در ما بعد بیفرمایند کشته کشتهٔ تن ز شهوتها و آز یعنی شهوت و آز او نماند بلکه خبر دید از حق میل آنها نماند و نیست مراد ازان آنکه خود فانی گشتند در ذات حق سبحانه زیرا که فنا مستلزم ست آنرا که هیچ فرق میان عابد و معبود نماند پس عبادت متصور نمیشود

ودر نماز چون حضور پیش حق شرط ست پس در تکبیر صلوتی فنا بالکل صورت نبندد

حق همیگوید چه آوردی مرا | اندرین مهلت که دادم مر ترا | عمر خود را در چه پایان برده | قوت لقوت در چه فانی کرده

قوله حق همی گوید چه آوردی مرا + اه سوالات بنحویکه اینجا ندکورست وطریان احوال بر مصلی در نماز وقوق بعید ننماید شاید مقصود بیان طریان این احوالات در نماز بر بعض کسان مراد باشد ودر نماز اشارات وکشوفات که مقربان رست لبسیار اند در فتوحات مذکور ند وذکر مولوی قدس سره این اشارات برای آنکه قریب الفهم اند نزد عامه وبرای عبرت گرفتن عامه ست ودرین ابیات اشارتست بمضمون این آیه اِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ اُولٰئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُولًا بدرستیکه سمع وبصر وقلب کل انیها هستند مسئول که در چه کار بودند

گوهر دیده بجا فرسوده | پنج حس را در بجا پالوده | گوش وچشم وهوش گوهرهای تو | خرج کردی تو خریدی توزفرش

قوله پنج حس را در بجا پالوده + اه پالودن گداختن ومراد اینجا فنا کردن یعنی این پنج حس را بجا فنا کرده

دست وپا داوست چون پیل وکلند | من بجنبیدم ز خود آن کی شنند | همچنین بیقاهمای دردناک | صد هزاران آید از پیغمبران پاک

در قیام این گفتها دارد رجوع | وز خجالت شد دوتا اندر رکوع | قوت استادن از خجلت نماند | در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر | از رکوع و پاسخ حق بر تمر | سر برارد از رکوع آن شرمسار | باز اندر رو فتد آن خامکار

باز فرمان آیدش بردار سر | از بجود داده از کرده خبر | سر برآرد او دگر ره شرمسار | اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر برار و باز گون | که بخواهم جست از تو سو بسو | قوت پا ایستادن نبودش | که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده نان بارگران | حضرتش گوید سخن گو یا بیان | نعمت دادم بگو شکرت چه بود | دادمت سرمایه هین بنمای سود

قوله پیل وکلند + کلند التی ست که از ان زمین را کنند

چون نه سرمایه بود او را نه سود | شافعی خواهد که آرد عذر زود

قوله شافعی خواهد که آرد عذر زود + اه از نیجا ظاهر میشود که مجتهد روز رستخیز عذر خواه تابع خود خواهد شد

بیان اشارت سلام سوی دست راست

ودر قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی وازانبیاء استعانت وشفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام | سوی جالان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کابن الیمم | سخت در گل ماندش پای کلیم
انبیا گویند روز چاره رفت | چاره انجا بود و دست افزار رفت
مرغ بی هنگام وای بدبخت رو | در تبار و خویش گویندش که خیز
هین جواب خویش گو با کردگار | جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن دنا | اول و آخر تویی دلتنها

قوله انبیا گویند روز چاره رفت + اه مراد از انبیا سوای ذات کریم الشمر ورست صلی الله علیه وآله وسلم وسعید آن آنست که در حدیث شفاعت واقع ست که اول این امت پیش آدم ونوح وابراهیم وموسی وعیسی علیهم السلام خواهند رفت واز وشان همین جواب خواهند یافت واما انچه بعضی شارحان گفته که این قول قبل وقوع حساب ست وشفاعت بعد وقوع

حساب خواهد بود پس اگر ذات مبارک آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نیز داخل شد بعید نیست که شفاعت آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بعد حساب خواهد بود پس بعید ست که شفاعت برای تخفیف در حساب البته باید و تجز ذات شریف آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کیست که برای تخفیف حساب شفاعت کند و ابعد نیست که ولی محمد گفته شاید که اینجا احوال آنکس بیان فرموده باشند که هیچ کس شفاعت نکند آنرا زیرا که آنکسان که هیچ احدی شفاعت نکند آنها را ارحم الراحمین برحمت نجات دهند آن موحدان اند که اعتقاد و توحید با نظار خود کرده نه بجهت آنکه رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بآن امر فرموده اند چنانکه در فتوحات مصرح ست در مواضع عدیده پس در نماز این اشارت نمی تواند شد

هست امیدی که عنایت درسد	گر دوا و این زحبل من مسد

قولہ هست امیدی عنایت تو رسد + او یعنی امید ست که عنایت تو رسد که حبیب تو ذات مبارک آنسرور شفیع محشور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و یا بمجرد مغفرت کرم فرماید

در نماز این خوش اشارتها ببین	تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

قولہ در نماز این خوش اشارتها ببین + او یعنی در نماز این اشارتهای تواند شد نه آنکه در نماز وقوف این اشارتها بود ++

بچه پیرون آر از بیضه نماز	سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

قولہ سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز + یعنی اگر دل تو خانه تعظیم نیست پس سجود تو رزن مرغ سر در زمین ست و در خبر صحیح واقع ست که ابو هریره فرموده اند نهانی خلیلی عن ثلثة ان اقفی اقفاء الکلب و ان افترش افتراش الثعلب و ان انقر نقر انقر ایلک نهی کرد مرا خلیل من که ذات مبارک آنسرور ست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم از سه چیز که در نماز پای دراز کرده بر زمین نهم مثل افتادن سگ و مفترش شوم و چهار زانو بنشینم مثل افتراش ثعلب و آنکه بزنم جبهه در سجود مثل نقر مرغ و علما این حدیث را حمل کنند بر آنکه بر جبهه بمسنونه موالبت کند و در سجده و تعدیل آن باید و مولوی قدس سره بلسان اشارت حمل کرده ثالث را بر سجده بی تعظیم دل یعنی با غفلت و الله اعلم

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

ظاهر آنست که این قصه دقوقی بر ساحل دریا بوده و در آن دریا یک کشتی قریب غرق بوده و سوار بران اهل اسلام بوده اند ولی محمد گفته که مراد از کشتی جسم دقوقی ست و از اهل آن کشتی که فغان آنها از غرق بود حواس و قوای جسمانیه که تعلق روحانی از غرق فنا در دریای احدیت نمیتوانند بخلاف قوای جسمانیه و اگر جمیع قوای جسمانیه و روحانیه مراد باشد هم می تواند شد باعتبار آنکه مرتبه محو بالاتر ست از مرتبه سکر و فنا و چون دقوقی تا [illegible] احدیت که موجب فنای بشریت ست داشت و توجه او باحدیت بنماز متمثل شد پس جسم او بصورت کشتی و حالت فنای او در احدیت بصورت غرق کشتی در دریا متمثل شد انتهی پوشیده نیست که برین قدر و دانستن جمیع ابیات عبیر ست

مگر تکلف که از ان ابیات آغاز میکردند

آن دقوقی عهد امامت کرد و سالار	اندران ساحل در آمد در نماز	وانجماعت در پی او در قیام	انبیت زیبا قوم برگزیده امام

قولہ اندران ساحل در آمد در نماز + اه ساحل کنار دریا بود چه سابق دانستی که این قصه بر ساحل دریا رو داده بود و ولی محمد گفته مراد از ساحل عالم مثال ست چنانکه سابق در ابتدای قصه هم گفته بود و این مجاز بدون قرینه صارفه از حقیقت ست

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد	چون شنید از سوی دریا داد

قولہ ناگهان چشمش سوی دریا فتاد + اه دریا همون دریا متعارف که معنے حقیقی لفظ ست و ولی محمد گفته که حضرت ذات بصورت دریا نمودار شده و این اراده بلا قرینه ست مشاید که مقصود او آنست که تجلی در صورت دریا بود و دران تجلی احدیت مشهود شد والا نه نمود شدن ذات بصورت دریا معنے ندارد

درمیان موج دید او کشتیے	در قضا و در بلا و زشتیے

قولہ درمیان موج دید او کشتیے + اه مراد از موج همین موج دریا متعارف و یا در کشتیے یای وحدت ست یعنی یکے کشتی را در موج دید و ولی محمد گفته که موج عبارت از غلبه تجلی ذات ست که مفنی بشریت ست و خلقیه ست و فنای بشریت اگرچه کمال و وجوبیست لیکن چون مرغوب جسم و جسمانیات نیست کمال نمایدست بلا و زشتی فرمودند چنانکه موت طبیعی و نیز گفته که میتواند که فنا را بلا و زشتی از ان فرمودند که سکر و فنا اگرچه کمال ست لیکن استهلاک دران و تعطیل حواس از کسب کمالات علوم و معارف باز میدارد و این از ارکسب ست انتهی و پوشیده نیست که چون ذات متجلی شد و این تجلی مفنے بود پس فنا و قوقی را حاصل شد پس توجه قوی او کجا ماند و استخلاص دقوقی ازین فنا بد عا متصور نیست و بعد تعبیر از ان بزشتی باقی ست و عدم مرغوب بودن نزد جسم و جسمانیات اولا ممنوع ست که جسمانیات نیز انیز اکمال میدانند لیکن طلب آن نمی کنند از انغماس در لذایذ دنیا و به و بر تقدیر تسلیم عدم رغبت جسم و جسمانیات تعبیر آن بزشتے صحیح نمیگرداند که نماز هم مرغوب جسم و جسمانیات نیست لیکن تعبیر آن بزشتے نمیتواند شد و همچنین از استهلاک و تعطیل حواس در وقت فنا زشتی آن لازم نمی آید و آن مانع کسب و کمالات نیست بلکه ذریعه کسب و کمالات ست که بعد آمدن بصحو و بقا بعد الفنا کمالات معارف بوجه اتم پیدا میشوند و نیز چون از کشتے جسم دقوقی مراد باشد پس کشتے بای تنکیر معنے ندارد

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم	آن سه تاریکی در از غرقاب بیم	

قولہ هم شب و هم موج هم ابر عظیم + اه این حادثه در وقت شب بود چنانکه دانستی پس تاریکی شب انجا حقیقة موجود بود و موج دریا هم بود و ابر نیز رسیده و این هر سه موجبات غرق کشتے اند و شیخ ولی محمد گفته که فنا و اختفای تعینات عالم ملک بصورت شب متمثل شده و فنا و اختفای تعینات عالم ملکوت بصورت ابر نمودار شده و اطلاق تاریکی بر موج بنا بر آنست که مفنی بشریت و خلقیت ست و فنای هستی شخص بصورت غرقاب متمثل گردیده انتهی و این مفهم نمیشود که فنای چون حاصل میشود او از مشاهده تعینات برمیخیزد پس آنجا تمثل کجاست که تمثلات هم تعینات اند مشاهده آن منافی فناست و بعد فهم آن از عبارت جلی ست و حاجت بیان نیست

تند بادی همچو عزرائیل خوانسته	موجها آشوفته اندر چپ و راست	اهل کشتے از مهابت کاسته	نعره و واویلها برخاسته

قولہ تند بادی ہمچو عزرائیل خواست الخ یعنے تند بادے مہلک باغراق کشتی پیدا شد و ولی محمد گفتہ شوق حق برای لقائی حق کہ باعث امواج تجلیات ذاتیہ اند کہ موجب فنای محب اند بصورت تند باد متمثل شدہ و تائید آوردہ برای این شوق از خصوص کہ دران شوق لقا بموت طبیعی مذکور ست و این شوق لقای حق مسلم ست لیکن متمثل شدن بباد امر خفی ست و وجہش ظاہر نمیشود

دستہا در نوحہ بر سر میزدند	کافر و ملحد ہمہ مخلص شدند	با خدا با صد تضرع آنزمان	عہدہا و نذرہا کردہ بجان
	سر برہنہ در سجود آنہا کہ ہیچ	روی شان قبلہ ندید انہیچ ہیچ	

قولہ دستہا در نوحہ بر سر میزدند الخ این بیت و بیت بالا و بیت تالی بلکہ تمام ابیات تالیہ اباو دارند از انکہ مراد از غرق فنای وقوعی باشد و چون ولی محمد از اہل کشتی قوای جسمانیہ و یا مطلق قوای وقوعی مراد داشتہ معلوم نشد کہ ازین بیت از کافر چہ مراد داشتہ و شاید قوت شیطانیہ مراد دارد کہ در قوی ایجز شیطان کافر نیست کہ سوای آن قوای ملکیہ اند پس لازم آید کہ شیطان وقوعی بمن مخلص شود و این باطل ست کہ خاصہ ذات مبارک آنسرور بود صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ شیطان او مسلم شدہ بود و درین ہم کلام ست کہ مخلص بود یا نہ بلکہ از غلبہ آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم شدہ بلکہ مراد از کشتی ہمون کشتی ست متعارف کہ اہل آن مومن و کافر بودند ہمہ مسلم شدند در وقت خوف غرق و این بیت مضمون این آیت وَاِذَا غَشِیَھُمْ مَّوْجٌ کَالظُّلَلِ دَعَوُا اللّٰہَ مُخْلِصِیْنَ لَہُ الدِّیْنَ و تمسیکہ فرو گیرد انہارا موج دریا پاک کنند اللہ تعالی اراد در حالیکہ خالص کنندہ اند برای اللہ دین را یعنے از شرک باز آیند و اعجوبہ ست کہ ولی محمد باوجود حمل او اہل کشتی بر قوای وقوعی این ابیات را اشارہ بمضمون این آیہ گفتہ

گفت کہ بیفائدہ ست این بندگی	وانزمان دیدہ در ان صد زندگی	

قولہ گفت کہ بی فائدہ ست این بندگی الخ یعنے اہل کشتی گفتہ کہ این بندگی بی فائدہ نیست کہ دران زندگی بسیار ست و این ظاہر ست و در بعض نسخ واقع ست کہ گفتہ کہ بی فائدہ ست این زندگی ظاہر آنست کہ این نسخہ از سہو کاتب بودہ باشد و اگر باشد پس معنی آنست کہ سابق گفتہ بودند قبل وقوع این مصیبت کہ این بندگی بی فائدہ ست و درین زمان کہ این مصیبت دیدند در بندگی صد زندگی دیدند پس متوجہ بدعا شدند و می تواند کہ گویند و نفوس اہل کشتی باشند کہ بسبب انہماک در لذات جسمانیہ معرض از بندگی بودند این زمان نفوس انہا دران زندگی دیدند و زندگی مطلوب نفس ست ازان در بندگی امر شدند و معاون بندگی شدند و ولی محمد برگفتہ خود مصر ست کہ اہل کشتی ہمون قوی بودند اگرچہ کلام لغو میگوید و محمد رضا تجویز کردہ برین نسخہ کہ یعنے آن باشد کہ اہل کشتی در عین اضطرار ے گفتند کہ عجز و تضرع ما درین وقت بکار ناید مثل ایمان یاس و این تقریر فاسد ست کہ این وقت یاس نیست کہ احتمال نجات ہست چنانکہ نجات یافتند از دعای وقوعی و ایمان در حالت مقبول و موجب نجاتست در دنیا و آخرت

از ہمہ امید ببریدہ تمام	دوستان و خال و عم با بادمام	

قولہ باب و مام الخ باب پدر را گویند و مام مادر را

زاہد و فاسق شد اندم مستمع	ہمچو در ہنگام جانکندن شنع

قولہ زاہد و فاسق شد آندم متقی ۱۲ مراد از متقی شدن زاہد آنست کہ زاہد بر زہد و تقوی مباہات کلی گرفت و مراد از متقی شدن فاسق آنکہ از فسق توبہ کرد و سیئات او حسنہ گردید و از مصراع ثانی ظاہر میشود کہ مختصر وقت احتضار مومن میشود چنانکہ شیخ قدس سرہ تصریح بآن فرمودند و تحقیق این و تحقیق آنکہ این ایمان مقبول ست در آخرت یا نہ خواہد آمد انشاء اللہ تعالی ۱۲

نی ز چشمان چار بوئی زر است	حیلہا چون مرد ہنگام دعاست	در دعا ایشان مج در زاری و آہ	بر فلک از ایشان شد دو دسیاہ

قولہ حیلہا چون مرد ہنگام دعاست ۱۲ مرد بفتحتین میم ہا از مردن ست یعنی حیلہا و اسباب نجات کشتی ہمہ فنا شدند بجز دعا دیگر چارہ نیست و وجہ بانیکہ مرد بفتح میم ہا شد و مضاف سوی ہنگام و معنی آن باشد کہ حیلہا مثل مرد ہنگام دعاست کہ چون از دعا مرد کار بر نمی آید ہمچنین از حیلہا بعید ست و غلط فاحش ست کہ از دعا اگر مطلق دعا مراد داشتہ پس بکار نا آمدن آن مخالف منصوص ست و اگر مراد این دعا خاص ست پس این دعا مستجاب شد کہ قلب و قوتی متوجہ شد و مقصود اہل کشتی بر آمد

دیو آندم از عداوت تیز بین	بانگ زد کای سگ پرستان لعین	مرگ و حسک ای اہل انکار و نفاق	عاقبت خواہد بدان این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص	کہ شوید از بہر شہوت دیو خاص	تا دمان نامد کہ روزی وز خطر	دستتان بگرفت یزدان از قدر

قولہ دیو آندم از عداوت تیز بین ۱۲ مضاف الیہ ہر دو بین محذوف ست یعنی بین ہذا و بین ذاک و این مجموع کنایہ از مضطرب شدن و متحیر شدن ست یعنی شیطان بسبب عداوت متحیر گشت کہ اہل کشتی مشتغل بتوبہ اند چہ باید کرد و حاصل مصراع ثانی آنکہ برای منع از توبہ میگوید بانگ بلند کہ ای نفس پرستان و دولت شمار اخواہد رسید یکی نقض این توبہ و این نقض عہد ست باحق و دیگر وقوع در معاصی و اگر توبہ نمیکردید در علت نقض عہد نمی افتادید و حاصل مصراع اول بیت تالی دعا بدست برانہا بانیکہ مرکب و رنج باد بر شما ای اہل انکار و حاصل مصراع ثانی آنکہ اخر این اتفاق یعنی وقوع در معصیت خواہد بود پس از این توبہ چہ سود و در بیت تالی این تالی مراد از خلاص خلاص روح از جسد و از حیات و از بودن چشم تر حسرت و رنج و حاصل آنکہ چشم شما تر خواہد بود و در حسرت خواہید ماند بعد مرگ برانکہ خواہید شد بعد نجات از غرق دیو خاص از بہر اتباع شہوت نفسانیہ کہ بآن نقض توبہ و عہد شود و مقصود شیطان از این منع از توبہ ست باین طریق و وی محمد بین ثانی عوض مضاف الیہ قرار داده و حاصل برآورده کہ شیطان از عدت میان ایشان بانگ میزد کہ ای پرستندگان نفس سگ شمار ا دولت ست یکی وقوع در معاصی و دیگر محرومی از دیدار رب برای انیکہ شما البتہ از غرق خلاص خواہید یافت و یقین ست کہ بعد خلاص از غرق جز عصیان و غفلت از حق نخواہد آمد انتہی و این عجب ست کہ بین ثانی عوض مضاف الیہ گفتہ پس باید کہ معنی مضاف و مضاف الیہ متغایر شد و آنچہ تقدیر کردہ از مضاف الیہ لفظ ایشان ست کہ اصل معنی بین او انیکند و او رای حالیہ ست بر این تقدیر کہ بین ثانی را برای تاکید میگفت پس تقریر مے تواند آمد اما وجہ تقریر اول ست کہ گفتہ شد و حاصل مصراع ثانی بیت تالی برآورده کہ آخر این اتفاق خواہد بود کہ چشم بان تر شد از بعد خلاص پس این اتفاق اشارت ست سوی بیت تالی تا و حاصل این بیت برآورده کہ بعد خلاص از این غرق کور و غافل خواہید گردید در معاصی و شہوات خواہید افتاد و بعلت این دو امر تا زندگی خواہید گریست پس در این بیت بیان علتین ست انتہی محفی نیست کہ چون گریہ تا زیست عارض شد پس توبہ بہر وقت میسر شد پس معاصی کجا ماند بلکہ متبدل بحسنات گشت و نیز باید دانست کہ این ابیات

اول دلیل ست که از غرق فنا مراد نیست و نماز کشتی تن و قوتی و نه از اهل کشتی قوای و قوتی بلکه همه الفاظ بر حقیقت خود ست و اهل کشتی سواران کشتی از رجال و نسا مجرمان و زاهدان و کافران و مسلمانان و چه یا وجود آن ولی محمد مصرست بران اراده معانی مجازیه بقرینه و گفته که مراد از اهل کشتی قوی و حواس اند پس مطلوب شیطان غرق شدن ایشان برای آن باشد که در مرتبه سکر و فنا بسبب تعطیل حواس از اکتساب معارف و کمالات باز مانند و یا گفته شود که منع شیطان برای آنست که از غرق باز مانند بحکم الانسان حریص فیما منع و عاکنند و خلاص شوند تا ازین کمال باز ماند و در ساحل کثرت با عصیان و شهوات مشغول باشد تا مجرم در دوزخ افعال خود ماند و یا بطاعات مشغول باشد چنانکه وظیفه زاهد ست پس اگرچه در جنت اعمال ست لیکن محروم از دیدار باشد انتهی و مخفی نیست که اول تقریر غلط محض ست که شیطان اصلا خواست او و مطلوب او فنا فی الله نخواهد بود که آن کمال انسان ست و تقریر ثانی اگرچه بعید ست لیکن درست ست اگر کلام در سالک می بود و این شارح از کشتی بدن و قوتی قدس سره مراد داشته پس اهل کشتی قوای و قوتی اند و قوتی قدس سره در سیر کامل بود و او بقا بعد الفنا متصف بود پس از عدم استهلاک و فنا درین وقت او از دیدار محروم نشود بلکه در عین مشاهده کثرت و بودن او در بشریت مشاهد حق ست پس معلوم شد که این هر دو تقریر مزخرف ست از کشتی و اهل کشتی معنی حقیقی متعارف مراد ست چنانکه گفته شد

این همی آمد ندا از دیو لیک	این سخن را نشنود جز گوش نیک	راست فرمود ست با ما مصطفی	قطب و شاهنشاه دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت	عاقلان بینند ز اول مرتبت	کار ها را غاز از خیبت و سر	عاقل اول دیده آخر آن مصر
او لش پوشیده باشد و اخران	عاقل و جاهل بهم بینند و عیان		

قوله این همی آید ندا از دیو لیک + اه یعنی این ندا از شیطان بهر کسی آید تا از توبه و عمل خیر باز ماند لیکن این را نشنود مگر عارف بلکه ازین ندا و وسوسه در دل نیفتد و اتباع این وسوسه کرده از توبه و عمل خیر باز نماند و نمیداند که این اثر ندای شیطانست و در آخرت خواهد دانست اما چه سود و ازینجا ظاهر شد که شخص را باید که بتوبه مشغول باشد و بوسوسه آنکه توبه منقوض خواهد شد توبه نگذارد و شاید که از توفیق حق منقوض نشود و شاید که همین نفس اخیر باشد پس ظاهر برود ازین عالم

	در نبینی واقعه غیب ای عنود	حزم را سیلاب کی اندر ربود

قوله گر نه بینی واقعه غیب ای عنود + اه عنود کرده از راه راست و حاصل آنکه چون واقعه غیب نمی بینی و آن بر بود شیطان ست پس حزم بکار رفته که بتوبه مشغول نمیشوی چنانکه بیان کرده

تصورات مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی در جهان	دمبدم دیدم بلای ناگهان	آنچنانکه ناگهان شیری رسید	مرد را بدرید و در بیشه کشید
	او چه اندیشید دران کو دون بین	تو همان اندیش ای استاد دین	

قوله حزم چه بود بدگمانی در جهان + اه یعنی حزم آنست که در افعال خود بدگمان باشد و ترسان از حق باشد و در

استغفار باید کرد که شاید از شامت من بلا نرسد اگر افعال قبیحه از من ظاهر ست و اگر افعال حسنه باشد پس دران نیز خود را متهم دارد که شاید امری مبطل این عمل صادر نشده باشد

میکشد تیر قضا در بیشه ها + جان ما مشغول کار و پیشه ها

قولہ میکشد تیر قضا در بیشه ها + یعنی احتمال رسیدن قضای موت در هر وقت ست پس چنین نشود که موت با غفلت از حق آید پس لازم شد که همیشه در یاد حق باشد

آنچنان کز فقر میترسند خلق | زیر آب شور رفته تا بحلق | گر بترسیدی ازان فقر آفرین | گنجها شان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم | در پی هستی دوده در عدم

قولہ آنچنان کز فقر میترسند خلق + اه این قدر ترس که از عروض فقر ست و برای این در تحصیل اسباب معاش گرفتار اند اگر از حق که فقر آفرین ست می ترسیدند گنجهای کشف و معارف یافتی و مقصود منع اعتماد بر اسباب ست که بر اسباب اعتماد کرده طلب رزق و معاش از اسباب جوید بسبب ترس از فقر که این مذموم ست که الشیطان یعدکم الفقر واقع ست که این منافی توکل ست و اما از اسباب موضوعه از حق طلب معاش کردن با توکل تام بر حق که مسبب اسباب ست پس مذموم نیست بلکه عین کمال ست که حکمت اسباب موضوعه از حق میداند لهذا انبیا و رسل صلوات الله علیهم اسباب را نگذاشته اند

دعا و شفقت و قوتی در خلاص کشتی و اهل او

چون دقوقی آن قیامت را بدید | رحم او جوشید و اشکها دوید

قولہ چون دقوقی آن قیامت را بدید + اه قیامت تعبیر از حال اهل کشتی ست +

گفت یارب منکر اند افعالشان | دست شان گیر ای شه نیکو نشان | خوش سلامت شان بساحل بازبر | ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی | ور گذاری بد سگالان این بدی | ای بدادی ایگان صد چشم و گوش | نی ز رشوت بخش کردی عقل و هوش

قولہ گفت یارب منکر اند فعل شان + اه یعنی هر چه که میرسد از هلاک و غم از شومی گناه ست و از شومی گناه فاجران صالحان نیز در رنج و هلاک می افتند پس در دعا میفرماید که اندر افعال بد اهل کشتی منکر اگرچه مجرمانند و عفو فرما و در جزا مگیر انها را و شیخ ولی محمد چونکه گفته که مراد از کشتی تن دقوقی ست و از اهل کشتی قوای او بنا علیه انجا میگوید یعنی حواس و قوای جسمانی پیش از ظهور آثار فنا بحسوسات و مدرکات که غیر تواند مشغول بوده و متابعت نفس حیوانی در لذات و شهوات کرده همه ایشان را و رئیس ایشان را بجزای فعل بد ایشان در معرض فنا و هلاک در آورده و در بدی ایشان نگاه مکن و دست ایشان گرفته از غرقاب سکر فنا بساحل صحو و بقا باز برسان که درین فنا و استهلاک محرومیت انکال دیگر ست انتهی مخفی نیست که آنچه کلام او نا ملتزم ست آن که این فنا جزای فعل بد ست باطل ست زیرا که این فنا از جمله کمالات ست و کمال چگونه جزای فعل بد میتواند شد و نیز کلام در تن دقوقی و قوای او ست چنانکه این شارح خود تصریح بآن کرد پس اشتغال بغیر و متابعت نفس حیوانی در لذات و شهوات چه اراده کرد گمان این شغل و متابعت که قبل سلوک او بود اراده کرد پس در سلوک و سیر الی الله او لا خافی گشته بعد ازان نزول کرده ببقا پس فنای این قوی حاصل شد

واگر جزای غیر بینی ست پس واقع شد و بعد وقوع جزا جزا مرتفع نمیتواند شد پس انیفنا و استهلاک جزای آنغیر بینی و متابعت نفس نمیتواند شد واگر غیر بیند و متابعت نفس که قبل این واقع بود بعد تکمیل سیر بفنا و بقا مرتفع شد پس این غیر بینی و بوجهی فعل نمیتواند شد که آنغیر بینی باشد و این هر دو مدت و متابعت نفس بعد تهذیب و کشتن او ست پس اینجا مدخلی نیست تا استهلاک جزای آنشود بلکه انغیر بینی از جمله کمالات صاحب آنجزا نمیتواند شد

پیش از استحقاق بخشیده عطا	دیده از ما جمله کفران و خطا	الهی عظیم از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
باز حرص و آز خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم	حرمت آن کرم دعا آموختی	ور چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر در نهانا توفیق ده	جرم بخش و عفو کن بگذار گره		

قولہ پیش از استحقاق بخشیده عطا + اه ظاهر آنست که مراد از استحقاق استحقاق ست که باعمال حسنه پیدا میشود برای نزول نعم و حاصل آنکه قبل این استحقاق ما را بنعم مغمور کردی و شدی ما آنست که بجز کفران نعم و عصیان از ما نامد و درین اشارت ست بانکه انسان را باید که هر وقت بقصور خود معترف باشد خصوصاً وقت دعا و احتمال دارد که این مبنی اشارت بفیض اقدس باشد که از فیض اقدس که آن تجلی حق بر خود ست اعیان و استعداد اعیان در ثبوت آمد

همچنین میرفت بر نقش دعا	آنزمان چون مادران با درد ما	اشکمیریزد ز دو چشمش دو انداز	همچو از وی مجا برآمد بر سما

قولہ همچنین میرفت بر نقش دعا + اه این چنین دعا در تلفظ او میرفت با عجز و انکسار قلبی و آنچه محمد رضا گمان برده که این دعا در اثنای نماز موجب فساد نماز ست غلط ست بلکه دعا که مشابه بسوال انسان از انسان نباشد در قعده اخیره مندوب ست و این دعا از ان قبیل ست و شیخ ولی محمد گفته دعای وقوتی برای اهل کشتی که حواس وقوتی اند در نماز که عبارت از توجه باحدیت ست کنایت از آرزوی اوست مر آوردن انرا بعالم افاقه و بلفظ دعا آن دعا مراد داشته که مشتهر گشته اشتغال آن در نماز صوری این همه بنا بر زعم اوست که مراد از اهل کشتی حواس وقوتی ست و حمل لفظ دعا بر ان دعا معموله در صلوة بعید محض ست بلکه مراد از دعا دعاست برای نجات اهل کشتی ✣

آن دعای همچو ان خود دیگرست	آنده آواز و نیست گفت و اورست	آن دعا حق میکند چون وا بنات	آن دعا و آن اجابت از خدا ست
	واسطه مخلوق نی اندر میان	پیغمبر زان لابه گردون جسم و جان	

قولہ آن دعای همچو دانه دیگرست + اه نیست آنچه که محمد رضا گمان برده که این رفع اعتراض لزوم فساد نماز ست زیرا که دانستی که دعا مفسد نماز نیست و اعتراض از اصل فاسد ست بلکه مقصود بیان حال دعا محل ست که دعا محل دعا حقست بلسان محل و این نظر بقرب فرائض ست چنانکه بیت تالی مصرع ست بآن و این دعا را اجابت بحصول مطلوب لازم ست که دعا از محل صادر نمیشود مگر مرتجا رسیدن وقت آن

بندگان حق رحیم و بردبار	خوی حق دارند در اصلاح کار	مهربان بی رشوتان بر کمینان	در مقام سخت و در روز گران

قولہ بندگان حق رحیم و بردبار + اه یعنی محل در مقام عبدیت متخلق باخلاق الهیه اند و جای رحمت رحمت میکنند بر مخلوق الهیه بدون غرض نفسانی خود

	همچنین بجوان قوم را ای مبتلا	همچنین غنیمت دار شان پیش از بلا	

قولہ همچنین بجوان قوم را ای مبتلی + اه که کار از رحمت ایشان و شفقت ایشان برمی آید و حاصل

مصراع تمامی آنکه پیش از نزول عذاب از ایشان دعا باید طلبید نه بعد از نزول عذاب که عادت آنجا جاری ست که بعد وقوع یاس و نزول عذاب مرتفع نمیگردد بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان | و اهل کشتی را بجهد خود گمان | که مگر بازوی ایشان در خور | بر هدف اندازد تیری از هنر

قوله رست کشتی از دم آن پهلوان یعنی سبب قریب خلاص کشتی و اهل کشتی دعای وقوفی قدس سره بود و اهل کشتی سبب قریب دعا خود را میدانستند و این مقصود نیست که دعای اهل کشتی را اصلا دخل نیست که ظاهر ست که از دعای اهل کشتی قلب وقوفی متوجه باستخلاص آنها شد پس دعای اهل کشتی نیز مستجاب ست که سبب حصول مطلوب که دعای وقوفی ست پیدا شد

پاره اندر روبهان زاد در شکار | وان دم دانند روباهان غزار | عشقها با دم خود بازند کین | میرهاند جان ما را از کمین

از ضلالت بو سها بر دم دهند | رقص گیرند و ز شادی بر جهند | روبها پا را نگهدارا ز کلوخ | پا چه بود دم چه سودای چشم شوخ

قوله از غزار + غزار بالکسر ناآزمودگی در کار و نادانی و غفلت

ما چو روباهان و پای ما کرام | میرهاند هان صد گون انتقام | حیلهٔ باریکان چون دم ماست | عشقها بازیم با دم چپ و راست

قوله ما چو روباهیم و پای ما کرام + اه حاصل آنکه عامهٔ خلق تدبیرات میکنند در طلب مال و جاه و مناصب و هر امور خود و نمیدانند که این امور از برکت اولیای کرام ست و اولیای کرام این تدبیرات را موصل بمقاصد میکنند و از رحمت و شفقت ایشان از بلاء و آفت خلاص میشوند و از نادانی تدبیرات خود ها را مدح میکنند و عتماد بران میکنند و از اولیاء الله غافل اند باید که تعظیم اولیاء الله را لازم گیرند

دم بجنبانیم زاستدلال و مکر | تا که حیران گردد از ما زید و بکر | طالب حیرانی خلقان شدیم | دست طمع اندر الوهیت زنیم

تا بافسون مالک دنیا شویم | این نمی بینیم ما کاندر کویم

قوله دم بجنبانیم زاستدلال و مکر + اه این حال عامهٔ ست که حیلهٔ خود میکنند و آن استدلال ست و مکر که دیگران در ان حیران میمانند و میدانند که این صاحب عقل کامل ست که از حیلهٔ خود مال و یا جاه حاصل کرده ست و در بیت تالی میفرمایند که این صاحب حیله طالب حیرانی خلق ست تا خلق ایشان را منقاد شوند و صاحب حیله آله خلق شود و مراد از آنکه عام ست مر انکه دعوی ربوبیت و الوهیت کند چون نمرود و شداد و مراد انکه خلق را مسخر خود کند بوجهیکه او را معظم دانند و از امتثال او سر نه پیچند و این انقیاد یا از طمع مال که علوم از کثرت مال و از منصب دنیاوی و یا از کمال عقل او و کمال علم استدلالی او چون متفلسفه و در بیت تالی فرمایند که مالک لها شوند که کلا آدمیان باو متوجه و منقاد شوند و این اصحاب حیل ما ازین غافل اند که این در حقیقت منصب و علو نیست بلکه افتادن در حفره پستیهاست که در چرهٔ ظاهر شود

در کوی و در چهی ای قلبتان | دست و پا ادار از سبال دیگران

قوله در کوی و در چهی ای قلبتان + اه خطاب بصاحب حیله مذکور ست سبال جمع سبلت بمعنی بروت و معنی دیگر نیز آمده و اینجا هر دو معنی صحیح ست حاصل آنکه تو ای صاحب حیله خود در حفره و چاه پستی افتاده تو از سبلت دیگران بمعنی که انقیاد آنها بکار نیاید بلکه زیاده در قعر چاه میبری

چون ببستانی رسی زیبا و خوش | بعد ازان ایمان خلقان گر بکش

قوله چون ببستانی رسی زیبا و خوش + اه مراد از بستان بستان حق که اسماء و اعیان اند یعنی چون ترا معارف

اسما و حقائق اعیان حاصل شود بکشف و این نتواند شد مگر در بقا بعد الفنا آنزمان و امان خلقان بگیرد و خلقها را منقاد خود بیابد تا از تو فیض گیرند

ای مقیم حبس چار و پنج و شش ✦ مغز جان دیگران را هم بکش ✦ ای چو خر بنده حریف کون خسته ✦ بوسه گاهی یافتی ما را ببست

قولہ ای مقیم حبس چار و پنج و شش ✦ اه باز خطاب بحیله کرده بطریق سخریه میفرمایند که تو محبوس امور دنیاویه هستی که در حفره اسفل السافلین میرساند جان دیگران را هم درین حبس بکش و با خود محبوس ساز و مقصود آنکه از انقیاد و حیله کرد حاصل نمیشود مگر انخناس در حفره دنیا

چون نداوت بندگی و دوست ✦ میل شاهی از کجایت خاست ✦ در هوای آنکه گوینت زهی ✦ بسته تر گردن جانت رهی
رو بها این دم حیلت را بهل ✦ وقف کن دل بر خداوندان دل ✦ در پناه شیر کم ناید کباب ✦ رو بها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی ✦ که چه جزوی سوی کل خود روی

قولہ چون نداوت بندگی و دوست ✦ مراد از دوست ذات حق ست یعنی بندگی حق ترا دوست نداوه ست میل شاهی از کجا آمد که شاهی و علو در بندگی حق ست که بندگی حق موجب ست مر تخلق باخلاق الهیه را و این شاهی ست نه حاصل کردن مال و جاه و شار حمان از دوست مرشد گیرند نظر بعض ابیات آلیه پس حاصل آنست که تو مرشد را منقاد نشدی پس شاهی از کجا آید که انقیاد مرشد موجب رسیدن بحق ست و چون بحق رسی شاه و متخلق باخلاق الهیه گردی

حق همی گوید نظر مان بر دلست ✦ نیست بر صورت که آن آب و گلست

قولہ حق همیگوید نظر مان بر دلست ✦ اه در حدیث شریف وارد ست ان الله لا ینظر الی صوارکم و اموالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و اعمالکم بدرستیکه الله نگاه نمیکند سوی صور شما و اموال شما و شرف نمیدهد بحسن صورت و کثرت مال لیکن نگاه میکند سوی دل شما که معرفت حق پیدا کرده ست و سوی اعمال شما و باین هر دو فضل میدهد و ازین حدیث بسان اشارت برمی آید که تجلی حق بر صورت نمیشود بلکه بر دل می شود

تو همی گوئی مرا دل نیز هست ✦ دل فزار عرش باشد فی به پست

قولہ تو همی گوئی مرا دل نیز هست ✦ اه دل عبارت از حقیقت جامع ست پس قلب صورت مرتبه الهیه ست چنانکه شیخ محب الله گفته پس اگر این دل مرتبه خود را داند و مشاهد شود پس آن دل معبر ست بلکه در اطلاق صوفیه کرام قلب بمعنی عارف آگهیدنه غیر و حاصل بیت آنست که هر کس گمان میبرد که من دل دارم و همچنین نیست که دل بزرگ عرش عظیم باشد که در و حق متجلی ست و دل در نسبتی جهل و غفلت از حق نه باشد

در گل تیره یقین هم آب هست ✦ لیک از آن آبت نشاید ابتهاست ✦ زانکه گر آب ست مغلوب گلست ✦ پس دل خود را مگو کانیهم دلست

قولہ در گل تیره یقین هم آب هست ✦ اه دل عامه را با آب تیره کشبیه داده اند که دل عامه اگرچه صورت مرتبه الهیه ست لیکن غافل است از مرتبه الهیه تیره گشته و لائق آن نمانده که دل گفته شود چنانکه آب تیره که چون در گل ست از آب نباید گفت که مغلوب گل ست حکم گل دارد و این دل نیز حکم تن دارد ✦ ✦

آندلی کز آسمانها برتر ست | آندل ابدال پیغمبر ست | پاک گشته آنگل صافی شده | در فتوحی آمده وافی شده
ترک کل کرده سوی بحر آمده | رسته از زندان گل بحری شده | آب محبوس گل اندر تن | بحر حرمت جذب کن ما را بدین
بحر گوید من ترا در خود کشم | لاف تو محروم میدارد ترا | ترک آن پندارت کن دین درا
آب گل خواهد که ذوب دریا رود | گل گرفته پای او را میکشد | گر رهاند پای خود از بند گل | گل بماند خشک و او شد منقل

قوله آندل ابدال پیغمبر ست + مراد از ابدال مطلق ولی ست نه خاص آن ابدال سبعه ورنه لازم آید که غیر ابدال را از اولیا دل نباشد

آن کشیدن چیست از گل آب را | مجذب تو نقل و شراب ناب را | همچنین هر شهوتی اندر جهان | خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن | خواه ملک و خانه و فرزند و زن | هر یکی زانها ترا مستی کند | چون نیابی آن خمارت بشکند
این خمار غم دلیل آن شده ست | که بدان مقصود مستی ات بدست

قوله آن کشیدن چیست از گل آب را + اه یعنی کشیدن از گل آب را اشتغال بلذات نفسانیه از شراب و نقل آن محمد رضا از شراب شراب ربانی گرفته پس معنی آن باشد کشیدن بحر آب را از گل چیست پیدا شدن عشق حق و این معنی اگرچه فی نفسه صحیح باشد لیکن مناسب ابیات تالیه نیست وبیت تالی ست همچنین هر شهوتی اندر جهان + اه سخت منافی ست آنرا

جز باندازه ضرورت زین مگیر | تا نگردد غالب و بر تو امیر | سر کشیدی تو که من صاحبدلم | حاجت غیری ندارم واصلم
اینچنانکه آب و گل سر کشد | که منم آب و چرا جویم مدد | دل تو این آلوده را پنداشتی | لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این | که بود در عشق شیر و انگبین

قوله جز باندازه ضرورت زو مگیر + اه یعنی از حظوظ دنیاویه نباید گرفت مگر بقدر ضرورت که بآن بقاے حیات ست وقوت بر عبادت واداے حقوق شرعیه لازمه که این قدر شرع لازم گردانیده وزیادت بران اگرچه مباح باشد لیکن مقتضی سوء خطرست

لطف شیر و انگبین عکس دلست | هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست | پس بود دل جوهر و عالم عرض | سایه دل چون بود دل را غرض

قوله لطف شیر و انگبین عکس دل ست + اه یعنی موجودات دنیاویه همه از پرتو فیض دلست که حقیقت جامع ست پس دل جوهر باشد و باقی همه عرض ست که پرتو این حقیقت ست

اندلی کو عاشق مال ست وجاه | یا رهون این گل و آب سیاه | یا خیالاتی که در ظلمات او | می پرستندشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن مرباے نور | دل نظرگاه خدا و انگاه کور | فی دل اند رصد هزاران نام صرو عام | در یکی باشد کدام ست آن کدام
ریزه دل اهل دل را بجو | تا شود آن ریزه چون کوهی ازو | دل محیط ست اندرین خطه وجود | زر زهی افشاند از احسان وجود
از سلام حق سلامتها نثار | میکند بر اهل عالم زاختیار | هر کرا دامن در ست و معتصم | آن نثار دل بر انگس میرسد
دامن تو آن نیاز ست و حضور | هین منه دست من آن سنگ فجور | تا مدرد دامنت آن سنگها | تا بدانی قدر را از رنگها

قوله آن دلی که عاشق مال ست وجاه + اه میر نور الله گفته که این بدل ست از دل درین بیت ست خود روا داری که آن دل باشد این + اه و دو بیت معترضه اند میان بدل و مبدل منه واحتمال دارد که آن مبتدا باشد

وصدر بیت ثالث خبر آن واین توجیه وجیه بود اگر در بیت ثالث عاید میبود واگر عاقل نباشد همون دل اعتبار کرده آید پس لقطعیر آن دریای نور را ربط معلوم نمیشود مگر آنکه استثنای منقطع باشد ومعنی آن باشد که آندل که عاشق مال وجاه ست الی الآخر دل نباشد لیکن آن دریای نور دل باشد واحتمال دارد که غیر آن دریای نور عبارت از آن دل باشد که عاشق مال وجاه ست پس از قبیل اقامت ظاهر موضع مضمر پس خبر صدر بیت ثالث صحیح ست وعاید لفظ غیر آن دریای نور ست وتعبیر دریا بنور اشارت ست بآنکه دل منحصرست در دریای نور واو جهت آنست که این فعل دون ست آن دلی که عاشق مالست وجاه + مبتدا ست وخبر آن محذوف ست بدلالت بیت ثالث یعنی آندلی که طالب مال وجاه ست الی الآخر دل نیست ودل نباشد غیر آن دریای نور ومقصود آنکه دل در دریای نور منحصرست واحتمال آنکه آن دل مبتدا باشد ومابعدش خبر وی بطریق استفهام وحاصل آنکه آن دل نیست که عاشق مال وجاه ست واین احتمال را وی محمد اقرب گفته لیکن بعید مخض ست که کسرهٔ لام آندل وبودن حرف که بعد از آن بیست از آنکه مبتدا وخبر باشد ومتعین ست اموصوف وصفت باشد

سنگ پر کردی تو دامن از جهان	هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان	آن خیال سیم و زر چون زر نبود	دامن صدقت دریدو غم فزود
	کی نماید کودکان را اسنگ سنگ	تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ	

قوله سنگ پر کردی تو دامن از جهان + اه لفظ هم در مصراع ثانی میخواهد که سنگ مجهور دیگرست وسیم مجهور دیگر

پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر	موسپیدی نجد در تنجا ای فقیر

قوله موسپیدی نجد درین بحث وامید + اه احتمال دارد که نجد بجای معجمه وتا فوقانیه منقوط بنقطتین باشد یعنی این نجد وامید که هست دران مورد خل نیست بسا صاحب موی سفید عقل ندارند که مرتکب فجور شوند وبسا صاحب موی سیاه عقل کامل دارند واحتمال دارد که بجای مهمله وثای مثلثه باشد یعنی درین بحث وبیان وامید که ما هستیم که آن بحث رسیدن بمحبت او بحق ست مورد خل نیست بلکه عقل او خلست

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت و قوقی ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن و قوقی که ایشان همه رفتند یا بزمین پنهان شدند

بدانکه حیران شدن و قوقی که بر هوا رفتند یا بزمین دلیل قاطع ست بر آنکه آن هفت کس آدمیان بودند که حیرانی در نیکه کجا رفتند در صفات صورت نه بندد که مستور شدن صفات از مشاهده نه موجب حیرانی ست وحیرانی در آنکه کجا رفتند نمیتواند شد اصلا وو وی محمد گفته که سر انکار آن جماعت آنست که صفات اسمای ربوبیت والوهیت اند که مرتبهٔ وجوب ست وو قوقی جامع بود مر وجوب را وامکان را پس چون او بحکم جامعیت بخالقیت رجوع کرد این اسما پوشیده شدند واین کلام مبنی بر همان فاسد ست که مرموم اوست که آن هفت اسما بودند وموجب حیرانی بیان نکرد واز عدم صحت حیرانی در آنکه کجا رفتند غافل ماند

چون شهیدان کشتی و آمد بکام	شد نماز آن جماعت هم تمام

قوله چون که کشتی وارهید انجا بکام + اه خلاص کشتی وتمام شدن نماز برای آنست که این دعا در آخر قعدهٔ اخیره بود

پس بعد فراغ از دعا کشتی خلاص فرض و نماز هم تمام شد و درین اصلا دلالت نیست بر آنکه کشتی تمام موقوف بود چنانکه ولی محمد زعم کرده و گفته که همین خلاص عین تمامیت نماز که نماز توجه باحدیت بود و رجوع بشریت عین تمامیت آن توجه بست و انقطاع توجه پس معلوم شد که کشتی عین جسم و موقوف بود و این زعم فاسد ست زیرا که کلام را اصلا دلالت نیست بر آنکه خلاص کشتی عین تمامیت نماز بود بلکه نیست دلالت مکرر بر آنکه تمامیت نماز عقیب خلاص کشتی بود بدون تراخی که جزای دعقیب شرط می شود بلکه اگر دعوی کرده آید که خلاص کشتی مغایر تمامیت نماز ست و لفظ دال بران ست بالتزام و اشارت می تواند شد

پس همی افتادشان با بهد گر	کین مضمونی نیست از ما بدر	هر یکی با یکدگر گفتند سر	کز پس نیست موقوفی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون	اندیشانی از برون و فی ز درون	گفت ما تا کاین امام ما ز در	بود انفصالانه مناجاتی کند
	گفت آن دیگر که ای یار قرین	مر مرا هم مینماید این چنین	

قولہ فمضی افتاد + فمضی معرب بمنج آهسته سخن گفتن و این دلیل ست بر آنکه آن هفت تن میان بودند +

او مضمونی بود و هست از انقباض	کرد بر مختار مطلق اعتراض	چون نکه کردم پس تدبر نکرم	گر چه گویند آن اهل کرم
یک ز ایشان گر اندیدم در مقام	رفته بودند از مقام خود تمام	نی چپ و نی راست نی بالا و زیر	چشم تیز من نشد بر قوم خیر
ذره ها بودند گوئی آب گشت	نی نشان پا و نی گرد ی بدشت	در قباب حق شدند آندم همه	در کدامین دهنه رفتند ان رمه
در تحیر مانده ام کاین قوم را	چون بپوشانید حق از چشم ما	انچنان پنهان شدند از چشم او	مثل غوطه ماهیان در آبجو
سالها در حسرت ایشان بماند	مرد و شوق ایشان شک اند	تو نگوئی مرد حق را در نظر	کی در آید باحدی در گر بشر
خرد ازین بخسید اینجا ایفلان	که بشر دیدی تو ایشانرا نه جان	کار ازین پیران شدست ایرو خام	که بشر دیدی تو ایشانرا چو عام

قولہ او مضمونی بود و هست از انقباض + اه بدان که آن هفت بزرگواران در مقام عبدیت بودند و همچنین موقتی قدس سره لیکن مقام و مشهد هر دو مختلف بود مشهد آن بزرگواران حاکم بآن که عبد را رضا و تسلیم افعال سید باید پس او را تسلیم ضرور ست که هر چه سید خواهد بکند و خواستن از سید که این کن و این مکن با عتراض بر فعل سید ست و این منافی عبدیت و مقام و مشهد موقتی حکم میکرد که عبد را تذلل و تضرع ضروری ست پس لابد ست که وقت نزول رنج و عذاب بدعا مشتغل شود که تسلیم خود را در تحت رضای وجود حکم اشتغال بدعا مقاومت با قهر الهی ست و این عبدیت نیست بلکه عبد را باید که رضای سید جوید پس مدعا لیکه رضای سید در تسلیم باشد تسلیم کند و هر وقتیکه رضای سید صدور عا باشد دعا کند و هر عبدی را که سید حکمت داده او را باید که حق هر موطن ادا کند و این مقام و مشهد اعلی ست که انبیا و رسل در این مقام و مشهد بودند لهذا ایوب علیه السلام ما دام که تسلیم مناسب دانست تسلیم نمود و چون مشهد او حاکم گشت بدعا عابر فع ضر کرد و ازین قبیل بود دعای آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم روز بدر و دعا نکردن روز احد که دانست در اول رضای حق بدعا ست مشتغل بدعا شد و در ثانی رضای حق بتسلیم دانست تسلیم کرد و در غفران آن بزرگواران لاچار بودند که مشهد ایشان همین حکم میکرد و مشهد موقتی حکم کرد که رضای حق در دعا ست و این وقت وقت اجابت ست لاجرم دعا کرد پس این دعا عاد و تبه د موقتی را منافی نیست

تو همان دیدی که ابلیس لعین	گفت من از آتشم آدم ز گلین	چشم ابلیسانه را کید م به بند	چند بینی صورت آخر چند چند
ای موقتی باد و چشم همچو جو	همین مبر امید ایشانرا بجو	همین بجو که رکن دولت جستن ست	هر گشادی در دل اندر بستن ست
	از همه کار جهان پرداخته	کو و گوئی که بجان چون فاخته	

قولہ تو همان دیدی که ابلیس لعین + اه اشارتست باین قول ابلیس در بیان سبب ابا از سجود أنا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین من بهترم از آدم که پیدا کردی مرا از آتش و او را از طین آتش افضل ست از طین پس ابلیس آدم را طین دانست و نه دانست که آدم حقیقت جامعه ست مر اسمای الٰهیه را و اسمای کونیه را و ابلیس بعید از این جامعیت بود

نیک بنگر اندرین ای مستجب + که دعا را بست حق بر استجب + هر که اول پاک شد از اعتلال + آن دعا یش میرود تا ذوالجلال

قولہ نیک بنگر اندرین ای مستجب + اه درین دو بیت اشارتست بآن که دعا مامور بهست و عبد در دعا مکمل عبدیت ست و مقترن باجابت ست پس هر دعا را اجابت ست و آن لبیک اگرچه مسئول حاصل نشود که حصول مسئول موقوف بر وقت مقدار اوست و بانگه دعای کسیکه از اوناس بشریه پاک ست سوی حق میرود و حق این عبادت و را قبول میکند و در حق آن مرتبه اعلیا دهد

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود و عجم و مستجاب شدن دعای او

یاد م آمد آن حکایت کان فقیه + روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال + تا شکال رنج و کسب و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او + لیک تعویق آمد و شد رنج تو

قولہ شد رنج تو یعنی بسیار شد

هم بگویمش کجا خواهد گریخت + چون ز ابر فضل حق حکمت برگریخت + صاحب گاو [illegible] گفت هین + ای بظلمت گاو من گشته رهین

قولہ چون ز ابر فضل حق حکمت برگریخت یعنی چون ابر فضل حق بر قلب و زبان ما حکمت برگریخت پس البته قصه گفته شود تا حکمت و اسرار در ضمن آن گفته شود

هین چرا کشتی بگو گاو مرا + ابله طرار انصاف اندرا + گفت من روزی ز حق میخواستم + قبله را از لابه می آراستم
سالها بود ست کار من دعا + تا که بفرستاد گاوی را خدا + چون بدیدم گاو را برخاستم + روزی من بود کش میخواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب + روز من بود و کشتم تنگ جواب + اوز خشم آمد گریبانش گرفت + چند مشتی زد بر و بیش نا شگفت

قولہ ابله طرار انصاف اندرا طرار کرده بر دو نجا مر او مطلق دزدست +

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود هی + که بیا ای ظالم کج سعی + بخت بارد را کن ای دعا + عقل درتن آور و با خویش آ

قولہ کج و ضعیف + کج بکسر کاف فارسی پریشان و کسیر اگه مغزش پریشان شد کج گویند و بضم نادان

این چه میگوئی دغا چه بود و تخت + بر سر و ریش من و خویش ای لوم + گفت من با حق دعا ها کرده ام + اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا ها مستجاب + سر بزن بر سنگ ای سنگ خراب

قوله ای لوندان + لوندی باک که نه ترس خدا دارد و نه شرم خلق

گفت گر امید نان ای مسلمین	زار بشنید و فشار این حنین	ای دعا تا چند خائی زار را	حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا	چون ازان او کند بهر خدا	گر چنین بودی دعا عالم بدین	یک دعا املاک برومندی مکین
گر چنین بودی گدایان ضریر	محتشم گشتند بندی بوامیر	روز و شب اندر دعا و اندر ثنا	لابه گویان که بود مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین	ای کشاینده تو بگشا بند این	لب کوران بود لابه و دعا	جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمانست کوست	وین فروشنده دعا ظلم جوست	این دعا کی باشد از اسباب باک	کی گشاید این به شریعت خود سلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا	باز مبنی این شود ملک ترا	در کدامین دفتر ست این شرع تو	گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر او حبس و در زندان او	ور نه گاو بش را بده بحجت بگو	او بسوی آسمان نمیکرد رو	کاینخداوندی کریم لطف خو
من دعا را کرده ام زین آرزو	واقعه ما را که داند غیر تو	در دل من آن دعا انداختی	صد امید اندر دلم افراختی
	من نمیکردم گزافه آن دعا	همچو یوسف دیده ام لبهای ما	

قوله فشار این حنین + فشار بکسر اول بمعنی دشنام و بفتح نیز آمده و بضم اول بمعنی دشنام و هذیان ++

دید یوسف آفتاب و اختران	پیش او سجده کنان چون کافران	اعتماد و ثوق بود بر خواب او	در چه و زندان جز ازو امی نجست
ز اعتماد او نبود ش هیچ غم	از غلام و از ملام بیش و کم	اعتماد دست او بر خواب خویش	که چو شمعی میفروزید ش ز پیش
	چون دمی افگند بر یوسف ایجاد	بانگ آمد سجع او را از آله	

قوله و دید یوسف آفتاب و اختران + اه اشارت باین رویا که در قرآن شریف مذکورست اِنِّی رَاَیْتُ اَحَدَ عَشَرَ کَوْکَبًا وَّالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَاَیْتُهُمْ لِیْ سَاجِدِیْنَ بدرستیکه من دیدم یازده کوکب و شمس و قمر را آنها را ساجدان برای خود

که تو روزی شه شوی ای پهلوان	تا بمالی این جفا بر روی شان	

قوله که تو روزی شه شوی ای پهلوان + اه آنچه در قرآن مذکورست وَاَوْحَیْنَآ اِلَیْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِاَمْرِهِمْ هٰذَا وَهُمْ لَا یَشْعُرُوْنَ و وحی فرستادیم سوی یوسف یعنی وقتیکه در چاه بود البته بیان خواهی کرد آن اخوان را باموریشان در حالیکه ایشان را شعور نباشد که یوسف هستی این کنایه بطریق تعریض ایشان که آنها محتاج یوسف شده آیند میتوانند شد و اما بودن شاه پس نه وحی بدان آمده نه او شاه شده و بود بلکه وزیر شاه شد چنانکه از قرآن ظاهر می شود و شاید مراد مولوی از شاه صاحب قدرت و محتاج الیه باشد

قائل این بانگ تا آید در نظر	نیک دل نشناخت قائل از اثر	قوتی در راحتی و مسندی	در میان جان و تنش رخ ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل	گلشن و برمی چو آتش بر خلیل	هر جفا که بعد از انش میرسید	او بدان قوت بشادی میکشید
	همچنانکه ذوق آن بانگ الست	در دل هر مومنی تا حشر هست	

قوله قائل این بانگ تا آید در نظر + اه ظاهر آنست که این وحی از حق بود که ملک را از حق پیغام رسانید و یا کلام حق بود که یوسف شنید از حق و تکلم حق از ورای حجاب می باشد و انجا حجاب تعین یوسف عم بود که حق از وراء ای انجا

باو متکلم شد پس این کلام از ذات خود شنید نه از خارج و محل این بیت همین ست و احتمال دارد بلسان ملک یا تجلی دیگر الله لمتکلم شده باشد پس قائل الله تعالی از ورای حجاب این ملک و یا تجلی دیگر شد و محل بیت این اسم میتواند شد ✣ ✣ ✣ ✣

تا نباشد در بلاشان اعتراض	نهی زامر و نهی حق شان انقباض	نقمه تلخی چو شکر می شود	انخار ریحان سنگ گوهر میشود
نقمه حکمی که تلخ می نماید	گلشکر آنرا گوارش میدهد	گلشکر آنرا که نبود دستند	نقمه را زان کار او قی میکنند

قوله تا نباشد در بلاشان اعتراض ✣ اه بلا عبارت ست از اختیار و آن تکلیف ست و در مصراع ثانی تفصیل بلا ست یعنی تا در بلا و تکلیف اعتراض نیابند و از امر و نهی که اختیار ست انقباض نباشد و این بلا و اختیار با مر و نهی اگرچه نقمه تلخ ست که تکلیف و شواست بر نفس لیکن مثل شکر شیرین و گوارا می شود و خار تکلیف ریحان میشود و سنگ تکلیف گوهر میشود و در بیت ثالث از نقمه حکمی مراد همون بلای مذکور ست چنانکه بعض گفته اند و این بلا عین حکم تکلیفی ست که آن امر و نهی ست پس اعتراض بر این بعض که بلا حکم فعلی ست و تبادر از لفظ حکم حکم قولی ست ساقط ست ✣

گلشکر را زان گوارش

هر که خوابی دید از روز الست	مست باشد در ره طاعات تست	میکند چون اشکر مست انچنان	بی فتور و بی گمان و بی ملال

قوله هر که خوابی دید از روز الست ✣ بعید نیست که از خواب راحت مراد باشد که خواب نوع راحت ست و در روز الست بعضی از شنیدن این سوال در راحت و خوشی آمدند و جواب بالطوع دادند و بر بعضی شاق گشت و جواب بکره دادند پس مولوی میفرماید هر که در روز الست در ین سوال و جواب راحت و خوشی یافت بروی ادای طاعات میسر شد و در ادای آن مست گشت و ازین از جهت مفهوم مخالف که شعرا گاهی قصد میکنند لازم آمد که هر که در روز الست خوش نشد بلکه این سوال بروی ثقیل شد و بکره جواب داد در عالم تکلیف از طاعات باز ماند و عابد غیر حق از احجار و غیر احجار گشت بسوء اختیار خود و خواب یوسف اگرچه سابق مذکور بود لیکن منافی نیست اراده راحت را درین بیت اینچنین کثیر ست در کلام مولوی قدس سره و احتمال دارد که از خواب مطلق ارشاد باشد که در تیقظ هم میشود یعنی هر کرا ارشاد و هدایت شد در روز الست تا بطوع مجیب گشت در کسب طاعت خوش و مست گشت و مرجع هر دو معنی واحد ست و احتمال دارد که از خواب مراد بشارت عرفان باشد چنانکه خواب یوسف بشارت بود و حاصل آنکه هر کرا در روز الست بشارت عرفان آمد آنکس در طاعات بخوشی آمد که عرفان موقوف بر طاعات ست

کفک قصد تیغش بگرد پوز او	شد گواه مستی و لسوز او	اشتر از قوت چو شیر نر شده	زیر بار اندک خورشده

قوله کفک قصد تیغش بگرد پوز او ✣ اه کفک کف شیر و شیر دواب امثال آن پوز پیرامون دهان ✣ ✣ ✣ ✣

از ارزوی ناقه صد فاقه برد	مینماید کوه پیشش تار مو

قوله از ارزوی ناقه صد فاقه برد ✣ اه تمثیل مرکب ست مرکشیدن رنج را در طلب حق برای یافت حق بناقه کشیدن شتر برای یافت ناقه و نیست درمان ملحوظ تمثیل مفردات تا تعبیر از حق بناقه لازم آید

در الست آنکو چنین خوابی ندید	اندرین دنیا نشد بنده مرید	در بشد اندر تردد صد دلی	گیرزان شکر ستش وسالی کله
	پای پیش و پای پس در راه دین	می نهد با صد تردد بی یقین	

قوله در الست آنکو چنین خوابی ندید ✣ اه از این بیان آنست که فهمیده میشود از روی مفهوم از قول وی قدس سره

۴

ه هر که خوابی دید در روز الست ✦ آه و ندمت بنون ست و حاصل آنکه آنکس که در روز الست راحت نیافت و با ارشاد نیافت و یا بشارت نیافت عبادت کننده نشد و مرید و طالب حق نشد و اگر تامل کنی ظاهر میشود که از خواب بشارت عرفان مراد نمیتواند شد و بر تقدیر ارادت بشارت بشارت سعادت باید گرفت تا شامل باشد همه ناجیان را عارف باشد یا غیر عارف و حاصل بیت تالی آنکه اگر عبادت کننده حق باشد بتصدیق عبادت نکند بلکه در شک باشد و بیت تالی این تالی بتفسیر این تردد ست و حاصل آنکه گاهی راه دین اختیار میکند و گاهی از دین بیرون میرود و دوین اشارت ست باین آیه که در حق منافقان واقع ست اِنَّ الْمُنٰفِقِیْنَ یُخٰدِعُوْنَ اللّٰهَ بدرستیکه منافقان خداع میکنند با الله که از زبان ایمان می آرند و در دل کفر مبطن میکنند و این خداع با الله یا برای آنست که این خداع با رسول الله ست صلے الله علیه و آله وسلم و خداع با رسول صلے الله علیه و آله وسلم خداع با الله ست که خلیفه او ست و در زعم منافقان آن بود که الله عالم باطن نیست وَهُوَ خَادِعُهُمْ و آن الله خداع میکند با اینها که در دنیا حکم مومنان دارد که از قتل و نهب محفوظ ماندند و نزد او سبحانه اغلظ الکفار اند و مخلد در نار اند وَاِذَا قَامُوْٓا اِلَى الصَّلٰوةِ قَامُوْا كُسَالٰى وَلَا يَذْكُرُوْنَ اللّٰهَ اِلَّا قَلِيْلًا مُّذَبْذَبِيْنَ بَيْنَ ذٰلِكَ لَآ اِلٰى هٰٓؤُلَآءِ وَلَآ اِلٰى هٰٓؤُلَآءِ و وقتیکه قائم شوند سوی نماز قائم شوند در حالیکه در کسل اند می بینانند مردمان را که نماز میگذارند و یاد نمیکنند الله را اصلا مگر قلیل یعنی از ایشان و چون یاد نکرد و نیت مفقود شد و نماز باطل شد در حالیکه متردد اند در ایمان نه سوی مومنان اند و نه سوی کافران یعنی بر هیچ یکی عقاید این گروه ثابت نیستند و شیخ ولی محمد بدیع بابی موحده برای اثبات قرار کرده و حاصل برآورده کسیکه در پست خواب بدید او گرفتار دنیا شد و طالب لذات دنیا نشد و این معنے مناسب ابیات تالیه مے افتد کما لا یخفی

دام دار شرح انیم نک کرو	ور شتابست از الم نشرح شنو	چون ندارد شرح انیمنے کران	جز بسوی مدعی گاوران

قوله ور شتابست از الم نشرح شنو ✦ که درین صورت مذکور ست اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ وَوَضَعْنَا عَنْكَ وِزْرَكَ آیا شرح نکردیم برای تو سینه ترا یعنے البته شرح کردیم و نهادیم از تو بار بشریت تو پس ازین معلوم شد که از شرح صدر این مطالب معلوم مے شوند پس شرح صدر سید اکن

گفت کورم خواند زنجیرم مدار	پس بدیسانه قیاس ست ایخدا	من دعا کورانه کی میکرده ام	جز بخلاق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل	من ز تو کمتر نیم شهر شوار سهل	آن یکی کورم ز کوران نشمرید	او نیاز جان و اخلاصم ندید

قوله گفت کورم خواند زین حبه رم آندغا ✦ این داخل در مناجات کننده کاوست

کوری عشقست این کوری من	حب یعمی و یصم ست ای حسن	کورم از غیر خدا بینا بدو	مقتضای عشق این باشد نکو
تو که بینائی ز کورانم مدار	دایرم بر گرد نقطه این مدار	آنچنانکه یوسف صدیق را	خواب بنمودی و کشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود	آن دعای بیحدم بازی نمود	می نداند خلق اسرار مرا	زاژ میدانند گفتار مرا

قوله حب یعمی و یصم ست ای حسن ✦ اه در مثل واقع ست حبك الشیء یعمی و یصم محبوب داشتن تو شئی را نابینا کند از غیر آن و ناشنوا کند از غیر و شارحان گفته اند که این چنین در حدیث واقع ست

حق نهانست و که داند راز غیب — غیر علام سر و ستار عیب — خصم گفتش رو بمن کن حق بگو — رو نه سوی آسمان کردی عمو

شهدی آری غلط می افکنی — لاف عشق و لاف قربت میزنی — با کدامی روی چون دل مرده — روی سوی آسمانها کرده

غلغلی در شهر افتاده ازین — آن مسلمان میخهد رو بر زمین — کای خدا این بنده را رسوا مکن — گر بدم من سر من پیدا مکن

تو همیدانی و شبهای دراز — که همی خواندم ترا با صد نیاز — پیش خلق این را اگر خود قدر نیست — پیش تو هیچون چراغ روشنیست

گاو میخواهند از من ای خدا — چون فرستادی نکردم من خطا

قوله حق شناست و که داند سر غیب الخ یعنی حق شناسنده و ست حال ما که غیب ست کیست داند سر غیب الا حق پس خلق در انکار معذورند در بعض نسخ واقع ست که حق شناس ست آنکه داند سر غیب ✦ یعنی آنکه داند سر غیب سوای حق او حق شناس ست و کسیکه حق شناس نیست او چه داند سر غیب و اکثر خلق حق شناس نیستند پس معذورند

شنیدن حضرت داؤد سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داؤد نبی آمد برون — گفت هین جز نیست این احوال چون

مدعی گفت ای نبی الله داد — گاو من در خانه او اوفتاد — کشت گاوم را بپرسش که چرا — گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داؤدش بگو ای بوالکرم — چون تلف کردی تو ملک محترم — هین برا گنده مگو حجت بیار — تا بیکسو گردد این دعوی و کار

گفت ای داؤد بودم هفت سال — این همی خستم ز یزدان کایخدا — روزکی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من و قهقهند — گو دکان این ماجرا را صف زدند — تو بپرس از هر که خواهی این خبر — تا بگوید بی تکلف بی ضرر

هم هویدا پرسش هم پنهان ز خلق — که چه میگفت این گدای زندهٔ دق — بعد ازین جمله دعا و این فغان — گاو اندر خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریک شد نی بهر موت — شادی آن که قبول آمد دعوت — کشتم آن را تا دهم در شکر آن — که دعای من شنید آن غیب دان

حکم کردن داؤد علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داؤد این سخنها را بشو — حجت شرعی درین دعوی بگو

قوله گفت داؤد این سخنها را بشو ✦ آه حاصل حکم داؤد عدم آنست این سخنها را که من دعا کرده ام دور کن که در شریعت مقرر ست که بی ثبوت ملک مدعی از اسباب ملک ملک مدعا علیه از ملکش زائل نمیشود و حکم بخلاف آن حاکم را روا نیست اگرچه حاکم را بوحی یا بکشف معلوم باشد که این ملک مدعی ست و این مقررات همه شرایع نمی بینی که آن سرور صلے الله علیه و آله وسلم فرمودند در حق یک زن که اگر بی شهود رجم میکردم این را رجم میکردم چنانکه مروی ست در صحیح بخاری و آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم حکم بلعان فرمود یک مرأة را و حکم برجم نفرمود با وجود آنکه خبر داد آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بآنکه حمل این مرأة از زوج نیست بلکه از زانی ست و امثال آن کثیر ست و شیخ اکبر قدس سره در فتوحات فرموده که بر حاکم واجب ست که چون مدعی بینه قایم کند حکم بآن بنماید بکند اگرچه حاکم بکشف معلوم کرده باشد که مدعی کاذب ست در دعوی پس بنا برین داؤد عم فرمود که حجت شرعیه که مقرر ست در شرع بدون آن حکم بصحت دعوی نمیکنم که این سنت بدست که مخالف حکم شرع ست اگر تو اثبات سبب شرعی میکنی برای تو حکم میکنم والا نه خیر برو گاو وی بده پس از حکم داؤد بدادن گاو لازم نمی آید که مدعی علیه را که ملک خود از دعا اثبات میکرد ظالم و کاذب میدانست بلکه او میدانست که این گاو ملک دعا کننده

گردیده لیکن بسبب عدم ظهور سبب ملک حکم برای او نکرد

قوله حجت شرعی درین دعوی بگو + یعنی سببی از اسباب ملک بیان بکن و انیکه میگوئی که گاو فرستاده حق ست از دعا این سبب شرعی نمیتواند شد و آنچه که شیخ ولی محمد گفته ست که در دعوی حجت کشفی معتبر نیست راجع باین ست که گفته شد

تو رواداری که من بی حجتی ... بنهم اندر شرح باطل سنتی ... این که بخشیدت خریدی داد نی ... ربع راچون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو ... تا نه کاری وخل نبود آن تو ... انچه کاری بدروی آن تست ... ورنه این بیداد بر تو شد درست
روبده مال مسلمان کژ مگو ... روبجو دام و بده باطل مجو ... گفت آری تو هم این میگوئیم ... که همی گویند اصحاب ستم

قوله تو رواداری که من بی حجتی + او از کشنده گاو میپرسند که صاحب کشف هستی و مومن صادق هستی تو این روا میداری که من بی حجت و بدون ظهور سبب شرعی حکم ببودن ملک تو کنم و این باطل سنت ست که حکم شرعی بآن متعلق نیست و اگر این دعا را سبب گردانم فتور در عالم افتد هر محق و مبطل بدعای ملک دیگرے بگیرد

تصرع کردن آن شخص از داوری داود نبز خدا

پس ز دل آهی برآورد و بگفت ... ای خدای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز ... در دل داؤد انداز آن فروز
در دلش نه انچه تو اندر دلم ... این بگفت و گریه در شد ها یها ... تا دل داؤد بیرون شد ز جا

قوله در دلش نه انچه تو اندر دلم + آه یعنی در دل داؤد عدم حکم شرعی نبه مطابق انچه که در کشف من عیان ست تا بآن حکم کند و نیست مراد او که داود را منکشف گردد آن حال من که نزد من مکشوف ست که کشف بصدق مدعی بکار نمی آید بدون رسیدن حکم بدان

گفت هین امروز ای خواهان گاو ... مهلتم ده این دعاوی را مکاو ... تا روم من سوی خلوت در نماز ... پرسم این احوال از دانای راز

قوله گفت هین امروز ای خواهان گاو + آه این مهلت طلبیدن یا برای آن بود تا معلوم شود سبب شدن گاو ملک کشنده گاو اگرچه از روی کشف معلوم بود لیکن سبب ملک معلوم نبود بر آن تاخیر و مهلت خواست تا سبب ملک ظاهر شود پس بآن حکم کرده آید و این وجه او جه ست و حکم شرعی همان حکم ست که از ثبوت سبب شرعی ملک ثابت میشود لیکن این خلا برای ظهور ثبوت سبب شرعی ست و میتواند که گفته شود که حکم متقرر در حق این کشنده گاو منسوخ گشت که سابق حکم متقرر بود که بدون شهود حکم نکنند الحال حکم در حق وی این شد که موافق علم کشفی حکم کند برای آن عزلت خواست تا حقیقت امر درین حادثه بوجه تفصیل معلوم شود و تشریع خاص در حق او ظهور آید

و این منافی نیست بآنکه داود عم عالم بصدق مدعی باشد

خوی دارم در نماز آن التفات ... معنی قرة عینی فی الصلوة ... زو زن جانم گشاده ست از صفا ... میرسد بواسطه نامه خدا
تا مه و باران نور از روزنم ... میفتد در خانه ام از معدنم ... دوزخست آنخانه کان بیرون در ست ... اهل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشه کم زن بنیا ... تیشه زن در کندن روزن ملا ... یا نمیدانی که نور آفتاب ... عکس خورشید بر ونست از حجاب

قولہ معنی قرۃ عینی فی الصلوۃ + در حدیث شریف واقع ست کہ جعلت قرۃ عینی فی الصلوۃ گردانیدہ شد قرار چشم من در نماز بدانکہ نماز عبادت کاملہ ست در ان توجہ اتم می شود وکشوف اسرار ومشاہدہ بکمال می شود سر این بودن قرۃ عین در فصوص مسطور ست وتمام اسرار صلواتیہ در فتوحات مسطور ست از نجا دادوعم خوی آن کردہ بود کہ در نماز پیش حق ظاہر شدہ احکام از حق بگیرد +

نور آن دانی کہ حیوانی بدہم	پس چہ کرمنا بود بر آدم سم	من چو خور شیدم درون نور غرق	می ندانم خویش کرد از نور فرق

قولہ پس چہ کرمنا بود بر آدم سم + آہ آدم مضاف ست بسوی میم ضمیر وحاصل آنکہ اگر نور ہمین باشد کہ حیوان ہم بیند وآن نور محسوس ست در خورشید وغیرہ پس کرمنا بنی آدم را چہ معنی دارد واین کرمنا نازل بود بر آدم کہ علم اسمای حسنے یافت ومسجود ملایکہ گشت وہمین تکریم بسبب آدم مقرر گشت ونیست این تکریم مگر باختصاص علم ومشاہدہ کہ در نوع دیگر نیست

رفتنم سوی نماز وآن خلا	سر تعلیم ست نہ مر خلق را		

قولہ رفتنم سوی نماز وآن خلا + آہ بدانکہ چون عارف بکمال رسید او را در انکشاف امور حاجت سوی ریاضت نیست خصوص نبی را کہ نطق از ہوا نمی باشد ہر وقت کہ تکلم کند مطابق حکم الٰہی میباشد بلکہ عین وحیست وباوجود آن داد دعم عادت خود گردانیدہ بود کہ خلوت کند وبہ نماز مشغول شود تا احکام الٰہیہ بوحی وبکشف حاصل شود واین عادت گرفتن برای آن بود کہ محتاج باشد در اخذ احکام سوی خلوت بلکہ بہر تعلیم خلق بود تا ایشان از ریاضت باز نمانند واین تبلیغ فعلی ست بدانکہ اشتغال کامل بریاضات نافلہ کہ کلام در نافلہ اوست اما فرض پس ضروری ست ولزوم آن ہرگز ساقط از ذمہ نمیشود برای چند وجوہ ست یکی از انہا آنست کہ مذکور شد دیگری از انہا آنست کہ برای ایفای حق عبدیت ست بجہت ادای شکر کہ بر عبد لازم ست خصوص بر نعمت رسیدن بمقامی کہ حاجت بریاضت نافلہ باقی نماندہ برای انکشاف اسرار در حدیث صحیح واقع ست کہ آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نماز تہجد بوجہی قیام نمود کہ قدم مبارک متورم شد ندسایلی گفت کہ این قدر جہد برای چیست واللہ تعالی از تو مغفرت کردہ ما تقدم وما تاخر از ذنوب آنسرور فرمود صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم افلا اکون عبدا شکورا آیا پس نباشم عبد شکر کنندہ بر کمال یعنی مقام من عبدیت کاملہ ست وحق عبدیت بدون شکر کامل نمیتواند شد پس اشتغال کامل بعبادات در ریاضات نافلہ برای ایفای عبدیت وادای شکر کہ مقتضای عبدیت ست میباشد واین رتبہ کمالان ست وگاہی برای این بابشیہ اشتغال بریاضات نافلہ تا کہ عامہ طاعن نشوند بر کاملان وازین طعن در ورطہ ہلاک نافتند واین رحمت وشفقت ست بر عامہ وشیخ ابن فارض قدس سرہ در قصیدہ تائیہ خود بیان فرمود وھذی یدی لا ان نفسی تخوفت + سوای ولا غیری لحین ترحبت + ولا ذل احمالا لمذکری توقعت + ولا عن اقبال الشکر ی تر حبت + ولکن لصد الضد عن طعنہ علی علی اولیائی النجدین بنجدتی رجعت لاعمال العبادۃ عادۃ لو اعدت احوال الارادۃ عدتی وقولہ لا ان ای لا لان مع معطوفات خود وقول وی لصد الضد متعلق ست بقول وی رجعت لاعمال العبادت ومراد از سوی وغیر ذات حق ست کہ او در مقام تفرقہ بعد الجمع وبقا بعد الفنا بود ودرین مقام غیریت حق مر خلق را مشہود وی ست واز غیر وسوی مخلوقات مراد نیست

که عبادت هر مومن برای خوف مخلوقی و رجای مخلوقی نمیباشد که این پاست پس این خصیصه نمیتواند شد و اعمال کم نام کردن و توقعت جمله حالیه ست از ذکری و ترجت جمله حالیه ست از شکری و بخدمتی تضجاعت و حاصل این ابیات آنست که انیست ید من من بعیت اتیان باعمال عبادات میکنم نه برای این که نفس من خوف میکند سوای خود را که خست که او مصداق لا خوف علیهم ست و نه برای انیکه امیدوار و برای ثواب از غیر که حق ست و نه برای خواری کنان برای یاد من در حالیکه متوقع شد آن نفس و نکر مراد نه برای عزت اقبال برای شکر در حالیکه امید کرده باشد آن نفس آن شکر را لیکن برای باز داشتن ضد ها از طعن وی بر مقام علاء دوستان من که بشجاعت کنده اند بشجاعت من درین راه و آن کمل اولیا اند نه برای آن بلکه برای این رجوع کرده برای اعمال عبادت از روی عادت که عادت خود عبادت گردانیدم و مهیا ساختم احوال ارادت را صدهٔ خود که بآن متوسل شدند مطلوب یعنی عبادت بر خود لازم گرفتیم و چنین احوال که در حال ارادت میکردم بعد کمال نیز میکنم برای رفع طعن از اولیا و شیخ محمد کاشی در شرح این قصیده میفرماید که مراد نوافل طاعاتست نه فرائض که فرائض ازان جنس ست که جائز نیست ترک آن مراصدیرا اگرچه رسیده ست بنهایت ولایت و از اعظم فوائد اشتغال بنوافل عبادات آنست که عدم اشتغال بنوافل و بریاضات اگرچه مخل کمال او نیست که بعد رسیدن ببقا بعد الفنا احتمال نیست که زائل ازین مقام شود لیکن انکشاف بعض اسرار و بعض اوصاف و بعض احکام از بعض نوافل حاصل میشود و مشاهدهٔ انهم دران پیدا میشود برای آن کمل مشتغل بنوافل عبادات میباشند و برای اشتغال کمل بریاضات فواید دیگر هم ست غیر مذکورات ✦✦

کژ نهم تا رست گردد این جهان	حرب خدعه این بود ای پهلوان	نیست دستوری وگرنه ریختم	گر واز دریای راز انگیختم
	همچنین داود میگفت این نسق	خواست کشتن عقل خلقان مختلق	

قولهٔ کژ نهم تا رست گردد این جهان ✦ شیخ اکبر قدس سره در فص نوحی از فصوص الحکم بیان فرموده که دعوت رسل مکرست با مدعو که دعوت طلب ست از مدعو که سوی او سبحانه آیند و حق سبحانه ظاهر ست در مدعو و مدعو مظهر او ست پس مدعو جدا از مدعو الیه نیست و همیشه مع ست با مدعو الیه پس مدعو فاقد نیست حق را تا دعوت کرده شود سوی او لیکن چون مدعو خود را فاقد حق میداند و این معتقد امیدارند رسل بحسب ظن انیها دعوت میکنند که بسوی حق آیند لیکن این مکر با البصیرت ست و این دعوت اگرچه مکرست لیکن این دعوت برای آنست که حقیقت واقعیه از اتحاد و معیت منکشف گردد و قوم عارف حقائق شوند و این کژ بینی که بآن مبتلی اند مرتفع گردد و راست بین شوند انیست حاصل مصراع اول و حاصل مصراع ثانی آنست مثل این کژ نهادن که دعوتست برای آنکه راستی پیدا آید مثل خدعه ایست در حرب که در حرب خود را مهزوم بنمودار کند تا غالب آید این مطابق شان نزول این حدیث است الحرب خدعة و بسان اشارت ازین حدیث مفهوم میشود که حرب با کفار که جهاد ست خدعت ست بجهت آنکه جهاد نیست مگر برای آنکه سوی حق آیند و کفار عادم حق نیستند تا واجد کردند لیکن برای آنکه قبول رسول را قبول کنند و بران عمل نمایند تا از فاسد خود خلاص شوند و دانند که فاقد حق نیستیم و نبودیم و این کژ سر جمل کج دارند مرتفع گردد و حق دست کردند

پس گریبانش کشید از پس یکی	که ندارم در یکی اش این شکی	

قولهٔ پس گریبانش کشید از پس یکی ✦ او یعنی الله سبحانه داود را از گفتن این اسرار باز داشت ✦

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن باد آن سر را

باخود آمد گفت را کوتاه کرد — گشت واقف بر سزا و انتقام — دید احوالی که کس واقف نبود — السلام تا آنچه حق مستعد پیدا شود
در فرو بست و برفت انگه شتاب — پیش داود پیمبر صف زدند — همچنین این ماجرا ها باز رفت — لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
حق نمودش آنچه بنمودش تمام — از خدای خویشتن شرمی بداد — همچنین ظلم صریح ناسزا — سوی محراب و دعای مستجاب
روز دیگر جمله خلقان آمدند — در جواب افزود و تزویر آن گلیم — که چه چندین سال بودم در دعا — راز پنهانی که حیرانی فزود
زود گاوم را بده ای نابکار — ای رسول حق چنین باشد سزا — ملک من بد گاو چون دادش خدا — زود زد آن مدعی تشنیع رفت
گاو گشته خورده بی ترسی و بیم — من طلب کردم ز حق داد او مرا — میرود در عهد پیغمبر بلا

قوله حق نمودش آنچه بنمودش تمام الخ یعنی حق سبحانه تعالی داود را بنمود حکم این هر دو خصم علی الخصوص بالکل و تمام از بودن این گاو ملک کشندهٔ گاو بجهت میراث بلکه تمام مال مدعی گاو ملک کشندهٔ گاو است بجهت میراث پس سبب ملک کشنده موجود است و از لزوم قصاص بر مدعی گاو که سبب قصاص نیز موجود است و وحی آمدن بامر اجرای این حکم خاص بر مدعی گاو بعلم کشف مومی الیه خود بدون شهادت بینه و منسوخ شدن حکم عام از عدم جواز حکم بدون شهادت بینه در حق این هر دو خصم چنانکه در زمان موسی چونکه اسرائیلی قتل کرد عم زاده خود را و در تعیین قاتل نزاع افتاده حکم تشریعی مخصوص آمد که یک گاو ذبح کرده بجزوی از اجزای او زنند بر قتیل تا زنده شود و حال بگوید و این حکم مخصوص به آن حادثه بود و مثل این در شریعه مطهر ما نیز واقعست که قبول شهادت واحد ممنوع ست علی العموم مگر خصوصا حضرت ابوخزیمه رض از این حکم بیرونست و این مراد نیست که احوال تفضیلی ایشان بر وجه کمال و تفصیل مکشوف نبود الحال مکشوف گشت چنانکه رضای بعض شارحان بآنست زیرا که معلومیت حال بکشف در حکم کردن بکار نمی آید تا تشریع آن نشود که در شرع مقررست که حکم بدون بینه روا نیست

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذرد و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داود خمش کن ویل — از پی من شرع تو خواهی نهاد — این مسلمان را ز کاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان — رفته است آوازه عدلت چنان — روخمش کن حق ستاری بدان
گفت او ویلا چه حکمست این داد — این چنین تشنیع میزد بر ملا — که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کو بر این استم نرفت — با نبی الله مگو زینسان سخن — کالصلا هنگام ظلمست الصلا

قوله این مسلمان را ز کاوت کن بحل الخ یعنی گاو یکه در ظاهر ملک تو نیست بجهت بودن در قبض تو او را حلال کردان چنانکه الله تعالی بهتر کرده گناه عظیم ترا بر تو توهم مگو چیزی در حق این گاو بجهت شکر و حق ستاری حق آنرا بدان و یا این مراد باشد که گاوی که در قبض تست قابل حل آن نیشود در حق کشندهٔ گاو چنانکه گویند امام مجتهد حلال گردانید یعنی قابل حل دانست پس اضافت گاو بسوی وی اضافت بسوی قابض ست بر هر دو تقدیر والا نه در حقیقت و در علم

داود عم در ملک او نبود تا او را حلال گرداند و تقریر اخیر احسن ست و اصح ست بقول وی ﴿ گفت و اویلا چه حکم ست این چه داد
زیرا که در تقریر ثانی حرا حسبود ن گاو ملک کشنده گاو دست و در تقریر اول حکم به ثبوت ملک کشنده گاو نیست و درین بیت
مع مابعد بیان آنست که مدعی گاو انکار دعوا ت کرد حکم نبی را که عین حکم حق بود و هو را تسلم دانست پس بروی تشدید آمد

حکم کردن داؤد بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

بعد ازان داؤد گفتش ای عنود — جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت — که بهر دم میکنی ظلمی مزید
تا نگردد ظاهر ازوی امتمت — خاک بر سر کرد و جامه بر درید
یکدمی دیگر بدین تشنیع راند — باز داؤدش به پیش خ یش خواند

قوله بعد ازان داؤد گفتش کای عنود + اه ظاهر آنست که داود عم بعد معرفت این حکم بکشف و عیان اول
مامور بود بانکه حکم کند بانکه از دعوی گاو باز آید و باقی مستور ماند چنانکه او عم حکم بآن کرد و چون مدعی گاو بر ین حکم تشنیع نمود
الله تعالی تشدید فرمود داؤد عم را مامور ساخت که حکم کند بر مدعی گاو که بدهد تمام مقبوضه خو کشنده گاو را و باقی مستور
دارد و چون این حکم را نیز قبول نکرد و بر راه تشنیع رفت از الله تعالی امر رسید که او را فضیحت ساز و حکم کند بنبودن
اولاد مدعی گاو و زوجه او ملک مدعی علیه که کشنده گاو ست و این برای این بود که ستاری نزد حق محبوبست لیکن چون بنده حق ستاری
نداند و شکر آن ادا نکند بلکه کفران و تکذیب کند لاجرم تشدید می شود اعاذنا الله من ذلک و احتمال دارد که اول داؤد مامور باشد
که حکم کند باین ترتیب

گفت چون بختت نبود ای بخت کور — ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

قوله گفت چون بختت نبود ای ناصبور + اه یعنی چون بخت تو خراب بود ای ناصبور بر حکم نبی داود که عین حکم حق بود
ظلم تو بتدریج ظهور آمد بر طبق استدراج تو در تشنیع بر حکم آنهی که عین حکم داؤد بود + + + + +

دیده آنکاه صدر و پیشگاه — ای دریغ از چون تو خر خاشاک راه — بندگان و شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همیزد با دوست — رو که فرزندان تو با جفت تو
سید و دیدار مهلی خو با لاو پست

قوله دیده آنکاه صدر و پیشگاه + اه لفظ دیده خطاب ست یعنی دیده آنحال صدر و پیشگاه خود که بچه آ
حال بود در شقاوت تو رسید از شقاوت تو انچه که رسید دریغ ست از مثل تو خر داحمق و مهان
همچو خاشاک و تسخ ولی محمد گفته حاصل آنکه ای خر خاشاک را دریغ و افسوس از کار تو که ترا حق بمال بیکران
پدر کشنده گاو غنی گردو صاحب پیشگاه و صدر گرداند و تو بر رفتن یک گاو صبر نکردی و شکر ستاری بجا
نیاوردی تا ظلم تو ظاهر گردید و در بعض نسخ واقع ست ﴿ دیده انکاه رانده پیش گاه یعنی دیده انکاه
رانده و پیشگاه یعنی با دیده رانده و پیشگاه چه مناسبت و دیده رانده ست و این پیشگاه که مناسب این دیده نبود
از تو رفت و مهان گشته

خلق هم اندر ملامت آمدند — کز ضمیر کار او غافل بدند — ظالم از مظلوم کی داند کسے — که بود سخره هوا چون خسے
ظالم از مظلوم آنکس بی برد — که سر نفس مظلوم خود بود

قو ۞ کز ضمیر کار او غافل بدند آه ، ضمیر نفظ او یا راجع ست سوی کشنده گاو پس مراد از گاو علم او یعنی از علم او واقف نبودند از نهجت در ملامت آمدند و یا راجع ست بسوی داؤد پس مراد از کار حکم یعنی از سبب حکم او غافل بودند برای این در ملامت افتادند و در ربیت تالی میفرماید که سخره هوا عالم از مظلوم نمیشناسد و گر سخره هوا نبود بداند کار ظلم کشنده گاو شناختی و یا حکم داود شناختی پس ظالم از مظلوم ممتاز گشتی پس معنی ثانی منافی این بیت و ابیات تالیه نیست چنانکه گمان برده وی محمد

ورنه آن ظالم که نفس ست اندرون	خصم هر مظلوم باشد از جنون	سنگ خاره حمله بر مسکین کند	تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیر از زست نی سگ از بدان	گر نگیرد صید از همسایگان	از کمین سگسان شود او دست	عامه مظلوم کش ظالم ترست
	روی بر داؤد کردند آن فریق	کای نبی مجتبی بر ما شفیق	

قو ۞ ورنه آن ظالم که نفس ست از درون + اه چونکه سابق گفته اند که سخره هوا عالم را از مظلوم ممتاز نشناسد و آنکه نفس خود را کشته ست ممتاز میسازد اگر این چنین نباشد پس ظالم که نفس ست در درون هر کس ست و خصم ست هر مظلوم را و ظالم ست بر واز جنون خود که خصمی او بیوجه ست چنانکه فعال مجنون بی سبب باشند و این خصم را کسی نمیشناسد پس شناختن ظالم را دشوار نیست +

	این نشاید از تو کین ظلم ست فاش	قهر کردی بیگناهی را بلاش	

قو ۞ بیگناهی را بلاش الاش مخفف

عزم کردن داؤد علیه السلام تا زر را آشکارا بر خلائق کند

گفت ای یاران من آن رسید	تا ازان سر نهان واقف شویم	کان سر مکتوم او گردد پدید	
جمله برخیزید تا بیرون رویم	بوی خون می آیدم از بیخ او	شاخها بس اژدها بس ژرف بیخ	
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او	خون شش ماه ست اندر تن آخوش او	خواجه را کشتست این منحوس بخت	
مال او بر دست این قلبتان	وین غلام اوست اکنون از آنگان	مقفل بود او و ندارد زین خبر	
تا کنون حکم خدا پوشید آن	این جوان مر خواجه را باشد پسر	نی بنوروزه موسمهای عید	
بینوایان را یک لقمه بخست	که عیال خواجه را روزی ندید	میزند فرزند را بر زمین	
او بجود برداشت پرده از گناه	تا کنون از بهر یک گاو آن شعین	پرده خود را بجود میدرند	
ورنه میپوشید جرمش را که	کافر و فاسق درین دو گرند	گاو دوزخ را به بیند از ملا	
ظلم مستور ست در اسرار جان	که به بینیدم که دارم شاخها		

قو ۞ آخر از ناشکرے این قلبتان + اه این قلبتان مبتدا ست و بیت تالی و ثانی تالی و بعد آن صفت قلبتان ست و بجود قوله او بجود برداشت پرده از گناه + اه یعنی الله تعالی ستار ست فضیحت نمیکند عبد خود را لیکن چون فعل شنیع او از حد بیرون شود پس باین پرده دریده میشود نقل ست که نزد حضرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه دزدی آوردند که دزدی او ثبوت رسید بود حضرت امیر المومنین حکم بقطع ید او کردند او گفت من اول بار این کار کرده ام مرا بگذار حضرت امیر المومنین عمر فرمود که تو دروغ میگوئی که الله بذنب مرة اولی رسوا

نمیکند او ستر میکند لیکن چون ازین دلیر شده مبالات ذنب ساقط کند آنزمان الله تعالی فضیحت میکند پس مجرم فضیحت میشود از عدم مبالات بجرم

گواهی دادن دست و پا و زبان بر ستم ظالم همه در دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند | بر ضمیر تو گواهی میدهند

قوله پس همین جا دست و پایت پی گزند الخ یعنی چنانکه در حشر اعضا گواهی خواهند داد همچنین درین دار دنیا نیز گواهی میدهند و شک نیست که بروز حشر گواهی اعضا بنسان قول خواهد بود چنانکه الله تعالی میفرماید حَتّٰی اِذَا جَآءُوْهَا شَهِدَ عَلَیْهِمْ سَمْعُهُمْ وَاَبْصَارُهُمْ وَجُلُوْدُهُمْ بِمَا كَانُوْا یَعْمَلُوْنَ تا انکه وقتیکه آیند آتش دوزخ را گواهی دهند بر آنها سمع آنها و ابصار آنها و جلود آنها بچیزیکه عمل میکردند در دار دنیا وَقَالُوْا لِجُلُوْدِهِمْ لِمَ شَهِدْتُّمْ عَلَیْنَا گویند آنها مر جلود خود را بچه سبب گواهی دادید بر ما شما را نطق از کجا پیدا شد قَالُوْٓا اَنْطَقَنَا اللّٰهُ الَّذِیْٓ اَنْطَقَ كُلَّ شَیْءٍ گویند جلود ناطق گردانید ما را الله چنین الله که ناطق کرد هر شیئے را پس ظاهر شد که گواهی بر اعمال در روز حشر بنطق خواهد بود و اما در دار دنیا اگر مراد گواهی بنطق ست پس نطق درین دار دنیا نشنود مگر عارف بالله پس اعضای مجرم پیش عارف گواهی دهند که اعمال از اعضا صادر شده و اگر گواهی اینجا بدلالت

حال شد پس گواهی را غیر عارف هم توان یافت

چون موکل میشود بر تو ضمیر | که بگو تو اعتقادت و انگیر | خاصه در هنگام خشم و گفتگو | میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا | که هویدا کن مرا ای دست و پا | چون همی گیرد گواه سر لگام | خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همانکس که موکل بر کند | نالوای راز بر صحرا زند | پس موکلهای دیگر روز حشر | هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بدو دست آمده در ظلم کین | گوهرت پیدا ست حاجت نیست این | نیست حاجت شهره گشتن در گزند | بر ضمیر آشنیت واقفند
نفس تو هر دم برارد صد شرار | که به بینید منم اصحاب نار | جز ندارم سوی گل خو دروم | من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس | بهر گاوی گر چندین التباس | او از و صد گاو برد و مهد شتر | نفس آنست ای پدر از وی بتر
نیز روزی با خدا زاری نکرد | یا ربی نامد از و رنوزی بدرد | کای خدا خصم مرا خشنود کن | گر نمش کردم زبان تو سود کن
گر خطا گشتم و یت بر عاقلی ست | عاقله جانم تو بودی از الست

قوله چون موکل میشود بر تو ضمیر الخ شیخ ولی محمد گفته که موکل یعنی سپرد کرده شده کار بوی و مراد از ضمیر ظلم ست که او پوشیده شده ست و خطاب با جزا مقرر کرده بجهت آنکه اعضا عین کلست یا لفظ اعضا مقدر ست و در مصراع ثانی خطاب در لفظ اعتقادت اگرچه برین تقدیر با عضا شد لیکن مراد صاحب اعضاست بحکم عینیت یا بتقدیر لفظ صاحب و حاصل برآورده که ظلم پوشیده بر اعضای تو موکل میشود که ای اعضا بگو اعتقاد صاحب خود را خصوص در هنگام خشم و گفتگو پس البته سر ترا مو بمو اعضا اظهار کنند و مصراع ثانی بیت دویم جزای شرط ست و بیتین آنکه بعد این دو بیت اند تفصیل این بیتین گفته و حاصل برآورده که چون ظلم و جفا موکل میشود که ظاهر ساز مرا ای دست و پا پس چگونه از زبان

آن سر کشد انتهی و بر تقدیر این شارح لازم می آید که دست و پا گواه اعتقاد وی شوند و حال آنکه دست و پا گواه نشوند اخلاق قلبیه
پس بر اعتقاد چه گونه گواهی دهند و نیز مفاد بیتین اولین بر تقریر این شارح آن شد که اعضا از دست و پا گواه بر اعتقاد
باشند و حاصل بیتین آخرین آنکه این اعضا گواهی دهند بر ظلم وجفا پس این بیتین آخرین چگونه تفصیل بیتین اولین
باشد باوجود آنکه مفاد بیتین اولین مغایر مفاد بیتین آخرین ست و نیز آنچه گفته که اعضا عین شخص ست نیز وهمش ظاهر نمیشود کلام در دست
و پا ست و ظاهر ست که حمل دست و پا بر شخص نمیتوانند شد پس عین چگونه باشد و اگر گفته شود این اعضا اگرچه عین شخص نیست لیکن اجزو
شخص ست پس اطلاق کردن شد جزو بر کل گوییم که این هم صحت ندارد زیرا که اعضا اینجا دست و پا اند و از انتفای دست و پا در عرف شخص
منتفی نمیگردد و شرط تعبیر کل بجز آنست که جزو بوجهی شد که انتفای او مستلزم انتفای کل باشد عرفا چون این رقیه نه چون دست و پا و امثال
این شارح را که انتفا میکند در تقدیر و بعض شراح از ضمیر قلب مراد داشته و حاصل این میگردد که بر تو قلب تو موکل میگردد که اعتقاد
خود را بیان کن پس او باضطرار بیان میکند و این تقریر وجهی دارد و اگر از ضمیر جبل مرکب در ذات گیرند انسب معلوم
میشود و حاصل این میشود که انچه مضمر در قلب تو هست از جهل مرکب تو ترا مضطر میسازد که اعتقاد خود را در اله ظاهر کنی
پس او بحکم اضطرار ظاهر خواهد ساخت و این اشارتست بحدیث تحول رب در صور که رب خواهد آمد بروز قیامت در صورتی
پس گوید که من رب شما هستم پس اصحاب اعتقاد جبریه گویند که معاذ الله که رب ما باشی ما یان انجا استاده ایم
تا رب خود را مشاهده کنیم پس بصورت دیگر متحول شده آید پس اقرار بربوبیت آرند و ساجد شوند پس جهل مرکب ایشان
که در ذات آله بود از تقیید او به تشبیه یا تنزیه ایشان را مضطر ساخت بانکه وقتیکه تجلی مخالف اعتقاد ایشان بود اقرار
بربوبیت نکنند و اعتقاد خود را ظاهر سازند و باین ست اشاره در قول حق مَنْ كَانَ فِي هٰذِهٖٓ اَعْمٰى فَهُوَ
فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمٰى این چنین باید فهمید معنی این بیت وصل بیتین تالیین همانست که ولی محمد گفته
لیکن تفصیل بیتین اولین نیست بلکه برای افادهٔ مطلب دیگرست که ظلم ظالمان بر انها موکل شود که ظلم خود را بیان
نمایند و این موکل بودن بر دو وجه ست یکی انکه ظلم مصور شد ظاهر کردد بر اعضا و گوید که گواهی بده و دیگر انکه چون بظلم
متصف شدند ظلم مقتضی آن شد که اظهار نمایند و اول از لفظ موکل ظاهرست بدانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده اند در باب شانزدهم
و اربعون و ثلثمایه که الله از رحمت خود اعضای انسان را جمع کرد و علوم و صفات را در نفس ناطقه و در نفس حیوانی که
حامل قوای حسیه ست پیدا کرد و نفس امضموم ساخت ببدن برای تدبیر پس این ترکیب انسان ترکیب روح و جسد ست
و بر این ترکیب موت عارض میشود و چون عروض این موت شود باز ماند نفس ناطقه از تدبیر این بدن که بمنزله
اهم نفس ست که این تدبیر از جهت استحقاق نفس و یا بدن نیست بلکه این بدن احسان ست بر نفس که متولد شده است
این نفس از ان و حقست بدن را بر نفس که انرا حرکت ندهد مگر بر امور مشروعه و شریعت رسول که در ان مرضی و طاعت
الله تعالی چنانکه الله تعالی میفرماید اَنِ اشْكُرْ لِيْ وَلِوَالِدَيْكَ یعنی لازم کرد الله تعالی بر انسان که شکر کند
و الله را بر وجه خاص که خالق وی ست و شکر کند والدین خود را از جهت سببیت پس این حق بدن ست بر نفس پس
بعض نفس این مطیع اند بدن خود را حرکت نداده اند مگر در امور مشروعه شرعا و بعض نفوس این عاق اند عقوق بدن
میکنند و او را در امور غیر مشروعه حرکت دهد برای این گواهی خواهد داد جلود بدن و جوارح بدن بر وی که این عاق
قهر کرده ست آن اعضا را و صرف نموده ست در هوی خود انتهی ازین کلام ظاهر شد که گواهی اعضا بجهت رسیدن

قلم نفس بردی و بعید نیست که مراد مولوی در بن بیت تالی اولین شد از ظلم و جفا همین ظلم نفس ناطقه بر بدن و اعضای آن که رسیده است از و و حاصل آن شد که این ظلم و جفا که از نفس ناطقه و نفس حیوانی بر بدن و اعضای او رسیده موکل میشود بر اعضا که بوید اکن برای ما ای بحث و پا انچند با که صرف کرده است ترا و این تقریر مر بیتین اخیرین را اولی ست از تقاریر شارحان و چون تامل کنی در کلام شیخ اکبر قدس سره بدانی که گواهی جوارح بر اعمال بد نیه خواهد بود نه بر اعتقاد

سنگ میگردد باستغفار در | این بود از انصاف نفس لایحان

قوله سنگ میگردد از استغفار در + اشارتست بمضمون این آیه در حق تائبان اُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ و مقصود آنکه از استغفار و توبه سیئه که بوده حسنه میگردد

بیرون رفتن خلائق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت | گفت دستش از پس بد بیدرخت

تا گناه و جرم او پیدا کنم | تا لوای عدل بر صحرا زنم | گفت ای سگ جد این را کشته | تو غلامی خواجه زن را کشته

خواجه را کشتی و بردی مال او | کرد یزدان آشکارا حال او

قوله گفت ای سگ جد این را کشته + اه از نجا ظاهر میشود که مدعی کاو جد کشنده گاو را نیز کشته بود پس او دو خون کرده بود و در مصرع ثانی زن رو اشارتست بسوی جد یعنی تو غلام خواجه که پدر کشنده گاوست از جد او که پدر خواجه است بخواجه میراث رسیده و از روی میراث تو غلام خواجه گشتی

آن زنت او را کنیزک بوده است | با همین خواجه جفا بنموده است

قوله این زنت او را کنیزک بوده است + اه یعنی این زن تو کنیزک خواجه بود لیکن او با همین خواجه جفا و ظلم کرده که شریک بود در مشورت قتل نه بر جد او شاید که قتل جد قبل آمدن این کنیز در ملک خواجه بود و شد

هر چه او زائید ماده یا که نر | ملک وارث باشد انها سر بسر

قوله هر چه زو زائید ماده یا که نر + اه یعنی اولاد در حریت و رقیت تابع امند چون از این مملوک خواجه بود پس اولادش نیز مملوک خواجه شدند

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست | شرح چستی شرح بستان و نکوست

قوله تو غلامی کسب و کارت ملک اوست + اه برای انکه کسب مملوک ملک مالک می شود با

خواجه را کشتی باستم زار زار | هم بر نجا خواجه گویان این سخنها | کار در از شتاب کردی بر خاک | از خیالی که بدیدی سهمناک

تنگ سرشاخ کارد و زیر آهین | باز کاوید این زمین را همچنین | نام این سگ هم نوشته کار بر | کرد با خواجه چنین مکر و ضرر

همچنین کردند و چون لشگا فتند | در زمین آن کارد با سر یافتند

قوله خواجه را کشتی باستم زار زار + اه یعنی خواجه را باظلم کشتی و خواجه زنها زینها میگفت تو را ترا رحم نیاید

ولوله در خلق افتاد از زمان | هر یکی زنار ببرید از میان | وانگهی سوی درخت آورد رو | گفت نیکالت چه امیدانی بگو
در زمان از شاخ و برگ آن درخت | آمد از صنع خدا آواز سخت | کای رسول حق همی گفتی تو راست | صانع عالم برین گفت گواست
خواجه را این سنگ بدنیچ چون گشت | از فولادک دشنها بودش بدست | جمله از داد و گشته غدر خواه | زانکه بدظن گشته بودند و تباه

قوله هر یکی زنار ببرید از میان ۱۲ یعنی از کفر خود توبه کردند چون این معجزه داود دیدند و عدل و این کفر برای اینکه بدظن بودن با نبی کفر است

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

بعد ازان گفتش بیا ای داد خواه | داد خود بستان تو ازین روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص | کی کند مکرش ز علم حق خلاص
علم حق گرچه مواسا ها کند | میل حبت وجودی کشف مشکل
انتضای داوری رب دین | همچنانکه جوشد از مگزار کشت
جوشش خون باشد آن را احتساء | معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر بر هنه آمدند | وانچه میفرموده بشنوده ایم
سر بسجده بر زمینها میزدند | ما همه کوران اصلی بوده ایم
وز تو ما صد کون عجائب دیدایم | لیک معذوریم چون نادیده ایم

قوله علم حق گرچه مواسا ها کند ۱۲ مواسا آسانی کردن و حاصل آنکه علم حق اگرچه آسانی ها میکند که او اخذ گناه بعجلت نمیکند لیکن چون گناه از حد گذشت رسوا میکند بانتقام پس باعتبار علم حق در گناه دلیر نباید شد

سنگ با تو در سخن آمد شهیر | گر برای غزو طالوتم بگیر | تو بسه سنگ و فلاخن آمدی | صد هزاران خصم را بر هم زدی
سنگها بت صد هزاران پاره شد | هر یکی مر خصم را خونخواره شد | آهن اندر دست تو چون موم شد | چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور | با تو میخواندند چون مقری زبور

قوله سنگ با تو در سخن آمد شهیر ۱۲ در تفاسیر مذکور است که چون نبی آن وقت طالوت را بادشاه کرده بانی اسرائیل برای غزوه بر جالوت رفت و جالوت لشکر بسیار داشت نبی اسرائیل متقاعد شدند از جهاد مگر اقل قلیل بر جهاد با نبی کمر بسته شدند و درین لشکر پسر داود علیه السلام که ایشا و رنام داشت نیز بود با فرزندان خود مگر داود علیه السلام را همراه نیاورده بود و آن نبی را وحی رسید که قتل جالوت از دست داود خواهد بود پس آن نبی داود را طلب کرد داود علیه السلام حاضر شد گفت که قتل جالوت بروست توست مقابل او شو پس خالی ز ارادهٔ رفتن کرد گفتند که سلاح را بگیر و سلاح نگرفت و سنگها را سوال کرد سه سنگ جواب دادند که قتل جالوت از ما مقدر است داود علیه السلام آن سنگها را برداشت و در فلاخن نهاد هر سه سنگ یک سنگ شدند و داود علیه السلام از فلاخن آن سنگ را زد بر جالوت جالوت کشته شد چنانکه الله تعالی میفرماید فقتل داود جالوت و این سنگ پاره پاره شد جمعیت لشکر جالوت پاگشت

صد هزاران چشم دل بگشاده شد | از دم تو غیب را آماده شد | وان قویتر از همه کان دلم است | زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جمله معجزات انبیست خود | کو بخشد مرده را جان ابد | گشته شد عالم جهانی زنده شد | هر یکی از ما بخود دارا بنده شد

قوله صد هزاران چشم و دل بگشاده شد ۱۲ یعنی از برکت تو ای فاضله تو جمع کثیر بعرفان رسیدند و دل انها

مورد علوم گشت و چشم دل را مشاهده حاصل شد و این دایم ست پس این معجزه عظیم و سر همه معجزات ست

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو کشته بود و آن کشتن گاو عقل ست و داؤد حق ست یا شیخ که نائب حق ست که بقوت و یاری او توانند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی تعب و بی رنج

اینجا این نباید فهمید که سابق در قصه از گاو تن مراد باشد و از کشتن گاو عقل و از مدعی گاو نفس و از داؤد شیخ و یا ذات حق زیرا که برین اراد نظم کلام مختل میگردد و جمیع ابیات بران فرود آمدن نمیتواند بلکه مقصود آنست که ازین قصه الفاظ بانیوجه باید گرفت و این کشنده گاو و مدعی گاو را ملاحظه باید کرد در خود و حاصل آنکه قصه مشتمل است برای اینکه میفرماید +

نفس خود را کش جهانی زنده کن	خواجه را کشته ست و رانیده کن	مدعی گاو نفس تست هین	خویشتن را خواجه کرده ست و مین
آن کشنده گاو عقل تست رو	بر کشنده گاو تن منکر مشو	عقل اسیر ست و همی خواهد حق	روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست	آنکه بکشد گاو را کاصل بدست	نفس گوید چونکه کشتی گاو من	زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بینوا	نفس خونی خواجه کشته و پیشوا	روزی بی رنج میدانی که چیست	قوت ارواح ست و ارزاق سنی
	ایلک موقوف ست بر قربان گاو	گنج اندر کاوه ان ای گنج گاو	

قوله روزی بی رنج میدانی که چیست + اه مراد از قوت ارواح و اذواق آنچه بمصداق این آیت ست بسان اشارت وَلَوْ اَنَّهُمْ اَقَامُوا التَّوْرٰىةَ وَالْاِنْجِيْلَ وَمَا اُنْزِلَ اِلَيْهِمْ مِنْ رَّبِّهِمْ لَاَكَلُوْا مِنْ فَوْقِهِمْ وَمِنْ تَحْتِ اَرْجُلِهِمْ مِنْهُمْ اُمَّةٌ مُّقْتَصِدَةٌ وَكَثِيْرٌ مِّنْهُمْ سَآءَ مَا يَعْمَلُوْنَ و اگر آن اهل کتاب قائم میکردند توریت و انجیل را و آنچه که نازل کرده شده بسوی آنها از رب ایشان که قرآن ست یعنی عمل آن میکردند البته میخوردند از فوق خود و از زیر پاهای خود و بعض از اهل کتاب کرده مقتصد ست که عمل میکند بران و کثیر از انها فاسق اند و مراد بسان اشارت چنانکه شیخ اکبر بآن تصریح کردند از اکل علم ذوقی حاصل کردن و حاصل آنکه اگر عمل بشرایع میکردند و اتباع نفس نمیکردند آنها علوم از فوق ایشان میرسید و ذائق آن میشدند و از تحت یعنی از راه و طریق که بران طریق رب ایشان میرود و در حالیکه آخذ ست ناصیه مربوب را و شیخ اکبر قدس سره این علوم را بالکل نام نهاده اند و حاصل بیت آنکه که روزی بی رنج که بعد قتل نفس حاصل شود علوم و معارف اند که بآن ذائق می شود و از عمل بشرایع پیدا میشود

	دوش چیزی خورده ام و رنه تمام	دادمی در دست هم تو زام	

قوله دوش چیزی خورده ام و رنه تمام + مراد از خوردن چیزی ذائق شدن بعض مراتب کیفیت عشقیه که بآن توجه بحق میشود و توجه با نبعالم نمیماند و حاصل بیت آنست که بعضی واردات وارد شده اند که آن مانع شدند از بیان بوجه اتم این علم ذوقی را که از سکران عشق بیان بوجه اتم نمیتوانند شد

دوش چیزی خورده ام افسانه ست | هر چه می آید ز پیمان خانه ست

قولہ دوش چیزی خورده ام افسانه ست + اه یعنی نسبت منع از بیان بوارد ات و کیفیه عشقیه این نسبت سوی سبب ست و در حقیقت منع از حق ست که او مسبب اسباب ست

چشم بر اسباب از چه دوختم | کز خوش چشمان کرشمه آموختم

قولہ چشم بر اسباب از چه دوختم + که ز خوش چشمان کرشمه آموختم + بعض شراح حاصل بیت برآورده که چشم بر اسباب از چه رو دوختم باید که بر اسباب چشم ندوزیم زیرا که از خوش چشمان که انبیا اند این کرشمه خرق اسباب آموختیم و کرشمه تحصیل کرامات و خوارق عادات و اسباب به تبعیت انبیا نصیب اولیاست و در بعض نسخ کرشمه طریقه ست و معنی همانست که اگر از متابعت انبیا کرشمه خرق اسباب و عادات آموختیم چرا بر اسباب نظر بر دوختیم و گفتیم که چیزی خورده ام و پوشیده نیست بر فهمنده که طریق انبیا رعایت اسباب بوده هرگز از انبیا منقول نیست که اسباب را گذاشته باشند و امر میفرمودند بکسب حلال از بیع و اجاره که اسباب تحصیل رزق اند و امر میفرمودند بتحصیل الآت جهاد از شمشیر و آموختن تیراندازی و نگاه داشتن اسپ برای جهاد و مقصود اولیا تحصیل کرامات بخرق عادات هرگز نبود اصلا بلکه معنی همان ست که میر نورالله گفته که چشم بر اسباب بر دوختیم در رعایت اسباب لازم گرفتیم زیرا که سنت انبیاست رعایت اسباب و در نسخه کرشمه طریقه معنی آن باشد که اگر سنت انبیا بود در رعایت اسباب پس از چه بر اسباب چشم بر دوختیم و لازم گرفتیم رعایت اسباب از همین جهت بود در رعایت اسباب زیرا که شرط که سنیت رعایت اسباب ست متحقق ست پس جزا که لازم گرفتن رعایت اسباب ست نیز متحقق ست و تحقیق مقام آنست که الله تعالی اسباب را در میان نهاده ست و از پس مجب اسباب خلق مسببات میکند اگرچه قادر ست که بدون اسباب مسببات را حاصل کند و انبیا و کمل اولیا حکما اند حکمتها اشیا و اسرار میدانند پس حکمت وضع اسباب نزد ایشان معلوم ست پس رعایت اسباب چنانکه الله تعالی این اسباب را نهاده ست بر خود لازم گرفتند برای تحصیل حکمت که الله تعالی آن حکمت را نهاده ست در وضع اسباب و در ربط مسببات با اسباب و خوارق عادات که بظهور آید بر ید انبیا و کمل اولیا نیز رعایت اسباب ست دران که اسباب این خوارق عادات متحقق شده پس درین خرق اسباب و عادت نیز رعایت اسباب ست و بعض اولیا قدس اسرارهم از غلبه مشاهده مسبب الاسباب عنایت اسباب گذاشته اند و از ایشان خوارق عادات بسیار صادر میشوند و آنرا خرق عادات و اسباب نمیدانند که در شهود ایشان مسبب این اسباب ست و در شهود چون قدرت مسبب الاسباب ست پس وجود شئی بعد سبب و بدون آن سبب برابر ست در شهود ایشان و شیخ اکبر قدس سره میفرمایند که این قوم از شهود حکمت وضع اسباب محجوب اند و این قوم ناقص المعرفه اند از معرفت انبیا و کمل اولیا که حکما و خلفا الله اند و شیخ اکبر گفته و نیز عدم رعایت اسباب بجمیع وجوه ممکن نیست اصلا و نه احدی بآن موصوف و این ظاهر ست زیرا که از هیچ یک از اولیا اگرچه مشاهد مسبب الاسباب باشد منقول نشده که بی گرفتن لقمه از دست خورده باشند و مثل آن و این معنی را که میر نورالله رحمة الله گفته ابیات آینده منافی نیست چنانکه ولی محمد زعم کرده چنانکه ظاهر میشود انشا الله تعالی

هست بر اسباب اسبابی دگر | در سبب منگر دران ای مکمن نظر

قولہ هست بر اسباب اسبابی دگر + اه یعنی بر این اسباب که الله تعالی نهاده ست و مسببات را بآن ربط

داده مهت اسباب دیگر اند که در حقیقت این اسباب اسباب اند مر مسببات را و نزد انبیا و کمل اولیا این اسباب اسباب بشمود ست و این اسباب اسباب اسمای الهیه ست که اسباب مسببات مظاهر آن اسباب ست که اسماء اند و آثار آن و این اسماء در حقیقت اسباب مسببات اند نه این اسباب که مظاهر اند و انبیا و اولیا که رعایت اسباب میکنند بشمود ست ایشانرا که این مسببات مربوط ست با نچه ظاهر ست درین اسباب نه اسباب و انفس آنها و این اسماء محیط اند بذات او سبحانه که سبب این اضافات است که بآن اسماء ممتاز شدند پس مولوی قدس سره میفرماید و سبب که مظهر ست در وقت رعایت اسباب منکر بلکه بسوی اسباب اسباب بنگر و مشاهد آن باش در رعایت اسباب و رعایت اسباب با غفلت از اسباب اسباب کار محجوبان ست

انبیا در قطع اسباب آمدند	معجزات خویش بر گیوان زدند	بی سبب مر محرر ا شگافتند	بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعی شان	پشم نرا بر ریشم آمد کشکشان		

قوله انبیا بر قطع اسباب آمدند ۱۲ یعنی انبیا برای قطع اسباب آمدند که اعتماد بر اسباب نباید کرد بلکه امور اسباب و مسببات بمسبب الاسباب باید سپرد و این منافی رعایت اسباب نیست زیرا که رعایت اسباب نظر بر مسبب الاسباب کار انبیا ست و حاصل مصراع ثانی آنست که نظر انبیا علیهم السلام بر اسباب نیست باین معنی که اعتماد بر اسباب باشد بلکه توکل بر مسبب آن اسباب ست مسبب الاسباب کار ایشان را با تمام رسانید و معجزات بر ید ایشان ظاهر ساخت و این منافی رعایت اسباب نیست بلکه ظهور معجزات هم از جمله اسباب اتمام کار انبیا ست

جمله قرآنست در قطع سبب	غرور و ریش و هلاک بولهب		

قوله جمله قرآن هست در قطع سبب ۱۲ یعنی در قرآن امر بقطع سبب ست یعنی اعتماد بر سبب در تحصیل مسبب ممنوع ست در قرآن و مبین ست در قرآن که خالق حقیقی ذات حق سبحانه ست که قادر مطلق ست و این منافی نیست رعایت اسباب را چنانکه نهاده ست الله تعالی و این مقصود نیست که در قرآن رعایت اسباب را ممنوع ساخته زیرا که در قرآن امر تحصیل اسباب هم واقع ست و هلاک امثال ابولهب هم از جمله اسباب عزت و غلبه اهل اسلام ست

هذا والله اعلم بالصواب

مرغ با پیلی دو سه سنگ افگند	**مثال**		لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افگند	سنگ مرغی کو ببالا بر زند	دم گاو گشته بر مقتول زن	تا شود زنده همانم در کفن
	حلق بریده جهد از جای خویش	خون خود جوید ز خون پالای خویش	

قوله ز خون پالای خویش ۱۲ پالیدن صاف کردن و مراد از خون پالا خون نریز

همچنین ز اغاز قرآن تا تمام	رفض اسبابست جهل و اعتلام		

قوله همچنین ز اغاز قرآن تا تمام + عطف علت بر اسباب عطف تفسیریست و حاصل آنکه در قران نفی تاثیر اسباب و عقل ست بلکه تاثیر ظاهریست که در مظاهر اسباب ظاهر ست و آن ذات حق ست و این منافی رعایت اسباب با مشاهده مسبب الاسباب نیست

دوش چیزی خورده ام افسانه ست | هر چه می آید زپنهان خانه ست

قولہ دوش چیزی خورده ام افسانه ست +اه یعنی نسبت منع ازبیان بواردات وکیفیه عشقیه این نسبت سوی سبب ست ودرحقیقت منع ازحق ست که او مسبب اسباب ست

چشم بر اسباب ازچه دوختم | کز خوش چشمان کرشمم آموختم

قولہ چشم براسباب ازچه دوختم +که زخوش چشمان کرشمم آموختم +بعض شراح حاصل بیت برآورده که چشم براسباب ازچه رو دوختم باید که براسباب چشم ندوزیم زیراکه ازخوش چشمان که انبیا اند این کرشمم حرق اسباب آموختند وکرشمم تحصیل کرامات وخوارق عادات واسباب به تبعیت انبیا نصیب اولیاست ودربعض نسخ کرشمه است ومعنی همانست که اگر از متابعت انبیا کرشمم خرق اسباب وعادات آموختند چرا براسباب نظر بردوختم وگفتم که چیزی خورده ام وپوشیده نیست برفهنده که طریق انبیا رعایت اسباب بوده هرگز ازانبیا منقول نیست که اسباب راگذاشته باشند وامر میفرمودند بکسب حلال ازبیع واجاره که اسباب تحصیل رزق اند وامر میفرمودند بتحصیل الآت جهاد ازشمشیر وآموختن تیراندازی ونگاه داشتن اسپ برای جهاد ومقصود اولیا تحصیل کرامات بخرق عادات هرگز نبوده اصلا بلکه معنی همان ست که میر نورالله گفته که چشم براسباب بردوختیم در رعایت اسباب لازم گرفتیم زیراکه سنت انبیاست رعایت اسباب وبرنسخه کرشمه معنی آن باشد که اگر سنت انبیا بود در رعایت اسباب پس ازچه براسباب چشم بردوختیم ولازم گرفتیم رعایت اسباب ازهمین جهت بود در رعایت اسباب زیراکه شرط که سنیت رعایت اسباب ست متحقق ست پس جزا که لازم گرفتن رعایت اسباب ست نیز متحقق ست وتحقیق مقام آنست که الله تعالی اسباب را درمیان نهاده ست وازپس حجب اسباب خلق مسببات میکند اگرچه قادرست که بدون اسباب مسببات راحاصل کند وانبیا وکمل اولیا حکما اند حکمتها اشیا واسرار میدانند پس حکمت وضع اسباب نزد ایشان معلوم ست پس رعایت اسباب چنانکه الله تعالی این اسباب رانهاده ست برخود لازم گرفتند برای تحصیل حکمت که الله تعالی آن حکمت رانهاده ست در وضع اسباب ودر ربط مسببات بااسباب وخوارق عادات که بظهور می آید برید انبیا وکمل اولیا نیز رعایت اسباب ست دران که اسباب این خوارق عادات متحقق شده پس درین خرق اسباب وعادت نیز رعایت اسباب ست وبعض اولیا قدس اسرارهم ازغلبه مشاهده مسبب الاسباب علت اسباب راگذاشته اند وازایشان خوارق عادات بسیار صادر میشوند وآنرا خرق عادات واسباب نمیدانند که درشهود ایشان مسبب این اسباب ست ودرشهود چون قدرت مسبب الاسباب ست پس وجود شئی بعد سبب وبدون آن سبب برابرست درشهود ایشان وشیخ اکبر قدس سره میفرمایند که این قوم ازشهود حکمت وضع اسباب محجوب اند واین قوم ناقص المعرفه اند ازمعرفت انبیا وکمل اولیا که حکما وخلفا الله اند وشیخ اکبر گفته ونیز عدم رعایت اسباب بجمیع وجوه ممکن نیست اصلا ونه احدی بآن موصوف واین ظاهرست زیراکه ازهیچ یک ازاولیا اگرچه مشاهد مسبب الاسباب باشد منقول نشده که بی گرفتن لقمه ازدست خورده باشند ومثل آن واین معنی راکه میر نورالله رحمة الله گفته ابیات آینده منافی نیست چنانکه ولی محمد زعم کرده چنانکه ظاهر میشود انشا الله تعالی

هست براسباب اسبابی دگر | وز سبب مسبب دران اخفی نظر

قولہ هست براسباب اسبابی دگر +اه یعنی براین اسباب که الله تعالی نهاده ست ومسببات را بآن ربط

داده مهت اسباب دیگر اند که در حقیقت این اسباب اسباب اند مر مسببات را و نزد انبیا و کمل اولیا این اسباب اسباب مشهود ست و این اسباب اسباب اسمای الٰهیه ست که اسباب مسببات مظاهر آن اسباب ست که اسماء اند و آثار آن و این اسماء در حقیقت اسباب مسببات اند نه این اسباب که مظاهر اند و انبیا و اولیا که رعایت اسباب میکنند مشهود ست ایشان را که این مسببات مربوط ست با نچه ظاهر ست درین اسباب نه اسباب و انفس آنها و این اسماء مرتبط اند بذات او سبحانه که سبب این اضافات است که بآن اسماء ممتاز شدند پس مولوی قدس سره میفرماید و سبب که مظهر ست در وقت رعایت اسباب منکر بلکه بسوی اسباب اسباب بنگر و مشاهد آن باش در رعایت اسباب و رعایت اسباب با غفلت از اسباب اسباب کار محجوبان ست

انبیا در قطع اسباب آمدند	معجزات خویش بر گیوان زدند	بی سبب مر بحر را شگافتند	بی زراعت چاش گندم یافتند
	ریگها هم آرد شد از سعی شان	پشم بر بر ابریشم آمد کشکشان	

قوله انبیا بر قطع اسباب آمدند + اه یعنی انبیا برای قطع اسباب آمدند که اعتماد بر اسباب نباید کرد بلکه امور اسباب و مسببات بمسبب الاسباب باید سپرد و این منافی رعایت اسباب نیست زیرا که رعایت اسباب نظر بر مسبب الاسباب کار انبیا ست و حاصل مصراع ثانی آنست که نظر انبیا علیهم السلام بر اسباب نیست باین معنی که اعتماد بر اسباب باشد بلکه توکل بر مسبب آن اسباب ست مسبب الاسباب کار ایشان را بامتام رسانید و معجزات بر ید ایشان ظاهر ساخت و این منافی رعایت اسباب نیست بلکه ظهور معجزات هم از جمله اسباب اتمام کار انبیا ست

	جمله قرآنست در قطع سبب	نخر درویش و هلاک بولهب	

قوله جمله قرآن هست در قطع سبب + اه یعنی در قرآن امر بقطع سبب ست یعنی اعتماد بر سبب در تحصیل مسبب ممنوع ست در قرآن و مبین ست در قرآن که خالق حقیقی ذات حق سبحانه ست که قادر مطلق ست و این منافی نیست رعایت اسباب را چنانکه نهاده ست الله تعالی و این مقصود نیست که در قرآن رعایت اسباب را ممنوع ساخته زیرا که در قرآن امر تحصیل اسباب هم واقع ست و هلاک امثال ابولهب هم از جمله اسباب عزت و غلبه اهل اسلام ست هذا و الله اعلم بالصواب

مثال

مرغ با پیلی دو سه سنگ افگنند	سنگ مرغی کو ببالا بر زند	دم گاو گشته بر مقتول زن	لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افگنند	حلق ببرید و جهد از جای خویش	خون خود جوید ز خون پالای خویش	تا شود زنده همان دم در کفن

قوله ز خون پالای خویش + اه پالیدن صاف کردن و مراد از خون پالا خون نریز + + + + + + + + + +

همچنین از اغاز قرآن تا تمام	رفض اسباب ست جهل و اعتلام	

قوله همچنین از اغاز قرآن تا تمام + عطف علت بر اسباب عطف تفسیر ست و حاصل آنکه در قرآن نفی تاثیر اسباب و عمل ست بلکه تاثیر ظاهر ست که در مظاهر اسباب ظاهر ست و آن ذات حق ست و این منافی رعایت اسباب با مشاهده مسبب الاسباب نیست

	کشف این نزعقل کار افزا شود	بندگی کن تا ترا پیدا شود	

قولہ کشف این نزعقل کار افزا شود + اه ظاہر معنی آنست کہ کشف این معجزات کہ از کمامیر سند از عقل معلوم نمیشود و عقل از ادراک آن قاصرست بندگی باید تا از بندگی آمدن معجزات معلوم گردد کہ از بندگی انکشاف قدرت حق میشود و مشہود میشود کہ او قادرست بر ایجاد بدون اسباب پس ظاہر شود کہ معجزات از قدرت حق ست و سبب شدہ ہست مر تصدیق راو این مراد نیست کہ معلوم می شود طریقی کہ بآن طریق معجزات می آید از بندگی کہ شیخ اکبر فرمودہ اند کہ معجزہ از طرف ہمت نبی نیست و طریق آمدن آن بر ید نبی معلوم نیست کہ اگر آن طریق معلوم بودی پس نبی بر اتیان قادر بودی بلکہ ولی نیز بر آن قادر بودی بخلاف کرامت ولی کہ آن بصرف ہمت ولی ست لہذا او را قدرت میباشد بر اتیان آن تصرف بعد شہود آن موطن کہ کرامت از ان موطن می آید و اگر مشار الیہ بلفظ این مطلق خرق عادت گردانیدہ شود این معنی درست تر افتد

	بند معقولات آمد فلسفی	شہسوار عقل عقل اند صفی	

قولہ بند معقولات آمد فلسفی + اه یعنی فلسفی بند معقولات نظر فکری عقل خودست کہ معجزہ را قبول نمیکند کہ نظر وی حکم بصحت آن نمیکند کہ اسباب را مؤثر حقیقی و یا موقوف علیہ تاثیر میداند پس ایمان بامد للمعجزہ از قدرت حق نمیداند بلکہ اگر خارق عادت بیند سوی سبب خفی نسبت می کند و یا بسحر و شعبدہ نسبت کند چنانکہ بوعلی ابن سینا زلازل را نسبت باسباب کردہ و زلزلہ کہ از ان اسم سابق ہلاک شدند و رسید آنہا را از کفر نسبت بسوی اسباب مخترعہ خود میکند و حاصل مصراع ثانی آنکہ صفی کہ ولی کامل ست شہسوارست و عقل عقل ست کہ عقول را احاطہ اوست و او ست عقل کل و بروی مکشوف شود امور ی کہ عقل از ادراک آن قاصرست و عقل صفت شہسوارست او قدرت حق و خالقیت او بلا سبب بمشاہدہ میداند

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست	معدہ حیوان ہمیشہ پوست جست	مغز جوی از پوست دار و صد ملال	مغز نغز آنرا حلال آمد حلال
چون کہ قشر عقل صد برہان دہد	عقل کل کی کام بی ایقان نہد	عقل دفترہا کند یکسر سیاہ	عقل عقل اق دار و پرز ماہ
	از سیاہی ذر سپیدی فارغست	نور باہش بر دل و جان بارغست	

قولہ عقل عقلت مغز عقل تست پوست + اه یعنی عقل کل اصل ست و عقل جزوی تو بمنزلہ پوست از مغز مستعد از دست

این سیاہ و آن سفید از قدر یافت	زانکہ ہست قدرست کاختر دار تافت	قیمت ہمیان بگیرد از زر ست	نی زر ی ہمیان بگیرد ابتر ست

قولہ این سیاہ و این سفید از قدر یافت + اه مراد از سیاہ و سفید معلوم عقلیہ استدلالیہ ست و از شب قدر عقل کل یعنی این علوم کہ قدر یافت این ہم از عقل کل ست کہ عقل جزوی لطیفہ ست از عقل کل و نورانیت او از عقل کل ست لیکن از انعکاس در افکار از نور کشف باز ماند

ہمچنانکہ قدر تن از جان بود	قدر جان از پر تو جانان بود	گر بدی جان نہ بی پرتو کون	ہیچ گفتی کافران را میتوں

قولہ ہمچنان کہ قدر تن از جان بود + اه یعنی حیات تن و منزلت او کہ شمار مزاحیا می شود بسبب جان ست و اگر جان نبود پس مثل سایر جمادات ست ہمچنین قدر و مرتبہ جان برای آنست کہ او پر تو حضرت آلہ ست و مظہر اتم اوست

و مراد از بر تو آنست که عالم است بآن نظر نه بلکه عالم است بالله و وحدت او پس زندگی جان ازین علم است و اگر زندگی او بدون این بودی هیچ کافر را الله بمیت نگفتی و میت گفته ست درین آیت وَمَا أَنْتَ بِمُسْمِعٍ مَنْ فِي الْقُبُورِ پس تو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم نتوانسته کسان را که در قبورند و مراد از مَنْ فِي الْقُبُورِ کافرانند بحث آنکه میت القلب اند و مراد از اسماع اسماع بسمع قبول و نیز واقع ست إِنَّكَ لَا تُسْمِعُ الْمَوْتَى پس تعبیر از کافران بموتی واقع شد

هین بگو که ناطقه جوی مکث	تا بقرنی بعد ما آبی رسد	گرچه هر قرنی سخن آری بود	لیک گفته سابقان یاری بود
	فی که هم توریت و انجیل و زبور	شد گواه صدق قرآن بیشکوه	

قال پس بگو که ناطقه جو میکند ۱۲ یعنی اسرار بگو که این گفتن را بعد از کندیدن جوست تا بعد مرور زمان این امت رسد مر طالبان را و حاصل همین تالیین آنکه اگرچه در هر قرن اولیا هادی اند لیکن این گفت لکه سابق ست مصداق آن شود چنانکه توریت و انجیل مصداق قرآنست

روزی ببین نیز جوی و بی حسیب	گر بهشت آورد جبریل سبب	بلکه رزقی از خداوند بهشت	بی صداع باغبان بیرنج و کشت
	از آنکه نفع نان در آن نانی راست	بدهد آن نفعی توسیط پوست	

قال روزی ببین نیز جوی بی حسیب ۱۲ این رجوع ست بقول او قدس سره روزی بیرنج میدانی که میست و حسیب الله حساب ست و مراد از سبب شرایع ست و از بهشت مقام و موطن شرایع ست و حاصل آنست که روزی بیرنج و بیحساب طلب کن برای انیکه جبریل شرایع از مقام احدیت آورده ست پس عمل بین شرایع روزی معارف و علوم خواهد رسانید و چون رسیدن رزق علوم و معارف عام بود که بواسطه رسد یا بیواسطه در بیت تالی ترقی فرمودند و گفتند بلکه رزق علوم و معارف از حق خواهد رسید بی واسطه و حاصل بیت تالی تالی آنکه این برای آن ست که نفع نان که قوت بدن ست و بقای حیات ست از داد حقست و اگر حق این نفع ندهد نان بکار نآید و ممکن ست که این نفع بی توسط نان بدهد همچنین نفع رزق علوم که آن حیات ابدی جان ست بی توسط واسطه دهد ۱۲

ذوق بنمان نقش نان چون ناست	نان بی سفره دلی را بهره ست	رزق جانی کی بری بی واسطه ست	جز بعدل شیخ کو داود وقت
نفس چون با شیخ بیند کام تو	از بن دندان شود او رام تو	صاحب این گاو رام آنگاه شد	گرزدم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار	بر سگالد نفست که باشد شیخ یار	نفس اژدرهاست او کی مرد و فن	روی شیخ او را ز مهر و مید و کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها	هستش از دو امان مکن یکدم رها	خاک شو در پیش شیخ با صفا	تا ز خاک تو بروید کیمیا

قال ذوق بنمان ۱۲ یعنی مزه و بنمان

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون	چون خران تبخیش کن از سوء ظن دون	چون نبرد یک ولی آمد شود	آن زبان صد گز شود کوته ز شاخ
صد زبان در بهر زبانش صد لغت	رزق و دستانش نیاید در صفت	مدعی گاو نفس آمد فصیح	صد هزاران حجت آرد نا صحیح

قال گر تو صاحب گاو را خواهی زبون ۱۲ چون خران تبخیش کن ۱۲ سوای حمرون ۱۲ لفظ شیخ با بسین جمله و خاکسر باشد و حاصل آنکه اگر خواهی که نفس را که صاحب گاو ست زبون و ذلیل سازی مثل خران پس باید که شیخ آن گاو که ریاضت ست بسوی او کن که از برکت ریاضت گاو پخته گردد و صاحب گاو ذلیل شود و با نجا و سین بجیم باشد

چنانکه در بعض نسخ وارد شده پس محمد رضا گفته که شیخ بضم اول راندن خدمت یعنی گاو را مثل خدمت سوی شیخ باید راند ولی محمد گفته که این تفسیر برای ست و شیخ بمعنی راندن نیامده حکم بغلط بودن این نسخه کرده

واللہ اعلم بحقیقۃ الحال

شعر ایزد پدید آرد الاشیاء را — روشناند زو شه آگاه را — نقش آب صبح مصحف در یمن — خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن — خویش را او همسر و همبر مکن — سوی حوضست آور و بهر وضو — راند باید اندازد ترا در قعر جو

قوله شعر ایزد پدید الاشیاء را یعنی خدا و مراد از شاه کامل و این همان ست که ابلیس گفته لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ البته گمراه خواهم کرد آن بنی آدم را مگر چند بنده های ترا که خالص اند در بندگی

عقل نوراني و ديگر وا بست — نقش طلسماني بر او چون ما بست — زانکه او در خانه عقل تو مريست — بر درخود هيچ بوزينه مبيست
باش تا ايمان سوي بيشه روند — وين سگان کور آنجا بگروند

قوله نقش طلسماني بر او چون ما بست الخ استفهام از سبب ست و بيت جواب استفهام ست

گر نفس و تن نداند عام شهر — او نگردد جز بوي الْقَلْبُ مِقْلَبٌ — هر که جنس اوست يار او شود — جز نگردد او دگر نيخت بود
گو مبدل گشت و مبس تن نما — هر گرا حق در مقام خود نشاند

قوله او نگردد جز بوي الْقَلْبُ مِقْلَبٌ يعني مقهور نگردد جز بوي که قلب را رسيده ست

خلق جمله سعلتے اند اين و آن — يار علت ميشود علت يقين — هر که بي تميز کف در وي زند
از صيادي مي نشنود او هيچ زار — مرغ ابله ميکند آنسوي سير — بين از ديگر نيز اگرچه معتبر يست
رشته در بسته پيش او يکيست — گر نفيض دعوي کند او در شکيست — چون ش اين تميز نبود احمق ست

قوله خلق جمله سعلتے اند از کمين الخ حاصل خلق علت بدارند از ان جهت يار نفس ميشوند که او سر بسر علت ست

گريختن عيسي عليه السلام فرزن کور و منجمي و رسيدن او در فتن و سوال کردن

عيسي مريم گو هي ميگريخت — در پيت کس نيست چه گريزي چنين — شير گوئي خون او ميجوست تحت
آن يکي در پي دويد و گفت ايست — با شتاب و بي زمان ميتاخت حيت — گر شتاب خود جواب او نگفت
کيد ميداني و پي ميبرانند — پس بجاه و حشمت عيسي را بخواند — که مرا اندر گريزت شکلي ست
او گرا نميشود گريزي عامي کرم — گفت از حمق گريزانم بيرو — ميروانم خويش را بندم مشو

قوله وهمي ماخت جفت جفت پيان

گفت آخر آن مسيحا دم تويي — گر شود کور و کرا ز تو ست — گفت آري گفت آن ديگر تويي — گر فسون غيب اما ديگري
چون بخواني آن فسون بر مرده — بر جهد چون شير صيد اورده — گفت آري آن منم گفتا که تو — تي زگل مرغان کني اي خوبرو
بر دمي بر دي سبک تا جانشود — در هوا اندر زمان پران شود — گفت آري گفت پس اني در پي — هر چه خواهي ميکني از کيست باک

همچنین برهان که باشد در جهان	که بنالد سر فرا از بندگان	گفت پیغمبر که بد آن پاک حق	صانع تن خالق جان در سبق
حضرت آیات و صفات پاک او	گر بود گردان گریبان چاک او	گان مسوز و ان مگو اندر اثر	تا بگردد زیر گور خواندم شد چنین
بر که سنگین بخواند و شد خموش	خرق را بیند بر و تخود نا بناست	بر تن مرده بخواند هم گشت حی	بر صلاحی بخواهد گشت شق
خواندم اندر ابر ذال احمق تو	صد هزاران بار در مانی نشد	سنگ خارا گشت و آن سوهان نخست	ریگ گردی نرم و بیهیچ گشت
گفت حکمت چیست کانجا هم حق	صد کرامت بنجا بود و با بقی	آن همان نخست و این هم آن شد	اوشد او را و این آشد دوا
	گفت ریگ احمق قهر خدا است	رنج گوری نیست قهر آن ابتلا	

قوله که شود کور و کر از تو مستوی + مستوی برابر بینی کور و کر مستوی الخلقه میگردد و سلیم ازین دو نقص میگردد +

ابتلا نیست آن رسم آورد	احمقی نیست آن رحم آورد

قوله احمقی رنجیست کو رحم آورد + رحم بجانی حمله سنگی و خشواری و آلم رحمت نیز گویند یعنی ابتلای کوری و کری موجب رحم و شفقت است هر آن کسیکه خدای بیند بر و رحم کند و احمقی موجب رحمت و سنگی ست هر که احمق را بیند او را سنگ گیرد و شفقت نیکت ذکر قال الشارح سومیه اند که یعنی آن باشد ابتلا بکوری و کری و غیر آن از امراض موجب رحم حق ست که بعض تکلیف از دوش او فروست لیکس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج و احمقی موجب رحم حق نیست بلکه حق او را تنگ میگیرد که احمقی را رفع کند و فرق میان حق و باطل و نافع و ضار او را خردی کند و این تقریر را خیره ادلی مینماید

آنچه داغ اوست مهر او کرده است	چاره بروی نیارد برد دست	زانچنان گبر پر چون تنگ گرفت	صبغت الله هم ز خود نتوانگرفت
بر سر او رنج و بر ما رحمتی است	هم نبود چاره چو آن شقی است	اندکی اندک بر او زد و هوا	تا بدانجا بود و دم هم احمق از شما

قوله آنچه داغ اوست مهر او کرده است ظاهر آنست که مهر بضم میم ست و مضاف الیه داغ راجع ست سوی احمق و مضاف الیه مهر سوی حق سبحانه و تعالی و حاصل آنکه آنچه داغ احمق ست و آن حماقت عارضه بقلب او مهر حق ست که او مهر کرده ست ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة پس طبع کرده شد و است بر دلهای ایشان پس آنها نمیفهمند از ترجیح افضل بر مفضول و ضمیر داغ راجع بحق می تواند بود و احتمال داشته و حاصل آنکه آنچه داغ احمق ست مهر کرده اوست و بدین تقدیر مضاف الیه ثانی ضمیر و بر تقریر اول مضاف الیه اول ضمیر است و ظاهر ست که این تکلف ست اول اولی ست و آنچه بعض گفته که مهر بکسر میم یعنی شقاوت و بدبختی ست و ضمیر راجع سوی احمق و حاصل آنکه داغ احمق مهر شقاوت کرده اوست که از و قابل نخواهد شد و این داغ را از ازل نکرده پس خود بر اطراف ساخته و بقوت سلیمه خود باطل کرده و ازینجا ابعد ست آنچه محمد بن الحسن میگوید بر آنکه گفته اند بر هر که حماقت داغ خود گذاشته مهر از سر برنداشته باشد و بعد بردارد نمیشود آنچه ولی محمد گفته که از لفظ مهر او کرده فهمیده نمیشود برداشتن مهر

گر میت را زنده و سر وی نهد	همچنین کو زیر خود سنگی نهد

قوله گر میت را زنده و سر وی نهد همچنان کو زیر خود سنگی نهد سنگ در زمستان بسیار سرد میشود پس

کسیکه زیر خود سنگ و بد سری بسیار یابد

آن سیحارا حذر نه از بیم بود | اینست او آن بی تعلیم بود | زهر بر او بر کند آفاق را | چه غم ان خورشید با اشراق را

قوله آن سیحارا حذر نه از بیم بود + اه یعنی سیحا از عدم معصوم بود پس او را از احمق اصلا بیم تاثیر حماقت او نبود وانیکه گریخت برای تعلیم ما بود تا از احمق احتراز کنیم تا حماقت بما صاحب هنر نرساند

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یاد م آمد قصهٔ اهل سبا | کز دم احمق صباشان شد هبا | آن سبا ماند بشهری بس کلان | در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان فسانها می آورند | هیچ در افسانه شان بس سر و پند

قوله یاد م آمد قصهٔ اهل سبا + اه سابق قصهٔ اهل سبا شروع کرده بودند و در اثنای کلام ایجاز بسوی قصص دگر کرده و چون اینجا ذکر احمق و حماقت آمد قصهٔ اهل سبا یاد فرمودند و اتمام آن کردند و حاصل مصراع ثانی آنکه از دم احمقانه شان که با رسل گفتگو و مکابره کردند صبای شان که بود و باگرد بد یعنی نعمتشان مبدل بنقمت گردید

هزلها گویند در افسانها | گنج میجو در همه ویرانها

قوله گنج میجو در همه ویرانها + اه شیخ اکبر قدس سره فرمودند که ممکن صامت ست و متکلم حق و عارف چون بکمال رسد کلام حق از هر جا شنود و آن کلام را بر وجه حسن آرد نه بر وجهی که صادر شده است از متعین که گاهی معنی فاسد قصد میکند و گاهی لا طائل و عارف از ان کلام معانی صحیحه که اسرار اند بر می آرد اگرچه بظاهر نزد عامه وجه صحت دریافته نمی شود و عارف از ان وجه صحیح برمی آرد و نیست معنی این مصراع و الله اعلم بحقیقة الحال

بود شهری بس عظیم و مه روی | قدر او قدر سکره بیش نی

قوله بود شهری بس عظیم و مه روی + اه سکره ظرف گلی مثل کاسه صغیر یعنی این سبا اگرچه شهر عظیم بود لیکن در حقیقت تنگ بود و این بر سبیل امتبار باید کرد که این وسعت از قدر سکره بیش نیست

لیک عظیم و بس عزیز و بس لطیف | سخت نغز و خوب و خوبان در کنف | مردمان شهر مجموع اندرو | لیک جمله سست تن ناشسته رو

قوله سخت نغز و خوب + اه نغز و ظرافت انداز و پیاز + اه ظرافت بسبب پیاز بجهت آنست که بوهای پیاز مصرح اند ان ظرافت سست و مبذ ابوی بد دماغ از کمال ان انسان متنفر می شود و همچنین سیاه سخت زشت از اجتماع النسان لیکن عناصر متنفر کریه می آمد پدید

اندر وضوع خلائق بیشمار | لیک آن جمله سه خاص برگزید

آن یکی بس دور بین و دیده کور | از سلیمان کور دیده پای مور

جان نگردد بجانان تا فتن | آن دگر بس تیز گوش و تیز بخت

وان دگر عور و برهنه لاشه تار | لیک در انتهای جامه او در نیافت

که هزار انست باشد نیم تن | گنج در وی نیست کیجو سنگ نار

قولہ لیک آنجا سه خام و پخته خوار + پخته خوار گذار گویند و مقصود آنکه اگرچه در ظاهر ناز و نعمت بودند لیکن در حقیقت گدا بودند که هیچ بکار نامد

گفت کو را نیک گر وهی میرسند | من همی بینم که چه تومند و چند | گفت گر آری شنیدم بانگ شان | که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان آن منم | که ببر ند از درازی دامنم | کو گر گفت انیک ببر ند یک اند | خیز بگریزیم پیش از زخم بند
گر بهم گوید که آری مشغله | میشود نزدیک تر باران ملخ | آن برهنه گفت آوه دامنم | از طمع برند دامن تا ایستم
شهر را بستند بیرون آمدند | وز هزیمت در دهی اندر شدند

قولہ گفت کو را نیک سپاهی میرسند + ظاهر آنست که این ابیات تمثیل ست مر انکسان را که سپاه حق که ملایکه اند بر سند که اینها را منع میکنند از لذایذ بدنیه و از آواز نصایح اوشان گریزند و بدنیا مشتغل شوند و از گفته آنها باز مانند و بلذایذ دنیویه مشغول شوند و این لذایذ ظاهرش نعمت و عاقبت آن خراب

اندران ده مرغ فربه یافتند | لیک ده زه گوشت بردی نی تند | کور دید و آن کرا واز ش شنید | عور بگرفت و بدامن در کشید

قولہ ندرند استخوان دست

مرغ مرده خشک و زرنج کلاغ | استخوانها زار گشته چون نیاغ | پس طلب کردند و دیگی قهتند | بی سر و بن سیک بشناختند
بر سر آتش نهادند آن سه تن | مرغ فربه را بدیگ اندر زفن | آتشش کردند چندان ای پسر | کاستخوان شد پخته بخش بخبر
زان همی خوردند چون آن صید شیر | هر یکی از خورد نش چون پیل سیر | هر سه زان خوردند پس فربه شدند | چون سه پیل بس بزرگ مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان | در نگنجیدی ز زفتی در جهان

قولہ چون تیاغ + بیای فارسی و قبیل عربی مفتوحه و نون و غین معجمه بعد الف رشته و تار عنکبوت را گویند

باچنین کبری و هفت اندام زفت | از شگاف در برون جستند و رفت | راه مرگ خلق ناپیدا ریست | در نظر ناید که آن بیجا ریست
نک بپایان کاروانها منتفی | زین شگاف در که هست آن مختفی

قولہ باچنین کبری و هفت اندام زفت + اه کبر بکسر اول و سکون دوم بزرگی و بضم اول و سکون دوم بزرگترین چیزی و حاصل آنکه کبری و فربهی بکار نیامد و از ورموت جستند و میت گشتند +

بر در ار جوئی نیابی آن شگاف | سخت ناپیدا در و چندین زفاف | ایضیاء الحق حسام الدین محسن | باز باید گفت شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست | اشتنار اروی در بیگانه نیست

قولہ چندین زفاف + زفاف بکسره را مراد اینجا شتاب رفتن +

شرح کور دو بین و کر تیز شنو و برهنه دراز دامن

کر اجل راد ان که مرگ ما شنید | مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

قولہ کر اجل راد ان که مرگ ما شنید + اه یعنی صاحب اجل مرگ هر کس میشنود بطول اجل گرفتار ست و این نمیشنود که او خواهد مرد از طول اجل باز میماند +

حرص نابیناست بیند مو بمو | عیب خلقان و بگوید فاش او | عیب خود نیکند ره چشم کور او | می نه بیند گرچه هست و عیب جو
عور میتر سد که دامانش برند | وا من مرد برهنه کی درند | مرد دنیا مفلس است و ترسناک | هیچ او را نیست و زو دانش پاک

قولہ حرص نابیناست بیند مو بمو + اه یعنی صاحب حرص عیب دیگران می بیند و عیب خود که گرفتار حرص ست نمی بیند که حرص عیب عظیم ست از و عیوب بهای کلان پیدا میشود همچو بخل و غیر آن

او برهنه آمد و عریان رود | وز غم درد ش جگر خون میشود | وقت مرگش که بود صد نوحه بیش | خنده آید جانش اندین ترس خویش

قولہ او برهنه آمد و عریان رود + اه قال الله تعالی لَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادٰی کَمَا خَلَقْنَاکُمْ اَوَّلَ مَرَّةٍ هر آئینه آمدند ما را فرادی از مال و اشیا چنانکه پیدا کرده بودیم شما را اول بار یعنی چنانکه وقت پیدا شدن و آمدن در دنیا فرد بودید از مال و اشیا همچنین بعد موت پس مال و اسباب دنیا بکار نیاید

آنزمان داند غنی کش نیست زر | هم ذکی داند که بود او بی هنر | چون کنار کودکی پر از سفال | کو بران لرزان بود چون بر مال
گر ستانی پاره گریان شود | پاره گر بازش دهی خندان بود | چون نباشد طفل را آنش ننگ | گر بخندد هاش ندارد اعتبار
مختشم چون عاریت املاک دید | پس بر آن مال مروعین میطپید

قولہ آنزمان داند غنی کش نیست زر + اه یعنی بعد موت این معلوم میشود که غنی آن کس ست که در دنیا او را مال نباشد یعنی در قلب محبت مال نباشد تا او در طاعت حق باشد نه آنکه او را حرص باشد و مال و حرص در طلب مال مشغول طاعت حق گذاشته

خواب می بیند که او را هست مال | ترسد از روزی که بر باید حوال | چون خویش بر کشاید گوش کش | پس ترس خویش تسخر آیدش

قولہ خواب می بیند که او را هست مال + اه که این دنیا خوابست و اهل دنیا تا یمان از در خواب مے بیند خود ها را مالک مال

همچنین ترسائی این عالمان | که بود شان عقل و علم انجمان

قولہ همچنان ترسائی این عالمان + بلکه لام مراد از عالمان علمای علوم انظار فکریه که ازان جاه در دنیا حاصل کنند چنانکه مصراع ثانی بران شاهدست ا

از پی این عاقلان و ذوفنون | گفت ایزد در نبی لا یعلمون | هر کسے ترسان ز روزی کسے | خویشتن را علم پندارد بسے
گوید او که روزگارم می برند | خود ندارد روزگار سود مند | گوید از کام برادر دند خلق | غرق بیکاریست جانش بخلق
عور ترسان که منم وامن کشا | چون ندانم وامن اینجا گل ساں

قولہ گفت ایزد در نبی لا یعلمون + اه در قرآن شریف لَا یَعْلَمُوْنَ در حق منافقان موضع واقع شده از انجمله در سوره بقره اَلَا اِنَّهُمْ هُمُ السُّفَهَآءُ وَلٰکِنْ لَّا یَعْلَمُوْنَ آگاه باشید که بدرستے که آن منافقان سفها اند لاکن نمیدانند لیکن در نبها چون بعض احبار یهود بودند و عبد الله ابن ابی برای منافقان که عقل و دانش بسیار داشت لهذا مولوی قدس سره فرمودند که در حق عاقلان ذوفنون الله تعالی لَا یَعْلَمُوْنَ گفته که علم معرفت و علم نافع نداشتند

صد هزاران فضل و انداز علوم | جان خود را می نداند از ظلوم | داند او خاصیت هر جوهری | در بیان جوهر خود چون خری
که همی داند بجوز و لا یجوز | خود ندانی تو بجوزی یا عجوز | این و دان نار و دانی و لیک | خود رو ایمان نار و دانی این تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست | قیمت خود را ندانی احمقی ست | سعد او نحسها دانسته را | ننگری سعدی تو پا ناشسته را

قوله صد هزاران فضل و انداز علوم + یعنی همه علوم نظریه میداند و خود را نداند است که من کیم و اگر خود را میداند است پس الله را میداند است که من عرف نفسه فقد عرف ربه

جان جمله علمها نیست این | که بدانی من کیم در یوم دین | آن اصول دین بدانستی و لیک | ننگری اندر اصل خود کو هست نیک

قوله جان جمله علمها نیست و این + اه یعنی جان علم و افضل علمها نیست که خود را بدانی در یوم جزا این علم بکار آید و جان بودن این علم دران روز بنظر آید پس یوم دین متعلق بجان ست یعنی جان علمها در روز دین همین که خود را بدانی درین دار دنیا تا معرفت رب حاصل آید

از اصولیت اصول خویش به | که بدانی اصل خود را می مرو به

قوله از اصولیت اصول خویش به + اه ظاهر است که از اصول مراد علم کلام ست و اصول فقه نیز میتواند شد از علم بودن بعلم کلام اصول خویش دانستن بهتر ست که اصول ما کدام ست و آن ذات حق ست با جمیع اسما و چون اسما کثیر بودند بصیغه جمع تعبیر کرده شد و چون عین و ذات واحد بود در مصراع ثانی بصیغه واحد تعبیر کرده شد

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اهل شان بد بود آن اهل سبا | میر میدندی ز اصحاب لقا
داد شان چندین ضیاع و باغ و راغ | تنگ میشد معبر بر رهگذار
از چپ و از راست از بهر فراغ | بسکه بی افتاد از بری ثمار
آن نثار میوه ها را میگرفت | از پری میوه رهرو در شگفت

قوله داد شان چندین ضیاع و باغ و راغ ضیاع زمین و راغ کشت

سلسله بر سر بر درختستان شان | پر شدی ناخواسته از میوه شان | باد آن میوه فشاندی بیشکی | پر شدی آن میوه دامنها یکی
خوشه های نغز نازیر آمدی | بر سر روی رونده میزدی | مرد گلخن تاب از پری زر | بسته بودی بر میان زرین کمر

قوله سلسله بر سر بر درختستان شان + اه سلسله زنبیل یعنی زنبیل بر سر نهاده اگر کسی میرفت در زیر درختان بی قصد او آن زنبیل پر شدی که چنین وقوع میوه که بادی حرکت میوه از درخت می افتاد و زنبیل پر می شد

سبک کلیچه کوفتی در زیر پا | تخمه بودی گرگ صحرا از نوا | گشته ایمن شهر و ده از زر و گرگ | بز نتر سیدی هم از گرگ ستر ک
جامهٔ ایشان اگرچه کهن شدی | آتش سوزنده شان صابون بدی | در تنور انداختندی جامه را | بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم | که زیادت میشدی آن بر لبوم

قوله تخمه بودی گرگ صحرا از نوا یعنی این قدر گیران در صحرا بودند که گرگ از خوردن آن سیر می بود بلکه نوبت تخمه میرسید بسبب زیاده خوردن و او را حاجت آمدن نشهر و دیه نبود لهذا شهر از و ایمن بود چنانکه

در بیت نالی میفرمایند شهر وده از گرگ ایمن بود و همچنین و زوهم نبود که چنان و فور مال بود که کسی را حاجت بدزدی نافتاد

انبیا بردند امر فاستقم | نافع آمد از سخنهای هم

قوله انبیا بردند امر فاستقم یعنی انبیا ماموریشدند بانیکه فاستقم کما امرت بر امر حق مستقیم باش و زیاده گوئی ترک کن پس مرا هم زیاده گوئی نباید و بر سخنها هم مستقیم شوم

سیزدن پیغمبر آنجا آمدند | آمدن سیزدن پیغمبر به نصیحت اهل هفت سبا

کرهان را جمله رهبر میشدند | که بلا نعمت فزون شد شکر گو | مرکب شکر ار نجنبد حیز کوا

قوله مرکب شکر ار نجنبد حیز کوا یعنی مرکب شکر متقاعد شد پس حرکت دهید مرکب شکر را

شکر منعم واجب آمد در خرد | ور نه بخشاید درخشم ابد | هین کرم بینید و این خود کس کند | کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر نجنبد شکر خواهد عجز را | تا بجنبد شکر خواهد قعر را

قوله شکر منعم واجب آمد در خرد اه این بیت نص است بر آنکه وجوب شکر منعم عقلیست نه چنانکه اشعری میگوید که شرعیست لهذا رسل لازم گردانیدند مر اهل سبا را شکر منعم قبل اعتقاد انها برسالت رسل و چونکه وجوب شکر منعم جلی بود بوجیکه انکار آن مکابره بود نتوانستند گفتن که وجوب از کجا ثابت شد بلکه گفتند مضرت ترک شکر زوال نعمت مانعمت را نمیخواهیم و زوال نعمت اختیار کردیم

شکر نعمت نعمتت افزون کند | صد هزاران گل ز خاری سر زند

قوله شکر نعمت نعمت افزون کند اه قال الله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید البته اگر شکر کنید نعمتهارا البته زیاده خواهم داد شمارا نعمتها و البته اگر کفران نعمت کنید پس خائف باشید که بدرستی عذاب من شدید است

البته نشنید

جواب قوم انبیارا علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را بر دغول | شکر چه گوئیم بر گوئید مین

پیش ما این نعمت آمد محتنی | که نه طاعت آن خوش آید نه قطا

باشد یم از شکر و نعمت ملول | نعمت چه پیش شد جان ما ازین

شکر محنت کس نگفته است قط | ما چنان پژمرده گشتیم از عطا

مانمیخواهیم نعمتها و باغ | مانمیخواهیم اسباب فراغ

قوله بر دغول دغول دیو بیابانی

جواب گفتن انبیا مر قوم را

انبیا گفتند در دل حتی ست | که ازان در صدق شناسی آفتی ست | نعمت از وی جلگی علت شود | طعمه در بیمارگی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مضر | جمله ناخوش گشت صاف او کدر | تو صد و این خوشیها آمدی | گشت ناخوش هر چه بر گیف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو | شد حقیر و خوار در دیدار تو | هر که او بیگانه باشد با تو هم | پیش تو او بس نهست و محترم

آنیم از تاثیر آن بیمار نیست | زهر او در جمله خلقان سار نیست

قولہ ہر کہ او شد آشنا و یار تو الْبَیِّنِین یعنے ہر کہ آشنا و خیر خواہ تو باشد ای مخاطب او پیش تو حقیر و ذلیل می نماید از صحبت او متنفر میشوی چنانکہ انبیاء و ناصحان از اولیاء و صالحان پیش کافران انبیا حقیر اند و پیش فاسقان و منعمش در طلب دنیا ناصحان حقیر اند و نیز ہر کہ بیگانہ و دشمن باشد چون شیاطین جن و انس پیش تو محترم و عزیز اند پس این دو شناخت اند یکی بودن خیر خواہ حقیر دیگر بودن دشمن محترم

دفع آن علت بباید کرد زود — کہ شکر با آن حدث باید نمود — ہر خوشی کاید بتو ناخوش نبود — چون بیامد در تن تو گند شد لا

پس عزیزی کہ نیاز اشکار شد — چون شکارت شد ز تو خوار شد — آشنائی عقل عقل از صفا — چون شود ہر دم فزون باشد و

آشنائی نفس با ہر نفس بست — تو یقین میدان کہ دم دم کژ تست — زانکہ نفسش کرد علت می تند — معرفت از وی فساد میکند

گر نخواہی دوست را فرد انفیر — دوستی با عاقل و با فضل گیر — از سموم نفس چون با علتے — ہر چہ گیری تو مرض را آلتے

گر بگیری گوہری سنگے شود — گر بگیری مہر دل جنگی شود — ور بگیری نکتہ بگریز لطیف — بعد درگشت گشتہ ذوق و کثیف

کہ من این البس شنیدم کہنہ شد — چیز دیگر کہ بجز آن ای عضد — چیز دیگر تازہ و نو گفتہ گیر — بازگرد از وی شوی زار و نفیر

قولہ کہ شکر با این حدث خواہد نمود + اہ یعنی شکر با این علت حادث نمود ار خواہد شد بلکہ تلخ خواہد نمود

دفع علت کن چہ علت خوش شود — ہر حدیث کہنہ پیشت نو شود — تا کہ از کہنہ برارد شاخ نو — بشگفد صد خوشہ کہنہ ز نو

قولہ دفع علت کن چو علت خوش شود + اہ خوب فتح کندن و بریدن حاصل آنکہ دفع مرض کن کہ مرض کہنہ بریدہ شود ہر حدیث پیش تو نو نماید کہ از ان علم اسرار حاصل شود کہ سابق نبود

ما طبیبانیم شاگردان حق — بحر قلزم دیدمارا فا نفلق — آن طبیبان طبیعت دیگرند — کہ بدل از زاد نبضی بنگرند

ما بدل بیواسطہ خوش بنگریم — گر فرست ما با علی منظریم — آن طبیبان غذایند و شما — جان حیوانی بدیشان مستوار

ما طبیبان فعالیم و مقال — ملہم ما پر تو نور جلال — کاین چنین فعلی ترا نافع بود — و انچنان فعلی ترا قاطع شود

انچنین قولی ترا پیش آورد — و انچنان قولی ترا پیش آورد — انچنان و انچنین از نیک و بد — پیش تو بہیم و بنمائیم جد

گر تو خواہی این گزین در خواہان — زہر و شکر سنگ و گوہر شد عیان — آن طبیبان ابتو دیم بو دلیل — وین دلیل ما بود وحی جلیل

قولہ ما طبیبانیم شاگردان حق + اہ خلاصہ این ابیات آنست چنانکہ ابدان را بعض اشیا نافع و بعضے ضار و رین حیات دنیا ہمچنین انسان را بعض افعال نافع اند و بعضے مضر در حیات اخرویہ چہ اعیان افعال استعداد اقتضای ایصال بجنت و نا رسیدار ند و این ضرر و نفع افعال در حیات اخرویہ کہ حیات اصلیہ ست ظاہر خواہد شد و این حیات را بعض افعال نافع ست و بعض مضر و این حکم مر افعال را در حد ذات وی ثابت ست و چنانکہ طبیبان طبیعت اشیای نافعہ و ضارہ ابدان را در حیات دنیا و بہ بیان می کنند تا بدن از عروض مرض در حیات دنیا مصون باشد ہمچنین انبیا و رسل مضرات و نافعات حیات اخروی بیان میفرمایند تا بالعمل بآن انسان مصون باشد از رنج و الم در آخرت پس انبیا و رسل شفیق محض اند و ارسال ایشان عین رحمت الٰہیہ ست کہ ایشان را فرستادہ تا بندگان بدانند افعال نافعہ و ضارہ کہ موجب راحت و رنج اند در آخرت کہ حیات اصلیہ ست و فرق میان طبیبان طبیعت و طبیبان رسل آنست کہ طبیبان طبیعت بر سبیل ظن از نبض و بول حکم می کنند

وگاہی مطابق واقع نمی باشد و انبیا ورسل پس دلیل ایشان وحی ست و وحی مفید قطع ست و احتمال غلط ندارد پس عدم متابعت ایشان کمال حماقت ست و ازینجا ظاہر شد کہ حسن و قبح در افعال ذاتی و عقلیست و شرع کاشف ازان ست نہ آنکہ مثبت حسن و قبح ست و شیخ اکبر قدس سرہ بر بودن حسن و قبح عقلے نصوص فرمودہ اند

قولہ بحر قلزم دید ما را فانفلق + یعنے حق مارا دید کہ ما بحر قلزم بودیم جامع علوم پس شگافتہ شد آن بحر بعلوم حق از عطای حق پس ریختہ شوند علوم از ما بر طاکبان

دست مزدی مینخواہیم از کسے	دست مزد ما رسد از حق بسے	ہین صلا بیماری ناسور را	دارو ی مایک بیک رنجور را

قولہ دست مزدی مینخواہیم از کسے + او قال اللہ تعالیٰ حکایت از رسل مَا أَسْأَلُكُمْ مِنْ أَجْرٍ إِنْ أَجْرِيَ إِلَّا عَلَى اللَّهِ سوال نمیکنم برین تبلیغ و ہدایت اجرت را از شما نیست اجر من مکر بر اللہ تعالیٰ +

معجزہ خواستن قوم از پیغمبران علیہم السلام

قوم گفتندای گروہ مدعے			کو گواہ علم طب نافعے
چون شما بستہ ہمین جو اب خورید	ہمچو ما باشید و ورد می چرید	چون شما در دام این اب گلید	کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب و جاہ سروری دارد بدان	کہ شما رو خویش از پیغمبران	ما نخواہیم اینچنین لاف و دروغ	کردن اندر گوش و فتادن دوغ
	نبا گفتند کاین ان علت ست	مایہ کوری حجاب رویت ست	

قولہ چون شما ہم بستہ کو خواب و خورید + او آنیست کہ اللہ تعالیٰ حکایت میکند از کفار مَا هَٰذَا إِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يَأْكُلُ مِمَّا تَأْكُلُونَ وَيَشْرَبُ مِمَّا تَشْرَبُونَ نیست این مدعی رسالت مگر بشر مثل شما میخورد از انچہ میخورید و میخوشد از انچہ مینوشید وَمَا لِهَٰذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعَامَ وَيَمْشِي فِي الْأَسْوَاقِ چیست این رسول را کہ میخورد طعام را و مشی میکند بازارہا

دعوی ما را شنیدید و شما	می نہ بیند این گہر در دست ما	امتحانست این گہر مر خلق را	ما ش گردانیم گرد چشمہا +
ہر کہ گوید کو گواہ گفتش گواہ ست	کو نمی بیند گہر حبس عماست	آفتابی در سخن آمد کہ خیز	کہ برامد روز و برجہ کم ستیز
	تو بگوئی آفتابا کو گواہ	گویدت ای کور از حق دیدہ جو	

قولہ دعوی ما را شنیدید و شما + او حاصل انست کہ دعوای ما بدیہی ست حاجت دلیل و امتحان ندارد مگر آنکہ کوری دل مانع ست از تصدیق این بدیہی کہ امر نبوت ظاہر البرہان و ظاہر السلطان ست چنانکہ شیخ محب اللہ نیز فرمودند قال اللہ تعالیٰ لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَٰكِن تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ نیست نابینا ابصار انہا لکن نابیناست دلہای کہ در سینہ ہاست

روز روشن هر که او جوید خیال — عین جستن کور بیش آرد ملال — ور نبیند گاه گاهی بر دوام — گه صبا هست و تواند در پرید
کوری خود را مکن زین گفت فاش — خامش و در انتظار فضل باش — فضل بی علت مگر دریابدت — زین شقاوت سوی دل برتابدت
در نمانی در چنین کوری ابد — آینه پنهان شد از تو در رمد — در میان در گفتن روز کور — خویش رسوا کرد نبود ای تندخو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست — وین نشان جستن نشان علتست

قوله نه لاغ + لاغ بازی

انصتوا بپذیر تا بر جان تو — آید از جانان جزای انصتوا

قوله انصتوا بپذیر تا بر جان تو + اه یعنی پیش نصیحت رسل سکوت باید تا نصیحت اثر کند و قیل و قال در آن نباید کرد قال الله تعالی اِذَا قُرِئَ الْقُرْاٰنُ فَاسْتَمِعُوْا لَهٗ وَاَنْصِتُوْا وقتیکه قرآن خوانده شود پس مستمع باشید آنرا و ساکت باشید فقها گویند که این نازل در حق مقتدیان ست و بلسان اشارت معنی آنست که در ان قیل و قال نباید و بسمع قبول باید شنید

گر نخواهی نکس پیش این طبیب — بر زمین زن زود سر را اسی نجیب — گفت افزون آنچه بفروشش بخر — بذل جان و بذل جاه و بذل مال
آشنای تو نگوید فضل هو — که حسد دارد فلک بر جاه او — چون طبیبانرا نگهدارید دل — خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست — لیک اکرام طبیبان از رهست — این طبیبان را بجان بنده شوید — تا بمشک و عنبر آگنده شوید

قوله گر نخواهی نکس نکس باز گشتن آن بیماری که از ان صحت یافته

قوم گفتند انبیه ما بشرید — متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام — که خدا نائب کند از زید و بکر
هر رسول شاه مانند جنس او — آب و گل کو خالق افلاک کو — مغز خر خوردیم تا ما چون شما — پشه را داریم همرا از هما
کوهها کو پشه کو گل کو خدا — از افتاب چرخ چه بود ذره را — این چه نسبت وین چه پیوندی بود — تا که در عقل و دماغی ور رود
تا کجا این گفت بیهوده کجا — این چه زرقست و چه شیدست و دغا — خود کجا کو آسمان کو ریسمان — می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر — گند نارا میشناسیم از گزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش فیل فرستادند که بگو که من رسولم

این بدان ماند که خرگوشی بگفت — ماه آسمانم در پیش تو که از این چشمه — من رسول ماهم و با ماه حجت
گرز نه پیلان بران چشمه لال — آب خذر کن چنانچه در کتاب کلیله — جمله نخچیران بندانند در وبال
جمله محروم و ز خوف ار چشمه دور — آمین — حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ خرگوش شتر دل — بر رسولان بند و زجر و خشم بست — سوی پیلان در شب غره هلال
که بیا ای عشر ای شاه پیل — ماه میگوید که ای پیلان وید — تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان من رسولم پیش تست — چشمه آن نیست زان میشه وید

ور نه من تان کور گردانم ستم | گفتم از گردن برون انداختم | ترک این چشمه بگویید و روید | تا از زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان است کاندر چشمه ها | مضطراب کرد و زپیل آب خوار | آن فلان شب حاضر ما پیل ما | تا درون چشمه یابی ان دلیل
چونکه هفت رشته از دم بگذرد | شاه پیلان در چشمه میچرید | چونکه زد خرطوم پیل نیشب در آب | مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب | چون درون چشمه کرد اضطراب | ترس ترسان باز گشتند ان همه | بعد ازان نادیدکی زایشان همه
 | مانه زان پیلان کولیم ای گرو | کاضطراب آرد زمان شکوه

قولہ ور نه من تان کور گردانم ستم + اه میر نور الله رحمه الله گفته ستم اینجا بمعنی دیده و دانسته هست انتهی پس معنی آن باشد که از چشمه من اگر نزوید شما دیده و دانسته کور خواهم کرد خرگوش میگوید پیغام گفتم از گردن خویش عهده رسالت برون انداختم که بر من نیست مگر بلاغ رسالت و آنچه که وی محمد گمان کرده که برین تقدیر معنی آن شود که دیده و دانسته این ظلم کور کردن بر خود گیرم حشو و لاطائل ست و غفلت ست و نیز تواند که ستم بمعنی ظلم شما باشد یعنی ظلم شما که بود که از چشمه من آب میخورید گفتم و از گردن بار نصیحت انداختم

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشانرا

انبیا گفتند آوه پند جان | کشت زهر و قهر جان آنجنان | ظلمت افزود این چراغ آنچشم را | سخت تر کردای سفیهان بند تان
ای دریغا که دوا در رنجتان | که ریاستمان فزونست از شما | چونخدا بگماشت پرز بخشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما | چشمه شد بد زشتی بحر و بر | خاصه کشتیی زسر کین گشته پر
ای دریغ ان دیده کور و کبود | آفتابی اندر و در ره نمود | کادمی کو بود بمثل و مندید | دین ابلیس حزبی کینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود | زانطرف جنبید کو را خانه بود | ای بسا دولت که آید گاه گاه | پیش بی دولت بگردد او زراه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت | پیش بد بختی نداند عشق ها | احمقان را اینچنین حرمان چراست | می نسازد کمر بان را راه راست
 | این غلط دیده را حرمان ازاست | وین بقلب قلب را سوء القضاست

قولہ قهر آنج دشان + اه آنیج ببا قبل نون زده بمعنی کشیدنست و اینجا بمعنی قهر کننده +

چون بت سنگین شما را قبله شد | لعنت کوری شما را اطله شد | چون شما بد سنگتان انبار حق | چون نشاید عقل و جان همرا حق
پشه مرده همرا شد شریک | چون نشاید زنده همرا زلیک | یا مگر مرده تراشیده شماست | پشه زنده تراشیده خداست

قولہ چون بت سنگین شما را قبله شد + اه این جواب رسل ست مر حماقت کافران که گفته بودند که این آب و گل را مناسبت با خالق نیست پس رسول چگونه باشد و میفرمایند که بت سنگین را شما معبود خود ساختید و این بت را با نا حق کردید و مثل او گردانیدید و این را مستبعد ندانستید با وجود آنکه عقل باستحاله آن حکم میکند و این را بعید دانستید که عاقل جاندار همرا حق باشد این نیست مگر حماقت کلیه و این آن علت ست بلکه این اثر لعنت ست که از بت پرستی بشما رسید

عاشق خویشند و منکر دو خویش | دم مار ان آسر مارست کیش | نی دراندم دولتی و نعمتی | نی دران سر اختی و لذتی

گر دسه گردان بود آندم مارا | لائق اند و در خور ندان هر دو یار

قولہ عاشق خویشند و صنعتگر خویش + اه یعنی عاشق خویش اند این منکران و صنعت خویش اند که بت عاشق اند

دوم مارا بسه مار این دو پیش ست

آنچنان گوید حکیم غزنوی | در الهی نامه گر خوش بشنوی | گر فضولی کن تو در حکم قدیر | در خورا ند شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضو ها و ابدانها | شد مناسب وصفها جانها | وصف هر جانی مناسب با تنش | بیگمان جانیکه حق تبر اشدش
چون صفت با جان قرین گردید ازو | پس مناسب دانش با چشم و دو | شد مناسب وصفها در خوب و زشت | شد مناسب هر فرا که حق نوشت

قولہ آن چنان گوید حکیم غزنوی + اه بیت وی این ست ؎ تو فضول از میان بیرون برو +
گوش خر در خور ست با سر خر +

دیده و دل هست بین الاصبعین | چون قلم در دست کاتب ای حسین | اصبع لطفست و قهر اندر میان | گاه دل را مبتسم بسطے زنان
ای قلم بنگر گرا جلاس لیتے + | که میان اصبعان سیریتے

قولہ دیده و دل هست بین الاصبعین + اه در حدیث واقع ست قلب المومن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء قلب مومن میان دو انگشت ست از انگشتان رحمن + تقلیب میکند آنرا هر کیفیت که خواهد و مولوی تمثیل داد بدو بودن قلب را در اصبعین رحمن بودن قلم در دست کاتب که قلم تقلب از دست کاتب می یابد و این تمثیل مرکب هم میتواند شد و تشبیه مفردات هم میتواند شد که دل مشبه بقلم باشد و اصبع رحمن با صبع کاتب اول اولی ست و مولوی قدس سره در بیت تالی اصبع رحمن را بلطف و قهر تفسیر فرموده و حاصل آن شد که قلب مسخر لطف و قهر رحمن ست گاهی بلطف حرکت دهد پس بسط در دل پیدا شود و سعادت عارض گردد و گاهی بقهر حرکت دهد پس قبض و شقاوت پدید آید

جملہ قصد و جنبشت زین اصبعست | فرق تو بر چار راه مجمع ست

قولہ جملہ قصد و جنبشت زین اصبع ست + اه چون دل مانند قلم در اصبع رحمن ست پس قصد قلب و جنبش او از اصبع رحمن ست چون جنبش قلم از اصبع کاتب و چون اصبع اصبع لطف و قهر ست پس گاهی قصد و جنبش بلطف باشد آنزمان سعادت پیدا آید و چون بقهر باشد آنزمان شقاوت پیدا آید و میان هر دو فرق نمیتواند شد که قصد و جنبش بلطف ست یا بقهر مگر در حشر آنیت معنی مصراع ثانی و از چار راه مجمع حشر مراد ست انچه گفته شد حاصل تقریر شیخ عبد اللطیف ست و قول شیخ ولی محمد که او از تشبیه دل بقلم غافل مانده ست که فرق را بمعنی امتیاز گرفته محصل در یافته نمیشود که تشبیه قلم در بودن مسخر اصبع ست و آن باقیست از و غفلت نیست و ولی محمد خود گفته که فرق اینجا بمعنی سر ست زیرا که درین ابیات تشبیه دل ست بقلم در رفتار قلم نیست مگر بسیر و از چار راه مراد ملک و ملکوت و جبروت و لاهوتست که هر چهار راه سوی حق ست که مشار الیه و رهرو احد ازین چهار نجود یگر ست و مراد از مجمع حقیقت انسان ست و اضافت چار راه سوی مجمع اضافت مظروف سوے ظرف ست و حاصل برآورده که ای قلم دل جمله قصد و جنبش از انگشت حق ست که بسیر در چار راه مذکور سیر کنے و در هر یکے از مشاهده ذوات و عجائب کمالات مینمائی و بدین تقریر لابد که مراد از دل دل عارف باشد و درین سیر چون دل

در انگشت حق را دخل معلوم نمیشود و تشبیه بهر دو بین که لطف و قهر اند از نظر خود مغمض ساخته و تشبیه بقلم در تسخر ست و در بودن سیر بسر تا این تشبیه دلیل باشد بر آنکه از فرق سر مراد ست و تقریر اول که مذکور شد اوجه و احسن ست

کما لا یخفی

اینجروف حالهات از نسخ اوست	عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

قوله این حروف حالهات از نسخ اوست + اه چون دل بقلم مشبه شد پس احوال وارده بر دل از قصد و جنبش مشبه بحروف گردانیده شد و حاصل آنکه این حالهای متواردہ بر دل که گاهی قصد و جنبش سوی چیزے میکند گاهی نصد او میکند این همه از نسخ اصبعین رحمن ست و تمام عزم و فسخ دل از عزم و فسخ رحمن ست چنانکه این آیه شاهد ست بآن وَمَا تَشَاءُونَ اِلَّا اَنْ یَّشَاءَ اللّٰهُ مشیت شما متعلق نمی شود بچیزی مگر آنکه مشیت کند اللہ تعالی بآن

جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زین تقلب هر دلی آگاه نیست

قوله جز نیاز و جز تضرع راه نیست + اه یعنی چون حالات متخصص و عزم و فسخ او همه از دست حق سبحانه ست پس شخص را باید که همیشه در نیاز و تضرع باشد تا برسر آنکه اصبع حق بچه حال گردانیده ست مر دل را برای اینکه هر دل را از تقلب آگاهی نیست که تقلب او بخیر باشد یا بشر

این قلم داند ولی بر قدر خود	قدر خود پیدا کند در نیک و بد

قوله این قلم داند ولی بر قدر خود + اه یعنی این تقلب قلم دل را دل میداند ولیکن بمرتبه خود در علم بعضے بانفاس خود در انتظار و اتباع این تقلب دل را نمیداند که از کجاست چنانکه معتزله اند و بعضے بتقلید ایمانی میدانند که این تقلب از حق ست سبحانه و تعالی چنانکه عامهٔ اهل سنت و جماعت و بعضے بکشف میدانند لیکن بر سبیل اجمال که این تقلب از تقلیب اصبعین حق ست چنانکه عامهٔ اولیا اهل سنت و جماعت اند و بعضے بانکشاف عین ثابت خود بتفصیل میدانند و ایشان اخص خواص اهل سنت و جماعت اند پس انسان را باید که قدر و منزلت عالیه پیدا کند و در معرفت هر نیک و بد که سوی آن قلب منقلب ست بکشف بداند تا حزن و ترس برخیزد والا نه باید که همیشه در ترس و حزن باشد

آنچه در خر گوش و پیل او بخفتند	تا ازل را با خیل او بختند

قوله آنچه در خر گوش و پیل او بخفتند + اه این مقوله رسل ست در جواب مثل آوردن منکران و حاصل آنکه درین مثل قیاس حال باخر گوش و پیل باطل ست که قیاس یک ضد بر ضد دیگر ست تا این حال رسید که گویا ازل و ابد را بر یک حکم کردند و این باطل ست و یا این معنی باشد که شور و شغب را مستمر ساختند گویا ازل و ابد را جمع کردند که از ازل تا ابد بر یک حال مستمر اند و این بالاخره مربوط ست بالاحق خود

بیان آنکه هر کس از سد مثل

کی رسد تان این مثل‌ها ساختن آن مثل آوردن آنحضرت است	آوردن خاصه در کارخانه که نامتناهی ست توجیه دانی سر چیزی تا توکل ... تا بزلف و یا برخ آری مثل	سوی آن در گاه پاک انداختن که بعلم و سر و جهر او آگیست

قولہ آن مثل آوردن آن حضرت ست + او اینجا دو احتمال اند یکی آنکه لفظ آوردن موقوف باشد و لفظ آن مضاف سوی حضرت و معنی ظاهر ست که مثال آوردن مر جناب حق را کار حضرت حق ست که عالم سر و جهر ست پس او باقتضای عالم مثال آرد امثال منکران احمقان و احتمال دیگر آنست که لفظ آن موقوف باشد و لفظ آوردن مضاف سوی آن و حاصل آنکه آن مثل آوردن آنحضرت ست نه آوردن شما که او علم سر و جهر دارد پس آوردن او حق ست نه آوردن شما و مرجع هر دو احتمال واحد ست و محمد رضا گفته لهذا حق تعالی فرمود

وَلِلّٰهِ الْمَثَلُ الْاَعْلٰی

موسی از آنرا که عصا دید و نبود + او قال الله تعالی وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَىٰ این چیست در دست راست تو یا موسی قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَىٰ گفت این عصای من ست تکیه میکنم بران در قیام و در مشی و نکهبانی میکنم بآن بز های خود را و برای من درین عصا منافع دیگر اند قَالَ أَلْقِهَا يَا مُوسَىٰ فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَىٰ گفت الله تعالی بیفکن ای موسی پس انداخت او را بر زمین پس ناگاه که آن عصا مار ست بحالیکه حرکت میکند قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ گفت الله تعالی بگیر و تو او را و ترس مکن قریب ست که اعادت خواهیم کرد او را بسیرت اولای او که عصا شود پس موسی ع آنرا چوب دانست و نه دانست سر آنرا و آن سر آنست که شیخ اکبر قدس سره فرمود که اینجا عین واحده ست نیست ظهور مگر بصورت و چنانکه او بلباس صورت چوب برآید چوب و عصا گردید گاهی بصورت مار بر آمد نا رام شد لهذا الله فرمود سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ پس معلوم شد که نیست اینجا اختلاف مگر بسیرت و صورت نه در حقیقت قابله این صورت

موسی از آنرا که عصا دید و نبود چون غلط شد چشم موسی و مثل این مثال آورد ابلیس لعین این مثال او فتاد اندر لئیم این مثال آورد هر بخت دون	اژدها بد سر اولب بر گشود چون شود موسی فضولی در دخل تا که شد ملعون حق تا یوم دین تا که پشه مغز سر خورد ش عقول تا که شد محروم از بهر و نعیم تا که شد در قعر دوزخ سرنگون	چون چنان شاهی نداند سر حق آن مثالت را چو اژدر ها کند اینمثال آورد قارون از بجاه اینمثال اندیش کشته قوم عاد اینمثال آورد فرعون از غلط اینمثالت را چو زاغ و بوم دان
توجه دانی سر این دام و حبوب تا بپاسخ جزو جزوت بر کند تا فرو شد در زمین با تخت و تاج کاستخوانشان خرد کم آمد ز باد تا که اندر آب دریا شد سقط که ز ایشان پست شد صد خاندان	

قولہ موسی آنرا که عصا دید و نبود + او قال الله تعالی وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَىٰ این چیست در دست راست تو یا موسی قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَىٰ گفت این عصای من ست تکیه میکنم بران در قیام و در مشی و نکهبانی میکنم بآن بز های خود را و برای من درین عصا منافع دیگر اند قَالَ أَلْقِهَا يَا مُوسَىٰ فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَىٰ گفت الله تعالی بیفکن ای موسی پس انداخت او را بر زمین پس ناگاه که آن عصا مار ست بحالیکه حرکت میکند قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ گفت الله تعالی بگیر و تو او را و ترس مکن قریب ست که اعادت خواهیم کرد او را بسیرت اولای او که عصا شود پس موسی ع آنرا چوب دانست و نه دانست سر آنرا و آن سر آنست که شیخ اکبر قدس سره فرمود که اینجا عین واحده ست نیست ظهور مگر بصورت و چنانکه او بلباس صورت چوب برآید چوب و عصا گردید گاهی بصورت مار بر آمد نا رام شد لهذا الله فرمود سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ پس معلوم شد که نیست اینجا اختلاف مگر بسیرت و صورت نه در حقیقت قابله این صورت

	مثل زدن قوم نوح با استهزاء و بحشتے	

ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد مثل کو از پی تسخر بتاخت

میکند کشتی چه نادان مهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز

در بیابانی که چاه و آب نیست
وان یکی میگفت پرش کو بساز

آن یکی میگفت دنبالش کجاست
وان یکی میگفت پالانش کجاست

وان یکی میگفت کاین مشکی تهی ست
آن یکی میگفت جو چون میخورد

وان یکی میگفت این خر بهر کیست
آن یکی میگفت بیکاری مگر

قوله صد مثل کو از پی تسخر بتاخت + اه این مصراع مع مابعد وی از ابیات تفصیل ست مر این قول الله تعالی ست وَيَصْنَعُ الْفُلْكَ وَكُلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأٌ مِّن قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ و می ساخت نوح علیه السلام کشتی را و هر وقت که میگذشت بروی گروهی از قوم وی تسخر میکردند از نوح علیه السلام و این تسخر را مولوی تفصیل فرمودند

او همیگفت این بفرمان خداست | این بجز بکهای نخواهد گشت کاست

قوله او همیگفت این بفرمان خدست + اه انچه مذکورست از جواب نوح در قرآن نیست قَالَ إِن تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ مَن يَأْتِيهِ عَذَابٌ يُخْزِيهِ وَيَحِلُّ عَلَيْهِ عَذَابٌ مُّقِيمٌ گفت نوح علم در جواب تسخر آنها اگر تسخر میکنید از ما بدستیک ما تسخر میکنیم از شما یعنی وقت رسیدن جزای آن آنچنانکه تسخر میکنید درین حال پس قریب ست که خواهید دانست آنرا که خواهد رسید عذابیکه مهان خواهد ساخت آنها را و حلول کند بروی عذاب مستمر و معنی بیت آنست که این ساختن برای امر حق ست که کشتی بساز برای نجات مومنان از غرق و کافران غرق خواهند شد و این چونکه از امر الهی ست بچکهای شما و تسخرهای شما کم نخواهد شد

حکایت آن زن که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

این مثل اشنو که شب زد غیدغید
در بن دیوار حفره مے برید

نیم بیداری که او رنجور بود
مطلق آهسته اش را میشنود

رفت بر بام و فرو دید آن نخیت سر
تو که گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل
نعره یا حسرتا و ویلتا

من چو رفتم بشنوی بانگ دهل
سر آن کژ را تو هم نشناخته

در غلط افتاده ای نیم خام
که به پیش نفس تو آمد رسول

قوله در غلط افتاده ای نیم خام + اه مقول له رسل ست در جواب منکران در روآن یعنی در غلط افتاده ای نیم خام در آتش عشق در او این انکار را بگذار و پخته شود و در بیت تالی میفرمایند که این مثل در وقع ست نه خر گوش از پیلان گفت و نه پیلان ترسیدند پس برین دروغ بنا کار نباید کرد و سر این مثل هم نشناختند

تا بدانند که این مثل در حق کیست و تفصیل هر این مثل در ابیات تالیه ست ✣ بدانند

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

سر آن خرگوش ان دیو فضول　　که بپیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس کول را محروم کرد　　زآب حیوانی که از وی خضر خورد
باز گونه کرده بعنیش را　　که بتر سانید پیلان را شغال
گفر گفتی مستعد شونیش را　　اضطراب ماه گفتی در زلال
قصه خرگوش و پیل اری و آب　　خشیت پیلان ز مه در اضطراب

قولہ سر این خرگوش دان دیو فضول ✣ اه سر مثل انیست که شیطان پیش نفس تو رسول شده آمد و نفس را باز داشت از آب حیوان که شرایع رسل اند پس در موت ابدی افتخت پس این مثل در حق شما ست ای منکران و حال ان پیل ماند

این چه شد آخر ای کوران خام　　باهی که شد ز بونش خاص و عام　　چه مه و چه آفتاب و چه فلک　　چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد　　چه ملوک و چه گدا چه کیقباد　　چه بلاد و چه جبال و چه بحار　　چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار　　چه خریف و صیف و چه دی چه بهار　　جمله اند رحکم و در فرمان او　　همچو گوئی در خم چوگان او

قولہ این چه ماند آخر ای کوران خام ✣ اه یعنی رسالت رسل از حق ست و چون شما تشبیه دادید این رسالت را بر رسالت خرگوش از ماه پس حق را مثل ماه دانستید و این غلط عظیم ست و کوری شنیع شاید آن قوم ماه پرست باشند که ماه را عظیم مثل الله تعالی میدانستند و معبودیت پس رسل کوری انها بیان فرمودند و الا نه در نفس و این تمثیل حق بما و بوجیکه بموجب کوری باشد ظاهر نمیشود ✣

آفتاب آفتاب آفتاب	انچه میگویم مگر هستم بخواب

قولہ آفتاب آفتاب آفتاب ✣ اه شیخ افضل گفته که آفتاب الوهیت نورے بخشد آفتاب نبوت را و آفتاب ولایت را پس آفتاب آفتاب آفتاب ذات حقست جل و علا شاید که این شیخ از ولایت ولایت نخیر نبی مراد داشته و الا نه ولایت نبی افضل ست از نبوت او و اگر ولایت نبی گرفته شود پس از آفتاب ثانی ولایت نبی مراد جا شد و از آفتاب ثالث نبوت او دمی تواند که از آفتاب ثالث جرم آفتاب و از آفتاب ثانی نور او و از آفتاب اول خالق آن هر دو که ذات حق ست و حاصل مصداق ثانی آنکه ذات حق را بآفتاب تعبیر کردم ابنا علت بهیوشی ست که در آن ادب باقی نمی ماند بلکه این تعبیر نباید

صد هزاران شهر را خشم شهان　　سرنگون کرده ست ای بدبهران　　کوه بر خود میشگافد صد شغاف　　آفتابی چون خراسی در شکاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب　　خشم مردان کرد عالم باخراب

قولہ صد هزاران شهر را خشم شهان ✣ اه مصداق این آیت ست وَكَمْ مِّن قَرْيَةٍ أَهْلَكْنَاهَا فَجَاءَهَا بَأْسُنَا بَيَاتًا أَوْهُمْ قَائِلُونَ بسیار قریه است که هلاک کردیم آن قریه ها را پس رسید آن قریه را عذاب ما بوقت شب و یا حالیکه قیلوله میکنند میان روز

بنگر بدای مردکان بی حنوط | در سیاستگاه شهرستان لوط | پیل خود چه بود که سه مرغ پران | کو فتند آن پیلگان را استخوان
ضعف مرغان ابابیلست و آن | پیل را بدریده پیش دیده رو

قوله بی حنوط + حنوط خشبو که به مرده مے اندازند

کیست کو نشنید آن طوفان نوح | یا مصاف لشکر فرعون و روح | روح شان بشکست اندر آب رخت | ذره ذره آب شان بر میگسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود | وانکه صرصر عادیان را می ربود | چشم باری در چنان پیلان کشا | که بدندی پیل کش اندر دعا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم | زیر خشم دل همیشه در رجوم | تا ابد از ظلمتی در ظلمتی | میرو ند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد بگر نشنیده آید | جمله دیدند و شما نادیده آید | دیده را نادیده می آرد لیک | چشمبندان او اکسایدر مرک نیک
گرد و عالم پر بود خوشید و نور | چون وی در ظلمتی ماند کور | بی نصیبی ازان نور عظیم | بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ | چیست دارد جهانهای فراخ | جان که اندر وصف گرگے ماند او | چون ببیند روی یوسف رنگ و
کهن او دی سنگ که رسید | گوش آن سنگین دلانش گم شنید | آفرین بر عقل و بر انصاف باد | هر زمان و الله اعلم بالرشاد

قوله یا مصاف لشکر فرعون و روح + اه ظاهر آنست که مراد از روح موسی علیه السلام ست یعنے مصاف لشکر فرعون و لشکر موسی علیہ السلام که موسی علیہ السلام از اناسی بدنیه و بشریه پاک بود پس لفظ روح بر و اطلاق کرده شد و بعض گفته اند که مراد جبرئیل ست علیہ السلام که وقت غرق لشکر فرعون جبرئیل علیہ السلام آنجا حاضر بود

صد قوا رسلا کراما یاسبا | صد قوا روحا سباها من سبا

قوله صد قوا رسلا کراما یاسبا + تصدیق کنید رسولان کریمان را ای اهل سبا +
قوله صد قوا روحا سباها من سبا تصدیق کنید روح را که برده ست در قید خود آن روح را که سبیکه برده ست و روح تعبیر از رسل ست و ایشانرا بکار خود برده ست ازین عالم دنیا +

صد قوا هم هم شموس طالعة | یومنوکم من مخازی القارعة

قوله صد قوا هم هم شموس طالعة + یومنوکم من مخازی القارعة تصدیق کنید آن رسل را آن رسل آفتابهای هدایت طالع اند و چون تصدیق خواهید کرد امن خواهند داد از زیانهای قیامت

صد قوهم هم بدور زاهرة | قبل ان یلقوکم بالساهرة

قوله صد قوهم هم بدور زاهرة + قبل ان یلقوکم بالساهرة تصدیق کنید آن رسل را آنها بدرهای روشن اند قبل آنکه ملاقات کنند شما را در زمین قیامت +

صد قوهم هم مصابیح الدجی | اکرموهم هم مفاتیح الرجا

قوله صد قوهم هم مصابیح الدجی + اکرموهم هم مفاتیح الرجا تصدیق کنید آن رسل را آن رسل چراغهای تاریکے اند اکرام کنید آن رسل را آن رسل مفاتیح امید اند که امید از انها حاصل خواهد شد +

صد قوا من لیس یرجی خیرکم | لا تضلوا لا تصدوا غیرکم | یا سی گویم این نه بازی سهل | هندوی آن کو بترسد جان و دل

قولہ صدقوا من لیس یزجر کیف لا تصدقوا غیرکم
تصدیق کنید آنکس را که امید نمیدارد احسان شما را و کم راه نمیشوید بتکذیب رسل و مانع نمیشوید غیر خود را
از ایمان برسل ؛

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

مثل

هین گواهیهای شاهان بشنوید	بگروید آسمانها بگروید	یا بحال اولینان بنگرید	یا سوی آخر بنحوی بر پرید
حزم چیست بوفورد و تدبیر احتیاط	از دوان گیری که دوست از نشاط	آن یکی گوید درین هفت رنگ	نیست آب و هست یک بی نی شور
آن دگر گوید دروغست این بدان	که بهر شب چشمه بینی روان	حزم آن باشد که بر گیری تو آب	تا رهی از مرس و باشی نوش نوش
گر بود در راه آب این آبریز	ور نباشد وای بر مرد ستیز	ای خلیفه زادگان آدی کنید	حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی گزید رتان کین کشید	سوی زندانش زعلین کشید	آن شه شطرنج دل رامان کرد	از بهشتش سخره آخات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد	تا بکشتی در فگندش روی زرد	اینچنین کرست با آن پهلوان	سست بستش منکری دای دگران
	آدروبابای ما را آن حسود	آماج و پیرایچ لاکی ربود	

قولہ آن عدوی گزیدرتان کین کشید ؛ اه قال الله تعالی وَیَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ فَكُلَا مِنْ حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُورِيَ عَنْهُمَا مِنْ سَوْآتِهِمَا وَقَالَ مَا نَهَاكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هَذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونَا مَلَكَيْنِ أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ ویا آدم ساکن شو تو و زن تو جنت را و بخورید از هر جا که خواهید و قریب نشوید این درخت را پس خواهید شد از ظالمان پس وسواس انداخت آن هر دو را شیطان تا ظاهر کرداند مر آن هر دو را آنچه که پوشیده شده بود از عورات این هر دو و گفت نه نهی کرده است شما را ازین شجره مگر برای اینکه شوید هر دو فرشته و در عدم حاجت باکل و شرب یا خواهید شد از خالدان در ین جنت و این آیه تفصیل آیه سوره طه است قال یَا آدَمُ هَلْ أَدُلُّكَ عَلَى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَا يَبْلَى پس گفت شیطان ایا دلالت کنم بر شجره خلد که بآن خلود در جنت حاصل شود و شجره ملک که کهنه نشود و شیخ اکبر قدس سره در وصل هشتم از باب شصت و نهم و تلشما به در تحقیق این مقام میفرماید آنچیزیکه نسیان کرد آنها را آدم عم اینست که الله گفته بود او را اِنَّ هَذَا عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ پس نسیان کرد آدم عداوت ابلیس را پس قبول کرد نصیحت او را و هر گاه که دانست ابلیس که آدم عم محفوظ است از الله تعالی و دید که الله تعالی نهی کرد او را از قرب شجره نه قرب ثمر او آمد ابلیس او را بصورت اکل نه بصورت قرب زیرا که ابلیس دانسته بود که آدم نخواهد کرد قرب را برای اینکه الله تعالی نهی کرده است او را از قرب شجره پس آورد او را ثمر آن پس خورد او از وجه حوا و ابلیس کذوب بود در قول و ی هَلْ أَدُلُّكَ عَلَى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَا يَبْلَى و نه گفت ابلیس که خلود کدام وقت خواهد شد و گرداند این خلود را از ما

این شجره مر آنکس را که خورد ازان پس مورث شد اکل این شجره مر اجتبای آنهی را پس بابط گردانید آدم را در زمین برای خلافت برای تصدیق آنچه که گفته بود ملایکه را إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً و بابط گردانید حوا را برای نسل و بابط گردانید ابلیس را برای اغوا تا جائز گردد بر خود جمیع آنچه که اغوا کرد بآن بنی آدم را پس درین هنگام عام شد رحمت بنی آدم را پس گردانید الله تعالی هر مخالفت را که مے شود از انسان از القای عدو و اغوای او انتهی و متلو این کلام تحقیق اسرار کرد پس ازین کلام ظاهر شد که آدم بقصد خود ارتکاب منهی عنه نکرد بلکه نهی را نهی از قرب دانست نه از اکل و این خطا بود و این ذنب نبود و نیز ظاهر شد که ابلیس اگرچه ازین قول خود قصد اغوا کرد لیکن این موجب خلود او گشت و اجتبای او گشت چنانکه در بیت ثالث عشر و ثلثمایه گفت هر گاه که نشات انسانی ظاهر شد او لا در جنت و اتفاق افتاد هبوط انشات انسانیه سوی زمین برای خلافت نه برای عقوبت معصیت زیرا که عقوبت حاصل شد بظهور سوءات و اجتباء و توبه حاصل شد باموختن کلمات پس جهت عقوبت باقی نماند و نه باقی ماند مگر نزول برای خلافت پس بود هبوط او برای تکریم

کردشان آنجا برهنه خوار و زار	سالها بگریست آدم زار زار

قوله کردشان آنجا برهنه خوار و زار + چنانکه الله تعالی میفرماید فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ پس هر گاه که چشیدند آدم و زوجه او شجره را ظاهر شد عورات ایشان برای ایشان و قریب شدند و قصد کردند که بچسپانند بر عورات خود از برگهای جنت و ازین بیت ظاهر شد که برهنه و ظاهر شدن سوءت و عورت ایشان حبطه اجنانکه دانستی در کلام شیخ اکبر قدوه محققان

که ز اشک چشم او روئید نبت	که چرا اندر جریده لاست ثبت	تو قیاسی گیر طرار ریش را	که چنان سر در کند زو ریش را
	الحذر ای گل پرستان از نشش	تیغ لاحولی بزن اندر سرش	

قوله که ز اشک چشم او روئید نبت + که چرا اندر جریده لاست ثبت + احتمال دارد که مراد از لا عدم امتثال باشد و جریده بمعنی دفتر و انجا مراد اعیان ثابت اند باستعداد خود کثبوت ما پیش از وجود و علم آلهی بآن متعلق ست و مصراع ثانی تعلیل مصراع اول ست و حاصل آنکه اشک برای آن جاری ست که چرا در دفتر عین ثابت من این عدم امتثال بود یعنی عین من این استعداد چرا ثبت نبود پس این حکایت عین خود ست نه شکایت قضا که قضای حق عین صواب و حکمتست که بر طبق استعداد عین ست و مقصود که هست از عین منت و احتمال دارد که از لا نهی لَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ مراد باشد پس از جریده لوح مراد باشد و حاصل آنکه چرا نهی لا تقربا در جریده او ثبت یافت و این توجیه نیز وجیه ست مگر آنکه سوء هم ست مراعات اعراض را بر نا هی که چرا نهی کرد عدم رضا بوقوع این تکلیف و ممکن ست بر تقدیر اراده این نهی حاصل آن باشد که نهی بآن لفظ چرا باشد که باغوای شیطان تاویل رفته متمثل نشدم چرا بلفظ دیگر نشد که قابل تاویل نبود و شیخ ولی محمد گفته که مراد از لا هستی موسوم ست که در حقیقت عدم ست و حاصل برآورده که گزیدن آدم علیه السلام بجهت آن بود که چرا از هستی حقیقی در بیل هستی موهوم بجهت خوردن شجره از اغوای ابلیس آمد و این تکلف محض ست که کلام از جمله القا میگرداند و عجست ازین تمارع

که گفته که برین تقریر ما مجاز نیست و نیز از کلامش مستفاد میشود که سابق از اکل شجره در هستی حقیقی بود و بعد اکل در هستی موهوم شد و این مفهوم نمیشود که از هستی حقیقی چه اراده کرده اگر هستی حق اراده کرده است بمعنی آنکه فانی در حق شده باقی ببقاء الله بود پس مراد از هستی موهوم چیست اگر مراد داشته هستی مغایر هستی حق که در بقا بعد الفنا حاصل میشود پس این کمال ست مسبب از عدم تمثال نمی تواند شد و اگر از هستی موهوم مراد داشته آن هستی که توهم کرده شد که مغایر هستی حق ست بالذات پس این شرک خفی ست افتادن آدم علیه السلام درین شرک خفی نمیتواند شد غرض که مراد ما معلوم نمیشود که چه اراده کرده است از هستی حقیقی و هستی موهوم

که همی بیند شمارا از کمین — که شما او را نمی بینید هین — دانما صیاد ریزد دانها — دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر — تا نه بندد دام بر تو بال و پر — چون که دیدی دانه بگریز ای حکیم — ور نه چون خوردی در افتادی بدام
شاد و مرغی کو ببرگ دانه گفت — وز ریاض قدس بهر رزق گفت — هم بدان قانع شد و از دام رست — هیچ دامی پر و بالش را نبست

قوله که همی بیند شمارا از کمین الخ قال الله تعالی اِنَّهٗ یَرٰىکُمْ هُوَ وَقَبِیْلُهٗ مِنْ حَیْثُ لَا تَرَوْنَهُمْ بدرستیکه می بیند آن ابلیس و گروه او شما را جائیکه نمی بینید شما آنها را

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست — دید سوی دانه و دامی بدست
یک نظر او سوی صحرا میکند — یکنظر حرصش بدانه می کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد — تا گهانی از خرد خالیش کرد — رفت دانه خورد اندر دام ماند — صایدش گشت و بخود روگام راند
باز مرغی کان ترود راگذر ست — زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت — شاد پرّ و بال او بخیاله — تا امام جمله از دان شد او
هر که او را مقتدا سازد درست — در مقام امن و آزادی نشست — زانکه شاه حازمان آمد دلش — تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم آن دید و رضی و او راضی خرم شد — اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم — بارها دام حرص افتاده هم — حلق خود را در بریدن داده
باز ت آن تواب لطف آزاد کرد — توبه بندرفت و شما را شاد کرد — گفت ان عدتم کنا عدنا کذا — نحن نرجع الفعل بالجزا

قوله گفت ان عدتم کنا عدنا الخ قال الله تعالی عَسٰی رَبُّکُمْ اَنْ یَّرْحَمَکُمْ وَاِنْ عُدْتُّمْ عُدْنَا وَجَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِلْکٰفِرِیْنَ حَصِیْرًا قریب ست که رب رحمت کند بر شما باین وجه که توفیق توبه دهد و یا بدون توبه عفو فرماید و اگر باز عود کنید بعد این رحمت عود کنیم در جزا و گردانیدیم جهنم را برای کافران زندان

چونکه جفتی را بر خود آورم — آید آن جفتش رسوا نه لاجرم — جفت کردیم این عمل را با اثر — چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون بیابد فارقی از جفت شد — جفت می آید پی لعشوی جوی — بارد و گیرد سوی این دام آمدید — خائف اندر دیده توبه زدید
باز ت آن تواب بگشود آن گره — گفت هین بگریز دانیسوپا منه

قوله نحن نرجع الفعل بالجزا الخ ما مزوج گردانیدیم افعال را با جزا فعل حسن را جزا الیصال ثواب ست و فعل بد جزا یا مغفرت ست و یا انتقام پس مومن را ترس از انتقام باید و رجای مغفرت و این ست معنی الایمان بین الخوف والرجاء و این مراد نیست که محل انتقام با یصال جزا می بد

لازم ست تا مذهب اهل اعتزال گردد

بازچون پروانهٔ نسیان رسید — جان تان را جانب آتش کشید — گم کن ای پروانه نسیان و شکی — در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن نعمت بجه — سوی آن دانه نداری هیچ میچ — تا ترا چون شکر گوئی بخشد او — روزئی بیدام و بینوف عدو

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد — نعمت حق را بباید یاد کرد

قوله بازچون پروانهٔ نسیان رسید ظاهر آنست که لفظ پروانه مضاف سوی نسیان ست پس مراد از پروانه منشور حاکم ست چنانکه میر نورالله گفته و معنی ظاهر ست و برین تقدیر در بیت تالی انتقال ست از لفظ پروانه سوی پروانه که حیوان ست و حکم ولی محمد بانیکه این توجیه مراد مولوی نیست رجم بغیب ست و تشبیه توبه شکن در دفتر ششم بپروانهٔ حیوان حجت نمیتواند شد برانکه درین بیت نیز ملوان باشد و این شارح خود اختیار کرده که کسرهٔ پروانه کسرهٔ اضافت نیست بلکه برای حفظ وزن ست و غرض تشبیه توبه شکن بپروانهٔ حیوان ست و چون برای تشبیه برای شرط یعنی باز توبه شکن همچو پروانهٔ نسیان رسید و بر تقریر این شارح بیت تالی مربوط باین بیت ست و در و انتقال نیست لیکن ذوق ازین بیت هم خالی نیست و نیز مناسب این شارح بود که میگفت کسرهٔ پروانه کسرهٔ اضافت ست نه برای ضرورت وزن شعر تمت الا بخفی

چند اندر رنجها و در بلا — گفت از دو اکم رها کن ای خدا — تا چنین خدمت کنم احسان کنم — خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون خلاصت داد حق از امتحان — همچنانستی که بودی همچنان — چون رها کردت فرامش کردیش — جان خود رست و بهیش کردیش

قوله چند اندر رنجها و در بلا + قال الله تعالی وَإِذَا مَسَّ الْإِنسَانَ ضُرٌّ دَعَوْا رَبَّهُم مُّنِيبِينَ إِلَيْهِ ثُمَّ إِذَا أَذَاقَهُم مِّنْهُ رَحْمَةً إِذَا فَرِيقٌ مِّنْهُم بِرَبِّهِمْ يُشْرِكُونَ وقتیکه رسد آدمیان را مضرت از سختی و بیماری و فقر یاد کنند الله را بدعا در حالیکه رجوع کنندگان اند بدل سوی او تعالی پس بعد آن وقتیکه ذائق گرداند آنها را از نزد خود رحمت را که زائل شود مضرت و نعمت آید مقام مضرت پس یک گروه از ایشان شریک میکنند برب خود ها و مشرک بدو وجه ست یکی شرک جلی که بعد رسیدن رحمت عبادت اصنام و مثل آن کنند و دیگر شرک خفی که این رحمت و دفع رنج را نسبت بسوی افعال خود کنند و از مسبب الاسباب که رب العالمین ست غافل شوند

حکایت نذر کردن سگان هزرستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع کرده استخوان — زخم سرما خرد گرداند چنانش

گو بگوید کانیقدر تن کم منم — خانه از سنگ باید کردنم

چونکه تابستان بیاید من بجنگ — استخوانها پین کرد و پوست شاد

زفت کرد و پاکشد در سایه — در کدامین خانه گنجم ای گیا

گویدش ای خانه ساز ای عمو — در رهم آید خرد گردد و در نورد

گوئی از تو به بسازم خانه — همچو سگ سوی ای خانه از نور تفت

قولہ کاہلی سیری غری خود رایہ + غر مرد غافل و مرد ناآزموده کار و در بعض نسخ غرغرخواہری خودرایہ
برین نسخہ غر بمعنے فاحشہ ست

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود | شکر بارہ کی سوی نعمت رود | شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | زانکہ شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباہ | صید نعمت کن بدام شکر شاہ | نعمت شکرت کند بر چشم و میر | تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق | نار رود از تو شکم خواری وق | نعمت وہاب را شکری کنید | تا سر منحوس خود را بشکنید
 | شکر جذب نعمت او فر کند | کفر نعمت مردار را کافر کند |

قولہ شکر نعمت خوشتر از نعمت بود + میتواند کہ مصراع اوّل بیان وجہ آن باشد کہ نعمت احتمال زوال دارد پس نقمت آید و شکر سوی نقمت نمی کشد و با آن نعمت باقی میماند و معنی مصراع ثانی آنکہ کسیکہ بارہ او یعنے اسپ او شکر ست و بر اسپ شکر سوار گشتہ سوی نقمت نخواہد رسید کذا فی شرح الشیخ افضل و احتمال دارد کہ بارہ او بمعنے دوست باشد

منع کردن منکران انبیا را علیہم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریق تقیید

قوم گفتند ای نصوحان بس بود | جبریان + | انچہ گفتید اردرین ره کس بود
 | فضل بر دلهای ما بنهاد حق | کس نداند برد بر خالق سبق |

قولہ فضل بر دلهای ما بنهاد حق + حاصل مقال آنست کہ قدر را دخیل دادہ خود را مجبور ساختند
در روز یدن کفر و قدرت خود بر ایمان مسلوب ساختند

نقش ما این کرد آن تصویر گر | این نخواہد شد بگفت و گو دگر | سنگ را صد سال گوئی لعل شو | گهنه را صد بار گوئی باش نو
خاک را گوئی صفات آب گیر | آب را گوئی عسل شو یا کہ شیر | نار را گوئی کہ نور محض شو | پشه را گوئی کہ سوی بادرو
قلب را گوئی کہ زر پاک شو | یا کہ اکسیری شود چالاک شو | ہیچ از آن او صاف دیگر گون نشد | آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک وہم اخلاکیان | خالق آب و تراب و خاکیان | آسمان را داد دوران صفا | آب و گل را تیره روئی و منا
 | کی تواند آسمان در دی گزید | کی تواند آب و گل صفرا خرید |

قولہ نقش ما این کرد آن نقاشن گیر + اہ گر مخفف اگرست و شیخ افضل گفتہ اگر نقاش گر مانند بحاگر بمعنے نقاش سازندہ گویند نیز گنجایش دارد و در بعض نسخ تصویر گر واقع شدہ و این اظہر ست کہ تصویر گر بمعنی سازندہ تصویر ست

 | قسمتی کردہ ست ہر یک را بہ | کی کهی گردد بجهدت چون گهی |

قولہ کی کهی گردد بجهدی چون کهی + اہ یعنی کوہ بجہد کاہ نمیشود و یا کاہ بجہد کوہ نمی شود + + + + +

جواب انبیا علیہم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید | وصفهائی کہ نتان زان سر کشید

وافرید او وصفهای عارضی	که کهن بسغوض میگردد رضی

قولہ انبیا گفتند کاری آفرید، خلاصه جواب آنکه هر چیز و هر صفت آفریدهٔ حق سبحانه ست لیکن بعض اوصاف مخلوق حق بآن وجه مخلوق اند که اختیار ما را دران ساقط نکرده ست و ازالهٔ آن در اختیار ما کرده ست و این انکار و کفر ازان قبیل ست

سنگ آگوئی که زر شو بهیده است	مس آگوئی که زر شو راه هست	ریگ آگوئی که گل شو عاجز ست	خاک آگوئی که گل شو جایز ست

قولہ مس را گوئی که زر شو راه هست، که سبب زر شدن که کیمیا ست بدست ما نهاده ست این حال قلب ماهیت که بصلاح آن باتباع رسل ممکن ست

رنجها داده ست کانرا چاره ست	آن مثل گنگی و فطس و عمی ست	رنجها داده ست کانرا چاره هست	آن مثل لقوه و درد سر ست

قولہ این مثل گنگی و فطس و عمی ست، فطس بفتح فا و طای مهمله بن شدن بینی

این دواها ساخت بهر ایتلاف	نیست این درد و دواها از گزاف

قولہ این دواها ساخت بهر ایتلاف، ظاهر آنست که مراد ازین دواها شریعت آورده رسل و حاصل آنست که رسل میفرمایند این دواها آورده ما برای علل قلب شما برای آنست که شما را ایتلاف بحق حاصل شود، این درد و علت قلبی و این دوا آورده ما از جمله گزاف بلکه موثر تمام ست در ازالهٔ این مرض قلبی شما اگرچه این علت در قلب شما اگرچه او تعالی پیدا کرده لیکن دوای آن نیز فرستاده ست برید ما و شارحان برد و ای امراض بدنیه حمل کرده اند پس ولی محمد گفته یعنی این دواها پیدا کرد برای آنست که دوا را ایتلاف با درد بود که دوا سبب دفع رنج ست اگرچه دافع رنج حق سبحانه ست لیکن از پس حجاب این سبب ست پس از دوا دفع رنج باید طلبید که میان دوا و دفع رنج ایتلاف ست و سببیت و مسببیت ست و میر نور الله گفته که آفریدن دوا برای ایتلاف با حق سبحانه ست چنانکه آفریدن مرض برای ما حق ست همچنین دوا برای ما حق ست لشکری و این تقریر مختار شیخ افضل ست و تقریر اول بامقام اصق ست و این مقصود نیست که این ایتلاف با حق بدون دوا نمیتوانند تا دوا شود آنچه دارد کرده ولی محمد که ایتلاف در عروض صحت بدون دوا نیز تیواند شد بلکه مقصود آنست که انزال دوا اشکر باید و بران عمل کرده بصحت رسند نه برای کفران و شیخ عبد اللطیف از ایتلاف انتظام مراد داشته و شاید مراد این شیخ آنست که انتظام ربط مسببات با اسباب و برین انتظام فواید کثیره مترتب اند پس اعتراض ولی محمد بانیوجه که اگر انتظام شرع اراده کرده پس ظاهر آنست که در انتظام شرعی دوا را دخل نیست و همچنین اگر انتظام عالم قصد کرده پس انتظام عالم موقوف بر انزال دوا نیست طانح و باطل ست آری برین شیخ وارد نمی شود، انچه که شیخ افضل گفته که ایتلاف را یعنی انتظام گفتن انجا ضروری نیست

بلکه اغلب رنجها را چاره هست	چون بجد جوئی بیابد آن بدست

قولہ بلکه اغلب رنجها را چاره هست، که اسباب ازالهٔ آن الله تعالی نهاده است

مکرر کردن آن منکران مجتهای جبریانه را

قوم گفتندای گروه این بیخ ما | نیست آن ربحی که پندم پرورد | سالها گفتند این و گوش ما | سخت تر میکنت این هر لحظه بند
گر دوا این مرض قابل بدی | آخر از وی نور ما زائل شدی | چون شد آب ناید در جگر | گر خورد دریا رود جای دگر
لابد آماس گیرد دست و پا | تشنگی را تشنگان استسقا | انبیا گفتند نومیدی بد است | فضل و رحمتهای باری بیحد است
از چنین محسن نشاید ناامید | دست در فتراک این رحمت زنید

قولہ سده چون شد آب ناید در جگر + البیتین سده عبارتست از مرضی که از ان راهها بدن منسد میشود و اطبا گویند چون جگر ضعیف گردد و انهضام ثانی که نزد جگر است ضعیف شده سده در مجاری آن افتد و بایست از غذا جدا شده نتواند رسید سوی گرده و مثانه تا در بول اخراج یابد آن مایست با اجزای غذا اور بدن منتشر میشود و بدن ورم میکند و استسقا حادث میشود و این استسقا را استسقای لحمی نامند و یا در حوالی معده مجتمع می شود و شکم نفخ کند همچو طبل و یا مشک استسقا حادث شود و این نوع را طبلی و زقی خوانند و درین استسقا عارض میشود

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

ای بسا کاری که اول صعب گشت | از پس ظلمت بسی خورشیدهاست | خود گر فتم که شما سنگین شدید | بعد از ان بگشاده شد بگرفت گذ
بعد نومیدی بسی امیدهاست | کار ما تسلیم و فرمان بر نیست | او نفرماید ستمهان این بدید | فضلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست | گر بریکی گوید او کاریم ما | امر حق را گرده بی ریا | نیست را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما | غیر حق جان نبی را یار نیست | با قبول و رد حلقش کار نیست | میرسانیم این رسالت باشما

قولہ امر حق را ما گروهی بی ریا + اه اشارتست باین قول رسل وَمَا عَلَيْنَا إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ نیست بر ما مگر بلاغ مبین و الله تعالی میفرماید مَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ نیست بر رسول مگر رسانیدن پیغام و نیز الله تعالی میفرماید فَهَلْ عَلَى الرُّسُلِ إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ پس نیست بر رسول مگر بلاغ مبین +

مزد تبلیغ رسالاتش از دست | زشت و خوشم بر دیم از بهر دوست | تا زبعد اه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و مقبول انکس بود | گر فراق یار در محبس بود | با برین درگه ملولان نیستیم | در نثار مقدمش جان شاکرست
در دو دل بالاله زار و گلشنی ست | ولبر و مطلوب با ما حاضرست
پیر و پژمردگی را راه نیست

قولہ مزد تبلیغ رسالاتش از دست + اه اشاره باین قول رسل است اِنْ اَجْرِيَ اِلَّا عَلَى اللّٰهِ نیست اجر ما درین تبلیغ مگر بر الله تعالی

دائما تر و جوانیم و لطیف | تازه و شیرین و خندان همچو گل

قولہ خندان و ظریف + اگر بجای مصلحت است پس معنی نوزاده و جوان و اگر بجای معجبه ست پس معنی زیبا و خوش ست و مراد این جا مناسب ست

پیش ما صد سال و یکسان بحکمت | که دراز و کوته از ما منفکست | آن دراز و کوتهی در جسمهاست | خود دراز و کوته اندر جان کجاست

قولہ پیش ما صد سال یکساعت بگیست + یعنی ما را چنین دانسته ایم و جہان باقی ست باحق همیشه چنانکه مصرح ست بآن

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف	پیش شان یکروز بی اندوه و لهف	وانگهی نمودشان یکروز هم	که یقین باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز شب با ماه و سال	کی بود سیری و پیری و زوال		

قولہ سیصد و نه سال آن اصحاب کهف، حاصل آنکه اصحاب کهف چون در مشاهد حق از این عالم غافل شدند پیش ایشان سه صد و نه سال مثل روز شد که در وقتیکه بی شعور شدند مهمان وقت بعد مرور سه صد و نه سال بشعور آمدند گمان کردند که این جمله یکروز یا دو روز بود و چون سه صد و نه سال در آیه مصرح ست وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا و بودن آن نزد ایشان یکروز در آیه مصرح ست قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ بعد آمدن بشعور یک گویند و از ین بزرگواران گفت و سوال کرد که در چه مدت لبث کردید در ین بی شعوری گفتند یا قیان یکروز یا بعض روز ظاهر آنست که این سبب غفلت از حرکات فلکیه و زمان بود و حکم این بزرگواران بودن یکروز یا کم از ین و غمین بود و احتمال دارد که از قبض و بسط زمان بوده باشد که این زمان منبسط نزد عامه منقبض شده باشد نزد این بزرگواران والله اعلم

حقیقة الحال

		مستی از سغراق لطف ایزدیست	در گلستان عدم چون بیخودیست

قولہ سغراق + سغراق بضم قدح بزرگ و بمعنی پیاله ی و نفس ی نیز آمده و مراد اینجا پیاله و باخودی ست

لم یذق لم ید رهر کس کو نخورد	کی بوهم آرد جعل ان ذاب ورد	نیست موهوم اربدی معهوم آن	همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر دوهم چون آرد بهشت	هیچ تا بدروی خوب از زشت	هین گلوی خود مبر بدای مهین	اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان بر دوایم	زو برای خویش آسان کرده ایم	هین بجوئید از نجوم سعد راه	زانکه در ظلمت درید و قعر چاه
هر که انگشت پیر و باز هست	از عذاب نار و در جنت نشست	وانکه نشنید از شقاوت پند ما	در عذاب جاودان شد مبتلا

قولہ لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد + یعنی مستی آن می که در شان او من لم یذق لم یدر ان است لعیب هر کس نیست و جعل کرمیست که در نجاسات پیدا می شود و موت او از بوی گلاب است و در و گلاب +++

ذکر کردن قوم اعتراض ترجمه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند از شما سعد خوید	نحس ما ید وضد ید و مرتدید		
جان ما فارغ بد از اندیشها	در غم افکندید ما را او عنا		
ذوق و بیعت که بود اتفاق	شد فال شرشت تان صد افتراق	طوطی نقل شکر بودیم ما	مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانه غمگسته ست	هر کجا آواز دستکیست	هر کجا اندر جهان فال بدیست	هر کجا مسخ نکالی موخذیست

در مثال قصه حال شماست | در غم انگیزی شمار انشناسید

فعلهم قوم گفتند از شما سعد خود ید، خلاصهٔ مقصود منکران آنست که آنها رسیده بود بسبب تکذیب رسل و کفران نعمت بسوی انبیای خود میکردند که این از شامت ایشان ست و این حال کافران بود بارسل و این بدان که بود این کافران را گویا بوصیت رسیده باهم تعاهد کرده اند چنانکه قول کافران بارسل منقول ست در سورهٔ یٰس قَالُوْٓا اِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِنْ لَّمْ تَنْتَهُوْا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُمْ مِّنَّا عَذَابٌ اَلِيْمٌ گفتند آن کافران بدرستیکه ما تطیر و بد فال کردیم بشما که از شومی شما ما را باران رنج و نقمت رسید اگر باز نمی آیید از قول خود و هر ائنه سنگسار خواهیم کرد شما را و هر ائنه خواهد رسید شما را از ما عذاب الیم قوم موسی الله تعالی حکایت میکند وَاِنْ تُصِبْهُمْ سَيِّئَةٌ يَّطَّيَّرُوْا بِمُوْسٰى وَمَنْ مَّعَهٗ و اگر میرسید آن قوم فرعون را سیئه از قحط و عدم نزول مطر و رنجهای دیگر تطیر میکردند بموسی و کسیکه بود با وی و این نیست که درین ابیات حاصل آیهٔ سورهٔ یٰس ست و این چگونه باشد که درین ابیات قصهٔ رسل اهل سباست و این آیت سورهٔ یٰس در قصهٔ دیگرست ✣ ✣

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد	از میان جان تان آرد مدد	گر تو جانی خفته باشی باخطر	اژدها در قصد تو آید بسر
مهربانی مر ترا آگاه کرد	که بجه زو دار نه اژدرها بخورد	تو بگوئی فال بد چون میزنی	فال چه بر چهٔ ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا	میرهانم بر دم سوی سرا	چون نبی آگه کننده ست از نهان	گو بدیدا پنجه ندید اهل جهان
گر طبیبی گوید غوره مخور	که چنین رنجی برارد شور شر	تو بگوئی فال بد چون میزنی	پس تو ناصح را موثم میکنی
ور منجم گوید امروز هیچ	آنچنان کاری مکن اندر پسیچ	زانکه نیکو نیست روز او زان	تا نگردی نادم و خاسر دران
صد ره ار بینی دروغ آخته گر	یکدو باره راست آمد بیخبر	این نجوم ما نشد هرگز خلاف	صحتش چون تاز تو در خلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان	میکنند آگاه و ما خود از عیان	دود می بینیم و آتش از کران	حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گوئی خمش کن ز ینمقال	که زیان ماست فال شوم فال	ایکه نصح ناصحان را نشنوی	فال بد با تست هر جا میروی
اوز بامی مینمت آگه کند	گوئیش خاموش عینگنم مکن	گو بیا و خوش باش خود فرشته ایست	
چون ندا می دهان برگردنت	پس بد و گوئی همی بود اضلال	چون نبینی گیهان فعلان	
باز بالایم تو سنگ میزدی	تا مرا از خبد نمودی آن بدی		

فعلهم انبیا گفتند فال زشت و بد الخ یعنی هر زشت و بدی که آید از شامت حال شماست به همین نمط رسلی که قصهٔ آن در سورهٔ یٰس مذکورست جواب دادند قَالُوْا طَآئِرُكُمْ مَّعَكُمْ گفتند رسل شامت شما با شماست الله تعالی در رد قوم فرعون فرمود اَلَآ اِنَّمَا طٰٓئِرُهُمْ عِنْدَ اللّٰهِ وَلٰكِنَّ اَكْثَرَهُمْ لَا يَعْلَمُوْنَ آگاه باشید که این شامت شما نزد الله که الله بشما آورده ست این شامت ما و مقصود و آنکه این شامت موسی نیست بلکه شامت شماست که الله تعالی شما را بان مبتلی کرده

ولیکن اکثر آنها میدانند پس شامت خود را بنسبت میکنند بکاملان که علیین رحمت اند و عین سعداند +++

او بگوید کی کرم آزرده ای	تو بگوئی کی که شادم کرده	گفت من کردم جوا مردی و بند	تا ببینم من ترا این خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی	مایهٔ ایذا و طغیان ساختی	این بود خوی لئیمان دانی	بد کنند با تو چو نیکوئی کنی

قولہ او بگوید زانکه کی آزرده + یعنی ناصح گوید برای آن سبا لغه نکردم که تو آزرده میشدی پس تو در جواب ناصح گوئی بطریق طنز که مرا خوب شاد کردی که در ورطهٔ هلاک انداختی

نفس ازین صبر بسکن میخنثش	که لئیمست و نسازد نیکوئی	با کریمی گر کنی احسان سزد	هر یکی را او عوض میقصد ز تو
	با لئیمی چون کنی قهر و جفا	بندهٔ گردد ترا بس باوفا	

قولہ میخنثش یعنی کوزه پشت

کافران کارند در نعمت جفا	بار در دوزخ نداشان ربنا	که لئیمان در جفا صافی شوند	چون وفا بینند خود جانی شوند

قولہ بار در دوزخ نداشان ربنا الله تعالی حکایت میکند از کافران که در دوزخ گویند ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون ای رب ما بیرون کن ما را از دوزخ پس اگر عود کنیم سوی کفر و سیات پس بدرستیکه ما ظالمانیم و نیز الله تعالی میفرماید وهم یصطرخون فیها ربنا اخرجنا نعمل صالحا غیر الذی کنا نعمل و ان اهل دوزخ آواز کنند در دوزخ ای رب ما بیرون کن مرا از دوزخ اگر خارج خواهی کرد عمل صالح خواهیم کرد غیر انچه که بودیم عمل میکردیم در دنیا

حکمت در آفریدن دوزخ و زان
جهان و زندان و رنج جهان تا معبد
منکران گردند و که انتیا طوعا
و کرها

یعنی بیا سوی ما خواه بطوع یا کره این امرست مر سما و ارض را پس از نیجا معلوم شد که مقصود طاعت است اگرچه بکره باشد

مسجد طاعات شان خوف و درست	پای بند مرغ بیگانه مخست	همست نقدان صومعه و نیم	کاندران ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر	شد عباد تنگاه گردنکش سقر	آدمی اهمست در هر کار و بست	لیک آرد مقصود این خدمت بدست

قولہ مسجد طاعات شان بس دوزخ ست او حاصل مقام آنست که الله تعالی دوزخ برای آن آفرید تا اشقیا در دوزخ الله تعالی را یاد نمایند چون در دنیا یاد نکردند و مقصود از خلق انسان عبادت ست و این اجمال ست و تفصیل آن آنست که مقصود از خلق انس و جن آنست که الله تعالی را یاد کنند با معرفت و مشاهده و مراد در آید وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون عبادت با بصیرت

ومعرفت ست ولهذا بعضی مفسران تفسیر نمودند الا لیعرفون چون مقصود از خلق جن وانس عبادت
با بصیرت ست الله تعالی رسل را فرستاد تا طریقے که بآن معرفت حاصل شود بیان نمایند وهدایت راه معرفت
الله تعالی نمایند پس خلقے تصدیق رسل کردند وبرخے تکذیب کردند وشرک اختیار کردند وبعضے منکر وجود
او سبحانه گردیدند پس موحدان که اتباع رسل اند بعضی اتباع کامل ورزیدند بوجیکه واصل بمعرفت شدند
انبها اولیا الله اند ومشاهد ذات حق اند پس عبادت بمشاهده کردند این اعلی درجه عبادت ست وبعضی اتباع
کامل کردند ومخالفت سر مو نکردند لیکن بدرجهٔ مشاهده در دار دنیا نرسیدند لیکن بعد کشف غطا ایشان را نیز مشاهده
حاصل خواهد شد پس ایشان درین دار دنیا بتقلید رسول صلی الله علیه وآله وسلم عبادت کردند ودر دار آخرت
بمشاهده آنچه که بآن مقلد بودند عبادت خواهند کرد وبعضی موحدان چنین اند که باوجود ایمان واتباع رسل
بمعاصی مبتلے گشتند لیکن عنایت رفته بمغفرت آنها خواه بشفاعت خواه بلا شفاعت وایشان هم در حکم متبع
غیر مخالف اند ومقام این هر دو فریق جنانست که در تجلیات جنانیه مشاهدهٔ اتم ست وجنت محل رویت ست
وبرخی از موحدان که معاصی ورزیدند ودر مغفرت نیامدند ودر دار دنیا قاصر از مشاهده ومعرفت ماندند
واز ارتکاب معاصی بقلب زنگ رسیده وبعد موت هم بسبب این زنگ از معرفت مطلوبه قاصر اند پس لابد
که بر ایشان حد قائم شود تا از ظلمت گناه معری شده قلوب ایشان قابل معرفت آلیه مطلوبه گردند برای
اقامت حدود دوزخ را آفریدند تا در ان بسوزند قدر گناه خود واین سوختن حد آن گناه ست وچون
مدت حد تمام شد وظلمت گناه رفت وقلب مصفی شد وقابل تجلیات جنانیه شدند ورحمت آلیه بوصول شفاعت
اقتضا نمود که از دوزخ بیرون آمده داخل جنت شوند وبعد دخول ایشان در جنت موت ندبوح گردد
ودر جنت همه اقسام مخلد ومتلذذ شوند وحق را بامعرفت بقدر رتبهٔ خود ها عابد باشند ودر تجلیات جنانیه حق را
مشاهده کرده باشند واما قسم آخر که مشرکان ومعطلانند خواه منافق باشند خواه مجاهر ویا متکبر علی الله باشند
که دعوی الوهیت وربوبیت خود کرده اند یا نه پس انها بسبب تعطیل وشرک ونفاق وتکبر علی الله قلوب
انها قابل شهود در تجلی جنانیه نیستند لاجرم مخلد در دوزخ مانند وچون قلوب انها مظلم بظلمت شدیده
اند بارتکاب این امور قبیحه اعاذنا الله منها پس ایشان سزاوار حد وتعذیب بروجه کمال اند پس در دوزخ
انهار اتعذیب باحتراق از نار ولسع حیه وعقارب وامثال آن بوجه اتم خواهد بود واین معاصی مذکوره
هرگز مغفور نخواهند گشت که این معاصی صلوح عفو نمیدارند وچون منتقم حقیقے حظ خود که انتقام ست
بوجه اتم خواهد گرفت پس آن ظلمت که اثر این معاصی بود مرتفع خواهد گشت وقلوب انها قابل معرفت
گردند بمعرفتیکه در تجلیاتی که مناسب دوزخ ست خواهد بود پس ایشان را معرفت وشهود حق در تجلیات
جنانیه حاصل خواهد شد وباین معرفت عابد وذاکر حق خواهند گشت الله تعالی میفرماید در حق قوم نوح عم
مِمَّا خَطِيٓـٰٔتِهِمْ أُغْرِقُوا۟ فَأُدْخِلُوا۟ نَارًا - فَلَمْ يَجِدُوا۟ لَهُم مِّن دُونِ ٱللَّهِ أَنصَارًا
لفظ انصار مفعول اول لم یجد واست ولفظ من دون الله مفعول ثانی وحاصل معنے آنکه بجهت گناهان
ایشان غرق کرده شدند در دنیا پس داخل کرده شدند در آتش در عقبی بعد ازان نیافتند هیچ انصار را

غیر خدا بلکه انصار خود را عین الله یافتند پس ایشانرا توحید و علم و حدانیت حاصل شود لیکن در تجلیات جهنمیه
و نصوص شیخ اکبر و ربودن اینها مخلد در دوزخ با انقطاع عذاب در فصوص و فتوحات خارج از عد
و شمارست لیکن بعض از ان که مناسب این مقام ست نقل کرده میشود قال الشیخ الاکبر قدس سره
فی الفص الهودی من فصوص الحکم ونسوق المجرمین وهم الذین استحقوا المقام
الذی ساقهم الیه بریح الدبور اهلکهم عن نفوسهم بها فهو یاخذ بنواصیهم
والریح یسوقهم وهم عین الاهواء التی کانوا علیها الی جهنم وهی البعد الذی
کانوا یتوهمونه فلما ساقهم الی ذلک الموطن حصلوا فی عین القرب فان المسمی
جهنم فی حقهم فاز وا بنعیم القرب من جهة الاستحقاق لانهم مجرمون
فما اعطاهم هذا المقام الذوقی الذی من جهة المنة وانما اخذ تهم ما استحقته
حقائقهم من اعمالهم التی کانوا علیها وکان فی السعی فی اعمالهم علی صراط الرب
المستقیم لان نواصیهم کانت بید من له هذه الصفة فما مشوا بنفوسهم
وانما مشی الحکم الجبری ان وصلوا عین القرب ومقصود ازین کلام تفسیر قول الله تعالی ست بسان اشاره
وَنَسُوقُ الْمُجْرِمِينَ إِلَىٰ جَهَنَّمَ وِرْدًا وحاصل آنکه سوق خواهم کرد مجرمان را و مجرمان آنند که سوق
کرده ست الله تعالی آنهارا باین مقام باریح دبور که هلاک کرده ست از نفوس ایشان و رسانیده ست سوی
این مقام پس الله تعالی اخذ کننده ست بپیشانیهای ایشان و ریح دبور سوق میکند انهارا و این ریح دبور عین
اهوای ایشانند که بودند بران از شرک و مثل آن و سوق ایشان بسوی جهنم خواهد شد و جهنم عبارت ست
از بعدی که بودند که توهم میکردند آن بعد را و هرگاه که سوق کرد انهارا سوی آن موطن که جهنم ست حاصل شد
انها در عین قرب پس نزل تسمای جهنم که عبارت از بعد بود نه آنکه انها از جهنم خارج شوند پس رسیدند بنعیم این قرب
از جهت استحقاق خود برای انیکه بودند مجرم و جرم انهارا بدوزخ کشید و حد برانها قائم شد پس بعد قیام حد
قلب انها مشاهد حق شد در تجلیات جهنمیه نیست قرب که دران حاصل شدند پس نه بخشید الله تعالی انهارا انیمقام
ذوقی لذیذ از جهت منت و نه اخذ کرد حقائق ایشان این مقام را مگر بجهت آنکه مستحق شد حقائق ایشان از
اعمال ایشان که بودند بران و بودند ایشان در اعمال خود بر صراط مستقیم رب خود زیرا که پیشانی ایشان بود
بدست کسیکه او را این صفت ست که بر صراط مستقیم ست و این اشارتست باین آیه وَمَا مِن دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ
آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ مُّسْتَقِيمٍ پس نرفتند انها برین معاصی بنفوس خود و نه رفتند مگر بحکم جبر تا انیکه رسیدند
عین قرب او چون این دانستی پس حاصل این بیت آنکه مسجد موضوع برای طاعات این کافر دوزخ ست که دران حق اطاعت کنند بذکر
با مشاهد چنانکه پای بند مرغ وحشی دام اوست و این جز انیکه در دوزخ حد برانها قائم شود و رنگ گناه بهاز ائل شود و قلب این رنگ صفت شود حاصل
بیت نالی آنکه زندان جهنم عبادت خانه دزدیلیم ست که آن مشرک ست برانی انیکه مقیم این زندان جهنم و اگر حق شود
با معرفت حاصل آید با رتفاع رنگ گناه بوقوع حد و حاصل بیت سیم آنکه مشرکان از عبادت حق باز ماندند
بطوع و رغبت که بآن و اصل معرفت شوند و چون عبادت از انها مقصود حق بود و در دنیا بآن مشتغل نشدند

وبسبب زنگ قلب دران را نمیتوانند ولا بد بود ارتفاع زنگ برای عبادت و این ممکن نبود بدون اقامت حد با حراق لاجرم عبادت گاه ایشان سقر شد که گردن انیها را کشیده سوی ذکر حق برد تا در سقر محرق شوند وزنگ گناه زوال یابد و در سقر در عبادت دوام با حق سبحانه مشتغل شوند

ما خلقت الجن و الانس این بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان — گرچه مقصود از کتاب آن فن بود — گر ترا شان بالش کنے هم شود
لیک از و مقصود این باشش نبود — علم بود و دانش و ارشاد بود — گر تو منبعی ساختی شمشیر را — بر گزیدی بر ظفر او بیر را

قوله ما خلقت الجن و الانس این بخوان اه قال الله تعالی ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و نه پیدا کردیم جن و انسان را مگر برای آنکه عبادت کنند یعنے عبادت با معرفت و الا نه همه مخلوق در عبادت اند

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست — لیک هر یک آدمی را معبدیست — معبد مرد کریم اکرمیست — معبد مرد لئیم اسقمیست
مر لئیمان را بزن تا سر نهند — مر کریمان ابده تا بر دهند — لاجرم حق هر دو مسجد آفرید — دوزخ انها را و اینها را مزید

قوله گرچه مقصود از بشر علم و هدیست + اه یعنے مقصود از ایجاد بشر علم و هدایت او سوی رب او لیکن هر یک را جای عبادت ست بحسب استعداد مرد کریم را اکرام باید و مرد لئیم را استقام باید پس لئیمان را تعذیب باید تا که قابل عبادت مطلوبه شوند و متفرع برین بیت رابع **قوله** لاجرم حق هر دو مسجد آفرید + اه یعنے چون این مقرر شد پس حق دو عبادت خانه آفرید یکے جنت و دیگر دوزخ پس سعیدان در جنت مشاهده کرده در تجلیات جنانیه حق را یاد کنند و در عبادت او باشند و شقیان در تجلیات جهنمیه مشاهده کرده یاد حق کنند و در عبادت باشند و این عبادت و ذکر طبیعی ست نه تکلیفی بدانکه مشاهده در تجلیات جنت اعلی و اتم ست از مشاهده در تجلیات جهنم پس برای سعیدان مشاهده اتم و مر شقیان را مشاهده انقص بحسب اختلاف استعداد و کمال و نقصان

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیستند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جبّاران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الی آخره

قال الله تعالی و اذ قلنا ادخلوا هذه القریة فکلوا منها حیث شئتم رغدا و ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة نغفر لکم خطایاکم و سنزید المحسنین یاد کنید آنوقت را که داخل شوید این قریه را شاید بیمار است پس بخورید ازین قریه

هر مکانیکه خواهید در داخل شوید باب آن قریه را در حالیکه سجده کنندگان هستید و بگویید حطة ای حط خطایانا بخش
از ما گناهان ما و اگر اینچنین خواهید کرد خواهیم بخشید گناهان شما را و قریب ست که زیاده خواهیم کرد محسنان را بر این
مغفرت بثواب جزیل فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ فَأَنْزَلْنَا
عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ پس بدل کردند کسانیکه
ظلم کردند بترک مامور به و اتیان منهی عنه این قول را بقولی که غیر آن قول بود که گفته شده بود یعنی عمل بر آن
نکردند پس داخل شدند باب را نشسته بارفع سرینهای خود و گفتند بجای حطة حنطة فی شعیرة یعنی طلب مغفرت نکردند
بلکه خوشی اکل گندم با جو میکردند فَأَنْزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ
بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ پس نازل کردیم بر انها که ظلم کردند بترک مامور به عذاب را از آسمان
بسبب بودن ایشان که فسق میکردند مفسران میگویند که آن عذاب طاعون و از سجود مراد
انحنا ست و از دخول نشسته معلوم شد که باب صغیر بود که ایستاده داخل شدن نتوانستند
و منحنی نشدند بسبب شامت خود پس نشسته داخل شدند و ربض بفتحتین کرد اگر دشهر که آنرا سور گویند

و قدس بیت المقدس

ساخت موسی قدس باب صغیر	تا فرو دارند سر قوم زجبر	زانکه جبّاران بدند و سرفراز	دوزخ آن باب صغیر ست و نیاز
آنچنانکه حق زجم و استخوان	از شهان باب صغیری ساختن	اهل دنیا سجده ایشان کنند	چونکه سجده کبریا را دشمن اند

قوله آنچنانکه حق زجم و استخوان اه یعنی شاهان دنیا مثل باب صغیر ست الله تعالی
ایشانرا در جزای ترک سجود القیاد حق ساخت تا اهل دنیا که تارک سجود حق اند ساجد آنها باشند ✤ ✤

جمع سرکین و انکی محراب شان	نام آن محراب میر و پهلوان	لائق این حضرت پاکی نیند	نیشکر نی نیک در صوت نیند
آن همه گلخن این جمله دخان	شیر را عارست کورا بگروند	گر نه باشد شیخ همه موش خو	موش که بود تا ز شیران نرسد او
	خوف ایشان از کلاب حق بود	خوف شان کی ز آفتاب حق بود	

قوله ساخت سرکین و انکی محراب شان اه یعنی این شاهان دنیا سرکین دان
اند که قلوب ایشان از اخلاق رزیله که مثل سرکین ست پرند و نام انها میه میکنند

و پهلوان میکنند

ربی الاعلاست در وی آن مهان	ربا دنا در خور این ابلهان	موش کی ترسد ز شیران مصاف	بلکه آن آهو بکان مشک ناف
رو همه میش و یکی لیس از گله	فرش خداوندی نعمت بس بس	بس کن از شرحی بگویم در درست	خشم گیرد میر و هم داند که هست
حامل آن مدکه بدکن ای کریم	بالئیمان تا نهند کردن لئیم	بالئیم نفس چون احسان کنند	چون لئیم آن نفس اند کفر کنند
	زین سبب کاهل نعمت شاکرند	اهل نعمت ظالمند و ماکرند	

قوله ربی الاعلی ست و در وی آن شهان اه ظاهر است که از شهان در بن بیت اولیا الله مراد اند و
حاصل آنست که در او لیا رب الاعلی حلی ست که ذات حق ست که حلول او بذات ست در مرتبه
اطلاق خود و او ست مربی و موجد عالم و در دان حسان رب ادنی و آن ذات متعینه ست

که از وی بجمعیت بسبب امور معاش بهتر رسند و حاصل آنکه این ابدال منقاد متعینات اند او را یاد میکنند و باد حاجت می برند

هست طاغی بگلر زرین قبا	هست شاکر خسته صاحب عبا	شکر کی روید ز املاک و نعم	شکر میروید ز بهوا و سقم

قولہ بگلر زرین قبا + بگلربای موحده مفتوحه بگاف فارسی و لام مفتوحه بمعنی امیر

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفی بر میخ روزی سفره دید	چرخ میزد جاهها را امید دید	بانگ میزد نک نوای بینوا	قحطها و دردها را نک دوا
چونکه درد و سوز او بسیار شد	هر که صوفی بود با او یار شد	کخ کخی وهای هوی میزدند	تا که چندین مست می بخود بشدند
بوالفضولی گفت هو را کی هویست	سفره آویخته از نان تهیست	گفت رو رو نقش بهر بینیست	بیخبر از خویش و عاشق نیستی
عشق نان بین نان فنهای عاشقیست	بندهٔ هستی نیست هر کو صادقیست		

قولہ کخ کخی وهای هوی میزدند + الشیخ افضل گفته کخ کخ آواز خنده صوفی این معنی انسب ست انجا و اصل کخ کخ کلمه ست که در وقت زجر و نفرت از زبان برے آید در صحیح بخاری مذکور ست که تمر صدقه آورده شده بود در پیش آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و آمد امام حسن رض در وقت صبا خود و یک تمر گرفت و در دهن مبارک خود داخل کرد پس آنسرور گفت صلی الله علیه و آله وسلم کخ کخ و بیرون آورد بدست مبارک خود از دهن امام حسن رض و فرمود لا یاکل آل محمد هذا نمی خورند آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم این صدقه را و این معنی نیز نمی تواند که برای زجر بر نفس این کلمه از زبان صوفیان صدور ے یافت

عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقانرا هست بی سرمایه سود	بال نے کرد عالم ے پر زند	دست نی و گوز میدان میبرند
	آن فقیری کو ز معنی بوی یافت	دست بر بیده همی نبیل بافت	

قولہ عاشقانرا کار نبود با وجود + انتقال ست سوی عاشق حقیقے که عاشق ذات حق ست و مراد از وجود وجود امکانی متوهم که در توهم ے افتد که این وجود مغایر وجود حق ست بمغایرت ذاتے و حاصل آنکه عاشقان را با وجود امکانی کار نیست و نمیخواهند که باین وجود موجود باشند بلکه او فنا میخواهند این وجود را در ذات حق که او عین وجود ست تا بقا یابد ببقای حق و موجود بود در شهود خود بموجودیت حق و آنچه که ولی محمد گفته که مراد از وجود موجود ست زیرا که عاشق را با وجود که ذات حق ست کار هست و ذات حق موجود نیست مگر مجازا بلکه وجود عین اوست و اگر وجود بر معنی خود باشد پس مراد وجود خارجی ست و عاشق با وجود خارجی کاری نیست و نیست او را کار مگر با ذات حق من حیث هو که او در خارج موجود نیست بالذات و بحیث ست مثل کلام مجنون زیرا که ذات من حیث هو موجود ست در خارج و انکار آن کفر صریح ست

و انکار و اضح ست و این شارح خود مسلم داشته ست که وجود عین حقیقت ذات حق ست و این وجود مصداق موجودیت ست پس ذات در موجودیت قوامی ست و موجودست حقیقت بلاشبه به نفس ذات خود نه بقیام وجود چنانکه نور متنور ست بنفس ذات خود و ازین شارح این قول در دفتر اول و ثانی نیز گذشته و آنجا نیز تنبیه بر غلط او کرده شد و شاید مراد او از خارج خارج این متعینات باشد نه خارج مقابل ذهن و یا تاویلی دیگر مراد او باشد و میتواند که معنی بیت آن باشد که عاشقان را با وجود و یافت امور معاش کار نیست پس مراد از وجود و وجود امور که محتاج الیه معاش باشند بلکه بی سرمایه سودست نزد ایشان که الله آنرا موجودی سازد در وقت حاجت ایشان و برین معنی بیتین تالیین بسیار چسپان ست و در بیت ثالی تالی از فقیر مراد شیخ اقطع ابو الخیر تیناتی ست

عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

قوله عاشقان اندر عدم خیمه زدند الخ یعنی در فنا فی الله خیمه زدند و چون فنا فی الله شدند همه انفس را نفس واحد یابند و ذات حق را موجود یابند و بس و ذوات خود ها را مثل عدم یابند در حق عدم تمایز چنانکه اعدام متمایز نیست همچنین ایشان نیز تمایز ندارند و انچه که ولی محمد گمان برده مراد از عدم ذات حق ست که ذات حق معدوم ست کلام لغوست قابل استماع نیست و شاید او چیزی تاویل آن کرده باشد

شیر خواره کی شناسد ذوق لوت	مر پری را بوی باشد لوت پوت	آدمی کی بو برد از بوی اد	چونکه نحوی اوست ضد نحوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل	آب باشد پیش سبطی جمیل	جاده باشد بحر از اسرائیلیان	غرقه که باشد ز فرعون عوان
باد بد بر عادیان گردد تبر	لیک بهر هود و بر قومش ظفر	گلستان باشد برابر ابراهیم نار	لیک بر نمرود باشد زهر مار
برسمند باشد التش خاندان	لیک باشد بر دو گرمرغان بیان	نزد عاشق درد و غم حلوا بود	لیک حلوا بر خسان بلوا بود

قوله مر پری را بوی باشد لوت پوت الخ لوت پوت طعام و مقصود ازین ابیات آنست که کار عاشق مخالف کار عدست همه کارهای عاشق خلاف کارهای متعاده ست در میان خلق و انچه که عاشق را دران نفع ست دیگران آنرا مضرت دانند و این معنی را در تمثیلات اوافر موده که یک چیز در حق بعض نافع و موجب حیات ست و در حق دیگری مضر و موجب ممات و همچنین عاشق را از حصول معارف با فقدان وجوه معاش حیات ست و خالی از عشق وجوه معاش را موجب حیات می دانند

انچه یعقوب از رخ یوسف بدید	مخصوص بودن یعقوب علیه السلام	وانچه او از بوی او اندر کشید
وانچه در روی بود داند روی دید	بچشیدن جام حق تعالی از روی	خاص او بد آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند	یوسف عم و کشیدن بوی حق از بوی	وان یکین از بهر او چه میکند
سفره او پیش این زنان نهست	یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین وجوه	پیش یعقوبست پر کو بیشی ست
روی ناشسته نبیند روی حور		لا صلوٰة گفت الا با حضور

عشق باشد بلوت و پلوت جانها | جوع ازین رو بست قوت جانها | جوع یوسف بود مر یعقوب را | بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می شناخت | بوی پیراهان یوسف می نیافت | و انکه صد فرسنگ ره را نسوی او | چونکه بد یعقوب می بوئید بو

قوله لا صلوة الا بالطهور + اشارت ست باین حدیث لا صلوة الا بطهور چنین مروی ست در کتب اصول و در کتب حدیث باین لفظ ست لا یقبل الله الصلوة الا بالطهور و ولی محمد گفته که مولوی از اشتراط وضو باین عبارت تعبیر فرموده و تامل نکرده که وضو بکطهارت ست و مقتضا کفظ الطهور جمیع طهارت ست از انجاس و حدث اصغر و اکبر پس این لفظ تعبیر از وضو نتواند شد و مقصود مولوی آنست که صلوة حقیقیه بی مقبوله که مشاهده ست بی طهارت ظاهر و طهور قلب حاصل نمیتواند شد + + +

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب | حافظ علم ست آنکس بی حسیب | مستمع از وی همی یابد مشام | گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه ست | چون بدست آن نخاسی جاریه ست | جاریه پیش نخاسی سر بریست | در کف او از برای مشتریست

قوله ای بسا عالم ز دانش بی نصیب + حافظ علم ست آنکس فی حسیب ظاهر آنست که لفظ فی در مصرعه ثانی بنون ست و حسیب بزرگوار و این بیت اشارت ست باین حدیث ربّ حامل فقه غیر فقیه بسیار بردارنده فقه اند لیکن غیر فقیه اند که فهم آن ندارند و مراد از دانش عالم اسرار ست و حاصل آنکه بسا علما که قرآن و حدیث یاد دارند و دانش اسرار ندارند و حاصل بیت تالی آنکه بسا مستمع از عوام اند که علم نه آموخته اند لیکن آن اسرار بر آنها هویدا ست و ولی محمد گفته که مراد درین بیت عالم غیبی ست و این قریب ست با نچه گفته شد و بعضی بر عالم غیر عمل کرده و این نیز بعید ندارد که مقتضای دانش آنست که بر علم عمل کند چو چون عمل نکرد او را دانش نیست و بعضی مستمع از عوام چنین که این مشام دارند که عمل بران کنند + + + + + +

قسمت حق ست روزی خواه نے | هر یکی را سوی دیگر راه نے | یک خیالی نیک باغ آن شد | یک خیالی زشت راه این زده
آن | این خیالی از اثر باغی شده | و آن خیالی عالمی بر هم زده | واین

قوله قسمت حق ست روزی خواه نے یعنی انیکه بایشان میرسد خواه امور دنیویه باشند یا کمالات اویا شند که بعض را دانش ست و بعض را نیست همه قسمت حق ست و تقدیر وی ست و این قسمت رد نمی خواه که خلق ست نیست و اگر از قسمت روزی خواه بودی هر یک موافق خواهش رسیدی و هر یک را از خلق سوی نصیب دیگر راه نیست که قسمت در اختیار کسی نیست جز حق سبحانه پس از خواهش خلق مبدل نمیتواند شد

آن خدائی کز خیالی باغ ساخت | وز خیالی دوزخ و جای گداخت | پس که داند راه گلشنهای او
دیده بان دل نه بیند در مجال | کز کدامین گفن جان آید خیال | جز نگر آن دل که دارد عون حق | کون او را نیست کرده کون حق

قوله آن خدائی کز خیالی باغ ساخت ۱۲ لفظ آن خدائی مبتدا ست و موصوفت و شعر ثانی خبر وی و زیادت لفظ پس که مرادف فاست برای تضمن مبتدا معنی شرط ست یعنی آن خدائیکه چون گلشن و دوزخ ساخت پس کیست که داند راه گلشن و یا راه گلخن یعنی کسی نداند جز او سبحانه و میتواند که لفظ آن مبتدا باشد و لفظ خدا با صفت خود خبر یعنی او سبحانه بادشاهی ست که بهشت و دوزخ

ساخت و بیت تالی متفرع ست بران وجه تفرع آنست که چون سازنده حق سبحانه ست از خیال خود پس دیگر که مخلوق ست راه چگونه داند

گر بدیدی مطلعش از احتیال | بند کردی راه هر ناخوش خیال | تا نرسد حابسوس آنجا قدم | تا نبود مرصاد و در بند قدم

قوله گر بدیدی مطلعش از احتیال الشیخ افضل گفته که ضمیر بدیدی راجع ست بسوی دیده بان که مستثنی واقع شده نه جانب آن دل که عون حق دارد و مستثنی ست پس حاصل آن باشد اگر دین بان مطلع خیال را از احتیال خود بدیدی پس ناخوش خیال نیامدی و چون ناخوش نیامد معلوم شد که مطلع خیال آنی بند و بیت تالی بمنزله علت ست که آن خیال در بند عدم ست آنجا هیچ راه نیست مر قدمی را

دامن فضلش بگف کن کوتاه | قبض اعمی این نبود ای شهریار | دامن او امر و فرمان ویست | نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزاری جوی آب | وان یکی پهلوی او اندر عذاب | او عجب ماند که ذوق آن ز چیست | وین عجب ماند که این در حین کیست
هین چرا خشک است اینجا چشمه‌ات | هین چرا زردی که اینجا صد دواست | هین بیا ای همنشین در انجمن | گو بیا ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست | گویدش نی نی نیامد تو بایست | یک مثل آمد درین معنی بگفت | بو که یابی زین بیان سر خفت
اندرین معنی بگویم قصه‌ای | گوش بگشا تا بری زان حصه‌ای

قوله قبض اعمی آن نبود ای شهریار الخ قبض در بیع آنست که چیز در دستش بیاید کذا فی الشرح و ازین لازم آید که تخلیه مع تمکن هر تصرف قبض نباشد و شاید مراد از دست آمدن آن باشد که در قدرت وی آید و از مجرد نهادن قابض نمیگردد بخلاف بیناکه وقتیکه مبیع پیش وی نهاده شود قابض میگردد

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس غلام در نماز و مناجات

در زمانی بود امیری از کرام | بانگ زد سنقر بلا بردار سر | بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرما به سحر | طاس و مندیل و کل از التون بگیر | تا به گرما به رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو | بر گرفت و رفت با او دو بدو | آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت موقع در نماز | گفت ای میر من ای بنده نواز

قوله از التون بگیر التون بفتح و سکون لام و تای مثناة فوقانیه کنیزک زرخرید و نام حرم طغانشاه کذا فی شرح الشیخ افضل

تو بدین کان زمانی صبر کن | تا گزارم فرض و خوانم لم یکن | رفت سنقر میر بر دکان نشست | سنقر از باده بیندار مست
میر از بهر دل آن زنده جان | کرد یک ساعت توقف بر دکان | چون امام قوم بیرون آمدند | از نماز و ورد ها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک شام | میر سنقر را زمانی چشم داشت | گفت ای سنقر چرا نائی برون | گفت می نگزاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی | نیستم غافل که در گوش منی

قوله تا گزارم فرض خوانم لم یکن یعنی دیر نخواهم کرد فرض با قرائت قصیر گذارده می آیم و در قول خوانم لم یکن شاید اشارت بآن باشد که خود را فنا سازم

بفت اذیت صبر کرد و بانگ کرد	تا که عابد گشت از تیباش مرد	پاسخش این بود می نگذاردم	تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر قفل نهند	گفت آنکه بسته است از برون	بسته ست او هم مرا از اندرون	
	کیست در امید دار و بانگ کرد		
	آنکه نگذارد ترا کای در برون	می نگذارد مرا کایم برون	

قولہ تا که عاجز گشت از تیباش مرد + تیبا بکسر تای فوقانیه وسکون تحتانیه وبای موحده سخن ساده کردن وانتظار کردن وبعضی نے بنون جم خواندند یعنی نفی وباش جدا پس ولفظ اند وحاصل آنکه آن میر از قول غلام گفتی مرا باش عاجز گشت ولاچار شد واین تقریر آبی ست از ان رسم خط که در خط نے باش مرکب کردن نوشته نے شود

	انکه نگذارد کز انیسو پا نهی	او بند نیسو بست پای این رهی	

قولہ این رهی + رائی علامت جر

ماهیان ابجر نگذارد برون	خاکیان ابجر نگذارد در درون	اهل ماهی زاب وحیوان از گلست	حیله وتدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست وکشاینده خدا	دست در تسلیم زن در اندر رضا	ذن ذن گر شود مفتاحها	این گشایش نیست جز از کبر و
	چون فراموشت شوند تدبیر خویش	پای ان بخت جوان از پیر خویش	

قولہ ماهیان را بحر نگذارد برون + مراد از ماهی انکس که عین او مستعد وطالب ذات آلهیه ست وبحر کنایه ست از ذات حق وخاکی عبارت ست از انکه بنظر فطرت خود عین استعداد طلب قرب نداشته باشد بلکه استعداد او انغماس در لذات جسمیه داشته باشد واعیان باستعدادات شیونات ذات حق اند باعتباری واعیان در مستعد بودن معلل نیستند که استعداد هر عین عین اوست واگر استعداد مبدل شود آن عین نماند بلکه عین دیگر گردد واین لوازم نسب اسمائیه اند وقدر عبارت از موقت ساختن آن چیز را که اشیا در مرتبه عین ثابت بر آن بودند چنانکه شیخ اکبر قدس سره بیان فرموده واعیان ثابت معلومات حق اند وحق علم ازان گرفته وعلم تابع معلوم ست پس معلوم علی ماهی علیه بود وعلم بدان متعلق شد وتقدیر آلهی بحسب آن علم مقرر گشت پس رجع تقدیر سوی عین ثابت ست لهذا شیخ محب الله قدس سره میفرماید القدر انت وقضا عبارت ست از حکم الله تعالی بر اشیا بنا بر چیزیکه عطا کرده ست معلومات از انچه بران هستند. معلومات در حد انفس خود بلا زیاده پس حکم نکرده ست قضا بر اشیا مگر بحسب طلب آن اشیا در مرتبه عین ثابت کذا حقق الشیخ الاکبر قدس سره وچون این دانستی پس بدان که مولوی قدس سره میفرماید ماهیان که در مرتبه معلومیت حاضر بودند انها را ذات حق نیگذارد بلکه در بحر مشاهده خود غرق میسازد که قضا در حق ایشان همین ست وآنها که خالی از عشق در مرتبه معلومیت که استعداد عشق ندارند بلکه وقوع باسفل السافلین که لذات جسمانیه اند میخواهد ذات او را از خود دور میدارد وهرگز در مشاهده نمی آرد او را واصل ماهی آب ست که کنایه از حقیقت جامعه ست مر اسماء وصفات را که مظاهر آن حقیقت اند واهل حیوان که بصورت انسان ست همون کل ست که یکبارگی دست از حقیقت جامعه که رسیدن باسفل السافلین میخواهند بحسب فطرت خود انجا حیله وتدبیر کار نمی آید که قفل تقدیر محکم ست کشادن آن تدبیر ممکن نیست پس مرد باید طلب را تفویض وتسلیم سوی الله کند که او حکیم فرماینده ست هر چه از معلومات گرفته بر طبق آن مقتضی خواهد شد پس مرد باید بود بجمیع وجوه پس این ارشاد ست مر طالب را که او را علم تقدیر واستعداد نیست پس باید که امر خود مفوض بحق کند

در عمل و طلب کوشد

چون فراموش خودی یادت کنند | بندگی آنکه آزادت کنند | گر تو خواهی حریت و دل زندگی | بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا | فانی حق شو که تا یابی بقا | گر ترا باید وصال راستین | محو شو والله اعلم بالیقین

قولہ چون فراموش خودی یادت کنند الخ لفظ فراموش مضاف ست سوی خود و یاد خودی یای خطا بست و یادت کنند جزای عرض ازین ابیات چنداں ارشاد علامت سعادت ست یعنی با وجود آنکه هر چه مقضی ست واقع میشود و در قضا و تقدیر مخن نیست از تدبیر لیکن چون فراموش خود باشی ترا یاد خواهند کرد این علامت تقدیر حسن ست و همچنین ابیات تالیه

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی
حتی اذا استیاس الرسل الخ

معنی این آیه سابق بیان کرده شده

انبیا گفتند با خاطر که چند | میدهیم این اوزار و عظ و پند | چند کوبیم آهن سرد ای رفیق | در دمیدان در قفس تا این عجیب

قولہ چند کوبیم آهن سرد ای رفیق الخ یعنی قلبے را که مثل آهن سرد ست از کجا ست تا چند کوبیم که سخنی و فساد او زائل نمی خواند شد

جنبش خلق از قضا و وعده ست | تیزی دندان نسوز معده ست

قولہ جنبش خلق از قضا و وعده ست الخ معنی قضا و قدر عنقریب بیان کرده شده

عقل اول راند بر عقل دوم | ماهی از سر گنده گردد نی ز دم

قولہ نفس اول راند بر نفس دوم الخ کنده بکاف فارسی بوسیده و ناکار و نجس انگیز کنده گویند شیخ عبد اللطیف در تقریر خود گفته که مراد از نفس اول ثبوت علمی که در صور علمیه حق که اعیان ثابت اند سعداء و اشقیا مقرر شده اند که ثبوت اعیان ثبوت استعداد سعادت و شقاوت ست که استعداد اعیان بجعل جاعل نیست و نفس دوم عبارت از وجود عینی خارجی که هر کس دران مرتبه سعید مقرر گشته درین نشارت از مقربان و سعداست و هر کس که دران عالم از اشقیا مشخص پذیرفته امروز از منکران و اشقیاست انتهی این ست توجیه وجیه و لفظ نفس ظاهر آنست که بقا نداشت و میتواند که بقا باشد و اطلاق نفس بر اعیان ثابت و اعیان موجوده برای آنست که همه از نفس رحمانی ست بعد ازان توجیه دیگر کرده و گفته که نیز میتواند بود که مراد از نفس اول نفس کل باشد یعنی گندگی ماهی از سر ست نه از دم هر گاه که سر چشمه کنده باشد پایان چشمه هم کنده خواهد بود انتهی بدانکه نفس کل عبارت از لوح محفوظ ست و هر چه که عقل کل که قلم ست بر نفس کل اضافه کرد همان درین عالم بظهور می آید و نیست بر نفس کل مگر انچه که در اعیان ثابت مقرر گشته و اعیان ثابت از استعداد گشته پس درین تقریر تقریر اول متغایر کثیر نیست و مصراع ثانی بر دو تقریر منطبق ست که سر چشمه موجودات اعیان ثابت ست چون سر چشمه گنده شد همه تا آخر گنده خواهد شد و اینجا شارحان تقریر یا وجه دیگر نه کرده

که در ذکر آن طائل نیست

لیک هم میدان و خر میران جو تیز | چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر

قوله چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر ۱۲ انبیا و رسل همه ما مور بتبلیغ رسالت اند تا شقی و سعید متاز گردد پس چنانکه رسول ما و سید ما مور گشته بقبول او سمعنا و یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته و الله یعصمک من الناس ای رسول صلی الله علیه و آله وسلم بکن آنرا که نازل کرده شد بسوی تو از رب تو و اگر نکنی تبلیغ را پس نرسانیدی رسالت حق را و کار رسول تبلیغ رسالت ست و الله تعالی نگاه خواهد داشت ترا از شر ناس که منکران اند پس ظاهر شد که انبیا و رسل در تبلیغ لاجار اند که تبلیغ بر ایشان فرض ست

تو نمیدانی که آخر کیستی | جهد کن چندانکه دانی چیستی | چون نهی بر پشت کشتی بار را | بر توکل مے کنے آن کار را

تو نمیدانی که از هر دو یکے | غرقه اند در سفر یا ناجیے ۱۲

قوله تو نمیدانی کزین دو کیستے ۱۲ چون سابق معلوم شد شقی الاستعداد بتصریح که انبیا نومید بشدند از ایمان ایشان و بمقابله آن سعید بحسب الاستعداد بقایه معلوم شد الحال میفرمایند که ترا ای مخاطب طالب معلوم نیست کزین دو کیستی پس تر اباید که تسلیم کنے خود را باد سپرده اشتغال بجهد و ثبات برین امور که اسباب سعادت اند پس برین امید بجهد مشغول باید شد تا کار بسعادت انجامد و درین اشارت ست که جهد تا این مدت ست که منکشف شود که او از اهل سعادت است و چون باین کشف رسید حاجت جهد نیست و این در غیر فرائض ست چنانکه سابق گذشت و بعض شارحان این ابیات را ربط داده اند بابیت ماقبل ماهیان را بگذار و بجو ن اه و لفظ این هر دو نجاکیان و ماهیان اشاره ساخته اند و این نیز نمے تواند شد لیکن ربط ما بعید باصحت ربط با قریب بعید ست

گر بگویی تا ندانم من کیم | در نخواهم تاخت بر کشتے دیم | من درین ره ناجیم یا غرقه ام | کشف گردان کز کدامین فرقه ام

من نخواهم رفت این ره با گمان | بر امید خشک همچون دیگران | هیچ بازرگانی ناید ز تو | زانکه در غیب ست سر این دو رو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان | در طلب بے سود دارد بی زیان | بل زیان دارد که محروم ست و جوار | نور او باید که باشد شعله خوار

چونکه بر بوکست جمله کار ها | کار دین اولی کزان یابی رها | نیست دستوری در نیجا فرع باب | جز امید الله اعلم بالصواب

قوله گر بگویی تا ندانم من کیم ۱۲ این شرط ست جواب شرط در بیت رابع ست و حاصل آنکه اگر در دل تو این شبه افتد که عاقل آنست تا که منفعت کار دانسته نشود اشتغال باین نباید کرد پس اول نجات و سعادت خود باید دانست پس در راه طلب باید رفت پس گفته شود که هیچ بازرگان قطع نمیکند بجهول سود بلکه بر امید کار خود می کند پس باید که در امور دنیی نیز بر امید جهد باید کرد بلکه کار دین اولی ست بآن

بیان آنکه ایمان مقلد خوف ست و رجا

ای همه پیشه امید ست و بوک | گرچه گردن تان بکوشش شد چو دوک | امداد ان چون سود کان رود | بر امید و بوک روزی میدود

بوک روزی خود چو من میرد دگر | خوف عمران ست تو چونی در گذر | خوف عمران از دل در کسب نو | چون نگردد دست اندر جستجو

قولہ چو دو وک ، دو وک التی ست آہنی کہ زنان ریسمان مے برآرند از چنبہ یعنے کرون چنان لاغر شد کہ ضخامت اصلا بستے نماند

یا ندیدی کاہل این بازار را | در چہ سود ند انبیا و اولیا | زین دکان نے فتن چہ کان شان رونمود | اندرین بازار چہ بستند سود
آتش از ارام چون خلخالی شد | بحر این ارام چون حمال شد | از دم آن مردۂ زندہ شدہ | ابر از ارا سایہ بانی آمدہ
آہن از ارام ہمچون موم شد | باد از ارا بندہ و محکوم شد | شد دو از در دفع دشمن چوب دار | عنکبوتی شد مر این را پردہ دار

قولہ نا ندند ے کاہل این بازار ہا اہ ربط این بیت با قبلش آن وجہ ست چون در بیت سابق ارشاد فرمودند بانکہ در امر دین برابر امید کار نمیکنی الحال میفرمایند کہ ترا شاید امید سود نباشد و این غلط ست کہ تو اہل بازار دین ندیدئی کہ چہ قدر سود گرفتہ اند

بیان حدیث نبوی علیہ السلام ان اللہ تعالیٰ اولیاء اخفیاء

بدرستیکہ مر اللہ تعالیٰ را اولیا پوشیدہ اند

قوم دیگر سخت پنہان میروند | تخمرۂ خلقان ظاہر کے شوند | انیہمہ دارند و چشم ہیچکس | بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
ہم کرامت شان ہم ایشان درکرم | نام شان را نشنوند ابدال ہم

قولہ بر نیفتد بر کیاشان + کیا بکاف فارسی بزرگے یا نمیدانی کرمہای خدا کو ترا میخواند انیسو کہ با

قولہ یا نمیدانی کرمہای خدا + اہ مربوط ست بقول قدس سرہ تا ندیدی کاہل این بازار ہا و حاصل آنست کہ اگر امید منقطع باشد پس ازین دو شق خالی نیست کہ یا سود اہل بازار ہا ندیدہ باشی و یا مایوس از کرم حق شوی و این ہر دو باطل ست کہ انبیا و اولیا چہ قدر سود حاصل کردند و کرم الٰہی ترا میخواند کہ انبیا فرستاد تا راہ حصول مشود بیان فرمودند پس البتہ امید ہست پس بر امید کار دین باید کرد + + + + + + + +

شمس ہجیت عالم ہمہ اکرام اوست | ہر طرف کہ بنگری اعلام اوست

قولہ ہر طرف کہ بنگرے اعلام اوست + اہ کہ ہر مخلوق در عبادت رب خود ست و ہر مخلوق بزبان حال میگوید کہ رب واحد ست سوی او آئید اگرچہ آن مخلوقات بلسان قال نیز میگویند لیکن بلسان ما فہمیدہ نمیشود غیر عارف را و قول بلسان حال ہمہ ذوعقل مے فہمند کہ وجود مخلوقات دلیل بر وحدانیت خالق ست و شکر خالق واجب ست پس سوی او باید رفت

گر کریے گویدت آتش درا | اندرا زود و مگو سوزد مرا | کو ز آتش نر کس و نسرین کند | وز میانش غنچہا سر بر زند

قولہ چون کریے گویدت آتش درا + اہ مراد از کریم انبیا اند کہ حکم ایشان حکم اللہ واجب الاطاعت ست

در حقیقت آتش از ہیبت چو ماست | کار زد ستار خوان انبیاست

قولہ در حقیقت آتش از ہیبت چو ماست + اہ لفظ ما مخفف ما بمعنے آب ست یعنے در واقع آتش از ہیبت

کز بیان که انبیا اند مثل آب ست و مصراع ثانی شد مدالانطباق ست و میتواند که ما ضمیر متکلم مع الغیر شد چنانکه شیخ افضل هم گفته یعنی آتش از هیبت انبیا منقاد گشته چنانکه ما منقاد هستم

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده ست — که بمعانی او شخصی شده ست

او حکایت کرد کز بعد طعام — دید انس دستارخوانرا از رقم
چرکن و آلوده گفت ای خادمه — اندر افگن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش در فگند — آنزمان دستارخوانرا با دو شمند
جمله مهمانان دران حیران شدند — انتظار دود و کندوری بدند

بعد یکساعت برآورد از تنور — پاک و اسپید و ازان او مسا خ دور
قوم گفتند ای صحابی عزنز — چون نسوزید و نقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی بست و سوخت — بس بمالید اندرین دستارخوان

قوله ✻ دود کندوری کند دوری دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب — با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد — جان عاشق را چها خواهد گشاد

قوله ✻ ای دل ترسیده از نار و عذاب ۱۲ مراد از اقتراب بان سرور صلی الله علیه وآله وسلم وآله انست که محبت باو پیدا کند بوجهی که ذات انسرور صلی الله علیه وآله وسلم احب شد از نفس و مال و اولاد و اقامت سنت و طریقه بجسب وسعت خود کند

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد — خاک مردان باش ای جان و بنگر
بعد ازان گفتند با آن دمه — تو نگوئی حال خود با انبیه

چون فگندی تو درین گفت دری — گیرم او برده ست در سر اپری
اینچنین دستارخوان قیمتی — چون فگندی اندر آتش ای شقی

گفت دارم از کریمان اعتمید — از عباد الله دارم بس امید
میندری چه بود اگر او گویدم — در رو اندر عین آتش بی ندم

اندر افتم از کمال اعتقید — نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان — ز اعتماد هر کریم راز دان

قوله ✻ خاک مردان باش ای جان و بنگر ۱۲ یعنی منقاد اولیا باش که القیاد اولیا موجب اقتراب بانسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم

ای برادر خود بر این اکسیر زن — کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود — آن ولی باشد که کم ز اشکم بود

قوله ✻ کم نباید صدق مرد از صدق زن ۱۲ یعنی این زن در القیاد انس بن مالک کامل بود پس تو اهم با مردان خدا همچنین القیاد باید

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بمرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر ان وادی گروهی از عرب — خشک شد از قحط باران شان قرب
درمیان آن بیابان ماندند — کاروانی مرگ بر خود خواندند

آگهانی آن غیث هر دو کون	مصطفی پیدا شد از زه هر عیون	دید کانجا کاروانی بس بزرگ	بر طرف ریگ در وهم و سترگ
اشتران شان از زبان آویخته	خلق اندر ریگ هر سو ریخته	رحمش آمد گفت هین و ترد و بید	چند یاری سوی آن کنبان روید
	که سیاهی بر شتر مشک آورد	سوی میر خود بزودی میرود	

قوله قرب جمع قربه مشک صغیر

آن شتربان سیه را با شتر	سوی من آرید با فرمان مر

قوله سوی من آرید با فرمان مر + مر تلخی یعنی سوی من آرید بهر طریق که باشد خواه بفرمان آید خواه بتلخی آید

سوی کنبان آمدند آن طالبان	بعد یکساعت بدیدند آنچنان

قوله سوی کنبان + کنبان تودهای بلند از ریگ +

بنده بیند سیه با اشتری	راویه پر آب چون هدیه بری	پس بدو گفتند میخواند ترا	آنطرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست کو	گفت او آن ماه روی قند خو	سید و سرور محمد نور جان	مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست	گفت ما نا او مگر آن ساحر ست	که گروهی را زبون کرد او بسحر	من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آنطرف	او فغان بر داشت بر تشنیع و لاف	چون کشیدندش به پیش آنغریز	گفت نوشید آب و بر دارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد	اشتران و هر کسی آن آب خورد	راویه پر گرد و مشک از مشک او	ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده ست کز یک راویه	سر در گرد و سوز چندین باویه	این کسی دیده ست کز یک مشک آب	گشت چندین مشک پر بی اضطراب
	مشک خود پر پوش بود و موج فضل	میرسید از امر او از بحر اصل	

قوله راویه پر آب + راویه مشک کلان و شتر آب کش انیجا مراد اول ست +

آب از جوشش همیگردد هوا	وان هوا گردد ز سردی آبها	بلکه بی اسباب و بیرون این حکم	آب رویانید تکوین از عدم
	تو ز نعلی چون سبب ها دیده	در سبب از جهل بر چسپیده	

قوله آب از جوشش همیگردد هوا + اه یعنی آب از جوش خود هوا میگردد و این ظاهر ست در دیک که زیر او آتش کنند پس چه عجب که هوا منقلب شده آب گردید پس هوا مقارن آب آن مشک آب مے شد بامر آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم باز اضراب فرمود در بیت ثانی یعنی بلکه از حکم آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم آب از عدم پیدا شد بی هیچ سبب

با سببها از مسبب غافلی	سوی این روپوش آن تا هلی	چون مسبب ها رفت بر سر میزنی	ربنا و ربنا با میکنی +
	ربنا میگوید و سوی سبب	چون ز صنعم یاد کردی ای عجب	

قوله با سببها از مسبب غافلی + مقصود بیان حال آنکس ست که اعتماد بر سبب کرده غافل ست از آنکه حق از پرده سبب میکند و اما کسیکه مشاهد آنست که مسبب الاسباب از پرده سبب میکند و طلب کند سبب را برای آنکه تا حکمت و صنع اسباب فوت نشود پس او در حقیقت تارک سبب ست و کامل المعرفت ست +

	گفت زین پس من بر انیم همه	تنگرم سوی سبب ها ان مدمه	

قوله وان مدمه + و مدمه فریب و افسون + +

گویدش رد والعاد و اکار تست | ای تواند رتوبه و میثاق ست | لیک من آن سنگرم رحمت کنم | رستم پرست بر رحمت تنم
سنگرم عهدت بدهم عطا | ازکرم امیدم چه میخواهی مرا | ازمن آید جمله احسان و وفا | وز تو بد عهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده | لیک معذوری همین را دیده | قافله حیران شد نداز کار او | یا محمد میپیت این ای بجو
کرده رو پوش مشک خرد را | غرقه کردی هم عرب هم کرد را

قولہ گویدش رد والعاد و اکار تست + اه یعنی اگر رد کرده شود سوی مسببات آن اسباب و باز اسباب مهیا شود هر آئنه عود کند سوی اعتماد بر اسباب و این کریه و زاری فراموش کنند درین لفظ اشارت ست بآنکه حال معتمد بر اسباب بعد فوت اسباب حال اهل دوزخ ست که چون مبتلے بعذاب شوند دعا سوی رب کنند و وعده کنند بآنکه اگر باز مردود شوند بدنیا عمل صالح کنند و درین وعده کاذب اند چنانکه الله میفرماید وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ واگر رد کرده شوند سوی دنیا هر آئنه عود کنند در معاصی و بدرستیکه آنها دروغ گویستند در انکه میگویند که عمل صالح کنیم بعد آمدن در دنیا

مشک آن غلام پرشدن از غیب معجزهٔ رسول خدا و سپید شدن + آن غلام سیاه

درین کلام ارشاد ست بآنکه معجزه باذن الله ست نه از تصرف همت نبی که نبی را همت و قوت تصرف نیست در عبدیت کامله ست و تحقیق آن سابق گذشت +

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود | تا نگوئی در شکایت نیک و بد | آن سیه حیران شد از برهان او | سپید میدان ز لامکان ایمان او
چشمه دیدار هموار یزدان شده | مشک او رو پوش فیض آن شده | آن نظر رو پوشها هم بر درید | تا معین چشمهٔ غیبی رسید
چشمها پر آب کردان آن غلام | شد فراموشش خواجه وز مقام | دست و پائیش ما ندا ز رفتن براه | زلزله افگند در جانش آله
باز بهر مصلحت بازش کشید | که بجویش باز روای مستفید | وقت حیرت نیست خیر پیش تست | این مان در ره در اچالاک دست
دستهای مصطفے بر رو نهاد | بوسهای عاشقانه پس بداد

قولہ زلزله افگند در جانش اله + که توفیق ایمان داد که توفیق ایمان از جانب حق ست اِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ أَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِينَ بدرستیکه تو اے محمد صلی الله علیه و آله وسلم هدایت بتحصیل ایمان نمیکنی هر که را خواهی که ترا همت تصرف نیست و لیکن هدایت میکند الله هر که را خواهد و تعالی دانا با نهاست که مهتدی اند در اعیان ثابت پس آنها را هدایت خواهد کرد بتوفیق دادن بایمان و از نیجا ظاهر شد که ازاله ذات مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مراد نیست چنانکه گمان برده ولی محمد آنرا که ذات مبارک صلی الله علیه و آله وسلم در مقام عبدیت بود و این توفیق ایمان از همت و تصرف او نبود صلی الله علیه و آله وسلم

مصطفے دست مبارک بر سرش | از زمان مالید و کرد او فرخ | شد سپید آن مشکی او همچو حریر | همچو بدر در رزین شد شب

یوسفی شد در جمال و در دلال | گفتش اکنون رو بدو واگو حال | او همی شد مبصری بهای دست | پای می‌کشتا در رفتن ز دست
پس بیامد باد و مشک پر رون | سوی خواجه از نوای کاروان | خواجه بر ره منتظر بنشسته بود | کان غلامش دیر می‌آمد نه زود
خواجه ازو در شش بدو خیره بماند | از تحیر اهل آن ده را بخواند | راویه ما اشتر ما هست این | پس کجا شد بنده زنگی چنین

قال مصطفی دست مبارک بر رخش + اه ست مبارک آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم را تاثیرات بسیار اند واین یکی از ان بود لیکن ظهور این تاثیر باذن الله ست جائیکه اذن الله مے باشد آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم برای امتثال تاثیر ظاهر میکردند بدون صرف همت

دیدن خواجه غلام خود را اسفید رو و نشناختن و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

ان یکی بدرست می‌آید زدور | گر بگشتے و انما حیلت مجو | گفت گر گشتم تو چون آمدم | میندیش بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سر کشته شد | راست باید گفت تا ز ان فتنت | کو غلام من بگفت انک منم | یا بدو گرگے رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر | صاحب فضلے و قدری گشته تام | ہی چه میگوئی غلام من کجاست | اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش گیستے | جمله واگویم یکایک من تمام | زان نمانی که خریدی تو مرا | ازمین زادی و یا تر کیستے
کو غلام را چه کردی راست گو | گرچه از شبدیز من صبحی کشود | رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک | چون بپای خود درین جمعیت آمدم
گفت نی نی در نگیرد دامنت | تن شناسان ره دما را گم کنند | آب نوشان ترک مشک و خم کنند | کرد دست فضل یزدان بر دمم
دیده ام صدری بدری گشته ام | چون بپای خود درین جمعیت آمدم | ہین بخواہی راست از من جز بر است
گفت سر را تا با آن غلام | کرد دست فضل یزدان بر دمم | تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود | ہین بخواہی راست از من جز بر است | فارغ از رنگست و از ارکان خاک

قال گرچه از شبدیز من صبحی نمود + اه ویرا بمعنے تاریک شب گویند یعنی شب تاریک +

جان شناسان از عدو ها فارغند | غرقه دریای هو چون قندها

قال جان شناسان از عدو ها فارغ اند + یعنے کسیکه جان را شناخت از عدو که نفس وشیطان ست فارغ ست که عداوت انها جان شناسان را ضرر ندارند اگر در زلت اندازند وکسیکه جان را شناخت پس او حق بچون را شناخت که او مظهر بچون ست وحقیقت او حقیقت آله ست من عرف نفسه فقد عرف ربه

جانشود از راه جان جان را شناس | یا نبیش شو نه فرزند قیاس

قال جان شود از راه جان جان را شناس + اه یعنے کسیکه جانست واز تن رسته ست از راه جان جان ایشان را بشناس نه از راه قوی حسیه که از تن نرسته ست وجان ایشان را نمیتواند شناخت بلکه او تن شناس ست وشیخ ولی محمد گفته که از جان ثالث مراد ذات حق ست ومولوی قدس سره در جایها متعدد بجان جان تعبیر از ذات حق کرده انجا نیز مراد جان جان ست وحاصل آنکه جان از راه جان حق را مے شناسد که حق در مظهر جان مشهود میشود وگاه مظهر اتم ست والا نه همه از جان وتن منزه آنیه اند حق در مظهر مشهود و

مے شنود عارف را

چون ملک با عقل یک سر رشته اند | هر حکمتے او در صورت گشته اند | آن ملک با عقل از یک گوهر اند | آدمی هم همچو دنبال و سر اند

قولہ چون ملک با عقل یک سر رشته اند + اه ظاهر آنست ازین کلام که حقیقت ملکیه که هست در انسان عقل شده ظاهر شده است لیکن در نحو تعین گرفت یکی تعین در عالم ملایکه و دیگر در انسان پس تبعیتیک در انسان وجود گرفت قوت انسان شد و این عقل انسانی هست در عالم ملکوت تعین مناسب آن عالم موجود است و انیست مراد از انکه در صورت گشته اند از بنجا ظاهر میشود که حقیقت ملکیه را وجود خارج از انسان نیز هست چنانکه در انسان قوت شده وجود گرفت و این خلاف مرغوم شیخ محب الله آله بادی قدس سره ست و ظاهر آنست که حق متبع آنست که ملک را وجود خارج از انسان هم نیست و ظواهر احادیث نیز حاکم ست بآن و انچه که در عبارت شیخ اکبر قدوهٔ محققان قدس سره واقع ست و کانت الملایکة بعض قوی آدم پس معنے آنست که حقائق ملکیه در آدم بعض قوی شده ظهور یافت نه انکه انرا وجود خارج از انسان نیست چنانکه بودن حقائق اخری از سموات وغیر آن در آدم منافی آن نیست که این حقایق را وجود خارج از انسان نیز باشد و نیز باید دانست که حکم بودن ملک عین عقل مخصوص ببعض ملک ست والا نه املاک کثیره اند همه املاک قوی شده در انسان موجود ست پس پکین حقیقت یک ملک عین حقیقت قوت عقلیه ست و حقائق املاک دیگر حقائق قوی دیگر اند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت | وین خرد بگذاشت پرّ و فر گرفت | لاجرم هر دو مناصر آمدند | هر دو خوش پرّ و پرش همدگر شدند

قولہ آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت + آن حقیقت ملکیه که در عالم خود موجود گشت بصورتی موجود گشت که بال و پر یافت چنانکه قرآن حدیث ناطق اند بآن و چون در انسان قوت شده موجود گشت پر او زیست و فرهت که ادراک حقائق میکند و همین مراد از فرست

هم ملک هم عقل حق را واجدے | هر دو آدم را معین و ساجدے

قولہ هم ملک هم عقل حق را واجدے + اه یعنی عقل و ملک هر دو حق را یافته و دانسته اند که حق سزاوار طاعت ست لهذا ملک عصیان نمیکند و این هر دو انسان را معین بر فعل خیرات اند و ساجد و مطیع او نیز هستند بجهت تعلق امر بآن

نفس و شیطان نیز زاول واجدے | بوده آدم را عدو و حاسدے | انکه آدم را بدان دید او رسید | وانکه نور حق دید او ندید

ان ورا دیده ندیده غیر طین | دین ورا دیده ندیده غیر طین

قولہ نفس و شیطان بود زاول واجدی + اه ظاهر این بیت آنست که حقیقت شیطانیه در علم خود موجود ست خارج از انسان و در انسان همون حقیقت نفس شده موجود گردید پس قوت شیطانیه همون نفس ست پس باید که نفس مذمومه بعد تهذیب نشود که مهذب شدن قوت شیطانیه معنے ندارد اگر گوید که شاید قوت شیطانیه بعد تهذیب اولیا مهذب گشته سلمنا نه مسلم گردد گوییم که برین تقدیر لازم مے آید که شیطان اولیا مسلم گردد و حال آنکه این از خصائص ذات آنحضرت صلے الله علیه و آله وسلم که شیطان او مسلم شده بود در دیگری متحقق نے تواند شد آیا نمی بینی که شیطان آدم علیه السلام مسلم نشده پس دیگری را از اولیا چه رسد بلکه حق متبع آنست که قوت شیطانیه در انسان دیگرست که مهذب نمیتواند شد

اصلا اگر آنکه دراو لیاقت مقهور میگردد و نفس قوت میگیرد که قابل تهذیب بست مهذب شد مطمئنه و ملهمه میگردد پس معنی بیت اینچنین باید گفت که نفس و شیطان در اصل واحد بودند و آن حقیقی ست که اضلال می تواند کرد بعد ازان دو حقیقت شدند یک حقیقت نظر مضل ست که ازو جز اضلال نباید و آن حقیقت در عالم خود موجود ست و آن حقیقت در انسان قوت شیطانیه شده موجود ست که او امر جز بحرام نمیکند و حقیقتی دیگر ست که در انسان نفس شده موجود ست و هر یکی ازین هر دو معین دیگریست در باز داشتن از کمال مر انسان را و هر دو عدو انسان اند و جاحد کمال او ست لیکن این نفس قابلیت آن دارد که بعد مهذب شدن عدو نماند و مطمئنه و ملهمه گردد و بودن هر دو از اصل واحد منافی آن نیست

این بیان اکنون چو خر در یخ بماند | چون نشاید بر جهود انجیل خواند | کی توان با شیعه گفتن از عمر | کی توان بربط زدن در پیش کر

قوله این بیان اکنون چو خر در یخ بماند + اه یعنی تفصیل این مذکورات کما ینبغی نگردید سبب خوف انکار مستمعان و عدم انتفاع بآن

لیک گر دردی بگوشه یک کس ست | هاي و هوئی که برآورد م بس ست | مستحق تیر عداست و کلوخ | تا ملقی گردد مشرح بار سوخ

قوله لیک گر دردی بگوشه یک کس ست + اه یعنی اگر مستمع منتفع بآن هست پس این قدر که گفتم او را بس ست

در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید همه باستدعا و حاجت آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بدهد که

اَمَّنْ یُجِیْبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ

قال الله تعالی اَمَّنْ یُّجِیْبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ وَیَکْشِفُ السُّوْٓءَ وَیَجْعَلُکُمْ خُلَفَآءَ الْاَرْضِ ءَاِلٰهٌ مَّعَ اللّٰهِ قَلِیْلًا مَّا تَذَکَّرُوْنَ آیا کیست که اجابت کند مضطر را وقتیکه دعا کند مضطر و کیست که کشف کند و زایل کند سوی را از فقر و رنج و مرض و کیست که میگرداند شما را خلفا بر زمین یعنی خلیفه گردانند بعض شما را بر بعض دیگر این استفهام برای تبکیت ست که متصف باین صفات نیست مگر الله تعالی باز الله تعالی میفرماید متفرع میکند بر آن که آیا با الله تعالی هیچ الهی هست چه میگوئید یعنی نیست الهی با الله قلیل پند میگیرید و می باید که ازین پند کثیر میگیرفتند

این نیاز مریم بوده ست در رد | که چنان طفلی سخن آغاز کرد

قوله آن نیاز مریم بوده ست در رد + اه یعنی چون مریم را عم نیاز بود و اضطرار بود تا انیکه گفت یٰلَیْتَنِیْ مِتُّ قَبْلَ هٰذَا وَکُنْتُ نَسْیًا مَّنْسِیًّا یا الله کاش مرده بودمی قبل این و الاوت و بودی فراموش کرده شده که مرا کسی نمیدانست پس طفل وی که عیسی عم بود در کلام آمد برای گواهی برای پاکی آن پاک منیب پس از حاجت مریم عم اکلم عیسی در مهد بوجود آمد و آن قول الله تعالی اِنِّیْ عَبْدُ اللّٰهِ اٰتَانِیَ الْکِتٰبَ وَجَعَلَنِیْ نَبِیًّا وَّجَعَلَنِیْ مُبٰرَکًا اَیْنَ مَا کُنْتُ اه سابق این آیه با

اگر یاد از همه اعضای من دهان شود

گذشت از این دفتر

بر زوال او بر ای او بگفت	جز و جز و نگفت و در وی نهفت	دست و پا شاهد شوند ای بی ادب	منکری را چند بینی دست و پا

قوله جز و او بی مر ای او بگفت + او یعنی جز و مر یم مر ای پالی او بدون تکلم او گواهی داد و همچنین جزا برو ز قیامت گواهی خواهند داد بدون نطق صاحب جزا با عمال حسنه و قبیحه چنانکه بیت تالی گران گواهست و اشارتست باین آیه و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون و توجیه بانکه اگر طالب نیاز معرفت حق بود جز و جز و تو بی زبان اسرار حق با تو بگوید اگر از الفاظ بیت برمی آید مناسب نمی افتد و اشارت بآن آیه نمی تواند شد و حاصل بیت تالی آنست که دست و پا تو شاهد اعمال تو شوند پس انکار اعمال و یا انکار این شهادت قادر بر خود گردان و دست و پا نهادن بمعنی قادر گردانیدن ست پس تمام این کلام کنایه ست از قادر گردانیدن نه انیکه دست و پا عبارت از قدرت ست و نهادن بمعنی عطا کردن تا این ایراد شود که نهادن بمعنی دادن نیامده و یا دست و پا نهادن کنایه از صورت بستن انکار ست که دست و پا نهادن بمعنی ترتیب دادن دست و پا ست و این از لوازم تصویر ست و حاصل همانست که رجع قادر قادر ساختن انکار را تصویر کردن انکار را واحد ست

ور نباشی مستحق شرح و گفت	تا طفل ناطق تر اوید نجفت	هر چه وسیدا زی محتاج رست	تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی کاین همو لات آفرید	از برای رفع حاجات آفرید	هر که جوید یابد عاقبت	مایه در دست اصل درمست
هر کجا دردی بود آنجا رود	هر کجا فقری بود آنجا رود	هر کجا مشکل جواب آنجا رود	هر کجا بستی ست آب آنجا رود

قوله ور نه باشی مستحق شرح و گفت + این بیت مربوط ست به بیت صدر و حاصل انکه چون مریم را نیاز و حاجت بود طفل در کلام آمد اگر ترا حاجت گفت نبود نا لفه شخصی که قابل نطق ست ساکت گردد بسبب عدم حاجت

آب کم جو تشنگی آور بدست	تا بجوشد آبت از بالا و پست	تا نزاید طفلک نازک گلو	کی روان گردد ز پستان شیر تو
	رو بدین بالا و پستیها بدو	تا شوی تشنه و حرارت را گرو	

قوله آب کم جو تشنگی او را بدست + این تمثیل ست مر پیدا کردن عشق را تا معلوم و معارف از هر طرف آید

بعد از آن از بانگ زنبور هوا	بانگ آب جو نبوشی اهی بگیا	حاجت تو کم نباشد از پیش	آب اگیری سوی دمی کشیش
گوش گیری آب را وی گشت	سوی ذرع خشک تا یابد خوشی	زرع جانها اکثر جوها مضمرست	ابر رحمت پر ز آب کوثرست

قوله بعد از آن از بانگ زنبور هوا + یعنی بعد پیدا شدن تشنگی از بانگ هوا آب کثیر ریزد و آب جو مستعارست برای آب کثیر

تا تقاضا هم ربیع آید خطاب	تشنه را بخش الله علی الصواب

قوله تا تقاضا هم ربیع آید خطاب + یعنی بدرجی او گفت و تقاضا هو ربیع شهر یا طهور تو شانید ایشان را رب ایشان شهر یا طهور

آمدن زن کاهسته با طفل شیر خوار نزد	

رسول خدا علیه السلام و ناطق شدن طفل بمعجزه رسول خدا

هم ازان ده یک زنی از کافران — سوی پیغمبر دوان شد امتحان
پیش پیغمبر در آمد با حمار — کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک — یا رسول الله قد جئنا الیک — مادرش از خشم گفتش هین خموش — گیت افکند این سیهادت را بگوش

قوله هم ازان ده یک زنی از کافران یعنی ازان ده که آن غلام ازان ده بود

این کیت موخت ای طفل صغیر — که زبانت گشت در طفلی جریر — گفت حق آموخت مانکه جبرئیل — در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت — مے نه بینی کن ببالا منظرت — ایستاده بر سر تو جبرئیل — مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلے — بر سرت تابان چو بدر کاملے — مے بیاموزد مرا وصف رسول — بر علوم میرساند زین سبول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع — گفت نامم پیش حق عبد العزیز — عبد عزی پیش این بگذشت چیز
من عزی پاک و بیزار و بری — حق آنگه داد است این پیغمبری — کودک دو ماهه همچون ماه بدر — در سن بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس جنوطا آمدم زجنت در سبک — تا دماغ طفل حیا در بوکشید

قوله در طفلی جریر مجریر نام شاعر مشهور است و اینجا استعارة برای فصیح ست

هر دو میگفتند کز خوف سقوط — جان سپردن بر ین بوی جنوط

قوله هر دو میگفتند کز خوف سقوط اه یعنی از خوف سقوط این بوی جنوط می گفتند که جان باید سپرد برای این بو پس ایمان باید آورد و بر ایمان باید مرد تا این بو مدام در مشام باشد

آنکه تعریفش شهنشه خود کند — جامد و نامیش صدمرد و زند

قوله آنکه تعریفش شهنشه خود کند جامد و نامیش صدمرد و زند شیخ عبد اللطیف گفته مرد و در شکفت آوردن و خوشحال ساختن میر نور الله گفته بخیر از صراح مستفاد می شود آنست که رد بمعنی خوش آمدن و شگفت آوردن و مرد و صیغه اسم آلست یعنی چیزیکه موجب شگفت باشد و درین مقام بمعنی مصدر ترجمه کردن خالی از تسامحی نیست و در بعض نسخ جامد نامیش صد صدق زند و بر نسخه صدق بمعنی تصدیق باشد که اهل عرب گاهی بمعنی مصدر استعمال کنند واضح ست و شیخ افضل گفته که در اصل صدق بتخفیف دال بود بمعنی صادق شد برای ضرورت شعر شد کرده شد و حاصل آنکه جامد و نامی حق او گویند که صادق ست و مے تواند که صدق با تشدید بر بمعنی خود باشد و ضمیر را راجع بسوی حق باشد که او مذکور و در دل هر مومن ست و حاصل آنکه جامد و نامی همه گویند در حق او صدقک الله صادق گرداند ترا الله تعالی یا تصدیق کرد ترا الله و در بعض نسخ باین وجه واقع ست آنکه تعریفش شهنشه خود کند جامد و نامیش صدمرد و زند

آنکسی را که معرف حق بود — جامد و نامیش صد صدق بود — آنکسی را کش خدا حافظ بود — مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

قوله آنکسی را که معرف حق بود جامد و نامیش صد صدق زند ظاهر آنست که بیت تالی از ملحقات و الله اعلم

ربودن عقاب موزه رسول علیه السلام

راه بردن بهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

اندرین بودند کاواز صلا — مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد — دست و رو شست و زان آب سرد
هر دو پاشست و بمسح کرد رای — موزه را بر بود یک موزه ربای
موزه را اندر هوا برد او چو باد — موزه را بر بود از دستش عقاب
دست سوی موزه برد آنخوش خطاب — پس نگون کرد و ازان مار دغا

قولہ کاواز صلا + یعنی صلوة. مخفف کرده شد بحذف تا برای شعر و ظاهر مصراع ثانی آنست که این آواز اعلا که راه جانب حق ست آمد یعنی از حق آواز رسید و احتمال دارد که راه علا تعبیر باشد از بلال رضی الله که آواز وی آواز حق بود پس این آواز او از اذان ست

درفتاد از موزه یک مار سیاه — زان عنایت شد عقابش نیکخواه — پس عقاب آن موزه را آورد زود — گفت مین بستان و سوی ما نمود

قولہ زان عنایت شد عقابش نیکخواه + یعنی از عنایت حق عقاب نیک خواه شد که این عنایت حق بود و شیخ عبد اللطیف گفته که عنایت بمعنی قصد ست یعنی از قصد بودن موزه عقاب نیک خواه بود

از ضرورت کردم این گستاخیی — من ز ادب دارم شکسته شاخیی — وای کو گستاخ پای می نهد — بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس سوالش شکر کرد و گفت ما — این چنین دیدیم و خود بود آن و فا — موزه بربودی و من درهم شدم — تو غم بردی و من در غم شدم

قولہ من ز ادب دارم شکسته شاخیی + شکسته شاخیی کنایه از نگون ساری ست زیرا که شاخ شکسته نگون سار می باشد

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود — دل دران لحظه بخود مشغول بود — گفت و راز تو که غفلت از تو ست — دید هم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه چه بینم در هوا — نیست از من عکس تست ای مصطفی — عکس مؤمنانی همه روشن بود — عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله همه نوری بود — عکس بیگانه همه کوری بود — عکس هر کس را بدان ایمانش بین — پهلوی جنسی که میخواهی نشین

قولہ دل دران لحظه بخود مشغول بود + یعنی شارحان گفته که مقصود آنست که من درین وقت در بشریت بودم ازین جهت مرا غفلت واقع شد و محمد رضا گفته ای فکرتن ندشت و ازجهت استغراق بعضی مغیبات بر انبیا مستور می شوند انتهی پس معنی بیت اینچنین ست که دل بخود مشغول بود که دل نفس دل را مشاهده میکرد و ذات باحدیه جمع اسما در دل ست پس بسبب استغراق درین مشاهدت توجه بسوی کوان نبود پس بعض کوان مغفول عنه ماندند و این وجیه ست و انچه ولی محمد گفته که درهم شدن و درغم شدن چنانکه در بیت بالا مذکور بود در استغراق صورت نبندد پس نبود بسبب مکر نزول بشریت و نیز ادای ارکان صلوات یعنی نزول بشریت معقول نمی شود پس استغراق سبب نتواند شد ساقط ست زیرا که مقصود آنست که با نزول بشریت دل در تماشای نفس خود بود و التفات بسوی اکوان که غالبا از حسن بودند نبود و با این تماشا و التفات بآن چون بردن عقاب دیده مزاج شریف بر عقاب درهم شد و این منافی آن تماشا نیست و نیست مراد از استغراق محویه و یا فنا تا درهم بودن صورت نه بندد لیکن محمد رضا بعد این گفت که سبحان الله چه مرتبه ست که بعد از افاقه و تنزل ازان مرتبه علم بحقائق نمیه حاصل آید پس کشف اسرار دون مرتبه نبوت باشد انتهی و برین تقریر وارد میشود کما نبجا کلام در کشف بعض اکوان ست نه در علم

حقائق غیبیه واین علم اکوان در نبوت هم حاصل میشود بوی واز ولایت هم حاصل میشود بکشف والقیات بآن واین کشف اکوان البته دونست از مشاهده حق وعلم بحقائق پس کشف این اکوان اردون مرتبه نبوت گفتن نه دون مرتبه ولایت صورت نه بندد دیگر آنکه گفته شود که مراد از مرتبه نبوت مرتبه ولایت نبی ست وغرض آنکه این کشف اکوان دون این ولایت ست اگرچه بعض مبتدیان انیرا از جمله کمالات میشمرند واگرچه ولی محمد بران وارد کرده که این استغراق از خواص مرتبه ولایت ست نه از لوازم مرتبه نبوت واگر نبی را این استغراق رو دهد پس از جهت ولایت اوست نه از راه نبوت ساقط ست زیرا که محمد رضا گفته که این استغراق او جهت مرتبه نبوت ست بلکه مقصود او آنست که مرتبه نبوت عجب شرافت دارد که ولایت لازمه نبوت چنین کامل ست که بعد نزول از استغراق کشف حقائق غیبیه میشود پس نبوت چنین مرتبه شریف ست که لوازم وی انیست که گفته شد

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت ومعنی اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا

اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا بدرستیکه با عسری که شمایان برآن هستند یسریست واین جمله مکررست اکثر اهل تفسیر آنند که جمله ثانیه تاکیدست مراولی را وحاصل همان ست وعارف ربانی عبد الله ابن عباس رضی الله عنه میفرماید که اینجا دو یسر اند وعسر واحدست واین عسری که صحابه بودند بران وقت نزول این آیه واین عباس رض فرمودند لن یغلب عسر یسرین نه غالب خواهد آمد یک عسر دو یسر را واین بناست برانکه معرفت چون معاد شود معرفت ثانی عین اول ست وچون نکره نکره معاد شود ثانی غیر اول ست واکثر اهل تفسیر میگویند که معنی آنست که عسر اگر مکرر شود یسر ان مرتب شود وبعض اهل تفسیر را بر یسر اخروی حمل میکنند وظاهر شان نزول آیه حکم میکند که یسر در دنیا باشد که صحابه در مکه قبل هجرت در عسر شدید بودند از عذاب جوع ورنج ایذای کفار پس الله تعالی وعده کرد که یسر می آید چنانکه بعد هجرت آمد وبر قول ابن عباس رض میتواند دو یسر یسر دنیاوی ویسر اخروی باشد یعنی با عسری که صحابه بران بودند دو یسر یست یسر دنیاوی ویسر اخروی ومیتواند که یک یسر ارتفاع بلا ورنج ویسر دیگر حصول مقامات از عرفان نزد مولوی بمعنی آیه آنست که در عین عسر یسریست که وقوع عسر بلاست ودرین رفع درجات ست ودفع بلای عظیم ست وهمین مفهوم ظاهر آیت ست

عبرتست این قصه ایجان مرترا	تا نشوی راضی تو در حکم خدا	تا که زیرک باشی ونیکو گمان	چون ببینی واقعه بدناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن	تو چو گل خندان که سوزد زیان	زانکه گل گر برگ برکش میکند	خند نگذارد ونگردد منشنی
گوید از خاری چرا افتم بغم	خنده بر امن خود ز خار آورده ام		

قوله گوید از خاری چرا افتم بغم الخ ربط این بیت بما قبلش بدین وجه ست که در بیت سابق گفته که از برکندن برگ گل خنده نمیگذارد ودرین بیت تقریر آن میکند که از کندن برگ اگرچه خار نمودار میشود لیکن گل میگوید که از خار چرا اول برنخیم که این خنده که مرا حاصل ست از خارست ۱۲

	هر چه از تو یاد کرد از قضا	تو یقین دان که خرید از بلا

قولہ ہر چہ از تو یادہ گردد از قضا + در فتوحات منقول ست از جناب امیر المومنین علیہ السلام کہ فرمود کہ انچہ مرا میرسد از رنج و ان این نعمت می بینم کہ این بلا بر دین نافتاد پس رضی اللہ عنہ در ہر بلا نعمت میدید پس شکر بران نعمت میکردند پس شیخ میفرمایند کہ عمری المقام باش

ما التصوف قال وجدان الفرح فی الفواد عند ایتان الترح

قولہ ما التصوف قال وجدان الفرح + فی الفواد عند ایتان الشرح چیست تصوف گفت منقول ست تصوف یافتن فرحست در دل وقت آمدن رنج شاید این بہمان جہت باشد کہ در رنج نعمت بیند کہ ہر چہ از محبوب میرسد محبوب داند و در ان صوفی حق را مے باید و فرح بہمت آنست کہ از محبوب ست و بردن نیست چنانکہ گفتہ شد

ان عقابش را عقابی دان کہ او	در ربود آن موزہ را زان تنگ خو	تا رہاند پایش را از زخم ہا	ای خنک عقلی کہ باشد ہمچنا

قولہ آن عقابش را عقابی دان کہ او + آن عذاب و رنج و بلا آن عقاب و ان کہ موزہ بربود برای دفع بلا پس رنج این بلا را رنج بلای عظیم را دفع میکنند

گفت لا تاسوا علی ما فاتکم	ان آتی السر حان را دی شاتکم	لیک ہر چہ آن عجوز شد غمگین	زانکہ گرگش کمنہ آید باز تو
	گر بلا آید ترا اندہ مبر	در زبان بینی غم او را مخور	

قولہ گفت لا تاسوا علی ما فاتکم + ان الی السر حان و ادی شاتکم + اہ بعض شارحان آن در مصراع ثانیہ متصلہ گفتہ اند و این بعید ست کہ در کلام الٰہی کلام بشر را متصل ساختن ممنوع ست مگر اینکہ بر قصد تفسیر شد پس مضائقہ نیست و اوجہ آنست کہ آن شرط گفتہ شود و جزای آن مقدر ست و مصراع اول اشارست باین آیہ مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا إِنَّ ذَٰلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ یعنی ہیچ از مصیبت در زمین مثل قحط وغیرہ و نہ در انفس شما مثل حرص و امثال آن در ہیچ حال مگر در ان حال کہ مکتوب بود در کتاب کتاب مراد لوح ست از قبل پیدا کردن آن مصیبت را در خارج بدرستیکہ این بر اللہ تعالیٰ آسان ست و آنیکہ اللہ تعالیٰ بیان فرمود برای انیکہ نہ غم کنید و مایوس نگردید بر انکہ فوت شد از شما و نہ فرحت و خوشی کنید بانچہ کہ میدہد شما را یعنے ہر چہ کہ مقدر ست ہمان واقع میشود پس بر فوت غم نیست کہ فوت مقدر بود و نہ خوشے کہ آن ہم از تقدیر ست باقی ماندیانہ و حاصل مصراع ثانی آنست کہ اگر گرگ آید و ہلاک کند شات شما را غمگین نشوید و چون در بین بیت نہی از غم بود و این احتمال داشت برای زوال غم باشد فقط نہ حصول عوض لہذا استدراک نمود در بیت تالی و حاصل آنکہ عدم غمگین شدن برای آنست کہ عوض بہتر میرسد از فات

کان بلا دفع بلاہای بزرگ	وان بلا منع زنہا ہای سترگ	راحت جان آمد ای جان فوت نال	تاج چون جمع آمد ایمان شد وبال

قولہ کان بلا دفع بلاہای بزرگ + اہ از لقمان عم منقول ست کہ وی عم با پسر خود میرفت سوی دہ پسر بر زمین افتاد از ان رخسارہ پسر و جبہ او مشجوع شد لقمان عم خون او را مسح میکرد و می گشت ناگہان اشک جاری پسر شش گفت تو می گفتے کہ ہر بلا کہ آید واقع بلای عظیم میشود پس این گریہ برای چیست لقمان عم فرمود این رحمت

وآنکه میگفتم احوال نیز موقوف آن هستم ترا واضح خواهد شد در تدبیر این شبحه ازان طویل گذشت وچون آنطرف نگاه کرد آن دیه را ندید متحیر ماند که دیه چه شد الحال بنظر نمی آید درین حال جبرئیل را دید پرسید که از کجا جبرئیل گفت که من مامور شده بودم برای خسف این دیه وچون دیدم ترا که بآن دیه میروی وگفتم اگر بسر تو آنجا رسد مخسوف شوی لهذا بخش دادم او را تا انیکه افتاد و مشحون گشت تا قبل رسیدن آن دیه مخسوف شود و بسر تو سالم ماند پس لقمان عم گفت دیدی که این بلا دفع بلای عظیم شد

استدعا نمودن شخصی از موسیٰ زبان بهایم را

گفت موسیٰ ایکی مرد جوان — که بیاموزم زبان جانوران — تا بود کز بانگ حیوانات وددد — عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون بانهای نبی آدم همه — در پی آبست و نان و مدمه — بو که حیوانات را ورد دگر — باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسیٰ رو گذر کن زین هوس — کاین خطر دارد بسی در پیش و پس — عبرت و بیداری از یزدان طلب — نه از کتاب و از مقال عرف و لب

گرم تر شد مرد زان منعش گرفت — گرم تر گردد همی از منع مرد

قولہ گرم تر گردد همی از منع مرد ۱۲ برای انیکه الانسان حریص فیما منع الانسان حریص است در انکه منع کرده شده

گفت ای موسیٰ چو نور تو بتافت — هر که چیزی یافت از تو چیز یافت — مر مرا محروم کردن زین مراد — لائق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قائم مقام حق توئی — پاس باشد گر مرا مانع شوی — گفت موسیٰ یارب انیم دسلیم — سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زبان کارش بود — ور نیاموزم دلش بد میشود — گفت ای موسیٰ بیاموزی که ما — رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یارب او پشیمانی خورد — دست خاید جامها را بر درد

قولہ هر چه چیزی بود از تو چیز یافت ۱۲ هر چه چیز بود و صلاحیت داشت از تو چیز عظیم گرفت و بمرتبه رسید و مرا که تا چیزم محروم کردن ازین مراد که او نی ست لائق لطف تو نیست که تو صاحب جود هستے

نیست قدرت هر کسی اسازد ورا — عجز بهتر مایه پرهیزگار ✤

قولہ عجز بهت مایه پرهیزگار ۱۲ اشارت ست بقول امام شافعی رضی الله عنه ان من العصمة ان لا تقدر ر یعنی بدرستیکه از عصمت ست که قدرت نیابی بر گناه و مقصود ازین ازین ابیات انست که ترک محرمات و حفظ نفس از عدم قدرت بران میشود و این ترک او را از اثم ارتکاب محرمات نجات میدهد پس این عجز او را نافع ست

فقر زین و فخر آمد جاودان — که بقوی ماند دستش جاودان

قولہ فقر زین و فخر آمد جاودان ۱۲ خلاصه این بیت انست که فقر از ان و بهتر و فخر ست انسان را که فقر نافع ست او را از ارتکاب محرمات و حفظ نفسانیه که اکثر محرمات و حفظ نفسانیه از مال میشه میگردد و چون مال بدستش نشد قدرت بران مفقود شد پس مرتکب اثم از ارتکاب آن نیافتاد انسان مذکور شد یک فائده فقر ست و حق آنکس که غنی مؤمن بر اجتناب معاصی نباشد و امانه کاملان پس این فائده نیتواند شد بلکه در کاملان فقر اعظم

ویگر آمد و درین بیت اشارہ نیست باین حدیث الفقر فخری والا نہ لازم آید کہ جناب آن سرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم از جہت عدم قدرت باشد و این باطل ست و اگر اشارت بحدیث مذکور شد چنانکہ شارحان گمان برده اند پس آن باید کہ آنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم فقر را فخر خود نفرمودے برائے اینکہ در حق امت فخر ست بجہت آنکہ امت را فقر راہ اتقا از محرمات ست ++

	زان غنا و زان غنی مردود شد	کہ ز قدرت صبر ہا بدرود شد

قولہ زان غنا و زان غنی مردود شد ۱۲ یعنی ازین جہت غنا و غنی مردود شد کہ غنا باعث قدرت بر معصیت ست صبر از معصیت کہ بود بدرود و ناشکیبا گردید بلکہ مودی سوی ارتکاب و معصیت گردید

آدمی را عجز و فقر آمد امان	از بلای نفس پر حرص و غمان	آن عجز آمد آز رو ہای فضول	کہ بدان جوع کردہ ستان ہمید غول
	از روی کل بود کل خوار را	کاشکر نکو اردان بیچارہ را	

قولہ آدمی را فقر و عجز آمد امان ۱۲ یعنی عجز و فقر از بلای نفس کہ ارتکاب محرمات و حظوظ نفسانیہ ست امان ست پس از عجز از حرام از اثم ارتکاب حرام معصوم میماند

وحی آمدن از حق تعالیٰ بموسیٰ علیہ السلام کہ بیاموزش چیزی را کہ استدعا ے کند

بعد از ان وحی آمد از حضرت	کہ استدعا ے کند	ہر چہ میگوید بلطف خود شنو	
گفت یزدان کہ بدہ بایست او	بر گشادہ ر انتیاران دست او	اختیار آمد عبادت را نمک	ورنہ میگردد بنا خواہ این فلک
	گردش او را نہ اجر و نی عقاب	کانتیار آمد ہنر وقت حساب	

قولہ اختیار آمد عبادت را نمک ۱۲ چون سابق بیان فرمودند کہ عجز و بی اختیاری موجب انقای از معاصی ست و قدرت و اختیار موجب صدور عبادت از مکلف و عبادت ہمان ست کہ باختیار فعل کند برای رضاے حق و ہمون ست موجب رفع درجات و ثواب و اما انقای از محرمات بسبب فقدان قدرت بران اگرچہ رافع اثم ست اما موجب ثواب نیست و موجب ثواب کف نفس ست از محرمات و این کف بدون اختیار و قدرت بر محرم نمی تواند شد چنانکہ اللہ تعالیٰ میفرماید وَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهٖ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰى فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَاْوٰى و ما کسیکہ بیتہ ست مقام رب خود را و باز دارد نفس را از ہوے پس بدرستیکہ جنت ماوای اوست و چون تامل کنے در انچہ گفتہ شد عیان گردد تراکہ بودن قدرت شرط ثواب و بودن کف عبادت منافی نیست مربودن عجز باعث بر انقا از محرمات و ازینجا ظاہر شد کہ عجز مفیدست مر عامہ را کہ طاقت صبر از معاصی ندارند و قدرت بر معاصی مر خواص را تا کف کنند باختیار خود از معاصی و ثواب کردند و ازینجا نیز ظاہر شد حصول غنی و مال مر خواص را ہیچ ضرر ندارد و نیست ضرر مگر مر عوام را کہ انقا از معاصی آنہا را با قدرت بران نمیتواند شد و منافات کہ بظاہر متوہم می شد میان حکم بودن فقر بہتر بسبب آنکہ دران انقاست از معصیت و میان حکم بآنکہ قدرت بہتر ست تا عبادت باختیار حاصل آید و لازم ست آنرا کہ غنی بہتر باشد کہ بآن قدرت حاصل میشود ساقط گردید

جملہ عالم خود بتسبیح آمدند | نیست زان تسبیح جبری شنوند | نیغ در دستش از عجزش بکن | تا کہ غازی گردد او یار ایمن

قولہ جملہ عالم کہ مسبح آمدند + اہ ولہذا تسبیح جوارح انسان را کہ بپابکار نخواہد آمد روز قیامت و نطق لسان بکار خواہد آمد کہ اول بدون اختیار انسان ہست نکتہ جبری ست و ثانی باختیار او ست +

زانکہ کرمناشد آدم ز اختیار | ہم ز زنبور عسل شہد ہم مار | موسفنان کان عسل زنبور را | کافران خود کان زہری ہمچو ما

قولہ زانکہ کرمناشد آدم ز اختیار + اہ یعنی آدم را کہ کریم ست سبب آنکہ او را اختیار ست و این اختیار را اگر صرف کند سوی خیر و کف نفس از ہوا پس او بمنزلہ زنبور عسل ست کہ از ان عسل بہ مے آید و اگر صرف کند سوی شر و اتباع ہوی نفس منزلہ مار ست کہ از ان گزند حاصل شود و درین بیت اشارہ ست باین آیہ وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ

زانکہ مومن خورد نبذیدہ نبات | آب حیوانی گشت ریق او حیات

قولہ زانکہ مومن خورد نبذیدہ نبات + اہ یعنی مومن نبات ایمان خوردہ ست و تصدیق و بخدا و برسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم کردہ ست و نبات معارف در دلش جمع ست او مثل نخل شد و ریق او کہ عبارت از قول ست آب حیات ست کہ اقوال او مشتمل بر معارف ست کہ در ان حیات قلب ست پس لفظ ریق مستعار ست برائے اقوال +++

باز کافر خورد شربت از صدید | ہم ز قوتش زہر شد در وی پدید

قولہ چون کہ کافر خورد شربت از صدید + اہ صدید ریم را گویند و کافران در قیامت در دوزخ بجائے آب صدید را خواہند نوشید چنانکہ این آیہ خبر مید ہد یُسْقَىٰ مِن مَّاءٍ صَدِيدٍ يَتَجَرَّعُهُ نوشانیدہ شود آن کافر را آب ریم جرعہ جرعہ خواہد نوشید و چون این شربت صدید سبب کفر ست بلکہ عین کفر ست کہ بصورت دیگر ظاہر شد لفظ صدید مستعمل شد در کفر بمجت اطلاق مسبب بر سبب و ماصل انکہ چون کافر سبب صدید خود کہ کفر ست از قوت کفر در قلب او تمام زہر شد ہر چہ از و بر مے آید بر زبان مزیل حیات قلب سامع ست اگرچہ بگردد بآن

اہل الہام خدا عین الحیات | اہل تسویل ہوا سم الممات | در جہان این مدح و ثنا باقی بماند | از اختیار ست و حفاظ و آگہی

قولہ اہل الہام خدا عین الحیات + اہ عین الحیات چشمۂ حیات کہ از ان حیات قلب بر مے آید و تسویل بیاراستن و خواستن بزبان و نیز آراستن شیطان چیزی را در نفس مردم سم الممات سم مردن و اینجا مراد مردن قلب ست مقابل حیات قلب

جملہ زندان چونکہ در زندان روند | متقی و زہد و حق خوان شوند | ہین کہ تا سرمایہ نستانند دل

قدرت سرمایہ سود ست ہین | وقت قدرت را نکہ داند از یقین | چونکہ قدرت رفت کاشد عمل | در کف درکش عنان اختیار

قولہ جملہ زندان چون کہ در زندان روند + مراد از زندان دوزخ ست +++++

باز موسی داد پند او را بمہر | کہ مرادت زود خواہد کرد چہر | مرکب این سود را بگذار زود | دیو و اد ست برای گرد ست

ہین بروز و سر خود کم طلب | کاین مرادت افگند در صد تعب | گفت باری نطق مسکت کو بتو | نطق مرغ خانگی کاہل پرست

قولہ باز موسی داد پند او را بمثل چونکہ موسی را رامی و اجازت تعلیم رسید موسی عم مختار گشت در تعلیم لیکن چون او عم حال آن شخص میدانست کہ بقدرت از ارتکاب معاصی باز نخواہد ماند باز او را پند بجہت رحمت و شفقت داد او را کہ تعلم لسان حیوانات او را ضرر دہد این معنی کہ موسی عم رسید وحی اجازت بود نہ وحی ایجاب تا کف از تعلیم و پند دادن او را منافی موحی باشد و ترک تعلیم مخالف وحی گردد چنانکہ متوہمان توہم میکنند و غایب این وحی جواز تعلیم ست و حکیم را نشاید کہ بر جائز عمل کند

منع شدن آن مرد طالب تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیہ السلام او را

گفت موسی این چنین نتوانی کرد ۔۔۔ نطق این ہر دو تسو بر تو چرید

باز داد ان آن برای امتحان ۔۔۔ ایستاد او منتظر بر آستان

خادمہ سفرہ بیفشاند و فتاد ۔۔۔ پارۂ نان بہر آنہا بر نہاد

در ربود از آخر و سی چون گرو ۔۔۔ گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانۂ گندم تو دانی خورد و من ۔۔۔ تو نتوانی خورد و من ہی طرب

عاجزم در دانہ خوردن زین سپس ۔۔۔ گندم و جو را و باقی حبوب

این لب نانی کہ قسم ہست آن ۔۔۔ میربانی این قدر را از مسگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور ۔۔۔ روز فردا سیر خور کم کن حزن

مرسگان اعید باشد مرگ اسپ ۔۔۔ پیش سگ شد آن خروس و سگ و مزور

رو ضرر دیگر بہمنان نان افزود ۔۔۔ طالمی و کاذبی و بی فروغ

قولہ کور اختر گوی محرومی زرست + اہ شارحی گفتہ اختر اینجا بمعنی فال ست پس معنی آن باشد کہ نابینا کہ فال بد میگوید محرومی ست از راہ راست و ادجہ آنست کہ اختر بمعنی ستارہ ست یعنی کور کہ حال ستارہ گوید و خود را ستارہ شناس داند و مقصود تشبیہ خروس ست با کور اختر شناس بہر معنی کہ باشد در نا راستی و محروم بودن از راستی

گفت او را ان خروس باخبر ۔۔۔ کہ سقط شد اسپ او جای دگر ۔۔۔ اسپ ابلق رخت جست او از زیان ۔۔۔ آن زیان انداخت او بر دیگران

قولہ سقط شد یعنی ہلاک شد

لیک فردا استرش کرد و سقط ۔۔۔ مرسگان را باشد این نعمت فقط

قولہ مرسگان را باشد این نعمت فقط یعنی دیگر را نعمت نیست کہ استر را انسان نمی خورد و خروس طاقت خوردن آن ندارد

زود اشتر را فرو شید آن حریص ۔۔۔ یافت از غم روز زیان اندر محیص ۔۔۔ روز ثالث گفت سگ با آن جہود ۔۔۔ ای امیر کاذبان طبال و کوس

تا بلی گوئی در دغ ای بی فروغ ۔۔۔ دوغی ای نالایق دوغ فروغ

قولہ اندرم مجلس عیش نامہ

گفت او بفرجت اشتر را شتاب — لیک فردا ایش نام آید بصاب
چون غلامش او بدید و ناشکیف — پر سگاں خواہند دریدن اقربا
این بمنید و آن غلامش را فروخت — رست از خسران و زشر او برفروخت
شکر ہا میکرد و شادی ہا ز حد — رستم از بند و واقعہ اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیدہ سوء القضا را دوختم

قولہ آید مصاب مصاب بجا رسیدہ

روز دیگر آن سگ محروم و گفت — انجلاستن خروس پیش سگ
چند چند آخر دروغ دیگرت — بسبب دروغ شدن سہ وعدہ
گفت حاشا از من و از جنس من — گر بگویم ہا دروغ مستحسن
کای خروس تا ز تو کو طاق جفت — پاسبان آفتابیم از درون
خود چہ جای جفت در نوع از تو کرت — ماخروسان این معوذتین راست تو
ہم رقیب آفتاب و وقت جو — گر کنی بالای ما تشکیک مکن

قولہ کہ باق وجلت یعنی وعدہا کہ تو ہا کنون چنین گفتہ محمد رضا و بعضی گفتہ یعنی وعدہ ہا کثیر تو

قولہ متحن امتحان کرد وعدہ ہا

پاسبان آفتابند اولیا — در نبرد از بہر ایزد از خدا

قولہ پاسبان آفتابند اولیا مقولہ مولوی ست اضراب از پاسبانی این آفتاب سوی پاسبانی آفتاب حقیقت کہ نور سموات و ارض ست و ان اللہ تعالی ست یعنی اولیا پاسبان حق اند در بشر سر از تشبیہ تخصیص نشیند برای آنست کہ بشر حقیقت جامعہ ست

اصل ما راحق بی بانگ نماز — داد ہر یک آدمی را در جہاز

قولہ اصل ما راحق بی بانگ نماز داد جہاز آن مانی را کو دید کہ تمام و خمر کردہ امید ہند بعد نکاح و بعضی نیز آمدہ اگر بمعنی اول باشد پس معنی آنست کہ اصل ما را دم را عطا فرمود در جہاز وی برای بانگ نماز وقت نزول آدم بر زمین و اگر بمعنی دوم باشد پس معنی آنست کہ اصل ما را در کشتی نوح عم را عطا کرد برای بانگ نماز کہ نوح عم از ہر نوع یک جفت بر گرفتہ نشاند پس جفت خروس را نیز نشاند و مومنان گفتند وقت فجر از او از خروس ہمتا فتند

گو بنا ہنگام صوت از مار رود — در اذان آن مقتل ما میشود — گفت ہنگامی علی الاتصال — خون ما را میکند خوار و مہان

قولہ گو بنا ہنگام صوت از مار رود یعنی اگر تا ہنگام اذان از من صادر شود و الا وقت وقت قتل ما شود و اگر مقتل مصدر میمی باشد پس معنی آن باشد کہ موجب قتل ما شود

آنکہ معصوم آمد و پاک از غلط — از خروس وحی جان آید فقط — آن غلامش مر ورا پیش مشتری — ہند زبان مشتری آن میکند
او گریزانید مالش را و لیک — خون خود را ریخت اندر ریگ نیک — یک زبان صد نوع زبانہا میشدے — جسم و مال ہا ست جانہا را فدے
پیش شاہان دہ سیاست گشتہ — میدہی تو مال و سر را ہیچ ہی

قولہ آنکہ معصوم آمد و پاک از غلطہا مقولہ مولوی ست اضراب ست از سابق یعنی معصوم از غلط خروس

جان وحی ست که انبیا اندر و اولیا نیز بتبعیه ایشان

انجمی چون گشته اندر قضا | امیگریزانی زداور مال را

قوله انجمی چون گشته اندر قضا + یعنی از قضای حق مال را میگریزانی تا خسران مالی نرسد از داور و مالک نمیدانی که سوی قضا بنفس خواهد رسید که مال مقایه نفس ست و تلف مال خلاف عمر ست

لیک فرد اخواهد او مردن یقین | خبر دادن خروس از مرگ خواجه | گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت | روز فردا تک رسید و لوت رفت

قوله لیک فرد اخواهد او مردن یقین + اه این بیت مربوط ست بقول وی قدس سره آن غلامش دم دمین مشیر و استدراک از دست

پارهای نان نه لالنگ و طعام | در میان کوی یابد خاص و عام | گاو قربانی و نانهای تنگ | بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسپ و اشتر و مرگ غلام | بد قضا گردان انیمغز و رخام | از زیان مال و درد آن گر نخیت | مال افزون کرد و خویش ریخت

این بیاضتهای درویشان چراست | کان بلا بر تن بقای جانهاست | تا بقای خود نیابد سالکی | چون کند تن را ستیم و مالکی

دست کی جنبد بایثار و عمل | تا نبیند داده را جایش بدل | آنکه بدهد بی امید سودها | آن خدایست آن خدایست آن خدا

آن ولی حق که خوی حق گرفت | نور گشت و نامش مطلق گرفت

قوله لالنگ طعام + لالنگ طعام یک از بهر کسی نخسند +

او غنی ست و جز او جمله فقیر | کی فقیری بی عوض گوید که گیر | تا نه بیند کودکی که سیب هست | او پیاز گنده را ننهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض | بر دکانها شسته بهر این عوض | صد متاع خوب عرضه میکنند | واندرون دل عوضها می تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین | که نگیرد آخرت آن آستین | بی طمع نشنیده ام از خاص و عام | من سلامی ای برادر و السلام

جز سلام حق تو هین آنرا مجو | خانه خانه جا بجا و کو بکو

قوله او غنی ست و جز او جمله فقیر + اه قال الله تعالی وَاللّٰهُ الْغَنِيُّ وَاَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ الله تعالی غنی ست نه غیر او و شما با فقیران هستند

از دهان آدمی خوش مشام | هم پیام حق شنیدم هم سلام | دین سلام باقیان بر بوی آن | من همی نوشم بدل خوشتر زجان

زان سلام او سلام حق شده ست | کاتش اندر دود و مان خود زده ست | مرده ست از خود شده زنده ز رب | زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست | رنج این تن روح را پاینده کیست | گوش بنهاده بدان مرد حبیث | میشنود او از مخر و سش انیحدیث

قوله از زبان آدمی خوش مشام + خوش مشام بعبیر ست از ولی الله که فانی فی الله و باقی بالله

دویدن آن شخص بسوی موسی بزینهار چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید انبیار و ان صید تیز و تفت | بر در موسی کلیم الله رفت

روهمی مالید بر خاک از زحیم | گفت ای کلیم | گه مرا فریاد رس زین | چونکه استا گشته ام بر حیله زین

بر مسلمان زیان انداز تو — کیسه و همیانها را کن دو تو — من درون خشت دیدم این قضا — که در آئینه عیان شد مر ترا

تا قبول دل بیند آخر ابدل — اندر آخر بیند از دانش مقل — باز زاری کرد کای نیکو خصال — مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا — تا سزایم راه تو در حسن الجزا — گفت تیری جست از شصت ای پسر — نیست سنت کاید او واپس دگر

لیک در خواهم ز نیکو داوری — تا که ایمان آن زمان با خود بری — چون که ایمان برده باشی زنده — چونکه با ایمان روی پاینده

سجده کردش مر ورا کین یاری بمن — من ببینم خویش را از بیخ و بن — گفت موسی کاین بیون حق کنم — چنگ در دامان فضل او زنم

تا دلش شوریده آورد ندبشت — شورش مرگست نی هیضه طعام — تا چه سوت و اردای بنجهت جام

چار کس بردند تا سوی وثاق — ساق بیمالید او بر پشت ساق — خویشتن بر تیغ فولادی زنی

تا شرم ناید تیغ را از جان تو — آن تست این آبرا در آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او — سهو کرد و خیره روئی و غلو

گفتمش این علم نی در خورد تست — دفع پندارید قولم را سزست

قوله سهو کرد و خیره روئی و غلو ++ خیره روئی شوخی و بی باکی خیره سخ و بی باک و چون بار و ترکیب یافت معنی وی شوخ رو شد

دست ابر از دها آنکس زند — که بصحرا دستش از در ها کند — سر عجب آنرا بر د آموختن — که ز گفتن لب تواند دوختن

درخور دریا نشد جز مرغ آب — فهم کن والله اعلم بالصواب

قوله دست بر از در یا آنکس زند ++ اه این بیت با دو بیت تالیه مقوله معنوی ست ++++++++++++

او بدریا رفت و مرغابی نبود — گشت غرقه دست گیرش لا بود و د

قوله او بدریا رفت مرغ آبی نبود ++ اه مقوله موسی عم ست و اخل مناجات

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی ع را

گفت بخشیدم باو ایمان نعم — زنده سازیم این زمان بهر تو را — گفت موسی این جهان مردنست — آنجهان انگیز کانجا روشنست

بلکه جمله مردگان خاک را — رحمتی افشان بر ایشان هم کنون — در نهانخانه لدینا محضرون

این فنا جا چون جهان بودنیست — باز گشت عاریت پس سودنیست — پس ریاضت ابجان شو مشتری — چون سپردی تن بخدمت جان بری

تا بدانی که زیان جسم و مال — سوی جان باشد رهاند از وبال — سر بشکرانه وه ای کامیار — تو نگردی خسته از نقص و ضرر

در ریاضت آیدت بی اختیار — چون جنایت بشنود و عظی شمر — ای جنایت داو این ریاضت شکر کن — تا نگردی خسته از نقص و ضرر

قوله در نهانخانه لدینا محضرون ++ قال الله تعالی وَاِنْ كُلٌّ لَّمَّا جَمِيعٌ لَّدَيْنَا مُحْضَرُونَ بدرستیکه همه جمیع نزد ما حاضر کرده شده اند و لفظ نهانخانه مضاف ست سوی مضمون این جمله یعنی نهانخانه حضور جمیع کسان نزد حق

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجاهدوا لست

آن زنی هر سال زایید و یکی
یا سه و چار و پنج گشتی تباه
نه دهم بارست و سه با هم فرح
پیش مردان خدا کردی نفیر
تا شبی بنمود او را جنتی

بیش از آنش مژده بودی عمر و زر
ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نعمتم زر و گهر رو از قوس فرح
آشتی در لبان او افتاد و تفت
کاصل نعمتهاست ممهر باغها

این شکایت آن زن از رد و ندید
باغ گفتم نعمت بی کیف را

با علی سبزی خوشی بی خنتی
بست فرزندش چنین در کور رفت

قوله بی خنتی بی خنت نخل

ورنه لاعین رات چه جای باغ
گفت نور غیب را یزدان چراغ

قوله ورنه لاعین رات چه جای باغ اه اشارتست بحدیثی که در حدیث قدسی که مروی بخاری ست
اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رات ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب
بشری الله تعالی مسفرماید مقرر کردم و مهیا ساختم برای بنده با صالحان من آنچیزرا که نیست هیچ چشمی که دیده باشد
و نه هیچ گوشی که شنیده و نه خطره کرده بر قلب بشر اکثر برانند که مراد ازان بهشت ست و مولوی قدس سره
همین اختیار کردند و بعض برانند که مراد رویت حقست

قوله گفت نور غیب را یزدان چراغ اه اشارتست باین آیه مثل نوره کمشکاة فیها مصباح

معنی این آیه سابق گذشت

مثل نبود آن مثال آن بود
دید در قصری نبست او را خویش
خدمت بسیار میبایست کرد
گفت یارب تا بصد سال و فزون
گفت از من گم شد از تو گم نشد

تا بر بوی آنکه او حیران بود
آن خود از تشنش آن محبوب کیش
مر ترا تا بر خوری زین جا بشت خود
این چنینم ده بریز از من تو خون
بی دو چشم غیب کس مرهم نشد

حاصل آن زن ز دیدار ست شد
بعد ازان گفتند کاین نعمت و راست
چون تبع کاهل بودی اندر التجا
اندر ان باغ او چو آید پیش پیش
تو نکردی قصد و از پیش دوید

زان تجلی آن ضعیف از پست شد
کو بجان باری بجز صادق نخواست
آن مصیبتها عوض دادت خدا
دید روی جمله فرزندان خویش
خون فزون تازه تر جانت رسید

قوله مثل نبود این مثال آن بود اه مثل عبارت ست از انکه مشارک بود در همه اوصاف و در اصطلاح
فلسفه و کلام دو شخص که فرد یک نوع باشند آنرا مثلان گویند و مثال چیزرا گویند که مشارک او باشد در بعض اوصاف
اگرچه مشارک که در بادی رای باشد چنانکه گویند که شجاع مثال اسدست که مماثل ست در شجاعت در بادی رای ورنه
حیوان را شجاعت کجا

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی آنرا طلب کز ان دمی

قوله یکدمی آنرا طلب کز ان دمی اه یعنی یکدم آنرا طلب کن اگر از ان دم آدم هستی

بجنگ در آمدن امیر المومنین حمزه

رضی اللہ عنہ بے زن

	در جوانی حمزہ عم مصطفیٰ	باز رہ میشد مدام اندر وغا	

قولہ باز رہ میشد مدام اندر وغا + مراد از وغا جنگہای جاہلیت ست نہ غزوات در اسلام کہ جناب حضرت حمزہ رضی اللہ عنہ در اسلام یک جنگ بدر کردند و یم کہ جنگ اُحد ست شہید شدند + + +

زین نسق غمخوارگان بہ نیز | پند میدادند او را از عبر | گفت حمزہ چونکہ بودم من جوان | مرگ میدیدم وداع ایجہان
سوی مردن کس رغبت کرد و | پیش از و رہا بر منہ کے شود

قولہ گفت حمزہ چون کہ من بودم جوان یعنی در آن وقت کہ جوان بودم در ایام جاہلیت من وداع ایجہان مرگ میدادم وسوی مردن کی رغبت می شود

لیک از نور محمد من کنون | نیستم این شہر فانی را زبون | از برون حس لشکرگاہ شاہ | پر ہمے بینم ز نور حق سپاہ
خیمہ در خیمہ طناب اندر طناب | لشکر آنکہ گرد بیدارم ز خواب | آنکہ مردن پیش چشمش تہلکہ است | امر لا تلقوا بگیر و او بدست

قولہ لیک از نور محمد من کنون الخ یعنی لیکن از آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم چو نور بر من بتافت این دنیا فانی دیدم و رفتن سوی آن عالم را موت ندیدم

آنکہ مردن پیش او شد فتح باب | سار عوا آید مرا او را در خطاب | الحذر ای مرگ بینان و ارعوا | العجل ای حشر بینان سار عوا

قولہ سار عوا آید مرا او را در خطاب + اہ قال اللہ تعالیٰ سَابِقُوْٓا اِلٰی مَغْفِرَةٍ مِّنْ رَّبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا كَعَرْضِ السَّمَآءِ وَالْاَرْضِ اُعِدَّتْ لِلَّذِيْنَ اٰمَنُوْا بِاللّٰهِ وَرُسُلِهٖ ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيْهِ مَنْ يَّشَآءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيْمِ یعنی بشتابید و بیدید بسوی مغفرت کہ آمدہ است از رب شما و بشتابید سوی جنت چنین کہ عرض آن جنت مثل عرض آسمان ست مہیا کردہ شدہ ست آن جنت برای کسانیکہ ایمان آوردند باللہ و رسل او می ایشت فضل اللہ میدہد ہر کہ را خواہد و اللہ صاحب فضل عظیم ست و مسارعت سوی مغفرت و جنت عبارت ست از آنکہ آن اعمال حسنہ قبل موت کند کہ موجب مغفرت ست و دخول جنت ست و آن اتیان اعمال شرعیہ ست و محاسبہ نفس بہ ست حیات دنیاویہ و مولوی بلسان اشارت ازین آیہ گرفتہ کہ مسابقت سوی مغفرت مسارعت سوی موت ست کہ مغفرت و دخول جنت بدون موت نمی تواند شد و این خطاب مخصوص ست بآنکس کہ موت را فتح باب بیند و آن عارف ست و متبع شرع محمدی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بر وجہ کمال ست

الصلا ای لطف بینان افرحوا | البلا ای قہر بینان امرحوا

قولہ الصلا ای لطف بینان افرحوا + البلا ای قہر بینان امرحوا الصلا آوازی کہ وقت استحضار طعام میکنند یعنے آواز ضیافت رسید ای بینندگان لطف الٰہی فرحت کنید کہ موت رسید بلا رسید ای بینندگان مہر حق غمگین شوید و حاصل آنکہ کسانیکہ در موت لطف حق می بینند خوشے ست ایشان را موت کہ طلب برائے ضیافت ست و آن عارفانند کہ میدانند کہ موت موصول بوصال ست و صالحان اند کہ موت را خروج از قید سوی نعمت می بینند و کسانیکہ قہر حق می بینند کہ آن کفار اند و ایمان بوصول بحق ندارند موت و حق ایشان وبال ست ++

الحذر ای مرگ بینان یار عوا | العجل ای حشر بینان سار عوا | ہر کہ یوسف دید جان کرد نثار | ہر کہ گرگش دید بر گشت از بہار

قولہ الحذر ای مرگ بینان یار عوا + العجل ای حشر بینان سار عوا + براعت فائق شدن بر اقران در عقل و چون عقل را پرہیز و اجتناب لازم ست از آنکہ در ان شاید بہ مضرت باشد پس اینجا اجتناب ارادہ کردہ شد یعنی لازم گیرید حذر از موت ای بینندگان مرگ را مرگ و بلا اجتناب کنید از مرگ و عجلت و مسارعت لازم گیرید ای بینندگان حشر موت را

حیات کاملہ بعد سوی موت

مرگ ہر یک ای پسر ہم رنگ اوست | آئینہ صافی یقین ہم رنگ دوست | پیش ترک آئینہ را نقوش رنگیست | پیش رنگی آئینہ ہم رنگیست

قولہ مرگ ہر یک ای پسر ہم رنگ اوست یعنی موت در حق صالح حیات کاملہ است و در حیات مغضوب حیات ننگ ست کہ گرفتاری ست

آنکہ می ترسی ز مرگ اندر فرار | آن ز خود ترسانی ایجان ہوشدار | زشت روی تست نی رخسار مرگ | جان تو ہمچون درخت مرگ برگ
از تو رستست ار نکوییست ار بدست | ناخوش و خوش ہم ضمیر از خود تست | گر بخاری خستہ خود کشتہ | در حریر و قز دری خود رشتہ

قولہ آنکہ می ترسی ز مرگ اندر فرار الخ خلاصہ این ابیات آنست کہ مرگ در ذات خود مضر نیست بلکہ نافع محض ست نیست در ان ضرر مگر ضرر راجع بسوی او پس ترس کہ از مرگ ست در حقیقت ترس از خویش و اعمال خویش ست نہ از مرگ کہ در مرگ نقصان نیست بوجہی و نقصان در خویش ست و اعمال خویش ست و زشتی مرگ زشتی خویش و بدی و ننگی کہ بعد مرگ ظاہر شود از جان خویش ست نہ از مرگ ست

لیک نبود فعل ہم رنگ جزا | ہیچ خدمت نیست ہم رنگ عطا | مزد مزدوران نماند بیکا | کان عرض دین چو ہست و پایدار
آتشہ سختی و زورست و عرق | وین ہمہ ہست و زر پر طبق | گر ترا آید زجائی تہمتی | کرد منظومت دعا در مختتی
تو ہمی گوئی کہ من از ان رام | بر کسے من تہمتی ننہادہ ام | تو گناہی کردہ شکلے دگر | دانہ کشتی دانہ کی ماند ببر
او ز ناکردہ جزا صد چوب بود | گوید او من کی زدم کس را بعود | نی جزای آن نابود این بلا | چوب کی ماند ز نار اندر خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم | در دلی ماند دوا را ای حکیم | تو بجای آن عصا آب منی | چون بیفگندی شدان تنخص سنی
یا رشد یا مار شد آن آب تو | زان عصا چونست این اعجاب تو | ہیچ ماند آب آن فرزند را | ہیچ ماند نشکر مر قند را

قولہ لیک نبود فعل ہم رنگ جزا الخ یعنی نیست عمل و جزا ہم صورت بلکہ ہر دو صورت مختلفہ از ندگی جوہر دیگر عرض اگرچہ این ہر دو موافق در حقیقت اند و حقیقت فعل عین حقیقت جزا است ظہور آن در صور نمودار این بیت با جمیع ابیات تالیہ نخالف عمل و جزا را در صورت بیان میکند و در تمثیلات مذکورہ نخالف جزا مر عمل را ملحوظ ست نہ اتحاد آن لہذا در بعض تمثیلات آن اشیا را آوردہ شد کہ میان عمل و جزا تخالف حقیقی ست چنانکہ در عمل مژدور اجرت زر

چون بجودی یار کوہی مرد و گشت | شد در انعالم بجود او بہشت | مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را | گرچہ لطفہ مرغ باد ست و ہوا | کشتیان دست الطرف نخل و نبات
آب صبرت آبجوی خلد شد | جوی شیر خلد مہرت وود | مستے و شوق تو جوی خمر بین

قولہ چون بجودی یار کوہی مرد و گشت الخ این بیت مع بعد ارشاد آنست کہ جزا در آخرت عین عمل ست کہ بصفت دیگر برآمدہ و این ابیات صریح اند در انکہ جزای اخروی عین فعل مفعول ست زیرا کہ حمد را در جنت اللہ تعالیٰ مرغ ساخت و ایثار و زکوٰۃ نخل و نبات گشت در جنہ و صبر جوی خلد شد و ذوق طاعت چون انگبین گشت و مستے و شوق را جوی خمر کہ شراب طہور ست خواہی دید

این سبب آن اثر ہا را نماند | نفس نماند چونش جای آن نماند | این سبب ہا چون بفرمان تو بود | چار جو ہم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی دوانش میکنی | ان صفت چون بیخانش میکنی | چون منی تو که در فرمان تست | نسل تو در امر تو آیند چست
میدود در امر تو فرزند تو | که منم جزوت که گردیش کرد | آن صفت در امر تو بود انچنان | هم در امر تست آن جوارحوان
آن درختان مر ترا فرمان برند | گان مبر تست انجا این صفات | چون بامر تست انجا این صفات | پس در امر تست آنجا آن جزات

قولهٗ این سبب آن اثر را نماند یعنی این سبب همگی اعمال انسان را اثر نمی خود را که جزا انسان نمی ماند در صورت وکسی قدرت ندارد که این اثر را بجای آن سبب بنشاند لیکن چون این سبب ها در قدرت هستند لیکن این سبب ها هم بدین وجه در قدرت اند پس هر که جزا می یابد بکسب و قدرت خود می یابد

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست | آن درختی گشت از ان قوم درست | چون ز خشم آتش تو در دل نهاد | پایه نار جهنم آمد بباد
گشت انجا چوب آدم سوز بود | انچه از وی زاد مرد افروز بود | آتش تو قصد مردم میکند | نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت | مار و کژدم گشت و میگیرد دمت

قولهٗ چون ز دستت خشم بر مظلوم رست + اه چون در ابیات سابقه بعض افعال حسنه بیان فرمودند و بیان فرمودند که همان افعال بصورت دیگر در جنت با و میرسد اکمال خواست که بعض افعال سیئه را شمار کند و بیان کند که بر صورت دیگر ان افعال محفوظ و باقی اند که در جزا آن افعال رسند بصورتی که محفوظ اند پس فرمود که ظلم بر مظلوم شجر از قوم میکرد و در دوزخ و خشم ناحق آتشی شود و سخنهای بد که پشنام و بهتان و غیبت ست مار و کژدم شده در دوزخ محفوظ ست

اولیا را داشتی در انتظار | انتظار رستخیزت گشت مار | وعده فردا و پس فردای تو | انتظار حشرت آمد وای تو
انتظارمانی دران روز دراز | در حساب و آفتاب جان گداز

قولهٗ اولیا را داشتی در انتظار + اه یعنی دوستان را در معاملات و ایصال حقوق انبها در انتظار میداشتی جزا آن در حشر انتظار خواهد بود و اگر کسی حاصل برآرد که اولیا حق را در انتظار داشتی در قبول قول ایشان و وعده قبول میکنی و در وقت انجاز وعده فردا و پس فردا میکنی جزای ان انتظار رستخیز ست اگرچه میتوانند شد لیکن اول اولی ست بلکه در صحت این اخیر نیز تامل ست و انچه که بعض شراح گمان برند که مراد از اولیا شخص کامل که شامل مر انبیا را ست و حاصل برآورده که فردا پس فردا کردن در قبول دعوت انبیا قولی و در قبول دعوت اولیا فعلی جزای آن انتظار رستخیز ست صحیح نیست اصلا بوجهی زیرا که جزای مماطله در قبول دعوت انبیا انتظار نمیتواند شد که این کفر صریح ست آنها بحساب در دوزخ داخل شوند و انتظار رستخیز برای آنهاست که محاسب شده نجات یابند

کاسمان را انتظارمی داشتی | تخم فردا ره روم میکاشتی | چشم تو تخم سعیر دوزخست | هین بجش این دوزخت را کان نخست

قولهٗ کاسمان را انتظرمی داشتی + اه در اوای عبادات موقت که توقیت آن از گردش آسمان ست

کشتن این نار نبود جز نبور | نور کی اطفا نار ما نحن النشور | گر تو لی نوری کنی خالی بدست | آتشت زنده است در خاکستست

قولهٗ کشتن این نار نبود جز نبور + اه یعنی نور ایمان چنانکه مصراع ثانی دلیل ست بران که مصراع ثانی اشارت ست باین حدیث عزیز یا مومن فان نورک اطفا نارک روز نخواهد مومن را که تجاوز کن ازین مقام که نور تو سرد میکند

نار مراد این حدیث سابق گذشته است با شرح تمام

آن تکلف باشد و رویوش هین | نار را نکشد بغیر نور دین | تا نه بینی نور دین امین مباش | کاتش پنهان بود دیگر و زبانش
نور آبی دان و هم بر آب چفس | چون که داری آب از آتش مترس | آب آتش را کشد آتش بجوش | مے بسوزد نسل فرزندان او

قولہ نار را نکشد بغیر نور دین + اه نور دین نور ایمان ست که کامل مے شود از اتیان باقعال حسنه مقبولہ ایتان نور ایمان روشن می شود والا نه نور ایمان در حجاب ظلمت اعمال سیئه مستور می ماند مگر آنکه از مغفرت و از شفاعت آن ظلمت زائل گردد

سوی آن مرغابیان کم و زچند | تا ترا در آب حیوانی کشند | مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند | لیک ضد اند و آب ور و غند
هر یکے بر اصل خود رانده اند | احتیاطی کن بهم مانده اند

قولہ سوی آن مرغابیان رو پی کنند + اه مراد از مرغ آبی عارفان اند و از برکت ایشان آب حیات حاصل مے شود

همچنانکه وسوسه وحی است | هر دو معقول اند لیکن فرق هاست | هر دو دلالان باز اصنیم | رختها را می ستانند ای امیر

قولہ همچنانکه وسوسه وحی است + اه در شرح شیخ ولی محمد مذکور ست که هر چه در دل القا می یابد از حق ست یا از نفس و یا از شیطان اگر آن القا مورث عشق و محبت حق ست از حق ست و اگر آن القای ایتان بطاعت ست پس از ملک ست و اگر لذات و شهوات ست پس از نفس ست و اگر بطغیان و کفران ست پس از شیطان ست اعتماد بودن القای ایتان طاعت تفصیل ست اگر القای ایتان فرض ست پس البته از شیطان نیست که شیطان القای ایتان فرض نمیکند و اگر ایتان مندوب ست پس گاهی از شیطان می باشد برای باز داشتن از ایتان بفرض و ایتان مندوب مواظب علیه و بانیمخالطه ریا و عجب پس در اول باید که اول فرض را ادا کند بعد آن بآن مندوب در ثانی حال مشتغل شود و در ثانی و اول مندوب مواظب علیه را مشتغل گردد و بعد آن باین مندوب تا شیطان پشیمان شده خاسر گردد و در ثالث و رابع ریا و عجب را دفع کرده ادای مندوب کند

کز تو صراف ولی فکرت شناس | فرق کن سر و فکرت چون نحاس

قولہ کز تو صراف ولی فکرت شناس + اه فرق کن سر و فکرت شناس در مصراع اول اسم فاعل ست بمعنی شناسنده فکر و حاصل مصراع ثانی آنکه فرق کن میان نیک و بد چنانکه دلال فرق میکند در کار نیک و بد و در بعض نسخ واقع ست فرق کن سر و فکرت را شناس درین مصراع امر ست از شناختن پس قافیه برین نسخ نیز درست ست

در ندانی این دو فکرت از گمان | لا خلا به گوی و شتاب و مران | تا نماند در تفکر جان تو | ضعف آید بر تو و بر خوان تو

قولہ در ندانی این دو فکرت از گمان + اه یعنی اگر تو صراف دل نیستی و در بین فکر فرق نمی توانی کرد پس پس بالقا در قلب در عمل شتاب مشو بلکه بگو که قریب نیست تا تو در عین تأنی ++++

حیله دفع معجون شدن در بیع و شری

چون در بیت سابق لفظ لا خلابه واقع ست واین لفظ حدیث بود پس قصه ورود آن آوردند واین نیست که در بیت سابق از خلابه بلا خلابه واقعه در حدیث مراد باشد زیرا که برین تقدیر کلام مختل میگردد وهیچ معنی بر نمی آید روایت کردند شیخین که گفت شخصے از انصار رضی الله علیه وآله وسلم که من خداع کرده میشوم در بیعها انصار رضی الله علیه وآله وسلم فرمود اذا بایعت فقل لا خلابه ولی الخیار ثلثه ایام وقتیکه مبایعت کنی پس بگو نیست فریب یعنی فریب درین جائز نیست ومرا خیارست سه روز در فسخ بیع وامضاء بیع وهمین قصه مذکورست انجا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت	که منم در بیعها با عین جفت	ملک هر کس کو فروشد یا خرد	همچو هیچ ست زر را هم میبرد
گفت در هر بیع که ترسی ز غرار	شرط کن سه روز خود را اختیار	که تانی هست از یزدان یقین	هست تعجیلت ز شیطان الغیر
پیش تو سنگ چون لقمه زنان آید بکف	بو کند وانرا خوردای مقتفی	او به بینی بو کند ما با خرد	هم به بیمش بعقل منتقد

قوله که تانی نیست از رحمن یقین ۱۲ اینجا حدیثی نقل میکنند التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان ۱۲ آهستگی در کار از رحمن ست که کار با سکینت می شود وشتابی در کار از شیطان ست که در عجلت تباهی کارست در اکثر

	بانانی گشت موجود از خدا	تا بشش روز این زمین وین سما	

قوله بانانی گشت موجود از خدا ۱۲ اه قال الله تعالی ولقد خلقنا السموات والارض وما بینهما فی ستة ایام البته پیدا کردیم زمین وآسمان را وانچه که میان این زمین وآسمان ست از مولدات در شش روز

	گر چه قادر بود کز کن فیکون	صد زمین وچرخ آوردی برون	

قوله گرچه قادر بود کز کن فیکون ۱۲ اه ازین این نباید فهمید که او قادر بود که از کلمه کن پیدا میکرد صد زمین وآسمان را لیکن این زمین وآسمان از کلمه کن پیدا نکرد تا عقیب او شود بلکه تانی پیدا کرد زیرا که این باطل ست ومنافی تانی آن نیست بلکه تانی در تحقق مادهٔ فلک بود که اول دخان را گفت کن آن دخان موجود شد عقیب آن وگفت مرتفع شو پس مرتفع شد وهمچنین هر وقت قدری دخان را می گفت کن پس پیدا شده مرتفع میشد ومنجمد میشد بامر کن قدری انجماد بامر کن انجماد شدید پیدا شد تا شش روز بهمین نمط چون انجماد شد ودخان قابل صورت فلکیه گردید در شش روز آخر روز ششم گفت آنرا کن فلکا پس عقیب این قول بمهلت فلک شد پس فلک از قول کن موجود حقیقت آن قوم بلکه مضمون آنست که الله تعالی قادر بود بر انکه از کلمه کن این آسمان وزمین را بلکه صد آسمان وزمین را امثال آن بتانی ومهلت پیدا میکرد با وجود اینقدرت بتانی وتهی مادهٔ در شش روز پیدا کرد از قبل کن بعد تهیا مادهٔ پس شد عقیب این قول مهلت

آدمی را اندک اندک آن همام	تا چهل سالش کند مردم تمام	گرچه قادر بود کاندر یک نفس	از عدم پران کند پنجاه کس
بو که عیسے را دمی کرد یک دعا	بے توقف بر جهاندی مرده را	خالق عیسی نه تیواند که او	بے توقف مردم آرد تو مبتو

قوله آدمی را اندک اندک آن همام ۱۲ یعنی آدمی را پیدا کرد بتانی او لا در رحم مادر مهیا کرد بوجهی که در هر امر کن بوجهی که متعلق میشد بآن وجه میشد تا انکه مادهٔ قابل انسانیه شد بامر کن او انسان گردید بعد ازان در هر امر آن چهل سال امر کن متعلق میشد بوجهی بعد هر امر قدری مشوشده تا چهل سال کامل شد وهمچنین عقل

اورا کامل کرد +

این تانی از پی تعلیم تست	گر طلب آهسته باید تی شکیب	جویک کوچک که دائم میرود	نی نجس گردد نه گندیده میشود
	زین تانی زاید اقبال و سرور	این تانی بیضهٔ دولت چو طیور	

قولہ این تانی از پی تعلیم تست + اه یعنی درین تانی حکمتهاست یک حکمت راجع بسوی تو این تعلیم ست

باش تا اعضای تو چون بیضها +	مرغها زایند اندر انتها +

قولہ باش تا اعضای تو چون بیضها + اه چون سابق ذکر بیضه آمد پس انتقال فرمود ندازلفظ بیضه بسوی مطلب دیگر یعنی اجزا که اعمال کنند ازان صور تها پیدا آید در جنت و جهنم پس اجزا مثل بیضه اند در پیدا شدن آن صور اعمال در جنت و نار جهنم

بیضهٔ مارا چه ماند در شبه	بیضهٔ گنجشک او دست ره	وانی ای عاقل که ماند سین چنین	در نوشتن لیک اند نقطه بین
دانهٔ آبی مدانه سیب نیز	گرچه ماند در فهادان ای عزیز	برگها همرنگ باشد در نظر	میوها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها مانند اند	لیک هر جائی بر بعی زنده اند	خلق در بازار یکسان میروند	آن یکی در ذوق و دیگر در رمند

قولہ بیضهٔ مارا چه ماند در شبه + اه یعنی افراد انسانیه و اجزای همه افراد باهم متشابه اند بظاهر لیکن از بعض صور جنانیه پیدا شدند و از بعض صور جهنمیه چنانکه بیضهٔ مار و گنجشک در ظاهر برابر اند لیکن از بیضهٔ مار مار متولد میشود و از بیضهٔ گنجشک گنجشک متولد ے شود + + + +

همچنان در مرگ یکسان میرویم	نیم در خسران و نیمی خسرویم	این سخن پایان ندارد باز گو	از بلال و از بلالی و کار او +

قولہ همچنان در مرگ یکسان میرویم اه یعنی در وقوع مرگ همه انسان برابر اند لیکن بعضے از ایشان در زیان میروند و بعض باو شاد میشود و این سبب همان اعمال اند که صور آن در عالم موجود اند + + +

کلاه مردم آدمی مراد نباشد و دیده صفت او باشد پس حاصل آنست که انسان که موجود بیت او کشف دارد و مراد حق است در وجود نمایان است پس حقیقت واقعی بر منکشف ست او چگونه بلال ایسا خواهد دید پس این بیت تقریر بیت اول است و احتمال دارد که نفظ مردم مضاف سوی دیده باشد و مراد از وی انسان العین باشد و حاصل آنکه مردم دیده مراد است آنکه در و نور شهود موجود ست و مرئیات با و منور میشود پس از ماه نور مراد ست پس مصراع اول این بیت تقریر مصراع اول بیت اول ست و مصراع ثانی تقریر مصراع ثانی از بیت اول

خود که بیند مردم دیده ترا	در جهان جز مردم دیده فرا	چون بغیر مردم دیده ش ندید	پس بغیر او که در رنگش رسید

قوله خود که بیند مردم دیده ترا + اه این خطاب به بلال ست یعنی کیست که مردم دیده او ترا ای بلال در دنیا بیند سوای آن مردم که دیده فراست که دیده بصیرت کشاده دارد مکاشف امور ست و چون بلال را بغیر این مردم کس ندید پس چون بغیر مردم دیده کس ندید پس بعد مردم دیده کیست که بر نگش رسد حاصل آنکه بلال ابو جهل که بهتر و اقع غیر مکاشف باموری تواند دید و مکاشف باموری تواند دید

پس چه او جمله مقلد آمدند	در صفات مردم دیده بلند	گفت جنبش افتراق اعمی ش خصال	گفت نی فی اتصالست الوصال
گفت جفت اشب غریبی میروی	از تبار و خویش غائب میشوی	گفت نی نی بلکه مشب جان من	میرسد خویش از غریبی در وطن
گفت ای جان دوم و احسرتا	گفت نی نی جان من او دولتا	گفت آن رویت کجا بینیم ما	گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش تو پیوسته است	گر نظر بالا کنی فی سوی پست	اندر ان حلقه رب العالمین	نور میتابد چو در حلقه نگین
	گفت ویران گشت اینخانه دریغ	گفت اندر رمه نگر منگر بمیغ	

قوله پس چه او جمله مقلد آمدند + اه و لفظ مردم دیده بلند بتعبیر از بلال ست و یا از مطلق عارف که نادیده میگویند

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

کرد ویران تا کند معمور تر	قوم انبه بود و خانه مختصر

قوله کرد ویران تا کند معمور تر + اه یعنی خانه روح که بدن ست ویران می کند برای آنکه معمور تر کند خانه را و آن جسد اخروی ست قوم که روح ست انبوه از معارف ست و این خانه تنگ ست که وسعت روح را کافی نیست کذا فی بعض الشروح و میتواند که معنی آن باشد که این دنیا را ویران میکند بموت و اذن انسان الیکن آن زیاده معمور میگردد که انچه پیدا میشود خلیفه موتی میگردد و زیاده بر موتی ست نمی بینی که آدم علیه السلام و اولاد او کم بود و بعد ازان اولاد کثیره خلیفه آنها شدند و حاصل مصراع ثانی آنکه قوم انسان که مقدر بود وجود آنها انبوه کثیر بودند و این خانه دنیا که ربع مسکون ست تنگ بود که ایشان را وسعت نمیکرد برای آن مقرر شد تا باز این دنیا تا همه را وسعت کند و همه بوجود آیند درین دنیا و این موافق حدیث ست که ملایک از رب سوال کردند که این زمین گنجایش نخواهد کرد بنی آدم را الله تعالی فرمود که اموت پیدا کنم

من چو آدم بودم اول حبس کرد	پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

قولہ من چو آدم بودم اول حبس کرب ۱۲ مقولہ بر زبان بلال ست و حاصل آنکہ تا کہ من بمعرفت نرسیدہ بودم واحد بودم بدون مونس چنانکہ آدم ع بعد نزول بر زمین فرد بود اکنون چون بمعرفت رسیدم در خود عجائب عوالم دیدہ ام کہ از ان مشرق و غرب پر شود و این عجائب عالم مشہود را بنسل جان تعبیر فرمودند کہ وجودان در شہود ناشی از جان ست و نیز ایا تمثیل ست بہ پر شدن شرق و غرب از نسل آدم

من گدا بودم در خانہ چون چاہ	شاہ گشتم قصر باید بہر شاہ	قصر ہا خود مر شہا را مانست	مردہ را خانہ و مکان گوری بس ست

قولہ من گدا بودم درین خانہ چو چاہ ۱۲ یعنی من در دنیا کہ خانہ تنگ ہمچو چاہ ست تا کہ بودم گدا بودم قبل رسیدن بعرفان و گدا را خانہ تنگ کفایت میکند الحال بعد حصول عرفان شاہ شدم کہ سپاہ معارف بسیار فرو شاد را قصر عظیم باید نہ این دنیا کہ مثل چاہ ست برای این میرودم بدار آخرت کہ وسعت عظیم میدارد

انبیا را تنگ آمد این جہان	چون شہان رفتند اندر لامکان	مردگانرا این جہان ہمبود و فر	ظاہرش نرفت و بمعنی تنگ تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست	چون و تا شد ہر کہ روزی بہتر ست	در زمان خواب چون از او شد	زان مکان بنگر کہ جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت بار ست	مرد زندانی ز فکر حبس رست	این زمین و آسمان بس فراخ	سخت تنگ آمد بہنگام مناخ
	چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ	خندہ او گریہ فخرش ہمہ ننگ	

قولہ انبیا را تنگ آمد این جہان ۱۲ این بیت ما بعد مقولہ مولوی ست بلسان مولوی ++++

تشبیہ دنیا کہ بظاہر فراخ ست و بمعنی تنگ کہ تشبیہ خواب را بموت کہ خلاص از تنگیست

ہمچو گرمابہ کہ تفسیدہ بود			تنگ آئی جانت بخشیدہ شود
گرچہ گرمابہ عریضست و طویل			زان تپش تنگ آید ت جان کلیل
تا برون نائی نبخشاید دلت	پس چو سوی اندر فراخی منزلت	پاکہ کفش تنگ پوشی ای غوی	در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت	بر فوز ندان آمد آن صحرا و دشت	ہر کہ دید او مر ترا از دور گفت	کہ دران صحرا چو لالہ بر شکفت
او ندانند کہ تو ہمچون ظالمان	از برون در گلشنی جان و فتان	خواب تو آن کفش ہمچون کرد تست	کہ ز زندان جانت از زندان بر ست
ہر دلیرا خوب ملک ست ابلہان	ہمچو آن محراب کہف اندر جہان	خواب می بینند و آنجا خواب ہے	در رہدم در میروند و باپ ہے

قولہ تفسیدہ ۱۲ تفسیدہ پیش کردہ شدہ تجسیدہ و گدا ست

خانہ تنگ و درون چنگلوک	کردہ ویران تا کند قصر ملوک	چنگلوک چون چنین اندر رحم	نہ مہ گشتم شدہ نقلان دہم
	گر نباشد دروزہ بر مادرم	من درین زندان میان آذرم	

قولہ جان چنگلوک ۱۲ چنگلوک بجیم فارسے و نون زدہ و کاف فارسی موقوف انسانی و یا حیوانی کہ دست و پاے او کثر و نارست باشد این بیت با چند بیت تالیہ مقولہ بر لسان بلال رضی اللہ عنہ ست

مادر طبعم زرد و مرگ خویش	میکند زنار بهر بره ز میش	تا چرد آن بره در صحرای سبز	هین بحق بشناکه گشت آن بره کبش

قوله میکند زنار بهر بره ز میش + اه بره بچه گوسفند مراد از میش مشیمه و حاصل آنکه میکند مادر طبیعت زنان را تا رهد از مشیمه طبیعت و مرام اد از میش نفوس باشد یعنی تا رهد بچه جان از نفوس طبیعت و خلاص یابد + + +

موحد برای هر چیز نمیخواهند و میگویند که حق علت موجبه ست باشرط که معلول متخلف از و نشود و خالق مختار را قائل نیستند که معلول گاهی بحسب اقتضاء اراده از ذات مرید متخلف میشود و در بیت تالی میفرمایند آن معز علوم که علم واقعی ست چون باقشر استدلال پیوسته ست و از وجد نیست او را از طبیب مرض چاره نیست که او گرفتار مرض ست او را طبیب باید که این مرض باشتغال باستدلال زایل ساخته بکشف رساند و این قولهم شعریه اند که عاری از قرآن و احادیث گرفتند لیکن در ان افکار خود بار او خل دادند پس از کشف دور ماندند و شاید مراد همین قوم باشد درین بیت ++

	چون دوم بار آدمی زاده بزاد	پای خود بر فرق علتها نهاد	

قوله چون دوم بار آدمی زاده بزاد + زادن اول بیرون آمدن از شکم مادر و زادن ثانی بیرون آمدن از مشیمه بطبیعت و درین بیت اشارت ست بانچه منقول ست از عیسے علیه السلام لن یلج ملکوت السموت من لم یولد مرتین نه داخل شود ملکوت آسمانها را کسیکه نه زائیده شد دو بار

	علت اولی نباشد دین او	علت اخری ندارد کین او	

قوله علت اولی نباشد دین او + اه سابق دانستے که موقوف علیه موجب را علت میگویند و فلاسفه چون صدور کثیر از واحد منع کردند گفتند که ذات او سبحانه علت اولی عالم ست که از و صادر شد عقل و از دوم ثانی تا عقل عاشر او را علت هیولے اجسام و جسمیت جسام میگویند پس علت اولی ذات حق را گویند و علت اخری عقل فعال را و حاصل بیت آنکه از قول بعلت که موقوف علیه موجب ست بری اند خواه علت اولی باشد و یا علت اخیره و هر چیز را موجود باختیار و قدرت حق می بینند و همه موجودات ممکنه را فاقر حق می بینند و صادر از و ابتداء دانند

میرود چون آفتاب اندر افق	باز عرضی صدق و صفوت بر سبق	بلکه بیرون از افق و زیر خطا	همچنان باشد چو ارواح و منے
بل عقول الجوشنایه ای عمو	نے فتد از هیچ طرف بر پای او		

قوله میرود چون آفتاب اندر افق + اه تتق بمعنے پرده ++

تشبیه کردن نص مطلق که بی قید بود باقیاس ++

اضافه تشبیه سوی نص اضافه سوی مشبه به ست و مشبه وحی روح قدس بانظر و فکر و عقل حاصل تمثیل وحی روح قدس بانظر و فکر مثیل نص باقیاس ست و انجمن شیخ عبداللطیف گفته انجا مراد از تشبیه بیان حقیقت نص باقیاس ست نه تمثیل بعید ست

مجتهد هرگه که باشد نص شناس	اندران صورت نبیند نص قیاس	چون نیابد نص اندر صورتے	از قیاس انجا نماید عبرتے

قوله مجتهد هرگه که باشد نص شناس + اه درین ابیات تشبیه عارف کامل بمجتهد نص شناس ست و تشبیه کشف او بنص و تشبیه ادراک عقل جزئی بنظر فکری بقیاس و مقصود آنکه در حال کشف ادراک عقل بنظر فکر مفقود ست و مردود ست چنانکه در حال وجود نص قیاس مفقود ست و مردود ست

	نص وحی روح قدسی دان یقین	وان قیاس عقل جزوی ظن و مین	

قوله نص وحی روح قدسی دان یقین + اه ظاهر آنست که مراد از وحی کشف ست نه وحی رسل و از روح قدس

روح و قالب عارف که او روح پاکست و از قیاس عقل جزئی مطلق و لیل که بفکر خود از عقل قیاس میکند و محمد رضا گفته که مراد از روح قدس ذات محمدی ست صلی الله علیه و آله وسلم و حاصل براورده که هرچه بران سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم نازل شد نص ست و قیاس که نتیجه عقل جزوی ست بآن میرسد انتهی و برین تقدیر این بیت بیان معنے مشبه ست که نص و قیاس ست ذکر مشبه کجا و این ظاهر ست نزد هر کس که انچه بران سرور صلی الله علیه و آله وسلم نازل شود و نص ست بیان آن را فائده ظاهر نمی شود ++

	عقل از جان گشت با ادراک و فر	روح ادراکی شود زیر نظر	

قوله عقل از جان گشت با ادراک و فر + اه یعنے عقل را که ادراک ست از افاضه جان و روح ست پس عقل روح را چگونه ادراک کند

لیک جان در عقل تاثیری کند	زان اثر آن عقل تدبیری کند	نوح و ار از مصدمتی در تو رسد	کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
	عقل اثر را روح پندارد و لیک	نور خواند از قرص خورد و رست نیک	

قوله لیک جان در عقل تاثیری کند + اه یعنے عقل اگرچه روح را ادراک نمیکند لیکن روح در عقل تاثیری میکند که ازان بر عقل اثر نورانیه پیدا میشود بآن تدبیر میکند و انرا روح میداند لهذا در بیت تالی میفرمایند عقل را مخاطب کرده نوح روح اگر چه ای عقل در تو صدمه نرده ست پس کمالات روحیه که معبر ست بیم و کشتی و طوفان کجاست پس آن روح نیست و روح لطیفه الهیه دیگر ست که عقل آنرا ادراک نمی تواند کرد چنانکه در بیت تالی تالی میفرمایند که عقل این اثر را که باو تدبیر میکند روح میداند لیکن نور خورد دیگر و قرص خورد دیگر پس روح مثل قرص ست که نور خود بر عقل انداخته ❁

زان بقرصی سالکی خورسنده شد | که ز نور سرمدی قرص افگند شد | زانکه این نوری که اندر ساقلست | نیست دائم روز و شب او افلست

قوله زان بقرصی سالکی خورسنده شد + اه شیخ افضل گفته که مراد از قرص اول کرده نان ست و قرص دوم آفتاب که کنایه از ذات حق واقع شده و ضمیر نورش بجانب سالک راجع ست و بیک نان خورسند شدن کنایه از مجاهدات ست یعنے سالک مجاهدات و ریاضات بجهت آن اختیار کند تا او را از نور که کنایه از صفات عالیات اوست سبحانه جانب ذات کند رافتد و بتجلے ذات مستعد شود تا بذات نرسد از خوف نزول و هبوط مامون نمیگردد انتهے و اگر از نور ظهور او سبحانه در تعینات مراد میدانست به بیت تالی الصق میشد کما لا یخفے

وانکه اندر قرص دارد پاس و جا	غرقه آن بحر باشد دائما	نه سحابش ره زند نه خود غروب	وارهید او از فراق سینه کوب
انچنین کس اصلش از افلاک بود	یا مبدل گشت گر از خاک بود	زانکه خاکی را نباشد تاب آن	که زند بروی شعاعی جاودان
	گر زند بر خاک دائم نور خور	آنچنان سوزد که ناید در شمر	

قوله وانکه اندر قرص دارد باش و جا + این کنایه ست ازان عارف که مشاهد بتجلے ذاتے ست و حاصل این بیت انکه آنکسے که در مشاهده ذات غرق ست هیچ تعینی و شیونی او را مانع از مشاهده نمی تواند شد و این چنین شخص اصلش از افلاک ست یعنے مکان او علوست و اگر از سافلات ست مبدل گشته از خالیات گردیده

	دائم اندر آب کار ماهیست	مار را با او کجا همراهیست	

قولہ دایم اندر آب کار ماہی ست + اہ عارف کامل مشبہ بہ ماہی و تجلیات ذاتیہ کہ عارف دران مدام غرق ست باب مشبہ گشتہ وحاصل آنکہ غرق بودن در مشاہدہ تجلیات ذاتیہ کار عارف کامل ست ومقلدان کہ بتقلید اسرار گویند بامداد نظر عقل مشبہ بمار ست وحاصل آنکہ این مقلد ومومن بامداد نظر عقل کجا غرق تجلیات شوند وحمل مار بر مدعی عرفان بدعوی کاذب اگرچہ درین بیت صحیح میتواند شد ومناسب این بیت ست

مکر شان کز خلق راشید اکند | ہم ز دریا ناسہ شان سو اکند | اندرین یم ماہیان پر فسند | مار را از سحر ماہی مے کنند
کہ تو ماری شو قرین ماہیان | تا شوی چون ماہیان دریم روان

قولہ مکر شان کز خلق راشید اکند + اہ لیکن این مصراع درست نمی افتد کہ مار را از سحر ماہی میکنند زیرا کہ مدعی رسیدن بکمال در غایت اشکال ست نمی تواند شد مگر آنکہ از دعوی باز آید درین صورت او مدعی نماند

لیک در کہ مارہای پر فسند | اندرین یم ماہیا مے کنند

قولہ لیک در کہ مارہای پر فسند + اہ شیخ افضل گفتہ ماہی صوفی بمعنی باقی بودن ست چون صوفی بمعنی باقی بودن است وماہیہا جمع آن آمدہ یعنی دعوی ماہی بودن پیش مے آرند وخود را ماہی می نمایند واما چون در کوہ سکونت دارند واز دریا کم وبیقراری بر انہا طاری میشود معلوم میگردد کہ ماہے نیستند واین اشارت بحال پر اختلال مقلدان ست کہ دم بتحقیق میزنند وبتحقیق از اہل تقلید اند

ماہیان قعر دریای جلال | بحر شان آموختہ سحر حلال | پس محال از تاب ایشان حال شد | تحس آنجا رفت ونیکو فال شد
زہر آنجا رفت شکر شد یقین | سنگ آنجا رفت وشد در ثمین

قولہ بحر شان آموختہ سحر حلال + اہ مراد از سحر حلال تصرف ست در بواطن ایشان تا قابل تجلیات حق شوند

خاک زر شد سنگ گوہرہای سر | می نبیند جز بنور چشم بشر | تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام

قولہ مے نبیند جز بنور چشم بشر + اہ یعنی ولی را بشر جز بشر مثل خود نمی بیند کہ کمال او دیدہ نمیشود مگر ولی ولی مے شناسد

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمۃ من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست | نزد من عمری مکرر بردنست | شمع از برق مکرر بر شود | خاک از تاب مکرر زر شود
گر ہزاران طالبند و یک ملول | از رسالت باز نیماند رسول

قولہ از رسالت باز نیماند رسول + اہ ظاہر آنست کہ رسول از رسالت باز نمے آید اگرچہ ہمہ مستمعان ملول باشند پس مراد از رسول عارف ست کہ او رسول رسول ست در تبلیغ اسرار مکشوفہ او +++

این رسولان ضمیر راز کو | مستمع خواہند اسرافیل خو | نخوتی دارند وکبری چون شہان | چاکری خواہند از اہل جہان
تا ادب ہاشان بجا کہ نادری | کی رسانند آن امانت ابتو | تا نباشی پیش شان راکع دو تو
ہر ادب شان کی ہمی آید پسند | کامدند ایشان ز ایوان بلند | نے گدایانند کز ہر خدمتے | از تو دارند ای مزور منتے

قولہ این رسولان ضمیر را زگو + اه یعنے این حاقان در وقت افاضہ مستعد را متوجہ سوی ایشان میخواہند مثل توجہ اسرافیل سوی امر حق بنفخ صورت است در حدیث صحیح واقع ست کہ اسرافیل از وقت مخلوق شدن صور بدست گرفتہ بدہن قریب کردہ مستعد برای نفخ منتظر سوی امر حق ایستادہ اند

لیک بابی رغبتیہای ضمیر	صد قہ سلطان بیقشان وامگیر	اسپ خود را ای رسول آسمان	در ملولان منگر و اندر رجان
فرخ آن توسن کہ ایزہ بہند	اسپش اندر خندق آتش جہد	گرم گرداند فرس را انچنان	گر کند آہنگ اوج آسمان

قولہ لیک بابی رغبتیہای ضمیر + اه شیخ افضل گفتہ کہ خطاب بضمیر خود ست و حاصل برآوردہ مطابق انچہ میر نور اللہ گفتہ کہ باوجود بی رغبتیہا خلق پارہ از معارف بطریق نثار سلطان کہ دران قابلی اصلا ملحوظ نمی باشد بمردم افادہ انتہی و میتواند شد کہ ادبی رغبتیہای ضمیر ضمیر عارفان مفیض مراد باشد چنانکہ ولی محمد گفتہ پس معنے آن باشد کہ عارفان بابی رغبتیہا بسوی افاضہ و بیان بطریق صدقہ بیان نمایند

چشم را از غیر و غیرت دوختہ	ہمچو آتش خشک و تر را سوختہ

قولہ چشم را از غیر و غیرت دوختہ + اه شیخ افضل گفتہ چون در وقت افادت مخاطب از مخاطب ملالی نمودار شود و غیرہ بر ترک افادہ آرد بنا بران میفرمایند نظر بغیر قابل و غیر را عجب نینداختہ و غیرت خود منظور ندارشتہ افادہ باید نمود انتہی این توجیہ وجیہ ست و ولی محمد گفتہ کہ کمال رسول آنست کہ چشم را از دید غیر حق و ملاحظہ غیریت دوختہ باشد چون غیر از پیش نظر برخواست پس این غیرت کہ بالمعنی سخن اسرار نباید گفت نماند انتہے درین تقریر خدشہ ست کہ گوینده اسرار آن زمان اسرار میگوید کہ در مقام بقا بعد الفنا ست و فرقہ بعد الجمع ست و درین مرتبہ غیریت در نظر باقیست و بغیریت نیز میتوان کہ متخلق گردد و دید غیر از مشاہدہ او درین مقام البتہ نخواہد رفت

گر پشیمانی بر و عیبے کند	آتش اول در پشیمانے زند	خود پشیمانے نزاید از عدم	چون بہ بیند گرمے صاحب قدم

قولہ گر پشیمانے بر و عیبے کند + اه شیخ افضل گفتہ حاصل اینمقام آنکہ اگر بسبب ملال بعضے مستمعان پشیمانی رو دہد دران پشیمانی آتش باید زد زیرا کہ بعض دیگر کہ صاحب قدم اند و استقامت دارند و باخلاص جان و دل استماع نمایند و کرمے دارند نظر بگرمے ایشان پشیمانے از عدم بوجود نے آید ++

شناختن ہر حیوانی بوی عدو خود را حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس کہ عدو کسی بود کہ از و حذر ممکن نیست و فرار ممکن نیست و مقابلہ ممکن نے

اسپ داند بانگ و بوی شیر را	گرچہ جیوانست الا نادرا	بل عدو خویش را ہر جا نور	خود بداند از نشان و از اثر
	روز خفاشک نیارد دید پرید	شب برون آید چو دزدان جمع بید	

قولہ دزدان جمع بید + جمع بید بیم عربے بمعنے جاسوس

از ہمہ محروم تر خفاش بود	کہ عدو آفتاب فاش بود	نی تواند در مصافش زخم زد	نی بنفرین تاندش مہجور کرد
آن کہ آن خورشید از احسان جود	بر نہ در اندز قہرش تار و پود	آفتابی کہ بگرداند قفاش	از برای غصہ و قہر خفاش

غایت لطف و کمال او بود	تو نه خفاشش کجا مانع شود	دشمن ار گیری بمد خویش گیر	تا بود ممکن که گردانی اسیر
	قطره با قلزم کجا ستیزه کند	ابله ستا در پیش خود بر مسکند	

قولہ از همه محروم تر خفاشش بود ۱۲ اه ظاهر آنست که مراد از خفاش و آفتاب معنی حقیقی آنهاست و غرض ازین تمثیل ست بکسے که عداوت بآن دارد که عداوت او موجب خسران ست ولی محمد از خفاش اهل ظاهر مراد داشته و از آفتاب انسان کامل

حیلت او از سبالش نگذرد چنبره بجره قمر چون بر درد

قولہ حیلت او از سبالش نگذرد ۱۲ اه یعنی آفتاب خلق قمر را برے درد و حیلهٔ آن خفاش از بروت بیرون نشود کذا فی شرح شیخ افضل و در بعض نسخ چنبر حلقه و در بعضے نسخ چنبر بجره یعنے حیله دشمن آفتاب از بروت او بالا تر و چنبر منزل ماه را سبب نمیتواند رسانید با آفتاب که بالاست بر فلک چهارم چه رسد و این معنی بر نسخه اول نیز میتوان گفت که حیله دشمن آفتاب از سبال نمیگذرد پس خلق قمر چگونه درد یعنے نخواهد درید پس آفتاب اگرچه ضرر دارد ولی محمد گفته که مراد از قمر انسان کامل چنانکه سابق اگر شمس بود یا از قمر آفتاب مراد ست بطریق مجاز و از آفتاب انسان کامل و مصراع ثانی جزای شرط مقدر گفته و حاصل برآورده که حیله عدو از سبال او تجاوز نکند و چون چنین ست پس قمر را که انسان کامل ست چگونه ضرر رسد و پوشیده نیست که تکلف محض ست

با عدو آفتاب این بد عتاب	ای عدو آفتاب آفتاب	ای عدو آفتابے کز فرش	ے بلرزد آفتاب و اخترش
	تو عدو او نه خصم خودے	چه غم آتش را که تو هیزم شدے	

قولہ با عدو آفتاب این آفتاب ۱۲ اه حاصل انکه چون عدو این آفتاب قابل این عتاب ست پس این عدو آفتاب این آفتاب و آن ذات حق ست چه حال خواهد بود ای عدو چنین آفتاب که از این آفتاب و اختران او میترسد و اضافه اختر سوی آفتاب برای ملابسه ست تو عدو خویش هستی و خصم خویش هستے پس این ابیات حاصل غرض تمثیل ست

ای عجب از سوزشت او کم شود	یا ز درد و غصه ات درهم شود	رحمتش نے رحمت آدم بود	که مزاج رحم آدم غشم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک	رحمت حق از غم و غصه ست پاک	رحمت همچون چنین دان ای پسر	ناید اندر دهم از وی جز اثر

قولہ ای عجب از سوزشت او کم شود ۱۲ اه این عجب ست که از سوزش کسے او کم شود یا از درد و غصه پر غم شود یعنے این نمیتواند شد در ذات حق که متاثر گردد و رحمت حق مثل رحمت انسان نیست که رحمت انسان از رقت قلب ست پس قلب انسان متاثر میگردد و رحمت حق سبحانه ذاتی ست و او تعالی بذات خود رحمن و رحیم ست و منزه ست از عروض رقت وغیره چنانکه درین بیت ے رحمت مخلوق باشد غصه ناک ۱۲ اه مصرح ست و در بیت تالی این میفرمایند که رحمت حق بچون ست که ادراک آن نمی تواند شد که وی همین ذات حق ست مگر انکه اشتران ذرمرحوم دیده میشود از ان استدلال بر رحمت کرده شود و این قریب ست بانچه که علمای ظاهر از مفسران گفته اند که رحمت در حق او سبحانه از جمله انفعالات نیست که رقت قلب باشد بلکه از جمله تاثیرات که مرتب ست بران تفضل و احسان و ولی محمد این بیت را ست رحمتش نے رحمت آدم بود ۱۲ اه مع تالی او مربوط ساخته به بیت سابق ے غایت لطف و کمال او بود و حاصل برآورده چون

در اینجا فرمودند که فنا گردانیدن از خفاش در وقت خصه نهایت لطف ست در اینجا ارشاد میفرمایند که این ندا نے که لطف و رحمت او بهمچو رحمت آدم ست چرا که رحمت مخلوق ممزوج بغم و غصه ست و رحمت انسان کامل که از اوصاف حقیقیه برآمده مظهر صفات الوهیه شده ست از غم و غصه منزه ست و پوشیده نیست که این بعید ست و در صحت آن نیز کلام ست که بسیار انسان کامل که آنهارا رقت قلبیه ست و غصه نیز بر ظالمے آید چنانکه از حال اکمل کاملان منقول ست صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم و تخلق باخلاق اللہ مانع آنرا نیست که در موصوف خاصه دیگر پیدا کند

فرق میان دانستن چیزے بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بہ تحقیق

ظاهرست آثار میوه از جثش — لیک کو داند جز او ماهیتش

هم ماهیات اوصاف کمال — کس نداند جز بآثار و مثال

قولہ لیک کی داند جز او ماهیتش ++ اه زیرا که این رحمت عین ذات حق ست پس چگونه ماهیتش معلوم شود و اگر صفت اضافیه که نداند ست دهنا گرفته شود پس برای آنکه علم این صفت بدون ذوق نمیتواند شد چنانکه ++ در بیت تالیه کلیه صفات بیان فرمودند

لطف ماهیت نداند طفل را — جز که گوئی هست چون حلوا گدا — طفل انبود و ملی زن خبیر — جز که گوئی هست آنخوش چون شکر

کی بود ماهیت ذوق جماع — مثل ماهیات حلوا ای مطاع — لیک نسبت کرد از روی خوبے — با توان آن عاقل که تو کودک نه ے

تا بماند کودک آنرا از مثال — گر نداند ماهیت را صیر حال

قولہ نداند طفل را ++ طفل جماع

پس اگر گوئی بدانم دور نیست — ور بگوئی که ندانم زور نیست — گر کسے گوید که دانی نوح را — آن سهل حق و نور روح را

گر بگوئی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مه مشهور تر

قولہ پس اگر گوئی بدانم دور نیست ++ اه یعنی هر صفات هر دو حکم صحیح ست معلومیت آن و عدم معلومیت پس معلومیت باعتبار تصور او بمثال بعض خواص و تصدیق بتحقیق و ثبوت آن و عدم معلومیت باعتبار ندانستن حقیت آنرا و باعتبار عدم بودن ذائق بآن

کودکان خرد در کتابها — وان الملان جمله در محرابها — نام او خوانند در قرآن مترا — قصه اش گویند از بهر نصیح

قولہ در کتابها ++ کتاب تبشید یکتب

راست گوید نرا از روی وصف — گرچه ماهیت نشد از نوح کشف — ور بگوئی من چه دانم نوح را — همچو اوئی و انداورا ای فتے

مور لنگم من چه دانم فیل را — پشه کی داند اسرافیل را — این سخن هم راست ست از روی حال — که بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عموم — حالت عامه بود مطلق بگو

قولہ راست کو در مثل تو از روی وصف + اما مقصود واضح ست یعنی مخبر بدالتش نوح را راست گو باید و راست بظاہر آنکہ او بوصف میداند و تصدیق بر رسالت و کمال او میدارد لیکن وارد میشود کہ خلل در ترکیب ست کہ اینجا مخاطب مسئول عنہ بود و سائل پس مخاطب راست گو باشد نہ این کہ مخاطب راست داند و لہذا امیر نور اللہ تکلف کردہ و گفتہ کہ رابطہ مقدر ست محذوف ست بعد لفظ راست و کور کاف عربی ست مختصر کہ او معنے آنست کہ اگر گوئی کہ میدانم آن قمر را پس راست ست برای آنکہ میدانی از روی صفات و اگر التفات گفتہ شود باین وجہ کہ مسئول عنہ در شرط مخاطب بود و در جواب الغایب معبر گشت و مخاطب غیر مسئول گردانیدہ شد و حاصل آنکہ مخاطبان دیگر راست گو دانند او را پس اختلاف خطاب در یک جملہ بعید نخص ست غرض کہ کلام خالی از تعقید نیست و در بعض نسخ واقعست ۵ راست گوئی دانیش از روی وصف + و برین نسخہ مطلب ظاہر ست یعنی اگر تو گوئی کہ آن نوح را مثل قمر ست میدانم پس راست میگوئی میدانی او را از روی وصف

زانکہ ماہیات و سر ستر آن	پیش چشم کاملان باشد عیان	در وجود از سر حق و ذات او	دور تر از وہم و ابصار کو
	چونکہ او مخفی نماند از محرمان	ذات و صفی میپرستان در نہان	

قولہ زانکہ ماہیات و سر ستر آن + ماہیات عبارت از اعیان ثابت ست و سر آن اسما کہ اعیان اظلال آنہاست و سر این حقیقت آنیہ کہ متصف باین اسماست و حاصل آنکہ پیش کامل این ماہیات و ذات متصفہ باسما مکشوف ست و این نباید فہمید کہ ہمہ اعیان ثابتہ نزد او منکشف ست تا مساوی او سبحانہ گردد در علم بلکہ مراد آنست کہ ماہیات آن اشیا کہ حلم عارف باو رسیدہ ست و اعیان آن میداند و این معرفت مختلف ست باختلاف مراتب کاملان شیخ عبد اللطیف و بعضے شارحان دیگر بر اند کہ سر ماہیات تعین اول بزعم آنکہ ماہیات کہ عبارت اعیان ست مرتبہ تعین ثانی ست و سر آن تعین اول و سر این سر ذات کہ مرتبہ غیب ست و پوشیدہ نیست کہ کلام خالی از مسامحہ و مسابلہ نیست کہ اعیان ثابتہ مرتبہ تعین ثانی نیست کہ مرتبہ تعین ثانی موجود ست و اعیان معدومات ثابتہ اند بلکہ تعین ثانی عبارت ست از ذات متصفہ بصفات و متسمیہ باسما بر سبیل تفصیل لیکن ازین تسامل در ارادہ این معنی خلل نے افتد پس بر تقدیر اول حاصل این برآمد حقیقت آنیہ مر عارفان را معلوم ست و بر تقدیر ثانی این حاصل برآمد کہ مرتبہ غیب کہ مرتبہ اطلاق ست مر کاملان را معلوم ست و تحقیق این مقام آنست کہ حقیقت آنیہ جامع ہمہ صفات و اسماست و اسمای غیر متناہیہ اند و علم غیر متناہی محال ست بر تفصیل پس معرفت کنہ حقیقت آنیہ بتفصیل محال ست و نیست ممکن مگر علم حقیقت آنیہ بوجیکہ جمیع اسما معلوم شود باجمال و تفصیل آن غیر واقف بحدست لہذا کامل در علوم آنیہ ہمیشہ در سیر ست و تشنگی او مرتفع نمیشود و این بقطب الاقطاب حاصل میشود و بر تقدیر اول مراد از مشاہدہ حقیقت آنیہ باین وجہ ست کہ گفتہ شد پس مراد از کاملان اقطاب ہستند و اما مرتبہ غیب کہ مرتبہ اطلاق ست پس ادراک باو نرسد بما انہ کہ مطلق ست بی ظہور او در تعینے از تعینات و تجلے از تجلیات و قول اللہ تعالی وَيُحَذِّرُكُمُ اللّٰهُ نَفْسَهُ و معمول ست بران چنانکہ شیخ عبد الرحمن جامی قدس سرہ فرمودہ اند و در فتوحات نیز مذکور ست و معنے آنیہ کہ حذر میکند شما را اللہ تعالی از نفس خود کہ نفس او را نہ طلبیدہ تا سعے باطل نگردد لہذا این مرتبہ را عنقاے نامند ۵ عنقا شکار کس نشود دام باز چین + و اما مشاہدہ این ذات در تعینات و تجلیات بدو وجہ ست یکے آنکہ

چون نزول کند در اسما و یا در اوصاف و یا غیر آن پس عارف مشاهد او شود و او مشاهد شود و کیفیت ظهور او در این متعین و تقید او با این تعین خواه اسما باشد و غیر آن بعد از آن متعین مشهود شود و این مشاهده اکمل کاملان است و در فتوحات مذکور است که مشاهده افضل از تصدیق است لهذا فرمود در ما رایت شیئا الا رایت الله قبله و دیگر مشاهده ذات مطلقه در این تعین و تجلی خواه مشاهده ذات مع این تعین و تجلی بکشوف شود در فتوحات گفته که این شهود عثمانی بود چنانکه میفرمودند ما رایت شیئا الا و رایت الله معه و خواه مشاهده ذات بعد مشاهده تعین باشد و بر تقریر ثانی بیت مراد از بودن ذات عیان مشاهده ذات در حجب است باعتبار وجه اول پس مراد از کاملان اکملانند و اگر مراد مطلق باشد شامل بر جمیع ثلثه مشاهده پس از کاملان مطلق عارف مراد است و حاصل بیت این است در واقع از سر حق و سر ذات او که مرتبه حقیقت الحقیقت است و یا مرتبه اطلاق ذات هیچ چیز از وی در ذهن و خیال نیست و مراد از فهم و استحضار است و آن مشاهده است و ظاهر است که همه موجودات مشاهده نتواند شد مگر ذات حق در مرتبه اطلاق و در مرتبه الوهیت خود مشهود نیست لیکن این هر دو مرتبه مخفی نیست بر محرمان درگاه پس ذات و صفیه که حقیقت اوصاف است چگونه مخفی ماند بلکه کشف مرتبه حقیقت الحقیقت مستلزم است مر انکشاف صفات او بعض شارحان کلام را بر معرفت کنه حقیقت ذات مطلقه که مرتبه غیب است حمل کرده اند و گفته اند که چون شخص بمرتبه فنا و بقا رسد پس کنه ذات او را منکشف میگردد و شیخ عبد اللطیف گفته که بعضی متکلمین و اهل تصوف برانند که شاید بالهام و وحی یا بخلق علم ضروری بسبب ریاضات و مجاهدات شاقه و تصفیه باطن بکنه و معرفت حقیقت ذات باری تعالی تواند رسید و شیخ ولی محمد گفته که معرفت کنه ذات اگرچه محال نیست غیر حق را بهست حق پس محال نیست که او سبحانه کنه خود را میداند و چون کامل فانی شد در حق و مشرف بتجلی ذات شد پس معرفت کنه ذات او را ممتنع نیست که معرفت او بعینه معرفت حق است پس درین معرفت هیچ خلاف نیست و این کلام مخدوش است زیرا که اگر مراد آنست که فانی فی الله بعد نزول بقا بعد الفنا کنه ذات را میداند پس این باطل است عقلا و شرعا و نصوص شیخ اکبر قدس سره کثیره اند بران که ذات حق در مرتبه اطلاق متعلق ادراک بکنه هرگز نمیتواند شد و آنچه شیخ عبد اللطیف نقل کرده است از بعض صوفیه اعتماد بران نشاید این نسبت که در بعض کتب فلسفیه دیده شده و از صوفیان موثوق هم هرگز ثبوت نه پیوسته و آنچه که ولی محمد گفته که علم او علم حق است این در بقا بعد الفنا صورت نه بندد که این علم اگرچه علم حق باشد لیکن در مرتبه بقا او مظاهر حق است پس لازم آید که کنه ذات او در احاطه ادراک او نگردد این باطل است و اگر مراد آنست که در مرتبه فنا ذات مطلقه مدرک میشود که این علم حق است و بس و سوق کلام و محل این شق را بهیچ اهل هوا راه نمیشود که فانی را در مرتبه فنا اصلا شعور باقی نیست و دانسته نگردد ذات حق پس حاصل آنکه دیده که ذات حق کنه خود میداند نه فانی و این صحیح است و حق همیشه میداند کنه ذات خود را پس صحیح آنست که این کامل نمیداند کنه او سبحانه را و می تواند که تقریر بوجه دیگر باشد که مراد ادراک ذوقی باشد و حاصل آنست که ادراک ذوقی متعلق بهمه تجلیات و شئون عامه را لیکن کاملان را علم ذوقی ماهیات و سر سران هست که در خود مشاهده میکنند و خود را بحقیقة الوهیت متصف می یابند که خود را عین ذات می یابند منصف بصفات الهیه و متخلق باخلاق الهیه پس بحقیقت الهیه ذائق شد چون بذات الهیه ذائق شد پس در ذات او صفات را او نیز ذائق شوند لیکن ذوق ما سوای وجوب و قدم و اطلاق نمیتواند شد و اما ذوق وجوب ذاتی و قدم و اطلاق پس ذوق آن محال است که ممکن را در اتصاف بامثال این اوصاف قدم نیست پس علم ذوقی بحقیقت الهیه بکمال متصور نیست اصلا و آنچه که ذوق آن متصور است ذات مستجمعه بصفات احدیه مثال

این اوصاف و این حقیقت الزنست

عقل بحثی گوید این درست نیست | بی تاویل محال هم مستقیم

قولہ عقل بحثی گوید این درست نیست یعنی عقل بحثی قبول نمیکند این مشابهات را که بیان کرده شد و میگوید که کجا است نمیتواند شد این معنا و بدون تاویل محال قابل خصوص نیست

قطب گوید مر ترا کاری هست | انچه فوق حال تست آید محال | والتعالی گو مگو مفت بر فضول | ای که اول هم محالت میشمود

چون ترا نیست زره از زندان کرم | تو را بر خود مکن حبس از ستم

قولہ قطب گوید مر ترا کاری هست حال آه از اینجا ظاهر میشود که سابق مراد از کاملان آفتاب بود و ندا

چون خلاصی یابی از رنج و عنا | فقر را بر خود مکن رنج و عنا | سهل گیرش هم مگو دشوار نیست | ورنه تشنه کی چو زهر قاتلست

سوی بحث خویش تا لای بود اکبر | کاین سخن بر بیان نماید روح جان بس | نسبت اثبات با نفی از نخست | گر بیانش میکنی بر گو درست

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست | چون جهت شد مختلف نسبت خطاست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات

یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ناریت از ذریت اولیست | نفی و اثبات است هر دو مثبت است

آن تو افگندی که بر حق تو فتوح نمود | زور آدم زاده احمدی نبود | مشت خاک تست افگندن ترا | مشت خاک تست تنگر کی شود

زین و نسبت نفی و اثباتش رواست

قولہ ناریت از ذریت اولیست نسبت است اشارت است باینکه نسبت نفی و اثبات مختلف است که در این یکی اثبات میکنی آن را نفی میکنی آن سرور را صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم اثبات همانست که از نسبت آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بسوی حق واقع شده و نفی برای نسبت کرده و در تفاسیر این سخن را شنیده است از حق و نیز نقلست چنانکه در بعضی تفاسیر یاد کرده اند در تفسیر آیه سابق گذشته که آن تو اثبات بجهت آنست که آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فانی بودند در ذات حق پس او فاعل بود و دید آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بود چنانکه در رمی مذکور شده و پس نفی از آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بجهت آنست که فاعل در حقیقت حق بود و اثبات بجهت کسب بسوی آلت بود و آیت هر دو وجه را احتمال دارد پس هر دو وجه مراد باشد که آن وجه محتمله در کلام اللہ همه مراد است بعضی بلسان ظاهر و بعضی بلسان اشارت پس این اراده هر دو منافی نیست

یعرفون الانبیا اضدادهم | مثل ما لا تشبهوا اولادهم | همچو فرزندان خود و اسند شناس | منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از زرک و حسد ایشان کنند | خویشتن را ابرند انم میزنند

قولہ یعرفون الانبیا اضدادهم اضداد انبیا کفارند یشناسند انبیا را کافران بی اشتباه مثل بی اشتباه در شناسائی اولاد چنانکه میبینند آن سرور را صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم قال اللہ تعالی الذین اتیناهم الکتاب یعرفونه کما یعرفون ابناءهم یعنی الیانیک داده ایم ایشان را کتاب

یعنی تورات میخوانند آنرا و صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم را چنانکہ میشناسند اولاد خود را یعنی شناسائی یقین جازم ست +

پس چو یعرف گفت چون جای دگر	گفت لا یعرفهم غیری قدر	انهم تحت قبائی کامنون	جز کہ یزدان شان نداند از مکون
ہم بنسبت گیر این مفتوح را	کہ ہدای دندانی نوح را	زین نسق بسیار آمد در خبر	کان بنسبت ہا شد ای جان معتبر

قولہ پس چو یعرف گفت چون جای دگر + اه و ظاہر آنست کہ مصراع ثانی اشارت ست باین حدیث و لیای تحت قبائی لا یعرفهم سوای لیکن برین تقدیر محل نفی و اثبات واحد نیست کہ محل اثبات انبیا اند و محل نفی اولیا اند مگر آنکہ گفتہ آید کہ اولیا از کمالات عموم ست پس انبیا نیز داخل اند در نفی معرفت پس معرفت معرفت باعتبار نبوت نبوت ست و نفی آن باعتبار معرفت معیت چنانچہ بیت ثالث و ابیات دیگر ندا میکنند بآن

مسئلہ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جہان درویش نیست	ہست در وی بقا آن فی ذات او	نیست گشتہ وصف او در وصف حق	در بود درویش آن درویش نیست

قولہ گفت قائل در جہان درویش نیست + اه یعنی درویش کامل نیست اگر ہست درویش آن درویش نیست بلکہ حق ست کہ ظاہر ست درین صورت و بیت تالی صریح ست در آنکہ ذات او فانی نیست بلکہ صفات او در صفات حق فانی اند

پس این بیان فنا در صفات ست

چون ز بانہ شمع پیش آفتاب	نیست باشد ہست باشد در صفات	ہست باشد ذات او تا تو اگر	بر نہی پنبہ بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندہد ترا	کرد ہ شد آفتاب او را فنا	در دو صد من شہد یک تیغہ زحل	چون بیفگندی در وی گشت حل
نیست باشد طعم حلو چون بیخی	ہست آن دیگ فزون چون میکشی	پیش شیری آہوی بیہوش شد	ہستیش در ہست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب	بخشش عشق ست از تو تا بہ لب	بعض عاشق بے ادب پیرہید	خویش را در کفر شیخے نہد
بی ادب نیست ز و کس در جہان	با ادب تر نیست ز و کس در نہان	ہم بنسبت دان و فاق ای منتخب	این وصند با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاہر نگری	کہ بود دعوی عشقش کے بری	چون بباطن بنگری معنوی کجاست	او و دعوی پیش آن سلطان فناست
نیک فاعل نیست کو فاعل بود	او ز روی لفظ نحوی فاعلست	ورنہ او مقتول و مسئولش فاعلست	
فاعلی چو کو چنان مقصور شد	فاعلیها جملہ از وی دور شد		

قولہ چون ز بانہ شمع پیش آفتاب الی آخر الابیات ظاہر ست در آنکہ این فنا اختفای ذاتست در ذات حق و این آن معنا ست کہ فانی را اگر چہ شعور غیر حق نیست مگر آنکہ این شعور باقی ست کہ من فانی شدم پس او را شعور خود با خود یا قیست این ست معنی اختفاء ذات حق و وجہ ارتباط آنست کہ چون صفات فنا شدند در صفات حق پس فانی را در شعور حق ہیچ اثری و صفتے نماند و ظہور ذات او گم یا اتصاف باین صفات و چون در شہود و این اتصاف نماند پس ذات او مختفی گردید در ذات و او را درین شہود و این علم باقی ست کہ ذات من مختفی و فانی ست پس فنا صفات در صفات حق بدون اختفاء ذات صورت نہ بندد چنانکہ تمثیلات و الند بران دلالت می تواند کہ حمل بر فنای حقیقی ذات کردہ آید و معنی بیت تالی این گفتہ آید کہ ہست اعتبار روی بقا ببقای حق و نیست گشتہ بجمیع صفات او حتے کہ وجود نیز در صفات حق و وجود و تمثیلات تمثیلات

نامه نیست بلکه تنظیرات اند و درین تنظیرات اشارت باینست که شیخ اکبر قدس سره گفته که تعین عبد هرگز زائل نمیشود در نفس الامر و شیخ عارف جامی در شرح آن گفتند اگرچه زائل میشود و از شهود در وقت فنا و باینکه شیخ محب الله گفته که عبد باطلاق موصوف نمیشود و مطلق نمیگردد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته و او بیم جان بار عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر

در بخارا بندهٔ صدر جهان مدت دو سال گزران بگشت	جانان سهل باشد	متهم شد گشت از صدرش نهان که خراسان که قهستان گاودشت
	از پس ده سال او از اشتیاق گشت بیطاقت ز ایام فراق	

قوله که خراسان که قهستان گاودشت الخ یعنی آواره بود که در خراسان رفت و گاه در کوهها بماند و گاه در دشت بماند میر نور الله گفته قهستان نام شهرست معرب آن قهستان و دشت نیز نام شهرست و مقابله خراسان میخواهد که همین شهرها مراد باشند

گفت تاب فرقتم زین پس نماند باد جان افزاد و غم گردد و فنا	صبر کی داند خلاعت را نشاند آتشے خاکستری گردد دهبا عقل و راک از فراق دوستان	از فراق این چنین گاهی شوره بود باغ چون جنت شود دار المرض همچو تیر اندر شکسته کمان	آب سرد و گنده و تیره بود زر دریزان برگ اندر حرض

قوله صبر کی داند خلاعت را نشاند + جدا شدن یعنی صبر جدا شدن را نمی نشاند و شیخ افضل گفته بمعنے ناخوشی ست و شاید ماخوذ ازین باشد و از رشیدی نقل کرده که بمعنے پریشان شدن ست و الله اعلم

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست پس ز شرح سوز او کم زن نفس	بید از فرقت چنین لرزان بدست ربنا سلم ربنا سلم گوی و بس	گر بگویم از فراق چون شراب هر چه از وی شاد گشتند و جهان	تا قیامت یک بود از صد هزار از فراق او بمیرد پیش آن زمان
زانچه گفتی شاد و بس خرسند باش	آخر از وی جست و همچون باد شد	از تو هم بجهد تو دل بر وی منه	پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

قوله دوزخ از فرقه چنان سوزان شدست + شیخ افضل گفته از فرقه رحمت خدای و این ظاهرست که چون از رحمت ظاهر شود نعیم گردد چنانکه در مال خواهد شد و شیخ ولی محمد گفته سوز دوزخ از فراق حق ست و لهذا چون الله تعالی در وی قدم نهد تسکین خواهد یافت انتهی و این مفهوم نمیشود که چه گفته که دوزخ را فرقت از ذات حق نیست و گرنه موجود نیشد بلکه او عبد مطیع ست محل تجلی حق و این انتقام حق ست و از وضع اسم جبار قدم خود از طلب یاده ساکت خواهد ماند نه آنکه سوز مرتفع خواهد شد و حق همان ست که شیخ افضل گفته و میتواند که مراد باشد از فرقه معذبان از حق یعنی در دوزخ سوزنده گشته بسبب وجود فراق در اهل دوزخ اگر اهل دوزخ واصل بودند دوزخ سوزنده اینها نمی شد

همچو مریم گوی پیش از فوت کف	نفس را کالعوذ بالرحمن منک

قولہ همچو مریم گوی پیش از فوت ملک انفس اکالعوذ بالرحمن منک امراد از ملک عوالمی که انسان جامع ست آن عالم را ویا مراد عالم شهادت و نقش بقاف ست معنی آنست که پیش از فوت شدن ملک تو که عوالم اند از مشاهده تو و یا پس فوت شدن عالم شهادت و مال و احدست نفس خود را و تعین خود را بگو پناه از رحمن ست از تو چنانکه مریم گفته بود و حاصل آنکه صورت و تعین خود را فانی باید ساخت تا بقا بالله حاصل گردد درین حیات و با نفس ست بقا و معنی آنکه پیش از فوت ملک مذکور نفس را بگو که پناه ست بر رحمن از تو چنانکه مریم گفته و حاصل آنکه از شرارت نفس پناه باید جست و انچه ولی محمد گفته که فوت عالم شهادت نمی شود بلکه او فوت می شود از عالم شهادت طایح ست زیرا که در عرف میگویند که دنیا از شخص فوت شد و درین اطلاق مناقشه نیست و ولی محمد مراد داشته از ملک متاع که تعلق نفس با اوست و این را ذوق قبول نمیکند و تعوذ مریم درین آیت مذکورست وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَٰنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا یاد کن ای محمد صلوات الله علیه و آله و علیهم السلام قصهٔ مریم را وقتیکه دور شد از اهل خود و در مکان شرقی از بیت المقدس پس اخذ کرد پرده را از نزد ایشان تا در ستر باشد پس فرستادیم سوی او روح خود را یعنی جبرئیل را و اضافه روح بسوی او بسبب آنه برای تشریف ست پس صورت گرفت آن روح در حالیکه بشر سوی الحلقه بود پس گفت او را که بدرستی که من پناه خواهم از رحمن از تو اگر هستی متقی پس بروا از نزد من: و برای آن جست که گمان برود فساد ازین متمثل بگمان آنکه این مرد ست درین ستر برای موا

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غا و برهنگی و پناه گرفتن او به

دید مریم صورتی بس جانفزا	حق تعالی	جانفزائی دلربائی در خلا
پیش او برجست از روی زمین		چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین برجست خوبی بی نقاب	انچنان کز شرق روید آفتاب	لرزه بر اعضای مریم اوفتاد	کو برهنه بود و ترسید از فساد
	صورتی که یوسف ار دیدی عیان	دست از حیرت بریدی جمله زان	

قولہ صورتی که یوسف ار دیدی عیان + او یعنی صورت چنین حسن و ست که یوسف ع که حسین عالم خود بود اگر آنرا دیدی شیفته شدی و آواز شیفتگی و شاید که جبرئیل ع بر یوسف و یا بر دیگرے بانیصورت حسنه نازل نشده باشد

همچو گل پیشش بروئید او ز گل	چون خیالی که برارد سر ز دل	گشت مریم بیخود و بیخویش او	گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن ماه جیب	در نهریده خست بردن سوی غیب	چون چنان دید ملکے بیقرار	جاز نامه ساخت ز انحضرت عصا
	تا بگاه مرگ جمعے باشدش	که نیاند خصم را مقصدش	

قولہ همچو گل پیشش بروئید او ز گل + او یعنی متمثل او باین سرعت بود که گویا از گل که آنجا بود گل روئید همچو خیالی از دل سر برآورد و در مصرع ثانی اشارتست بانیکه حقیقت جبرئیله که در مریم ع بود متمثل شده

در خارج چیش او شعور شد

از پناه حق حصاری بر ندید | پر و بگه نزدیک آن تر بر گرید

قو له یو رنگه نزدیک آن تر بر گرید + اه یو رنگه بضم بای تحتانیه و کاف فارسی جای چرک کذا فی شرح الشیخ افضل و بعضی تفسیر بجای بودن و خانه کرده اند و در بعضی نسخ یرنگ است شاید مخفف یو رنگه باشد و وزن شعر خواندن می شود

چون بدید آن غمزهای عقل سوز | کاندو بیشه جمله را تیر و دوز

قو له چون بدید آن غمزهای عقل سوز + این بیت شرط است و بیت مقدم جزای اوست و غمزه اشارت از چشم

شاه و لشکر حلقه در گوشش همه | خسروان عقل بیهوشش همه | صد هزاران این شاه مملوکش برق | صد هزاران این بدو رزاق و هو بدق

قو له شاه لشکر حلقه در گوشش شده + شیخ افضل گفته که ضمیر شین راجع بآنحضرت است که سابق مذکور بود و همچنین ضمائر دیگر پس ضمائر عقل گلشن نیز راجع بآن طرف است انتهی پس این ابیات در مدح جبرئیل و ضمیر عقل گلشن نیز راجع سوی آن صورت است و استبعاد شیخ افضل رجوع این ضمیر سوی جبرئیل بگمان آنکه عقل کل عین جبرئیل است فاسد است زیرا که حقیقت جبرئیله مغائر عقل کل است چنانکه بیان کرده خواهد شد پس حاصل این مصراع آن شد که عقل کل چون او را به بیند خود را گم کند و معنی این بیت آنست که شاه و لشکر عالم همه منقاد آنحضرت اند و یا منقاد آن صورت اند و خسروان که هوش و عقل کامل دارند بیهوش پیش آنحضرت حق اند و یا پیش آن صورت متمثله و همچنین بتتبع تالکین و شیخ ولی محمد درین ابیات جزم کرده بودن این ابیات در مدح جبرئیل و درین بیت گفته که شام کنایت از روح و یا تلبیس و یا عقل است و لشکر عبارت از حواس یا مراد جمیع حواس و مدرکات و حاصل برآورده که چون مریم غمزه های صورت جبرئیل بدید جان و وی با جمیع حواس حلقه در گوشش کرد و از هوش برفت انتهی و این معنی بعید الفهم است و انتقال ذهن ازین عبارت به سوی این معنی نمیشود بلکه کلام از الغاز میکرده

زهر و نی مر زهره را نادم زند | عقل گلشن چون به بیند کم زند

قو له عقل گلشن چون به بیند کم زند + عقل کل عبارت است از تعین راوی که جامع است مر جمیع آن را تا درج موت واقع شود و آنرا قلم گویند و این غیر جبرئیل است و اگر شین ضمیر راجع بحق است چنانکه شیخ افضل گفته پس کمی او ظاهر است و اگر سوی جبرئیل باشد کم بودن او بنظر حسن صورت جبرئیل پس فضل سکلے عقل کل را منافی نیست

من چه گویم چون مرا بر دو زنست | دلکم را دو که او سوخته است | دو و آن نارم دلیلم من برد | دور از ان شه باطل ما عبر دا

خود نباشد آفتابی را دلیل | غیر نور آفتاب مستطیل | سایه که بود تا دلیل او بود | این بستش که دلیل او بود

این جلالت در دلالت عادت است | جمله ادراکات پس او سایه است

قول المصنف من چه گویم که مرا بر دو خصمت + اگر ابیات سابقه در بیان شاهی حق و کمال قدرت اوست
پس این ابیات مربوط اند بآن و اگر ابیات سابقه در مدح جبرئیل اند پس ازین بیت انتقال ست ثنای جمال
حق سبحانه که مشعر از باب شهود ست چنانکه شارحی گفته و همون صواب ست بر تقدیر بودن ابیات سابقه
در مدح جبرئیل غرض که این ابیات در ثنای حق سبحانه اند خواه سابقه در ثنای باشند یا در مدح جبرئیل باشند
لیکن تحقیقش باید نمود پس بدانکه شیخ اکبر قدس سره در فص ابراهیمی از فصوص الحکم میفرمایند که ذات حق سبحانه
اگر معری بودی ازین که مسمی باسما اند و صفات لاحقه ذات را نبودی ذات حق آله نبودی و این ظاهر ست
زیرا که آله عبارت از احدیه اسما و صفات فعاله که ذات بآن موصوف ست پس آله ذات موصوفه باحدیه این اسما
و صفات و اگر این اسما و صفات را باذات اعتبار نکنند ذات بحت ماند و این ذات مشار نشود و بوجهی
از وجوه و از الوهیت معرا گردد و این نسب که اسما و صفات اند بقیاس تا که اعیان ممکنات اند حاصل شدند
که ثبوت نسب بدون منسوب و منسوب الیه حاصل نمی تواند شد پس اعیان ما را دخلی هست در ثبوت این نسب
پس اعیان ما عبید محتاج شدند و اثر از وی قبول کردند و ذات موصوفه محتاج الیه شد در همه امور و مصور
شد در اعیان ما و اعیان دلیل مفتقر اند بوی بوجهی که غنا از وی ندارند و او سبحانه بهر وجه موجد و مدبر
اعیان ماست پس اعیان ما بعبدیه او سبحانه را آله گردانید پس او سبحانه با هویه که آله ست معلوم نمیشود مگر بعلم
اعیان ما که مصنوعات اند و بعض فلاسفه و امام ابو حامد غزالی گمان برند که الله تعالی معلوم می شود
بدون نظر در عالم و این گمان غلط ست آری معلوم میشود ذات ازلی قدیم که ذات بحت ست و واجب الوجود
لذات بدون نظر در عالم که غنی ست از عالم لیکن معلوم نمیشود که آن ذات آله ست تا این که معلوم شود
عبید او آنزمان بودن او آله معلوم شود پس این عبید دلیل اند بر آله بعد ازان کشف اعطا میکند که حق نفس او باعتبار ظهور
در تعینات دلیل ست بر نفس خود بمانکه مطلق ست که متعین ست بالضرورت محتاج بسوی مطلق ست و دلیل ست
بر الوهیت آن ذات مطلق که هر تعین النسبت حاصه ست باو سبحانه که مطلق ست و کشف عطا میکند که تمام عالم نیست
مگر تجلی وجودی او سبحانه در صور اعیان که در ذات خود وجود ندارند و مستجیل ست وجود این اعیان مگر تجلی وجود
حق سبحانه و این عالم متنوع شده و متصور گشته بحسب تنوعات اعیان و تنوعات احوال پس او سبحانه باعتبار
تنوعات ظهور در عالم دلیل ست بر الوهیت او سبحانه و نیست مشهود درین کشف مگر حق سبحانه با تجلیات مختلفه بحسب
اختلاف و مجالی پس مشهود میشود وجود واحد حق متعدد و متکثر بسبب انصباغ وی باحکام مجالی و این کشف
حاصل می شود بعد علم بآنکه او سبحانه آله ست و مؤثر ست در اعیان ما و ما عبید یم و دلیل بیش او یم و مفتقر سوی
او یم انتهی و محصل کلام الشیخ الاکبر و چون این دانستی پس بدان که قول وی قد سبق که مرا بر دو خصمت اشارت ست
بسوی ذات الیکه بیش وی دلیلیم و نار کنایه ست از ذات الیه در مصراع اول بیت ثانی و حاصل آنکه من بنده ام و لیلم بر وی که آله ما ست
زیرا که عبید دلیل بر آله معبود ست چنانکه دانستی که علم بآله نظر در عالم حاصل نمیتواند بعد ازان از مصراع ثانی تا سه بیت
اعراض و اضراب ست از ان بسوی آنکه شیخ اکبر قدس سره اعطا کشف بآن حکم کرده یعنی ازان شد که آله ست
باطل ست آنکه اصحاب انظار تعبیر کنند که عالم موجود و مستقل ست و وجود عالم مستفاد ست از وجود حق که باین وجوه عالم

وحاصل بیت ثالث آنست که ذات الٰہیہ مثل آفتاب ست بروی دلیل نے تواند شد مگر نفس ذات او که در تعینات ظاہر ست
و نور مستطیل آفتاب ازین ذات متعینہ بتعینات کنایت داشتہ چنانکہ آفتاب از ذات مطلقہ الٰہیہ کنایہ داشتہ وحاصل
بیت رابع آنست که این تعینات متمایزہ که سایہ ازان کنایہ داشتہ دلیل او ورین کشف نمیتواند شد بلکہ او را بس ست
که ذلیل او باشد بلکہ درین مشاہدہ ذات که ظاہر ست با این تعینات ہمون دلیل ست و این تعینات درین مشاہدہ
مثل مرائی ست و مشہود نیست مگر حق در وی و قول مولوی قدس سرہ در بیت خامس این جلالت اشارت ست
بقول وی قدس سرہ ؎ دود آن باشد کہ بر ایلم من برد ۔ یعنے این جلالت او سبحانہ که مدلول من ست و من دلیلم
بر و صادق ست در دلالت خود که ہیچ شبہ نیست دران و تمام ادراکات و مشاہدات پس و مسبوق این دلالت اند
و این دلالت بر ہمہ ادراکات و مدرکات سابق ست چنانکہ شیخ اکبر قدس سرہ فرمودہ که این کشف که ذکر
فرمودند بعد علم بآن ست که او سبحانہ آلہ ست اینچنین باید فہمید کلام مولوی را قدس سرہ و قول مولوی قدس سرہ
؎ جملہ ادراکات بر خر ہا و لنگ ۔ اہ انتقال ست بسوی مطلب دیگر که احوالات ادراکات قوی ست و شیخ
ولی محمد در حل این ابیات گفتہ که ازین بیت مقولہ مولوی ست در ثنای جبرئیل و حاصل بیت اول بر آوردہ که من
ثنای وی چگونہ کنم که ثنای وی زبان من دوختہ ست و نطق و بیان ما در بیان او سوختہ ست و حاصل مصراع اول
بیت دویم آنکہ جمیع قوی و حواس من موجود از جبرئیل ست ہمچو وجود دود از نار پس او را نمی توان شناخت
پس او را نمی توان شناخت و این بجہت آنست که جبرئیل عبارت از قوت علمیہ ست و جمیع قوی و حواس
مظاہری ست و حاصل مصراع ثانی بر آوردہ که جبرئیل از آنچہ من گفتم برتر ست ہر چہ قوی بزبان فعل
از وی تعبیر میکند باطل ست او را جز بکار وی نتوان شناخت و حاصل بیت رابع بر آوردہ که جبرئیل مثل
آفتاب ست و قوی و حواس مثل سایہ ست سایہ را چہ یارا که دلیل آفتاب بود و حاصل بیت خامس بر آوردہ
که این جلالت و بزرگی که بروح القدس اثبات کردم که وی برتر ازان ست که من بروی دلیل باشم و جملہ
قوی و ادراکات عقل مستفیض ست از جبرئیل اند که قوہ علمیہ ست پس جبرئیل جمیع مدرکات را ادراک تواند کرد
و ہر یکے ازین جزو ادراک امر مخصوص ندارد و این عموم ادراک و ہیچ یکے از ایشان نیست پس او چگونہ بروی
دلیل باشد و چگونہ از وصف ایشان توان شناخت و بیت سادس را گفتہ که تفسیر مصراع اخیر این
بیت ست و یا دلیل دیگر ست برای نبودن قوی و ادراکات دلیل بر قوت علمیہ انتہے و کلام این شارح
سراسر لاطائل و خسف ست زیرا که بعینہ کلام وی آنست که جبرئیل عبارت از قوت علمیہ ست و این فاسد ست
بلکہ جبرئیل عبارت ست از حقیقت روحانیہ که قابل و مستعد ست مر استفاضہ احکام آلہیہ را و سماع کتاب
منزل را و قادر ست که متمثل شدہ در عالم مثال و یا عالم حس تبلیغ کند بر رسول و نبی و بودن این خواص
مظاہر این حقیقت ظاہر نیست و حواس نیز دلیل بران نمیتواند شد و تصور این حقیقت و افاضہ او نیست
مگر بر رسول را و رسول را و افاضہ قوت علمیہ مخصوص باحد نیست پس قوت علمیہ چگونہ جبرئیل باشد و نزول
جبرئیل نیست مگر بر نبی یا بر دیگرے برای ارہاص نبی آینده چنانکہ بر حضرت مریم نزول فرمود برای
ارہاص عیسے علیہ السلام و این در حقیقت معجزہ عیسے بود که اگر قبل وجود آن نبی بوجود آید آن را ارہاص گویند

وبعد انتقال خاتم المرسلین صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نزول جبرئیل بسوی احدی نمیتواند شد پس جبرئیل قوت علمیہ خواہد
ونیز در کلام اجلال آخرست کہ این قول صادق نمی آید ۵ دود آن نارم دلیل من برو ۱۲ زیرا کہ این ناطق ست
بانکہ مولوی یا ذات مبارک خود را میگویند دلیلم ہر دو یا کنایت از میم از ہر شخص باشد واین مشق ظاہر ست
واز ین چگونہ مفہوم شود کہ قوی دلیل اند برو ونیز شخص بسبب اشتمال قوت عاملہ ذو قوت علمیہ ست پس سایہ او
چگونہ باشد ونیز از قول او کہ ہر چہ کہ قوی وحواس بزبان فعل تعبیر میکنند باطل ست معلوم میشود کہ ضمیر ہو را
راجع گردانند بسوی قوی وحواس در کاکت آن پر ظاہر ست ونیز انچہ گفتہ کہ قوی وحواس مثل سایہ ست دلیل بر
آفتاب نمی تواند شد طفل محض ست کہ دلالت ظل بر ذی ظل وذی نور کہ از و سایہ متولد ست ضروری ست وانکار آن
مکابرہ ست وانچہ کہ در تفسیر این فقیر گذشتہ کہ سایہ کہ تعینات اند دلیل نمی تواند شد نہ بجہت آن بود کہ سایہ دلیل
نمیتواند شد بلکہ بجہت آنکہ در شہود دیگر کہ نفی بودن سایہ دلیل بود سایہ کہ تعینات اند مرائی اند ومرائی خود مشہود
نمیشوند پس دلیل چگونہ شود ومشہود ذات ظاہر ست مرات او دلیل تواند شد ودر ما نحن فیہ قوے و
حواس مرات نیستند تا دلیل نشوند وانچہ کہ گفتہ کہ جبرئیل کہ عبارت از قوت علمیہ ست ادراک جمیع مدرکات میکند
واین قوی ادراک مدرکات مخصوصہ میکنند پس دلیل چگونہ باشد لاطائل ست زیرا کہ ہر گاہ جبرئیل از قوت
علمیہ عبارت شد واین قوی متعینات اوست پس قوی دلیل بر و شد چہ ظاہر ست کہ متعین بر مطلق دلیل
نمی تواند شد البتہ واتفاق در ادراک مدرکات شرط دلالت نیست نمی بینی کہ عالم دلیل بر آنست باوجود عدم احاطہ او
در علم علوہ آنکہ ہر واحد واحد از قوی اگرچہ ادراک مدرکات مخصوصہ میکنند لیکن قوای حسیہ ظاہرہ وباطنہ وتخیلیہ
جمیع آن ادراک جمیع میکنند پس جمیع چرا دلیل نباشد ہر قوت علمیہ کہ مطلق ست بلکہ دلیل ہست بر آنکہ مطلق قوت علمیہ
درین قوی موجود ست واللہ اعلم بحقیقۃ الحال

جملہ ادراکات برخرہای لنگ	او سوار باد پایان چون جہند لنگ

قولہ جملہ ادراکات برخرہای لنگ ۱۲ یعنی ہمہ ادراکات قوی از قوت علمیہ وقوی حسیہ
ہمہ برخرہای لنگ ہستند طاقت رسیدن منبع خود کہ حق ست ندارند واو سبحانہ مثل باد پرانست در حق ادراک
کہ ادراک باو نمیرسد کہ درک کردہ شود

گر گریزد کس نیابد کردہ شد	ور گریزند او بگیرد پیش پیش

قولہ گر گریزد کس نیابد کردہ شد ۱۲ یعنی گر گریزد حق از ادراک ایشان کسے منع نمیتواند کرد
واگر ادراکات گریزند از واو پیش رہ میکرد کہ از و گریز نمیتواند شد کہ اللہ تعالے محیط ست بہمہ ادراکات
ومدرکات ہیچ از و فوت نمیتواند شد ودرین روست بر فلاسفہ مشائین کہ منکر اند ز علم جزئیات را
بروجہ جزئیت

جملہ ادراکات را آرامے ۱۲	وقت میدانست وقت جامے

قولہ جملہ ادراکات را آرامے ۱۲ یعنی شاید کہ از ادراکات محال ادراک کہ قوی اند مراد باشند
وحاصل آنکہ قوی را از تحصیل ادراکات آرام نیست وقت میدان کہ مدرکات را اقتباس کردہ ادراک کنند

وقت خوشی و آرام نیست

آن یکی فهمی چو بادی میپرد	وان یکی چون میغ مغفر میدرد

قولہ وان دگر چون تیر مغفر می درد + اه این شان خیال ست که در هر مدرکات حسن ظاهر نفوذ می کند و نیز شان کبر که مدرکات خود از دور نفوذ میکند پس باید که اشارت باین هر دو قوت باشد

وان دگر چون گفتی با باد بان	واند گر آندر تراجع هر زمان

قولہ وان دگر چون گفتی با باد بان + اه این شان سامعه ست که از باد مدرکات باو میرسد و همچنین قوت شامه که مدرک او با باد رسد

قولہ وان دگر اندر تراجع هر زمان + اه این شان هماهمه لامسه ست که چون چشم حامل کیفیت مدرکه او با و تماس شود ادراک آن باو میرسد و چون تماس نماند ادراک نماند باز چون تماس شود ادراک باز آید و قوت ذائقه نیز درین داخل میتواند شد که ادراک او نیز بتماس بذوقست

چون شکاری مینماید شان زدور	جمله حمله میفزایند ان طیور

قولہ چون شکاری مینماید شان زدور + جمله حمله میفزایند ان طیور + اه یعنی چون شکار مدرکات هر قوت باو نماید همه قوی قصد احساس آن نمایند

چونکه ناپیدا شود حیران شوند	همچو چندان سو که هر ویران روند	منتظر چشمی بهم یک چشم باز	تا که پیدا گردد آن صید نیاز

قولہ چونکه ناپیدا شود حیران شوند + اه یعنی چون مدرکات این قوی ناپیدا شود در طلب آن حیران شوند و تلاش بهر سو کنند و منتظر آن باشند یک چشم باز کرده و این تمثیل ست مر انتظار شدید را که انسان چون منتظر دیدن شود کوشش در دیدن میکند یک چشم باز کرده متوجه بدیدن آن شود و این انتظار برای آنست که ناپیدا شود ان شکار مدرکات با نیاز خود

چون نماند دیر گویند از ملال	صید بودن آن خود عجب با دیدبان	مصلحت این ست تا یکساعتے	قوتی گیرند و زور از راحتے
	گر نبودی شب همه خلقان ز راز	خوشتین آسوختندی از تهتراز	

قولہ چون نماند دیر گویند از ملال + یعنی چون این حالت دیر باند که منتظر باشد و صید بدست نیاید لاجرم مصلحت دران بیند که استراحت کنند تا قوت و زور حاصل شود پس شکار کنند این حال در اکثر در وقت شب میباشد چنانکه در ابیات تالیه میفرمایند

از هوس و زحرص سوداند و ختن	هر کسے دادی بدن را سوختن	شب بدید آید چو گنج رحمتے	تا رهند از حرص خود یکساعتے

قولہ از هوس و زحرص سوداند و ختن + اه مراد از حرص سودا حرص ادراکات ست و مقصود آنکه اگر شب نبودی پس حواس در طلب مدرکات خود رنج بردے و استراحت نیافتی پس شب اگرچه مانع ست حواس را از شکار مدرکات لیکن از شب و روز قوت میرسد آن حواس را پس آمدن شب از جمله رحمت الهیه ست تا حواس زور گیرند

چونکه قبضی آیدت ای راهرو | آن صلاح تست ایں دل مشو | زانکه در رخمی ازان بست و کشاد | خرج را واصل بباید زاعتداد
گر بهار افضل تابستان بدے | سوزش خورشید در بستان ردے | منتبش سوختی از بیخ و بن | که دگر تازه نگشتی آن کهن +
گر ترش شربت آندی مشفق ست | لیک خند انست اما محرق ست | چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین | تازه باش و چین مینگین بر جبین

قولہ چون که قبضی آیدت ای راهرو + اه چون در ابیات سابقه قبض و بسط حواس بیان فرمودند در حصول ادراک آن مدرکات انجال انتقال فرمودند تقبض سالک که در سلوک پیش می آید پس میفرمایند که در قبض هم صلاح سالک ست تا بسط او رارود هد پس سالک اورا هر دو لذت در رساله قشیریه مذکور ست که قبض و بسط هر دو حالت اند هر کسے راکه از خوف و رجا ترقے کرده ست پس قبض حال عارف ست بمنزله خوف مر مبتدی را و بسط حال عارف ست بمنزله رجا مر مبتدی را و فرق میان خوف و قبض آنست که خوف از وارد در مستقبل می شود و قبض از وارد فی الحال می شود و همچنین فرق میان بسط و رجا آنکه رجا بامر حاصل در مستقبل ست و بسط بوارد حاصل فی الحال پس بنا برین مذکور قبض واردی ست بر عارف که باز دارد از مطلوب خود ازین در غم ماند و بسط واردی ست بر عارف که مطلوب وی حاصل آید ازان در فرح باشد

کودکان خندان و دانایان ترش | غم جگر را باشد و شادی رشش | چشم کودک همچو خر در آخرست | چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می بیند علف | وین ز قصاب آخرش بیند تلف | آن علف تلخست گمان قصاب داد | بهر لحم ما ترا زوی نهاد
روزحکمت خور علف کانرا خدا | بیعوض داوست واز محض عطا

قولہ از جگر غم راید و شادی رشش + شش مر وجه قلب ست و قلب از وی راحت می یابد پس در شادی دخل شش راست و حاصل آن ست که غم اشرف ست از حضور رئیس می آید و شادی از غیر رئیس

فهم نان کردی نه حکمت ای پسر | چونکه حق گفتست کلوا من رزقه | رزق حکمت به بود در مرتبت | کان گلو گیرت نگردد عاقبت
این دهان ابستی دهانی یابدش | کو خورندهٔ لقمهای را رابدش | گر ز شیر دیو تن را ابرے | در فطام او بسے حلوا خورے
ترک جوشی کرده ام من نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام | در الٰہی نامه گوید شرح این | آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور | زانکه عاقل غم خورد کودک شکم | قند شادی میوهٔ باغ غم ست | این فرح رخم ست و ان غم مرهم ست

قولہ زانکه حق گفتش کلوا من رزقه + قال الله تعالیٰ هُوَ الَّذِیْ جَعَلَ لَكُمُ الْاَرْضَ ذَلُوْلًا فَامْشُوْا فِیْ مَنَاكِبِهَا وَكُلُوْا مِنْ رِّزْقِهٖ وَاِلَیْهِ النُّشُوْرُ الله آنست که گردانید برای شما زمین را ذلول پس بروید در اطراف زمین و بخورید رزق وی لبسوی وی نشور ست و بلسان اشارت مراد از ارض محل سلوک سالک ست و مراد ست باکل رزق حکمت و در ین سلوک نشور لبسوی حق ست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق | از سر ربوه نظر کن در دمشق

قولہ غم چو بینے در کنارش کش بعشق + اه ربوت تلی ست قریب دمشق و حاصل بیت آنست که غم را گیر

و مر آن صابر باش را بخشم شادی ببین چنانکه از ربوت دمشق دیده شود

عاقل از انگور مے بیند مے | عاشق از معدوم شے بیند مے | جنگ میکردند حمالان پر ز | تو بگو تا من کشم حمالی ز چیز
زانکه در آن رنج میدیدند سود | حمل هر یک دیگرے را ربود | مزد حق گوید مزد آن پیمانه کو | این مزد هر گنجیت مزد و آن تسو

قوله عاشق از معدوم شے بیند مے + ظاهر آنست که مراد از معدوم عین ثابت ست و حاصل آنکه در عین ثابت موجود را مے بیند عاشق و یا آنکه قبل وجود شے از ملاحظه عین ثابت او شے دیده اند و قبل وجود آن محال وجود آن دانستند

گنج زری که چو جستے زیر ریگ | با تو باشد آن نماند مرده یگ | پیش پیش آن خباز مات میدود | مولش گور و غریبے مے شود
بهر روز مرگ امیدم مرده باش | تا شوی با عشق سر مد خواجه تاش | صبر می بیند پرده اجتهاد | روی چون گلنار و زفین مراد
غم چو آئینه ست پیش مجتهد | کاندران ضد مینماید ضد ضد | بعد ضد رنج آن ضد دگر | رود هدیه یعنے گشاد کرو فر
این دو وصف از پنجه دست بین | بعد قبض مشت بسط آید یقین | پنجه را گر قبض باشد دائما | با همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم | چون پر مرغ امید و حال او را مهم

قوله گنج زری که چو جستے زیر ریگ + اه گنج آن زر ست که در قبر با تو باشد و آن گنج علم ست نه آن گنج که از تو میراث ماند و با تو در قبر نرود و مر در یک میراث را گویند

گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد بگریزان | همچنانکه بر زمین بر ماهیان
بانگ بردی زد نمود ار گرم | که امین حضرتم از من مرم
از سر فرازان عزت سر مکش | از چنین جوشش مرنجان دم ورمکش

قوله که امین حضرتم از من مرم + اه قال الله تعالی قَالَ إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا گفت آن روح که جبرئیل ست نیستم من مگر رسول رب تو برای آنکه بخشم بتو غلام زکی اینجا سرے ست و آن آنست که جبرئیل که از امر حق آمد برای نفخ عیسے عم و در نفخ توقف کرد بمجرد آمدن نفخ نکرد بجهت آنکه چون مریم علیها السلام جبرئیل را دید آشفته شد و تعوذ نمود از و چنانکه گذشت پس اگر جبرئیل درین حالت نفخ کردی عیسے عم بدخلق برآمدی و سے تابع او نشدی که حال ابوین در وقت استقرار نطفه در ولد تاثیر میکند و اینجا آب نبود و نبود مگر نطفه ام و وقت نفخ نطفه در رحم مریم عم مستقرے شد پس حال ام از آشفتگے در وی پدیدے شد لهذا جبرئیل از اول خبر داد بآن که من رسولم تا آشفتگے اور نفع شد و انس پیدا شد و انشراح حاصل گشت و اول خبر داد که من برای بخشش غلام زکی آمده ام پس در تعجب ماند که ولد چگونه شود چنانکه الله تعالی حکایت کرد قَالَتْ أَنَّىٰ يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ وَلَمْ أَكُ بَغِيًّا گفت مریم چه وجه خواهد بود برای من غلام یعنے ولد و مساس نکرده ست مرا البشر بنکاح و نه هستم من زانیه که زنا کرده باشم قَالَ كَذَٰلِكِ گفت جبرئیل

همچنین خواهد شد بدون مساس بشر فقط از نفخه اسم جلالت کمال سرمدیت هُوَ عَلَیَّ هَیِّنٌ گفت مثل تو این پیدا کردن بی مساس بشر از نفخه زن بر من آسانست که قدرت من کاملست وَلِنَجْعَلَهُ آیَةً لِلنَّاسِ وَکَانَ اَمْرًا مَقْضِیًّا و کردم اینچنین برای آنکه گردانم آن غلام را آیت بر قدرت برای آدمیان تا بقدرت کامله من ایمان آرند و گردانم او را رحمت از خود خود بر خلق خود تا هدایت کند خلق را و نفع دهد و بود این امر مقضی که تبدیل آن نخواهد شد و چون مریم عم این شنید انس او کامل شد و انشراح تمام یافت آن زمان جبرئیل نفخ کرد پس عیسی عم برآمد حسن الخلق و رحمت برامت خود و برین امت مرحومه و مشرح الصدر کذا حقق الشراح الکبار قدس سرہ

این همی گفت و زباله نور پاک	از لبش شد پاره پاره بر سماک

قولہ این همین گفت و زباله نور پاک اه زباله فتیله و انجا مراد نور ست که شکل فتیله برآید و این آیت نبوت بود بر اورسول حق بی شبہ

از وجودم میگریزی در عدم	در عدم من شاهم و صاحب علم

قولہ از وجودم میگریزی در عدم + یعنی در انجا که عدم من ست و آن جناب بفضل تعالی هست که او ست موجود و نیست غیر وی موجود و دران عدم هم شاهم کنز دارم و تقرب دارم با موجود حقیقی +

خود بنه و بنگاه من در نیستی ست	یکسوار و نقش من پیش منی ست

قولہ خود بنه و بنگاه من در نیستی ست + که در نیستی پیش تو نقش من نزد حق که موجود حقیقی حاضر ست

مر مرا بنگر که نقش مشکلم	هم بالم سه خیال اندر دلم	چون خیالی در دلت آمد نشست	هر کجا که میگریزی با تو هست
جز خیال عارضی با دلے	که بود تا چون صبح کاذب آفلے	من چو صبح صادقم از نور رب	که نگردد کرد و زم هیچ شب

قولہ مر مرا بنگر که نقش مشکل + اه یعنی من عجب نقشم هم در عالم خود موجودم و اندر دل تو من خیال هستم که در تو نیز موجودم و پیش تو در عالم خیال یعنی عالم مثال حاضرم و نیز در عالم حسن الحال حاضرم و این البته عجب ست پیش عقل متوسط که شخص واحد را وجود آنجا باشد

زین مگو لاحول عمران زاده ام	من ز لاحول اندر حرف افتاده ام	مر مرا اصل و غذا لاحول بود	نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق	من نگارنده پناهم در سبق		

قولہ زین مگو لاحول عمران زاده ام اه یعنی ای عمران زاده تو مر لاحول مکن که ز لاحول انجا آمده ام که مقصود از لاحول اثبات قوت حق ست و من از قوت حق آمده ام و یا معنی آن باشد که گفتن لاحول و گردانیدن تو لاحول در خود من آمده ام که از ورد لاحول تر چنین تقرب پیدا گشته که مرا حق پیش تو فرستاد و این معنی نیست که ازین لاحول که درین وقت گفتی آمدم که آمدن جبرئیل پیش ازین لاحول گفتن بود

آن بنا هم من که مخلصات تو	تو مخور و آری و من خود آن تو	آخر نبود تبر از نا شناخت	تو بر او رو ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی | شادی را نام نهادی غمی | آنچنین لطفی که دارد یار ما | تو گریزانی از او ای بی وفا
آنچنین تجلی که قدر یار ماست | چونکه ما در دیم نخلش وار ماست | آنچنین مشکین که زلف میر ماست | چونکه مقتلیم آن زنجیر ماست
آنچنین تلطف چو نیلی میرود | خون همی گوید منم این مرزبان | بوسفم گرگ از تو ام اعلی پرست
تو نمی بینی که یار بر دار | چون که با او فتند سوی گرگ و یار | کرم او و شرم او دیگر شد | برقرار اوست انسان کز

قوله آن پناهم من که مخلصات بود + اه بود بدال معجمه و ذال بدل از دال مهمله ست لهذا قافیه عود افتاد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کن به بخارا

خفت بی صبر و را تشدان تیز | رو سوی صدر جهان کن میگریز

قوله شمع مریم را بهل افروخته + ای یعنی قصه مریم را بگذار تا تمام زیرا که گذاشتن شمع افروخته دلیل ناتمام پس از ان کنایه کرده سوی ناتمامیت

این بخارا منبع دانش بود | پس بخارائیست هر کاتش بود | پیش شیخی در بخارا اندرآ | تا بخواری در بخارا منگری
جز بخواری در بخارا ای دلش | راه ندهد خزر و مد مشکلش

قوله این بخارا منبع دانش بود + اه شیخ افضل از حبیب السیر نقل کرده که اشتقاق بخارا از بخار است و بخار او در لغت مغان مجمع علم باشد و گفته در فرهنگ جهانگیری و رشیدی ذکر یافته که بخار بالضم اول علم شد و ازین لفظ مشتق بخار او معنی آن بسیار علم بود و چون دران شهر علما و فضلا بسیار بودند آنرا بخارا موسوم ساختند انتهی و لفظ منبع دانش مناسب اول ست و ولی محمد گفته که مراد اینجا قلب عارفست

قوله تا بخواری در بخارا منگری + شیخ ولی محمد گفته تا کلمه تنبیه ست یعنی آگاه باش بخواری در بخارا اول شیخ منگری و او را حقیر ندانی انتهی و تا کلمه تفریع و غایت میتواند شد یعنی چون بخارا منبع دانش ست و پیش شیخ ولی محمد در بخارا هستی پس در بخارا اول شیخ بخواری منگر و میتواند منگری بجای موحده باشد یعنی بسبب خوار شدن و حقیر داشتن خود را در بخارا که منبع علومست منگری

ای خنک آنرا که ذلت نفسه | وای آنکس را که پروی رفت | خوفت صدر جهان در جان او | پاره پاره کرده پود ارکان او
گفت برخیزم همانجا دارم | کافر انگشتم و گره بگروم | وارهم آنجا بفتیم پیش او | پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم بپیشت جان خویش | زنده کن یا سر ببر اینجا پیش | کشته و مرده بپیشت ای قمر | به که شاه زندگان جای دگر
هر سو صد هزاران بار پیش | ای تو شیرین می نیابم کار خویش

قوله ای خنک آنرا که ذلت نفسه + اه در مصراع ثانی رفت بنای مثلثه در نسخ متداوله واقع ست و رفت سخن فحش و جماع و اینجا مراد فحش و حرف بدی ست و حاصل معنی انکه خنک و راحت آنرا ست

که نفس وی ذلیل باشد که از دشت باشد از لذات دنیوی وای بر آنکس است که هلاک میکند او را عشق و او با حرف بی ادبی او و در حدیث بزرگان در شرح میر نور الله مذکور است که رفته که قافیه نفس واقع شده است در محاوره قدما آمده است چنانکه قافیه حافظ و در رافض در محل دیگر واقع شده و این است نظائر در کلام اکابر و نیز باید دانست که رفس بین همله بمعنی لگد زدن است احتمال دارد که در نسخه اصل رفسه بین بوده باشد که درین مقام کنایت از شوخی و تندی باشد مقابل ذات نفسه

والله اعلم

	غن لی یا مینتی لحن النشو	ابرکی یا ناقتی تحت السرو	

قوله غن لی یا مینتی لحن النشو ✤ ابرکی یا ناقتی تحت السرو ✤ سرود کن برای من ای آرزوی من سرود زندگی که بسبب او از ان مرده زنده میشود نازل شو ای ناقه من بنشین که تمام شد و کامل شد سرور در شرح میر نور الله مذکور یافته که چون از ابیات آینده معلوم میشود که نشاندن شتر برای سواریست پس لفظ تحت را که بنای قوافیه خوانده اند بنای مثلثه بمعنی آنجا بسیار مناسب است یعنی تا سوار شده آنجا میروم که عیش و سرور آنجاست اگر نشاندن شتر برای فرود آمدن بود تحت بنای مثناة فوقانیه بر موقع می باشد انتهی الحق چنین است که میه گفته

والله اعلم بالصواب

	ابلعی یا ارض وعی قد کفی	اشربی یا نفس و اقصری صفا	

قوله ابلعی یا ارض وعی قد کفی ✤ مفعول ابلعی مقدر است یا لفظ ماست و یا لفظ وعی ست ابلعی ماءک و یا ابلعی وعیک و جمله وعی قد کفا در محل تعلیل ای فان وعی قد کفاک و حاصل معنی بر تقدیر اول آنست که فرو برای زمین آب خود را برای انیکه اشک من ترا کافی ست بیان کثرت بکاست و بر ثانی تقدیر فرو بر اشک مراد زیاده طلبی من برای انیکه اشک کفایت کرده است و اشک اکنون خواهد آمد که من بموضع سرور میروم

قوله اشربی یا نفس و اقصری صفا ✤ اشراب کن در طلب ای نفس و دوستی را بوجیکه ستوه نگردد چنین دو که صاف ست از کدورت

عدت یا عیدی الینا مرحبا	نعم ما رجعت یا ریح الصبا	گفت ای یاران آن گشته وداع	سوی آن صدر یکه میرست و مطاع
ومبدم در سوی بریان میشوم	هر چه باداباد آنجا میروم	گرچه دل چون سنگ خارا میکند	آنجا من عزم بخارا میکند
	مسکن یار ست و شهر شاه من	پیش عاشق این بود حب الوطن	

قوله عدت یا عیدک الینا مرحبا ✤ نعم ما رجعت یا ریح الصبا ✤ باز گشتی ای عید سوی ما مرحبا ونیکوست که خوشنودی ساختی ای باد صبا

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام خوشتر و فرحتر و انبوه تر و محتشم تر و بر نعمت تر و دلکشتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیدهٔ لبس شهرها — پس کدامین شهر از انها خوشتر است — گفت آن شهری که دروی دلبر است

هر کجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود صحن انبساط — هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه — جنت ست آن گرچه باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنت ست ای جان نغز — با تو زندان گلشن ست ای ورا — شد جهنم با تو زندان نعیم — بی تو شد ریحان تو گل زمهریم

هر کجا تو با منی من خوشدلم — در بود در قعر گوری منزلم — خوشتر از هر دو جهان آنجا بود — که مرا با تو سر و کار وجود

بس دراز ست این سخن کوتاه کنم — عاشق صد کس جهان شد شکبار

منع کردن دوستان او را از رجوع بجهار او تهدید کردن ولا ابالی گفتن او

گفت او را ناصحی کای بیخبر — لایق زنجیر و زندان خانه ای — عاقبت اندیش اگر داری هنر

در نگر پس ای العقل و پیش را — اوز تو آهن همی خاید ز خشم — همچو پروانه مسوزان جویش را

چون بخارا میروی دیوانه ای — او همی جوید ترا بابیت چشم

قوله چون بخارا میروی دیوانه ای + اه یا چون بمعنی چرا باش یعنی چرا به بخارا میروی تو دیوانه هستی لایق زنجیر و زندان هستی که دیوانه را زنجیر کردن و قید کردن مناسب ست و یا چون ادات شرط باشد پس جزای وی دیوانه یعنی چون به بخارا عزم کنی دیوانه هستی و لایق زنجیر و قید هستی

میکند او نیز از بهر تو کار — او سگ محلست و تو انبان آرد — چون همیدی هدایت راه را — سوی زندان میروی چونت قضا

قوله انبان دارد + انبان چرم بزغاله ست که دروی قلندران آرد وغیره اشیای ضروریت خود مے نهند

بر تو کرده کون موکل آمدی — عقل بایستی کز ایشان کم روی — چون موکل نیست بر تو هیچ پس — از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را بسی — ان موکل را ندیدی آن ندیر — هر موکل را موکل منتظی ست — ورنه او در بند ساک طبعی ست

چشم شاه عشق بر جانش نشست — بر عوانی دید و پیشش بست — میرند آنرا که هین این ابزن — زان عوانان زنان افغان بمین

هر کرا نبود زبانی میرود — گرچه تنها با عوانی میرود — گر از و واقف نهٔ ای افغان زدی — پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر پیش شاه خاک — تا امان دیدی ز دیو سهمناک — میر دیدی خویش را ای کم ز مو — زان ندیدی آن موکل را تو کور

فرگشتی زین موکلهای دل — بر و بال کو کشد سوی دبل — بند بار و دره بالا کند — چون گل آلوده شد گرانها کند

جهد من پر را گل آلوده کمن — لیک گوشت کر شد و پندم مهن

قوله بر تو کرده کون موکل آمدی + اه کون زدن عبارت ست از ترک کردن و حاصل آنکه اگر تو موکل کثیر آمدی آنجا عقل مے بایست که از ایشان آن عقل ترا ترک کردے از موکلان و خلاص کردی

پند دادالقصه عاشق را بسے — عاذل بیدرد همچون تو کسے

قولہ عاذل بیدرد ہمچون تقشی ۔ اہ عاذل پند دہندہ عاشق را تقفس نام مرغ ست گویند کہ در ہند و ستان ست فرومیباشد و در منقار او سوراخ کثیر ہ ست و عمرش ہزار سال میباشد و از منقار او آواز ہا برمے آید کہ علم موسیقی از و ماخوذ ست چون عمرش بآخر میرسد ہیزم جمع کند و بہ ہیزم نشستہ آواز ہا میکند سوزناک ازان آواز آتش در ہیزم پیدا آید پس او بسوزد و در خاکستر او از نقبیہ اخگر جسم او بیضہ پیدا شود ازان تقفس دیگر پیدا می شود وجہ تشبیہ بعاذل آنست کہ چنانکہ آواز تقفس سوزش پیدا میکند ہمچنین از اقوال عاذل در عاشق سوز عشق زیادہ میشود

لا ابالی گفتن عاشق ناصح عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند پند	پند کم ده را نکہ بس سخت ست بند	سخت تر شد بند من از پند تو	عشق را نشناخت دانشمند تو
آنطرف کہ عشق مے افزود درد	بوحنیفہ و شافعی را ہی نکرد	تو مکن تہدید م از کشتن کہ من	تشنہ زارم بخون خویشتن
	عاشقان را ہر زمانی مردنیست	مردن عشاق خود یکنوع نیست	

قولہ آنطرف کہ عشق مے افزود درد ۔ یعنے آنطرف کہ عشق در دافزود قابل درس نیست کہ عشق جذبہ ست از جذبات الہیہ و درد از عشق ناشی ست و حالتے ست بر قلب و این قابل درس نیست بہ بین کہ امام ابو حنیفہؒ و امام شافعیؒ یعنے مجتہدان کرام باوجود آنکہ عشق کامل داشتند و در دیکہ داشتند غیر الوجود بود و در درس ہم کمالی داشتند چون درس عشق و درد نگفتند معلوم شد کہ درد عشق قابل درس نیست و از درس حاصل نمیشود اگر تحصیل آن از درس گرفتن ممکن میبود البتہ این کرام درس میفرمودند پس درس نفرمودن ابو حنیفہؒ و شافعیؒ کہ حاصل مصراع ثانی ست کنایت از عدم قابلیت درس ست و تحصیل آن از درس گرفتن ممکن نیست و شیخ افضل چند ابیات از دیوان مولوی قدس سرہ نقل کردہ ست کہ عشق را ابو حنیفہؒ درس نگفت حنبلے را در روایت نیست مالکؒ از کان عشق بے خبر ست شافعیؒ را درد در آیہ نیست پس معنے مصراع اول دانستے و معنے مصراع ثانی آنست کہ حنبلیؒ را در عشق روایت ترسیدہ ست تا بدیگری درس آن روایت دہد مالکؒ از کان عشق بے خبر ست کہ او را خبر از کان عشق برسیدہ است تا او را روایت کند و شافعیؒ را در عشق در آیہ نیست و روایت در متعارف فقہ دلیلے را گویند کہ مجتہد نظر در کتاب و سنت کردہ برآرد و چون در آیہ نشد پس تفہم آن نمیتواند شد و مقصود ازین بیتین آنست کہ عشق قابل درس نیست یوجہی و تحصیل آن از گرفتن درس نمی تواند کہ طریق تدریس ہمین ست کہ روایت و خبر رسیدہ باشد انرا بہ تلمیذ روایت کند و یا بدرایت تحصیل کند و دیگر را افہام آن کند و چون ائمہ رضوان اللہ علیہم باوجود آنکہ کامل بودند در عشق و درس عشق نگفتند کہ درس آن ممکن نبود و وجوہ درس در عشق امکان ندارد و شارحان متاوبان مقلد چنین گفتہ اند کہ عشق اسرار ست و مجتہدان کرام اسرار نمیگفتند اگرچہ خود متصف آن بودند و کمال دران داشتند و پوشیدہ نیست کہ آن چہ گفتہ شد او چہ ست ++++++

او دو صد جان دارد از نور ہدی | وان دو صد را میکند ہر دم فدا | ہر یکی جانرا ستاند در بہا | از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من اندر دست او | پای کوبان جان برافشانم برو | از سر دم مرگ من در زندگیست | چون زہم زین زندگی پابند کیست

قولہ او دو صد جان دارد از جان ہدی + مراد از دو صد کثیرت ست و از جان علوم و مشاہدات در اثنای سلوک در مثال وارد و ارواح اسماکہ دران حیات قلب ست آثرا فنا ساختہ فانی در ذات شود و در بیت تالی میفرمایند کہ جزای آن دہ عوض می یابد بعد نزول در بقا بعد فنا و در مصراع ثانی بیت تالی اشارت ست باین آیہ مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا کسیکہ آید بحسنہ پیش حق سبحانہ پس او را عشر امثال آن آن حسنہ ست و این فنا کردن حسنہ ست، پس جزای او عشر امثال باید

اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیاتا فی حیات

قولہ اقتلونی اقتلونی یا ثقات + ان فی قتلی حیاتا فی حیات قتل کنید و قتل کنید مرا ای ثقات در راہ عشق بدرستیکہ در قتل من حیات ہست در حیات ہا یعنی حیات ہا کثیرت اند چنانکہ بیان کردہ شد

عقرب

یا منیر الخد یا روح البقا | اجتذب قلبی وجدنی باللقا

قولہ یا منیر الخد یا روح البقا + اجتذب روحی وجدنی باللقا + ای روشن کنندہ رخسار مراد از آنصاحب حسن و ای روح بقا ای روح بقا کہ بقا نیست بجز تو جذب کن روح و وجود و بخشش کن مرا ملاقات خود

لے حبیب حب یشوی الحشا | لو لیشا یمشی علی عینی مشا | پارسی گو گرچہ تازی خوشتر ست | عشق را خود صد زبان دیگر ست
بوی آن لب چو بجان میشود | این زبان را جملہ حیران میشود | بس کنم لب در آمد در خطاب | گوش شو و اللہ اعلم بالصواب
چونکہ عاشق توبہ کرد از گفتگو | کوچہ حیران کند بردار درس | گرچہ آن جا عشق بخار امیرود | نے بدرس و نی باستا میرود
خلع کن خود را نخوہ بیزار شو | بعد ازان اندر حرم بر کار شو | عاشقان را شد مدرس حسن دوست | درس و بحث شان رخ دلدار اوست

عاشقند و نعرہ تکرار شان | میرود تا عرش و تخت یار شان

قولہ لے حبیب حب یشوی الحشا + لو لیشا یمشی علی عینی مشا برای من حبیب ست چنین کہ حب او سوخت اعضا اندرون و بعید نیست کہ مراد از حشا قلب باشد کہ او جزو درونی ست اگر خواہد کہ مشی کند بر چشم مشی کند

درس شان آشوب و چرخ و زلزلہ | نی زیادت ست و باب سلسلہ

قولہ درس شان آشوب و چرخ و زلزلہ + نی زیادت ست و باب سلسلہ + و مراد از باب سلسلہ باب تسلسل ست کہ در علم کلام و فلسفہ آرند و یا مراد سلسلہ روایت حدیث ست بر تقدیر اول حاصل آنست کہ درس عشق از وجد و حال ست نہ درس کتاب و ابواب کتاب و بر تقدیر ثانی معنی آنست کہ درس عاشقان درد و احوال ست بر قلب کہ آن علوم معارف حق و اصل میشوند از کتاب سبق نہ بواسطت راویان چنانکہ

بایزید فرمود انتم تاخذون العلم عن میت میت وتقولون حدثنا فلان واذا سئلتم این هو قلتم قد مات ونحن ناخذ من الحی الذی لا یموت ومیتواند که مراد سلسله پیری ومریدی باشد وحاصل آنکه عاشقان علم از حق بے واسطه میگیرند وسالمت ازمیان برخیزد وبرین تقدیر اشاره بآن باشد که شیخ اکبر تحقیق فرمودند که چون عارف بکمال رسد واسطه میان او وحق برخیزد وعلوم از حق گیرد بے واسطه اگرچه وصول باین مرتبه بوساطت پیران شده بهت ودر اکثر نسخ باب وسلسله بواو عطف ست پس مراد از باب بابی از ابواب کتاب واز سلسله سلسله حدیث ویا سلسله پیری ومریدی یعنی درس عاشقان نه از کتاب ونه از باب کتاب ونه سلسله بیکدیگر چه مذکوره پس راجح شد نسخه اول بتقریر ثانی ومیر نور الله گفته که زیادات وباب وسلسله اسامی کتاب اند پس راجح بتقریر اول نسخه اولی ست والله اعلم

سلسله این قوم جعد مشکبار	مسئله دورست اما دور یار

قوله سلسله این قوم جعد مشکبار + اه شیخ عبد اللطیف گفته که قوم مضاف ست وجعد مشکبار مضاف الیه ست ومصراع ثانی خبر ست یعنی سلسله این قوم جعد مشکبار مسئله دورست اما دور یار نه دور مصطلح فلسفه وکلام ست که موقوف بودن چیزی بران که موقوف ست بران چیز ودور یار عبارت ست از دائر بودن بایار ویار در هر جاکه باشد ویا بهر حال که باشد بقلب متوجه باشد باجمعیت سوی یار وشیخ عبد اللطیف گفته که بدون آن مصراع ثانی درست نمی افتد انتهی پس اضافه این قوم سوی جعد مشکبار باین طالبه ست که عاشق گرفتار جعد مشکبار معشوق ست وجعد مشکبار نگذارد وزنجیر اوست که بآن مفید ست ونیست مراد او از قوم جعد مشکبار قومی که صاحب جعد مشکبار اند چنانکه ولی محمد فهمیده وبآن گمان اعتراض کرده برین شیخ که بداشتن جعد مشکبار عاشق را چه کار وزلف وجعد حسن آرای معشوق الخ بعد آن شیخ عبد اللطیف گفته اگر جعد مشکبار را خبر اعتبار کرده شود وکلام در همین مصراع تمام ست ومصراع ثانی کلام علیحده باشد هم وجهی دارد پس معنی آن باشد سلسله این قوم عاشقان جعد مشکبار یار ست که بآن سلسله دل آنها مقید مے باشد وعاشقان را هم مسئله دورست چنانکه اهل انظار را مسئله دورست لیکن دور یار است نه دور دائر بر السنه اهل انظار از فلاسفه ومتکلمان ومیر نور الله همین تقریر را اختیار کرده وحسن این ظاهر ست که لفظ مسئله دائر او دور بعد سلسله بسیار مناسب می افتد لیکن

توجیه اول نیز بعید نیست

مسئله کیست از هر سد کس ترا	کو نگنجد گنج حق در گیسها

قوله مسئله کیست از هر سد کس ترا + اه مسئله کیست متعارف ست میان فقها وآن آنست که اگر کسے درا هم یا دینار یا غیر آن ودیعه سپرد کرد واعلام آن نکرد مودع را بعد سه روز او ودیعت دعوی کرد که دران سال من زیاده بود وشهود ندارد ونه مودع ضامن میشود ونه بروے یمین مے آید اگر اعلام میکرد ضمان ویا یمین مے آمد واین مسئله نزد حنفیا از اعاجیب مسائل فقه ست وحاصل بیت آنست

که اگر کسے از عاشق مسئله یکیس بپرسد عاشق را باید که گوید در جواب مرا کار از گنج حق ست نه از گنج زر و گنج حق در کیسها نمی باشد

کردم خلع و مبارا میرود	بد سبین و ذکر بخارا میرود

قوله کردم خلع و مبارا میرود + اه یعنی عبارت از طلاق یا اخذ چیزے از زوجه و مبارات عبارتست از بریء شدن هر دو از زوج و زوجه از نکاح و حقوق آن پس در مبارات طلاق افتد و زوجه را هیچ حق از مهر و نفقه ایام ماضیه نمی ماند این همه بعوض طلاق رخصت مبارا تخفیف مبارات ست بجذف تا چون مواسات و مواساة و اهل فارس چون امثال این الفاظ استعمال نے کنند تخفیف میدهند و حاصل بیت آنست اگر کسے ذکر خلع و مبارا کند عاشق را باید که این را بند نداند بحمت اشعار آن از فراق برای آنیکه ذکر هم ذکر بخاری ست که مجمع علوم ست که نزد عاشق خلع خلع تن ست و مبارات از تن ست و این عین مخبر از وصال ست

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی	زانکه وارد در هر عین ما هیتی	در بخارا در هنر تا بانغے	چو بخاری رو نهی از روضه فارغے
آن بخاری خصه و دانش مدد ست	چشم بر خورشید بینش میگمار ست	هر که در خلوت به بینش یافت راه	او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه	با سد کل ز اخبار و انش تا سه	دید بر دانش بود غالب فزا	زین همی دنیا بچربد عامه را

قوله ذکر هر چیزے دهد خاصیتے + اه یعنے هر چیز عاشق را ایک خاصیت دهد تا که بان عاشق معانے کثیر میتوانند گرفت که هر صفت یک مهبت وارد که از ان عاشق بمطلوب خود میرود

زانکه دنیا را همی بینند عین	وانجمانی را همی دانند دین	کاین جهان انقد همی بینند فاش	وانجهان آنسیه می بینند لاش
	باز رو سوی حدیث انجوان	کز غم صد جهان شد ناتوان	

قوله زانکه دنیا را همی بینند عین + یعنے عامه اهل دنیا در جهل خود برای آن افتادند که دنیا را نقد می بینند و عقبی را دین و نسیه و نقد مزیت وارد و بر نسیه که نقد را برای نسیه گذاشتن کار خردمندان دنیا نیست

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز	آب چون پیش او چون آبگیر	تا لیان سوی بخارا گرم تیز
ریگ اومویش او همچون حریر	آن بیابان پیش او چون گلستان	میفتاد از خنده این چو گلستان
	در سمرقند ست قندا مالبش	از بخارا یافت آن شد مدهبش

قوله چون آبگیر آبگیر تالاب + اه آن بیابان پیش او چون گلستان + گلستان در مصراع ثانی مرکب از دو لفظست یکی لفظ گل بمعنے دیگر لفظ ستان بمعنی برآیندہ خواهد بود پس قافیه درست ست و احتمال دارد که در مصراع اول بمعنے باغ باشد و در مصراع ثانی بضم کاف فارسے لفظ مرکب بمعنے ستاننده گل باشد پس بر هر تقدیر قافیه درست

ای بخارا عقل افزا بوده	لیک از من عقل و دین بربوده	چند سیجویم ز اندم چون هلال	صد سیجویم دین مست خلال

چون سواد آن بخارا را بدید | در سواد غم بیاضی شد پدید | ساعتی افتاد بیهوش و دراز | عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند | از گلاب عشق او غافل بدند | او گلستانی نهانی دیده بود | خارت عشقش ز خود بیخود ربود
گو فسردو در خورانیدم نه | با شکر مقرون نه گرخود نی

قولہ ای بخارا عقل افزا بود و + اه بودن بخارا عقل افزا بجهت آنست که مجمع علوم ست و اجتماع علوم عقل را افزاید لیکن چون که عشق مستولی شد بر آنچه در بخاری ست آن بخاری مزیل عقل گردید

خفت عقلت با تو هست و با خلق | وز جنود آلم ترو با خافلق | این سخن پایان ندارد تیز ران | تا رود سوی بخارا آن جوان

قولہ کاز جنود آلم ترو با خافلق + اه اشارت ست بانکه در بیان هجرت واقع ست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم افضل الصدیقین در غار جبل الثور بودند و کافران در میدان قریب آن گرد آگرد ابو دند ابو بکر میگفت

يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ وَأَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ تَرَوْهَا

ابن عباس عارف ربانی میفرماید که ضمیر علیه و ایده هر دو راجع اند بسوی صاحب و معنی آنکه آن وقت بود که میگفت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بصاحب خود که افضل الصدیقین ست غمگین مشو که بدرستیکه الله با ماست پس نازل کرد الله تعالی بر افضل الصدیقین سکینت خود و تائید کرد ان افضل الصدیقین را بلشکر که نمیدیدند ای مخاطبان و آن لشکر ملایکه بود و این قول ابن عباس و ظاهر از آیت نیز همین ست که کسیکه حزین باشد در فرحزن او مطلوب باشد به نزول سکینه او را سزاوار ست و محتاج تائید اوست و بعضے هر دو ضمیر راجع سوی آنسرور میکنند صلے الله علیه و آله وسلم و این خلاف ظاهر محض ست که تفریع انزال سکینه بر آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم که قابل ست مر صاحب خود را لاتحزن بر قول لاتحزن منفول نیست و بعضی ضمیر سکینه راجع سوی صاحب کرد انیدند و ضمیر ایده را راجع سوی آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و این انتشار ضمائر ست بدون تغیب قرینه و مقصود و مولوی آنست باوجود نزول جنود از ملایکه کافران ملایکه را نمیدیدند که مقید در عقل جزئی بودند و این عقل مانع ست از دیدن از دیدن الجنود

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شاد و مان | پیش معشوق خود و دلارامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر | سر کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز | تا کشد از جان تو ده ساله غمین
پیش از پیدا شدن بنشین گرز | گر ترا می جوید آن شه خشمگیر
الله الله در میان خون خویش | تا نکه کم کرن بردم و افسون خویش

قولہ همچو آن مرغے که پرد بر اثیر + اه اثیر جسم فلکی را گویند و معنی ظاهر ست و بعض بر کره نار حمل کردند و اطلاق اثیر بر کره نار بے جاری نشده و در کنار گرفتن ماه نیز

شحنهٔ صدر جهان بودی و داد | مناسب نیست
شحنهٔ صدر جهان بودی و داد | معتمد بودی مهندس اوستاد | هم مشیر تش بودی و هم محترم | گشته از بهر گناهے متهم
عذر کردی و ز جزا بگریختے | رسته بودی باز چون او آویختے | از بلا بگریختی با صد حیل | ابلهی آورد تا نیجا ایا اجل

قولہ معتمد بودی مهندس هوشیار + اه مهندس اندازه کننده و در قاموس مذکور ست که مهندس مشتق از مهندار ست معرب اندازه پس مهندز بود زای معجمه را با سین بدل کردند که در لغت عرب زای معجمه بعد دال نامده و میتوانند که مهندس بمعنے دانندهٔ علم هندسه باشد و مراد اینجا عاقل کامل باشد لیکن در هندسه نیز سین بدال زا ست چنانکه مصرح ست در قاموس

ای که عقلت بر عطارد دق کند | عقل معاقل را قضا احمق کند | نخس خر گوشی که باشد شیر جو | زیرکے و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا | گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا | صد ره مخلص بود از چپ و راست | از قضا بسته شود کز دار هاست

قولہ ای که بر عقلت عطارد دق کند + در شرح مذکور ست که دق اینجا بمعنے گدائی ست و معنی آنکه ای که عقل کامل داری چنین که عطارد گدائی میکند بکار نیامد و قضا عقل را و عاقل را احمق کند

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گفت من مستقیم آبم کشد | گرچه میدانم که هم آبم کشد | هیچ مستسقے نگوید ز آب | گرد و صد بارش کنند از خرد آب
گر برآماسد مرا دست و شکم | عشق آبم از من نخواهد گشت کم | گویم آنگه که بپرسند از بطون | کاشکے بحرم روان بودی درون
خیک اشکم کو بدر از موج آب | که بهر دم هست هم مستطاب | من بهر جائی که بینم آب جو | رشکم آید بودے من جا بجا او
هست همچون دف شکم همچون دهل | طبل عشق آب میکوبیم چو گل | گر بریزد خونم آن ولی الامر است | جرعه جرعه خون خورم همچون مویز
چون زمین و چون نخیل خرّ خوارهام | تا که عاشق گشته ام نیکو زام | روز تا شب خون خورم مانند ریگ | شب همچو شبم درآشم همچو دیگ
من چو یمانم که نگرانیخته | از مراد خشم او بگریختم | عید قربان اوست عاشق گاو میش | گو بران بر جان مستم خشم خویش
گاو اگر خسپد دگر چیزی خورد | پر عید و فیج خود مے پرورد | گاو موسی جان مرا جان داده | جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان کشته را | کمترین چیزش حیات گشته را | بر جهد آن کشته ز اسپیش زجا | در خطاب اضربوه ببعضها

قولہ در خطاب اضربوه ببعضها + اقتباس ست ازین آیه فقلنا اضربوه ببعضها و معنے آیت باقصه سابق مذکور ست

یا کرامی اذبحوا هذا البقر | ان ارد تم حشرنا و المحشر | از جمادی مردم و نامی شدم | وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوان و آدم شدم | پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم | حمله دیگر بمیرم از بشر | تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم باید جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه | بار دیگر از ملک قربان شوم | آنچه اندر وهم ناید آن شوم

قولہ یا کرامی اذبحوا هذا البقر + ان ارد تم حشرنا ارواح النطس اضافت ارواح بسوی نطس بجهت آنست که ارواح محل نظر حق حقست و متعلق آن و معنی آنکه ای کرام من ذبح کنید این بقرتین را که محل نظر نفس ست بمنع آن در خطوط نفسانیه اگر اراده دارید حشر ارواح نظر را که میت گشته

بقیه حاشیه ص

پس عدم گردم عدم چون ارغنون | گویدم کانا الیه راجعون

قوله پس عدم گردم عدم چون ارغنون + اه این نتیجه ماسبق ست که در ماسبق فرمود از وصنیکه بوجود آدم اول جماد بودم چون از جمادیت مردم نبات شدم وچون از نباتیت مردم حیوان شدم وچون از حیوانیت مردم انسان شدم چون از انسانیت مردم واز قید تن خلاص شدم ملک شدم وچون از ملکیت مردم فانی فی الله شدم ونتیجه آن برآورد که پس عدم گشتم چنانکه سابق در عدم بودیم که کان الله ولم یکن معه شیء وورین فنا باین عدم رسیدم واین میگویم که من بسوی حق راجعم چنانکه سابق در عدم غیر متحد با او بودم اکمال نیز متحد شدم پس این عدم نعمت ست باکمال میرساند

مرگ ایشان اتفاق امت ست | کاب حیوانی نهان در ظلمت ست | همچو نیلوفر بر روزین طرف جو | همچو مستسقی حریص آب جو
مرگ او بهت و وجود پای آب | میخورد والله اعلم بالصواب

قوله مرگ وان آن اتفاق امت ست + اه یعنی آن چیز که بران اتفاق عام امه ست که اب حیات در ظلمات آن ظلمات مرگ ست که موجب حیات ابدیست

ای فسرده عاشق غمگین نمد | گوز بیم جان جانان میرمد | سوی تیغ عشقش ای تنگ زمان | صد هزاران جان نگردستک زنان
جوی دیدی کوزه ماند جو ریز | آب از جوی کی باشد گریز | آب کوزه چون در آب جو شود | محو گردد در وی و جو او شود

قوله ای فسرده عاشق غمگین نمد + اه در شرح میر نور الله مذکور ست که شخص را استعداد جوش نبوده باشد نمد را با آب تر ساخته پوشد تا از رسیدن زخم وقایه نماید چون عاشق از جان خود شیره میباشد نمد غمگین را بجهت محافظه جان پوشیدن در عاشقی غایت افسردگی ست ودر بعض نسخ واقع ست تمگین نمد ولی محمد بنظیر این نسخه گفته که مراد از نمد تن ست وتنگ صفت تن ست یعنی تن نمدی ست که از تنگ بافته شده وعاشق مضاف ست بسوی تنگین نمد که مفصول آمد

وصف او فانی شود ذاتش بقا | زین سپس نی کم شود نی بد لقا | خویش را بر محمل او آویختیم | عذر آنرا که از دیگر ریختیم
همچو گوی اسجده کن در روی سر | جانب آن صدر شد با چشم تر | با رخ چون زعفران اشک روان | رفت آن بیدل سوی صدر جهان

قوله وصف او گردد فنا ذاتش بقا + اه یعنی چون بقا بعد الفنا رسد ذات وی بقا یافته بحق و اوصاف او فانی گشته در اوصاف حق که او متخلق گشته باخلاق الهیه بعد این نه او کم میشود نه بقا میشود که بهستی خود که سابق بر فنا بود باز آید الفاء لا تر تو +

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان نشست

هم کفن هم تیغ اندر دست او | آتش بسوزد یا برآویزد دو را | این نه مان این همی تیغ تو را
جمله خلقان منتظر سر در هوا | احتمانه در فناد از جان پرید | لیک شمع عشق چون آتش گرفت
همچو پروانه سر اندر خود کشید | چونکه بود او عاشق سرمست او | روشن اندر روشن اندر روشنی

او بعکس مہمانی آتشی ست | اینجا پذیرائش وجلہ خوشی ست

صفت آن مسجد کہ مہمان کش بود و آن عاشق مرگ جوئی لاابالی کہ دران مسجد مہمان شد

یک حکایت گوش کن اے نیکبخت | مسجدے بد در کنار شہرے
ہیچکس در وی نخفتی شب ز بیم | کہ نہ فرزندش شدی یا شہ یتیم
ہر کہ در وی بیخبر چون گور رفت | صبحدم چون محتران گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاہ کن | صبح آمد خواب را کوتاہ کن

قولہ خویشتن را نیک زین آگاہ کن الخ چون ذکر صبح آمد از ان انتقال فرمود ++++

ہر کسی گفتی کہ بر یانند تند | اندران مہمان کشان پیچند پند | وان دگر گفتے کہ سحرست و دمید | کہ رصد بینم ہمی جان و جسم
آن دگر گفتے کہ برنہ نقش فاش | بر درش کای میہمان اینجا مباش | شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت | ور نہ مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتا کہ غفلہ بر نہید | خافلے کاید نمیدانم رسد وہید

قولہ ہر کسے گفتے کہ بریانند تند + تند بمعنے تیز و معنی آن باشد ہر کسے میگفت کہ درین مسجد بریان بہتر و تند و تیز و راہلاک نیز ہستند سوای بریان دیگر از جنہ و شیاطین و آن بریان و تند مہمان کش اند بر تیغ مکند کہ آب ندارد و این غایت ست درازای مقتول و مراد او آنست کہ با آزار شدید میکشتند و شیخ عبد اللطیف گفتہ کہ میر جمال الدین اینجا در فرہنگ خود گفتہ کہ لفظ تند بمعنے دیو ست بمحض قیاس و این بیت را مستشہد آورده و در ہیچ فرہنگ یافتہ نشدہ و در بعض نسخ بدون واو واقع شدہ پس برین نسخہ تند صفت بریان باشد

آمدن مہمان دران مسجد مہمان کش +

تا یکی مہمان در آمد وقت شب | کہ شنیدہ بود آن میست عجب
از برای آزمون می آزمود | رفتہ گیرد از گنج زر یک جبہ
صورت تن کو برد من کیستم | نفخ حق باشم زنای تن جدا

زانکہ بس مردانہ وجانبازی بود | گفت کم گیرم سر و دستے کہ بہ
نقص کم ناید چو من باقیستم | چون نفخت بود از لطف خدا
تا نیفتد بانگ نفخش در طرف | تا رہد آن گوہر از تنگین صدف

قولہ چون نفخت بود دم از لطف خدا + قال اللہ تعالی وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي و نفخ کردم دران آدم از روح خود و معنی بیت انچہ کہ نفخ حق ست حقیقت من ست و این ازین جہت است پس زوال تن مرا در حقیقت ندار

چون تمنوا الموت گفت الصادقین | صادقم جان را برافشانم ازین

قولہ چون تمنوا الموت گفت الصادقین + اہ قال اللہ تعالی قُلْ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ هَادُوا إِن زَعَمْتُمْ أَنَّكُمْ أَوْلِيَاءُ لِلَّهِ مِن دُونِ النَّاسِ فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ إِن كُنتُمْ صَادِقِينَ خطاب ست مر آن سرور را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم

که بگو که ای آنکسانیکه یهود شده اند اگر زعم کنید که شما اولیا الله هستند سوای تاس دیگر پس تمنی کنید موت را اگر هستید صادق در دعوی بودن شما از اولیا الله ازین آیه مستفاد شد که اولیا را تمنی موت ضرور ست و اورا حیات قید ننماید لهذا گفته اند که هجرار واح اولیا رب امتنی ست

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ — تا نگوید جانستانت هیچ کسب — که غریبی و نمیدانی تو حال — کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست اینجا بارها — دیده ایم و جمله اصحاب نهی — هر که این مسجد شبی مسکن شدش — نیمشب مرگ ناگهان آمد سرش
از یکی تا پانصد این را دیده ایم — نی بتقلید از کسی بشنیده ام

قال مسجو کسب + کسب بضم کاف عربی کنجار رو عن کنجاره تفل کنجد که بعد جدا شدن روغن میماند

گفت الدین النصیحت آن رسول — آن نصیحت در لغت ضد غلول — آن نصیحت راستی در رد و دست — در غلولی خائنی سگ پوستست
بی خیانت این نصیحت از وداد — مینمائیت مکر و از عقل و داد

قال گفت الدین النصیحة آن رسول + اه در صحیح بخاری مذکور ست که گفت رسول الله صلے الله علیه واله وسلم الدین النصیحة دین نصیحت ست و اصل نصیحت مبنی از خلوص ست صحابه سوال کردند نصیحت که راست فرمود لله و رسوله و کتابه و عامة المسلمین نصیحت برای الله ست و نصیحت برای رسول ست و نصیحت برای کتاب ست و نصیحت برای عامه مسلمان ست پس نصیحت برای الله آنست که او را خالص کند بوحدانیت باعمال که همه اعمال برای او کند نه برای غیر آن و نصیحت برای رسول آنست که اعتقاد بر رسالت کرده محب خالص گردد و انقیاد و اطاعت کند در انچه که امر کند یا نهی کند و نصیحت برای کتاب آنست که انچه در کتاب ست حقوق آن ادا کند و داند که از حق ست و حق آن وفا کند و نصیحت عامه مسلمین را آنست که ایشانرا منافع و مضار اخروی تلقین کند بوجهی که آورده ست رسول آنرا و در حق آنها خواهد انچه در حق خود میخواهد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویانرا

گفت ای ای ناصحان بس پند تان — از جهانی زندگی سیر آمدم
منبلم نی زخم ناساید تنم — عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی کو بود خود برگ جو — منبلی چیست کز پل بگذرد
آن نه کو بر هر دو گانی میزند — چون تفص شغن پریدن میزند

قال منبلی ام منبلی کاهل — عاشقم بر زخمها بر می تنم — منبلی ام زخم جو ذرخم خوار

جوق مرغان آنبرون کرد قفص | خوش همیخواندند از اوصاف خص | مرغ را اندر قفص زان سبز زار | نی خورش ماند نه آب نی قرار

قصه ✻ جوق مرغان چون کرده و قفص جمع قصه +

سبزه هر سو تاخ بیرون میکند | تا بود کین بند از پا برکند | چون طمع جانش چنین زان بود | آن قفص را در کشانی چون بود

نی چنان مرغ قفص کز آشیان | گرد گردش گوفته گرگان | نی بود او را دران خوف و حزن | از روی از قفص بیرون شدن

قوله ✻ نی چنان مرغ قفص در اندران + او یعنی چنین مرغ که در قفص جای گرفت از اندازه ترس گرگان که بیرون قفص اند و مقصود آنکه از ان کسان نیستم که بود در تن و حیات دنیا و به عزیز باشد برای ترس آنکه بعد مفارقت بدن حال چسان خواهد بود بلکه موافق نجات و فلاح هستم

او همی خواهد کزین ناخوش قفص | صد قفص باشد بگرداین قفص

قوله ✻ او همی خواهد کازین ناخوش قفص + صد قفص باشد بگرداین قفص + قفص بکون بمعنی زنبیل برای شهر مفتوح ساخته اند از زنبیل مشبه ساخته پس مناسب مقام است و بعض نسخ خصص واقع شده و خصص جمع حصه ست ++

بیان آنکه عشق جالینوس برین حیات دنیا که هنر او هست در نیجا بکار نمی آید هنری نور زین که دران بازار بکار آید آنجا خود را به عوام یکسان می بیند

والامر یومئذ لله +

والامر در ین روز قیامت برای الله ست حکم کسی دیگر در انجا نیست اللغات ربس نا امید مطار مصدر میمی ست بمعنی طیران و یا اسم مکان ست از طیران چنین بچه که در شکم تیار میشود مقر مصدر میمی ست بمعنی قرار یا اسم مکان از قرار و خم بالفتح و کسر خای معجمه گران و دشوار و ناگوار عالم بیرونی عالم ملکوت عالمیست خارج از مکان و اگر اسمان را نگیرند پس اطلاق عالم بران بعید ست سمهر لامکان مراد اسمان ست و عالم ملکوت هم میتواند شد غرخو نجای معجمه صورت گریه ست که در غضب از وصادر میشود بنای یای مصدریه ست و بنا بنا کننده که معمار ست صرع مرضی ست که از آمدن ماده در تجویفات دماغ نه بوجهی ساد بالکلیه باشد بیهوش شده می افتد سرسام درمی ست در حجابی از حجابهای دماغ که ازان بهواس میشود و این مرض مندرج بموت ست مغص پیچش شکم که ازان براز بعسر برآید و اخلاط رقیقه برآید حصبه آبله باکه در بدن برآید و آنرا چیچک گویند و اطبا فرق میکنند که اگر در باطن باشد و بروز تام نکرده باشد حصبه گویند و اگر بظاهر بروز تام کند حدری گویند و این مرض نیز مندرج بموت قولنج دردی ست که در روده پیدا شود و این از امراض عسیر البراست مالیخولیا از امراض ماغیه ست که از خلط سودا میعود در دماغ و یا در جمیع بدن عقل را مختل گرداند و این اعسر البراست تا انیکه مثل شده ست من جن ساعة فقد جن ابیگاسکته مرضی ست که حادث میشود از رو و ماده در تجویفات دماغ بوجیکه ساد شود حس و حرکت اعضا باطل گردد بوجے که مبتلی این مرض مرده نماید و هیچ فرق میان او

در وی نباشد و این مرض در اکثر مملکت ست شش بند شدن مجاری رفتن غذا و بیماری دفع فضلات از درون و مادہ اخلاط و امثال آن جذام مرضی ست که در ان خون منجمد شده جراحتها افتد ماشرا و رسے که حادث شود

از خون صفراوی

آنچنانکه گفت جالینوس راد — از هوای اینجهان و از مراد — راضیم کز من بماند نیم جان — که ز کون استری بینم جهان

گر روی بینند بگرو خود و یار — مرغش آنجیز گشته بود سے از مطار — یا عدم دید است غیر اینجهان — در عدم نادیده او حشر نهان

چون جنین کش میکشد بیرون کرم — میگریزد او پس سوی شکم — لطف روئیش سوی مصدر میکند — او مقرر پشت مادر میکند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام — یا دری بودی درین شهر و ختم — تا نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی را راهم بدے — ئه ز بیرون آن رحم دیده شدے — اینچنین هم غافلست از عالمے — همچو جالینوس او نامحرمے

او نداند کان طوباتی که هست — آن مدد از عالم بیرونی ست — آنچنانکه چار عنصر در جهان — صید مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفس گر یافته ست — آن ز باغ و عرصه دریافته ست — جانهای انبیا بینند و باغ — زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند — همچو ماه اندر فلکها تازغند — ور ز جالینوس این حال فرست — پس حجابم بهر جالینوس نیست

انبجواب آنکس حج آمد کاین نگفت — که نبودستش ولی با نور جفت — مرغ جانش موش شد سوراخ جو — چون شنید از گرگان او عرجوا

زان سبب جانش وطن ندید و قرار — اندرین سوراخ دنیا موش وار — همدرین سوراخ بنائی گرفت — ور خور سوراخ دانائی گرفت

بیشمائی که مرا و را در مزید — اندرین سوراخ کار آید گزید — زانکه دل برکند از بیرون شدن — بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت از طبع عنقا داستے — از لعابی خیمه کے افراشتے — گر به گردد خیک خود اندر قفص — نام چنگش رود و سر رسام و مغص

حصبه و قولنج مالیخولیا — سکته و سل و جذام و ماشرا — گر به مرگست و مرض چنگال او — میزند بر مرغ و پرد بال او

گوشه گوشه میدود سوی دوا — مرگ چون قاضی زبونے می گوا — چون بیاید قاضی آمد این گواه — که همیخواند ترا تا حکم گاه

مهلتے خواهی تو از وی در گریز — گر بدے پیر شد و گر نه گفت خیز — جستن مهلت و او چارها — که زنی بر خرقه من پارها

عاقبت آید صباحی خصم دوا — چند باشد مهلت آخر شب مرا — پیش از انکه آنچنان روزی رسد

وانکه در ظلمت براند بارگی — برکند زان نور دل یکبارگی — میگریزد از گواه و متهمند — کان گوا سوی قضا میخواندش

ناگهان گیرند او را خوار و زار — کش کشان تا پیش قاضی شر مسار — زین گذر کن جانب النقض آن — کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا دران مسجد نخسپد

قوم گفتندی مکن جلدی بره — تا نگردد جامه جانت گره — آن ز دور آسان نماید بے نکر — که بآخر سخت باشد رهگذر

پس گسا کاو بخت خود را نشناخت — وقت هیچا هیچ دستا و پر جست — پیشتر از واقعه آسان بود — در دل مردم خیال بنک و بد

چون در اید اندرون کارزار — آنزمان گردد بر انکس کارزار — چون نه شیری هین مشو تا بوی میش — کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و موشت شیر شد — ایمن ار گه گرگ تو سرزیر شد

قوله چون در آید اندرون کارزار ۱۲ کارزار در مصراع اول بمعنے جنگ ست و در مصراع ثانی بمعنے دشوار

کیست ابدال آنکه او مبدل شود | غیرش از تبدیل یزدان خل شود

قولہ کیست ابدال آنکه او مبدل شود + او یعنے از ابدال اولیا مخصوصان مراد نیست بلکه مراد انکس ست که اخلاق بشریه او مبدل شده باشد و متخلق باخلاق الٰهیه شده باشد و ان مطلق انسان کامل ست + + +

لیک مست شیر گیری و زکمان | شیر پنداری تو خود را این مران

قولہ لیک مست شیر گیری و زکمان + او شیر گیر بمعنے نیم مست آمده و یا برای خطاب ست + + + +

گفت حق زاهل نفاق ناسدید | یا سهم مابینهم بأس شدید | درمیان حمله گر مردانه اند | در غزا چون عورتان خانه اند

قولہ گفت حق زاهل نفاق ناسدید + او سدید استوار قال الله تعالی لَأَنْتُمْ أَشَدُّ رَهْبَةً فِي صُدُورِهِمْ مِنَ اللَّهِ ذَٰلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لَا يَفْقَهُونَ بر آئنه شما ای مومنان اشد هستید از روی ترس در دلهای ایشان از یهود و منافقان این شدید یعنے ترس شما در دلهای ایشان بسیار ست و این از جانب الله ست و این ترس شدید برای انیست که این قوم فهمید ندارند که حق رسول صلے الله علیه وآله وسلم فهمیده از خبایث باز آیند پس شامت عدم فهمید آثار اگر فت وهیبت و خوف شما در دل انها پیدا شد لَا يُقَاتِلُونَكُمْ جَمِيعًا إِلَّا فِي قُرًى مُحَصَّنَةٍ أَوْ مِنْ وَرَاءِ جُدُرٍ نه قتال خواهند کرد شما را در حالیکه مجتمع اند یهود و منافقان مگر در قریهای محصنه که منزله قلعه ست و یا از پشت دیوار یعنے مقابل نمیتوانند در قتال از ترس که در صدور ایشان مستولی ست بأسهم بینهم شدید تحسبهم جمیعا و قلوبهم شتی ذلک بأنهم قوم لا یعقلون حرب این یهود و منافقان میان خود با سخت ست لیکن از مومنان از ترس مقابل نمیتوانند شد گمان میبری ای مخاطب انها را مجتمع و متفق در امور ایشان و دلهای انها پراگنده اند اصلا اتفاق ندارند این برای آنست که انها قوم بی عقل اند اگر عقلے بودے همچنین نمیکردند که مبتلے باین بلیات شدند که این همه از شامت کفر ست

گفت پیغمبر سپه دار از حیوب | لاشجاعت یافتی قبل الحروب | وقت لاف و غره و مستان کف زنند | وقت جوش جنگ چون کف بر فتند
وقت ذکر غزو و شمشیر و زره | وقت کر و فر تیغش چون پیاز

قولہ لاشجاعت یافتی قبل الحروب + نیست شجاعت ای جوان قبل جنگها یعنے لاف زدن قبل جنگ هیچ شجاعت نیست

وقت اندیشه دل او زخم چند | پس یکسون تهی شد خیک او | من عجب دارم ز جویای صفا | کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی بیاورد ای گزاف | چون گواهت نیست دعوی شد تباف | گون گواهت خاطر این قانعی مرنج | بوسه ها بر مار تا یابے تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر | بلکه با وصف بدی اندر تو در | برمند چیزی که آن رامی زند | برمند آنرا زند و برگردزند

قولہ تهی شد خیک او + خیک مشک

گر بزد مر پیل آن کینه کش | آن نزد بر پیل بر تنکش | تا ز مشک آرد بجوش بی شود | شیر و از زندان کنی تازے شود
آن یکی میزد یتیمی را به قهر | گفت با آن لیک بودی چون پدر | عید مردی آنچنانش نزاردا | آمد و بگرفت زودش در کنار

گفت چندان آن نبیمک را زدند | چون نترسیدی ز قهر ایزدی | گفت اورا کی زدم ایجان دوست | من بران دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد | مرگ آن خود خواهد و مرگ فساد | آنگروهی کز ادب بگریختند | آب مردی و آب مردان ریختند

قولہ زد بر سکسک ۔ سکسک بفتح هر دو کاف آبی بد خو که راه زند اشته باشد و اینجا مراد وصف بد خوئی مذکور

غازیان شان از دو خاوران آمدند | تا چنین خیر و نخشت ماندند | لاف غزو از خار اکم شنو | با جبینها در سجود هیجا مرو

قولہ غازیان شان از دو خاوران آمدند ۔ اه و غا جنگ و اینجا مراد جنگ با نفس ست یعنی غازیان ایشانرا از ریاضت که جنگ با نفس و شیطان ست باز دارند تا اینها خیر و نخشت ماندند و این بمنزله تعلیل بیت اول ست

زانکه زاد و کم خبالا گفت حق | کز رفیق ست بر گزان و ز عدو | که گر ایشان با شما همره شوند | غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند | پس گریزند و دل صف بشکنند | پس سپاهی اندکی بی این نفر | بهکه با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته | به ز بسیاری به تلخ آمیخته | تلخ و شیرین گر بصورت یک تنی اند | نقص ازان افتاد که هم دل نیند
گبر و ترسان دل بود کو از گمان | میزند در شک حال آنچنان | میرود در ره نداند باز منزل | گام ترسان می نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود | با تردد دل پر خون شود | هر که گوید های این سو راه نیست | او کند از بیم آنجا توقف و ایست
در بداند ره دل پر هوش او | کی رود هرجا بیو در گوش او | پس مشو همراه این اشتر دلان | از انکه وقت ضیق همیند افغان
پس گریزند و ترا تنها هلند | گر چیاند کاف سحر با بلند | تو ز رعنایان مجو هین کار زار | تو ز طاوسان مجو صید و شکار

قولہ زانکه زاد و کم خبالا گفت حق ۔ اه قال الله تعالی لَوْ خَرَجُوا فِيكُمْ مَا زَادُوكُمْ إِلَّا خَبَالًا وَلَا أَوْضَعُوا خِلَالَكُمْ يَبْغُونَكُمُ الْفِتْنَةَ وَفِيكُمْ سَمَّاعُونَ لَهُمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِالظَّالِمِينَ اگر آن منافقان خارج میشدند میان شما در سفر جنگ نه زیاده کردند شما را مگر بدی و غدر و هر آشفته روی جستند در میان شما سخن چینی و افساد و می جستند برای شما فتنه را تا شما را در فتنه اندازند که اخبار شما بمخالفان رسانند و وقت جنگ منهزم شده شکست اندازند و میان شما شنیدگان قول ایشان هستند از خام عقلی نه از نفاق و الله تعالی داننده است مر ظالمان را

تو ز رعنایان ۔ اه رعنا بفتح زیبا و خود را راسته

طبع طاوست و سواست کند | دم زند تا از مقامت بر کند

قولہ طبع طاوست و سواست کند ۔ یعنی طبع طاوست که علائق بدنیه را زیبا نماید چنانکه طاوس خود را زیبا مینماید پس ازین زیبا نمودن در دو وسوسه اندازد و ازین وسوسه چنین غالب آید که از خدا منهزم شود

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آئید که من یار شما

کتم وقتیله خود را ابد دخوانم وگریختن او در ملاقات صفین

این قضیه در جنگ بدر واقع شده بود که شیطان مصور شده بصورت سراقه بخدی آمده بود و گفته ابو جهل و مناوید قریش را که من رفیق شما هستم و قبیله خود را که بخداند برای مدد و میطلبم لهذا قریش بعد انهزام میگفتند که شکست ما سراقه کنانید

همچو شیطان کز وساوس در قریش — دم دمید و گفت کردار پدر خویش
چونکه شیطان در پرستش مصیدم — تا که در احمد بهزیمت افگنیم
که بیارم من قبیله خویش را — تا که در هیجا بود پشت شما
چون قریش از گفت او حاضر شدند — از ملائک دید شیطان اینهی

بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم
کرد با ایشان بحیلت گفتگو
تا سپاه و شمنانستان بشکنم
سوی صف مومنان اندر رمید

قوله خوند هنون که انی جار لکم قال الله تعالی وَاِذْ زَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطَانُ اَعْمَالَهُمْ وَقَالَ لَا غَالِبَ لَکُمُ الْیَوْمَ مِنَ النَّاسِ وَاِنِّیْ جَارٌ لَّکُمْ فَلَمَّا تَرَاءَتِ الْفِئَتٰنِ نَکَصَ عَلٰی عَقِبَیْهِ وَقَالَ اِنِّیْ بَرِیْٓءٌ مِّنْکُمْ اِنِّیْٓ اَرٰی مَا لَا تَرَوْنَ اِنِّیْٓ اَخَافُ اللّٰهَ وَاللّٰهُ شَدِیْدُ الْعِقَابِ این واقعه در جنگ بدر بود و یاد کن آن وقتی را که زینت داد شیطان مر آن کافران را اعمال آنها را که اعمال قبیحه خود را حسنه می پنداشتند و گفت شیطان نیست غالب مر شما را امروز احدی از آدمیان شما و بدرستیکه من مدد شما هستم و این قول برای تیز کردن بود بر جنگ پس هر گاه که شدند مقابل گروه گروه مومنان و گروه کافران برای اقتتال بازگشت شیطان بر دو عقب خود یعنی منهزم شده فرار کرد و گفت که بدرستیک من بری هستم از شما ای کافران بدرستیک من می بینم آنرا که که نمی بینند شما ای کافران و آن ملایکه بودند که نازل شدند از آسمان برای قتال با کافران عارف ربانی عبد الله ابن عباس فرمودند که شیطان بقول خود اِنِّیْٓ اَخَافُ اللّٰهَ کاذب است اصلا او را خوف الله نیست اگر او را خوف و ترسی بود الله تعالی او را ملعون نمیساخت و باین عنایت نمی رسید

ان جلود الم تر و ها صف زده — گشت جان او ز بیم آتشده — پای خود واپس کشید و میگرفت — که همی بینم سپاهی بس شگفت

قوله ان جلود الم تر و ها صف زده + اه شک نیست که در روز جنگ بدر ملایکه نازل شدند و شریک جنگ شدند و چون شیطان ملایکه را دید منهزم شد و فرار کرد و این مروی ست بروایات صحیحه و مولوی شکست ملایکه را در قتال باین عبارت تعبیر کردند و انچه شارحان گفته اند که اشارت ست باین آیه وَاَنْزَلَ جُنُوْدًا لَّمْ تَرَوْهَا مستقیم نیست زیرا که این آیه در حال جنگ خندق ست و این قصه مولوی قدس سره بیان میفرماید

قصه جنگ بدر ست

کہ اخاف اللہ مالی منہ عون	اذہبوا انی اری مالا ترون

قولہ انی اخاف اللہ مالی منہ عون + اذہبوا انی اری مالا ترون بدرستیکہ من میترسم اللہ را نیست مارا از اللہ + فاحدی کہ پناہ دہد از اللہ بروید کہ بدرستیکہ می بینم آنرا کہ نمی بینید شما

گفت حارث ای سراقہ شکل ہین	وی چرا تو نے نگفتے اینچنین

قولہ گفت حارث ای سراقہ شکل ہین + اہ تعبیر سراقہ برای آنست کہ شیطان مصور بصورت سراقہ آمدہ بود و کافران او را سراقہ میدانستند و در کتب معتبرہ دیدہ شد کہ ابو جہل گفت با سراقہ الفرار قبل العرب و شاید کہ میان حارث و شیطان اقوال مذکورہ واقع شدہ باشد و میان ابو جہل و شیطان این قول واقع شدہ باشد

گفت انیدم من ہم بینم حرب	گفت می بینی جعاشیش عرب

قولہ گفت انیدم من ہم بینم عرب + اہ حرب بفتحتین اینجا بمعنے سختی و دشواری ست ++

قولہ گفت می بینی جعاشیش عرب + اہ جعشوش بمعنے گدا حاصل آنکہ حارث گفت تو دروغ میگوئی انی اری ما لا ترون کاذب ہستے و تو نمی بینے مگر گدایان عرب را مسلمین را بجعاشیش عرب تعبیر کردی لیکن بر تو جبن غالب آمدہ ست لہذا فرار میکنے

ے نہ بینی غیر این لیک ای تو شنگ	آنزمان لاف بود این وقت جنگ	وی ہمی گفت کہ پابند آن شدم	کہ بتو آن فتح و نصرت دہ مدم
وی ہمی عیہم اجبش بودی ای لعین	دین ما آن ناچیز و نام و مہین	تا بخوردیم آن دم تو آمدیم	تو بتون رفتی و ما ہیزم شدیم

قولہ لیک تو شنگ + شنگ بمعنے شوخ ++++

چونکہ حارث با سراقہ گفت این	از عتابش خشمگین شد آن لعین

قولہ تو بتون رفتی و ما ہیزم شدیم + تون تودہ از سرگین ست و شیخ افضل گفتہ تون حمام ست و این معنے مناسب ست اینجا و حاصل آنکہ تو در امن شدی و مارا ہلاک کردی

دست خود خشمین بدست او گزید	چون بگفت او ش در دل رسید	سینہ اش بشکوفت شیطان گرگ بخت	خون آن ہمچارگان بر ان مگر بخت
چونکہ ویران کرد چندین عالم را	پس بگفت انی بری منکم +	گوفت اندر سینہ و انداختش	پس گریزان شد چو ہیبت تاختش

قولہ دست او خشمین ز دست او گزید + در بعض تفاسیر معتبرہ ست کہ دست شیطان ہمدست ابو جہل بود و داد دست خود از دست ابو جہل گزید

نفس شیطان ہر دو یک تن بود دان	در دو صورت خویش را نمودہ اند	چون فرشتہ و عقل کایشان یک تنند	بہر حکمتہاش دو صورت شدند
دشمنی دارد چنین در سر خویش	مانع عقل ست و خصم جان و کیش	یکنفس حملہ کند چون سو سمار	پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخہا دارد کنون	سر ز ہر سوراخے آرد بیرون		

قولہ نفس خود شیطان ہر دو یک تن بود دان الخ این ابیات سابق گذشت و آنچہ کہ ولی محمد گفتہ این ابیات اشارت ست بآنکہ مراد در قرآن از شیطان ہمون سراقہ ست کہ حارث را بجنگ آورد خود گریخت

چرا که نفس و شیطان در حقیقت یک تن اند باطل ست و قابل اضافتین ست زیرا که سراقه بخدی که این انسان ست او بجنگ نیامده بود و چون قریش بعد انهزام گفتند مارا سراقه شکست داد سراقه گفت که از جنگ شما خبر ندارم من با شما نبودم و بعضے از انها که باسلام مشرف شدند میفرمودند که بعد اسلام دانستم که آن سراقه بخدی نبود آن شیطان بود و معنی یک تن بودن نفس و شیطان گذشت و این منافات بآن ندارد که شیطان مصور شد بصورت سراقه و حق همین ست که شیطان در این عالم بصورت سراقه آمد و عده باطل کرد کفار قریش را بجنگ تیز ساخت و درین شبهه نیست و ملایک نیز مصور شده شریک مسلمان شدند چون شیطان ملایکه را دید فرار کرد از ترس و بیم جنگ ملایکه

نام یزدان گشتن دیو از نفوس	واندران سوراخ رفتن شد خنوس	آن خنوسش چون خنوس قنفذ ست	چون سر قنفذ در آمد شد درست

قوله واندرین سوراخ رفتن شد خنوس + خنس و خنوس بضم سر در خود کشیدن و اخنوس جانوریکه در سوراخ ماند مثل مار وغیره و خنوس بفتح مخفف خنوست و ظاهر آنست که درین بیت باین معنے ست و در بیت تالی بمعنے مصدر ست

که خدا آن دیو را خناس خواند	که سر آن خار پشتک را بماند	آن نهان گرد و سر آن خار پشت	دم بدم بدهم از بیم صیاد زشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون	زینچنین مکری شود مارش زبون	گر نه نفس اندرون آید ز پے	زهرمان را بر تو کی دستے بدے

قوله که خدا ازان دیو را خناس خواند + قال الله تعالی مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ وسواس مصدر ست انجا الملاق کرده شد بر شیطان برای مبالغه انداختن او در وسواس و با بمعنے اسم فاعل و توصیف بخناس بجهت آنکه گوشه میگیرد از قلب وقتیکه الله را یاد کنند و میتواند که بجهت آنباشد که او ازین راه بقلب رفته مانع آید از قصد و این وجه مناسب مقام ست و ترجمه آیت آنست که پناه میخواهم از شر شیطانی که خناس ست چنین خناس که وسوسے اندازد در سینه های آدمیان

زان عوان مقتضی که شهوتست	دل اسیر حرص و آز و آفتست	از عوان سر شدی و زود تبا	تا عوانان را بقهر تست راه

قوله زان عوان مقتضی عوان تبشدید بمعنے سرهنگ برای شعر مخفف گشته ++++++++

	در خبر بشنو تو این پند نکو را	بین جنبیکم کم اعدا عدو را	

قوله بین جنبیکم لکم اعدی عدو + و در حدیث شریف واقع ست اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک دشمن ترین دشمنان نفس ست چنین نفس که میان دو جنب تست یعنے درون تست و این دشمن تیرین برائے آن بود که وی محبوب انسان ست پس بدی وے گوارست او دشمنے او را دوست می پندارد و دشمنے او بصورت دوست مینماید و برای آنکه دشمنی جمله دشمنان نے خیر و برای آنکه دشمنے وی بمالغت اوست برسیدن بکمال بخلاف دشمنی دیگران و دشمنے وی آنست که ضرر عقبے میخواهد و دشمنان دیگر ضرر دنیا و برای آنکه مصالحه باو موجب زیاده دشمنے می شود بخلاف دشمنان دیگر که اگر بر خواهش آنها روند دشمنے برخیزد و آنها دوست شوند ++++++

طمطراق این عدو مشنو گریز | کو چو ابلیس ست مرج و تیز | بر تو اواز بهر این دنیای سرد | آن عذاب سرمدی را حاصل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند | او ز سحر خویش صد چندان کند | سحرگاهی را بصنعت که کند | باز کوهی را چو کاهی می تند
| | پشتها لنز گردانند بطن | نغزها را زشت گردانند بطن | |

قوله طمطراق این عدو مشنو گریز + طمطراق این بکلف باگرو فروخودنمائی و مرج از بجاجت ست و تیز در خصومت

	او می راخرمناید ساعتے	او می سازد خری را رائضے	

قوله وابی + کنایه از افسون ست

کار سحر اینست کو دم میزند | هر نفس قلب حقائق میکند | این چنین ساحر درون تست سر | انّ فی الوسواس سحرًا مستمر
اندران عالم که هست این سحرها | ساحران هستند جادو ولی کشاد | اندران صحرا که رست این زهر تر | تیز رو لیدست تریاق کهی بسپر
| گویدت تریاق از من جو سپر | که ز زهرم من بتو نزدیک تر | |

قوله قلب حقائق میکند + قلب حقائق یا بر معنے خود ست پس این تعمیم ست بعد تخصیص گردانیدن آدمی اخر را آدمی ولیکن این قلب حقائق در حس ست نه در واقع چنانکه شیخ اکبر بان تصریح کرده و اگر در واقع باشد پس معجزه باکرامت باشد چنانکه قلب عصا بمار که برید موسیٰ علیه السلام و شدن سنگ لعل چنانکه باخذ شیخ ابو القاسم قشیری بید سنگ او لعل می شد و یا مراد از قلب حقائق قلب کیفیات دل باشد چنانکه سعادت بشقاوت مبدل گردد پس این بیت برای افاده حکم جدید ست که در بیت بالا نبود

قوله ان فی الوسواس سحرًا مستمر + بدرستیکه در وسواس سحر مستمر ست مراد از وسواس معنے مصدری و باشیطان مراد ست که اطلاق وسواس بر شیطان نیز می آید ۱۲

| | گفت او سحرست و ویرانی تو | گفت من سحرست دفع سحر او | |

قوله گفت او سحرست و ویرانی تو + ضمیر او راجع سوی شیطان ست یعنی قول شیطان سحرست و ویرانی ست در حق تو و قول من چنین سحرست که واقع سحر شیطان ست

گفت پیغمبر که ان فی البیان | سحر دون گفت آن خوش پهلوان | لیک سحری دفع سحر ساحران | مایه تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست | کز همه اغراض نفسانی جداست | حاصل آن کز زهر نفس دون گریز | نوش کن تریاق مرشد چست و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن | سوی گنج پیر کامل قلب زن | پس درآ رست این سو آغاز ران | جانب مهمان و مسجد باز ران

قوله گفت پیغمبر که ان فی البیان + او در حدیث شریف واقع ست ان من البیان لسحرا بدرستیکه بعض بیان سحرست که دل را می برد چنانکه سحر میبرد و مراد در حدیث کمال فصاحت ست که شان وقوع این حدیث آنست که دو کس آمدند و کلام کردند بوجیکه سامعان خوش شدند پس آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ان من البیان لسحرا و مولوی قدس سره آنرا بر بیان اولیا حمل کردند و این بلسان الحقیقت

شکر کردن عاذلان پندر ابران مهمان مسجد

این کن جلدی برو ای بوالکرم	مهمان خوش	مسجد ما را کمن زین متهم

گر بگوید دشمنی از دشمنی | آتشی در مازند فرداصبح دم | که بتا سایند او را ظالمی | بر بهانه مسجد اندر بوالعلی
تا بهانه قتل بر مسجد نهند | چونکه بنا هست مسجد او جهد | تهمتی بر مدعای سخت جان | که نه ایمن زین مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سود امیز | که نتان پیمود کیمان را بگیز | چون تو بسیاران بلا فیده بخت | ریش خود بر کند و یکیک نخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال | خویش و مار او مسکن در وبال

قولہ که بتا سایند او را ظالمی ۱۲ شیخ ولی محمد گفته که با سابیار تحتانیه یعنی قتل کردن و این مثل مربوط بابا الحوف یعنی اگر دشمنی از دشمنی بگوید که او را ظالمی کشته ست بهانه بر مسجد نهاده و شیخ افضل بتا سایند بتای فوقانیه یعنی ترسانید و بیقرار گردانید

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارث شب بانگ و از کشت اشتری را که کوس محمودی برپشت او زدند

گفت ای یاران از آن دیوان نیم | انبه و فیروز و صفدر ملک گیر | که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی کو حارث کشتی بدید | اشتری بد کو بدی حمال کوس | طبلکی در دفع مرغان میزنی
تا رمید مرغ از آن طبلک ز کشت | میزدندی در رجوع و در طلب | گشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم | اندران مزرع در آمدان شتر | برگذر زد آنطرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر | عاقلے گفتش مزن طبلک که او | بختی طبل ست و با انشت جو
بانگ کوس و طبل بروی و ز شب | کوک آن طبلک بزد در حفظ بر

قولہ همچو استاره اثیر + اثیر فلک یعنی ستاره فلک +

پیش او چه بوتبوراک تو طفل | که کشد اطبل سلطان بیت کفل

قولہ تبوراک تو طفل + تبوراک شیخ افضل گفته بفتح فوقانیه و بوا و معروف ست تبوراک طبلک صغیر مزارعان میزنند برای رفع طیور از زراعت شیخ عبد اللطیف و شیخ افضل گفته اند که در بعض فرهنگ ها دیده شد که تبوراک دوچوبی ست که مزارعان یکی را بر دیگری زنند تا مرغان از آواز او گریزند ++

قولہ نیست کفل + کفل همچند یعنی نیست هم چند این تبوراک و نیز بمعنی قدر یک ستور طاقت برداشت آن بر ندارد و این معنی نیز میتواند شد

عاشقم من کشته قربان لا | جان من تو بنگه طبل بلا | خود تبوراکست این تهدید ما | پیش انچه دیده هست این دیدها
ای حریفان من از انها نیستم | گر خیالاتی درین ره بستم

قولہ عاشقم من کشته قربان لا + ۱۲ یعنی کشته هستم و قربان عدم هستم یعنی برای قربان عدم شدم شده ام که بعد ذبح جسم باقی نماند و در بعض نسخ واقع شده ۱۲ عاشقم من کشته قربان دلا پس قربان مضاف سوی لا یعنی و قربان دوستی و احتمال دارد که کشته مضاف باشد سوی قربان و دوا در دولا عاطفه پس معنی کشته

قربان اتم و لا استم یعنی دوم اتم

من چو اسمعیلیانم بی حذر | بل چو اسمعیل از آدم درسر | خارغم از مطلق و از ربا | فعل تعالوا گفت جانم را بنا

قوله من چو اسمعیلیانم بی حذر + اه یعنی من قربان شده ام چون اسمعیل عم که قربان شده بود بر قول مشهور و انچه بتحقیق ست سابق گفته شد خواهم گفت

گفت پیغمبر که جاد فی السلف | بالعطیه من یتقن با لخلف | هر که بندد مر عطا را قصد عوض | زود در بازد عطا را از غرض

جمله در بازار زان گشتند بند | تا چو سود افتاد مال خود دهند | زر دانها نهانشسته منتظر | تا که سود آید ببذل آید مصر

چون ببیند کاله در زیخ پیش | سر کرد و عشقش از کالای خویش

قوله گفت پیغمبر که جاد فی السلف + اه در حدیث شریف واقعست جاد فی السلف من یتقن بخلف جود میکند در آن قرض آنکس که یقین کرد بخلف و بلسان اشارت میتواند که از سلف افنا خود در حق مراد باشد و بخلف بقا بحق و ظاهر آنست که مراد اتیان اعمال صالحه بیقین یافتن عوض در دار آخرت +

گرم زان ماند ست با او کو ندید | کالهای خویش را ریح و مزید | همچنین علم و هنر ها در حرف | چون ندید افزون از انها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز | چون آمد نام جان مبهم بچیز لیز | لعبت مرده بود جان طفل را | تا نگشت او در بزرگی طفل را

این تصور وین تخیل لعبت ست | تا تو طفلی لیس بدانت حاجت ست | چون ز طفلی رست جان شد در وصال | فارغ از حس ست و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق | تن زدم و الله اعلم بالوفاق

قوله گرم زان ماند ست با آن کو ندید + اه یعنی گرم بکالای دیگر زان مانده ست که کالای خود را ریح ندیده و کالای دیگر را ریح و مزید دیده پس کالای خود داده کالای او میگیرد

قوله چیز لیز + لیز تابع ست بمعنی مکتر و اندک و معنی مجموع بضاعت مزجات ست + + + + +

مال و تن بر فشند ریزان فنا | حق خرید ارش که الله اشتری

قوله مال و تن بر فشند ریزان فنا + از نجا نیز لسان همان ست و مصراع ثانی اشارت ست باین آیه إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُم بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ بدرستیکه الله تعالی خرید کرده ست از مومنان انفس ایشان و اموال ایشان بآنکه ایشان را جنت ست که نفس خود را در صرف غرا و مال را دیگر امور خیر صرف کردند عوض آن جنت ست و بلسان اشارت میتواند شد که مراد آن باشد که اموال و انفس را ملک حق دانند و خود و بعبدیت برآیند پس ایشان را جنت مشاهده ست

برفشانان از تمن او لیستند | آنکه تو در شک یقینی نیستند

قوله برفشانان از تمن او لیستند + اه مراد از تمن جنت ست و حاصل آنکه این تن و مال نزد و تو از ان او لیست از جنت که ترا شک ست در ان تو یقین نیست + + +

وین عجب نبی ست در تو ای مهین | که نمی بر د بابستان یقین + | هر گمان تشنه یقین ست ای پسر | میزند اندر ترا اید بال و پر

چون بسد د و محکم پس پا شود | مر یقین را علم او بویا شود

قوله این عجب نبی ست در تو ای مهین + اه از نجا نیز مقوله مولوی ست بلسان خود و حاصل آنکه شان تو نیست

که قوی گشته بتدریج بدرجه یقین میرسد و این ظن تو عجب ست که این ظن تو قوی نمیگردد و یقین نمیرسد ۲

زانکه هست اندر طریق مفتتن	علم کمتر از یقین و فوق ظن	علم جویای یقین باشد بدان	وان یقین جویای دیده ست او یقین

قولہ زانکه هست اندر طریق ای مفتتن ۱۲ مفتتن امتحان کرده شده ۲ بدانکه ظن عبارت ست از رجحان طرفی بر نقیض او نزد عقل و علم عبارت از اعتقاد جازم مطابق واقع و یقین مبنی از ثبات ست و آن علم ثابت که زوال را در ان راه نباشد بوجهی نه زائل شود بتشکیک و غیر آن و عیان مشاهدست و بالایمان کلی حاصل شود پس علم فوق ظن ست و یقین فوق علم و عیان فوق یقین ۲

اندر الهکم بجوان را کنون	از پس کلا پس لو تعلمون	میکشد دانش به بینش الیقیم	گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید ناید از یقین بی استحال	آنچنان کز ظن همی زاید خیال	اندر علم الیقین این را ببین	که شود علم الیقین عین الیقین

قولہ اندر الهکم بجوان این را کنون ۱۲ قال الله تعالی الهکم التکاثر حتی زرتم المقابر ور الهوا اند اخت شما را تکاثر مال و تفاخر بان تا انیکه زیارت کردید قبرها یعنی برین لهو مستمر بودید کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون حقا که قریب ست که خواهید دانست بعد مرگ بعد آن حقا البته خواهید دانست روز حشر و یا انکه ثانی تاکید اول ست لیکن ثم موید اول ست کلا لو تعلمون علم الیقین لترون الجحیم ثم لترونها عین الیقین ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم حقا که اگر میدانستید بعلم یقین که خواهید دید جحیم را بعد ان خواهد دید بعین الیقین بعد آن پرسیده شوید از نعمتهای دنیا هرائیه باز میماندید ازین تکاثر پس این آیه دلالت دارد بر انکه حین الیقین بعد علم الیقین ست

از گمان و از یقین بالاترم	وز ملامت برنگیرد دسترم	چون دو نانم خورد از حلوای او	چشم روشن گشته و بینای او
باز هم گستاخ چون خانه روم	پا نه لرزانم نه کورانه روم	انچه گل را گفت حق خندان شکر	بر دل من گفت صد خندان شکر
انچه زد بر سر و قدش دست کرم	و انچه از وی نرگس و نسرین بخورد	آنچه نی را کرد شیرین جان و دل	و انچه خاکی یافت از اکسیر عشق
	انچه ابر و راچنان طراز ساخت	چهره را گلگونه و گلنار ساخت	

قولہ از گمان و از یقین بالاترم ۱۲ از نیجا بر لسان مهمان ست و حاصل کلام بمشاهده رسیده ام و از ظن و یقین بالاترم

مر زبان را داد صد افسونگری	و انچه کان را داد زر جعفری

قولہ آنکه کان را داد زر جعفری ۱۲ مراد از زر جعفری زر خالص و یا زریکه جعفر کیمیاگر تیار کرده بود و لیکن بودن او در کان نمیتواند شد پس مراد مثل آن باشد و یا ارکان علم کیمیا مراد باشد بطریق مجاز

چون ز راد خانه بازش شد	غمزهای چشم تیر انداز شد	بر دلم زد تیر و سودایش کرد	عاشق شکر و شکر خایش کرد

قولہ چون در زراد خانه بازش شد ۱۲ و ز راد خانه سلاح خانه را گویند و باز شدن در زراد خانه کنایه از ظهور حسن محبوب و عشق کامل شدن

عاشق آنم که هر آن آن اوست	عقل و جان جاندار یک مرجان اوست

قوله عقل و جان جاندار یک مرجان اوست ۱۲ مراد از مرجان لب معشوق است که از آن فرمان و حکم واقع شده

من بلافم در بلافم همچو آب	نیست در آتش کشی ام اضطراب

قوله در بلافم در بلافم همچو آب ۱۲ چون از کلام تفاخر متوهم میشود دفع آن میکند اگر لاف زنم و یا نزنم من همونم که هستم و در آتش کشی من اضطراب نیست اصلا که من آتش شهوت کو آتش فراق میکشم

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست	چون نباشم سخت و پشت من اوست	هر که او خورشید باشد پشت گرم	سخت و شد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بیخذر	گشت و لیس لخصم سوز و پژمرده در	هر همیبر سخت رو بد در جهان	یک سواره کوفت بر جیش شهان
دو مگردانید از ترس و غمی	یک تنه تنها بزد بر عالمے	سخت و شد سنگ ثابت از رسوخ	او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کاوند از خشت زن یکخت شد	سنگ از صنع خدائی سخت شد	گو سفندان گر بروبند از حساب	زان بهیشان کی ترسد انقصاب

قوله چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست ۱۲ یعنی چگونه دزدی کنم و اخفا کنم مال خود را و اخفا برای آن میباشد که کسے بران مطلع شده نگیرد و حفیظ مخزن من حق ست پس مخزن من لازوال ست کسی از من گرفته نمیتواند و خلاصه آنکه لاف مرا زیان ندارد که در لاف زیان ست مگر آنکس را که حال وی از و بسبب لاف میرود و این در من نمیتواند شد که من در حفظ حق هستم

کلکم راع نبی چون راعی ست	خلق مانند رمه او ساعیست	از رمه چوپان نترسد در نبرد	لیک شان حافظ بود از کرم و سرد
گر رمد بانگی ز قعر او بر رمه	وان ز مهر ست آن که دارد او همه	هر زمان گوید بگوشم بخت تو	گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان را کنم	تا کت از چشم بدان پنهان کنم	تلخ گردانم ز عمها خوی تو	تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و وجویا کمنی	بنده و فگنده رای منے	حیله اندیشے که در من در رسے	در فراق و حبستن من بنگسی
چاره می جوید پی من رو تو	میشنودم دوش او سر تو	میتوانم هم که بے این انتظار	ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب و ران و اهرمے	بر سر گنج و صالم پا نهے	لیک تسبیحے و لذات مقر	هست بر اندازه رنج سفر
آنکه از شهر و ز خویشان بر خوے	کز غریبی رنج و محنتها بری	ور نخود بنگر که اندر دیگ چون	میجهد بالا چو شد زآتش زبون

قوله کلکم راع نبی چون راعی است ۱۲ در صحیحین مروی ست که آنسرور صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم فرمود کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیتہ والمرء راع علی عیالہ و مسئول عنہ والمرءۃ راعیۃ علی بیت زوجھا و ولدہ و ھی مسئولۃ عنھم و عبد الرجل راع علی مال سیدہ و ھو مسئول عنہ الا کلکم راع و کلکم مسئول ۱۲ جمیع شما نگهبان و موتمن ست و آن راعی مسئول ست از رعیت خود که حفظ رعیت بر و لازم ست و رجل راعی ست بر عیال خود و مسئول ست از عیال که حق عیال وفا کرده ست یا نه و زن راعی ست بر خانه زوج خود و ولد زوج خود و زن سوال کرده شود از خانه و ولد که ایفای حق آن چه کرد و بنده رجل راعیست

بر مال سید خود و عبد مسئول ست از مال سید که اصلاح آن کرده ست آگاه باشید که
هر یک از شما راعیست و هر یک از شما مسئول ست و مقصود آنست که چون هر کس راعی ست پس نیز راعی مسئول ست

هر چه آسان یافتی آسان دهی	ور دو مشکل یابر ایمرجان نهی	بشنو این تمثیل و قدر خود بدان	وز بلا ها رو مگردان ای جوان

قوله ور دو مشکلیات را بر جان نهی ۱۲ یعنی لفظ در و مضاف ست و مشکلیات مضاف الیه یعنی و چون بگیرد
باشکال یافت آن حاصل آید

و تمثیل گریختن مومن و بی صبری در بلا با اضطراب و بیقراری نخود بجوش تا بریزان

هر زمانی می برآید دوق جوش	جهد و منع کد بانو		بر سر دیگ برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی	چون خریدی چون نکوبم میکنی	میزند کفلیز کد بانو که نی	خوش بجوش و بر فجه زا آتش منی
زان بجوشانم که مکروه منی	بلکه تا گیری تو ذوق چاشنی	تا غذا گردی بیا میزی بجان	بهر غاری نیست این امتحان
آب میخوردی ببستان سبز و تر	بهر این آتش بدست آن آبخور	رحمتش بر قهر ازان سابق شدست	تا که سرمایه وجود آید بدست
رحمتش بر قهر ازان سابق شدست	تا که سرمایه وجود آید بدست	زانکه بی لذت نروید لحم و پوست	چون نروید چه گذارد عشق و دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها	تا کنی ایثار آن سرمایه را	باز لطف آید برای عذر او	که بگردی مغسل برجستی ز جو
تا نخود گوید چریدی در بهار	رنج مهمان تو شد نیکوش دار	تا که مهمان باز گردد شکر سان	پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد	جمله نعمتها برد بر تو حسد	من خلیلم تو پسر پیش بچک	سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار	تا ببرم خلقت اسمعیل وار	سر ببرم لیک سر آن سر نیست	کز بریدن و کشتن برنیست
لیک مقصودم ازان تعلیم تست	ای مسلمان بایدت تسلیم جست	ای نخود میجوش اندر ابتلا	تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خندیده ئی	توکل بستان جان دیده ئی	گر جدا از باغ آب و گل شدی	تقمه کشتنی اندر اجیا آمدی
	شو غذا و قوت اندیشه ها	شیر بودی شیر شو در بیشه ها	

قوله من خلیلم تو پسر پیش بچک ۱۲ بچک بکسر اول و فتح ثانی بمعنی کارد لفظ ترکی رومی ست قال الله تعالی
فَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَانظُرْ
مَاذَا تَرَىٰ قَالَ يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ پس بشارت دادیم
آن ابراهیم علیه السلام را بغلام حلیم که یک غلام پیدا شود که موصوف بحلم ست پس هر گاه که رسید بشی را با او
گفت ابراهیم علیه السلام ای پسر من می بینم در خواب آن را که ذبح میکنم ترا پس نظر و تامل کن چه می بینی
تو در ان گفت آن پسر ای پدر بکن آنچه مامور شوی بآن که ذبح است قریب ست که خواهی یافت مرا انشاء الله تعالی
از صابران در گذشته شدن در راه حق و درین رویا امر به ذبح ولد نبود بلکه امر بذبح کیش بود که بصورت ولد
بر ابراهیم عرضه شد و رویا او معبر بود و ابراهیم عم را در ان خطا افتاد و اگر رویا معبر نبود پس ولد مذبوح
میگشت که دیده بود بذبوح شدن ولد و قبول این ذبح خود بحجت آن بود که اتباع رسول واجب ست
اگرچه او باجتهاد فرماید و خطا کند در اجتهاد و مقصود ابتلای ابراهیم علیه السلام بود و این ابتلا حاصل شد
پس الله تعالی فرمود یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا ای ابراهیم تو تصدیق کردی رویا خود را

گوید فرمود صدقت فی الرؤیا صادق شدی در رویا پس الله تعالی اعلام فرمود تعبیر آن رویا و گوش فرستاد و این را الله تعالی فدا نام نهاد بسبب
ابراهیم عم و در ذبح کیش اهل وجب ماموریه بود کذا حقق الشیخ الاکبر قدس سره فی الفص الاسماعیلی من خصوص الحکم و نیز باید دانست که مولوی قدس سره
ذبیح را میگویند که اسماعیل عم این ست مشهور میان علمای ظاهر و حق آنست که او اسحق ست چنانکه شیخ اکبر قدس سره بران نص فرموده
چنانکه سابق در دفتر اول و دوم گفته شد و قول شیخ اکبر قدس سره بکثیف ست پس همان صحیح ست و این ست منقول از امیر المومنین
علی کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام و عبد الله ابن مسعود از عبد الله ابن عباس و در روایت ست و اینجا بندی از کلام گفته می آید که
استدلال باشد بر بودن ذبیح اسحق عم که علمای ظواهر از ان نفرت ست اگرچه ایشانرا قطع نیست بودن اسمعیل و باوجود آن از انکار
آن نفرت دارند پس شنو که ظاهر از آیه آنست که ذبیح اسحق عم باشند که آیه نص ست برانکه ذبیح ولد مبشر به ست و در سوره حجر مذکور ست
که این بشارت آورده بودند و آن ملایک که برای قوم لوط آمده بودند قال الله تعالی قَالُوا لَا تَوْجَلْ إِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلَامٍ
عَلِيمٍ قَالَ أَبَشَّرْتُمُونِي عَلَىٰ أَن مَّسَّنِيَ الْكِبَرُ فَبِمَ تُبَشِّرُونَ قَالُوا بَشَّرْنَاكَ بِالْحَقِّ فَلَا تَكُن
مِّنَ الْقَانِطِينَ گفتند آن ملایک مترس از ما بدرستیکه ما بشارت میدهیم ترا بغلام علیم که در حال صبا علیم ست
گفت ابراهیم ایا بشارت دادید مرا بر انکه رسیده ست مرا کبر سن بچه چیز بشارت میدهید این کلام بجهت تعجب بود نه بجهت
شک گفتند ملایکه بشارت دادیم ترا بحق پس مشو از ایشان و در صورت ذاریات نیز واقع شده وَبَشَّرُوهُ بِغُلَامٍ عَلِيمٍ
و بشارت دادند ان ملایک بغلام علیم پس ظاهر آنست که این بشارت همون بشارت آورده ملایکه ست که برای اهلاک
قوم لوط آمده بودند و در قرآن دیگر بشارت ولد دیگر مذکور نیست و در سوره هود تصریح بانکه مبشر به اسحاق ست فَبَشَّرْنَاهَا
بِإِسْحَٰقَ پس اشارت دادیم زن ابراهیم را باسحاق و آن ملایکه بشارت به ابراهیم عم دادند و نیز زن ابراهیم ع را
پس لاجرم که ذبیح اسحاق باشد که او ولد مبشر به ست اگر سائل گوید که بعد این قصه وارد ست وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَٰقَ
نَبِيًّا مِّنَ الصَّالِحِينَ پس بشارت باسحق غیر بشارت بغلام علیم باشد که این بشارت بعد قصه ذبح ست گویم در جواب
همین ست که جبرت داده ست علمای ظاهر را بحکم بودن ذبیح اسمعیل ست باوجود آنکه وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَٰقَ نَبِيًّا
مِّنَ الصَّالِحِينَ معطوف بواو ست پس بعدیت این بشارت در قصه چگونه لازم آید بلکه جایز ست
که بیان آن بشارت باشد که آنجا تعیین مبشر به نبود پس تعیین فرموده این احتمال ست و حق آنست که این اشارت
دیگر ست لیکن باید دانست که شیخ عبد القاهر که امام بیت ست گفته که وقتیکه قید می باشد در کلام پس محط افاده
آن قید باشد و اینجا بشارت باسحق مقید ست بودن او نبی از صالحان پس مقصود بشارت بنبوت ست و بشارت که
سابق مذکور بود در قول او سبحانه فَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ آن بشارت بوجود او بود یا صفت حلم و این بشارت بشارت
نبی بودن او ست پس بشارت نبوت بعد قصه ذبح ست که اگر از سابق می بود اقدام بر ذبح او نمیکردند چه میدانستند که نبوت
او مقدر ست چگونه مذبوح باشد و انچه که ابو العلا ابو عمر استدلال کرده بر صغر سن برای بودن ذبیح اسمعیل که اسحق در مکه کجا بود
در نگه نگرا اسمعیل که بیت را بنا کرد با پدر خود دلیل بر کمال غفلت اوست زیرا که از کلام او مستفاد میشود که اسمعیل مذبوح
نشده بود وقت بنای بیت و یا بعد آن و این نمیتواند شد که ذبح ولد در وقت صبی بود چنانکه ناطق ست قول او سبحانه
فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ بلکه این مؤید ست بودن ذبیح اسحق عم زیرا که از قصه بنای بیت که در صحیح بخاری از ابن عباس
منقول ست معلوم میشود که فیما بین ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام ملاقات نشده بود مگر بعد مامور شدن بنای بیت

پس اسمعیل چگونه ذبیح باشد در وقت صباوا آنکه گفته که اسحق کجا بود در مکه حکم بر سم غیب ست که جائز ست که اسحق را در وقت صبا همراه آورده باشند و اسحق عم اصغر بود پدر از اسماعیل علیه السلام و بعضی از علمای ما میگویند آرند باین حدیث انا ابن الذبیحین من این بود که ذبیح یکی پدر او عبد الله که عبد المطلب نذر بذبح او کرده بود پس فدای او صد شتر ذبح کرده دیگری در اجداد او باشد و از اجداد آنحضرت نبود مگر اسماعیل عم پس او ذبیح باشد و جواب ازین استدلال آنست که این حدیث صحیح نیست نزد محدثان قسطلانی گفته بعد تسلیم صحت آن منافی بودن ذبیح اسحاق عم نیست که عرب عم را باب تعبیر میکنند پس تعبیر اسحاق ابجد صحیح ست والله اعلم

از صفاتش رسته بالله نخست	در صفاتش باز رو چالاک و چست	را بر و خورشید و زگردون آمدی	پس شدی صافی ز گردون برشدی
آمدی در صورت باران و آب	میروی اندر صفات مستطاب	جزو شمس و ابر بارانها بدی	نفس فعل و قول و فکر تها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات	راست آمد قتلونی یا ثقات	چون چنین بر ویست ما را بعد مات	راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول صدق شد قوت ملک	تا بنیمعراج شد سوی فلک	آنچنان کان طعمه شد قوت بشر	از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه بهناورے	گفته آید در مقام دیگرے	کاروان دانم ز گردون میرسد	تا تجارت میکند و امیرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار	نی تبلی و کراهت زرد وار	زان حدیث تلخ میگویم ترا	تا ز تلخیها فرو شویم ترا
زاب سیر و انگور افسرده زه	سردی و افسردگی بیرون نهد	تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی	پس ز تلخیها همه بیرون روی
آنزمان شیرین شوی همچون عسل	فارغ آئی گر بتوریزند خل	هر که او اندر بلا صابر نشد	مقبل این درگه فاخر نشد
	سگ شکاری نیست او را طوق نیست	تمام ناجوشیده و جز بیذوق نیست	

قوله از صفاتش رسته والله نخست الخ یعنی ابتدای پیدایش تو از صفات حقست که هر موجود مظهر اسمی از اسماء و مظهر صفتی از صفات ست الحال نیز در صفات او رو که جزء انسان شود در انسان اتصاف بهمه صفات ست پس تو هم در ضمن انسان متصف بصفات شوی و در بیت تالی میفرماید که ابتدا خلقت تو از ابر و گردون و خورشید و انیها مظهر بعض صفات اند الحال که چون خبر انسان شوی از صفات گردون بالا روی که انسان را علوست بر همه کائنات

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر بلا واقف شد

آن خدو گفت ار چنین ست ایتیے	تو در این خوشش چو معمارمنے	کفچلیزم زن که پس خوش میرویم	خوش بخوشم یاریم دهد راستے

قوله کفچلیزم زن + کفچلیز کفچه که دران سوراخ باشد که طباخان و حلوائیان از ان کف آب گوشت و کف شیر برے آرند

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ	تا نبینم خواب هندستان و باغ	تا که خو گیرد بهم در جوش من	تا رهی یابم دران آغوش من	

قوله همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ + الخ یعنی چنانکه پیل را که هندوستان بخواب دیده مست میشود داغ میدهند تا مستے او رفع شود و یاز هندوستان بخواب نه بیند همچنین انسان را باید که صبر کند بر مصیبت تا نفس او کشته شود و غفلت باو عارض نشود و هندستان را که دنیاست و عالم طبیعت ست یاد نکند که دنیا

و عالم طبیعت را وطن خود گردانیده بس برای لذات شهوانیه و دنیه کلام اشارت است که انچه از دنیا دیده میشود و خواب ست از دیدن این خواب شخص مست نمی شود و از حق غافل میماند

زانکه انسان در غنا طاغی شود | همچو پیل خواب بین باغی شود | پیل چون در خواب بیند همچنان | پیلبان انشود آرد و غنا
آن بستی گوید در آکه بیش ازین | من چو تو بودم ز اجزای زمین

قال زانکه انسان در غنا طاغی شود ۲ اه قال الله تعالی کَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَىٰ أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَىٰ إِنَّ إِلَىٰ رَبِّكَ الرُّجْعَىٰ حقا که انسان طغیان میکند برای انیکه دید بسبب خود را که مستغنی شده است بمال بدرستیکه سوی رب تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم رجوع ست آنزمان داند که او فقیر ست و مال بکار او نیاید ۲

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

چون بپوشیدم جهاز آذری | پس بزیر گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده ام اندر زمن | روح گشتم پس ترا استا شدم
مدتی دیگر درون دیگ تن | زین خوشش قوت جسمها شدم
در جمادی گفتی زان میروی | تا شوی علم و صفات معنوی

قال چون بپوشیدم جهاز آذری ۲ اه جهاز انرا گویند که همراه مرده کنند و یا همراه دختر بعد نکاح و انجام را اول ست و از ذالتش یعنی جهاز آتشی پوشیدم که در آتش دیگ و معده جوشیدم

چون شدی تو روح پس بارد گرا | جوش دیگر کن زحیوانی گذر | از خدا میخواه تا زین نکتها | در نلغزی و رسی در منتها

قال چون شدی تو روح پس بارد گر ۲ اه مناسب مصراع ثانی آنست که مراد باشد از روح حیوانی که بقول اطباوان بخار لطیف ست

زانکه از قرآن بسے گمراه شدند | زان رسن قومی درون چه شدند | مر رسن را نیست جرمی ای حنود | چون ترا سودای سر بالا نبود

قال زانکه از قرآن بسی گمراه شدند ۲ اه قال الله تعالی یُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا الله تعالی در ضلالت میاندازد باین قرآن کثیر را و هدایت میکند باین قرآن کثیر را که اضلال بسبب قرآن میکند از شامت ضال ست که قرآن را چنانکه باید نگرفت والا قرآن سراسر هدایت ست

باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سر بالا طلب | گفت پیغمبر درین مسجد بشب | مسجد اکرم بلای من شوی | کعبه حاجت روای من شوی
این مرا گفتار ای نگزیده یار | تا حسن بازی کنم منصور وار | گر شوی اندر نصیحت جبرئیل | می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا گر مرا یاری کنی | تا ترحم چون محمد بر خری | چون برادر پاسداری میکنی

ای برادر من برادر جب بکم | من ندانم جانم که گردم چیشکم

قولہ گر شدید اندر نصیحت جبرئیل الخ و بعض تفاسیر واقع ہست کہ چون کافران خواستند کہ ابراہیم علیہ السلام را در آتش اندازند جبرئیل آمدہ گفت ھل لک حاجۃ یا ہست ترا حاجت ابراہیم علیہ السلام فرمود اما الیک فلا اما حاجتی سوی تو پس نیست

جان حیوانی فزاید از علف | آتشی بود و چو ہیزم شد تلف | گر نکشتے ہیزم او تمر بدے | تا ابد معمور و ہم عامر بدے
باد سوزنیست این آتش بدان | پر تو آتش بود نی عین آن

قولہ آتشی بودہ چو ہیزم شد تلف الخ یا در آتشی یا فارسیہ ست برای تنکیر روح حیوانی و علف را بآتش و ہیزم مشبہ ساختہ چنانکہ آتش از ہیزم زیادہ میشود ہمچنین روح حیوانی از علوفہ زیادہ میشود و چون آتش را ہیزم نرسد آتش فنا میگردد ہمچنین روح حیوانی از نرسیدن غذای علوفہ تلف میشود و میر نور اللہ آتشی یا یای عربی خواند و حاصل برآوردہ کہ روح حیوانی از آتش متولد شدہ و مقصود آنست کہ از عناصر متولد ست و ذکر آتش ذکر یک عنصر ست بجہت قوت تاثیر او و تقریر اول اصح ست

عین آتش در اثیر آمد یقین | پر تو سایہ ویست اندر زمین | لاجرم پر تو بیامد مر اضطراب | سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بسان | سایہ ات کوتہ دمی یکدم دراز | زانکہ در پر تو نیابد کس ثبات | عکسہا و گشت سوی اصلہا
ہین دہان بر بند فتنہ لب مگشا | باز گو اللہ اعلم بالرشاد | فتنہ زاد و گرد عالم را خراب | شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مرا تب گشت دلہا تنگ شد | ہر یکی با دیگری در جنگ شد | گفت و گو بسیار شد خامش شدم | مسئلہ تسلیم کردم تن زدم
در تو گوئی موجب فتنہ چہ بود | باز گویم گوش کن چون غم فزود

قولہ عین آتش در اثیر آمد یقین الخ یعنی عین آتش در فلک ست و سطح محدب آتش مماس سطح مقعر فلک کہ سطح مقعر فلک مکان نار ست پس ظرفیہ فلک مر نار را صحیح ست ؛ ؛

ذکر بد اندیشیدن قاصر ضمان و طاعنان

پیش از ان کاین قصہ تا مخلص رسد | دود کندی آمد از اہل حسد | من نمیرنجم ازین لیک این لگد | خاطر سادہ دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی | ہر مجو بان مثال معنوی | کہ ز قرآن گر نہ بیند خیر فال | این عجب نبود ز اصحاب ضلال
گر شعاع آفتاب پر ز نور | غیر کرمے نیابد چشم کور

قولہ خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی الخ و بیت حکیم غزنوی اینست عجب نبود کہ از قرآن نصیب ست جز نقشے کہ از خورشید جز کرمے نیابد نقش نابینا

خر بطی ناگاہ از خرخانہ | سر بر ون آورد چون لفانہ | کاین سخن پست ست یعنی مثنوی | قصہ پیغمبر ست و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند | کہ دو اند اولیا از نسو سمند | از مقامات تبتل تا فنا | پایہ پایہ تا ملاقات خدا
شرح وحد ہر مقام و منزلے | کہ بپرد بر پر دہا صاحبدلے | جملہ سر تا سر فسانہ ست و فسون | کودکانہ قصہ بیرون و درون
چون کتاب اللہ نیابد ہم بران | اینچنین طعنہ زدند آن کافران

قولہ غریب ناگاه از صدر خانه مصنف افضل گفته که حضرت عزت تارا گویند و تار پیچون مشهور بحماقت و بلاهت ست معروف و مشهور ست مراد حمق حضرت عزت گویند و انچه که خرلطبه بطای حطی خوانند غلط ست که این لغت عربی نیست و طا در فارسی نامده انتهی و طعانه مبالغه تعجب ست ++++

که اساطیرست و افسانه نژند	نیست تعمیق و تحقیقی بلند	کو دکان خرد فش میکنند	نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار	ذکر دیو و باد و ابراهیم و نار	ذکر نوح و کشتی و طوفان تن	ذکر کنعان و سر از خط تا فتن
ذکر یوسف و ذکر زلف پر خمش	ذکر یعقوب و زلیخا و غمش	ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل	ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل

قولہ که اساطیرست و افسانه نژند + اه نژند اینجا بمعنی پست ست چنین گفته شیخ عبد اللطیف و این مضمون این آیه ست قالوا اِنْ هٰذَآ اِلَّآ اَسَاطِیْرُ الْاَوَّلِیْنَ گفتند کافران نیست این قرآن مگر اساطیر پیشین اساطیر جمع اسطور یعنی سطر کرده پیشیانه که افسانه ها هستند

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا	ذکر داؤد زبور و اوریا +	ذکر طالوت شعیب و صوم +	ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض	ذکر یحیی و ذکر یاور یاض	ذکر صالح ناقه و تقسیم آب	ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او	ذکر قارون و زمین رفتن او	ذکر ایوب و صبور بی در بلا	ذکر اسرائیلیان در تیه لا
	ذکر موسی و سحر طور و عصا	خلع نعلین و خطابات و عطا	

قولہ ذکر داؤد زبور و اوریا + اه اوریا مردی بود در زمان داؤد عم که مخطوبه اوراداؤد علیه السلام در نکاح خود آورده بود و انچه که مورخان گویند که داؤد عم اوریا را برای غزا فرستاد تا کشته شود و خود از زوجه او نکاح کند غلط محض ست و شان داؤد عم ازان معصوم ست

ذکر عیسی و عروجش بر سما	ذکر ذو القرنین و خضر و ارمیا

قولہ ذکر ذو القرنین و خضر و ارمیا + اه ذو القرنین بادشاه کلان بود که سلطنت شرق و غرب یافته بود و سد یاجوج و ماجوج بنا کرده اوست در نبوت او خلاف ست و بر ولایت و اتفاق ست و ارمیا نبی بود از انبیای بنی اسرائیل که او طالوت را بادشاه کرده بر جالوت غزا کرده بود ++++

ذکر فضل احمد و خلق عظیم	که قمر از معجزاتش شد دو نیم	ظاهرست و هر کسی پی میبرد	گو بیان کم شود رو می خرد

قولہ ذکر فضل احمد و خلق عظیم + اه مصراع اول اشارت ست باین آیه اِنَّكَ لَعَلٰى خُلُقٍ عَظِيْمٍ بدرستیکه تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم بر خلق عظیم هستی و مصراع ثانی اشارت ست باین آیه اِقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ قریب شد قیامت و منشق شد قمر ++++

گفت اگر آسان نماید این بتو +	آنچنین آسان یکی سوره بگو

قولہ گفت گر آسان نماید این بتو + اه اشارت ست باین آیه فَاْتُوْا بِسُوْرَةٍ مِّنْ مِّثْلِهٖ پس بیارید یک سورت مثل آن

عجز انسان و بیان کار	کو یکی آیت ازین آسان بیار	حرف قرآن امدان که ظاهرست	زیر ظاهر باطنی هم قاهرست

قولہ عجز انسان و البیان و اهل کار + اه اشارت ست باین آیه قُلْ لَّئِنِ اجْتَمَعَتِ الْاِنْسُ وَالْجِنُّ

﴿ أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هٰذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا ﴾

بگوای محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم اگر آنہ اگر جمع شوند تمامہ آدمیان و تمامہ جن بریں کہ آرند مثل ایں قرآن نہ خواہند آورد مثل آن بلغ طاقت وقدرت ندارند بران اگرچہ باشند بعض آنہا مدد گار بعض ابدانکہ مشہور آنست کہ اعجاز قرآن باعتبار فصاحت و بلاغت ست کہ در بلاغت بآن مرتبہ رسیدہ ست کہ کسے طاقت اتیان مثل آن ندارد ولیکن حق آنست کہ بے بلاغت قرآن بآن مرتبہ ست کہ طاقت بشریت عاجز ست از اتیان مثل آن لیکن باین مشتمل بر چنین اسرار ست کہ علم بآن اسرار در حیطہ بشر نیست علم آن نیست مگر باعلام حق سبحانہ پس اعجاز قرآن باین ہر دو ست لیکن ثانی نمیتواند ادراک کرد مگر کسیکہ آن اسرار را از قرآن بفہمد و نیز در قرآن یک شیر نی ست کہ در کلام غیر نیست کہ ترغیب ہر خاص و عام بآن شیر نی متمیز ست از کلام غیر غرض کہ اعجاز قرآن بوجوہ شتی ست کہ ہر وجہ ازان کافی ست در اعجاز

تفسیر این حدیث

ان للقرآن ظہرا وبطنا ولبطنہ بطنا الی سبعۃ ابطن

وفی روایۃ

الی سبعین بطنا

بدستیکہ قرآن را ظہر ست کہ عارف بلغت آنرا می فہمد و مجتہد ازان احکام برے آرد و اتباع این ظہر و عمل بر مقتضی آن فرض ست و مر قرآن را البطن ست و ان اسرار اند کہ عارفان مے فہمند و مر بطن را البطن دیگر ست تا ہفت بطنہا و این اسرار اند و انکشاف بطن حاصل نمیتواند شد مگر کسے را عامل بظہر ست بر وجہ کمال ++++

زیر آن باطن یکی بطن دگر — زیر آن باطن یکے بطن سوم — کہ در و گرد و خرد با جملہ گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید — ہمچنین تا ہفت بطن ای بوالکرم — میشمر تو زین حدیث معتصم

تو ز قرآن ای پسر ظاہر مبین — ظاہر قرآن چو شخص آدمیست — کہ نقوشش ظاہر و جانش خفیست

مر ورا صد سال عم و خال او — تا ز چشم مردمان پنہان نوند — یک سر موئی نہ بیند حال او

پیش خلق ایشان فراز صد کنند — آنکہ گوید اولیا در کہ روند — کاہ خود بر چرخ ہفتم مے نہند

بیان آنکہ رفتن انبیا و اولیا علیہم السلام بکوہہا و غارہا بجہت پنہان کردن خویش نیست و بجہت خوف تشویش خلق نہ بلکہ ارشاد خلق ست بقطع از نیستی

پس چرا پنہان شود کہ جو بود — کہ زصد دریا و کہ آنسو بود

حاجتش نبود بسوی کہ گریخت — از پیش کرد فلک مستقبل بخت

چرخ گردید ند یاوہ گردشان — تا نرفتہ او بسوی آسمان

گر نظاهر آن پری پنهان بود — آدمی پنهان ترا و پریان بود — نزد عاقل آن پری که مضمر است — آدمی صد بار خود پنهان تر است

آدمی نزدیک عاقل چون خفیست — چون بود آدم که در غیب او صفیست — آن یکی بشنید از گرگے سخن — رفته پیش خواجه کاے مقصود من

اینچنین گرگے سخن با من بگفت — خواجه را با طرب دل گشت جفت — گفت ایمان آوریدم من برین — همچو من صدیق و فاروق مهین

خواجه دانستی که در هر چون و چند — مر ورا ایشان مخالف نیستند

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسے و فسون عیسے علیه السلام

آدمی همچون عصای موسیست — آدمی همچون فسون عیسے ست — در کف حق بهر داد و بهر زین — قلب مومن هست هین لا تصبرین

ظاهرش چوبی و لیکن پیش او — کون یک لقمه چو بکساید گلو — آن نگر کو مرده برجست و نشست — آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو مبین در افسونش آن لهجات پست — آن نگر کو مرده برجست و نشست — تو مبین مر آن عصا را اسهل یافت — آن ببین که بحر اخضر را شکاف

تو ز دوری دیده چتر سیاه — یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه — تو ز دوری می نه بینی غیر کرد — اندکی پیش آ ببین در کر و مرد

دید ها را گرد او روشن کند — کوهسارا مر ورا اولی او بر کند

تفسیر قوله تعالی

یا جبال اوبی معه والطیر

ای کوهسار رجوع کن با داؤد در راه او و کلام او ای طائر رجوع کنید و تحقیق معنے این آیه گذشته

چون در آمد موسی از اعضای دست — کوه طور از مقدمش رقاص گشت — روی داؤد از فرش تابان شده — کوهها اندر پیش نالان بده

کوه با داؤد گشته همرهے — هر دو مطرب مست در عشق شهے — یا جبال اوبی امر آمده — هر دو هم او از و هم پرده شده

گفت داؤد ار تو هجرت دیده ام — بر من از همرهان ببریده ام — ای غریب فرد بی مونس شده — آتش شوقی از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوال و ندیم — کوهها را پیشت آرد آن قدیم — تا که قوالی و سرنائی کنند — تا به پیشت باده پیمائی کنند

تا بدانی ناله چون که راد هست — بی لب و دندان ولی را نا لهاست — نغمه اجزای آن صافی جسد — هر شبی در گوش حسش میرسد

همنشینان نشنوند او بشنود — ای خنک جان کو بغیبش بگرود — بنگرد در نفس خود صد گفتگو — همنشین او نبرده هیچ بو

صد سوال و صد جواب اندر دلت — میرسد از لامکان تا منزلت

قوله ای خنک جان کو بغیبش بگرود + اه اشارت ست باین آیه یؤمنون بالغیب متقیان چنین اند که ایمان بغیب آرند

جواب طعنه زننده مثنوی بر قصور فهم خود

مثنوی تو نشنوی زا گوشها — گر بود نزدیک تو آرد گوش را — گیرم ای گر خود تو آنرا نشنوی — چون مثالش دیده چون نغنوی

ای سگ طاعن تو عوعو میکنے — طعن قرآن ابتر و نشو میکنے — این نه آن شیرست کز وی جان بری — باز پنجه قهر او ایمان بری

تا قیامت نیز ند قرآن ندا — گای گرو بی جبل را گشته فدا — مر ورا افسانه ے پندا شتید — تخم طعن و کافری میکاشتید

خود بدیدی ای حسینان زمن	که شما بودید افسانه زمن	تا بدیدی ای که طعنه میزدید	که شما فانی و افسانه بدید

قال ای سگ طاعن تو عوعو میکنی + او چون سابق گفته بودند که طعن بر مثنوی بجهت آن بود که مثنوی مشتمل بر احسن القصص ست نه بر اسرار و حقائق و مثل این طعن بر قرآن میکردند پس منتقل شده از طاعن مثنوی متوجه شد بر طاعن بر قرآن و او را خطاب کرده میفرماید که ای سگ طاعن قرآن تو عوعو میکنی و تو طعن قرآن بر دل شوره میکنی یعنی گریزگاه مقرر میکنی که ازین طعن بسلامت روی نه این که این آن شیرست که از وی خلاص نیست و ایمان سالم نخواهد ماند و یا طعن بمعنی ضربه سنان باشد یعنی از ضرب سنان قرآن گریزگاه میجوئی و این معنی طعن در قاموس و غیره مسطورست پس آنچه که ولی محمد گفته که در معنی طعن خطا کرده غلطست و محمد رضا در توجیه دیگر مخاطب طاعن مثنوی را گردانیده و لفظ قرآن را در مصراع ثانی مفعول گردانیده حاصل برآورده که ای سگ طاعن مثنوی تو طعن بر مثنوی میزنی و این طعن را برای قرآن گریزگاه میکنی و میگوئی که این طعن قرآن نیست و حال آنست که این طعن طعن قرآنست که مثنوی مشتمل ست بر تفسیر آیات قرآنیه و این توجیه نیز وجاهت وارد بجهت مطابقت عنوان و صریح جواب طاعن مثنوی میشود و برین توجیه از بیت تالی انتقال ست بسوی طاعن قرآن و آنچه که ولی محمد گفته که تمام مثنوی قرآن فارسی ست و طاعنش طاعن قرآن ست پس این تقریر محمد رضا صحیح نیست کلام بیهوده ست و شان مسلم نیست که تفوه آن کند که در مثنوی قصص کاذبه ست پس این قصص قرآن فارسی چگونه باشد نه نیست قرآن فارسی مگر آنچه تفسیر آیات ست و یا آنچه که از قصص مقصود واقعی از بیان اسرار قرآن فارسی میتواند شد بجهت آنکه این اسرار از قرآن برمی آیند و خود ولی محمد گفته ست که آنچه فرمودند که ذبیح اسمعیل است صحیح نیست و صحیح آنست که ذبیح اسحاق اند که این مطابق کشف ست پس اگر تمام مثنوی قرآن فارسی باشد پس این اعتراض بر قرآن گردد و بودن ذبیح اسمعیل حق باشد و خود ولی محمد لفظ قرآنرا بر مثنوی حمل کرده که این قرآن فارسی ست و این باطل ست چنانکه دانستی و ابیات تالیه بر آن فرود آمدن مشکل ست

من کلام حتم و قائم بذات	قوت جان جان و یا قوت زکات	نور خورشیدم فتاده بر شما	لیک از خورشید ناگشته جدا
یک منم منبوع آن آب حیات	تا رهانم عاشقان را از ممات	گر چنان کند آزمان ننگیختی	جرعه بر گورستان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم	دل نگردانم ز هر قولی سقیم	تا بیابد در دمن از او دوا	فارغ ایم من ز هر طعنی جدا
	آنکه فرمودست او اندر خطاب	گره و مادر همی خوردند آب	

قال من کلام حتم و قائم بذات + اه این کلام را حمل بران کنند که کلام نفسی صفت قدیمه ست و قایم بذات حق ست چنانکه اهل کلام از اشاعره میگویند و این منافی صوفیه ست که قائل بعینیت صفات اند و تحقیق حق آنست که صفات عین ذات حق ست بمعنی آنکه ما به الانکشاف و ما به الاقتدار مثلا نفس ذات ست و نیست قیام صفات بذات اصلا بلکه ذات حق مصداق این صفات ست و این ذات امر واحد ست بحسب وجود لیکن مترتب بر نفس ذات این مفاهیم اضافیه اند که از لفظ علم و قدرت و غیر آن فهمیده میشود پس این مفاهیم در مرتبه متاخره ثابت ست مر ذات را و بعروض این صفات تعین و تمایز حاصل شد پس بعروض علم علیم شد و بعروض قدرت قدیر و ذات مقیده باین اضافتها اسما اند پس اسما باهم ممتاز اند و عین واحد مصداق این صفات ست که ما به الامتیاز ست میان اسما و این مرتبه

ذات را کہ درین مرتبہ سمائیست واحدیتی نامند وچون این دانستی پس بدانکہ کلام عبارت ست از ما بہ افادت ما فی ضمیر است و این ما بہ الافادہ نفس ذات حق بود و در مرتبہ واحدیت باین وصف بودن ما بہ الافادہ ممتاز گشت وچون او ما بہ الافادہ است پس او متصف بافادہ شد پس او متکلم گشت پس متکلم ممتاز گشت از علیم وغیرہ وچون او تعالی قادرست بر ظہور در تجلیات مختلفہ چنانکہ در قیامت بیک تجلی ظہور کند پیش بینندگان پس بینندگان انکار کنند وچون بتجلی دیگر ظہور کند پس اقرار آرند پس لاجرم تجلی او بما انہ کہ ما بہ الافادہ ست نیز مختلف ست پس افادہ او بمنہم ممکنون علم خود مر اعیان را کہ موجود کردند بحوی ست کہ آنرا کلمہ گویند و افادت او مر ارواح را و تفہیم مکنون علم خود بوجہ دیگر ست و افادہ فہم مکنون علم مر آنہا را کہ در عالم حسن اند و یا در مثال اند بتجلی شدن او در صور حرفیہ کہ از ان مفہوم میگردد و آنرا قصد و ارادت و افادات آن متعلق شد پس نظم قرآنی عبارت ست از متجلی شدن حق سبحانہ بما انہ کہ ما بہ الافادہ ست در کسوت این نظم کہ مولف آن این تجلی خاص ست پس تجلی نظمی حادث ست و متجلی در ان قدیم غیر مخلوق ست پس این نظم قرآنی کلام اللہ ست حقیقت کہ این تجلی کلامی ست و متجلی در ان ذات ست کہ ما بہ الافادہ ست و او غیر مخلوق ست پس کلام او کہ بآن افادہ ما فی الضمیر ست غیر مخلوق ست کہ درین تجلی حرفی نازل شدہ ست و از نزول او باین تجلی این نظم شدہ ست و شیخ عبد الرحمن جامی قدس سرہ از کلام شیخ اکبر قدس سرہ نقل کردہ اند باین عبارت از فتوحات ان المفہوم من کون القرآن حروفا امران الاول احد المسمی قولا وکلاما ولفظا والامر الاخر یسمی کتابۃ ورقما وخطا والقرآن یخط فلہ حرف الرقم وینطق بہ فلہ حرف اللفظ فہما یرجعان کونہ حروفا منطوقا بہا ہل لکلام اللہ الذی ہو صفۃ او للمترجم حروفا علم ان اللہ تعالی قد اخبر نبیہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم انہ سبحانہ یتجلی یوم القیمۃ فی صور مختلفۃ فیعرف ویذکر ومن کان حقیقۃ تقبل التجلی فلا بعید ان یکون بالحروف المتلفظ بہا المساۃ کلام اللہ لبعض تلک الصور کما یلیق بجلالہ وکما یقول تجلی فی صورۃ یلیق بہ بجلالہ کذالک یقول تکلم بحرف وصوت کما یلیق بجلالہ بدرستیکہ مفہوم از بودن قرآن دو چیز ست یکی آنست کہ مسمی ست بقول وکلام ولفظ وچیز آخر نامیدہ میشود کتابت ورقم وخط و قرآن نوشتہ میشود پس قرآن حروف مرقوم ست ونطق کردہ میشود پس قرآن را حرف ملفوظ ست پس قرآن بچیزیکہ راجع میشود بودن او حرف منطوق بہا آیا برای کلام اللہ ست کہ آن کلام صفت او تعالی ست یا برای مترجم ست پس بدانکہ اللہ تعالی خبر داد نبی خود را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ او سبحانہ متجلی خواہد شد بروز قیامت در صور مختلفہ پس شناختہ خواہد شد در بعض صور ونشناختہ خواہد شد در بعض صور وآنکہ بود او حقیقت کہ قبول کند تجلی را پس بعید نیست کہ شود تجلی بحروف متلفظ بہا چنین حروف کہ مسمی اند بکلام اللہ برائے بعض آن صور تجلی کہ متجلی شدہ ست بآن چنانکہ لائق ست بجلال او وچنانکہ گوئی کہ متجلی شد در صورتیکہ لائق ست بجلال او این چنین گوئی کہ تکلم کرد بحرف وصوت چنانکہ لائق ست بجلال وی پس تامل کن درین کلام پس دریابی کہ نظم قرآنی تجلی حق ست نہ مطلقا بلکہ تجلی او بما انہ کہ ما بہ الافادہ ست پس این تجلی نظم قرآنی گردید و شیخ اکبر بعد این کلام فرمود فاذا تحققت ما قررناہ ثبت ان کلام اللہ تعالی ہو ہذا المملو المسموع المتلفظ بہ المسمی قرانا وتوریۃ وزبورا وانجیلا پس وقتیکہ یقین کردی بانچہ کہ گفتہ شدہ

ظاهر شد مرا انچه که کلام الله تعالی این متلو مسموع متلفظ به ست نه غیر آن و انیست مسمی به قرآن و توریت و زبور و انجیل و این ظاهر ست که این تجلی حق ست برای افاده تا فی الضمیر ست و چون متحقق شد که این نظم قرآن تجلی خاص حق ست بدانکه حق ما به الافاده ست و به بودن قرآن معجز ظاهر شد که این تجلی خاص در طاقت بشر نه نیست و چون این دانستی پس بدانکه معنی قول وی قدس سره من کلام حقم و قائم بذات آنست که کلام حقم و صفتی از صفات حق و قائم بذات حقم که تجلی ام از تجلیات حق برای افاده و انچه که خوست از معلومات خود و ظاهر شد از انچه که گفته شد که حق سبحانه در مرتبه واحدیت و تمیز صفات ذات مقید شد بانکه ما به الافاده ست و افاده بانحاء شتی ست بتجلیاتی که مناسب عالم معاد است پس همون کلام ست گاهی بدون حرف و صوت ست و گاهی حروف صوت شده مترتب بترتیب مخصوص گشته و این ترتیب مخصوص برای دلالت بر معانی مخصوصه از حق سبحانه که تجلی اوست بروجه مخصوص و نیست این از مترجم الیها فی الله و مثل این قول بعض ماتریدیه و اشعریه از علمای ظاهر ست که میگویند کلام حق سبحانه یک صفتی ست از صفات او سبحانه ست که ظاهر شده بکسوت نظم قرانی پس این نظم از صفات حق قرآن صفتی شئی واحد ست و کسوت مختلف ست و نیست فرق میان این قول و میان انچه که گفته شد از تحقیق مگر انکه اصحاب این قول آن صفت را زاید بر ذات میدانند و بر تحقیق مذکوران صفت عین ذات ست +

مثل زدن در رمیدن کره اسپ از خوردن آب +

میشخولیدند هر دم آن نفر	بهر اسپان که بهلازین آبخور	آن میخولیدن بکره میرسید	سرهی برداشت فرخوه میرمید
	مادرش پرسید کای کره چرا	میرمی هر ساعتی زین استقا	

قوله میشخولیدند + شخولیدن صفیر زدن و بانگ کردن ++

گفت گره میشخولند آن گروه	از نفاق بانگشان دارم شکوه	بس ستم میلرزد از جا میرود	زانتفاق نغز و خوغم میرسد
گفت مادر تا جهان بود ست این	کار افزایان بدند اندر زمین	هین تو کار خویش کن ای ارجمند	نردکایشان ریش خود را میکنند
	وقت تنگ میرود آب فراخ	پیش ازان کز هجر گردی شاخ شاخ	

قوله دارم شکوه + شکوه: اینجا بمعنی هیبت ست +

شهر کاریزیست پر آب حیات	آنکش نا برد مداز تو نبات	آب خضر از جوی نطق اولیا	میخوریم امی تشنه غافل بیا
گر نه بینی آب کور انه بفن	سوی جو آور سبو در جوی زن	چون کران بینی شوی تو مستدل	بست از تقلید خشک آنگاه دل

قوله شهر کاریزست پر از آب حیات + اه شهر کنایه ست از اولیا و اب حیات از معارف الهیه و حاصل مصراع ثانی انست که معارف از وی بگیر تا قلب تو نامی گردد و تازه گردد

جو فرو بر مشک آب اندیش را	تا کران بینی تو مشک خویش را	چون کران بینی شوی تو مستدل	رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نه بینند کور آب جویبان	لیک بیند چون سبو گردد گران	کز جو اندر سبو آبی برفت	کاین سبک بود و گران شد آب نفت
زانکه بر بادی مرادی ربود	بادی نر بادیم تقلم فرود	مر سفیهان را برباید هر هوا	زانکه نبود شان گرانی قومی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر	که ز باد کژ بیابد بد اثر	لنگر عقلست عاقل را امان	لنگری در ریزه کن از عاقلان

از مدد های لطف چون در بود	از خزینه در آن دریای جود	زانچنین امداد دل پر فن شود	بعد از دل چشم هم روشن شود
	زانکه نور از دل برین دیده نشست	تا چو دل شد دیده کُه طالست	

قولہ جو فرو بر مشک آب اندیش را + یعنی مشک باطن خود را که در آب معرفت تردد باد دارد آب اندیش است و یقین آب ندارد و رجو فرو برتا که که آن پینی مشک خویش را و بدانی آب بر او گران شدن مشک عبارت ست از حصول معرفت در قلب بوجهی که تر زدن آن

زانکه نور از دل برین دیده نشست	تا چو دل شد دیده کُه طالست	دل چو پر انوار عقل پیز رد	زان نصیبے هم بدو دیده رسد

قصہ تا چو دل شد + یعنی چون دل رفت و بیکار شد

پس بدان کاب مبارک آسمان	وحی دلها باشد و صدق بیان	چون کره هم آب جو خوریم	سوی آن موسی پس طاعن شویم

قولہ پس بدان آب مبارک ز آسمان + اه قال الله تعالی وَنَزَّلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً مُبَارَكًا فَأَنْبَتْنَا بِهِ جَنَّاتٍ وَحَبَّ الْحَصِيدِ و نازل کردیم از ابر آب مبارک پس انبات کردیم بآن آب باغها را و حب را که محصود میشود و چون کندم وجو و شاید مولوی بلسان اشاره ازان این معنی گرفتند که نازل کردم از صواب مبارک را که ازان باغها دل با نواع معرفت تر و تازه شود و جها معرفت که غذای روحانی ست حاصل گردد و اب مبارک وحی ست که بر دلها انبیاء و بسبب اتباع بر اولیای افتد

پیروی پیغمبران ره سپر — طعنه خلقان همه بادی شمر — آن خداوندان که ره طی کرده اند — گوش و بانگ سگان کی کرده اند

قولہ پیروی پیغمبران ره سپر + قال الله تعالی وَاصْبِرْ عَلَى مَا يَقُولُونَ وَاهْجُرْهُمْ هَجْرًا جَمِيلًا صبر کن بر انچه گویند کافران از طعن و شتم و بگذار ایشان را گذاردن جمیل

بقیه قصه مهمان مسجد مهمان کش

باز کوکان پاک باز شیر مرد	اندران مسجد چه بنمود و چه کرد	خفته در مسجد خود او را بخواب کو	مرد غرقه گشته چون خسپد نکو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی	عاشقان را زیر عرقاب همی	نیمشب آواز با حولی شنید	کاییم آیم بر سرت ای مستفید
	بانگ کرت انچنین آواز سخت	میرسید دل همی شد لخت لخت	

تفسیر آیه

وَاجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا +

درین آیت خطاب با بلیس ست بر انگیز بر ایشان سواران خود را و پیادگان خود را یعنی مدد از هر جوان تواه در اضلال ایشان و شرکت کن در اموال ایشان تا بر حرام صرف کنند و از حرام جمع کنند و شرکت کن در اولاد ایشان تا اولاد بشرکت تو پیدا آید مثل وطی حرام و یا وطی با سکر و تحوان و وعده کن ایشان را که این امور قبیحه نافع آید

چون شفاعت بتان و بغض با اولیاء الله لا مانند آن الله تعالی میفرماید که وعده نمیکند شیطان مکر فریب
پس بر وعده او اعتماد نباید کرد

تو که عزم دین کنی با اجتهاد | دیو بانگت بر زند اندر نهاد | که مرو از انسو بیندیش ای عمو | که اسیر رنج درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران واپسی | خوار گردی و پشیمانی خوری | تو ز بیم بانگ آن دیو لعین | واگریزی در ضلالت اندرین
که بلا فرداست پس فردا بتاست | راه دین پویم که صحت پیش ماست | مرگ بینی باز گوار میرود راست | میکشد همسایه را بانگ خواست
باز عزم دین کنی از بیم جان | مرده سازی خویشتن را یکزمان | پس سلح بر بندی از علم و حکم | که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر | که بترس و باز گرد از تیغ فقر + | باز بگریزی ز راه روشنی | آن سلاح علم و دین را بفگنی
سالها او را ببانگی بنده کرد | وز چنین ظلمت ندا افگنده کرد + | هیبت بانگ شیاطین خلق را | بنده کرده است و گرفته حلق را

قوله دیو بانگت میزند اندر نهاد + اه ماخوذ است از قول الله تعالی اَلشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَاءِ شیطان وعده میکند شمارا بفقر که اگر مال را در راه خدا خرچ کنید فقیر شوید و امر میکند بفحشا و فحشا آنست که الله تعالی نهی آن کرده

تا چنان نومید شد جانش ز نور | که روان کافران زا اهل قبور | آن شکوه بانگ آن ملعون بود | هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب | مرگس را نیست زان هیبت نصیب | از انکه نبود باز صیاد مگس | عنکبوتان می مگس گیرند و بس

قوله تا چنان نومید شد جانش ز نور + اه ماخوذ است ازین آیه یَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَوَلَّوْا قَوْمًا غَضِبَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ قَدْ يَئِسُوا مِنَ الْآخِرَةِ كَمَا يَئِسَ الْكُفَّارُ مِنْ أَصْحَابِ الْقُبُورِ بیان کفار ست و میتواند که متعلق به یئس باشد و مراد از کفار مشرکان اند و معنی آیت آنکه اے انکسانیکه ایمان آورده اند دوستی کنید قومے را که غضب کرده است الله تعالی بران قوم و مراد یهود اند و میتواند که منافقان مراد باشند در حالیکه آن مایوس شدند چنانکه مشرکان که اصحاب قبور اند مایوس شدند از آخرت و یا چنانکه مایوس شده اند از اصحاب قبور میدانند که اصحاب قبور باز نخواهند آمد

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب | کرو فر دارد نه بر کبک و عقاب | بانگ دیوان نگهبان اشقیاست | بانگ سلطان پاسبان اولیاست
ثانیا سیر دیدن دو بانگ دور | قطره از بحر خوش با بحر شور

قوله عنکبوت دیو بر چون تو ذباب + اه اشاره ست بمضمون این آیه رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَلَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ شیطان گفت ای رب من قسم ست باغوای تو مارا هر آینه مزین خواهم گردانید آن بنی آدم را در زمین معاصی را و هر آینه گمراه خواهم کرد آنها را همه را

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت | پرسیدن بانگ طلسم تیمشب مهمان مسجد را | که نرفت از جایدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن بانگ تلخ | نادل ترسد که زخم او را رسد | قسمتان از عهد چون شد زخم چوب
شد قیامت عید و بیدینان دل | ای دلهای تهی پر ز کوب | دیگ و دلتبا چگونه ها پزد
تا چه اهل عید خندان همچو گل | بشنو اکنون این دل چون بانگ زد

قوله دیگ و دلتبا چگونه ها پزد + در بعض نسخ دلتبا واقع ست و دلتب از قبل شوبا + + + + + +

چونکه بشنود آن دهل آن فر و بیم | گفت چون ترسندم از طبل عظیم | گفت با خود هین مرو زان سو که تو | مرد جان بدزان بی یقین
وقت آن آمد که حیدر وار من | ملک گیرم با پرو آرم بدن | برجهید و بانگ برزد کای گیا | حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست آواز آن عظیم | زر همی ریزید هر سو قسم قسم | ریخت چندان زر که ترسید آن بشر | تا بگیرد زر پری راه و رو
پر شد آن مسجد ز زر هر جانگاه | مرد حیران شد ز تقدیر آله | |

قال آن مرد دید موصوف و صفت یعنی مرد یکه سراپا دست + + + +

بعد ازان برخاست آن شیر عنید | تا سحر که زر به بیرون میکشید | دفن میکرد و سهی آمد بزر | باجوال و توبره بار و گهر
کنجها بنهاد آن جانباز ازان | کوری ترسای و اپس خر ازان | این زر ظاهر بخاطر آمد و است | در دل هر کور دون زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند | نام زر بنهند و در والمن کنند | اندران بازی چو گویی نام زر | آن کند در خاطر کودک گذر
بل ز ضرب و ضرب ایزد آن زری | کو نگردد کاسد آمد سرمدی | آن زری کاین راز آن زر تا بیافت | گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری کز دل ازو گردد دغل | غالب آمد بر قمر در روشنی | شمع بود آن مسجد و پروانه او | خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پرش لیک ساکن ماند | پس مبارک آمد آن انداختن | |

قال آن شیر عنید + عنید یا تباست بمعنی حاضر و یا بنون ست بمعنی سرکش

همچو موسی بود آن مسعود بخت | کاتشی دید او بسوی آن درخت | چون عنایتها بر و موفور بود | نار می پنداشت و آن خود نور بود

قال همچو موسی بود آن مسعود بخت + اه دیدن موسی عم نار را در قرآن شریف در مواضع متعدده مذکور ست از انجمله در سوره طه ست إِذْ رَأَىٰ نَارًا فَقَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا إِنِّي آنَسْتُ نَارًا لَّعَلِّي آتِيكُم مِّنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجِدُ عَلَى النَّارِ هُدًى وقتیکه دید آنموسی نار را پس گفت با اهل خود درنگ کنید اینجا بدرستیکه من دیدم نار را شاید که آرم ازین نار قبسی را یا یابم بر نار هدایت و مولوی میفرماید این نار بصورت نار بود و در واقع نور بود و این ظاهر ست که این تجلی الهی بود که سراسر نور ست + +

مرد حق را چون ببینی ای پسر | تو گمان داری بر او نار بشر | نور خود می آید او در تو است | نار و خار زمن و باطل ز انسو است
او درخت موسیست پر ضیا | نور خوان نارش مخوان ای مدعی | نی قیام اینجهان نار می نمود | سالکان فرمند آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین پر هیشود | آن نه همچون دیگر آتشها بود | وان بصورت نار کل ز وار را | این نماید نور سوز دیار را
این چو سازندهٔ و لی سوزنده | وان که دولت دل افروزنده | شکل شعله نور پاک سازوار | حاضران را نور و دوران را چو نار
حاضران از غائبان خوشحال تر | خالها زانیست تو فیق خیر | این سخن اینست پایانی پدید | کو حدیث عاشق و صدر رمید

قال تو گمان داری بر و نار ای بشر + اه بعض شراح از نار بشر او صاف بشر یه مراد داشته و همین نمایست که او صاف بشریت سوزندهٔ جان وی ست و اضافه نار بسوی بشر مثل اضافت وصف شخص سوی شخص و صاحب آنست تو گمان داری بر مرد حق او صاف بشریت را که او صاف بشریت او را ثابت ست و انچه شیخ ولی محمد گفته که او صاف بشریت بر مرد حق محمول نمی تواند شد و چگونه کسے گمان خواهد برد که او را او صاف بشریت ست وجه صحت ندارد که اینجا حمل او صاف بشر بلکه عروض او صاف بشریت ست و نیز گفته که در بیت ثالث اطلاق نور و نار بر مرد حق کرده پس اینجا نیز همچنین باید و این نیز قابل التفات نیست که مطابقت در اطلاق لازم نیست که اطلاق شایا بجاز

چنانکه بر اوصاف بشریه صحیح ست همچنین بر مرد متصف باین اوصاف نیز صحیح ست باوجود آنکه در بیت ثالث نیز اطلاق بر اوصاف ست نه بر ذات مرد حق زیرا که در مصراع اول بیت ثالث مرد حق را درخت پر ضیا گفته پس ضیا اوصاف اوست پس در مصراع ثانی میفرمایند که آن ضیا را نور باید خواند که اوصاف الهیه ست نه نار که اوصاف بشریه ست و این شارح خود اضافت نار سوی بشر بیانیه گفته گفته و حاصل بر آورد که تو گمان داری بر وکه نار ست پس بر این تقدیر از نار متصف باوصاف بشریه مراد باید گفت که محل حقیقت بر و صحیح نیست و کسی گمان آن نمیتواند پس اطلاق نار بجهت همین اوصاف بشریه ست لاغیر

قوله پس بداند شمع دین برمیشود ++ اه ظاهر آنست که مراد از شمع دین قطام اینجهان ست پس این بیت مربوط بیت سابق خود ست و نمیتواند که از شمع دین عشق الهی مراد باشد و قطام اینجهان لازم عشق ست و ربط این بیت با بیت سابق ست و بعض شراح این بیت را برارادهٔ عشق مربوط ساخته اند به بیتها که سابق بر قصهٔ مسجد مذکور گذشته اند و ان بیتها اینست ++ لیک شمع عشق چون آن شمع نیست روشن اندر روشن ست او بعکس شمعهای آتش ست ینماید آتش و همه خوش ست ++ و این ربط نمیتواند شد لیکن نوع بعدی دارد و قریب مضمون نمیخواهد که بان مربوط نباشد زیرا که یک مطلب در جا با تکرار کرده میشود +++

ملاقات عاشق با صدر جهان +

آن بخارسی نیز خود بر شمع زد	گشته بود از عشقش آسان آن کبد	آه سوزانش سوگردون شد	در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحر که کامی اصد	حال آن آواره ما چون بود	او گناهی کرد و ما دیدیم لیک	رحمت ما امید است نه نک
	خاطرم مجرم زمانه سان شود	لیک صد امید در ترسش بود	

قوله چو کبد ++ کبد رنج

امن نترسانم وقیح یاوه را	وانکه ترسد من چه ترسانم ورا	هر دیگ سرد آذر میبرده	انی بدان که جوشش از سر میرود

قوله وقیح یاوه را گویند و نیز وقیح شوخ و بی شرم که بسبب بی شرمی ترس ندارد و یاوه گراه و یاوه گو و هرزه گو +

ایمنان را امن نترسانم تجلم	خائفان را ترس بردارم زرحم	پاره دوزم پاره بر موضع نهم	هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت	زان بروید برگهایش از چو بخت	در خور آن بیخ رسته برگها	در رو رخت و در نفوس و در نما

قوله من نترسانم نجام خلم غضب

بر فلک برداشت زاشجار وفا	اصلها ثابت و فرعها فی السما	چون برست از عشق بزیر آسمان	چون نروید در دل صدر جهان
مهر میروید در و لطف عفو گنه	که ز بهر دل تا دل آمد روزنه	که ز دل تا دل یقین روزن بود	انی جداوده و رحمن و تن بود

قوله بر فلک برداشت زاشجار وفا قال الله تعالی الم تر کیف ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت وفرعها فی السماء توتی اکلها کل حین باذن ربها ای مثلا یعنی ای مخاطب چسان زد الله مثلی را گر دانید کلمهٔ طیب را چو شجرهٔ طیبه که بیخ او ثابت

در زمین و شاخهای او بر آسمان میدهد میوه خود را باذن رب خود علمای ظاهر میگویند که مراد از کلمه طیبه کلمه اسلام ست لا الٰه الا اللّٰه محمد رسول اللّٰه صلعم یعنی وی که اعتقاد ست راسخ ست در قلب و فروع وی که اعمال صالحه اند باسمان میرسند و ثواب آن میرسد و در صحیح بخاری مذکور ست که آن سرور صلی اللّٰه علیه وسلم فرمود جماعت اصحاب را که کدام شجره است که آن مثل مومن ست صحابه ساکت ماندند پس فرمود که آن نخله ست پس این مثل مومن ست پس مراد از کلمه یا اعیان اند و یا ارواح نه مثل کلمه لا الٰه الا اللّٰه و حاصل آنکه مثل عین طیب یا روح طیب مثل شجره ست و روح طیب آنست که در وفا حق سبحانه ثابت و راسخ ست که شجره چنین ست که یعنی وی ثابت ست و شاخهای وی بر سماست و این شان عین طیب و روح طیب ست که باثبات وی در زمین او را معراج خاص ست و این معراج او را بسبب فاکردن عهد ست که بسته ست آن عهد را با رب خود و هر وقت حکم و معارف که بر او در این معراج وارد می شود و این ست میوه او چنانکه درخت را میوه ست و این ست مراد از بودن بر بالا بر فلک از اشجار و فا ++++

متصل نبود سفال و و چراغ	نور شان ممزوج باشد در مساغ	هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او

قو له ممزوج باشد در مساغ + ممزوج امیخته مساغ یا مصدر میمی ست گذر کردن و یا اسم مکان ست یعنی گذرگاه

لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش فربه کند	چون درین دل برق مهر و دوست ست	اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو	هست حق را بیگمانی مهر تو	هیچ بانگ کف زدن آید بدر	از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه میداند که او آب گوار	آب هم نالد که او آن آب خوار	جذب آبست این عطش در جان ما	ما ازان او و او هم زان ما
	حکمت حق در قضا و در قدر	کرده ما را عاشقان یکدگر	

قو له لیک عشق عاشقان این زه کند + زه چله کمان یعنی عشق عاشقان را تن لاغر کند مثل چله کمان و عشق معشوقان را فربه کند

جمله اجزای جهان از امر پیش	جفت جفت و عاشقان جفت خویش	هست هر جفتی ز عالم جفت جو	راست همچون گرد باد و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا	با تو ام چون آهن و آهن ربا	آسمان مرد و زمین زن در خرد	هر چه آن اندخت این می پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او	چون نماند تریش نم بدهد او	برج خاکی سبزه و ارضی را مدد	برج آبی تریش اندر دهد

قو له جفت جفت و عاشقان جفت خویش + اه وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ از هر چیز از جنس و نوع پیدا کردیم دو جفت

بر جمادی ابر سوی وی برد	تا بخارات و خم را بر درد	برج آتش گرمی خورشید از و	همچو تا به سرخ زآتش پشت و رو
هست سرگردون فلک اندر زمین	همچو مردان کرد مکسب بهر زن	وین زمین کدبانوئیها می کند	بر ولادات و رضاعش می تند
	پس زمین و چرخ را دان هوشمند	چونکه کار هوشمندان میکنند	

قو له تا بخارات و خم + و خم ناکوار را

گر نه از هم این دو دلبر مزند	پس چرا چون جفت در هم میخزند	بی زمین کی گل بروید و ارغوان	پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده ز نر	تا بود تکمیل کار همدگر	میل اندر مرد و زن حق زان نهاد	تا بقا یابد جهان زین اتحاد

میل هر جزوی بجزوی میرود — زاتحاد هر دو تولیدی جهد — شب چنین باروز اندر اعتناق — مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد دو دشمنند — لیک هر دو یک حقیقت می تنند — هر یکی خواهان دگر را همچو خویش — از پی تکمیل کار و فعل خویش
زانکه بی شب نیست خلق نبود طبع را — پس چه اندر خرج آرد روز ما

قال ✻ مے مزید + مزین نگردیدن

جذب هر عنصر جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس ست

خاک گوید خاک تن را باز کرد — ترک جان گوسوی ما آ همچو ورد — جنس ما پیش او اولیتر می — به کزان تن در ابری و انیسو پری
گوید آری لیک من پیوسته ام — گرچه همچون تو ز هجران خسته ام — ترسمی تن ابجویند آنها + — کای تری باز آ ز غربت پیش ما
گرنه تن را هی خواند اثیر — که ز ناری راه اصل خویش گیر — هست هفتاد و دو ملت در بدن — از کشتهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد — تا عناصر همدگر را واهلد + — چار مرغند این عناصر بسته پا — مرگ و رنجوری علت پاکشا
پای شان از همدگر چون باز کرد — مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد — چند به این اصلها و فرعها — هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد — مرغ هر جزوی باصل خود پرد — حکمت حق مانع آید زین عجل — جمع شان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اصل مشتهود نیست — پر زدن پیش اجتماعتان سود نیست — چونکه هر جزوی بجوید ار تفاق — چون بود جان عزیز اندر فراق
جان جان جانرا بخواند نیز هم — که بجا این بند و زین سو نه قدم — چونکه جانرا این ندا آید بگوش — از اشتیاق حق رهد زین عقل و هوش

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمبدء خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام

گوید ای اجزای پست فرشیم — غربت من تلختر من عرشیم

که کند او پند

میل تن در سبزه و آب روان — زان بود که اصل و آمد از آنجا
میل جان اندر حیات و وحی ست — میل جان از حکمتست و در علوم — میل تن در باغ و راغ و در کروم
میل جان اندر ترقی و شرف — میل تن در کسب اسباب و علف

قال ✻ میل تن در باغ و راغ — ست گردم + اه راغ گشت کردم جمع کرم کرم درخت انگور
میل و عشق آن شرف هم سوی جان — زین بجب و یحبون را بدان

قال ✻ یحبهم ویحبونه را بخوان + قال الله تعالی یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ دوست میدارد الله ایشان را و دوست میدارند الله را پس محبت از هر دو طرف ثابت ست + + + +

گر بگویم شرح این هیمه شود — ثنوی هفتاد من کاغذ شود — آدمی حیوان نباتی و جماد — هر مرادی عاشق هر بی مراد +
همچو ان بر مرادی می تنند — وان مراد ان جذب ایشان میکنند — لیک میل عاشقان لاغر کند — میل معشوقان خوش و با فرکند
عشق معشوقان سوزغ افروخته — عشق عاشق جان او را سوخته — کهربا عاشق شکل بی نیاز — کاه می کوشد روان اه در ان
این باکن عشق آن بسته دهان — نافت اندر سینه صد رجهان

قولہ مثنوی ہفتاد من کاغذ شود + و در بعض نسخ ہشتاد تا واقع ست و بر ہر دو نسخہ مراد کثیرہ ہست نہ عدد معین و آنچہ میر نور اللہ گفتہ کہ لفظ تا در اطلاق قدما عبارت از کتاب مرتب ست و آنچہ کہ شیخ افضل از فرہنگ جہان گیری نقل کردہ کہ تا مخفف تای ست بمعنی تختہ کاغذ پس برین تقدیر نیز مراد کثرت ست یعنی مجلدات کثیر و تختہای کشیدہ از کاغذ +

	دود آن عشق و غم آتشکدہ	رفتہ در مخدوم او مشفق شدہ	

قولہ رفتہ در مخدوم او مشفق شدہ + اہ مخدوم موقوف ست یعنی دود عشق در مخدوم رسیدہ آن مخدوم مشفق شدہ ست

یکمکش از ناموس و پوش آبرو	شرم مے آمد کہ واجوید از و	رحمتش مشتاق آن مسکین شدہ	سلطنت زین لطف مانع آمدہ

قولہ از ناموس و پوش + پوش بزرگی و تمطراق

عقل حیران کاین عجب او را کشید	باکشش ز انسو بدینجانب رسید	ترک جلدی کن کزین ناواقفی	لب بہ بند اللہ اعلم بالخفی
لب بہ بندم ہر دمی زنسیان سخن	تو بہ آرم ہر زمان صد بار من	کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم	آن کشندہ میکشد من چون کنم
کیست کت آن میکشد ای مقتفی	آنکہ مے نگذارد ت کہ دم زنی	صد عزیمت میکنی بہر سفر	میکشاند مر ترا جانب دگر
زان بگرداند بہر سو آن لگام	تا خبر یابد ز فارس اسپ خام	اسپ پیرک سار زان نیکو پی ست	کو ہمیداند کہ فارس بر دیست
او دلت را برد و صد سودا بہ بست	بیمرادت گرد و بس ویرا شکست	چون شکست او بال آن آمنگخت	چون نشد ہستی بال تکن در دست
	چون قضایت حیل تدبیرت شکست	چون نشد بر تو قضای او درست	

قولہ عقل حیران کین عجب او را کشید + او یعنی عقل حیران ست درین کہ عشق عاشق او را کشید یا کشش از جانب معشوق عاشق را بر خود عاشق گردانید و تنقیح این خفی ست و از اسرار ست برای مولوی لب بستند و اظہار آن نکردند و شاید آن سر انیست کہ اتصاف بکمال اسمائی موقوف بر وجود عالم ست و چون او خواست کہ ظاہر بالوہیت شود عابدان را پیدا کرد تا او معبود گردد و ہمچنین محبوبیت ہست پس او عاشق را عاشق گردانید تا او محبوب گردد پس این ہمہ برای ظہور کمال اسمائیہ ہست پس او تعالی در کمال اسمای خود مفتقر سوی عالم ست لہذا شیخ اکبر قدس سرہ فرمودہ اند در قول اللہ تعالی لَقَدْ سَمِعَ اللّٰهُ قَوْلَ الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللّٰهَ فَقِيرٌ وَنَحْنُ أَغْنِيَاءُ ہر آئمہ مشنید اللہ سخن کسانیکہ میگویند اللہ فقیر ست و ما اغنیا ہستیم کہ کفر برای آنست باقرار اللہ بعجز خود ثابت کردند در نفس قول ان اللہ فقیر کہ او مفتقر ست در کمال اسمای و اللہ تعالی با یزید را گفت تقرب الی بما لیس عندی الذلۃ و الافتقار و شیخ اکبر میفرمایند کہ افتقار با ذلت نزد حق نیست و اما مطلق افتقار در ظہور کمال اسمائی پس نزد حق ہست لیکن با عزت ست نہ با ذلت و چون اطلاق افتقار در حق او سبحانہ موجب توحش عامہ ہست از ان لب بستند و اما آنچہ کہ شیخ ولی محی گفتہ کہ سر آنست کہ کشش از عاشق نبود و نہ از معشوق بلکہ از عشق کہ صفت انتزاعیہ ہست پس تاثیر معدوم راست کہ این صفت معدوم فی الخارج ست و اگر موجود را تاثیر ست پس باعتبار این معدوم کہ صفت عدمیہ ست و چون از تاثیر معدوم عقل متوحش میشد و حکم میکرد کہ تاثیر موقوف بر وجود ست مولوی بیان آن نکردند پس در وہم خدشہ ہست کہ مولوی سابق تاثیر عشق عاشق را در رحم معشوق را بیان کردہ اند پس از ان ساکت نشدند

و این هر دو صفت انتزاعیه اند و نیز تاثیر بوجود بما اله که متصف ست بصفت عدمیه انتزاعیه مقبول ست نزد عقل و موجب توحش نیست اصلا

فسخ عزائم و نقض قصد ها جهت باخبر کردن آدمیست از انکه مالک وقاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طبع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزم ها و قصد ها در ما جزا — گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دولت نیت کند — بار دیگر نیت را شکند
ور بکلی بیمرادت داشتی — دل شدی نومید از کار و ز پی
ور نگاریدی امل از عور تیش — باخبر گشتند از مولای خویش

کی شدی پیدا برو مقهوریش — عاقلان از بیمرادیهای خویش
بیمرادی شد قلاوز بهشت — حفت الجنة شنو ای خوش سرشت

قول عاقلان از بیمرادی های خویش ۱۲ منقول ست از امیر المومنین علی کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام عرفت ربی بفسخ العزائم شناختم رب خود را بفسخ عزائم چون عزیمتها فسخ میشود معلوم میگردد که فوق ما قاهر و غالب ست که بی تعلق مشیت و ارادهٔ او چیزی نمیشود و این قول حضرت امیر ارشاد ست بعقلا که در عزائم خود نظر کرده ایمان بوجدانیه حق سبحانه پیدا کنند و اما جناب امیر پس محتاج این نظر و فکر نبود که آیات آلهیه در هر ذره ذره نزد او مکشوف بود لهذا مولوی تخصیص بعاقلان یعنی انها که بنظر عقلی توحید ایمانی حاصل می کنند آنها بانکشاف حقائق رسیده اند

چون مرادات همه شکسته پاست — پس کسی شد که کام او روا ست — پس شدند شکسته وش این عاقلان — لیک کو خود آن شکست بیدلان
عاقلان شکسته اش از اضطرار — عاقلانش شکسته با صد اختیار — عاقلانش بندگان بندند — عاشقانش شکری و قندند
ایتیا کرها مهار عاقلان — آتیا طوعا مهار بیدلان

قول چون مرادات همه شکسته ست ۱۲ شیخ افضل گفته یعنی هر گاه که مرادات همه ناروائی دارد پس موجودی هست که مراد او حاصل ست و آن موجود ذات حق ست جل و علا انتهی پس برین تقریر این ارشاد ست بطریق استدلال از فسخ عزایم و فسخ ولی محمد گفته که مصراع ثانی بطریق استفهام ست و حاصل آنکه چون مرادات همه شکسته پاست پس کسی نیست که مراد او و کام او روا ست لیکن اشکستگی بر دو وجه ست برین تقریر ربط بیتها بوجه احسن می شود و بر تقریر اول بیت تالی مربوط بمصراع اول ست و وجه همان تقریر اول ست و بر تقریر ولی محمد حاصل مصراع ثانی و اول یک می افتد و تفرع راست نمی آید

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و این حدیث گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

تعجب کردم من از قومیکه کشیده میشوند سوی جنت بزنجیرها و اغلالها که اسیر گرفته شدند برای انیک ایمان آرند بجنت بروند نیست معنی حدیث نه آنکه شیخ ولی محمد گمان برده که مراد از جنت بعین شکستگی ست و خبردار شدن از قاهریت حق و یا مراد از جنت رسیدن شخص بکمال عین ثابت خویش که آن عقاب ست و نیز بعد القطاع عذاب در نار متلذذ شوند و این گمان باطل ست که در اطلاق شارع اطلاق جنت برین معنی نیامده اصلا و نیز از قید بزنجیر بکمال ایمان که عذابست نمیتوانند رسید بلکه از موت بر کفر پس سلاسل را چه دخل و با این همه این قول وی باطل محض ست که اکثری از ان جمله عباس از ین مقیدان ایمان آوردند و بکمال ولایت رسیدند و حق همان ست که گفته شد و مراد از جنت دار ثواب و دار لذایذ و نعم ست مقابل جهنم

دید پیغمبر یکی جوق اسیر — که همی بردند و ایشان در نفیر — دید شان در بند آن آگاه شیر — می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خائید هر یک در غضب — بر رسول صدق دادند انها و لب — زهر و نی با آن غضب که دم زنند — زانکه در زنجیر قهر ده من اند
میکشد شان مر موکل سوی شهر — می پرد از کافرستان شان بقهر — نی غذائی مے ستاند نے زری — نی شفاعت میرسد از سروری

قوله یکی جوق اسیر جوق گروه

رحمت عالم همی گویند و او — عالمی را می برد حلق و گلو — با هزاران انکار میرفتند راه — زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چار با کردیم و اینجا چاره نیست — خود دل این مردکم از خانه نیست

قوله رحمت عالم همے گویند و او + اه این از جعل ایشان بود بلکه تعذیب بر کفار عین رحمت بود که تا ایمان آورده خلاص شود از عذاب سرمدی

ما هزاران مرد شیر الب ارسلان — با دو سه عریان سست نیم جان — اینچنین درمانده ایم از کجروی ست — یا ز اختر هاست یا خود جادوی ست
بخت ما را بر درید ان بخت او — تخت ما شد سرنگون از تخت او — کار او از جادوی گر گشت و رفت — جادوی کردیم ما هم چون شرفت
از تبان و از خدا و رخواستیم — که بکن ما را اگر نار استیم

تفسیر آیه

ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق ست فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بغرض اکنون محمد منصور شد

کافران در روز بدر میگفتند آن سرور را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم که این دین تو احداث کرده و طریقه ما را و رخلل انداخته ای هر کسے که بر حق باشد آنرا فتح و ظفر ده اللہ میفرمایند که اگر طلب فتح میکردید مر صاحب حق را پس بدرستیکه رسید فتح صاحب حق را

آنکه حق در استست از ما و او	نطقش وه نصرت او را بجو	این دعا بسیار کردیم و صلات	پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق ست او پیدا ش کن	ور نباشد حق ز بون شان کن	چونکه وا دیدیم او منصور بود	ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید	گشت پیدا که شما را راستید	باز این اندیشه را از فکر خویش	کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکر مان هم از او بار ست	که صلیب او شود در دل درست	خود چه شد گر غالب آمد چند بار	هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام نخبت او رشدیم	بار ها بر وی مظفر آمدیم	باز میگفتند اگر چه او شکست	چون شکست ما نبود او زشت و پست
زانکه نخبت نیک او را در شکست	وا و صد شادی پنهان زیر دست	کو شکسته نی مانست هیچ	که نه غم بودش و نه آنی هیچ پیچ
چون نشان مومنان مغلوبی ست	لیک در شکست مومن خوبی ست	گر تو مشک و عنبری را بشکنی	عالمی از فیح ریحان پر کنی
در شکستی ناگهان سر کین جنا	خانها پر کند گردد سر بسر	که کند خود مشک را سر گین تباه	آب را با بول طلس با بلاس

قولہ که اگر حق ست او پیدا ش کن ۲ اه ماخوذ ست از این آیه و اذ قالوا اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم یا وکن آن قت را که ے گفتند آن کافر و مراد ابو جهل ست ای الله اگر بود این دین حق از نزد تو پس بار آن کن بر ما سنگها از اسمان یا وه مرا عذاب الیم

بیان آنکه بے مراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که

انا فتحنا لک فتحا ++

بصورت خلق بود و معنی فتح چنانچه شکستن ناقه بمعنی درستی اوست ٭

که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم در ماه ذیقعده بقصد عمره تشریف بمکه بردند و از ذوالحلیفه احرام بسته مع اصحاب قصد مکه کردند چون بحدیبیه رسیدند کافران مانع شدند و مومنان خواستند که جنگ کنند و آنجا ترس شد که کافران آمده واقع شوند آنسرور جناب عثمان را بمکه فرستادن برای اینکه از کافران بگویند که باراده جنگ نامدیم بلکه بارادهٔ عمره آنجا خبر شد که کافران جناب عثمان را کشتند آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از مومنان بیعت خواست هم مومنان بیعت کردند و آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم یکدست خود بر دست دیگر نهاد و گفت که این ید عثمان ست پس بیعت جناب عثمان کامل شد از بیعت دیگران و فرمود که عثمان مقتول نشده ست و برای تشفی مومنان الله تعالی این آیه فرستاد لقد رضی الله عن المومنین اذ یبایعونک تحت الشجرة و اراده مومنان بجنگ بود و آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم جنگ نکرد و صلح کرد و هر چه کافران گفتند قبول فرمود و صلح برین شرط واقع شد که امسال عمره نکنند و بسال آینده عمره کنند پس آنسرور صلی الله علیه وسلم و جمیع اصحاب از احرام برآمدند و هدی که همراه بود ذبح کردند و بمدینه مطهره معاودت

فرمود و در اثنای راہ نازل شد اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا و این معاودت بظاہر شکست بود لیکن در واقع کشتی بود

وقت برگشت حدیبیہ رسول	در تفکر بود و غمگین و ملول	ناگہان اندر حق تسبیح رسل	دولت انا فتحنا زود ہل
آمدش پیغام از دولت کہ رو	تو زمنع این ظفر غمگین مشو	کاندرین خاری بنقدت فتحاست	تا ملک فالان قلعہ فلان قلعہ ترا ست

قولہ کاندرین خاری بنقدت فتحاست و این فتح قلعہا خیبر بود و این غنایم خیبر مخصوص باصحاب بیعت رضوان بودند

بنگر آخر چونکہ واگردید و تفت	بر قریظہ و بر نضیر از وی چہ رفت	قلعہا ہم کرد آن پر تقہا	شد مسلم و زغنائم نفہا

قولہ بنگر آخر چونکہ برگردید تفت + اہ و در اکثر نسخہ شنو یا لفظ قریظہ کہ بضاد و عجمہ واقع است از سہو کاتب ست و صحیح بظاء معجمہ ست قریظہ و نضیر اگرچہ از یہود خیبر بودند لیکن قتل قریظہ و مملوک شدن اراضی و اموال آنہا بعد غزوہ خندق قبل رفتن بحدیبیہ بود و اجلای نضیر قبل از وقوع غزوہ خندق بود بلکہ چنانچہ این اخطب سردار نضیر بعد جلا شدن بمکہ معظمہ رفت و کافران را تحریص کرد پس کافران از اغوای او بر مدینہ مطہرہ قصد کردند پس غزوہ خندق واقع شد چنانچہ مذکور شد یک بنی قریظہ شدہ بقتل رسیدند و شاید کہ غرض مولوی انباء شد بعد مراجعت بر قریظہ و نضیر چہ رفت کہ برادران انہا کہ در خیبر بودند مقتول و در علیا اصحاب شد و اراضی ایشان و املاک اصحاب گردید اگرچہ نضیر از مکانہا خود قبل این اجلا شدند و قریظہ قبل این قتل شدند چنانکہ بیت تالی شاہد بر آنست کہ قلعہا کہ کرد قریظہ و نضیر بودند مسلم شدند

ور نباشد آن تو بنگر کین فریق	بر غم و رنجند مفتون و عشیق	زہر خواری را چو شکر میخورند	خار غمہا را چو اشتر میچرند
بہر عین غم نہ از بہر فرح	این بتناقل پیش ایشان چون رجح	آنچنان مثلو نماند در قعر چاہ	کہ ہمی ترسند از تخت و کلاہ
در فقیری ہر یکے صد شہریار	در خزان فاقہ صد ہمچون بہار	ہر کہ با دلبر بود او ہمنشین	فوق کرد و نست فی زیر زمین

قولہ ور نباشد آن تو بنگر ای فریق + مقولہ امیر است

تفسیر خبر

لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخرہ

چون این آیہ نازل شد فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ وَلَا تَكُن كَّصَاحِبِ الْحُوتِ پس صبر کن ای محمد صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم چنانکہ صبر کردند صاحبان عزم از رسل و نہ شو مثل صاحب حوت کہ یونس ابن متی ست پس بعضی ازین دو آیت توہم کردند کہ یونس عم صاحب عزم نبود و نہ صابر بود و آن سرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم اگرچہ افضل از و عم بود بلکہ از تمام رسل لیکن آن شو ہمان تفضیل بآن وجہ میدادند کہ نقصان در رسالت یونس بن متی لازم مے آمد پس آنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم نہی فرمود از تفضیل و او ن بوجہ مذکور و گفت لا تفضلونی علی یونس ابن متی تفضیلت ندہید مرا بر یونس ابن متی کہ او نیز رسول برحق بود

پس مخصوص نبی و فضیلت بر وجه مذکور و مطلق خصایص

گفت پیغمبر که معراج مرا | نیست از معراج پونس اجتبا | آن من بالا و آن او نشیب | زانکه قرب حق بر نیست آن حبیب
قرب نه از پایین بما بالا شدن ست | قرب حق از جنس هستے رستن ست | نیست این را آن نمودن زور و زیر
کارگاه صنع حق در نیستی ست | غرهٔ هستے چه دانی نیست چیست

قوله گفت پیغمبر که معراج مرا + ای یعنی معراج مرا در نفس مقرب بودن بحق ترجیح ندارد که معراج من چنانکه مقرب حق ست همچنین معراج او اگرچه بظاهر او بر زمین نشسته و او در نحو تقرب پس ظاهر ست که در معراج النسر و صلی الله علیه وآله وسلم تقرب بر وجه کمال بود که دیگر رسل را این تقرب حاصل نشده بود

حاصل این آنکست ایشان این کیا | مینماید هیچ با آنکست ما | آنچنان شادند در زل و قاحت | همچو مار در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست | فقر و خواری افتخار و عز و جاه اوست | آن یکی گفت ار چنانست آن دریغ | چون بخندید او که مارا بسته دید
چونکه او مبدل شد ست و شیا شیاست | نیست زین در ندان کنون آن نیش و کاست | پس تهور و شمنان چون شاد شد | چون ازین فتح و ظفر بر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر | یافت آسان نصرت و فتح و ظفر | پس بدانستیم کو را آز او نیست | جز بدنیاد نخوش و دلشاد نیست
ور نه چون خندد که اهل انجمان | بر بدو نیکند مشفق مهربان

قوله حاصل این آنکست ایشان ای کیا + او مقوله اسیران ست +

این بمنکید ند در زیر زبان | آن اسیران با هم اندر رجبت آن

قوله این بمنکند ند منکیدن + مشورت کردن و آهسته سخن گفتن که دیگرے نشنود +

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

تا موکل نشنود بر ما مهید | خود سخن در گوش آن سلطان نهند | گرچه نشنید آن مو مکمل این سخن | رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را دمید | آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید | آن شیاطین بر عنان آسمان | نشنوند آن سر لوح غیبدان
آن محمد خفته و تکیه زده | آمده سر گرد او گردان شده

قوله رفت و بر گوشی که بد آن من لدن + او یعنی در گوش پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم رفت که بود آن گوش از نزد حق سبحانه پس آوازی شنید و یا مقصود آنکه که از قبیل علم لدنی بود که خضر را آن مخصوص بجز و یکقطره از دریای علم او

آن خورد حلوا که روزیش ست | آن نه انگشتان او باشد در آن | انجم ثاقب کشد مارس دبور آن | که بهل روزی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از گاه | این بمسجد رو بجو رزق از آنکه

قوله روزی نشست باز بازگشادگی و میماند که باز بمصرع اخیر مربوط شد یعنی او حلوا خورد که روزی او ست و باز نیست که نصیب روزی آنرا که انگشت او دراز باشد

جواب سوال علیه السلام ضمیران اسیر انرا

پس رسول آن گفت شاد آیید مرد | گفت آن خود هم بودم از نبرد | مرده اند ایشان و بوسیده فنا | مرد کشتن نیست مردی پیش ما
خود کنید ایشان که مرد و شاخ مرگ | چونکه من با لشکرم اندر مصاف | آنچه می کاز او بود دید و یقین | من شمار البته میدیدم چنین
ای نیازیده بنگ و خانمان | نزد عاقل اشتری به ز دو جهان

قوله نزد عاقل اشتر بران نزد بان + اه اشتر بر از زد بان کنایه از طوای ست + + +

آن بقاصد منهزم کردست شاه	تا ترا در حلقه می آرد کشان	این چنان در کش پی این منهزم	در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانندت بدین حیله بدام	جمله بینی بعد ازان اندر زحام	عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد	چون درین عالب شدن بیداد و فساد
تیر چشمم آمد خرد بینای پیش	فی زنقص و بد دلی ضعف کیش		

قوله تا تو نگردی محترم ؛ بجای معجمه در ای مهمله سرنگون افتاده و یا بجای معجمه و ژای معجمه مهار در بینی شود

گفت پیغمبر که هستند از فنون — اهل جنت در خصومتها زبون

قوله اهل جنت در خصومتها زبون ؛ منقول ست این حدیث المومن یفرق من الخصام کما یهرب الشاة من الذئب مومن فرار میکند از شدید الخصومت چنانکه قرار میکند بز از گرگ

	از کمال حزم و سوء الظن خویش	فی زنقص و بد دلی ضعف کیش	

قوله از کمال حزم سوء الظن خویش ؛ یعنی سوء الظن بافعال خویش که شاید در راه حق نباشد بلکه از خواهش نفس باشد ؛

در فره دادن شنوده در کمون	بحکمت لولا رجال مؤمنون	دست کوتاهی ز کفار لعین ؛	فرمش شد بهر خلاص مومنین

قوله در فره دادن شنوده در کمون ؛ اه فره افزون و بسیار و کمون پوشیده قال الله تعالی ولولا رجال مؤمنون ونساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطئوهم فتصیبکم منهم معرة بغیر علم لیدخل الله فی رحمته من یشاء لو تزیلوا لعذبنا الذین کفروا منهم عذابا الیما این آیه نازل در حال حدیبیه ست و اگر نبود در رجال مومنان و نساء مومنات در مکه نمی دانستید شما آن مومنان را و آن تو هم بدل اشتمال ست از رجال یعنی اگر نبودی کابلاگ کنند آن مومنان را و یا مربوط بمقدار ست فیخاف عند القتال پس مخافت این ست که بلاک کنند آن مومنان را پس رسید شما را رنج بغیر علم شما از ان که نسبت قتل مومنان میشد و دیت بر شما لازم میشد این برای اینست که تا داخل کند در رحمت کسی را که خواهد پس بر مومنان رحمت کرد که باقی ماندند و بر شما رحمت کرد بکف از قتل اگر یکسو میشدند آن مومنان و مخلوط با کفار نمیماندند هر آئنه عذاب میکردیم تقبل و نهب بدست شما آنکسان را که کافر شدند از ان کرده بعذاب الیم و اهل تفسیر میگویند که مراد ازین مومنان آنکسان اند که از ضعفا رمومنان بودند طاقت هجرت نمیداشتند و مختلط در کفار بودند جهت باشش دران و چون بعد صلح برآمدند پس فتح مکه حاصل شد و نزد این فقیر احتمال آنست که مراد آن باشد که در مکه آنکسان بودند که در علم الهی مومن بودند برای این الله تعالی مقبول نساخت و بعد صلح اکثر ازان ایمان آوردند و باقی بروز فتح مکه لهذا معذب نشدند و در فتح مکه بر انها عذاب نبود.

که مومن شدند و انفس و اموال ایشان بصول ماند

نامه عهد حدیبیه بخوان	گفت اید یکم تمامست ان بدان	نیز اندر غالبی هم خویش را	دید او مغلوب دام کبریا
نار میت از رمیت آمد خطاب	عم شد او و الله اعلم بالصواب	زان نمیخندم من از رنجیدگان	که بگردم ناگهان شبگیر تان
زان همیخندم من از زنجیر و غل	میکشم تان سوی سرستان دل	ای عجب کز آتش بی زینهار	بسته می آریم تان تا سبزه زار
	از سوء وزخ یزنجیر گران	می کشم تان تا بشت جاودان	

قولہ تحت عند حدیبیہ بخوان ++ او قال اللہ تعالیٰ ھُوَ الَّذِیْ کَفَّ اَیْدِیَھُمْ عَنْکُمْ وَاَیْدِیَکُمْ عَنْھُمْ بِبَطْنِ مَکَّۃَ مِنْ بَعْدِ اَنْ اَظْفَرَکُمْ عَلَیْھِمْ وَکَانَ اللّٰہُ بِمَا تَعْمَلُوْنَ بَصِیْرًا آن اللہ آنست کہ باز داشت دستھای کافران را از شما و دستھای شما را از کافران بعد انیکہ ظفر داد شما را بر ایشان و ہست اللہ بینا باعمال شما اہل تفسیر گویند کہ مراد ہشتاد کس بودند از کفار مکہ فرو تاختند تا در غفلت افتند بر مومنان صحابہ غلبہ کردہ انیہا را اگر فتند آنہا وصلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آزاد کرد و قبول نرسانید کہ آن سرور صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم سراسر رحمت بودند و نیز برای تعظیم شعائر اللہ کہ او محرم بود و در زمین حدم بود ++

قولہ مارمیت اذ رمیت آمد خطاب + باوجود فلیدہ از ارمی رمی از و مسلوب ساخت پس خود مغلوب حق بود و این فعل فعل حق بود

ہر مقلد را درین رہ نیک و بد	ہمچنان بستہ بحضرت میکشد	جملہ در زنجیر بیم و ابتلا +	میروند این رہ بغیر اولیا
میکشند این را بہ اپیکار و لا	جز گمانی واقف از اسرار کا	جھد کن تا نور تو رخشان شود	تا سلوک خدمت اسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور	زانکہ ہستند از فواید چشم کور	چون شود واقف بمکتب میدود	جانش از رفتن شگفتہ میشود
میرود کودک بمکتب ہیچ ہیچ	چون ندید از مزد کار خویش ہیچ	چون کند در کیسہ رانگی دست مزد	انگہی بیخواب گردد شب چو زرد

قولہ ہر مقلد را درین رہ نیک و بد + او مراد از مقلد غیر عارف ست و حاصل انست کہ ہر مقلد کہ نیک در عمل باشد باید در عمل باشد رجوع انہا سوی حق ست نیک در زنجیر ہم اند کہ آنہا را ترس ست و بد در زنجیر ابتلا اند لیکن رجوع ہمہ سوی حق ست تا او بجزای نیک و بد بدہد و محمد رضا گفتہ کہ یعنے کردار نیک ز بد مر مقلد را ہادی ست و کردار نیک ظاہر ست و کردار بد برای آنکہ از تقلید نیکان امید بخشائش ست پس غرض ازین بیت آن باشد کہ تقلید مردان خدا بیفائدہ نمی باشد انتہی پس برین تقریر مراد از مقلد مقلد انکس کہ عارف باشد

	جہد کن تا مزد طاعت در رسد	بر مطیعان انگہت آید حسد	

قولہ بر مطیعان انگہت آید حسد + او مراد از حسد غبطہ ست و غبطہ آنست کہ وصول آن نعمت بخود خواہد بدون زوال از و و غبطہ در خیرات از اعمال جائز ست و ہمچنین در علم و حسد حقیقی مراد نیست و حسد عبارت ازان ست کہ وصول نعمت بخود باز وال از دیگری حسد مطلقا ممنوع و غبطہ در حرص بعض امور دنیاویہ ممنوع و در امور دینی و اخروی ممنوع نیست بلکہ بہتر ست

	ائتیا کرہا مقلد کشتہ	ائتیا طوعا صفا بسرشتہ	

قولہ ائتیا کرہا مقلد کشتہ را + او این اشارتیست سوی آیہ ائتیا طوعا او کرہا کہ در آیہ خطاب بہ سماوارض ست بلکہ عبارت واقع شدہ مطابق الفاظ آیہ

این محب حق ز بہر علتے	واند گر را بیغرض خود خلتے	این محب ہ ایہ لیک از بہر شیر	وان دگر دل داوہ بہران پیر
طفل را از حسن او آگاہ نے	غیر شیر او را ازو خواہ نے	وان دگر خود عاشق دایہ بود	بیغرض در عشق یکرایہ بود
پس محب حق یا امید و بترس	دفتر تقلید میخواند بدرس	وان محب حق ز بہر حق بجاست	کہ ز اغراض و زعلتہا جداست
	گر چنین و گر چنان چون طالبست	جذب حق او را سوی حق جاذبست	

قولہ این محب حق ز بہر حق بود ۔ اہ یعنی مقلد محب حق برای باعث ست و آن طلب جنت ست و باز ماندن از دوزخ و آن ولی را بی غرض دوستی حق ست

گر محب حق بود لغیرہ	کی ینال دائما من خیرہ	یا محب حق بود لیعنہ	لا سواہ خائفا من بینہ

قولہ گر محب حق بود لغیرہ ۔ اہ شرط ست با بیت تالی و جزای آن بیت تالی تالی ست یعنی اگر محب حق بود برای غیر وی تا رسد ہمیشہ از خیر وی کہ نعم جنت ست و یا محب حق بود برای ذات حق نہ سوای او در حالیکہ خائف باشد از جدای او این ہر دو را صاحب کجا رہی ست و این گرفتاری ہر دو از حق ست ۔۔۔

جذب معشوق عاشق را

من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوہ ولا یخطر ببالہ ویظہر من ذلک الجذب اثر ما فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

یعنی جذب معشوق مر عاشق را از آن مکانست کہ نمیداند عاشق و نہ امید دارد عاشق آن جذب را و نہ ظاہر میشود از این جذب اثر در عاشق مگر خوف ممزوج بیاس با دوام الطلب

ہر دو را این جستجو باز نہ ست	این گرفتاری دل از لبر است	آمدیم آنجا کہ در صدر جہان	گر نبودی جذب آن عاشق نہان
تا شکیبا کی بدی او از فراق	کی دوان باز آمدی سوی وثاق	میل معشوقان نہانست و ستیر	میل عاشق باد و صد طبل و نفیر
یک حکایت ہست اینجا از عتاب	لیک عاجز شد بخاری ز انتظار	ترک آن کردیم کو در جستجو ست	تا کہ پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رہد از مرگ و یابد او نجات	زانکہ دید و دوست است آب حیات	ہر کہ دید او را نباشد دفع مرگ	دوست نبود کہ ببیند روی دوست
کار انکار ست ای مشتاق مست	کاندران کار آرد سر کت شوخیست	شد نشان صدق ایمان بجوان	آنکہ آید خوش ترا مرگ اندران
گر نشد ایمان تو ایجان چنین	نیست کامل و بجو اکمال دین	ہر کہ اندر کار تو شد مرگ دوست	بر دل تو بی کراہت دوست اوست
چون کراہت رفت آنجا مرگ نیست	صورت مرگست نقلان کردنیست	چون کراہت رفت مردن نفع شد	پس درست آمد کہ مردن رفع شد
	دست حقست کہ بی کش گفت او	کہ تو ئی آن من و من آن تو	

قولہ چون کراہت رفت خود آن مرگ نیست ۔ اہ مضمون این حدیث ست کہ نقل میکنند الا ان اولیاء اللہ لا یموتون بل ینقلبون من دار الی دار آگاہ باشید کہ بدرستیکہ اولیاء اللہ نمی میرند بلکہ انتقال میکنند از یک دار سوی دار دیگر بدانکہ بودن موت انتقال از دار بدار دیگر مختص باولیا نیست بلکہ موت ہمہ برین منوال ست لیکن اولیا را خوف و حزن نیست و بعد انتقال قدرت ایشان را باقیست کہ درین عالم تصرف کنند و علم این عالم با و اتفاقی کہ درین ست او شان را ست و دیگر را ازین حال نیست و در حق غیر اولیا احتمال ست کہ انتقال آن دار سوی زندان باشد و اگر انتقال سوی جنت باشد

پس در حق ایشان امر نم کنون العروس ست پس غفلت محض ست و او شانرا قدرت تصرف در دار دنیا نیست پس برای این در حق او ایا انتقال از دار ست سوی دار

رسیدن بخاری عاشق در بند کی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق میرسد — چون بدید او چهرهٔ صدر جهان — گو بیا پریدش از تن مرغ جان

جان بجان او از خود باز رست — بر سر پاک جاویدان نشست — سر شد از فرق سر تا ناخنش

هر چه کرد او از بخور و از کلاب — نی بجنبید و نه آمد در خطاب — کار نا ید از بخار و از بخور

شاه چون دید آن مزعفر روی او — پس فرود آمد ز مرکب سوی او — چونکه معشوق آمد آن عاشق بر فت

عاشق حق و حق آنست گو — صد چو تو فانیست پیش آن نظر — عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایه و عاشق بر آفتاب — چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خو — نه از ستاره ماند نه از شب اثر

همچو شیری خود با آهو و چار — گشت آهو بیخبر افتاد و زان — عقل رخت خویش انداز د برون

همچو ز ریشه پیش تند باد — فهم کن و الله اعلم بالرشاد

بمعنی قدرت مناسب می افتد و میتواند که بمعنی مشهور باشد و بودن دست او دست خدا که او خلیفهٔ خدا ست عفد باز و د بعض نسخ بدل عهد واقع ست و انجا بمعنی عهد منزل که مرجع بآب باشد. اصفاد جمع صفد بند کردن انجا بمعنی زنجیر ست

داد خواستن پشه از سلیمان از دست باد

پشه آمد از حدیقه از گیاه — از سلیمان گشته پشه داد خواه — کای سلیمان معدلت می گستری — بر شیاطین جاد می داد پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست — نیست آن گم گشته کش فضلت نخست — داد دہ ما را که بس زاریم ما — بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل — پشه باشد در ضعیفی خود مثل — شهره ما در ضعف و اشکسته پری

ای تو در اطباق قدرت نقطه — نقطهٔ مادر کمی و کمرهی — داد دہ ما را ازین غم کن جدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو — داد و انصاف از که میخواهی بگو — کیست آن ظالم که از باد و بروت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست — کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست — چونکه ما زاد نیم ظلم آنرو زمرد

چون بر آمد نور ظلمت نیست شد — ظلم را ظلمت بود اصل و عضد — تنگ شیاطین کسب و خدمت میکنند

ملک ان او ست ما را کن فکان — تا نالد خلق سوی آسمان — تا بما لا بر نیاید د و د عا

تا نگردد عرش از ناله یتیم — تا نگردد از ستم جائی سقیم — زان نهادیم از ممالک مذهبی

منگر ای مظلوم سوی آسمان — گفت پشه داد من از دست باد — گو د و دست ظلم بر ما بر کشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم — ظلم او بر ما صریحست و عیان — نیست ما را چاره جز کرد و بیان

داد ما و انصاف ما بستان ازو — ای کریم عادل الکرام خو +

امر کردن سلیمان پشه مستظلم را باحضار خصم بدیوان وی

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی — امر حق باید که از جا برشوی
حق بمن گفته است هان ای مؤدوی — مشنو از خصمی تو بی گر خصم گر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور — هان و هان بنهیم قول او بگور
من نیارم روز فرمان تافتن — خصم من با دست او در هم شکست
بانگ زد آن پشه که ای باد صبا — پاسخ خصم و بکن در خصم خود
باد چون بشنید آمد تند تیز — باش تا بر هر دو را من من قضا
گفت ایشه مرگ من از بود اوست — خود سیاه این روز من از دود اوست

قوله ای زیبا دوی ، دوی صوت خفی چنانکه از زنبور وغیره برمی آید ++++

او چو آمد من کجا یابم قرار — همچنین جویای درگاه خدا — چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن مهلت بقا اندر بقاست — لیک از اول بقا اندر فناست — نیست گردد چون کند نورش ظهور

قوله گو برار و از نهاد من دمار + اه دمار مغز و برآوردن دمار عبارت ست از هلاک کردن ++++

عقل کے ماند چو باشد سر وه او — کل شیء هالك الا وجهه

قوله عقل کے ماند چو باشد سر وه او + یعنی عقل کے باشد چو باشد در سرور باطن او سبحانه یعنی ظهور کند در سر او و در بعض نسخ واقع ست سر وه او پس معنی آنست که سر دهنده عقل و آفریننده او چون حق سبحانه ظاهر شد عقل کے مقاومت تواند کرد پس وقت ظهور او سبحانه کم شود پس حاصل راجع سوی حاصل نسخه اول ست +

هالک آمد پیش وجهش هست و نیست — هستی اندر نیستی خود طرفه ایست — چون قلم اینجا رسید و سر شکست
باز گردم جانب صدر جهان — در نوازش عاشق خود را نهان — اندر آن مهلک از کرم صدر جهان

قوله هالک آمد پیش وجهش هست و نیست + مراد از هست اعیان موجوده و ازین هست اعیان ثابت و این پیش ذات او فانی ست و معنی مصراع ثانی آنکه هستی که اندر نیستی که بسالک می آید که او چون نیست می شود بقا بقای حق می ماند و این عجب ست پیش مقتدیان بعقل و بعض شراح گفته یعنی عقل کے هالک آمد پیش ذات حق هست هم هست و نیست هم هست و این معنی وجیه ست و با مصراع ثانی ربط تمام دارد و شیخ ولی محمد برین تقریر وجیه حکم بسهو کرده سر جما با لغیب و خود گفته مراد از هست آنکسانیکه در هستی موهوم گرفتار اند و خود را هست میدانستند و ازین ست کسانیکه از انخضار موجودیت در حق خبردار باشند و خود را معدوم انگاشته و این معنی را ذوق قبول نمیکند

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

برگرفتش سر نهاد اندر کنار	برخوش میکرد و اشک تر نثار	بانگ دور گوش او شه کای گدا	از نثار آور دست و دامن کشا
جان تو کاندر فراقم می طپید	چونکه زنهارش رسیدم چون رسید	ای بدیده در فراقم گرم و سرد	باخدا از میخودی و باز کرد
مرغ خانه اشتری را بیضه کرد	رسم و عادتش بخانه می برد	چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد	خانه ویران گشت و قصد اندر فتاد

قوله چونکه زنهارش رسیدم چون رسید + زنهار اینجا بمعنی شتاب است + + + + + +

خانه مر غست عقل و هوش را	هوش صالح طالب ناقه خدا	ناقه چون سر کرد در آب و گلش	ای تو گل آنجا ماندنی جان و دلش

قوله هوش صالح طالب ناقه خدا ست + شیخ فضل گفته یعنی هوشی که صالح و پسندیده است طالب ناقه خداست تا خار هستی را زیر و زبر کند و جمع لفظ صالح با ناقه رعایت صنعت ابهام است

کرد فضل عشق انسان افضول	زین فزون جویی ظلوم ست و جهول	جاهلست او اندرین مشکل شکار	میکشد خر گوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را	گر بدانستی و دیدی شیر را	ظالمست او بر خود و بر جان خود	ظلم بین کز عدلها کو میرمید +
	جهل او مر علمها را اوستاد	ظلم او مر عدلها را شد نهاد	

قوله کرد فضل عشق انسان افضول + الابیات این ابیات اشارتست سوی تفسیر قول الله تعالی إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا وحاصل آنکه مراد از امانت فضل عشقست که عشق را حق سبحانه بر آسمان و ارض و جبال معروض داشت آنها ابا اورزیدند از برداشت آن و ترسیدند از بار این امانت چه عشق بالکلیه جامعیت را خواهد و حقیقت آنها که جامعیت نداشت صلاح برداشت آن نبود اصلا و استعداد آن نداشت و انسان از فضولی خود این امانت را که فضل عشق ست برداشت و از جهت این افزونی و فضولی ظلوم ست و جهول ست و او جاهل ست اندرین مشکل شکار که عشق ست یعنی جاهل ست از صعوبات عشق و آنکه عشق موجب ست تعلق تکلیف را از اوامر و نواهی و کجا انسان که ضعیف ست و کجا حق سبحانه و در مثال عاشق شدن ضعیف بر حق سبحانه مثل گرفتن خر گوش شیر را در کنار اگر خر گوش شیر را دیدی و از وی آگاه بودی در کنار خود نکشیدی و انسان ظالم ست در حمل بار عشق بجهت آنکه او ظالمست بر خود و جان خود چه عشق موجب فنای هستی وی ست و فنای هستی جان وی ست و این عجوبه ببین که این ظلم از جمله عدلها گوی برده اگرچه موجب فنای هستی وی ست موجب بقا بالله را و تقرب سوی الله را و این ظلم منبع تمام عدلهاست از برای آنکه بر حکمت هر امر مطلع میگردد پس هر چیز را بموضع وی نهد و این عین عدل ست و این جهل مر تمام علم را اوستاد ست که ازین جهل عشق پیدا شد و از عشق علوم حقائق کماهی علیه حاصل شد و حق شناسی بوجه اتم روی داد و این کلام مولوی صریح ست در آنکه این مدح انسان ست و تحقیق آن سابق گذشت +

دست او بگرفت کاین رفته وش	انگبی آید که من دم بخشمش	چون بمن زنده شود آمرده تن	جان من باشد که روی آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم	جان که من بخشم به بیند بخشمش	جان نامحرم نه بیند روی دوست	جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب از این دوست را	تا ابد آن مغز نغزش پوست را	گفت ایجان رسیده از بلا	وصل اماد رکشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت	ای ز هست ما همه هستیت	با تو بی لب این زمان من نو بنو	رازها می گفته میگویم بگو
زانکه این لبها از اندم میرمند	بر لب جوی نهان پرسید مند	گوش بیگوشی درین دم بر گشا	بهر راز لیفعل الله ما یشا +

چون صلای وصل در بستند و رفت | اندکی اندک مردمه جنبیدن گرفت | نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا | سبز پوشد سر برارد از قبا
کم ز آب لطفه بنوکر خطاب | یوسفان را نید رخ چون آفتاب | کم ز بادی نی که شد از امر کن | در رحم طاؤس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام | کلستان شد بر خلیل خوش کلام | کم ز چوبی نیست در دفع عدو | گشت اژدرهای منکر زامرهو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد | ناقهٔ کان ناقه را زاد و زاد | زانیمه بگذر نه آن مایه عدم | عالمی زاد و بزاید دمبدم
 | برجهید و بر طپید او شاد شاد | یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد |

قوله دست او بگرفت کین رفته دمش + اه مقوله صد جهان است

باخویش آمدن عاشق بهوش و روی آوردن به ثنا و شکر

بشکفید از روی او و شاد شد | گفت ای عنقای حق جابر مطاف | شکر که باز آمدی زان کوه قاف | در وصال از بند هجر آزاد شد

قوله گفت ای عنقای حق جابر مطاف + اه این مقوله عاشق ست شیخ افضل گفته که چون عاشق از ملاحظه اعراض و بیوجهی معشوق گریخته بود بعد از باز آمدن بخدمت معشوق التفات معشوق دید و گفت ای عنقای حق که مقام تو محل طواف جان ست شکر که ازان کوه قاف اعراض و بی توجهی باز آمدی و مهربان شدی انتهی پس برین توجیه کوه قاف مستعار ست برای اعراض و قریب ست باین انچه ولی محمد گفته که از کوه قاف کبریا باز آمدی برای بنده نواز ی کبریا و اعراض باهم قریب ست و اگر تمثیل گفته آید برین وجه که بودن در اعراض و با کبریا باز فرو آمدن بتوجه و لطف مثل بودن در کوه قاف و باز آمدن ازان کوه پس تمثیل مرکب ست مرمعقول را بالمحسوس و حاصل همان ست و میر نورالله گفته که چون روی معشوق را بخوبی و خرمی مشاهده نموده و در یها چند سال یاد آورده بدان مشابه باشد که گویا معشوق در حجاب کوه قاف افتاده بود الحال آن مکان بعید باز آمد انتهی برین تقریر نیز تمثیل اجزا معتبر نیست پس نسبت حال ملاقات بخوبی بعد دوری این مثل بیت دور بودن و باز آمدن معشوق ست و تقریر اول اگرچه اوجه است و اقرب ست لیکن این تقریر را چندان بعد هم نیست و حکم ولی محمد به بودن این تقریر سهو و اگر این سخن معشوق بعاشق گفته بودی درست افتادی و جهش ظاهر نمی شود شاید او تشبیه مفردات فهمید پس گفت انچه گفت و تجویز بودن این سخن معشوق بعاشق ابیات تالیه رد آن میکنند عشق

ای سرافیل قیامتگاه عشق | ای تو عشق عشق و ای نخواه عشق

قوله ای سرافیل قیامتگاه عشق + اه اسرافیل مستعار ست برای بخشنده حیات بعلاقه آنکه اسرافیل در قیامت حیات خواهد بخشید و از عشق اول در مصراع ثانی مراد معشوق ست و حاصل آنکه ای بخشنده حیات در قیامت که از عشق حاصل شده و ای معشوق و در نخواه که عشق ترا خواهد و تعلق بغیر تو نمی تواند کرد +

اولین طاعت که خواهی داد نم | گوش خواهم که نهی بر روزنم | گرچه میدانی بصفوت حال من | بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید | از آن وی گوش تو هوشم پرید | آن سمیعی تو و آن اصغای تو | وان تبسمهای جان افزای تو

قوله گوش خواهم که نهی بر روزنم + اه مراد از روزن دهن ست یعنی من گوش میخواهم که

سخن در من استنوی اگرچه بشنیدن حاجت نیست که تو حال من بوجه احسن میدانی لیکن استماع کلام انچه لذت دهد بدون آن نمی تواند شد

آن نیوشیدن کم و بیش مرا	عشوه جان بد اندیش مرا	قلبهای من که آن معلوم تست	پس نپرسی تو چون نقد درست
	هرگستاخی شوخی غنده	حلبها در پیش حکمت ذره	

قولہ عشوه جان بد اندیش مرا + عشوه فریب و مراد آن فریب ست که عاشق بکلام در آید تا باین بهانه قرب حاصل نماید

اولا بشنو که چون ماندم شرست	اول و آخر ز پیش من بجست	ثانیا بشنو تو ای صدر وجود	که بسی گشتم ترا ثانی نبود

قولہ ماندم زشست + شست کمند و رسن ست

ثالثا تا از تو بیرون رفته ام	گویا ثالث ثلاثه گفته ام	رابعا چون سوخت مارا مزرعه	می ندانم خامسه از رابعه
خامسه در هجرت ای صدر جهان	از حواس خمسه بودم در زیان	سادسا از شش جهت بیروی نیست	گویا بارید برمن غم دو تو
سابع از نامن ندانم ضاله ام	خون همی گردید فلک از ناله ام	هر کجا بالی تو خون بر خاکها	بی پری باشد یقین از چشم ما

قولہ گویا ثالث ثلاثه گفته ام + یعنی مشرک شدم و مقصود انست که از معشوق حقیقی اعراض نموده سوی غیر توجه آوردن شرک ست در طریقه و درین مصراع ثانی اشارت ست باین آیه لَقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ اهل تفسیر میگویند که این آیه در حق نصاری ست هر آئنه کافر شدند آنکسانیکه گفته اند که بدرستیکه الله الله ثالث ست که از آنسه ثلثه که زعم الوهیت دران میکنند یکی الله دوم عیسی سوم مریم عم و اهل اشاره از اهل تصوف معنی آیه چنین میگویند هر آئنه مستور شدند از حق آنکسانیکه گویند الله ثالث موجودات ثلثه ست یعنی از موجودات کثیره الله واحد ان موجودات ست و این نباید گفت که این کثرت عین موجود واحد ست و حق آنست که مشار الیه این آیه ست مَا مِنْ نَجْوَىٰ ثَلَاثَةٍ إِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ وَلَا خَمْسَةٍ إِلَّا هُوَ سَادِسُهُمْ وَلَا أَدْنَىٰ مِنْ ذَٰلِكَ وَلَا أَكْثَرَ إِلَّا هُوَ مَعَهُمْ نیست نجوی سه کس مگر انیکه الله رابع ایشان ست و نه خمسه مگر انکه الله سادس ایشان ست و نیست او دنی از این و نه اکثر مگر آنکه الله با ایشان ست یعنی قدرت کثیره که یافته شود الله عین آن کثرت ست و آن نمیتواند که الله موجودی باشد و این کثرت موجودات آخر بلکه این مظاهر ست و هر قدر کثرت که باشد الله ظاهر ست

درود مصیران کثیره ست

گفت من بسته ام این بانگ و حنین	زابر خواهد تا ببارد بر زمین	من همان گفت و گریه می کنم	یا گریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد دبکا	ور بگریم چون کنم مدح و ثنا	می فتد از دیده خون دل شها	بین چه افتاد ست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف	که بر و گریست هم دون شریف	از دلش چندان برامد های هو	حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند	مرد و زن در هم شد و چون رستخیز	شهر هم بر هم شد و او شد ناپدید	مرد و زن در هم شد و چون رستخیز
آسمان همگفت اندم با زمین	گر قیامت را ندیدستی ببین	عقل حیران که چه عشق ست و چه دل	یا فراق او عجب تر یا وصال
	بر رخ بر خواند قیامت نامه را	تا مجرد بر درید نامه را	

قولہ گفت من رعدست و این بانگ منین ۔ اه یعنی گفت من و این بانگ من چنین من رعدست و از ابر میخواهد که ببارد

وحاصل انیکه گفت من موجب گریه ست

باد و عالم عشق را بیگانگیست	وندران هفتاد و دو دیوانگیست	جان سلطانان جان در حسرتش
	سخت پنهانست و پیدا حیرتش	

قولہ باد و عالم عشق را بیگانگیست ۔ یعنی با عالم دنیا و آخرت عشق بیگانگی دارد که او را از دو عالم کاریست جز بمعشوق و معنی مصراع آنکه در عشق دیوانگی کثیرست همه کار عاشق مخالف کار عقلاست

غیر هفتاد و دو ملت کیش او	تخت شاهان تخته بندی پیش او	حقرا موجود

قولہ غیر هفتاد و دو ملت کیش او ۔ یعنی کیش عشق غیر کیش هفتاد و دو ملت ست که هفتاد و دو ملت در شرک خفی افتاده اند که حقرا موجود میبینند خلق را نیز موجود علیحده بوجود خود نه بوجود حق و عشق حکم میکند که موجود واحدست و آن حق ست و خلق بوجود او موجودست و مولوی کیش عشق را غیر کیش هفتاد و دو فرقه گفته و فرق هفتاد و سه اند پس معنی آن باشد که ازین هفتاد و دو فرقه یا هفتاد و دو بیگانگی ست و با یک فرقه بیگانگی ندارد و مقصود آنست که عاشقان که از فرقه ناجیه اند که آن اهل سنت و جماعت اند

سخت پنهانست و پیدا حیرتش	جان سلطانان جان در حسرتش

قولہ جان سلطانان جان در حسرتش ۔ مراد از سلطانان جان انبیا اند یعنی انبیا در حسرت عشق اند شارحان گویند اشارت ست باین حدیث ان الله عباداً لیسوا بانبیاء لکن یغبطهم النبیون والشهداء لقربهم ومکانتهم عند الله عزوجل و لقد تمنی اثنی عشر نبیاً انهم کانوا من امتی بدرستیکه مر الله را بنده ها هستند که نیستند انبیا لیکن غبطه میکنند ایشان را انبیا و شهدا که حال ایشان بسعادت و شهود بسبب قرب ایشان از الله و بسبب منزلت ایشان نزد الله عزوجل و هر آئنه تمنی کردند دوازده نبی که کاش می بودند از امت من چون امت محمدیه را این قرب بود تمنی کردند بآن یعنی با بودند در مقام خود از نبوت از امت محمدیه شوند چنانکه عیسی را حاصل شد و غبطه انبیا باین وجه ست که با بودن مقام نبوت این مقام قرب خاص نیز یابند که از اجتماع این مقام با نبوت فضل عظیم حاصل شود چنانکه موسی علم خضر گرفتند با بودن در مقام رسالت نه آنکه انبیا غبطه میکردند که این مقام این عباد حاصل شود مقام نبوت را گذاشته که مقام ولایت نبوت و قریبکه از ولایت نبوت ست باجتماع با نبوت اعلی مقامات قرب ست پس زوال آن چگونه خواهند و ازین تقریر که کرده شد در معنی حدیث مذکور اشکال تفضیل ولی بر نبی ساقط شد

مطرب عشق این زند وقت سماع	بندگی بند و خداوندی صداع	پس چه باشد عشق دریای عدم	در شکسته عقل را آنجا قدم
	بندگی و سلطنت معلوم شد	زین و پیرود عاشقی ملتوم شد	

قولہ مطرب عشق این میزند وقت سماع ۔ اه بندگی ظهور باحکام عبدیه و خداوندی ظهور باحکام ربوبیت بود چیکه او را قدرت بر تصرف در عالم باشد و معنی بیت آنکه مطرب عشق که عشق ست وقت سماع میگوید که بندگی قید ست و خداوندی که تصرف ست صداع ست و عشق فنا را میخواهد و چون فنا شد نه از خود شعور دارد و نه از غیر خود پس کجا بندگی و کجا تصرف در عالم و بیت ثانی تالی باین معنی ظاهر المناسبت لیکن برین وارد میشود

کہ مقام بقا بعد الفنا و ظہور بعبدیت در ہمیں مقام اعلیٰ ست از فنا مجرد پس لازم می آید کہ عشق از ہمیں مقام اعلیٰ باز وارد مگر آنکہ گفتہ آید کہ بیان حال سماع ست و سماع مقتضی ست این حال را لہذا اکملان مثل شیخ اکبر اشتغال بسماع نقصان میدانند پس مراد از مطرب عشق مطربے کہ طرب کند برای جنبش دادن عشق را و میتواند کہ بنا مرایا شد یعنی مطرب عشق در وقت سماع این میگوید کہ بندگی اختیار کن کہ کمال عشق اینست و ظہور بربوبیت و تصرف در عالم صداع ست از ترک کن و حاصل بیت تالی آن باشد کہ عشق دریای عدم ست و بقا بعد فنا و ظہور بعبدیت منافی این نیست کہ الفانی لا یعود پس او در فنای وجود خود کامل ست و حق را موجود بیند و حقیقت خود را میداند کہ ما شممت رائحۃ من الوجود و عقل آنجا قدم شکستہ ست کہ عقل از رسائی باین دریای عدم نیست و اما بیت تالی پس حاصلش آنست کہ این بندگی کہ بوقت ظہور بعبدیت میباشد و سلطنت کہ در ظہور بربوبیت میباشد ہر دو حجاب اند بر عشق کہ عشق نخست این ہر دو مستور میباشد و عقل ہر کس منقاد این ہر دو میباشد و اما عشق را نمیداند و نمی فہمد

	کاشکے ہستے زبانی داشتے	تا ز مستان پردہ ہا بر داشتے	

قولہ کاشکے ہستے زبانی داشتی +اہ یعنی ہستے ہستان پردہ کلی ست تا کہ این پردہ برخیزد و عشق ظاہر نشود کاش اگر او زبان داشتی حال خود را بیان کردی

ہر چہ گویم آیدم ہستی از آں	پردۂ دیگر بر و بستی بدان	آفت ادراک آنجا ہست قال	چون نجوشیدن محالست و محال	

قولہ ہر چہ گویم آیدم ہستے ازاں +اہ یعنے از گفت ہستی پردہ برنخیزد بلکہ پردہ زیادہ شود و در بیت تالی میفرمایند آفت ادراک عشق قال ہستے ست و حال ہستی ست پس از قال ہستی چگونہ پردہ مرتفع گردد و این مثل شستن خون بخون ست از ین شستن خون زائل نمی شود و لیکن محمد از ادراک مشاہدہ ذات مراد داشتہ و حاصل برآوردہ کہ قال و حال ہر دو آفت این مشاہدہ اند اما قال پس بجہت آنکہ صاحب قال از ہستے برنیامدہ است و اما آفت بودن حال پس برای آنکہ صاحب حال ہر چند گاہ بگاہ بفنا مشرف میشود لیکن ہنوز امکان و بشریت با اوست او منظر و موقوف حال ست و با وجود این حال سریع الزوال ست انتہی از ین تقریر معلوم می شود کہ ادراک کہ مفسر ساختہ بمشاہدہ ذات فنا قصد کردہ ہست و اطلاق ادراک بر فنا بعد محض ست و نیز بقال و حال صاحب مقام موصوف می شود و قال او منافی فنا نیست و او بعد فنا ببقا آمدہ ہست و متخلق باخلاق الٰہیہ گشتہ و فانی مردود نمی شود پس قال او و حال او چگونہ آفت ادراک باشد و حال اگر چہ سریع الزوال ست لیکن جائز ست کہ حال بعد حال علی التعاقب حاصل شود و ہر حال مقتضی ادراک ذات و مشاہدہ او باشد

من چو با سودائیانش محرمم	روز و شب با نور قدسی ہمدمم	سخت مستم و بیخود و شیفتہ	دوش ایجان بر چہ پہلو خفتہ	
	ہان و ہان ہشدار بر باری مرو	اولا بر چہ طلب کن محرمے		

قولہ من چو با سودائیانش محرمم +اہ شیخ افضل گفتہ یعنے بعبث مشغول مے باشم زیرا کہ دم در نقص نمے ماند و بسبب مشبک بودن او زود بدر میرود و انتہی شاید مراد از عبث گفتن اسدار

با نامحرمان مراد داشته است پس حال تقریر این تقریر و حال تقریر عملی محمد واحد است که گفته مراد از قفص تن است معنی و حاصل آنکه من یکی از سودائیان عشقم و از جمله عشاق هستم که روز و شب در قفص تن نشسته اسرار عشق میگویم و یا مراد از قفص حضور نامحرمان و مجلس ایشان یعنی روز شب پیش نامحرمان اسرار میگویم

عاشق و مستی و بگشاده زبان — الله الله استری بر نادوان

قوله استری بر زبان کنایه است از مستحیل بودن +

چون ز راز و ناز او گوید زبان	تا جمیل الستر خواند آسمان

قوله چون ز راز و ناز او گوید زبان + اه یعنی چون از راز عشق و ناز او زبان گوید و بر آسمان این گفت رسد که کلمه طیبه صعود میکند پس آسمان گوید عشق را ای جمیل الستر از ین که بر زبان گفته شده و در بعض نسخ سر ستر واقع شده +

ستر چه در پشم و پنبه آذر ست	تو همی پوشیش او رسوا تر ست

قوله ستر چه در پشم و پنبه آذر ست + اه یعنی ستر که بآن عشق مستور کرده میشود چه چیز ست که نماید عشق چون آتش ست که در پشم و پنبه ست او بسوزاند و از سوز خود ظاهر شود

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم	سر بر آرد چون علم کانیک منم

قوله چون بکوشم که سرش پنهان کنم + اگر از عشق همین عشق متعارف مراد باشد چنانکه ظاهر ست پس از سر عشق ذات حق مراد باید داشت تا ابیات آینده انطباق گیرد و اگر مراد از عشق معشوق ست که ذات حق ست پس اضافت سر بیانیه باشد

زعم انفم گیردم او هر دو گوش	کای دمغ چونش پیوشی پیوش

قوله زعم انفم گیردم تا که دو گوش + اه زعم انف مالیدن بینی در زمین در عرف کار عکس و مقهور کردن یعنی زعم انف و دو گوش مرا میگیرد و میگوید که قدرت بر پوشیدن ندارد

گویش و گر چه بر جوشید کف	همچو جان پیدائی و پوشیده ئی

قوله همچو جان پیدائی و پوشیده + شارحی گفته که پیدا و ظاهر بودن جان بآثار ست و پوشیده بودن بکنه حقیقت و احتمال دارد که مراد آن باشد که پیدا ست بصور ساریه در بدن و پوشیده و باطن ست بذات خود +

گوید او محبوس خنبست این تنم	چون بمانم اندر بزم خنبک میزنم

قوله گوید او محبوس خنبست این تنم + اه شارحی گفته که عشق خود را در خفا و ظهور بمی که در خم مستور و در بزم دستک زن ست تمثیل نموده پس حاصل آن شد که اگر چه من خفی و باطنم لیکن با لبطون ظاهرم در مظاهر

گویش زان پیش که گردی گرد	تا نیاید آفت مستی ببرد

قوله گویش زان پیش که گردی گرد + اه یعنی گویم آن عشق را و یا سر عشق را خفی و باطن باش

پیش از انکه کردی بادراک کرد تا آفت و مستی برادراک نیاید یعنی چنین باش که مدرک نشوی تا کار خاده عالم معطل نگردد

گوید از جام لطیف آشام من | یار روزم تا نمارد شام من | چون بیاید شام و روز و جام من | گویمش داده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام | زانکه سیری نیست میخورد امدام | عشق چو شد باده تحقیق را | او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوئی تو تو فیق حسن | باده اب جان بود ابریق تن | چون بیفزاید ترا توفیق را | قوت می بشکند ابریق را

قوله گوید از جام لطیف آشام من + اه مراد از آشام مرگ ست که او قیامت بیست ست و با قیامت کبری ست یعنی عشق گوید که بسبب لطیف آشامیدن من یار روز هستم که این ظهور من پیش آمدن مرگ و با قیامت کبری ست بعد از ان باطن میشوم این ظهور که هست تا مدت معلومه ست بعد آن تجلی مقاری آمده بطون محض خواهد شد اگرچه بعد ان این بطون باز ظهور شود و در بیت تالی میفرماید که چون شام مرگ و یا شام قیامت کبری آید جام خود را پنهان کنم و در بطون آیم و من بگویم جام مراد و که مرگ من نیامده که ۵ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق + و چون مرگ نیامده پس قیامت هم نامده و حیات ابدی حاصل دارم پس میخواهم که از شراب عشق همیشه مست باشم

آب کرد و ساقی هم مست آب | خود بگو و الله اعلم بالصواب | پر تو ساقیست کاندر شیره رفت | شیره برجوشید و رقصان گشت و رفت
اندر نیمی بپرس آن خیره را | که چنان نی دیده بود می شیره را | بی تفکر پیش هر دانندهٔ هست | انکه با گردنده گردانندهٔ هست

قوله آب کرد و ساقی هم مست آب یعنی چون ابریق تن شکست آب که جان ست عین ساقی گردد و عین مست این تغایر موهوم برخیزد و وحدت منکشف گردد

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شد ست | روز و شب بیخواب و بیخود آمد ست
بیدل و شوریده و مجنون مست | می ندادش روزگار وصل و دست | بس شکنجه کرد عشقش بر تنش | خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول سرکش و خونی بود | تا گریزد آنکه بیرونی بود | چون فرستادی سوی پیشش رسول | آن رسول از رشک کشتی را ببرش
در ربسوی من بنشتی کا تبش | نامه را تصحیف خواندی نا ببش

قوله نامه را تصحیف خواندی نا ببش + اه تصحیف بدل حرف را بحرف دیگر و لفظ را بلفظ دیگر و مقصود انکه الفاظ نامه مبدل کرده خواندی بوجهیکه خلاف مقصود مرسل نامه فهمیده گشتی ×××

ور صبا را پیک کردی در وفا | از غباری تیره گشتی آن صبا | رقعه گر بر پر مرغ دوختی | پر مرغ از ثقل رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست | لشکر اندیشه را رایت شکست

قوله ور صبا را پیک کردی در وفا + اه مراد از غبار در مصراع ثانی یا غبار راه باشد و حاصل از غبار راه تیره گشتی و یا غبار عاشق مراد باشد و حاصل انکه از غبار دل عاشق صبا تیره گشتی در حق این عاشق که از و نیز مقصود بود اول سوء نفس عجم انتظار | برنیامدی و این اخیر بر مذاق ست +

اخرش بگسست که هم انتظار | گاه گفتی کاین بلای بی دواست | گاه گفتی کاین حیات جان ماست

گاه هستی زو برآوردی سرے | گاه او از نیستے خوردی برے | گاه فریادش بگردون برشدے | گه خیال و لبرش همدم بدے

ق بود اول موئس غم انتظار + اه یعنی در اول حال موئس غم او انتظار وصول بمعشوق بود که ازین انتظار غم او فرو چیشد و در آخر حال این انتظار شکست و غم را زیاده کرد که او را طاقت صبر نماند پس بشکست که استفهام ست از شکننده و هم انتظار جواب آن یعنی چه چیز بشکست جواب داد که شکننده نیز انتظار بود چنانکه انتظار موئس بود +

چونکه بردی سر و کشتی این نهاد | جوش کردی گرم چشمه اتحاد | چونکه بابی برگی غربت بشست | برگ بی برگی بسوی او بتاخت

ق چونکه بردی سر و کشتی این نهاد + اه مراد ازین نهاد یا عشق ست و از اتحاد محبت و حاصل آنکه چون از پس عشق او سر دی شد چشمه محبت باز او را بجوش سے آرد و یا ازین نهاد تن مراد باشد و حاصل آنکه چون بدن دی از پس سر شدی و موت بر وطاری شدی چشمه محبت او را گرم کردی و او حی گشتی و این تقریر اخیر اوجه است نزد ذوق

خوشهای فکرتش بیگاه شد | تسبر عذرا را بنما چون ماه شد | ای بسا طوطی گویای خمش | ای بسا شیرین روان تلخ ترش

روبگورستان معنی خامش نشین | آن خموشان سخن گویا ببین | لیک اگر بگریزی از تنگ بینی خاک شان | نیست یکسان حالت چالاک شان

شحنه هم زندگان یکسان بود | آن یکی غمگین دگر شادان بود | توچه دانی تا نشنوشی قال شان | زانکه پنهانست بر تو حال شان

بشنوی از قال های و هوی را | کی به بینی حالت صد توی را

ق خوشهای فکرتش بیگاه شد + اه یعنی تدبیرات او هیچ بکار نیاید و از شب روان در مصراع ثانی مراد عاشقان دیگر که شب روند و در راه عشق و حاصل آنکه عاشقان ناقصان را راه نماشد که راه عشق انیست نه آنکه سخن ایشان میر فتند و حاصل بیت تمثالی آنست که بسا عاشق حق چنین اند که خاموش آید بسان قال و گویند و اند بسان حال و بظاهر بروی ترش و بباطن شیرین همچنین این عاشق ست که بجمال راه نما گردید +

نفسها یکسان بضد با متصف | خاک هم یکسان روان شان مختلف | همچنین یکسان بود آواز ها | آن یکی پرورد و آن پرناز ها

با نگ اسپان مثنوی اندر مصاف | با نگ مرغان مثنوی اندر مصاف | آن یکی از حقد و دیگر از تباط | آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود | پیش آن آواز ها یکسان بود | آن درختی جنبد از رحم تبر | وان درخت دیگر از باد سحر

ق خاک هم یکسان روانها مختلف + مراد از خاک بدن ست و یا مصراع اول این وجه را ارتباط تمام ست و اگر از خاک شان خاک اصحاب کورستان اراده داشته شود نیز بیتوان شد + + + +

بس غلط گشتم ز دیک مرد و یک | زانکه سر پوشیده مجوشید دیگ | جوش و نوش هر کست گوید بها | جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری نور جان و شناس | رو دماغی جو ست او را بو شناس | آن دماغی که بران گلشن تند | چشم یعقوبان هم او روشن کند

ق بس غلط گشتم ز دیک مرد و یک + اه مرد و یک زبون از دیک مرد و یک بدن مراد ست و حاصل آنکه این بدن مثل دیک سر پوشیده جوش میکند در صدق و تزویر

	هین بگو احوال آن خسته جگر	گنج بخاری دو رماندیم ای پسر	

ق گنج بخاری دو رماندیم اے پسر + اه قصه بخاری دور افتاد پس قصه این عاشق باید گفت +

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که

مَنْ طَلَبَ شَیْئًا وَجَدَّ وَجَدَ صدق رسول الله صلی الله علیه و آله وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَهُ

هر کسیکه طلب کند چیزی را و کوشش کرد در طلب پس یافت آن طالب آن چیز را صادق ست و درین قول رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم

هین بگو احوال آن خسته جگر — کز نجاری دور ماندیم ای پسر — کاین جوان در جستجو بد هشت سال — از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود — گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسے — عاقبت بینی تو هم روی کسے — چون چاهی میکنے هر روز خاک — عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی — هر چه میکاریش روز بدروی — سنگ بر آهن زدی آتش بجست — این بباشد در نباشد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات — بنگرد غفلش مگر در نادرات — کان فلانکس کشت کرد و برنداشت — وان صدف بر رو صدف گوهر نداشت

بلعم باعور را بلعیس لعین — سوی ناهد شان عباد تها و دین — صد هزاران انبیا و رهروان — تا پدید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد — در دلش او بار جز این کی نهد — بس کسا که نان خورد دلشاد او — مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رونان هم مخور — تا نیفتی همچو او در شور و شر — صد هزاران خلق نانها میخورند — زوری یابند و جان می پرورند

تو بدان نادر کجا افتاد کار — گر نه محرومی و ابله زاده — اینجهان پر آفتاب و نور ماه — تو بهشته سر فرو برده بچاه

که اگر حقست کو آن روشنے — سر ز چه بردار و بنگر ای دنے — جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت — تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

قوله گفت پیغمبر که چون کوبی دری + الخ منقول ست حدیث باین لفظ من قرع بابا ولج ولج هر کسیکه کوبد دری و بجاج کرد در کوبیدن داخل شود آن در را و این حدیث در دفتر اول گذشت

چه رها کن و بایوان و کردم — کم ستیز اینجا بدان کالج شوم — هین بگو کانیک فلانی گشت کرد — در فلانسال و ملخ کشتش نخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست — پس چرا افشانم این گندم ز دست — هین مکن استیزه رو و کار کن — با تو کل گشت کن لشنو سخن

هر که استیزه کند بر رو فتد — آنچنان گوید بر نخیزد تا ابد — وانکه او نگذاشت گشت و کار را — پر کند کوری تو انبار را

زین بیان بگذر ز مانی باز ران — جانب احوال آن عاشق جوان — چون ز بی میکوفت او از سلوتے — عاقبت دریافت روزی خلوتے

جست از بیم عسس او شب بباغ — یار خود را یافت با شمع و چراغ — گفت سازنده سبب را آن نفس — ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

تا شناسا تو سببها کرده — از دو رخ بهشتم برده — هر آن کردی سبب این کار را — تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پای بنشستی حق پرے — هم ز قعر چاه بگشاید دری

قوله کم ستیز اینجا بدان کالج شوم + الخ ستیزه الج شوم مثل افتاده ست حکایت کنند از خاتون زبیده که او زوج او هارون رشید سطرنج می باخت و شرط کرده بودند هر که غالب شود هر حکمی که خواهد راند

برانکہ مات شدہ اول ہارون رشید غالب شد او را گفت کہ برہنہ شدہ ایستد خاتون زبیدہ قبول نمیکرد ہارون بجبر او را قبول کنانید او برہنہ شد ایستاد بعد ازان باز شطرنج باختند ہر دو بہمون شرط خاتون زبیدہ غالب آمد و بر ہارون رشید مات شد و ہارون رشید یک کنیز خوشت جشیہ کریہ المنظر کہ از دیدن بدل کراہت میرسید خاتون زبیدہ گفت ہارون رشید را کہ با او جماع کند ہارون رشید قبول نمیکرد و خاتون زبیدہ بسیار بجاج کرد و ہارون رشید را تنگ کرد ہارون رشید قبول کرد با آن کنیز جماع کرد آن کنیز حامل شد و مامون رشید را زائید و بعد مردن ہارون رشید امین کہ پسر او از خاتون زبیدہ بود بر سلطنت نشست و قدری ملک کہ از وقت ہارون رشید در قبض مامون بود امین خوہست کہ او را معزول کند پس مامون او را کشت چون خبر مقتول شدن امین بخاتون زبیدہ رسید زبیدہ خاتون گفت لعن اللہ الخ کہ اگر ہیچ نمیکرد م ہارون رشید را بر جماع کنیز مامون رشید نمی زائید از ان وقت این مثل شد الولد شوم و لعن اللہ الا

ہرچہ بر تو آن کراہیت بود	چون حقیقت بنگری حجت بود	تو مبین کہ بر درختی یا بچاہ	تو مرا بین کہ منم مفتاح راہ
	گر تو خواہی باقی این گفت گو	ای اخی در دفتر چارم بجو	

قولہ ہرچہ آن بر تو کراہیت بود الخ قال اللہ تعالی وتقدس عسی ان تکرہوا شیئا وہو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئا وہو شر لکم واللہ یعلم وانتم لا تعلمون

قریب ست کہ مکروہ میدارید چیزی را و حال آنکہ آنچیز بہتر ست مر شما را و قریب ست
کہ دوست دارید چیزی را و حال آنکہ آن چیز شر ست شما را و اللہ میداند
و شما نمی دانید پس باید کہ مطابق گفتہ اللہ عمل آرید این آیت نازل در
حباد ست کہ در دل بعض مکروہ مینمود کہ این منجر
سوی عداوت کلی ست پس نازل
شد این آیہ

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواحد الجلیل السبحانی در شهر جمادی الاول سنه ۱۲۹۸ در الزمان جامع طریق سلوک بصوب

مثنوی قطب هدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنه الروم

مثنوی مولوی رومی

مع

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوه محققان زبده مدققان ناهج مناهج صلاح و سداد هادی مسالک هدی و رشاد

غواص بحار معارف و معانی و فهوم مشهور بحضرت ابو العباش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نادی منشی نول کشور به طبع متین مزین مطبوع جهانیان شد

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا ديباجة المجلد الرابع من الكتاب المعروف بالمثنوي لمولانا الرومي

الحمد لله حق حمده والصلوة على خير خلقه محمد وآله وصحبه وذريته
أما بعد فهذا الطعن الرابع إلى أحسن المرابع وأجل المنافع تسر
قلوب العارفين ببطالعته كسرور الرياض بصوب الغمام وأنس العيون
بطيب المنام وفيه ارتياح الأرواح وشفاء الأشباح وهو كما يشتهيه
المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنون نيله للعيون قرة
وللنفوس مسرة أطيب الثمار لمن اجتنى وأجل المرادات والمنى موصل
الدليل إلى طيبه وهادي المحب إلى حبيبه وهو بحمد الله عز وجل من أعظم
المواهب وأنفس الغنائب مجدد عهد الألفة مسهل عسرة أصحاب الكلفة يزيل

اَلنَّظَرُ فِیْہِ اِسْقَالٌ لِمَنْ بَعُدَ وَسُرُوْرٌ اَوْ شُکْرٌ لِمَنْ سَعَدَ یَتَضَمَّنُ صُدُوْرُہٗ مَا لَمْ یَتَضَمَّنْ صُدُوْرُ الْغَانِیَاتِ مِنَ الْحُلَلِ جَرْیًا لِاَھْلِ الْعِلْمِ وَالْعَمَلِ فَھُوَ کَبَدْرٍ طَلَعَ وَجَدِّ رَجَعَ زَائِدٌ عَلٰی تَامِیْلِ الْاَمِلِیْنَ رَائِدٌ کَرِیْ دِ الْعَامِلِیْنَ یَرْفَعُ الْعَمَلَ بَعْدَ الْخِفَاضِہٖ وَیَبْسُطُ الرَّجَاءَ عِنْدَ الْقِبَاضِہٖ کَشَمْسٍ اَشْرَقَتْ مِنْ بَیْنِ غَمَامَۃٍ تَفَرَّقَتْ نُوْرٌ لِاَصْحَابِنَا وَکَنْزٌ لِاَعْقَابِنَا وَنَسْئَلُ اللّٰہَ تَعَالٰی التَّوْفِیْقَ لِشُکْرِہٖ فَاِنَّ الشُّکْرَ قَیْدٌ لِلْعَتِیْدِ وَصَیْدٌ لِلْمَنِ یَدِ وَلَا یَکُوْنُ اِلَّا مَا یُرِیْدُ

وَمِمَّا شَجَانِیْ اَنَّنِیْ کُنْتُ نَاسِمًا اُعَلِّلُ مِنْ بَرْدٍ بِطِیْبِ التَّنَسُّمِ اِلٰی اَنْ دَعَتْ وَرْقَاءُ مِنْ غُصْنِ اَیْکَۃٍ تَفَرَّدَ مَبْکَاھَا بِحُسْنِ التَّرَنُّمِ فَلَوْ قَبْلَ مَبْکَاھَا بَکَیْتُ صَبَابَۃً لِسُعْدٰی شَفَیْتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ وَلٰکِنْ بَکَتْ قَبْلِیْ فَھَیَّجَ لِیَ الْبُکَا بُکَاھَا فَقُلْتُ الْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ ❁

رَحِمَ اللّٰہُ الْمُتَقَدِّمِیْنَ وَالْمُتَاَخِّرِیْنَ وَالْمُنْجِزِیْنَ وَالْمُتَبَجِّرِیْنَ بِفَضْلِہٖ وَکَرَمِہٖ وَجَزِیْلِ الْاٰئِہٖ وَنَعْمَائِہٖ فَھُوَ خَیْرُ مَسْئُوْلٍ وَّاَکْرَمُ مَاْمُوْلٍ فَاللّٰہُ خَیْرٌ حَافِظًا وَّھُوَ اَرْحَمُ الرّٰحِمِیْنَ وَخَیْرُ الْوَارِثِیْنَ وَخَیْرُ الرّٰزِقِیْنَ وَصَلَّی اللّٰہُ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّاٰلِہٖ وَصَحْبِہٖ الْاَکْرَمِیْنَ وَعَلٰی جَمِیْعِ الْاَنْبِیَآءِ وَالْمُرْسَلِیْنَ اٰمِیْنَ

رَبَّ الْعَالَمِیْنَ

تَمَّ



دفتر چهارم

از مثنوی مولوی روم مع شرح

حضرت بحر العلوم

بسم الله الرحمن الرحیم

ونصلی علی رسوله الکریم

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی — که گذشت از مه بنورت مثنوی — همت عالی تو ای مه تجلی — میکشد این را خداوند کجا

کردن این مثنوی را بسته — میکشد آن سو که تو دانسته — مثنوی پویان کشش نایدید — تا پدید از جا علی کش نیست دید

قولہ مثنوی پویان کشش نایدید اه ظاهر آنست که مراد از کشش وذات حقست و از جا علی دید نایدیست و تخصیص بپویان کشش ادحق برای آنست که این مثنوی از القای حقست و اسرار مبین در آن از کشف ست نه از رای و فکر و مولوی بیان آن در ین نظم مامور اند باز در بیت تالی میفرماید که افزون کننده شیخ حسام الدین قدس سره ست پس کشنده مثنوی اوست بجهت آنست که حسام الدین رح در ین طلب مثنوی ناطق بنطق حق بود و یا برای آنکه این القا از حق وامر نظم مثنوی برای خواست حسام الدین رح بود چنانکه در بیت تالی

تالی فرمودند چون چنین خواهی خدا خواهد چنین

مثنوی را چون تو مبدا بوده — گر فزون کرد تو اش افزوده — تو چنین خواهی خدا خواهد چنین — میدهد حق آرزوی تو یقین

قولہ مثنوی را چون تو مبدا بوده الخ در نفحات الانس مذکورست که حسام الدین چلبی میل صحاب را بالهی نامه حکیم ثنائی رح و منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار رح و مصیبت نامه و یافت از خدمت مولانا و خواست که اسرار غزلیات بسیار شد اگر بطرز الهی نامه ثنائی و یا منطق الطیر کتابی منظوم گردد تا دوستان را بیاد کاری بود غایت عنایت باشد خدمت مولانا رح فی الحال کاغذی از دستار بدست حسام الدین داد در انجا هژده بیت از اول مثنوی نوشته از نیجا که بشنو از نی چون حکایت میکند تا آنجا که سخن کوتاه باید والسلام خدمت مولانا فرمود که پیش از انکه از ضمیر شما این واعیه سر بر زند از عالم غیب در دلم این القا کرده بود که این نوع کتابی نظم کرده شود و باهتمام تمام در مثنوی شروع نمودم گاه گاه چنان بودی که از اول شب تا مطلع فجر خدمت مولانا رح املا میفرمود چلبی حسام الدین

مینوشت و مجموع این نوشته را باواز بلند بر خدمت مولانا میخواند نسبت معنی مبدا بودن حسام الدین تا آخر مثنوی را که آغاز مثنوی بدرخواست او بود +

کان لله بوده در ما مضی + تا که کان الله له آمد جزا | مثنوی از قوه هزاران شکر شست | در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و گفتش خدا شکر تو دید | فضل کرد و لطف فرمود و مزید | زانکه شاکر را زیادت وعده است | آنچنانکه قرب مزد سجده است

قوله کان لله بوده در ما مضی + اه اشارت ست باین حدیث شریف من کان لله کان الله له کسیکه بود برای الله بود الله برای او یعنی کسیکه در اطاعت الله باشد الله متکفل مقاصد او باشد و این حدیث با شرح و بسط گذشته سابق + + +

معلوم نمیشود لهذا بازار ورروشد

روشنی بر دفتر چارم بریز | کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز | این ز چارم نورده خورشید وار | تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است | وانکه دیدش نقد خود مردانه است | اب نیلست و بقبطی خون نمود | قوم موسی را نه خون بود آب بود

قال روشنی بر دفتر چارم بریز + اه این بیت مربوط است با بیات سابقه که در ان ابیات آن بود که شیخ حسام الدین ضیاست یعنی چون تو هستی روشنی بر دفتر چارم بریز

دشمن این حرف انیدم در نظر | شد مثل سرنگون اندر سقر | ای ضیا الحق تو دیدی حال او | خود نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبت اوستاد | کم مباد از نیجهان این دیدوداد | آن حکایت را که نقد وقت ماست | گر تمامش میکنی اینجا رواست
تا کسان ترک سن بر کسان | قصهٔ ایاپان برد مخلص رسان

قال دشمن این حرف انیدم در نظر + اه البتین در نفحات الانس مذکور است که حسام الدین چلپی گفت که وقتی اصحاب مثنوی میخواندند و اهل حضور در نور مستغرق میشوند می بینم که جماعتی غیبیان بکف دور باشها و شمشیرها گرفته حاضر میشوند هر که از سر اخلاص اصغا نمیکند بیخ ایمان و شاخهای دین او را می برند و کشان کشان بمستقر سقری انداز ند خدمت مولانا فرمودند که چنانست که دیدی

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ معشوق او ران باغ یافت و عسس بر دعای خیر کرد از شادی که

عَسٰی اَنْ تَکْرَهُوْا شَیْئًا وَّهُوَ خَیْرٌ لَّکُمْ

قریبست که مکروه میدانید چیزی را و حال آنکه آن چیز بهترست برای شما

این حکایت گر نشد آنجا تمام | چار این جا بست آرش در نظام | اندران بودیم کاشخص از عسس | راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال | کز غمش این در عنا بد هشت سال | سایهٔ او را نبود امکان دید | همچو عنقا وصف او را می شنید

قال اندرین بودیم تا او از عسس + اه یعنی در دفتر سوم حکایت آن عاشق تا باین حرف سانیده بودم

جز یکی لقمه که اول از قضا | بر وی افتاد و شد او را دلربا | بعد ازان چندانکه میکوشید او | خود مجالش نداد او ان تند خو
فی بلا به چاره بودش فی بمال | سیر چشم و بی طمع بود آن نهال | عاشق هر پیشه و هر مطلبی + | حق بیالود اول کارش لبی

قال جز یکی لقمه + لقمه ملاحت

چون ز آن سیب و رست آمدند | پیش پاشان می نهد هر روز بند

قال چون بدان سیب آلیب آلیب آلیب آلیب آلیب

چون در افتادند اندر جستجو | بعد ازان در بست و کابین جست او | هم بران بو می تنند و میروند | هر دمی را جی و ایس میشوند
هر کسی را هست امید بری | که کشاد ند نش دران روزی دری | باز در بستند ش و اندر پرست | بر جهان امید آتش باشد ست
چون در آمد خوش دران باغ انجوان | خود فرو شد پا بجنبش ناگهان | مر عسس را ساخته بر دل سبب | تا رسیم او رو در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ | طالب انگشتری در جوی باغ | پس قرین میکرد از ذوق آن بشر | با ثنای حق دعای آن عسس

قال بعد ازان در بست و کابین جست او + اه کابین مهر را گویند و اینجا مراد رنج سعی کشیدن بعضی تا رنج در سعی نکشند مطلوب حاصل نمیتوانند شد

اندر ان بودیم کر ان شخص از عسس

در سعی نکردن مطلوب بی عمل نمیتواند شد

گر زیان کردم عسس را از گریز — بیست چندان سیم و زر بروی بریز — از غوانی مرد را آزاد کن +
سعد و ارش این جهان و آن جهان — از غوانی وسکی اش دار هان — گرچه خوی آن عوان هست ایخدا
گر خبر آید که شه جیرے نهاد — بر مسلمانان شود او رفت شاد — ور خبر آید که شه رحمت نمود — از مسلمانان فگند او را بجود
ماتمی در جان او افتد ازان — گیرد ش قولنج ازین غم در زمان — صد چنین او بار باد ارد عوان — زین بلا فریاد رس ای مستعان
او عوان را درد عاد میکشد — گر عوان او را چنان راحت رسد — بر همه زهر و بر او تریاق بود — آن عوان پیوند آن مشتاق بود

قول که زیان کردم عسس را بر گریز + او یعنی عسس را زیان کردم که ازوی گریختم که از گرفتن جبریمانه ازمن باز ماند و او قابل آن بود که بروی سیم و زری نریختم که با ما احسان عظیم کرد

پس مطلق نباشد در جهان — بد بنسبت باشد این را هم بدان — در زمانه هیچ زهر و قند نیست — کان یکی را پادگر را بند نیست
مر یکی را زهر و دیگر را چو قند — زهر ماران مار را باشد حیات — نسبتش با آدمی آمد ممات +
خلق آبی را بود دریا چه باغ — همچنین بر می شمر ای مرد کار — نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود — در حق آن دیگری انسان بود — وان بگوید زید کبر و کشتنی ست
زید یک ذاتست بر آن یک جهان — این بگوید زید صدیق و سخی ست — پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آنخوار را — گر تو خواهی کو ترا باشد شکیر — عاریت کن چشم از عشاق او
بین بچشم طالبان مطلوب را — چشم خود بر بند ازان چشم نکو
بلکه از دو کن عاریت چشم و نظر — پس ز چشمش او بروی او نگر

قول پس بد مطلق نباشد در جهان + او بدانکه هر کائنی که هست مظهری ست مر اسمی را از اسمای الهیه و وجود مطلق که خبر ست بجمیع وجوه ظاهر شده ست بآن اسم پس هر کاین بدین وجه ست موجب حکم اسمای ست ازین وجه خیر ست لیکن چونکه در اسمای تقابل ست پس در مظاهر آنها نیز تضاد و ضد یت پس اثر هر مظهری مخالف اثر دیگر ست پس ازین مخالفت یک کائن به شده به نسبت کائنی دیگر و بد مطلق متکون نیست و تفصیل این عرض عریض دارد ++

تا شوی ایمن ز سیری و ملال — گفت کان الله له زین و ایجلال — تا رهد از مدبریها مقبلست +
هر چه مکروهست چون او شد دلیل — چشم او من شم و دست و دو نشم — پیش محبوبت حبیبست و خلیل

قول گفت کان الله له زین و ایجلال + این اشارت ست بسوی حدیث مذکور من کان لله کان الله له و بودن این قول قول و ایجلال علتی نیست که این حدیث قدسی ست علتی برای آنست که قول رسول صلی الله علیه و آله وسلم چونکه از وحی ست پس در حقیقت قول الله ست و رسول صلی الله علیه و آله وسلم مبلغ ست و معبر ست نه او و بیت تالی تفسیر این حدیث ست بلسان ... بل آنکه بودن الله برای وی آنست که او عین قوی عبد وی میگردد و این قرب نوافلست

... صابق بنیان قرب نوافل کرده ...

حکایت آن واعظ که در اند کبر و عامی ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدے — قاطعان راه را داعی شدے
دست بر سیدا ست یا ربع را — بر بدان مفسدان و طاغیان

برهمه مسخرکنان واهل خیر | برهمه کافرولان واهل دیر | اونکردی آن دعا برا صفیا | می نگفتی جز ضنینان را دعا
مرورا گفتند کین معبود نیست | دعوت اهل ضلالت جود نیست | گفت نیکوئیها ازینها دیده ام | من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث وظلم وجور چندان ساختند | که مرا از شر نخیر انداختند | هرگهی که روبدنیا کردمی | من زایشان زخم ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه | بازآوردندمی گرگان براه | چون سبب سازد صلاح من شدند | پس دعاشان برمنست ای هوشمند
بنده می نالد بحق از دردنیش | صد شکایت میکند از رنج خویش | حق همی گوید که آخر رنج ودرد | مرترا الا به کنان وارست کرد
این گله زین نعمتی کن کت زند | از درما دور مطرودت کند | درحقیقت هرعدو داروی تست | کیمیای نافع دجوی تست
تاازو کروی گریزان درحلا | یادری جوئی ز الطاف خدا | درحقیقت دوستانت دشمنان | که زحضرت دروشغولت کنند

قولہ بنده می نالد بحق از دردنیش + آه از نیجا مقوله مولوی ست واین ابیات چند دلالت دارد که درد ورنج ازان سبب کفاره است که موجب یاد حق میگردد واز ین لازم می آید که شکوی درد ورنج غیر حق نبود بو جهکه موجب شکایت حق گردد چون شکوی بغیر برد وبران جزع وفزع گردد صابر نشود واگر حق نگوید پس این وبال ست ولهذا فرمودان سرور صلی الله

لا تسبوا الحمی اسبب یکیندن تپ ارواه مسلم ومقصود آنست که شکایت ترک کند وصبر اختیار کنید +

هست حیوانی که نامش اشغرست | او بزخم چوب زفت ولمتر ست | تاکه چوبش میزنی به میشود | اوزنرخم چوب فربه میشود
نفس مومن اشغرے آمد یقین | کو بزخم ورنج رفتست وسمین

قولہ هست حیوانیکه نامش اشغرست + اشغر حیوانیست که بر پوست او مانند سیخها مویا شد ولبصیاد خود ان سیخها میزند ودر هندی آنرا سهی میگویند وگویند که او از زدن فربه میشود وزدن بروتاثیر نمیکند ولمتر فربه توی + +

زین سبب بر انبیا رنج وشکست | از همه خلق جهان افزونترست | تازجانها جانشان شد زفت تر | که ندیدند آن بلا قومے دگر

قولہ زین سبب بر انبیا رنج وشکست + اه قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وقتیکه سوال کرده شد کیست از آدمیان اشد از روی بلا فرمود الانبیاء ثم الامثل فالامثل یبتلی الرجل علی حسب دینه فان کان فی دینه صلب اشتد بلاءه وان کان فی دینه رقة هون علیه فما زال کذالک حتی یمشی علی الارض ما له ذنب انبیاء + اشد از روی بلا پس بعد از ان کسیکه امثل ست در دین پس بعد وی امثل مبتلی کرده میشود بر حسب دین او پس اگر باشد در دین وی صلابت شدید میشود بلاء او واگر باشد در دین وی نرمی نرم کرده میشود بروی بلا پس همیشه همچنین مبتلی باشد تا انیکه میرود بر زمین بحالیکه او را ذنب نباشد یعنی این بلا کفارت ذنوب او گردد ترمذی این حدیث را روایت کرده وگفته که این حدیث حسن صحیح ست

پوست از دار و بلا کش میشود | چون ادیم طائفی خوش میشود | ور نه تلخ وتیز نالیدی درد | کنده کشتی ناخوش وناپاک بود
آدمی را نیز چون آن پوست دان | از رطوبتها شه زشت وگران | تلخ وتیز ومالش بسیار دده | تا شود پاک ولطیف وبا فره
ور نمی تانی رضا ده ای عیار | که خدا رنجت دهد بی اختیار

قولہ چون ادیم طائفی خوش میشود + اه چرم بوئدار که تیار کرده ومالش داده انداخته شود چون سهیل طالع میشود بوی خوش پیدا میکند وآن دو قسم ست یکی طائفی که لطائف پیدا میشود ودیگر یمنی که در یمن پیدا میشود

که بلای دوست تطهیر شماست	علم او بالای تدبیر شماست	چون صفا بیند بلا شیرین شود	خوش شود دارو چو صحت بین شود
بر دو بیند خویش را در عین مات	پس بگوید اقتلونی یا ثقات	این عوان در حق غیری سود شد	لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ربانی از و بریده شد	لیک شیطانی بر و پیچیده شد	کارگاه خشم کشت و کین دری	کینه دان اصل ضلال و کافری
	گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست در هستی ز جمله صعب تر	

فقال کان بلای دوست تطهیر شماست + او شیخان روایت کردند که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند ما یصیب المسلم من نصب ولا وصب ولا هم ولا حزن ولا اذی ولا غم حتی الشوکة یشاکها الا کفر الله بها من خطایاه نمیرسد مسلم را از تعب و نه از وجع یعنی مرض و نه از هم و نه از حزن و نه از رنج مرض و نه از غم تا آنکه خار خلد او را مگر آنکه ببخشد بآن رنجها از گناهان آن و روایت کرد امام احمد آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود اذا کثرت ذنوب العبد ولم یکن لها یکفرها من العمل ابتلاه الله بالحزن لیکفره عنه وقتیکه کثیر شوند گناه بنده مومن و نباشد او را عمل که کفاره آن ذنوب باشد مبتلا میسازد آن عبد را بحزن تا که کفاره واقع شوند مر آن عبد را ازین ذنوب و این باجه روایت کرده که مذکور شد نزد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم حمی یعنی تپ پس دشنام داد حمی را شخصی پس فرمود نبی صلی الله علیه وآله وسلم لا تسبها فانها تذهب الذنوب کما تذهب النار خبث الحدید دشنام مده حمی را پس بدرستیکه آن حمی پاک میکند ذنوب را چنانکه پاک میکند آتش خبث آهن را و امثال این احادیث مذکوره کثیر اند درین باب

سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه اصعب چیست

گفتش ایمان صعب تر خشم خدا	خشم حق یاد آورد در کش عنان	پس عوان که معدن این خشم گشت	که ازان رنج همی لرزد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان	چه امید ستش بر حمت جز مگر	باز گردد زان صفت آن بی هنر	گفت ترک خشم خویش اندر زمان
نظم غیظ ست ای پسر خط امان			خشم زشتش از ربیع هم در گذشت

فقال گفت ترک خشم خویش اندر زمان + اه بدانکه خشم شخص که برای خویش ست صفت قبیحه ست و خشم بغلبه نفس وتعلی خود بر انکه خشم کرده حرام قطعی ست و از خشم کردن بر احدی موجب ایذا میگردد و تقبیل میرساند که از اعظم کبائر ست و خشم مظلوم در جزای آن اجتناب ازان مندوب ست و دفع این خشم نیز از اخلاق حمیده ست و انجام او از خشم ازین هر دو یکی شد و با هر دو یعنی قدر مشترک در هر دو و کظم خشم باین هر دو وجه موجب ثواب و توجه رحمت الهیه ست و عدم توجه غضب الهی و درین معنی احادیث کثیره اند و آیه والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس نیز شاهد ست بآن و معنی این مصراع با ابیات تالیه ظاهر ست و شیخ ولی محمد گفته یعنی مظهر خشم حق شدن و ظهور خشم در وی عین خشم حق ست بر وی که اول وی با خشم مغضب نیشود بوسیله او دیگران مغضب میشوند پس اگر شخص خواهد که حق بر وی خشم ننماید و رحمت فرماید باید که مظهر صفت خشم نشود و بصفت رحم متخلق گردد تا حق بظهور رحمت بر و رحم فرماید انیست معنی ایمان از خشم حق پوشیده نیست که خشم بر دو وجه که مذکور شد خشم حق نیست و خشم کننده مظهر خشم حق نیست بلکه از آثار اسم مضل ست لهذا او مورد غضب الهی میگردد و نیست ظهور خشم حق در انسان مگر آن خشم که برای الله ست چون خشم بر زانی باقامت حد این خشم حقست و تعمیم حد مظهر خشم حق ست و این خشم از صفات کمالیه ست و انیست تخلق عارف بغضب و این خشم را کظم کردن روا نیست

اصلا ملکه این کلم موجب توجیه غضب آلهی نمیتواند شد و درین خشم این نمیتواند شد که مظهر این خشم شود تا رحمت آلهیه متوجه نشود و نیست موجب توجه رحمت آلهیه مگر کف از اتصاف بخشم باوجه مذکوره که برای حق نباشد و اتصاف بآن خشم نیست بخلاق بغضب آلهی فافهم

چه امید بتش برحمت جبر مگر | باز گردد زان صفت آن بی‌خبر | گرچه عالم را ازایشان چاره نیست | این سخن اندر ضلال افکنده نیست
چاره نبود هم جبا نرا ازچمین | لیک نبود آن چمین مار معین

قال گرچه عالم را ازایشان چاره نیست ۱۲ و این برای آنست که خشم با اشخاص که مورد غضب آلهی باشند بوجود آید و ملاک دوزخ متحقق شود و صفت غضب نظهور آید و در مصراع ثانی میفرمایند که این سخن کج فهمان را بضلال افکند لهذا شرح آن کرده نشد

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بر

باز گو احوال آن خسته جگر | در میان باغ با رشک قمر | چونکه تنهایش بدیدان ساده مرد | زود واو قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بروی زد بهیبت آن نگار | کرد مر گستاخ ادب را گوشمال | گفت آخر خاوشست و خلق نی | آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی جنبید در نیجا جز که باد | کیست حاضر کیست مانع زین گشاد | گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ | ابلهی وز عاقلان نشنودهٔ
باد را دیدی که می جنبد بدان | باد جنبانیست اینجا باد ران | مروحهٔ تصریف صنع ایزدش | زود بران باد وهمی جنباندش
جزو بادی که بحکم مادرست | باد بیزن تا بجنبانی نجست | جنبش این جزوی باد ای سادهٔ | بی توی باد بیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست | تابع تصریف جان و قالبست

قال گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ ۱۲ و خلاصه ابیات تا آخر آنست که الله تعالی هر جا باسباب آدمی بیند هر چه که واقع میشود پس بر ایقاع ذنب و لیه نباید بود زیرا که خلوت از حق نیست **اللغات** مروحه باد بیزن

گاه دم را مدح و پیغامی کند | گاه دم را همچو پشتیبانی کند | پس بدان احوال نگر باد ها | که ز جزوی کل همی بیند نها
باد را حق گه بهاری میکند | درویش زین لطف عاری میکند | برگردهٔ عاد صرصر میکند | باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را از هر سموم | مر صبا را میکند خرم قدوم | باز دم را در تو بنهاد او اساس | تا کنی هر باد را ابروی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف محض | برگردهی شهد و بر تو میشود زهر | مروحهٔ جنبان بی انعام کس | وز برای قهر هر شیشه و مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا | پر نباشد از امتحان و ز ابتلا | چونکه جزوی باد دم با مروحه | نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور | کی بود از لطف و انعام دور | یک کف گندم ز انبار سبز | فهم کن کان جمله شد همچنین
کل باد از برج باد آسمان | کی جهد بی مروحه آن بادران | بر سر خرمن بوقت انتقاد | تا که فلاحان همی جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها | تا بانباری رود یا چاهها | چون بماند دیر آن باد وزان | جمله را بینی سر انگشتان کزان
همچنین در طلق آن باد دوا | گر نیاید مانگ درد آید دوا | گر نمیدانند کش را نند دوست | باد را پس کردن ز ارحام جوست
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز | در شکنجه طلق زن از برغریز | اهل کشتی همچنان جویای باد | جمله خواهانش از رب العباد

قال گاه دم را مدح و پیغامی کند + او فلاسفه میگویند که در باد از مسبب ریح وقایع کیفیتی پیدا میشود و آن صوت است و هیئت عارضه آن صوت را حروف اند یا صوت معروضه آن هیئت حرف است پس بنابرین دم گاهی مدح ست باعتبار آنکه حروف پیدا شان و دم مدح ست و گاهی ذم و دشنام باعتبار آنکه حروف پیدا شده در ان ذم و دشنام ست نهی عقل عاد قوم هود صرصر باد تند گرد انجام آن هلاک باشد سموم باد یکه در ان حرارت بآن مرتبه باشد که انسان را بکشد یا مریض گرداند صبا باد یکه از جانب وسط مطالع شمس وزد و این باد در ملمس خنک باشد گاهی سموم نمیشود شمال باد یکه از جانب قطب شمالی وزد و این باد خنک میباشد و بور باد یکه از جانب وسط المغارب وزد و این باد در اکثر بوقت حر شمس در قریب کوه باد سموم میباشد **انتقاد** تمیز میان درهم و جدا کردن زیوف را از جیاد و انجام مراد تمیز و جدا کردن دانه را از کاه **فلاح** مزارع که کسب او زراعت باشد

طلق در دن

همچنین در دردندانها زباد	دفع میخواهی بسوزد اعتقاد

قال همچنین بر دندد دندانها زباد + او قوله زباد یا متعلق بدرد ست و معنی آنکه درد که در دندان بسبب باد عارض میشود دفع آن میخواهی پس معلوم شد که دافع درد فرستنده باد بود که بآن درد پیدا شد و یا متعلق بدفع میخواهی پس مراد از باد دوم دعا کننده که می دمد بعد خواندن دعا و حاصل آنکه دفع درد دندان میخواهی از دم راقی + + + + +

حیله یان لشکریان

از خدا لابه کنان آنجند یان	که بده باد ظفرای حکمران	پس همه دانسته اند این یا تقین	که فرستد باد ریح العالمین
پس یقین در عقل هر دانند ده ست	انیکه با جنبد و جنبانند ده ست	گر تو او را می نه بینی در نظر	ضم کن آنرا باظهار اثر + +
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان	لیک از جنبیدن تن جان بدان	گفت او گر انبهم من در ادب	زیر کم اندر وفا و در طلب
گفت او ب این بود که خود دیده ش	آن دگر را خود همیدانی تو لد	خود ادب این بود آن دیگر دفین	زین تبر باشد که دید بیش تقین
	هر چه زین کوزه ترا و بعد ازین	یک نمط خواهد بدن جمله چنین	

قال کای بده باد ظفرای کامران + او مراد از باد ظفر بادی ست که از پشت لشکری وزد بسوی روبای لشکر مقابل و ازین باد این لشکر نفرے یابد بر مقابل **لد** یا مصدر ست بمعنی شدید الخصومت یعنی جمیکه اصغای حق نکنند و یا جمع الد است بمعنی شدید الخصومت و محل و بر تقدیر اول از قبیل حمل مصدر ست بر فاعل بر سبیل مبالغه و بر تقدیر ثانی از قبیل **نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ** ست برای اشاره به آنکه همه حواس مائل از حق اند

قصهٔ صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

اللغات مرو بفتح میم و ضم را ترسانیده شده مفعول ست که از روع **قاخانه** فا بفار بجای تا استعمال میکنند

صوفیی آمد بسوی خانه روز	خانه یک سو بود و زن با کفش دوز	جفت گشته با حریف خویش زن	اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه	هر دو درماندند نے حیله نه راه	هیچ معهودش بند کو آن زمان	سوی خانه باز کرد و از دکان
قاصد آنروز بیوقت آن مروع	از خیالی کرد با خانه رجوع	اعتماد زن برد کو هیچ بار	این زمان تا خانه ناید روزگار
اعتمادش بود از روی قیاس	خانه نتوان کرد در کوی قیاس	آن قیاسش راست ناند از قضا	گرچه ستار ست هم بد را جزا

چونکه بد کردی بترس ای بد نشان ‌ زانکه تخم است و بروید از خدا ش

در بیان آنکه حق تعالی بنده را بگناه اول رسوا کند

چند گاهی او بپوشاند که تا ‌ آید ش زین پس پشیمانی چیا ‌ عهد عمر آن امیر مومنان ++ داود زدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار ‌ اولین بار ست جرمم زینهار ‌ گفت امیرش حاش لله که خدا ‌ بار اول قهر راند در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل ‌ بارگیرد از پی اظهار عدل

قول داود زدی را بجلاد و عوان ++ یعنی برای قطع ید بجلاد سپرد کرد ++++++++++

تا که این هر دو صفت ظاهر شود ‌ آن مبشر گردد این منذر شود ‌ بارها زن نیز آن بد کرده بود ‌ اهل بگذشت آن و بخشش نمود

آن نمیدانست عقل پای بست ‌ کس نبود ایم زجو ناید درست

قول تا که این هر دو صفت ظاهر شود ++ اه ظهور صفات حق بر دو گونه است یکی آنکه آثار آن ظاهر گردد در اعیان موجوده چون ظهور رزاقیت بمرزوق پس ارزاق اعیان متاثر ازان صفت شود دوم بنده دیگر آنست که آنسان بان صفت موصوف گردد چنانکه شخص رزق داد دیگر را پس او رزاق شد و این رزاقیت حقست که در و ظاهر شد و انجا مراد از ظهور صفت فضل و عدل بر وجه اول است و حاصل آنکه بدی برای اظهار فضل ستر میکند تا بدکننده متفضل علیه و مرحوم شود و متاثر فضل شود و گاهی میگردد تا بدکننده را انتقام و جزا رسد و او متاثر شود ازان و اگر ظهور صفت بوجه دوم گیرند پس حاصل آنست که گاهی می پوشد بدی را و گاهی میگیرد تا هر دو صفت از فضل و عدل در من ظاهر شوند و من متخلق بآن شوم که خلیفه حق ام که ستر میکنم بعد دانستن بکشف و امارت بعد م تلاش شهود و گاهی برای ظهور عدل در من شهود میرسند پس حکم بشهود میکنم برای ظهور بعدل

آنچنانش تنگ آورد آن قضا ‌ که منافق را کند مرگ فجا ‌ آن طریق و آن رفیق و آن امان ‌ زانکه عزرائیل شد در قصد جان

آنچنان کان زن در ان حجره خفا ‌ خشک شد او و حریفش از ابتلا ‌ گفت صوفی با دل خود کای دو گبر ‌ از شما کینه کشم لیکن به صبر

لیک ناداسته آرم این زمان ‌ تا که هر گوشی نوشد این نهان ‌ از شما چنان کشد کینه محق ‌ اندازند کز همچو بیماری دق

مرد دق باشد چو بیخ هر نظر عظم ‌ لیک پندارد بهر دم بهترم ‌ همچو گفتاری که میگیرند ش او ‌ خود آن گفت کاین گفتار کو

نیست در سوراخ گفتار ای عمو ‌ گشته او مغرور تر زین گفتگو ‌ این همیگویند و بندش می نهند ‌ او خوش آسوده کز من غافلند

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود ‌ هیچ ودهلیز و ره بالا نبود ‌ آن تنوری که در ان پنهان شود ‌ آن جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصه همین روز رستخیز ‌ آن گور و آن پشته آن جای گریز

قول که منافق را کند مرگ فجا ++ فجا عبارتست از مرگ ناگهان باین وجه که نفس بیرون بیرون ماند و نفس در درون ماند و حاصل آنکه مرگ مفاجات با منافق سلوک بدمیکند او را راه اخلاص و ایمان نمیگذارد که او بر نفاق و کفر می میرد و در عذاب خلد میگردد و درین کلام اشارتست بآنکه مرگ مفاجات در حق کسیکه مومن خالص است که بهر وقت که اگر مومن بهست بهتر ست و امادر حق اهل غفلت بهست که بهر حالیکه باشد می میرد خواه خیال دنیا و یا معصیت خواه غیر آن و موت برین خیال در حق او بد ست که کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و نیز اشارتست بآنکه منافق را در مرگ باحتضار امید امان هست که در احتضار ایمان با خلاص حاصل میشود و طریق اخلاص که مشاهده آن عالم ست پیدا میشود و در مشیت حق ست

اگر خواهد که بگیرد بد نوب مکتسبه در حالت نفاق و اگر خواهد عفو کند که او مومن مخلص شد و هست اللغات محقق احقاق کنند
دق بیماری تپ ست که رطوبات ابتدیج فنا میکند و اکثر درین بیماری بالآخرت هلاکست کفتار جانور یست درنده
در صحرا می ماند سیج مغاک که در کوهها و امثال آن میباشد و اینجا مطلق جای استتار زیر زمین مراد است ++++

گفت یزدان وصف آن جای فرج	بهر محشر لاتری فیها عوج	چادر خود را برو افگند زود	مرد و زن کرد و در را بر کشود

قوله بهر محشر لاتری فیها عوج قال الله تعالی ویسالونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لاتری فیها عوجا و امتا وسوال میکنند ترا ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم از حال کوهها پس بگو که از بیخ کند پدید خواهد کرد رب من پس ترک خواهد کرد از امیدان یعنی آنرا امیدان میسازد نه خواهی دید دران زمین پستی از مغاک وغیره و نه بلندی از پشته وغیره و میدان صاف و مشتوی میگردد

معشوق را زیر چادر پنهان کردن حبت تلبیس و بهانه و مکر که

اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیْمٌ

این ایه در سورهٔ یوسف واقع ست یعنی مکر شما و فریب شما ای زنان عظیم ست که در نفس شتاب اثر میکند و برآمدن آن بعسر میسر گردد

زیر چادر مرد رسوا و عیان	سخت پیدا چون شتر بر نردبان	از تعجب گفت صوفی چیست این	هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر	مرد را از مال و اقبالست بهر	در ببستم تا کسی بیگانه را	در نیابد زود و نادانسته را
گفت صوفی چیستیش این حد مته	تا برارم بی سپاس منتی	گفت میلش خویشی و پیوستگی ست	یک خاتونیست حق دانکه کیست
	یک پسر دارد که اندر شهر نیست	خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست	

قوله زیر چادر مرد رسوا و عیان +اه یعنی چادر ساتر می تواند شد مرد زیر چادر عیان هم ست و رسوا هم ست

خواست دختر را بیند زیر دست	اتفاقا دختر اندر مکتب ست	باز گفت ار آرد باشد یا سبوس	میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم	قوم خاتون مالدار و محتشم	کی بود این کفو ایشان در زوج	یک از و چوب و دو دیگر رمحاج

قوله خواست دختر را بیند زیر دست +اه خاست که دختر را پنهان به بیند و در بعض نسخ رود دست بجای زیر دست واقع ست

کی بود هم رنگ فقر و احتشام	چون شود همجنس با قوت و رخام	جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس	عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر باز کی شد هم نفس	کی شود هم راز عنقا با مگس	کفو باید هر دو جفت اندر نکاح	ورنه ننگ آید نماند ار تیاح

قوله یاقوت و رخام رخام سنگ

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح ست و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

گفت گفتم من چنین عذر روی او — گفت لی من نیستم اسباب جو — ما زمال و زر ملول و تخمه ایم — ما بحرص جمع لی چون عامه ایم
ما ملولیم از تماش و زر و سیم — فارغیم و تخمه از مال عظیم — قصد ما سنست و پاکی و صلاح — در دو عالم خود بدان باشد فلاح
بار صوفی عذر درویشی بگفت — وان مکرر کرد تا نبود نهفت — گفت زن من هم مکرر کرده ام — بیهبازی را مقرر کرده ام
اعتماد اوست راسخ تر ز کوه — که ز فقرش هیچ می ناید شکوه — او همی گوید مرادم عفت ست — از شما مقصود صدق و همت ست
خانه تنگی مقام یک ستنی — که در و پنهان نماند سوزنی — باز ستر و پاکی و زهد و صلاح — او ز ما به داند اندر انتصاح
بهر ما میداند او احوال ستم — وز پس و پیش و سر و دنبال ستم — وز صلاح و ستر او واقف ترست
ظاهر او بی جناز و خادم ست — وز صلاح و ستر او خود عالم ست — شرح مستوری ز با شرط نیست — چون بروید جو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا — لاف کم بافی چو رسوا شد خطا — مر ترا ای هم بدعوی مستزاد — این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون ز من صوفی تو خائن بود و — دام مکر اندر دغا بگشوده — که ز هر ناشسته روئی گپ زنی — شرم داری و ز خدا نی خویش نی

قول ✻ فارغیم و تخمه از مال عظیم + اه تخمه بدهنم شدن طعام را گویند و مراد اینجا بی اشتهائیکه لازم تخمه ست یعنی غیر مشتهی مال عظیم هستم +

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر — تا به بندی لب ز گفتار شنیع — از پی آن گفت حق خود را علیم — که بود دیدویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع — که سیه کافور دارد نام هم — اسم مشتق ست ز اوصاف قدیم — تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم — ور نه تسخر باشد و طنز و دغا — گر ز اسامع ضریری را ضیا — نی مثال علت اولی سقیم

قول ✻ اسم مشتق ست ز اوصاف قدیم + اه یعنی این اسمای مشتقه اند ذات را بآن موصوف ست در واقع نی مثل لفظ علت اولی ست که بعض فلاسفه نام عقل اول میکنند باوجود آنکه او موصوف بعلیت نیست پس معنی سقیم بودن علت اولی آنست که اطلاق علت بر وی بی تحقیق معنی علیت ست کذا فی شرح الشیخ افضل و میتواند که مراد آن باشد که او سبحانه را فلاسفه علت اولی نام می نهند و صدور معلول اول بوی بر سبیل ایجاب نسبت میکنند مولوی قدس سره می فرمایند که اطلاق این اوصاف بچو اطلاق علت اولی نیست چه وی سبحانه خالق همه اشیاست و سوای او اصلا بوی خالقیت ندارد پس توصیف او بعلت اولی خلاف واقع ست که این توصیف میخواهد که موجود دیگری نیز علت ست که بقیاس آن گویند پس توصیف باولی خلاف واقع ست و اما این صفات سمیع و بصیر و علیم و امثال آن اینچنین نیست بلکه در واقع ذات او سبحانه باین صفات موصوف ست و نیز خالقیت او سبحانه بر سبیل ایجاب نیست یا علت باشد که علت آنرا گویند که معلول بایجاب او واجب گردد یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ پس او سبحانه بمعنی مذکور موصوف نیست و باین مشتقات مذکوره در واقع موصوف ست و این تقریر که گفته شد ظاهر همانست نه اول چه اطلاق علت اولی بر عقل اول از کتب متداوله فلاسفه معلوم نمیشود و علت اولی اطلاق نمیکنند مگر بر ذات او سبحانه و الله اعلم بحقیقة الحال

انگفت صوفی خود جهاز و مال ما + او دروغی بهر سوء الظن گفت است در بعض نسخ این بیت نیست ۱۲

یا علم باشد حیی نام و قبیح + یا سیاه زشت را نام صبیح ای فلک نوزاده را حاجی لقب یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح چون ندارد آن صفت نبود صحیح

قوله یا علم باشد حیی نام و قبیح + اه حیی صاحب حیا و قبیح بی حیا +
تسخر و طنزی بود آن یا جنون پاک حق عما یقول الظالمون

قوله تسخر و طنزی بود آن یا جنون + اه بدانکه فلاسفه نفی صفات میکنند و همچنین معتزله و میگویند که این مشتقات بر او سبحانه صادق اند بدون قیام مبادی و میگویند که ذات حق سبحانه قایم مقام مبادی ست و این نمی فهمند که اگر اینچنین باشد پس علم از قدیر متمیز نباشد که مصداق و محکی عنه همه مشتقات شی واحد شد پس بر اصدق این مشتقات قیام مبادی باید پس مصداق این مشتقات ذات با مبادی قایمه ست و همین معنی را در این ابیات مولوی اخاده میفرمایند و حاصل این بیت آنست که قول بصدق این مشتقات در واقع با عدم اتصاف بمبادی تسخر بود یا جنون ست که این قول مستلزم بعدم امتیاز میان اسماء ست و الله تعالی برتر ست از آنکه ظالمان میگویند از فلاسفه و بعض متکلمان و تحقیق آنست که ذات حق سبحانه اتصاف بمبادی این مشتقات میدارد و این مبادی صفات اضافیه اند نه آنکه اعیان این صفات موجود اند در ذات و ذات بآن متصف ست که این محال ست و همین معنی عینیت صفات در خارج از زیادت آن نزد عقل پس ذات سبحانه در مرتبه احدیت متصف باین صفات بر سبیل اجمال بود که مصداق همه اضافات ست و در مرتبه متاخره باین اضافات موصوف گشت پس ذات بما انه که متصف باضافت علیم ست و مقید ست بآن علیم و بما انه که موصوف و مقید ست باضافت قدرت قدیر ست و همین وعین واحد که مبدء و مصداق این صفات ست پس علیم حاکی ست از ذات متصفه باضافت علم و قدیر حاکی ست از ذات متصفه باضافت قدرت و این مرتبه واحدیه ست که در آن کثرت اسماء نیست پس قول بنفی صفات چنانکه فلاسفه میگویند و باقیام اعیان صفات زائده چنانکه متاخرین اشعریه گویند همه باطل ست و الله تعالی برتر ست از انکه میگویند

من همی دانستمت پیش از وصال که نکو روئی و لیکن بد خصال من همی دانستمت پیش از لقا کز ستیزه راسخی اندر شقا

قوله من همی دانستمت پیش از وصال + اه از اینجا قول معشوقه ست مر عاشق را که واصل گشته در باغ + + +

چونکه چشمم سرخ باشد در عمش تو مرا چون بر دوی بی شبان تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد رزان نالیده اند دامش زان در دگرگم بیش بی شبان دانسته اند آن ظبی را رایگان دانسته اند آن سبی را
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر که نظر ناجایگه مالیده اند کی کم از بزه لم از بز غاله ام که نباشد حارس از دنبالهم
حارسی دارم که ملکش میسزد مر بود آن باد یا گرگ آن علیم نیست غافل نیست غائب السقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان من بدل کوریت میدیدم عیان هشت سالت زان نپرسیدم هیچ که پرت دیدم ز جهل و هیچ و هیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد بنون که تو چونی چون بود او سرنگون

قوله چون که چشمم سرخ باشد در عمش + اه عمش با عین مهمله و عین معجمه هر دو صحیح اند و عمش بعین مهمله رکیکتین آب از چشم بعلتی و مرضی و عمش بعین معجمه باریک شدن چشم از گریستن و تنگی و در قاموس مذکور ست که عمش بمهمله سوء اصلی ست و بمعجمه عارضی ست و معنی بیت آنست چونکه چشمم در عمش سرخ شده باشد انم آن سرخی چشم را از درد چشم اگرچه نمی بینم آن چشم را با سرخی آن دریافته شود از محسوس دیانی بینم آن سرخی را همچنین حال تو دانسته ام اگرچه ندیدم ترا بر تقدیر بودن بعین معجمه

احتمال دارد که غم لفظ علی وزن شد تین ضمیر پس اگر بعین معجمه گفته شود و شین ضمیر گفته شود پس معنی آن شد که هر گاه که مراز شخص غنی واندوهی رسیده باشد که سبب خشک شدن چشم کنایت ازان ست آن شخص امیدانم وحقیقت او غائبانه مکشوف میشود هر چند که تمامی صوری را نداده باشد و برین تقریر تین ضمیر مبهم ست و مراد آنست که هر کسی که بآن صفت باشد که مراد ازوی غم رسیده باشد و این ذکر مرجع را نمی خواهد و این تقریر اوجه و ادق ست و مناسب مقام ست و اعتراض شیخ افضل رحمت الله بدینوجه که مرجع آن ضمیر نه در بیت سابق مذکور ست نه در بیت للحق و این در نهایت تکلف ست ساقط ست بلکه در وقت قصد ابهام و ارادهٔ تعمیم مر هر صالح مرجعیت را ذکر مرجع تمنع ست والله اعلم

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و تو انگران سرگین کشانند

شهوت دنیا مثال گلخن ست	کاز و حمام تقوی روشنست

قولہ شهوت دنیا مثال گلخن ست اه گلخن عبارت از مزبله و کنایه ست که ازان حمام گرم میکنند و انچه که شیخ عبد اللطیف گفته که گلخن آتش را گویند اگرچه میتواند شد لیکن اول اولی ست و حاصل آنکه از قطع تعلق دل بدنیا تقوی روشن میشود چنانکه از سوختن گلخن حمام روشن میشود پس دنیا را باید سوخت تا نور تقوی حاصل آید +

لیک قسم متقی زین تون صفاست	زانکه در گرمابه هست و در نقاست	اغنیا مانند سرگین کشان	مهر آتش کردن گرمابه دان
اندرایشان حرص بنهاده خدا	تا بود گرمابه گرم و با نوا	ترک این تون گیر و در گرمابه ران	ترک تون اعین آن گرمابه دان

قولہ لیک قسم متقی زین تون صفات اه یعنی از دنیا که بمثال تون ست همه کس میگیرند لیکن انچه متقی میکند همه صفاست که او را تعلق و حب بدنیا نیست پس انچه که بوی از حق رسد میگیرد برای انیکه از حق رسیده است و اگر از دستش رود او را غم آن نباشد پس در حق او صفا شد بخلاف حریص که در حق او نجس ست که قلب او متعلق ست بآن و نیز متقی دنیا را بوجه شرعی میگیرد برای حوائج پس در حق او صفا شد و غیر متقی را وجه شرعی ملحوظ نیست پس در حق او نجاست شد

هر که در تونست او چون خادم ست	مر ورا کو صابر ست و حازم ست		

قولہ هر که در تون ست او چون خادم ست اه یعنی گرفتاران دنیا هر چه میکنند از تجارت و مزارعت همه برای خدمت متقیان میکنند تا صفای ایشان بگیرند و آنها در حسارت مانند

هر که در حمام شد سیمای او	هست پیدا بر رخ زیبای او	تو نیان را نیز سیما آشکار	از لباس و از رخ و از غبار

قولہ هر که در حمام شد سیمای او اه یعنی کسیکه تابع متقیان شد و بایشان پیوست سیما و علامت برگزیدگی او بر وجنش ظاهر ست قال الله تعالی سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ سیما صحابه در رویهای ایشان ظاهر ست از اثر سجود و لیکن این سیما در روز حشر ظاهر شود همه کس بینند و در دار دنیا نمی بینند مگر عارفان و در بیت تالی میفرمایند که سیما و شقاوت هر دو ایشان نیز بر وجوه ایشان ظاهر ست

ور نه بینی روش بویش بگیر	بو عصا آمد برای هر ضریر		

قول ورنه گیری روش بویش را بگیر ۲ اه مراد از بوی کلام اوست و اخلاق منقوله او یعنی اگر کسی ملاقات متیقان نمی تواند کرد باید که از کلام ایشان بهره بردارد و متخلق باخلاق ایشان گردد و شیخ ولی محمد گفته که بوگرفتن عبارت ازان ست که در وقت صحبت مردم متوجه باطن خود شود و ملاحظه نماید که کدام حالت طاری شده هر حالتیکه شد عکس آن شخص ست و این میسر نیست مگر کسیرا که بغایت رسیده باشد انتهی و انیمعنی بعید ست اینجا که مخاطب صاحب صفانیست چنانکه مصراع ثانی گواه ست و نیز امر بوگرفتن آنرست که روی اهل تقوی ندیده باشد و بصحبت اهل تقوی نرسیده پس بوی او چگونه او را حاصل شود که بوی گرفتن بمعنی مذکور این شارح بدون صحبت نمی تواند شد

ور ندانی بو در آرش در سخن — از حدیث نو بدان را از کهن — پس بگوید تو نئی صاحب فهم — بیست ساله چرگ بردم تا شبم
حرص تو چون آتش ست اندر جهان — باز کرده صد زبانه هر دهان — پیش عقل این رچو سرگین ناقوست — گرچه چون سرگین فروغ آتش ست
آفتابی کودم از آتش زند — چرک تر را لایق آتش کند — آفتاب آن سنگ را هم کرد زر — تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده ام — چیست یعنی چرک چندین خورده ام — این سخن گرچه که رسوائی فزاست — در میان تو نیان زین فخرهاست
گر تو شش سله کشیدی تا شبم — من کشیدم بیست سله بیکرب — آنکه در رتون او باکی راندید — بوی مشک آرد بر و رنجی پدید
گر بتون انبار خواهی بود تو — زین زیان هرگز نه بینی سود تو

قول گر ندارد بوی در آرش در سخن ۲ اه یعنی نزد تو کلام او نباشد پس لابد که در صحبت او رفته او را در سخن آرکه از حد راز ها کمنه معلوم شود

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد — تا گهان افتاد بیهوش و خمید — بوی عطرش زود ز عطاران راه — تا خرد انچه در او در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید — نیم روز اندر میان ره بگذرد — جمع آمد خلق بر وی آنزمان — تا بگردیدش سر و بیجا فتاد
همچو مردار او فتاد او بی خبر — وز گلاب آن دیگری بر وی نشاند — او نمیدانست کاندر مرتعه — جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می براند — وان دگر گهگل همی آورد تر — آن نخور عود و شکر زود بهم — از گلاب آمد و را این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر — وان دگر نبضش که تا چون میتپد — تا که می خورست بانگ و جنبشش — وان دگر از پوشش میکرد کم
وان دگر بر وازد بانش می شتاد — کس نمیداند که چون مصروع گشت — خلق درماندند ایدر بهیشش
پس خبر بردند خویشان را شتاب — که فلان افتاده ست اینجا خراب — اندکی سرگین سگ در آستین — یا چه شد کو را و فتاد از بام پشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت — گر بزود انا بیامد زود تفت — خلق را بشگافت و آمد با چنین
گفت من نجنبش همی دانم رچیست — چون سبب دانی دوا کردن چلیست — چون سبب معلوم نبود مشکلست — دار و رنج و دران صد محال ست
چون بدانستی سبب را اهل شد — دانش اسباب دفع جهل شد — گفت با خود هشتش اندر مغز و رگ — توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب — غرق دباغی ست او روز و شبی — با حدث کرد ست عادت سال و ماه — بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفت ست جالینوس آن — آنچه عادت داشت بیمارش دهد — گر خلاف او ست آن رنج او — پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین سگی — از گلاب آید جعل را بیهشی — هم ازان سرگین سگ او روی ست — که بدان آنرا همی معتاد دوست

انخبیثات انخبیثین انجوان	رو و پشت این سخن را باز دان	تا صلحان آنرا بعنبر یا گلاب	می دو اسازند بهر فتح باب
	مر خبیثان را نساز د طیبات	در خور و لائق نباشد ای ثقات	

قول انخبیثات للخبیثین را بخوان قال الله تعالی اَلْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَالطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّبَاتِ این آیه از ان آیات ست که در برارت ام المومنین عایشه صدیقه نازل شده و تفسیر این آیه سابق مذکور شد اکمال باجمال گفته میشود و حاصل آنکه زنان خبیثه برای مردان خبیثین اند و مردان خبیثان برای زنان خبیثات اند و زنان طیبه برای مردان طیبین اند و مردان طیبان برای زنان طیبات و چون شوهر عایشه صدیقه الطیب الطیبات ست پس عایشه صدیقه نیز طیبه باشد و یا انکه کلمات خبیثه برای خبیثان ست و خبیثان برای کلمات خبیثه اند و کلمات طیبه برای طیبات و طیبان برای کلمات طیبه اند و عایشه از طیبان ست پس کلمه خبیثه لائق او نیست و بطریق اشاره ازان مستفاد میشود که هر چیز که که هر چیز خبیث باشد مناسب خبیثان ست پس بنظر این اشاره مولوی قدس سره این آیه اینجا آورد لهذا در مصراع ثانی میفرمایند که رو و پشت این سخن را باز دان که اگرچه آیه بدلالت مطابقت مناسب مقام نیست لیکن انچه از اشاره فهمیده میشود و مناسب مقام ست

چون زعطر وحی گر کشتند گم	بد فعان شان که تطهیر نا کنم	رنج و بیماریست مارا زین مقال	نیست نیکو و غلطان مارا بفال
گر بیا غازیدی نصحی آشکار	ما کنیم انیدم شما را استکسار	ما بهو و لعب فربه گشته ایم	ور نصیحت خویش را انسرشته ایم
هست قوت مادر و غ و لقمه و لاغ	شورش معدت مارا زین بلاغ	رنج را صد تو و افزون میکنند	عقل را دارو با فیون میکنند
	کند شرک و کفر ایشان بیحد ست	بین که در باغ افتاده بیخود ست	

قول چون زعطر وحی گر کشتند گم ۱ و یعنی کافران چون خبیثان اند در ایمان ثابت وحی که مثل عطر ست مرض انیها زائل نگردد این را تطهیر فهمیدند و بان حکم کردند بجهت غلبه جنابت و مرض قلوب چنانکه الله تعالی میفرماید قَالُوا اِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُمْ مِنَّا عَذَابٌ اَلِيمٌ گفتند آن کافران رسل را که تطهیر کردیم بشما که انچه میگوید از شامت آن سه تا نفر قه میرسد بهر آئنه اگر باز نمی آیند البته رجم خواهیم کرد و خواهد رسید شما را از ما عذاب الیم و این آیت با تفسیر سابق مذکور شد

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه بوی سرگین

	خلق را میر اندازوی آن جوان	تا علاجش را نبیند آن کان	
سر بگوشش برد همچون راز گو	پس نهاده چرگ بر بینی او	گو بگفت سرگین سگ سائیده اند	دارو مغز پلیدان دیده بود
چونکه بوی آن حدث را او کشید	مغز بر تفتش بوی ناخوش رسید	ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت	خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند آن فسون بگوش او دمید	مرده بود آن فسون بفریاد وش رسید	جنبش اهل فساد آنسو بود	کز نماز و عمز و ابرو بو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست	جز بدین بو بدرش بهبود نیست	مشرکان را زان نجس خواند ست حق	کاندرون پشک او ندارد سبق
	گرم گو زاست از سرگین ابد	می نگردد بهر خوی خود	

قول مشرکان را زان نجس خواند ست حق ۲ ادا شارتست باین آیت اِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ نیست مشرکان

مکرر نخواست این آیه با تفسیر سابق مذکور شد

چون نزد بر وی نثار رش نور | او همه جسم ست نی جان چون قشور

قوله چون نزد بر وی نثار رش نور + اه اشارت ست بحدیث شریف ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصاب من ذلك النور فقد اهتدی ومن اخطا فقد غوی بدرستیکه الله تعالی پیدا کرد خلق را در ظلمت بعد ازان رش کرد بران خلق از نور خود و آن صلوح اهتدا راست پس کسیکه رسید ازان نور را پس هر آینه یافت هدایت و کسیکه نرسید آن نور را پس گمراه شد و این حدیث با تفسیر در دفتر ثانی گذشت

وز رش نور حق قسمیش داد | همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد | لیک نی مرغ خسیس خلنگ | بلکه مرغ دانش و فرزانگی

قوله همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد + اه گویند که عادت مصریان آن بود که بیضهٔ ماکیان را در سرگین می نهادند بعد مرور چند ایام از بیضه بچه ها می برآورد و چون بچه ریخ کلان شده مرغ می شدند و درین مصراع اشارت ست بآن

تو بدان مانی کزان نوری تهی | زانکه بینی بر پلیدی می نهی | از فراقت زرد شد رخسار رو | برگ زرد میوهٔ ناپخته تو
دیگ آتش شد سیاه و دود دام | گوشت از سختی چنین ماند ست خام | هشت سالت جوش دادم از فراق | کم نشد یک ذره خامیت از نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو | گر هزاران بار جوشی ای عتو | حوزهٔ تو سنگ بسته از سقام | خورها اکنون مویزند و تو خام

قوله تو بدان مانی کزان نوری تهی + اه مقوله معشوق ست مر آن عاشق را که در ربا ع ملاقی شده بود + + + + +

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم بگیر | تا به بینم تو حریفی یا ستیر | من همی دانستمت بی امتحان | لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش | چه زیانست ار بکردم ابتلاش | انبیا را امتحان کرده عدات | تا شد و ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان | میکنم هر روز در سود و زیان | امتحان چشم خود کردم نبور | ای که چشم بد ز چشمان تو دور
انیجمان همچون خرابه ست و تو گنج | گر تفحص کردم از گنجت مرنج

قوله تا به بینم تو حریفی یا ستیر + و شیخ افضل و میر نور الله حریف بفار گفته یعنی تو حریف این کار هستی یا ستیر صاحب حیا هستی و بعض شارحان خریق بخای معجمه و قاف خواندند بمعنی دریده شده پرده شده شیخ افضل گفته که باعتبار ماده بمعنی دریده شده ست لیکن بمعنی دریده شده برون نیامده ست و احتمال دارد که خرق اینجا بمعنی بی حیا باشد + + + + + +

زان چنین بیخرد کی کردم گزاف | تا زنم باد شمنان هر بار لاف

قوله زان چنین بیخرد کی کردم گزاف + اه خورد کی بیخرد می و نادانی + + + + +

تا زبانم چون ترا نامی نهد | چشم ازین دیده گواهی باد ده | گرم شد در راه حرمت را نگهبان | آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جرعه بشمشیر خود ای شاه هم مکش | پیش ازین از دوری باهم مکش

قوله تا زبانم چون ترا نامی نهد + اه یعنی برای این کردم که تا زبان من وصف تو کند و در بعض نسخ ﷺ چون زبانم تا ترا نامی نهد + درین نسخه نوع تقیید ست و معنی همانست و در بعض نسخ ﷺ تا زبانی چون ترا نامی نهد و معنی برین

نسخه انیست تا اگر زبان احدی دشنام دهد بر طبق عیان چشم گواهی داده شود و تکذیب کرده شود +

جز بهست خود مبرم پا و سر	کاز زین دستم نه از دست دگر

قوله که ازین دستم نه از دست دگر + اه شیخ افضل گفته دست بمعنی طرز و روش آمده +

از جدائی باز میرانی سخن	هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

قوله از جدائی باز میرانی سخن + اه چون قول معشوق ست خامی و هرگز نخواهی پخت تو + اه شعر بجدائی بود پس پس ولین کلام کرد که سخن از جدائی راندن خوب نیست

در سخن آبادم امید م راه شد	گفت امکان نیست چون بیگاه شد

قوله در سخن آباد امید م راه شد + اه شیخ افضل اختیار کرده که این مقوله عاشق ست و حاصل برآورده که در سخن آباد که لب ست اکنون که عتاب کردی راه شد و مجال گفتن سخن در عذر خواهی پدید آمد اما گفتن پس امکان ندارد زیرا که بیگاه شده ست اگر همین گفت و گو مشغول باشم مطلب اصلی فوت شود و شیخ عبد اللطیف گفته که اغلب که مقوله مولوی باشد چون فکر جدائی درمیان آمد رای در عالم سخن پیدا شد پس درین جا عدم سیری عاشقان حق از دیدار یکدیگر باید کرد و یا عتاب حق را بر سالکان و نهفتن روی خویش از چشم ایشان بسبب زلتی که از ایشان نظر بوقوع آمد شرح باید کرد و یا شرح جدائی خلق از حق باید نمود و دور افتادگان کوی موست را تنبیه باید نمود اما امکان گفتار نیست که وقت تنگ ست و معشوق با عاشق در جنگ

پوست ما گفتیم و مغز آمد دفین	گر بمانیم این نماند همچنین + -

قوله قشر میگفتم و لب آمد دفین + اه شیخ افضل گفته که این نیز مقوله عاشق ست یعنی پیش ازین قشر و پوست گفتم و لب معرکه کنایه از اخلاص درونی ست مدفون و پوشیده بود اگر درین قشر و پوست بمانم این مغز و لب پوشیده ماند یعنی اخلاص درونی من ظاهر نشود و بعد این شیخ افضل گفته که اگر این بیت مقوله مولوی قرار داده شود پس چنین باید گفت که و لب که اکنون سخن بمیان آمد راه شد زیرا که بسیاری از گفتگوهای عاشقان در بیان هجران و الام ست لیکن گفتن امکان نیست زیرا که وقت مساعدت نمیکند و تا اکنون انچه گفتم پوست بود و لب و مغز روی مدفون و اگر در همان پوست گفتن بمانم لب و مغز ها همچنین مدفون ماند انتهی و این هر دو احتمال را لفظ محتمل ست پس حکم ولی محمد بودن این دو بیت مقوله عاشق سهو ست وجهی ندارد

گر خطائی آمد از ما در وجود	چشم میداریم در عفوای ودود	امتحان کردم مرا مغدور دار	چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

قوله گر خطای آمد از ما در وجود + اه مقوله عاشق ست و بعضی شارحان گفته که مقوله مولوی ست

مناجات بحق سبحانه

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش بر کشاد آنماه لب	که سوی ما روز و سوی تست شب	حیلهای تیره اندر داوری	پیش دنیایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رمز	پیش ما رسوا و پیدا همچو روز	گر بپوشیش ز بندهٔ پر وری	تو چرا بیرونی از حد می بری
از پدر آموز کادم در گناه	خوش فرود آمد بسوی پایگاه	چون پدید آن عالم الاسرار را	بر رود پا استاد استغفار را

بر سه خاکستر اندر نشست | از زمانه شاخ تا شاخی بجست

قول بشهانه شاخ تا شاخی بجست + اه از شاخ خشنا خی بجستن کنایه کرده از زیاده رون معذرت ها باران

ربنا انا ظلمنا گفت و بس | چونکه جانداران بدید از پیش و پس

قول ربنا انا ظلمنا گفت و بس + اه اشارت ست باین آیه قالا ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین گفتند آدم و حوا ای رب ما ظلم کردیم بنفس خود اگه شجره را خوردیم و اگر نه بخشی تو ما را و نه رحم کنی بر ما البته شویم از زیان کنندگان و جانداران بمعنی نگاهبانان و آنها ملایکه اند +

دیده جانداران پنهان همچو جان | دور باش هر یکی تا آسمان | که بلا پیش سلیمان مور باش | تا نبشگافد ترا این دور باش

قول دیده جانداران پنهان همچون جان + دور باش هر یکی تا آسمان + دور باش نیز دوشانه و حاصل آنکه نگهبانان پنهان اند و آدم بکشف خود دید و در حیطه انسان کامل ست + + +

جز مقام راستی بگذر مایست | هیچ لاالا مرد را چون چشم نیست

قول هیچ لاالا مرد را چون چشم نیست + اه لاالا نگهبان

کور اگر از بند پالوده شود | هر دمی او باز آلوده شود | آدمی تو نیستی کو راز نظر | لیک از اجبار القضا عمی البصر

عمرها باید بنا در گاه گاه | تا که بینا از قضا افتد بچاه | کور را خود این قضا همراه اوست | که مر او را افتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست | از منست این بوی یا آلوده کیست | ور کسی بر وی کند مشکی نثار | هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن صاحب نظر | بهتر از صد مادر ست و صد پدر | خاصه چشم دل که آن ننهاد توست | پیش چشم حسن که خوشه چین اوست

ای در این غار هزمان بنشسته اند | صد گره زیر زبانم بسته اند | پای بسته چون رود خوش رابرو | بس گران بند ست این معنی تو دار

این سخن شکسته می آید دلا | کاین سخن درست و غیبت آسیا | در اگر چه خرد و از شکسته شود | تو تیای دیده خسته شود

ای در از شکست خود بر سر مزن | کز شکستن رو شنی خواهی شدن | همچنین شکسته بسته گفتنی ست | حق کند آخر درستش کو غنی ست

گندم از شکست نیم دیگست | بر دکان آمد که نک نان درست

قول کور اگر از بند پالوده شود + اه بند یا بیای عربیست و یا به بای فارسی ست یعنی کور را از بند و حبس و یا از پند و نصیحت از آلودگی صاف کرده شود چونکه کور ست باز آلوده شود

تو هم ای عاشق چو حرمت گشت فاش | آب و روغن ترک کن شکسته باش | آنکه فرزندان خاص آدمند | نوحه انا ظلمنا میدمند

حاجت خود عرض کن حجت مجو | همچو ابلیس لعین سخت رو

قول هم تو ای عاشق چو حرمت گشت فاش + اه مقوله معشوق ست و در مصراع ثانی کنایه ست آب و روغن از عذر تقصیر به کابت گفتن

سخت رویی گر در افتد عیب پوش | در ستیزه سخت رویی رو مکوش | آن ابوجهل از پیمبر معجزی | خواست همچون کینه ترک تازی

قول سخت رویی گر در افتد عیب پوش + در ستیزه سخت رویی رو مکوش + مراد سخت رویی قول ابلیس خلقتنی من نار و خلقته من طین پیدا کرد تو مرا از آتش و پیدا کرد ے آدم را

از گل و نار افضل است از گل و سجده افضل مفضول را خلاف حکمت ست و حاصل بیت آنست که این سخت روی و عذر باز و تعجب ش بود ز ظن ابلیس تو این سخت روی لکن تا مثل ابلیس شوی و در بعض نسخ بجای مکوش بکوش واقع شده یعنی

این سخت روئی بکن و مثل او باش

معجزه چست از نبی بوجهل سگ	وید بنفزود دش ازان الاکه شگ	لیک آن صدیق حق معجز نخواست	گفت این وخود نگوید غیر راست
کی رسد همچون تولی را گزمنے	امتحان همچو من یاری کنے		

قوله معجزه چست از نبی بوجهل سگ + وید بنفزود دش ازان الاکه شگ + اه ظاهر آنست که در مصراع اول شگ بشین معجمه ست مخفف اشگ بمعنی جز پس قافیه بدون معیوبی صحیح ست و اگر سگ بسین مهمله و کاف فارسی بمعنی کلب بفتح اول و ثانی باشد پس در قافیه سخن ست و در کلام قدما این چنین قافیه آمده ست لیکن آنرا شعرا معیوب میدانند و معلولیرا از امثال آن چندان باک نیست و در بعض نسخ مصراع ثانی باین طرز واقع ست و ورنه بفزودش ازان الاکه شگ ظاهر آنست که این سهو از قلم ناسخ ست و اگر شد پس معنی آنست که ابوجهل البته خر و باسگ ست اگر چنین نبودی و معجز بخستے بهتر بودی که نافزود و او را اگر شگ از دیدن معجزه پس طلب معجزه او را سود نه بخشید و آنچه که در ان تکلف ست ظاهر ست و حق همانست که این نسخه از سهو کاتب ست

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آن حضرت او را

مرتضی را گفت روزی یکعنود	کو ز تعظیم خدا آگاه نبود	
بر سر بامی و قصر بس بلند	حفظ حق را او قضی ای هوشمند	
گفت آری او حفیظ ست و غنی	هستے ما را ز طفلے و منی +	
گفت خود را انداز اکنون ازین بام	اعتمادی کن بحفظ حق تمام	
تا یقین گردد مرا ایقان تو	و اعتقاد خوب با برهان تو	
پس امیرش گفت خامش کن برو	آزمایش پیش آر و زر ابتلا	
بنده را کی زهره باشد کز فضول	پیش آرد هر دمی با بندگان	
تا بما ما را نماید آشکار	امتحان کردم درین جرم و خطا	
تا به بینیم غایت حلمت شها	هست عذرت از گناه تو بتر	
آنکه او افراشت سقف آسمان	امتحان خود را کن آنگه غیر را	
امتحان خود چو کردی ابلهان	پس بدانی کاهل لشکر خانه	
پس بدان بی امتحان که آله	چون سری نفرستدت تا پایگاه	
هیچ عاقل افکند در ثمین	هیچ نفرستدت با نبارگے	
شیخ را که پیشوا و رهبر ست	هم تو کردی ممتحن ای بی تمیز	
حیرت و جهلت شود عریان فاش	بر در و زان که ترا روشن ای فتا	

کی رسد مر بنده را کو با خدا — آن خدا را میرسد کو امتحان
امتحان حق کند ای گیج کول — هیچ آدم گفت حق را که ترا
که چه داریم از عقیده در سرار — عقل تو از بس که آمد خیره سر
و کرا باشد مجال این کرا — ای ندانسته تو شر و خیر را
تو چه دانی کردن او را امتحان — چون بدانستی که شگر دانه
فارغ آئی ز امتحان دیگران — این بدان بی امتحان از علم شاه
شکری نفرستدت تا جایگاه — زانکه گندم را حکیم آگهے
در میان مستراح پر چمین — امتحانش گر کنی در راه دین
گر مریدی امتحان کردا و حزین — گر بیاید ذره سنجد کوه را
او برهنه کی شود زین اقتباس

کز قیاس خود ترازو می تند — مرد حق را در ترازو می کند — چون نگنجد او بمیزان خرد — پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان درو — تو تصرف بر چنان شاهی مجو — چو تصرف کرد خواهد گفتها — بر چنان نقاش بر ابتلا

امتحانی گر بدانست و بدید — نی که هم نقاش آن برو پی برد — چه قدر شه خود انیصوت که هست — پیش صورتها که در علم اوست

وسوسه ایی امتحان چون آید ت — بخت بد آن کامد و گردان ت — چون چنین وسواس بدی روزها — باخدا گردد و را اندر سجود

سجده گه را ترکن از اشک روان — کای خدایا وارهانم زین گمان — آن زمان کت امتحان مطلوب شد — مسجد دین تو پر خروب شد

هین چو وسواس آمدت در امتحان — باز گرد و رو بحق آر آن زمان — تا نگمدارد ترا آن ممتحن — از گمان و امتحان انس و جن

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — قصهٔ برد او د بر گو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان ع بنای آن مسجد را

چون در آمد عزم داودی به تنگ — مسجد اقصی برای ای گزین — گفت جرم چیست ای دانای راز — که بسازد مسجد اقصی بسنگ

وحی گردش حق که ترک این بجوان — خون مظلومان بگردن برده — که ز آواز تو خلقی بی شمار — که ز دستش بر نیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنگه تو این — چون لبی فتست بر آواز تو — بر صدای خوب جان پرداز تو — که مرا گوئی که مسجد را مساز

گفت بحرمی تو خونها کرده — قول گفت جرم چیست ای دانای راز یعنی سبب آن چیست و این سبب را بجرم تعبیر فرمود برای اینکه سبب عدم برآمدن بنای مسجد اقصی بمنزلت جرم ست پس او عم برای دفع نفس خود بجرم تعبیر کرد ورنه او عم از جرم معصوم بود و در قول وی گفت بی جرمی که خونها کرده اطلاق جرم برای مشاکلهٔ سوال ست چون در سوال سبب را بجرم تعبیر کرد در جواب نیز بان لفظ تعبیر واقع شده و حاصل لمصراع ثانی آنکه سبب هلاک خلق تو افتادی و تعبیر ان هالکان بمظلومان و بردن خون ایشان بگردن برای اشعار ان ست که هلاک خلق فی ذاته مبغوض حق ست اگرچه مباح باشد چنانکه طلاق اگرچه مباح ست لیکن ابغض المباحات ست و الا نه در حقیقت و واقع نه اینجا ظلم بود تا خلق مظلوم شد و نه وزر آن بر گردن او د عم بود کما مصدم ست بی شبه بدانکه در فص یونسی از فصوص الحکم مذکور ست که شفقت بر خلق الله احق بر غائیت ست از غیرت برای الله و اراده کرد او د عم بنای بیت المقدس پس بنا کرد آنرا بار ها پس هر گاه که فارغ میشد منهدم میشد پس شکایت کرد این امر بسوی الله پس وحی کرد الله بسوی او د عم که بدست تو که این بیت نه قایم خواهد شد بر ید آنکس که سفک دماء کرد و خون ریزی از وی صادر شد پس گفت او د عم ای رب آیا نبود این سفک دماء در راه تو گفت الله تعالی بلی بود در راه من یعنی آن جرم نبود بلکه موجب ثواب بود که امر حق بود پس گفت او د عم پس کرد آن بنای این بیت بر دست کسیکه از من ست پس وحی فرستاد که الله که این تو سلیمان ع این بیت را بنا خواهد کرد پس غرض ازین حکایت آنست که رعایت نشارت انسانیه و اقامت نشارت انسانیه اولی ست از جرم آن انتهی و محصول این کلام آنست که جهاد فی سبیل الله و خونریزی در جهاد اگرچه ادای فرض ست لیکن شفقت بر انسان و اقامت نشارت انسانیه اهم ست نزد الله تعالی و هدم نشارت انسانیه بانبنیان بیت الله مجامع نمیتواند شد لهذا حنفیه فاطبه میگویند که در جهاد حسن بنفسه نیست

بلکه حسن آن برای اعلای کلمة الله وغیره فی الله است ومولوی اینجا نقل فرمودند که اهلاک خلق غیر انسان موجب اندام بیت گردید واین منافی نیست آنرا که در فصوص مذکور است شاید هر دو سبب باشد لیکن سببیت هدم نشارت انسانیه اقوی ست که انسان نیز بیت الله ست که مظهر حقیقت الهیه ست پس اقامت این بیت نزد الله تعالی محبوب تر ست لهذا این سبب شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم بیان فرمودند

گفت مغلوب تو بودم مست تو	دست من بربسته بود از دست تو

قوله گفت مغلوب تو بودم مست تو + اه یعنی درین اهلاک من مغلوب ولاچار بودم واین مغلوبیت محل رحمت ست که مغلوب حکم معدوم دارد

گفت ای مغلوب معدومیت تو	جبر بنسبت نیست معدوم اختو

قوله گفت ای مغلوب معدومیت کو + اه خلاصه جواب انست که اگرچه مغلوب بودی ومعدوم الاختیار هستی لیکن چونکه باقی ببقاء الله هستی پس وجود تو کامل ست وتو مختار هستی باختیار حق واین اختیار کامل ست وباین اختیار ضطرار میتواند شد پس اختیار را وحل هست اگرچه درین اختیار مرحوم هستی لیکن این اقامت بیت من بالاهلاک باین اختیار نیز جمع میتواند شد بدانکه انچه درین کتاب مذکور ست وانچه که در فصوص الحکم مذکور ست اسرار اند میان داؤدعم ومیان الله تعالی واین تنبیه ست برانکه شفقت بر عباد الله تعالی مرغوب تر ست تا در قلوب منتقش گردد فضل ابقاء نشارت انسانیه وشفقت بر خلق الله نه انیکه کلیه ست که ببنیان بیت الله باسفک دماء انسان اصلا مجتمع نمیشود نمی بینی که برید حجاج سفاک بنای کعبه واقع شد ومع هذا شاید که بنای کعبه معظمه برایدی آنکسان باشد که بری از سفک ومابودند ونسبت بحجاج برای آن مشتبه شد که بامر او بود

اینچنین معدوم کو از خویش رفت	مهترین هستها افتاد زفت

قوله مهترین هستها افتاد زفت + اه که این که هست ست هستی حق هست پس این هستی کامل ست پس زفت برای معجمه ست بمعنی قوی وقافیه درست ست

او بنسبت باحیات حق فناست	در حقیقت در فناء اور ابقاست

قوله در حقیقت در فناء اور ابقاست + اه که او مخلوق کشته باخلاق الهیه پس صفات او صفات حق ست پس صفات او کامل ست

جمله ارواح در تدبیر اوست	جمله اشباح در تاثیر اوست	انکه او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر بلکه مختار ولاست

قوله جمله ارواح در تدبیر اوست + جمله اشباح از تاثیر اوست + اه که او خلیفه حق ست پس هرچه در کون ست از فیض باطن اوست ودر بعض نسخ مصراع ثانی باین نمط ست ؎ جمله اشباح هم در تیر اوست وتیر بمعنی طاقت وقدرت ست

منتهای اختیار آنست خود	کاختیارش گردد اینجا منعقد

قوله منتهای اختیار آنست خود + اه یعنی کمال اختیار آنست که اختیار خود را کم یابد در اختیار حق پس باختیار حق مختار گردد

اختیارش گر نبودی چاشنی	کی بگشتی آخر او محو از منی

قولہ اختیارش گر نبودی چاشنی ۱۲ یعنی اگر اختیا حق او را چاشنی نبودی و ذایق این اختیا نشدی او محو از منی خود نشدی وچون او محوست پس معلوم شد که او ذائق اختیار حق ست

در جهان گر لقمہ و گر شربت ست	لذت او فرع ترک لذتست

قولہ در جهان گر لقمہ و گر شربت ست لذت او فرع محو لذ الذتست ظاہر آنست که محو موصوفست و لذتی صفت او ست و گر لقمہ و شربت بطریق مثال ست مراد مطلق لذت ست و حاصل معنی آنکه هر لذتی که در جهانست فرع و کمتر ست از محو که لذت عظمی ست و نیز ممکن ست که مراد ان باشد که هر لذتی که در جهانست فرع لذت محوست و کمتر از وچه وقتیکه محو شد در هر شی مشاهد حق میشود پس هر لذت بعد محو دران مشتمل بر مشاهد حق ست پس عارف الذت هر لذیذ بسیار لذت میدهد و انیمعنی ادق ست و شراح محو را مصاف میگیرند سوی لذتی و حاصل برآرند که هر لذت فرع محو لذت دیگر ست چه لذت لذیذ نمی یابد تا لذیذ دیگر را ترک نکند پس لذت هر لذیذ متفرع بر محو لذت دیگر شد و بعضی حاصل برآرند بدینوجه که هر لذت که در جهان ست فرع محو لذت ست و کمتر از بهشت چه محو لذت اهل ست در لذت معنویه ست و لذت حسیه فرع از وی و کمتر از وی و ولی محمد گفته که این بیت بطریق تمثیل ست یعنی در فنای اختیار و ترک آن حصول اختیار کامل ست چنانکه در ترک لذات و محو آنها حصول لذات کامله ست که آن لذت که در اشتغال بتلذذات ست فرع او ست چنانکه شاعری گفته ؎ نه بوی گل نه رنگ لاله از جائی برد ما را ۱۲ به گلشن لذت ترک تماشا میبرد ما را ۱۲ پوشیده نیست که این سخن بسیست ست

گر چه از لذات بی تاثیر شد	لذتی بود او و لذت گیر شد	هر که او مغلوب شد مرحوم گشت	در بخار رشتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود	هیچ بروی چر بد اندر رکاه جود	بلکه والی گشت موجودات	بیگمان وی نفاق و بی ریا
بی مثال و بی نشان و بی گمان	بیز مان و بی چنین و بی چنان	بی شکال اندر سوال و در جواب	در مزن و الله اعلم بالصواب

قولہ گر چه از لذات بی تاثیر شد ۱۲ یعنی او اگر چه او از لذات عالم محو گشته پس این محو لذت عظیمه ست او صاحب لذت ست و لذت گیر این محوست و یا اینکه اگر چه او محو لذات گشته پس در ین محو او صاحب لذت عظیمه ست که مشاهد حق ست دران لذید و لذت کثیر مشاهد ست و این دو تقریر بنا بر هر دو تقریر بیت اول ست و بنا بر تقریرات شارحان دیگر پس معنی آن باشد اگر چه او تارک لذات دیگر ست لیکن او لذت گیر آن لذیذ ست که بآن مشتغل ست و یا اگر چه او محوست از لذات حسیه لیکن این محو لذت معنویه ست او لذت گیر این لذت معنویه ست و یا ترک لذات خود لذت ست

شرح

انما المومنون اخوة والعلماء کنفس واحدة

مومنان با هم برادر اند که اصل ایشان واحد ست و جامع ست ایشان را و آن ایمان ست و مراد از علماء عالمان بالله اند و این علماء مثل نفس واحد ست و جامع میان ایشان علم بالله ست و معرفت ست

خاصة اتحاد داؤد و سلیمان و سائر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر

شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد ست که یکی خانه
ازان هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که

لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِّنْ رُّسُلِهِ

والعاقل تكفيه الاشارة

این از اشارت هم گذشت

مراد نیست از اتحاد اتحاد اعیان ان انبیا علیهم السلام زیرا که اتحاد میان اجسام ایشان نیست و اما اتحاد باعتبار ارواح پس ارواح بنظر تعینات متغایر اند بالضرورت والا لازم آید که علوم هر نبی از انبیا برابر شد با علوم نبی آخر و اما بنظر حقیقت روحیه که آن لطیفه الهیه ست پس حقیقت روح در همه کس از انسان واحد ست پس تخصیص انبیا نیست بلکه مراد از اتحاد اتحاد در معرفت الهیه که هر نبی را معرفت بکمال ست و بودن ایشان مورد نزول احکام الهیه و بودن ایشان هادی تخلق و این اوصاف قدر جامع ست مر انبیا را و باین وجه اتحاد دارند و همین وجه ست آنرا که انکار یکی از ایشان انکار همه انبیا ست زیرا که انکار یکی انکار احکام نازله از حق سبحانه ست و این ست معنی قول الله تعالی لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِّنْ رُّسُلِهِ ما فرق نمیکنیم میان هیچ احد از رسل او تعالی باین که ایمان بر رسالت بعض باشد و بر رسالت دیگری نباشد که متصور نیست زیرا که ایمان بر رسالت واحدی از رسل در حقیقت ایمان احکام نازل مِنْ عِنْدِ اللهِ ست پس در صورت کفر بواحد از رسل کفر باحکام نازله بر ست پس ایمان باحدی نشد

پس خطاب آمد بداؤد از خدا	کای گزین پیغمبر نیکو لقا	دل مدار اندر تفکر زین خبر	رو من در دل ملال و غم مخور
گرچه برناید بجهد روز و رتو	لیک مسجد را برارد پور تو	گرچه برناید بجهدت این مقام	لیک پور تو کند آنرا تمام
	کرده او کرده تست ای حکیم	مومنان را اتصالی دان قدیم	

قوله کرده او کرده تست ای حکیم مومنان را اتصالی دان قدیم ظاهر این بیت آنست که چونکه اتحاد میان مومنان ست پس کرده سلیمان کرده داؤد ست و این معنی درست نمی افتد بلکه مقصود داؤد آن بود که برید یکی از دلدمن بنای بیت شود چنانکه نص ست منقول از فصوص الحکم بر آن و اگر این اتحاد ملحوظ داؤد عمر بود پس میگفتند که برید یکی از مسلمان بنای بیت واقع گردد پس معنی باین وجه باید گفت که حاصل مصراع اول آنکه کرده سلیمان کرده داؤد ست که الولد سر لابیه و سلیمان جزء داؤد بود علیهما السلام و مصراع دویم منفصل ست از اول از نجا بیان اتحاد میان مومنان شروع ساخت

مومنان معدود لیک ایمان یکی	جسم شان معدود لیکن جان یکی	غیر فهم و جان که در گاو و خر ست	آدمی را عقل و جان دیگر ست

قوله مومنان معدود لیک ایمان یکی جسم شان معدود لیکن جان یکی الخ یعنی مومنان اگرچه بصورت متعدد اند لیکن ایمان که جامع ست میان ایشان یک ست و جسم ایشان متعدد ست لیکن جان که محل ایمان ست یک ست

بنظر ایمان جامع ست میان جانها ورنه جانهای همه مومنان باعتبار تعین متغایر اند بداهة و باعتبار حقیقت جان همه مومنان و کافران یک ست لیکن جانهای مومنان باعتبار ایمان یک ست و ایمان کمال جان ست وچون ایمان نشد پس جان جان نشد

بازغیر عقل و جان آدمے		هست جانی در نبی و در ولے	

قولہ بازغیر عقل و جان آدمی ۱۲ این بیت دال ست برانکه عقل و جان ولی و نبی در عوام الناس نیست و ظاهر ست که روح انسانی در همه اشخاص انسان ست و بودن روح متعینه در نبی و ولی غیر روح متعینه در عوام الناس قلیل الجدوی که روح متعینه در هر فرد از افراد انسان مغایر ست مر روح متعینه دیگر را پس معنی آنست که فهم عوام انسان بحقائق نمیرسد و جان عامه انسان محل نزول تجلیات الهیه و اسرار الهیه نیست و فهم نبی و ولی بحقائق میرسد و جان ولی و نبی محل نزول تجلیات الهیه و اسرار الهیه اند پس این فهم و جان در عوام انسان نیست پس روح انسانی اگرچه مشترک ست در همه لیکن روح بانه که عالم ست بخود و مستعد ورود تجلیات و اسرار ست در عوام نیست بلکه در انبیا علیه السلام و اولیا ست

جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد	گر خورد این نان نگردد سیر آن	در کشد بار این نگردد آن گران
	بلکه این شادی کند از مرگ آن	از حسد میرد چو بیند برگ آن	

قولہ جان حیوانی ندارد اتحاد ۱۲ مراد از روح حیوانی جسمی ست لطیف که مظهر روح انسانی ست و ساری ست در تمام بدن تعینی ست مر روح انسانی را چنانکه در دفتر دوم گذشت و همچون ست متلذذ و معذب و آن لطیفه الهیه که ظاهر ست در وازین اوصاف بری ست در ذات خود مگر باعتبار آنکه متعین ست در و حاصل آنکه این روح که در افراد انسانیه ست اتحاد ندارد بلکه مختلف ست در هر فرد از افراد انسان و مختلف ست بکمال و این روح همچو باد جسم لطیف ست و در ان اتحاد نیست و در بیتین تالیین اختلاف را بیان فرمودند و شارحان از روح حیوانی بمصطلح فلاسفه و اطبا گرفته اند و آن روح حیوانی جسمی ست لطیف متولد از اغذیه ست و اطلاق روح باد بعضی برای آن گفته اند که بقای آن از نفس و باد ست و بعضی گفته اند که مراد عناصر اربعه ست و ذکر باد فقط برای تنگی وزن شعر ست پس حاصل این شد که این روح حیوانی اتحاد ندارد و متحد که هست جان انسانیست و مزعوم این شارحان انست که روح انسانی موجود دیگر ست و روح حیوانی موجود دیگر که مرکب ست و پوشیده نیست که این صحیح نمیتواند شد که اگر مراد از اتحاد روح انسانی اتحاد بنظر حقیقت ست پس روح حیوانی هر فرد از افراد انسان متحد با حقیقت ست که حقیقت روح حیوانی که در افراد انسانیه ست نوع واحد ست و انکه ولی محمد گفته که روح حیوانی بر آن اتحاد ندارد و که آن مرتب بر امتزاج عناصر ست و امتزاج عناصر در هر شخص مختلف ست پس ازین اختلاف نوعی ثابت نمیشود زیرا که امتزاج عناصر اگرچه در هر شخصی مختلف ست اما حقیقت آن عناصر ممتزجه یک ست و نوع آن واحد ست و اگر مراد اتحاد بنظر تعین ست پس بدیهی ست که روح انسانی در هر فرد از افراد انسانیه بنظر تعین مختلف ست و اما انچه این فقیر تقریر کرد مراد از روح انسانی لطیفه الهیه ست و از روح حیوانی آن لطیفه متعینه بتعین خاص که تعین جسمی ست لطیف و انیست مراد از نفخ روح در قرآن شریف پس صحیح ست که روح حیوانی مختلف ست بتعین در هر فرد انسان که روح انسانی که آن لطیفه الهیه ست تعین ندارد پس بر وحدت خود ست

چنانکه تحقیق آن در دفتر دوم گذشت و ازین نیز ظاهر شد که روح انسانی حقیقت کلیه است و مطلق ست مجموع حیوانی حقائق جزئیه اند و اشخاص اند +

	جان گرگان و سگان از هم جداست	متحد جانهای شیران خداست	

قال جان گرگان و سگان هر یک جداست ۱۲ ظاهر آنست که مراد از سگان و گرگان عوام انسانند که انها حیوانند بصورت انسانیه که صفات حیوانیه بر انها غالب ست و حاصل بیت آنست که ارواح عوام هر یک با هم جدا هستند که علم بوحدت خود ندارند که حقیقت خود را نه دریافته اند و شیران خدا که انبیاء و اولیاء اند بر اتحاد جانهای خود مطلع اند که حقیقت روحیه که لطیفه الهیه ست و امر رب ست و میدانند که همون لطیفه الهیه واحده متعین و متصور باین ارواح خاصه ساریه در ابدان ست و این نباید فهمید که ارواح کاملان تعینات آنها از نفس الامر فنا شدند و آن لطیفه الهیه همون در کل واحد ست پس جانهای ایشان متحد اند و یک جان ست زیرا که این نمیتواند شد ورنه لازم آید که علوم هر کامل بر ابر شده مرد یگر را و تفاضل میان کاملان برخیزد بلکه تعین آن لطیفه که در صور روحیه حاصه باقی ست پس علم هر کامل بر حسب سعت تعین آن لطیفه ست و بحسب تصقل هر روح علم بر و مفاض میشود پس معنی همون ست که کامل بحقیقت روحیه خود و کلیه وی عالم ست بخلاف عامی

جمع گفتم جانهاشان من باسم	کان یکی صد جان بود بنسبت بجسم	همچو آن یک نور خورشید سما	صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان	چونکه برگیری تو دیوار از میان	چون نماند خانها را قاعده	مومنان مانند نفس واحده

قال جمع گفتم جانهاشان من باسم +۱۲ یعنی جانهای اولیاء و انبیاء که کاملان اند بصیغه جمع تعبیر کردم بنظر تعدد تعینات ارواح ایشان گو تعدد مظاهر آن حقیقت روح نه بنظر حقیقت که بنظر حقیقت لطیفه الهیه و امر رب ست واحد ست و تعدد در ادران راه نیست و این وحدت حقیقت را ارواح ایشان واقف و عالم اند و ابیات تالیه بر نمیفی شد یدا لانطباق اند شیخ افضل گفته که مراد اینست که هر چند جان هر یکی از افراد انسان چه کامل و چه ناقص جدا ست اما چون جان کاملان در توجه بحق و اعراض از غیر حق اتحاد دارد گویا جان همه یکست و گفته که انچه در دفتر ثانی گذشت و دلالت بر اتحاد و او غیر محمول بران باید داشت و پوشیده نیست که این معنی مناسب ابیات سابقه می افتد بوجهی لیکن حمل انچه که در دفتر ثانی گذشت بران مشکل ست بلکه صحت ندارد

	فرق و اشکالات آید زین مقال	لیک بود مثل این باشد مثال	

قال فرق و اشکالات آید زین مقال +۱۲ یعنی ازین مقال اشکال پیدا میشود که نور که بر صحن خانه و بر دیوارها منقسم شده می افتد بعض نور بر دیوار ست و بعض بر صحن ست و روح اینچنین نیست که منقسم نمیشود در ابدان ها بلکه یک حقیقت در ابدانها متعین میگردد و نیز نور مبین شمس ست که شمس منفصل ست و روح لطیفه الهیه ست از حضرت حق منفصل نیست و حق با اوست و نیز روح حقیقت کلیه ست و نور که هست جزئی حقیقی ست و شیخ ولی محمد از جمله اشکالات این اشکال آورده که نور غیر جانهاست پس لازم آید که روح غیر جسم باشد و حال آنکه جسم عین روح ست نزد محققین انتهی عینیت روح و جسم بدن اگرچه از بعض کلمات شیخ محب الله قدس سره مستفهم میشود لیکن این خلاف تحقیق ست که نفخ روح تسویه بدن بعد ست مخصوص حضرت آدم که منصوص ست که بعد تسویه بدن بود بلکه معنی عینیت اینست که روح عین ست بآن چشم لطیف که متعین و متصور شده ست بآن زیرا که معنی نفخ روح آنست که روح را که لطیفه ست متعین و متصور کرده که جسم لطیف ست در بدن ساری

میکند پس این جسم لطیف روح حیوانی ست که قوام آن بدون بدن نیست وچون موت عارض میشود این جسم لطیف از بدن خارج میشود و بدن مثالی می ماند نیست معنی عینیت با جسم نه انیکه عین ست با این بدن مولف از عناصر و باین تحقیق ظاهر شد که غیریت جسمیه بدن مر روح را نیز صحیح ست پس اشکال دیگر که آورد بر بین مثال نیز ساقط شد و آن اشکال نیست که این مثال عطا می کند که جسم

ظرف روح ست چنانکه خانه ظرف ست مر نور را و نه چنین بود

فرقها بی حد بود از شخص شیر	تا بشخص آدمی زاد دلیر	لیک وقت مثال ای خوش نظر	اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود	نیست مثل شیر در جمله حدود	متحد نقشی ندارد این سرا	تا که مثلی وا نمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آدم	تا ز حیرانی خرد را واخرم	شب بهر خانه چراغی مے نهند	تا بنور آن ز ظلمت میرهند

قوله فرقها بی بود از شخص شیر ۱۲ خلاصه این ابیات نیست که در تشبیه و تمثیل بجمیع وجوه مطابقت لازم نیست چنانکه در تشبیه شخص دلیر با شیر و مثل امر مذکور بجمیع وجوه درین جهان موجود نیست تا بیان کرده آید پس هر مثال که آورده میشود البته ناقص ست و مثل بجمیع وجوه نیست

آن چراغ این تن بود نورش چو جان	هست محتاج فتیل این و آن	آن چراغ تست فتیله این حواس	جملگی بر خواب و خورد اساس

قوله آن چراغ این تن بود نورش چو جان ۱۲ مراد از جان روح حیوانی ست که مظهر و صورت روح انسانی ست و روح انسانی دران روح تعین گرفته ست

بیخور و بیخواب نزید نیم دم	با خورد با خواب نزید نیز هم	بی فتیله و روغنش نبود بقا	با فتیل و روغن او هم بیوفا

قوله بے خورد و بیخواب نیز ید نیم دم ۱۲ زیستن این روح عبارت ست از ماندن درین بدن عنصری و ظاهر ست که بدون خورد و خواب اجزای بدن آنحلال نمی یابند و قابل بودن این روح نمی ماند لهذا از بدن بیرون میشود و این مر انسیت که معدوم میگردد چنانکه مزعوم اطباست در مصطلح خود و این چگونه باشد و نصوص قاطعه دال اند بر آنکه روح را ملائکه میبرند و روح کافر را در اکفان خبیثه و روح مومن را در اکفان طیبه و شیخ اکبر قدس سره و محققان تصریح فرمودند که موت تفریق روح ست در بدن نه اعدام و نزد مفارقه از بدن آنرا سوی شود بدن دیگر حسب اعمال آن

زانکه نور علتی آش مرگ جوست	چون بدید که روز روشن مرگ جوست		

قوله زانکه نور علتی آن مرگ جوست ۱۲ مرگ عبارت ست از خروج از بدن عنصری و حاصل انکه این روح حیوانی اگرچه نور ست که صورت روح انسانی ست که او سراسر نور ست لیکن نور صاحب علت ست جوینده مرگ ست که البته او را مرگ آید که روز روشن در آخر نیست البته البته بعد مرگ آید

جمله جسمهای بشر هم بی بقاست	زانکه پیش نور روز حشر لاست	نور حس جان بی پایان ما	نیست کلی فانی و الا چون کیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب	جمله محوند از شعاع آفتاب	آنچنانکه سوزش و درد و زخم کیک	محو گردد چون در آید مار الیک
آنچنانکه عور اندر آب جست	تا در آب از زخم زنبوران برست	میکند زنبور بر بالا طواف	چون برارد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان	هست یاد این فلان و آن فلان	دم بخور در آب ذکر و تن مزن	تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از ان تو طبع آن آب صفا	خود بگیری جملگی سر تا بپا	آنچنان کز آب آن زنبور شر	میگریزد از تو هم گیرد حذر
	بعد ازان خواهی تو دور از آب باش	که بسر هم طبع آبی خواجه تاش	

قولہ جملہ حسہای بشر ہم بی بقاست یعنی مراد از حسہای بشر این حواس بدن عنصریست کہ بقا ندارد و مراد از روز حشر قیامت است کہ دران روز این بدن کثیف عنصری نخواہد ماند تا حواس باو رسد و بدن محشور اگرچہ ہمین بدن عنصری ست لیکن خواص دیگر پیدا خواہد کرد و عنصریت او زایل خواہد شد دران روز جدید خواہد شد و این بصر کلیل نخواہد ماند و دران حواس روح انسانی ظاہر خواہد شد و در بیت تالی کہ این حواس و جان حیوانی او در حشر نیست فانی بالکل کہ محشور ہمین بدنست و روح حیوانی با حواس ہمین روح حیوانی با ہمون حواس لیکن شعاع آفتاب روح انسانی محو گردانند کہ حواص دیگر پیدا شود کہ متنور بنور روح گردد و شیخ ولی محمد در ابیات سابقہ از تیستین بقا اراده داشته و در مرگ فنا کہ سالک در سلوک حاصل میشود و از روز حشر و قت فنا فی اللہ و بقا باللہ و حاصل برآورده این بیت را کہ جملہ حواس جسمانیہ وقت فنا فی اللہ و بقا باللہ لاوفانی شوند و حاصل بیتین تالیین برآورد کہ حواس روحانی و روح انسانی بالکل فانی نیست بلکہ محو ست پیش نور آفتاب انتہی و پوشیدہ نیست کہ در فنا فی اللہ ہمہ اشیا فانی میشوند در مشاہدہ او و در بقا بعد الفنا ہمہ حواس و روح حیوانی بقا می یابد و انچہ کہ ولی محمد گفتہ نہ در فنا متحقق میشود و نہ در بقا بعد الفنا متحقق میشود کہ در اول ہمہ قوی روحانی و جسمانی و روح حیوانی ہمہ فانی اند و نیست مگر ذات حق و در بقا بعد الفنا ہمہ متحقق ست و اگر از حسہا عالم گرفتہ شود از قوی روحانیہ و انسانیہ و از فنا اختفای قوی و ذات در وجود و نہ فنا حقیقی و حاصل برآورده شود کہ تمام قوی را بقا نیست کہ وقت حشر بوقوع فنا و ارتفاع احکام آن ہمہ لاست لیکن بالکل لا نیست بلکہ مختفی ست مثل خفای ماہ و کواکب در نور آفتاب پس صحت ندارد و نمیتواند شد

بس کسانی کز جہان بگذشتاند	لا نمیدانند در صفات آغشتاند	در صفات حق صفات جملہ شان	ہمچو اختر پیش آن خور بی نشان

قولہ بس کسانی کز جہان بگذشتاند در بین ابیات متصور ارشاد آنست کہ بعد موت ہر شخص فنا بمعنی اختفا حاصل ست و حاصل آنکہ بس کسان کہ ازین دار بدار آخرت رفتہ اند بطریان موت طبیعی معدوم نمیشوند کہ حقیقت موت عدم نیست بلکہ جدا شدن روح از بدن ست و از جدائی معدوم نمیشوند بلکہ صفات ایشان در صفات حق مختفی گشتند چنانکہ ستارہ پیش آفتاب کہ نور ستارہ مختفی ست در نور آفتاب

گر ز قرآن نقل خواہی ای حرون	خوان جمیع ہم لدینا محضرون	محضرون معدوم نبود نیک بین	تا بقای روح دانی الیقین

قولہ گر ز قرآن نقل خواہی ایحرون یعنی اگر قال اللہ تعالی اِنْ كَانَتْ اِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَاِذَا هُمْ جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ نہ بود آن صیحت مہلکہ مگر صیحت واحدہ پس یکایک ایشان ہمہ نزد ما حاضر کردہ شدند پس ایشان بعد موت نزد حق حاضر شدند نہ آنکہ معدوم میگردد و ازین بقای روح معلوم و متیقن میگردد پس روح حیوانی کہ مظہر روح انسانی ست باقی میماند بعد موت و احادیث ہم بدان شاہد اند کہ بعد موت روح را در شباب کردہ میبرد

	روح محجوب از بقایش در عذاب	روح واصل در بقا پاک از حجاب	

قولہ روح محجوب از بقا یعنی در عذاب یعنی روح محجوب از بقا خود در عذابست و روح واصل بحق در بقای خود پاک از حجاب ست و این ماخوذ ست از قول اللہ تعالی وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ اِلَى رَبِّهَا نَاظِرَةٌ وَوُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ بَاسِرَةٌ تَظُنُّ اَنْ يُفْعَلَ بِهَا فَاقِرَةٌ روہا کہ گشیرہ اند درین روز روز قیامت تر و تازہ بینندہ ست بسوی رب خود و روہای کہ گشیرہ درین روز ترش رو ہستند ظن میکنی کہ کردہ شد با و فاقرہ فاقرہ داہیہ عظیمہ کہ میشکند فقرہ ہای پشت را و مراد از عذاب عذاب عام ست مر عذاب صوریرا کہ عذاب جسمانیست و عذاب روحانیت

وچون بهر دو خطاب ملزوم حجاب اند مقابل پاکی از حجاب گردانیده شد

زنچراغ حسن حیوان المراد | محققت بان تا بجوئی اتحاد | روح خود را متصل کن ای فلان | زود باز ارواح قدس سالکان
صد چراغت اندر مزار بستند | باش تا فارغ چون یگانه نیستند

قوله زنچراغ حسن حیوان المراد + اه یعنی ازین روح اتحاد مجو که روح حیوانی مظهر روح انسانی ست و دین روح انسانی متعین شتوان امتیاز و تشخص پس او ما بالاتحاد ما به الامتیاز نیست چنانکه در دفتر دوم فرمودند ؎ تفرقه در روح حیوانی بود + نفس واحد روح انسانی بود
و مجو رضا از اتحاد و اتحاد روح انسانی با ارواح حیوانی مراد داشته و گفته یعنی آنکه گفته شد که روح حیوانی مثل چراغ ست مراد آنست که اگر روح انسانی با وصاف آن متلبس شود و اتحاد پیدا کند بر حکم روح حیوانی ست پس اتحاد مجو برای این میگوید در بیت تالی ؎ روح خود را متصل کن ای فلان انتهی و نیز انچه گفته شد مع تعبیر شاد آخرست یعنی روح خود را با ارواح پاک متصل گردان تا حقیقت روح و اتحاد ارواح منکشف گردد

زان همه جنگند این اصحاب ما | جنگ کس نشنید اندر انبیا | زانکه نور انبیا خورشید بود | نور حسی ماچراغ شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز | یک بود پژمرده دیگر بافروز | جان حیوانی بود وحی از غذی | هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ وطی شود | خانه همسایه مظلم کی شود | نور آنخانه چو بی انیم بهاست | پس چراغ حس هر خانه جداست

قوله زان همه جنگند زین اصحاب ما + اه یعنی این جنگ که واقع میشود برای آنست که ارواح مختلفه ست و مقتضی هر یک مضاد مقتضی دیگر و علم اتحاد ارواح ندارند تا حقیقت واقعیه معلوم گردد و جنگ برخیزد لهذا جنگ و تخالف واقع نیست در انبیا بلکه هر یک مصدق دیگرست که حقیقت روح هر یک متحدست و انبیا از عالم باین اتحاد اند و می دانند که هر چه مفاض میشود هر یکی آن از حقست که هر روح مفاض شده درین تعین پس هر یکی مصدق دیگر شود و تخالف را راه نیست

این مثال جان حیوانی بود | نی مثال جان ربانی بود | بازار مبند وی شب چون ماه را | بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر | که نماند نور آن با این دگر | تا بود خورشید تابان بر افق | هست در هر خانه نور او وفق
باز چون خورشید جان آفل شود | نور جمله جانها زائل شود | این مثال نور آمد مثل نی | مر ترا رادی عدو را رهزنی

قوله این مثال جان حیوانی بود + اه یعنی جان حیوانی چونکه ممتازست بچراغ تمثیل او صحیح ست و روح انسانی که ربانی ست او را بهر دست مثال او چراغ نیست

بر مثال عنکبوت آن زشت خو | پرده ها کرده ز ابر با فداد

قوله بر مثال عنکبوت آن زشت خو + اه شاید مراد از زشت خو فلسفی ست که عقل و فکر را پیشوا ساخته میخواهد که حقیقت امر داند یعنی چنانکه عنکبوت خانه می بافد و این آوین خانه هاست مثل آن مثل این زشت خواست که دلائل مقام می سازد و این او هن ست که شکسته می شود و درین دلائل غلط بسیارست پس اتباع انبیا را باید نه اتباع نظر و فکر

از لعاب خویش پرده نور کرد | دیده ادراک خود را کور کرد

قوله از لعاب خویش پرده نور کرد + اه یعنی از انظار خود پرده نور بیند لهذا از ادراک حقیقت واقعیه کور گردید و از نور مراد وحی انبیا دور است

	گردن اسپ ار بگیرد بر خورد	در بگیرد پایش بستاند لگد

قوله گردن اسپ ار بگیرد بر خورد + اه مراد از اسپ نفس ست یعنی ازان سبب خود در مملکه اگر متبع نفس میشود نفس بر خورد او را و زخم دهد و اگر پامی وی گیرد تا قرار گیرد لگد زند و این برای آنست که بران زشت خو نفس غالب ست

کم نشین بر اسپ توسن بی لگام	عقل و دین را پیشوا کن الغلام	اندرین اهنگ منگر سست و پست	کاندرین ره صبر شق انفس ست
	باز گرد و قصهٔ مسجد بگو	با سلیمان نبی نیک خو +	

قوله کم نشین بر اسپ توسن بی لگام + اه مراد از لگام تقوی ست از فربه ساختن اسپ نفس را و اتباع یومی انبیاء در تقوی

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و امداد در سیدن او را از غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا	فاش سیر دابی همیگفت از نخست	همچو از آب و گل آدم کده	پاک چون کعبه همایون چون مسی
در بنایش دیده میشد کر و فر	سنگ بی حمال آینده شده	وان در و دیوار هازنده شده	نی فسرده چون بنای دگر
در بنا هر سنگ کز گه می شکست			خور ازان کهپار ها تابان شده

قوله در بنا هر سنگ کز گه می شکست + اه شکست جمادی شده و یا در سیر دابی برای معیت و مصاحبت ست سیر کنید با ما و یا برای تعدیه ست یعنی سیر کنانید ما را و منافی نیست این بیت را بیت سنگ بی حمال آینده شده + چنانکه ولی محمد کمان برده زیرا که سنگ در خود می گفت نه بحمل حمال

حق همی گوید که دیوار بهشت	نیست چون دیوار های جان زشت	چون در و دیوار تن با آگهی ست	زنده باشد خانه چون شاهنشهی ست
	هم بهشت و میوه هم آب زلال	با بهشتی در حدیث و در مقال	

قوله حق همی گوید که دیوار بهشت + اه قال الله تعالی وَاِنَّ الدَّارَ الْاٰخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوَانُ لَوْ کَانُوْا یَعْلَمُوْنَ بدرستیکه دار آخرت خود حیوان ست یعنی زنده کاش میدانستند و یا اگر میدانستند کار دار آخرت میکردند پس دار آخرت بالکل زنده ست و مفسران از اهل ظاهر حیوان را بمعنی حیات میگویند که در آخرت محل حیات ست

زانکه جنت را نه زالت بسته اند	بلکه از اعمال و نیت بسته اند	این بنا زاب و گل مرده بدست	وان بنا از طاعت زنده شدست
این بعمل خویش ماند پر خلل	وان بعمل خود که علم ست و عمل	هم حریر و قصر و هم تاج و شیاب	با بهشتی در سوال و در جواب

قوله زانکه جنت را نه زالت بسته اند + اه مضمون این بیت موافق ست با نچه در جای دیگر فرمودند ۵ از دهانت چون بر آمد حمد حق + مرغ جنت ساخته ست سدرة المنتهی + ازین جا مستفاد میشود که اول طاعت بوجود می آید بعد ازان قصرها جنت بنا کرده میشود و این موافق ست مر آنرا که مستفاد میشود از قول قدوة العارفان صاحب فتوحات که احاطهٔ جنت مخلوق ست الان لیکن بنا جنت اعمال هر کسی و اشجار ان از طاعت عباد پیدا میشود یوما فیوما بلکه حقیقت طاعات در جنت

مصور بصورت قصه وحوادث منتج شده در جنت اعمال موجود میشود اما در جنت میراث پس همه اعمال تقدیریه موجود اند که اگر کفره این اعمال میکردند پس همه آن که درین جنت ست می یافتند و در جنت اقتنان از منت قصرها و شجر ها موجود اند و شیخ افضل گفته که هرگاه که الله تعالی بالعلم قدیم خود دانست که اعمال از عباد باین روش موجود خواهد شد مناسب آن اعمال و نیات انواع نعیم ایجاد فرمود قبل از وجود اعمال و بعضی شارحان دیگر نیز تاویل اختیار کرده اند لیکن تحقیق همان ست که ذکر کرده شد و این قول شیخ افضل ماخوذ از قول اهل ظواهر ست

فرش بی فراش پیچیده شده	خانه بی مکناس روبیده شده	تخت او سیار بی حمال شد	حلقه و در مطرب و قوال شد

قول فرش بی فراش پیچیده شود الخ این بیت و ماتحت او نیز در بیان حال بهشت ست و مضمون بیت تالی در حدیث واقع ست و مذکور ست در کتاب النشور و شیخ ولی محمد این را ربط داده به بیت بالا ع سنگ بی حال آید و شود + پس این بیت حال فرش سلیمان علیه السلام ست و در بیت تالی گفته که تخت سلیمان عم بدون حمال سیار شد و پوشیده نیست بعد این تقریر +

خانه دل بین ز غم ژولیده شد	بیگناس از تو به روبیده شد	هست در دل زندگی دار الخلود	در زبانم چون نمی آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام	ز اهتمامات سلیمان والسلام	چون سلیمان در شدی هر بامداد	مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت و لحن و ساز	که بفعل اعنی رکوع با نیاز	پند فعل خلق را جذاب تر	کو رسد در جان هر بی گوش و کر
	واندران دم هم امیری کم بود	در حشم تاثیر آن محکم بود	

قول خانه دل بین ز غم ژولیده شد الخ انتقال ست بسوی دل که بهشت ست و کناسه غم او از توبه روبیده شود پس شود صاف مثل بهشت و نعیم بهشت در دل موجود و مشهود شود و در بیت تالی میفرمایند که در دل زندگی که بعرفان حاصل می شود دار الخلود ست که بهشت ست پس دل زندگی لفظ مرکب ست عبارت از معرفت که نقد بهشت ست و یا این معنی باشد که در دل زندگی بهشت ست که ان را موت نیست ع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق +++++

قصه آغاز خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

لفظ امیر المؤمنین عثمان که در وقت خطبه خواندن این بود انتم بامام فعال احوج من امام قوال شمایان بامام فعال که از فعل پند دهد محتاج ترید از امام قوال که کثیر القول باشد و نصیحت که بفعل است فعلی باثر عظیم دارد

قصه عثمان رض که بر منبر برفت	چون خلافت یافت بشتابید تفت	منبر مهتر که سرپایه بدست	رفت بوبکر او دوم پایه نشست

قول منبر مهتر که سرپایه بدست الخ در کتب حدیث مذکور ست که منبر ان سرور صلی الله علیه وآله وسلم سه پایه داشت

بر سوم پایه عمر در دور خویش	از برای حرمت اسلام و کیش	دور عثمان رض آمد و بالای تخت	بر شد و نشست آن مسعود بخت
پس سوالش کرد مردی بو الفضول	کان نه بنشستند بر جای رسول	پس تو چون جستی بر ایشان سر دگر	چون بر تبت تو از ایشان کمتری

قول از برای حرمت اسلام کیش +اه یعنی برای ادب که پایه سوم مقام آنسرور بود صلی الله علیه وآله وسلم پس امیر المومنین افضل الصدیقین ادب را نگاه داشت و امیر المومنین عمر رضی الله عنه ادب افضل الصدیقین نگاه داشت که پایه دوم مقام افضل الصدیقین بود در وقت خطبه ۱۲ ++

گفت اگر جایم سوم پایه بدی	وهم مثلی عمر تان میشدی	در دوم پایه شدم من جای جو	گفتنی مثل ابو بکر ست او
	هست این بالا مقام مصطفی	وهم مثلی نیست با آن شه مرا	

قول گفت اگر جایم سوم پایه بدی +اه خلاصه آنکه قیام بر واحدی از پایهای منبر ضرور افتاد که سنت خطبه قیام بر منبر ست و اگر بر پایه اول و دوم قایم شدی در وهم ضعیف الفطنه ای که دعوی مثلیت با شیخین دارد و یا در توهم افتادی که مثل شیخین ست پس الاجرم بر پایه سوم که مقام آنسرور ست قایم شد صلی الله علیه وآله وسلم و اینجا نه توهم دعوی مثلیت ست پس توهم مثلیت واقعیه را چه دخل

بعد ازان بر جای خطبه آن دود	تا بقرب عصر لب خاموش بود	زهره نی کس را که گوید این بخوان	یا برون آمی ز مسجد آن زمان

قول تا بقرب عصر لب خاموش بود +اه یعنی تا آخر وقت ظهر تاخیر کرد و نماز جمعه در وقت اخیر ادا شد ++

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام	پر شده از نور ریزدان صحن و بام	هر که بینا ناظر آن نور بود	کور را زان تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر	که برآمد آفتابی بس منیر	لیک این گرمی کشاید دیده را	تا به بیند عین هر پوشیده را

قول هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام +اه یعنی هیبت امیر المومنین عثمان بر همه از خواص و عوام افتاده بود که این هیبت هیبت حق بود که در صورت امیر المومنین عثمان ظاهر بود و مشهود بود چنانکه در قرب فرائض میشود و نور یزدان بود که ظاهر شده بود از امیر المومنین عثمان رض که او عین حق بود و فعل او فعل حق +++

گرمیش را ضجرتی و حالتی	زان تپش دلرا کشادی فسحتی	کور چون شد گرم از نور قدم	از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن	پارگی راهست تا بینا شدن	این نصیب کور شد ز افتاب	صد چنین و الله اعلم بالصواب

قول گرمیش را ضجرتی و حالتی +ای ضجرت بی آرامی و سخت کشادگی دانکه این نور را بینا بود شرح او کی کا بوسینا بود

قول شرح او کی کا بوسینا بود +مراد از بوسینا بوعلی ابن سینا ست برای وزن شعر مخفف گشته و نه بودن شرح آن نور کار ابوعلی برای آنکه او از انظار فکریه خود معلومات را حاصل میکرد و منعکس در انظار فکریه خود بود و تشبث بنور وحی که رسل آوردند نمیکرد پس از دیدن نور حقیقت واقعیه کو رساند

گر شود صد تو که شد این زبان	گو بجنباند بکف پرده عیان

قول گر شود صد تو که شد این زبان +اه وحاصل آنکه اگر بوعلی صد گونه که در ادراک استدلالی بود شود و در وقت ظهور این نور در وقت شرح آن یا انیکه بجنباند پرده که بر چشمش افتاده و حجاب عیان او گردیده یعنی هرگز بجنبش در آوردن این پرده نمی تواند چه حرف که این پرده را در ساخته آن نور را معائنه کند پس این زبان اشاره ست سوی زمان ظهور نور یا سوی زمان شرح آن نه انکه زاید ست که بر زبان اهل نور آن می آید و معنی مقصود نیشود و اینجا برای قافیه آورده شد چنانکه محمد رضا کمان برده ۱۵

وای بروی کو بساید پرده را	تیغ اللهی کند دستش جدا	دست چه بود خود سرش را برکند	آن سری کز جذبهٔ حق سر بسر کند

قوله وای بروی که بساید پرده را + تیغ اللهی کند دستش جدا + یعنی وای بر بو علی که ازین نور بعید افتاده است اگر این پرده را بیاساید بانظار فکریه خود تیغ الهی دستش جدا کند و بران قدرت نیاید در نفحات الانس مذکورست شیخ مجدالدین بغدادی فرمودند که من در واقعه دیدم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم را پرسیدم که ما تقول فی حق ابن سینا فرمود صلی الله علیه وآله وسلم رجل اراد ان یصل الی الله بلا واسطتی فحجبته ببیدای هکذا فسقط فی النار یعنی در واقعه آنحضرت را صلی الله علیه وآله وسلم دیدم و سوال کردم از و صلی الله علیه وآله وسلم از حال ابن سینا پس فرمود آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم که ابن سینا رجلی بود که میخواست که برسد حق را بغیر واسطه من پس من حاجب شدم بدو بدست خود پس افتاد در نار و شاید که از رسیدن بی وسطه مراد آن باشد که میخواست که بانظار فکریه خود برسد بدون اتباع شرع محمدی صلی الله علیه وآله وسلم و بدون رسانیدن آنجناب و نیز در نفحات مذکورست که مولانا جلال الدین چلبی نیز سوال کردند در واقعه خود از آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم که ما تقول فی حق ابن سینا فرمود که اضله الله علی علم یعنی گمراه کرد آن ابن سینا را الله تعالی بر علم و این ظاهرست در آنچه گفته که علم او را بانظار فکریه عقلیه خود بود و نه ماخوذ بود از رسول صلی الله علیه وآله وسلم پس در گمراهی افتاد:

راه راست از دستش رفت

این تبقدیر سخن گفتم ترا +	ورنه خود دستش کجا و این کجا	خاله را خایه بدی خالو بدی	این تبقدیر آمده است از اوبدی

قوله این تبقدیر سخن گفتم ترا + اه یعنی آنچه گفتم تا بسائیدن ابن سینا پرده را محض سخن تقدیری ست و فرضی ست از قبیل فرض محال که از انظار رسائیدن پرده نمیتواند شد و بر ابن سینا از اراده وصول بحق از انظار فکریه خود هرچه افتاد و افتاد چنانکه بیان کرده شد و اما پرده دور کردن بمر اصل ست هرگز نمیتواند شد + ۱۲ +

از زبان تا چشم کو پاک از شکست	صد هزاران سال گویم اندکست	هین مشو نومید نور آسمان	حق چه خواهد میرسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است	اختر حق در صفا تش راسخ است	صد اثر در کاهنا از اختران	میرساند قدرتش در هر زمان
	چرخ پانصد ساله راهی مستعین	در اثر نزدیک آمد باز مین	

قوله از زبان تا چشم کان پاک از شکست + اه مراد از زبان قال و از چشم دید یعنی در قول و دید فرق بسیارست اگر صد هزار سال آن فرق را بیان کنم آن اندک بود و آنچه که شارحی گفته که از زبان مراد قول نابینا که من بینا شدم و از چشم بینائی یعنی در دعوی اند بان که من بینا هستم و در بینا شدن در نفس الامر فرق عظیم ست اگرچه فی نفسه میتواند شد لیکن این اراده از لفظ زبان بعیدست ذهن فهم آن نمیکند و عجب ست آنچه شارحی دیگر گفته که این دو بیت مربوط ست بهر حق که بالاقصه امیر المومنین عثمان رضی الله عنه مذکورست ✍ پند فعلی خلق را جذاب کند که رسد در جان هر با گوش و کر + و حاصل آنکه از زبان که مصدر پند قولیست تا چشم که ناظر پند فعلی ست و پاک از شک ست تا صد هزار سال فرق و تفاوت حال چشم و زبان توان نمود انتهی و این مابعدان وارد میشود بران آنچه دلی محمد گفته که مصدر پند قولی زبان ناصح ست و چشم ناظر پند فعلی زبان گیرنده پند ست پس لازم می آید که چشم گیرنده از ناصح بقول بهتر باشد و این بابطلان فی نفسه از ترجیح پند فعلی بر پند قولی ربطی ندارد و الله اعلم بحقیقة الحال

سه هزاران سال و پانصد تا زحل	دمبدم خاصیتش آرد عمل	در همش آرد چو سایه در ایاب	طول سایه چیست پیش آفتاب
در نفوس پاک اختر وش بد	سوی اختر های گردون میرسد	ظاهر آن اختران قوام ما	باطع بگذشته قوام سما

قول سه هزاران سال و پانصد تا زحل ۱۲ معنی ست برانچه در بعض احادیث واقع ست که مسافت میان زمین و آسمان پانصد سال ست و همچنین میان هر دو آسمان تا آسمان سابع و زحل بر آسمان سابع ست پس مسافت از زمین سوی زحل سه هزار و پانصد سال شد و این مخالف ست مر فلاسفه اهل هیئت را که آنها میگویند که فی ما بین سموات نیست و میگویند که اسخان افلاک متفاوت اند پس مسافت فیما بین کواکب نیز متفاوت ست و این حکم ایشان رجم بالغیب ست اعتبار ندارد لیکن انیقدر باقی ماند که مسافت ما بین هر دو آسمان پانصد ساله ست و اسخان بر آسمان البته مقداری دارد پس مسافت میان زمین و زحل از سه هزار و پانصد زیاد و شد و شاید مراد ازین عبارت طول مسافت ست نه حقیقة این عدد و الله اعلم

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیر ست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبیر ست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم انبیا بر باطن ✣ ۱۱

ظاهر آنست که مراد از حکما اهل یونان که دعوی اشراق دارند مثل سقراط و افلاطون و نیست مراد مطلق فلاسفه که فلاسفه مشائین انسان را عالم نمیدانند نه صغیر و نه کبیر چنانکه ابن سینا شیخ مشائین امثال این اقوال را از خرف میدانند و میگوید که قول بی دلیل قبول نباید کرد و مراد از حکمای الهی عارفان اند و نظر ان حکما بر صورت آدمی فتاد و علم شان بران مقصور شد و در آدمی خواص هر نوع از اشراق خود یافتند پس حکم کردند که انسان عالم صغیر ست و عارفان چون علم ایشان بحقیقت انسان رسید و حقیقت انسان دیدند که جامع اسماء الهیه و حقائق کونیه ست و عالم نیست عبارت مگر از حقائق کونیه پس انسان را عالم کبیر گفته اند و نیز خواستند که افاضه بر عالم از حقیقت انسانیه ست پس باین وجه انسان عالم کبیر شد و این وجه الصق ست با ابیات

پس بصورت عالم اصغر توئی	پس بمعنی عالم اکبر توئی

قول پس بصورت عالم اصغر توئی ۱۲ نظر بانکه در عالم کثرت ست توصیف آن بصغیر ے و کبیر ے صحیح ست و حاصل آنکه انسان بنظر صورت عالم صغیر ست و نظر بحقیقت عالم کبیر ست چنانکه بیان کرده شد پس توصیف بهر دو صحیح ست

ظاهر آن شاخ اصل میوه است	بالمآل بهر ثمر شد شاخ هست	گر نبودی میل و امید ثمر	کی نشاندی باغبان بیخ شجر
	پس بمعنی آن شجر از میوه زاد	گر بصورت از شجر بودش نهاد	

قول ظاهر آن شاخ اصل میوه ست ۱۲ این ابیات در معرض تعلیل واقع ست و خلاصه آنکه انسان مقصود از ایجاد عالم ست که حقیقت جامع ست پس او سبب وجود عالم ست و عالم از و متولد ست پس او اگرچه بصورت صغیر ست لیکن چون تولید عالم از و ست او عالم کبیر ست

مصطفی زین گفت کادم و انبیا	تحت من باشند در زیر لوا

قولہ مصطفی زین گفت کادم و انبیا الخ این مضمون جزء حدیث ست از حدیث طویل ست که ترمذی و دارمی روایت میکند از ابن عباسؓ قال جلس ناس من اصحاب رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فخرج حتی اذا دنا منہم سمعہم یتذاکرون قال بعضہم ان اللہ اتخذ ابراہیم علیہ السلام خلیلا وقال آخر موسی کلمہ تکلیما وقال آخر عیسی کلمۃ اللہ وروحہ وقال آخر آدم اصطفاہ اللہ فخرج علیہم رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وقال قد سمعت کلامکم وعجبکم ان ابراہیم خلیل اللہ وھو کذلک وموسی کلیم اللہ وھو کذلک عیسی روح اللہ وکلمتہ وھو کذلک وآدم اصطفاہ اللہ وھو کذلک الا وانا حبیب اللہ ولا فخر وانا حامل لواء الحمد یوم القیمۃ تحتہ آدم فمن دونہ ولا فخر وانا اول شافع واول مشفع یوم القیمۃ ولا فخر وانا اول من یحرک حلق الجنۃ فیفتح اللہ لی فادخلہا ومعی فقراء المومنین ولا فخر واکرم الاولین والآخرین علی اللہ ولا فخر ابن عباس رضی اللہ عنہ میفرماید که نشسته بودند چند آدمیان از اصحاب رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم پس خارج شد رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم تا انیکه قریب شد از ان اصحاب درحالیکه اصحاب مذاکره میکردند گفت بعض آنها لسان بدرستیکه اللہ گرفت ابراہیم علیہ السلام را خلیل وگفت دیگری کلام کرد موسی را بکلام کردنی وگفت دیگری که عیسی کلمۃ اللہ ست بجهت آنکه از کلمۃ اللہ پیدا شد بدون والد و روح اللہ ست این اضافت برای تشریف ست وگفت دیگری آدم را برگزیده کرد اللہ تعالی پس آمد بران جا لسان رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وگفت که شنیدم کلام شما وعجب شما یعنی از مراتب انبیا وکلام شما این بود که بدرستیکه اللہ گرفت ابراہیم را خلیل وآن ابراہیم چنین بود که گفتید وکلام شما انیکه موسی کلیم اللہ ست وآن موسی چنین ست که گفتید وکلام شما انیکه عیسی روح اللہ ست وکلمه وی ست وآن عیسی چنین ست که گفتید واین کلام را که آدم را اصطفا کرد اللہ وآن آدم چنان ست که گفتید آگاه باشید که من حبیب اللہ هستم ونیست فخر یعنی برای فخر نمیگویم بلکه برای تبلیغ میگویم تا شما ایمان بآن آرید ومنم بردارنده لوای حمد بروز قیامت وآدم وکسیکه تحت آدم اند زیر آن لوا اند واین برای فخر نمیگویم بلکه برای تبلیغ ومقصود آنکه حمد آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم اکمل از محامد جمیع انبیا ورسل وجامع محامد جمیع انبیا هست واین حمد بصورت لوا متصور شده بدست مبارک خواهد بود وهمه انبیا ورسل زیر آن لوا خواهند بود که او صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم امیر وسید ومتبوع وباقی انبیا ورسل مامور وتابع ونسبت آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سوی رسل دیگر نسبت بادشاه کلان سوی شاهان خاص خاص رعایا ومن اول شفاعت کننده واول شفاعت داده شده وفضیلت این قول برای فخر بلکه بجهت تبلیغ ومن اول آنکسانیکه حرکت دهند حلقه های جنت را او کشاده خواهد کرد ابواب جنت را برای من پس داخل شوم جنت را وبامن فقرا مومنان اند ونیست این اخبار برای فخر بلکه بجهت تبلیغ ومن اکرام اولین واخرین ام براللہ ونیست درین فخر بلکه تبلیغ ست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

بہر این فرموده ست آن ذو فنون	نحن الآخرون السابقون	گر بصورت من ز آدم زاده ام	من بمعنی جد جد افتاده ام

قولہ بہر آن فرموده ست آن ذو فنون الخ نحن الآخرون السابقون الآخرون ورد حدیث صحیح واقع ست نحن السابقون الاولون ما سابقان او لانیم بعضے از علمای ظاهر معنی آن میگویند که من وامت من سابق

برانبیا و امم انبیاء دیگر استم و در مرتبه و یافتن ثواب و مشهور میان صوفیه آنست که حقیقت من سابق ست بر همه حقایق و هر حقیقت از افاضه حقیقت من ست و این ظاهر ست که حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم سابق بر همه حقایق ست پس مراد از من ذات شریف انسور صلی الله علیه و آله وسلم ست و ایراد صیغه جمع برای تعظیم که امت این حکم دارد و این جمع مثل جمع ست در قول الله تعالی اِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَاِنَّا لَهٗ لَحَافِظُوْنَ بدرستیکه ما نازل کردیم قرآن را و بدرستیکه ما حافظیم آنرا و مولوی قدس سره سبقت باین معنی گرفته که ذات مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم غایت و مقصود از ایجاد عالم ست و علت غائی مقدم میباشد بنظر حقیقت اگرچه موخر ست در وجود عنصری چنانکه ابیات تالیه سابقه بآن ناطق ست و این معنی منافات ندارد مر معنی مشهوره نزد صوفیه که تقدم حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم

بهر وجه ست و هر دو وجه مراد شد

گز برای من بدش سجده ملک	وز پی من رفت بر هفتم فلک	پس ز من بزائید در معنی پدر	پس ز میوه زاد در معنی شجر
	اول فکر آخر آمد در عمل	خاصه فکری کو بود وصف ازل	

قوله گز برای من بدست سجده ملک + اه معنی مصراع اول این بود که من در صلب آدم بودم برای آن او مسجود شد و یا این باشد که او اول مظاهر حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم بود از ان او مسجود گشت لیکن ظاهر آنست که در مصراع ثانی فاعل آدم ست و آدم اگرچه مقام او فلک اول ست لیکن در معراج خود بر فلک هفتم رفته باشد که معراج او کامل بود و حاصل یعنی آنکه از پی من او در معراج خود هفتم فلک رفت تا فیض از حقیقت من بگیرد که فیض همه انبیاء از حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم ست و یتوانند که فاعل رفت متعدد باشد یعنی بر هفتم فلک رفت رونده آن فلک و آن ابراهیم عم ست که مقام او بر هفتم فلک ست از پی من بران فلک رفت تا زین فیض گیرد و از مدد من رفت و یا بر سر دو تقدیر معنی آن باشد که از ان سبب رفت رونده که آدم باشد یا ابراهیم برای آن رفتند که من در صلب ایشان بودم

حاصل اندر یک زمان از آسمان	میرود می آید آید کاروان

قوله حاصل اندر یک زمان از آسمان + اه این بیت مربوط ست به سابق همین مشو نومید تو از آسمان اه و اید رمعنی اکنون

نیست بر این کاروان این ره دراز	که مفازه رفت آمد با مفاز

قوله نیست بر آن کاروان این ره دراز + اه مراد از کاروان آینده از آسمان و مفازه بیابان و مفاز فوز بمطلب و حاصل آن که بر کاروان آسمان این راه آمدن سوی این عالم دراز نیست بلکه بسیار در یک ساعت میرسد بل اقل که مفازه رفت نمی آید یا مفاز که فوز بمطلب در مفازه نیز میشود با وجود که مفازه نزد و هم بعید مینماید از فوز بمطلب و بآنکه لفظ سفار بامفاز رفتی نیفته اند کرد بلکه او ای یک مقصود میکند با وجود بودن هر دو متضاد که مفازه جای هلاک و مفاز فوز بمطلب و عیشاید که این بیان برای رفع استبعاد در معراج ست چنانکه گاهی آن وقت استبعاد میکردند که قطع این قدر راه در این زمان قصیر چگونه میسر شود و استبعاد بعض فلاسفه پس رفع آن فرمودند که کاروان آسمان باین سرعت بر زمین میرسد پس رفتن کاروان زمین بر آسمان چه بعید دارد و ابوجهل از افضل الصدیقین ابوبکر صدیق رضه پرسید که شما اعتقاد فتن مین ما تقصه آسمان او افضل الصدیقین رضه جواب او که مرا اعتقاد ست که در اقصر از این مدت السنور مرا صلی الله علیه

وآله وسلم جز از زیر عرش میر سد پس رسیدن بر آسمان درین مدت چه مستبعد ست واین کلام مولوی قدس سره ماخوذ ست ازان

دل بکعبه میرود در هر زمان	جسم طبع دل بگیرد زامتنان	این دراز و کوتهی مر جسم راست	چه دراز و کوته آنجا که خداست
	چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	رفتنش بی رفتن و بی میل کرد	

قوله وی بکعبه میرود در هر زمان + اه این تشبیه دیگر ست که چنانکه دل عارف با جسم در هر وقت که خواهد بکعبه میرود که جسم طبع دل میگیرد وهمچنین رسیدن کاروان اسمان ودرین اشارت ست بکرامت طی ارض که از عارف صادر می شود

صد امید ست این زمان بردار گام	عاشقانه ای فتی خل الکلام	گرچه پایه چشم بر هم میزنی	در سفینه رفته ره میکنی +

قوله صد امید ست این زمان بردار گام + البتین پایه چشم پلک چشم وحاصل آنکه امید از حق بسیار ست عاشقانه گام بردار اگرچه تو بیدار هستی و پلک چشم میزنی لیکن در سفینه مرشد و یا در سفینه رسول صلی الله علیه وآله وسلم بارام میروی وخفته رفتن کنایه از آرام ست

تفسیر این حدیث که

مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها غرق

مثل امت من مثل سفینه نوح ست هر کسیکه تمسک کرد بآن سفینه امت من زود نجات یافت وکسیکه متخلف شد غرق شد وحاصل آنکه من چون نوح ع واصحاب من مثل کشتی اند

پهر این فرمود پیغمبر که من	همچو کشتی ام لطوفان زمن	ما و اصحابیم چون کشتی نوح	هر که دست اندر زند یابد فتوح

قوله ما و اصحابیم چون کشتی نوح + اه ازین بیت معلوم میشود که از امت صحابه مراد داشتند وظاهر همین ست که اگر تمام امت مراد باشد پس متمسک کیست ودرین اشاره ست بآنکه حب اصحاب فرض ست واگر کسے را حب اصحاب نباشد او نجات نیابد

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی	روز و شب سیاری و در کشتیی	در پناه جان ها بخشی قوی	کشتی اند رخفته راه میزنی

قوله چونکه با شیخی تو دور از زشتیی + اه بیت سابق نص بود بر انکه مراد از امت اصحاب اند وانجا میفرمایند که مقاربت با شیخ زشتی میبرد یا استقال باشد از اصحاب بسوی شیخ مطلق که او خلیفه آنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم واوجه آنست که شیخ هم واحد اصحاب ست که او را نیز صحبت با رسول صلی الله علیه وآله وسلم ست که ملاقات آنسرور را صلی الله علیه وآله وسلم در واقعه حکم صحبت دارد اگرچه مثل صحبت ظاهری نباشد وفی القصیدة الثانیة للشیخ ابن الفارض المصری وللاولیاء المومنین بسر ولو یرو اجتماع

بقرب الاخوۃ وقربہم معنی کاشتیاق لھم صورۃ فاعجب بخبرۃ غیبت برآں اولیا رمومنان
بآنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وندیدند آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ایشان را بسبب استغنا بیست ابتدای قربست بآنسرور صلی اللہ علیہ
وآلہ وسلم بقرب اخوت کہ آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ایشان را اخ خود فرمودند و قرب ایشان بآنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
ثابت ست چنانکہ اشتیاق آنسرور صلعم ثابت ست ایشان را پس تعجب کن این حضور را باغیبت صوری عنصری پس ازین کلام لازم آمد کہ اولیا حاضر اند
نزد آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم این حضور صحبت ست و میتواند کہ معنی بیت چنین باشد چونکہ با شیخ ست دور از زشتی ست
روز و شب در سیر ست و در کشتی ست کہ شیخ تابع اصحاب ست پس او در کشتی ست و چونکہ با شیخ شد تو نیز در کشتی ہستی

و این اظہر و اقرب ست

مکسل از پیغمبر ایام خویش	تکیہ کم کن بر فن و بر کام خویش	گرچہ شیری چون وی رہ نای دلیل	ہمچو روبہ در ضلالی و ذلیل
ہین مپر الا تو با پرہای شیخ	تا بہ بینی عون لشکرہای شیخ	یک زمانی موج لطفش بال تست	آتش قہرش دمی حمال تست
قہر او را ضد لطفش کم شمر	اتحاد ہر دو بین اندر اثر	یک زمان چون خال مبنرت میکند	یک زمان بر باد و کبرت میکند

قولہ مکسل از پیغمبر ایام خویش + اہ برای انیکہ شیخ در اتباع خود مثل نبے در امت خود ست + + + +

جسم زاہد را دہد وصف جماد	تا بروید گل و نسرین و شناد	لیک او بیند نہ بیند غیر او	جز بمغز پاک ندہد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار	تا کہ ریحان یابد از گلزار یار	تا بیابی بوی خلد از یار من	چون محمد بوی رحمن از یمن

قولہ جسم زاہد را دہد وصف جماد + اہ فاعل حق ست و میتواند کہ شیخ باشد بر تقدیر اول معنی آنست
کہ جسم زاہد را اللہ تعالی بسبب زہد او مثل خاک دانند قابل نزول تجلیات حق و بر تقدیر ثانی شیخ از تصرف خود
مثل خاک کند بعد زعد

در صف معراجیان گر بیستی	چون براقت پر کشاید نیستی

قولہ در صف معراجیان گر بیستی + اہ مراد از معراجیان اولیاء اللہ اند و براق صورت اعمال ایشانست یعنی
در صف اولیاء اللہ قایم شوی یعنی اعمال خود مثل اعمال اولیاء اللہ گردانی پس اعمال تو پر کشاید از ہستے سوی نیستے
کہ فنا فی اللہ ست تا بقا باللہ بقای حق

نی چو معراج زمینی تا فلک	بلکہ چون معراج کلکی تا ملک	نی چو معراج بخاری تا سما	بل چو معراج جنینی تا نہا

قولہ نہ چو معراج زمینی تا فلک + اہ یعنی این معراج جسمانی نیست کہ معراج جسمانی
مختص بانبیاء ست بلکہ معراج روحانی و معنوی ست کہ از مرتبہ دون بمرتبہ علیا ست چون معراج کلک با شکر د
و معراج چنین تا محفل

خویش براقی گشت خنگ نیستی	سوی ہستی آردت کز نیستی	کوہ و دریا با تو مسخر میکند	تا جہان حس را پس میکند

قولہ خویش براقی گشت خنگ نیستی + اہ سابق براق عمل را رساندہ سوی نیستے فرمود بودند الحال
میفرمایند کہ این سیر عروجی تمام شد سیر نزولی بیان میفرمایند کہ بر این فنا سوار شدہ باز بہستی خود آید و در مرتبہ بقا بعد الفنا
رسد و در این کلام اشارت ست بآنکہ این رسیدن ببقا بعد الفنا مصادم فنا نیست بلکہ باین البقا در فنا ست کہ الفانی
الاخر دو در ولی محمد گفتہ کہ مراد از ہستے حضرت حق ست و فاعل آرد براق نیستے ست و حاصل برآورد آنکہ اگر بر براق نیستے

سوار شده در صف معراجیان ایستاده شوی بر حضرت موجود هستی برود و این کلام مفهوم نمیشود که چون بر تبه فنا رسد و که معبر بسواری بر براق نیستی ست پس او واصل بحضرت حق شد پس رسانیدن این فنا بحضرت حق معنی ندارد و شاید که از نیستی فنا مراد نداشته باشد بلکه از نیستی فنا اوصاف بشریه مراد باشد پس این فنا بذات حق میرسد و فانی در ذات حق میگردد و الله اعلم +

بمراد خویش نرو

پا بکش در کشتی و میر و روان	چون سوی معشوق جان جان روان

قولہ پا بکش در کشتی و میر و روان + اه این بیت مربوط ست به بیت سابق ؎ چونکه با شیخی تو در ارزشتی

دست نی و پای نی رو تا قدم	آنچنانکه تا حت جا نها از عدم

قولہ دست نی و پای نی رو تا قدم + اه یعنی سیر که هست از جوارح تعلق ندارد و سیری صوری نیست بلکه سیر معنویست

بر دریدی در سخن پرده قیاس	گر نبودی سمع سامع را نعاس	ای فلک بر گفت او گوهر بیار	از جهان او جهانا شرم دار
گر بهاری گوهرت شمس شناس شود	جامدت گوینده و بینا شود	بس نثاری کرده باشی بهر خود	چونکه هر سرمایه تو صد شود

قولہ بر دریدی در سخن پرده قیاس + اه یعنی انیکه مذکور شد در سخن پرده قیاس را دریدی و اسرار مشهود و معلوم گردانیدی اگر سامع را غفلت نمی بود

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

فرستادن بلقیس هدیه را پیش سلیمان و نه گرفتن سلیمان عم هدیه را و در این آیه مذکور ست اِنَّ الْمُلُوْكَ اِذَا دَخَلُوْا قَرْيَةً اَفْسَدُوْهَا وَجَعَلُوْٓا اَعِزَّةَ اَهْلِهَآ اَذِلَّةً وَكَذٰلِكَ يَفْعَلُوْنَ وَاِنِّيْ مُرْسِلَةٌ اِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ فَنٰظِرَةٌ بِمَ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُوْنَ بدرستیکه پادشاهان وقتیکه داخل شوند قریه را فاسد میگردانند قریه را بقتل و نهیب گردانند عزیزان قریه را ذلیلان و همچنین پادشاهان و بدرستیکه میفرستم هدیه را پس بیننده ام بچه رجوع میکنند مرسلان یعنی چه سلوک میکنند فَلَمَّا جَآءَ سُلَيْمٰنَ قَالَ اَتُمِدُّوْنَنِ بِمَالٍ فَمَآ اٰتٰىنِيَ اللّٰهُ خَيْرٌ مِّمَّآ اٰتٰىكُمْ بَلْ اَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُوْنَ پس هرگاه که آمد رسول بلقیس با هدیه سلیمان را گفت سلیمان پس آنچه داد الله تعالی مرا بهتر ست از آنکه داد شما را بلکه شما بهدیه خود خوش باشید یعنی نمیگیرم زرده دهی یعنی رز خالص

همچو آن هدیه که بلقیس ز سبا	بر سلیمان میفرستاد ای گیا	هدیهٔ بلقیس چل استر بدست	بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید	فرش آنرا جمله زر بخته دید	بر سر زر تا چهل منزل برند	تا که زر را در نظر آبی نماند
بار بگشادند زر را و ببریم	سوی مخزن ما چو هیکل را ندیم	عرصهٔ کش خاک زرده دهی ست	زر بهدیه بردن آنجا ابلهی ست
ای ببرده عقل هدیه تا آله	عقل آنجا کمتر ست از خاک راه	چون کساد هدیه آنجا شد پدید	شرمساری شان همی و اپس کشید
بار گفتند از کساد و از روا	چیست بر ما بنده فرمانیم ما	گر زر و گر خاک ما را بر دنیست	امر فرمانده بجا آوردنیست

گر نفرمایند که واپس برید | هم بفرمان تحفه را باز آورید | امر و فرمان را همی باید شنید | تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه او ران | تا به تخت آن سلیمان جهان | خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید | کز شما من کی طلب کردم مزید
من همی گویم مرا هدیه دهید | بلکه گویم لائق هدیه شوید | که مرا از غیب نادر هدیه هست | که بشر آنرا نیارد نیز خوست
می پرستید اختری کو زر کند | رو باو آرید کو اختر کند

قوله که مرا از غیب نادر هدیه هست + که بشر آنرا نیارد نیز خوست + یعنی مرا از غیب چنین هدیه امید هست که در طاقت بشر یه نیست و آن علوم و معارف و نیز خوست شما که مال ست نزد ما ست پس این هدیه شما که بضاعت قلیل و نعمت زایله است پروای آن ندارم

می پرستید آفتاب چرخ را | خواره کرده جان عالی نرخ را

قوله می پرستید آفتاب چرخ را + اه پرستیدن بلقیس و قوم او شمس را مذکور ست درین آیه وَجَدْتُهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَمَا تُعْلِنُونَ اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ أَلَّا يَسْجُدُوا در اصل أَنْ لَا يَسْجُدُوا بود و لا زایده ست و نون آن در لام لا مدغم شده ترجمه آیت اینست هدهد میگوید پیش سلیمان عم که یافتم آن بلقیس او قوم ویرا که سجده میکنند شمس انه الله را و زینت داد شیطان آنهارا و اعمالهای ایشان او بازداشت آنهارا از ان سبیل یعنی سبیل الله راپس آنها هدایت نمی یابند آنرا که سجده کنند الله را چنین الله که خارج کرده آنچیزها که خفی بودند در عدم در سموات و ارض و میداند آنرا که اخفا میکنید و آنرا که اظهار میکنید و الله چنین ست که نیست الا که مگر او و او رب عرش عظیم ست

آفتاب از امر حق طباخ ماست | البهی باشد که گویم او خداست

قوله آفتاب از امر حق طباخ ماست + اه یعنی آفتاب تابع امر حق ست پس او الله نباشد

آفتابت گر بگیرد چون کنی | آن سیاهی زد تو چون بیرون کنی | نی بدرگاه خدا آری صداع | که سیاهی را ببرد او ده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو | تا بنالی یا امان خواهی از و | حادثات غلب شب واقع شود | وانزمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی | وارهی از اختران محرم شوی

قوله آفتابت گر بگیرد چون کنی + اه یعنی آفتاب اگر منکسف شود و سیاه گردد پس تو چون کنی و آن سیاهی از تو زایل نمیتواند شد پس او الله نباشد

چون تو سوی محرم کشایم بالوب | تا به بینی آفتاب نیمشب +

قوله تا به بینی آفتاب نیمشب + اه آفتاب نیم شب کنایه از حق ست که معبود حقیقی ست

چون روان پاک او را اشرقی | در طواو عشق روز شب را فرقی | روز آن شد که او شارق شود | شب بماند چونکه او بارق شود

قوله جز روان پاک او را اشرقی + اه مراد از روان پاک روان انبیاء و اولیا ست و از شرق مشرق که اطلاق شرقی در عرف بر مشرق ست و یا مراد جای شرق بحذف مضاف ست و حاصل آنکه جای طلوع آن آفتاب حقیقت

روان پاک انبیا و اولیاست که ایشان مشاهده آن میکنند پس مراد از شرق تجلی شهودی ست و ابیات تالیه بر همین معنی منطبق اند
و اگر از ان تجلی وجودی مراد باشد پس مے باید که مراد از آفتاب نیم شب ذات مجمعه صفات الهیه باشد و الا نه پس تجلی وجودی
ذات حق در همه کائنات ست پس حصران در روان پاک مستقیم نمیگردد و بر تقدیر اراده تجلی شهودی نیز این معنی از آفتاب مراد میتواند شد بلکه
مناسب ابیات سابقه همین ست که کلام سابق در آنکه بود و بیت تالی بتقریر اول چسپان تر ست و زبان ست که آفتاب حقیقت شارق
و مشهود شود و چون او شارق شد شب نماند پس همه وقت نزد عارف مشاهد روز ست و در نسخ قدیمه مصراع ثانی باین
نمط ست ؎ شب نماند شب چو او بارق شود + یعنی این شب معهود شب نماند بلکه روز گردد چون او
بارق و مشهود گردد +

چون نماید ذره پیش آفتاب	خود چنان باشد دران انوار تاب	آفتابی را که رخشان می شود	دید پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش	پیش نور بیحد موفور عرش	بینیش مسکین و خوار و بیقرار	دیده را قوت شده از کردگار

قولہ چون نماند ذره پیش آفتاب + اه یعنی چنانکه ذره پیش آفتاب نماند همچنین این آفتاب پیش آفتاب حقیقت
نمیماند و میتواند که معنی آن باشد که ذره چگونه نماید پیش آفتاب یعنی نابود میشود این آفتاب فلک نیز نابود ست
پیش آفتاب حقیقت

کیمیائی که از و یک ماثری	بر دخان افتاد گشت او اختری

قولہ کیمیائی که از و یک ماثری + اه ماثر بمعنی اثر یعنی آفتاب حقیقت کیمیا ست که یک اثر او آنست که آن اثر بر
دخان افتاد آن دخان اختر گردید و این مبنی ست بر انکه شیخ اکبر قدس سره تحقیق کرده ست که این سموات سبعه از مولدات
و مخلوق ست از دخان مرتفعه پس اختران این سموات نیز مخلوق از دخان اند و تفصیل آن آنست که شیخ اکبر در فتوحات
تصریح فرموده اند بانکه سبع سموات مرکب از عناصر اند اول دخان و از زمین و آب پیدا شده بلند شد و در مکان عالی جمع
شده متکاثف گردید الله تعالی آنرا سبع سموات گردانید چنانکه دلالت دارد بران این آیه ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ
وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ فَقَضَاهُنَّ
سَبْعَ سَمَاوَاتٍ فِي يَوْمَيْنِ وَأَوْحَىٰ فِي كُلِّ سَمَاءٍ أَمْرَهَا وَزَيَّنَّا السَّمَاءَ
الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ یعنی قصد کرد الله تعالی سوی آسمان و حال آنکه آسمان دخان بود پس فرمود آن آسمان را
که دخان بود و زمین را که بیائید نزد من و منقاد شوید خواه بطوع خواه بکره گفتند آمدیم در طائع بودن پس گردانید الله تعالی
آن آسمان را که دخان بود هفت آسمان و وحی کرد در هر آسمان انچه که مقدر بود و مینیت و اوسمای دنیا را بکواکب که
روشنی مثل مصابیح اند پس ظاهر شد که سبع سموات از دخان مخلوق اند پس کوکب که در سموات اند نیز از دخان مخلوق
اند پس کیمیاگرے و قدرت حق آنست که یک اثر بر دخان افتاد اختر شد یعنے دخان را امر حق رسید که اختر شود پس
اختر گردید و عجیب اکسیر آنست که از ان اکسیر که قدری بر تاریکی که دخان بود یعنی امر تکوینی الهی بوی رسید آن تاریکی
دخان آفتاب گردید

نادر اکسیری که از وی نیمتاب	بر ظلامی زد بگردش آفتاب

قولہ بر ظلامی زد بگردش آفتاب + اه مراد از ظلام دخان ست که دخان منظلم ست و غرض انکه آفتاب پیر

نیز از دهان مخلوق ست

بو العجب مینا گری کز یک عمل | بست چندین خاصیت اندر حمل | باقی در های جان و اختران | هم برین مقیاس ای طالب بدان

قال بو العجب مینا گری ۱۲ اه از مینا گری کیمیا مراد ست ۱۲۱۲۱۲

دیده حسی زبون آفتاب | دیده ربانی چو نی بیاب | کان نظر نوری و این ناری بود | نار پیش نور بس تاری بود

تا زبون گردد نه پیش آن نظر | شعشعات آفتاب با شرر

قال دیده حسی زبون آفتاب ۱۲ اه ظاهر آنست که مراد از آفتاب آفتاب حقیقت یعنی دیده حسی او را نمیتواند دید و برای دیدار او دیده ربانی باید و آن دیده قلب ست که منور گشته بنور رب ۱۲۱۲۱۲۱۲

کرامات شیخ عبد الله مغربی قدس سره

گفت عبد الله شیخ مغربی | شصت سال از شب ندیدم من شبی | من ندیدم ظلمتی در شصت سال | نی بروز و نی بشب از اعتدال

صوفیان گفتند صدق قال او | نیمشب رفتیم در دنبال او | در بیابانهای پر از خار و گو | او چو ماه بدر ما را پیشرو ۱۲

روی پس تا کرده میگفت او بشب | هین گوآمد میل من بر دست چپ | باز گفتی بعد یکدم سوی راست | میل من زیرا که خاری پیش ماست

روز گشته پای پوشش کرده پا | زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا | نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر | نز خراش خار و آسیب حجر

مغربل را مشرقی کرده خدای | کرده مغرب را چو مشرق نور زای | نور این شمس شموس فارس ست | روز خاص و عام را او حارس ست

چون نباشد حارس آن نور مجید | که هزاران آفتاب آرد پدید | تو بنور او همی رو در امان | در میان اژدهای و کژدمان

پیش پیشت میرود آن نور پاک | میکند هر رهزنی را اجاک چاک

قال نور این شمس شموس فارس ست ۱۲ اه البتین شموس کامل در نورانیت شمسیت حاوت عرب آنست که از لفظی لفظ دیگر را مشتق کرده صیغه مشتق منه میگردانند چنانکه گویند بعد بعید پس از شمس نیز شموس اشتقاق کرده شد و شمس عبارت ازین شمس فلک ست فارس سوار ست و مراد تیز رو و حارس نگهبان و میتواند که شموس بضم شین شهد جمع شمس و مراد کواکب باشند و حاصل اینکه نور این شمس فلک بروز خاص و عام را نگهبان ست پس چگونه نور حق حارس نباشد که قادر ست بران که هزارها شمس مانند این شمس پیدا آرد

یوم لا یخزی النبی ارست دان | نور یسعی بین ایدیهم بخوان ۱۲

قال یوم لا یخزی النبی تو باز دان ۱۲ اه قال الله تعالی یٰاَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا تُوْبُوْا اِلَی اللّٰهِ تَوْبَةً نَّصُوْحًا عَسٰی رَبُّكُمْ اَنْ یُّكَفِّرَ عَنْكُمْ سَیِّاٰتِكُمْ وَیُدْخِلَكُمْ جَنّٰتٍ تَجْرِیْ مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهٰرُ یَوْمَ لَا یُخْزِی اللّٰهُ النَّبِیَّ وَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْا مَعَهٗ نُوْرُهُمْ یَسْعٰی بَیْنَ اَیْدِیْهِمْ وَبِاَیْمَانِهِمْ یَقُوْلُوْنَ رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُوْرَنَا وَاغْفِرْ لَنَا اِنَّكَ عَلٰی كُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ ای آن کسانیکه ایمان آورید توبه کنید سوی الله توبه خالص قریب ست که بخشد از شما سیئات شما را و داخل کند شما را در جنات چنین که جاری اند از تحت آن جنات انهار در آن روز که نه مخزی گرداند الله تعالی نبی را و آن کسان را که ایمان آوردند با آن نبی نور ایشان خواهد رفت پیش ایشان و بدست راست ایشان خواهد گفت ای رب ما

کامل کن برای ما نور ما و به بخشش ما را ببر سیکه تو بر هر چیز قادر هستی

گرچه گردد در قیامت آن فزون	از خدا اینجا بخواهید از سکون

قولہ گرچه گردد در قیامت آن فزون ۱۲ یعنی در قیامت آن نور کامل گردد لیکن اینجا هم بخواه تا مونه آن شود

کو بجنبد هم بمیغ و هم بماغ	نور جان والله اعلم بالبلاغ

قولہ کو بجنبد هم بمیغ و هم بماغ ۱۲ میغ ابر ماغ بخار که مثل دود پیدا میشود آنرا در عربی ضباب میگویند ۱

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام سولان بلقیس را بآن هدیه ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک آفتاب پرستی کردن

مضمون این داستان مذکورست درین آیه ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ سلیمان علیه السلام میفرماید رسول بلقیس را واپس برد سوی بلقیس و قوم ایشان پس البته خواهم آمد آنها را با لشکر ایشان او هر آئینه خارج خواهم کرد ایشان را ازان شهر شکسته ایشان را آن تاب مقابله نمیتواند شد و از بسیاری حالیکه ذلیل و خوار شوند و حالیکه آنها خوار اند یعنی اگر ایمان نمی آرند این جزا خواهیم رسانید + + +

لیکن اول اولی مینماید

مرغ فتنه دانه بر بام ست او / پر کشاده بسته دام ست او / چون بدانه دارد او دل را بجان / تا گرفته مرورا بگرفته دان +
آن نظر با سوی دانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند / دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی گر تو من غافل نیم

قوله مرغ فتنه دانه بر بام ست او + اه ظاهر آنست که این نیز بر لسان سلیمان علیه السلام ست تمثیل ست مر التماس بلقیس و قوم او در دنیا یعنی مرغ اگرچه بر بام ست و در ظاهر محفوظ از دام ست که دام در زیر زمین ست لیکن چونکه او را حرص دانه ست و نظر او بر دانه ست گرفتار دام ست البته در دام افتد همچنین بلقیس و قومش اگرچه در نعمت ملک و سلطنت اند لیکن در حقیقت در دام اند دل آنها از دام خلاص نیابد و میتواند که از نیجا مقوله مولوی باشد بلسان خود برای ارشاد بمطالبان که تا حرص دنیا باقی ست او در دام ست پرواز بسوی معرفت نمیتواند کرد + + + +

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گل خوان ازان گل هنگام سنجیدن

این قصه مربوط ست باین مصراع ؎ پس بدانی گر تو من غافل نیم

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج وقت خاص رفت

قوله تا خرد ابلوج قند صاف زفت + ابلوج شکر + +

پس بر عطار طرار دو دل / موضع سنگ ترازو بود گل / گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن

قوله طرار دو دل دو دل کنایه از عیار و هوشیار از دیگران گویا که او دو دل دارد و دیگران یکدل دارند + + + +

لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست / گفت هستم در پی قند جو / سنگ میزان هر چه خواهد باش کو
گفت با خود پیش آنگه گل خورست / سنگ چه بود گل نکو ترازو درست / همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یکپیر هست / کان شنیده دختر حلوا گر است / گفت بهتر اینچنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین تر بود
گر ندارد سنگ سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دل ست / اندران کفه ترازو زاعتماد / او بجای سنگ آن گل بر نهاد
پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می شکست / چون بنوشش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گل خورنا شگفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت / چشم او بر من فتد از امتحان / ترس ترسان که نباید ناگهان
دید عطاران و خود مشغول کرد / گر بنوشی و ز گل من می بری / رو که هم از پهلوی خود میخوری

قوله لیک گل سنگ ترازوی منست + اه این استدراک ست از قول او یعنی شکر من خوب ست و جید ست لیکن سنگ من از گل ست ازین رو دل اگر شبه و شک دو دیتواند شد که سنگ گل محتمل کم و زن ست که سنگ ترازو جید از آهن و سنگ می باشد جزای مصراع ثانی مقدر ست یعنی اگر ترا میل شکر بخریدن ست با وجود بودن سنگ ترازو از گل پس بجز

تو همی ترسی زمن لیک از خری | من همی ترسم که تو کمتر خوری | چون ببینی تو شکر را آز مود | پس بدانی احمق و عاقل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم | کز شکر افزون کشی تو از تنم

قال تو همی ترسی زمن لیک از خری ۱۲ یعنی تو از من می ترسی لیکن این ترس از خریست و بی عقلی ست که کل را محافظ نیستم

مرغ ازان دانه نظر خوش میکند | دانه هم از دور را هش میزند

قال مرغ ازان دانه نظر خوش میکند ۱۲ باز رفت بابیات سابقه

گر زنای چشم خطی میبرے | ای گبا باز پهلوی خود میخورے

قال گر زنای چشم خطی میبرے ۱۲ در حدیث صحیح عینان تزنیان هر دو چشم زنا میکند و زنا العین النظر در زنای چشم نظرست سوی زنی که نظر او حلال نیست

این نظر از دور چون تیرست وسم | عشقت افزون میشود صبر تو کم

قال این نظر از دور چون تیرست وسم ۱۲ در حدیث واقع ست النظر سهم مسموم من سهام ابلیس نظر سوی زن اجنبیه سمی ست زهر آلوده از تیرهای ابلیس که بآن قلب را مجروح میسازد و این نظر اگرچه فی ذاته گناه صغیره است لیکن سوی کبیره می کشد که ازین نظر عشق زن غالب میشود پس در کبیره می افتد

مال دنیا دام مرغان ضعیف | ملک عقبی دام مرغان شریف | تا بدین ملکی که او دیست ژرف | در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان | بلکه من برهانم از هر هلکتان | کاین زمان هستند خود مملوک ملک | مالک ملک آنکه او بجهد ز هلک
باز گونه ای اسیران جهان | نام خود کردید امیران جهان | ای تو بنده اینچنان محبوس جان | چند گوئی خویش را خواجه جهان
ای سولان مبغر ستمتان رسول | رزق من بهتر شمارا از قبول

قال مال دنیا دام مرغان ضعیف ۱۲ مراد از مرغان ضعیف انکسانند که همین حیات دنیا می بینند و طلب کمال ندارند مگر بطریق تمنی بابودن مومن و این مال و دنیا دام ایشان ست که ایشان را هرگز طلب حق ژرف نمیدهد و از مرغان شریف مراد طالبان حق و کاملان و این ملک عقبی دام ایشان ست که بحق رسیدن نمیتواند و این برای آنست که عاشق طالب حقست اورا نه حب دنیا و نه حب آخرت که ایشان طالب مولی اند و بیت تالی غایت مصراع ثانیه است و حاصل آنکه ملک عقبی دام کاملان تا باین حد طالبان حق نیز در شکار ملک ژرف که ملک عقبی است می افتند و میکوشند و درین عبادات و ریاضات برای حسن آخرت مے ماند و از عروج بحق باز می مانند

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام رسولانرا و رفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

پیش بلقیس انچه دیدی از عجب | سر بسر زر گرد و دُر ثمین + | باز گوئید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بدید | حق برای او کند ای زر گزین | و ز چنین هدیه خجل چون میشوید
تا بداند که بزر طامع نه ایم | باز را از زر آفرین آورده ایم
انگه گر خواهد همه خاک زمین | روز محشر این زمین را نقره گین

فاضیحه از زر که مالیس پر قنیم	اخر کیا نزاید اسپ زرین کنیم		

قول رد من بهتر شمارد از قبول + اه وجه بهتری رد بدیه از قبول بدیه آنست که دهنده بدیه برای آن بود که اگر بدیه قبول کند و باو راضی شود پس او بادشاه است ملک و زر میخواهد و اگر رسول است این اغراض دنیا از نظر وی مردود است پس این رد و نزد بلقیس دلیل بود بر رسالت سلیمان علیه السلام پس این رد او را سوی ایمان میکشد پس بهتر شد رد بدیه در حق او از قبول هدیه + + +

از شما کی گدیه زر کم کنیم	با شما اکسیر گری کنیم	ترک آن گیرید که ملک سبا	که برون از آب و گل بس ملکهاست
تحفه بندش تا که تخمش خواند او	صد ریندار ی و بر در مانده او		

قول من شما را کیمیا گر می کنیم + اه تا شما را قدرت آن باشد که هر چیز را که خواهید که زر شود زر گردد تا قلوب قاسیه قلوب خاشعه گردانند +

پادشاهی نیستت بر ریش خود	بادشاهی چون کنی بر نیک و بد	بیر او تو شود ریشت سفید	تیرم دار از ریش خود خواهی کژ امید
ملک الملک ست هر کش سر نهد	ای جهان خاک صد ملکش دهد	لیک وقت سجده پیش خدا	خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها +	ملک آن سجده مسلم کن مرا	پادشاهان جهان از بهر رگ	بو نبرند از شراب بند گ
	ورنه او هم وا رهد از گردان و ننگ	ملک ابریهم زندی بید رنگ	

قول بادشاهی نیستت بر ریش خود + اه ازین بیت مقوله مولوی ست

لیک حق بهر ثبات این جهان	مهر شان بنهاد بر چشم و زبان	تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج	تا ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ	آخر آن از تو بماند در ریگ	همره جانت نگردد ملک و زر	زر بین سرمه ستان بهر نظر

قول لیک حق بهر ثبات این جهان + اه و لولا الحمقاء لخربت الدنیا اگر حمقا نبودی البته خراب شدی دنیا که بر قلوب ایشان مهر حماقت ست که مضرت دنیا را بخیال نمی آرند اگر بعض آنها میدانند مضرت دنیا لکن بر آن توفیق عمل نمی یابند و نیست اشاره در مصرع ثانی باین آیت خَتَمَ اللّٰهُ عَلٰی قُلُوْبِهِمْ چنانکه بعض شارحان گمان برند که این آیه در حق کفار ست و این مهر که مولوی میفرماید بر قلوب همه اهل دنیا ست اگرچه مومن باشند مگر آنکه گفته شود که این آیه اگرچه بمطابقت دلالت دارد بر آنکه مهر بر قلوب کفار ست که توفیق ایمان نمی یابند اما باشارت دلالت میکند که اصرار بر هر قبیح از ختم حق ست

تا به بینی کاین جهان چاهیست تنگ	یوسفانه آن رسن آری بچنگ	تا بگوید چون بچاه آئی بیام	جان کریا البشری لنا هذا غلام

قول یوسفانه آن رسن آری بچنگ + اه یعنی این دنیا مثل چاه ست و اهل دنیا در چاه افتاده اند پس باید که رسن شریعت گرفته از چاه بیرون آیند چنانکه یوسف علیه السلام از چاه حسی رسن حسی گرفته بیرون آمدند و قصه بیرون آمدن یوسف علیه السلام درین آیت مذکور ست وَجَآءَتْ سَيَّارَةٌ فَاَرْسَلُوْا وَارِدَهُمْ فَاَدْلٰى دَلْوَهٗ قَالَ يٰبُشْرٰى هٰذَا غُلٰمٌ وَاَسَرُّوْهُ بِضَاعَةً تا آمدند تاجران مسافران پس فرستادند کسی را پس انداخت دلو خود را پس یوسف علیه السلام آن دلو را گرفته بیرون آمد گفت انس انداز ندهٔ دلو ای مردمان بشارت مرا ست این غلام ست

هست در چه انواع کاسات نظر	کمترین آنکه نماید سنگ زر	وقت بازی کودکان را از ختلان	مینماید آن خزفها زر و مال +

حارفانش کیمیا گر گشته اند	تا که شد کانها بر ایشان نثرند

قوله هست در چاه انعکاسات نظر ۱۲ یعنی در چاه دنیا دید منعکس ست آنچه مقرر ست ملذ و نافع مینماید چنانکه زنا حقیقت آن آتش ست درین دار دنیا فعل ملذ ست همچنین زر و مال حقیقت آن که در آخرت مار ست و اینجا نافع بنظر می آید چنانکه آیه سَيُطَوَّقُونَ مَا بَخِلُوا بِهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ قریب ست که ملوق کرده شوند آنرا که بخل کردند آنرا بروز قیامت مشاهد ست بران نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش که من روزی یافتم بکرامات مشائخ و رنجیدن آن ولی هیزم کش از ضمیر و نیت او

دیدن درویشی جماعت مشائخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که بمشغول شدن کسب از عبادت میمانم و ارشاد ایشان او را بیوهای تلخ و ترش و شیرین

آن یکی درویش گفت اندر سحر	شدن بدادن مشائخ آنهارا	حضریان امن بدیدم خواب در
گفتم ایشانرا که روزی حلال	میوها زان بیشه می افشاندند	از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی گهستان راندند	گه خداشیرین بگردان میوه را	در دهان تو بهتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بیعیب	بی صداع و نقل بالا و نشیب	ذوق گفت من خردهامی ربود
گفتم این فتنه ست یارب در جهان	پس مرازان رزق لطفی رو نمود	چون انارازذوق می بشگافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت	شد سخن از من دل خویش یافتم	زین نپردازم بخوردنی شکر
	هیچ نعمت آرزو ناید دگر	
	مانده بود از کسب یکدو جبه ام	دوخته در آستین جبه ام

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم کش

آن یکی درویش هیزم میکشید		خسته و مانده ز بیشه میرسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم		زین پس از بهر زر قمر نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شده ست		رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو		جبه چندست من بدادهم بدو
	بدهم این زر را بدین تکلیف کش	تا دو سه روز ک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همیدانست او	زانکه شمعش داشت نور از شمع هو	بود پیشش سر بسر اندیشه را
	هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر	بود بر مضمون دلها او خبیر

قوله زانکه شمعش داشت نور از شمع هو ۱۲ یعنی بود قلب او منور بنور الهی پس چه نیاز ست مینماید از آن نور هر چیز را آنکه او را مشهود بود بالفعل که خاصه الهیه در غیر نمیتواند شد

پس همی منکید با خود زیر لب | در جواب فکر تو آن بوالعجب

قال پس همی منکید + منکیدن آهسته سخن گفتن بوجیکه دیگر نشنود ++

چون چنین اندیشی از بهر ملوک | گفت تلقی الرزق ان لم یزر فوک | من منکردم سخن را فهم لیک | بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیت همچو شیر | تنگ هیزم راز خود بنهاد زیر | پر تو حالی که او هیزم نهاد | لرزه بر هفت عضو من فتاد

قال کاین بود اندیشه ات بهر ملوک + او مراد از ملوک اولیاء الله اند که خلیفه حق اند در عالم و عالم از امداد ایشان قائم و باقیست و خلق جمله از فیض ایشان میگیرند و حاصل بیت اینست که برین شاهان که این جهان ملک آنهاست این ظن داری که ایشان حب زر دارند و حال آنکه تو رزق را ملاقات نمیتوانی کرد اگر ایشان رزق ندهند و شیرین شدن میوه ها از امداد ایشان ست بلکه تمام رزق بتمام خلق از حق بدو ایشان میرسد و باشاره از مصراع ثانی مفهوم میشود چنانکه محمد رضا گفته که از برکات اولیاء توسع در حال خلائق ست چنانکه در حدیث آمده بهم یرزقون و بهم یمطرون پس اعتراض ولی محمد بودن آن غیر مناسب مقام ساقط ست زیرا که سوی انیمعنی اشاره ست و معنی مقصود اینست که بتفصیل بیان کرد شد

چون چنین اندیشی از بهر ملوک

گفت یارب گر ترا خاصان حی اند | که مبارک دعوت و فرخ پی اند | لطف تو خواهم که مینا گر شود | این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش | همچو آتش بر زمین میتافت خوش | من دران بیخود شدم تا دیر گه | چونکه با خویش آمدم من از گله
بعد ازان گفت ایخدا گر ان کبار | بس غیور ند و گریزان از اشتهار | بازاین را بند هیزم ساز زود | بی توقف همبران حالی که بود
در زمان شد هیزمش اغصان زر | مست شد در کار او عقل و نظر | بعد ازان برداشت هیزم او رفت | سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم | پرسم از وی مشکلات و بشنوم | بسته کرد آن هیبت او مر مرا | پیش خاصان ره نبا شد عامه را
ور کسی را ره شود کو سر فشان | کان بود از رحمت و از جذب شان | پس غنیمت دار آن توفیق را | چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه | سهل و آسان در فتد آندم براه | چون ز قربانی و هندش بیشتر | پس بگوید ران گاوست این مگر
نیست این ازران گاوای مفتکر | ران گاوت مینماید از خری

قال گفت یارب گر ترا خاصان حی اند + او در بعض نسخ ها اند بهای هوز واقع ست و همی بمعنی هست ست و این خرق عادت که این هیزم کش نمود برای تعلیم و ارشاد بود نه برای اظهار کرامت خود

تحریص کردن سلیمان رسولان را ببازگشت و هجرت بلقیس

بذل شاها نست این بل رشوتی | بخشش محضست این از رحمتی
همچنانکه شه سلیمان در نبرد | کرد جذب خیل و لشکر بلقیس کرد | که بیائید ای عزیزان زود زود | که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر | جوش موجش هر زمانی صد گهر

قال همچنانکه شه سلیمان در نبرد + او مربوط ست به بیت سابق این بیت

اصلا گفتیم ای اهل رشاد | کاین زمان رضوان درجنت گشاد

قال کاین زمان رضوان درجنت گشاد + رضوان ملک ست که دربان بهشت ست +

پس سلیمان گفت ای نیکان رهید | سوی بلقیس و بدین دین بگروید | پس بگوئیدش بیا اینجا تمام | زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب | که فتوحست این زمان و فتح باب | ایکه تو طالب نئ تو هم بیا | تا طلب یابی ازان یار وفا

قوله پس سلیمان گفت ای نیکان رهید + اه شیخ ولی محمد گفته که این بیت با مصراع اول بیت آینده مضمون این آیت ست ان لا تعلوا علی و اتونی مسلمین برمن بزرگی نکنید و گردن نکشید برمن و بیائید مسلمان فرمان بردارنده و این غلط ست که این آیه مضمون کتابیست که هدهد برده بود پیش بلقیس و این قبل آمدن رسولان بلقیس بود پس انچه که برسولان میگویند مضمون این آیه چگونه باشد و حق آنست که این قول سلیمان علیه السلام قول عیسی است و مضمون این آیه نیست

ملک برهم زن تو ادهم وار زود | تا بیابی همچو او حد خلود

قوله ملک برهم زن تو ادهم وار زود + اه ظاهر آنست که این بیت مقوله مولوی ست باد و بیت سابق او و خطاب بهر مومن و هر کس که پای بند خانه و زر و جوه معاش ست شاه باشد یا نه پس مولوی میفرماید که مثل ابراهیم ابن ادهم ازین تعلقات که ملک تست و شاه آن هستی باز آو این تعلقات را برهم زن تا ملک خلود بیابی و اگر این ابیات داخل مقوله سلیمان علیه السلام باشد پس در معنی این بیت چنانکه گفته آید که حضرت سلیمان برای گذاشتن سلطنت امر فرمودند یعنی دل را از تعلق سلطنت برداشتن بوجهیکه تعلق دل باین سلطنت اصلا نماند و این رفع تعلق دل را مولوی بلفظ ادهم وار تعبیر فرمودند که سلطان ابراهیم ابن ادهم علم بود درین باب مراد از لفظ ادهم سلطان ابراهیم بن ادهم ست و ادهم نام پدر او و پدر بآن نام مشتهر گشته لهذا مولوی بآن تعبیر فرمودند

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان قدس سره

خفته بود آن شه شبانه بر سریر | چارسان بر بام اندر وار و گیر
قصد شه از حارسان آنهم نبود | فارغست از واقعهٔ ایمن دلست

که کند زان دزد فرو دزنود | اوهمی دانست کانگو عادلست
عدل شاه پاسبان کامها | نی بشب چوبک زنان بر بامها

قوله دزدان در زنود زنود جمع زند محبل و اینجا مراد مفسد و در بعض نسخ عنود واقع ست + + + +

لیک بد مقصودش از بانگ رباب | همچو مشتاقان خیال آن خطاب

قوله لیک بد مقصودش از بانگ رباب + اه یعنی از بانگ رباب خیال خطاب حق میرسید و مراد ازین خطاب قول الست بربکم ست و این یکی از فوائد سماع ست نقل ست که سلطان المشائخ نظام الدین اولیا قدس سره می فرمودند من سوال الست بربکم و در راگنی پوربی شنیده بودم و سلطان مذکور پیشتر پوربی میشنیدند و سید جعفر قدس سره که یکی از خلفای سلطان المشائخ بود میفرمودند که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم در وقت یافتن نفس رحمن او از رحمن در راگنی یمن شنیده بود ند پس این خطاب حق در یمن آمد و در کلام مولوی قدس سره اشاره هست بآنکه سماع رباب خیال آن خطاب مینمود نه آنکه عین خطاب حق بود و نه آنکه در انوقت خطاب حق میرسید بلکه مذکر خطاب حق بود و نه غیر و این منافی آن نیست که شیخ اکبر فرمودند که سماع انهی سماع کلمه آنهیه که کن ست و سماع کلام او از حق و سماع روحانی سماع

آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم رسید ان نفس رحمن اگرچہ در راگنی یمن باشد لیکن آن سماع اعلی بود کہ سماع کلام رحمن بود پس ازین لازم نمی آید کہ سماع نغمات دیمن از کمالات مکملان باشد +++

نالۂ سرنا و تحدید دہل	چیزکی ماند بدان ناقور کل

قو نالہ سرنا و تحدید دہل + او چون حال نغمہ بیان فرمودند آواز سرنا و دہل را بیان میفرمایند کہ ازین خیال او از ناقور اسرافیل نے آید پس مناسبت آن بابیت سابق ظاہر ست و انچہ ولی محمد گفتہ کہ ربط بابیت سابق ندارد ناشی از غفلت او ست وخود تقریر کردہ بدنیوجہ مراد از ناقور خطاب بکلمہ کن ست و گفتہ کہ تشبیہ ست مراین خطاب ابناقور بجہت آنکہ ناقور محیی اموات ست واین تشبیہ بعید ست کہ انجا مشبہ اقوی ست از مشبہ بہ در واقع و در عرف و در بیت سابق نیز از خطاب حق کلمہ کن مراد داشتہ واین نیز بعید مینماید کہ خطاب بکلمہ کن در حال عدم بود و تذکران در حال سماع بعید مینماید +++

پس حکیمان گفتہ اند این لحنہا	از دو ار چرخ بگرفتیم ما	بانگ گردشہای چرخ ست اینکہ خلق	میسرایندش بطنبور و بحلق
مومنان گویند کآثار بہشت	نغز گردانید ہر آواز زشت	ما ہمہ اجزای ادیم بودہ ایم	در بہشت آن لحنہا بشنودہ ایم
	گرچہ پر مار ست بخت آب و گل شکے	یادمان آید از انہا اندکے	

قو پس حکیمان گفتہ اند این لحنہا + او این قول فیثاغورس و اتباع او ست نوازین اتباع او اثبات ہوا میکنند فیما بین فلکین و اشراقیہ آخران میگویند کہ بدون ہوا در اجرام فلکیہ آواز پیدا نمیشود +

لیک چون آمیخت با خاک کرب	آن دہد این زیر و این بم الطرب	آب چون آمیخت با بول و گمین	گشت زامیزش مزاجش تلخ و نیز
چیزکی از آب ہستش در جسد	بول ازان رد آتشی را میکشد	گر نجس شد آب این طبعش بماند	کآتش غم را بطبع خود نشاند

قو لیک چون آمیخت با خاک کرب + او کرب اندوہ و اضافت سوی کرب بجہت آنکہ خاک معروض اندوہ ست و از خاک مراد تن انسان ست و حاصل از صداہای اجنہ کہ طرب حاصل میشود از نغمات اینجہان حاصل نمیشود برای اینکہ برآمدہ ست ازین خاکی ++

پس غذای عاشقان آمد سماع	کہ دروشد خیال اجتماع	قوتی گیرد خیالات ضمیر	بلکہ صورت گردد از بانگ صفیر
	آتش عشق از نوا افروختہ تیز	آنچنانکہ آتش آن جوزریز	

قو پس غذای عاشقان آمد سماع + الابیات خلاصہ سماع کہ عاشقان اختیار کردہ اند کہ خیالات عاشق قوت می یابد و عشق تیز میشود سبش آنست کہ سماع نغمات طیبہ مرقق بالطبع اند و قلب را بآنسو میکشد کہ قلب مشتاق آنست پس چون کسی کہ در دل او خیال حق ست او را بسوی حق میکشد و آتش عشق تیز میگردد لہذا از بعض اہل اللہ منقول ست کہ در سماع جاندادند و چون کہ میکشد بسوی آنکہ خیالش در قلب مستولی ست اصحاب مجور را بسوی فجور میکشد و اہل دنیا را جز سوی لذات شہوانیہ نمیکشد و عاشق حر را بسوی حق میکشد صوفیہ خصوص چشتیہ میگویند کہ اہل اسماع حلال ست و نا اہل را حرام لیکن شیخ اکبر قدس سرہ نقل نمودند در باب ہشتاد و دو صدم از فتوحات مکیہ از شیخ ابو مسعود قدس سرہ کہ سوال کرد او را او گفت ما تقول فی السماع چہ میگوئی در حق سماع پس گفت ہو علی المبتدی حرام و المنتہی لا یحتاج الیہ - آن سماع حرام ست بر مبتدی و منتہی محتاج آن نیست قیل لہ فلمن ہو گفتہ شد او را پس برای کدام شخص ست این سماع قال للقوم متوسطین من اصحاب القلوب گفت برای قوم

متوسط است از اصحاب قلوب و شیخ اکبر فرموده در باب پنجاه و پنج از فتوحات و یاتی الشیطان بالمندوبات للمتوسطین من اهل الله اهل السماع گاهی می آید شیطان بمندوبات مر متوسطین را از اهل الله که اصحاب سماع اند و شیخ اکبر گفته فهو وان کان مباحا فالتنزیه عنه عند الاکابر اولی و کان ابو یزید البسطامی یکرهه ولا یقول به و قیل لابن جریج فیه فقال لیتنی اخرج عنه رأسا بر اس لا علی ولا لی پس آن سماع اگرچه مباح ست پس ترک بودن ازان سماع نزد اکابر اولی ست و بو یزید بسطامی که مکروه داشت آن سماع را و گفته شد مر ابن جریج را در ان سماع پس گفت کاش که من بودم که بیرون ازان سر بسر نه و زر شکر بر من و نه برای من نفع بودی در ان و شیخ اکبر فرمودند اما مذهبنا فیه فان الرجل المتمکن من نفسه لا یستدعیه و اذا حضر لا یخرج بسببه و هو مباح عندنا علی الاطلاق لانه لم یثبت فی تحریمه شی عن رسول صلی الله علیه و آله وسلم فانکان الرجل من من لا یجد قلبه مع ربه الا فیه فعلیه اجب علیه ترکه اصلا فانه مکر الهی خفی ثم انکان یجد قلبه فیه و فی غیره و علی کل حال و لکنه یجده فی النغمات اکثر فعلیه حضوره پیش میفرمایند که مذهب ما درین سماع این ست که رجل که متمکن باشد از نفس خود آن سماع را خواهش نکند و اگر حاضر شود بسماع پس بیرون نرود از مجلس به سبب سماع و این سماع مطلقا مباح ست زیرا که ثابت نشد در تحریم سماع چیزی از رسول صلی الله علیه و آله وسلم پس اگر باشد رجل ازان کسان که نیاید قلب او را رب خود مگر درین سماع پس واجب ست بر وی ترک آن بالکل پس بدستیکه این مکر الهی ست خفی پس اگر باشد آن رجل که یابد قلب خود را در سماع و در غیر وی و بهر حال لیکن در سماع آن رجل یابد قلب خود را بالله در نغمات اکثر پس حرام ست بر وی حضور سماع این همه که مذکور شد مذکور ست در فتوحات در باب هشتاد و دو صدم و شیخ اکبر بعید فرمودند که رجل متمکن را اینست که طلب نکند و بسبب آن خارج نشود برای اینکه آن رجل که سماع مفضی بتلهی و حظ نفس باشد آن را حرام ست که تلهی و حظ نفس حرام ست بنصوص قاطعه و نیز احتراز ست از انکه حال وی مختلف باشد در سماع و غیر آن چنانکه تفصیل بیان فرمودند و شیخ اکبر قدس سره در باب ثامن و خمسون و خمسمایه از فتوحات میفرماید و قد ذم قوما اتخذوا دینهم لهوا و لعبا و هم فی هذا الزمان اصحاب السماع اهل الدف و المزمار بدستیکه ذم فرموده الله تعالی در کلام مجید خود آن قوم را که گرفتند دین خود را لهو و لعب و اینها درین زمان اصحاب سماع اند اهل دف و مزمار یعنی آنها که سماع دف و مزمار میکنند ما الذین یلدون بالدف و المزمار و اللعب لکنهم الذین القرآن و الادب نیست دین سماع دف و مزمار و لعب لیکن دین قرآن ست و ادب ست ازین کلام ظاهر شد که سماع مزامیر از دف و غیره حرام ست بلاشبه و انچه که سابق مذکور شد از اباحت سماع بشروط مذکوره کلام در غنا بود که انشاد شعر ست بنعمت طیبه و خلاصه آنکه سماع بغنا مباح ست مر متمکن را بنفس خود مر کسی را که حال وی در سماع و بدون سماع برابر شد و ترک آن اولی و اما سماع بمزامیر از دف و غیره پس حرام ست مطلقا اینست مذهب شیخ اکبر قدوه موحدان عارفان و الله اعلم

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزین جوزد

در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا با افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب بطرب می آورد

در نغولی بود آب آن تشنه راند — آب در پستی ست از تو دور تر — بیشتر در آب می افتد بهین — بر درخت جوز و جوزی میفشاند
میفتاد از جوز بن جوز اندر آب — آب جوزت برده با شد ای لبیر — گفت قصدم زین فشاندن بود و نیست — بانگ آب آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتا که بگذار ای سفیه — قصد من آنست کاید بانگ آب — هم ببینم بر سر آب این حیات — جوز با خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر — میبرد آبش ترا چه سود ازین — تا تو از بالا فرود آئی بریز — تیز تر بنگر برین ظاهر مایست

قولہ در نغولی بود آب آن تشنه راند + اه نغول بنون مفتوحه وعین مضمومه باو او مجهول اینجا بمعنی جائیست که در کوهها بجهت گوسفندان و چارپایان بسازند تا شب در انجا بسر برند کذا فی شرح الشیخ افضل + + + + + +

تشنه را خود شغل چه بود در جهان — گرد پای حوض گشتن جاودان — گرد جو د گرد آب و بانگ آب — همچو حاجی طائف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی — ایضیاء الحق حسام الدین قوی — مثنوی اندر فروع و در اصول — جمله آکنت و کردستی قبول
التجا بر تست و بر آماد تو — تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو — مثنوی اندر اصول و در فروع — میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا — جمله بهر تست و بر تست انتها — در قبول تست عز و مقبلی — زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شایان نیک و بد — چون قبول آرند نبود هیچ رد — چون نهالی کاشتی آبش بده — چون کشادش داده بکشا گره

قولہ تشنه را خود شغل چه بد در جهان + اه این مثال عاشق ست و مقصود آنکه کار عاشق طلب معشوق ست خواه معشوق را یابد یا نیابد

قصدم از الفاظ او راز تو است — قصدم از انشاش آواز تو است

قولہ قصدم از الفاظ او راز تو است + اه در نفحات مذکورست که شب مولوی قدس سره این مثنوی املا میفرمود و شیخ حسام الدین می نوشتی و بر وزباد از بلند بر مولوی قدس سره میخواندی

پیش من آواز ت آواز خدا ست — عاشق از معشوق حاشا کی جدا ست — اتصالی بی تکیف بی قیاس — هست با الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی — ناس مردم باشد و کو مردمی — تو سر مردم ندیدستی دمے
مار میت از ذکر میت خوانده — لیک جسمی در تجری مانده — ملک جسمت را چو بلقیس ای عجب — ترک کن بهر سلیمان سبے
میکنم لا حول نی از گفت خویش — بلکه از وسواس آن اندیشه کیش — کو خیالی میکند در گفت من — در دل از وسواس و انکارات فطن
میکنم لا حول یعنی چاره نیست — چون تو اندر دل بصد دم گفتنی ست — چونکه گفت من گرفتت در گلو — من خمش کردم تو زین پس خود بگو

قولہ پیش من آواز ت آواز خدا ست + اه بدانکه عارف چون قرب نوافل حاصل کرد و پس فاعل افعال حق بود و عبد آله او شود پس تکلم خدا حق و تکلیم کرده آن عبد چنانکه در حدیث شریف مروی مسلم واقع ست الحق یخطی بما ینطق عمر حق ناطق میشود با آنکه نطق کرده آن عمر رضی الله عنه و در حدیث دیگر واقع ست یقول الله بلسان عبده سمع الله لمن حمده میگوید الله بلسان عبدی سمع الله لمن حمده و درین بیت اشارت ست بانکه شیخ حسام الدین را این مرتبه

حاصل بود یعنی حق متکلم ست بلسان تو ای حسام الدین و این آواز تو آواز حق ست و تحقق من بجهت انتفای جدائی در میان عاشق و معشوق وقت رسیدن عاشق باین مرتبه پس معشوق عین عاشق ست و آلات عاشق آلات معشوق ست درین مشاهده و در بیت تالی میفرمایند که القصا لیکه میان حق و انسان ست بی کیف ست و بی قیاس ست که عقل بادراک آن نمیرسد جز بوحی و یا کشف حاصل نمیتواند شد و حاصل بیت تالی این بیت آنست که مراد از انسان که اینجا انسان کامل ست و مراد از جان ثانی در مصراع ثانی ذات حقست که او جان جان ست و جان شناسنده حق جز عارف کامل نیست و غیر وی انسان نیست مگر آنکه صورت و شکل انسان دارد باز تعمیم فرمودند از فعل لسان بقول خود مارمیت از رمیت خوانده ۱۲ و حاصل آنکه هر فعل انسان اگرچه غیر کلام باشد فعل حق ست و بعد آن قال الله تعالی مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ نه رمی کردی تو وقتیکه رمی کردی لیکن الله تعالی رمی کرده ست پس رمی صادره از انسر و صلی الله علیه و آله وسلم از انسر نبود بلکه از الله بود فانسر و صلی الله علیه و آله وسلم آلهٔ حق بود درین رمی ++++

در بیان تحمل کردن از هزلی ادبی و طریق رفق سپردن

آن یکی نالی که خوشتر نی میزد ... تا کهان از مقعدش باد نجست
نای را بر کون نهاد او کرد زمن ... گر تو بهتر میزنی بستان بزن
هر کرا بینی شکایت میکند ... کآن فلانکس ست طبع وخوی بد
ای مسلمان خود ادب اندر طلب ... نیست الا تحمل از هزلی ادب
زانکه خوشخو آن بود کو در تحمل ... این شکایت گوید آنکو بدخو ست
باشد از بدخوی و بد طبعان ملول ... گر مران بدخوی را او بد کو ست

قال هر کرا بینی شکایت میکند ۱۲ خلاصه این ابیات ثلثه آنست باید که سالک که شکایت کسی نکند که اگر در غیبت آنکس ست پس غیبت باشد و اگر در حضور ست پس فحاصمت ست بجهت نفس و می باید که سالک را که اذیت خلق بردارد و شکایت و اذیت نیارد مگر انیکه اذیت در دین باشد که تحمل آن روا نبود بوجهی از وجوه و خمول خاموشی و خمول بردارنده بار

لیک در شیخ این گله زامر خداست ... آن شکایت نیست هست اصلاح جان ... چون شکایت کرد آن پیغمبران
تا خمولی انبیا را زامر دان ... ورنه حمال ست بد اصحابشان ... طبع را گشتند در حمل بدی ... تا خمولی گربود هست ایزدی
ای سلیمان درمیان زاغ و باز ... حلم حق شو با همه مرغان بساز ... بلبل بسیار کو را پر مکن ... باز را و کبک را برهم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت سازبون ... کاهد قومی انهم لا یعلمون

قال لیک در شیخ این گله زامر خداست ۱۲ یعنی شیخ را میرسد شکایت مستر شد بکند شکایت نیست بلکه برای آنست که مستر شد از بدی باز ماند پس این شکایت برای اصلاح و تربیت ست و شرع اجازت داده است این شکایت را و نیست معنی بودن آن از امر خدا و این قریب ست بانچه که فقها میگویند که روا ست غیبت صاحب معصیت و خوی بد بقصد آنکه او شنیده باز ماند از معصیت و خوی بد

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام مسیش

بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

هین بیا ای بلقیس ورنه بد شود — لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو ورت را بر کند — لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد — وانچه با قارون نمود از دست این همز
وانچه آن با بیل با آن پیل کرد — گشت سیصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اصحاب فیل — عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که پیل شتر — لشکر حق بیشمود سر نپیچد
ای نموده ضد حق در فعل و درس — مر ترا اکنون مطیع اند از نفاق
گر بگوید چشم را کور افشار — پس ببینی تو ز دندان گو شمال

بازگن طب بخوان باب العلل — تا ببینی لشکر تن را عمل

جان تو با تو بجان خصمی کند — جمله ذرات زمین و آسمان
آب دیدی که در طوفان چه کرد — انچه بر فرعون داد آن بحر کین
وانچه پشه کرد با نمرود خورد — وانکه سنگ انداخت او دی بد دست
تا که در آب سیه خورد ند غوط — گر بگویم از جمادات جهان
گر شد عاجز شود از بار پرس — دست بر کافر گواهی میدهد
در میان لشکر او کی تبر س — جزو جزوت لشکر او در وفا

در چشم از تو برارد صد دمار — گر بدندان گوید او نبود وبال

قوله دست بر کافر گواهی میدهد الخ این گواهی بروز حشر خواهد بود چنانکه الله تعالی میفرماید وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ و نزد عارفان میتواند که مشهود باشد و تحقیق این آیت و ما یتعلق به سابق گذشت

چونکه جان جان هر جزوت دلیست — دشمنی با جان جان کسان کیست

قوله چونکه جان جان هر جزوت دلیست الخ یعنی حیات جان هر چیز او سبحانه است که بحیات او سبحانه همه ذی حیات می اند

خود رها کن لشکر دیو و پری — کز میان جان کنندم صد دری — ملک را بگذار بلقیس از نخست — چون مرا با بی همه ملک آن تست
خود بدان چون بر من آمد بدی — گر تو بی من نقش گرما به بدی — نقش اگر خود نقش سلطان غنیست — صورتست از جان خود او بی حیات
زینت او از برای دیگران — باز کرده بهر چشم و دهان

قوله خود رها کن لشکر دیو و پری الخ یعنی لشکر دیو و پری را بگذار که حاجت بآن نیست در اهلاک برای آنکه با قطع نظر از ان لشکر در درون جان هر شخص لشکر علل و امراض هست او صفدری میکند

ای تو در پیکار خود را باخته — دیگران را تو ز خود نشناخته — تو بهر صورت که آئی میبتی — که منم این والله آن تو نیستی
یکزمان تنها بمانی تو ز خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق — این تو نی باشی که تو آن او حدی — گه خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صد خویشی فرش خویشی بام خویش

قوله ای تو پیکار خود را باخته الابیات مقوله مولویست خطاب بمحبوب و حاصل آنکه ای محبوب تو خود را در لاطائل خراب کردی که کار ها تو موافق هوای نفس ست اگرچه عبادات و ریاضات باشد و دیگر آنرا تو هیچ انگاشتی و از جزای خود ندانستی و مغایر بالکلیه دانستی تو بهر صورت که خود را نمایان کنی خواه بصورت عباد و زهاد و یا بصورت دیگر دعوی میکنی که من اینچنین هستم و از همه جدا ام و در عبادت و مرتبیات ختم و الله که چنین نیستی که این دعوی تست و تو معبود خود هستی

که هست شناختی و اینکه می پنداری که انس با حق دارم نه با خلق و می هرگز چنین نیستی بلکه انس تو با خلق ست و شاهد بران آنست که اگر یکوقت تنها شده نشینی و غم تنهائی بمانی و در اندیشهای باطل گرفتار شوی و همین میخواهی که کسے باید تا از صحبت او انس حاصل آید بلکه ترا باید ای محجوب که از اعتقاد فاسد خود که در حق معبود خود کرده از آن دور شوی و معبود خود را بدان که در همه مخلوقات ظاهر ست و همه مخلوقات شیئون وی اند تا عبادت تو بوجه اکمل شود و ترا بمقام مشاهده رساند و این معنی درین بیت میفرماید ؎ این تو کی باشی که تو آن احدی یعنے اینچنین کی باشد که تو گمان میبری که من عابد دیگرم او معبود دیگر و هر دو مستقل در وجود اند و این برای آنیست که تو الی حد هستے که ذات حقست که حق ظاهر ست در تو با وحدت خود که کثرت این تعینات و شیونات قادح در وحدت ذاتیه او نیست و در بعض نسخ واقعست که تو آن او حدی یعنی که تو بدان که او حد هستی که ذات حقست و حاصل واحد ست و مصراع ثانی با بیت تالی صفت او حد ست و یا تعلیل بودن تو آن او حد و حاصل آنکه او با وحدت ذاتیه خود خوش و زیبا هم او ست و سرمست و عاشق خود ی خود ست و او در شاهی زیبا شده ظاهر شد و او خود مرغ ست در شانی و خود صید خود ست و فرش خود ست و بام خود ست و خلاصه آنکه او عین همه موجود اتست و در هر شانی بنحوی ظاهر شده که در شان دیگر آن نحو نیست

جوهر آن باشد که قائم با خود ست	آن عرض باشد که فرع او شده ست

قوله جوهر آن باشد که قائم با خود ست ؛ اه بدانکه او سبحانه قائم بنفسه ست و موجود بنفسه ست که او عین وجود ست و همه موجودات و شیونات وی اند و قائم بوی اند و تحقیق آن آنست که الله تعالی در تعین عمای بود که جامع همه حقائق امکانیه است و این عما جوهر و قائم بنفسه ست و همه عالم که پیدا میشود درین جوهر عمای پیدا میشود و قائم بوی ست پس این عما جوهر ست و همه موجودات اعراض اند درین جوهر عما پس عالم تمامه اعراض و متبدل اند در هر آن که لعرض لا یبقی فی زمانین و باین اشارت فرمودند در بیت و حاصل آنکه جوهر قائم با خود ست و این نیست مگر جوهر عما که رب در آن بود قبل پیدا کردن خلق در حدیث وارد ست در جواب سوال اعرابی که کجا بود رب قبل آنکه پیدا کند سموات و ارض ؛ یعنی خلق را فی عماء لیس قوقه هواء و لا تحته هواء و این عما قائم بنفسه و جوهر ست و اصل هر متعین انیست و همه متعینات و مظاهر میشوند و آنچه که فرع این جوهر ست اعراض اند و آن فرع تمام عالم ست

گر تو آدم زاده ٔ چون او نشین	جمله ذرات را در خود ببین

قوله گر تو آدم زاده ٔ چون او نشین ؛ اه یعنی آدم علیه السلام اگرچه واحد بود و قسے با او نبود از شبه که با او انس گیرد تمام وزارت عالم را در خود مشاهده مینمود و او انس با خود میداشت و تمام عالم را در خود تماشا مینمود خوش بود که او حقیقت جامعه جمیع حقائق بود از حقائق الهیه و کونیه و این حقائق را در خود مشاهده مینمود پس بنے آدم را باید که این میراث از پدر خود بگیرند نه آنکه عالم را جدا و انسته انس بآن بگیرند و از بودن آن شیونات الهیه غافل مانند و عالم را مستقل الوجود خیال کرده در خود نداند

چیست اندر خم که اندر نهر نیست	چیست اندر خانه کاندر شهر نیست	انچنان حجرست دل چون جوی آب	انچنان حجرست دل شهر عجاب

قوله چیست اندر خم که اندر نهر نیست ؛ اه شرح وی همانست که حضرت عارف سالک شیخ مولوی جامی قدس سره در نقد النصوص مذکور فرمودند که حضرت مولوی قدس سره از عالم بحر و خانه تعبیر فرمودند و از انسان کامل بنهر و شهر تعبیر فرمودند و درین کلام اشارت هست بآنکه هر چه در عالم ست در نشات انسانیه هست و در نشات انسانیه انسان اصغر هست که در عالم نیست و

آن وجهیست یکی آنکه هر یک از شیون وصفات الهیه در مرتبه انسان کامل بر نگ مظهر آمد و با حکام همه منصبغ گشته مضاهیا للشان الکلی الذی هو التعین الاول و دیگر آنکه شیون وصفات الهیه در مرتبه جمعیت الهیه مجمل ست و بالقوه و در مظاهر متفرقه عالم مفصل و بالفعل و در نشأت انسان جامع ست بین الاجمال و التفصیل و القوه و الفعل زیرا که همه دفعه دران بالقوه مجمل ست و علی التدریج مفصل ست ☜ خاطر بیچ لطیفه قاصر نشود + کان از تو بروز گار ظاهر نشود + مجمل سخن آنیست که در عمر دراز + تفصیل کمالات تو آخر نشود +

ظاهر گردانیدن سلیمان علیه السلام که خالصاً لامر الله جهدست در ایمان تو

یکذن غرضی نیست مرا نه در نقش تو نه

در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت

باز شود خود به بینی

چون اجل شهوت کشم نی شهوتی	چون بیا که من رسولم دعوتی

قوله چون اجل شهوت کشم نی شهوتی + اه مراد از شهوت خواهش نفس ست و یا مراد خاص شهوت نسا باشد

چون خلیل حق و جمله انبیا	بت شکن بودست اصل اصل ما	سنی اسیر شهوت و رکی تم	در بود شهوت امیر شهوتم
زین شکن تا آن شدن فرقیست رفت	احمد و بوجهل در بتخانه رفت	بت بجود آرد بما در معبده	گر در آئیم ای رهی در بتکده
	این در آید سر نهد او را بتان	او در آید سر نهد چون امتان	

قوله در بود شهوت امیر شهوتم + اه یعنی اگر شهوت باشد در انسان شهوت ضرور یست پس امیر شهوت نیستم که شهوت غلبه کند بر من بلکه شهوت مغلوب منست که انرا در مرضیات الله تعالی میرانم

زر نسوزد و زانکه نقد کان بود	لیک شهوت بنده پاکان بود	انبیا و کافران را لانه ایست	ایمان شهوتی بتخانه ایست
زر در آمد زری او شد عیان	قلب چون آمد سیه شد در زمان	اندرین بوتم در اندازین دو نفر	کافران قلبند و پاکان همچو زر
ما چو دریا زیر این که در نهان	جسم ما دریوش باشد در جهان	در رخ آتش همی خند و چو خور	دست و پا انداخت اندر بوته تر
با کفی کل تو بگو آخر مرا	کی توان اندود این خورشید را	گین فکر کرده ست ابلیس لعین	شاد دین لمنگری نادان بین
الیین که شد که بپوشد روی آب	گه گه باشد که بپوشد روی آب	بر سر نور او برآید بر سرش	گر بریزی خاک و صد خاکستر ش

قوله انبیا و کافران را لانه ست + اه لانه در اصل خانه جانور ست و انجا مراد مطلق خانه ست +

دور دارین ملک و سه روزه برا	خیز با بلقیسا چو اورهم شاهوار

قوله خیز با بلقیسا چو اورهم شاهوار + اه اگر این مقوله سلیمان علیه السلام پس تحقیق آن آنست که امر سلیمان علیه السلام بود بلقیس آرا از ملک خود برایند و این معنی را مولوی با این الفاظ ادا کرده و آنرا مشبه تبرک سلطان ابراهیم ابن ادهم ساخته و شیخ افضل گفته که این بیت دافل مقوله مولوی ست و مراد از بلقیس کسی ست که قابل استرشاد باشد امر فرموده او را که از ملک خود که خانه و عیش نفسانی ست برآید و می تواند بدین تقدیر که ملک بکسر میم باشد

وامر شب بانگه از ملک متاع دنیا بیرون آید وجب آن از دل خلق کند و بر هر دو معنی اشکال بودن ابراهیم این ادهم متاخر از سلیمان علیه السلام بزمان کثیر ساقط شد

بقیه قصه ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سر تختی شنید آن نیکنام — گفت با خود اینچنین زهره کرا — طقطقی و های هوئی شب بام
کاحهای تند بر بام سرا — های کردیم شب بهر طلب — بانگ در بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی ما نا پریست
سر فرو کردند قومی بالعجب — پس بگفتندش که تو بر تخت جاه — این چه میجوئید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر که جست هان
چون همی جوئی ملاقات آله

قال تقطقی و های هوئی شب بام ۱۲ تقطقی آواز بر هم زدن ۱۲
خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید

قال خود همان بد دیگر او را کس ندید ۱۲ یعنی خود سبب همان بود که گفته شد برای گذاشتن سلطنت و غائب شدن از مردمان خود ۱۲

مفیش پنهان او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق — چون نچشم خویش و خفتان و درشت — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان سیمرغی که آمد سوی قاف — جامهٔ عالم ازو بافند لاف — چون رسد اندر لبسا آن نور شرق — خلقی افتادند بالتبیس و خلق
روحهائی مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر بر زدند — یکدگر را خرد و میدادند نان — تا ندائی میرسید از آسمان
زان ندا اومید ها همی کردند سبز — از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مردگان را میرهانید از قبور ۱۲
مر ترا باد استعانت بعد ازین — غم گذشت الله اعلم بالیقین

قال مفیش پنهان او در پیش خلق ۱۲ این بیت در تفسیر بیت سابق نیست تا معنی آن شود که پنهان شدن ابراهیم ابن ادهم از او میان بحسب صورت نبود بلکه بحسب معنی بود که خلق خبر صلوت وی نمیدیدند چنانکه بعض گمان برند زیرا که ترک ابراهیم این ادهم ملک او پادشاهی را و پنهان شدن از ارکان خود و رعایا خود و آمدن او پیش امام ابو حنیفه رضی الله عنه و تعلیم یافتن از مشهورست انکار آن نمیتواند شد بلکه این بیت انتقال است از غیبت جسمانیه او سوی غیبت معنی او و کمالات او و بیت تالی این بیت مربوطست ببیت سابق

بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود مشکلات دین مبین نشایند و صید کردن هدهد مرغ را بصفیر همان جنس مرغان را

قصه گویم از سبا مشتاق وار — چون صبا آمد بسوی لاله زار

قال چون صبا آمد بسوی لاله زار ۱۲ مراد از صبا پیغام سلیمان علیه السلام که وحی از حق بود که سراسر حیات بخشنده قلوب بود ۱۲

لافت الاسباح یوم وصلها — عادت الاولاد صوب اصلها

قولہ لاقت الارشباح یوم وصلها + عادت الاعاریب اصلها ۱۲

ملاقات کردند جسادر روز وصل خود را باز گشتند بولا وسوی اصل خود یعنی مادر و پدر اند شاید که مراد از اولاد آدمیان اهل سبا اند و از اصل مراد عقل کل و نفس کلست که از ازدواج این هر دو انسان پیدا شد

امة العشق خفی فی الامم	مثل جود حوله یوم السقم

قولہ امة العشق خفی فی امم + مثل جود حوله یوم السقم گروه عشق خفی ست در گروهان که متمیز و مدرک نمیشوند چنانکه جود و سخاوت که گرداو ملامت ست که سبب بیماری گشته

ذلة الارواح من اشباحها	غربة الاشباح من ارواحها

قولہ ذلة الارواح من اشباحها + غربة الاشباح من ارواحها ذلت و خواری ارواح از بدنها آنهاست که تعلق بابدان و انغماس در شهوات از کمالات روحانیه باز میدارد و غربت ابدان از ارواح که بسبب آن ارواح حیات یافتند

ایها العشاق السقیا لکم	انتم الباقون والبقیا لکم

قولہ ایها العشاق السقیا لکم + انتم الباقون والبقیا لکم + ای عاشقان نوشیدن شراب محبت مرشما راست و شما باقیان هستید بقا برای شما ست که ؎ هر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

ایها السالون قوموا واعشقوا	ذاک ریح یوسف استنشقوا

قولہ ایها السالون قوموا واعشقوا + ذاک ریح یوسف فاستنشقوا + ای عشقان بایستد و عاشق شوید این عشق ریح یوسف علیه السلام ست که بصیر میگرداند قلب را پس ببوئید

منطق الطیر سلیمانی بیا	بانگ هر مرغی که آید می سرا	چون بمرغانت فرستاد است حق	کن هر مرغی باد ستت ناطق

قولہ منطق الطیر سلیمانی بیا + اه یعنی ای منطق سلیمانی که بآن نطق هر مرغ مراد می یابد بیا و بانگ هر مرغ ازان منطق بسر آنها هر مرغ فاهم خطاب شوند و حاصل آنکه بنفس نفیس خود میفرمایند و یا هر داعی حق را میفرمایند که نطق سلیمانی کند تا هر طالب فاهم آن شده سوی حق راه یابد +

مرغ جبری را زبان جبر گو	مرغ پر شکسته را از صبر گو

قولہ مرغ جبری را زبان جبر گو + او یعنی قائل جبر بند مومم را از جبر مجمود آگاه کن تا از ضلالت برآید و اگر زبان بیای سخنانی خواند شود پس از لفظ جبر هر دو جا جبر بند مومم مراد ست و امامراد از مرغ پر شکسته پر قابل اختیار ست که ادب از دست ندهد و بتقصیر خود اعتراف کند که پر شکسته قابل طیران ست لیکن مانع همراه اوست همچنین عبد مختار اگرچه اختیار دارد لیکن در ترک فعل اختیاری مانع همراه دارد که مبادی اختیار در قبضه قدرت حق ست و دران اختیار او را دخل نیست و این گفته شد که جبر محمود ست که این قول بدون جبر در اختیار لهذا او معترف میباشد که قصور از سوی اختیار او شده ست +

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ غفار ا بخوان ای وصاف

قولہ مرغ صابر را تو خوش دار و معاف + اه مراد از صابر آنکس ست که خود را مورد تصرفات حق گردانیده خود را در

افعال مثل سوزیدن خاسل دارد و جبر که از حق با رسد بر وصابر باشد و شکایت نکند و بحکم تقدیر جبر او را در عین اختیار مشهود باشد که خود را مجبور در عین اختیار بیند بشاهده و مویدی میفرماید که او را معاف باید دشت چنانکه شیخ اکبر قدس سره در باب رابع و خمسین و مائتا از فتوحات میفرماید آنشخص که مشاهده کرد بچه راه در عین اختیار از روی علم بطریق کشف و شهود و مخالفت امر شرع نمود بحکم تقدیر نه بحکم انتهاک شرع پس آنشخص خوشست بر طبق علم خود و این شخص مغفور است و مراد از عقاد در مصراع ثانی عاشق ذات حق یعنی عاشق را اوصاف ذات را استعمال کن بلکه اوصاف مجلی ذات از تعین اول و ثانی تا او را رسیده مشاهده ذات کند +++

مر کبوتر را خدر فرماز باز	باز را از خصم گوئی و احتراز

قوله مر کبوتر را خدر فرماز باز +اه مراد از کبوتر طالب حق و مومن ست و از باز مراد در مصراع اول شیطان و یا نفس ست بجهت آنکه مراد از باز ظالم ست و ظلم کامل در شیطان و نفس ست و در مصراع ثانی انسانی ظالم بهمان جهت و یا گیرنده انتقام بجهت نفس که عامل بجهت نفس نیز ظالم ست و حاصل آنکه مومنان را امر فرمود باجتناب از شر شیطان و نفس و مگران و ظالم گیرنده انتقام را بجهت نفس امر فرمود بحکم تا از ظلم و انتقام بجهت نفس باز مانند که این طریقه صلاحست

وان خفاشی را که ماند او بنوا	مر ورا نورش بنوز جفت او آشنا

قوله وان خفاشی را که ماند او بنوا +اه مراد از خفاش انفس ست که ظلمت بقلب وی رسیده باشد امر میفرماید که او را با نور آشنا کن یعنی چنین اعمال فرما که قلب او صیقل گردد تا نور حق را قبول کند و یا بصر معقل یابد و ظاهر آنست که مراد از خفاش صاحب عقائد باطله ست او را صیقل باید که از این عقائد باطله برآید تا حال انتقاش بحق گردد

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح	مر خرو سانرا نما اشراط صبح

قوله کبک جنگی را بیاموزان تو صلح +اه مراد از کبک انفس که عقائد صحیحه دارد و خوش رفارست بر جاده مستقیم چه کبک مراد از جنگی متعصب در مذهب خود که دیگران را باطل بجمیع وجوه داند امر میفرماید مر صاحب عقائد حقه را که صلح با همه دارد و مذاهب دیگر را بالکلیه باطل نداند بلکه حق را در همه معتقدات مشاهده نماید که معتقد هر معتقد مظهر حقست چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرماید وکن هبولی المعتقدات و مراد از خروس در مصراع ثانی کسیکه غافل باشد از علامت ظهور حق و این نفس را شرائط صبح تعلیم باید کرد تا طلوع صبح حقیقت دریابد ++++

همچنین میرو زهد تا عقاب	ره نما و الله اعلم بالصواب

قوله همچنین میرو زهد تا عقاب +اه یعنی همه شریفان که معبر اند به هدهد تا خسیسان که معبر اند بعقاب همه را شنو و در این ره نمای تخصیص بشریف و خسیس نیست بلکه نظر هدایت بهمه کسان باشد

چون سلیمان سوی مرغان سبا	یک صفیری کرد و بست از جمله را	جز هدهد مرغی که بد بی جان و پر	یا چو ماهی کنک بود از اصل کر

قوله چون سلیمان سوی مرغان سبا +اه یعنی سلیمان علیه السلام قول خود که وحی الله ست سوی مرغان اهل سبا فرستاده همه منقاد سلیمان علیه السلام شدند که وحی جاذب قلوب انسانیه ست که موقوف نشده باشد مگر آنکسانیکه مثل مرده بودند که قابلیت ادراک آن وحی نمیداشتند یا آنهاکه از اصل کر بودند که قابلیت استعداد سمع قبول نداشتند و آنها موقوف الخلقت بودند در آنها از وحی تاثیر خود نکرد ؎ سبزه در سنگ نروید چه کند باران را +

نی غلط گفتم که کرد گر سر نهند	پیش وحی کبریا سمعش دهند

ه از این نسخه و بعض نسخ مطبوعه عبارات ذیل ساقط است ۱۲

قولہ نی غلط گفتم کہ کر کرسہ بند الخ چونکہ از بیت سابق متوہم میشد کہ او از وحی قاصرست از ہدایت کہ دفع آن توہم فرمود این بیت یعنی آنچہ گفتم سابق غلط گفتم بنظر ایہام این توہم بلکہ حق اینست کہ قصور از طرف کرست کہ او گوش خود بسوی وحی باصغای تمام نمی نہد و اگر گوش خود باصغای تمام نہد پیش وحی حق آن وحی سمع و بر انور میداد و کری باطل میشد و این شرطیت صادق ست و وحی ہمین تاثیر دارد لیکن وقوع مقدم این شرطیت محال ست کہ افاضت مفیض بحسب استعداد مستفیض ست و کسیکہ استعداد وحی قبول شقاوتست در عین ثابت وحی چگونہ اصغا بامحبت کند و اگر اصغا کند برای انکار اصغا کند و این اصغا بسوی ضلال خواہد کشید چنانکہ شاہدست بآن قول اللہ تعالیٰ یُضِلُّ بِهٖ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهٖ كَثِيرًا و باز فرمود وَمَا يُضِلُّ بِهٖ إِلَّا الْفَاسِقِينَ یعنی در ضلال نمی اندازد بسبب این قرآن مگر کسانیرا کہ فاسق اند یعنی خارج اند در عین ثابت خود از حد کہ عین ثابت ہا قبول نمیکند مگر ضلال را

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از ہمہ ملک منقطع شدن الا از تخت

چونکہ بلقیس از دل و جان عزم کرد — ترک مال و ملک کرد او آنچنان
آن غلامان و کنیزان ببنداز — کہ ببرگ نام و ننگ آن عاشقان
برزمان رفتہ ہم افسوس خورد — پیش چشمش ہمچو پوسیدہ پیاز
باغ او قصر ہا و آب رود — پیش چشمش از عشق گلخن می نمود
عشق در ہنگام استیلا و خشم — رشت گرداند لطیفان را بچشم

قولہ برزمان رفتہ ہم افسوس خورد الخ اگر چرا در زمان رفتہ حرص ملک میکردم و چرا ملکت را اختیار کردم و حاصل آنکہ بر کن ظلم توبہ ندامت ست بر کردہ خود او نادم شد بر انفاس و رحب و حرص کہ او مبتلی بود بآن پس توبہ متحقق شد و اللہ تعالیٰ از وی حکایت کرد کہ وقت ایمان آوردن گفت قَالَتْ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ گفت بلقیس ای رب من بدرستیکہ من ظلم کردم نفس خود را و اسلام آوردم و منقاد شدم با سلیمان علیہ السلام و ہمراہ او مر اللہ را کہ رب العالمین ست و این قول وی ظلمت نفسی در وقت ایمان آوردن بود بعد آمدن او نزد سلیمان علیہ السلام و این لازم نمی آید نادم شدن در سبا قبل آمدن پیش سلیمان علیہ السلام و مولوی قدس سرہ حکایت میکند بر افسوس خوردن در سبا پس درین مصراع اشارت باین آیت نمیتواند شد پس آنچیکہ شارحان میگویند کہ در مصراع اشان بآیہ مذکورہ ست محل تامل ست ++++

مرزمرد را نماید گند نا — غیرت عشق این بود معنی لا
ہیچ مال و ہیچ مخزن ہیچ رخت — می در لغیش نامد الا جز کہ تخت
آنکسی کو بانگ مرکان نشنود — در ضمیر ہر یکی واقف بود
لا الہ الا ہو نیست ای پناہ — پس سلیمان از دلش آگاہ شد
آہ مناید مہ ترا دیک سیاہ — کز ہول او تا دل او راہ بد
ہم فغان سرد و کان نشنود — نالہ مخفی مور ان نشنود

قولہ مرزمرد را نماید گند الخ ظاہر اینست کہ فاعل نماید غیرت عشق ست و اگر فاعل آن عشق مذکور در بیت سابق باشد پس مصراع مستقل ست بافادت یعنی غیرت عشق اینست نمودن مرد را کند تا و این ست معنی لا و بر ہر تقدیر خلاصہ این بیت و بیت تالی آنست کہ زمرد در چشم عاشق بیقدرست و اصلا التفات بآن نیست عاشق را در کلمہ لا الہ الا اللہ معنی نفی ہمین ست کہ در چشم وی غیر حق بیقدر باشد و حب بآن نباشد و تحقق آنست در سلوک او و لا این باید کہ سبب او مر غیر اللہ را از قلب او

مقلوع کند و ورد ذکر لا الٰہ الا اللہ ایمنی او را حاصل شود و ملحوظ باشد کہ غیر اللہ قابل محبت نیست و بعد ازان چون سلوک باخر رسید غیر از نظرش منتفی گردد و در مرتبۂ فنا رسد پس مقصود مولوی در انجا بیان اہل حال سلوک ست و این مقصود نیست کہ معنی مسوق لہ درین کلمہ آنست کہ مذکور گشتہ زیرا کہ ظاہر ست مسوق در کلمہ نفی ما عدا غیر اللہ ست از واقع کہ غیر اللہ اصلا در واقع موجود نیست

آنکہ گوید مر قالت نملہ را	ہم بداند مر ازین طاق کہن	دید از دورش کہ آن تسلیم کیش	نقش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز	کہ چرا بوسش بتخت آن عشوہ ساز	گرچہ این کلک و قلم خود ہمچو ہست	نیست جنس کاتب او را موانست
ہمچنین ہر آلت پیشہ ورے	ہست بیجان مونس ہر جانورے		

قولہ آنکہ گوید در مر قالت نملہ را + او قال اللہ تعالیٰ حتّٰی اذا اتوا علی وادی النمل قالت نملۃ یا ایہا النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنودہ وہم لا یشعرون با این کہ وقتیکہ رسیدند سلیمان علیہ السلام و لشکر او بر وادی مورچہ ہا کہ در ان مورچہ می ماند گفت مورچہ ای مورچہ ہا داخل شوید مسکنہای خود را پایمال نکند سلیمان و لشکران او در حالیکہ آنہا شعور بآنہا ندارند یعنی در بی شعوری پایمال کنند پس با لشکریان سلیمان علیہ السلام مورچہ ہا ظن نیک کردند و ادب فروگذاشت نکردند و ای بر کسانیکہ ادب اصحاب رسول صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم نگاہ ندارند ++

این سبب را من معین گفتمے	گر نبودی چشم فہمت را سبے

قولہ این سبب را من معین گفتمی + او بدانکہ ہر صاحب پیشہ را اللہ تعالیٰ آلات مقرر ساختہ و آن صاحب پیشہ سوی این آلات محتاج ست در اتمام پیشہ خود نیست الہ مگر تعینی خاص کہ بآن حق ظاہر شد پس در احتیاج سوی آلہ سوی خود محتاج ساختہ و حق ظاہر درین پیشہ اتمام کار صاحب پیشہ میکند پس باین جہت صاحب پیشہ محتاج سوی آلہ میشود و انس بآلہ میگیرد و این احتیاج در حقیقت سوی حق ست کہ ظاہر ست در آلہ اللہ تعالیٰ میفرماید انتم الفقراء الی اللہ خیر را معرفہ گردانید یعنی شما نیستید محتاج بچیزی مگر محتاج سوی اللہ پس فقر و حاجت سوی غیر اللہ منتفی ست و ظاہر آنست کہ ما محتاج سوی اسباب و آلات ہستیم پس این فقر و حاجت سوی اللہ باشد کہ ظاہر ست در ان اسباب و آلات و چون این انتفی پس بداند کہ مولوی میفرمایند کہ سبب گرفتن ہر صاحب پیشہ و انس بآلات اگرچہ اجمالا ظاہر ست چنانکہ بیان کردہ شد لیکن بیان آن نکردم بر سبیل تعیین بوجیکہ از ان سر آوردن در وجود ہر پیشہ از پس حجاب اسباب و آلات ظاہر شود و بوجیکہ ربط ہر پیشہ با سبب خود بوجی کہ وجود آن پیشہ از حق از ورای حجاب آن سبب معین نہ غیر آن از اسباب ظاہر شود و این برای آنست کہ فہم مخاطبان درست نیست کہ از مخاطبان آنہانند کہ فہم درست ندارند تا این کسان در ضلال نیفتند و اگر ہمہ مخاطبان فہم درست میداشتند سبب معین بوجہ مذکور گفتہ می شد

از بزرگی تخت گز حد می فزود	نقل کردن ہیچ نوعے امکان نبود	خرد کاری بود در تفریق خطر	ہمچو او صال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچہ فی الاخیر	سر و خواہد شد بر و تاج و سریر	چون روح و صحت جان بروان درست	جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوہر از قعر بحار	نگذری اندر کف و خاشاک و خار	سر برآرد آفتاب با شرر	دم عقرب را کہ سازد مستقر
لیک خود با اینہمہ در بد و حال	جست باید تخت او را انتقال	تا نگردد خستہ ہنگام لقا	کودکانہ حاجتش کرد روا

قوله از بزرگی تخت کار حد نیفزود + اه خلاصه متین آنست که تخت بسیار بزرگ بود نقل آن ممکن نبود مگر متفرق و در تفریق خطر آن بود که باز موصول نشود

	هست بر ما سهل و او را بس عزیز	تا بود بر خوان حوران و یونیز	

قوله هست بر ما سهل و او را بس عزیز + اه یعنی نزد ما نقل آن تخت سهل ست و او را تخت عزیز ست یعنی نقل او غریب میداند پس نقل تخت باید کرد تا معجزه قائم شود و او را عبرت شود +

عبرت جانش شود آن تخت باز	همچو دلق و چارخی پیش ایاز	تا بداند در چه بود آن مبتلا	از کجا ها در رسید او تا کجا
	خاک را و نطفه را و مضغه را	پیش چشم ما هی دار و خدا	

قوله عبرت جانش شود آن تخت باز + اه یعنی چنانکه ایاز دلق خود و چارق همراه میداشت برای عبرت بانگه من چنان بودم و در خدمت سلطان محمود باین مرتبه رسیدم همچنین بلقیس را عبرت باشد که من بر تخت خود نازان بودم و چون پیش سلیمان علیه السلام رسیدم بآن مرتبه رسیدم که این تخت هیچ نبود بلکه مثل دلق و چارق بود و این تخت نیز منقاد سلیمان ست علیه السلام و صاحبان او

کز کجا او را دمت ای بدبخت	که از آن آید همه حفر نجیت	تو بدان عاشق بدی در دور آن	منگر این فضل بودی آن زمان

قوله که از آن آید همی حفر یقیت + اه حفر یق زشت و بد خو و در محل دشنام استعمال میکنند و اینجا باید که بمعنی شرم و حیا باشد

	این کرم چون دفع آن انکار تست	آله میان خاک میگیری تخست	

قوله این کرم چون دفع آن انکار تست + اه کلمه چون برای شرط ست و جزای آن مقدر ست تقدیر ابیات لاحقه و حاصل آنکه چون این کرم که آوردن تست از نطفه و خاک سوی انسانیت برای دفع انکار که در حال بودن نطفه و خاک مرسیدن این فضل را ست پس باید که انکار باز رستن از عظام رمیمه سوی انسانیت که در حشر خواهد بود انکار نکنی

	حجت انکار شد انشار تو +	از دو ابد ترشد این بیمار تو	

قوله حجت انکار شد انشار تو + اه بدانکه فلاسفه مشائین میگویند که حشر جسمانی نیست و بوعلی در کتاب مبدا و معاد حجت بران آورده که در نطفه استعداد آن بود که نموکرده صورت گیرد و چون اعضا مصور شدند مستعد تعلق نفس بابدن گردید پس نفس پیدا شد و متعلق به بدن شد و با آن ماند و زوال این تعلق وقت موت بجهت آنست که در بدن قابلیت و استعداد تعلق نماند که اگر قابلیت تعلق میماند پس موت عارض نمیشد و تعلق به بدن زائل نمیشد پس بعد موت اجزای متفتت گشتند و اصلا در ان استعداد تعلق نفس نماند پس تعلق نفس با این اجزا و گرفتن این اجزا صور اعضا محال ست که تعلق نفس و تصویر صور اعضا بدون استعداد محال ست و این حجت سخیف و ضلالت ست زیرا که از کجا لازم آمد که در اجزای متفتت باز استعداد و تصور اعضا حاصل نشود و در نفس ناطقه استعداد آن نباشد که برای جزا باز تعلق بهمان اجزا بگیرد و نیز این همه در قبضه قدرت الله تعالی ست او تعالی تا مدت معلومه نفس را با بدن متعلق میدارد باز ازالت آن تعلق میکند و اجزا را متفتت سازد باز جمع کرده آن اجزا را بر صور اعضا نفس را متعلق سازد برای اجزا این همه بحکم استعداد اعیان ثابت این اجزا و نفس ناطقه ست که در ازل استعداد آن داشتند که بصورت اعضا مصور شوند و متعلق نفس گردند و استعداد عین ثابت نفس آن بود که بآن متعلق باشد تا این مدت معلومه بعد از ان استعداد تفتت پیدا کردند و نفس بعد این مدت

زوال

مستعد زوال این شد و بعد تفتت مستعد اجتماع شدند و صورت اعضا قبول کردند و مستعد اعادهٔ تعلق شدند و نفس نیز مستعد تعلق شد و این آهون ست از ابتدای خلق و چون این دانستی پس بدان که مولوی میفرمایند که این انشا که از نطفه انسان شد حجت جواز حشر جسمانی بود که بدیهی ست نزد هر عاقل که کسیکه قادر ست بر گردانیدن این نطفه را انسان پس بطریق اولی قادر ست بر جمیع اجزای متفتت و احیای آن با عادهٔ نفس در بدن و چون نطفه مستعد انقلاب سوی اعضا شد پس اجزای متفتت اعضا را بطریق اولی استعداد اجتماع و قبول صور اعضا دارند و همچنان فلاسفه این شدن نطفه انسان را حجت بر استحاله حشر جسمانی گردانیدند بزعم باطل آنها که استعداد تصور بصور اعضا نیست مگر در نطفه و در اجزای متفتت استعداد آن نیست پس آنچه در ابو در حق آنها عرض گردید +++

خاک را تصویر انکار از کجا	نطفه را خصمی و انکار از کجا	چون برانم بیدل و بی سر بدے	فکرت و انکار را منکر بدے
از جمادی چونکه انکارت برست	هم ازین انکار حشرت شد درست	پس مثال تو چو آن خلقه زنیست	کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن بر بین نیز در یابد که نیست	پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست	پس هم انکارت مبین میکند	کز جماد او حشر صدفن میکند

قوله خاک را تصویر انکار از کجا ۱۲ الابیات الثلثه یعنی در وقت بودن خاک تصویر این انکار بزبان و قلب نمی تواند شد و همچنین از نطفه این نوع انکار نمیتواند شد اگرچه در خاک و نطفه باشد غفلت که از آمدن سوی انسانیت و چون در وقت بودن تو نطفه و خاک بیدل و بی سر بودی پس تو منکر بودی فکرت که تعلق بدل دارد و این انکار که بدل و زبان تعلق دارد و منکر بودن این فکرت و انکار را بآن جهت ست که این خاک و نطفه اگرچه علم دارند لیکن ازین غافل بودند که با انسانیت خواهد رسید پس انکار بدل و زبان چه امکان دارند بازاین جمادی که خاک و نطفه اند این انکار که محال مینمود پیدا شد باین روش که جمادی انسان شد و انکار حشر کرد و این انکار که بعد صیرورهٔ خاک و نطفه انسان دلیل واضح ست بر صحت حشر که این جماد از خاک و نطفه چون انسان شد قابل فکر و انکار پس جمیع اجزای متفتت و انسان شد چه بعد دارد بلکه این سهل ست از ابتدا پس انکار حشر عین دلیل بر ثبوت حشر ست و همکان آن در ابیات تالیه میفرمایند که این انکار حشر مثل انکار خواجه که نیست خواجه نیست و این انکار عین دلیل بر بودن خواجه در انجاست

چند صنعت رفت ای انکار تا	آب و گل انکار زاد از هل اتی

قوله چند صنعت رفت ای انکار تا ۱۲ انکار بمعنی منکر یعنی چند صنعت حق ظاهر شد که از گل نطفه شد و از نطفه علقه و از علقه انسان و دیدی ای تا آنکه ازین آب و گل که انسان شده ست انکار مضمون هل اتی پیدا گشت هَلْ اَتٰی عَلَی الْاِنْسَانِ حِیْنٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ یَکُنْ شَیْئًا مَّذْکُوْرًا اِنَّا خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ نُّطْفَةٍ اَمْشَاجٍ نَّبْتَلِیْهِ فَجَعَلْنٰهُ سَمِیْعًا بَصِیْرًا هل بر اصل معنے خود ست و اصل معنے هل معنی قد ست البته آمد بر انسان پاره از زمان که نبود در آن زمان انسان شی مذکور آن زمان قبل وجود آدم علیه السلام بود که در آن زمان کسی گمان میکرد که انسان ازین آب و گل پیدا شود بدرستیکه ما پیدا کردیم انسان را از نطفه که رنگ سبز رنگ ست و می آزمائیم انسان را پس گردانیدیم آن انسان را سمیع و بصیر و مقصود آنکه از نطفه سمع و بصر پیدا کردیم پس پیدا کردن از اجزای اعضا را بون ست پس ما وجود این انکار حی گردانیدن اجزای بدن را نمیتواند شد

آب و گل میگفت خود انکار نیست	بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست	پس بگویم شرح این اصد طریق	اندک خاطر لغزد از گفت دقیق
	شرح آن لب بسته ای کیا	بر نقل تخت بلقیس از سبا	

قوله آب و گل میگفت خود انکار نیست ۱۲ یعنی این آب و گل میگوید که انکار حشر ما نمیتواند شد چنانکه خواجه بانگ میکند و بیخبر ست که این بانگ اخبار نیست و حال آنکه این بانگ خود خبر ست و انکار را نفع میسازد

چیان کردن سلیمان در حضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان — تخت او را حاضر آرید این زمان — گفت عفریتی که تختش را بفن — حاضر آرم تا تو زین جا بر وطن
گفت آصف من باسم اعظمش — حاضر آرم پیش تو در یک دمش — گرچه عفریت او ستاد سحر بود — لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آنچنان — لیک نز فن عفریتیان — که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — گفت آری کول کیری ایدر تخت — ای بسا گولان که سر ها می نهند

قوله پس سلیمان گفت با لشکریان اه این قصه مذکور ست درین قول الله تعالی یا ایها الملا ایکم یاتینی بعرشها قبل ان یاتونی مسلمین گفت سلیمان کیست که آرد مرا عرش آن بلقیس پیش از انکه آیند بلقیس با قوم خود منقاد ما را قال عفریت من الجن انا اتیک به قبل ان تقوم من مقامک انی علیه لقوی امین گفت دیوی از جن که من می آرم آن عرش درین مدت که قائم نشوی تو از مقام خود یعنی قبل برخاستن مجلس تو بدرستیکه من بران قوی هستم و امین هستم که سخن کذب پیش تو نخواهم گفت قال الذی عنده علم من الکتاب انا اتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک فلما رآه مستقرا عنده قال هذا من فضل ربی لیبلونی ءاشکر ام اکفر ومن شکر فانما یشکر لنفسه ومن کفر فان ربی غنی کریم گفت آنکس که نزد او علم کتاب بود و آن کتاب آلهیه که اعیان ثابت اند و یا علم لوح محفوظ من می آرم آن عرش را پیش از انکه رجوع کند بلک تو یعنی در آنی که بلک ملتفت شود رجوع نکرده پس درین آن آمد و شیخ اکبر گفته در فصوص الحکم که این اتیان بطریق اعدام و ایجاد بود پس در سبا تخت را معدوم ساخت و دران عدم مثلش را موجود ساخت و تحقیقش آنست که بحکم تجرد امثال در هر ان شخص معدوم میشود و در هان آن مثلش موجود میشود لیکن معتاد انست که مثل اول در مکان اول موجود میشود و این خرق عادت ست که در امکان دیگر موجود گردد و انچه میان مکان اول او و مکان ثانی مسافت زیاده بر الاف الاف کرده بود و در یک آن در مکان اول معدوم گشت و در مکان ثانی پیش سلیمان علیه السلام موجود گشت و چون سلیمان علیه السلام تخت را نزد خود تخت را دید که مستقر ست قال هذا من فضل ربی اه گفت سلیمان این آمدن تخت در یک آن از فضل رب من ست برای انیاله اندازه کند مرا ایا شکر این نعمت میکنم یا کفران میکنم و کیکه شکر کند پس شکر نمیکند مگر برای فائده نفس خود و کیکه کفران میکند پس رب من غنی ست و کریم ست که بکفران تعجلت نمیکرد بدانکه انبیا علیه السلام در آوردن معجزه عبد مطیع اند که ایشان معجزه از امر آلهی ست پس بین حصول معجزه شکر مطلوب نیست لیکن چون سلیمان عبد شکور بود بران شکر کرد که این مامور آلی شدم پس این ابتلا ابتلای شکر ست بر ایشان این مامور به و اما سوی انبیا علیه السلام از اولیا که خرق عادت میکنند بدون امر آلهی پس شکر از ایشان مطلوب ست بحصول این خارق عادت و لهذا گاهی در حصول این خرق مکر آلهی میباشد لهذا اولیای کمل با قدرت بر ایشان بخرق عادت ترک آن را اختیار میکنند و از تصرف متنع می باشند

ساجد و مسجود از جان بی خبر — دیده از جان جنبشی و اندک اثر — دیده در وقتی که شد حیران و دنگ — که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت را چنو نامد ضیع بیت — شیر سنگی را شفی شیری تنست — از کرم شیر حقیقی کرد جود — استخوانی سنگ انداخت زود

گفت گرچه نیست آن سنگ برقوام	لیک ما را استخوان لطفی ست عام

قولہ ساجد و مسجود از جان بخبر ۱۲ مراد از جان ذات حق ست که او جان و حیات عالم ست و عالم بحیات او حی ست و مقصود آنکه این سجده سجده حق ست که ظاهر ست درین سنگ نه سجده این سنگ ست لیکن ازین این ساجدان بیخبر اند و حاصل آنکه بنا بر اینکه ساجد و مسجود از حقیقت این سجود بیخبر اند ساجد بقصد این متعین سجده میکند و مسجود اگرچه عاقل نیست ازین و میداند که خود مسجود نیست مگر آنکه از حال ساجد بیخبر ست و میداند که ساجد سجده این متعین میکنند و لهذا ایشان در قیمت تکذیب این ساجدان خواهند کرد و خواهند گفت که ایشان کاذب اند در دعوی اینکه ما آله بودیم و انیما عبادت ما میکردند و حاصل مصراع ثانی آنکه از حق در بتان جنبش و اثر دیدند عابد این متعینات که بتان هستند و شدند و نداستند که از ایجاد حق ظاهر ست و بیت تالی این بیت در تقریر مصراع ثانی ست و حاصل آنکه آن کافر دیده در وقت حیرانی خود اشارت و سخن آن پس گمان برد که در آنوقت بکار آمد و این ندانست که این از ایجاد حق ست و استدراج ست در حق عابد ولی محمد گفته که در قول او قدس سره دیده در وقتیکه حیران بود و دیک اه اشان ست بانگه سخن گفتن و اشارت کردن سنگ از اعتقاد و هم پرستار اوست یعنی همین حیرانی و دیکی او نفخ روح در صنم نمود و شاید که صحیح باشد که حیرانی او و اعتقاد او موجب آن میتواند که حق این امور نمود که انا عند ظن عبدی بی و انیما اعتقاد او ان میداشتند از حق حاجت روا کنانند لیکن لفظ بیت را بران دلالت معلوم نمیشود تا در بیت اشان باشد

قصه باری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

قصه را حلیمه گویست	راگم کرد و لرزیدن بتان و بسجده افتادن		تا زد او دید داستان او گفت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد	بر گفش پرشوشت چون یکان دو	میگریزانیدش از هر نیک و بد	تا بسیارد آن شهنشه را بجد
چون همی او رد امانت را بزیم	شد بکعبه و امد او اندر حطیم	از هوا بشنید بانگی کای حکیم	تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حلیم امروز آید بر تو زود	صد هزاران نور از خورشید جود	ای حلیم امروز آذر رد در بوت	محتشم شاهی که پیک او ست بخت
	ای حلیم امروز پیشک از نوی	منزل جانهای بالای شوی	

قولہ میگریزانیدش از هر نیک و بد ۱۲ این اشارت ست باین قصه که بعد فطام آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم را پیش خود حلیمه میدانست که او را برکت خود مبدانست و چنین ست که برکت بود درین ایام روزی آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم میان طفلان آمد او را جبرئیل پس گرفت او را و انداخت او را و شق کرد صدر او را و قلب و بیرون آورد و بیرون آورد از قلب یک علقه پس گفت این خط شیطان ست از تو بستر شست تعلب او در طشتی از زر بعد آن زخم را التیم ساخت و انس میگفت که میدیدم اثر مخیط در سینه او صلی الله علیه و آله وسلم و چون طفلان دیگر این حادثه دیدند پیش حلیمه دویدند و گفتند پسر تو کشته شد جنیان از جیب آمده کشتند حلیمه دوید آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم را یافت در کنار گرفت و رنگ آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم متغیر بود پس بران سرور صلی الله علیه و آله وسلم خوف میکرد و از انگاه میدانست تا چشم کسی باو نرسد و گفت که او را بجدی

باید سپر چنین نشود باین طور باز باد عیب رسد و هلاک گردد و او گمبانی کرده پیش جد او صلی الله علیه و آله و سلم آورد تا مثل این واقعه باز واقع نشود و انیست معنی این بیت ✍ میکریز انیدش از هر نیک و بد + تا سپارد آن شغفته را بجد که +

جان پاکان طلب طلب و جوق جوق	آیدت از هر نوای مست شوق	گشته حیران آن حلیمه زان صدا	ای کسے در پیش نے سوی قفا

قوله جان پاکان طلب طلب و جوق جوق + ای تلب تلب جوق جوق گروه گروه و حاصل آنکه برای آن اشاره که بر تو رسید جان پاکان فوج فوج بصوت از هر نوای میرسد

شش جهت خالی ز صورت وین ندا	شد بپای آن ندا را جان فدا	مصطفے را بر زمین بنهاد او	تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می انداخت آندم سو بسو	آنچنین بانگ بلند از چپ و راست	میرسید یارب رسانند یکجاست	
چون نمیدید خیره و نومید شد	جسم لرزان همچو شاخ بید شد	باز آمد سوی آن طفل رشید	مصطفے در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد پرورش	گشت ایس تاریک از غم مشترش	سوی منزلها دوید و بانگ گشت	که بر و گر دوانه ام غارت گماشت
حلیمان گفتند ما را علم نیست	ما ندانستیم کاینجا کودکی است	نخست چندان اشک گرد او بس فغان	که بر و گریان شدن آن یکمان
	سینه کوبان آنچنان بگریست خوش	کاختران گرین شدند از گریه اش	

قوله شش جهت خالی ز صورت وین ندا + یعنی شش جهت خالی از احداث و صور بود و این ندا بپای میرسید و این ندا را جان فدا باد

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را بر استعانت بدان

انچه از قصه لازم می آید آنست که آن عرب خود ملتجی شد پیش بت و او دلالت کرد حلیمه را بر بت و ازین لازم نمی آید که حلیمه بنفس نفیس خود ملتجی شد و دلالت او را قبول کرد

پیر مردی پیشش آمد با عصا	گای حلیمه چه فتاد آخر ترا	کاینچنین آتش زدل افروختے	وین جگر ها را ز ماتم سوختے
گفت احمد را ضعیم معتمد	پس بیاوردم که بسپارم بحق	چون رسیدم در حطیم او را زها	میرسید و می شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از نهاد	طفل را بنهادم انجا زان صدا	تا به بینم این صدا آواز کیست	که ندائی بس لطیف و بس شهی ست
نز کسے دیدم بگرد خود نشان	نه ندا می منقطع شد یک زمان	چونکه ماندم در حطیم زیر تنهای دل	طفل را انجا ندیدم وای دل

قوله گفت احمد را ضعیم معتمد + یعنی گفت حلیمه رضی الله عنها برای احمد و در حق وی این عبارت رضیعم اه یعنی او رضیع من ست و معتمد من ست که فلاح من از دست و انیمعنے اظهر ست بلا تکلف و حاجت نیست بانکه گفته شود که رضیع بمعنے مرضوع ست باین وجه که رضیع بمعنی من قام به الرضاعة و این معنی بر مرضوع هم صادق ے آید و یا رضیع بمعنے مصدر باشد و مضاف مقدر باشد یعنی صاحب رضاعت و یا انیکه مراد بود که احمد را که رضیع من ست معتمد م این وجوه را شیخ افضل رد کرده و گفته که هیچ یک ازین وجوه خالی از تکلف نیست وجه اول ازین وجوه صحیح نیست زیرا که بر مرضوع من مقام به الرضاعة صادق نمی آید بلکه مرضوع من قام به الارضاع ست

گفتش ای فرزند تو اندر صدا	که نمایم من ترا یک شهریار	که بگوید گر بخواهد حال طفل	او بداند منزل و تر حال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا	مر ترا ای شیخ خوب و خوش ندا	هین مرا بنمای آن شاه نظر	کش بود از حال طفل من خبر

قولہ گفتش ای فرزند مین اندیشه مدار + اه این شیخ بالفاظی که تعبیر کرده حلیمه رضی الله تعالی عنها خصید که آن گوینده از حال طفل واقف نبود و رحله شخصی از انسان ست لهذا حلیمه قول او قبول کرد و گفت که مرا بمان شاه نظر را پس ازین لازم نمی آید که حلیمه قصد رفتن سوی بت کرده و قول حلیمه ظاهر ست در انچه گفته شد و اعتقاد ما با حلیمه آنست که او گاهی شرک نورزیده و تعظیم بت نمیکرد و اعتقاد بت نمیداشت

بر دو او را پیش عزی کای صنم	هست در اخبار غیبی امتحم	ما هزاران کم شده زو یافتیم	چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود	ایخداوند عرب وی بحر جود	گفت ای عزی تو بس اکرام ها	کرده تا رسته ایم از دو اهما
	بر عرب حقست از اکرام تو	فرض گشته تا عرب شد رام تو	

قولہ بر دو او را پیش عزی کای صنم + اه یعنی او را آن شیخ عرب بر د پیش عزی و او حلیمه فریب خورده رفت پیش عزی و او میدانست که پیش انسان رونده میرود و این اصنام عزی را شیخ بیان کرد بحسب اعتقاد خود تبیان کرد نه آنکه حلیمه بآن اعتقاد دهست و یا لفته او را صادق پنداشت و اعتقاد بران آورد لهذا آن شیخ عرب او را سجود کرد و التجا آورد و حلیمه بنفس نفیس خود سجده نکرد و نه التجا کرد

این حلیمه سعدی از امید تو	آمد اندر ظل شاخ بید تو	که از و فرزند طفلی گم شده ست	نام آن کودک محمد آمده است
	چون محمد گفت آن جمله بدان	سرنگون گشتند ساجد از زمان	

قولہ این حلیمه سعدی از امید تو + اه ظاهر آنست که سعدی بایای نسبت ست که حلیمه از قبیله بنی سعد بود و سعدی منسوب بنی سعد ست و بعضی گفته سعدی بضم سین و الف مقصوره ست مؤنث سعد بمعنی سعید تر این نیز میتواند شد و اما اول ظاهر ست و این قول ابن شیخ عرب بحسب ظن او بود والا نه حلیمه هرگز از بت التجا نه نمود و نه پیش عزی آمده و نه از و امید مدد داشت + + +

که بر وای پیر این چه جستجوست	آن محمد را که غزل مادر ست	ما نگون و سنگسار اینیم از و	ما کسادو بی عیار اینیم از و

قولہ که بر وای پیر این چه جستجوست + اه یعنی ای شیخ عرب این جست و جو محمد صلی الله علیه و آله وسلم را از من طلبیت این را ترک کن برای آنکه عزل ما از بودن معبود و ملجا از سبب اوست

ان خیالاتی که دیدندی زما	وقت فترت گاه گاه اهل هوا	گم شود چون بارگاه او رسد	آب ادمر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز	هین ز رشک احمدی مار السوز	دور شو بهر خدا ای پیر تو	تا نسوزی زاتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشرده ایست	هیچ دانی چه خبر آورده ایست	زین خبر خون شد دل دریادلان	زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن	چون عصا انداخت آن پیر کهن	پس ز لرز و خوف و بیم آن مدعی	پیر و ندانها بهم بر میزدی

قولہ آن خیالاتی که دیدندی زما + اه در ایام جاهلیت از بتان میدیدند بعض امور از شیطان و مداخلت او در بتان و مولوی این را خیالات گفتند که کلام کاز بتان می شنیدند از شیطان بود و آواز او بود و اینها خیال میکردند که از بتان ست و بعد بعثت آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم شیطان مایوس شد از انکه معبود شود و طاقت این امور از و سلب گشت پس این خیالات که عابدان صنم خیال میکردند از میان رفت فضل ست کبیر تب تواریخ اهل حدیث که ان سرور صلی الله علیه و آله وسلم جمال الدین ابن ولید را روز فتح مکه برای شکستن بتی از بتان فرستاد چون او رفت و آن بت را شکست و آمد پیش ان سرور صلی الله علیه و آله وسلم و گفت که بت را شکسته آمدم ان سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که چیزی

دیدی گفت خیری ندیدم فرمود که تو آنرا انگشتی باز رفت سوی آن بت دید آنرا بر قرار خانکه بود پس باز گشت و همچنین واقعه مکرر افتاد بار سوم و چهارم فال بدین زد و بدر رفت چون بت را شکست از وی بر آمد یک زن پریشان موی و توجه بسیکرد و میگفت های وهب وقتی پیغامبر ما را بیازار تمشیر سر او را جدا کرد باز و آمد بسوی لشکر و واقعه را عرض کرد آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود الحال آن بت شکسته شد

آنچنان کاندر زمستان مرد عور	او همی لرزید میگفت ای تبور	چون آن حالت بدید آن پیر را	پا و سر کم کرد زن تدبیر را
گفت پیر اگرچه من در نجستم	حیرت اندر حیرت اندر حیرتم	ساعتی با دم خطیبی میکند	ساعتی سنگم ادیبی می کند
باد با حرفم سخنها میدهد	سنگ و گوهم مهم اشیا میدهد	گاه طفلم را ربوده غیبیان	غیبیان سبز پوش آسمان
	از که نالم با که گویم زین گله	من شدم سودائی اکنون صد دله	

قوله میگفت ای تبور تبور ها کی

غیرتش از شرح غیبم لب ببست	اینقدر گویم که طفلم گم شده است	گر بگویم چیز دیگر من کنون	خلق بندندم بر تجبر جنون
گفت پیرش کامی خاموش باش	سجده کاشکر آرد او را گم خراش	غم مخور یاده نگردد او ز تو	بلکه عالم یاده گردد اندرو
هر زمانش از رشک غیرت پیش بیش	صد هزاران پاسبانست و حرس	آن ندیدی کان تبان و فنون	چون شد از نام طفلت سرنگون
این عجب فرمیست بر روی زمین	پیر گشتم من ندیدم جنس این	زین سالت سنگها چون نارد اشت	تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

قوله غیرتش از شرح غیبم لب ببست آه یعنی غیرت اقتضا کرد که انچه می شنوم نمیگویم و لب من ازان بسته شد
اینقدر گویم که فرزند من گم شده +

سنگ بی جرمست در معبود پیش	تو نه مضطر که بنده بود پیش	آنکه مضطر اینچنین ترسان شده است	تا که بر مجرم چها خواهند بست

قوله سنگ بی جرم ست در معبود پیش + آه زیرا که سنگ را ضی نیست بانکه معبود گردد بلکه عابد سنگ را
معبود ساخت باختیار خود +++

خبر شدن عبد المطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی	از حلیمه وز فغانش بر ملا +	فغان بانگ بلند و نعرها	که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبد المطلب دانست چیست	دست بر سینه همی زد میگریست	آمد از غم بر در کعبه بسوز	کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را می نه بینم من ز فن	تا بود همراز تو همچون رسن	خویشتن را من نمی بینم هنر	تا شوم مقبول این مسعود ور
با سر و سیمای سرا قدری بود	یا با شکم و لبی خندان شود	لیک در سیمای آن در میتنیم	دیده ام آثار لطفت ای کریم
که نمیماند با گرچه ز ماست	ما همه مستیم و احمد کیمیاست	این عجایبها که من دیدم برو	من ندیدم بر ولی بر صد یکو
انچه فضل تو درین طفلش داد	کس نشان ندهد بصد سال جهاد	چون یقین دیدم عنایتهای تو	بر وی آن در بست از در های تو
من هم او را می شفیع آرم بتو	حال او ای حال دان با من مگو	از درون کعبه آمد بانگ زود	که هم اکنون رخ بتو خواهم نمود
باد و صد اقبال او محفوظ باد	باد و صد طالب بلک محفوظ باد	ظاهرش را اشهره کیهان کنیم	باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کانست آب و گل ما نذر گریم | گه گهش خلخال و گه خاتم بریم | گه کمندگردن شیرش کنیم
که ترنج بخت برسازیم از و | گاه تاج فرقهای ملک جو | که حمایلهای شمشیرش کنیم | زانکه افتاد ست در قعر رضا
گه چنین شاهی از و پیدا کنیم | عشقها داریم با این خاک ما
گه هم او را پیش تو شیدا کنیم

قال ❋ شهره گیهان کنم + گیهان جان

صد هزاران عاشق و معشوق از و | در فغان و در نفیر و جستجو | کار ما نیست بر کوری آن | که بکار ما نداد دیل جان

قال ❋ صد هزاران عاشق و معشوق از و + اه از و راجع سوی شاه ست و حاصل آنکه چنین شاه ست که هزاران مریدان و مرادان پیش او حیران و جست و جو هستند و یا راجع سوی زمین ست یعنی صد هزاران عاشقان و معشوقان از زمین رستند در فغان و جست و جو هستند

این فضیلت خاک را از رو دهم | زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم | زانکه دارد خاک شکل اغبری | وز درون دارد صفات انوری

قال ❋ که نوالهٔ پیش بی برگان نهیم + اه یعنی سنت من اینست که نوالهٔ پیش بی برگان امید هم و خاکی را پرست

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ | باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ | ظاهرش گوید که ما اینیم و بس | باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منگر که باطن هیچ نیست | باطنش گوید که نبا ئیم هیچ بیست

قال ❋ باطنش چون گوهر و ظاهر بسنگ + اه یعنی باطن زمین چنین ست که روئید گی اینچنین خلقان از و ست و ظاهر او مثل سنگ ست

ظاهرش با باطنش در جالش اند | لاجرم زین صبر نصرت میکشند | زین ترش رو خاک صد تهائیم | خنده پنهانش پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست | در درون صد هزاران گنج هاست | کاشف السر یم کار ما همین | کاین نهانها را برآریم از زمین
گرچه در زد از منکری دم منیر | شحنهٔ آن از عصر پیدا میکند | فضلها دزدیده اند از این خاکها | تا مقرآریم شان از ابتلا +

قال ❋ لاجرم زین صبر نصرت میکشند + گاه از ین صبر یا نگاه از ین

بس عجب فرزند کو را بوده ست | لیک احمد بر همه افزوده ست | شد زمین و آسمان و خندان شتا | کاچنین شاهی زماد و جفت آ
پیشگاف آسمان از شادیش | خاک چون سوسن شتم از آزادیش | ظاهرت با باطنست ای خاک خوش | چونکه در جنبند و اندر کشمکش

قال ❋ بس عجب فرزند کو را بوده ست + اه مراد از عجب فرزندان انبیا علیه السلام و رسل علیهم السلام اند یعنی انبیا علیه السلام و رسل علیه السلام از زمین رستند و کمال تام داشتند که بر دیگر خلق فائق اند لیکن احمد از ان سید المرسلین ست و از همه افضل ست صلوات الله و سلامه علیه و آله و اصحابه

هر که با خود بر حق باشد بجنگ | تا شود مغلیش خصم بود در نگ | ظلمتش با نور او شد در قتال | آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر مادر امتحان | پشت زیر پاش آرد آسمان | ظاهرش از تیرگی افغان کنان | باطن تو گلستان در گلبنان
قاصد اچون صوفیان و ترش | تا نیامیزند با هر نوع کش | عارفان و ترش چون خار پشت | عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل و انجار خاش | کای علو در زین درد و رباش | خار پشتا خار حارس کرده ئ | سر چو صوفی در گریبان برده ئ
تا کسی در چار و انگ عیش تو | غم شود زین گلرخان خار خو | طفل تو گر چه که کودک خو بدست | هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را باو زنده کنیم | چرخ را در خدمتش بنده کنیم

شق هر که با نور حق بشد بجنگ + او فتد هر که مبتدا ست و لفظ با تعلیلیه ست و جزو دوی بیت تالی و این جمله جزای مصراع ثانی یعنی چونکه ای خاک خوش ظاهر و باطن در جنگ اند پس هر که را از بهر خدا جنگ باشد تا که معنی او که با من ست خصم باشد مر ظاهر را که بود رنگ عبارت از وست پس حالش نیست که ظلمت دوی با نور دوی در قتال ست و آفتاب جان نه از زوال نبود یعنی نور معنوی او که نور جان ست و غالب خواهد آمد و این جنگ نه رندار د و یا این گفته شود چنانکه دیگر گفته که جزای شرط مقدر ست و این بیت با بیت تالی واقع محل تعلیل ست یعنی چونکه ظاهر تو ای خاک با باطن نور جنگ ست پس آفتاب جان تر از زوال نبود زیرا که هر که جنگ دوی برای حق بود با معنی او خصم ظاهر بود و ظلمت او با نور او در جنگ شدن آفتاب جان او را زوال نبود پس برین تقدیر مصراع ثانی بیت تالی خبر ست و مصراع اول از متعلقات مبتدا ست و بعضی شارحان تجویز کردند که باین معنی هر آئنه باشد پس مصراع ثانی خبر شد و حاصل آنکه هر که برای حق در جنگ ست البته معنی او که با من ست جنگ با ظاهر کند و برین تقدیر جزای در بیت اول مقدر ست و ربط میان جنگ بهر حق و میان جنگ باطن با ظاهر بجهت آنست که مراد از جنگ بهر حق آنست که اسباب مقابله حق را مظهر گردد پس معنی دوی که مظهر اسم باطن ست با رنگ و بو که مظهر اسم ظاهر ست البته تخالف واقع ست که تخالف میان مظاهر فرع تخالف ظاهر ست و نور حق را در ین جنگ و تخالف زوال نیست که این همه ظهور اوست و ارض عبد مطیع ست پس تخالف ظاهر و باطن پیدا کرده ست + + + + + + + +

نشان جستن عبد المطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجا یش جویم و جواب آمدن

گفت عبد المطلب کانیدم کجاست — ای علیم السر نشان ره راست
اندرون کعبه آوازش رسید — گفت ای جوینده طفل رشید
ناقش گفتا مخور غم کاین نشان — پس روان شد زود و پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش — مهتران رزم و بزم و ملحمه +

باتوزان شاه جهان بدهم نشان — در فلان وادیست زیر آن درخت
زانکه جدش بود زاعیان قریش — تا به پشت آدم اسلافش همه
این نسب خود قشر او را بوده است — کز شهنشاهان مه پالوده است

شق تا به پشت آدم اسلافش همه + اه امام بخاری روایت کرده که رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که مبعوث شدم من از بهترین قرنهای بنی آدم قرن بعد قرن تا انکه شدم من در قرنی که هستم من در ان مراد آنکه منقول ست آنسر و رصلی الله علیه وآله وسلم در املاب با که آنها خیر و افضل بودند از ابای آنان و چنین واقع شد پس عبد المطلب افضل قریش بود که جد آنسرور بود و فضیلت و سرداری عبد المطلب نزد قریش مقرر بود و افضلیت قریش بر ما عدا نیز مقرر بود در روایت دیگر واقع شد نقلت من اصلاب طاهرات الی ارحام طاهرات منقول کشتم از اصلاب طاهرات سوی رحام طاهرات پس معلوم شد از این روایات که ابای آنسرور و امهات آنسرور همه طاهر بودند و افضل زمان خود بودند پس لازم آمد که همه ابای آنسرور و امهات آنسرور مومن مسلم باشند تا آدم علیه السلام و انچه گویند که آزر اب ابراهیم علیه السلام بود چنین نیست بلکه او عم ابراهیم علیه السلام بود و ابراهیم در حجر او پرورش یافته و عرب از چنین عم لفظ اب تعبیر میکنند و اب ابراهیم متوفی شده قبل ولادت او و یا بعد ولادت در حال طفلی و لهذا در قرآن از آزر باب تعبیر رفته و مراد عم مزبور ست

مغز او خود از نسب درست و پاک — نیست ضیعت از سمک تا سماک — نور حق را چه حاجت تار و پود — خلعت حق را چه حاجت طاق و رود
گشت ز خلعت عرب با بش عم — بر فزاید بر طراز افتاب

قولہ آب او خود از نسب و درست و پاک ۱۲ یعنی آب او که حقیقت محمدیه است سابق بر همه کائنات ست و آب همه مخلوقات ست و جنس او هیچ مخلوقی نیست و آن حقیقت محمدیه مظهر اول ست مرذات مستجمعه اسمای فعلیه و انفعالیه را و جمیع صفات الهی را و نور حقیقت و مظهر اتم حقست نه او بوم او را و کس نمیتواند بحست که زاد و بوم وی حقست باسمای او خلیفه حقست که حق باسماء و صفات در و ظاهرست نظهور اتم و تاز بود که نبوت و نسبت حاجت بان ندارد و این نسب نیست مگر صورت مخصوصه را که این قشر حقیقت ست تا صورت و نظهور آخر باشد پس او اول ست بحقیقت خود و آخرست بصورت خود تا جمعیت اول و آخر بظهور آید ++++++++++++++++

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین — بر لب دریای یزدان در بچین — خواهرانت ساکن چرخ سنی — تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر — جاودان از دولت ما برنخور — خواهرانت از بخشتها و داد — هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا در آور بحر جود — هر دمی بر دار بے سرمایه سود — خواهرانت جمله در عیش و طرب — بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو — وز همه ملک سبا بیزار شو — تو ز شادی چون گدای طبل زن — گر منم شاه و رئیس کو سخن
آن سگی در کو گدائی کو رود — حملهٔ آورد و نقش میکشد

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس

ویند و نعرهٔ ایشان که +

یَا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ

اللہ تعالی حکایت میفرماید از مسلمی که گشته شد از دست کافران وقت وعظ کردن با تباع مرسلان مر کافران را و بعد گشته شدن او در جنت داخل شد و گفت یَا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِی رَبِّی وَجَعَلَنِی مِنَ الْمُکْرَمِینَ ای مخاطبان کاش قوم من میدانستند بانچه که مغفرت کرد مرا اللہ و گردانید مرا از بزرگان

گفته ایم این را اولی بار دگر — شد مگر رهبر تا کید نظر + — گور گفتش آخر آن یاران تو — بر کند انیدم شکار و صید جو
قوم تو در کوه می گیرند گور — در میان کوی میگیری تو گور

قولہ گفته ایم این را اولی بار دگر + ۱۲ یعنی این قصه را سابق گفته بودم در دفتر دوم الحال باز تکرار میکنم + + + +

ترک این تزویر کن شیخ نفور — آب شوری جمع کرد و چند گور — کاین مریدان من و من آب شور — میخورند از من همی گردند کور

قولہ ترک این تزویر کن شیخ نفور + ۱۲ یعنی نفور از اسباب سعادت آب شور هستے جمع کننده گورانرا که بینائی اسباب سعادت ندارند و بینائی کاملان ندارند + + + +

آب خود شیرین کن از بهر لدن — آب بد را دام این گوران ثمن — خیز شیران خدا بین گور گیر — تو چو سگ چونی بزرقی گور گیر

قولہ آب خود شیرین کن از بهر لدن + ۱۲ آنجور بهر و یا حوض که ازان درمیان وجانوران آب میگیرند

و آب می نوشند

کورچه از صید غیر دوست دور	جمله شیر و شیر گیر دست نور		

قوله کورچه از صید غیر دوست دور ماه گور بکاف فارسی یعنی کورخر چون در بیت سابق شیران خدا را کورگیر گفته بود لهذا الحال اعراض ازان کرده میفرمایند که گورخر چه بود بلکه از صید غیر دوست دور اند و خود شیر و شیر گیر هستند و شیر گیر هستند که شیر انرا باران سوی خود میکشند دست نور حق اند

در نظاره صید و صیادی شه	کرده ترک صید مرده در دله	همچو مرده مرده شان بگرفته یار	تا کند او جنس ایشان را شکار

قوله در نظاره صید و صیادی شه ماه یعنی آن شیران خدا در نظارت صید و صیادی حق که شاه حقیقی ست تارک صید شدند و مرگشته از دله که باحق دارند یعنی خود فنا گشته این صیادی از حق می بینند مثال آن همچو مرغ مرده در دست بازی بود تا جنس او را آن شکار کند و این هم خود را مرده در دست حق می بیند و حق صیاد ست و این کلام اشارت است سوی قرب فرائض که اشغال جمله در افاضل حق ست و عباد الهی و این مشهودی ست پس صیادی ولی کامل مرمرید را یعنی ارشاد ولی کامل مرید را و افاضت او بروی همه را از حق مشاهده نمایند و خود را الهی بینند

مرد و مرغ مضطر اند در وصل و بین	خوانده کالقلب بین الاصبعین		

قوله مرغ مرده مضطر اند در وصل و بین ماه این عبارت از فراق است و ظاهر ست که چونکه مرده و فانی شد فراق متصور نیست بلکه در وصل دائم ست که فانی لازم و دائم اگر در بقا نزول کرده پس در فراق نیست اصلا بلکه شهود او قائم ست و صل بر فنا و بقا چنانکه ولی محمد گمان کرده صحت ندارد بلکه مراد از وصل و بین وصل و فراق باعتبار سیر فی الله ست و رسیدن و بقا اگرچه سیر فی الله تمام کرده لیکن سیر فی الله در لایتان نیست پس باعتبار سیر فی الله در وصل و فراق است اگر کسی چون سیر و طلب بکلی حاصل شد و عشق و محبت او را اشتیاق تجلی گیرد پیشه و آن تجلی غیر حاصل ست و این اشتیاق بجهت آن حاصل ست و این هم وصل و هجر است

مرغ مرده عشق را هر انکو شد شکار	چون بیند شد شکار شهریار	هر که او زین مرغ مرده سر بتافت	دست ان صیاد را هرگز نیافت
	گوید او منگر بمردار ی من	عشق شه بین در نگهداری من	

قوله مرغ مرده عشق را هر انکو شد شکار ماه یعنی کسیکه فانی را شکار شد چون بیند و تامل کند او شکار حق ست

من نمردارم مرا شه کشته است	صوت من چون مرده گشتنیست	جنبشم زین پیش بود از بال و پر	جنبشم اکنون ز دست داوگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست	جنبش باقیست اکنون چون ازوست	هر کرا جنبد به پیش جنبشم	گرچه سیمرغست نارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده ام	در کف شاهم نگر گر بنده ام	مرده زنده کرد عیسی از کرم	من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده از نفخه خدا	بر کف عیسی مدار این هم روا	عیسیم لیکن هر انکو یافت جان	از دم من او بماند جاودان

قوله من نه مردارم مرا شه کشته است ماه یعنی من شهید ام مرا شه کشته است و مرا حیات جاودانیست اگر چه شبیه مرده ام در ظاهر زیرا که قتیل عشق شهید ست و حی ست بحیاتی فوق حیات قتیل سیف ست

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد	شاد انکو جان بدین عیسی سپرد		

قوله شاد انکو جان بدین عیسی سپرد ماه مراد از عیسی ذات حق و این اطلاق باعتبار مشاکلت ست و نیست مراد از عیسی ذات ولی کامل که فانی فی الله ست چنانکه ظاهر عبارت موهم ست و نه بیت موهم تفضیل آن فانی بر عیسی علیه السلام و نیز عیسی فانیست پس آنکو که جان یافت از وحیات قلبیه آن نیز خلود یافت و اندک وحیات آن نه مد حیات دنیا و یه بود و این زنده از فانی مطلقا مرده

بیشود و بیت بالا مقول حقست

من عصایم در کف موسی خویش | موسیم پنهان و من پیدا بپیش | بر مسلمانان پل دریا شوم | باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین | گر عصایی گفت حق نبود چنین | موج طوفان هم عصا بد کو زدود | حفظ نه جادو پرستانرا بخورد
هم عصا بد بر اعدای هود | گر برآرد از بقیه عاد و دود | هم عصائی بود دلپشه در نبرد | گه برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم | زرق این فرعونیانرا بردرم

قوله من عصایم در کف موسی خویش + اه موسی کنایه از ذات حق ست عارف کامل میگوید که من در ید حق ام بهر وجه که میخواهد بمرادی جنباند مثل عصا در ید موسی علیه السلام که عصا را بهر وجه که میخواست میگردانید و حق با من ست و من با حق پیش حق

لیک این شیرین گیاهی زهرمند | ترک کن تا چند وزی میچرند

قوله لیک این شیرین گیاهی زهرمند اه مراد از گیاه زهرمند دنیاست و این شیرین اشارت بحدیث نبوی شنجین از حکیم ابن حزام که فرمود رسول صلی الله علیه وآله وسلم ان هذا المال خضر حلو فمن اخذه بسخاوة نفس بورک له فیه ومن اخذه باشراف نفس لم یبارک فیه وکان کالذی یاکل ولا یشبع بدرستیکه این مال دنیا سبز و تازه و شیرین خوش آینده ست پس کسیکه گرفت این مال را بسخا نفس یعنی بغیر حرص برکت کرده شود او را در مال و کسیکه گرفت آنرا بحرص نفس برکت کرده نشود در ان و بشود آن شخص مثل کسیکه میخورد و سیر نشود و در روایتی دیگر شنجین از ابی سعید خدری جز حدیث طویل با این لفظ واقع ست ان هذا المال خضر حلوة فمن اخذه بحقه ووضعه فی حقه فنعم المعونة ومن اخذه بغیر حقه کان کالذی یاکل ولا یشبع ویکون شهیدا علیه یوم القیمة بدرستیکه این مال دنیا سبز تازه شیرین ست پس کسیکه گرفت این مال را بحق آن یعنی بغیر حرص و نهاد این مال را در حق آن یعنی در انجه که شرع اجازت داده پس بهتر معونت مال و کسیکه اخذ کرد آنرا بغیر حق وی یعنی بحرص اخذ کرد هست آن اخذ مثل آنکس که میخورد و سیر نشود و خواهد بود این مال شاهد بر اضرار وی در روز قیامت محاصل بیت باین نست که این شیرین گیاه که مال دنیاست ترک باید کرد یعنی حرص آنرا از قلب قلع باید کرد

گر بناشد جاه و فرعون و سری | از کجا باید جهنم پروری | فر بهش کن تا کشش کمتر کشد | تا نزند در نه رحیمی بکشدش
گر نبودی خصم و دشمن در جهان | پس بدی خشم اندر مردمان | دوزخ آن خشمست و خصمی آیدش | زانکه بی پر کی پرد در دوزخ گلاب

قوله گر بناشد جاه و فرعون و سری اه بدانکه جهنم مکان ظهور قهر الهیست و مقام ظهور انتقام الهی ست چنانکه جنت مقام ظهور رحمت و مغفرت الهیست و جهنم را ملاست چنانکه جنت را ملاست و ملاء جهنم کسانند که گرفتار معاصی اند پس البته عصاة باید تا جهنم مملو گردد و اینست خلاصه این ابیات و نیز آتش جهنم همون سیئه اند که بصورت آتش سوزنده در جهنم موجود شدند و عصاة باعمال خود خواهند سوخت و آن جمله عصیان خشم ست و این عصیان مصور شده در جهنم ست و خشم بدون او شمن نمیشود پس لابد که دشمنی فیما بین افراد انسان باشد و اینست قول وی قدس سره گر نبودی خصم و دشمن در جهان الی آخره تاسه ابیات و آنیکه مذکورست مصرح ست در حدیث دیگر امام مسلم از ام المومنین عایشه رضی الله عنها که رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود با عایشه ان الله خلق للجنة اهلا خلقهم لها وهم فی اصلاب ابائهم وخلق للنار اهلا وهم فی اصلاب ابائهم بدرستیکه الله پیدا کرد برای جنت اهل پیدا کرد انها را و حال انکه انها بودند در اصلاب پدران خود و پیدا کرد برای نار اهل را و حال انکه انها در اصلاب پدران خود

در جہان گر لطف بی قہری بدے	پس کمال پادشاہی کی شدے

قولہ در جہان گر لطف بی قہری بدی الخ بدانکہ آنکہ ذات حق ست کہ موصوف بصفات جمالیہ فعالہ و ظہور الوہیت بدون ظہور این صفات و بدون ظہور آثار آن نمیتواند شد و برای الوہیہ ضرور ست کہ صفات جمالیہ چون رحمت و مانند آن باشند و صفات جلالیہ چون قہر و انتقام و مانند آن باشند و لابد ست از مکان کہ در و صفات جلالیہ ظہور یابد و آن جہنم ست و مکان آخر کہ در و صفات جمالیہ ظہور یابد و آن جنت ست و مراد از رحمت رحمت خالص ست ورنہ جہنم بعد اخذ منتقم حق خود رحمۃ ظاہر خواہد شد و عذاب از اہل آن مرتفع خواہد شد پس ظاہر شد کہ خلق جہنم برای ظہور صفت قہر و ظہور صفت قہر برای ثبوت الوہیت است پس واضح شد معنی این بیت کہ اگر در جہان لطف بودی پس کمال پادشاہی ہے کہ الوہیت ست ہرگز حاصل نشدی کہ آن موقوف بر ظہور ہر دو صفت لطف و صفت قہر ست

ریشخندی کردہ اندان منکران	بر مثلہا و بیان ذاکران	تو اگر خواہی بکن ہم ریشخند	چند خواہی نیست ای مردار چند
	شاد باشید ای محبان نیاز	بر همین در کاین شود اموز باز	

قولہ ریشخندی کردہ اند این منکران آہ مثل آوردن امر معقول را بصورت محسوس نمود میکند و امثال را تاثیر در قبول احکام عجب ست لہذا در کلام اللہ و رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و اولیای ببار واقع ست و از مثل مقصود ما بہ الشبہ ست نہ بمثل بہ اگرچہ حقیر باشد مثل بآن آوردہ میشود و منکران چون کہ موصوف الفریہ اند و در مثل احتمالات بعیدہ پیدا میکنند چنانکہ اللہ تعالی از کافران حکایت میکند و اما الذین کفروا فیقولون ماذا اراد اللہ بہذا مثلا اما کافران پس میگویند کہ چہ ارادہ کرد اللہ از این مثل کہ بعوضہ و عنکبوت امور حسیہ اند اللہ تعالی جواب ان مثل مے زند

ہر جویی باشدش گردی دگر	در میان باغ از سیر و گزر	ہر یکی با جنس خود در گرد خود	از برای پختگی نم میخورد
تو کہ کوزہ غرفہ ای زعفران	باش آمیزش مکن با ضمران	آب مینوش زعفرانا تا رسے	زعفرانی اندران حلوا رسی
	تو مکن در کرد شلغم پور خویش	تا نگردد با تو او ہم لمبع و کیش	

قولہ ہر جویی باشدش گردی دگر راہ کرد بکاف فارسی اینجا مراد ازان قطعہ زمینی ست کہ ہموار کردہ و گرد آن بلند ساختہ در آن کشت میکنند و گرد بکاف فارسی نام گیاہی ست در خراسان و آن چیزیست مانند بچمبیل کہ از زمین بر مے آیند و آنرا میخورند برای سردی و بعضی بکاف عربی گفتہ گذرانی شرح الشیخ افضل و ضمران ریحان و آنرا سیر غم نیز میگویند و فارسی یعنی کہ شوی

تو بکردی او بکردی سودعہ	تا نگہ ارض اللہ آمد واسعہ	خاصہ آن عرضی کہ از پہنا و در	در سفر گم میشود لیو و پری
اندران بحر و بیابان و جبال	منقطع میگردد او ہام و خیال	این بیابان و بیابانہای او	ہمچو اندر بحر بر یک تار مو
آب ایستادہ کہ سیر ستش نہان	تازہ نر خوشتر ز جوہای روان	کز درون خویش چون جادو روان	سیر پنہان دارد و پای روان
	مستمع خفتہ است نکوتہ کن خطاب	ای خطیب این نقش با کہ زن بآب	

بقیہ دعوت سلیمان بلقیس را کہ فرصت غنیمت ست

خیز بلقیسا کہ بار از بست تیز	زین حبشیان کسل و افگن گریز

قولہ زانکہ ارض اللہ آمد واسعہ تحقیق ارض اللہ واسعہ سابق گذشت

خیز بلقیسا کنون با اختیار | پیش از انکه مرگ آرد گیرودار | خیز بلقیسا بیا پیش از اجل | ور نگر شاهی و ملک بی خلل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز | اندرین درگه نیاز آور نه ناز

قوله گیرودار + بمعنی حکومت ست +

خیز و بلقیسا و مسته با قضا | ور نه مرگ آید کشد گوش مرا | بعد ازان گوشت کشد مرگ انچنان | که چو ذرو آئی بشحنه موکنان
زین حزان تا چند باشی نعل زد | گر همی رزدی بیا و لعل زد | خواهرانت یافته ملک خلود | تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آنرا کزین ملکت بجست | که اجل این ملک را ویران کنست | خیز بلقیسا بیا باری ببین | ملکت شاهان و سلطانان دین

قوله خیز بلقیسا استه با قضا + استه مخفف مستیز بمعنی ستیزه مکن + +

گلستان | شسته در باطن میان بوستان | ظاهر اخاری میان دوستان | بوستان با او روان هر جارود | لیک آن از خلق پنهان میشود

قوله شسته در باطن میان گلستان + اه حادی بدال مهمله از حدی بمعنی راندن اشتر با نغمه و انجا مراد از نغمه و آواز اوست و میتواند که بمعنی سیر باشد و شیخ ولی محمد حادی بذال معجمه قرار دان مشتق از حذو بمعنی برابر کردن و نشستن برابر پس حادی نشیننده برابر اصل آنکه در باطن در گلستان ست که در قلب خود عجائب و اسمار و انوار ان مشاهده میکند و در ظاهر باخلق بصحبت آواز کننده و پاسبر کنند و یا نشسته +

میوه ها لابه کنان از من بچر | آب حیوان آمده کز من بخور | طوف میکن بر فلک بی پر و بال | همچو خورشید و چو بد و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نه | میخوری صد لوث و لقمه خای نه | نی نهنگ غم زند بر تشتیت | نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تخت | هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت | گر تو نیکو بختی و سلطان زفت | بخت غیر تست و وز وی بخت رفت
تو بمانی چون گدا می بی نوا | دولت خود هم تو باش ای مجتبی | چون تو باشی بخت خود ای معنوی | پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال | چونکه عین تو ترا شد ملک و مال | بعد ازان آمد ندا از پیش تخت | بر سلیمان آن نبی نیک بخت

میوه لا به کنان از من بچر + اه یعنی میوه معارف پیش او حاضر ست انرا ذائق می شود و حیات جاودانی او را حاصل ست

قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم وحی خداجهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

کای سلیمان مسجد اقصی بسان | لشکر بلقیس آمد در مناز | چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد | جن و انس آمدبدن را کار داد
یک گروه از عشق و قوی بیمراد | همچنانکه در رهٔ طاعت عباد

یک گروه از عشق قوی بیمراد + اه یعنی از عشق و دنیا مشتغل شدند پس بمقصود رسیدند و یک قوم بی مقصود ماندند که کار بجبر و ترس میکردند مثل آن تمام طاعت ست که کسیکه طاعت بعشق میکند ثمره طاعت که وصول بحق ست مترتب میشود و کسیکه بی عشق میکند از ثمره آن بی بهره میماند +

خلق دیوانند و مشغول سلسله | میکشد شان سوی دکان فعله

قوله خلق دیوانند مشغول سلسله + اه بدانکه هر مخلوق مربوب رب خود ست و ذلیل و خوار پیش او و واله و خائف رب خود ست و رب پرورش مربوب خود میکند و بر صراط خود میکشد و هر واحد و احد از مخلوق مربوب آن اسم ست

کہ مظہر اوست پس در اسم مربوب خود را میکشاند بر صراط خود و کسب اعمال میکناند بحسب اقتضای خود و استعداد عین آن مربوب و این اعمال بکسب آن مربوب و ایجاد رب وی در مربوب پیدا میشود پس مخلوقاتیکہ مظاہر اسم ہادی ست آنہا را میکشد بر صراط ہدایت و اعمال اہتداء از ایشان صادر میکند و این اعمال عامل را بر صراط ہادی کشیدہ بر رب وی میرساند و این اعمال نیز عاملان را کشندہ بجہت آنکہ حکم ہادی در وست و در تجلیات حقانیہ مشاہدہ رب خود میکند و مخلوقاتیکہ مظاہر اسم مضل اند و آنہا نند کہ اعیان ثابتہ انہا استعداد ضلال میدارند رب آنہا کہ مضل ست بر صراط خود میکشد و اعمال ضلالت از آنہا صادر میسازد و این اعمال بر صراط مضل میکشد و او را بجہنم واصل ساختہ پیش منتقم حاضر سازد و انتقام کشیدہ و صاف کردہ پیش رب وی در تجلیات جہنمیہ حاضر سازد آنہا مشاہد رب خود شوند و این آیہ مَا مِنْ دَآبَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ جامع ست مر افادہ انچہ را کہ گفتہ شد پس ظاہر شد از انچہ کہ گفتہ شد کہ ناصیہ ہر مربوب بید رب وی ست و وی بر صراط رب خود میدود و بجبر باین ست جبر در اختیار کہ اعمال را باختیار مربوب از مربوب صادر میسازد و باز باین اعمال بر صراط خود میکشد و استقامت این صراط گرچہ بر وی میکشد بجہت آنست کہ این اعمال مرضی رب وی اند اگرچہ مرضی نسبت رب دیگری نباشد چنانکہ اعمال ضلال مرضی مضل اند اگرچہ غیر مرضی ہادی باشند و بجہت آنکہ موصل ست این صراط سوی رب وی و مشاہدہ رب خود میکناند خواہ و اصل سازد ابتداء بسوی رحمن چون کسیکہ بر صراط ہادی رفتہ و رب وی ہادی ست و یا و اصل سازد سوی منتقم اولا برای اخذ انتقام نہ برای مشاہدہ منتقم و بعد انتقام وی سوی رحمن برد تا بر و رحمت کند و بعد این رحمت سوی مشاہدہ رب کشد تا مشاہد شود رب خود را در تجلیات جہنمیہ و چون این دانستی پس بدانکہ معنی این بیت آنست کہ خلق مجبور ست و انقیاد کہ بحسب فطرت دارد بارب خود زنجیر وی کہ باین میکشد ہر کجا کہ خواہد و این انقیاد را تعبیر بشہوت رفتہ کہ کسے را کہ خواہش و شہوت چیزی باشد منقاد آن چیز میگردد و شخص مجبور را بدیوان تعبیر رفتہ کہ دیوان مسخر سلیمان بودند چنانکہ مجبور مسخر جابر میباشد سوی دکان رب وی و علت وی کہ آنرا رب وی از وی کسب کناندہ ست لیکن بر صراط خود کہ مستقیم ست ✦

ہست این زنجیر از خوف و ولہ	تو مبین این خلق را بی سلسلہ	میکشاندشان سوی کشت و شکار	میکشدشان سوی کانہا و بحار

قولہ ہست این زنجیر از خوف و ولہ الخ مقصود آنست کہ این زنجیر کہ ہست در ید رب بجہت خوف و شیفتگی وی کہ بارب خود دارد بحسب فطرت خود تمام خلق را بی این سلسلہ دان و خلاصہ مصراع ثانی بیت تالی و مصراع اول تالی تالی آنست کہ این سلسلہ پنہان ست کہ پدید نمی آید و پنداشتہ میشود کہ خلق اعمال باختیار خالص میکنند مگر کسیکہ چشم بصیرت وی مفتوح ست و ہر شخص را از مخلوق میکشاند سوی کسب اعمال و شکار اعمال یعنی رب وی بحکم چیزی از وی کسب اعمال میکناند و معنی قول وی میکشدشان سوی کانہا و بحار آنست کہ این زنجیر سوی کانہا مربوبین کہ ارباب آنہا ہستند میکشد و میبرد کہ مربوبات از و برآمدند و ارباب ظاہر شدند درین مربوبات وی تواند کہ مراد از کان استعدادات اعیان ثابت باشد کہ کان مخلوقات اعیان ثابت مستعدہ اند و این اظہر ست و سوی بحار میکشند یعنی در الظرف

کہ تجلیات رب وی در الظرف ست

میکشاندشان بسوی نیک و بد	گفت حق فی جیدہا حبل المسد	قد جعلنا الحبل فی اعناقہم	و اتخذنا الحبل من احلاقہم

قولہ میکشدشان بسوی نیک و بد الخ یعنی میکشد باین زنجیر سوی عمل نیک کہ موجب لذت مربوب ست در حیات خلود این بر تقدیر ایست کہ رب وی ہادی ست و میکشد سوی عمل بد کہ او را عذاب دہد در دار آخرت این بر تقدیری ست

کہ رب وی ہادی ست و میکشد سوی عمل بد کہ او را عذاب دہد در دار آخرت این بر تقدیری ست کہ رب وی مضل باشد اگر چہ این عمل بنیک و بد نیک اند بنسبت رب وی و مرضی رب وی اند و مولوی قدس سرہ نیک و بد فرمودند بحسب الذات و ابایام نہ بحسب رضا رب عدم رضای رب کہ ہمہ مرضی رب وی اند باز در مصراع دوم میفرمایند گفت حق فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ اشارہ ست سوی زنجیر دیگر کہ زنجیر اعمال ست کہ باین زنجیر را رب وی کشیدہ سوی رحمن یا منتقم حاضر سازد چنانکہ در بیت تالی تصریح بآن میفرمایند حکایت از ذات جامع جمیع اسما کہ رب الارباب ست گردانیدیم رسن در گردنہای اینہا و سائقیم این از اخلاق ایشان کہ زنجیر اخلاق و اعمال در ید رب ہر مخلوق ست قال اللہ تعالی يَوْمَ نَحْشُرُ الْمُتَّقِينَ إِلَى الرَّحْمَٰنِ وَفْدًا وَنَسُوقُ الْمُجْرِمِينَ إِلَىٰ جَهَنَّمَ وِرْدًا اللہ تعالی خود بصیغہ جمع متکلم تعبیر کردہ برای اشارہ سوی کثرت اسمائیہ یعنی حشر میکنم متقیان را سوی رحمن در حالیکہ راکب اند یعنی بر اعمال و سوق میکنم مجرمان را کہ جرم بشرک کردہ اند سوی جہنم در حالیکہ ماشیان اند پس این حشر و سوق سوی اسما ست نہ سوی ذات کہ ذات باطنی در ہمہ حال پس حشر سوی او و سوق سوی او معنی ندارد و نیست حشر و سوق مگر سوی اسما و سائق ہم اسما اند چنانکہ تعبیر بصیغہ جمع ندا میکنند بر ان پس سائق و حاشر ہر شخص رب اوست کہ اسم خاص ست ظاہر ست بآن ہم در او

لیس من مستقذر مستنقه	قط الا طائره فی عنقه	نیستند این خلق بی بند گران	ہست آن بند و کمند آنخو فشان

قوله لیس من مستقذر مستنقه + اه اصل لفظ مستنقی بود ما معلل شده محذوف گشت و ہای سکته زیادہ کردہ شد و این ہای وقف ست و تحریک آن بجہت ضرورت شعریہ ست پس قافیہ درست ست بدون قبح و مراد از مستقذر گنہگار کہ او ملوث قذر گناہ ست و از مستنقع پاک از قذر گناہ اول عاصی و ثانی مطیع و آنکہ گناہ او از نامہ اعمال محو کردہ شدہ ملحوق بمغفرت کہ او ہم پاک ست از قذر گناہ و اگر مستنقہ از نقاہت لفظ واحد گرفتہ شود مقابلہ مستقذر بنظر معنی اصلی درست نمی آید و این را اصحاب صنائع بدیعیہ نمی پسندند و نیز در قافیہ قبحے افتد اگرچہ در یک شعر دیوان متنی یافتہ شدہ ست و بر ین تقدیر نیز از مستنقہ پاک از گناہ مراد ست بعلاقہ آنکہ در قاموس مذکور ست نقہ من مرضہ کفرح و منع نقہا و نقوہا ھ و فیہ ضعف و مراد آنست نقہ کفرح نقہا و نقہ کمنع نقوہا چنانکہ مصرح ست در صحاح و در بحر الجواہر مذکور ست نقہ تحریک برخاستن از مرض پس مستنقہ صحیح شونده از مرض ست و عصیان نیز مرض ست پس مستعار شد برای پاک از عصیان و مناقشہ میر نور اللہ بانیکہ نقاہت بمعنی ضعف و سستی ست پس چگونہ بمعنی مطیع باشد ساقط ست زیرا کہ نقہ و نقوہ بمعنی صحت از مرض ست با سستی چنانکہ دانستے و بر ہر تقدیر حاصل معنے آنست کہ نیست کسی ملوث بگناہ و پاک از گناہ مگر آنکہ طائر وی کہ نامہ اعمال ست در گردن وی نیست پس این اعمال زنجیر کردن وی ست کہ رب وی این زنجیر را کشیدہ پیش رحمن یا منتقم حاضر سازد تا رحمن رحمت کردہ در جنت کردار سعادت ست رساند و منتقم در جہنم انداختہ انتقام گیرد و نیز باید دانست کہ چونکہ رب ہر بوبجود را کشد آخر الامر بمشاہدہ رب الارباب کہ اسم اللہ ست رساند خواہ در تجلیات جنانیہ چنانکہ حال سعید نشست و این مشاہدہ اقوی و اکمل ست و یا در تجلیات جہنمیہ چنانکہ حال اشقیا ست و بعد از حق کہ در جہنم اشقیا را بآن مبتلے اند زائل خواہد شد و در حین قرب خواہد افتاد لیکن در جہنم در تجلیات جہنمیہ لیکن بعد اقامت حدود و اخذ منتقم حق خود کہ انتقام ست اعاذنا اللہ من ذلک و انیک گفتہ شد شیخ اکبر قدس سرہ اہل تحقیق مصرح ست بدان رضوان اللہ علیہ

حرص تو در کار چون آتشست | اخگر از رنگ خوش آتش خوشست | آن سواد فحم در آتش نهان | چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه | حرص چون شد ماند آن فحم تباه | آن زمان که فحم اخگر می نمود | آن ز حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیارائید بود | حرص رفت و ماند کار تو کبود | محو باراکه بیارائید غول | پخته پندارد کسی کو هست کول
آزمایش چون نماید جان او | کند گردد ز ادمون دندان او | از هوس آن دام دانه می نمود | عکس غول حرص و آن خود دام بود

قوله حرص تو در کار چون آتشست + اه بدانکه حقائق افعال قبیحه که شرع آنرا قبیح گردانید و حقائق ظلمانیه مولمه اند و در دنیا بصورت افعال ظاهر شد و متنعم در لذایذ حواس از جهت جهل خود از حقیقت واقعیه از وی تلذذ میکنید و چون ازین حواس خلاص شده بدار عقبی رفت حقیقت واقعیه آنها مکشوف خواهد گشت و چون این دانستی پس بدانکه حاصل این ابیات آنست که مولوی میفرمایند که حقائق افعال بد مثل فحم سیاه اند و از غلبه حرص و شهوت این افعال خوش و ملذذ می نماید چنانکه فحم را آتش و اخگر روشن مینماید پس خوبی این افعال عارضی ست پس چون خوبی عارض ست بسبب حرص چون این حرص رفت و انتقال بدار عقبی افتاد ظلمت این حقیقت ظاهر شود و ایلام آن معلوم شود چنانکه فحم سیاه اخگر روشن مینماید از عروض آتش چون آتش رفت آن سیاه ماند و سیاهی آن ظاهر شد

حرص اندر کار دین و خیر چو | چون نماند حرص ماند نغز رو | خیر با نغز مذنب از عکس غیر | تاب حرص آرفت ماند تاب خیر
باب حرص از کار دنیا چون برفت | فحم باشد مانده از اخگر به تفت | کودکان از حرص می آرد غزار | تا شوند از ذوق دل ایمن سوار
چون نکو دک رفت آن حرص بدش | برد گر اطفال خنده آیدش | که چه میکردم چه میدیدم درین | خلق عکس حرص نبود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود | لاجرم پیوسته رو نقها فزود | ای بسا مسجد بر آورده کرام | لیک نبود مسجد اقصا شان نام
کعبه را کش هر زمان عزمی فزود | آن ز اخلاصات ابراهیم بود | لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتب شان چون کتاب دیگران | نی مساجد شان ز کسب و خانمان | نی در اوشان نی غضب شان نی نکال | نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت | صد هزاران حشمت و صد مکرمت | هر یکی شان را یکی فرّی دگر | مرغ جانشان طائر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حال شان | قبله افعال ما افعال شان | مرغ شان ابیضه بازرین بده ست | نیمشب جانشان سحر گه بین شده ست
| | هر چه گویم من بجان نیکوی قوم | نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

قوله حرص اندر کار دین و خیر جو + آه کار خیر که شرع از حسن آن خبر داد حقائق نورانیه اند و ملذ و اند در ذات خود پس بآنها حرص باید نمود که این کارها اگرچه از حرص خوش خواهد آمد لیکن بعد رفتن حرص این کارها بر اصل نورانیه خود خواهند ماند و درین کلام اشاره ست بآنکه حسن و قبح در افعال عقلی ست و بعض این افعال نافع اند در حیات اخرویه و بعض ضار و شریعت حقه کشف آن نمود

مسجد اقصی بسازید ای کرام | کآن سلیمان باز آمد والسلام

قوله مسجد اقصی بسازید ای کرام + کان سلیمان باز آمد والسلام امر بسالکان ست بآنکه دل که مسجد اقصی ست آنرا آراسته کنید برای آنکه سلیمان که مرشد کامل آمده و موجود ست پس باز مدد وی مسجد اقصی دل آراسته و ساخته شود و شیخ ولی محمد گفته یعنی مسجد اقصی دل تعمیر کنند تا سلیمان باز در عالم پیدا شود یعنی شما خود سلیمان وقت خواهید شد و محمد رضا از سلیمان تجلی حق گرفته و گفته که تا تجلی حق در ندا این هر دو تقریر از لفظ برنمی آید و اگر نسخه این چنین باشد تا

سلیمان باز آید و السلام این هر دو تقریر درست

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست | در سر و سرت سلیمانی کنی ست | دیو هم وقتی سلیمانی کند | لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست بنماند چو بست او دلیک | در میان هر دوشان فرقیست نیک

قوله و رازین دیوان و پریان سر کشند + اه چند دائره را گویند و اینجا مراد ملوق ست یعنی شیاطین اگر مانع آیند از تعمیر مسجد اقصی دل پس ملائکه که ساجد توانند و مطیع توانند آن شیاطین را باز دارند و در طوق کنند

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی دن کردن وزیر حسن نام

در بیان این حدیث معنوی | یک حکایت بشنو اندر مثنوی | شاعری رد شعری پیش شاه | برامید خلعت و اکرام و جاه
شاه کریم بود فرمودش هزار | از زر سرخ و کرامات و نثار | پس وزیرش گفت کاین اندک بود | ده هزارش هم دهد تا وارود
از چنو شاعر پس از تو بجر دست | ده هزاری هم که گفتم اندکست | قصه گفت آن شاه را و فلسفه | تا برامد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت و خورش | خانه شکر و شناگشت آن سرش | پس تفحص کرد کاین سعی که بود | شاه را اهلیت من کی نمود +
پس بگفتندش فلان الدین وزیر | ان حسن نام و حسن خلق و ضمیر | در ثنای وی یکی شعر دراز | برخوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نغمات شاه | مدح شه میگفت خلعتهای شاه

قوله قصه گفت آن شاه را و فلسفه + اه فلسفه حکمت و مراد از کفه خوشه امثال کندم و جو که مالش داده شده باشد و حاصل آنکه باشاه قصهٔ شاعر و نصایح حکمت گفت تا از کفه عشر خرمن برآمد و مقصود آنکه بسیار کوشش نمود تا از شاه مال زیاده برآورد ورنه مثل کفه اگر اینقدر کوشش او نبود از وچیزی برنمی آید

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست

بعد سالی چند بهر رزق گشت | شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دود دست | جستجوی آزموده بهترست

و من او را این یکی را راضی کنم

درگهی را کار زمودم از کرم | حاجت نو را همان جانب برم

قوله بعد سالی چند بهر رزق گشت + اه گشت اول بمعنی شد و گشت در مصراع ثانی بمعنی گشتن و حاصل آنکه شاعر از فقر و نایافت محتاج گشتن و گردیدن شد بهر طلب رزق

معنی الله گفت آن سیبویه | یولهون فی الحوائج هم لدیه

قوله معنی الله گفت آن سیبویه + یولهون فی الحوائج هم لدیه + یعنی سیبویه در بیان معنی لفظ الله این قول گفته اری کنند مخلوقات در حوائج خود سوی او تعالی سبحانه ازین سبب نامش الله شد و الله در اصل الاله بود همزه الف

حذف شده ولام قائم شد مقام آن پس الله شد والله مشتق از اله است یعنی احتیاج الیه وذات الله محتاج الیه هر مخلوق ست پس الله اسم ذات گردید این ست مقصود سیبویه بدانکه مخلوقات مظاهر اسماء اند وهر مخلوق محتاج ست در حوائج خود وظهور احکام خود بسوی اسم خاص خاص پس احتیاج همه مخلوقات ست بسوی ذات مستجمع مرجمیع اسماء پس احدیت جمع جمیع اسماء نیز مسمی بلفظ الله ست که تمام خلق محتاج سوی اوست

	گفت الهنا فی حوایجنا الیک	والتمسناها وجدناها الیک	

قول گفت الهنا فی حوایجنا الیک + والتمسناها وجدناها الیک + زاری کردیم در حوائج خود ها سوی تو ای الله وجستم آن حوائج را ویافتم آن حوائج را نزد تو کردهنده آن حوائج تو هستی خطاب مسمی الله ست

	صد هزاران عاقل اندر وقت درد	جمله نالان پیش آن دیان فرد	

قول جمله نالان پیش آن دیان فرد + اه دیان از اسمای الهیه ست یعنی جزا دهنده معبر گشته بآن از مسمی الله که هر اسم تعبیر از ان میتواند شد نه انیکه مراد مدلول این اسم ست وآن ذات مفیده به آن جزا که احتیاج باین اسم خاص در هر مخلوق نمیتواند شد ونیز کلام در معنی لفظ الله ومسمی بآن بود

هیچ دیوانه فلیسوی آن کند	بز بخیلی عاجزی کدیه تند	گر ندیدندی هزاران بار پیش	عاقلان کی جان کشیدندش بپیش
بلکه جمله ماهیان در موجها	جمله پرندگان هر او جها	بلکه جمله موجها بازی کنان	ذوق شوقش را عنان اندر عنان

قول هیچ دیوانه فلیسوی + اه فلیسوف

پیل و گرگ وحیدر و اشکار نیز	اژدهای نفقت وموذی نیز	بلکه خاک و آب و باد و هم شرار	مایه زو یابند وهم وی هم نهار
	هر مشی لابه کند این آسمان	که فرو مگذارم ای حق یک زمان	

قول پیل و گرگ وحیدر واشکار + جمله در شیر ودرنده

استن بن عصمت و حفظ قوات	جمله مطوی یمین آمد و دست	وین یمین گوید گذارم بر قرار	ایکه بر آیم تو کردی استوار
	جمله گان کیسه از و بر دوختند	داد ن حاجت از و آموختند	

قول جمله مطوی یمین آن دو دست + اه قال الله تعالی والسموات مطویات بیمینه آسمانها پیچیده شده است در یمین او هر دو دست یمین اند ومراد از دست اسمای وسبحانه ست ودو دست اسمای جلالیه وجمالیه وحفظ سموات از ان اسماست که سموات مظاهر ان اسماست وآن آسمای ارباب آن سموات اند پس سموات در دست او شدند

هر نبی زو بر آورده برات	استعینوا منه صبرا و صلات	بین از و خواهیدنی از غیر او	آب در یم چون مجو از خشک جو

قول استعینوا منه صبرا و الصلوة + اه قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا استعینوا بالصبر والصلوة ای کسانیکه ایمان آورده اند مدد خواهند از و تعالی بصبر بر وکه او حوائج خواهد رسانید وبصلوة که صبر بر شیرین دارد وصلوة عبادت عظمی ست وهر جز اعبد در صلوة در عبادت ست وآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم وقتیکه پیش آمد او را صلی الله علیه وآله وسلم امری از شدت مشغول

ابعاد ملقا شدی پس صلوت مفتاح ارشد تست

ور بخواهی از دگر هم او دهد | بر کف میلش سخا هم اوند | آنکه معرض را ز زر قارون کند | رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد | رو بسوی آن شه محسن نهاد | هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو | پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود بر | زر نهاده شاعران را منتظر

قال ور بخواهی از دگر هم او دهد + او یعنی از دیگران که میخواهی و ازان بتو چیزی رسد آن از حق ست که دهنده او ست از پس پرده این متعین میدهد پس این اعطا از ظاهر ست نه از مظهر پس سوی او متوجه باید شد بر در شاهی گدا نکته تقریر کرد + گفت بر هر در که بنشستم خدا رزاق بود + و ازینجا ظاهر شد که اگر کسی حاجت بغیر حق برد بملاحظهٔ آنکه بردن اینجا سوی ظاهر ست و وقت یافتن از غیر داند که این اعطا از حق ظاهر ست پس این منافی توکل نیست +

پیش شان شعری به از یک ننگ شعر | خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر | آدمی اول حریص نان بود | زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل | جان نهاده بر کف اندر حرص و آل

قال پیش شان شعری به از یک ننگ شعر + او شعر اول بمعنی بیت که کلام موزون ست و شعر ثانی بمعنی ننگ ابریشم ست +

چون بنا دگشت مستغنی زنان | عاشق نام ست و مدح شاعران | تا که اصل و نسل او را برد هند | در بیان فضل او منبر نهند
تا که گردد فرز و بخشی او | همچو عنبر بود هد در گفتگو

قال مستغنی زنان + یعنی مستغنی بمال از زنان +

خلق ما بر صورت خود کرد حق | وصف ما از وصف او گیرد سبق | چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست | آدمی مدح جوئی نیز خوست

قال خلق ما بر صورت خود کرد حق + او قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ان الله خلق آدم علی صورته بدرستیکه الله پیدا کرد آدم را علیه السلام بر صورت خود که مراد الله ذات مستجمع جمیع اسماء صفات و آدم متعین جامع ست مر جمیع اسماء او حقائق را پس او بر صورت الله که او متعین و مظهر همه اسماء و هر متعین صورت حق ست و در بعض روایات واقع شده ان الله خلق آدم علی صورة الرحمن و مراد از رحمن نیز مسمی الله ست

خاصه مرد حق که در فضل ست جست | پر شود زان باد چون مشک درست

قال خاصه مرد حق که در فضل ست جست + او یعنی مرد که کامل ست و متخلق باخلاق الهیه ست از مدح خوش شود چنانکه حق از مدح خوش میشود پس خوشی مدح که صفت الهیه ست دران مرد کامل ظهور یافت و آن کامل از حصول این خوشی فربه در کمال میشود چنانکه خیک درست فربه میشود از باد +

ور نباشد اهل زان باد دروغ | خیک بد دیده ست کی گیرد فروغ | این مثل از خود نگفتم ای رفیق | سر سری مشنو چو اهلی و نفیق

قال ور نباشد اهل زان باد دروغ + او یعنی آن مدح که مطابق واقع باشد و ممدوح ان اوصاف باشد ازان کامل فربه میشود و خوش میشود بجهت تخلق باخلاق الهیه و اما مدحیکه ممدوح بآن متصف نباشد ازان عامه خوش میشوند و این خوشی آنها را ذلیل و لاغر میکند چنانکه خیک دیده و بیفر هی نمی یابد

این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح / رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان ببرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آنرا که این مرکب براند / ای الهان مردند و ماندند ظلمها / وای جانی کو کند یکرو دغا
گفت پیغمبر خنک آنرا که او / شد ز دنیا ماند از و فعل نکو / نام نیک او ز فعل نیک دان / پس نمرده است او یقین بنگر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خورد / وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نه پنداری بمرگ او جان ببرد
این بماکن زانکه شاعر بگذرد / وام دارست و قوی محتاج زر

قوله این پیمبر گفت چون نشنید قدح + اه و مصراع ثانی بیان قدح ست و این بیت نص ست برانکه حدیث مذکور برای دفع این قدح ست و در بعض کتب حدیث این حدیث باین لفظ ست لا تقبحوا الوجوه فان ابن ادم علی صورة الرحمن نه قبح گرد انید رو بیمار ابد ستیکه این آدم بر صورت رحمن ست پس درود این حدیث برای نهی از مثله ست و شاید که از ین حدیث هرد و مقصود باشد دفع آن قدح و تعلیل نهی از مثله ++++

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار / برامید بخشش و احسان بسیار / نازنین شعری پر از دُر و درست / برامید و بوی اکرام نخست
باز شه بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار / لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عزز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نور نیس / گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس / گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا
من برای عشر آن ای معتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم

قوله بخشش و احسان بسیار + بسیار سالگذشته ++++

خلق گفتندش که او از پیشدست / ده هزاری زین دلاور برده است / بعد شکر کلک خائی چون کند / بعد سلطانی گدائی چون کند

قوله از پیش دست + دست اینجا بمعنی صدر و مسند شاه و اکابر و یا بمعنی دستور یعنی از دستور پیش +

گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار / آنکه از خاکش دهم از راه من / در ربابد همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضا کرد بود هم السنین / از ترا یاکر ببرد تا ترے / نرم گردد چون به بیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمانتراست / لیک شادش کن که نیکو گوی ماست / گفت او را ده وصد امید لیس / تو بمن بگذار و آن بر من تو بس
جنس او همچو او سیصد هزار / تور ها کن بامن و بامن گذار / شاعرش چندانکه حاجت مینمود / صاحبش در وعده و حیله فزود
تا که اندر انتظارش پیر شد / پس بیون این غم و تدبیر شد / گفت اگر زنده که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم گشت یاری کو برد / تا دهد این جان مسکین از گرو / بعد از انش او ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کو چنان نقد و چنان بسیار جود / دین کجا و ریش گفت و سته خار بود / پس بگفتندش که آن دستور رفت / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف نو دهی گشتی عطا / کم همی افتاد و در بخشش خطا
این نشان او رفت و احسان را ببرد / او بمرد الحق ولی احسان نمرد

قوله گفت بفشارم ورا اندر فشار + فشار حاصل مصدر افشردن زار نالیدن نزار ضعیف و لاغر

رفت از ما صاحب را در رشید / صاحب سلطان و رویشان رسید / رو بگیر این او ز نیجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

مالعد حیله از دواین هدیه را | بشنیدیم ای بی خبر باجد هها

قصه صاحب سلاخ + سلاخ برکنده پوست ++

روبایشان کرد و گفت ای مشفقان | از کجا آمد بکویید این عوان | چیست نام این وزیر جامه کن | قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن و نام این | چون نبی آمد وزیر ای بهترین | آن حسن نامی کز یک کلک او | صد وزیر و صاحب آمد جو بجو
این حسن گر ریش نشت انگیز | میتوان بنفید ای جان صد سخن | چنین صاحب چو شه اصغا کند | شاه و ملکش را ابد رسوا کند

قصه این عوان + عوان سرهنگ ظالم

مانستن بدرای این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان

چند آن فرعون میشد نرم کرام | در افساد قبول او پند موسی را | چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلام که بدادی سنگ شیر | مشورت کردی که کنیش بود خو | پس بگفتی تا کنون بودی خدیو | از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامون کم وزیرش بود او | آن سخن بر شیشه خانه او زدی | هر چه صد رز آن کلیم خوش خطا | بنده کردی زنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی | در وجودت رهزن راه خداست | ناصحی ربانی پندت دهد | ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو مغلوب و دستور هواست | نیست چندان با خود آ تشید امشو | وای آن شه که وزیرش این بود | این سخن را او لفن طرحی نهد
کاین نه بر جایست هین باز جا شو | باشد اندر کار چون آصف وزیر | شاه عادل چون قرین او شود | جای هر دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر | نور بر نور است عنبر بر عبیر | شاه فرعون و چو با مانش وزیر | معنی نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر | نی خرد یارد نه دولت روز عرض | من ندیدم جز شقاوت در لئام | هر دو را نبود ز بد بختی گریز
پس بود ظلمات بعض فوق بعض | عقل فاسد روح را آرد بقتل | آن فرشته عقل چون هاروت شد | گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشه و صاحب چو عقل | عقل کل را سازد ای سلطان وزیر | مر هوا را تو وزیر خود مساز | سحر آموزد و صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر | عقل او را اندیشه یوم الدین بود | عقل او دیده در پایان کار | که برآید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص حال بین بود | باد هر خرطوم خشم دور ران | ور چه عقلت هست با عقل گزر | بهر آن گل میکند او رنج خار
که نفرساید نریزد هر خزان | باد و عقل از بلا باز ارهی | پای خود بر اوج گردون نهی | یار باش و مشورت کن ای پسر

اللغات

اللغات خدیو بادشاه قوی ژنده پاره پاره منجنیق معرب منجنیک فلاخن بزرگ دستور وزیر ربانی مطیع رب علماء و عقلا و در قرآن شریف ربی واقع شده است یوم دین روز جزا و دین بمعنی جزا و چون جزا در روز قیامت ست یوم دین در عرف بمعنی روز قیامت ست خرطوم بینی اخشم بی شامه

نشستن دیو در مقام حضرت سلیمان علیه السلام

وتشبیه کردن او کارهای سلیمان علیه السلام وفرق ظاهر میان هر دو سلیمان ویافتن مردمان دیو را که تشبیه بسلیمان نمود ؏

بدانکه در افواه عوام از امور خان افتاده که دیو نام سبته دشت انگشتری سلیمان گرفت خود مصور بصورت سلیمان شده بر تخت شاهی نشست وسابق این قصه گذشته وصحیح آنست که این قصه مخلط وافترست چنانکه سابق بیان کرده شد و درین داستان ابیات را برین قصه مبنی کردند بنظر شهرت آن نه آنکه مولوی را اعتماد برین قصه است ++++++

دیو گر خود را سلیمان نام کرد	ملک بر دو ملکت را رام کرد	صورت کار سلیمان دیده بود	صورت اندر سر دیوی مینمود

قولہ دیو گر خود را سلیمان نام کرد + اه گر شرطیه است ومصراع ثانی جزا یعنی اگر دعوی سلیمانی کرد ملک او را حاصل شد نه انیکه کمال سلیمان علیه السلام یافت وحاصل بیت تالی آنکه صورت کار سلیمان دیده بود پس بصورت کار سلیمان میکرد واندر صورت سر دیوی مشیطنت پیدا بود ولی محمد گفته اگر بمعنے اگرچه هست ومصراع اول بیت تالی بیان سبب نام کردن سلیمان سلیمان ست وحاصل آنکه دیو اگرچه بسبب آنکه صورت کار سلیمان دیده بود خود را سلیمان نام کرد وملک را رام کرد لیکن در صورت او سر دیوی مینمود انتهی پوشیده نیست شبیه دیدن کار سلیمان علیه السلام وبر نام نهادن خود را سلیمان علیه السلام اگرچه باعتبار نفس الامر مسلم باشد لیکن عبارت را بران دلالت نیست حاصل که برآورده بعید بمحض ست از عبارت +++

صورت کار سلیمان دیده بود	صورت اندر سر دیوی مینمود	خلق گفتند این سلیمان بی صفات	از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

قولہ از سلیمان تا سلیمان فرقهاست + اه ظاهر آنست هر دو لفظ سلیمان بضم سین وفتح لام ویای ساکنه است ومعنی آنکه از سلیمان علیه السلام نبی تا آن سلیمان که دیو ست فرق بسیار ست بر عقلا ظاهر ست که اخلاق سلیمان علیه السلام نبی کجا واخلاق دیو کجا وبعضی سلیمان را بفتح سین وکسر لام خوانده بمعنی ماز گزیده یعنی میان سلیمان نبی وگزندگان مار که دیو اند فرق بسیار ست

او چو بیدار ست این همچون وسن	همچنانکه آن حسن تا این حسن		

قولہ او چو بیدار ست این همچو وسن اه وسن بمعنے خواب یعنی فرق میان این سلیمان علیه السلام نبی وآن دیو مثل فرق بیداری وخواب که بیداری موجب عقل وفهم ست وخواب موجب غفلت

دیو میگفتی که حق بر شکل من	صورتی کرد هست خوشتر صاحر من	دیو را حق صورت من داده ست	تا بیند از دشمنان او پشت ست
گر پدید آید بد نحوی زنهار	صورتا و را مدار ید اعتبار	دیو شان از مکر این میگفت لیک	مینمود این عکس حق وطاعتی نیک

قولہ دیو میگفتی که حق بر شکل من + اه یعنی دیو تبرس آنکه شاید سلیمان علیه السلام پیدا شود خلق از رمیده مطیع سلیمان کرد ومیگفت که حق بر شکل من شیطان را پیدا کرده چنان نشود که او آمده فریب دهد واهرمن بمعنے شیطان ست +

نیست بازی با تمیز خاصه او	گر پود تمییز وعقلش عیب گو	هیچ سحر وهیچ تلبیس ودغل	می نه بندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب	باز گو نه میروی ای کج خطاب	باز گو در رفت خواهی همچنین	سوی دوزخ اسفل اندر اسفلین
او اگر اول گشته ست وفقیر	هست در پیشانیش بد رمنیر	تو اگر انگشتری را بردهٔ	دوزخی چون مهر بر انگشتری

قو نیست نازی با تمیز خاصه او + او مراد از بادی نسبت یعنی کسیکه تمیز ست فریب نخواهد خورد

وخصوص آن تمیز که عارف ست و معرفت عیب میدارد

ما بپوشش و عارض و طاق و طرب — سر کجا که خود همی نهیم سنب — ور بغفلت ننهیم او را حجبین — پنجه ما نع برآید از زمین +
که منه این سر بر این سر زیر را — هین مکن سجده مر این بد سیر را — کردمی من شرح این بس جانفزا — گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بیند پیر را نیقدر — تا نگویم شرح این وقتی دگر — نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشی میکند بر هر عجبی
وگذر از صورت و از نام خیز — از لقب و از نام در معنی گریز — پس بپرس از خلق او و از فعل او — در میان خلق و فعل او را بجو
کار هر کس نیست هین در کش زمام — مسجد اقصی بساز و کن تمام — شد تمام القصه مسجد بی فتور — بد سلیمان زائر و مسجد مزور
چون سلیمان نبی شاه انام — ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

قو ما بپوشش و عارض و طاق و طرب + او یعنی عز و جاه و شان و شوکت

در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آن حضرت بسخن در آمدن او +

عقار بتشدید قاف مثل کتان نباتها که بآن علاج کنند یا اصول آن نباتات کذا فی القاموس و در صحاح مذکور ست که عقار اصول ادویه و جمع آن عقاقیر

هر صباح او را وظیفه این بدی — کامدی در مسجدی اقصی شدی — تو گیاهی رسته بودی اندرو — پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی و نامت بر چی ست — تو زیان برکی و نفعت بر یست — پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام — گه من آنرا جانم و این را حجام
من مر آنرا زهرم و این را شکر — نام من اینست بر لوح قدر — پس سلیمان با حکیمان زان گیا — شرح کردی ضر و نفعش ای کیا
ای طبیبان از سلیمان وز ان کیا — عالم و دانا شدند و مقتدا — تا کتبها ی طبیبی ساختند — جسم را از رنجها پرداختند

قو من که او را جانم و این را حجام + او حجام بکسر جیم موت را گویند و حاصل آنکه این را نافع و این را ضار +

این نجوم و طب وحی انبیاست — عقل و حس اسوی بیرون کجاست — عقل جزوی عقل استخراج هست — جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد — لیک صاحب وحی را یزدان مدد

قو این نجوم و طب وحی انبیاست + او یعنی اصل نجوم و طب وحی انبیا علیه السلام ست اما بودن اصل طب وحی انبیا علیه السلام پس ظاهر ست که انبیا علیهم السلام تکون جنین در رحم بوجهی که هست بیان فرمودند و تشریح بعض اعضا و خواص بعض نباتات پس فلاسفه این را اخذ کرده از جودت خود از ان امور دیگر استخراج کردند و مسائل ساخته علمی قرار دادند در ملل و نحل مذکور ست که ابنای فلس خادم هابیل علیه السلام بود اما بودن اهل نجوم از وحی انبیاست علیه السلام پس بحجت آنست که انبیا خبر بعض وقائع وقت حدوث بعض اوضاع کواکب دادند پس فلاسفه از ان طریق رصد مقرر ساخته بجودت عقل خود اوضاع دیگر بمونت آن اوضاع برآوردند لهذا در ان بصواب رسیدند و عقول خود را دخلی کلی داده طریق حرکات افلاک مقرر کردند در ان خطا کردند که آن بمونت وحی نبود لهذا در اختلافات عطارد و قمر پریشان کلی هستند و اما وقوع وقائع پس انچه

موافق اختیار انبیا علیه السلام می افتد حکم بآن صادق میشود و آنچه که موافق آن نیست در اکثر کاذب میگردد لهذا شیخ فلاسفه ابن سینا گفته که نجوم از علوم نیست بلکه تخمین ست و ظن ست و در حدیث شریف واقع ست ان نبیا من الانبیاء یخط خطا فمن وافق خطه خطه صار ذالک و من لم یوافق کان ذالک بدرستیکه بعضی از انبیا خط میکرد و از ان حکم غائب و آئنده معلوم میکرد پس کسیکه از اصحاب نجوم و رمل و جفر که خط او موافق خط نبی افتد صادق میشود در حکم مستخرج خود و آنکس که موافق نه افتد خطا و خطا آن نبی را کاذب شود در حکم مستخرج خود

جمله حرفتها یقین از وحی بود — اول اولیک عقل او را فزود — هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما — تا نداد آموخت بی هیچ اوستاد

گرچه در گرمی موی اشگاف بد — هیچ پیشه رام بی استاد نشد — دانش پیشه ازین عقل ارجمند — پیشه بی اوستا حاصل نشد

قوله جمله حرفتها یقین از وحی بود + الخ یعنی همه حرفتها اصل آن از وحی بود بعد از ان اصحاب عقول در ان تامل کرده بمعونت آن استخراج طرق آن حرفت کردند

آموختن پیشه گور کنی قابیل از زاغ پیش از انکه این حرفها باشد

کندن گوری که کمتر پیشه بود — کی ز فکر و حیله او اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را — کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غالب کنم این کشته را — این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان — از پی تعلیم او را گور کن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد — زاغ از الهام حق بد علمناک

برگرفته در هوا گشته پران — از هوا زیر آمد و شد او بفن

زود زاغ مرده را در گور کرد — دفن کردش پس بپوشید تن بخاک

گفت قابیل آه شه بر عقل من — کز بود زاغی زمن افزون بفن

قوله دید زاغی زاغ مرده در دهان + الخ این قصه را الله تعالی ذکر کرده بقبول خود فطوعت له نفسه قتل اخیه فقتله فاصبح من الخاسرین پس زمین پس زمینست داد ابن آدم را که قابیل نام داشت نفس او کشتن برادر خود را که هابیل نام داشت پس کشت آن برادر را پس شد از زیان کاران در عقبی و در دنیا و ندانست که لاش مقتول را چه کند این نیز نوع زیان کاری ست فبعث الله غرابا یبحث فی الارض لیریه کیف یواری سوءة اخیه پس فرستاد الله تعالی زاغ را که میکند در زمین برای اینکه بنماند او را که چه کیفیت مستور سازد لاش خود را قال یا ویلتا اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب فاواری سوءة اخی فاصبح من النادمین گفت ان قاتل های ویل من آیا عاجز شدم از ینکه شوم مثل این غراب پس مستور سازم سورت لاش خود را پس شد از نادمان بر اینکه عقل من قدر عقل غراب نشد قوله اه شه بر عقل من شه کلمه افسوس ست در محل کراهت و نفرت میگویند

عقل کل آگفت ما زاغ البصر — عقل جزوی میکند هر سو نظر — عقل ما زغست نو ناصدگان — عقل زاغ استاد گور مرده دان

جان که او دون است از زاغان برد — زاغ او را سوی گورستان برد — این مر او را اندپی نفس چو زاغ — گو بگورستان برو تی سو مباغ

گر روی رو سوی پی عنقای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل

قولہ عقل را گفت ما زاغ البصر ۱۲ و قال اللہ تعالی ما زاغ البصر وما طغی دلیل شد نظر آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و نہ طغیان کرد ہر چہ واقعی بود آنرا دید و عقل آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم عقل کل بود ازین رو مولوی فرمود کہ در حق عقل کل اللہ تعالی فرمود ما زاغ البصر وما طغی

تو گیاہی ہر دم از سودای تو		تو سلیمان و ارواح اوبش	پی برازوی پای ریزوی مش

قولہ تو گیاہی ہر دم از سودای تو ۱۲ الابیات سابق دل را بمسجد اقصی تشبیہ دادہ بودند اینجا بمسجد اقصی تعبیر از دل نمودند و از گیاہ بتعبیر از خطرات دل نمودند و حاصل آنکہ خطرات در دل تو نمی آید تو مثل سلیمان و ادراین خطرات بدہ یعنی تمیز میان خطرات بکن کہ این خطرات از کجا اند و بچہ نوع اند رحمانی اند یا ملکی اند و یا نفسانی اند و یا شیطانی اند و عمل بآن بکن قبل تمیز تا گمراہ نشوی ترا کہ این خطرات از کجا اند لائق عمل اند کہ خطرات رحمانی و ملکی لائق عمل اند و نفسانی و شیطانی لائق عمل نیست و شرع میزان این معرفت ست چنانکہ شیخ اکبر قدس سرہ محققان تصریح بآن فرمودند پس بشرع عرض باید نمود اگر شرع اجازت بآن دہد عمل باید کرد والا نہ ازان محتنب باید شد پس معنی داد دادن اینست کہ گفتہ شد و بعضی گفتہ کہ امام ابو طالب مکی فرمودند کہ خطرات رسولان حق اند پس استجابت کن این خطرات را لیکن اینجا دقیقہ است کہ اگر خطرہ جمالی ست بآن عمل باید کرد اگر جلالی ست مقتضی آن بخیال در آرد و بران عمل نکند و نیست معنی داد دادن و این نیز غریب ست بانچہ کہ گفتہ شد و میزان آن نیز شرع ست مگر انیکہ این حال کامل ست کہ خطرات الٰہی میباشد لیکن بعض از اسمای جمال و بعض از اسمای جلال و عارف کامل فرق میکند و در العمل در ارد و از ثانی پنا میجوید سوی حق و در ہمہ مشاہدات حقست

ابیات مولوی بر تقریر اول انطباق تام دارد

زانکہ خاک این زمین با آبات	باز گوید با تو از انواع نبات	ور زمین گر نشکرد از خود نیست	ترجمان ہر زمین بنت و لیست
	پس زمین دل کہ بنتش فکر بود	فکر با اسرار دل وا مینمود	

قولہ زانکہ خاک این زمین بی ثبات ۱۲ الابیات تعلیل حکم سابق ست و خلاصہ آنکہ چنانکہ حال زمین از نباتات معلوم میشود کہ صالح ست یا فاسد ہمچنین حال دل از خطرات معلوم میشود کہ دل صالح ست کہ خطرات صحیح دارد و یا فاسد ست کہ خطرات فاسد دارد و سالک را باید کہ ہمہ حال قصد خود خواند

گر سخن کش یا بم اندر انجمن	صد ہزاران گل بدیدم بی سخن	ور سخن کش نیست ای زن بگرو	میگریزد نکتہ پیشم چون دو
مستمع چون نیست خاموشی بہ است	تکہ از نااہل گر پوشی بہ است	جنبش ہر حرف بسوی جاذبست	جذب صادق را چو جاذب کاذبست
میروی کہ گمرہ کہ در رشد	رشتہ پیدا نی و آن گمت میشد	اشتری کوری مہار تو ببین	تو کشش می بین مہارت را ببین
	گر شدی محسوس جذب ان مہار	پس نماندی اینچنان در ارالغرار	

قولہ گر سخن کش یا بم اندر انجمن ۱۲ سخن کش بفتح کاف یعنی کشندہ سخن و در بیت تالی بضم کاف یعنی کشندہ سخن

	کبر دیدی کو پی سگ میرود	سخرہ دیو مستنیہ میشود	

قولہ کبر دیدی کو پی سگ میرود ۱۲ سخر دیوی سیدہ میشود و در بعض نسخ مقام سیدہ رستنیہ واقع ست و مستنیہ صورتی کہ بیننده ترسد و آنرا کابوس گویند و عادت کبران آنست کہ چون راہ مزل کم کنند سگانرا در پیش اندازند و خود در پس سگان روند باعتماد آنکہ سگ راہ کم نخواہد کرد و گاہ چنین اتفاق میافتد لفظ دیدی بای خطاب ست و میتواند کہ بای فارسی باشد و این

مبتدا متضمن بمعنی شرط باشد و بیت تالی خبر وی قایم مقام جزء است و این را مویدست آنکه در بعض نسخ واقع ست گر بدیدی بجای گیر دیدی و برین نسخه متعین ست که بیت تالی جزا باشد و شیخ افضل گفته که میتواند که از سگ نفس اراده کرده شود و اگر سگ متعارف اراده کنند و تمام کلام را بطریق تمثیل اشاره کنند بآنکه حال مطابع نفس همنیست و اگر حقیقت امر دانستی که تابع نفس شدی و در هلاک جهل و بیدینی نافتادی و کلام را بر تمثیل حمل کردن اوفق و اولی ست

در پی او کی شدی مانند خیز	پای خود واپس کشیدی کی بریز	گاه اگر واقف ز قصابان بدی	کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس	یا بدادی شیر شان از چاپلوس	ور بخوردی کی علف همدمش شدی	گر ز مقصود و علف واقف بدی
پس ستون انجمان خود غفلت ست	جیست دولت کاین دو ادولت ست	اولش دود و دو با خرلت بخور	جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست	عیبش ار نیدم بر تو پوشیده شد ست	زان همی تانی بدادن تن بکار	که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن	عیب آن فکرت شد ست از تو نهان	بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین	زان رمیدی جانت بعد المشتهین
حال کاخر زان پشیمان میشوی	گر شود این حالت اولی روی	پس پشیمانی دل حق را پرست	تا کنیم آن کار بر وفق قضا
	چون قضا آورد حکم حق پدید	چشم و اشت و پشیمانی رسید	

قول در پی او کی شدی مانند خیز + او خیز در اصل هیز بهای هوز ست و بجای حطی خطاست که حای حطی در لغت فارسیه نیامده ست لیکن عادت جاری گشته که بجای هوز نویسند چنانکه لفظ صدر را بصاد می نویسند و در اصل بسین ست + + - - + + +

آن پشیمانی قضای دیگر ست	پس پشیمانی دل حق را پرست

قول آن پشیمانی قضای دیگر ست + اه ازین متوهم میشود آنکه پشیمانی بر گناه نشاید و در حدیث صحیح واقع ست التوبة الندم و توبه بعبارت از ندم ست اکثر علماء و عارفان برانند که ارکان توبه سه اند یکی ندم بر ایتان ذنب و دیگر ترک آن ذنب سوم عزم بر عدم عود بآن ذنب و رضای شیخ اکبر آنست که عزم بر عدم عود شرط نیست که او را حکم قضا معلوم نیست چنین نشود که منقض عهد متصف گردد بلکه توبه بعبارت از ندم ست با وجود استغفار چنانکه از آدم علیه السلام منقول ست و شیخ اکبر فرموده اند در حدیث که ذکر ندم ست ذکر رکن اعظم ست مر توبه را چنانکه در حدیث واقع ست الحج عرفة چونکه رکن اعظم در حج وقوف عرفه بود بران اقتصار واقع شد در حدیث پس ظاهر شد که در توبه ندامت ضروریست و رکن اعظم ست و توبه فرض عین ست پس ندامت نیز فرض باشد پس چگونه راست آید که پشیمانی نباید و شاید که مقصود مولوی قدس سره آنست که چنین نشاید که بر پشیمانی اقتصار نماید و از اعمال حسنه باز ماند و از ترک آن فعل سیئی باز نیاید چنانکه ابیات آینده نیز مشیر اند بآن پس منع از پشیمانی نیست که پشیمانی رکن اعظم ست توبه را و فرض ست بلکه منع از پشیمانی مجرد ست باعدم اکتساب خیرات که این عدم اکتساب خیرات موجب نقصان عظیم ست اگرچه از پشیمانی آن گناه مرفوع میگردد و لیکن بدون عمل بخیرات بکمال نمیرسد و بعض گفته که پشیمانی بر مافات فائده نمیدهد که هرچه واقع شد شد آن مرفوع نمیگردد و جوابش آنست که پشیمانی موثرست در تبدیل آن سیئه حسنه که این پشیمانی آن سیئه را حسنه میگرداند و نیز این پشیمانی رافع ظلمت گناه ست که دل بآن مظلم گشته و پشیمانی رافع آن ظلمت ست و چون استغفار با پشیمانی بود تاثیر در رفع ظلمت بوجه اکمل می شود و شاید که وجهش آنست که پشیمانی رنج قلب ست عوض آن گناه میگردد و محک قلب ست ظلمت را که بقلب رسیده ست مرفوع میسازد و قلب صاف میشود و حاصل مصراع ثانی آنست که از پشیمانی مجدد باز آورد در عبادت حق مشغول شود و شیخ ولی محمد گفته یعنی بر وقوع فعل زشت پشیمان مشو و مصدر جمیع افعال

فاعل مطلق را شناس نه خود را که وجود تو مقصود ست و نمود تو بی بود و این کلام مفهوم نمیشود که دانستن مظهر افعال حق را رافع این ذنب نمیتواند شد و فرضیت توبه ساقط نمیتواند شد و عذر قضا نا مسموع ست و چون توبه فرض شد پس ندامت و پشیمانی ضروریست و نسبت سیئه بسوی حق و آنرا عذر ساختن خروج از ادب ست و مجرم ست ++++

ور کنی عادت پشیمان خورشوی	زان پشیمانی پشیمان تر شوی	نیم عمرت در پریشانی رود	نیم دیگر در پشیمانی شود

قولہ ور کنی عادت پشیمان خورشوی ++ اه یعنی اگر عادت خود همین پشیمانی مجرد گردانی و بر ذنوب دلیر گردی که ذنب کنی باز پشیمان شوی و باز مشغول بذنب دیگر شوی باز پشیمان شوی ازین پشیمانی مجرد در آخرت پشیمانی بری و خواهی دانست که عادت این پشیمانی بکار نمی آید و در بیت تالی میفرمایند که تمام عمر ضائع ست نیم عمر در گناه رود و نیم عمر در پشیمانی مجرد رود و پس کار همون شد از کار بگناه و پشیمانی بران و این تضییع عمر ست بی شبه

ترک این فکر و پشیمانی بگو ++	حال و کار و بار نیکو تر بجو		

قولہ ترک این فکر و پشیمانی بگو ++ اه یعنی این فکر و پشیمانی مجرد را ترک کن و حال نیک و یا رنیک و فعل نیک بجو که حال خود نیک گردان و صحبت با یار نیک دار و عمل نیک کن تا حصول پشیمانی بر فعل بد و اعتراف بقصور خود بکار آید ورنه پشیمانی مجرد بکار نیست و در بعض نسخ لفظ پریشانی واقع ست بجای پشیمانی پس ازین فکر پشیمانی مراد ست و از پریشانی اعمال سیئه و حاصل آنکه پریشانی مجرد را و ذنوب را ترک کن

ور ندانی کار نیکو تر بدست	پس پشیمانیت بر فوت چه ست	گر همیدانی ره نیکو پرست	ور ندانی چون بدانی کاین بدست
	بد ندانی تا ندانی نیک را	ضد را از ضد توان پیدا شفت	

قولہ ور ندانی کار نیکو تر بدست ++ اه اگر کسے عذر آرد که کار نیک در اختیار من نیست بلکه در پنجهٔ قضا لاچارم پس مولوی دران میفرمایند که اگر اینچنین بودی پشیمانی بر فوت آن پیدا نشدی که پشیمانی بر فوت آنچه در اختیار نباشد نمیتواند شد پس مشغول بکار نیک باش و پشیمانی مجرد بکار نمی آید در اه نیک و کار نیک ترا معلوم است و اگر معلوم نباشد پس بدیچه طور معلوم شد که از ان پشیمانی خوری و چون دانسته شد پس ضد وی که نیک ست نیز ترا معلوم ست پس بان مشغول شو و بر پشیمانی مجرد قانع شو +

چون ز ترک فکر این عاجز شدی	از گنه آنگاه هم عاجز بدی	چون بدی عاجز پشیمانی زچیست	عاجزی آباز گو کز جذب کیست
	عاجزی بی قادری اندر جهان	کس ندیدست و نباشد این بدان	

قولہ چون ز ترک فکر آن عاجز شوی ++ اه این دفع آنست که اگر کسے گوید که ترک پشیمانی نمیتواند شد و از آن عاجزم باین وجه که عجز از ترک پشیمانی موجب ست هر عجز را از گناه و چون از گناه نیز عجز پیدا شد پس پشیمانی بر چه چیز ست و چون گناه از قدرت تو ست پس پشیمانی نیز در اختیار تو ست پس این پشیمانی را ترک کن و مشتغل باتیان حسنات باش و این عاجزی که میابی آنرا ملاحظه کن که این بحکم قضا ست نه سلب اختیار پس عجز تو دلیل ست بر انکه قادر غالب بر تو ست که بحکم قضای او این عجز پیدا ست پس افعال خود با آن قادر مسلم دار و پیش قضا را او خود را چون میت در ید غاسل دار پس پشیمانی مجرد بر اے چیست که مادام که پشیمانی ملاحظه اختیار هستے و تا اینکه اختیار ملحوظ ست پشیمانی مجرد بکار نمی آید و چون خود را و افعال خود را مسلم بقادر مطلق کردی پس پشیمانی صورت نه بندد

همچنین هر آرزو که میبری ۱ تو ز عیب آن حجابی اندری ۱ در نمودی علت آن آرزو ۱ خود رسیدی جان تو زین جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا ۱ کس نبردی کش کشان آنسو ترا ۱ واندگر کاری کزان کار ی نفور ۱ زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن ۱ عیب کاری بدز ما پنهان مکن ۱ عیب کار نیک را بنما بما ۱ تا نگردیم از روش سرد و بها
هم بران حالت سلیمان سنی ۱ رفت در مسجد میان روشنی ۱ قاعده هر روز را میجست شاه ۱ که به بیند مسجد اندر نو گیاه
دل بهیند سر بدان چشم صفی ۱ انخشاشش که شد از عامه خفی

قوله همچنین هر آرزو که میبری ۱ اه انتقال ست سوی بیان طریق غلبه حکم قضا بوجهیکه اختیار باقی ماند و خلاصه ابیات آنکه بحکم قضا در تو آرزوی فعل پیدا میشود و پیش تو عیب آن پنهان پس تو آن آرزو را بفعل آری اگر عیب آن ظاهر بودی بر تو هرگز طلب آن از تو واقع نمیتواند پس این پنهانی عیب بحکم قضاست تا ایقاع آن فعل اختیار کنی و همچنین آن فعل که تو ازان متنفر شوی پس آنکه عیب آن پیش تو ظاهر ست پس ترک آن اختیار کنی پس این حکم که عیب آن ظاهر کرد تا ترک فعل کرده آید پس وقت تعلق قضا بوجود فعل عیب آن پنهان شود و فعل اختیار کرده آید و وقت تعلق قضا بعدم فعل عیب آن نزد فاعل بظهور می آید پس ترک را اختیار میکند و این عیب که پنهان می شود ظاهر میشود گاهی واقعی میباشد و گاهی بحسب ظن فاعل مے باشد و در واقع عیب نمی باشد این نیز داخل در پنهان بودن عیب ست ۱

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سبز انوی مراقبه نهان بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و سرغان را که ۱

فَانْظُرْ وا اِلٰی اٰثٰارِ رَحْمَةِ اللّٰهِ ۱

صوفی در باغ از بهر گشاد ۱ شد ملول از صوت خوانش منصرف ۱ صوفیانه روی بر زانو نهاد ۱ که چه خسپی آخر اندر زر نگر
پس مر و را گفت او بخود اندر نغنود ۱ امر حق بشنو که گفت ست انظروا ۱ این درختان بین و آثار خضر ۱ سوی این آثار رحمت آر رو

قوله امر حق بشنو که گفت ست انظروا اه اشارت ست باین آیه فَانْظُرْ اِلٰی اٰثٰارِ رَحْمَةِ اللّٰهِ کَیْفَ یُحْیِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا اِنَّ ذٰلِكَ لَمُحْیِ الْمَوْتٰی وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ پس نگاه کن سوی رحمت الله چگونه زنده کرده ست زمین را بعد موت او یعنی بچه کیفیت نبات را رویانید در زمین بعد آنکه نبود بدرستیکه آن الله البته زنده کننده مرده را و آن بر هر چیز قدیر ست

گفت آثارش دلست ای بلهوس ۱ آن برون آثار را آثار ست بس ۱ با غها و سبزها در حین جان ۱ بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب ۱ که کند از لطف آب آن اضطراب ۱ با غها و میوها اندر دلست ۱ عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو و سرور ۱ پس نخواندی ایزدش نار الغرور ۱ این غرور نیست یعنی این خیال ۱ هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده ۱ بر گمانی کاین بود جنت کده ۱ میگریزند از اصول با غها ۱ بر خیالی میکنند آن لا غها

قوله گفت آثارش دل ست ای بوالهوس اه مقصود ازین ابیات آنکه دل حقیقت جامع ست باید که در دل آثار حق باید دید نه خارج از دل و آنیکه در خارج دل آید از مدد دل کامل ست

چونکه خواب غفلت آید شان بسر | راست بینند و چه سود دست از نظر | پس بگورستان غریو افتاد واه | تا قیامت زین غلط واحسرتا

قوله چونکه خواب غفلت آید شان بسر + اه مراد از خواب غفلت این حیات دنیاست واشتغال بلذات وتماشای دنیا یعنی چون این خواب غفلت بسر آمد وتمام شد بعروض موت طبیعی انچه واقعی ست دیده شود لیکن آن نظر سود ندارد بلکه نظر درین حیات باید + + +

ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد | یعنی او از اصل این ره بی برد | همچنین روزی سلیمان از قضا | شد بعبادت مسجد اندر رای فنا

قوله ای خنک آنکسکه پیش از مرگ مرد + او مردن پیش از مرگ عبارت ست از فنا کردن خود و بقا یافتن بحق وچون باینمقام رسد به حقائق درخود مطالعه میکند

تمکین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی چون

نو گیاهی دید اندر گوشهٔ | **خروب لبسخن در آمد و خاصیت خود گفت** | رسته بروی دانه همچون خوشهٔ

دید بس نادر گیاهی سبز و تر | او جوابش گفت شو گفت از خوشش | میر بود آن سبز پیش نور از بصر

پس سلامش کرد و دم آن حشیش | گفت نامت چیست برگو بیدرنگ | گفت خروبست الیشاه جهان

گفت اندر توچه خاصیت بود | گفت من بستم مکان ویران شود | بادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان از زمان انست بود | که اجل آمد سفر خواهد نمود | در خلل باید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود | گفت تا من هستم این مسجد یقین | نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجد است این دل که جسمش ساجد است | پس خراب مسجد ما بیگمان | بهل زو بگریز و کم کن گفتگو

برکن از بیخش که گر سبز زند | یا رمد خروب هر جا مسجدست | همچو طفلان سوی کژ چون میتری

خویش را نادان و مجرم آن تبر | مر ترا و مسجدت را بر کند | اینچنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین | تا نداری از تو این استاد درس | فی نوای مکر و حیلت برفراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد | ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین | اصل جرم و زلت دانم توئی

قوله از پدر آموز ای روشن جبین + اه آدم علیه السلام زاری کرد و معترف بگناه شد بقول خود ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین ای ربنا بدرستیکه ما ظلم کردیم نفس خود را واگر نبخشی ما را و نه رحم کنی ما را هر آئنه شویم از زیان کاران پس موسی میفرماید که آدمی را باید که معترف بقصور خود شد

هین بخوان ربنا بما اغویتنی | تا ندیدی جبری و کژ کم تنی | برد رخت جبر تا کی بر رهی | اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او | با خدا در جنگ و اندر گفتگو

قوله هین بخوان ربنا بما اغویتنی + ابلیس نسبت اغوا بحق کرد و معترف بقصور خود نشد و تکبر ورزید و دعوی قدرت کرد و کمر بست بر اغوای شد بقول خود فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم پس قسم بگمراه کردن تو مارا هر آئنه خواهم نشست برای بنی آدم بر صراط مستقیم تو که سلام واطاعت شرع

بران چیرا طرفتن ندهم

چون بود اکراه با چندین خوشی | که تو در عصیان همی دامن کشی | آنچنان خوش کس رود در مکر به | کس چنان رقصان نرود در مکر به

قوله چون بود اکراه با چندین خوشی + اه یعنی دعوی اکراه تو باطل که در وقت نافرمانی بخوشی می آئی و در ان لذت نفسانیه می یابی برای آن اختیار میکنی و این دلیل بر طوع و عدم اکراه است + + + +

کی چنین گوید کسے کو گمره است | چون چنین جنگد کسی کو بیره است | هر چه نفست خواست داری اختیار | هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند آنکو نیکبخت و محرم است | زیرکی آمد سباحت در بحار | کم رهد فوقست او پایان کار
هل سباحت آر هاکن کبر و کین | وانگهان دریای ژرف بی پناه | در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص | کم بود آفت بود اغلب خلاص

قوله بست مرده جنگ میکردی دران + اه یعنی وقت پند و اعظان برابر بست مرد جدال میکنند و حجتها بران می آرند این هم دلیل اختیار ست

زیرکی بفروشش حیرانی بخر | زیرکی فلسفست و حیرانی نظر | عقل قربان کن به پیش مصطفی | حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش | که غرورش داد نفس زیرکش | که برایم بر سر کوه مشید | منت نوحم چرا باید کشید

قوله زیرکی زابلیس عشق آزاد آدست + اه مراد از زیرکی چنین حیله از عقل خود برآوردن برای ارادت افعال خود پسندیده و بهتر اگرچه در نفس الامر قبیح باشد چنانکه حال ابلیس ست و اتباع او و مراد از عشق فرط محبت بوجیکه آن کند که رضای محبوب در اعتراف بقصور ست و آدم و آدم انیرا اختیار کرد و ابلیس از زیرکی خود شقی گردید و آدم

ازین عشق بدرجه علیا رسید و سعید گردید

عقل قربان کن به پیش مصطفی | حسبی الله گو که الله ام کفی | چون رهی از منتش ای بی رشد | که خدایم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما | چونکه شکر و منتش گوید خدا | تو چه دانی ای غراره پر حسد | که نهادن منت او را میرسد
کاشکے او آشنا ناموختے | تا طمع در نوح و کشتی دوختے | کاش چون طفلان ز میل جاه بے | تا چو طفلان چنگ در مادر زدے
یا بعلم نقل کم بودی سلے | علم وحی دل ربودی از ولے | چون تیمم با وجود آب دان | علم نقلے با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میر و بپس | رستگی زین ابلهی یابے و بس | با چنین نغزی چه پیش آری کتاب | جان وحی آسای او را در عتاب

قوله چون رهی از منتش ای بی رشد اه که خدا هم منت او میکشد ظاهر از بیت سابق آنست که ضمیر او راجع بسوی نوح ست لیکن اصوب آنست که این بیت مبتدا ست بقول وے قدس سره عقل قربان کن به پیش مصطفی + اه پس ضمیر او راجع ست سوی مصطفی صلے الله علیه وآله وسلم و بر هر تقدیر مراد از فتنه کشیدن او را قبول کردن شفاعت او و گذشتن بسبب شفاعت او از گناهان خلق و این منت کشیدن حق باینها منت کشیدن از خود ست که انبیا فانی فی الله و باقی بالله اند کذا فی اکثر الشروح و تحقیق و حل این بیت آنست که ظهور کمال اسمای حق موقوف بر وجود مظاهر ست و چون ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مظهر اتم اند و جامع جمیع مظاهر و ظهور اسمای حق در و بوجه اکمل ست و انبیا و کملان دیگر نیز از آمداد باطن آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم جامع و عالم بجامعیت اند پس حق سبحانه چون اعیان عالم را درین مظاهر اتم مشاهده کرد ظهور اسمای خود بان یافت و کمال اسمای

ه این بیت در بعض نسخ مطبوعه مقدم ست از بیت آبگردان اه ۱۲

حق بظهور این مظاهر کامل گشت و انیست معنی منت کشیدن حق از انسان کامل و نیز ظهور کمال اسمائی بوجود اعیان عالم ست که عالم متاثر از اسماء و امداد اعیان عالم را در باطن کامل ست پس ظهور کمال اسمائی بوجود اعیان از باطن انسان کامل ست پس حق سبحانه منت کشید از باطن انسان کامل در ظهور کمال اسمائی که بوجود اعیان عالم حاصل ست و انیمعنی منت کشیدن حق ست از انسان کامل خصوص از انور صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم و حاصل بیت تالی آنست که چون اللہ تعالی منت از انسان کامل خصوص از ان سرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم کشید پس ما که مظاهریم و مستمد از ویم البته منت کشیم و مراد از شکر حق رسانیدن باین مرتبه علیا ست ✣ ✣ ✣ ✣ ✣

اکثر اہل الجنۃ البلہ ای پدر	بہر این گفتست سلطان البشر	زیرکے چون باد کبر انگیز نست	ابلہی شو تا بماند دین درست
ابلہے نے کو بمسخرگے دو تست	ابلہی نی کز شقاوت مال جوست	ابلہی کو والہ و حیران ہوست	باشد اندر گردن او طوق دوست

قولہ اکثر اہل الجنۃ البلہ ای پدر ✣ در حدیث شریف واقع ست اکثر اهل الجنة البله اکثر اہل جنت ابلہان اند علمای ظاہر میگویند که این برای آنست که ابلہ را فریب و تزویر نمی باشد و مولوی قدس سرہ از ابلہ غافل از دنیا و حیران در دوست مراد داشته اند ✣

	ابلہانند آزمان دست بر	از کف ابلہ و زرخ یوسف نذر	

قولہ ابلہانند آزمان دست بر ✣ اه شیخ افضل گفته که مراد در مصراع ثانی از نذر بدالت مقابله ابلہ دانا ست بعلاقه انکه نذر جمع نذیر بمعنے ترساننده و اور اهلم لازم ست و اگر از نذر حیران و پریشان مراد گرفته شود نیز گنجایش دارد انتهی بدانکه در قاموس مذکور ست نذر بالشی کفرح علمه فهو نذر پس اگر صفت از و بگیرند پس نذیر بمعنی علیم ماخذ میتواند شد و تکلفی که شیخ افضل کرده بآن حاجت نیست و این معنی بسیار مناسب ست که معنی آن میشود که برخ یوسف علیہ السلام علیم باخذ ست و از کف خود ابلہ و نیز از نذیر بمعنی مذکور حیران و پریشان میتواند گرفت و اما نذیر بمعنی منذر که مشهور ست پس متعدی ست اینجا مناسب نمی افتد و محمد رضا باین معنی فهمیده و حاصل استخراج کرده که بیم کنندگان دیگران را که هر که در روی یوسف نگاه کند حال ما پیدا شود انتهی پوشیده نیست که انیمعنی بعید از مقام ست زیرا که مقصود بیان پریشانی و حیرانی ابلہ ست نه بیان انذار و ترسانیدن دیگران

عقل را قربان کن اندر عشق دوست	عقلها باری از انسوی ست کوست	عقلها آنسو فرستاده عقول	مانده آنسو که نه معشوقست کول
	زین سر از حیرت کرین غفلت دو	هر سر مویت سر و عقلی شود	

قولہ عقل را قربان کن اندر عشق دوست ✣ عقلها باری از ان سوی ست کوست ✣ لفظ باری در مصراع ثانی بیایی موحده ست پس معنے آنست که عقلها باری و فی الجمله از ان سوست کوست و چون از انجا آمده پس لیاقت آن دارد که قربان کرده شود در کوی دوست و میتواند که از عقل عقل نقلی مراد باشد و با لفظ باری بیای تحتانیه مشنات ست یعنی عقلها یا از ان سو است و اول اقرب ست

نیست آنسو رنج و فکرت بردہاغ	کز دماغ و عقل رید و شت و باغ	سوی بیت از شب نکته تا بنوی	سوی باغ آئی شود نخلت روی
اندرین رو ترک کن طاق و طرب	تا قلاوزت نجنبد تو مجنب	هر که او بی سر بجنبد دم بود	جنبشش چون جنبش کژدم بود
بجرو و شبکور و زشت و زهرناک	پیشه او خستن جانهای پاک	سر بکوب او را که سرش این بود	خلق و خوی مستمرش این بود
چون صلاح اوست این کو فتنه	تا ره جان ریزه اش زین بشنوم	داستان از بهر آن دیوانه ساز	تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست عقلش نی ببند | دست او را ور نه آرد صد گزند

قوله نیست آنسو رنج فکرت در دماغ + اه که دماغ و عقل رویدشت و باغ تسبیح ولی محمد گفته که حاصل آنست که آنسو در عالم حیرت ست رنج فکرت نیست برای آنکه دماغ اهل حیرت باغ و دشت معرفت را پیدا آرد یعنی سبزه حقائق لفیض باران الهام بروید و میتواند که ز و برای معجمه کلمه باشد و بدیباي موحده کلمه دیگر باشد و معنی آن باشد که دماغ و عقل اهل حیرت بسبب حیرت دشت و باغ بود شیخ فضل گفته و معنی آنست که آنطرف که رنج و فکرت در دماغ نیست چنانکه درین سوی می باشد ز برا که در دشت و باغ آنسو دماغ و فکرت دیگر میروید مر صاحب حیرت را که بآن دماغ و فکرت معارف کند حاجت باین دماغ و فکرت نیست و در بعض نسخ مصراع ثانی باین وجه واقع شده ست بی دماغ و عقل روید دشت و باغ و معنی آن ظاهر ست که آنسو رنج و فکرت نیست و اگر رنج فکرت بودی کی این دماغ و عقل دشت و باغ معارف رویدی و چون درسوی حیرت دشت و باغ معارف حاصل ست پس فکرت نیست و این نسخه نیز وجیه ست اگرچه ولی محمد حکم بسقم آن کرده + - + + + + +

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون

بدگهر را علم و فن آموختن | شمشیر ست بر دست راه زنان | دادن تیغ ست دست اهرمن

تیغ دادن در کف زنگی مست | علم و مال منصب و جاه و قران | فتنه آرد در کف بدگوهران | به که آید علم نادان را بدست

قوله بدگهر را علم و فن آموختن + اه مراد از بدگهر آنکس ست که از آیات الهیه غافل بود نبود اور اگر هم از حیات دنیا و علم وسیله آن ساخته و از جاده طریقه محمدیه سر کشد. و او را راه زن برای آنگفته که خود ضال ست و دیگر یرا مضل و علم خود را آله اضلال ساخته چنانکه از فلاسفه واقع شده و از بعض متعصبان اهل کلام چون طوسی و غیره از مبتدعان

پس غزا ازین فرض شد بر مومنان | تا ستانند از کف مجنون سنان | جان و مجنون آتش شمشیر او | دستان شمشیر ازین زشت خو

آنچه منصب میکند با جاهلان | از فضیحت کی کند صدر سلان | عیب او مخفی ست چون آلت بیافت | مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود | چونکه جاهل شاه حکم سر شود | چون قلم در دست غداری فتاد | لاجرم منصور بر داری فتاد

مال و منصب ناکسی کار د بدست | طالب سوائی خویش آمد ست

قوله پس غزا ازین فرض شد بر مومنان + اه یعنی غزا با وجود آنکه قتل و نهب انسان ست برای آن فرض شد که آنها خیال اند و مضل اند و تا که درین حیات دنیا باشند جز فتنه اضلال از انها نا پدید پس آله فتنه این بدن آنهاست پس غزا فرض شد تا بدن از دست آنها رود و عالم از اضلال انیها مامون گردد

یا کند بخل و عطا با کم دهد | یا سخا آرد بنا موضع نهد | شاه را در خانه بیذق نهد | آنچنین باشد عطا کاکمق دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد | چاه پندارید و در چاهی فتاد | ره نداند قلاوزی کند | جان زشت او جهانسوزی کند

طفل را ره فقر چون پیری گرفت | پیر و از اغول و بیری گرفت | که بیا تا ماه بنمایم ترا | ماه را هرگز ندید آن سفله ترا

چون نمالی چون ندیدستی بعمر | عکس مه در آب هم ای خام غمر | احمقان سرور شده ستند و زیم | عاقلان سر با کشیده در گلیم

قوله یا سخا آرد بنا موضع نهد این صاحب منصب اگر بدگهر ست مال بشریران میدهد تا شریران همراه

ساختہ فقہ قائم کند و عباد اللہ را حق ایذار ساند

بیان تفسیر آیہ شریفہ

یا ایہا المزمل

قال اللہ تعالی یا ایہا المزمل قم اللیل الا قلیلا نصفہ او انقص منہ قلیلا او زد علیہ و رتل القرآن ترتیلا ای پوشندہ گلیم خیز شب را برای صلوٰۃ اللیل مگر اندکی نصف آن لیل را یا ناقص کن از آن نصف اندکی یا زاید کن بر آن ترتیل کن قرآن را و مولوی قدس سرہ بلسان اشارہ تفسیر آن میفرمایند

خواند مزمل نبی را زین سبب | کہ برون آ از گلیم ای بوالعجب | خلق را

قولہ کہ برون آ از گلیم ای بوالعجب + اہ عرب شدت و حزن پس قیام مراد و استند بہ بر آن و اند ارعلم خود و ظاہر ساختن تا ہدایت کنند

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش | کہ جہان جسمیست سرگردان و ہوش | ہین مشو پنہان ز تنگ مدرسے | کہ تو داری نور و حی شمشے

قولہ کہ جہان جسمیست سرگردان تو ہوش + یعنی تمام عالم بیہوش ست و بی فہم ہمچو جسم سر کہ فہم اشیا ندارد و تو اے سرور صلوات اللہ علیک و آلک ہمہ بالکل ہوش و عقل ہستی از تو عالم را فہم حاصل ست

ہین قم اللیل کہ شمعی ای ہمام | شمع دائم شب بود اندر قیام

قولہ ہین قم اللیل کہ شمعی ای ہمام + اہ آن سید صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم شمع پیرانداز نوریت او عالم از ضلال برمے آیند و دلیل کنایہ از دنیا کہ منعمان در آن ضلالت افتادند پس بقیام آنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم درین دار دنیا ضلالت و ضلال میرود و نور راہت دار ظاہر میشود

بی فروغت روز روشن ہم شبست | بی پناہت شیر اسیر ارنب ست

قولہ بے پناہت شیر اسیر ارنب ست + مراد از شیر روح ست و ارنب نفس و شیطان ست + + +

کہ تشبیہ اعلی بادنی جائز نیست

قولہ ہمچو روح اللہ مکن تنہا روی + یعنی چنانکہ عیسے علیہ السلام از خلق منقطع شد و حضور با حق اختیار کرد تو مکن ایسر و رصلی اللہ علیک و علی آلک بلکہ در انجمن مستفیضان با خلق باش و شیخ افضل گفتہ کہ عیسے علیہ السلام تنہا بفوق برزمین و ہمراہ خود کسے نگرفت تو اینچنین مکن و انچہ کہ مبغض گفتہ کہ تو در معراج تنہا مرو بلکہ امت را نیز شریک بکن شاید کہ از معراج معراج اولیا مراد داشتہ باشد کہ درین معراج اولیا با انبیا شریک میشوند و الا نہ پس معراج آنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ مختص بآنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بود ہیچ احدی از انبیا با او شریک نمیتواند شد اولیا را امت را چہ دخل و امکان کہ شریک او شود

ہین بمگذار ای شفا رنجور را	تو ز خشم کر عصای کور را	نی تو گفتی قائدا عمی براہ	صد ثواب و اجر یابد از الٰہ

قولہ ہین بمگذار ای شفا رنجور را + تو ز خشمی کر عصای کور را + یعنی ای کہ تو شفا ہستے رنجور را مگذار و او را شفا شو تو نور چشم ہستے کہ از تو چشم دل نوری یابد اگر تو عصا و پناہ کوران ہستی یعنے بودن عصا باین معنی ست کہ نور چشم ہستے از نور تو کوران راہ بیابند و شیخ ولی محمد گفتہ کہ نور چشم ہستی در حق عارفان اگرچہ در حق مقلدان عصا ہستے و محمد رضا گفتہ کہ در حق قدسیان نور چشم ہستی اگر در حق ما در عالم شہادت دلیل گمراہان ہستی و این ہر دو تقریر اگرچہ متیواند شد لیکن بسعید انداز فہم از عبارت و در بعض نسخ واقع شدہ تو ز خشم کر عصای کور را خشم بجای معجمہ و شین معجمہ و کر بکاف عربی بمعنے اصم و تو برای خطاب این نسخہ را شیخ افضل گرفتہ و حاصل برابر دہ ای آنکہ رنجور را شفا ہستے تو از خشم و غصہ جماعتی را کہ کرند و سخن حق نمیشنوند افاضہ را کہ بمنزلہ عصای کوران ست ترک مکن و نیز گفتہ کہ احتمال دارد کہ معنے چنین شود ای شفای تو رنجور را مگذار از خشم و غصہ کر و عصا کور را مگذار و رنجور و عصای کور بحذف عاطف مفعول مگذار ست

ہر کہ او چل کام کوری را کشد	کشت امرزیدہ و یابد رشد	پس بکش تو ز نیمان بیقرار	جوق کورانرا قطار اندر قطار
کار ہادی این بود تو ہادیے	ماتم آخر زمان را شادیے	ہین روان کن ای امام متقین	این خیال اندیشگانرا تا یقین
ہر کہ در مکر تو دارد دل گرو	گردنش را من زنم تو شاد شو	بر سر کوریش کوبیانہم	او شکر پندارد و زہرش دہم
عقلہا از نور من افروختند	مکر با از مکر من اموختند	چیست خود الا چو آن ترکمان	پیش پای خرہ پیلان جہان
آن چراغ او بہ پیش صرصرم	خود چہ باشد ای مہین پیغمبرم	خیز در دم تو بصور سہمناک	تا ہزاران مردہ بر روید ز خاک
	چون تو اسرافیل وقتی رست خیز	رستخیزی ساز پیش از رستخیز	

قولہ ہر کہ او چل کام کوری را کشد + حدیث نقل میکنند من قاد ضریرا اربعین خطوۃ غفر لہ ما تقدم من ذنبہ و ما تاخر کسیکہ کشد نابینا را چہل گام بخشیدہ شود او را ہر چہ سابق کردہ از گناہ و ہر چہ خواہد کرد

ہر کہ گوید کو قیامت ای صنم	خوش نبما کہ قیامت نک منم	ور نگرای سائل محنت زدہ	زین قیامت صد جہان قائم شدہ
ور نباشد اہل این گرو و فنوت	پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت	ز آسمان حق سکوت آید جواب	چون بود جانا دعا نا مستجاب
	ای دریغا وقت خرمنگاہ شد	لیک وز از بخت ما بیگاہ شد	

قولہ ہر کہ گوید کو قیامت ای صنم + او بودن ذات آنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم قیامت بجہت آنست کہ قیامت حق را از باطل تفریق و تمیز میکند و نفس نفیس مصطفوی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم نیز تفریق و تمیز میکند لہذا انگشت

واسطی را او انگشت سبابه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم جنبت کرده فرمود بعثت انا والساعة کهاتین
واولی آنست که بعض شارحان گفته چنانکه در قیامت زندگی موتی خواهد شد همچنین از النشور صلی الله علیه وآله وسلم زندگی ارواح میت
بعروض جهل میشود بحیات علمی وانچنانکه ولی محمد گفته که وجود خلق خبر در علم وعقل نیست وعلم وعقل اگرچه غیر کامل را نیز هست لیکن
از مرتبه انسان کامل ست مفهوم نمیشود که چه گفته ست زیرا که وجود عالم در خارج عقل وعلم موجود ست که از مطابقت آن علم علم میشود
واز غیر مطابقت آن جهل میگردد وانکار آن مکابره فاضحه ست

وقت تنگست وقضای انکلام	تنگ مے آید بر و عمر و دوام	نیزه بازی اندرین گوہای تنگ	نیزه بازان اهی آرد در تنگ
وقت تنگ وخاطر وفهم عوام	تنگتر صد ره زوقت ست ای غلام	چون جواب احمق آمد خامشے	این دازی در سخن چون میکشے
	حق ز بحر رحمت وموج کرم	میدهد هر شوره را باران زیم	

قوله وقت تنگست وقضای این کلام + اه یعنی وقت تنگی دارد وعمر دوام بر قضای این کلام تنگ می آید پس وصف وقت نیک چگونه او امی آن کرده وجهش آنست که انسان کامل در خود همه عوالم را مشاهده میکند وظاهر ست که در تمام عمر که وقت قصیر ست بیان نمیتواند شد

در بیان ترک الجواب جواب با آن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این

عرو درین قصه گفته شد

پادشاهی بود او را بنده	خرد های خدمتش نگذاشتے	بد سگالیدی نکو پنداشتے	مرده عقلی بود و شهوت زنده

قوله خرد های خدمتش نگذاشتے + اه یعنی اولی خدمت او را نگذاشتی خدمتهای اصلی را چه سید وشیخ افضل گفته که دقایق خدمت را نگذاشتے

	گفت شاهنشه جزایش کم کنید	در بخندانش از خط برزنید	

قوله گفت شاهنشه جزایش کم کنید + اه شیخ افضل گفته که جزا مخفف اجزا ست بروزن افعال چون شکال مخفف اشکال واین از قبیل استعمال مصدر ست بمعنی مفعول در وظیفه مستعمل ست

عقل او کم بود وحرص او فزون	چون چرا کم دید شد تند وحرون	عقل بودی گر خودکردی طواف	تا بدیدی جرم خود کشتے معاف

قوله چون چرا کم دید شد تند وحرون + چرا بمعنی وظیفه شاید که این صفت باشد از چرے بچرے

چون خری پالسته تند واز خری	هر دو پالیش بسته گردد بر سری	پس بگوید خر که یک بندم بس ست	خود بدان وز فعل آن خس ست
گر بدیدی سر بندان آن چشم کور	بند بر دستش نه بستندی بزور	ور زجرم بند پای آگه بدے	خود ز بند دست و پای ایمن شدی
	ور نه تندی رد بندان بوالفضول	او نه خر بودی بدی شیر فحول	

قوله هر دو پالیش بسته گردد بر سری + اه این بند شدن هر دو پا از تنگ واقع شده که رسن پای بسته در پای دیگر دیگر آویخت بدون قصد احدی واین ظاهر ست ومی تواند که مراد آن باشد که چون او تندی کرد پا بسته شدن یک پا خادم خر پای دیگر را نیز بسبب تا تندی نکند

تفسیر این حدیث

ان الله تعالی لما خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیهم الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلبت شهوته عقله فهو ادنی من البهائم صدق رسوله صلی الله علیه وآله وسلم

بدرستیکه الله تعالی پیدا کرد فرشته ها را و مرکب کرد در ایشها عقل را که او را عقل داد که از ان خیر و شر را امتیاز کند و شهوت نه آفرید در انها ازین جهت معصوم اند از عصیان و پیدا کرد بهایم را و مرکب کرد در انها شهوت و حرص را فقط و عقل نه آفرید در نهاد پیدا کرد بنی آدم را یعنی افراد انسانیه را و مرکب کرد در بنی آدم عقل و شهوت را پس کسیکه غالب آمد عقل او شهوت را پس آنکس اعلی ست از ملائکه و کسیکه غالب شد شهوت او عقل او را یعنی اعمال بحکم شهوت و حرص کرد نه بر حکم عقل پس او ادنی ست از بهائم ازینجا ست که محققان اهل سنت و جماعت اتفاق کردند بر انکه خواص انسان افضل اند از خواص ملائکه و مولوی میفرماید صادق ست رسول الله صلے الله علیه وآله وسلم چنان ست که فرمود

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید	یک گروه را جمله علم و عقل وجود	او فرشته ست ندانند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا	یک گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فربهی

قوله نور مطلق زنده از عشق خدا الخ از انجا معلوم شد که ملائکه را عشق هست و این ظاهر ست در ملائک مهیمه که بایمانند در شهود حق اصلا خبر از عالم ندارند لیکن عشق که بادرست بر معشوق بالکلیه بوجهیکه معشوق سرایت در همه اجزای او کند این از خواص انسان ست در غیر او نمیتواند شد که قلب انسان حقیقت جامعه ست مطابق مسمے باسم الله

او نه بیند خرکه اصطبل و علف	از شقاوت غافلست و از شرف	وان سوم هست آدمی زاد و بشر	از فرشته نیمی و نیمش ز خر
نیم خر خود مائل سفلی بود	نیم دیگر مائل علوی شود	تا کدامین غالب آید در نبرد	زین دو گانه تا کدامین برزند
عقل اگر غالب شود پس شه فزون	از ملائک این بشر در آزمون	شهوت ار غالب شود پس کمتر ست	او بهایم این بشر زان کابتر ست
	آن دو قوم آسوده از جنگ و حرم	وین بشر با دو مخالف در عذاب	

قوله از شقاوت غافل ست و از شرف الخ و آن شر و شقاوت هم ست با جمیع اسمار و صفات و بهائم که هستند اگرچه

مطیع حق اند و میدانند حق را لیکن در اسمیکه رب اوست و تسبیح حق بآن اسم میگویند و از اسمای آخر غافل ست و بعضی گفته
که بصفات تشبیه میدانند ذات حق را از صفات تنزیه بیخبر ست و بر هر تقدیر از جامعیت اسما بیخبر ست پس از شرف که این جامعیت ست بیخبر اند
و این شرف نمیدانند و از شقاوت نیز بیخبر اند که مطیع ست حق را و او مکلف نیست تا مسئول گردد پس او اصلا شقاوت ندارد و از ان
بیخبر اند که مطیع ست حق را و او مکلف نیست تا مسئول گردد پس او اصلا شقاوت ندارد و از ان بیخبر ست و نمیدانند عدم اطاعت را اصلا
بلکه جزم انداز دکه همه مطیع اند و میتوانند که مراد از شقاوت عدم علم ذات حق باجامعیت اسما و حاصل آنکه بهائم بدون شرف بشر و دیعت
شقاوت بشقاوت علم دارند که اصلا جامعیت ندارند و شعور و شعور نیز ایشان را هم جامعیت نیست تا بدانند که علم این جامعیت بشر فست و جهل آن شقاوت
پس هر گز شعور ایشان را نیست که این شرفست و این شقاوت ست بلکه در طاعت رب خود اند ۲۲۲۲

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکل و سه مست شدند

قوله این بشر هم ز امتحان قسمت شدند ۲۲ شیخ عبد اللطیف گفته که این مذکور در بن ابیات حاصل ست این آیت ست
وَكُنتُمْ أَزْوَاجًا ثَلَاثَةً فَأَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ مَا أَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ وَأَصْحَابُ الْمَشْأَمَةِ مَا أَصْحَابُ الْمَشْأَمَةِ
وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ و رشند ای انسان گروه سه اصحاب میمنه و چه اصحاب میمنه اند و اصحاب
مشامه چه اصحاب مشامه اند و آنها که سابق اند در علم و طاعت سابق اند در مرتبه و ایشان مقربان اند پس سه گروه شد انسان یکی مقربان
و دیگر اصحاب میمنه و سوم اصحاب مشامه و بعض بران اعتراض کردند که مولوی قدس سره که سه فرقه ذکر کردند یکی آنها نند لاحق
بملائکه اند و یکی کالانعام اند و یکی آنها که در کشمکش افتادند پس اصحاب میمنه اول آگفته آید و ظاهر ست که اصحاب مشامه گروه ثانیه اند
و بآنها گروه ثالث باشد و سابقان مقربان داخل درین هر دو نمیتوانند شد و اگر سابقان مقربان گروه اول باشند پس اصحاب میمنه
در اول و ثانی داخل نمیتوانند شد یک قسم از اقسام آیت مطابق مذکور مولوی نیست پس مذکور مولوی تفصیل این آیت نیست و تحقیق
درین آنست که مراد در آیت از سابقان مقربان اهل الله که عارف باموراند و مطیع محض اند و عبادت بر بصیرت و مشاهده میکنند لهذا آنها
الله تعالی فرموده ثُلَّةٌ مِّنَ الْأَوَّلِينَ وَقَلِيلٌ مِّنَ الْآخِرِينَ یعنی سابقان مقربان گروه عظیم اند از اولین و قلیل اند از
آخرین زیرا که عارفان بالله و عابدان با مشاهده در صحابه کثیر بودند از انکه بعد ایشان آمده اند بعد ازان در تابعین بسیار بودند از من
بعد ایشان بعد ازان در تبع تابعین بسیار بودند از من بعد و همچنین تا آخر و انچه بعض مفسران از اهل ظاهر گفته اند که امم پیشینیان
ثلثه اند ازین امت قول مرجوع غیر ملتفت الیه ست که مخالف احادیث صحاح ست و احوال مقربان که الله تعالی بیان کرده مناسبت
عارفان ست که در جنات نعیم بر سریر ها نشسته باخدام کثیره و از اصحاب میمنه مراد عوام مومنان اند لهذا الله تعالی میفرماید ثُلَّةٌ
مِّنَ الْأَوَّلِينَ وَثُلَّةٌ مِّنَ الْآخِرِينَ که مومنان گروه عظیم اند در هر قرن و در باغ سدره و غیره متنعم خواهند بود اگرچه باز از ان اند این
تنعم در باغ و تنعم باحور بعد دخول در نار باشد که الله تعالی بودن آنها در سدر مخضود و خبر داد و نه فرمود که در سدر مخضود بدون دخول در
نار خواهد بود و این عامه مومنان اند که مولوی فرمودند که قسم ثالث آنها نند که نیم حیوان اند و نیمه بار شاداند و در جنگ و کشمکش اند که بحسب بودن
آنها مومن در رشاد اند و ایمان بسوی اطاعت حق میکشند و چون نفوس انیها نمرده او بسوی مخالفت میکشد و سوی لذات
حیوانیه میکشد و در جنگ و تعارض اند و اصحاب مشامت کافران اند لهذا الله تعالی در حق آنها میفرماید يُصَرُّونَ عَلَى الْحِنثِ
الْعَظِيمِ یعنی مصر بر حنث عظیم و آن شرک ست و نیز فرموده که تکذیب بعث میکردند و این اصحاب مشامت آنها نند
که مولوی آنها را قسم ثانی گردانیدند و کالانعام گفته پس مذکور مولوی مطابق آیات قرانیه ست و اعتراض بر مذکور ساقط ست

و آنچه شیخ عبد الحق گفته بعد ازین که نیز مناسب است این آیت فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ پس بعضی ازان بندگان ستمگار ست بر نفس به تقصیر در عمل کردن بقران و برخی از ایشان میانه اند که عمل کنند بدان در اغلب اوقات و بعضی از ایشان نیکوکارانه که پیوسته عمل نمایند باحکام قران محذوش فیه است زیرا که این معنی این آیت کریمه اگرچه مطابق ست مر آنرا که در تفسیر علمای ظاهر مذکور ست لیکن آنزمان مناسب کلام مولوی افتد که کافران که مثل انعام اند داخل ظالمان نفس شمرده شوند و مقتصد آنها که در شمار ایشان اند مراد نباشد و از سابق بالخیرات مستغرق مطلق لیکن انچنین نیست که کافران که کالانعام ست داخل درین آیت نزد علمای ظاهر نیز و سیاق و سباق آیت نیز آبی ست ازان که آیت اینست ثُمَّ أَوْرَثْنَا الْكِتَابَ الَّذِينَ اصْطَفَيْنَا مِنْ عِبَادِنَا فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ ذَٰلِكَ هُوَ الْفَضْلُ الْكَبِيرُ پستر وارث گردانیدیم کتاب را امر آنکسانرا که برگزیدیم گردیم آنهارا از بندگان خود پس بعضی از انها ظالم لنفسه اند و بعضی مقتصد و بعضی سابق بخیرات و این وارث کردن کتاب را فضل کبیر ست پس سه گروه مذکور درین آیت از عباد برگزیده شدگان اند پس آنها که کالانعام اند چگونه داخل شمرده شوند در ایشان و تمام این آیت اینست جَنَّاتُ عَدْنٍ يَدْخُلُونَهَا يُحَلَّوْنَ فِيهَا مِنْ أَسَاوِرَ مِنْ ذَهَبٍ وَلُؤْلُؤًا وَلِبَاسُهُمْ فِيهَا حَرِيرٌ وَقَالُوا الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَذْهَبَ عَنَّا الْحَزَنَ إِنَّ رَبَّنَا لَغَفُورٌ شَكُورٌ داخل شوند آن جنات عدن آنکسانیکه وارث کتاب کرده شدند زیور پوشانیده شوند از سوارها از زر و از لولو و لباس ایشان حریر ست و گویند که حمد مر آن الله را ست که دور کرد از ما غم بدرستیکه رب ما غفور و شکور ست که عمل نیک ضایع نمیکند و ترمذی روایت کرده ست در آیت مذکور از رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم که این هر سه داخل شوند در جنت پس ازین آیت تحتانیه و ازین حدیث معلوم شد که این هر سه داخل در جنت اند پس آنها که کالانعام اند ازین هر سه خارج اند پس این آیت مناسب کلام مولوی قدس سره نیست و نه کلام مولوی مضمون آیت ست این بدانکه چنانکه از کلام شیخ اکبر قدس اولیای محققان و اتباع او ظاهر میشود در معنی این آیت اینست که از بعض عباد مصطفین ظالم لنفسه ست که ظلم کرده ست بر نفس خود بعدم اعطای حظوظی که مانع ست مر وصول او فنا فی الله را پس گردانید این ظلم خود را متصف بجمیع کمالات یعنی خود را فانی در ذات حق ساخته متصف گشته بجمیع صفات حق و متخلق گشته باسمای حق و بعض ازانها مقتصد ست که قیام در ذات نرسیده بلکه وقف ست در فنا در صفات و بعض ازانها سابق بخیرات اند که در مقام افعال خیر اند و متحلی باعمال نیکو کنند یا و محتنب اند از اعمال موجبه مر بعد پس این سه گروه از عباد مصطفین اند انچنین مذکور ست در شرح فصوص الحکم از شیخ محب الله قدس سره و شیخ اکبر قدس سره فرمودند که ظالم لنفسه مقدم ست بر مقتصد و سابق بالخیرات و چون معنی آیت این شد پس وجه دخول ایشان در جنت و بودن این سه گروه از عباد برگزیدگان ظاهر ست و این کلام مولوی بعید ست بر اصل از مضمون این آیت

یک گروه مستغرق مطلق شده	همچو عیسی با ملک ملحق شده	بیحس

قوله یک گروه مستغرق مطلق شده یعنی گروه عارفان اند و ملحق شدن با ملک بامعنی ست که دائم در اطاعت حق اند چنانکه ملائکه در اطاعت اند نه آنکه در مرتبه مثل ملائکه اند زیرا که هر مرتبه و معرفت حق اکمل ست و نه آنکه در تجرد مثل ملائکه اند که عارفان از بشریت بیرون نیستند و کمال معرفت در بشریت ست

نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل	

قوله نقش آدم لیک معنی جبرئیل یعنی در بشریت صفات ملکیه دارند

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد | گویُیا کز آدمی او خود نزاد

قولہ از ریاضت رسته از زهد و جهاد + اه این معنی ست بر آنکه سابق بیان آن گذشت که چون شخص بکمال عرفان رسد حاجت بجاهدت نمی ماند و نه بزهد چنانکه در حال سلوک حاجت بان ست و این حکم در نوافل ست که بمجاهده و زهد و ریاضت عبارت از انست واما فرائض پس بحالی ساقط نمیشود و بالقای عقل و مصراع ثانی کنایت از زوال اوصاف حیوانیه بهت و اشاره ست بانکه او فانی فی الله شده متخلق باخلاق الهیه گشته و این اخیر اولی ست

قسم دیگر باخران ملحق شدند | خشم محض و شهوت مطلق شدند | وصف جبریلی در ایشان بود رفت | ننگ بد و آنخانه و آنو صف رفت

مرده گردد شخص چون بیجان شود | خرشود چون جان اولی آن شود

قولہ قسم دیگر باخران ملحق شدند + اه یعنی عقل را بالکل یکسو نهادند تا انیکه منکر خالق گشتند و عمل بحکم شهوت و حرص نفس کردند

زاغ گردد چون پی زاغان رود | جسم گردد جان چو اولی آن شود

قولہ جسم گردد جان چو او بیجان شود + اه یعنی حکم خشم دارد چو او بعقل گردد و بر مقتضی عقل عمل نکند + +

زانکه جان کان دار د هست پست | این سخن حقست و صوفی گفته است

قولہ زانکه جانی کان ندارد هست پست + اه یعنی جانی که آن جان عقل ندارد او باسفل السافلین افتاده است این سخن حق ست که کمال و حیات حقیقی آنست که تعقل بمقتضی عقل و تعلم پیدا شود نه آنکه مثل انعام باشد نه هم دارد مگر حیات دنیا را و لذا لذ حسیه را و این قول صوفیست رح

حیوانات افزون

او ز حیوانها فزون و شر جهان کند | در جهان باریک کاریها کند | مکر و تلبیسے که او تا ند تنید | آن ز حیوانی دگر ناید پدید

جاههای زر و شے را یافتن | دُرّ ها از قعر دریا یافتن

قولہ او ز حیوانات افزون جانکند اه این برای آنست که عقل معاد حق و امور دنیاویه مقتضیات شهوت و حرص و لذایذ حسیه صرف میکند لهذا در طول گرفتاست و درین تدبیری که امور دنیاویه و لذایذ حسیه در مستقبل بچه وجه حاصل آید بخلاف حیوانات دیگر که آنها عقل ندارند و از طول امل بری اند و فکر مستقبل ندارند و جمع امور دنیاویه نمیدانند و مکر و تلبیس برای تحصیل امور دنیاویه بوجهی بمیان آرد که حیوانات را ازان خبر نیست چنانکه در بیت تالی میفرمایند

خرده کاری های علم هندسه | یا نجوم و علم طب و فلسفه + | کان تعلق با همین دنیستیش | رو بفتم آسمان بر نیستش +

این همه علم بنای آخر است | که عماد بود کاو و اشتر ست | بهر استبقای حیوان چند روز | نام آن کرده ند این کیجا رموز

علم راه حق و علم منزلش + | صاحب دل داند آنرا با دلش

قولہ خرده کاریهای علم هندسه + مقصود آنست که تحصیل این فنون را کمال نیست و این فنون بکار نمی آیند مگر در حیات دنیاویه در تحصیل جاه و مناصب لهذا المتثل افتاده الجاه فی الفلاسفة و خصوصاً نجوم و فلسفه بکفر میکشد که منجم کواکب را امور میدانند و طبیعیون طبیعت را امور میدانند و گفته اند که طبیعت مبدا اول ست در اجسام و الهیون از مشائین منکر حشر اجساد و علم باری بجزیات هستند و شیخ اکبر فرموده اند که اسوا اندازه حال از مشرکان کیست مشرکان کمال حق را منکر نیستند مگر آنکه بعض حکمات اشراکیه در الوهیت گردانیدند و ایشان خود را کامل از حق میدانند که از غم میکنند که خود علم جزیات دارند و حقسبحانه جاهل جزیات ست پس ایشان از مشرکان بدتر اند

پس درین ترکیب حیوان لطیف	آفرید و کرد با دانش ایف	نام کالانعام کرد القوم را	زانکه نسبت کو بتیقظه نوم را

قوله پس درین ترکیب حیوان لطیف + اه البتین یعنی درین ترکیب حیوان لطیف از ترکیبات دیگر پیدا کرد و با دانش و عقل مقارن ساخت و این ترکیب با لطیف برای این فرمودند که مزاج بدن الانسان اعدل امزجه است و یا برای انیکه عالم تیست کثیره ست که در حیوانات دیگر این قوی نیست و یا برای انیکه اصل حقیقت وی حقیقت جامعه ست و با وجود این ترکیب و این دانش چونکه دانش را خراب کردند و در معرفت آنچه صرف نکردند و نه فهمیدند نکر حیات دنیاویه را و این دانش را در امور دنیاویه و تحصیل آن صرف کردند الله تعالی این قوم را بانعام مشبه ساخت برای آن که ایشان یقضه دارند و وی عقل و دانش اند و انعام نوم و غفلت دارند از تدبیرات و قانع بر رسیدن رزق از الله اند و خالق ساز انسته در لذایذ مشغول اند پس همین انعام نیستند لیکن چو دانش و عقل در ان صرف نکردند که برای صرف در ان داده شده بود دانش و عقل و لا عقل و لا دانش شدند بانعام مشبه شدند

روح حیوانی ندارد غیر نوم	حسهای منعکس دارند نوم

قوله روح حیوانی ندارد غیر نوم + اه یعنی روح حیوانات را سوی عقلت از تدبیرات توجه برب خود نیست و این قوم را اگرچه در یقظه اند حس منعکس ست چه برای این داده شده بودند که محسوس را ملاحظه کرده متوجه سوی حق شوند و این قوم حواس خود را مقصور بر تحصیل لذایذ نفسانیه داشتند پس حس ایشان منعکس شد از علو سوی سفل

یقظه آمد نوم حیوانی نماند	انعکاس حس خود از لوح خواند

قوله یقظه آمد نوم حیوانی نماند + اه یعنی این قوم را چونکه یقظه ست و دانش ست مر تدبیرات دنیاویه را نوم حیوانی که غفلت از تدبیرات ست کجا ماند انعکاس حس خود این قوم از لوح گرفته و آنچه در لوح بود بانها رسید که شقی از شقی الی شقی من شقی فی بطن

همچو حس آنکه خواب او را ربود	چون شد او بیدار عکس او نمود

قوله همچو حس آنکه خواب او را ربود + اه ازین خواب آن نوم مراد نیست که سابق حیوانات را اثبات کرده بود بلکه مراد همین خواب معتاد ست و حاصل آنکه مثل انها مثل خواب کننده ست که در خواب حواس او منعکس میکردند چون بیدار شود انعکاس حواس خود میداند و او ام که در خواب ست شعور بانعکاس حواس ندارد همچنین این گروه حواس منعکس دارند تا که در دنیا هستند شعور بانعکاس حواس ندارد و بعد عروض موت و کشف غطای انعکاس حواس دانند و بدانند که حواس ما در دنیا منعکس بودند

لاجرم اسفل بود از سافلین	ترک او کن لا احب الافلین

قوله لاجرم اسفل بود از سافلین + اه چون در ابیات سابقه او نیت این قوم از انعام بیان فرمودند الحال بران متفرع ساختند مثل نتیجه و حاصل آنکه چون حال این قوم بر نمیط ست لاجرم اسفل از همه سافلان شدند و انعام در مرتبه اسفل بودند انها از انعام اسفل اند چنانکه الله تعالی فرمود بَلْ هُمْ اَضَلُّ سَبِیْلًا بلکه اضل اند از روی سبیل و انعام اضل نیستند

تفسیر آیه شریفه

وَاَمَّا الَّذِیْنَ فِیْ قُلُوْبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا اِلٰی رِجْسِهِمْ

زانکه استعداد تبدیل و نبرد	بودش از پستی و از آفت گرد	باز حیوان را چو استعداد نیست	عذر آو اندر همی روشنی ست

حال

قوله زانکه استعداد تبدیل و نبرد + اه البیتین تعلیل ست مر سفلیت اصل آنکه این قوم را استعداد تبدیل حال خود بود که دانش و فهم داشتند و از آفت کردند بکار بردن آن در امور دنیه پس مراد از استعداد صلاحیت که بنظر عقل و دانش ست نه استعداد عین ثابت که اگر در عین ثابت استعداد تبدیل می بود تبدیل واقع میشد و چون حیوانات استعداد این تبدیل اصلا نیست که عقل ندارد و معذور ست در عذر او روشن ست و این قوم که استعداد خود را ضائع کردند از روی اختیار معذور نیستند بلکه ماخوذ شوند + + + + + +

زو چو استعداد شد کان رهبرست	هر غذائی کو خورد مغز خرست		

قوله زو چو استعداد شد کان رهبرست + اه یعنی چون استعداد رفت و فوت شد پس غذا قوت روح او نمیکرد و بلکه زهر گردد لهذا این گروه از قرآن که سراسر هدایت ست در ضلالت افتادند چنانکه الله تعالی میفرماید یُضِلُّ بِهٖ کَثِیْرًا وَّیَهْدِیْ بِهٖ کَثِیْرًا وَمَا یُضِلُّ بِهٖ اِلَّا الْفَاسِقِیْنَ گمراه میسازد بسبب این قرآن کثیر را و گمراه نمیسازد مگر فاسقان را و آن فاسقان همان اند که دانش و عقل خود بکار بردند در غیر موضع ضائع کردند

گر بلاذر خورد او افیون شود	سکته و بی عقلیش فزون شود		

قوله گر بلاذر خورد او افیون شود + اه بلاذر ثمره درختی که در امراض باردن بکار برند و چون برودت در دماغ رسد و بیهوشی حادث شود و علاج از بلاذر کنند و افیون منوم و مزیل هوش ست و سکته مرضیست که حادث میشود از رسیدن مادهٔ رطب در تجویفات دماغ از آن حس و حرکت تمام بدن میرود و بلاذر نیز انافع ست و این بیت تحقیق مصراع ثانی بیت بالاست و معنی ظاهر ست + +

ماند یک قسم دگر در اجتهاد	نیم حیوان نیم حی با رشاد		

انسان

قوله ماند یک قسم دگر در اجتهاد + اه این قسم عامهٔ مومنان اند که ایمان بالله و رسول وی صلی الله علیه و آله وسلم آورند لیکن نفس آنها مطمئنه نگشته پس ایمان او را سوی حق میکشد و نفس او سوی لذائذ دنیاویه پس تتمهٔ او چنین ست تتمهٔ چنان و او در کشمکش ست گاهی ایمان غالب می آید جهاد بنفس میکند و استغفار میکند و گاهی نفس غالب شود در مخالفت می اندازد و عباد و زهاد تا که بمرتبهٔ کشف و شهود نرسیدند نیز با نفس در کشمکش اند لیکن در اغلب نفس ایشان مغلوب می شود و ایشان غالب + + + + +

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی گرمه چنانچه خود گفته

هوای ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

هوا یعنی مهوی ست یعنی معشوق شتر من پس منست و آن کره او و پیش من مهوی و معشوق منست و بدرستیکه من و او مختلف اند در میل که او میل رجوع سوی کره دارد و میل من به پیش روی ست سوی لیلی ++++

روز و شب در جنگ اند در کشمکش	کره و جالیش او لش با آخرش	همچو مجنون در تنازع با شتر	گه شتر چرید و گه مجنون حشر
همچو مجنونند و چون ناقه اش همین	میکشد آن پیش و آن او را پسین بکین	میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناقه پس پی الفتش دوان
یکدم از مجنون نخود غافل شدی	ناقه گر دیدی و واپس آمدی	عشق و سودا چونکه بر بودش بدن	می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلی در ربود	لیک ناقه پس مراقب بود و چست	چون بدیدی او مهار خویش سست
خم کردی زود که غافل گشت و ننگ	رو پس کردی بکره بید رنگ	چون بخود باز آمدی دیدی زجا	که پس رفته است پس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها	ماند مجنون در تردد سالها	گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم	ما دو ضد پس همره نالائقیم

قوله عشق و سودا چونکه بر بودش بدن ++ او مراد از سودا همان عشق ست که عشق نیز نوعی از سوداست نزد ظاهر بینا و عطف تفسیر یست و حاصل آنکه بدن مجنون از عشق و سودا بیرون بود ازین جهت او مضطرب و در بیهوش شدن که عقل او مسلوب بود بخلاف ناقه که بدنش از عشق پر نبود و عقل او باقی بود که حیوان را بری از عشق نمیتواند شد لاجرم او نگهبان میبود چنانکه میفرمایند

ع لیک ناقه پس مراقب بود و چست

نیست بر وفق من مهر و مهار	کرد باید از تو عزلت اختیار	این دو همره یکدگر را راهزن	گر ره آن جان کو فرو ناید ز تن
	جان ز هجر عرش اندر فاقه	تن ز عشق خار بن چون ناقه	

قوله کرده باید از تو صحبت اختیار ++ او یعنی از صحبت از تو ترک باید کرد و با دیگری صحبت اختیار یعنی عقل و هوش صحبت من ترک کردند پس ازین منقول ثابت شده که استعمال کنند و اینقدر استعمال اینجا کافی ست برای تصحیح این بیت و میر نور الله گفته که اگر لفظ عزلت و یا هجرت میبود پس معنی صحیح میشد لیکن در هیچ از نسخ بجز لفظ صحبت یافته نشده انتهی و ازینجا ظاهر شد که انچه که نسخه صحیحه گردانیده ست شیخ ولی محمد که بجای صحبت لفظ دوریست ظاهر نیست از تصرف جال ست چونکه بر معنی از تو صحبت اختیار مطلع نشدند از تصرف خود از تو دوری اختیار مقرر کردند و این برای آنست که متبعان نسخ و مصححان نسخ مثل شیخ عبد اللطیف و میر نور الله و شیخ افضل همین نسخه از تو صحبت اختیار مقرر ساخته و حکم کردند که سوای لفظ صحبت لفظ دیگر در هیچ نسخ یافته نشده و شیخ عبد اللطیف گفته قاعده مقرره نحوست که هرگاه صله این قسم افعال یعنی واقع شود از اصل خود تجاوز نموده بحسب معنی منعکس شود در بعضی صورت انجا اختیار بمعنی ترک باشد و نیز این مقام مقتضی همین معنی ست و برین وارد میشود انچه وارد کرده میر نور الله که این مذکور قاعده کلیه نیست بلکه در بعض افعال یافته شده سماعا پس بران افعال دیگر مقاس نمیتواند شد و فعل صحبت و اختیار موصول یعنی نمیشود و نه از تعدیه یعنی تبدل معنی و انعکاس معنی معلوم ست و پوشیده نیست که برآمدن معنی ترک صحبت از مصراع مولوی قدس سره موقوف بر بودن این قاعده نیست بر وجود این استعمال عرب صحبت و اختیار معدی یعنی موصول یعنی در معنی ترک صحبت بلکه باید استعمال فصحای اهل فرس لفظ صحبت اختیار مرکب و موصول را از درین معنی و این استعمال صحیح از اهل فرس اهل فرس معلوم شد از شعر شیخ کمال خجندی رحمة الله تعالی پس حاجت بذکور شیخ عبد اللطیف نیست نیست حاجت باین تکلف که لفظ از تو در کلام مولوی متعلق ست باعراض مقدر ملحوظ و مراد از صحبت صحبت لیلی و حاصل آنکه باید کرد صحبت لیلی اختیار باعراض از آن ناقه پس از تو با متعلق خود از قبیل حالست و با آنکه فعل اختیار متضمن بمعنی اعراض کرده شد و لفظ از متعلق باعراض شد ++++

جان کشاید سوی بالا بالها | در زده تن بر زمین چنگالها | تا تو با من باشی ای مزه وطن | بس زلیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زنگون حالها | همچو تیه و قوم موسی سالها | خط و تینی بود این ره تا وصال | ماندهام در ره ز سستی چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر | سیر گشتم زین سواری سیر سیر | سرنگون خود را ز اشتر در فگند | گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیان فراخ | خویشتن فگند اندر سنگلاخ | آنچنان فگند خود را سخت زیر | کز مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان فگند خود را زیر پست | از قضا آن لحظه پالیش هم شکست | پای ابریست و گفتا کوشوم | در خم چوگانش غلطان میروم
زین فگند نفزین حکیم خوش دهن | عشق مجنون ئی کم از لیلی بود | گوی گشتن بهر او اولی بود
گوشوی میکرد بر پهلوی صدق | غلط غلطان در خم چوگان عشق | کاین سفر زین پس بود جذب خدا | وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

قوله جان کشاید سوی بالا بالها + اه اشارتست بآنکه نازل ست در حق ما عز و لو شئنا لرفعناه بها و لکنه اخلد الی الارض و اتبع هواه اگر میخواستیم هر آینه بلند کردیم او را بسبب آن آیات که او داده شده بود لیکن او خالد شد سوی زمین یعنی پستی

اینچنین سرلیست مستثنی زجنس | کاین فزود از اجتهاد جن و انس | اینچنین جذبیست نی هر جذبه جام | که نهادش فضل احمد والسلام
قصه کوته کن برای اغلام

قوله اینچنین شتریست مستثنی زجنس + او یعنی مستثنی از جنس شتر و قسم مستثنی ست و هیچ شتربدان نمیرسد و کسیکه جنس ابر جنس منطقی حمل کرده و گفته که مراد حیوان ست که در قاعده منطقیه جنس عبارت از وست غلط کرده و بعید شده

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجر سوی پادشاه

رقعه پر جنگ و پر مستی و کین | میفرستد پیش پیش شاه نازنین

قوله رقعه پر جنگ و پر مستی زکین + اه این بیت از قصه ست و ابیات تالیه وعظ ست + + + +

کالبد نامه ست اندر روی نگر | هست لایق شاه را آنگه ببر | گوش چو نامه را بکشا بخوان | بین که حرفش هست نخور و شهان
گر نباشد در خور او را پاره کن | نامهٔ دیگر بنویس و چاره کن

قوله کالبد نامه ست اندر روی نگر + اه اندر کالبد قلب ست که در و حروف اخلاق نوشته شده ست و ران نگاه باید کرد که اخلاق ذمیمه اند یا حمیده و مراد از قلب قلب صنوبری نیست بلکه قلب حقیقی و ظرفیت کالبد بنظر ظاهر ست که در عرف قلب میگویند که اندرین ست + +

لیک فتح نامه تن زیب بدان | ورنه هر کس سر دل دیدی عیان | نامه بگشادن چه دوست رسوا شدن عیب | کار مردانست نی طفلان لعب

قوله لیک فتح نامه تن زیب بدان + اه زیب آسان و رائگان ست +

جمله بر فهرست قانع گشته ایم | زانکه در حرص و هوا آغشته ایم | باشد آن فهرست دای عامه را | تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را کردن متاب | زین سخن و الله اعلم بالصواب

قوله جمله بر فهرست قانع گشته اند + اه مراد از فهرست اعمال بدینه اند حاصل آنکه عامه خلق بر اعمال ظاهره بدینه

قانع شده اند که ازین شخص پیش عامه معزز و وجاهت میشود و سبب این غلبه حرص و هوست و از باطن این فهرست اعمال غافل اند که اخلاص و تشکستگی هست یا نه و میتواند که مراد باشد از فهرست احکام فقهیه که وسیله تن پروریست و جمع مال ست چنانکه بیع موجب ملک ست و چنانکه مسائل دعاوی و قضا که مردمان آنرا وسیله اخذ مال غیر میکنند یعنی عامه بر احکامی که گفته شد قانع گشته اند بجهت غلبه حرص و هوا و فتح این نامه آنست که دریابند که این احکام آنست که از مال حرام احتراز کند و حق غیر نگیرد و نه برای آنکه وسیله سازد برای اخذ مال غیر و ان امور ازین مسائل گیرد که قلب بعمل آن متمنو شود

هست آن عنوان چو اقرار زبان — متن نامه سینه را کن امتحان — که موفق هست با اقرار تو — نا منافق دار نبود کار تو +
چون جوال بس گرانی میبری — زان نیابد لم که در وی بنگری — تا چه داری در جوال از تلخ و خوش — گر همی آرزو کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ — باز خر خود را ازین پیکار و ننگ — در جوال آن کن که بیاید کشید — سوی سلطانان و شاهان آن شید
زشت نبود کاین جوال مرده یگ — میکشی و باشد آنهم پر ز ریگ

قوله هست آن عنوان چو اقرار زبان + اه بر تقدیر اول ابیات بالا این جزی ست از جزئیات فهرست و متن نامه و بر تقدیر ثانی تشبیه ست

چون نمیتانی که پر لعلش کنی — هم تهی بهتر چو همجنس تنی

قوله هم تهی بهتر که از جنس تنی + یعنی چون نتوانی که از جواهر معرفه جوال وجود را پر کنی بهتر آنست که از هم چنین حیفه خاکی که عبارت از مستلذات شهوانیست تهی کنی

حکایت آن فقیه که با ستار بزرگ بود و آنکه ستارش بربود و بانگ کردن او

یک فقیهی زنده ها بر چیده بود — گه بازش کن و ببین که چه میبری — در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نمایان آن عظیم — آنگاه ببر + — چون در آید سوی محل در خطیم
زندها از جاها پیراسته — ظاهر ستار ازان آراسته

ظاهر ستار چون حله بهشت — چون منافق اندر ان سواد و زشت — پاره پاره دلق و پنبه و پوستین — در درون آن عمامه بدفین
روی سوی مدرسه کرده مبوح — تا بدین ناموس او یابد فتوح — در رکه تاریک مردی جامه کن — منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سر ش ستار را — پس دوان شد تا بسازد کار را — پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر — باز کن ستار را انکه ببر +
انچنین که چار پره می پرے — باز کن آن هدیه را که میبری — باز کن آنرا بدست خود بمال — انگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت — صد هزارش زنده اندر ره بریخت — زان عمامه زفت نابالیست او — ماند یک کرکنه در پست او
بر زمین دو کرکنه اکای بی حیا — زین دغل بارا برآوردی ز کار — این چه تزویرست و مکرست و چه شبه — کو فگندی مر مرا در قید و صید
شرم نامدمر ترا زین زندها — از دغل افگندیم اندر دغا + — گفت بنمودم دغل لیکن ترا — از نصیحت باز نگفتم ماجرا
همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت — عیب خود را بانگ زو با جمله گفت

نصیحت دنیا اهل دنیا را که زبان حال و بیوفائی خود را و امنون بوفا

جویندگان از و و نکوهیدن خویش

اندرین کون و فساد ای اوستاد — وان فسادش گفت ومن لاشیم — آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم — ای زخوبی بهاران لب گزان — بنگر آن سروی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب — مرگ او را یاد کن وقت غروب

قوله کون میگوید بیا من خوش پیم + اه حطام دنیا را و انچه در دنیاست بر و عدم طاری میشود و تغیر از حال خوش ناخوش عارض میشود پس دنیا بسان حال وقت کون میگوید که من خوشم مرا بگیر در وقت طریان عدم و عروض حال ناخوش میگوید که من سزاوار گرفتن نیستم و لاشی هستم

بدر را دیدی برین خوش چار طاق — حسرتش آهم ببین وقت محاق — کودکی از حسن شد مولای خلق — بعد فرد اشد خرف و سوای خلق
گرتن بین بران کردت شکار — بعد پیری بین چون پنبه زار — ای بدیده لوتهای چرب خیز — فضله انرا به بین در آبریز +
مرخبث را گو که آن خوبیت کو — در فریب آن حسن و مرغوبیت کو — بر طبق کو عشوه و نرمی و خو — بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید آن دانه بد و من دام آن — چون شدی تو صید دانه شد نهان — بس انامل شک استادان شده — در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان — آخر عمش بین و آب زدی چکان — حیدری کاندر صف شیران رود — آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز و در بین محترف — چون خریرش به بین آخر حرف — زلف و جعد مشکبار عقل بر — آخر او چون دم زشت پیره خر
خرخرش بین کز پی نش اول بانگشاد — وانخر آن سوا گیش بین و فساد — زانکه او نبود پیدا دام را — پیش تو برکند سبلت خام را
پس بگو دنیا تبر زویرم فریفت — ور نه عقل من ز دانه مے شگیفت — طوق زرین و حمائل بین هله — غل و زنجیر شد ست و سلسله
همچنین هر چیز و عالم میشمر — اول و آخر در ارش در نظر — هر که آخر بین تر او مسعود تر — هر که آخر بین تر او مطرود تر
روی هر یک چون مه فاخر به بین — چون که اول دیده آخر به بین — تا نباشی همچو ابلیس اعور ے — نیم بیند نیم نے چون ابتر ے

شرح بدر را دیدی برین خوش چار طاق + اه مراد از چار طاق آسمان ست و ماه را که تمام منور شود بدر گویند و چون نور او بالکل زائل شود و در شعاع آفتاب مے آید محاق گویند +

دید طین آدم و دانش ندید — انچنان دیدان چنان بینش ندید — فضل مردان بر زنان ای عم بجا — نیست بهر قوت و کسب و متاع
وز نه شیر و پیل را بر آدمے — فضل بودی بهر قوت ای عمی — فضل مردان بر زن ایحای پرست — زان بود که مرد پایان بین ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست — او ز اهل عاقبت چون زن کمست — او جهان و بانگ می آید بگوش — تا کدامی را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور آتقیا — وین دگر بانگش فریب اشقیا — بانگ خار و بانگ اشگوفه شنو — بعد ازان شو بانگ خارش اگرو

قوله انچنان دید آن جهان بینش ندید + اه این جهان که بدن عنصری او بود دید و آن که جهان بین و ربود آنرا ندید و آن قلب و ی ست حقیقت که جامعیت ست و اسمار او محتوی ست بر عوالم بالا سر و بالکل

من شگوفه خارم ای مخرکبا — گل بریز د من بمانم شاخ خار — بانگ شگوفه اش که اینک گلفروش — بانگ خار او که سوی ما کوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر — که محب از ضد محبوبست کر + — آن یکی بانگ این که اینک حاضرم — بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضریم هست همچون مکر و کین — نقش آخر زائد اول ببین — چون یکی زین و جوال اندر شدے — آن دگر را ضد و نادر خور شدے
ای خنک آنکو ز اول آن شنید — کش عقول و مسمع مردان شنید — خانه خالی یافت او را جا گرفت — تحیر آنش کژ نماید نا شگفت

کوش تو کو بجز دبولی کشد	آن خبث را آب نتواند برد

قولہ من شکوفہ خارم ای خوش کرم دار + او یعنی ای آنکہ خوش و کرم دارندہ ہستی من خار شکوفہ ہستم کل از من میروید من خار میمانم و در بعض نسخ واقع ست من شکوفہ خارم ای فخر کبار و شیخ فضل گفتہ کہ اگر خوار بود باشد معنی آن بود کہ من خورند شکوفہ ام باین معنی کہ من میمانم و شکوفہ معدوم میشود

در جہان ہر چیز چیزی را کشد	کفر کافر او مرشد را رشد	در جہان ہر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرمے را کشید و سرد سرد
کہربا ہم ہست و مقناطیس ہست	تا تو آہن یا کہی آئی نشست	بر دمقناطیس از تو آہنے	ور کہی در کہربا ہم مے تنے
آن یکی چون نیست با اخیار یار	لاجرم شد پہلوی فجار جار	وان یکی را صحبت خار اختیار	لاجرم شد پہلوی ہر خار خار
ہست موسے پیش قبطی بس دمیم	ہست ہامان پیش سبطی ابن رحیم	جان ہامان جاذب قبطی شدہ	جان موسی طالب سبطی شدہ
	معدۂ خر کہ کشد در اجتذاب	معدۂ آدم جذوب گندم آب	

قولہ کفر کافر او مرشد را رشد + اہ ظاہر آنست کہ مرشد بضم میم و فتح شین معجمہ و معنی ظاہرست کفر کافر را سوی خود کشد و ارشاد شدہ را رشد سوی خود میکشد و میتواند کہ بکسر شین باشد کہ ارشاد را لازم ست کہ اول رشد یابد و شیخ افضل گفتہ کہ حاصل آنست کہ کفر کافر را سوی درکات جہنم کشد و رشد مرشد بہر وجہ سوی درجات جنت کشد پس مناسب را سوی مناسب کشد

گر تو نشناسی کسی را از ظلام	بنگر او را گوش ساز دست تمام	زانکہ ہر کرہ بے مادر رود	تا ایدان جنسیتش پیدا شود

قولہ گر تو نشناسے کسیرا از ظلام + او چون تو نشناسے از غائبان و یا غائبان برای اینکہ نور نداری کہ از کشف باعدم باعدم ملاقات حال او معلوم کنی پس تابع او را بنگر چنین تابع کہ او را امام خود ساختہ و از حال تابع حال متبوع معلوم کنے + + + +

بیان آنکہ عارف را غذائیست از نور حق کہ

ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قول صلے اللہ علیہ وآلہ

الجوع طعام اللہ یحیی بہ ابدان الصدیقین و

طعام اللہ یصل فی الجوع +

حدیث اول واقع ست در صوم وصال کہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم خود بنفس نفیس وصال در صوم کردند و امت را منع فرمودند و در علت آن بیان فرمودند انی لست کھیئتکم ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی بدرستیکہ من نیستم مثل ہیت شما بیوت میکنم نزد رب خود اطعام میکند مرا و اسقا میکند و تفصیل این حدیث شریف گذشت و ترجمہ حدیث ثانی گرسنگی طعام اللہ ست زندہ میکند بآن طعام ابدان صدیقان او مولوی میفرماید کہ گرسنگی طعام اللہ ست بانیمعنے کہ در گرسنگی طعام اللہ میرسد

آدمی را شیر از سینہ رسد	شیر خر از نیم زیرینہ بود	عدل قسامست و قسمت کردنیست	ای عجب کہ جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی شدی	ظلم بودی کی نگهبانی بدی

قولہ عدل قسام ست قسمت کردنیست + اه این چند ابیات تمهید ست و حاصل آنکه عدل قسمت کردن ست یعنی هر قابلی را و مستعدی را باستعداد ذاتی که عین حقیقت وی ست و اصلا صلاحیت ضد آن ندارد آن مقبول و مستعد له را باو رسانیدن این عدل ست و تحقیقش آنست که اعیان ثابته ممکنات شیونات ذات الله اند و هر شانی صلاحیت و امکان حالتی دارد و غیر آن حال بران ممکن نبود چنانکه عین ثابت ابوجهل بران ممکن نبود مگر آنکه مومن کامل باشد بر همه اولیا و در رتبه و الله تعالی اعیان ثابته همه ممکنات بود جمیکه ممکن و مستعد بود و الا ست و بحسب آن علم قسمت نمود و هر عین ممکن را آنچه لائق بآن عین بود و آن عین مستعد آن بود افاضه نمود و این نه اکراهست بر عبد چه اگر اکراه بودی اختیار او سلب شدی و این چنین نیست بلکه اختیار عبد قایم شد بسوی آنچه که مستعد بود آنرا و ممکن بود او را و اگر اختیار نبودی عبد در افعال خود پشیمان نبودی وقت عدم موافقت غرض مطلوبی که چرا اینچنین کردم و نیست این قسمت ظلم از حق بر عبد و اصدار افعال سیه از عبد و داخل کردن او را در دوزخ و تعذیب وی چه ظلم عبارت ست از وضع شی در غیر موضع و چون حقیقت شخصیه او مستعد این بود و مستعد غیر این نبود پس ظلم نبود و به بین که ظلم چگونه باشد نگهبانی عبد میکند در ابقا و رفع همه حوائج پس ظلم اصلا نیست بلکه سراسر رحمتست که مقتضی هر قابل را و میرساند و این همان عدل ست و ظلم چگونه باشد تعالی عن الظلم علوا کبیرا

روز آخر شد سبق فردا بود	راز ما را روز کی کنجا بود

قولہ روز آخر شد سبق فردا بود + اه یعنی وقت آخر شد و بیان شکی که قصد کرده بودم از اطعام حق مر خاصان خود را باقی ماند و این وقت کنجائش نمیکند بیان آنرا

حاصل آن کاندر دخول و در ایاب	در نگر و الله اعلم بالصواب

قولہ حاصل آنکه در دخول و در ایاب + اه این خطاب ست مر عارف را میفرماید که وقت دخول تو پیش حق و وقت رجوع از نزد خلق در خود نگر و حال خود ملاحظه کن پس خواهی دریافت غذای طعام حق که سیر باین طعام شدی از نزد رب ++

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای بکرده اعتماد و اتقی	بردم و بر جا پلوس فاسقی
قبله برساخته‌ستی از حباب	آخر آن خیمه ست پس وای بر آن	رزق چون برقست اندر نور آن	راه نتوانند دیدن رهروان
اینچنین و اهل آن بیحاصلند	هر دو اندر بیوفائی یکدلند	زاده دنیا چو دنیا بیوفاست	گرچه رو آرد بتو آخر وفاست
اهل آنعالم چو آن عالم زبر	تا ابد در عهد و پیمان مستقر	خود و پیغمبر هم کی بند شدند	معجزات بهر گرکی بستدند
کی شود پژمرده میوه آنچنان	شادی عقبی نگردد اندنهان	نفس بیعهدست زانرو گشتنی ست	اودنی و قبله گاه او دنی ست
نفسها را لایق ست این انجمن	مرده را در خور بود گور و کفن	نفس اگرچه زیرکست و خوره دان	قبله اش دنیاست او را مرده دان
	آب وحی حق بدین مرده رسید	شد ز خاک مرده ریحان پدید	

قولہ آب وحی حق بدین مرده رسید + اه مراد بدین مرده نفس نیست بلکه شخص صاحب نفس و حاصل آنکه وحی از جانب حق باین مرده بعروض جهل رسید آن مرده را حیات به حصول علم حاصل شد

تا نیابد وی ز نوعره مباش	تو بدان گلگونه طال بقاش	بانگ وصیتی چو که ان خامل نشد	تاب خورشیدی که آن آفل نشد

	آن هنرهای دقیق و قال و قیل	قوم فرعونند اجل چون آب نیل

قوله تو بدان گلگونه طال بقاش ۱۲ گلگونه چیزیست که زنان برای زینت بر رخسار خود میمالند و اینجا مراد مطلق زینت ست و طال بقاش مضاف الیه گلگونه ست و ضمیر شین راجع سوی نفس و حاصل بیت آنست که تا که وحی از حق نیاید تو در غیرت و فریب نفس مباش بآن تا طول بقا که نفس در تو مزین گرداند که بقای تو طویل ست در آخر اعمال موصله خواهی کرد و درین فریب نباید ماند بلکه در عمل باید کوشش

رونق و تاب و طرب و سحرشان	گرچه خلقان انگشد گردنکشان	سحرهای ساحران دان جمله را	مرگ چوبی دان که آن شد اژدها

قوله رونق و طاق و طرب سحر و شان ۱۲ حاصل بیان آنست که این کر و فر و سحر ایشان که عبارت از هنرهای دقیق ست اگرچه خلق را میکشد گردن کشان سوی حطام دنیا لیکن در حق انجمله مرگ مثل عصاست آنرا میخورد که در وقت مرگ هیچ هنر بکار نیاید بدگمان گر حق و ایمان بوحی حق

جاد و بهارا همه یک لقمه کرد	یک جهان پرشب بدان اصبح خورد	نور ازان خوردن نشد افزون و بیش	بل همان سانست کو بوده ست پیش
در اثر افزون شده در ذات نی	ذات را افزونی و آفات نی	حق ز ایجاد جهان افزون نشد	انچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق	در میان آن فرا و هست فرق	هست افزونی اثر اظهار او	تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل	کو بود حادث بعلتها علیل	نکته شد باریک اینجا ای رفیق	لیک بشنو تو مقالات دقیق
	گفت موسی سحر هم حیران کنی ست	چون نکردم کاین خلق را تمیز نیست	

قوله یک جهان پرشب بدان اصبح خورد ۱۲ این مصراع منفصل ست از مصراع اول و معنی این مصراع با ابیات تالیه چنین مینماید که جهان که ماسوی الله ست بر ظلمت عدم بود و معدوم بود در مرتبه ثبوت علمی و لاشی محض نمود در مرتبه احدیت حق سبحانه و این ظلمت عدم را ثبوت وجود خورد و باطل نمود و صبح وجود نفس ذات حق ست که ظاهر شد در اعیان پس اعیان کسوت وجود پوشید و اعیان در ذات خود معدوم بود نمود ما شممت رایحة من الوجود انما الوجود وجه الحق ظهر فیها پس کسوت وجود عاریت ست بر اعیان ممکنه و این نور وجود که ذات حق ست از ظهور آن در ممکنات و باطل شدن ظلمت عدم افزون و بیش نشده در کمال ذات خود بلکه او باحدیت اسما و صفات چنانکه بود و باقی ست وهو الان کما کان و این کمال را در اطلاق صوفیه کرام کمال ذاتی خوانند و اما در مرتبه واحدیت اگرچه تکثر اسماست بنظر اعیان ثابته و مقایسه بآن صفات متمیز شدند و عالم از قادر ممتاز شد مثلا لیکن این کمال که نسبت اعیان ثابته حاصل ست و از عداد کمال اسماست اگرچه موقوف بر ثبوت اعیان ثابته ست لیکن قدیمست زوال را در آن راه نیست که اتصاف بصفات و تمیز اسما و ثبوت اعیان ثابته ازلی اند پس در مرتبه واحدیت نیز چنانکه با تمیز اسما بود الآن نیز هست و هیچ وجه افزون نشد پس درین مرتبه نیز الآن کما کان ست پس ظاهر شد که از ظهور وجود حق در اعیان ممکنات در خارج هیچ کمال او تعالی افزون نشد نه در کمال ذاتی و نه در کمال اسمائی که در مرتبه واحدیتست لیکن در اثر این کمال و فرع وی که کمال اسماست بظهور احکام آن اسما و آثار آن زیاده و افزونی حاصل شد بظهور اسما در مظاهر و این نحو کمال اسما در افزونی و زیاده ست اما ذات او سبحانه و ذات با احدیت اسما و صفات و با واحدیت اسما و صفات کما کان ست لیکن افزون شد اثر آن کمال اسما از ایجاد خلق چون موجود شد آن خلق خالقیت حق سبحانه ظاهر شد و حق سبحانه خالق گشت چون مرزوق موجود شد رازقیت او سبحانه ظاهر شد و او رازق گشت و از وجود عصی مغفرت و انتقام او سبحانه ظاهر شد و او سبحانه غفور و منتقم شد

و این افزونی اثر اظهار ذات حق ست نفس خود را پدید اید اسمای او و صفات او چنانکه حدیث قدسی شاهد ست بران کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق و میان افزونی کمال ذات و افزونی اثر این کمال فرق عظیم ست و افزونی کمال ذات دلیل ست بر حدوث وی و احتیاج سوجاعل از برای آنکه چون ناقص شد آنرا مکمل باید و چون ذات حق در مرتبه خود و در مرتبه احدیت و واحدیت قدیم و ازلیست پس در کمال او افزونی و زیادتیست

تفسیر آیه

فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَىٰ قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَىٰ

چونکه ساحران سحر خود آوردند پیش فرعون و قوم او حاضران در تعجب ماندند و حال موسی علیه السلام این شد که الله میفرماید پس یافت موسی در نفس خود ۱۲ الله تعالی میفرماید گفتیم موسی علیه السلام خوف مکن و مترس که بدستیاری تو اعلی و غالب هستی شیخ اکبر قدس سره محققان میفرماید خوف موسی علیه السلام ازان جهت نبود که او مترددبود و در ابطلان عمل ساحران و نه برای ترس از مارهای ایشان بود بلکه ترس برای آنکه بینندگان حق متلبس بباطل نگردد و در نظر رائیان ساحران اغلبه نشود و ساحران گمان نبرند که خوف از سحر ایشان بود و ازین خوف ساحران دانستند که موسی علیه السلام ساحر نیست که ساحر را خوف سحر ساحر دیگر نمیباشد کما و قواعد سحر نمیداند چونکه موسی علیه السلام عصای خود را انداخت دانستند که از اله است نه از سحر که او سحر نمیداند و اگر دانست خائف نمیشد

گفت موسی سحر هم حیران کنیست	چون کنم کاین خلق را تمییز نیست

قوله گفت موسی سحر هم حیران کنیست ۱۲ یعنی در بادی رای سحر مثل معجزه مینماید در بودن خارق عادت پس خلق که عقول ضعیفه میدارند از سحر هم حیران میشوند چنانکه از معجزه حیران و این تمییز نیست که معجزه را از سحر تمییز سازند و فرق میان سحر و معجزه سابق گذشت بیان آنکه سحر عمل تو حس ناظران واقعیت ندارد پس این حبال و عصی در چشم ناظران مار بودند و در واقع حبال و عصی چنانکه رسن در شب مار دیده میشود و در واقع رسن ست و معجزه امر واقعیست از یجاد حق بر ید رسول علیه السلام و عصای موسی علیه السلام وقت انداختن در واقع مار نمی شدند در چشم حاضران

گفت حق تمییز را پیدا کنم	عقل بی تمییز را بینا کنم	چونکه معجزهات را ظاهر کنم	عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را	گور سازم جاهل ناچیز را	گرچه چون دیگر بر آورند کفت	موسیا تو غالب آئی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار	چون عصا شد مار آنها گشت عار	هر کسی را دعوی حسن و نمک	سنگ مرگ آمد نمکها را محک ۱۲

قوله گفت حق تمییز را پیدا کنم ۱۲ یعنی اگرچه بحسب ظاهر در بادی رای معجزه مثل سحر ست لیکن تمییز میان سحر و معجزه نزد عقول بدیهی میگردد و علم ضروری حاصل میشود بودن معجزه از عند الله تعالی و سحر امر باطل وَاللهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ

سحر رفت و معجزه موسی گذشت	سحر دور از بام بود افتاد و شست	بانگ شست سحر جز لعنت نماند	بانگ شست دین بجز رفعت نماند
چون محک نمایان شکست از مزوران	وصف آن قلب اکنون لان زن	وقت لافست محک چون غالب ست	میشکند تا زعزیزی دست دست

۱۲ در بعض نسخه این سه بیت بعد از نصف ۱۱۴۱

هر مهتری و نازی در فر و بر	چون محک آمد چرا گشتی کبود

قول هر دو را از بام بود افتاد و گشت + اه گشت از بام افتادن کنایه از مشهور گشتن ست و حال هر دو را از سحر و معجز مشهور شد که معجز امر حقست و موجب انقیاد و عقول ست مر انرا که بر ید او واقع شد و موجب پیدا شدن یقینیست بصدق آنکس که بر ید او معجز واقع شد و سحر امر باطل ست و بر ید کاذب ظاهر میشود

	قلب میگوید ز نخوت هر دمم	ای ز خالص من از تو کی کمم	
زر همی گوید بلی ایخواجه تاش	لیک می آید محک آماده باش	مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز	زر خالص چه نقصانست کاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدے	آن سیه کار خر شد او اول شدے	چون شدی اول سیه اندر لقا	دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدے	عقل او برزرق او غالب شدے	چون شکسته دل شدی از حال خویش	جا بر اشکستگان دیدی بپیش
عاقبت را دید او شکسته شد	از شکسته بند در دم بسته شد	فضل مسهار اسوا اکسیر راند	آن زراندود و از محک محروم ماند
ای زراندوده مکن دعوی به بین	که نماند مشتریت ای همی چنین	نور محشر حشمها بینا کند	چشم بندی ترا رسوا کند
	بنگر آنها را که آخر دیده اند	حسرت جانها و رشک دیده اند	

قول قلب میگوید ز نخوت هر دمم + اه شیخ افضل گفته که این مقوله زر خالص ست حکایت از قلب ست که قلب میگوید مر از نخوت که از تو کی کمم

منکر آنها را که حالی دیده اند	سر فاسد زاصل سر بریده اند	پیش حالی بین که در حیلست و شک	صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان	داد بر باد هلاکت ای جوان	صبح صادق را طلب کن الیعزیز	تا ز صدق او شوی صاحب تمیز

قول منکر آنها را که حالی دیده اند + سر فاسد زاصل سر بریده اند + مصراع ثانی تعلیل مصراع اول ست و حاصل آنکه منکر آنها را که حال دیده اند و از مال خبر ندارند و متمتع باین حیات دنیا اند و قانع بران زیرا که سر و دل فاسد دارند و از اصل خود که سر صحیح ست و در افتادند و فساد سر و دل ایشان بجهت انست که از فطرت خود ظلمت و شقاوت دارند و سر صحیح آنکه از روی فطرت خود سعید اند چنانکه قلوب انبیاء علی نبینا و آله و علیهم الصلوة و السلام پس مراد از سر دل ست که در لغت سر قلب را نیز گویند چنانکه در قاموس و غیره مذکورست یا انیکه مصراع ثانی تفصیل مصراع اول باشد و حاصل آنکه منکر آنها را که حال را نقد دیدند و سیر فاسد که تمتعات دنیا و یه و نیا اند از اصل آن ببریده اند و جدا کردند و حاصل آنرا طلب نکردند پس مراد از سر فاسد امور حالیه اند که منقطع اند و مراد از اصل آن امور مالیه اند و یا خود آن آلهیه که از ان امور دنیا و یه آمدند + +

نیست نقدی کش غلط انداز نیست	وهی آنجا کش محک و کاز نیست

قول نیست نقدی کش غلط انداز نیست + اه یعنی هیچ نقدی نیست که او را مشابهتی نیست که ناظر را در غلط می اندازد و میداند این مشابه را که همان نقدست چنانکه صبح صادق را مشابه صبح کاذب ست رای در غلط می افتد صبح کاذب را صبح صادق میداند و رای آن جا که او را محک و کاز نیست تا از و قلب را از نقد جدا کند

باز رو سوی غلام و کتبتش	کو سوشه مینوید نامه خوش

قول باز رو سوی غلام و کتبتش ظاهر انست که این بیت گریزست از بیان سابق سوی قصه غلام باز ازین گریز رجوع افتاد سوی مطلب دیگر و ولی محمد گفته که مصراع اول گریزست سوی قصه و مصراع ثانی بیان قصه ست بر اجمال

زجر کردن سعد را از دعوی و امر کردن او بمتابعت سنت

بو مسیلم گفت من خود احمدم — دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر — غزوهٔ اول مشو آخر نگر
بین قفا و وزی مکن از حرص همه — پس روی کن تا قد در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه — کانمیرد دانه هست یا خود واسگاه

قوله بو مسیلم گفت من خود احمدم + او بو مسیلم شخصی بود که دعوی کرد و بوقت رسالت را در زمان شریف آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و قوم بنو حنیفه باد ایمان آورده بودند بعد وفات آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم پس افضل الصدیقین ابو بکر رضی الله عنه قتال باد کرده او در قتال کشته شدند و دین محمدی صلی الله علیه و آله وسلم قوی گردید و معنی مصراع آنست که بو مسیلم گفت من رسولم مثل احمد صلی الله علیه و آله وسلم و بدین دعوی ملقب بکذاب گشت

گر بخواهی ور نخواهی باچراغ — دیده گردد نقش باز و نقش زاغ — ور نه این زاغان و غل افزونند — بانگ باز ان سپید آموختند

قوله گر بخواهی ور نخواهی باچراغ + او یعنی بالضرور دیده تیز و ممتاز گردد و نقش باز از نقش زاغ + + + + +

بانگ هدهد گر بیاموزد قطا — راز هدهد کو دهد پیغام سبا + — بانگ پر رستهٔ زپر بسته بدان — تاج شاهان از تاج هدهدان
حرف درویشان دزدیده عارفان — بسته اند این بیحجابان بر زبان

قوله بانگ هدهد گر بیاموزد قطا + قطا مرغیست سنگ خوار

هر هلاکت هست پیشین که بود — زانکه چندل را گمان کردند عود — بود شان تمییز کان مظهر کند — لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کو از رحمت دور نیست — کوری حرص است کان معذور نیست — چار میخ شه ز رحمت دور نے — چار میخ حاسدی مغفور نے
تا بیا آخر یکے بنگر بشست — بد گمانی چشم آخر بینت بست — باد و دیده اول و آخر به بین — هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس — چون بهائم بیخبر از پیش و پس

قوله زانکه چندل را گمان برند و عود + او چندل بجیم فارسی چوبیست خشبودار معرب آن صندل ست و عود بمعنی چوب خشکست و حاصل آنکه میان صندل و چوب دیگر فرق نمیکنند

چون دو چشم گاو در جرم تلف — همچو یک چشمست کش نبود شرف — ربع قیمت ارزد اندر چشم او — کرد و چشمش هست مسند چشم تو
گر شود یک چشم آدم زاده + — نصف قیمت لازمست از جاده + — زانکه چشم آدمی تنها بخود + — بی دو چشم یار کارے میکند
چشم خر چون اولش بی آخرست — گرد و چشمش هست حکمش اعورست — این سخن پایان ندارد و ان خفیف — مینویسد رقعه در طمع رغیف

قوله چون دو چشم گاو در جرم تلف + او و حاصل آنکه ارش دو چشم گاو و قتیکه بظلم کنده شود نصف دیه چشم انسانست که ارش دو چشم گاو نصف قیمت ست و دیت دو چشم انسان دیت کامل ست پس حکم دو چشم بهایم یک چشم آدمی دارد پس بهائم مثل اعور ست برای اینکه او آخر بین نیست

بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجرت

رفت پیش از نامه پیش مطبخی — کامی بخیل از مطبخ شاه سخی — دور از و دزمت او کانیقدر — از مجری ام آید ش اندر نظر

	گفت هر مصلحت فرمود دست	آنی برای بخل و نی تنگ دست	مطبخ

قوله رفت پیش از نامه پیش مطبخی + اه یا در مطبخی یا می نسبت ست و مطبخ جامی طبخ طعام یعنی باورچیخانه و مطبخی متولی و دارو غه مطبخ

گفت دهلیز ست والله این سخن	پیش شه خاکست این در گفتمن	مطبخی دگونه حجت بر فرست	او همه رو کرد از خرسے که دشت
چون جبری گم آمدش در وقت جا	رو سبی تشنیع او سودی ندشت	گفت قاصد میکنند انیها شما	گفت نی که بنده فرمانیم ما

قوله گفت دهلیز ست والله این سخن + اه یعنی این سخن از دهلیز حادث شده ست و از محل شاه برنامده ست حاصل آنکه افترا ست بر شاه

	این مگیر از فرع این از اصل گیر	بر گمان کم زن که از باز ست تیر	

قوله این مگیر از فرع این از اصل گیر + اه آن مطبخی میگوید که از ما مگیر که از خود میکنم از اصل من که شاه ست بگیر آنکه این فعل او دان که ظاهر از ماست +

	ما رمیت از رمیت ابتلاست	بر نبی کم نه کنه کان از خداست	

قوله ما رمیت از رمیت ابتلاست + اه این بیت مقوله مولیست و میتواند که داخل مقوله مطبخی باشد و حاصل آنکه درین آیه نفی فعل رمی از ان سرور ست صلی الله علیه و آله وسلم و اثبات فعل نیز مر آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم را ست پس این آیت ابتلاست مر عباد را پس کسیکه عارف بحقیقت امر ست میداند که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم در مرتبه قرب بغرائض بودند در وقت رمی پس فاعل رمی در حقیقت حق بود آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم او اسناد رمی بسوی آنسرور صلی آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم اسناد بسوی آله ست و نفی آن بجهت فاعلیت حق ست پس نفی و اثبات هر دو صحیح اند و کسیکه مغز حقیقت امر ندارد گمان می برد که این نفی مجاز ست بجهت آنکه چون این قوت که از ان لشکر شگست خورده داده حق بود از این جهت نفی آن کرده شد چنانکه در کتب علمای معانی مذکور ست و حاصل بیت بر تقدیر بودن داخل مقوله مطبخی آنست که ما از خود چیزی نمیکنیم کرده من کرده شاه ست چنانکه فعل رمی که کرده آنسرور ست صلی الله علیه و آله وسلم و حقیقت کرده حق ست + + + +

آب از سر تیره ست ای خیره چشم	پیشتر بنگر یکے بکشای چشم	شد ز خشم و غم درون بقعه را	سوی شه بنوشت چشمین رقعه
اندران رقعه ثنای شاه گفت	گوهر جود و سخای شاه سفت	کی ز بحر و ابر افزون کف تو	جمله محتاجان تبو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد	کف تو خندان بیا پی خوان نهد	ظاهر رقعه اگرچه مدح بود	بوی خشم از مدح اثرها می نمود
زان همه کار تو بی نور ست و زشت	که تو دور از نور سر شت	رونق کار خسان کاسد شود	همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برارد زو کساد	زانکه هست از عالم کون و فساد	خوش نگردد از مدیحی سینها	چونکه در مداح باشد کینها
ای دل از کین و کراهت پاک شو	وانگهان الحمد خوان چالاک شو	بر زبان الحمد و اکراه از درون	از زبان تلبیس باشد یا فسون

قوله آب از سر تیره ست ای خیره چشم + اه لفظ چشم در هر دو مصراع قافیه شده ست و چون تمام خیره چشم بمعنی شوخ و بی شرم ست تکرار قافیه لازم نیاید و اگر لفظ خشم در مصراع اول بخای معجمه خوانده آید قافیه درست میشود بی تکلف و برین تقدیر خیره بمعنی بهره و بی سبب و تقریب باشد و معنی آنکه هر زه و بی سبب غصه تست و اول اظهر ست اگرچه ثانی نیز صحیح ست

	وانگمان گفته خدا که بنگرم	هم بظاهر هم بباطن ناظرم	

قوله وانگمان گفته خدا من حاضرم + اه قرآن شریف مملوست بآن که الله تعالی با ماست حاضر و بهمه حال و حاصل آنکه

باطن و ظاهر می بیند و میداند و شیخ عبد اللطیف و متابعان او این بیت را اشارت باین حدیث داشته اند ان اللہ لا ینظر الی صوركم والی اعمالكم ولكن ینظر الی قلوبكم ونیاتكم بدرستیکه الله نظر نمیکند سوی صورتهای شما و سوی اعمال شما لکن نظر میکند سوی قلوب شما و نیات شما بدانکه این حدیث مسوق ست برای آنکه عمل ظاهر بدون اخلاص باطن بکار نمی آید و الله تعالی نه صور را قبول کند و نه اعمال جوارح را قبول کند بلکه مقبول نزد الله قلوب اند و اخلاص باطن ست اگر صور پاکی قلوب باشد و اعمال ظاهر با اخلاص باطن باشد آنزمان صور و اعمال نیز مقبول گردد و این معنی اگرچه مناسب مقام ست که همه باکین باطن مقبول نمیتوانند شد لیکن دلالت این بیت بران حدیث ظاهر نیست که دلالت بیت بران ست که الله تعالی عالم و ناظر ظاهر و باطن ست پس مواخذ باطن نیز خواهد شد چنانکه مواخذ ظاهر ست و مناسب این آیت ست لله ما فی السموات وما فی الارض وان تبدوا ما فی انفسكم او تخفوه یحاسبكم به الله فیغفر لمن یشاء ویعذب من یشاء والله علی كل شیء قدیر و برای الله ست انچه که در سموات و ارض ست اگر ظاهر کنید انچه در انفس شماست و یا اخفا کنید حساب خواهد کرد بآن شما را الله تعالی پس خواهد بخشید مر کسی را که خواهد خواست و عذاب خواهد کرد کسی را که خواهد خواست و الله بر هر چیز قادر ست + + +

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندرون را اندرون و از خلاقت دلق ظاهر او مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق — باز پرسیدند یاران از فراق — گفت آری بد فراق الا سفر — بود بر من بس مبارک مژده ور

کان خلیفه داده ده خلعت مرا — که قرینش باد صد مدح و ثنا — شکرها و حمدها بر مے شمرد — تا که شکر از حد و اندازه برد

پس بگفتندش که احوال نژند — بر دروغ تو گواهے میدهند — تن برهنه سر برهنه سوخته — شکرها دزدیده یا آموخته +

کو نشان شکر حسد میر تو — بر سر و بر پای بی توقیر تو — گر زبانت مدح آن شه می تند — هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود — مر ترا کفشی و شلواری نبود — گفت من ایثار کردم انچه داد — میر تقصیری نکرد از افتقاد +

بستدم جمله عطاها از امیر — بخش کردم بر یتیم و بر فقیر — مال دادم بستدم عمر دراز — در جزا زیرا که بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت — چیست اندر باطنت این دود و تفت — صد کراهت در درون تو چو خار — کی بود آنرا نشان انبشار

کو نشان عشق و ایثار و رضا — گر درستست انچه گفتی ما مضے — خود گرفتم مال کم شد میل کو — سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گرید سیاه و جانفزا — گر نماند و جانفزا ارزق چرا — کو نشان پاکبازی ای ترش — بوی لاف گزاف آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را — صد علامت هست نیکوکار را

قال پس بگفتندش ز احوال نژند + اه نژند خشمگین و خراب

مال در ایثار اگر گردد تلف — در درون صد زندگی آید خلف — تخمهای پاک انگه و خل نے

گر نگردد فرزع جان یکدانه سبز — صحن ارض الله واسع کی بود — لامکانست و ندارد فوق و پست

گر نروید خوشه از روضات هو — پس چو واسع باشد ارض الله بگو — چون بود ارض الله ان مستور و پست

ریع آنرا نی حد و نی حد بود | کمترین دانه دهد هفصد بود | حمد گفتی کو نشان حامدون | نی برونست هست اثرها اندرون

قولہ مال در انبار کرد و تلف ۱۲ این بیت مع ما بعد وی از ابیات اشارت است باین آیت مَثَلُ الَّذِينَ يُنفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنبُلَةٍ مِّائَةُ حَبَّةٍ وَاللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَن يَشَاءُ ۱۲ مثل کسانیکه خرج کنند اموال خود را در راه خدا مانند مثل حبه ست یعنی مانند مثل زراعت کنند حبه ست چنین که انبات کرد هفت سنبله و در هر سنبله صد دانه ست الله تعالی زیاده میکند هر کسیکه خواهد حاصل آنکه آن انفاق بقدر نموست در قیامت و از اینجا بلسان اشارت باید گرفت که هر چه که در قلب تخم عمل اندازد در قلب سنبله های معارف پیدا آید و همین ست مقصود درین ابیات فتامل احسن التامل

حمد حافظ مرخدا را راست ست | که گواه حمد او شد پا و دست | از چه تاریک حبسش بر کشید | و ز تگ زندان دنی اش خرید
| | الکس تقوی و نور موتلف | آیت حمد ست او را بر کتف |

قولہ که گواه حمد او شد پا و دست ۱۲ یعنی اعمال جوارح او جمله حسنه بر نهایات الله تعالی و میتواند که مراد آن باشد که عارف همه اعضای خود حمد میگوید

وارهیده از جهان عاریه | ساکن گلزار و عین جاریه | بر سریر سدره عالی همتش | مجلس جاه و مقام رتبتش

قولہ ساکن گلزار و عین جاریه ۱۲ یعنی ساکن جنت و عین معاین که جاریست دران و حاصل آنکه عارف در حیات خود در جنت معارف ساکن ست و ذائق ثمرات معارف ست و در قرآن شریف در صفت جنت واقع ست فِيهِمَا عَيْنَانِ جَارِيَتَانِ ۱۲ در جنت چشمه جاریه ست

مقعد صدق که صدیقان برو | جمله سرسبز و شاد و تازه رو | حمد شان چون حمد گلشن از بهار | سد نشانی دارد و صد گیر و دار
| برهبارش چشمه و نخل و گیاه | وان گلستان و نگارستان گواه |

قولہ مقعد صدق که صدیقان درو ۱۲ قال الله تعالی إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِندَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ یعنی بدرستیکه متقیان در جنات اند داخل شوند و مقام قعود ایشان مقعد صدق ست و بلسان اشارت این معنی میتواند شد که متقیان درین حیات دنیا بسبب تنور بنور تقوی در جنت معارف اند و نهر علوم جاریست سوی قلوب و مقام ایشان مقعد صدق ست در حضور مالک ذی قدرت و باین معنی ناظر ست کلام مولوی قدس سره

شاهد شاهد هزاران هر طرف | در گواهی همچو گوهر در صدف | بوی سیر بد بیاید از دمت | وز سر و رو تا بدای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف | تو بجلدی یا بهوکم کن گزاف | تو ملاف از مشک کان بوی بهاست | از دم تو میکند بکشوف راز
| گلشکر خوردم همیگوئی بوی | میز ندار سیر گه یافه مگوی |

قولہ شاهد شاهد هزاران هر طرف ۱۲ شاهد اول بمعنی گواه و شاهد ثانی بمعنی حاضر و ترکیب بمعنت و موصوفست بدانکه حمد صدیق که جامع جمیع حقائق اسماء و حقائق ست مشتمل بر حمد همه حقائق و اسماست و بلسان صدیق همه اسماء و حقائق حمد گویند پس همه اسماء و حقائق حامد اند در ضمن حمد صدیق و بعید نیست که مراد مولوی قدس سره از شهادت شاهدان مراد همین باشد و چونکه اسماء و حقائق حامد بحمد صدیق اند پس آنها گواه بر حمد صدیق اند و در ابیات سابقه فرمودند حمد شان چون

حمد گلشن از بهار ای البتین نیز اشارت همین معنی ست زیرا که مقصود ازان مبتین آنست که حمد صدیق مثل حمد گلشن ست از بهار و حمد گلشن جامع ست مر حمد و نخل و گیاه را و اینها شاهد اند بران و متابعت انها در حمد همون گواهی بر حمد گلشن و بر حمد صدیق

هست دل مانند خانه کلان	خانه دل را نهان همسائگان	از شگاف روزن و دیوارها	مطلع گردند بر اسرارها

قوله خانه دل را نهان همسائگان + اه این همسائگان قلوب عارفان ست که از قلوب دیگر هر چه هست دران قلوب میگیرند و بران مطلع میگردند

	از شگافی که نداند هیچ دم	صاحب خانه ندارد هیچ سهم	

قوله صاحب خانه ندارد هیچ نهم + اه و در بعض نسخ واقع شده هیچ سهم یعنی صاحب خانه اصلا سهم از اطلاع همسائگان عارفان نیست

	از نبی برخوان که دیو و قوم او	میبرند از حال انسان خفیه بو	

قوله از نبی برخوان که دیو و قوم او + اه قال الله تعالی اِنَّهٗ یَرٰىكُمْ هُوَ وَقَبِيلُهٗ مِنْ حَيْثُ لَا تَرَوْنَهُمْ اِنَّا جَعَلْنَا الشَّيَاطِيْنَ اَوْلِيَآءَ لِلَّذِيْنَ لَا يُؤْمِنُوْنَ بدرستیکه آن شیطان می بیند و گروه او از جای که نمی بینند شما با آن شیاطین را بدرستیکه آن شیاطین والی آنکسانند که ایمان نمی آرند

از رهی که انس ازان آگاه نیست	زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست	در میان ناقدان زرقی متن	ای محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب	که خدا لش کرد امیر چشم و قلب	چون شیاطین غایظها ی خویش	واقفند از سر ما در فکر و کیش
مسلک دارند دزدیده درون	مازد زدیهای ایشان سرنگون	دمبدم خبط و زیانی میکنند	صاحب نقب و شگاف روزنند
پس چو اجانهای روشن در جهان	بیخبر هشند از حال نهان	در سرایت کمتر از دیوان شدند	روحها که خیمه بر گردون زدند

قوله از رهی که انسان ازو آگاه نیست + اه شیطان حقیقتی ست و وی ست از ارواح ناریه قادر بر اشکالات ست قائم باضلال ست مر مکلفان را و آن حقیقت در انسان نیز موجود ست و آن حقیقت اطلاع بر قلوب میشود و مطلع اند بر قلوب و وسواس می اندازند چنانکه الله تعالی میفرماید اِنَّ الشَّيَاطِيْنَ لَيُوْحُوْنَ اِلٰى اَوْلِيَآئِهِمْ و در وقت اندختن وسواس مرئی نمیشوند

دیو و ددرا نه سوی گردون رود	از شهاب او محرق و مطعون شود	سرنگون از چرخ زیر افتد چنان	که شقی در جنگ از زخم سنان
آن نه رشک و حمای دل پسند	از فلک شان سرنگون می افگنند	تو اگر شلی و لنگ و کور و کر	این گمان بر روحهای کمه مبر
	شرم دار و لاف کم زن بهر من	که بسی جاسوس مست اندر سوی من	

قوله دیو و ددرا نه سوی گردون رود + اه شیاطین سوی آسمان میروند تا نزدیک آسمان شده خبر از آسمان گیرند و شنوند از ملائکه ملائک از شهب مرجوم میسازند از آتش شهاب میسوزند و سابق در جاهلیت شیاطین قرب آسمان رسیده خبری میشنوند بکاهنان میگفتند دران کم و زیاده کرده کاهنان باتباع و مقلدان خود آن اخبار میگفتند لهذا اخبار کاهنان اکثر دروغ میشد و گاهی کاذب بسبب زیادکردن شیاطین از رای خود بران و بعد بعثت انور و صلی الله علیه و آله و سلم شیاطین

ممنوع شدند از استماع و اگر قصد استماع کنند مرجوم بشهب میشوند و شهب آنها را میسوزد و باین که مذکور ست اشارت و در قول الله تعالی
وَأَنَّا كُنَّا نَقْعُدُ مِنْهَا مَقَاعِدَ لِلسَّمْعِ فَمَنْ يَسْتَمِعِ الْآنَ يَجِدْ لَهُ شِهَابًا رَصَدًا
جن میگویند که بدرستیکه ما بودیم تا که می نشستیم از آسمان در جای قعود برای شنیدن پس کسیکه می شنود در زمان
که زمان البعثت ست میرسد او را شهاب

در یافتن طبیبان آلهی امراض دل و دین را و سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ او و چشم او و بی انیمه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند — بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال — که ندانی تو ز انزو اعتدال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم — چون ندانند از تو اسرار نهان
هم ز نطقت هم ز چشمت هم ز رنگ — که بدین آیات شان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند — دیده باشندت بچندین حالها

بو برند از تو بصد گونه سقم — پس طبیبان آلهی در جهان
صد سقم بینند از تو بید رنگ — این طبیبان نو اموزند خود
تا بقعر تار و پودت در روند — بلکه پیش از زادن تو سالها
حال تو دانند یک یک مو بمو — زانکه پر هستند از اسرار هو

مرشد دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید — که ز حال بوالحسن از پیش دید
بوی خوش آمد مر او را ناگهان — روزی آن سلطان تقوی میگذشت
خوی خوش او عاشقانه میکشید — در سواد رمنی ز حد خارقان
از درون کوزه نم بیرون دهد — جان او از باد باده می چشید
چون نور و آثار مستی شد پدید — کوزه کو از یخ آبه پر بود
گاه سرخ و گاه زرد و گه سفید — آن ز سردی هوا آبی شده است
یک مریدی را دراندم در رسید — باد بوی او مر او را آب گشت
پس بپرسیدش که این احوال خوش — آب هم او را شراب ناب گشت
میکشی بوی ولی ظاهر نیست گل — که برونست از حجاب چشم و هوش
بیشک از غیبست و از گلزار گل — بامریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان — بوی آواز باد استنشاق کرد
خوی خوش او عاشقانه میکشید — چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون دهد — آب هم او را شراب ناب گشت
چون نور و آثار مستی شد پدید — که برونست از حجاب چشم و هوش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سفید — بیشک از غیبست و از گلزار گل

قول کوزه کو از یخ آبه بر بود ++ البیتین این تمثیل ست مر چشیدن باده از باد چنانکه کوزه از یخ آبه پر میشود و بر رو عرق ظاهر میشود و بیت ثانی دلیل بر وجه شبه ست که از درون کوزه نم ظاهر میشود و آن نم از سردی هوا آب میشود و تیر او و ظاهر ست که آب شدن نم نه مطابق واقع و نه مقصود ست اینجا چه مقصود آب شدن هوا ست و شیخ افضل گفته که این تدقیق حکمیست و مبنی شعر بر ظاهر امرست و پوشیده نیست که نم عبارتست از آب قلیل یعنی اجزای لطیفه آب که در چشم آن مبصر نگردد و بر رو و آن بر لامسه ظاهر گردد و آب شدن این نم معقول نیست و اگر از نم برودت گیرند پس برودت آب شدن نیز معقول نیست پس

واجب آنست که ضمیر آنرا راجع سوی عرق کرده شود و لفظ سردی را مضاف سوی هوا نباید کرد بلکه گفته میشود که ایجاد و ریاست یکی یای کلمه سردی و دیگر برای تنکیر یست و کسره بر یای کلمه کسره اضافت نیست بلکه کسره برای یای تنکیر یست و حاصل آن گفته شود که از درون گون نم برمی آید و آن اجزای لطیفه آب ست که بحد عرق نمیرسد در هوا مجاور سردی میکند و بعید نیست که گفته آید که اجزای لطیفه در هوا مختلط میشود و سردی پیدا می کند و آن عرق نیست که ازین سردی هوا آب شده است و اگر از نم کیفیت برودت مراد داشته شود نیز کلام صحیح میشود که این برودت که هوا گرفته است از ملاقات کون یخ آبه هوا را آب میگرداند لیکن برین تقدیر حکم به بیرون آمدن برودت از کون یخ محل نظر است که عالم شعر تجویز آن میکند بلکه مستحسن ست در شعر بنابرین ظاهر امر و ورنه در حقیقت انتقال عرض از محلی بمحل دیگر محال بلکه از اعداد سردی یخ آبه در هوا سردی پیدا میشود و انچه میر نور الله گفته که مصراع اول بیت تالی بنظر بادی راى که آب از کون بیرون می آید و مصراع ثانی آن تدقیق ست آنزمان صحیح شود که نم عبارت از عرق باشد و مصراع بیت اول برین تقریر بر مناسب مقام نمی افتد و محل تشبیه نمی افتد بلی اگر مصراع ثانی اضراب گفته شود از مصراع اول نوع صحت دارد لیکن کلمه واله بر اضراب موجود نیست

	ای تو کام جان هر خود کامه	هر دم از غیبت پیام و نامه	

قوله ای تو کام جان هر خود کامه + اه مراد از خود کامه عاشق ست بجهت آنکه عاشق را کار سوای کار خوبیست که او را جز طلب معشوق نیست و معنی آنکه ای تو کام جان هر عاشق هستی +

هر دمی یعقوب را از یوسفی	میرسد اندر مشام تو شفی	قطره بر ریز بر ما زان سبو	شمه زان گلستان با ما بگو +
خواندار یم ای جمال مهتری	کرب ما خشک و تو تنها خوری	ای فلک پیمای جست جست خیز	از انچه خوردی جرعه بر ما بریز
میر مجلس نیست درد دوران دگر	جز تو ای شه در حریفان در نگر	کی توان نوشید این می زیر دست	می تقین مرمر را رسوا گر است
بوی او پوشیده و مکنون کند	چشم مست خویشتن او چون کند	خود نه آن بویست این کاند جهان	صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت	دشت چه کز نه فلک هم در گذشت	این سر خم را بمهتگل در بگیر	کاین بر هنه نیست خود پوشش پذیر
	لطف کن ای راز دان راز گو	انچه بازت میدهد کردش باز گو	

قوله میرسد اندر مشام تو شقی + شفی اماله شفاست و معنی ظاهر ست و بعضی شفی بسین مهمله و فای مفتوحه خوانده و گفته شفی بردن باد خاک را و این تکلف ست و اول اظهر ست

گفت بوی بو العجب آمد بمن	همچنانکه مر نبی را از یمن +	که محمد گفت بر ست صبا	از یمن می آید م بوی خدا
بوی او این میرسد از جان و سر	بوی برد ان میرسد هم از اویس	از اویس و از قرن بوی عجب	مر نبی را مست کرد و بر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود	آن زمینی آسمانی گشته بود	آن هلیله پرورید ه در شکر	چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از نا و منی +	نقش و ار و از هلیله طعم نی	آنکسی کز خود بکلی در گذشت	این منی و مائی خود در نوشت
	این سخن پایان ندارد باز گرد	تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد	

قوله همچنانکه مصطفی را از یمن + الابیات الثلثة قد وقع فی الحدیث الصحیح انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن فاذا هم الانصار بدرستیکه من یابم نفس رحمن را از جانب یمن پس آنها انصار اویند یعنی آن بوی رحمن انصار بودند که از ایشان تقرب و هم رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم مرتفع گردید و انصار را بوی یمن از انجهت فرمود که ایشان در اصل یمانی بودند که در مدینه مظهر استقامت ورزیدند و باین اشاره ست در قول مولوی ؎ تا پیمبر گفت بر دست

صبا + از یمن سے آمدم بوی خدا + پس در نیجا نیز بوی معشوق از عاشق رسید کہ انصار عاشق بودند و میتواند گفت کہ چون اللہ تعالیٰ برای دفع کرب رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم انصار را خواست پس ایشان از نیجہت معشوق شدند و حق عاشق شد پس بوی عاشق از معشوق رسید و در قول مولوی قدس سرہ بوی یزدان میرسد از ہم اویس ++ اشارت بسوی این حدیث مذکور نیست بلکہ این بوی رسیدن بار دیگر بوده باشد سوای آن کہ در حدیث مذکورست زیرا کہ در حدیث تصریحست بآنکہ آن بوی از یمن انصار اند پس آن بوی غیر بوی اویس ست و تشبیہ بر سیدن بوی را بین از ویسہ و حال آنکہ ویسہ معشوق بود در این عاشق بجہت انست کہ در میان معشوق و عاشق چنین ارتباط ست کہ بوی یکی از دیگری میرسد پس تشبیہ در رسیدن بوی ست خواہ از عشق رسد خواہ از معشوق و شیخ افضل گفتہ کہ اگرچہ را بین اول عاشق اویسہ بود لیکن بعد ازان اویسہ عاشق را بین گشتہ و اشعاری کہ در ان قصہ را بین و اویسہ مذکورست سند آورده و گفتہ کہ برین تقدیر بوی را بین از ویسہ نیز بوی معشوق بود از عاشق

قول رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم

انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن

معنے حدیث گذشت و نیز تتمہ این حدیث نیز گذشت فاذا هم الانصار پس کسیکہ گمان کردہ است کہ اولی انست کہ اشارت سوی خواجہ اویس باشد صحیح نیست و مجبرست از عدم اطلاع بر حدیث مذکورست

گفت زنسو بوی یاری میرسد + کاندرین ده شهریاری میرسد + بعد چندین سال میزاید شهی + میرند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود + از من او اندر مقام افزون بود + چیست نامش گفت نامش بو الحسن + حلیه اش و الگفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او + یک بیک و الگفت از گیسو و رو + حلیه های روح او را هم نمود + از صفات ذات طریق جاو بود

حلیه تن همچو تن عاریت ست + دل بران کم نه کہ آن یکساعت ست + حلیه روح طبیعی هم فناست + حلیه آن جان طلب کو برسماست

چشم او همچون چراغ برزمین + نور او بالای سقف هفتمین

قولہ گفت زانسو بوی یاری میرسد + ۱۲ مناسبت بحدیث انیست کہ یافتن بوی محبان حق مختص بانسر و نیست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بلکہ بطفیل انسر و صلی علیہ وآلہ وسلم مر اولیای وارثان را نیز حاصل ست و آوردن حدیث بسر این قصہ برای اشعار این دقیقہ ست و ولی محمد گفتہ کہ ابو یزید قدس سرہ قطب الاقطاب بود و قطب نبی باشد بر قلب آنسر و صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم پس بایزید بر قلب آنسر بود صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و عین آنسر و صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بود و خواجہ ابو الحسن خرقانی از روح بایزید تربیت یافتہ بود چنانکہ خواجہ اویس از روح انسر و صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم پس این کلام اشارہ ست بآنکہ قول بایزید کہ از یز سو یاری میرسد و قول رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم در معنی یکی ست و این کلام مفہوم نمیگردد زیرا کہ مسلم ست بودن بایزید بر قلب آنسر و صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم لیکن ازین لازم نمی آید مگر آنکہ ولایت بایزید ولایت جامعہ باشد و بایزید خلیفہ آنسر و صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بود و همچنین بودن شیخ ابو الحسن مثل اویس در تربیت گرفتن از روح و ازین لازم نمی آید کہ او بر قلب اویس باشد و اگر مسلم داشتہ شود پس از بودن بایزید بر قلب آنسر و صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و از بودن شیخ ابو الحسن

بر قلب خواجه اویس که قول بایزید که از بوی باری میرسد و حدیث انی لاجد فی نفس الرحمن من قبل الیمن در معنی واحد باشد و اتحاد در معنی هیچ یکی جز موقوف العقل گمان نخواهد برد و نیز بمبنی کلام ولی محمد بران ست که در حدیث مراد از نفس رحمن خواجه اویس اند و سابق دانستی که این گمان باطل ست

آن شعاع آفتاب اندر وثاق | قرص او اندر سپهر چار طاق | نقش گل در زیر بینی بهر لاغ | بوی گل بر سقف ایوان و باغ

قال آن شعاع آفتاب اندر وثاق + اه تشبیه است مر تعلق روح را با بدن یعنی چنانکه آفتاب بر آسمان ست و شعاع در خانه ست همچنین روح در عالم ارواح و با وجود آن تعلق با ابدان دارد باین وش که پرتو او که تعیین خاص ست در بدن مقید ست

مرد خفته در عدن دید فراق | عکس آن بر جسم افتاده عرق | پیرهن در مصر بر من یک حریص | پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را | از کباب آراسته آن سیخ را | چون رسید آنوقت و آن تاریخ رسید | زان زمین الشاه پدید گشت و جاست

قال مرد خفته در عدن دید فراق + اه عدن نام شهر ست و فرق ترس یعنی چنانکه خفته در شهر در خواب خود ترس دید و ازان عکس آن بر جسم پیدا شد و آن عرق ست همچنین حال روح که او در عالم ارواح و عکس آنکه تعیین خاص او ست در جسم ست

زادن ابو الحسن بجرقان بعد وفات بایزید قدس سره العزیز

زاده شد آن شاه و نزد ملک بانگ | بهمان تاریخ | از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید | | بو الحسن بعد از وفات بایزید
جمله خو های او از مسلک وجود | آنچنان آمد که آنشه گفته بود | لوح محفوظ ست او را پیشوا | از چه محفوظ ست محفوظ ست از خطا
بی نجوم ست و نه ریاست و نه خواب | وحی حق و الله اعلم بالصواب

قال لوح محفوظ ست او را پیشوا + اه یعنی او در لوح محفوظ میدید آنچه گفته باشد و لوح محفوظ محفوظ از خطا ست پس چگونه گفته او واقع نشود

از پی رو پوش عامه در بیان | وحی دل گویند او را صوفیان | وحی دل گیرش که منظر گاه اوست | چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

قال از پی رو پوش عامه در بیان + اه یعنی تا عامه نفرت نگیرند نام عالم نهاده

مومن ینظر بنور الله شدست | از خطا و سهو بیرون آمدست

قال مومنان ینظر بنور الله شدست + اشارت ست باین حدیث اتقوا من فراسة المومن فانه ینظر بنور الله پناه جوئید از فراست مومن بدرستیکه او بیند بنور الله پس در فراست او خطا نباشد

نقصان اجری جان صوفی از طعام الله عز و جل

صوفی از فقر چون در غم شود | عین فقرش دایه و مطعم شود | زانکه جنت از مکاره رسته ست | رحم قسم عاجز اشکسته ست
آنکه سر با تشکند او از علو | رحم حق و خلق ناید سوی او | این سخن آخر ندارد دو انجوان | از کرم اجرای نان شد ماقران
شاد انصوفی که در رقش کم شود | آنشبه اش در گرد و او یم شود | زان جزای خاص بر که آگاه شد | او سزای قرب و اجری گاه شد

زان جزای روح چون نقصان شود	جانش از نقصان او لرزان شود

پس مداند که خطائی رفته است | که سمن از ارزنا شکفته است

قولہ صوفی از فقر چون درغم شود + اه ظاهر ازین ابیات آنست که صوفی از فقر غذای جسمانی وفاقه که برصوفی میرود درغم نمیشود که این فقر او را مطعم طعام روحانی و غذای او از الله تعالی میرسد ازان قوی میماند و جنت ارمکاره نفس محفوف ست و این فقر مکروه نفس ست پس ازین فقر در جنت معارف میباشد و آنکه از علوم دنیاوی که غناست سرها را بشکند نه رحم حق با و متوجه شود و نه رحم خلق بلکه آنکه در پیشی فقرست از شکستگی پای طلب علوم دنیا نکرد او محل رحم ست پس ازین رسم بعلو حقیقی و دنی خواهد رسید لیکن این معنی مطابق عنوان بظاهر نمی افتد در عنوان گفته نقصان او جوے جان از طعام الله مگر آنکه گفته شود که ابیات تمهید ست و بیان آن نیست که در عنوان گفته و بیان مافی العنوان ازین بیت ست + + +

زان جزای روح چون نقصان شود	جانش از نقصان او لرزان شود

قولہ زان جزای روح چون نقصان شود + + الابیات و این توجیه وجیه ست وبسبب عسر انطباق بر عنوان بعضی فقرا از معنی متبادر صرف کرده از فقر عدم غذای روحانی مراد داشته و بعضی عام از فقر از غذای روحانی وجسمانی مراد داشته پس برین تقدیر معنی مصراع ثانی آن باشد که فقر مطعم ست بجهت آنکه بعد هر عسر یسر ست لیکن انطباق بیت تالی مشکل ست که جنت از مکاره نفس محفوف و مکاره نفس نیست مگر فقدان امور عاجله نه فقدان غذای روحانی

شاد آن صوفی که رزقش کم شود	جانش از نقصان او لرزان شود

قولہ شاد آن صوفی که رزقش کم شود + اه یعنی آن صوفی که رزق کم رسد او را و از ریاضت در گرسنگی ماند قلب تیره او که از غلبه بشریت تیرگی رسیده باشد درخشنده مثل در گردد و صفا یابد و بسم معارف گردد و مولی محمد از رزق رزق روحانی مراد داشته بزعم آنکه در ابیات سابقه از فقر فقدان غذای روحانی مراد ست و تو دانستی که سابق نیز فقدان مال و غذای جسمانی مراد ست و بر تقدیر تسلیم آن تطابق نیز لازم نیست و مناسب بیت سابق او همین ست که رزق جسمانی مراد باشد و چون از کم شدن رزق روحانی شاد بودن صوفی دشوار و در گردیدن معنی نمیداشت پس مولی محمد تکلف کرده حاصل برآورده که بسبب کم شدن رزق روحانی بر خطای خود آگاه گشته عجز پیدا کند و بسبب حصول شکستگی جان او که همچو شیشه گشته از صد و خطا همچو دُر صاف گردد و پوشیده نیست که این حاصل از لفظ بیت فهمیده نمی شود مع هذا آنچه از تقریر ش برمی آید که وقت کمی رزق روحانی شکستگی پیدا کند ازین شکستگی صاف شود و شکستگی برفوات رزق روحانی و صد و خطا نخواهد شد مگر بغم واندوه پس شادی کجا و مولوی میفرمایند شاد آن صوفی و شادی بر یکی این رزق جانی و بر صد و خطا موجب بعد و طرد ست نه موجب صفا

زان جزای خاص بهر که آگاه شد	او سزای قرب و اجری گاه شد

قولہ زان جزای خاص بهر که آگاه شد + اه مراد از جزای خاص جزا و رزق روحانی یعنی این رزق روحانی منوط بر یکی رزق روحانی جسمانیست پس کسیکه از جزای روحانی آگاه شد و رزق جسمانی کم گردد او لایق قرب حق گردیده و مورد وجزی گردید و در بیت تالی می فرمایند که اگر این جزای روح اگر نقصان شود جان او بسبب فقدان کرزان و خائف واندوه ناک باشد و این نیز دلیل برآنست که صوفی از فقدان و کمی رزق روحانی شاد نمیتواند شد

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه همت کمی اجابتی او والتفاتی شاه

همچنان کان شخص از نقصان گشت — رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش شاه راد — خواند او رقعه جوابی داد داد — گفت او نیست الا در دلوت — پس جواب احمق اولی ترسکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ — بند فرعست و نجوید اصل هیچ — احمق ست و مرد ما و منی — کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب اوست — گر درخت قدرت حق شد عیان

قولہ پس جواب احمق اولی ترسکوت + اه مراد از احمق انس ست که طالب خلق و دنیا و به عاجله باشد

تو چو کرمی در میان سیب و دل — از درخت و باغبانی بی خبر

قولہ تو چو کرمی در میان سیب در + اه این خطاب بطالب دنیاست مثل آن غلام که خبر غم لقمه و فکر آن نداشت + +

ان یکی کرمے دگر در سیب هم — لیک جانش از برون جانب علم — جنبش او واشکافد سیب را — پر تابد بر سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او بیرون ها — صورتش کرمست و معنی آژدها — آتشی کاول ز آتش می جهد — او قدم پس هست بیرون میجهد
دایه‌اش پنبه ست اول لیک اخیر — میرساند شعله‌ها او تا اثیر

قولہ آن یکی دیگر در سیب هم + مراد از ان عارف بالله ولی الله ست +

مرد اول بسته خواب و خورست — آخر الامر از ملالک برترست

قولہ مرد اول بسته خواب و خورست یعنی شخص درین حیات دنیا در اول سلوک بسته خواب خورست لیکن در انتهای سلوک از ملالک برترست در بودن مقتدی بغذای روحانی که غذای تسبیح و تهلیل و غذای این انواع معارف که ملالک آن ائمی یابد

در پناه پنبه و کبر تیها + شعله نورش برآید تا سها — عالم تاریک روشن میکند — گنده آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانی ست + لی ز روح ست و نه از رنجانیست — جسم را نبود ازان غم بهره — چشم پیش بهر جان چون قطره
جسم از جان نور افزون میشود + چون رود جان جسم بین چون میشود — صد جسمیت یکدگر خود میکنند — جان تعالا آسمان جولان کنیست
تا بغداد و سمرقندای همام + روح را اندر تصور نیم گام — دو درم سنگست پیه چشمتان — نور رحمتش تا عنان آسمان
نوریی این چشمه بیند بخواب + چشم بی این نور نبود جز خراب — جان نر یل و سبلت تن فارغست — لیک تن بیجان و سر دار و پست

قولہ در پناه پنبه و کبر تیها + اه یعنی با بودن او در چشم تن شعله نور او که قلب روح ست بعلو میرسد پس با بودن او درین تن در معراج سوی علوست پس پنبه و کبریت کنایه از تن عارف ست و سها از علوست زیرا که ظاهرست که شعله نور او تا اسمان و ذات حق میرسد + +

بازنامد روح حیوانیست این — پیشتر آ روح انسانی ببین

قولہ بازنامد روح حیوانیست این + اه یعنی این چشمه و تفاخر که بیان کرده شد روح حیوانی ست و روح انسانی ازین علیست

بگذر از انسان و هم از قال و قیل — تا لب دریای جان جنبر میل

قولہ بگذر از انسان و هم از قال و قیل + اه مراد از قال و قیل صلوی که از استعمال قوت مفکره حاصل کردن و یا علومیکه

بتقلید حاصل شده می فرمایند که ازین علوم بگذر تا لب دریا که جبرئیل علیه السلام ازان علوم میگیرد پس ترا علوم جبرئیل بدون تعب فکر و تقلید بلکه بعیان و کشف حاصل آید

بعد از انت جان احمد لب گزد | جبرئیل از بیم تو واپس خزد | گوید ار آیم بقدر یک گمان | من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر | پی جواب نامه گفته ست آن پسر

قوله بعد از انت جان احمد لب گزد + اه یعنی لب گزد بوسه دهد و مراد بحب گرفتن ست و حاصل آنکه چون از غیر تبه فوق روی روح آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم ترا محب گردد و بر تو افاضه علوم و معارف نماید جبرئیل را انجا گنجایش نیست و بطفیل آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بآن مقام رسی که جبرئیل گوید که یک گمان یعنی اندک قریب اینمقام شوم نتوانم بلکه بسوزم نمانیت حاصل بیت تالی و درین بیت تالی الشان ست آنکه در معراج آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بمقامی رسید که جبرئیل علیه السلام در انمقام صحبت گذاشته پس بماند و چون آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود چرا پیش نمی آئی گفت نتوانم و طاقت ندارم اگر پیش شوم از غیرت حق بسوزم و در انمقام آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم تنها ماند و نوعی تو حش رسید یکه آوازی شنید مثل او از فضل الصدیقین ابو بکر صدیق پس انس حاصل شد چنانکه در صحاح و سنن مذکور ست +

شنفتن آن غلام از نار سیدن جواب رقعه قبل از شاه

چون جواب نامه نامد خیره گشت | وز غم او آب صافی تیره گشت | نی قرارش ماند و نی خواب از جنون | روز شب بد در تفکر سرنگون
کا یعجب چون نمد آنشه جواب | یا خیانت کرد رقعه برزتاب

قوله از غم او آب صافی تیره شد + اه یعنی قلب او و روح که مثل آب صاف ست تیره شده که او غم دنیا خود غم دنیا مستولی بر قلب او گردید و ازین استیلا صفا از او رفت و تیره گردید +

رقعه پنهان کرد و نمود او بشاه | کو منافق بود و ماری زیرکاه | رقعهٔ دیگر نویسم راز مون | دیگری جویم رسولی زود فنون

قوله کو منافق بود و آب زیرکاه + اه آب زیرکاه می باشد راه رود راه در غلط اندازد و راه رو از غلط پا در ان نهد و پا بیش در آب می افتد و ازینجهت آب زیرکاه کنایه از محیل و مکار میکنند میگویند که فلان آب زیرکاه ست و یا همچو آب زیرکاه است و مراد میدارند که محیل و مکار ست

بر امیر و مطبخی و نامه بر | عیب ننهاده ز محیل آن بی خبر | هیچ کرد خود نمیگردد که من | کژ روی کردم چو اندر دین شمن

قوله بر امیر و مطبخی و نامه بر + اه خلاصه بیتین آنست که بر دیگران ظن فاسد مبر و بدی خود را احتمال نمیکند که آنچه رسیده ست از شومی اوست

کژ روی زدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

این گمان نباید کرد که زلت سلیمان عن زلت گناه بود که او علیه السلام نبی معصوم بود زلت گناه را در راه نبود بلکه مراد از زلت ترک اولی که مناسب مقام رفیع ایشان او نبود و امثال آن **اللغات** مغز از غریدن است بمعنی برهم شدن و برهم چسپیدن ++

باد بر تخت سلیمان رفت گرد | پس سلیمان گفت باد اکرش مغرش | باد هم گفت ای سلیمان کرش مرو | در روی کرز از کرش خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق | تا رود انصاف ما را در سبق | از ترازو کم کنی من کم کنم | تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد | روز روشن ابر وچون لیل کرد | گفت تاجا کرش مشو بر فرق من | آفتابا کم مشو از شرق من
راست میگرد او بدست آن تاج | باز کج میشد بران تاج ای فتی | هشت بارش راست کرد و گشت کژ | گفت تاجا چیست آخر کرش مغرش
گفت اگر صد ره کنی تو راست من | کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن

قوله باد بر تخت سلیمان کرش مرو + اه مقصود ازین ابیات آنست که آنچه در خود باشد از عیب بر دیگری بآن عیب اعتراض نباید کرد مؤتمن در اصل قبول کننده امانت و در عرف آن را گویند که بر امن باشد از خیانت در امانت و مؤتمن بر دشمن سلیمان علیه السلام ازان بود که معصوم الظاهر و الباطن بود

پس سلیمان اندران ارشت کرد | دل بران شهوت که بودش کرد سر | بعد ازان تا حبش همی اندر سرش شد | آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد ازانش کژ همی کرد او بقصد | تاج و میگشت تا رک جو بقصد | هشت کرت کژ بکرد ان مهترش | راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونست ای عزیز | گر کژ کنم تو راست گردی ز امتحان | تاج ناطق گشت کای شه ناز کن | چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری ز من بر من مگیر | پرده های عیب این بر هم درم | برد باغم نه تو بدست خود ببند | مرد باغم را گفت ناپسند +
تا ترا سهر غم که پیش آید زورو | بر کسی تهمت منه بر خویش کرد | ظن مبر بر دیگری ای دوستکام | آن مکن که میسگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطربی | گاه خشمش با شهنشاه سخی

قوله پس سلیمان اندران ارشت کرد + شاید در دل سلیمان علیه السلام خواهش امر مباح بوده باشد که اشتغال بآن مباح نسبت بشان سلیمان علیه السلام مستحسن نبوده باشد والا نه از شهوت و خواهش امور برای تلذذ و تنعس از ان سلیمان معصوم بود + +

همچو فرعون که موسی هشته بود | طفلکان خلق را سر میبرد | آن عدو در خانه آن کو در دل | او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران | واندران خویش کشته با نفس گران | خود عدوت اوست قصدش میکند | وز برون تهمت بهر کس می نهی

قوله همچو فرعون که موسی هشته بود + اه درین چند ابیات تمثیل مرکب ست مر حال کسی را که دیگران را دشمن خود دانسته در قصد ایذای آن شد و نفس خود را پرورده که اصل دشمن و قوی دشمن آن نفس ست که بحال فرعون که فرعون موسی علیه السلام را در بغل گرفته پرورش کرده تا انیکه بلاش او و ملک و بیداست و اطفال دیگران را می کشت و نسبت دران تمثیل نفس با موسی علیه السلام تا سوی ادب لازم آید زیرا که در تمثیل مرکب لحاظ تمثیل اجزا نمی باشد بلکه درین تمثیل سوی عقل نفس پرور بسوی عقل فرعونست

همچو فرعونی تو کور و کور دل | با عدو خوش بیگمان با اندل | چند فرعونا کشی بیم مرا | مینوازی این تن پر عزم را

قوله همچو فرعونی تو کور و کور دل + اه این حاصل تمثیل ست که این تمثیل کوری اهل نفس با کوری فرعون ست چنانکه دران تمثیل ابهای ملحوظ نیست و میتواند که این تمثیل دیگر باشد مر صاحب نفس را با فرعون و مراد از عدو در مصراع ثانی نفس فرعون باشد یعنی اهل نفس مثل فرعون ست که با عدو خود نفس اوست خوش ست و دیگران را خوار میگرداند برای حظ نفس و خوشی نفس خود و بندل یعنی خوار کننده و بیت تالی شدیدا لانطباق ست بر یعنی اخیر و عزم در بیت تالی بمعنی تاوان ست + + + + +

عقل او بر عقل شاهان میفزود | دون همت حق بعقل او کورش کرده بود | مهر حق بر چشم و بر گوشش نهاد | گر فلاطونست چیوانش کند
حکم حق بر لوح ما آید پدید | آنچنانکه حکم غیب بایزید

قولہ عقل او بر عقل شاہان میفزود + اہ یعنی عقل فرعون بر عقل بادشاہان دیگر زیادہ بود لیکن قضای حق سبحانہ او را کور کردہ بود و بر طبق عقل عمل نکرد بلکہ حرکات حماقت صادر شد از و اینقدر خیال نکرد کہ چون با خبار منجمان معلوم شد کہ واقع خواہد شد ملک او بدید مولوی از اسرائیلی پس این حکم منجمان اگر صادق است پس تدبیر نفع نخواہد کرد کہ از تدبیر واقع متغیر نمیگردد و اگر کاذب ست پس حاجت تدبیر نیست پس بر تقدیر خون بیگناہان بر گردن گرفتن عبث ست و انچہ کہ تدبیر واقعی و موثر بود از خیالش رفت و آن اتباع موسے علیہ السلام بود این ہمہ از کوری و بعقلی او بود و این بعقلی و کوری برای این بود تا قضای حق واقع شود و اسباب وقوع قضا ہمان بود کہ از و بوقوع آمد

شنیدن ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را +

ہمچنان آمد کہ او فرمودہ بود	بو الحسن از مردمان انرا شنود	کہ حسن باشد مرید و اسم	در رس گیرد ہر صباح از ترتیم
ہر صباحی آید و خواند سبق	بر سر خاک و شود پیری بحق	ہر صباحی تیز رفتی بے فتور	بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من ہم نیز مخوابش دیدہ ام	وز روان شیخ این بشنیدہ ام	ہر صباحی رو نہادی سوی گو	ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی	تا کہ بی گفتی شکالش حل شدے		

قولہ کہ حسن باشد مرید او اتم + اہ حسن در اصل ابو الحسن بود برای شعر اقتصار نمودہ شد و امت یعنی گروہ یعنی بو الحسن مرید منست و او گروہ منست و اتباع من و در عرف امت اتباع را گویند و ظاہر ست کہ این معنی مراد نیست + + + +

تا یکی روزی بیامد با سعود	کور ہا را برف نو پوشیدہ بود	قوی ہر تو بر فہا ہمچون علم	قبہ قبہ دیدہ شد جالنش ہم

قولہ تا یکی روزی بیامد بو سعود + اہ بو سعود کنیت دیگر ست و شیخ ابو الحسن خرقانی را + +

بانگش آمد از خلیرہ شیخ حی	ہا انا او عوک کی تسعی اے	ہین بیا انیسو بر آواز م شتاب	علم از برف ست روی از من متاب
حال او زانروز شد خواب و پدید	آن عجائب را کہ اول مے شنید	باز باید گشت سوی آن غلام	کرد باید آن حکایت را تمام
نامہ دیگر نوشت آن بدگمان	پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان		

قولہ بانگش آمد از خلیرہ شیخ حی + اہ خلیرہ مقبرہ یعنی آواز از مقبرہ شیخ رسید و شیخ ابو الحسن را کہ ای شیخ حی و تعالی من دعوت میکنم ترا انیکہ بدوی سوی من و شاید کہ دیدن کفایت باشد از قبول تربیت

رقعہ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

کہ یکی رقعہ نوشتم پیش شاہ	اعجب آنجا رسید و یافت راہ	آن دگر را خواند ہم آنخوب خد	ہم ندادا نرا جواب و تن بزد
خشک می آورد او را شہریار	او مکرر کرد رقعہ چند بار	گفت حاجب آخر او بندہ شماست	گر جوابش بر نویسی ہم رواست
از شہی تو چہ کم گردد اگر	بر غلام و بندہ اندازی نظر	گفت این سہلست اما احمقست	مرد احمق زشت و مردود خلقست
گرچہ آمرزم گناہ و زلتش	ہم کند در من سرایت علتش		

قولہ خشک می آورد او را شہریار + اہ یعنی جواب نمیداند و سوال میماند + +

صد کس از گرگین ہمہ گرگین شدند	حاصلان از کژ طبیعت عقل بند		

قولہ صد کس از کرکین ہمہ کرکین شدند + اہ کرکین کسی کہ زحمت و رنج کردہ باشد و گرنجی ست در بدن مثل خارش و قوبا کہ از جوش خون پیدا می شود و در عرف مشہور ست کہ از امراض متعدیہ ست بہ مصاحبان این صاحب رنج انتقال میکند و ظاہر آنست کہ ازین بیت مقولہ مولوی ست

کرکم عقلی مباد اکبر را	شومیش بے آب دارد ابر را	نم نبارد ابر از شومے او	شہرہا ویرانہ از بومی او
	از کران احمقان طوفان نوح	گرد ویران عالمی را در فضوح	

قولہ کرکم عقلی مباد اکبر را + اہ مراد از کرکم عقلی کم عقلی مداست کہ از ان انکار انبیاء طعن در اولیا می خیزد و اصرار بران پیدا آید و شومی این بی عقلی آب را بند میکند و باران نمی بارد و خلق گرفتار قحط میشود چنانکہ منقول ست در امم سابقہ کہ از تکذیب رسل علیہ السلام باین بلیات مبتلی شدند

ستودن پیغمبر علیہ السلام عاقل را
و نکوہیدن احمق را

مراد از عاقل انکس ست کہ حق را شناختہ باشد و در تدبیر امور موصلہ بحق کوشد و احمق آنست کہ عزم او جز خطو نادانی و ہوا و حظوظ نفسانیہ نباشد

گفت پیغمبر کہ احمق ہر کہ ہست	او عدو ماو غول رہزن ست	ہر کہ او عاقل بود او جان ماست	روح او ریحان او ریحان ماست

قولہ روح او و ریح او ریحان ماست + اہ روح باد خوش و خنک و بوی خوش و ریح بکسر بوی خوش کہ از بادی خیزد و ریحان شرا نجا ہم از بخشندہ خوشی ست

عقل دشنام مدمن را نصیم	زانکہ فیضی دارد از فیاضیم	نبود ان دشنام او بی فائدہ	نبود آن مہمانیش بے مائدہ
	احمق ار حلوا نہد اندر لبم	من ازان حلوای او اندر رتجم	

قولہ عقل دشنام و بدمن را نصیم + او این تقدیر محال ست برای مبالغہ کہ دشنام عاقل جناب پاک آنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم را محال ست بوقوع نمی تواند آمد و یا مراد از دشنام کلامی ست کہ ظاہر آن سوی ادب باشد و مصراع ثانی ہمان معنوق دارد کہ حاصل مصراع ثانی آنست کہ از فیاضی من او را فیض رسیدہ است پس او واقف باسرار ست در باطن آن دشنام دشنام نیست

این یقین دان گر لطیف و روشنی	نیست بوس کون خر با چاشنی	سلبت گندہ کند بے فائدہ	جامہ از دیگش سیہ بی مائدہ

قولہ این یقین دان گر لطیفی روشنی + اہ از ینجا مقولہ مولوی ست

مائدہ عقلست فی نان و شوا	نور عقلست ای پسر جان را غذا	نیست غیر نور آدم را خورش	از جز آن جان ما بیرورش

قولہ مائدہ عقل ست بی نان و شوا ر + اہ این مائدہ معارف ست کہ از دل و قلب و روح تازہ و رغنذی میشود و شوا گوشت بزہا

زین خورشہا اندک اندک باز بر	کاین غذای خر بود در آن حسد	تا غذای اصل را قابل شوی	لقمہای نور را آکل شوی

قولہ زین خورشہا اندک اندک باز بر + اہ یعنی این خورش کہ ازان تازگی بدن ست آہستہ آہستہ ترک باید کرد کہ ازان

عقل انسانی نیست بلکه این حواس برای ابقای حیوانیست

اصل این نور است کاین نان نان شده ‌ فیض آنجانست کانجان جان شده ‌ چون خمودی یکبار از ما کول نور ‌ خاک ریزی بر سر نان نور

عقل شیدا شد چه خوانی ترهات ‌ راه پیدا شد چه پای بی ثبات ‌ عقل و عقلست اول بکسب ‌ که در اموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و استاد و فکر و ذکر ‌ از معانی وز علوم خوب و بکر ‌ عقل تو افزون شود بر دیگران ‌ لیک تو باشی ز حفظ آن کران

قول عکس آن نور است کاین نان نان شده است + او زیرا که این پرتو اسمای الهیه است که هیات پایدار در عالم خارج از ان تحقق گرفته است

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت ‌ لوح محفوظست کو زین در گذشت ‌ عقل دیگر بخشش یزدان بود ‌ چشمه آن در میان جان بود

چون نبیند آب و دانش جوش کرد ‌ نی شود کنده نه در سینه نه زرد

قول لوح حافظ تو شوی در دور و گشت + او یعنی این عقل کسبی لوح حافظ علوم ست که از فکر خود حفظ میکند اگر فکرش درست نافتد در خطا افتد و چون برگذشت و علم پیدا کرد لوح محفوظ ست که حافظ آن الله تعالی ست و محفوظ از وقوع خطا ست که این علوم و معارف از نزد الله تعالی ست

در ره منعش بود بسته چه غم ‌ کوهی جوشد ز خانه دمبدم ‌ عقل تحصیلی مثال جویها ‌ کان رود در خانه از کو بیها

قول در ره منعش بود بسته چه غم + او نبع آب برآمدن از چشمه و حاصل آنکه این عقل خود منبع علوم ست اگر راه دیگر از آمدن آب سوی چشمه بسته گردد غم نیست که نبع آب و جوش آن از خود ست پس بسته شدن راه دیگر ضرر ندارد یعنی چون عقل کامل شد علوم از ان پیدا گردد اگر راه انظار فکریه بسته شود و یا کتاب و استاد مفقود گردد او را ضرر ندهد + + + + + + + + + + +

راه آبش بسته شد شد بینوا ‌ تشنه ماند و زار و با صد ابتلا ‌ از درون خویشتن جوشیدن ‌ تا رهی از منت هر ناسزا

قول چونکه راهش بسته شد شد بینوا + از درون چشمه کی بندد ورا + از درون خویشتن جوشیدن ‌ تا رهی از منت هر ناسزا + این دو بیت در بعض نسخ یافته نمیشود اگر باشند پس معنی آنست چونکه راه عقل تحصیلی بند باشد و آن انظار و افکار اند آن عقل بینوا شد و علم درون او باقی بماند از درون چشمه که نبع آن در خود ست کی کسے بند خواهند کرد پس باید که از درون خود چشمه باید جست تا خلاص یابد از منت صاحبان افکار

قصه شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت با دیگرے کن که من عدوم ترا +

مشورت میکرد شخصی با کسی ‌ کز ترد دو ارهد ز مجلسی +

گفت ای خوشنام غیبه من بجوی ‌ ما جرای مشورت با وی بگوی

من عدوم من ترا با من مپیچ ‌ نبود از رای عدو فیروز هیچ

رو کسی جو که ترا دشمن دوست ‌ دوست هر دو ست لاشک غیر دوست

من عدوم چاره نبود کز منے ‌ جستن از غیر محل ناجستنے ست

من ترا بی هیچ شک دشمن منم ‌ هست اندر بوستان در کو سخن

هر که با دشمن نشیند در زمن ‌ هست در گلخن میان بوستان

خیر کن با خلق بهر ایزدت ‌ تا نگردد دوست خصم و دشمنت

کز ترا کی رو نمایم روز نم ‌ حارسی از گرگ جستن شرط نیست

یا برای راحت جان خودت ‌ هر که باشد همنشین دوستان

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن ‌ مشورت با یار مهر انگیز کن

دوست را از دوست بینے در نظر ‌ تا نیفتد او بدست دشمنے

در ولایت ناید زگین ناخوش صدا ‌ مشورت با یار مهر انگیز کن

یک مردی عاقلی و معنوی	عقل تو نگذارد ت که کج روی	طبع خواهد تا کشد از خصم کین	عقل پر نفس ست بند آهنین
	اید و منعش کند و او ارد بن	عقل چون سخنه ست و زنگار بدش	

قولہ یک مردی عاقلی و معنوی + اه خلاصه ابیات آنست که مرد عاقل هستی و از عقل مخالفه او امر الله و رسول وی صلی الله علیه و آله وسلم نیاید پس تو مومن هستی که المستت مومن واقعست پس از تو خانه نخواهد رفت همون خواهی گفت که دران صلاح منست

عقل ایمانی چو شحنه عادل ست	پاسبان و حاکم شهر دلست	هم چو گربه باشد او بیدار هوش	وز در سوراخ ماند هم چو موش
در هر انجا که برآرد موش دست	نیست گربه ور بود او مرده ایست	گربه چه شیر شیر افگن بود	عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم ورندگان	نعرهٔ او مانع چرندگان	شهر پر زو دست و پر جامیکنی	خواه شحنه باش کو دخو باشی
عقل در تن حاکم ایمان بود	که ز بیمش نفس در زندان بود	عقل عقل و جان جان ایمان بود	عقل و جان خلق را سلطان بود
	عقل کل سرگشته و حیران تست	کل موجودات در فرمان تست	

قولہ عقل ایمانی چو شحنه عادلست + اه مراد از عقل ایمانیکه متنور بنور ایمان ست و آن نور از تصدیق الله و رسول صلی الله علیه و آله وسلم مفروض و این عقل متنور بنور ایمان شحنه عادلست از وخیاط روی نخواهد داد و سپان و نگهبان ست از نفس و شیطان ست

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که دران پیران و جنگ آموزگان بودند

سریه لشکر را گویند که النسر صلی الله علیه و آله وسلم فرماید و خود بنفس نفیس خود دران نباشد بلکه جاعتی را فرستد از صحابه

یک سریه میفرستادی رسول	بهر جنگ کافر و دفع فضول

قولہ بهر جنگ کافر و دفع فضول + اه عطف دفع فضول بر جنگ کافران برای اشارتست بانکه دفع فضول کافران بجنگ کافران حاصل میشود و کلمه الله علیا میگردد و برای همین جنگ کافران مشروع گشت و نه جنگ قتل و هیبت مشروع نمیتواند شد پس حسن در جهاد بعینیت نیست بلکه دفع فضول و اعلای کلمه الله حسن بعینه ست و بحسن او جهاد حسن گشت

یک جوانی را گزید او از هذیل	میر لشکر کرد و سالار جیل	اصل لشکر بیگمان سرور بود	قوم بی سرور تن بی سر بود
آنیمه که مرده و پژمرده را	زان بود که ترک سرور کرده را	از گسل و ز تکل و ز ماومنی	میکشی سر خویش را اسیر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار	او سر خود گیرد اندر کوهسار	صاحبش در پی دوان کای خیره سر	هر طرف گرگیست اندر قصه خر
گر ز خشم این مان غالب شوی	پیشت آید هر طرف گرگ قوی	استخوانت را بخاید چون شکر	که نه بینی زندگانی را دگر
آن مکن کاخر پشیمانی از علف	آتش از بی هیزمی گردد تلف	هین بگیر نیز از تصرف کردنم	وز گرانی بار چون جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست	حکم غالب ابو دای خود پرست	خر نخواندت اسپ خواندت و الجمال	اسپ تازی را عرب گوید تعال
	میر آخور بود حق را مصطفی	بهر ستوران نفس پر جفا	

قوله یک جوانی را گریداو از بذیل + اه بذیل نام قبیله ست از عرب

قل تعالوا گفت از جزب کرم	نار ریاضت تمان دهم را نفس سم	نفسمارا مروض کرده ام	زین شتوران پس لگدها خورده ام

قوله قل تعالوا گفت از جزب کرم اه می شاید که این اشاره باشد باین آیه قُلْ تَعَالَوْا اَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ اَلَّا تُشْرِكُوا بِهٖ شَيْئًا آنست ورصلی الله علیه وآله وسلم را خطاب ست که بگو بیائید تا خوانیم آن چیزها که حرام کرده ست الله بر شما اینکه شریک نگردانید با و تعالی چیزی را ظاهر آنست که این نهی ست از شرک جلی که کبیره کفر ست و آن قسمه یک در عبادت ست و از شرک خفی که او وجود و انستن دیگری را و بالوالدین احسانا و احسان کنید بوالدین احسان کردنی این امر ست بوجوب احسان پس ضد او که عقوق ست حرام و منهی عنه ست و مراد از والدین معنی متعارف ست و بدیشان اشارت میتواند که مراد عقل کل و نفس کل و احسان باین هر دو آنست که آنچه که وجود این هر دو ست بآن ظاهر میشود و علم و ذوق پیدا میکند و در خود و مشاهد آن شوند وَلَا تَقْتُلُوْٓا اَوْلَادَكُمْ مِّنْ اِمْلَاقٍ نَحْنُ نَرْزُقُكُمْ وَاِيَّاهُمْ و نه قتل کنید اولاد خود را از ترس فقر ما رزق میدهیم شما را ان اولاد را عادت عرب در جاهلیت آن بود که بعضی از ایشان دختران خود را قتل میکردند از ترس آنکه فقیر شوند محتاج و گیران شوند و فساد بر پا شود الله تعالی از آن نهی فرمود که رازق اوست این خشیت را هم نباید و لَا تَقْرَبُوا الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَنَ و نزدیک نشوید فواحش را که کبیره اند چون زنا چیزی که ظاهر ست فحش آن و چیزیکه باطن ست و علمای محققان میگویند که قبح بعض افعال بعقل مدرک میگردد و از کلام صوفیه اهل اشارات میشود که فواحش ظاهر گناه اند و فواحش باطنه غیبتی در وجود و در افعال وَلَا تَقْتُلُوا النَّفْسَ الَّتِيْ حَرَّمَ اللّٰهُ اِلَّا بِالْحَقِّ ذٰلِكُمْ وَصّٰىكُمْ بِهٖ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُوْنَ و نکشید نفسی را که حرام کرده ست الله تعالی کشتن آن مگر بحق مثل قصاص و رجم زانی محصن و جهاد و میتواند که معنی آن باشد که نکشید نفسی را که ذوی عظمت و حرمت کرد آن نفس را الله مگر بحق و استثنا بر معنی ثانی متصل ست و بر معنی اول منقطع ست انیکه مذکور گشت وصیت کرد شما را بآن الله تعالی و نزدیک باب اشارت می شاید که معنی آن باشد که قتل نفس نکنید بغافل کردن او را از حق و باز داشتن او را و جهل بحق که این غفلت و جهل موتست مگر بحق یعنی آنقدر که حق نفس ست بر شما آنقدر غفلت روست و این در حق عامه سالکان ست و اما کاملان را پس وقت ایفای حق نفس اصلا غفلت را راه نیست وَلَا تَقْرَبُوْا مَالَ الْيَتِيْمِ اِلَّا بِالَّتِيْ هِيَ اَحْسَنُ حَتّٰى يَبْلُغَ اَشُدَّهٗ و نه قریب شوید مال یتیم را مگر آن خصلت را که آن بهتر ست و آن نگرفتن مال برای اصلاح ست تا انیکه رسد یتیم اشد خود را و آن جوانیست و شیخ ابن فارض قدس سره میفرماید که این اشاره ست بآنکه کسی قصد نکند رتبه آنسرور را صلی الله علیه وآله وسلم پس مال تعبیر از مرتبه ست و یتیم تعبیر از ذات مبارک آنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم و بر تقدیر معنی استثنا آنست مگر قریب شوید بخصلتیکه که آن احسن ست و آن طریق اتباع تا بر کنت اتباع بطفیل آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بولایت وی فائز شوند و بر قدم وی صلی الله علیه وآله وسلم باشند نه آنکه بمقام و مرتبه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که این محال ست و معنی بیت مولوی آنست که الله بکرم خود امر فرمود آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم را که گوید تعالوا الی آخر تا ریاضت دهد امت او گوید که من رائض شمام که از ریاضت تنگ باز میدارم و ظاهر ست که آیت مشتمل ست بر ریاضت

هر کجا باشد ریاضت بارهٔ	از گلدهایش نباشد چارهٔ	لاجرم اغلب بلا بر انبیاست	که ریاضت دادن خامان بلاست

قوله هر کجا باشد ریاضت بارهٔ + اه بارهٔ بیای موحده بمعنی خصلت ظاهر آنست که مقلوب الاضافت ست

سگ کانید از دمم پر غا شوید | تا بویش در مرکب سلطان شوید | قال تعالوا قال تعالوا گفت حق | ایستوران ماول اند رسبق
قال تعالوا قال تعالوا گفت می | ای ستوران فسرده رگ و پی | قال تعالوا قال تعالوا گفت رب | ای ستوران امید واز ادب

قوله سگ کانند از دمم پر غا روید ++ اه سگ باهر دو بین مهمله مضمومه و هر دو کاف عربی اسپیکه را دنبه داشته باشند و پر غا بمعنی ایلغار چه پر غا و پر اغ اسپی را گویند که بسیاری سواری آن قابلیت پیدا کند بر نوشته از جانبی بجانبی الغار کنند کذا فی شرح شیخ افضل
و اینجا ظاهر آنست که مراد پر غ ست

گر نیابد ای نبی تمکین مشو + | زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو | گوش بعضی زین تعالوا کرست | هر ستوری را صطبل دیگرست

قوله زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو ++ مراد از دو بی تمکین بی تمکین چند +

منعزم گردند بعضی زین ندا | هست هر سر را طویله او جدا | منقبض گردند بعضی زین قصر | زانکه هر مرعی جدا دارد قفص

قوله منعزم گردید بعضی زین ندا ++ البیتین خلاصه آنست که هر کس در حال ثبوت علمی استعدادی داشته بان استعداد قائم مقام خود ست و در بیت تالی در بعض نسخ این قبض واقع بقاف و بار و قبض بر انگشت گرفتن و در بعض نسخ قفص واقع ست
و بر هر تقدیر مراد همون تعالوا ست

خود ملائک نیز ناهمتا بدند | زین سبب بر آسمان صف صف شدند

قوله خود ملائک نیز ناهمتا بدند + اه یعنی ملائک هر یک از ایشان با دیگری مماثل نبوده لهذا صف بصف اند در مقامات خود چنانکه الله تعالی میفرماید حکایت از ملائکه وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ نیست از ما یکی مگر آنکه او را مقام معلوم ست
تجاوز از ان ننوا ند کرد

کودکان گرچه بیک مطلب درند | در سبق هر یک ز یک بالاترند

قوله کودکان گرچه بیک مکتب درند + اه این تمثیل بودن کودکان در یک مکتب اند بالبودن ایشان در مقامات خود با
از فهم ملائکه را که بالبودن در حضور حق هر یک مقام مختلف دارند

مشرقی و مغربی را حسهاست | منصبی دارد حس چشم راست | صد هزاران گوشها گر صف زنند | جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی | در سماع جان و اخبار نبی | صد هزاران چشم را آن گونه نیست | هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین از حس یکیک میشمر | هر یکی معزول از انکار دگر

قوله مشرقی و مغربی را حسهاست + اه درین ابیات چند بیان حال حواس و قوی ست در مرتبه خود اند کار هر یک از دیگر نیاید اگرچه این قوی در انگلستان باشند که بعد فیما بین هم کثیر باشد همچو مشرق و مغرب لیکن هر قوت که در هر کس ست کار خود میکند مثلاً کار باصره رویت ست از سامعه نیاید و بالعکس همچنین قوی نیایند از باضمه و جاذبه و ماسکه و دافعه و امثال آن هر قوت بکار خود مشغول ست و کار هیچ یکی از دیگر نیاید پس هر یکی را مقامیست که دیگر را نیست

پنج حس ظاهر و پنج اندرون | در صفند اندر قیام الصافون | هر کسی کو از صف دین سر کشد | میرود سوی صفی کان ناخوشست
تو ز گفتار تعالوا کم مکن + | کیمیای پس شگرفست این سخن | گر مسی گردد ز گفتارت نفیر | کیمیار اهیچ ازوی وا مگیر
این زمان کر مست نفس کاذبت | گفت تو سودش دهد در آخرش | قال تعالوا قال تعالوا ای غلام | هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ ز منی واز سری | سروری جو کم طلب کن سروری

قولہ در صف اند ایشان قیام الصافون ۱۲ اشارہ بآنست کہ این قوی کہ در انسان ست حقایق ملکیہ اند ہر یک باکاری اللہ تعالیٰ سپردہ ست تجاوز نمیتوانند کرد و این قوی جمیع مطیع ست بقول اللہ تعالیٰ حکایت از ملائکہ وَاِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُّوْنَ وَاِنَّا لَنَحْنُ الْمُسَبِّحُوْنَ ما ہمہ صف بصف ایستادہ ایم از مراتب خود ہا تجاوز نمیتوانیم کرد و ما تسبیح کنندہ ایم بوجہیکہ مقام اقتضای آن میکند و ازین کہ گفتہ شد کسی گمان نکند کہ وجود نیست مر ملائک را اگرچہ ازین وجہ قوی انسانیہ بلکہ ملائک موجودند در عالم خود خارج از انسان قابل تشکلات اند و قدرت بران دارند کہ بہر صورتی کہ خواہند متمثل شوند ظاہر شوند یا در خیال و این ظاہر ست و واقعست و یا در حس چنانکہ بشکل وحیہ کلبی مصور شد بر جسمای صحابہ رضوان اللہ علیہم اجمعین ظاہر شد و گفتہ کہ بزنید برای جنگ بنی قریظہ در رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم تشریف می آرند چنانکہ صحابہ مسلح شدہ ایستادہ شدند در راہ بنی قریظہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودند کہ شما را کہ خبر کرد عرض کردند کہ وحیہ کلبی گفتہ رفتند آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودند کہ آن جبرئیل علیہ السلام بود پس جبرئیل ظاہر شد و حس بصورت وحیہ و با وجود این ملائک در عالم خود اند و انسان قوی شدہ موجود گشتند پس حقایق ملکیہ در عالم خود ملائک اند و در انسان قوی اند حقیقت یک حقیقت ست

اعتراض کردن متعرضی بر رسول علیہ السلام در امیر گردانیدن ہدیلی

چون پیمبر سروری کرد از ہدیل	از برای لشکر منصور خیل	بوالفضول از حسد طاقت نداشت	اعتراض الانسلم بر فراشت
	خلق را بنگر کہ چون طامعند	در متاع فانیی چون فانیند	

قولہ در متاع فانی چون فانی اند ۱۲ متاع فانی حطام دنیا و یہ ست کہ آنرا بقا نیست و حاصل کہ در طلب حطام دنیا بچہ رو فانی و کم اند و ران کہ ہر گز ازان سر خود را سر فرو نمیکنند و حطام آخرت و امور موصولہ سوی حق اصلا ملحوظ نیست آنہا را

	از تکبر جملہ اندر تفرقہ	مردہ از جان زندہ اندر محرقہ	

قولہ از تکبر جملہ اندر تفرقہ ۱۲ یعنی از تکبر وجود را بر پنداشتن در تفرقہ دل افتادند کہ طمانیت و قرار دل ایشانرا نیست و محرقہ در مصراع ثانی بجای مہملہ ست بمعنی تب و بعض بکسر اول و خای معجمہ قرار دادہ کہ بمعنے آلہ بازی ست و گفتہ کہ اینجا مراد ہلاکی ست و حاصل این مصراع آنست کہ ایشان جملہ در تفرقہ انداز جان کہ کنایت از حق ست مردہ و عاقل و زندہ درین دنیا کہ محرقہ ست جای حرق و تب و ہلاکیست

	ای عجب کہ جان بر زندان اندرست	وانگہی مفتاح زندانش بدست	

قولہ ای عجب کہ جان بر زندان اندرست ۱۲ ظاہر آنست کہ مراد از زندان دنیاست و مفتاح آن اشتغال باشتغال او امر اللہ ست و بعض از زندان تعبیر بنی گرفتہ و از مفتاح آن ملاحظہ صینیت

	پای تا سر غرق سرگین ای جوان	میزند بر وانمش جوی روان	

قولہ پای تا سر غرق سرگین ای جوان ۱۲ یعنی منغمس در دنیا و حب آن و جوی روان کہ شرع محمدیست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و طریقہ پیران ست موجود ست قریب وی ازان سرگین را پاک نمیکند و بعض از سرگین دیدن غیریت گرفتہ و ازین ملاحظہ صینیت ++

دائما پهلو به پهلوی قرار	پهلوی ارامگاه پشت و ار

قوله دائما پهلو به پهلوی قرار + اه یعنی در طلب دنیا بقرارگاهی این سوی افتد گاهی آنسو با وجودانکه در پهلو آرام گاه و پشت دار موجود است چرا آنسو نمیرود و آن توجه سوی حضرت و ریاضت بر نهج شرع ست +

نور نهانست وجست وجو گواه	کز کژ افتد دل نمیجوید پناه

قوله نور نهانست وجست وجو گواه + اه یعنی نور حق هست اما پنهانست وجستجو بر آن گواه ست که اگر نور حق نبودی پس جوینده چه میجست از کژ افتد دل از این پناه نمیجوید اگر پناه میجست البته می یافت

گر نبودی جنس دنیا را مناص	نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص	وحشتت همچون موکل می کشد	که بجو الفنال منهاج رشد

قوله گر نبودی جنس دنیا را مناص + اه یعنی اگر از حبس دنیا خلاص متصور نمی بود دل را وحشت از دنیا بودی و نه دل خلاص از آن بجستی و در بیت تالی میفرمایند که این وحشت مقتضی آنست که راه رشد باید طلبید + + +

هست منهاج نهان در رهزنست	یافتش رهبن گزافه جستنست

قوله هست منهاج نهان در رهزنست + اه یعنی منهاج و راه رشد موجود ست لیکن نهان ست در رهزن یافته نمیشود بسهولت بلکه یافت آن مرهون جستن ست برین امید که شاید یافته شود و این مراد از گزافه ست در این ارشاد ست بآنکه سالک را باید که طلب موقوف بر قطع نرسیدن ندارد بلکه بر امید جد و جهد کند پس این جد میرساند و بعض از گزافه جستن مراد داشته استعمال بجا بدات برای طالب حق مطلوب خارج از خود و این جستن گزافه است که مطلوب خارج از خود اصلا یافت آن ممکن نیست و با وجود آن این ریاضات موصل بحق ست که حق را در خور بیند

تفرقه جویای جمع اندر کمین	تو درین طالب رخ مطلوب بین

قوله تفرقه جویای جمع اندر کمین + اه یعنی این تفرقه و کثرت جویای جمع ست که این کثرت بدون جمع که وحدت ست نمیتواند شد که وحدت درین کثرت متحقق ست وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ پس مطلوب که وحدت ست در طالب مشهود میشود

مردگان باغ برجسته زبن	زندگی بخشنده را تو فهم کن

قوله مردگان باغ برجسته زبن + اه یعنی در باغ که نباتات از بیخ برآمدند و زنده شدند برای انیست که دهنده زندگی با انیهاست پس او را طلب باید کرد و می تواند که مراد از باغ جهان باشد و از مردگان ممکنات جهان حاصل انیکه این ممکنات که زندگی وجود یافتند برای آنست که موجد بایشان ست

چشم این زندانیان هر دم بدر	کی بدی گر نیستی کس مژده ور	صد هزار آلودگان آب جو	کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت آرام نیست	زانکه در خانه سحاف و بسترست	همچو گاهی نباشد بی قرار	بی خمار شکن نباشد بی قرار
	گفت نی نی یا رسول الله من	سر و لشکر مگر شیخ کهن	

قوله چشم این زندانیان هر دم بدر + اه یعنی این محبوسان دنیا منتظرند که از نیستی خبر یابند که بعد نیستی انجهان چه خواهد بود و یا انیکه منتظرند برای وصول آن نیستی

یا رسول الله جوان ارشیزاد	غیر مرد پیر سر لشکر مباد	هم تو گفتی این و گفت تو گوا	پیر باید پیر باید پیشوا

	یا رسول اللہ درین لشکر نگر	هست چندین پیر از وی پیشتر	

قولہ یا رسول اللہ جوانی شیر زاد ۱۲ یعنی جوان اگرچہ بچہ شیر باشد لیکن سالار لشکر پیرے باید ۱۲

زین درخت آن برگ زردش آنچنان	سبزهای پخته را ور بچنین	برگهای زرد او خود کی نیست	این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد ریش و آن موی سپید	بهر عقل پخته آرند این نوید	برگهای نو رسیده سبز فام	شد نشان آنکه این میوه رسید

قولہ زین درخت آن برگ زردش انچنین ۱۲ ظاهر آنست که این نیز داخل مقوله آن متعرض ست لیکن چونکه این طویل در قول معترض یافته نشده محمد رضا انیر امقوله مولوی قرار داده ۱۲

	برگ بی برگی نشان عارفیست	زردی زرسرخ روئی صرفیست	

قولہ برگ بی برگی نشان عارفیست ۱۲ مراد از برگ صفت ست یعنی صفت بی صفتی نشان عرفان ست حاصل آنکه خود را بهیچ صفت موصوف ندانند بلکه همه صفات کمالیه بمفوض بحق داند و خود را مالک امری نه بیند و خود را ذلیل و مفتقر بیند در حال این نشان کمال عرفان ست لهذا بایزید را الله تعالی گفت تقرب بما لیس عندی الذلة والافتقار و مصراع ثانی تمثیل ست جنانچه زردی زرد از ترس قلاب نیست بلکه دلیل کمال اوست که موجب سرخروئی صرفیست ۱۲۱۲

	آنکه او گل عارضست و نو خطست	او بمکتب گاه مخبر نو خطست	

قولہ آنکه او گل عارضست و نو خطست ۱۲ این تمثیل ست مر آنرا که کامل المعرفت نیست بلکه در معرفت جوان ست و حاصل آنکه رخسار مثل گل دارد و این نو خطست یعنی جوانست که سبزه او نوست و در مکتب گاه مخبر از نو خطی خوبست و حاصل آنکه این عارف که کامل در عبودیت نیست مخود را قادر می بیند و تصرف میکند این مخبرست خوانمن او و نو رسیدن او در معرفت نه آنکه کامل المعرفت ست ظاهر بعبدیت ست اصلا تصرف نمیکند

	حرفهای خط او گر شد بود	مر زمن غفلست اگر تن میدود	

قولہ حرفهای خط او گر شد بود ۱۲ این بیان نو خطی اوست و حاصل آنکه از تصرفات این عارف که عرفان نو دارد تصرفات او کثیرے افتد یعنی مناسب عبدیت نمی افتد و این زمن گردانیده عقل ست که عبدیت خود کم کرده و ما هر بر بوبیت گشته تصرف در عالم می کنند

	پای پیر از سرعت ار چه باز ماند	یافت عقل او پر براوج راند	

قولہ پای پیر از سرعت ار چه باز ماند ۱۲ یعنی پیر در معرفت اگرچه قدرت تصرف ندارد و پای وی از سرعت باز ماند لیکن عقل وی پران ست سوی حق که در دل او کمال عزت ست ۱۲۱۲

گر مثل خواهی بجعفر در نگر	وا دهق بر جای دست و پا شد پر	گر ز سر ار سخن بوی برسے	من سخن گویم چو زر جعفرے
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب	همچو سیماب این دلم شد مضطرب	راند روئم صد خموشی خوش نفس	دست بر لب مینهد یعنے کہ بس

قولہ گر مثل خواهی بجعفر در نگر ۱۲ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم جعفر ابن ابی طالب را امیر کرده فرستاده بود بر ای جنگ با کافران و فرمود که اگر جعفر رضی اللہ تعالی عنہ مقتول شود پس امیر زید ابن حارث ست و چون زید ابن حارث کشته شود پس امیر عبد اللہ ابن رواحه ست و چون عبد اللہ ابن رواحه مقتول شود پس هر کس را خواهند اصحاب سریه امیر کرده جنگ کنند پس هر سه شهید شدند بترتیب مذکور بعد آن خالد ابن ولید رایت گرفته جنگ کرد و همراه و اصحاب سریه بودند و بلطفر رسید پس

این حال پرآنسرور علیه وآله وسلم مکشوف شد وخبر داد که جعفر رضی الله تعالی عنه بهر دو دست وی برید وشد وشهید گشت بعد آن رایت زید رضی الله تعالی عنه گرفت وشهید شد بعد آن عبد الله ابن رواحه رایت گرفت وشهید شد بعد آن سیفی از سیوف الله رایت گرفت وظفر حاصل شد ودر حق جعفر رضی الله تعالی عنه خبر داد که الله تعالی عوض آن دو دست که در راه خدا منقطع شد دو بازوی پرواز عطا فرمود وآن طیران میکند ودر جنت پس ازین سبب ملقب شد بجعفر طیار وبسبب قول آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فاخذ الرایة سیف من سیوف الله خالد ابن ولید ملقب گشت بسیف الله

خامشی بحرست وگفتن همچو جو	بحری جوید ترا جو را مجو	از شمار تهای دریا سر متاب	ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پوسته کردان بی او	پیش پیغمبر سخن زان سر دلب	دست میدادش سخن او بیخبر	که خبر هر ذره بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نائب ست	هر حاضر نیست هر غائب ست	هر که او اندر نظر موصول شد	این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین	دفتر کن لمالة کان ابعد ازین	هر که از طفلی گذشت و مرد شد	نامه و دلاله بروی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را	حرف گوید از پی تفهیم را	پیش بینایان خبر گفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست

قوله خامشی بحرست گفتن همچو جو + او یعنی از خامشی چشمه معارف بر قلب مسجود شد وانچه در گفت می اید بعض انهارست وبحر ترا میجوید تو جو را ترک کن

پیش بینا شد خموشی نفع تو	بهر این آمد خطاب انصتوا	گر نفر باید بگو بر گوی خوش	لیک اندک گو در اندر رکش
ور نفر باید که اندر کش دراز	همچنان شیرین بگو با امر ساز	همچنانکه من درین زیبا فسون	یا نبیا را الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم بعد از رشد	او بصد نوعم بگفتن می کشد	ای حسام الدین ضیاء نور والجلال	چونکه نه بینی چه میجوئی مقال

قوله بهر این آمد خطاب انصتوا + او قال الله تعالی وَاِذَا قُرِئَ الْقُرْاٰنُ فَاسْتَمِعُوْا لَهٗ وَاَنْصِتُوْا این آیت سابق گذشت قاری بمنزله انبیا علیه السلام که کلام الله میخواند پیش او سکوت واجب گشت تا از قرآن نفع حاصل آید

این مگر باشد ز حب مشتهی	اسقنی خمرا وقل لی انها	بر دهان تست انیدم جام هوا	گوش میگوید که قسم گوش کو
	قسم تو کر میست نک کریست هست	گفت حرص من ازین افزون ترست	

قوله اسقنی خمرا وقل لی انها + او ظاهر انست که ان حرف مشبه بفعل وها ضمیرست وخبر وی محذوف ست زیرا که این ماخوذست ازین بیت الا اسقنی خمرا وقل لی هی الخمر + ولا تسقنی سرا اذا امکن الحمر + آگاه باش بنوشان مرا شراب را او بگو که بدرستی این شراب ست ونوشان در سر وقتیکه ممکن باشد جهر وتجویز انکه بیت تالی خبر باشد نفع بعد دارد و میتواند که بیت امر باشد وها ضمیر مفعول ومعنی آن باشد که نوشان مرا خمر وبگو که بیار آن خمر را تا بنوشانم وحاصل انکه در نوشانیدن مصر باش واقتصار بر یکبار مکن

جواب گفتن پیغمبر آن اعتراض کنندهٔ را

در حضور مصطفای قند خو +	چون حدیث آن عرب از گفتگو

قولہ در حضور مصطفای چہ طرب + اہ پر طرب صفت حضور ست + +

آنشہ والنجم وسلطان عبس +	لب گزید النسر ولب را گفت بس	دست میزد ہر سنعش بر رو ہان	چند گوئی پیش دانای نہان
	پیش بینا بردہ سرگین خشک	کہ بجز این را بجای ناف مشک	

قولہ آنشہ والنجم وسلطان عبس + اہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وصاحب تمام قرآن بود کہ قرآن صفت خلق او بود چنانکہ ام المومنین حضرت عائشہ صدیقہ رضی اللہ تعالی عنہا در قول اللہ تعالی اِنَّکَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیْمٍ فرمود کہ خلق او صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم قرآن است پس او صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم متخلق بقرآن بود و تخصیص سورہ والنجم وعبس بذکر اتفاقیست بجہت آنکہ درین دو سورہ نیز ہی از کمال او بیان شدہ

ز بعر را ای گندہ مغز گندہ مخ	زیر بینی بنہ و گوئی کہ اُخ		

قولہ بعر را ای گندہ عقل و گندہ مخ + اہ بعر پشک شتر و گوسفند مخ مغز و اخ کلمہ خوش ست کہ در وقت خوشی استعمال میکنند و مقصود تمثیل کلام پیش دانایان بانکس کہ گندہ مغز باشد بعرہ را گندید خوشم کند و خوش شود + + +

اخ اخی برداشتی ای کج کاج	تا کہ کالای بدت یابد رواج	تا کہ نفریبی مشام پاک را	آنچہ کندہ گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچہ کول ساخت	خویشتن را اندکی باید شناخت	دیگ را گر باز ماند شب دہن	گر بہ را ہم شرم باید داشتن
	خویشتن گر خفتہ گیرد او خوب فر	سخت بیدار ست دستارش مبر	

قولہ ای کج کاج + کج پریشان عقل و کاج احوال و مراد بہ بیندہ غیر او ہو علیہ ست +

چند گوئی ای بجوج بی صفا ابن فسون را پیش مصطفی

قولہ ای بجوج بی صفا + بجوج سینہ کینہ

صد ہزاران حلم دارند این گروہ	ہر یکی حلمی ازانہا صد چو کوہ	حلم شان بیدار را ابلہ کند	زیرک صد چشم را گمراہ کند
	حلم شان ہمچون شراب خوب نغز	نغز نغز بر رود بالای مغز	

قولہ صد ہزاران حلم دارند این گروہ + اہ استقال ست سوی بیان حلم انبیا علیہم السلام و اولیا مطلقاً + + +

مست را بین زان شراب پر شگفت	ہمچو فرزین مست و کژ رفتن گرفت	مرد بر نازان شراب زود گیر	در میان راہ می افتد چو پیر
	خاصہ آن بادہ کہ از زخم نبی ست	آن نہ مستی کہ مستی او یکی ست	

قولہ مست را بین این شراب پر شگفت + اہ الابیات مراد ازین شراب عشق ست مطلقاً و حاصل آنکہ مست عشق را بین کہ از جادہ حج میرود و اگر مرد بر نازد این شراب صد ہمچو تیر میرود و افتان و خیزان و حاصل بیت تالی تالی آنست کہ خاصہ آن شراب کہ از خم نبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم رسیدہ ست امت را آن شراب مستی کامل مے بخشد کہ در رجہ مشاہدہ حق غرق میساز و آن می اینچنین نیست کہ مستی وی در اندک زمان زائل شود بلکہ مست شراب خم نبی مست بردوام می باشد و مانیکہ حاصل آن باشد کہ خاصہ آن شراب کہ خم نبے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم جوش دار د یعنی نبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بآن مست ست این مستی نبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را مدام مست نہ آن می کہ مستی او در بعض اوقات باشد چنانکہ اولیا را کہ از اولیا بعض انہا اند کہ مستی انہا گاہی زائل ہم میشود و سر دران آنست کہ نبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ولی مخلوق ست و طرفت عین بروے نگذشتہ کہ بی شہود حق باشد پس مستی او لازم شخص او ست و اما اولیا را غیر انبیا علیہم السلام پس آنہا در وقت تولد و پیدا شدن

خالی از شهود اند و شهود آنها را باتباع نبی حاصل میشود پس شهود و مستی لازم اشخاص انبیا نیست + + + +

آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل	سیصد و نه سال کم کردند عقل	زان نان مصر جامی خورده اند	دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند	وا رهاند لداری پنداشتند	بحر طیار زان می بود مست	زان کرو میکرد بیخود پا و دست

قال آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل + + مربوط است بقول وی ✍ مست را بین زان شراب پیر شگفت اه و تفصیل مر شراب پیر شگفت را او میتواند که بسابق خود مربوط باشد بر تقریر اول و بیان و تفصیل باده نبی علیه السلام باشد و بر این تقدیر قول وی ✍ زان زنان مصر جامی خورده اند + اه منفصل ست و مربوط ست بقول وی مست را بین زان شراب پیر شگفت اه این ست تحقیق این ابیات و شیخ ولی محمد در این بیت ✍ مست را بین این شراب پیر شگفت + اه بابیت تالی او از شراب شراب معروف مراد داشت و بیان کاران و در قول وی ✍ خاصه آن باده که از خم نبی ست باده شهود مراد داشته و حاصل برآورد آن که می معروف مستی می آرد خصوص باده شهود که مستی بیخودی دارد و گفته که در مصراع ثانی نفی مستی بیخودی ست از می معروف و از کلامش معلوم میشود که ابیات تالیه را باین بیت ربط داده و پوشیده نیست که مستی می معروف صفت نقصان ست و از باده شهود وحدت را تخصیص کردن که کمال عظیم ست ذوق قبول نمیکند بلکه شاید که سوی ادبی باشد و نیز قول وی را قدس سره زان زنان مصر جامی خورده اند بکدام بیت مربوط خواهد ساخت و مرجع زان چیست اگر مربوط بیکی از بیتین قبل او گرداند و مرجع زان باده خم نبی صلی الله علیه و آله وسلم را گرداند صحیح نمیشود زیرا که زنان مصر از باده خم نبی و شهود وحدت مست نبودند بلکه از عشق رنگ مست شدند و اگر مربوط داشته بقول وی ✍ مست را ز این شراب پیر شگفت اه و مرجع زان شراب پیر شگفت گردانیده پس این نیز صحیح نیست زیرا که زنان مصر از می معروف مست نبودند بلکه از عشق مست بودند

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق جواب زبان بلکه از راه عیان

پوشیده نیست که مذکور قصه گفتن لا اله الا انا فاعبدون و گفتن لیس فی جبتی الا الله و نیست ذکر سبحانی ما اعظم شانی لیکن شطح مذکور چون مستلزم شطح سبحانی ما اعظم شانی بود در عنوان ذکر این فرمود و در قصه ذکر آن هم رفت و کرد

با مریدان آن فقیر محتشم	بایزید آمد که یزدان نک منم	گفت مستانه عیان آن دم دمون	لا اله الا انا فاعبدون +
چونکه گشت آن حال گفتندش صباح	تو چنین گفتی و این نبود صلاح	گفت این بار ار کنم این مشغله	کار دها در من زنید آندم همه
حق منزه از تن و من با تنم	چون چنین گویم بباید کشتنم	چون محبت کرد آن آزاد مرد	هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت و باز از آن سغراق رفت	آن صمیمیتهایش از خاطر برفت	عشق آمد عقل را آواره شد	صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خود شحنه ست چون سلطان رسید	شحنه بیچاره در کنجی خزید	عقل سایه حق بود حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب

قال مست گشت او باز از آن سغراق رفت + اه سغراق می و مراد از آن سغراق فنا در بحبه وحدت + + +

چون پری غالب شود بر آدمی | کم شود از مرد و صفت مردمی | هر چه گوید او پری گفته بود | زین سبب نه زانسری گفته بود
چون پری این دم و قانون بود | کرد کاران پری خود چون بود | اوی اورفته پری خود او شده | ترک بی الهام تازی کو شده
چون بخود آید ندانند یک لغت | چون پری راهست انیکار و مقت | پس خداوند پری و آدمی | از پری کی باشدش آخر کمی

قولہ چون پری غالب شود بر آدمی + اه مقصود ازین ابیات اینست که این قول از بایزید قدس سره صادر شده و مثل این قول که از ولی دیگر صادر شود قول بایزید و قول و سبّ دیگر نیست بلکه قول حقست بلسان ابی یزید یا ولی دیگر پس این قول مظهر نیست بلکه قول حقست که ظاهر ست درین مظهر و در حدیث صحیح واقع شده یقول الله بلسان عبده سمع الله لمن حمده و این صریح ست در انچه که گفته شد پس متکلم حق بود بلسان ابی یزید اگرچه در ظاهر بلسان او شنیده می شد چنانکه کسی را که آسیب پری میشود متکلم در نفس الامر پری ست بلسان آسیب زده و در مرتبه قرب فرائض که عبد قوی حقست و آله است و فاعل افعال حق ست بقوی عبد پس در نیم مرتبه گوینده حق ست بلسان عبد لیکن درین مرتبه عبد بقصد خود فعل میکند اما چون او فانی ست پس قصد او قصد حق ست و گفت او گفت حق و انچه که سابق گفته شد گوینده حق ست بدون قصد این مظهر بلکه حق مطلق باراده خود تکلم میکند بر لسان مظهر و مظهر مستمع محض ست

شیر گیر از شیر کی ترسد بگو | شرح راه از کور کی پرسد بگو | شیر گیر از خون برّه سیر خورد | تو بگوئی او نکرد آن باده کرد
در سخن پرداز و از راز من | تو بگوئی باده گفته ست انبخ | باده رامی بود این شرّ و شور | نور حق زنیست این فرهنگ و زور
| گه ترا از تو بکل خالی کند | تو شوی پست او سخن عالی کند |

قولہ شیر گیر از شیر کی ترسد بگو + اه مراد از شیر گیر گیرنده سیر ست و در بیت تالی از شیر گیر نیم مست بطریق اتصال از لفظ مستعمل در معنی بسوی استعمال آن لفظ در معنی دیگر چنانکه در اب شریف مولوی ست و میتواند که مراد نیم مست باشد و حاصل گیرنده شیر و یا نیم مست از شیر نمیترسد پس عارف که گیرنده شیر ست و نیم مست ست از خلق باک ندارد و خلق مانع شهود او نیست پس از و راه باید پرسید از کور که غیر عارف ست پس این بیت تمثیل مر مست شهود را که او در ابتدای محتاج دیگران نیست و تشبیه غیر عارف بکور ست و میتواند که هر دو مصراع تمثیل باشد مر مست شهود حق را بر تقدیر اراده نیم مست از شیر گیر حاصل مصراع ثانی آنکه چنانکه از کور راه نمیتواند پرسید همچنین از مست شهود راه عقل نباید پرسید که او از راه عقل غافل محض ست پس مصراع باین تمثیل مرکب ست چنانکه اول و نیست دران مقصود تمثیل اجزای اصلا پس تشبیه مست شهود بکور لازم نمی آید و نیست مقصود مگر تشبیه عدم قابلیت مست شهود مسئولیت را عقل بسبب غفلت او از ان بهیئت عدم قابلیت کور مسئولیت را بسبب نابینائی او و براه و شیخ عبد اللطیف کور را استعارگرد انید برای مست شهود بجهت آنکه او غافل ست و کور ست از غیر حق و در اطلاق کور بر مستغرق در حق و غافل از غیر حق نیه سوی ادب دارد +++

گرچه قرآن از لب پیغمبر ست | هر که گوید حق نگفت او کافر ست | چون همای همچو دی پرواز کرد | آن سخن را بایزید آغاز کرد

قولہ گرچه قران از لب پیغمبر ست + اه حاصل این بیت اینچنان تمام باید که کلام حق الله سبحانه تعالی واحد العین ست و صفت حقست و سابق دانستی که آن صفت نفس ذات الله تعالی ست و این کلام که واحد العین ست بر زبان شریف رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بصوت حروف پوشیده ظاهر شد و کلام لفظی گردید پس مولوی میفرماید که این کلام لفظی نیز کلام

حق سبحانه است اگرچه بلسان شریف آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ظاهر شد بجهت آنکه الله تعالی که در مرتبه الوهیت و اطلاق ست متکلم بود بلسان رسول صلی الله علیه وآله وسلم و کلام الهی قدیم ظاهر تر ازان الفاظ قرآنیه که ظاهر شد بر لسان شریف و اگر کسے گوید که این الفاظ قرآنیه که بر لسان شریف رسول صلی الله علیه وآله وسلم بگوش آمده کلام الله نیست او کافرست و این ضروری دینی ست متواترست از صحابه و تابعین که چون کسی میگفت که این الفاظ قرآنیه قرآن کلام الله ست تکلم بکفر او میکردند بدون استفسار و این در بعض اشعریه که میگویند که کلام الله حقیقت کلام نفسی ست که مدلول کلام لفظیست و این کلام لفظی دال بر آنست از جهت آنکه کلام الله گفته میشود و تکفیر متوجه نمیشود و سوی منکر بودن این نظم قرآنی کلام الله مگر وقتیکه اراده کند که این دال بر کلام نفسی نیست و نیست مدلول آن کلام الله و این قول اهل ست زیرا که دانستی که تکفیر صحابه بر این قائل را بلا استفسار مراد بود و این تصریح هرگز منقول نشده است نه از صحابه و نه از تابعین و نه از مجتهدین کرام پس حق آنست که قرآن صفتی ست از صفات حق سبحانه که مابه الافاده ست و این صفت عین ذاتست نزد صوفیه کرام و این صفت بکسوت حروف و الفاظ ظاهر شده بلسان رسول صلی الله علیه وآله وسلم که لسان حق بود پس این کسوت از تالیف حقست و از جانب اوست که بر لب مبارک رسول صلی الله علیه وآله وسلم ظاهر شده پس این کسوت ملکتسی هرود و کلام الله اند بی شبه اما مکتسی پس صفت الله ست مجعول الکنه ست و ازلی ست و ذات حق در مرتبه الوهیت خود بآن موصوف ست مظاهر شنیدیا نه او بذات خود موصوف ست ازلا و ابدا و این صفت کلام الله ست و غیر مخلوق ست و عین ذات ست نزد صوفیه همچو سائر صفات و این کسوت گفته حقست بلسان مظهر کامل و این کسوت تالیف مظهر نیست بلکه از تالیف اله که ظاهر ست درین مظهر فرمایا نرا شنوانید بلسان این مظهر اتم صلی الله علیه وآله وسلم و این مظهر قدرت ندارد که بتالیف خود و تصرف خود و بپوشاند این کسوت را و اگر این مظهر از الفاظ خود تغییر نماید پس آن تفسیر قرآن ست نه عین قرآن که معجز است قرآن که گفته حق ست بی شبه بلسان رسول صلی الله علیه وآله وسلم و لسان رسول صلی الله علیه وآله وسلم حالی محض ست و این قرآن بودن گفته حق نه برای اینست که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم در مرتبه قرب الفض بود پس گفته آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم گفته حق ست و آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم آله افعال زیرا که برین تقدیر همه احادیث نبوی گفته حق ست و آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم آله حقست و اختصاص تالیف قرآن نیست بلکه تالیف قرآن از ذات اله که مطلق ست و ظاهر درین مظهر کلام خود را این تالیف پوشانید بقدرت خود و آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بر اکسای این تالیف قدرت نبود و نه شعور این تالیف بود و چون بر لسان شریف این تالیف آمد بعد استماع علم بآن حاصل شد اگر این تالیف بقدرت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بودی قرآن عربی مسموع معجز نبودی انیست تحقیق معنی این بیت نه آنکه متوهم میگردد که قرآن شریف را حق از خود نگفته ست لیکن گفته او گفته حق ست که این باطل چنانکه دانستے

عقل را سیل تحیر در ربود	زان قوی تر گفت کاول گفته بود	نیست اندر حیطه ام الاختراع	چند جوئی در زمین و در سما
	آن مریدان جمله دیوانه شدند	کار دها در جسم پاکش میزدند	

قوله زان قوی تر گفت کاول گفته بود ۱۲ و قوی تر بودن این قول برای آنست که قول اول احتمال تاویل داشت بانکه شاید که حکایت قول الله شد بر سبیل قرارت و درین قول گنجایش این تاویل نیست

× × × × × × × × × ×

هیربد چون حال ان کرده کبود	کارد میزد بر خود و ابی ستود	هر که اندر شیخ تیغی میکشید	باز گونه او تنی خود میدرید
یک اثر نے بر تن آن دو فنون	وان مریدان خسته در غرقاب خون	هر که او سوی ملک شیخی نمیرد	خلق او بر بریده دیده هزار مرد

دل نهادش که نزند زخم گران	هر که آگه بود از صاحبدلان	سینه اش بشگافت شد مرده ابد	هر که او را از خم اندر سینه زد

قوله هر کی چون ملحدان کرد کین ۔ کرد کوه نام کوهی ست که در زمان امام فخرالدین رازی ملحدان جمع شده بودند

جانبرد الا که خود را خسته کرد	نیم دانش دست او را بسته کرد

قوله نیم دانش دست او را بسته کرد ۔ اه یعنی او دانش اندک داشت او را از زخم گران او دست بسته کرد او جان خود را بسلامت برد که زخم گران نکرده پس با و نیز زخم گران نرسید لیکن بقدر آن زخم که بر بایزید زده بود او را رسید نهایت مراد بخستگی جان بدانکه بریده شدن تن زندگان نه برای آن بود که ایشان اتحاد با جسد بایزید داشتند که اگر برای این بودی پس غیر زندگان نیز مجروح شدی بلکه این اتحاد و عدم مجروحیت بایزید نه برای آن بود که بایزید فانی در حق گشته بود پس او عین حق بود و پس حق را جراحت نمیرسد زیرا که اگر چنین بودی هیچ ولی از اولیا الله مقتول بشمشیر نشدی و سر درین آنست که در فنا تعین فانی باطل نمیشود در نفس الامر مرتفع نمیشود تعین مگر از شهود چنانکه در سابق بیان آن گذشت پس بدن فانی چون از نفس الامر مرتفع نیست پس شمشیر و امثال آن البته او را مجروح سازد بلکه سبب عدم مجروحیت آن بود که بدن ابی یزید لطیف گشته بود و این لطافت بر بدن اولیا در بعض احوال طاری می شود و بزخم لطیف اگر جسم کثیف زده شود بیرون میرود و جسم لطیف را مجروح نمیسازد چنانکه در هوا اگر کسی چوب بزند چوب بیرون میرود و هوا را ضرر نمیرساند و سبب مجروحیت زندگان نمود خرق عادت بود و الله جزای بی ادبی زندگان داد بدون صرف همه بایزید و کمال بایزید بر خلق ظاهر کرد تا بی ادبی نکنند و طعن در حق او ننمایند

غوطه ها از خانه شان بر خاست	روز گشت و آن مریدان کاسته

قوله روز گشته آن مریدان کاسته ۔ اه آن مریدان مبتدست و کاسته صفت او و مصراع ثانی جزء او و بیت تالی منفصل ست از آن در بیان ظهور انقیاد خلق کثیر که سابق اراده نمیداشتند از ظهور این کرامت منقاد شدند و بعض گفته که مصراع ثانی صفت بعد صفت ست و مصراع اول بیت تالی او و پوشیده نیست که اول اظهر ست

چون تن مردم ز خنجر کم شدی	این تن تو گر تن مردم بدی	گای دو عالم درج در یک پیرهن	پیش او آمد هزاران مرد و زن

قوله پیش او آمد هزاران مرد و زن ۔ اه البیت بین مصراع ثانی با بیت تالی مقوله هم دو زن و حاصل آنکه پیش او مرد و زن بسیار آمدند گفتند که همه حقایق و تو درج هستند این تن تو مثل تن مردم دیگران نیست که تن دیگران قابلیت لطافت نمیدارد و تن تو قابلیت لطافت دارد تا زخمها اثر کرد و تن تو مقبول حق ست مثل روح در لطافت و مقبولیت اگر اینچنین نبودی چگونه تن مردمان فقط از خنجر کم شدی و تن تو کم نشدی پس از کم شدن فقط تنهای مردم معلوم شد که تن تو لطیف گشته بود مثل روح که بروی ضرب اثر نکرد و مقبول نزد حق بود تا خیزابی بر قاصدان ایذا رسید

بیخود اندر دید کاخود خار زد	با خودی یا بیخودی دو چار شد

قوله با خودی یا بیخودی دو چار شد ۔ اه از اینجا مقوله مولوی و دو چار شدن مقابله کردن و حاصل آنکه با خود ست و هستی خود را فنا نکرده با بیخود که هستی خود را فنا کرده مقابله کرد پس او در دیده بصیرت خود خار زد و اعمی ساخت

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار | بر تن خود میزنی آن هوشدار

قولہ ای زدہ بر بیخودان تو ذوالفقار + او مراد از ذوالفقار شمشیر ست و زدن ذوالفقار کنایت ست از ایذا رسانیدن و حاصل آنکہ اگر کسی بیخودان را ایذا رساند او بخود ایذا امیر ساند و جزای آن خواہد یافت و در دار الجزا او این معنی نیست کسیکہ بیخود از ابشمشیر زند زخم آن شمشیر بر بدن وی آید زیرا کہ اولیای کثیر شہید شدند بر دست موذیان و آن موذیان را ہیچ زخم نرسید

زانکہ بیخود فانیست و ایمنست | تا ابد در ایمنی او ساکن ست | نقش او فانی و او شد آئنہ | غیر نقش روی غیر انجا ی نہ
گر کنی تف سوی روی خود کنی | ور زنی بر آنکہ بر خود زنی | ور بہ بینی سوی پشت آنہم توی | ور بہ بینی عیسی مریم توئی
او نہ انیست و نہ آن او ساده ست | نقش تو در پیش تو بنهاده ست | چون رسید اینجا سخن لب دوخت | چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ار چہ فصاحت دست داد | حرم مزن واللہ اعلم بالرشاد | بر کنار بامی ای مست مدام | پست بنشین یا فرو شو والسلام

قولہ زانکہ بیخود فانیست و ایمن ست + او دلیل ست مر حکم بیت سابق را برای آنکہ بیخود فانیست در حق و ایمنست از عروض موت و این موت در حق او حیات ابدیست و چون او فانی در حق ست پس ایذای او ایذای حقست پس جزای آن خواہد یافت و فانی در ین ایذا مسرور ست کہ موجب ازدیاد کمال اوست +

ہر زمانی شوی تو کامران | آن دم خوش را کنار آب دان | بر زمان خوش ہر اسان باش تو | ہمچو گنجش خفیہ کن نی فاش تو
تا نیاید بر دلا ناگہ بلا + | ترس ترسان رو دران ممکن ہلا | ترس جان مر وقت شادی را بران | زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نبینی بر کنار بام راہ | روح می بیند کہ ہست اہتزاز | بہر فکای ناگہان آن آمدہ ست | بر کنار گنگرہ شادی منشست
جز کنار بام خود نبود سقوط | اعتبار قوم نوح و قوم لوط | اعتباری گیر تا یابی صفا | از درون انبیا و اولیا

بیان فصاحت و بسیار گوئی آن فضول بخدمت رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم

پر تو مستی بید دستی | چون نجوشم مست و خوش گشتست اینجا | لاجرم بسیار گوشد از نشاط | مست ادب نگذشت آمد در خباط
| | نی ہمہ جا بیخودی شر میکند | بی ادب را بی ادب تر میکند

قولہ لاجرم بسیار گوشد از نشاط + او خباط دیوانگی و درین بیت عذرست از جانب آن فضول در سخن گفتن پیش آنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بانکہ انچہ از وی صادر شد در حالت مستی عشق بود و مست معذور ست + + +

| | بادہ نی در ہر کسے شر میکند | بی ادب را بی ادب تر میکند |

قولہ بادہ نی در ہر کسے شر میکند + او از نیجا مفہوم میشود کہ مستی مذکورہ در عذر نہ آن حال آن فضول در سخن ست و مراد از بادہ بادہ عشق ست و مقصود آنکہ مستی عشق در ہمہ کس سر خروج از آداب شرعیہ نمیکند بلکہ کسیکہ بے ادب ست فی الجملہ او را بی ادب تر میکند کہ از آداب شرعیہ بیرون می اندازد

گر بود عاقل نکو تر می شود | ور بود بد خوی بد تر می شود | بر لبیب آید لباب انگاس او | نور غیبی کم کند دستینا س او

قولہ گر بود عاقل نکو تر میشود + او مراد از عاقل نیست کہ حد و عشق و معشوق نگاہ دارد و از بد خو انکہ حد و عشق و معشوق فرو گذاشت میکند و از بد خو تر انکہ آداب شرعیہ فوت کند .

بیخود از وے باادب گردد تمام	باخود از می بی ادب گردد مدام

قولہ بیخود از وے باادب گردد تمام ۲ اہ یعنی آنکہ فانی فی اللہ و باقی باللہ از مستی عشق باادب کامل میگردد و کہ جمیع آداب شرعیہ از و فوت نمیشود کہ او در حفظ الٰہی ست اللہ تعالیٰ او را از خروج از آداب شرعیہ محفوظ میدارد و آنکہ فانی بالکل نگشتہ و بقیہ ہستی او باقی ست از رو و مستی عشق بی ادب میگردد و شطح بر زبان میراند و بعض آداب شرع از و فوت میشود و شاید کہ دران معذور باشد و شیخ اکبر قدس سرہ محققان فرمودہ اسکران معذور

لیک غلب چون بندد و ناپسند	بر همہ می را محرم کردہ اند	حکم غالب ست چون غلب بد بود	آبغ را از ست رہزن باز دند

قولہ لیک غلب چون بدند و ناپسند الخ یعنی غلب در مستان عشق بد و ناپسند اند کہ آداب شرعیہ فرو گذاشت میکنند و نگاہ بر آداب شرعیہ ندارند و صوفیان مستی عشق محرم داشتہ اند صفت مستی را صافی کمال داشتہ اند کہ حکم مر غالب ست مستان عشق چنین کہ آداب شرعیہ نگاہ ندارند رو زن خود ہا ہستند کہ راہ کمال خود میزنند پس صوفیہ مستی عشق کہ سکر ست عیب پندارند مثل محرم و مراد از خروج آداب شرعیہ خروج بوجہی ست کہ توبہ و استغفار مقرون نشود انیست معنی ابیات کہ گفتہ شد زیرا کہ این تمسک بعبیرہ ست و بیخود ان را نیز از مرتبہ اعلی بیندازد و کدام بے ادبی بالاتر ست از شراب خمر

بیان کردن رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم سبب تفصیل و اختیار آن مذہبی را و تفسیر و شکر بر آن و کار دیدگان

گفت پیغمبر کہ ای ماہر بگر	تو مبین او را جوان و بی ہنر	ای بسا ریش سیاہ و مرد پیر	ای بسا ریش سفید و معدہ چو قیر
	عقل او را آزمودم بارہا	گرد پیری ابجوان در کارہا	

قولہ تو مبین او را جوان و بی ہنر ۲ اہ یعنی معتبر پیر باطن بر عقل ست یعنی کمال باطن و عقل و بی ہنر عطف تفسیر ست و بیت تالی مقرر این بیت ست و قیر روغنی باشد سیاہ

پیر پیر عقل باشد ای پسر	نی سفیدی موی اندر ریش و سر

قولہ پیر پیر عقل باشد ای پسر ۲ اہ بیان و تفسیر پیر ست کہ در ابیات سابقہ واقع ست ۲۲

از ابلیس او پیر تر خود کی بود	چونکہ عقلش نیست اولاشی بود	عقل گیرش چون بود صاحب کمال	پیر باشد در رہ آن خوش خصال
عقل گیرش چون بود عین ظفر	پاک باشد از غرور و از ہوس	آن بیانش بود دلیل بیچگی ست	پیش چشم بستہ گوش کوتہ کیست
آن مقلد چون ندارد جز دلیل	در علامت جوید او دائم سبیل	بہر آن گفتیم کاین تدبیر را	چونکہ خواہی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نے پیر سخن	می ندانی ممتحن از ممتحن	آنکہ او از پردۂ تقلید جست	او بنور حق بہ بیند ہر چہ ہست
خود بپاکش بے دلیل و بی بیان	پوست بشکافد در اید در میان	پیش ظاہر بین چہ قلب و چہ سرد	او چہ داند چیست اندر قوصرہ
ای بسا از ریش کردہ بد تو	تا رہا او دست ہر زردی مسو	ای بسا مش بیند و دہ بزر	تا فرو شد آن بعقل مختصر

تا که باطن بین جمله کشوریم — دل بدانیم و بظاهر ننگریم — قاضیان که بظاهر حکم تنند — حکم بر اشکال ظاهر می کنند
چون شهادت گفت ایمانش نمود — حکم او مومن کنند انقدم زود — بس منافق کاندرین ظاهر گریخت — خون صد مومن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیری عقل و دین شوی — تا چو قتل کل تو باطن بین شوی — ازی هم چون عقل زیبا رو نمود — خلقش او و هزاران عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد — رفعت افزود و هزاران نام داد

قوله از ابلیس و سیر تر خود کی بود ۱۲ مراد از لاشی بی اعتبار و غیر معتد به و حاصل آنکه ابلیس عمر کثیر دارد و او با عتبار عمر پیرست چونکه او عقل ندارد که در اغوای کوشد غیر معتد گشت و از اعتبار ساقط ست و او و متابعان او خراب اند و شیخ عبداللطیف گفته شیطان بدرگاه غفاری معروض داشت که در کلام مجید رَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ واقع شده و من شی ام بموجب این نص امیدوار از مغفرت می باشم ز مکر بخضب آنهی صادر شد که ما ترا از شی نیز بیرون کردم انیکه حضرت مولوی در بیت اطلاق لاشی بر شیطان فرمودند اشارت باین مقدمه ست انتهی پوشیده نیست بر متتبعان کلام صوفیه که این حکایت غلط ست ظاهرست که شیطان موجود ست پس او فروشی ست البته داخل ست در کل شی و بیرون کردن باعتبار این ست که او اعتبار و اعتماد ندارد و نزد الله پس لاشی بمجاز شد و در آیت این معنی مجازی مراد نیست البته والا نه معنی آیه آن باشد که رحمت وسعت کرد هر آن شی را که او را اعتداد باشد پس تضییق رحمت شد و منافی وسعت ست و حق متبع آنست چنانکه مذکور گشت در سابق که رحمت امتنانیه الله تعالی وسعت کرده هست بر شی را در دنیا و آخرت از ان رحمت دنیا ما فیها مخلوق گشته و از ان رحمت هر مستعد بمستعدله میرسد و بآن رحمت انتقام واقع ست در آخرت که انتقام تطهیر ست و بآن رحمت عذاب از کافران منقطع شود در مآل و مشمول این رحمت ابلیس نیز هست و امید وار آن رحمت ست و ابلیس بر سه حال تستری باین آیت حجت آورد و جعل را رضی الله عنه بر راحت چنانکه تفصیل مذکور گشت در سابق و قول مولوی را اصلا دلالت نیست بر انکه ابلیس مشمول رحمت نیست و نه اشارت ست بآن حکایت غیر صحیحه بلکه مقصود مولوی آنست که شیطان پیرست و عمر بسیار دارد و باوجود آن غیر معتد به است

امیری را نشاید پس امارت موقوف بر پیری عمر نیست

کمتر بزن بانگ های خوش ای پسر — انیکه نبود هیچ او محتاج کس — که بصورت وانماید عقل رو — گیره باشد روز پیش نور او
در مثال احمقی پیر مباش — ظلمت شب پیش او روشن بود — کو ز شب مظلم تر و تازی تر ست — لیک خفاش شقی مظلم خورست
اندکی اندک خوی کن با نور روز — ورنه خفاشی بمانی بی فروز

قوله انیکه نبود شیخ او محتاج کس الخ یعنی او محتاج کسی غیر حق نباشد که آدمی بیند که معطی حق ست از پیر و اسباب و انچه محجوبین می بینند عطا از امیر و غیر او و احتیاج سوی آن امیر و برند و خود را محتاج آن امیر میدانند نظر عارفان بر خلاف انست که در صورت اعطای امیر و غیر امیر اعطای حق ظاهر در امیر از پس پرده امیر ست پس ایشان محتاج غیر حق نیستند و میتوانند که مراد آن باشد که اصلا محتاج کسی نیست و این حال تحمی از اولیاست که چون تعین ایشان از شهود ایشان مرتفع گشته پس خود را عین ذات حق سبحانه می بینند و ذات حق غنی ست پس خود را متصف بغنای می یابند و این ست معنی حریت باصطلاح شیخ اکبر قدوه اهل تحقیق میتوانند که معنی آن باشد که ایشان حاجت سوی غیر نمی برند و متوکل علی الله می باشند و پوشیده نیست که وجه اولین کلام عالی ست و هر دو از اسرار دقیقه ست

عاشق هر جا شکال مشکلی ست — دشمن هر جا چراغ مقبلی ست — ظلمت اشکال زان جوید لوش — تا که افزون تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند	وز نهاد زشت خود غافل کند

قولہ عاشقی ہر جا شکال و مشکلی ست + ابیان حال خفاش ثقیلست یعنی خفاش ثقیل عاشقی عاشق آن وجای اشکال و مشکل بودن ست کہ خود در اشکال باشد و دیگران را در اشکال اندازد چنانکہ عادت اصحاب انظار فکریہ ست کہ تمام عمر در طلب استدلالات و اشکالات می باشند و مشکلی با معطوف بر اشکال بعطف تفسیریست و یا مراد از مشکلی دخول در ہم مشکل در اعمال کہ اعمال بر باد و ہمچو ہم مشکل اعمال باطل اصحاب ست و وجہ اصل آنکہ در اشکالات فکریہ سے اندازد و در اعمال ریائیہ سے اندازد و دیگران را خود را + ++

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشے +

عاقل آن باشد کہ او با مشعلہ است	او دلیل و پیشوای قافلہ است	پیرو نور خود بود آن پیشرو	تابع خویش ست آن ہمچو خویش
مومن خویش ست و ایمان آورد	ہم بآن نوری کہ جانش زندہ کرد		

قولہ عاقل آنبا شد کہ او با مشعلہ + ابعنی عاقل آنست کہ او نور بصیرت دارد و راہ حق می بیند و پیشوای دیگران شود و بمنزل رساند نہ آنکہ با این افکار فکریہ باشد و عاقل نیست کہ گاہی در ضلالت می افتد و دیگران را در ضلالت سے اندازد و این عاقل ہمان ست کہ در ین آیت مذکور ست قُلْ ہٰذِہٖ سَبِیْلِیْ اَدْعُوْا اِلَی اللّٰہِ عَلٰی بَصِیْرَۃٍ اَنَا وَمَنِ اتَّبَعَنِیْ یعنی بگو ای محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ دعوت میکنم سوی اللہ بینائی من و تابعان من

نیم عاقل آنبود	عاقلی را دیده گردان نور جو	بست در روی زمین چون گوز بیل	تا بود بینا شود چست و جلیل

قولہ دیگرے کہ نیم عاقل آمد او + ابین حال مقلد انبیا علیہم السلام و اولیا ست کہ بتقلید ایشان ایمان آورد و بعمل کردہ پیدا ن وصل اما نیم عاقل آنست کہ بنور عقل او گرفت در اعتقاد و در عمل

آن خری کز عقل جوئی بی نصیب	خود نبود شش عقل و عاقل گدا ست	خود نداند نی دلیل و نی کشیر	می نجوید ہم نذیر و ہم بشیر
غرقہ اند در خرفات و در قال و قیل	تلش آید آمدن خلف دلیل	میرود اندر بیابان دراز	گاہ لنگان آید و گاہی تباز
شمعی نی تا پیشوای خود کند	نیم شمعی نی کہ نوری کد کند	نیست عقلش تا دمی زندہ زند	نیم عقلی نی کہ خود مردہ کند
مردہ آن عاقل آید او تمام	تا برآید از نشیب خود پیام	عقل کامل نیست خود را مردہ کند	در پناہ عاقلی زندہ سخن +
زندہ نی تا ہمدم عیسی شود	مردہ نہ تا در نگہ عیسے بود	زندہ نی و مردہ نی لاشے بود	خورد باشد نی عنب نے مے بود
	خورد کز خور کی در نگذرد	سنگ بست و خام و ترش زو نرود	

قولہ وان خری کز عقل چون سنگی بست + ابین اصحاب انظار فکریہ اند کہ در قال و قیل خود غرق اند و پیشوا ندارند کہ اتباع آن کنند و مراد از پیشوا از نبی علیہ السلام و ولی ست پس در حضرات ضلالت افتادند + ++

جان کورش گام ہر سو مے نہد	عاقبت نجہد ولی بر مے جہد	سود ندہد بر جہیدن آن زمان	زانکہ نازل شد بلا از آسمان

قولہ عاقبت نجہد ولی بر مے جہد + ابعنی سوی عاقبت خود نمی جہد و نمی خیزد بگر بسوی انکار کہ در عاقبت بکار زاید و نمیکند شد مگر حیات دنیا را و لیکن در وقت بر مے جہد کہ میگوید رَبَّنَا ارْجِعْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا ای رب ما باز گردان ما را بسوی دنیا تا عمل صالح کنم لیکن این بر جہیدن در این وقت سود ندارد +

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی غدور ابله بی منفعل و عاقبت کاران برسد

اللغات آبگیر گویل را گویند که در آن آب باران جمع شود و در هندی آنرا تالاب گویند عنود بمعنی سرکش اشگرف بزرگ ونیکو قشه پوست آب مغز و خلاصهٔ هر چیز مراد از آن سه ماهی اند که خفیه بودند در آب ++++

قصهٔ آن آبگیر ست ای عنود	که در و سه ماهی اشگرف بود	در کلیله خوانده باشی لیک آن	صورت قصه بود و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر	برگذشتند و بدیدند آن ضمیر	پس شتابیدند تا دام آورند	ماهیان واقف شدند از هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد	عزم راه مشکل ناخواه کرد	گفت با اینها ندارم مشورت	که یقین ستم کنند از مقدرت
مهرزاد و بود بر جان شان تنند	کاهلی و جهل شان بر من زنند		

قولهٔ مهرزاد و بود بر جان شان تنند + او این اگرچه متعوا ماهی ست لیکن اشارتست بآنکه مهر دنیا بر جان عاقل تنید و کاهلی و تباهل ایشانرا برهم زده است

مشورت را زنده باید زنگو	که ترا زنده کند آن زنده کو

قولهٔ مشورت را زنده باید زنگو + او ظاهر آنست که از اینجا تا قوله مولوی ست و احتمال دارد که بر لسان آن ماهی باشد و مراد از زنده دل که حیات علم دارد و از موت جهل و حب دنیا برآمده باشد

ای مسافر با مسافر رازن	زانکه پایت لنگ دارد رای زن	از دم حب الوطن بگذر مایست	که وطن آنست جان اینست زیست

قولهٔ ای مسافر با مسافر رای زن + او رای زن در مصراع اول یک لفظست بمعنی زنده کرای و در مصراع ثانی دو لفظ اند زن امر از زدن ست پس قافیه درست ست و مراد از مسافر ثانی آنست که خود را در دار دنیا دارد چنانکه عابر سبیل از مسافر اول سالک

سر خواندن و فضو کننده او را و ضود و تفسیر این حدیث که

حب الوطن من الایمان

حب وطن از ایمان ست بعضی بر وطن زاد و بوم حمل میکنند و محققان از علمای ظاهر برانند که مراد از وطن دار آخرت ست که وطن انسان اصلی همان ست و حب این نیست مگر جمع کردن زاد آن و ظاهر ست که جمیع زاد از جملهٔ کمالات ایمان و ناشی ازو ست و نزد ارباب اشارت وطن انسان مرتبهٔ واحدیت و احدیت ست که انسان در عین ست و ظاهر ست بودن حب احدیت واحدیت از کمال ایمان که این حب حق ست و در عنوان دو چیز مذکور اند یکی بر خواندن او را وضو و دیگر تفسیر حدیث پس او لا در ابیات اول را در گرفته بود و در اثنای آن قصهٔ خواندن ورد و وضو را استطرادا آورد و بعد آن ثانیا تفسیر حدیث بیان فرمود

گر وطن خواهی گذر از نفس و شک — از حدیث ره شنو راکم خوان غلط — در وضو هر عضو را در وی جدا — آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه اشتیاق بینی مے کنی — بوی جنت خواه از رب غنی — تا ترا آن بو کشد سوی جنان — بوی گل باشد دلیل گلستان

قال در وضو هر عضو را در وی جدا ۱۲ در سفر السعادت مذکور است که حدیث او را هر عضو در وضو ثابت نشده لیکن فقها در مستحبات عمل بر طبق حدیث ضعیف میکنند

چونکه استنجا کنی ورد سخن — این بود که از زبانم پاک کن — دست من انجا رسید این را بدان — دشمن اندر تن ستن جانست دست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان — دست فضل تست در جانها رسان — حد من این بود کردم من لئیم — ز انسوی حد را تنقی کن ای کریم
از حدث ششم خدایا پوست را — از حوادث تو بشو این دوست را

قال چونکه استنجا کنی ورد سخن ۱۲ در صحیح بخاری در دعای استنجا مذکور است اللهم حسی الخبث والجنابت

شخصی بوقت استنجا میگفت

استنجا کردن

اللهم ارحنی رائحة الجنة

اے اللہ بشمار ابوے جنت

بجاے آنکہ (از بعضی نسخہ ہا گرفتہ شد)

اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین

اے اللہ گردان مرا از توبہ کنندگان و گردان مرا از پاک شدہ گان

کہ ورد استنجاست ورد استنجا در وقت استنشاق میگفت عزیزی بشنید طاقت آن نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت — کہ مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خواب در دادہ — لبیک سوراخ دعا کم کردہ
این دعا که ورد بینی بود چون — رائحہ جنت ز بینی یافت حر — رائحہ بینی کی آید از دبر

قال ای حرون ۱۲ حرون اسپ سرکش و انجا مراد مطلق سرکش است

ای تواضع برده پیش ابلهان — وی تکبر برده تو پیش شهان

قال ای تواضع برده پیش ابلهان ۱۲ یعنی ای آنکه مثل تو انست که متذلل شدی پیش ابلهان و تکبر کنی پیش شهان و مراد از ابلهان یا اهل دنیا اند و از شهان اولیا و از ابلهان خسیسان و از شهان سفی متعارف

آن تکبر بر خسان خوبست و چست — هین مرو معکوس عکسش بند دست

قولہ آن تکبر بر خسان خود بهست + هیست + اه شاید مراد از تکبر ترک تذلل باشد و یا بالاتفاق والا نه تکبر بصفت ذمیمه است ازان اجتناب واجب است

از پی سوراخ بینی رست گل	بهر وظیفه بینی آمد اے عقل	بوی گل بهر شما ست ای ولیر	جای آن بینی ست این معراج زیر
گل از نیجا بوی خلد آید ترا	بهر موضع جو اگر باید ترا		

قولہ اے عقل + اه عقل مرد درشت آواز و سخت گو و شاید مراد اینجا بد خلق باشد + + + + + + + + +

همچنین حب الوطن آمد درست	تو وطن کتناس اینجا هبه بخست	گفت آن ماهی ز زیرک ره کنم	دل ز رای و مشورت شان پر کنم

قولہ همچنین حب الوطن باشد درست + اه بعد ذکر این قصه باز رفت سوی تفسیر حدیث و معنی معراج ثانی آنست که وطن خود را بشناس که واحدیت و احدیت حقست پس حب آن دار ند وطن این دنیا دون + + + +

نیست وقت مشورت هین رہ کن	چون علی تو راه اندر چاه کن	محرم آن راه کیا بست و بس	شب و پنهان رو می کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر	بحر جو و ترک این گرداب گیر	سینه را پاساست میرفت آنخرور	از مقام باخطر با بحر تو ر
همچو آهو کز پی او سگ بود	مید و تا در تنش یک گ بود	خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست	خواب خور در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت	راه دور و پهنه پهنا گرفت	رنجها بسیار دید و عاقبت	رفت آخر سوی امن و عافیت
خوابشتن افگند در دریا ژرف	که نیابد حد از اهیچ طرف	پس چو صیادان بیاوردند دام	نیم عاقل از ان شد نیم کام
	گفت اه من فوت کردم وقت را	چون نگشتم همره آن رهنما +	
	تا گهان رفت او ولیکن چون که رفت	می بیا لیستم شدن در پی به گفت	
برگذشته حسرت آوردن خطاست	باز ناید رفته یاد آن هباست	این زمان سودی ندارد حسرتم	پیش کنم چون فوت شد این فرصتم

قولہ چون علی رو ه اندر چاه کن + اه در شرح فتوح فتح فضل مسطور ست که مشهور ست بر افواه ناس که حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه در وقت غلبه حال سر فرو کرده در چاه میکرد

قصه آن مرغ گرفته که وصیت میکرد که بر گذشته پشیمانی مخور و تدارک وقت خود اندیش

روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام	تو بسی اشتر قربان کرده	خود نگشتی سیر زانها در زمن	مرغ او را گفت کا یخواجه همام
تو یکی مرغی ضعیفی همچو من	ای جوان مرد کریم محتشم	هل مرا تا که سه پندت بر دهم	صید کرده خورده گیرای نیک مرد
تو بسی گاوان و میشان خورده	بد هم ایجان و دلم یابست تو	بر سر دیوار بد هم ثانیش	هم نکردی سیر از اجزای من
مرمرا از اد گردان از کرم	که ازین سه پند کردی تیمجت	انچه بر دستت نیست آنرا مخور	تا بدانی زیر کم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو	گشت آزاد و بر ان دیوار رفت	گفت دیگر گذشته غم مخور	تا شوی زین پند شاد و مخوب کز
پس سوم پندت دهم من بر جهت	بعد ازان گفتش که در جسم کتیم	ده درم شکست یک در یتیم	که محالی را ز کس باور مکن
بر گفتش چو گفت اول پند تو	دولت تو بخت فرزندان تو	بود آن گوهر بحق جان تو	چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

فوت کردی در که روزیت نبود | که نباشد مثل آن در در وجود | آنچنانکه وقت زادن حاملہ | ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همیگفت آه آه | این چرا کردم که شد کارم تباه | من چرا زاد کردم مر ترا | زین حیل ادر راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت | که مباد ابر گذشته دی غمت | چون گذشت و رفت غم چون میخوری | یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال | هیچ تو باور مکن قول محال | من نیم خوسه درم سنگ ای اسد | وه درم سنگ اندرون چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که این | باز گو پند سوم اے نازنین | گفت آری خوش عمل کردی بدان | تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شد ز دست | سوی صحرا سر خوش و از اوج پست | پند گفتن با جهول خواباناک | تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل پندی زود رفو | تخم حکمت کم دهش ای نیکخو | زانکه جاهل جهل را بنده بود | چونکه تو پندش دهی او نشنود
 | نیم عاقل گفت در وقت بلا | چونکه ماند از سایه عاقل جدا

قولہ پند گفتن با جهودی خواب ناک ✦ اه محمد رضا گفته که پند ثالث که مرغ گفته همین ست که مولوی گفته اند که تخم حکمت بشوره نباید کاشت و جاهل را بجهل او نباید گذاشت و جاهل را بجهل او باید گذاشت انتهی شاید که همین باشد و الله اعلم

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را امین کردن ✦

گو سود دریا شد و از غم عمیق | فوت شد از من چنان نیکو رفیق | لیک تن ان ننشیم و بر خود نزنم | خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برارم اشکم خود برزبر | پشت زیر و میروم بر آب بر | میروم بر روی چنانکه خس رود | نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده کردم خویش بسپارم بآب | مرگ پیش از مرگ نیست از عذاب | مرگ پیش از مرگ نیست ای مفتے | اینچنین فرموده مار مصطفے
گفت موتوا قبل ان تموتوا ای فتن ✦ | یا تی الموت تموتوا با لفتن ✦ | همچنان مردوشکم بالا فگند | آب که بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد | گه ز دریغا ماهے مه تر ببرد | شاد میشد او از ان گفت و دریغ | پیش رفت آن باز یم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند | بر سرش تف کرد و بر خاکش فگند | غلط غلطان رفت پنهان اندر آب | ماند آن دیگر همیکرد اضطراب

قولہ گفت موتوا قبل ان ✦ ار یا تی الموت وتموتوا بالسیفتین بمیرید هر واحد از شما از قبل آنکه آید موت و بمیرید بافتنها و در بعض نسخ واقع ست گفت موتوا قبل کلکم من قبل آن این یا تی الموت تموتوا بالیقین برین نسخه تموتوا جواب امر ست یعنی بمیرید هر واحد قبل این که آید موت اگر خواهید مرد قبل آمدن موت خواهید مرد وقت رسیدن موت بالیقین و لفظ حدیث که شارحان نقل کردند انیست

موتوا قبل ان تموتوا

ابجب و از سلیمه بیجست آن سلیم | تا که بجهد خویش بر هاند کلیم | دام افگندند و او عدام ماند | احمقی او را دران آتش نشاند
 | بر سر آتش به پشت تا به پ | با حماقت گشت او همخوابه

قولہ بیجست آن سلیم یعنی سلیم از عقل و آن تصغیر از احمق ست ✦

او همی جوشید از تف سعیر | عقل میگفتش ایا مغرور زیر | او همیگفت از کجا بینم بلا | همچو جان کافران وقت الوا بلا
باز میگفت او که گر این بار من | وارهم از محنت گردون زدن | من نسازم جز بدریای وطن | اگبیری انسازم من سکن
آب بسیجد جویم و ایمن شوم | تا ابد در امن و در صحت روم | همچنین میکرد با خود مذ رها | کز چنین ورطه اگر یابم رها

دامن عاقل بگیرد روز و شب	تا نیفتم در چنین رنج و تعب

قولہ عقل میگفتش الم یاتک نذیر یعنی این مضمون این آیت است کلما القی فیہا فوج سالہم خزنتہا الم یاتکم نذیر قالوا بلی قد جاءنا نذیر فکذبنا وقلنا ما نزل اللہ من شیء ان انتم الا فی ضلال کبیر هر گاه انداخته شود در ان دوزخ فوجی یعنی از کافران سوال کنند آن فوج را خازنان دوزخ آیا نامد شما را انذیر از ین نار یعنی رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم یا رسول دیگر هم گویند آن فوج بلی آمد ما را انذیر پس تکذیب کردیم آن نذیر را و گفتیم که نه نازل کرد اللہ چیزے را نیستید شما مگر در گمراهی کبیره یعنی این احکام شما از اللہ تعالی نیست

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ✤ ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون

چون صبح کاذب وفا ندارد

واگر رد کرده شوند سوی دنیا هر آینه عود کنند آنرا که نهی کرده شدند ازان و بدرستیکه انیها البته کاذبان اند در قول خود که اگر رجوع کنیم سوی دنیا عمل صالح کنیم و سر درین آنست که ایمان ثابت انیها مستعد کفر و عمل بد اند و استعداد عمل صالح اصلا ندارند و تبدیل استعداد محال ست پس کفر و عمل بد لازم اشخاص انیهاست پس اگر باز در دنیا آیند هم کفر و عمل بد نتوانند کرد

عقل میگفتش حماقت با تو هست — با حماقت عهد را آید شکست — عقل را باشد وفای عهدها — تو نداری عقل روای خر بها
عقل را یاد آید از پیمان خود — پرده بر نسیان بدراند خرد — چونکه عقلت نیست نسیان میر تست — دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه منیس — یاد ناورد آتش و سوز حنیس — چونکه پرش سوخت توبه میکند — از دو نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یاد داشت — عقل آن باشد که عقل از افراشت — چونکه نبود ذکر را بالش چون بود
این تمنا هم ز بیعقلی اوست — که نه بیند کان حماقت را چه خوست — آن ندامت از نتیجه رنج بود — نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم — می نیرزد خاک آن توبه ندم

قولہ چونکه گوهر نیست تابش چون بود + اه یعنی چنانکه تاب گوهر بدون گوهر نمیباشد بدون عقل ندکر رجوع سوی ادراک و حفظ نمیتواند کرد عقل موقوف علیه این امور ست و بدون عقل هیچ قوت بکار نمی آید + + + +

آن ندم را علت و غم لست ما — پس کلام اللیل یمحوه النهار — چون بگفت آن ظلمت غم گشت خوش — هم برفت از دل نتیجه وزاده اش
میکند او توبه و پیمان خرد — بانگ لورد والعاد و امیزند — هم برفت از دل نتیجه وزاده اش

قولہ پس کلام اللیل یمحوه النهار + اه کلام شب را نهار محو میکند و ایفای آن نمیشود این قول از امست هارون شیخ حماد بود که او وعده وصل کرده بود چون هارون مشیخه او را طلبید او جواب داد کلام اللیل یمحوه النهار بعد از ان

مثل کردند در عدم ایفای وعده

در بیان آنکه وهم قلب عقل است و تیزه کننده است تا باو ماند و نه او است

عقل ضد شهوت است ای پهلوان | آنکه شهوت تند عقلش مخوان

قوله عقل ضد شهوت است ای پهلوان ۱۲ خلاصه آنست که عقل ترک شهوات نفسانیه میخواهد و آنکه حفظ شهوات نفسانیه اختیار کرده از عقل نباید خواند

وهم خوانش آنکه شهوت آگداست | وهم قلب و نقد زر عقلهاست | بی محک پیدا نگردد وهم عقل | هر دو را سوی محک کن زود زود

قوله وهم خواند آنکه شهوت آگدشت ۱۲ یعنی خواهند شهوتست و میتواند که مستغنی آن باشد که او برای شهوت و حرص نفس گذشته است پیش خلق تا جمع مال کند بحرص نفسانیه از آن مقتضی سازد

این محک قرآن و حال انبیا | چون محک مر قلب را گوید بیا | تا ببینی خویش را از اهیب من | که نه اهل فراز و شیب من

عقل اگر ره سازد و وهم نیم | همچو زر باشد در آتش او سلیم | وهم مر فرعون عالم سوز را | عقل مر موسی جان افروز را

رفت موسی بر طریق نیستی | گفت فرعونش بگو تو کیستی

قوله این محک قرآن و حال انبیا ۱۲ زیرا که حرص و شهوت که ماذون فیه است در شرع بآن قدریست که قیام حیات ماند تا قوت عبادت ماند و بآن قائم گردد بحق او امر الله و انبیای حب جمع مال پس آنقدر شهوت نفسانیه نیست و مقتضی عقل ست و اگر بآن وجه نباشد پس آن شهوت مذمومه نفسانیه است

قوله همچو زر باشد در آتش او سلیم ۱۲ سلیم بیای موحده تبسم کننده و میتواند که مبنون باشد یعنی خوشحال کننده

مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

گفت من عقلم رسول ذوالجلال | حجة الله امم را جان از هم ضلال | گفت نی خامش که اکنون گفتگو | نسبت و نام قدیمت را بگوی

گفت موسی نیستم از خاک کداش | نام اصلم کمترین بندگانش | بنده زاده آن خداوند مجید | زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل | آب و گل را داد یزدان جان و دل | مرجع این جسم خاکی هم بخاک | مرجع تو هم بخاکی ای سهناک

مهل او اصل جمله مه کشان | هست از خاکی و آنرا صد نشان

قوله نسبت اصلم بخاک و آب و گل ۱۲ درین دو بیت اشاره است بمفهوم این آیه مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَىٰ یعنی از آن زمین پیدا کردیم شما را و در آن زمین باز خواهیم برد و بگردیدن از جنس خاک و در آن زمین بسیار سازیم و میگردانیم بار دیگر در روز حشر

فی مدد از خاک میگیرد قوت | زفت ای خاک چیزی خاک پیوندت | چون رود جان میشود او باز خاک | اندران گور مخوف سهناک

همچو وهم او هم سپاه تو شده | خاک گردد دست اندر جاه تو | گفت غیر این نسب نامیست مر | مر ترا خود آن نسب اولی ترست

قوله [illegible] ۱۲ یعنی در بقای تو ای فرعون نیز مدد از خاک ست که اغذیه متولد از خاک است و از غذا [illegible] تو مجید است که از آن گزیر نیست ترا درین اشارت ست بر دعوی ربوبیت او بر [illegible]

آنکه در حیات خود محتاج سوی خاک که ادنی ست هستی پس تو رب چگونه باشی که رب را حیات بذات باید محتاج غیر نباشد در بقای حیات اصلا

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش	که از و پرورد اول جسم و جانش	بندهٔ یاغی و طاغی ای ظلوم	زین دو ظن بگسسته از فعل سوم

قولہ که از و پرورد اول جسم و جانش + اه خلاصه این مصراع با ابیات تالیه او مفهوم این آیت ست قَالَ اَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيدًا وَلَبِثْتَ فِينَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ وَفَعَلْتَ فَعْلَتَكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَأَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ گفت فرعون آیا نپرورش کردم ترا در حالیکه صغیر و طفل بودی و بودی درمیان ما سالها از عمر خود و کردی آن فعل را که کردی و تو هستی از کفران کنندهٔ نعمتهای من و مراد از این فعل قتل قبطی و مراد در کلام مولوی از فعل شوم همین قتل قبطی ست و این قتل مذکور ست درین آیت وَدَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَىٰ حِينِ غَفْلَةٍ مِنْ أَهْلِهَا فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هَٰذَا مِنْ شِيعَتِهِ وَهَٰذَا مِنْ عَدُوِّهِ و داخل شد شهر را آن موسی علیه السلام در وقت غفلت از اهل آن شهر شاید وقت قیلوله اهل شهر شد و یا وقت شب باشد پس یافت درآن شهر دو مرد را که جنگ میکنند این یکی از گروه او بود یعنی اسرائیلی بود و این دیگر از عدوی او بود یعنی از قبط بود حکایت کنند سبب جنگ آن بود که قبطی از مطبخیان فرعون بود آن اسرائیلی را گرفته بود که هیزم بردار برای مطبخ فرعون او قبول نمیکرد و قبطی بر و جبر میکرد چون موسی علیه السلام رسید قبطی را منع کرد از ظلم قبطی بموسی علیه السلام گفت که بر تو بار خواهم کرد فَوَكَزَهُ مُوسَىٰ فَقَضَىٰ عَلَيْهِ پس طپانچه زد موسے او را پس مقضی ساخت الله موت را بر وی و مراد این بود سبب فرار موسی علیه السلام که این قتل برید و می مقتضی گردید و فرعون این طعنه زد بر موسی علیه السلام چنانکه در بهتین تالیین بیان فرمود و درین طعن اشارت بآن کرد که رسول معصوم باید از شنائع و باین افعال دعوی رسالت صحیح نمیتواند شد چنانکه موسی علیه السلام اشارت کرده بود سوی سلب ربوبیت فرعون بآن که تو محتاج سوے خاک هستی پس دعوی ربوبیت از تو صحیح نباشد

خوئی و غداری حق ناشناس	همبرین اوصاف خود میکن قیاس	در غرو بی خوار و در رویش و خلق	که ندانستی سپاس ما و حق

قولہ خوئی و غداری و حق ناشناس + اه یای غداری بایای تنکیر ست پس کسره بر دال فارسی باشد و یا این یای زائد کرده شده باشد برای زیادت مبالغه چون اسکری و یا باخطاب باشد یعنی خوئی و غدار هستی و بر تقدیر ین اخیرین کسره دال کسره عربیت ست

گفت حاشا که بود با آن ملیک	در خداوندی کس دیگر شریک	واحد اندر ملک و او را یار نے	بندگانش را جز او سالار نے

قولہ گفت حاشا که بود با آن ملیک + اه این بیت با بیات تالیه رد قول اوست که فرعون بموسی علیه السلام گفته بود بنده فرعون و اشارت ست سوی ابطلان دعوی ربوبیت که میکرد و اثبات ضلال او در آن وقت چنانکه مصرح ست در اخر ابیات ؎ بلکه آن غدار آن طاغی تولی

نیست خلقش را و کر کس تا ملک	شرکتش دعوی کند جز بالملک	نقش او کرده ست و نقاش آن تست	غیر گر دعوی کند او ظلم جوست
تو ستانی ابر و من ساختن	چون توانی جان من بشناختن	بلکه آن غدار و آن طاغی توئے	لاف شرکت میزنی باغی تولی

قولہ شرکتش را دعوی کند جز بالملک + اه این بطریق استفهام ست و نیز احتمال دارد که این داخل در تحت نفی که مدلول

کلمه نیست لیست باشد و لفظ چیز یا لکی مستثنی ست و مراد از هالک ضال و شقی در دنیا و آخرت

گر بکشتم من عوانی را بلهو | نی برای نفس کشتم نی بلهو | من ز دم مشتی و ناگه افتاد | آنکه جانش خود نبد جانی بداد

قوله گر بکشتم من عوانی را بلهو اه از نیجا جواب قول ست اوزین وطن بگریخته از فعل شوم اه بعد وی در فصوص الحکم مسطورست در فص موسوی که اول چیزیکه ابتلا کرد الله تعالی موسی را بآن قتل قبطی بود بجهت آنکه الله تعالی الهام کرده بود موسی را بآن قتل و واقع کرد در قلب موسی بطریق الهام که قبطی را قتل کند زیرا که نبی معصوم الباطن ست از گناه لیکن موسی شاعر نبود بآن و در شرح قیصری مذکورست و از جهت آنکه موسی شاعر نبود بلهم بودن در آنوقت گفت که این از عمل شیطان ست و نیز موسی علیه السلام بنفس خود قتل نکرد بلکه الله تعالی برید موسی علیه السلام قتل نمود از غیر اختیار موسی علیه السلام ورنه از یک لپانچه چگونه مقتول میشد و حال موسی علیه السلام درین قتل مثل حال افضل الرسل صلی الله علیه وآله وسلم بود در وی که الله تعالی میفرماید وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ وچون دانستی که آنچه مذکور شد پس بدانکه قول مولوی نی برای نفس کشتم نی بلهوس اشارتست بآنکه این قتل بامر الهی بود و این قتل ظلم و بغاوت نبود و کشتن بسهو ازین جهت فرمود که اراده موسی متعلق نبود بلکه زدن مشت بامر الهی بود و مقتول شدن بآن مشت از خویش الهی بود و قضای وی تعالی و موسی علیه السلام را بآن خبر نبود که این مشت الهام و امر الهی ست برای قتل وی و همین ست مراد از قول وی من ز دم مشتی و ناگاه افتاد یعنی من یک مشتی زدم و در آن عصیان نبود بجهت آنکه بالهام و امر الهی بود چونکه او جان نبود یعنی نزد الله جان او اعتبار نداشت او جان بداد بخواهش حق و درین قصور من متوجه نمی شود بوسه

من سگی کشتم تو مرسل زادگان | صد هزاران طفل بیجرم و زیان

قوله من سگی کشتم تو مرسل زادگان اه مراد بآن آنست که من یک حربی غیر مامون را کشتم که از تشریع عام معادم ست اباحت آن و این جواب تنزل ست ورنه قتل بتشریع خاص بود بامر الهی موافق تشریع عام و تو ای فرعون گشته بظلم طفلان کرام بیگناه را نزا و این خون بر گردن تو خواهد ماند و من در کشتن ماجورم که بالهام بود و چون همانا الدر بود

گشته و خون ایشان در گردنت | تا چه آید بر تو زین خون خوردنت | گشته ذریت یعقوب را | بر امید قتل من مطلوب را

قوله تا چه آید بر تو زین خون خوردنت اه میتواند که مراد آن باشد که این خون کردن حق العباد ست تو از ان خلاص نخواهی شد و قصاص بر تو لازم ست و این اغراق که بفرعون رسید ازان جهت بود که جمیعات ارواح مقتولان در موسی علیه السلام جمع شده و روح موسی علیه السلام را ازان امداد بود گویا موسی همین آن ارواح بود پس موسی قصاص این مقتولان گرفت چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان تصریح فرموده بآن در بیان حکمت قتل ابنای بنی اسرائیل نیست معنی بیت و بدانکه چون این اغراق که از موسی واقع شد سر فرعون را از جهت قصاص بود پس فرعون رفت ازین عالم و بمرد و هیچ سبب از حقوق عباد نبود بر گردن وی مگر آنکه ظلم کفر تکذیب موسی میکرد و دیگر ذنوب ترک حقوق الله تعالی را که از ایمان میتوانند که ساقط شوند و شیخ اکبر قدوه محققان حکم کرد بصحت ایمان او بجهت آنکه قبل غرغره بود و بعد غرغره عبارت ست ازان پس ایمان فرعون ایمانه وقت یاس نبود پس البته مقبول شود پس همه ذنوب او مرتفع شدند بسبب ایمان و صحیح شد قول شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره فقبضه الله طاهرا و مطهرا لیس فیه شیء من الخبث لان الاسلام یهدم ما قبله پس مقبوض ساخت آن فرعون را الله تعالی طاهر و مطهر چنین طاهر و مطهر که نیست در وی چیزی از گناه زیرا که اسلام محو میسازد گناهانرا که قبل اسلام کرده است

کوری تو حق مرا خود برگزید | مرنگون شد انچه نفست میپرید | گفت اینها را اهل بی هیچ شک | این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش تو شرمساری کنند | روز روشن بر دلم تاری کنند | گفت خواری قیامت فضیحت | گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکے را نمی تانے کشید | خصم ماری را تو چون خواهی درید

فوا کوری تو حق مرا خود برگزید ✣ الحاصل آنکه کوری تو ظاهر شد در شنیع من برای اینکه انچه من کردم همه بامر الهی بود پس معصومیت مرا ضرر ندارد و حق مرا معصوم ساخت و برتبهٔ رسالت مشرف ساخت و انچه نفس تو می پرید در حق من از طعن باطل شد و میتواند که مربوط باشد به بیت سابق خود و حاصل آنکه کشتن ذریت یعقوب علیه السلام باشید قتل من کوری تست که این قتل ابنای یعقوب علیه السلام سبب وجود من بود و با این کمالات که حیات آن مقتولان مرا رسید و این ست مراد از قول او مرا حق برگزید و نیز این قتل سبب هلاکی تو هلاک ملک گشت که اغراق برسبیل قصاص بود چنانکه در آیتے و اگر از تو قتل ابنای یعقوب نمیشد مرا این هلاک نمیرسید انست حاصل مصراع ثانی

ظاهر اکار تو ویران می کنم | لیک خاری را گلستان میکنم

فوا ظاهر اکار تو ویران مے کنم ✣ آه شاید مراد قول موسی علیه السلام که من ترا بے اهلاک تو هستم ظاهر مراد آنست که هلاک تست لیکن در حقیقت ترا پاک می کنم تا روی ظاهر و باطن هر دو در ریاض قربت این معنی در نفس قول موسی علیه السلام مے تواند شد لیکن در بودن این مراد مولوی قدس سره خدشه است که از کلام مولوی ایمان او معلوم نمی شود بلکه در سابق گذشته آن یکے را لغته الله از عقب دلالت میکند که قول علمای ظاهر اختیار کردند و حقیقت حال ایمان فرعون بر مولوی منکشف نبود و این ضرر در کمال او نمیکند که این کشف کونی ست پس بریں تقدیر معنے بیت آنست که من با این بیت مے کنم اگرچه تو آن را قبول نمی کنے

بیان آنکه عمارت در ویرانی ست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد بمیراد در وجود در عدم

ویرانی ست که گفته شد باقی اضداد که یکے در دیگرے ست و جفتها که یکے با دیگرے پیدا آید ✣ ✣

آن یکی آمد زمین را میشکافت | ابلهی فریاد کرد و برنتافت | کاین زمین را از چه ویران میکنی | میشکافی و پریشان می کنے
گفت ای ابله بر و بر من مران | تو عمارت از خرابی باز دان | کی شود گلزار و گندم زار این | تا نگردد زشت و ویران این زمین
کے شود بستان و کشت و برگ و بر | تا نگردد نظم او زیر و زبر | تا بمشکافی بمنتر ریش خیز | کے شود نیکو و کی گردیده نغز
تا نسوزد خلطهایت از دوا | کے رود سوزش کجا یابد شفا | پاره پاره کرد و زری جامه را | کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را | بر دریدی چه کنم بدریده را | هر بنائی کهنه کاباد ان کنند | نے که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب | هست شان بیش از عمار تها خراب | آن هایله وان بلیله کوفتن | زان تلف کردند معموری تن
تا نکوبے گندم اندر سبا | کے شود آراسته زان خوان ما

فوا تا نه بمشکافی بمنتر ریش را ✣ کی شود آن ریش نیک ای اوستا چغز بجیم فارسی جراحتی ست که دمش فراهم آمده باشد و در دون آن چرک جمع شده باشد و در بعض نسخ این بیت باینطور ست

ت تا نه بشگافی به نشتر ریش چغز + کی شود نیکو و کی گردد بغز + بغز نیکو و بدیع +++

این تقاضا کرد آن نان و نمک | که نرستست و ارهانم ای سمک

قوله این تقاضا کرد آن نان و نمک + اه مقوله موسی علیه السلام ست

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

گر پزیری پند موسی و ارهی | ازچنین زشت بدنامت رهی
بسکه خود را کرده بنده هوا | کرمکی را کرده تو اژدها

قوله کرمک را کرده تو اژدها + اه یعنی نفس تو که مثل کرمک بود از غلبه هوا اژدها گردید که قتل او عسیر شده ست

اژدها را اژدها آورده ام | تا با صلاح آورم من دم بدم | تا دم آن اژدها این نشکند | مار من آن اژدها را بر کند

قوله اژدها را اژدها آورده ام + اه یعنی نفس تو که مثل اژدها شده ست طریق قتل او انیست که ایمان آوری و عمل صالح کنی و نفس تو مانع ست پس معجزه شدید و ظاهر الاعجاز باید برای این اژدها آوردم که شدن چوب اژدها معجزه عظیمه ست که هر ذکی و غبی این را می فهمد

گر رضا دادی رهیدی از دو مار | ورنه از جانت برآرد آن دمار

قوله گر رضا دادی رهیدی از دو مار + مراد از دو مار یکی نفس او که اژدها شده بود و دیگر این اژدها که سابق چوب بود و بسبب ایمان و راضی داشتن موسی علیه السلام را از ایذا و شرارت نفس خلاص میشود و این اژدها عصی در حق او نعمت شد که با ایمان رسانید و اگر ایمان نمی آورد پس این عصا بروی حجت خواهد شد بروز قیامت و جای عذر باقی نخواهد ماند و از شرارت نفس در دنیا و آخرت در خسارت خواهد ماند

گفت الحق سخت استا جادوی | که در افگندی بکرا نیجاد وی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه | جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا | جادوئی که دید با نام خدا

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

خفت و کفرست مایه جادوی | مشعله دینست جان موسوی

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

من بجادویان چه مانم ای قبیح | گر دمم پر رشک میگردد مسیح | من بجادویان چه مانم ای خسیس | که ز جانم نور میگردد دکتس
من بجادویان چه مانم ای خبیث | کز خدا نازل شود بر من حدیث

قوله من بجادویان چه مانم ای قبیح + اه قبیح بجیاوزشت و حاصل آنکه کاهلی قادر بر احیای موتی از دم ما رشک آرد و میخواهد که مثل دم من دم او باشد چنانچه مولوی موسی علیه السلام را بعبارت خود در آورد ند آن کامل را بمسیح تعبیه فرمودند که مسیح علیه السلام چنین بود بطریق استعاره

چون تو با باز هوا برمی پری | لاجرم بر من گمان بد میبری | هر کرا افعال دام و دد بود | بر گریبانش گمان بد بود +

قوله چون تو بر بام هوا برمی پری + اه یعنی گرفتار هوای خود هستی

چونکه جزو عالمی پس رای مهین | کل آنرا هم چو خود بینی یقین + | چون تو بر گردی و بر گردد سرت | خانه را کردند و بیند منظرت

ور تو در کشتی روی بر بیم رود | ساحل یم را هی بینی دوان | گر تو باشی تند دل از ملحمه | تنگ بینی جود بسیار امه

ور تو خوش باشی بکام دوستان | اینچنان نماید ت چون بوستان | ای بساکس رفته در شاه عراق | اوندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بساکس رفته تا هند و هری | اوندیده جز مگر هیچ و شری + | وی بساکس رفته ترکستان و چین | اوندیده هیچ الا مکر و کین

طالب هر چیز ای یار رشید | جز همان چیزی که میجوید ندید | چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو | جمله اقلیمها را کو بجو + +

گاو در بغداد آید ناگهان | بگذرد از این سران تا آن سران | از همه عیش و خوشیها و مزه | اوند بیند غیر قشر خربزه +

| گه بود افتاده در راه یا حشیش | لایق سیران گاوی یا خریش

قوله کل آنرا هم چو خود بینی یقین + اه یعنی تمام عالم را مثل خود میدانی و یا انیکه مرا که کل عالمم و جامع حقائقم مثل خود میدانی ناقص

قوله کر تو باشی تنگ دار از ملحمه + اه ملحمه جنگ عظیم و شور و شر و حوقضای ما بین آسمان و زمین + +

خشک بر میخ طبیعت چون قدید | بسته اسباب و جانش لا یزید

قوله خشک بر میخ طبیعت چون قدید + اه قدید گوشت خشک حاصل آنکه یعنی جان آن که جز رنگ و بو مدرک او نیست بسته اسبابست بر میخ طبیعت چنانکه گوشت خشک بسته بر میخ ست برین را ندنیست + +

وان قضای خرق و اسباب و علل | هست ارض الله ای صدر اجل

قوله وان قضای خرق و اسباب و علل + اه مراد از خرق اسباب آنست که نظر بر اسباب نباشد بلکه بر مسبب الاسباب باشد اگر از اسباب بسبب را طلب کند تا حکمت وضع اسباب فوت نشود منافی خرق اسباب نیست +

هر زمان مبدل شود چون نقش جان | نو نو بیند جانی در عیان | گر بود فردوس و انهار بهشت | چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

قوله هر زمان مبدل شود چون نقش جان + اه اشارتست بانکه امثال متجددن که در عالم امکان ست که محجوبان در پیش اند از خلق جدید آن وقتی مدرک گردد که نقش جان وی مبدل گردد یعنی بقید اسباب نباشد و از شهوات پاک باشد

لاجرم اعمی دل و سرگشته ره | مضطرب احوال و مضطر گشته ره

قوله لاجرم اعمی دل و سرگشته ره + اه یعنی چون بنده اسباب شد پس اعمی شد از ادراک حقائق و پریشانی احوال و مضطر چون از سبب مطلوب حاصل نشد و اگر نظرش بر مسبب الاسباب بودی مضطرب نامدی که دهنده از اسباب دیگرست او قدرت دارد بر انکه بدون این سبب بدهد

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر پیغمبرست چنانکه هر پیشه ور استاد اعمی از کار استاد

دیگر بیخبرست از انکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری از انچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست و الله اعلم

چنبره دید جهان ادراک تست | پرده پان حسن ناپاک تست

قوله چنبره دید جهان ادراک تست + اه چنبر چیزی مدور میانش تهی چون حلقه دف و مثل آن و بعضی بمعنی کوزه نیز نوشته یعنی در قید چنبر ادراک تو مدرکات جهان اند یعنی مدرکات جهانرا بقدر ادراک خود خیال میکنی و حس ناپاک تو که مقید ست در قیود حظوظ نفسانیه پرده بر پاکانست که پاکان در حس تو نمی آیند و پاکانرا غیر پاک خیال میکنی

مدتی حس را بشوز آب عیان | اینچنین دان جامه شوئی صوفیان | ای ز غفلت از سبب تو بیخبر | بنده سباب گشتستی تو خر
چشم بگشا و سبب را نگر | تا شوی فارغ ز اسباب نظر | چون شدی تو پاک پرده در کند | جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور | چشم را باشد از ان خوبی خبر | چشم بستی گوش می آری بپیش | تا نمائی زلف و رخساره به بیش
گوش گوید من بصوت نگروم | صورت ار بانگی زند من نشنوم

قوله مدتی حس را بشوز آب عیان + اه یعنی یکمدت حس را بمشاهدهٔ قلبیه پاک کن تا حس تو بمشاهدهٔ قلبیه را مانع نباشد اینست جامه شوئی صوفیان و چون تو پاک شدی از انغماس در محسوسات جان پاکان قوی خود را در مشاهده و ادراک پرتو زند و تو بمقام پاکان رسی و در ابیات تالیه اقتصار ادراک حواس بر بعض مدرکات فرموده و چون حس پاک شود این ادراک عالم

عالم من لیک اندر فن خویش | فن من جز حرف و صوتی نیست بیش | هین بیا بینی ببین این خوب را | نیست بینی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم | فن من نیست و علم مخبرم | کی به بینم من رخ آن سیم ساق | هین مکن تکلیف مالیس یطاق

قوله فن من نیست علم و مخبرم + اه ظاهر انست که مخبر بفتح میم مصدر میمی ست یعنی فن من و علم من و خبر من این بو ست و میتواند که بضم میم و فتح با باشد یعنی خبر داده شده من نیست و اگر بضم میم و کسر با خوانده شود پس خبر مبتدا محذوف ست یعنی من مخبر این بو هستم +

باز حس گر نه ببیند غیر کژ | خواه کژ و غژ پیش او یا راست غژ

قوله باز حس گر نه ببیند غیر کژ + اه غژ امرست از غژیدن بمعنی خزیدن

چشم احول از یکی دیدن یقین | ناظر شرکست نه توحید بین | تو که فرعونی همه مکری و زرق | مر ترا از خود نماید ای تو فرق

قوله چشم احول از دوی دیدن یقین + اه یعنی توحید یک دیدن ست و انکه کثرت می بیند احول ست +

منکر از خود در من ای کژباز تو | تا یکی تو را نه بینی تو دو تو | تا در ای کون بینی ساعتی
واهی از تنگی واز ننگ و نام | بگذر اندر من زمن یکساعتی
عشق اندر عشق بینی والسلام

قوله منکر از خود در من ای کژباز تو + اه یعنی منکر از چشم خود که احول ست و پاک نیست از تقیید و مرا بگذر بچشم من یعنی بچشمی که پاک شده از تقیید یا در ای انجمان جهانی دیگر هویدا گردد تا ننگ و ناموس دنیاوی مرتفع گردد و عشق را به بینی که سود دهد

پس بدانی چونکه هستی از بدن | گوش و بینی چشم میداند شدن | رست گفته ست آنشه شیرین زبان | چشم گردد موسوی عارفان

جسم را چشمی نبود اول یقین | در رحم بود او چنین گوشتین | عادت دیدن بدان پیه ای پسر | ورنه خواب اندر ندیدی ای صور

قولہ پس بدانی چونکه رستی از بدن + اه یعنی چون خلاص شوی از تقیدات بدنیه پس همه جسمها یکسان شود و ادراک وهر حس دیگر میکند و هر جزء عارف چشم میگردد و شاید که این ادراک در قرب نوافل بی باشد که سمع و بصر و جمیع قوی عین حق گردد پس عارف ادراک میکند هر چیز را و باقی ابیات توضیح این معنی ست خلاصه آنکه این جسمها که در پیه ست از قدرت حق ست که در و نور آفرید و این پیه شرط ادراک حس نیست که در خواب اشیاء دیده میشود با وجود آنکه غافل ست پس الله تعالی قادر ست بر آنکه بدون پیه هم نوری عطا فرماید که بآن نور هر چیز دیده شود پس اجزای عارف اگر خاصه حس پیدا کند بعید ندارد و در قصیده تائیه شیخ ابن فارض میفرماید ؎ وکن بصرا وکن سمعا وعی + وکن لسانا وقل فالجمع احدی طریقته و در قصیده دیگر از دیوان خود میفرمایند ؎ اذا ما بدت لیلی فکلی اعین + وان هی ناجتنی فکلی سامع ترجمه بیت اول آنست شو تو بالکل بصر و شو تو بالکل سمع و بشنو و شو تو زبان و بگو پس جمع احدی طریقه ست که شدن بالکل این حواس و آلات در جمع ست که همه آلات عین حق میگردد و ترجمه بیت دوم آنست وقتیکه ظاهر شود لیلی یعنی معشوق و مراد ذات حق ست پس اعضای من چشمها اند که از آن دیده میشود و اگر آن لیلی چیزی بگوید پس بالکل سامع آن خطاب م و روایت کرد مسلم در حدیث طویل فانی اراکم امامی و من خلفی + بدرستیکه می بینم شما را پیش من و از خلف من پس آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از قفا می دید چنانکه از چشم پس نور در قفای مبارک و چشم مبارک برابر بود و آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم در صلوٰة این دید دایم بود و در غیر صلوٰة هم بود و او یار الطفیل او صلی الله علیه و آله وسلم گاهی می شد و الله اعلم

آن پری و دیو می بیند شبیه | نیست اندر دیدگان هر دو پیه | نور را با پیه خود نسبت نبود

قولہ نیست اندر دیدگان هر دو پیه + اه زیرا که پیه در و جز رخاکی غالب ست و دیو و پری آتشی و ابها نباشد +

آدمست از خاک کی ماند بخاک | جنی ست از نار بی هیچ اشتراک | نیست خود مانند آتش آن پری | گر صلش و دست چون من بنگری

مرغ از باد ست کی ماند بباد | نا مناسب را خدا نسبت بداد | نیست این فرعها با اصلها | هست بیچون ارچه دارش و صلها

آدمی چون زاده خاک جهل ست | این پسر را باید از نسبت کی ست | نسبتی گر هست مخفی از خرد | هست بیچون و خرد کی پی برد

قولہ آدم از خاکست کی ماند بخاک + اه قال الله تعالی وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَاٍ مَسْنُوْنٍ ۝ وَالْجَانَّ خَلَقْنٰهُ مِنْ قَبْلُ مِنْ نَارِ السَّمُوْمِ وهر آئنه پیدا کردیم انسان را از طین پس که از طین سیاه بود و متغیر بود که بوی میکرد و جن را پیدا کردیم آن جن را از آتش سموم و آتش سموم آنست که نه در و دخان باشد و نه روشنی لهب باشد و در سورهٔ رحمن واقع ست وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِّنْ نَّارٍ و پیدا کرد جن را از مارج از نار و شیخ اکبر قدس سره محققان در تفسیر مارج فرمودند که مارج عبارت ست از هوای مختلط بنار و فرمودند که خلقت جن از هوای مختلط بنار ست و هوا و شعله زده از اختلاط بنار چنانکه آدم مخلوق از ارض مختلط بماست که بآن طین نامیده شود پس بسبب آنکه دران رطوبت ست و متلطف ست از امتزاج بنار متشکل بهر صورتی میشود و بسبب آنکه در و نار ست قهر و غلبه خواهد چه نار ارفع ست مکانا و این سبب موجب استکبار ست لهذا ابلیس خود را خیر دانست از آدم و ابا آورد و امر الهی را بسجود و این ندانست که در آدم ماست که او قاهر ست بر آتش و تراب ست و او اثبت ست اگرچه در جن باقی ارکان از ماده ارض هست لیکن آنرا غلبه نیست چنانکه در آدم باقی ارکان نیز نیست از هوا

و نار لیکن آنرا سلطان و غلبه نیست پس ظاهر شد خلقت آدم و جن هر دو از عناصر ست لیکن غالب در آدم طین ست و در جن نار ست و هوا باشتغال حکم نار یافت و در قرآن باعتبار جزء غالب خلقت بآن منسوب ست و همچنین در بیت مولوی که حکم غالب را ست و مغلوب را اعتبار نیست

بادرا بی چشم اگر بینش نداد	فرق چون میکرد اندر قوم عاد	چون همیدانست مومن از عدو	چون همیدانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست	تا خلیلش چون بچشم کژ نزیست	گر نبودی نیل را آن نور دید	از چه قبطی را ز سبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ بادیدار شد	پس چرا او کوه با او یار شد	این چنین را گر نبودی چشم جان	از چه قارون را فرو خوردی چنان
گر نبودی چشم دل حنانه را	چون بدیدی هجر آن فرزانه را	سنگ ریزه گر نبودی دیده ور	چون گواهی دادی اندر مشت در

قوله بادرا بی چشم اگر بینش نداد + اه این بیت با ابیات تالیه در اثبات ادراک جمادات ست و در فصوص و فتوحات در مواضع غیر عدید منصوص ست و تفصیل آن سابق گذشت

ای خرد برکش تو پر و بالها +	سوره برخوان زلزلت زلزالها +	در قیامت این زمین بانیک و بد	کی زنادیده گواهی ها دهد +

قوله سوره برخوان زلزلت زلزالها + اه قال الله تعالی إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَىٰ لَهَا یاد کن آنوقت را که حرکت کند زمین بحرکت خود و بیرون اندازد زمین اثقال خود را از موتی مدفونه در آن گوید انسان و مراد انسان منکر قیامت ست چیست آن زمین را که این چه میکند آنوقت ست که خبر دهد اخبار خود را که بندگان بروی من چنین افعال کردند بسبب آنکه وحی کرد رب تو ای محمد آن زمین را صلوات الله و سلامه علیه و علی آله + +

کی تحدث حالها و اخبارها	تظهر الارض لنا اسرارها

قوله کی تحدث حالها و اخبارها + تظهر الارض لنا اسرارها + گواهی باین وجه که سخن گوید حال خود را و اخبار خود را + + + + + + +

این فرستادن مرا پیش تو میر	هست برهانی که شد رسل خبیر	گه چنین دارد چنان ناسور را	هست ناسور از پی پیسور را
واقعاتی دیده بودی پیش از این	گه خداوند مرا کردن گزین	من عصا و نور بگرفته بدست	شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
	واقعاتی سهمگین از بهر این	گونه گونه مینمودند رب دین	

قوله این فرستادن مرا پیش تو میر + اه این مقوله موسی ست علیه السلام خطاب بفرعون

در خور سرکش طغیان تو	تا بدانی کوست در خور دان تو	تا بدانی کو حکیم ست و خبیر	مصلح امراض درمان ناپذیر
توبتاویلات میگشتی ازان	کور و کر کاین هست از خواب گران	وان طبیب و آن ملنجم در لمع	دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت و دراز دولت و از شاخ و بیخ	که در آید غصه در آگاهیت	از غذای مختلف یا از طعام	طبع شوریده همی بیند منام
	ز انکه دید او که نصیحت جو نه	تند و خونخوار ی و مسکین خو نه	

قوله تا بدانی کوست در خوردان تو + اه یعنی همون شکستن شاخ تو لائق تو بود + + + + +

پادشاهان خون کنند از مصلحت	لیک رحمت شان فزونست از عنت	شاه را باید که باشد خوی رب	رحمت او سبق گیرد بر غضب

نی غضب غالب بود مانند دیو | بی ضرورت خون کند از بهر بو | نی حلیمی مخنث وار نیز | که شود زن روسپی زان کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را | قبلهٔ سازیده بودی کینه را | شاخ تیزت بس جگرها را که خست | تنگ مصلای شاخ شوخت را شکست

قال پادشاهان چون کند از مصلحت + اه خلاصه این ابیات چهار آنست که شاه خلیفه حق ست بر زمین شاه را باید که رحمت افزون باشد از غضب که مستخلف او رحمت سابق بر غضب میدارد و چون اگر گند بهر مصلحت انتقام کند و درین مصلحت رعایا ملحوظ ست نه آنکه همچو دیوان غضب او غالب باشد تا بی ضرورت قتل بغیر حق کند نه حلم چنان غالب شود که بی غیرت گردد بلکه چنین جای که غضب مصلحت باشد غضب کند و جای رحمت رحمت کند لیکن در غضب نیز رحمت ملحوظ باشد +

حمله بردن این جهانیان بران جهانیان و تاخت بردن تا سنوتور که سر حد غیب ست و غفلت ایشان از مکین که چون غازی بغزا رود و کافر تاختن آرد

سنوتور بضم اول و ثانی لغت ترکی رومی ست بمعنی سرحد که فاصل باشد میان دو ولایت دو بادشاه + +

حمله برند آسپر جسمانیان | جانب دشمن دژ روحانیان | تا فرو گیرند بر در بند غیب | تا کسی نا ید از النسو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند | کافران بر عکس حمله آورند | غازیان غیب چون از حلم خویش | حمله ناورند بر تو زشت کیش
 | حمله بر وی سوی در بندان غیب | تا نیایند از طرف مردان غیب

شرح جانب قلعه دژ روحانیان + اه دژ حد و قوله در بندان غیب در بندان قلعه و این تمام بسان موسی ست علیه السلام و یا انکه در ابیات اول تمهید از مولوی ست قدس سره و از قول وی غازیان غیب چون از حلم خویش مقوله موسی ست علیه السلام

جنگ در صلب و رحمها برزدی | تا که شارع را بگیری از بدی | چون بگیری شهر را کژ و بلال | برگزیدست از برای اشتمال
 | تو زدی در بند بار ای لجوج | کوری تو کرد سر هنگی خروج

قال جنگ در صلب و رحمها برزدی + اه خلاصه ابیات آنست که خواستی که طریق خلق او لاد انسان که مقرر کرده حق ست آن مرفوع سازی و این اشارتست بآنکه فرعون مردانرا از زنان دور کرده بود برای آنکه مشب نطفه در رحم نافتد که امشب ابتدای حمل گرفتن بموسے علیه السلام بود

تنگ نم سر هنگ و هنگت بشکنم | تنگ بنامش نام ننگت بشکنم | تو بلا در بند بار اسخت بند | چند گاهی بر سبال خود بخند

قال هنگت بشکنم + اه هنگ بمعنی قصد ست اول و کاف فارسی

سبلتت را بر کند یک یک قدم | تا بدانی کالقدر یعمی البصر | سبلت تو تیز تر یا آن عاد | که همی لرزید از دم شان بلاد
تو ستیزه رو تری یا آن ثمود | که نیامد مثل ایشان در وجود | صد از اینها گر بگویم تو کری | بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کا گنجیختم | بی سخن من در رویت آمیختم | کر نهم بر ریش خامت تا پزد | تا بسوزد ریش خامت تا ابد
 | تا بدانی کو خبیثست ای عدو | میدهد هر چیز را در خور او

قولہ تا بدانی کالقدر یعنی العبد ۱۲ یعنی قدر نابینا می کند بصیرا و مقصود آنکه آن هرچه مقدر است اسباب آن را آن شخص جمع کند و نمیداند که این اسباب آن مقدر غیر مرغوب است

کی نکو کردی و کی کردی تو شر | که ندیدی لایغش در پی اثر | کی فرستادی و می بر آسمان | نیکیے کز پے نیامد مثل آن

قولہ کی نکو کردی و کی کردی تو شر ۱۲ یعنی جزای هر چیز و اثر آن مرتب میشود پس باید به نیکی مشغول باید بود

گر مراقب باشی و بیدار تو | هر دمی بینی جزای کار تو | چون مراقب باشی و گیری نظر | حاجتت ناید قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند او صحیح | حاجتش ناید که گوید او صریح | این بلا از کودنی آید ترا | که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد | فهم کن اینجا نشاید خیره شد

قولہ گر مراقب باشی و بیدار تو ۱۲ یعنی اگر مراقب و ناظر احوال خود باشی هر وقت جزای فعل که بر تو آید معلوم گردد پس از ان فعل که جزایش بد باشد احتراز باید و از انکه جزایش نیک باشد کرد که آید و حاصل بیت تالی آنکه چون مراقب افعال خود باشی و سنجی افعال را البته شرع در سن شرع گیری آمدن قیامت ضرر نرساند پس از مراقب در نیجا مراد نظر با فعال ست و نگاهداشتن آن و موازنه آن بمیزان شرع کردن و مراقبه بمعنی ملاحظه ذات حق با غفلت از ماسوی الله و مراقبه انیکه الله تعالی حاضر و ناظرست اگرچه میتواند لیکن هر دو مناسب مقام نیست

ورنه خود تیری شود آن تیرگی | در رسد در تو جزای خیرگی | در نیاید تیرت از بخشایش ست | انی پی نادیدن آلایش ست

قولہ ورنه خود تیری شود از تیرگی ۱۲ یعنی این تیرگی تیر شده دل امیراند و دل مرده گردد و بموت جهل مرکب بوجهیکه قابلیت علم نماند

بین مراقب باش گردل بایدت | کز پے هر فعل چیزی زایدت | ور ازین افزون تر اهمت بود | از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل الله است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه نماید نه بطریق خیال بل بعیان ✧

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آئینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیمبر

قولہ صیقلی کن صیقلی کن صیقلی ۱۲ و در قاموس مذکورست صیقل جلادهنده شمشیر از زنگ و جمع وی صیاقل و صیاقله و یای در صیقلی یای مصدریه ست و معنی آنکه صیقلی بر قلب کن و بودن یای نسبت با نیمعنی که کار یکه منسوب سوی صیقل ست و آن جلا کردن بعید ست از فهم

آهن ار چه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زود | صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دیدا ندرو

گر تن خاکی غلیظ و تیره ست | صیقلش کن زانکه صیقل گیره ست | تا در و اشکال غیبی رود پدید | عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان او ست حق | که بدان روشن شود دل اورق | صیقلی را بسته ای بی نماز | وان همو را کرده او دوست باز

گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود | آهنی کاینه غیبی بدی | همه صور تها در و حاصل شدی

قولہ از وی زدود + او زدودن دور کردن زنگ جلا دادن +

تیرگی زنگ وادی در نهاد | این بود یسعون فی الارض فساد | تا کنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب از بن فزون مکن
پر شکوان تا شود این آب صاف | واندرو بین ماه و اختر در طواف | زانکه مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره نه بینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز دُر | هین مکن تیره اگر هستی تو حُر | جان مردم هست مانند هوا | چون بگردد میخت شد پرده سما
مانع آید او زدید آفتاب | چونکه گردش رفت شد صافی و آب | حاصل آنکه گم مکن ای بیسرو | صیقلی و الله اعلم بالصدور

قولہ این بود یسعون فی الارض فساد + او در سوره مائده در حق یهود الله تعالی میفرماید یَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ سعی میکنند در یهود در زمین فساد را و الله دوست نمیدارد مفسدان را و مولوی فساد را تفسیر فرمودند به تیره شدن و زنگ داشتن در نهاد و این تیرگی و زنگ در نهاد مبدأ همه شرور و معاصی ست و این تفسیر اگرچه قریب ست بقول مفسران که مراد از فساد معاصی ست لیکن این تفسیر اولی است کما لا یخفی و شیخ عبد اللطیف گفته و شارحان دیگر بموافقت او که مراد این آیت ست إِنَّمَا جَزَاءُ الَّذِينَ يُحَارِبُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَيَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا أَنْ يُقَتَّلُوا أَوْ يُصَلَّبُوا أَوْ تُقَطَّعَ أَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلَافٍ أَوْ يُنْفَوْا مِنَ الْأَرْضِ ذَٰلِكَ لَهُمْ خِزْيٌ فِي الدُّنْيَا وَلَهُمْ فِي الْآخِرَةِ عَذَابٌ عَظِيمٌ جزای آنکسانیکه محاربه کنند الله و رسول صلی الله علیه و آله و سلم او را و امر او از این محاربه قطع طریق ست و سعی میکنند در زمین فساد را از قتل و نصب نیست که قتل کرده شوند مصلوب ساخته شوند و طریق صلب آنست که بسته شوند بر تخته صلیب و بجرح داده در شکم کشته شوند و یا اینکه قطع کرده شود دستها و پاها از خلاف باین وجه که دست راست و پای چپ قطع کرده و یا نفی کرده شوند از زمین بحبس و قید نیست برای ایشان خواری در دنیا و برای ایشان در آخرت عذاب عظیمست و مقصود آنکه جزای قطاع الطریق ازین چهار خالی نیست که قطاع طریق چهار گروه اند یکی آنانند که قتل کنند و مال بگیرند پس جزای این گروه قتل ست اگرچه مباشر یکی باشد لیکن همه را قتل باید کرد و گروه دوم آنانند که قتل کنند و مال نیز گیرند و جزای ایشان مصلوب ساختن ست و گروه سوم آنانند که مال گیرند و قتل نکنند جزای ایشان قطع دست و پاست از خلاف و گروه چهارم آنانند که جمع شده باشند و گرفتن مال و قتل اصلا واقع نشده جزای ایشان حبس الیم ست تا انیکه اطمینان آید که این فعل قطع طریق از ایشان خواهد شد و پوشیده نیست که این آیت مراد مولوی نمیتواند شد که جزای مذکور در آیت مرتب بر مطلق تیرگی و زنگ نهاد مرتب نیست بلکه این جزا جزای معصیت خاصه است فقط نه جزای مطلق تیرگی و زنگ

باکمال تیرگی حق واقعات | مینمودت تا ردی راه نجات

قولہ باکمال تیرگی حق واقعات + او این خطاب بفرعون ست از موسی علیه السلام

باز گفتن موسی ع اسرار فرعونیه را و واقعات او را لیظهر الغیب تا بگیری

حق ایمان آورد و الله اعلم

بظاهر غیبت ست بمعنی پشت عیب و حاصل آنکه واقعات مخفیه را گوید و ازین کلام بظاهر معلوم میشود که فرعون معتقد خبیری الله تعالی نبود واین بعید محض ست که کسی از کافر و مسلم منکر عالمیت الله تعالی نیست و شاید که مراد از خبیری خبیری نیک و بد بوجهی که جزای آن مرتب شود که اعتقاد این خبیری ملازم ایمان ست و این اعتقاد منجی مے افتد نه اعتقاد مطلق *

زاهن تیره بقدرت مینمود	واقعاتی که در آخر خواست بود	تا کنی کشتن تو آن ظلم و بدے	آن همی دیدی و بد تر میشدے
نقشهای بد که در خوابت نمود	میرسیدی زان و آن نقش تو بود	همچو آن زنگی که در آئینه دید	روی خود را زشت و بر آئینه دید
که چه زشتی لائق اینی و بس	زشتیم آن تو استای کور خس	آن جفا بر روی زشت میلے	نیست بر من از انکه هستم روشنے
گاه میدیدی لبانت سوخته	گه دهان و چشم تو بر دوخته	گاه چیوان قاصد خونت شده	که سر خود خود را بدندان کوده
گه نگون اندر میان آبریز	گه غریق سیل خون آمیز تیز	گه ز بامی افتاده گشته پست	گاه در شکنجه بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل	گاه بر مغرت روندی چون دهل	که ندات آمد ازین چرخ نقے	که شقیے که شقیے که شقیے
گه ندات آمد صریحی از جبال	که برو هستی ز اصحاب شمال	گه صدامی آمدت از هر جماد	تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات	گشت مطرود ابد فرعون مات	زین تبرها که نمیگویم ز شرم	تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم تو ای نا پذیر	زاندکی دانی که هستم من خبیر	خویشتن را کور میکردے و مات	تا نیندیشی جواب واقعات
چند گویم نک آمد پیش تو	کوری ادراک مگر اندیشن تو	هین مکن زین پس فراگیر احتراز	که ز بخشائش در توبه ست باز

فعال که بذات آید از ان چرخی نقی * اه الابیات الاربعة ازین چهار ابیات معلوم میشود که فرعون را در واقعات وے معلوم شده بود که ایمان نخواهد آورد که تا ابد بودن در دوزخ و کشتن مطرود ابد بدون آن رست نمی آید و موسی علیه السلام را خبر بآن بود و اخبار بآن کرد و برین تقدیر بیت اخیر ـ هین مکن زین پس فراگیر احتراز که ز بخشائش در توبه ست باز مربوط نمیتواند شد که ازین بیت توقع قبول توبه ست واین منافی می افتد معلومیت عدم ایمان و ابدیت نار و مطرودیت ابدیت او نیز الله تعالی میفرماید موسی علیه السلام و هارون علیه السلام را فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا لَّعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ او نخشی او بگوئید آن فرعون را قول نرم شاید که متذکر شود و ذی خشیت شود واین ترجی از حق ست و صحیح همینست که شیخ اکبر قدوه محققان در فتوحات میفرماید که از هارون پرسیدم هارون علیه السلام گفت که من دانسته بودم که این ترجی از حق ست و واجب الوقوع ست پس منتظر شدم که کدام وقت خواهد شد واین منافی صریح ست بمعلومیت موسی علیه السلام مطرودیت ابدیه او و ابدیت او در نار و اگر بر قول علمای ظاهر رفته آید که این ترجی موسی علیه السلام و هارون علیه السلام ست باین که شما قول لین بگوئید بارجای تذکر و خشیت پس این نیز منافی معلومیت موسی علیه السلام مطرودیت ابدیه او را پس حق آنست که معنی این ابیات آنچنان گفته آید که بتقدیر بودن ثابت بر کفر خود ای فرعون شقی هستی و در نار هستی تا ابد و مطرود ابدی هستی پس ازین حال باز آنکه توبه باز ست پس این ابیات منافی آن نیست که بعد این وقت ایمان آورده شود و ایمان او قبول شود

ربیعان

در بیان آنکه در توبه همیشه باز ست

توبه را از جانب مغرب دری — باز باشد تا قیامت بر دری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب — باز باشد اندر او سر مستاب
زانچه گه باز باشد گه فراز — وان در توبه نباشد جز که باز
پیش از ان کز قهر وابسته شود — بعد از ان زاری تو کس نشنود
هست جنت را ز رحمت هشت در — یک در توبه ست زان هشتان مپر
هین غنیمت دار در باز ست تو — رحمت آنجا بخش ز کوری جو
باز گرد از کفر و این در باز یاب — تا نگردی از شقاوت رو دباب

قوله توبه را از جانب مغرب دری الخ ترمذی روایت کرده که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ان الله جعل بالمغرب بابا عرضه مسیرة سبعین عاما للتوبة لا یغلق ما لم یطلع الشمس من قبله ذلك وقول الله تعالی یوم یاتی بعض آیات ربك لا ینفع نفسا ایمانها لم تکن آمنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیرا بدرستیکه الله تعالی گردانیده مغرب دری را که عرض آن در راه سیر هفتاد سال ست مر توبه را چنین در که بند نیست تا انیکه طالع شود آفتاب از جانب آن مغرب و نسبت این در سوی مغرب بآن جهت ست که باز بودن این موقوف بران ست و چون مغرب مشرق گردد آن در مغلق شود و در نماند و بودن آن در بمسیر هفتاد سال کنایه ست از کمال وسعت این در و قوله و ذلك او انیکه گفته شد که در توبه باز ماند باطلوع شمس از مغرب نیست که نفع نفسی را ایمان آن نفس چنین نفس ایمان نا ورده پیش این و نه کسب خیر کرده ست در ایمان خود و این معنی بر تقدیری ست که کسبت معطوف باشد بر آمنت و انتفای هر دو برای آنست که چون معطوف علیه با و در تحت نفی افتد نفی شامل میشود هر دو را پس حاصل آنکه ایمان آنکس نافع نیست که بوقت طلوع از مغرب ایمان آرد و سابق نه ایمان آورده بود و نه کسب خیر کرده بود و بر تعیینی مر نفی کسب خیر را فائده ظاهر نمیشود که نفی ایمان مستلزم نفی کسب خیر ست مگر تصریح انچه فهمیده میشود از زوما و بعضی از ایمان تصدیق میگیرند و از کسب خیر اقرار بزبان یعنی کسیکه سابق نه تصدیق قلبی کرده باشد ایمان او قبول نیست و ایمان آنکس که اقرار بلسان نکرد سابق نیز مقبول نیست پس این قول اشارت ست بآنکه اقرار بلسان نیز رکن ایمان شرع ست چون تصدیق اگر یکی از هر دو قائل باشد قبل طلوع شمس از مغرب پس ایمان بعد طلوع از مغرب نافع نیست این معنی او جه ست از اول و ایمان کافر نحوی ست از توبه و این نافع نشد بعد طلوع شمس از مغرب و چون این نحو از توبه نافع نشد پس توبه از سیئات دیگر نافع نباشد پس در توبه باز ماندن تا طلوع شمس از مغرب مفهوم از ین شد بدین وجه که گفته شد و بعض مفسران بر انند که کسبت بمعنی مصدر ست معطوف بر ایمانها و حاصل آنکه ایمان آنکسکه ایمان نا ورده ست پیش از طلوع شمس از مغرب نافع ست وقت طلوع شمس از مغرب و نه کسب خیر او نافعست در ان وقت توبه کسبی ست اگر مراد از کسب خیر توبه ست و یا مشمول کسب خیر ست اگر مراد عام باشد و بر هر تقدیر صریحه لازم آمد نفع توبه کافر از کفر و عدم نفع توبه مومن از سیئات دیگر و این عدم قبول مذکور در حدیث و این تقریر ایت اللصق ست بحدیث و بعضی گفته مراد از بعض آیات وقت انتصار و غرغره ست پس حاصل آیت و مفهوم این حدیث واحد ست التوبة مقبول ما لم یغرغر توبه مقبول ست تا زمانیکه غرغره نکند این معنی اگرچه محتمل لفظ آیت ست لیکن حدیثیکه مذکور شد او بظاهر خود منافی آن مے افتد

قوله باز باشد تا قیامت بر دری الخ او دری امالہ در ست بمعنی خلق و مراد از قیامت وقت طلوع شمس ست از مغرب که مقدمه قیامت ست و بیت تالی بر آن شاهد ست

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که

که از من یک پند قبول کن و چهار

فضیلت عوض بستان

این زمن بپذیر یک چیز و بیار — پس زمن بستان عوض از را چهار

گفت ای موسی گذشت آن یکی — شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگوئی آشکار — مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و خشک و دشت و تیه — رازق هر جانور اندر جهان

هم نگهدارندهٔ ارض و سما — حاکم و جبار بر گردنکشان

اوست بر هر پادشاهی پادشا — که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بود کز لطف آن وعده حسن — بر کشاید قفل کفر صد صنم

بو که از تاثیر جوی انگبین — پرورش یابد دلی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر — آزگی یابد تن شور و خراب

که خدائی نیست غیر از کردگار — خالق افلاک و انجم بر علا

ملکت او بیحد و او بی شبیه — حافظ هر چیز و هر کس هر مکان

هم پدید آرندهٔ گل از گیا — مطلع او بر ضمیر بندگان

حکم او را یفعل الله ما یشا — گفت ای موسی گذشت آن چهار

هست گردد چار میخ کفر من — بو که زان خوش وعدهای مغتنم

شهد گردد در تنم آن زهر کین — یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر

هست کردم بو دم از ذوق آم — یا بود کز لطف آن جوهای آب

شوره ام را سبزه پیدا شود — خارزار م جنبت الماوا شود

قوله گفت آن یک که بگوئی آشکار موسی علیه السلام امر بگفتن کرد تا گفتن با مر رسول علیه السلام و قول او باشد که معتبر در شرع توحید بقبول الرسول و امروز است و این توحید ایمانی ست و امر بگفتن فرمود و امر با عتقاد نفرمود یا بر آنکه مراد از گفتن گفتن با تصدیق ست و یا برای آنکه او در دل تصدیق داشت لیکن بزبان اقرار نمیکرد بلکه ضد آن بر زبان می آورد و این اخیر اظهر ست که توحید الله تعالی در قلب همه کسان مستقر ست و علم بان ضروریست بعد نظر در موجودات قال الله تعالی کذلک یطبع الله علی کل قلب متکبر جبار مثل مذکور سابق مهر میکند الله تعالی بر هر دل متکبر جبار شیخ اکبر قدس سره محققان تفسیر این آیه کرده اند بانکه الله تعالی مهر بر قلب متکبر جبار کرده که تکبر علی الله و جباریت بر ودر قلب نبود بلکه از قلب دلیل باشد پیش الله تعالی و این کلام صریح دلیل ست بر انکه از قلب مشرک نمیست و معتقد توحید ست شرک دیگر در عبادت لهذا کافران میگفتند ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله عبادت نمیکنم آن معبودان را مگر برای آنکه قریب گردانند آن معبود آن ما را سوی الله تعالی پس توحید در قلب اینها مستقر بود

بو که از عکس بهشت و جار جو — جان شود از یار ے حق یار جو — آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام — آتش و در قعر حق اغشته ام

قوله بو که از عکس بهشت و جار جو الخ بدانکه درین ابیات حکم بان کرده که اخلاق حمیده عکس بهشت ست و اخلاق سیئه عکس دوزخ و این برای آنست که جنت عبارت از اعمال و اخلاق ست که مصور شده اند باجسام ملذه و دوزخ عبارت از سیئات که مصور شده بصور اجسام موذیه چون آتش و حیات و عقارب و امثال ان پس حقائق اعمال و اخلاق بصور جواهر آمده در دار آخرت و بصور اعراض برآمده درین دار دنیا و ظاهرست که جواهر اقوی اند از اعراض و اعتراض اضمحلال و اضمحلال بانی نیست که وجود خارجی را وجود اصلی میگویند و وجود ذهنی را وجود ظلی و صور را اضمحلال اعیان خارجیه میگویند

که ز عکس نار دوزخ همچو مار — گشته ام بر اهل جنت زهر بار — که ز عکس جوشش آب حمیم — اب ظلمم کرد خلقان از لئیم

من ز عکس مهر یرم ز مهر یرم — باز عکس آن سعیرم چون سعیر — وز رخ درویش مظلومم کنون — وای آنکو پایمش ناگه ز بون
موسیا باشد که بگشائیم در — در فضیلتهات کردم با خبر — موسیا باشد که یابم ماستنی — وارهم از کثرت ماوستنی
هین بگو با من که هست آن چهار — که عوض خواهیم دادن بر شمار

قال گشته ام بر اهل جنت زهر بار + او ز هر بار بار ندش از نعیم

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را حضرت حق سبحانه و تعالی مر او را مر فرعون

گفت موسی کاولین آن چار — تا نباشد تنت را پایدار

آن علاجهائیکه در طب گفته اند — تا نیاشد تر اعمر در امل — نه امل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمری مستوی — که بناکام از جهان بیرون روی — بلکه خواهان اجل چون طفل شیر — تی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
سرگ چو باشی ولی نز عجز و رنج — بلکه هستی در خراب خانه گنج — پس بدست خویش گیری تیشه را — میزنی بر خانه بی اندیشه را
که حجاب گنج بینی خانه را — مانع صد خرمن این یکدانه را — پس در آتش افکنی این دانه را — پیش گیری پیشه مر دانه را
برکنی این خانه تن بید ریغ — تا همت آید برون از زیر میغ

قال گفت موسی اولین این چهار + او ظاهر آنست که مراد ازین همین تن جسمانی ست و قرینهٔ آن بیت تالی ست زیرا که علتها که در طب مذکور گشته علتهای این بدن جسمانی ست و مراد از صحت اگر عدم عروض مرض ست پس معنی آن باشد که تا مدت حیات مرض عارض نشود و این بعید ست که ایمان موجب آن نیست بلکه مومنان اکثر اند از روی بلا و حکایت میکنند که فرعون آگاهی مرض عارض نشده بود پس حق آنست که مراد از صحت صحت ست از امراض قلبیه و آن اخلاق سیئه اند و حاصل آنکه از ایمان تن ترا صاف شود از اخلاق خسیسه که نسبت قلب ست و حاصل بیت تالی آنکه این امراض طبیه از تو دور مانند که رنج آن بتو نرسد بلکه کوارا گردند که هر چه از محبوب رسد محب را گوارا ست پس این علل نعمت شوند و بعض از تن تن مثالی گرفته و این بدن را صحت دائمه ست و از علل ایمان محفوظ ست و این قائل ایراد کرده که بدن مثالی کافر نیز بعد موت می یابد و ان از علل های ایمان منزه است و خود جواب داده که کافر اگرچه این بدن بعد مرگ می یابد لیکن مومن کامل پیش از مردن می یابد بواسطهٔ تخریب این بدن و معتبر همین ست و یافتن بعد مرگ اعتبار ندارد و بدانکه حق در جواب آنست که کافر اگرچه بدن مثالی خواهد یافت لیکن صحت او را حاصل نیست که بدن او میشود و صد بلا از بدنش سائل شود و حیّات و عقارب میگزد و ازین گرجها زده میشود و این امراض رطب مذکور ست زیرا که ضربه و سقطه لسع حیّات و عقارب و سوخته شدن عضوی از آتش همه رطب مذکور ست و ایمان حاصل ست از عروض این عوارض مر جسمی اخروی را که بعد موت در آخرت مر مومن ست پس او را صحت حاصل ست نه کافر را و اما جواب این شارح پس مخدوش ست که اگر اراده کرده که مومن بدن مثالی اخروی پیش از موت می یابد پس این غلط ست و شیخ اکبر قدس سره و محققان تصریح کرده که بعد یافتن بدن اخروی به بدن اینجهان رجوع نمیکند و اگر بدن مثالی که در اینجهان مشهود میشود مراد داشته پس بانکه خلاف مصرح اوست کافر و مومن در ان برابر ست و در عدم عروض مرض و عروض مرض پس تفرع صحت این بدن بر ایمان صحیح نمی شود

ای بیک برگ زباغی مانده	همچو کرمی بر کش از زر رانده	چون کرم این کرم را بیدار کرد	از دهای جهل این کرم خورد
	کرم کرمی شد پر از میوه درخت	اینچنین تبدیل کرد و نیکبخت	

قولہ همچو کرمی بر کش از زر رانده ۱۲ یعنی چون کرمی که بر گ آن کرم را از انگور باز میدارد و نمتواند از برگ بریده بانگور رسد

تفسیر حدیث

کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

بودم من گنج مخفی که معروف نبودم پس پیدا کردم خلق را تا معروف شوم یعنی معروف شوم در خلق و خلق مرا بشناسد و در خود و ظاهر آنست که مراد از کنز ذات متصفه باسماء و صفات و احدیت آن و معروف شدن این ذات در انسان بوجه اتم ست و این معرفت علت غائیه پیدا کردن خلق ست و این معرفت انسان ان ذات موصوفه در خود علم ذوقی ست و در غیر خود علم شهودی ست

	خانه برکن از عقیق این یمن	صد هزاران خانه شاید ساختن	

قولہ خانه برکن کز عقیق آن یمن ۱۲ یعنی این خانه بشریت را که تعلق بدنی ست فنا سازکه از بقای آن ذات قادر بران شوی که بهر صورت از صور بشریت برآئی و این صور ابدان مثالیه است و عارف قادر ست که باهر صورت مثالیه خود سیر عالم کند

	گنج زیر خانه ست و چار نیست	پس خرابش کن خرابی راه ست	

قولہ گنج زیر خانه است و چار نیست ۱۲ یعنی ذات مخفی ست در این تعین بشری پس این تعین بشری را فنا باید ساخت تا آن گنج ذات بدست آید و معرفت آن پیدا آید

که هزاران خانه از یک نقد گنج	میتوان کردن عمارت در زرنج	عاقبت آن خانه خود ویران شود	گنج از زیرش تعین عریان شود
	لیک آن تو تا نباشد زانکه روح	مزد ویران کردنش آن توخ	

قولہ چون هزاران خانه از یک بعد گنج ۱۲ یعنی چون این مقرر ست که از گنج خانه های کثیر ساخته میشود پس طلب آن گنج بکن این خانه را ویران ساخته پس جزا مقدر ست

	چون نکرد آنکار مزدش هست لا	لیس للانسان الا ما سعی	

قولہ چون نکرد آنکار مزدش هست لا ۱۲ یعنی چون این کار نکرد که این خانه بشریت فنا سازد مزد لا و نیست ست و نخواهد یافت که این آیت شاهد ست بران لیس للانسان الا ما سعی نیست انسان را مگر انچه سعی کرد و ظاهر آنست که مولوی این آیه را مخصوص بمعرفت ساخته اند و حاصل آنکه نیست انسان را معرفت مگر انچه سعی کرد با فنای بشریت خود و انچه ولی نگفته که تفسیر مولوی ناطق بآنست که انسان را انچه بی سعی حاصل آید از آن نیست ازان او همانست که بوساطت سعی حاصل آید و این تفسیر که کرده ست کلام مولوی قدس سره اصلا بران دلالت ندارد و نه فی نفسه صحیح ست که انبیا علیهم السلام را علوم معارف بدون سعی حاصل ست و این معارف ازان ایشانند و مشهور در تفسیر این آیت آنست که نیست مر انسان را اعمال و هیچ عملی نفع نکند او را مگر عملی سعی او و چون بر و وارد میشود که اعمالیکه احیا برای اموات میکنند از قرارت قرآن و ذکر کلمه طیبه و حج از میت بدون وصیت او پس جوابش آنست که ایمان آوردن سعی احد اعمال بخشنده و دیگری را ایمان

مستعد رسیدن بخشش اعمال میشود و اگر باسعی مخصوص کرین آید بایمان و کفر و حاصل آن باشد که نیست انسانرا جز یکی از ایمان و کفر مگر آنچه که سعی کرده یعنی ایمان غیر او را نافع نمیشود و کفر غیر مضرت نمی بخشد بعید نیست و او فق لشان نزول ست که شان نزول این آیت آنست که شخصی ایمان آورده بود چون کافران دیگران موخذه کردند او گفت که من از عذاب الله میترسم شخص دیگر از کافران گفت که مرا چیزی بده من متحمل عذاب تو شوم در قیامت پس نازل شد اَمْ لَمْ يُنَبَّأْ بِمَا فِي صُحُفِ مُوسَىٰ وَإِبْرَاهِيمَ الَّذِي وَفَّىٰ أَنْ لَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ وَأَنْ لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ وَأَنَّ سَعْيَهُ سَوْفَ يُرَىٰ ثُمَّ يُجْزَاهُ الْجَزَاءَ الْأَوْفَىٰ

خبر داده شده بانچه در صحف موسی و ابراهیم ست چنین ابراهیم که وفا کرد حقوق را انیکه نه بار خواهد برداشت هیچ و از بار نفس دیگری و این که نیست انسانرا مگر انچه که سعی کرد و آنکه سعی خود را خواهد دید بعد آن جزا داده شود جزای اوفی و آنکه دعوی منسوخیت این آیت کرده صحیح نیست زیرا که این آیت خبر ست و نسخ در اخبار نمیشود مخصوص باوامر و نواهیست و الله اعلم بحقیقة الحال

دست خائی بعد ازان تو کاید بدیغ	انچنین ماهی بماند زیر میغ	من نکردم انچه گفتند از بهے	گنج رفت و خانه و تو هشتم تهے
حائل گنج و حجاب انخانه بود	مانع سد خر مهین یکدانه بود	خانه و اجرت گرفتے و کرے	نیست ملک تو بهیچی و ناشرے
	این کری را مدتی دادو اجل	تا در انیجا رت کنی در وی عمل	

قولہ دست خائی بعد ازان گوئی دریغ + اه یعنی بعد ازان که از ین خانه تن بیرون شوی و غلاء تو منکشف شود بعرض موت طبیعی دریغ خوری که تن پروری کردم و از ماه که زیر میغ گم بود نه طلب کردم و این دریغ دران وقت نفع نکند که وقت عمل که سبب بافت بود رفت

پاره دوزی میکنی اندر دکان	زیر این دکان تو پنهانی دو کان	هست این دکان کرائی زود باش	تیشه بستان و تکش امیخراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی	از دکان و پاره دوزی وارهی	پاره دوزی چیست خود آب و نان	میزنی این پاره بر دلق گران
	هر زمان میدر این دلق تنت	پاره بروی میزنی ز نیخو زدنت	

قولہ زیر این دکان تو مدفون دو کان + اه یکی کان سیم و دیگر کان زر و این مجموع در لفظ کنایت از گنج ذات ست

ای ز نسل پادشاه کامگار	با خود از ین پاره دوزی ننگ دار	پاره بر کن از ین قعر دکان +	تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پس ازان کاین مهلت خانه گرفت	آخر آید بر تو خورده زور برے	پس ترا بیرون کند صاحب دکان	وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت دست بر سر میزنے	گاه ریش خام خود بر سے کنے	کاید دریغا آن من بود انید کان	گو بپودم بر نخوردم ز انیمکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم	ابله حمال را انباز شتم	ای دریغا بود مارا بر د باد	تا ابد یا حسرتا شد للعباد
	ای دریغا ای دریغا ای دریغ	ماه من پنهان بماند زیر میغ	

قولہ ای ز نسل پادشاه کامگار + اه مراد از پادشاه کامگار آدم ست علیه السلام و یا ذات مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم که ذات مبارک بنظر حقیقت خود آب موجودات ست

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم

میدرم اندر خانه من نقش و نگار	**انبیاست علیهم السلام**	بودم اندر عشق خانه بی قرار

ماندم اندر خانهٔ حیران نزار	لابد از معنی شدم من عوز از	عشق خانه در دل من کار کرد	لاجرم از گنج ماندم دور و عزو
	بودم از گنج نهانی بی خبر	ورنه دستنبوی من بودی بتر	

قوله ورنه دستنبوی من بودی بتر + اه دستنبو چیزیکه در دست گرفته بوکنند از عطریات وغیره و هر میوه خوشبو که بدست گرفته می بویند دستنبو توان گفت کذا فی شرح الشیخ افضل

آه کز داد ببر راد دسے	این زمان غم را بتر اد ادمی	چشم را بر نقش شے اند اختم	همچو طفلان عشقها بیا ختم

قوله این زمان غم را بتر اد ادمی + بتری در اصل فعل اهل فارس بمعنی مصدر استعمال کنند چون تو اد بتر اد ادن غم را خلاص شدن از غم ست

پس نکو گفت آن حکیم کامیار	که تو طفلی خانه پر نقش و نگار	وحی الهی نامه پس اندر زکرد	که برار از دو دمان خویش کرد

قوله پس نکو گفت آن حکیم کامیار + بیت حکیم ثنائی است ؎ همه اندر زمن بتوانیست + که تو طفلی خانه رنگین تست کذا فی شرح الشیخ افضل وشیخ عبد اللطیف

شرح کردن موسی علیه السلام وعظ سوم را

بس کن ای موسی بگو وعظ سوم	که دل من خاطر اش گشت کم	گفت موسی آن سوم ملک و تو	دو جهانی خاص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتے	کاین بداند جنگ و این ورداشتے	انکه در جنگست چنان ملکت بهاء	بنگراند صلح چون خواند نهند

آن کرم کاندر جفا انیهات دان	در وفا بنگر چه شد افتقاد	گفت ای موسی چهارم چیست زود	باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان	موی همچون قیر و رخ چون ارغوان	آنگ بود در پیش عابس کاسدست	لیک تو پیشی سخن کردیم بست
	انتخا از رنگ و بو و از مکان	هست شادی و فریب کودکان	

قوله بس کن ای موسی بگو وعظ سوم + این مقوله فرعون موسی را علیه السلام مربوط ست بابیات شرح کردن موسی چهار فضیلت را

در بیان این خبر

کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله صلی الله علیه و آله وسلم

امر میفرماید پیغمبر ما علیه و آله وسلم صحابه را علیهم الرضوان که کلام کنید ناس را بقدر عقول ایشان تا بفهمند و اعتقاد بان کنند نه بقدر عقول خود باکه کلام عالی نفهمند فائدهٔ آن نیست که تا تکذیب کرده نشود الله و رسول صلی الله علیه و آله وسلم یعنی اگر بقدر عقول ایشان خواهند گفت تکذیب نمیتوانند کرد و اگر بقدر عقل خود خواهید گفت پس مشتمل بر سر اخواهد بود و تقبل اینها قبول نخواهد کرد پس تکذیب ایشان خواهد شد الله را و رسول صلی الله علیه و آله وسلم را که صحابه او اند مطالب قرآن و حدیث میگردند و لهذا برای این امر صحابه کبار را و اشکاف نظر موده اند و حضرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه فرموده کتاب الله حسبنا

چونکه با کودک سر و کارم فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد — کر برو کتاب تا مرغت حرم — یا موبز و جوز دستق آورم

جز شباب تن نمیدانی نگیه | این جوانی را بگیرای خر شپیر | هیچ آژنگی نیفتد بر رخت | تازه ماند این شباب فرخت
فی نشان پیریت آرد بر و | فی قدر چون سرو تو گردد دو تو | فی شود روز جوانی از تو کم | فی بیند انها تلما یا الم

قوله هیچ آژنگی نیفتد بر رخت اه آژنگ چین

نه کمی در شهوت و طمث و بعال | که زنان را آید از ضعف ملال | نه شود مویت سفید و پشت خم | لیک خوشتر لحظه لحظه مبدم
انچنان بگشاید ت فر شباب | که نشود آخر تو در بر عکاشه باب

قوله نی کمی در شهوة و طمث و بعال اه می شاید که مراد از شهوت طعام باشد و طمث بمعنی جماع و بعال ملاعبت باشد و بعال جمع بعل نیست چنانکه بعض گمان برده اند تا معنی سر بمقدر نیاید که جمع بعل بمعنی شوهر ست نه بعال و گر از شهوت جماع مراد باشد شود نیز صحیح ست لیکن اول اولی ست تا اعظم قوی جوانی بین شوند و شهوت جماع گرچه از اعظم قوی ست لیکن از لذات نفس ست پس ذکر آن اهم نیست

من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

کسیکه بشارت دهد مارا بخروج ماه صفر بشارت دهم او را بدخول بهشت

احمد آخر زمان را انتقال | در ربیع اول آمد بی جدال | چونکه واقف شد دلش از وقت نقل | عاشق آن وقت گردید او بفضل
چون صفر آمد بشد وحشا از صفر | که پس ایناه میسازم بسفر

قوله احمد آخر زمان را انتقال اه در ربیع اول آمد بی جدال یعنی بودن انتقال انور و سید الاولین و الاخرین صلی الله علیه و آله و سلم در ماه ربیع اول جدال و شبهه نیست زیرا که متواتر ست و متفق علیه روایات ست نه انکه در آن جدال نشده که شیعه ان جدال کنند و گویند که در ماه صفر ست لیکن این جدال بهت ست که خلاف تواتر ست و شیخ افضل گفته که مراد آنست که جدال نیست در انمیان اهل سنت و جماعت و بر بین تقدیر جدال اختلاف نمیباشد بین رواة باشد

هر شبی تا روز زین شوق هدی | او رفیق راه اعلی میرود | گفت هر کس که مرا فرده دهد | چون صفر بای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع | مژده در باشم مرا در اشفیع | چون صفر بر بست بار و ماه نو | گشت پیدا بر فلک با ناب و نو

قوله هر شبی تا روز این ذوق هدی اه یعنی در ایام مرض هر شب تا روز نعره انور صلی الله علیه و آله و سلم این بود اللهم الرفیق الاعلی ای الله تو رفیق اعلی هستی نه غیر تو این چنین مذکور ست در احادیث معتبره و این معنی نیست که هر شب و روز از صفر این نعره بود که در صفر ایام صحت نیز بوده اند و در ایام صحت گفتن این الفاظ منقول نشده اصلا

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت | گفت که نبشت ترا ای سیر زفت

قوله گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت اه عکاشه این شخص صحابی جلیل القدر بوده اند و در استیعاب مذکور ست که عکاشه از سابقین اولین بوده و در غزوه بدر حاضر بوده و در صحیحین مذکور ست که انور صلی الله علیه و آله و سلم فرموده اند داخل شوند از امت من سبعون الفه جنت بغیر حساب پس عکاشه عرض کرد که دعا کن الله را که مرا گرداند الله تعالی ازین سبعین پس انور صلی الله علیه و آله و سلم فرمود تو ازان سبعین منی

دیگری آمد که بگذشت این صفر | گفت عکاشه ببر از مژده بر | پس بحال از عقل عالم شادمان | وز بقایای شما ماین کودکان
چونکه آب خوش ندید آنمرغ کو | پیش او کوثر بیاید آب شور | همچنین موسی کرامت کیشرو | هم بدینسان تا قیامت میرود
آنگروه صاف اقبال تو درو | هم نگردد اطلس بخت تو برو | هرچه خواهی بابی امنیت جوان | شادمان مانی نگردی ناتوان

گفت چہ نعت نکو گفتی ولیک | تا کہ من مشہورت یابد نیک

قولہ دیگری آید کہ بعد شست این مسفراء حاصل آنکہ بشارت دہندہ اول خبر است و اول خبر از عکاشہ صادر شد پس بشارت دہندہ او ست نہ خبر بلکہ بعد خبر او باشد

مشورہ کردن فرعون با آسیہ در آوردن ایمان بموسی علیہ السلام

باز گفت او این سخن با آسیہ | گفت جان افشان من ای مہ لقا | من عنایتہا ست تن را مثل لا | زود دریابی تو ای شہ نیکو خصال
وقت گشت آمد زمی بیہود گشت | این بگفت و گریہ کرد و گرم گشت

قولہ باز گفت او این سخن با آسیہ امرأۃ فرعون و مومنہ کاملہ بود در صحیح مسلم مذکور ست کہ فرمود انس ورضی اللہ علیہ وآلہ وسلم کمل من الرجال کثیر ولم یکمل من النساء غیر مریم بنت عمران و آسیہ امرأۃ فرعون و ان فضل عائشۃ علی النساء کفضل الثرید علی سائر الطعام کامل شدند از رجال کثیرہ و نہ کامل شد از نساء غیر مریم بنت عمران و غیر آسیہ امرأۃ فرعون و فضل عائشہ بر نساء مثل فضل ثرید بر سائر طعام ہست اول بکمال نساء امم سابقہ بیان فرمود باز فرمود کہ بر نساء صحابیات فضل عائشہ ام المومنین ثابت ست و این منافی نیست بحدیثیکہ ترمذی بروایت کردہ کہ حسبک من النساء العالمین مریم بنت عمران و خدیجہ رضی اللہ تعالی عنہا بنت خویلد و فاطمہ بنت محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و آسیہ امرأۃ فرعون کافی است شمارا از نساء عالمین مریم بنت عمران و ام المومنین خدیجہ بنت خویلد و فاطمہ بنت سید العالم محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و آسیہ امرأۃ فرعون و در این حدیث نفی فضل دیگری نیست پس ازین رو حدیث کمال آسیہ زوجہ فرعون ثابت ست و شیخ اکبر قدوہ محققان در حدیث اول بمنع فرمایند کہ معنی لم یکمل من النساء آنست کہ کمالیکہ معد مردان است حاصل در نساء مذکورات ست و در غیر این مذکورات حاصل نشد در زمان سابق پس این منافی آن نیست کہ کمال کہ از کمال معد بر رجال حاصل شدہ باشد و نیز منافی آن نیست کہ کمالات رجال در نساء امت آسیہ در صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم حاصل نشود چنانکہ رابعہ عدویہ را و فاطمہ بنت مثنی را و اخوات بشر حافی قدس سرہ و غیر آن از اولیات و شیخ اکبر قدوہ محققان فرمودہ کہ آسیہ امرأۃ فرعون در قول خود در حق موسی عَسٰی اَنْ یَّنْفَعَنَآ اَوْ نَتَّخِذَهٗ وَلَدًا ناطق بنطق الہی بود لہذا نفع کرد با آنکہ با این کمال رسیدہ و فرعون را در وقت غرق ایمان آورد پس خارج شد از دایرہ باطنیہ خالی از نسبت

بر جہید از جا و گفتا تاج لک | اقتابی تاج گشتست ای ملک | عیب کل را خود بپوشاند کلاہ | خاصہ چون باشد کلہ خورشید و ماہ
مہدران مہلس کہ بشنید ہی تو این | چون نگفتی آری و صد آفرین | اینچنین دز گوش خود شیدا بشد | منکر گردن بر بوی این زیاید
میچ مبدا تی چو عدہ ہست واد | منکند ابلیس را حق اعتقاد | چون بدین لطف آن کریمت آزمود | لاجرم چون زہرہ بر جا می بماند

قولہ بر جہید از جا و گفتا تاج لک اہ تاج کلمہ ست کہ در وقت مدح و ثنا بجہت می گویند کل بکاف عربی تصغیر کہ می سزد تاج باشد لک تصغیر آن حاصل مصراع ثانی آنکہ ای کل آفتاب کلاہ تو شد و عیب را پوشیدہ ++

زہرہ ات ندرید ناران زہرہ ات | مہ بسیدی بود در عالم ہمرہ ات | زہرہ کر بہر حق او بر درد | چون شہیدان از دو عالم برخورد

قولہ زہرہ ات ندرید ناران زہرہ ات الخ یعنی زہرہ تو بند نیاز این جہت بدین زہرہ و با این زہرہ و زندہ تو فرا بہر دو عالم میرسید ++

غافلی چہ نعمت ست و نعمت ست | تا نیرزد سرمایہ زو دست | غافلی ہم نعمتست و این عجب | تا بماند لیک با این حد چرا

لیک نی چندانکه ناصوری شود | زهرجان و عقل زنبوری شود | خود کیا بد انچنین بازار را | که بیک گل نیخری گلزار را
دانه را صد در خستان عوض | حبه را آمد صد کان عوض | کان سد دادن آن حبه است | تا که کان سد که آید بدست

قال غافلی هم حکمت ست و این عما و یعنی غفلت ازان سود و این عما اگرچه تا او در دنیا بماند کسب کمالات کند و اگر غفلت نمی آمد پس زندگی نمیشد لیکن باین حد که سوی تکذیب رسد چرا حکمت باشد بلکه ضلال است

قال تا پنیر و رود سعر به زدست مراد از سعر به صلاحیت کسب کمال ست

زانکه این هوی ضعیف بیقرار | هست شد زان هوی سب پایدار | هوی فانی چونکه خود بالا دسپرد | گشت باقی دانم و هرگز نمرد
همچو قطره خالف از باد و خاک | که فنا گردد بدین هر دو هلاک | چون بأصل خود که دریا بود جست | از تلف خود شد باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک | ذات او معصوم و پاک است نیک | این بدهای قطره خود را بی ندم | تا بیابی در بهای قطره یم
این بده ای قطره خود را این نهاد | در کف دریا شو ایمن از فساد | خود کرا آمد چنین دولت بدست | قطره را بحری تقاضا گر نشست
چون تقاضا میکند دریا ترا | پس چه استادی دوراندی بلا | الله الله زود بفرستش ز بحر | قطره ده بحر بر گو هر ببر
الله الله هیچ تاخیر می مکن | که ز بحر لطف آمد این سخن | چونکه بحر رحمت است این نیست جود | الله الله زود بشتاب و ببر
الله الله گوی شوییدست و پا | تا شود چوگان موسی پای ترا | الله الله تو گمان بد مبر | بر چنین انعام عام ای بخیر
الله الله زود در یاب ای فتی | تا نگردی در غلط بینی فنا | الله الله ترک کن هستی خود | چونکه خواندست بر وای معتمد
الله الله زود تر تعجیل کن | سر فرو از این اشارت بی سخن | الله الله تا کنون کز با ختی | گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید | بی توقف در دی آمیزای عنید | الله الله چونکه عصیانهای تو | در تمنی مالده بوست شکر گو
| | الله الله چون ز غفلت راه داد | سر بخاک پای او باید نهاد

قال زانکه این هوی ضعیف بیقرار راه هوی منسوب هواست و در اکثر یاء تا مصدر به تا مد کنند و مراد شخصیت ما باشد و اینجا بدون تا رفو قانیه مستعمل شده زیرا که از هویت ما به هو هو مراد ست و این اشخاص و ماهیت ممکنه ما به هو ما هو از صفحات و کتین ست و در حق منقص وجود مطلق است که ما به هو هو نقص ذات حق ست که وجود مطلق ست و این بیت تعلیل بیت سابق ست و حاصل بیت سابق آنست که دین حد من کان الله کان الله بودن برای الله آنست که ذات خود را بعد فنا ساز قال این خبر امر نشود که الله برای او بود و بقا و باقی باشد این برای آنست که هویت عبد ضعیف و غیر ثابت ست و هست شده ست هویت حق که همیشه باقی ست پس چون عبد هویت خود را فانی ساخت و باقی ماند نگذرد هویت حق و هویت تالی رو فانی نیاست مقرر این معنی آنست که گفته شد

الله الله با چنین کفر و دو تو | چون قبولت می کند اکرام او

قال الله الله با چنین کفر و دو تو اگرچه مراد از کفر و دو تو کفر کامل و سخت ست ولی محمد گفته که مراد از کفر و دو تو کفر با نکار الوهیت کفر با نکار رسالت موسی علیه السلام یا نکار رسالت پس ظاهر ست و یا انکار الوهیت پس قول فرعون ما علمت لکم من الٰه غیری همید انم برای شما از الٰه غیر من یعنی الٰهی که بر مقام من باشد نمیدانم انتهی و انکار فرعون الوهیت ذات حق را ظاهر ست و در بودن این قول انکار الوهیت نظر ست که در ان آن روز این قول ست ما علمت لکم من الٰه غیری و نیست مگر انکار الٰه موصوف بصفت منادیت و این انکار را مطلقا لازم نمی آید و شیخ اگر قدة متحقان فرمود در قول فرعون لئن اتخذت الٰها غیری لاجعلنک من المسجونین

که این قول وی صحیح بود پس قول ما علمت لکم من اله غیری تیر صحیح باشد

لطف اندر لطف او کم میشود | کاسفلی بر چرخ هفتم میرود | هین که بکبازی مقاومت بوالعجب | هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیرد این چنین طاعت ز دون | پایه پایه در علو صدر و سعود | گفت با هامان بگویم ای مشیر | شاه را لازم بود رای وزیر

قوله لطف اندر لطف این کم میشود یعنی در این لطف که اسفل بر چرخ اعلی رسد و پیش همه لطف کم است و فانی است که این لطف همچو آفتاب سهمگین و چراغ پیش این کم است

قصهٔ بازیا و شاه و کبیر زن

گفت با هامان بگو این راز را | کوز کبیری نداند باز را | باز سپیدی بکبیری دهی | او بر دنا خفتش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است و شکار | کوز کبیر پیر دکور و ار | که کجا بود دست مادر که ترا | ناخنان ز نسیان و از سنت ای کیا
ناخنی منقاد پیرش را برید | وقت میران هیکنه زال پلید | چونکه تماحش دهد او کم خورد | خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تماح پنجم بهر تو | تو مکبر مر تماحی را دعم | تو منه ای مر مهان او بر را | نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تماحش دهد کاین را بگیر | گر نصیحی خواهی که نوشی این قطیر | آب تماحش نگیر و طبع باز | زال تر بخت شود چشمش دراز
از غضب آن آتش سوزان بترس | زن فرو ریزد ز شوکل خنجرش | اشک ازان چشمش فرو ریزد چو جوی | یاد آرد لطف شاه با فروز
زان دو چشم نازنین پر دلال | گر ز مهر شاه دارد صد کمال | چشم باز اغش شد و دیرینه جرم زاغ | چشم نیک از چشم بد یابد ورود داغ

قوله باز سپیدی بکبیری دهی اشارتی گفته که مقصود ازین ابیات آنست که صفقت عوام بخواص مانند کبوتری بیرزن باز شاه را که از صفقت خود خاصان کجا پی برد خود نمیگرید و از اشک روح القدس عنقا پرد دارد چنانکه فرموده

همچو آن آب محمود جلیل | سیر بود و قطره اش را میل نیل | تا بماند در پیر و منقار خویش | گر دهد دشنام لیش ای خوب کیش
باز گوید چشم کبیر ار فرد خت | فر نور صبر و حلم را کی دخت | باز جانم باز صد صورت تند | زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با ثمود | صد جنان ناقه بزاید تن کوه

قوله همچو آن آب محمود جلیل الی الآخر پوشیده نیست که این حکایت تمثیل است در گفتن راز با هامان مکذب بست آنرا و در این که شارح گفته که شفقت عوام بر خواص مناسب نمی افتد و نیز هامان را با موسی علیه السلام شفقت نبود اصلا مگر آنکه گفته شود که فرعون چون اراده قبول قول موسی علیه السلام کرد داخل خواص شد و شفقت هامان که بر دولت از قبول قول موسی علیه السلام باز داشت و این شفقت مثل شفقت کبیر است با باز و ظاهر آنست که مقصود از حکایت آنست که اقوال خواص را عوام گرفته توجیهی سازند که بکار نیاید که از خود فواید بکذب تاویل و یا خیر تاویل با او ضم کنند چنانکه هامان اقوال موسی شنید و با او دخل بطلان دعوی ربوبیت و ریاست مفهوم ساخت آن اقوال بکار فرعون نامد اللغات تماح نوعی از شتر است عتو تکبر یا سر کشی قطیر شتر تازه دوشیدن مغفر خود و اینجا مراد فرق سر است کل همه موی دلال ناز جعد

چشم دریا بسطتی کز بسط او | هر دو عالم می نماید تار مو بها | کز هزاران بحر در چشمش رود | همچو چشمه پیش قلزم کم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها | ما فنه از عنیب بینی بوسها | خود نمی یابم بگو تا گوشی که من | نکته گویم از ان چشم حسن

قوله چشم دریا بسطتی کز بسط او الخ یعنی چشم مثل دریا بسط او چنین است که از بسط او تمام عالم مثل تار موی نماید

دل همیگوید خموش و هوشدار ... ورنه در آیند غیرت پود و تار ... غیرتش راهست صد حلم نهان ... ورنه سوزیدی همیکید مه جهان
سخوت شاهی گرفتش جای پند ... تا دل خود را زپند او گرد بند ... که کنم با رای ها ما مشورت ... کوست پشت ملک و قطب مملکت
مصطفی را رای زن صدیق رب ... رای زن بوبکر را شد بولهب ... عرق نسبت چنانش جذب کرد ... کان نفیس تها به پیشش گشت رد
جنس سوی جنس صد پره پرد ... برجنابلش هند ها را بر درد

قال دل همیگوید خموش و هوش دار اه چونکه ابیات سابقه مشعر نسبت کمال سوی خود بود دل همیگوید یکه از آن نسبت خاموش شو چنان نشود که غیرت بدراید و هلاک سازد تا انیکه از رتبه باندازد درین کلام اشارت ست باینکه عارف را نه زیبد که صفات کمالیه منسوب بحق داند و خود را در آن عبد ذلیل مفتقر داند

قصه آن زن کطفل او بر سر بنا و دان میغرید و خطر افتادن بود از امیر المومنین علی کرم الله وجهه چاره جست

یکزنی آمد به پیش مرتضی ... گفت شد بر بنا و دان طفلی مرا ... اگرش میخوانم نمی آید بدست ... ور بلم ترسم که افتد او بپست
غیرت عاقل تا که دانا باد جوپا ... گر بگویم کز خطر سوی من آ ... هم اشارت را نمیداند بدست ... ور بداند نشنود این هم بدست
بس بمودم شیر و پستانرا باو ... او نمیگرداند از من چشم و رو ... از برای حق شنیدای مهتران ... دستگیر این جهان و آن جهان
رو و درمان کن کزو می لرزد دلم ... که مبرد از میوه دل بگسلم ... گفت طفلی را برادر هم بیام ... تا به بیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید یقین بیگانه زان ... جنس با جنس ست عاشق جاودان ... عز غران آمد بسوی طفل طفل ... وارهید از او فتان سوی سفل
زان شنید ستند از بشر مغمران ... تا بجنسیت رهند از ناودان ... پس بشر فرمود را شلکم ... تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکه صد بت عجایب جاذبی است ... جاذب جنس ست هر جا طالبی ست ... بار ها لک چونکه بجنس آمدند ... بار ها لک چونکه بجنس آمدند
با زآن هاروت و ماروت از بلند ... جنس تن بودند از آن زیر آمدند ... کافران هم جنس شیطان آمده ... جان شان شاگرد شیطان شده
صد هزاران خوی بد آموخته ... دیدهای عقل و دل بر دوخته ... کمترین خوشان بدستی این حسد ... آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد ... که نخواهد خلق را ملک ابد ... هر کرا دید او کمال از چپ و راست ... از حسد قو لبخش آمد دو خواست
زانکه هر بد بخت خرمن سوخته ... می نخواهد شمع کس ما فروخته ... همین کمالی دست آور نا تو هم ... از کمال دیگران نفعی بعم
از خدا می خواه دفع این حسد ... تا حمایت وارهاند زین حسد ... مر ترا مشغولی باشد درون ... که نپردازی از انسوی برون
جرعه می را خدا آن میدهد ... که بدان مست از دو عالم میرهد ... خاصیت بنهاده در کف حشیش ... کو زمانی سر بماند از خود خویش
خواب را زدان بدالسان میکند ... کز دو عالم فکر را بر میکند ... کرد مجنون را ز عشق پوستی ... کو نبیند اسپ عاری از دو دستی
صد هزاران اینچنین میدارد او ... که برد او را کات تو بگمارد او ... هست میهای شقاوت نفس را ... که زره بیرون برد آن خس را
هست میهای سعادت عقل را ... که بیابد منزل بی نقل را ... خیمه گردون ز سرمستی خویش ... بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی ولا غره مشو ... هست عیسی هست حق جز مست جو ... اینچنین می را بجو زین جنبها ... مستیش نبود ز کوته دستها
زانکه هر مشتوق چون جنبت پرد ... آن بگیرد و گر سمائی چون دود ... نامی یابی منتره زا ختلاط
می شناسا هین بجنبش ها باحتیاط ... آن می صافی کزان کردی خمش ... مستیت آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل — نی عقال عقل در رفتن الجمل
باد جنس آتش ست و یار او — که بود آهنگ هر دو بر علو
تا قیامت او فرو ناید به پست — که دلش خالیست در وی باد هست
باز آن جا نهاد که جنس انبیاست — سوی ایشان کش کشان چون هم سهاست
وان هوای نفس غالب بر عدد — نفس جنس اسفل آمد شد بدد
بود و هامان جنس فرعون راه — برگزید بیش بر تا صدر مهرا
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور — تا نگه دوزخ گوید ای مومن قم زود

انبیا چون جنس روح اند و ملک — ملک را جذب کردند از فلک
چون به بندی تو سر کوزه تهی — در میان حوض باجوئی نهی
میل بادش چون سوی بالا بود — ظرف خود را هم سوی بالا کشد
تا که عقلش غالبست و بی نشک — عقل جنس آمد سخالیت با ملک
بود سبطی جنس موسی کلیم — که جنس دوزخ اندان دو پلید
هر گنه که نورست آتش را بود

در بیان این حدیث رسول الله صلی الله علیه وسلم جز یا مومن فان نورک اطفا نارک

دوزخ میگوید تجاوز کن از ما بدرستیکه نور تو کشته ست نار مرا

بگذر ای مومن که از نورت بمیرد — آتشم را چونکه دامن می کشد

قوله آتشم را چونکه دامن میکشد اه ظاهر آنست که فاعل میکشد مومن ست یعنی چون مومن دامن میکشد برای امدن و مستعد آمدن می شود و می تواند که نور فاعل باشد یعنی نور چون دامن کشیده متوجه میشود

مه بدان دوزخی از نور هم — تا نگه طبع دو رخشش ای صنم — آتش از مومن گریزد از چنان — که گریزد دوزخ از مومن بجان
زانکه جنس نار بنود نور او — صد زیان آمد حقیقت نور جو

قوله مه بدان دوزخی از نور هم اه کنایت ست از عدم انتفاع بآن و دلالت کافر آن نور را منجواهد قال الله تعالی یَوْمَ یَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالْمُنَافِقَاتُ لِلَّذِينَ آمَنُوا انْظُرُونَا نَقْتَبِسْ مِنْ نُورِكُمْ قِيلَ ارْجِعُوا وَرَاءَكُمْ فَالْتَمِسُوا نُورًا آنروز که خواهند گفت مردان و زنان منافقان آنکسان را که ایمان آورده اند شتاب کنید و منتظر شوید ما را بهم از نور شما که گفته شود که رجوع کنید از ما پس خود را پس تلاش کنید نور را یعنی از این نور نتوانید انتفاع را

در حدیث آمد که مومن در دعا — چون امان خواهد ز دوزخ از خدا — دوزخ از وی هم امان خواهد بجان — که خدایا دور دارم از فلان
جزو جنسیت ست اکنون با من — گر به امان مائی با امان نیی — در بمو سی مائی با رونی
در بمو دم با تو انگیخته — تا شود بر نفس غالب عقل و هش
تا غرض صدق آید مومنی خوش — وز جهان جنگ این بنای پس شود
چون بنای حصمت شکسته شود — این حدیث آمد دراز ای ناگزیر
آن شنیدی در بدبختی عاقبت — گفت با هامان برای مشورت — وعدهای آن لئیم الله را — گفت بر هم ساخت آن گمراه را

قوله چون امان خواهد ز دوزخ از خدا اه و آن دعا انسیت اللهم اجرنی من النار اے پناه ده ما را از نار

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن با موسی علیه السلام والصلوة

گفت باهامان چو تنهایش بدید — جست هامان و گریبان بر درید — با گمارند گر بهایی کردآن لعین — گوفت دستار و کله را بر زمین

کہ چگونہ گفت اندر روی شاہ — آنچنین گستاخ آشوب بناہ — حمد عالم را مسخر کرد تو — کار را با بخت چون زر کرد تو

از مشارق در مغارب بی لجاج — سوی تو آرند سلطانان خراج — پادشاهان لب همی مالند شاه — بر ستانه خاک تو ای کبریا

اسپ باغی چون ببیند اسپ را — رو بگرداند گریزد بی عصا — تا کنون معبود مسجود جهان — بوده کردی کینه بندگان

در فرار آتش شدن زین خود نهست — که خداوندی شود بنده پرست — تا نه بیند چشم من این ذلت چشم من — بر شاه این

خسرو اول مرا گردون بزن — خود بنود دست و مباد آنچنین — که زمین گردون شود گردون زمین

بنده گانمان خواجه تاش ما شوند — دیده انمان و لخت اشک ما شوند — گشت ما پاس گلستان قعر گور

تعریف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنت

دوست از دشمن همی نشناخت او — مر ورا کور انه کتر میداخت او — دشمن تو جز تو نبود ای لعین — بیگناهان را نگو دشمن یکین

پیش تو این جالت بد دولتست — کہ دو او اول و آخر لعنت ست — او بش بود و در آخر لعنت بخورد — جز در این دنیا برازنبود مرگ خر

گر ازین دولت تتازی خرزین — این بهانه ات همی آید بزان — مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند — کہ سر انشان زین بیرون اند

قولہ مغرب و مشرق چو تو بس دیده اند یعنی در جهان مثل تو بسیار آمدند و هلاک شدند

مشرق و مغرب کہ نبود برقرار — چون کنند آخر کسی را پایدار — تو بدان فخر آوری کز نرس و بند — جا بلوست گشت مردم زو چو بند

قولہ مشرق و مغرب چو نبود برقرار یعنی ایمان کہ مشرق و مغرب کنایه خود برقرار نیست باد گری چه پایداری کند

هر کرا مردم سجودی می کنند — زهر اندر جان او می آکنند

قولہ هر کہ را مردم سجود ی میکنند اگر مراد از سجود سجود عبادت ست پس ظاهر ست کہ سجود راضی بان و ساجد هر دو هالک اند کہ محمد ورنا ماند قال الله تعالی اِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللّٰهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ بدستیکہ شما ای مشرکان و آن چیز را کہ عبادت میکنید بجز خدا هیزم جهنم ست و گر فتن سجود و عبادت مناسب مقام ست کہ فرعون را قوم اورب میدانستند و فرعون با آن راضی بود و بر خود می گرفت سره و گر مراد از سجود انقیاد ست پس معنی آنست کہ آدمی منقاد باشند و او بآن راضی بود و بر خود می گرفت و هم ست کہ انسان تکبر او را حاصل میشود و از کمالات باز ماند قال الله تعالی اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ خدا تعالی دوست نمیدارد هر متکبر فخر کننده را

چونکه برگردد ز آن ساجد دلش — داند او کان زهر بوده ست و مبدل شد — ای خنک آنرا کہ دانست تفسه — وای آن سرکش شد چونکه او

این تکبر زهر قاتل دان کہ هست — زهر می پرزهر شد او این دمست — چون می پرزهر شد مر مرد را — از طرب یکدم نجنباند سرے

بعد یکدم زهر جانش می کند — زهر هر جانش کند او بدتند — گر چه زهر آمد نگردد قوم عاد

چونکه شاهی بست باید بر شهے — بگشد بش یا بزداردو رهے — مر مش سارد شه و بدهد عطا

گر نه زهر ست این تکبر پس چرا — گشت شه را بیگناه و بی خطا — زین دو خبیث زهر را باید شناخت

راهزن هر گز گدائے را نزد — گرگ هرگز مرده را هرگز درد — تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته میرهد آنکه شکست — آن کبی کو داشت از کان نصب بند — گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بہر او ست کو را کردنی ست | سایہ فگند ست بر دنی نہ نیست | مغتری لفظ ست آتش انیوی | ای برادر چون بر آذر میروی
ہر چہ آن ہموارہ باشد باز بین | تیرہا کی ہدف گردد بہ بین | ہر برادر از زمین آنگاہ او | چون بہد فہماز خم با بدنی رفو

قولہ واندان کو زہر بود موبتی اہ اگر مومند ہر بعد واوازو بمنے دفن بنت باشند واینجا اگر بمنے دفن گیرند بسیار مناسب می افتد و اگر بیاء موحدہ پس بمعنی فرو کنندہ باشد و اگر موبند بمثنتہ تحتیہ میم و ذال معجمہ خواندہ شود و قافیہ نشین گردانیدہ آید پس بمعنے حاکہ محوس ست و این انسیر بعید ست بر قواعد شعراء و مصراع اول کنایت ست از مردن کہ بعد موت ساجد از وجدا میشود و حاصل آنکہ چون ساجد از وے جدا شود از سجود و مسجود و میت شود آنزمان داند کہ این سجود در حق او زہر بود و ملک او شد و یا فرو گذاریدہ شد در قبر و یا مثل اینکہ این سجدہ و حاکم آن سجدہ ہر دو زہر اند

تو دبان خلق این ما و من ست | عاقبت ہر زین تو دبان افتادنست | ہر کہ بالا تر رود ابلہ تر ست | کاستخوان او تہ خواہد شکست

قولہ عاقبت ہر زین تو دبان افتادنی ست اہ یا افتادنی یا رفارسی بود و بر ین تقدیر در مصراع در یا و منی تیر یا رفارسے باشد پس تنافر ہست و اگر یا عربی باشد چنانکہ در یا و منی پس شیخ افضل گفتہ کہ افتادنی بمعنی منسوب بافتادن ست و این قسم نیز متعارف ست

این فروعست و اصولش آن بود | کہ ترفع مشرکت نیروان بود | چون نمردی و نگشتی زندہ زو | یا غنی یا باقی بشرکت ملک ہو

قولہ کہ ترفع مشرکت نیروان بود اہ در حدیث مروے امام مسلم واقع ست کہ الکبریاء ردائی والعظمۃ ازاری فمن نازعنی واحدا منہما ادخلتہ النار کبریا رچادر من ست و عظمت ازار من پس کسیکہ نزاع کند با یکی از منہا داخل کنم او را در آتش

چون بدو زندہ شدی کو پود نیست | وحدت محض ست آن مشرکت کیست | شرح این در آیدت اعمال جو | کہ مبادا فہم این از گفتگو
گر بگویم آنچہ دارم در درون | پس جگرہا گردداند حال خون

قولہ چون بدو زندہ شوی آن خود وی ست اہ یعنی در مقام بقا با بندہ بخلاف آیہ فروی این ضرر ندارد و این مشرکت نیست

پس تنم خود زہر کار از این بس ست | بانگ و کردم گر دردم بس ست | حاصل آن بامان بدان گفتار او | آنچنین راہی بدان فرعون رو
لقمہ دولت رسید تا دہان | از گلوی او برید ناکہان | فتنہ من فرعون را داد او بباد | ہیچ شد را آنچنین صاحب مباد
از چنین ہمراہ بد دوری گزین | فینہا اللہ اعلم بالیقین

قولہ بانگ و کردم گر دردم بس ست اہ بانگ دود در عرف آوازے ست کہ بر اہل دہ میکنند و قتنکہ دشمن بر دہ میزند تا اہل دہ خبردار شوند و حاصل آنست کہ دشمن افسون و شیطان ست بانگ کردم گر شنوندہ ست خبردار خواہد شد

توبہ شدن موسے از ایمان فرعون و جایافتن سخن در دل فرعون

گفت موسیٰ لطف نمودیم بود | خود خداوند بتدارو زمی نبود | آن خداوندی کہ نبود در آستین | مر ورا نی دست دان نی آستین
آنخداوندی کہ در دیدہ بود | مبدل و بجان و بی دیدہ بود | آنخداوندی کہ داود ست عوام | باز بینا ند از تو ہمچو وام
آنخداوندی تواند بندگے | کمتر ست از بازدانی اندکے | وہ خداوندی عنایت بحق | تا خداوند بت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ ملک را مقاسمہ کن

وجواب فرمودن حضرت مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ من مامورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند — نزد پیغمبر منازع میشدند — کہ تو میری ہر یک از ما ہم امیر — بخش کن این ملک را بر ما بگیر

ہر یکی در بخش خود اوصاف جو — تو در بخش ما ودود دست خود بشو — گفت میری مر مرا حق داده است — میری امر مطلق داده است

کاین قران احمدست و دور او — ہین بگیرید امر او را اتقوا — قوم گفتند بس کہ ما ہم در قضا — حاکمیم و داده‌ایم ہمان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد — مر شما را عاریه از بہر زاد — میری من تا قیامت باقیست — میری عاریتی خواہد شکست

قوم گفتند بس کہ افزونی مجو — چیست محبت بر قرار و حق بگو

قولہ میری امر مطلق داده است، او سرور ما صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم در ہر مؤمن ثابت است پس حقیقت محمدیہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سرور تمام عالم است کہ عالم بآن بوجود آمده و او است حق مخلوق بہ در ارواح روح او سرور است بر ہمہ ارواح کہ او حی شده سوے ارواح دیگر آمده و عہد و میثاق گرفتہ کہ متابع او کنند و ارواح ہمہ انبیا علیہ السلام از و فیض نبوت گرفتند و در ین عالم شہادت او سرور ہمہ است کہ بر ہمہ کس اتباع امر او فرض است و در حدیث صحیح وارد لو کان موسی ابن عمران حیا لما وسعت الا اتباعی اگر موسی ابن عمران حی بودی ہر آئینہ وسعت نمیکرد او را مگر اتباع من و عیسی علیہ السلام بعد نزول شرع او قبول کنند و این سمت مراد از سرور و امر مطلق کہ بر ہمہ سرور باشد و امر او ہمہ کس را واجب الاتباع باشد

سیل آمدن و قضیب انداختن امرا از جہت دفع شدن سیل و غالب شدن پیغمبر علیہ السلام بر ہم

قضیب شاخ خرما این قصہ کہ مذکور میگردد در کتب معتبرہ منافقہ شده و آثار عدم صحیح بودن قضیب از قصہ ہست لیکن مولوی از امثال آن باک ندارند کہ مقصود افادت قصہ نیست بلکہ افادت اسرار در ضمن قصہ چنانکہ سابق گذشتہ

در زمان ابری بر آمد ناگہ مر — سیل آمد گشت آن اطراف پر — رو بشر آورد سیلی بس مہیب — اہل شہر افغان کنان یا رب یا رب

گفت پیغمبر کہ وقت امتحان — آمد اکنون تا نمان گردد عیان — ہر امیری نیزہ خود در فگند — تا شود دور از گمان آن سیل بند

نیزہا را ہمچو خاشاکے ربود — آب تیز سیل پر جوشش نمود — پس قضیب انداخت بر وی مصطفی — آن قضیب معجز فرمان روا

قولہ جملہ عیب بمعنی مرعوب یعنی ترسناک

تر ہا گم گشت جملہ آن قضیب — بر سر آب ایستاده چون رقیب — از اہتمام آن قضیب آن سیل رفت — رو بگردانید و سوی شہر رفت

قولہ چون رقیب رقیب نگہبان

چون بدیدند از وی آن امر عظیم — پس مقر گشتند آن مردم بہیم — خیرہ کس را بتعبد ایشان چہره بود — ساحر ش گفتند و کاہن انچہ بود

قولہ پس مقر گشتند آن مردم بہیم، او ظاہر آنست کہ بعد صحت این قصہ آن امیران از جاے دیگر بوده باشند ورنہ اکابر قریش مقرر شده بودند مگر اقل قلیل پس این قول صحیح نمیتواند شد و شاید کہ آن امیران از جاے دیگر باشند و ابولہب نیز در ان جماعت بوده باشد

بود بوجهل لعین و بولهب ... وان سوم هم بود بوسفیان حرب ... ملک بر بسته چنان با شد شریف ... ملک بر بسته چنان با شد شریف
نیز بار اگر ندیدی با نصیب ... نام شان بین تا کم آید بی نجیب ... نام شان را سهیل تیز مرگ برد ... نام او دولت نیز شش نمرد
پنج نوبت میزنند بر در دوام ... همچنین هر روز تا روز قیام

قوله وان سیوم هم بود سفیان حرب شیخ افضل گفته یعنی سفیان خشمگین چه حرب بمعنی خشمگین شدن ست و این سفیان معلوم نیست که بود و اگر گفته شود که ابوسفیان این حرب ست لفظ ابو از ضرورت شعر حذف شده عجب نیست پس حرب برین تقدیر نام پدر او بود و این متافی اسلام او نیست که اسلام متاخر است ازین مقصد نیز آنکه اسلام او در فتح مکه بود و این قبل فتح مکه بود که ابوجهل و ابولهب موجود بودند +

در تمامی حدیث موسی علیه السلام و تفریع و توبیخ فرعون

گر ترا اعتماد است کردم لطفها ... ور خری آورده ام خر را عصا ... آنچنان زین آخرت بیرون کنم ... کز عصا گوش و دمت بیرون کنم
اندرین آخر زمان در مردمان ... می نیابند از جفای تو امان ... تک عصا آورده ام بهر ادب ... هر خری را گو نباشد نیشخب
اژدهائی بیشه و دشت و نهر تو ... کاژدهای آشتی و نفس و خو ... اژدهای کو همی تو بی امان ... لیک منگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد جانبخش ... بر تو و بر مومن آمد روشنی ... مر ترا گوید که ای گبر دنی ... که هلا بگریز اندر روشنی

قوله هر خری را گو نباشد نیشخب وسمت داشته شده و بیجا مراد موذب ست که موذب را هر کس دست دارد

ور نه دعائی نبود زندان من ... مخلصت نبود ز دربندان من

قوله مخلصت نبود ز دربندان من دربندان بمعنی دربندست که عبارت از محاصره و بمعنی قلعه نیز آمده

باز گردان کفر سوی دین حق ... ور نه در نار ابدی مانی قلق ... باز گردانی گره بد بخت دون ... ور نه در دوزخ بمانی سرنگون

قوله ور نه در نار ابدی مانی قلق + قلق بفتح لام مقیر ابی در اینجا بمعنی مقیر است و صیغه اسم است و معنی صحیح ست لیکن قافیه حق میخواهد که قلق بفتح لام باشد

در بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نیست که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست +

این عصائی بود اندر راه ما ... تا نگوئی دوزخ بزدان کجاست ... اظهار ست این دوزخ ابد دلست ... هست پیدا نقش باب آکلست +

قوله اظهار ست این دوزخ ابد دلست اه در این کلام اشارت ست باینکه دوزخ هر کس همراه او ست + لیکن مخفی ست بدین وجود عنصری و بیان آنکه دوزخ عبارت ست از همین اعمال سیئه که در آخرت بصورت آتش و دیگر موذیات مصور شده معلوم گردد و این صورت آن و ابلام آن مخفی ست در این عالم که در این عالم بصورت اعمال اعراض اند لهذا مخفی ست پس بدین وجود عنصری در این دار دنیا دوزخ چون آن مخفی ست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند ... او ورا در نیستی دامی کند ... هم ز فعلت بر درد در دها ... تا نگوئی دوزخ ست او زدها
آتش آب و بیت عیسی ... [illegible] ... از زبان و دندان بر دیا ند شکر ... تا بدانی قوت حکم قدر
در بدندان میکنا یان اژدها ... قادر این با قدرت نامحترز ... نیل را بر قبطیان حق خون کند ... سبطیان را از بلا مصون کند

آب بر فرعون و بر قوم خون شود | بر کلیمی قند نامنون شود | تا بدانی پیش حق تمییز هست | در میان هوشیار و راه دست
نیل تمییز از خدا آموخته است | که کشاد آنرا و این را سخت بست

قوله نامنون ای نا منقطع و اصل معنی آن منت نهاده شده

لطف او عاقل کند مر پیل را | قهر او ابله کند قابیل را | در جمادات آرد کرم عقل افزاید | عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید | وز کمال از عاقلان دانش برید | عقل چون جان باران با ما سازگار بخت | عقل این چشم حق بین کی بود

قوله لطف او عاقل کند مر پیل را الخ مقتضی عقل او آنست که مطیع حق ست و مطیع رسول وی علیه السلام لهذا اسبطیان را راه داد و قبطیان را غرق کرد و میان هر دو فرق کرد بامر الهی و قابیل بسبب بلاهت و بی وقوفی برادر خود را قتل کرد و از امر الهی نافرمان شد و همچنین قیاس ابیات تالیه پس از عقل اطاعت الهی ست و از جمادات تا ملائکه

که زیزدان آگهیم و طائعیم | ما همه بی اتفاقی ضائعیم | همچو آب نیل دان صبح و دقت غرق | کو میان هر دو است که ذوق
چون زمین کش دانش آرد در وجود | در حق قارون که گردش قهر نیست | چون قمر کامر شنید و شکافت | پس دو نیمه گشت بر چرخ بلند نیست
چون ستون نالید از هجر نبی | با خبر گشتند از آن شیخ و صبی | چون درخت و سنگ کاندر بزم خاست | مصطفی را کرد ظاهر والسلام

قوله ما همه بی اتفاقی ضائعیم اه جمادات گویند که ما همه بدون موافقت امر حق و رسول علیه السلام ضائع و بائعیم

ابر و خورشید و مه و انجم بلند | جمله بر ترتیب آینده روند | هر یکی ناید بگرد جای خویش | که نه پس ماند بنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را از نبی | دانش او کرد نادر سنگ و عصا | تا جمادات و گرا بی لباس | چون عصا و سنگ داری ز انبیا
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود | وز جمادات و گرا مخبر شود

قوله ابر و خورشید و مه و انجم بلند اه اشارت ست باین مذکور در این آیت والشمس تجری لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العلیم والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم لا الشمس ینبغی لها ان تدرک القمر ولا الیل سابق النهار وکل فی فلک یسبحون و آفتاب جاری میشود بر جای مستقر خود که قرار گاه وی ست این تقدیر عزیز علیم که غالب ست بهمه اشیا و ماه را مقدر کردیم منازل که در آن سیر میکند تا آنکه عود کند مثل خرما خشک نیست آفتاب را لایق که بر سد قمر را در منازل او و این را هم نیست که قمر در منزل خود کم از دو روز و نصف روز نماند و شمس این طاقت ندارد و نیست شب سبقت کننده نهار را که در وقت نهار شب آید بلکه قبل وی شب آن نهار می آید و بعد انقضای آن شب دیگر می آید و هر واحد از شمس و قمر در فلکی شناوری و حرکت میکنند و در حدیث صحیح واقع ست آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم پرسیده شد از مستقر شمس فرمود شمس غروب میکند در بحر و اینجاست سجده میشود و سجودش مقبول میشود و گفته شود او را برخیز از آنجا که آمدی پس زیر زمین میرود و باز طالع شود و همچنین تا آنکه وقتی آید که سجود کند بعد غروب مامور شود و پس طلوع کند از مغرب و قیامت قایم شود

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت ست و عالم را قدیم داند

ظاهر این کلام آنست که دهری که عالم را قدیم بالذات میگوید برای این که او را خالق نیست و یا آن مراد باشد که او دو حماقت داشت

این ابیات در نسخه قونیه نیست

یکی انکار صانع دیگر قول بقدم برای عدم احتیاج سوی خالق

وحی یکی میگفت عالم حادث است | فانیست این چرخ و نقش دار و شت

قول آن یکی میگفت عالم حادث است، اه درین کلام دو دعوی مذکور ست یکی حدوث عالم و دیگر طریان فنا برین آسمان یعنے بر دنیا یعنے قیام قیمت بفنا می وانتقال عمارت بدار آخرت پس اگر مراد از عالم این دنیاست پس حدوث آن واضح ست واگر مراد مطلق عالم ست پس مراد حدوث متخصص با لحفاظ حقیقت در اشخاص متعاقبه

فلسفی گفت چون دانی حدوث | حادثی ابر چه داند غیوب | وز ره خود نیستی از انقلاب | تو چه میدانی حدوث آفتاب
گر یکی کاند حدث باشد درین | کی بداند آخر و بد بوزمین | این تقلید از پدر بشنیده | از حماقت اندران پیچیده
چیست برهان بر حدوث این سخن | ور نه خامش کن فرون گوئی مجو | گفت دیدم اندرین بحر عمیق | بحث میکردند روزی دو رفیق
در جدال و در خیال و در شکوه | گشته هنگامه بران وکس گروه | سوی آن هنگامه گشتم من دوان | تا بیابم اطلاع از حال شان
من یکی از جمع هنگامه شدم | اطلاع از حال ایشان بستدم | آن یکی میگفت گردون فانیست | بی گمان این بنا را بانی ست

قول فلسفی گفته کیون دانی حدوث، فلاسفه میگویند که عالم قدیم ست وقدم این عالم برین وجه ست که افلاک قدماے با شخص اند وعناصر بالنوع با حدوث اشخاص لیکن اشخاص علی التعاقب موجود ند الی نهایت وهمچنین نوع انسان از ازل افراد متعاقب موجود شدند و وراید تعاقب افراد الی نهایت خواهد شد ونیست بدی انسان از آدم علیه السلام ونیست اختتام دنیا بقیامت لیکن مع هذا با این قول منکر احتیاج سوے صانع نیستند وظاهر است درین جدال جدال فلسفی ست با مومن ومصدق حدوث عالم وفنای دنیا بخلاف جدال دویم که این مومن با آن داده که آن جدال دهری ست با مومن نه جدال فلسفی که فلسفی قایل ست بآنکه مر بنای فلک را بانی واجب الوجود ست ودهرے با آن قایل نیست لیکن چون فلسفی ودهری هر دو شریک اند در قول بقدم فلک وعدم طریان

فنا مومن آن حادثه جدال را درینجا نقل کرد

وان دگر گفت او قدیم و بی بدیست | نیستش بانی و بایانی دیست | گفت منگر رشته خلاق را | زور و شب آرنده و رزاق را

قول نیستش بانی و بایانے دی ست، اه یعنے اضلا بانی نیست و یا او بانے دنیا ست واین مذهب دهرے ست نه مذهب فلسفی

گفت بی برهان نخواهم من شنید | آنچه گوئی آن تقلیدی گزید | همین میاور حجت و برهان همین | نشنودم بی حجت این را درزمین

قول گفت بی برهان نخواهم من شنید، اه فاعل گفت دهرے که مجادل ست در جدال دویم وزعم آنکه فاعل فلسفی ست که مجادل بود در جدال اول باطل ست وناسموع ست وحاصل آنکه دهرے گفت همین را قول تو که گفتی نشنودم که بی دلیل وبرهان ست واین قول را تقلید گویند وگزیده بهت اعتبار ندارد چنانکه حصول بیت تالی بر آن گواه ست

گفت حجت در درون جانم ست | ور درون جان نهان برهانم ست | تو نمی بینی هلال اضعف چشم | من همی بینم مکن بر من تو خشم

قول گفت حجت در درون جانم ست، اه البتین حاصل آنکه وجود خالق عالم بدیهے ست ودر درون هر جان هر کس آیت ست بر آن اگر نظر در درون خود کند علم بآن حاصل شود وبوجهیکه روا آن نتواند کرد ومنکر را بصیرت موقوف ست آن آیت را بیابد

گفتگو بسیار گشت و خلق گیج | در سر و پایان این چرخ بسیج | گفت یارا ور و رنم مجتبی ست | بر حدوث انها نم آیتی ست

قولہ گفت شان بسیار گشت و خلق گیج ۔ در سر و پایان این چرخ بسیج ۔ گیج بمعنے احمق و وجہ آن بجیم فارسے ست و گاہی بجیم عربے نیز خوانند و اینجا بجیم عربے ست پس بسیج بنودن و بجیم عربے بمعنی منسوج ست و نیز بمعنے منسوج بی نظیر میشود پس معنی آنست کہ گفت و گوی این ہر دو باعث بسیار شدن و خلق حیران شدن در ابتدا و انتہا این چرخ بسیج و عطف بسیج بر چرخ عطف تفسیری ست و درین اشارت ست بجہالت مدعے استشنای آسمان از صانع خلاق کہ این آسمان مرکب و مولف ست پس بدون تالیف کنندہ چگونہ باشد و بعض رعایت آن کردند کہ گیج بجیم فارسی ست پس بسیج را بباے و جیم فارسے خواند بمعنی ساختگی و آمادہ شدہ و معنے آنکہ خلق حیران در سر و پاے و ساختگے این فلک و حیران شدند کہ حادث ست یا قدیم ست ۔

من یقین دانم نشانش آن بود | مر یقین دان آنکہ در آتش رود | ور زبان می ناید آن حجت بدان | ہمچو حال در سر عشق عاشقان

نیست پیدا گفت و گوی من | جز کہ زردی و نزاری روی من | اشک خون بر رخ روانہ میرود | محبت حسن و جمالش میشود

گفت من ایمان ندانم حجتے | کہ بود در پیش عامہ آیتے | گر بیاری من کنم آنرا قبول | ورنہ گویند کین سخن باعرض و دل

گفت چون قلبی نقدی و م زنند | کہ تو قلبی من ترا ویم وا رہند ۔ | ہست آتش امتحان آخرین | کاندر آتش در فتند آن و قرین

قولہ من یقین دانم نشانش آن بود ۔ اہ یعنے نشان یقین و آن آنست کہ در آتش رود و آتش نسوزاند کہ در حفظ خلاق خود ست بسبب این یقین بخلاف منکر کہ او امادہ قہر خلاق ست و آتش بر و غالب ست ۔

در آتش رفتن یعنی فلسفے و سوختن فلسفے

عام و خاص از حال شان عالم شدند | از گمان و شک سوے ایقان روند | آب آتش آمد اینجا امتحان | نقد و قلبی را کہ آن باشد نہان

تا من و تو ہر دو در آتش رویم | محبت باقی حیرانان شویم | تا من و تو ہر دو در بحر اوفتیم | چون من و دعوی من گو نیستیم

ہمچنان کردند و در آتش شدند | ہر دو خود را بر لب آتش زدند | فلسفے را سوخت خاکستر شد او | منتقی یا ساخت تازہ سر شد او

قولہ فلسفے را سوخت خاکستر بکرد ۔ اہ مراد فلسفی ہموار دہری ست اطلاق فلسفے بر و بمشارکت ہر دو در طلب دلیل و انکار در ابتدا ے و انتہاے آسمان و دنیاست

آن خدا گویند و مر مدعے | ہست سوزیدنش آتش اندمے

قولہ آن دعی دعی ولد الزنا ۔

آزمودن بشنو این اعلام را | کوری افزون روان خام را | کہ نسوزید ست این نام از اجل | کش مسمی صد ریدہ ست و دجل

قولہ آزمودہ بشنو این اعلام را ۔ اہ الابیات این مقولہ آن باحث یا فلسفی ست کہ خبر دادہ از بحث دیگر کہ بلعوس و دہرے بود و دہری سوخت و من نجات یافت و حاصل آنکہ میگوید تو بشنو این اعلام را و لوے زیادہ عیان خام را کہ منکر حدوث آسمان ست و زیادہ کوری بہت آنست کہ باوجود دیدن این محبت باز ایمان نیاورد و انکار کرد کہ این اعلام آنست کہ نسوزید این نام این متقی نسوخت از اجل خود کہ درین آتش جل موعود از جانب حق خود و مقصود آنکہ آتش خود بخود سوزندہ و مہیت نیست بلکہ سوختن و امانت در ید حق سبحانہ ست و نہ سوزید بلا امر آنکہ

مسمی این نام صدر وقت خود بود از انکه غالب اندر وی هیچ یکی از محدثات که از خلیفه حق بود و همه محدثات زیر حکم او بودند
پس چون او خواست که آتش نسوزاند نسوزانید

صد هزاران روح شد دلداده | در ره او سر بسر افتاده

قوله صد هزاران معناش آنکه صد هزاران از عامه خلق منقاد این متقی شدند در راه این متقی رفتند
یعنی راه دے که دین اسلام بود اختیار کردند

صد هزاران خلق اندر بادیه | سر بگردانیده از عصا و ادیه | یک منادی در ثنای منکران | کو درین عالم که تا باشد عیان
سکه شاهان همی گردد دگر | سکه احمد بین تا مستقر | منبری کو که دران جا منبرے | یادآرد روزگار منکرے
روی بنیارود رم از نام شان | تا قیامت سید هادی حق نشان | بر رخ قلبی و بادی زر ے | وانماند بر سکه نام منکرے

سرگردانیدہ

قوله صد هزاران خلق را در بادیه + سر گردانیده و بی عصا را ادیه + یعنی صد هزار خلق را سرگردانیده شد و امام مقتدے
بگردید در بادیه تحصیل یقین و تیر کسے را که بے عصا بود یعنی بے حجت بود و زاویه و جاے پناه شد که بی عصا بسبب
حاجت حجت باقی ماند و اقتداے این متقی او را مقیمین رسانید و زاویه مزاے معجمه ست یعنے گوشه و در بعض نسخ
واقع ست بجاے مصراع ثانے آن مصراع سر بر گوئی و بے عصا و زاویه را دیه برین نسخه برائے مهمله ست یعنے ظرف
آب و معنی آنکه صد هزار خلق را در بادیه راه او سر بر گوی ست و بدون عصا را دیه ست و ضالطه آنست که مسافر قطع راه
باطمانیت و آرام نکند و عصا و ادیه آب همراه دارند آن کسانیکه در راه این متقی میروند همچو کوزه خود را انداخته
و عصا و را به هم نداشتند و مقصود و انست که در راه طلب تعیین اتقان و تحریر ان شدند و دلایل و انکار ناگذاشته یقین حاصل
کردند از صحبت این متقی پس عصا و را دیه کنایت از استدلال ست که فلاسفه را در راه طلب یقین استدلالات
عصا و را دیه ست و شیخ ولی محمد در نسخه این بیت اول را باین وجه نقل کرده ؎ از موذن بشنو این اعلام را + اله و برین نسخه
حکم کرده که مصراع ثانے جمله دعائیه ست معترضه و لفظ باد تقدیر کرده یعنے کورے افزون روان خام را یاد بیت
ثانے را بیان اعلام گفته و حاصل سر آورده که موذن که الله میگوید برائے اعلام موذن این معنے را که این نام که مسمے
آن اجل و اکبر ست با تش دوزخ سوخته نخواهد شد یعنے هر که این نام در دل دارد سوخته نشود و اعلام بودن این معنے
را در توصیف الله با کبر اد اکرده یعنے خدا بزرگ ست و برتر ست از اوصاف نقصان امکان و این شارح اجل را
در هر دو مصراع بصیغه اسم تفضیل گرفته و برین تقدیر تکرار قافیه لازم مے آید و این جایز نیست نزد شعراء و اولی آنست
برین نسخه در مصراع ثانے بیت ثالے لفظ مسمے را بصیغه اسم فاعل گرفته شود و حاصل آنکه از موذن این اعلام را بشنو که
فسوزید نام این متقے را از اجل و ے که نماینده این نام همان اجل از نقائض بود که در اذان مذکور میگردد پس او
حافظ حقیقے ست محب خود را که اجل او را نرساند درین آتش پس فسوخت و این شارح حاصل بیت سیوم
برآورده باین وجه که از مشاهده سوختن فلسفے و سلامت ماندن متقے صد هزاران دل داده و در معرفت حق شدند و
گفته که این بیت مربوط ست باین بیت آن خاگوینده مروے مدعی اله و انچه این فقیر گفته اظهر ست و نسخه بیت
رابع این چنین نقل کرده بیت صد هزاران خلق را در بادیه + سیر کرده بے عصا را زاویه + نزد این فقیر برین
نسخه هم بیان حال آن متقے ست که سوخته نشده یعنے آن متقے صد هزاران خلق را در بادیه یقین سیر گردانیده

از راہ نظر آب بدون غبار یعنے آب یقین نوشانید بسیری و این شارح بدو وجہ حاصل برآوردہ یکے آنکہ صد ہزار راکہ در بادیہ تشنہ یقین بودند از راہ این خرق عادت آب یقین نوشانید و سیر گردانید و این توجیہ اقرب ست بانچہ گفتہ شد و نیست تفاوت مگر در فاعل سیر کردکہ دران تقریر فاعل آن متفی بود و درین تقریر ایشان تعالے ست و بال واحد ست و بر تقدیر فاعلیت متفی رابط اظہر ست دوجہ دوم آنکہ اشارت ست بسوے معجزہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ در دفتر سیوم گذشت یعنے خلق را سیر گردانید بے آنکہ مشک خالی شود و برین تقریر این بیت را رابط بسابق نمے ماند و این شارح عمل کردہ بر آنکہ مقولہ مولوے ست برای بیان معجزہ دیگر و میتواند کہ مقولہ باحث اول باشد در بیان خارق دیگر چنانکہ اول بیان خارق سوختن منکر حدوث بیان کرد لیکن برین تقریر فاعل سیر کردن آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و برین قرینہ نیست و انچہ این شارح گفتہ کہ رجوع ضمیر در بیت اول سوے حق بود و آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم عین حق ست پس رجوع ضمیر بآنحضرت صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم درست شد ہذیان بالطل ست زیرا کہ اگر این عینیت موجب ذکر شود پس بر ضمیر سوے ہر شے جایز باشد کہ ہر شے عین حق ست پس ذکر آن چیز ذکر حق ست پس ذکر مرجع ملفوظ والہ بر آن بالقرینہ والہ بران ضرور ست بوجیکہ ذہن انتقال کند و بنیا ارجاع ضمیر سوے متفی ظاہر ست کہ خرق عادت بر ید دے شدہ و بسوے حق تعالے ہم میتواند شد کہ او خارق عادت ست و اما ذکر آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نہ در ابیات سابقہ ست و نہ در ابیات لاحقہ و نہ قرینہ دیگر دال ست و اضمار بی ذکر مرجع اگرچہ در لغت فارسیہ جایز ست لیکن با دلالت قرینہ سابق بالاحق مانع باشد

صد ہزاران زین رہان اندر قران	بر دریدہ پردہای منکران		

قولہ صد ہزاران زین رہان اندر قران، اہ رہان جمع رہن بمعنے گرو و برائے معجزہ مستعارہ شدہ کہ یقین باو مرہون ست و قرآن مصحف مجید این بیت ہم ابیات تالیہ مثل ابیات سابقہ مقولہ باحث بافلسفے ست کہ معجزہ بسوختن دہرے و حاصل آنکہ صد ہزاران مثل این معجزہا در قرآن شریف موجود اند کہ پردہا منکران در دیدہ حق را عیان ساخت

چون کرد بستند غالب شد صواب	در دوام معجزات و در جواب		

قولہ چون کرد بستند غالب شد صواب، اہ یعنے چون کرد کہ باو یقین مرہون ست و آن معجزات اند قبول کردند صواب غالب آمد در دوام معجزات و در جواب متفی خلاصہ آنکہ بسبب ظہور معجزات دوام آن تا قیامت حق ظاہر و غالب ست

فہم کردم کانکہ دم زد از سبق	در حدوث چرخ چیرہ ست و حق		

قولہ فہم کردم کانکہ دم زد از سبق، اہ باحث با فلسفے میگوید از سوختن آن دہرے منکر فہم کردم آنکہ قایل حدوث چرخ فیروز ست و بر صواب ست اہ

حجت منکر ہمارہ زرد رو	یک نشان بر صدق این انکار گو		

قولہ یک نشان بر صدق این انکار گو، اہ یعنے یک نشان و آیت بر صدق انکار نیست و چنین در بیت ملے و تانی لفظ گو استفہام برائے انکار ست و حاصل آنکہ منکر را برائے ثنای او منار درین عالم نیست کہ کسے ثنای منکر کند بہان منار ہیچ منبر نیست کہ کسی منکر را بران یاد کند درین اشارت ست براستدلال بر صدق

قایل حدوث چرخ و بودن آن از خلق خلاق تا نکہ ثنای این قایل حدوث ہمیشہ باقی ست و این آیت صدق او ست

خود بگیر این معجز چون آفتاب | صد زبان تو نام او ام الکتاب

قولہ خود بگیر آن معجزہ چون آفتاب ۔ اہ مصراع ثانی بیان این معجزہ ست یعنی این معجزہ را کہ مثل آفتاب روشن ست بگیر و ملاحظہ کن کہ ام الکتاب کہ قرآن ست صد زبان دارد یعنی افادہ معانی ظاہرہ و اسرار خفیفہ میکند کہ طاقت بشریہ عاجز ست کہ در کلام خود افادہ این معانی کند بدانکہ اعجاز قرآن بوجوہ شتی ست یکی ازان نیست کہ مولوی مذکور ساختند و از ذکر این وجہ نفی او جہ دیگر لازم نیست چون بودن آن در غایت بلاغت کہ شبہ بر آن طاقت ندارد و اشتمال آن بر اخبار مغیبات و حلاوت آن کلام کہ در کلام بشر نیست و نظم بدیع کہ این نظم در کلام بشر نمیتواند شد و غیر آن احتمال دارد کہ ام الکتاب سورہ فاتحہ مراد باشد چنانکہ گفتہ اند کہ سورہ فاتحہ اوقار علوم ست ۔

زہرہ نی کس را کہ یکسر فی ازان | یا بدوزد یا فرا بدرد میان

قولہ زہرہ نے کس را کہ یکسر نے ازان ۔ اہ این بیان وجہ اعجاز دیگر ست کہ کسی طاقت بر تبدیل آن ندارد و اللہ تعالی میفرماید اِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَاِنَّا لَهٗ لَحٰفِظُوْنَ بدرستیکہ ما نازل کردیم قرآن را و بدرستیکہ ما آنرا البتہ حافظ باشیم و ازینجاست کہ بعض تابعین فرمودند اراد الجن والانس ان یاتوا بغیر هذا الترتیب لم یقدروا اللہ و اگر ارادہ کنند تمام جن و انس کہ آرند بغیر این ترتیب کہ آن مقروء ست و مکتوب ست قادر نشوند بر آن ۔

یا رب غالب شو کہ تا غالب شوی | یا مغلوبان مشو لوای غوی | صحبت نیکو بین اندک من ۔ | خیر این ظاہر ہمی بینم و طن

قولہ یا رب غالب شو کہ تا غالب شوی ۔ اہ ازینجا مقولہ مولوی ست قدس سرہ کہ یا غالب باید او کہ عقاید حقہ و اوراد و ایمان کامل دارد تا غالب باشد بر منکران و بر نفس و شیطان و یا مغلوب نباید شد و آن ضال ست و مضل ست

ہیچ تندیشد کہ ہر جا ظاہر ست | آن حکمتہای پنہان مضمر ست

قولہ ہیچ تندیشد کہ ہر جا ظاہر ست ۔ اہ یعنی ہر چہ کہ در وجود ظاہر ست مشتمل بر حکم باطنہ ست آن حکم را ملحوظ باید داشت و ظاہر آنست کہ مراد از حکمت باطنہ ظہور اسمای الہیہ ست در مظاہر و ظہور احکام آن بقدر وسعت مظہر و میتواند کہ حکمت گنج مخفی کہ تا دران نظر کردہ بسوے گنج مخفی کہ در آن سپر بر دو آن را بداند تا معرفت حق حاصل آید و احتمال دارد کہ مراد ان باشد کہ حکمتہای در ظاہر وجود ممکنات اینست کہ بان استدلال بر وجود صانع کہ باطن و غیب ست چنانکہ استدلال کنند اہل کلام بر وجود صانع این اگرچہ میتواند شد لیکن کلام بسیب سوء انچہ اول مذکور ست کلام عالی و ادق ست ۔

فائدہ ہر ظاہرے خود باطنیست | ہیچ نفع اندر دوا کہ کامنست

قولہ فائدہ ہر ظاہرے خود باطنیست ۔ اہ و آن ذات و یا اسمائے کہ در ین مظاہر مختفی ست و مصراع ثانی تمثیل ست و محض مکون

این تفاوت حق نہاد اندر زبان | تا بداند اہل عرفان جہان | عمر گر کس صد ہزار و یا صد ست | مرگ بہتر را چہ باشد زان بدست
می بمیرد از کہ بوتر صد ہزار | مرگ گر کس را نہ مقدر اختیار

قولہ این تفاوت حق نہاد اندر زبان ۔ اہ یعنی اللہ تعالی در زبان بقای موجودات تفاوت نہاد یعنی بقای مرغ را دو ہمچنین مدت بقای انواع و اشخاص و بعض را کم تا عارفان بر اسرار آن مطلع شوند و فضیلت عارفان ظاہر گردد

	حملہ بیند از ندگر گس باقی ست		انی غلط کردند یک کس باقیست

قولہ نے غلط کردند یک کس باقی ست ۔ اہ و آن ذات حق ست کہ باقیست از لا و ابدا و ماسوای او ہمہ فانی است

	چونکہ ظاہرین شدند از جہد خویش		می نہ بینند از عمی نہ پس نہ پیش

قولہ می نہ بینند از عمے نہ پس نہ پیش ۔ اہ مراد از عما کوریست و معنی ظاہر ست و کتابت آن بالف لسبب عدم مواظبت ناسخان بر رسم خط الفاظ غریبہ و میتوانند کہ مراد از عما جوہر عمائیکہ مسار ست در حدیث واقع در جواب و سوال اعرابی کجا بود رب ما قبل پیدا کردن خلق فی عما لیس فوقہ ہواء و لا تحتہ ہواء بود رب در عما جنینیکہ کہ نہ فوق او ہوا ست و نہ تحت او این عما حقیقت جامعہ ست کہ ہمہ عالم در ان موجود ست و معنی مصراع آنست کہ اصلا جوہر عما را ندیدند نہ پیش نہ پس بلکہ از ان غافل اند بالکلیہ

	میماند در جہان یک تا رہو		کل شی ہالک الا وجہہ ۔

قولہ میماند در جہان یک تا رہو ۔ اہ ظاہر معنے بیت آنست کہ ہر چیز فانے خواہد شد و باقی نخواہد ماند مگر ذات حق و نزد محققان کہ حقیقت امکانیہ ہالک و فانی ست کہ در ذات خود رائحہ وجود نشمیدہ و نیست باقی مگر ذات حق کہ او نفس وجود ست و حقایق امکانیہ یا و موجود وجود او ست پس او موجود نیست مگر او را سبحانہ ۔

تفسیر این آیت وَمَا خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا اِلَّا بِالْحَقِّ

ظاہر از ین آیت متوہم میشد کہ پیدا کردن سموات و الارض و انچہ کہ مابین ہر دو ست برای آنست کہ اینہا را حق بود بر اللہ تعالے کہ بآن پیدا کرد پس شیخ اکبر قدوہ محققان فرمود کہ مخلوق را ہیچ حق بر خالق نیست پس معنے الا بالحق الا للحق بر وزان این آیت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنِ پس باے داخل بر لفظ حق باے داخلہ بر غایت ست و مراد از حق حق اللہ تعالے ست کہ بر بندہ ست و معنی آیت آنست کہ نہ پیدا کردہ ام آسمانہا و زمین را و انچہ میان ہر دو ست مگر برائے ترتب حق اللہ کہ بر عالم امکان بود و آن عبادت ست و معرفت و حاصل آنکہ پیدا کردن کہ خلق برائے آنست کہ خلق عابد باشند و این قضیہ کہ مناسب و میان حق با ابیات کہ تحت این عنوان ست و بعض صوفیہ باے را بای آلہ میگویند و او حق حقیقت محمدیہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم مراد گیرند باین وجہ کہ مصداق این حق حقیقت محمدیہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ست کہ معنے آنست کہ نیافریدیم آسمانہا و زمین را و آنرا کہ در بین او ست مگر بواسطت خلق واسطہ نیست مگر حقیقت محمدیہ صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم پس حق عبادت از حقیقت محمدیہ ست صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و میتوانند کہ از حق ذات حق مراد باشد و باے مصاحبت باشد و بالحق حال باشد از مفعول و معنے آن باشد کہ نہ پیدا کردم این مخلوقات را مگر بحالیکہ حق مصاحب و مع الیسان ست و ظاہر ست درینہا و علما ہی ظاہر میگویند کہ مراد از حق آنست کہ ازینہا استدلال کردہ اید بر وجود خالق نہ برائے لعب و این بوجہے قریب و از تفسیر شیخ اکبر قدوہ محققان قدس سرہ لیکن در حقیقت میان ہر دو بودن بعید ست ۔

هر چه پیدا گردد بهر معنی ست | باطنش پنهان بر اینجا ظاهر ماست | هیچ نقاشی نگارد زین نقش | بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و مهان | که بفر جه وا رهند از اندهان | شادی بیگانگان یاد دوستان | دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب | هیچ کاسه گر کند کاسه تمام | بهر عین کاسه نی بهر طعام
 | هیچ خطاطی نویسد خط لغبن | بهر عین خط نه بهر خواندن

قوله هیچ نقاشی نگارد زین نقش الخ زین خوش ساختگی و خوش نمای و خوش نقشی دارین ابیات آنست که چنانکه هیچ نقاش نقش را بهر نیاز و برای عین نقش بلکه امر دیگری غایتی ملحوظ می باشد همچنین از خلق عالم نیز غایتی ست و آن حق تعالی ست بر عالم و آن عبادت ست و این عبادت و غایت پیش او سبحانه از لوازم عالم امکان ست و حق ثابت ست بر عالم امکان خواه بارادة و یا علم باشد خواه بلا ارادة و علم چون عبادت کافران مرالیه بخذولانه که این عبادت نیز عبادت الله ست اگرچه عابد از جهل مرکب خود نداند و چون تدلل قهری پیش او سبحانه که نیز عبادت ست .

نقش ظاهر بهر نقش غائب ست | وان برای غائب دیگر بست | تا سوم چارم و هم بر همین | این مخوانید را بمقدار نظر
همچو بازیهای مختلف ای پسر | فائده هر لعب و بازی نگر | این نهاده بهر آن لعب بنان | وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می هل جهات اندر جهات | در پی هم تا سی و بر بر سموات | اول از سر دوم باشد جنبان | که شدن بر پایها ی نردبان
آن دوم بهر سوم میدان جم | تا سی تو پایه پایه تا بام | شهوت خوردن ز بهر آن نمی | آن نمی از بهر نشستها ی روبنی
کند بینش همی نه بینند غیر این | عقل اولی سیر چون بنت زمین | بنت را چه خواندن چنا خواندنش | هست پای او بگل در مانده
 | گر سرش جنبد بباد کبر و زر | که ببر جنبانیش عزه مشو

قوله نقش ظاهر بهر نقش غائب ست الخ مراد از غائب عام ست خواه گذشته و ماضی باشد یا آینده و مستقبل و در ابیات بعد تفصیل آن مذکور ست در بعض ابیات غائب ابتدا بیان فرموده اند و در بعض غائب گذشته و حاصل آنکه این نقش ظاهر را در بافت نقش غایب ست و آن برای دیگر همچنین تا اینکه منتهی شود بمعرفت موجد حق

آن سر شق گوید بمعنا ای صبا | پای او گوید عصینا خلتنا | چون نماند سیر پیرانه چو عاد | بر تو سیر چون کورگام
 | بر توکل تا چه آید در نبرد | چون توکل کردن اصحاب نرد

قوله آن سر شق گوید بمعنا ای صبا الخ یعنی چون باد جنبش و هر سر آن نبات گوید شنیدم سمع قبول و اطاعت کنند و پای میگوید که عصیان کردم مرا گذار و متعاهم جنبید

وان نظرها ی که آن افسرده نیست | خبر و رده خبر و رنده پرده نیست | آنچه و رده سال خواهد آمدن | این زمان بنهید بر چشم خویشتن
 | همچنین هر کس باندازه نظر | غیب مستقبل به بیند خیر و شر

قوله آن نظرها ی که آن افسرده نیست الخ این نظر عارف ست این نظر پرده ها می دارد که هیچ چیز پرده آن نظر نباشد .

 | چونکه سدی پیش و سد پیش نماند | شد گذارا چشم و لوح غیب خواند

قوله چون سدی پیش و سد پیش نماند الخ یعنی چون چشم بصیرت عارف را هیچ سد نماند پس آنکه در لوح ست همه منکشف شد خواه گذشته خواه آینده و در بین اشارت ست بآنکه بر چشم بصیرت عارف سد نیست

وان ما انکشافیست چنانکہ اللہ تعالے در حق کافران گفت وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ اَيْدِيهِمْ سَدًّا وَّمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَاَغْشَيْنٰهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُوْنَ ومعنی این آیت گذشت سابقا وتخصیص کافران بہ سد برای آنست بر چشم بصیرت کافران سد عظیم ست کہ نظر در مصنوعات ومعجزات نمیتوانند کرد پس تنوین در سد برای تعظیم ست یعنی کردیم بینهم سد عظیم کہ صواب در تحاریب آنہا راہ نمے یابد

	چون نظر پس کرد تا مبدء وجود	آخر و آغاز ہستی رو نمود	

قولہ آخر و آغاز ہستی رو نمود، اہ یعنی ابتدائے و انتہا معلوم گردید و در بعض نسخہ واقعست ماجرا آغاز و ہستی

بحث املاک و زمین با کہ یا	در خلیفہ کردن با بامی ما	چون نظر در پیش افگند او بدید	انچہ خواہد بود تا محشر پدید
پس پسر می بیند او تا اصل اصل	پیش می بیند عیان تا نور فضل	ہر کسی زاندازہ روشندلے	غیب را بیند بقدر صیقلے
	ہر کہ صیقل بیش کرد او بیش دید	بیشتر آمد بر و صورت پدید	

قولہ بحث املاک و زمین با کہ یا، اہ قصہ بحث ملائکہ در خلیفہ ساختن آدم علیہ السلام وطعن در آدم علیہ السلام درین قول اللہ تعالے وَاِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰٓئِكَةِ اِنِّيْ جَاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِيْفَةً الی الآخر مذکور ست وسابق تحقیق این آیت گذشت و در کلام مولوے تصریح ست بانکہ باحثان و طاعنان ملائکہ ارضیہ بودند کہ سابق پیدائش آدم علیہ السلام این ملائکہ بر زمین بودند و باین شیخ عارف سامے عبد الرحمن جامی نیز تصریح فرمودند و این ظاہر ست کہ ملائکہ ہمہ جز آدم علیہ السلام وغیرہ ندارد و عقل اول و لوح عالم و عارف بفضل آدم علیہ السلام اند و با این علم طعن نمیتوانند شد ناز ملائکہ سماویہ تیز طعن نمیتوانند کہ خلافت خلیفہ بر زمین مانع مقام ہا نیست و فساد در زمین صادر ملائکہ سماویہ را نیست،

گر تو گوئی کان صفا فضل خداست	تیر این توفیق صیقل زان صفاست	قدر ہمت باشد آن مہد و دعا	لیس للانسان الا ما سعے
	واہب ہمت خداوند ست و بس	ہمت شاہی ندارد ہیچ خس	

قولہ گر تو گوئی کان صفا فضل خداست، اہ الابیات الثلثہ اعتراض بر امر کردن بصیقل با نکہ این صفا و صیقل از فضل اللہ ست و ہمہ عاجز از بخشش اللہ پس بندہ مجبور ست در آن و امر مجبور نشاید

	نیست تخصیص خدا کس را بکار	مانع طوع مراد و اختیار	

قولہ نیست تخصیص خدا کس را بکار، اہ جواب اعتراض ست و حاصل آنکہ تخصیص اللہ تعالے عبد را بکارے مانع و منافی اختیار نیست در آن کار کہ این تخصیص باین وجہ ست کہ این کار از و آید متعلق ارادہ این تعلق واقع شود و بعد ازان آنکار شود پس تخصیص باین کار منافی اختیار نیست در ان کار و چون آن کار در اختیار شد پس خدا و تیز در اختیار باشد کہ مقدوریت فعل مستلزم ست مقدوریت ضد را پس او مختار ست کہ این فعل را ارادہ متعلق گرداند و یا ضد او را لیکن بحکم تخصیص ارادت متعلق منخصص واقع خواہد شد و تخصیص عبد بفعل بدو وجہ ست یکی آنکہ عبد مقصور باشد بر فعل پس ضد فعل ازان نماید و این قصر فعل بر و منافی اختیار نیست کہ قصر باین وجہ ست کہ متعلق ارادت فعل از و آید و قصر آن زمان منافی اختیار می بود کہ اختصاص عبد باین فعل باین وجہ باشد کہ بدون تعلق ارادہ او آن فعل صادر شود پس انچہ محمد رضاء

در تقریر سے گفتہ کہ ہیچکس را آن تخصیص بکاری نداده کہ منافی طوع و رغبت و اختیار باشد و این نیست کہ بعضے را بحرفہ و بعضے را مخصوص گردانیده بلکہ ہر فرد را استعداد ہنر مثل داده تا بطوع و اختیار آن قوت را بالفعل رساند و یکی از خیر و شر میل کند۔ صحیح ست و آنچہ از اول کلام او مفہوم ست کہ تخصیص ست اما تخصیص منافی نیست صحیح کہ تخصیص باین وجہ ست کہ آن فعل را باختیار نہ باین وجہ کہ آن فعل از وصادر شود و اراده کند یا نہ چنانکہ خواستے پس نفے تخصیص تخصیص بر وجہ ثانی ست کہ منافی اختیار ست و مثبت تخصیص بر وجہ اول ست کہ منافی اختیار نیست و در آخر کلام او نفے مطلق نیست بلکہ نفی تخصیص بوجہی ست کہ میل ہر دو طرف از و ممکن نباشد و آن تخصیص بر وجہ دوم ست کہ منافی اختیار و اعتراض مولی محمد بر و بودن اول کلام مشعر بتحقق تخصیص لیکن غیر مانع اختیار و آخر کلام او نفے تخصیص پس تناقض لازم آمد ساقط ست و حمل کردہ کلام او را بر آنکہ تخصیص بکارے باین وجہ نداده کہ منافی اختیار کار دیگر باشد و اعتراض کردہ با نیکہ این بی معنی ست چہ تخصیص بکاری البتہ مانع او از کار دیگر ست و این کلام مولی محمد ضعف ست زیرا کہ مقصود وے آنست کہ تخصیص بکاری نداده کہ منافی اختیار آن کار باشد کہ تخصیص باین وجہ ست کہ بتعلیق اراده آن کار کنند و این صحیح و صواب ست و آنچہ گفتہ کہ تخصیص بکاری مانع ست از کار دیگر غلط ست کہ یکی کہ تخصیص بفعل بوجہی کہ فعل موجود گردد پس چون وجود خود را کار دیگر کہ ضد وی ست مانع ست و اما تخصیص بفعل باین وجہ کہ باختیار خود آن فعل را صادر کنند منافی صحت اختیار کار دیگر کہ ضد وی ست نیست بلکہ تخصیص بوجہ مذکور ست لازم ست مر صحت اختیار ضد او را و لیکن میان وقوع کار دیگر و صحت این کار فرق نکرد کہ صحت و امکان آن با تخصیص بکار مخصص مجامع ست اگرچہ در میان ہر دو کار تضاد باشد و نیست غیر مجامع مگر وقوع کار دیگر بشرط اقتضاء وجہ کہ دانستے آنچہ گفتہ شد بدانکہ تقریر کلام مولوی بدو وجہ ست کہ مصراع ثانی خبر باشد مر نیست را کہ بمعنے لیس ست و معنی آن باشد کہ نیست تخصیص اللہ بکارے عبد را مانع از طوع و اختیار در آن فعل و ضد وی چنانکہ دانستے و وجہ دیگر آن ست کہ مراع ثانی صفت تخصیص باشد و نیست بمعنے لایوجد باشد و فعل تام و حاصل آن باشد کہ موجود نیست تخصیص اللہ عبد الفعلے چنین تخصیص کہ مانع اختیار باشد و مال واحد ست و این صفت مقیده ست کہ تخصیص مانع اختیار موجود نیست و اما تخصیص با یقاع فعل باختیار پس متحقق ست و آنچہ ولی محمد گمان برده کہ این صفت کاشفہ ست کہ تخصیص بفعل منافی اختیار می باشد غلط ست کہ تقدیر الٰہی بعبد در فعل از عبد متعلق ست البتہ پس تخصیص متحقق ست البتہ و انکار آن مکابره فاضحہ ست لیکن تقدیر و تخصیص باین وجہ ست کہ از عبد صادر شود و متعلق اختیار او و وجہ دیگر تخصیص فعل بعبد آنست کہ فعل بر عبد مقصور باشد کہ از غیر این عبد ناید اگرچہ ضد این فعل از و آید و تخصص باین وجہ منافی اختیار نیست البتہ کہ نسبت فعل و ضد او سوے عبد مساوی ست بہر کہ خواہد میل کند و درین تخصیص کہ قصر عبد ست بر فعل و قصر نسبت بعض ست بعدم وجود بآن ز بعدم امکان از و پس ناگفتن فعل در جمیع اغیار لازم نیست و نہ مشارکت احدی دران قدح ست

لیک چون یکی دہد بنخبت را	ار گریزاند نفس آن رخت را	نیکبختی را چو حق رنجے دہد	رخت را زو یکتره وا می نہد
بدلان از بیم جان در کارزار	کرده اسباب ہزیمت اختیار	پردلان بر جنگ ہم از بیم جان	حمله کرده سوی صف دشمنان
رستما ز آتش و غم و اندیش برد	ہم ز ترس آن بدل اندر خویش مرد	چون محک آمد بلا و بیم جان	آن پدید آمد شجاع از ہر چنان

	حاصل آن کز وسوسه هر کو بخست	از قضا هم در قضا باید گریخت	

قولہ لیک چون رنجی دهد بدبخت را - اه مربوط است بقول وی قدس سره هر که بیتقبل بیش کرد او بیش دید و حاصل آنکه از بیتقبل دیدار کامل میشود و رنج نیز طریق بیتقبل ست لیکن بدبخت را چون رنج او بکفران میکشد پس این رنج بسبب کفران موجب زنگ میشود و نیک بخت را چون رنج رسد بر وصابر میشود و راضی بقضا می باشد در حق وی رسیدن رنج بیتقبل میشود و ولی محمد این بیتین را بهیت سابق مربوط ساخت و حاصل برآورده که هیچکس خالی از اختیار نیست لیکن بدبخت اختیار را در کارهای که موجب ابدیست صرف میکند و نیک بخت در کارهای که موجب قرب بست صرف میکند پوشیده نیست که این معنی از لفظ برنمی آید و اختیار اصلا مفهوم نمیشود از لفظ ۰

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا	کامی گزیده دوست میدارم ترا	گفت چه صنعت بود ای ذوالکرم	موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی بپیش والده	وقت قهرش دست هم بر بر زده	خود نداند که جز او دیار هست	هم ازاو مخمور هم از اوست مست
مادر مشفق گر سیلی بر دهد	هم بمادر آید و بر دهد تند	از کسی یاری نخواهد غیر او	اوست جمله خیر او و شر او
خاطر تو هم زما در خیر و شر	التفاتش نیست با جای دگر	غیر من پیشت چو سنگ و کلوخ	گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان که ایاک نعبد در حنین	از بلا از غیر تو لا نستعین	هست این ایاک نعبد حصر را	در لغت آن از پی رفع ریا
هست ایاک نستعین هم بر حصر	حصر کرده استعانت را بقصر	که عبادت مر ترا آریم و بس	طمع یاری هم ز تو داریم بس

قولہ همچنانکه ایاک نعبد در حنین ۰ الابیات الثلثة قال الله تعالی ایاک نعبد و ایاک نستعین اینجا تقدیم مفعول ست و این مفید حصر ست بر مقرر اهل عربیت شیخ عبد القادر تصریح کرده باکه تقدیم آن چیز یکه حق وی تاخیر ست ظاهر ست در حصر لهذا ابن عباس رضی الله عنه گفته در معنی آیت نخصصك بالعبادة لا نعبد غیرك و نخصصك بالاستعانة لا نستعین غیرك ترا مخصوص میسازیم در عبادت و عبادت میکنیم غیر ترا در ترا مخصوص میسازیم باستعانت نمیکنیم غیر ترا پس باید شخصی را که عون از حق خواهد نه از غیر و نیست حاصل کلام مولوی چنانکه قصه شاه و قصه جبرئیل بران مبنی ست و درین آیت دقیقه دیگر ست که معبود الله ست در حقیقت عابد داند باید نداند که ظاهر حق در مجالس معبودات ست و عبادت معبودات در حقیقت عبادت حق ظاهر ست نه مظهر عبادت عبارت ست از تذلل و هر موجودی پیش موجود دیگر ذلیل ست پس هر موجود معبود ست پس هر موجود عین حق ست و حق ظاهر ست در ان و حق ظاهر ست در پس این مظاهر معبوده و آنکه متذلل ست متعین ست بما انه متعین پس عابد این متعینات ست در ظن خود و در حقیقت معبود او حق ست در واقع و درین عبادت او عاصی و ظالم ست و این عصیان مغفور نخواهد شد که مقصد وی عبادت غیر الله ست و بسبب این قصد مشرک گردید و همچنین استعانت که استعانت از اسباب ازین متعینات نیست که این متعینات کل اند و طاقت بر رسانیدن بمسببات ندارند و نیست این استعانت مگر از حق ظاهر در ان و عون نمیکنند مگر حق ظاهر نه نظر اسباب و طلب عون از مظاهر که اسباب اند بجا انها که متعینات اند عصیان ست لیکن کسیکه عبادت ظاهر در متعینات کند بمشاهدهٔ ظاهر ۰

پس این مظہر نیست مگر قبلہ عبادت پس او درین عبادت مشرک نیست و با وجود آن این عبادت حق ظاہر و در مظاہر با مشاہدہ حق ظاہر دران مجاز نیست شرعاً مگر در کعبہ همچنین خواستن عون از ظاہر و در مظہر اگرچہ مشہود حق ظاہر باشد خارج از ارباب شرعیہ ست مگر بقدر یکہ از شرع مجاز ست از قبیل بعض مسببات از بعض اسباب پس می باید کہ معبود الہ مطلق سازد بلا تقید بمظہرے از مظاہر مگر آن مظہر را کہ الہ قبلہ عبادت گردانید بسوے او متوجہ شدہ عبادت الہ مطلق از مظاہر کند همچنین عون نخواہد مگر از الہ مطلق بلا تقید بمظہرے از مظاہر اگرچہ در آن حق ظاہر مشہود باشد مگر اینکہ مسبب را از سبب طلب نماید بر وجہ شرعی تا حکمت و صنع اسباب فوت نشود لیکن اعتماد بر الہ مطلق از مظاہر باشد و اینکہ گفتہ شد مقصود مولوی افادہ اوست درین مقام چنانکہ از حکایت بادشاہ و حکایت جبریل علیہ السلام معلوم کرد

خشم کردن بادشاہ بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیہ را و از بادشاہ درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب علیہ کہ چرا شفاعت کرد

بادشاہ بر ندیمی خشم کرد — خواست تا ازوی بآرد دود و گرد — کرد شہ شمشیر بر دون از غلاف — تا زند بر وی فرای آن خلاف

ہیچکس را زہرہ نی تا دم زند — یا شفیعے بر شفاعت بر تند — جز عماد الملک نامی از خواص — در شفاعت مصطفے وارانہ خاص

بر جہید و زود در سجدہ فتاد — در زمان شہ تیغ را از کف نہاد

قولہ در شفاعت مصطفے وارانہ خاص ۔ این تمثیل در مجرد شفاعت ست و نیست مقصود ازان تمثیل نمیدانند از شفاعت کہ شفاعت مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ہر کس را مطلوب ست در دنیا و عقبی و این شفاعت محل رنجش نیست و ہر کسے را ازین شفاعت رنج آرد با سفل السافلین فتد و در بعد عظیم گرفتار گردد و موجب قہر الہی گردد ۔

گفت اگر دوست من نبخشید مش — دل بسی کردم من پوشید مش — چونکہ آمد پای تواند در میان — راشیم گردد مجرم صد زیان

صد ہزاران خشم را تاخم شکست — کہ ترا آن فضل و آن مقدار ست — لابہ ات را نیم خم تواند شکست — تا نگوید لابہ تو تعیین لابہ من ست

گر زمین و آسمان بر ہم زدے — ز انتقام ایمنی و بیدون نمادے — در شدی ذرہ بذرہ لابہ گر — او نبردی این زمان از تیغ سر

پر توی نفہم منت ای کریم — لیک شرح حرمت تست ای کریم

قولہ گفت اگر دوست من نبخشید مش ۔ اہ اگرچہ این قول با عتبار قصہ قول شاہ ست لیکن چونکہ شفیع را مثل مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کردہ بود پس قول شاہ بوجہی بیان کرد کہ اللہ با مصطفے اکرام میکند صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و انجمال شفاعت مصطفے صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم گرفتہ شود

این نکردی تو کہ من کردم یقین — ای صفاتت در صفات او مبین — تو درین مستعلی سے عالمی — تا نگوید محمول معنی عالمے

ماہیت از ہیت گشتہ جدا — نوشتن در موج چون کف ہا بجا — لاشدی پہلوی الا خانہ گیر — ای عجب کہ ہم اسیری ہم امیر

انچہ دادی تو ندادی شاہ را — او ست پس اللہ اعلم بالرشاد

قولہ این نکردی تو کہ من کردم یقین ۔ اہ ظاہر انست کہ این انتقال ست از قول شاہ خطاب با آن امیر سوے قول حق خطاب با مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و اگر بر لسان شاہ گفتہ آید خطاب با امیر سوے حبیب

ازان خطاب حق با مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گرفتہ اید اگرچہ محتمل لفظ است لیکن نوع سوء ادب ست، ومحصل ماریست اذریست بر شاہ واسیہ اطلاق کردن سوء ادب شدید ست واز صوفیان متاوبان بعید۔

رنجیدن مغضوب علیہ وبیزاری بریدن از شفیع

وان ندیم رستہ از خوف بلا	زین شفیع آور بگردید از ولا	دوستی بریدان مخلص تمام	روبجا ط کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانہ شد	زین تعجب خلق در افسانہ شد	گر نہ منبوذست باری چون پدر	ار کسی کہ جان او را داد خبر
آن حریص آمد ملامت گر دوان زدن	خاک نعل پایش بایستی شدن	باز گونہ رفت و بیزاری گرفت	با چنین دلدار کین داری گرفت

قولہ آن ندیم رستہ از خوف بلا، اہ این مجرد قصہ رنجیدن امیر مشفوع از شفاعت امیر خاص و دران تمثیل بمقابلت ندیم باشفاعت مصطفی صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم اصلا ملحوظ نیست والا رنجیدن ازین شفاعت متصور نیست چہ سنت نبی افتد

پس ملامت کرد او را ناصحی	کاینچنین چون میکنی با مصلحے	جان تو بجز بدین دلدار خاص	اندم از گردن زدن کردی خلاص
گر جفا کردی بنایستی رمید	خاصہ نیکی کرد آن یار حمید	گفت مہر شاہ بندہ ست جان	او چرا آید شفیع اندر میان

قولہ پس ملامت کرد او را ناصحی، اہ حاصل ملامت او آنست کہ این قبای احسان باسات ست و این ممنوع ست شرعا وعرفا وعقلا۔

لی مع اللہ وقت بود آندم مرا	لا یسعنی فیہ نبی مرسلے	من نخواہم رحمتی جز رحم شاہ	من نخواہم غیر آن شہ را پناہ
غیر شہ را بہر آن لا کردہ ام	کہ بسوی شہ تو لا کردہ ام	گر ببرد او بقہر خود سرم	شاہ بخشد شصت جان دیگرم
	کار من ہمبستی و نیوستی ست	کار شاہنشاہ ما سرمستی ست	

قولہ لی مع اللہ وقت بود آندم مرا، اہ ظاہر آنست کہ این انتقال ست از بیان حال آن امیر مشفوع با شاہ سوی حال آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم تعالی خود او این اشعار بر لسان آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گرفتہ شود کہ آن خود را امیر مشبہ ساخت بآنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وشاہ را باللہ وحال تتبیہ شاہ بیان میکند بانچہ کہ حال آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بعد اللہ تعالی تا حال آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گرفتہ آید ازین ابیات اگرچہ ظاہرا از الفاظ لیکن سوی ادب کمال ست واز متاوبان بعید محض ست ودرین بیت اشارت ست باین حدیث لی مع اللہ وقت لا یسعنی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل مرا باللہ وقتی ست کہ نہ وسعت کند مرا در آنوقت ہیچ فرشتہ مقرب ونہ نبی مرسل یعنے آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را از جہت ولایت جامہ او قربی ست کہ دران قربی شریک نمیتواند شد بلکہ او ہمانا کہ مرسل ست دران قرب نمے تواند شد ودرین اشارت ست بآنکہ ولایت آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم افضل ست از نبوت او صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ودانیست منے لو کان فضل من النبوۃ کہ ولایت آن نبی از نبوت او افضل ست نہ آنکہ ولایت ولی افضل باشد از نبوت یا ولایت نبے افضل باشد از نبوت غیر او چگونہ باشد کہ نبوت آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم افضل ست از ولایات جمیع انبیاء واولیاء

فخر آن سر کہ کف شاہش نہد	ننگ آن سر کہ بغیری سر برد	شب کہ شاہ از قہر در قیرش کشید	ننگ دار و از ہزاران کس مرید

قولہ تنگ آن سر کو بغیری سر بود ۔ واضح آنست کہ لفظ سر شاق از قبیل وضع ظاہر ست موضع مضمر یعنے تنگ آن سر کہ غیر را بغیری سر بود اگر سر اول را بمعنی سردار گفتہ شود تیز صحیح ست و معنی آنست کہ سردار آنگ ست کہ سپر پیش دیگرے برد لیکن نسخہ جمیس سردار را بذکر فاید ظاہر میشود بلکہ تنگ ہر شخص راست کہ بغیر سر بود اگر اینجا استعارت تمثیلیہ تخییلیہ گفتہ شود کہ سر را مشبہ بشخص کردہ و شخص مشبہ بہ متروک شد سر کہ از لوازم شخص ست بمشبہ اثبات کردہ شد و حاصل آنست کہ سر آنگ کہ سر خود پیش غیر نبرد بلفظت خواہد عبید ست بلکہ انسیت ست در عالم شعر و سواد

	خود طواف آنکہ او شہ بین بود	فوق قہر و لطف و تلوین بود	

قولہ خود طواف آنکہ او شہ بین بود ۔ اگر مراد از شہ بین آنکس ست کہ در مشاہدہ حق از خود و جمیع ماسوے غافل گشتہ پس آنست کہ او در شاہد ذات ست و ہمہ تجلیات و ہمہ اسما و او قہر را از لطف ممتاز نمیداند و ہر دو را نہ ہ ست و از دایرہ تکلیف بیرون شدہ کہ فہم و امتیاز در تکلیف ست و تکلف فرع فہم و امتیاز ست و در کفر و دین امتیاز مذارد و در ہر دو ذات حق را می بیند و از بودن آن کفر و آن دین غافل ست پس او از ہر دو بری ست و اگر از شہ بین مراد داشتہ آنکس را کہ حق را می بیند با امتیاز در مظاہر و با تخلق باسمائے یعنی صوفی حکیم پس او اگرچہ ہر چیز را بموضع خود مے نہد و از قہر پناہ میگیرد و سوے لطف لیکن ما من او نیست مگر ذات حق سبحانہ و دیگر ما من نیز ارد پس فوق قہر و لطف ست باین وجہ و ظاہر ست کہ او از کفر مرے ست و ایمان بغیب ندارد بلکہ او بمشاہدہ ایمان مے آرد پس درین عبارت از اسلام کہ انقیاد ست مراد آنکہ ایمان بآن بغیب آوردہ ست پس آن شہ بین از ان دین بری ست پس فوق کفر و دین ازین جہت ست کہ انقیاد او با مشاہدہ ست و این نسبت کہ از و تکلیف برخاستہ ست و او دین ندارد کہ او عین ذات شدہ ست این قول علاحدہ ست و باطل است و صوفی حکیم دین کامل دارد و فروگذاشت و رسش نمیکند و چہ جاست کہ فروگذاشت فرض و واجب کند و این چگونہ می تواند کرد و تکلیف فرائض و واجبات ساقط نمیشود در حینی از احیان مگر آنکہ آنیان او امور شرعیہ را با مشاہدہ ست نہ با ایمان بغیب کہ این حال عامہ مسلمین ست بدانکہ دین بمعنے جزا ہم نیز آمدہ ست پس اگر از دین جزاے گرفتہ شود پس بے تکلف درست میشود کہ حاصل آنکہ طوف شہ فوق لطف و قہر الٰہی ست یعنے فوق اسما و صفات ست کہ طوف و مشاہدہ ذات میکند و طوف او فوق کفر و جزاے کفر ست کہ جاے طوفہ او نہ کفر را راہ ست و نہ جزاے را بلکہ شہ بین از ان کسانند کہ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ و درین تقریر حاجت آن تکلف نیست کہ در تقریر اول کردہ شد

زانکہ بنامد یک عبارت در جہان	پس نہانست و نہانست و نہان	زانکہ این اسما و الفاظ آمدید	از کلابہ آدمی آمد پدید

قولہ زان بنامد یک عبارت در جہان ۔ یعنے از انجا کہ طوف شہ بین آنجاست عبارت بیان نمیتواند کرد کہ جاے طوف شہ بین ذات ست و آن نہان ست و تعین اول و تعین اول نہان ست در تعین ثانی بر و پردہ اسما ست پس ذات نہانے شدید دار د پس تعبیر چگونہ از تواند شد و بیت تالے تعلیل ست کہ این الفاظ و آن اسمائے دالہ از تن آدمی پیدا شدہ و برای تعبیر مقاصد خود و انچیکہ از تن پیدا شد از نہان محض تعبیر نمیتواند شد

علم الاسما بداد آدم را امام ✤	لیک نی اندر لباس عین و لام	چون نہاد آن آب و گل بر سر کلاہ	گشت آن آسمای جانی رو سیاہ
	گر نقاب حرف و صوت او کشید	تا شود بر آب و گل معنی پدید	

قولہ علم الاسما بداد آدم را امام ۱۲ حاصل این ابیات آنست کہ مراد در قول اللہ تعالے وعلم ادم الاسماء کلہا از اسماء اسما حسنے ست یعنی ہمہ اسماء حسنے آدم را تعلیم کرد و اسماء عبارت ست از ذات حق با تقید بصفتے از صفات و این اسماء حسنی در مظاہر کونیہ ظاہر شدند متفرقہ و در آدم مجتمعہ علم اسمای حسنی مستلزم ست علم مظاہر را ست پس میفرماید کہ تعلیم اسمای حسنی کہ آدم را امام بود و ازین علم او را افضل بود بر کائنات لیکن در لباس حروف این اسمای نیامدہ بودند بلکہ بدون لباس حروف با آدم معلوم بودند و چون آدم آب و گل بر سر کلاہ نہاد یعنے مقید با آب و گل گشت پس حاجت بتعبیر ازین اسمای و مظاہر آن گردید این اسمای جانی کہ بودند روے سیاہ شدند یعنی در لباس حرف و صوت برآمدند معبر بآن شدند و روی سیاہ کنایہ از آمدن در لباس از جہت آنست کہ صالح گشتند مر کتابت را بعد از این روی سیاہ شدن برای آنست کہ این معانے کہ این اسمای و مظاہر آنہاست نقاب حرف و صوت کشید کہ حرف و صوت معبر ان شدند تا بر آب و گل معانی آن پدید آید و از انجہت گفتہ شد معلوم گردید کہ فضل آدم علیہ السلام بجہت معلم بودن او مر اسمای حسنی ست نہ بجہت آنکہ این اسمای و حروف با آدم معلوم گردید و علم با سمای حسنی مستلزم ست مر علم مظاہر را و این الفاظ و حروف نیز مظاہر اسمے از اسمای حسنی پس این الفاظ ہم معلوم شدند و چون این الفاظ دال بر معنی بودند پس فہم اسمای حسنی و مظاہر آن بان الفاظ حاصل شد و این الفاظ تعبیر را کافی شد و امر تعلیم ما فی الضمیر بستعلام آن منتظم گردید فافہم واللہ یحمد بکل العالمین

گرچہ از خشم شہم کرد او خلاص	لیک ہم شہ شد مر اعقا مناص	گرچہ او نیک و بہ منطق کاشفست	لیک از وجہ و جہ پردہ کنفست

قولہ گرچہ از خشم شہم کرد او خلاص ۱۲ این بیت مقولہ آن ندیم مشفوع ست و در نسخ متداولہ مثنوے بعد این بیت بیت دیگر یافتہ میشود و شارحی گفتہ کہ از الحقات ست و آن اینست ؎ گرچہ او نیک و بہ منطق کاشفست ؎ لیک از وجہ دگر پر کنفست ؎ و اگر این بیت باشد مربوط ست بقول وی قدس سرہ ؎ زان نیاید یک عبارت در جہان ؎ و معنے آنکہ این منطق اگرچہ بوجہی کاشف ست لیکن باوجہ دیگر پردہ ست کہ این الفاظ پردہ بر اسمای حسنی ست و اسمای پردہ بر ذات

گفتن جبرئیل علیہ السلام مر خلیل علیہ السلام را کہ ہل لک حاجۃ قال بلی الیک

ایا ہست ترا حاجت و جواب او

اما الیک فلا

اما حاجت سوی تو پس نیست

من خلیل و قتم و او جبرئیل	من نخواہم در بلا او را دلیل	او ادب نا موخت از جبریل راد	کہ پرسید از خلیل حق مراد ✤
کہ مرادت ہست تا یاری کنم	ورنہ لگبر نیزم سبکباری کنم ✤	گفت ابراہیم فی روز میان	واسطہ رحمت بود بعد العیان

قولہ ودرنہ بگریزم سبکبار کنم ۔ اہ متبادر از سبکباری در عرف تخفیف تصدیع وانجا تخفیف تصدیع مر خلیل را علیہ السلام از پرسش حال و متوجہ ساختن او را سوے خود و ولی محمد گفتہ یعنے از یاری کردن ۔ سبک بار شوم کہ یاری کردن خالے از یار نیست و پوشیدہ نیست کہ انفہام از سبک بار کردن سبک بار شدن خلاف عرف ست ۔

	بہر این دنیاست مرسل رابطہ	مومنان را زانکہ ہست او واسطہ	

قولہ بہر این دنیاست مرسل رابطہ ۔ اہ مقولہ مولوی ست وحاصل آنکہ چونکہ در دنیا از حق حجاب افتادہ ست وہر کس قابلیت استماع کلام الٰہے و اوامر و نواہے الٰہیہ و استعداد آن نداشت لاجرم رسل علیہم السلام واسطہ رسیدن کلام الٰہے شدند کہ ایشان کامل الاستعداد بسماع کلام حق بودند و اخذ احکام الٰہیہ بودند و عارف کامل چون بکمال مشاہدہ رسد اگرچہ کلام الٰہے از حق مے شنود بلا واسطہ چنانکہ در وصلی از ابواب خزاین از فتوحات مذکور ست کہ حضرت ابو بکر صدیق رضی اللہ تعالے عنہ کلام حق سبحانہ را انجا می شنید کہ رسول منزل علیہ از آنجا می شنید لیکن رسیدن باین مرتبہ از وساطت آنحضرت صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بودن این نفی وساطت نیست بلکہ وساطت رسول بر وجہ اکمل ست کہ مشاہدہ و سماع منزل در وقت نزول بر رسول از انجا کہ رسول مے شنید بواسطہ رسول صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم پیدا شدہ ۔

	ہر دل ار سامع بدی وحی نہان	حرف و صوتی کی بدی اندر میان	

قولہ ہر دل ار سامع بدی وحی نہان ۔ اہ یعنے ہر دل اگر سامع بودے وحی را کہ کلام حق ست و متبرے از حروف و صوت پس این حرف و صوت کہ کسوت کلام الٰہے ست بمیان نبودے ۔ پہ مقصود سماع کلام الٰہے ست و معرفت اوامر و نواہے و چون بحیرف این کلام الٰہے و اوامر و نواہے مسموع بودی حاجت بحرف و صوت نبودے

گرچہ او محوحقست و بیسرست	لیک کار من ازان نادیدہ ست	کردہ از کردہ شاہست لیک	پیش چشم بنمایندہ ست نیک	

قولہ گرچہ او محوی حق ست و بیسرست ۔ اہ مقولہ ابراہیم علیہ السلام ست و از مخاطب بجانب تعبیر فرمودہ یعنے اگرچہ جبریل محو در حق ست و بے سر ست کہ وجود خود را فانے ساختہ در وجود حق لیکن کار من ازین اولی ترست کہ جبریل ہم بمیان نباشد کہ خلیل اعظم بود در مرتبہ و اگرچہ کردہ جبریل کردہ حق ست لیکن پیش چشم ابراہیم علیہ السلام بدنمایندہ ست بجہت علو مرتبہ او و سر درین آنست کہ ابراہیم علیہ السلام در مرتبہ تفرقہ بعد الجمع بود و صوفے حکیم بود و حق ہر شان بموضعش مے نہاد و درین مشاہدہ کہ اعلی مشاہدات ست کثرت مشہود بود و اورا پس عبدیت جبریل نیز مشہود او بود پس حق این مشاہدہ آنست کہ بدو احتیاط نبرد و بر حق مطلق کار خود موکل سازد و این مقام عالی ست

آنچہ عین لطف باشد بر عوام	قہر شد بر نازنینان کرام	کاین بلا و رنج میاید کشید	عامہ را تا فرق را نتوان درید	

قولہ آنچہ عین لطف باشد بر عوام ۔ اہ ازینجاست کہ گفتہ اند کہ حسنات الابرار سیئات المقربین پس آنچہ بر عامہ لطف ست بر خواص قہر کہ این لطف دون مرتبہ خواص ست و عوام را علو حال نمی باید

کاینجا حروف واسطه ای یار غار	پیش واصل خار باشد غار خار

قولہ کین حروف واسطه ای یار غار ۱۲ خلاصه آنکه اختیار واسطه که رسول ست اگرچه موقع علم است واین علم کمال ست در حق عامه لیکن در حق واصل واسطه کلام نقص ست وهرچه از کلام مدلالت او مفهوم می شود واصل را منکشف می شود ببیان

بس بلاور رنج بایست و وقوف	تا رهد آن روح صافی از حروف	لیک بعضی همین بلا کرتر شدند	بار بعضی صافی بوبرتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا ۱۲	سعد را آبست و خون بر اشقیا	هر که پایان بین تر او مسعود تر	عبد تر او کار و کافر دون بر دبر
زانکه واند کاینجهان کاشتن	هست بهر محشر و برداشتن	هیچ عقدی بهر عین خود نبود	بلکه از بهر مقام رنج و سود
هیچ بود منکری گر نیکری	منکریش بهر عین منکرے	بل برای قهر خصم اندر حد	یا قرونی جستن و اظهار بود
وان قرونی هم پی علمی دگر	بیعیانی چاشنی ندهد صور	زان همی پرسی چرا این میکنی	که صور زیت ست و معنی رو نے
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست	چونکه صورت بهر عین صورت ست	این چرا گفتن سوال از فائده ست	جز برای این چرا گفتن بدست
	از چه رو فائده جوئی ای همین	چون بود فائده این جنس همین	

قولہ بس بلاور رنج بایست و وقوف ۱۲ یعنی بلاور رنج که بر واصل می آید تو کل بران روح را از کدورت تبعیت صاف میگرداند پس بران وقوف باید بلکه واصل کامل حکمت رسیدن این رنج طلب دارد

پس نقوش آسمان و اهل زمین	نیست حکمت کو بود بهر همین	گر حکیمی نیست این ترتیب چیست	ور حکیمی ست چون غلش نیست
کس نسازد نقش گرمابه خضاب	جز پی مقصد صواب و ناصواب	هرچه بینی در جهان از آب و تے	هست بهر معنی و حکمتے

قولہ پس نقوش آسمان اهل زمین ۱۲ حاصل این ابیات آنست که این نقوش امکانیه که در وجود آمدند خلق این برای ذوات اینها نیست بلکه برای اظهار اسمای وصفات حق تا حق درین ذوات امکانیه باسمے وصفتی ظاهر شود واثر هر صفت در مظهرش هویدی گردد وظهور کمال اسمای ذات حق که فرع کمال ذاتی اوست حاصل آید زیرا که حق در ظهور کمال اسمای خود محتاج سوے این مظاهر بود اگرچه در کمال ذاتی خود مستغنی ست از عالم که مظاهر اوست و در اتصاف صفات و تمیز اسمای فی نفسه مستغنی ست از وجود عالم که کمال این اتصاف و تمیز اسمای از ثبوت اعیان ثابت در علم حاصل ست وصفت آلهیه که حکمت ست مقتضی آن شد که احکام هر عینے از اعیان که مستعد بود آنرا در ثبوت علمی و آثار اسمای در هر عین که آن عین مظهر آن ست ظاهر گردد و کمال اسمای حق بوجه اتم ظهور یابد پس بالضرورت الله تعالی این نقوش را پیدا موجود ساخت

مطالب کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت جل جلاله

لم خلقت خلقا و اهلتهم

وجواب آمدن بموسی علیه السلام

و در بعض نسخ بجای حضرت عزت لفظ حق واقع ترجمه سوال آنست که برای چه پیدا کردی خلق را و هلاک کردی آن خلق را

گفت موسی ایخداوند حساب | نقش کردی باز چون کردی خراب | نرد باده نقش کردی جانفزا | دانکهی ویران کنی آنرا چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت در هوا | ورنه تادیب عتابت کردمے | بهر این پرسش ترا آزردمے
لیک میخواهی که در افعال ما | باز جوئی حکمت و سر قضا | تا ازان واقف کنی مر عام را | پخته گردانی بدین هر خام را
قاصد اسائل شدی در کاشفے | بر عوام از چه کنوزان واقفے | زانکه نیم علم آمد این سوال | سهر بروئی زانبیا شد این مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب | همچنانکه خار و گل از خاک و آب

قول زانکه نیم علم آمد این سوال ۰ اه چونکه این سوال با دانش بود که موسی علیه السلام حکمت میدانست اما بنوعیکه میخواست تمیدانست واطمینان کامل میخواست پس این سوال نیم معرفت ست که بمرتبه اطمینان نرسیده بود و تفصیلش چنانکه میخواست معلوم نبود و نیست مراد آنکه از درجه علم کم بود و قسیم علم گردیده بود زیرا که چون که از درجه علم کم بود ظن بود و ظن درین امور بر رسل علیه السلام که حکمای کامل الولایت بودند محال ست و حاصل مصراع آنست که کسیکه بیروئی ست از معرفت اسرار و ابجال این سوال نیست که سوال او ناشی از نکن و یا انکار ست پس این سوال موجب عتاب خواهد گردید

هم ضلال از علم خیزد هم بدی | همچنانکه تلخ و شیرین از ندے | زاختلافی خیزد این بعض و ولا | وز غذای خوش بود تشم و شفا

قول هم ضلال از علم خیزد هم بدی ۰ اه بدی بمعنے نم ست و بکسر مخفف ندای ست بمعنی آواز و کنایت بیا موئد اول ست ظاهر آنست که مراد از ضلال حیرت محموده ست و از بدی بیرون آمدن از حیرت ست و تقسیر ضلال بحیرت محموده در فصوص الحکم در مواضع عدیده واقع شده ست و حاصل آنکه حیرت محموده از علم پیدا میشود که شهود واحد در تجلیات مثالیه موجب حیرت ست و مزوج ازین حیرت نیز از علم تفرقه ست و تمیز متجلی در تجلی و کثرت در عین وحدت چنانکه میوه تلخ و شیرین از نم پیدا میشود و شراح از ضلال سوال گرفته اند که سوال ناشی از عدم علم تفصیل ست و از بدی جواب که این نوع علم ست و حاصل معنی آنکه سوال تفصیل از علم اجمال پیدا می شود

و جواب نیز از علم پیدا ست و تقریر اول احسن ست

مستفیدی عجمی شد آن کلیم ۰ تا عجمیا نزا کند نان سر عنیم ۰ | ما هم از وی عجمی سازیم خویش | پاکش آریم چون بیگانه پیش
خرفیر وشان خصم هم دیگر شدند ۰ تا کلید قفل آن در آمدند ۰ | دین نفهم مردمش خود انمی فهم لباب | چون پرسیدی بیا شنو جواب
موسیا کمی بکار اندر زمین ۰ تا تو خود هم وا دهی انصاف این | چونکه موسی گشت خشنش شد کشش تمام | خوشه ها پیش یافت جذبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید ۰ پس ندا از غیب در گوشش رسید | که چرا کشتی کنی و پرورے | چو کمالی یافت آنرا میبرے
گفت یارب نانکن ویران کنم ۰ ویرانی بهر تست و بهر دست | گاه در انبار گندم هم تباه | نیست حکمت این دو را آمیختن ۰ فرق واجب میکند در بختین ۰ | دانه لائق نیست در انبار گاه | گفت این دانش نکه آموختے | نور این شمع از کجا افروختے
گفت تمییزم تو دادی ایخدا | گفت پس تمییز چون نبود مرا

قول مستفیدا عجمی شد آن کلیم ۰ اه اعجمی آن را گویند که تعبیر کردن بزبان فصیح نتواند کرد و ایجا مراد ناواقف ست و این بیت مشعر بانست که موسی علیه السلام را معرفت کلی بود لیکن خود را اعجمی ساخت سوال کرد تا جواب آن از حق رسد و در دعوت و تعلیم آید مر ناواقفان را

وز خلایق روحهای پاک هست | روحهای تیره گلناک هست | این صدفها نیست در یکرنگ به | در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و بد	همچنانکه اظهار کند مهازگاه	بهر اظهارست آخلق جهان	تا نماند گنج حکمتها نهان

قولہ در خلایق دو جهانے پاک هست ۱۲ مقصود ازین ابیات آنست که مقصود از پیدا کردن این عالم ظهور حکمت الٰهیه ست در مظاهر شیونات تا شیونات و مظاهر منصفه گردند بانچه که استعداد داشته اند و اسمای و آثار آن بقدر سعت استعداد هر مظهر و هر شان بظهور آید و چون درین دار دنیا آن مظاهر و شیونات با آثار اسمای ظاهر شدند بقدر سعت این دار و بعضے از انها استعداد پاکی و صفا داشتند درین وجود دنیا پاک و صاف شدند و اعمالی کردند که دران پاکے بظهور آمد و بعضے که استعداد تیرگے داشتند تیره آمدند و کسب اعمالے کردند که ازان تیرگے ظاهر شد و متصف باآن شدند و انجا دریکه تبه بنودند بلکه استعدادات مختلفه داشتند و بعض اسمائے چنان بودند که مظهر باآن ظاهر نمیتوانند شد درین دار دنیا و امکان آن نداشت درین دار پس لابد گردید که بدار آخرت انتقال نمایند تا اسمای دران ظهور یابد پس خرابی این دار ضرور افتاد و مقصود از خلق عالم خصوص این نوع انسانی آن نبود که حق باسمے که ظاهر شده ست معروف گردد و بس نزد او تعالے و او تعالے عارف آن شود بلکه مقصود آنست که معرفت حاصل شود در افراد انسانیه را و ارواح ایشانرا و ارواح پاک و صافی این معرفت حاصل کردند بس لابد افتاد برائے انها دارے که محل معرفت کامله ست و آن جنت ست و ارواحے که تیره گشتند با این تیرگے صالح معرفت نبودند پس لابد مر ورا دارے بایدکه دران این تیرگے مرتفع شود و صفا حاصل آید با معرفت حق باآن اسما که آنها مظهر آن بودند حاصل آید آنها را و این دار جهنم ست که محل اقامت حدود ست پس بعد اقامت حد معرفت را قائل شوند پس معرفت بقدر استعداد ایشان حاصل شود پس مال عبوے رحمت ست و این تفضیل اجمال آنست که مولوے میفرماید ۱۲ بهر اظهارست این خلق جهان الی الآخر و انیکه ذکر کرده شد مدلول این حدیث قدسی ست که شیخ اکبر قدوه محققان میفرماید که ضعیف ست از جهت سند و صحیح ست از جهت کشف که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق یعنی بودم من گنج مخفی یعنے ذات که متصف بصفات و مسمی باسمای مخفی بود پس دوست داشتم که معروف گردم در مظاهر و این مظاهر مارا بدانند ۱۲ پس پیدا کردم خلق را تا ظاهر شوم در آن باسمای خود در هر مظهری بدانند باسمیکه قابلیت معرفت بآن اسم دارد

بیان آنکه روح حیوانے و عقل خبروی و وهم و خیال برمثال روغن اند و روح که باقیست درین دو روغن مثل روغن پنهان است

کنت کنزا گفت مخفیا شنو	جوهر خود گم مکن اظهار شو	جوهر صدف خفی شد در درون	همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
	آن دو روغت این تن فانی بود	راست آن جان جهانی بود	

قولہ تن دوغ و درمیان دوغ

	سالها این دوغ تن پیدا بماند	روغن جان اندرو فانی بماند

قولہ روغن جان اندرو فانی بماند ۱۲ یعنی گم شده تا انیکه توهم کرده میشود که انسان عبارت ازین بدن است نه غیر آن

	تا فرستد حق رسولے زنده	دوغ را در خمره جنباننده

قولہ تا فرستد حق رسول زنده ۱۲ حاصل آنکه رسل را الله تعالے برای این فرستاد تا معرفت روح و اسرار کنونه حاصل شود

تا بخسباند بسحر او بفتن | تا مبادا نم من کم پنهان بود من | یا کلام هندوکان جزو اوست | در رود در گوش آنکو وحی جوست

قوله تا مبادا نم من که پنهان بود من ۱۲ من ترجمین است و شهد را نیز میگویند و آنجا مراد مسکه ست و حاصل آنکه تا از خسبانیدن رسول حمزه ما را مر اعلم آن چیز که پنهان ست حاصل شود و آن حقیقت روح و اسرار الهیه اند که پنهان بود و این حال عارفان ست و یا آنکه نشنود کلام آنکس که بمنزله جزوی ست از رسول یعنی آنکه فانی فی الله ست و باقی بدو و او جزوے رسول و حسنه از حسنات او تا در گوش او کلام رود که او وحی خواست یعنی قابل قبول تصدیق وحی ست و این حال عامه مومنان ست و از نجا ظاهر میشود که تقلید کلام اولیا مفید ست

اذن مومن وحی ما را داعی ست | آنچنان کو ستی قرین داعی ست | آنچنانکه گوش طفل از گفت ام | پر شود ناطق شود او در کلام
در نباشد طفل را گوش رسد | گفت مادر نشنود گنگی شود | و الا هرگز اصل گنگ بود | ناطق آنکس شد که از مادر شنود
و انکه گوشش کر و گنگ از ذاتی ست | زانکه در گوشش رسیده علتی ست | او پذیرای دم و تعلیم نیست | لاجرم مر نطق را تسلیم نیست

قوله اذن مومن وحی ما را داعی ست ۱۲ علتیه اند که این مقوله مولوی ست و حاصل آنکه گوش مومن وحی و کشف اولیا را نگاه دارنده ست چنان گوش که قرین داعی ست و بعض بر انند که این مقوله حق ست و معنی ظاهر ست

آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست | که صفات او ز علتها جداست

قوله که صفات او ز علتها جداست ۱۲ بجهت آنکه صفات او سبحانه غیر مخلوق ست

یا چو آدم کرده تعلیمش خدا | بی حجاب مادر و دایه و را | یا مسیحی که بتعلیمم رود | در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد | که نزاد ست از زنا و از فساد

قوله یا چو آدم کرد تعلیمش خدا ۱۲ این بیت مربوط ست با قبل خود یعنی آنکه بدون تعلیم ناطق ست الله تعالے ست و یا آنکه بتعلیم حق بی تعلیم مادر و پدر ناطق ست آدم علیه السلام و عیسی علیه السلام ست و بعض این بیت را ربط داده با این بیت یعنی آنجا که گوش طفل از گفته ام اه

حبشی بایست اندر اجتهاد | تا که دوغ آن ز عین ذل باز داد | زعن ل اندر دوغ باشد چون عدم | دوغ در هستی بر آورده علم

قوله حبشی بایست اندر اجتهاد ۱۲ این بیت مربوط ست بقول وی قدس سره ست تا فرستد حق رسولی بنده اه یعنی حبشی باید از رسول و یا از خبری رسول وقت جهد تا که دوغ از دل خود و باطن خود و دغن بیرون سازد و مراد از حبشی قصه رسول و یا خبری او در بعض نسخ بجاے دل لفظ دن واقع شده

آنکه هستت مینماید هست توست | آنکه فانی مینماید اصل اوست

قوله آنکه فانی مینماید اصل اوست ۱۲ یعنی آنکه وجود او از مشاهده معدوم مینماید و آن روح ست نه آنکه در واقع و خارج فانی ست

دوغ روغن تا گرفتست کهن | تا بگیرنی نبه فرجش مکن

قوله دوغ روغن تا گرفتست کهن ۱۲ یعنی دوغ تن که از ان بوگرفته روغن دین گشته از ضائع مکن تا قابل بر آوردن روغن شود

همین بگردانش بد انش هست دست | تا نماید انچه پنهان کرده ست

قوله همین بگردانش بد انش هست دست ۱۲ یعنی دوغ را بگردان تا انچه پنهان ست نمودار شود و حاصل آنکه این تن را در جهد دار تا روح پنهان مکشوف شود

آنکہ این فانی دلیل باقی ست	لابہستان دلیل ساقی ست	روغن اندر دوغ پنہان میشود	ہر چہ میسازی تو اش آن میشود

قولہ زانکہ این فانی دلیل باقی ست لہ مراد از فانی تن و از باقی روح یعنے این بدن دلیل وجود روح است کہ بقای بدن بدون روح نیست لہذا بعد مفارقت روح از بدن خراب می گردد چنانکہ لابہ و فروتنی مستان دلیل وجود ساقی ست کہ از سقے اوست گشتہ و در نسخ متداولہ بعد این بیت این بیت بعینہا تکرار شدہ ست روغن اندر دوغ پنہان می شود ہر چہ میسازے تو اش آن مے شود ۔ ولی محمد گفتہ کہ در بعض نسخ یافتہ نمیشود و شارحی گفتہ کہ این بیت از ملحقات است

مثال دیگر ہم درین معنے

ہست بازیہای آن شیر علم	مخبری از بادہای مکتتم	گر نبودی جنبش آن بادہا	شیر مردہ کی بجستی در ہوا
زان شناسی باد را کہ آن صباست	یا دبور است این بیان آن خفاست	این بدن مانندان شیر علم	فکر میجنباند او را دمبدم
باد کان از شرق آید آن صباست	وانکہ از مغرب بود باد دباست	مشرق این باد فکرت دیگر ست	مغرب این باد فکرت زان شمر ست

قولہ زان شناسی باد را کہ آن صباست ۔ یا دبور آمد بیان آن خفاست ۔ یعنے از ان جنبش می شناسے کہ آن باد را عام از انکہ صبا باشد یا دبور بیان این و تعین احد الشقین در خفاست تامل شدید دریافتہ شود و از جنبش سیر علم معلوم نمیتواند شد و در بعض نسخ واقع است یا دبور این بیابان آن خفاست یعنی صبا این بیابان و یا دبور این بیابان آن تعین یکے از ان خفے ست و در بعض نسخ واقع ہست یا دبور آمد بیابان آن خطاست ۔ اہ یعنی بیان ان و تعین احد الشقین از ین جنبش خطاست ۔

ہر جمادے ست بود شمس فش جماد	جان جان جان بود شمس فش فواد		

قولہ خور جمادے ست و بود شمس فش جماد ۔ اہ یعنی این خور شید کہ جماد ست یعنی ادراک او مثل ادراکات جماد است و نیست او را نمو پس مشرق او نیز جمادی ست کہ او جماد ست و اما جان جان جان کہ کنایت از حق است شمس فش قلب انسان ست کہ مظہر ذات با جمیع صفات و حقیقت جامعہ ست و شروق حق آلہ را کنایش نمیتواند کرد ۔ مگر قلب انسان و اینجا از جان جان انسان کامل مراد ست کہ او جان احیای ست و عالمے ست از و جان این جان جان حق آلہ ست ۔

شرق خورشیدی کہ شد باطن فروز	شمس فش عکس آن بود خورشید روز		

قولہ شرق خورشید کہ شد باطن فروز ۔ اہ یعنی شرق آن خورشید کہ از و باطن روشن میشود و آن ذات آلہ و شرق آن حقیقت قلبیہ انسانیہ شمس فش و عکس آن شرق شرق خورشید ست و حاصل آنکہ طلوع این خورشید و شرق برای آنست تا ازان فہم طلوع خورشید باطن و شرق قلب حاصل آید ۔

زانکہ چون مردہ بود تن بی لعب	پیش او نی روز زاید نی شب	ور نہ باشد آن عجب این باشد تمام	بی شب و بی روز دارد انتظام

قولہ زانکہ چون مردہ بود تن بی لعب ۔ البتہ یعنے این برای آنست کہ این تن چون مردہ باشد بی نور حق و روح باشم نور ظاہر نمیشود کار عالم بی انتظام گردد و نہ روز ماند نہ شب و انتظام این دنیا بر روز و شب ست و اگر این خورشید نباشد چو آن خورشید باطن باشد بی روز و شب آنجا انتظام است پس این خورشید روز مثل شمس فش و عکس شد

همچنانکه خشم می بینید بخواب | همچنین خورشید ماه و آفتاب

قوله همچنانکه خشم می بینید بخواب ۱۲ مراد از ماه و آفتاب در آخر عصر اغانی صورت است

نوم با چون اخ الموت اخیان | زین برادر آن برادر را بدان

قوله نوم با شد چون اخ الموت ای فلان ۱۲ یعنی نوم چون برادر موت ست پس چنانکه در نوم صور در عالم مثال دیده میشود همچنان بعد موت در آن عالم دیده میشود و چنانکه در نوم تلذذ و تعذب از صور مرکبه میشود همچنان بعد موت از صور مثالیه تنعم و تعذب خواهد شد و شیخ اکبر قدوه محققان در فص یونسی از فصوص الحکم بیان فرموده بعبارتیکه فاذا اخذ ه الیه سوی لهم مرکبا غیر هذا المرکب من جنس الدار التی ینتقل الیها و هی البقاء بوجوده کما عتدال الحقیقی پس وقتیکه اخذ کرد انسان را بسوی خود بعرض موت سوی میکند بدنی را سوای این بدن از جنس آن دار که انتقال کرد بسوی آن دار و این دار بقاست بسبب وجود اعتدال حقیقی درین دار و شیخ محب الله در شرح فصوص گفته این بدن برزخی ست و این بدن مر اهل کمال را که در جنات آنها کامل اند بلذای اعلی ست، پس متنعم شوند این اهل کمال درین بدن و مر اهل نقصان را سبب درکات وی و نقایص وی این بدن ست پس متعذب شوند در آن بدن این تنعم و تلذذ بصور اعمال ست و درین دار منتقل الیها

ور بگوئی که هست آن فرع این | منتنوان را ای مقلد بی الیقین

قوله ور بگوئی که هست آن فرع این ۱۲ یعنی اگر کسی گوید که آنچه در نوم دیده میشود فرع این عالم است و خیال محض ست آنچه که در خیله آدمی باشد در اکثر صورت آن در نوم نمودار میشود پس آنرا واقعیت نیست چنانکه غالب مشائین میگویند مولوی میفرماید مشنو این قول را که این قول از تخمین آنهاست و امر یقینی نیست بلکه این عالم که در نوم دیده میشود عالم مثال ست و آن عالم صور معانی ست و عالم مثال اصل است و این عالم فرع او ست و بر نوم موت را قیاس باید کرد که بعد موت مرکب جسد مثالی و آن جسد اصل ست و لطیف و معانی و اعمال در آن منجسد ست

مثل بینید خواب جانب وصف حال | که به بیداری نه بینی بیست سال | در پی تعبیر آن تو عمرها | میدوی سعی شمال با دبا

که بگوئی خواب را تعبیر چیست | فرع گفتن این چنین سر ایست

قوله می نه بینید خواب جانب وصف حال ۱۲ حاصل آنکه در خواب گاهی دیده میشود آنچه گاهی درین عالم بیداری دیده نشده و تعبیر آن حسنه می شود و بسا جا نه گفته شود آنچه که به بیداری دیده میشود و در خیال آن منظر می آید و این خیال اصل ست

خواب عامه ست این کو خواب خواص | باشد اصل اجتباء و اختصاص | پیش باید تا چو خسید او ستان | خواب بینید خطه هندوستان

حرز نه بینید هیچ هندوستان نخواب | خرز هندوستان نکرده ست اغتراب | جان همچون سوی بالا میکند پرت | تا بخواب او منهتا ندرفت بهت

قوله خواب عامه آن و این خود خواب خاص ۱۲ یعنی خواب عامه آنست و اینست که گفته شد و خود خواب خواص اصل اجتباء است که خواب او هم دیده میشود و دلی محمد گفته یعنی آنکه ای سائل گمان مبر که خواب مختص ست خواب عامه ست که اهل دنیا اند که بهمین امور دنیاویه را که در بیداری بآن مشغول اند در خواب می بینند و خواب اشان تعبیر می ندارد و انیکه گفته شد که آنچه دیده نشده از صور غریبه و تعبیر آن واقع ست خواب خواص ست که [illegible] پوشیده نیست که آنچه در خواب دیده می شود صور عالم مثال ست و عالم مثال [illegible]

پس همه خواسها واقعیه دارند غایت انیکه بعض خواسها اهل دنیا اعتبار ندارد که مرئی آنها اگرچه واقعی ست
لیکن مطابق آن موجودات اینجهان را لازم نیست گاهی مرئی معینه واقع میشود گاهی تعبیر آن وگاهی چیزی واقع نمیشود
ودرین خواص نیز شریک اند مگر آنکه خواص تمیز حقایق مرئیه میکنند نه عوام

ذکر هندستان کن پیل از طلب	پس مصور گرد و آن گر تن بشب	او ذکر الله کار او باش نیست	ارچه بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش	در نه پیلی در پی تبدیل باش	کیمیا سازان گردون آفرین	مشنو از بینا نگران هر دمین
نقش بندانند در جو فلک	کار سازانند بهر دلو ملک	گر نه بینی خلق مشکین جیب را	مبگرای مشکبو آن آسیب را
هر دم آسیبی ست بر ادراک تو	بنت نو نو رسته بین از خاک تو	زین بدر ابر اهیم ادهم دید خواب	بسط هندستان دل را بیحجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید	مملکت بر هم زد و شد ناپدید	این نشان از دید هندستان بود	که جهد از خواب دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها	میدراند حلقه زنجیرها	ترک گیر و ملک دنیا سر بسر	همگی بر هم زند آید بدر

قوله ذکر هندستان کن پیل از طلب الخ درین اشارت ست ذکر شئی مدرست رویت آنرا و خواب واین امید ست
مرانچه مذکور در بیت تالی ست وحاصل آنکه مدلول دامور بان قول اذکروا الله ذکر هرا و باش نیست
تا الله منشهود کردد بلکه او باش ذکر الله نمکند بقصد اگرچه مؤکر مظهر ذکر او ست لیکن این مامور با ذکر الله ذکر اکثر نیست
ومامور بقول یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك ازنامی هر قلاش نمی آید بلکه از نامی مردان خواص می آید

آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور	که نشانش آن بود اندر صدور	که تجافی دار دار الغرور	هم انابت دار دار السرور
	بهر شرح اینحدیث مصطفی	واستنانی مشنو ای یار صفا	

قوله آنچنان که گفت پیغمبر ز نور الخ قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم اذا دخل النور فی القلب انشرح
وقتیکه رسد نور در قلب منشرح شود آن قلب سئل رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم عن علامة
ذلك النور سوال کرده شد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم از علامت آن نور که علامت آن چیست
فقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم التجافی عن دار الغرور والانابة الی دار الخلود
والاستعداد للموت قبل النزول فرمود نبی صلی الله علیه وآله وسلم علامت نور اجتناب کردن از دار
غرور که فانی ست ورجوع سوی دار خلود که آخرت ست ومستعد شدن موت را قبل نازل شدن موت که هر وقت ملحوظ باشد
نزول موت وقبل نزول موت طبیعی میت باشد تبرک لذات نفسانیه

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی رو نمود ویوم یفر المرء من اخیه

نقد وقت او شده پادشاهی این خاک تو ده که کودک طبعان
قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک تو ده بر آید ولاف زند که
قلعه مرا ست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن

پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان تودهٔ خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمیگویم ازین اکسون رهزن جستم و بیک هوجستم و اتیناه الحکم صبیا و ارشاد حق را مر ورسالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید ❊

در حال قیمت ست که قیمت آنرو زست که فرار کند شخص از برادر خود و مادر و پدر خود یعنی هر کس بحال خود مشغول ست دیگری را معین نمیتواند شد و قوله تعالی وَاٰتَیْنٰهُ الْحُکْمَ صَبِیًّا وَحَنَانًا در حق یحیی علیه السلام واقع ست و ما دیم حکم را و نبوت را آن یحیی را در حالیکه صبی بود پس داد حق را عمر شرط نیست

پادشاه داشت یک پسر ناپسر	باطن و ظاهر مزین از هنر ❊	خواب بیدلو کان پسر ناکه بمرد	صافی عالم برانشه گشت مدرد
خشک شد اشک آبش از عشق شکار	که نماند از لقت آتش اشک او	آنچنان پر شد زود در روشناه	که نمی یابید وردی راه آه
خواست مردن تا لبش بیکار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد ❊	شادی آمد بیدارش بیش بیش	کو ندیده بود اندر عمر خویش
	که ز شادی غم است هم فانی شدن	پس مطوق آمد اینجان با بدن	

قوله پس مطوق آمده این جان با بدن اه الی الآخر یعنی جان طوق کرده شده ست با بدن که بدن طوق جان ست که جان میخواهد که از بدن خلاص شود و آزاد گردد اما طاقت بر آن ندارد و بیت تالی بیان آنست که از غم می میرد و از شادی نیز می میرد و پس بهر دو حال موت آزادی میخواهد

از دوم غم می بمیرد این چراغ	وز دوم شادی بمیرد بیت لاغ	در میان این دو عمر گاو زنده ست	این مطوق شکل جامی خنده ست

قوله بیت لاغ یعنی زهی ظرافت ❊ و حاصل تالی این تا آنکه با وجود این دو چیز که حال غم و حال شادی که سبب موت و آزادی اند این مطوق شکل مے ماند بر قرار و آنرا دنمیگردد و این جای خنده و تعجب ست که وجود اجتماع اسباب واقع نیست

شاه ما خود گفت شادی ز اسبب	آنچنان غم بود از تسبیب ب	این عجب بیچیز از یکدیگر می مرگ	وز یکی روزنگی بر خت برگ

قوله شاه ما خود گفت شادی ز اسبب اه شاه را که شادی حاصل شد ز سبب آن غم بوده ست، که اگر او را غم مردن پسر نمیرسید این شادی او را حاصل نمیشد و این محل تعجب ست که یک ضد سبب ضد آخر شود پس این دیدن مردن پسر موجب غم گردیده موجب فرح گردید پس یک چیز موجب فرح و غم گردیده و اینست حاصل بیت تالی

آن یکی نسبت بد استکمالها	باز هم از سوی دیگر امتثال	شادی تن سوی بنیادی کمال	سوی فرعاقبت منقص زوال

خنده را در خواب هم تعبیر دان — گر بگوید یا در ریغ و اندهان — گر بگوید را در خواب شادی و فرح — هست در تعبیر ای صاحب سرح
شاه اندیشید کاین منعم خود کیست — لیک جان از حبس این بند گران بگشت — گر رسد خاری چنین اندر قدم — گر رود گل یادگاری یابدیم
چشم زخمی زین مبادا که شود — یادگاری یابدیم گر او رود

قوله آن یکی تسبب بدان حالت عذاب راه عذاب در مصراع یعنی تکان سر یعنی عذاب در مصراع ثانی بمعنی شیرین از عذوبت و میتواند که یکسین جمع عذب بشد و معنی بیت واضح است

چون فنا را شد سبب بی منتها — پس کدام این راه را نبود بقا

قوله چون فنا را شد سبب بی منتها راه یعنی چون فنا را اسباب کثیره اند نبود آن در بدن نسبت پس خلیفه باید که بقا او بقای اوست

صد دریچه در سر مرگ لدیغ — میکند اندر کشادن تیغ تیغ — تیغ تیغ تلخ آن دردهای مرگ — نشنود گوش حریصان حرص مرگ
از سوی تن دردها بانگ درست — در سر جان جفا بانگ درست

قوله صد دریچه در سر مرگ لدیغ راه لدیغ گزیده ثریغ تیغ بزاری فارسی فریاد و داد خلاصه این بیت مع تالیش آنست که آواز کشادن دردهای مرگ تحقق ست لیکن مریضان از مرض نمی شنوند

جان من بر خوان و فی انفسکم طب — نار علتها نظر کن بلتهب — در کتاب لب مجو بنی ای فتی — بر شمار ریگ بنی ریگ بها
ترا نهمه غرها در نخانه رهست — سر دوگامی پیر زاید دهاست

قوله ای طب بر خوان و فی انفسکم طب راه شارحی گفته که فهرس بدون تای مصحح شده لیکن مستعمل با تای هاست در فارسی و حق آنست که اصل لفظ فهرست در لغت فارسیه با تای که در قاموس مذکور ست که فهرس الکسر کتابی که در آن جمع کرده میشود کتابها و فهرس معرب فهرست ست و آنچه مصحح شده بلا تای معرب ست

باد تند ست و چراغ اعتبر — زود بگیرانم چرا غم دیگرے — تا بود کز سر رود یک دانی ستود — گر بیاری آنچراغ از جا رود
همچو عارف گر تن ناقص چراغ — شمع دل افروخت از بهر فراغ — تا که روزی کاین بمیرد ناگهان — پیش چشم خود نهاد او شمعدان

قوله باد تند ست و چراغم اعتبر ست راه مقوله شاه بیت

او نکرد این فهم پس دار الغرور — شمع فانی را بقائی دگر ده — چاره اندیشید لیکن چاره نی — گفت با خود نیست چون چاره مرا

قوله او نکرد این فهم پس دار الغرور راه غر یعنی خطر و شک در بودن دار نیابت یعنی راکه در بودن بیع احتمال باشد بیع غرر گویند این دو بیت بیان غلطی شاه ست

زن خواستن جهت فرزند یابیدن آنکه نسل بماند

پس گروسی خواست باید بهر او — تا بگردد زین تزوج نسل جو — گر رود سوی فنا این بار نا — فرخ او گردد ز بعد بار نا
صورت این بار گر نیکار رود — معنی او در دل بارے بود — بهر این فرمود آن شاه نبیه — مصطفی که الولد سر ابیه

قوله بهر این فرمود آن شاه نبیه راه نبیه منبه و اینجا مراد خبر دار بر اسرار و معنی حدیث الولد سر ابیه آنست که حیات ولد مکنون ست در آب پس ولد با حیات خود شراب شد پس حیات ولد حیات آب ست و

و المعنی تفسیر حدیث باینوجه گویند که انچه در اب ست از صلاح و فساد در این ظاهر میشود و چون وارد می شد بر آن که اگر اینچنین باشد پس صالح نزاید مگر ولد صالح و فاسق نزاید مگر ولد فاسق ولی محمد جواب داد باینکه در ذات هر انسان کفر و اسلام و خیر و شر ست لیکن یکی که غالب ست حکم آنراست پس بهر صفت که ولد ظاهر شد آن صفت در اب بود که در وظهور یافت پس لازم نیامد که از مسلم غیر مسلم پیدا نشود که ولد مسلم هم کافر هست لیکن مغلوب ست و حکم غالب ظاهر ست فتامل فیه فانه موضع تامل

بهر آنمعنی همه خلق از شغف	می بیاموزند طفلان را حرف	تا بماند آن معانی در جهان	چون شود انقلاب ایشان بنان
حق بکلیت حرص شان داده ست و جد	بهر شد هر صنعتیرا مستعد	من هم از بهر دوام نسل خویش	جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی	تا ز نسل او بزاید شاهی	شاه خود الصالحات از داده او ست	تا سیه حرص فرجست و گلوست
ملهمیران ان الملوک کردند شاه	عکس حرص کافر نام ان سیاه	شد مفازه بادیه خون خواره نام	تا کجا بخت آن پسر را گوید عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل	بر نوشته میر یا صدر اجل	ان اسیران اجل را عام داد	نام امیران اجل اندر بلاد
	صدر خذانندش که در صف نعال	جان او بسته ست بنفی جاه و مال	

قوله بهر آن معنی همه خلق پدرند الخ چونکه حیوت این حیوت پدر ست پس حرف و خلق پدر طفلان را می آموزند که بقای این حرفها در اولاد بقای اوست در آباء

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

اللغات کفوت برابری در حسب و نسب و مال و جاه شیخ نجل و هازیر کی تقاپر نهر گاے چون تقوی کسل کاہلے

شاه چون بازاهدی خویشی گزید	این خبر در گوش خاتونان رسید	مادر شهزاده گفت از نقص عقل	شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شیخ و نجل خواهی درد ها	تا به بندی پور ما را بر گدا	گفت صالح را گدا گفتن خطاست	گو غنی القلب از و اوخدا ست
در قناعت میگریزد از تقی	از لئیمی و کس همچون گدا	فقری کان از قناعت در کفاست	آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر یابد بهر خدا	دین زر کیخ زر بهت می جهد	شه که او از حرص قصد هر حرام	میکند او را گدا گوید همام
	گفت کو شهر و قلاع او را بگیر	یا نثار گو همه دنیا بگیر	

قوله شه که او از حرص قصد هر حرام الخ یعنی انشاه که میکند قصد حرام از غلبه حرص گدا او را بنام و بادشاه میگوید یا همام او را گدا میگوید

گفت رو هر کو غم دین بر گزید	باقی عمها را ز دی بر برید	غالب آمد شاه و دلش دختری	از تتر اهل صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت	چهره اش تابان تر از خورشید چاشت	حسن دختر این چنین باشد نشان	گر نگویی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر ربع	حسن و مال و جاه و بخت منتفع	آخرش قطعا اشتر دان همو	در بتعدیتاش همچون اشک مو
شیر نگزد می شتر خود ترا	در ربود اشتر همه قیمت ربیش را	چون بر اید این بکام آن شتر را	با ثناء اهل سمان سطح

قوله گفت رو هر کو غم دین بر گزید الخ اشارت ست باحدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله تعالی

جمیع ہموم کسیکہ گرداند تمام ہموم خود را ہم واحد یعنی ہم آخرت کافی ست اورا اللہ تعالے جمیع ہمہا ے اورا کہ پیر پیر فسر توت سحر بابل موضعے ست کہ در آن ہاروت وماروت مقید اند وسحر می آموزند ازین سبب سحر را منسوب ببابل کنند ودر عرف سحر بابلی کامل سا گویند لابہ کری بازے

جادو ئی کردن کمپیر کہ وفریفتہ شدن شاہزادہ

از قضا کمپیر یک جادو کہ بود — عاشق شہزادہ باحسن وجود
شہ بچہ شد عاشق کمپیر زشت — تا عروس وآن عروسی را بہشت
زان سیہ روئی حبشی ناکجا — گشت آن شہزادہ مدہوش فرا
تا بسالی بود شہزادہ اسیر — بوسہ جایش نعل کفش کندہ پیر
دیگران از ضعف وسکی در دسر — او ز سکر سحر از خود بی خبر
شاہ بس بیچارہ شد در درد ما — روز وشب میکرد زاری با خدا
پس یقین گشتش کہ مطلق از نشست — چارہ او را بعد ازین لابہ گریست
لیک این مسکین ہمی نشنود پند عود — دست گیرش ای رحیم وای ودود

جادو ئی گردش عجوز کابلی — کہ بروز ان رشک سحر بابلی
یک سیہ رو دیو کابولی زنی — گشت بر شہزادہ ناگہ رشکنے
این نو دسالہ عجوز گندہ پیر — نہ خرد ہشت آن ملک را در ضمیر
صحبت کمپیر او را می ربود — تا ز کاہش نیم جانی ماندہ بود
ایمہان بر شاہ چون زندان شدہ — وین پسر بر گریہ شان خندان شدہ
زانکہ ہر چارہ کہ میکرد آن پدر — عشق کمپیرک ہمی شد بیشتر
سجدہ میکرد او کہ ہم فرمان تراست — غیر حق بر ملک حق فرمان کرا

مستجاب شدن دعای بادشاہ در خلاص پسر از جادو ئی

تا نیارب یارب افغان شاہ — ساحری استاد پیش آمد زناہ
کان عجوزہ بود اندر جادوی — بی نظیر وایمن از شکل دوی
منتہای دست ہا دست خدا — بحر بی پایک منتہای جویہاست
گفت شاہ این پسر دست خداست — گفت آنیک آدم درمان زشت
چون کف موسی با مر کردگار — تنگ برارم من ز سحر او دمار
آمد تا بر کشاد یم سحر او — کہ مرا این علم آمد زان طرف
سوی قبلہ باز کاوان کور را — تا بہ بینی قدرت صنع خدا
سوی گورستان ہزار فت آن شاہ بود — کور را آن شاہ آمد بر کشود

کوشنیدہ بود از دور این خبر — کہ اسیر پیرہ زن گشت آن پسر
دست بر بالای دست ست ای فتی — در فن ودر زور تا دست خدا
ہم ازو گیرند پایہ ابر ہا — ہم بدو باشد نہایت میل را
نیست ہمتا زال ازین سحر آن — بر من وای سیہ ناکران
کہ مرا این علم آمد زان طرف — تی ز شاگردی سحر مستخف
سوی گورستان برد وقت سحور — پہلو دیوار ست اسپید کور
تا نماند شاہزادہ زردرو — زندہ را گویم ہلاکردم فضول
تا بہ بینی قدرت صنع خدا — صد گرہ بر بستہ بر یکتای مو

فعا دست بر بالای دست ست ای فتی + آہ یعنی غلبہ ہر کس بالای او غلبہ دیگر ست ہم در علم ہم در غیر آن یا اینکہ منتہے آن ذات خدا ست کہ علم او فوق وغالب ست بر علم غیر وی وہمچنین قدرت او تعالے غالب ست بر قدرت دیگر آن قال اللہ تعالے فَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ

فوق ہر صاحب علم صاحب علمے ہست

آن گرہ ہای گران را بر گشاد — این چنین پور شہ را راہ داد

فعا آن گرہہای گران را بر گشاد + آہ آن گرہہای سحر را کہ در ان گرہ سحر کردہ بود بر گشاد

	دلکشا تنها دلان سلطنت است که آنها از شاه گزیده کرده و پادشاه ست که با مار ساحر برکشاد
آن پسر با خویش آمد شد روان	سوی سخت شاه با صد امتحان
شاه آیین ست و اهل شهر شاد	و آن عروس نا امید بی مراد
	سجده گرد و هر زمین میزد دو تن
	عالم از سحر زنده گشت و پر فنون
	در بغل کرده پسر تیغ و کفن
	ای عجب کان سور بود آن رام و زر

قوله سوی سخت شاه با صد امتحان یعنی شد و آن سوی تخت شاه با صد امتحان و اه امتحان فراخ کردن دل و در قاموس مذکور ست فحص الله قلبه شرحها و وسعها یعنی شد و آن سوی تخت شاه با صد شرح قلب و توسعت آن

یک عروسی کرد شاه اوجنان	که جلاب و قند بد پیش سگان	جاد و کمپیر از غصه بمرد	روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود	کز حسن او عقل و بصره چون ربود	نو عروسی دید همچون شاه حسن	که همی زید بر سلیمان راه حسن
گشت بیهوش و بر و اندر فتاد	تا سه روز از جسم او کم شد فواد	سه شبانه روز او از خود بیهوش شد	تا که خلق از غشی او پر جوش شد
از گلابی از علاج آمد بخود	اندک اندک غم نشستش نیک و بد	بعد سالی گفت شاهش در سخن	زو مرخ یاد آر آن یار کهن
یاد آورزان ضجیع و زان فراش	تا بدید بیوفا و مرمباش	گفت رو من تا فتم دار السرور	دار مهید م از چه از دار الغرور
	همچنان باشد چو سوی من شاه یافت	سوی نور حق ز ظلمت و تنگنا	

قوله یک عروسی کرد شاه اوراجنان اه عروسی شادی بود جهیکه طعام پنیر مینیافت کنند و روز اندن عروس در خانه آن طعام ولیمه و جلاب قند را در آب حل کرده بر آتش قوام دهند چون قوام غلیظ شود آنرا جلاب گویند و مقصود آنکه اینقدر توسعت طعام کرد که اطعمه طیبه مثل جلاب و قند قدر نداشت پیش سگان بود

	مخلص این قصه بر گفتم تمام تا بدانی مقصد خود والسلام

قوله مخلص این قصه بر گفتم تمام اه مراد از مخلص حاصل یعنی قصه تمام کردم تا بدانی مقصود از قصه که وعظ گرفتن ست بوجهیکه بیان میکنم و در ما بعد و اگر از مخلص مراد باشد آنچه که از قصه گرفته شود و آن مذکور ست در ما بعد پس گفتم سبب نظم گویم باشد

در بیان آنکه آن شاهزاده آدمی زاده ست پدرش آدم صفی ست خلیفه حق و کمپیر کابلی دنیا ست که آدمی بچه را از پدر پیر بدسیرت و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر و انکه شهزاده توئی	در جهان کمتر زاده از نوئی	کابلی ساحره دنیا ست کو	کرده مردان را اسیر رنگ و بو

قوله ای برادر و انکه شهزاده توئی ماه مقصود آنست که از این قصه الفاظ باین وجه باید گرفتند انکه در نظم قصه این مراد ست ورنه نظم ابیات منتظم میگردد

	چون ز افگندت درین آلوده رود دمبدم میخوان صمد قل اعوذ

قوله چون ز افگندت درین آلوده رود اه قافیه رود باعود باین وجه ست که رود نیز بدال معجمه ست و دال آن مبدل بدال معجمه شده حافظ شیرازی قدس سره میفرماید رسیده مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه

که بدسد مصرفش کل است نه بنید نه بنید لفظ عربی ست بذال معجمه و قافیه دمید گردانیده شد پس دمید هم بذال معجمه باید و اهل فن فارسی درین قاعده نقل میکنند که طوسی درین رباعی گفته ست **بیت** انانکه بفارسی سخن سیرانند ۔ در معرض زوال ذال را بنشانند ۔ ماقبل وی از ساکن خبر دای بود و سوال ست وگرنه ذال معجم خوانند و دیگری گفته **بیت** تعیین دال و ذال که در مفردے فتد ۔ زالفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم ست ۔ حرفی صحیح ساکن اگر پیش ازو بود ۔ دال ست و هرچه هست جز این ذال معجم ست ۔ اگر قاعده جواز ابدال مهمله بذال معجمه ست پس امر ظاهر ست لیکن از کلام اینها وجوب معلوم میشود شیخ افضل یک رباعی حکیم انوری نقل کرده **بیت** دستت بسخا چون ید بیضا نبود ۔ از جود تو بر جهان جهانے نفزود ۔ کس چو تو ملکے نه هست نه خواهد بود ۔ کو قافیه ذال شود زهے عالم جود ۔ شیخ افضل گفته که قافیه این رباعی بود و نبود افزود از کلمات فارسی ست و لفظ جود از کلمات عربیه ست پس جود البته بدال مهمله ست که قاعده کلمات فارسیه در کلمات عربیه جاری نمیتواند شد اگر نبود و امثال آن بدال مهمله مے بودند حاجت اعتذار در قافیه آوردن نبود پس معلوم شد که آن الفاظ فارسیه بذال معجمه ست و قافیه جود نمیتواند لهذا عذر آوردن ازین کلام ظاهر شد که ابدال دال غیر معجمه واجب ست در وقت بودن قبلش واو ساکن اگر واجب نمیشود پس در تصحیح قافیه حاجت بعذر نبود آنجا لازم ست که قافیه بود بوجود و امثال آن صحیح نباشد و این مشکل مینماید والله اعلم

تا رهی زین جادوی و این فلق	استعانت خواه از رب الفلق		

قوله تا رهی زین جادوی و زین فلق ۔ اه فلق میقراری استعاذه پناه جستن فلق شگافتن صبح و اینجا مراد آمدن وجود و رب الفلق ذات خلاق ست

زان نبی دنیات را سحاره خواند	کو بافسون خلق را ره مے نشاند	این فسون گرم دارد گنده پیر	کرده شاهان را دمم گرمش اسیر

قوله زان نبی دنیا را سحاره خوانده اه اشاره ست باین حدیث الدنیا سحارة

در درون سینه نفثات اوست	عقدهای سحر را انبات اوست		

قوله در درون سینه نفثات اوست ۔ اه نفثات از نفث ست بمعنے دمیدن پس نفثات زنان ساحره که میدمند در عقده ها سحر و حاصل آنکه ساحران نفث کننده در سینه همین دنیا ست که در سینه میدمد و دیگر ساحرات را بر سینه دخل نیست و اطلاق نفثات بر دنیا شاید باعتبار آنکه حطام دنیا امور کثیره اند همه میدمند و شاید که برائے لحاظ افراد دنیا و جمعیت نفثات شیخ عبد اللطیف رحمه الله تعالے نفثات را بمعنے مصدر گرفته و تفسیر کرده بدمیدنهای جادوان بر عقده و این اطلاق بعید نیست که اسم فاعل و در معنے مصدر مستعمل مے شود و حاصل آن باشد که در درون سینه دمیدن دنیا ست سحر را پس حکم و تعمیم بودن تفسیر شیخ عبد اللطیف مهموست از قلت تدبیر اوست

ساحره دنیا قوی فانی ست	حل سحر او بیاپی عامه نیست	ور کشادی عقد او را عقلها	انبیا را کی فرستادی خدا	
	بین طلب کن جهد می عقد کشا	راز دان تفعیل الله ما یشاء		

قوله حل سحر او بیاپی عامه نیست ۔ اه یعنی حل سحر او بیاپی مردے و سعی عامه نمیتواند شد و در بعضے

بعض نسخ برای عامہ نیست یعنی حل وکشادن سحر از راہ عامہ نمیتواند شد

همچو ماهی بسته است او به شست | شاهزاده مانده سالی دو شصت | نی خوشی نی بر طریق سنتے
فاسقی بد بخت نی دنیات خوب | نی رهیده از دو بال از وجوب | پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

قولہ همچو ماهی بسته است او به شست + شست در مصراع اول بمعنی شصت ست که از ان ماهی گیرند و در مصراع ثانی بمعنی عادت ست و کتابت او بصاد از تصرفات کاتبان ست ورنه صاد در لغت فارسیه نیست +

تا نفخت فیه من روحی ترا | وا رهاند زین و گوید بر ترا | جز بنفخ حق نشود نفخ سحر | نفخ قهر ست این و آندم نفخ مهر

قولہ تا نفخت فیه من روحی ترا + اه نفخ روح در همه کس ست خواه مسحور دنیا باشد یا تارک دنیا باشد شاید بلسان اشارت از نفخ روح اعطای حیات علمی گرفته اند پس این نفخ البته از سحر دنیا خلاص میکند

رحمت او سابق ست از قهر او | سابقی خواهی برو سابق بجو

قولہ سابقی خواهی برو سابق بجو + ای یای در سابقی مصدریه ست یعنی اگر سابقی خود خواهی رحمت او بجو که او سابق ست وچو رحمت حق پرش پس ترا سبقت حاصل نشود و از سحر دنیا خلاص نشوی واگر از سابق انبیاء و اولیا گیرند نیز نمیتواند شد یعنی اگر سابقی خود خواهی بجو سابق را از نبی و ولی تا از برکات ایشان رحمت حق ترا رسد و نیز نمیتواند که یای در سابقی یای تنکیر باشد برای تعظیم یعنے اگر سابقے کلان خواهی که آن رحمت کامله ست سابق در مرتبه از نبی و ولی بجو که از برکات ایشان این رحمت تو رسد

تا رسی اندر نفوس زوجت | کایشه مسحور انیک مخرجت

قولہ تا رسی اندر نفوس زوجت + اه قال الله تعالی وَاِذَا النُّفُوْسُ زُوِّجَتْ وقتیکه نفوس زوج کرده شود بامثال خود صالح با صالح و طالح با طالح و یا انیکه نفوس تزویج کرده شود با اعمال خود و معنے بیت آنکه تا رسی رحمت حق را اندر ان وقت که نفوس زوج کرده شود یا امثال و یا اعمال که ای شه مسحور دنیا انیست مخرج تو ورنه خرابے حاصل ست

باوجود زال ناید انحلال | در شبیکه دور برت آن دو دلال

قولہ باوجود زال ناید انحلال + اه شبیکه دام را گویند یعنے باوجود وصول آن زال دنیا و وزیران + زال هزار نار و مکر در دام انحلال و کشادگی نیست تا از دام خلاص شود حاصل آنکه تا آشفت دنیا هستی کشاد کار نمیتواند شد و ولی محمد آنرا علیحده خیال کرده و حلال علیحده و لفظ آزار اجیج سوی تزوج نفوس خیال کرده و حاصل برآورده که مادام که فریفته این دنیا هستے و در براد همچو صید در دام گرفتار آن تزوج و نفوس ترا حلال نیاید یعنی ترا با صالحان جنت نکنند و بر تو حرام سازند و پوشیده نیست بعید بودن آن که تزویج نفوس حرام ست خواه تزویج صالح با صالح و یا تزویج فاسق با فاسق و نیز رسم خطا ازان آبی ست و مناسبت شبیکه میخواهد که انحلال لفظ واحد باشد

نی بگفت ست آنسراج متهنان | آنچنان و آنچنان را صد تان | پس وصال این فراق آن بود | صحت این تن سقام جان بود
سخت چون آید فراق این مقر | پس فراق آن مقر دان سخت تر

قو له این جهان و آن جهان ضد آن + اه وقتیکه دو ضد تحت مرد باشد هر یکی را ضد میگویند در قرآن بالجمله تضاد میباشد و وصال هر دو با هم ممکن نیست چون واصل یکی شود مفارق دیگری شود +

چون فراق آن نقش سخت آید ترا	تا چه سخت آید نقاش جدا

قو له چون فراق نقش سخت آید ترا + آه ظاهر آنست که معنی آن باشد چون که فرقه ادنی بر تو سخت ست و آن نقش بجهت التذاذ نفسانی پس فرقه نقاش که اصل و دست و اعلی ست بمدارج و مورث التذاذ روحانی ست و فرقه آن نقاش باسفل السافلین میرساند سخت از فرقه نقش بمراتب دان و توجه بانیکه مراد از نقاش آنذات مقدس ست که خلق عالم نمونه خود ساخته که خلق الله ادم علی صورته یعنی مخلوقات را مظاهر اوصاف خویش گردانیده پس هرگاه از نقش دل تو اندر برداشت از ذاتی که این نقش نقش اوست و یک گونه نسبت با و دارد بگونه قطع کنی و حال آنکه صورت خود را نقش نموده ست و تعلق بنقش فرع تعلق بنقاش ست پس توجیه وجیه ست و کلام عالی ست و نفذ بیت نیز بران منطبق ست لیکن معنی اول باابیات لاحقه انسب آنست

ای که صبرت نیست از دنیای دون	چونت صبر ست از خدای کردگار چون	چونکه صبرت نیست زان آب حیات	چون صبوری داری از چشمه آله

قو له ای که صبرت نیست از دنیای دون + اه خلاصه ابیات آنست که چون صبر از ادنی نیست پس صبر از اعلی البته نباید و صبر از اعلی بانه بودن صبر از ادنی موجب تعجب ست

چونکه بی این شرب کم کردی سکون	چون ز ابر آری جدا و زیشیر بون	گر به بینی یک نفس حسن و دود	اندر آتش افگنی جان وجود
جیفه بینی بعد ازان این شربرا	چون بینی کر و فر و قرب را	همچو شهزاده بری دریا رخویش	پس بدون آری ز پاتو فاخ خویش
	همدگر را بیخودی خود را بیاب	زود بنزد والله اعلم بالصواب	

قو له چونکه این بی شرب کم داری سکون + اه یعنی چونکه بدون این شراب دنیا و تحصیل آنکه دران نفع قلیل عاجل ست و ضرر کثیر اجل ست مسکون نداری پس چگونه از ابرار و شرب شراب آنها سکون داری یعنی با وصاف ابرار متصف باش و از خطوظ دنیا خود را دور دار و درین بیت اشارت ست باین آیه اِنَّ الْاَبْرَارَ یَشْرَبُوْنَ مِنْ کَاْسٍ کَانَ مِزَاجُهَا کَافُوْرًا بدرستیکه ابرار خواهند نوشید یعنی در جنت از کاسی که بود مزاج آن کافور یعنی خنکی و بوی آن مثل خنکی و بوی کافور و این حال ابرار مقرب انست در دنیا بهر ست که

مینوشند از شراب معارف الهی و انیست مطمح نظر مولوی در بیت	
هر زمانی هین مشو با خویش حفت	هر زمان چون خر در آب و گل مخفت

قو له هر زمانی هین مشو با خویش حفت + یعنی در هر زمان از انانیت و خود بینی خود را باز دار و در هر زمان در بند این تن مباش

از قصور چشم باشد آن عثور	که نه بیند شیب و بالا را ز دور	بوی میرایان یوسف کن بمشم	زانکه بینی چشم روشن را دمند

قو له از قصور چشم باشد این عثور + اه عثور بر رو افتادن همه از ظاهر بینی از قصور چشم ست این افتادن تو در چاه دنیا که چشم فاصله نمی بیند شیب را که حکم سفلی ست و بالا را که حاکم علوی ست و فرق نمیکند میان هر دو

صورت پنهان و آن نور جبین — کرده چشم انبیا را دوربین — نور آن رخسار بر بالای زنار — بین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند — چشم و عقل مرد را کامل کند — صورتش نورست و نور تحقیق نام — گر ضیا خواهی و دولت از دوی دار
دیدم سر بود قند سر جاردو — دیده و جانی که حالی بین بود

قولہ صورت پنهان و آن نور جبین الخ یعنی صورت پنهان حق و نور جبین که از آن صورت ظهور میکند چشم انبیای او دوربین کرده ست و لفظ نور بمعنے ست از ظهور و ظهور از صورت مفهوم از جبین ست که مراد از جبین صورت ست و مراد از جبین صفات که در مرتبه احدیت ست و ربط مراد آن نور جبین را بما بعد آنان صحیح شود که صورت مبتدی باشد و پنهان خبرش و این آنان صحیح شود که کسره نامی صورت برای تنکیر و وحدت باشد و رسم آنرا مساعدنیست که صورت بدون یا نوشته شده و بین تقدیر حاصل انکه صورت پنهان ست و یا وجود پنهان از نور جبین آن چشم انبیای روشن گشته و بین تقدیر مراد از صورت ذات بحت و مراد از جبین مرتبه الوهیت

دوربینید دوربین بی هنر — همچنانکه دور دیدن خواب در — خفته باشی بر لب جوی خشک کب — میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینید سراب و میدوید — عاشق آن منعش خود میشوید — میزنی در خواب پایان لاف — که منم بینا دل و پرده شگاف
نک بدانسو آب دیدم بین شتاب — تا رویم آنجا و آن باشد سراب — هر قدم زین آب تازی دورتر — دود آن سوی سراب باغ تر
عین آن غیرست حجاب آن شده — که تو پیوسته ست دامنده — بس کسا غرمی بجایی میکنند — از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید بکار — خوابهای لیک هم بر راه جنب — الله الله سره الله حسب
تا بود که سالکی بر تو زند — از خیالات نفاست بر کند — خفته اگر فکر گردد همچو موی — او از آن رفعت نیابد راه گوی
فکر خفته کرد و تا دو کرسه تاست — هم خطا اندر خطا اندر خطاست

قولہ دوربینید دوربین بی هنر الخ چون سابق چشم انبیای را دوربین فرموده و این موهم ست زیرا که آن صورت پنهان دوردست پس الحال بیان می فرمایند که آن سخن ظاهری ست که آن صورت پنهان را دوربینید دوربیند که شخص دوربین و بی هنر ست و او در حقیقت قریب ست بقرب اتم پس کسیکه دوربیند از این قرب غافل ست

ور چه چشمش تیز بین و با صفاست — هم هبا اندر هباست اندر هباست — موج بروی میزند بی احتراز — خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشها می شدید — آب اقرب منه من حبل الورید

قولہ هم هبا اندر هباست الخ بود و حاصل آنکه چشم نابود که حقیقت را نمی بیند اندر هباست یعنی گرفتار نابود ست و آن فکر او ست که مطلوب نمیرساند و این فکر اندر هباست که موصل بسوی حق نمیشود

حکایت آن زاهدے که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسے و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگے

باو گفتند که هنگام تعزیت ست نه شادی وجواب او

همچنان کان زاهد اندر سال قحط — بود او خندان و گریان جمله مرتبط — پس بگفتندش چه جای خنده ست — قحط یخ مومنان آکنده است

رحمت از پاکیزه خود برد و همه ست — زاقتاب نیز صحرا سوخته ست — کشت و باغ و زرع یکسر فتاده ست — در زمین نم نیست نی بالا بپست

خلق میمیرند زین قحط و عذاب — ده ده و صد صد چو ماهی بر آب — بر مسلمانان همی آری تو رحم — مومنان خوش خفته بگذشتن تخم و لحم

رنج بگریزد ز تن رنج همه است — گفت در چشم سها قحط ست این — پیش چشم چون بهشت ست این چنین

من همی بینم بهشت و مکان — خوشها نابرسیده تا میان — خوشها در موج از باد صبا — بر بیابان سبزتر از گندنا

راز مون من دست بردی میزنم — دست و چشم خویش را چون میکنم — یار فرعون تمنای مولدن — زان نماید دشمنا را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود — تا نماند خون و بیند آب رود — از پدر را تو جفائی چون رود — آن پدر در چشم تو سگ میشود

آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست — که چنان رحمت نظر را سگ نماست — گر گل مبیند یوسف را بچشم — چونکه اخوان اخسودی بود در چشم

باپدر چون صلح کردی خشم رفت — آن سگی شد گشت با بازار دست

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل ست چون با عقل کل کثرو ے صورت عالم ترا عظم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کرد ے صورت پدر ترا عظم فزاید و نتوانے او را دیدن با انکه او را نور دیده بود ے

کل عالم صورت عقل کل ست — کوست با باهی بران کا مل ست — چون کسی با عقل کل کافران فرود — صورت کل بیش او هم سگ نمود

قولہ کل عالم صورت عقل کل ست + اه عقل کل و عقل اول عبارت ست از حقیقت ملکیه که جامع جمیع مر حقایق را که کاین خواهند شد تا یوم قیامت و این حقایق و کاینات درین عقل موجود اند بالقوه و هر چیزی که از کاینات موجود میشوند همان اند که درین عقل بالقوه بودند و بفعلیت در آن عقل آمدند نه باین طریق که این کاینات باین عقل اند و این عقل ظرف وی ست بلکه باین طریق که این کاینات شیونات این عقل اند و شیخ اکبر قدس سره فرموده بعد تحقیق آنکه اول در نفس رحمن جوهر عماے پیدا کرد و این اول جوهر ست که در آن حق بود خمان جوهر ذلك العماء قبل صور الارواح وهی الارواح المهیمة پس بدانیست که جوهر این عما قبول کرده صورت ارواح را و این ارواح مهیمه اند ثم ایدواحدا من هذا الصور الروحیة بتجل خاص علی تنفس فیه علم ما یکون الی یوم القیمة فما لا یعلمه الارواح المهیمه فوجد فی ذاته قوة امتاز بها عن سایر الارواح فشاهدهم وهم لا یشهدونه لا یشهد بعضهم بعضا پس تائید داد یکے را ازین صور روحیه تجلی خاص علمی که متنفس شد در آن و علم چیزیکه موجود شود تا روز قیامت ازان چیزها که نمیداند آنرا ارواح مهیمه پس یافت این روح در ذات خود قوت را که ممتاز شد بآن قوت

از سائر ارواح پس مشاهده کرد آن ارواح را و ان ارواح نه مشاهده کردند او را و نه مشاهده اند بعض آنها بعض را باز فرمود و علم هذا العقل و ان الحق ما اوجد العالم الا فی العماء و رای ان العماء نفس الرحمن و دانست این عقل که حق نه پیدا کرد عالم را مگر در عماء و دید که این عماء عین نفس رحمن است باز فرمود رای فی جوهر العماء صورة الانسان الکامل الذی هو الحق بتمامه ظل الشخص للشخص و رای نفسه ناقصا عن تلک الدرجة و قد علم ما یتکون عنه من العالم الی آخرها فی الدنیا و هی المولدات فعلم انه لا بد ان یحصل له درجة الکمال التی للانسان الکامل و ان لم یکن فیها مثل الانسان فان الکمال فی الانسان الکامل بالفعل و هو فی العقل الاول بالقوة و ما کان بالقوة و العقل اکمل فی الوجود ممن هو بالقوة دون العقل و دید این عقل در جوهر عماء صورت انسان کامل را چنین انسان کامل که او مر حق را بمنزله سایه شخص است مر شخص را و دید این عقل نفس خود را ناقص از درجه انسان کامل و دانست این عقل انچه که متکون شود از عالم تا آخر دنیا و آن مولدات اند پس دانست این عقل که نه درست آنکه حاصل شود او را در درجه کمال انسان کامل اگرچه نباشد درین درجه مثل انسان کامل زیرا که بدرستیکه کمال در انسان کامل بالفعل است و این کمال در عقل اول بالقوة و آنکه بالفعل و بالقوه ست اکمل ست در وجود از آنکه آن بالقوه ست و تفصیل آن در باب سبعون و ثلثمائة از فتوحات مکیه بوجه اتم ست انچه ذکر کرده شد بندی از کلمات طیبات و متفرقات ست و ازین که مذکور شد معلوم گردید که عقل اول روح ملکی ست و وجود آن بعد ملائکه مهیمه ست و نیست در وجود مگر انچه که خواهد شد تا روز قیامت و کمال او ناقص از کمال حقیقت انسانیه ست پس این عقل نه تعین اول است که تعین اول مرتبه احدیت ست نه مرتبه ملکیه که آن متاخر ست و نه حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم ست که او اکمل ست از عقل اول و حاصل مصراع ثانی آنست که عقل کل اصل هر چیزی ست که باو خطاب کرده شود و گفته شود بقبل و این اشارت ست سوی خطاب حق با لست بربکم و درین مصراع اشارت ست بانکه در عقل کل آن چیزیست که درین دار دنیا بالکل تا روز قیامت

صلح کن با این پدر تا فی سبیل	تا که فرش زر نماید آب و گل	پس قیامت نقد حال تو بود	پیش تو جرح و زین سبیل شود

قوله تا که فرش زر نماید آب و گل ۱۲ زر کنایت ست از ذات حق که منبع شراب عشق ست چنانکه زر اصل شراب ست یعنی این آب و گل که انسان ست فرش حق شود که حق درین آب و گل مشهود شود چنانکه در بیت تالی میفرماید که پس قیامت نقد حال شود که چنانکه در قیامت حق مشهود شود درین دار نیز حق مشهود شود او را و این یقین که انسان ست مبدل گردد بزمین دیگر که این آب و گل نماند بلکه محل مشهود حق گردد

منکه صلحم دایما با این پدر	انبیهان چون جنبتم در نظر	بر زمان نور صورتی دو نو جمال	تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی نیم جهان را بر نعیم	آبها از چشمها جوشان مقیم	بانگ آبش میرسد گوش من	مست میگردد ضمیر و هوش من
	تا نهار و قصان شده چون میان	بر گیا کف زن مثال مطربان	

قوله منکه صلحم دایما با این پدر ۱۲ مقوله زاهد ست

برق آئینه ست لامع از خدا | گر نماید آیت تا چون بود | از هزاران من یکی گویم یکے | زانکه گنده ست هر گوش را تنگے
پیش دیو هم این گفت شرده دانست | عقل گوید مژده چه نقد من ست

قولہ برق آئینه ست لامع در بند ۱۲ تشبیه ذات ست با آئینه و تشبیه موجودات از مظاهر بست یعنے تجلی حق لامع ست درین مظاهر پس تجلی حق مشهود ست و در تعبیر بآئینه اشارت ست بآنکه این مظاهر در حق نیز مشهود میشود پس شهود او جامع ست مر شهود حق را در خلق و خلق را در حق

قصهٔ فرزندان عزیز علیه السلام که از پدر حال پدر را می پرسیدند گفت آری از عقب می آید بسے بعضے که شناختند شش بیهوش شدند و آنکه نشناخت شاد شدند

همچو پوران عزیر اندر گذر | آمده پرسان ز احوال پدر | گشته ایشان پیر و بابا شان جوان | پس پدر شان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای بیگذر | از عزیر یا عجب داری خبر | که کسی مان گفت کام و زان مند | چه بنومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید | آن یکی خوش شد چو این مژده شنید | بانگ میزد کای بشارتمان دهند | داند گر نشناخت بیهوش او فتاد
که چه جای مژده ست ای بیخبر | که در افتادیم در کان شکر | دم ز مژده ست پیش عقل نقد | زانکه چشم و هم شد محجوب فقد
کافران را مرده دو مومن را بشیر | لیک فقد حال در چشم بصیر

قولہ گشته ایشان پیر و بابا شان جوان ۱۲ یعنے فرزندان عزیز گشته بودند یعنے سفید مو و کهنه همچو پدر شان و عزیر علیه السلام جوان قوے سیاه مو و بدن با قوت مثل بدن جوانان بجهت آنکه عزیر علیه السلام در وقت جوانے خود مرده شده بود و بعد صد سال زنده شده بود بآن بدن که در وقت مردن داشت آنچنان که در وقت مردن داشت مرده بود و بعد صد سال زنده شده بود بآن بدن که در وقت مردن داشت آنچنان که در وقت مردن داشت مرده بود و بدن او جوان بود همچنین مبعوث شد بعد موت برائے همین فرزندان او شناختند که در خیال ایشان بود که اگر زنده ست عزیز پیر فرتوت شده باشد و چون جوان یافتند شناختند و این بیت که ولی محمد گمان برده که این بدن عزیر علیه السلام آن بدن اول نبود بلکه این بدن مغایر بدن اول بود بطریق تولید حاصل شد و خیال این شارح قابل تخیل نیست زیاده از آنکه تصدیق بآن کرده شود در رد قول این شارح سابق گذشت بوجه اتم

زانکه عاشق در دم نقد ست ست | لاجرم از کفر و ایمان برتر ست | کفر و ایمان هر دو خود در بان او ست | کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته | باز ایمان قشر لذت یافته | قشرهای خشک را آتش نهد | قشر پیوسته بمغز جان جهد
مغز خود را مر تبه خود خوش تر ست | برتر ست از جود که لذت گستر ست

قولہ زانکه عاشق در دم نقد ست ست ۱۲ یعنے عاشق را مشاهده حاصل ست ایمان او بمشهود خود ست نه بتقلید مخبر پس از کفر و ایمان برتر ست و کفر و ایمان تقلید مخبر را در آن که این مشاهده ست دخل نیست و مثل دربان خارج از انجاست و کفر و ایمان تقلید مخبر مثل قشر اند و او مغز ست و هر دو از مدد باطن او و حقیقت او وجود یافتند که حقیقت و باطن او جامع جمیع اسمای ست و از ان جمله اسم مضل ست مثلا او کفر را میخواهد و از ان جمله اسم هادی ست

او ایمان را میخواهد پس از مغز و باطن وی سر و ظهور یافتند اگرچه صورت او ظاهر او مظهر اسم هادی ست،
و کفر و ایمان اگرچه هر دو قشر ند لیکن کفر قشر خشک ست ازان نفع نیست او را باید سوخت و مرفوع باید ساخت
که او مانع ست از رسیدن بکمال و مغز را گنده میسازد و ایمان اگرچه قشر ست بنسبت ایمان بامشاهده لیکن این
ایمان لذت یافته از حصول مشاهده پس ایمان بمشاهده همان ایمان ست که بتقلید مخبر ست که کامل گشته بمقارنت
مشاهده و تقلید از میان رفته و هیچ کدام مقطوع شد از حصول این مشاهده انیست حال ابیات و سابق گذشته که
اولیا و کرده اند یکے آنهاند که بعد مشاهده نیز ایمان بتقلید مخبر ست و آن مخبر رسول ست صلی الله علیه و آله وسلم و شیخ
اکبر گفته که آن کرده اکمل کاملان و کرده دیگر آنهاند که در ایمان واسطه اخبار رسول صلے الله علیه و آله وسلم بر هیچ چیز و
ایمان برفرموده رسول صلے الله علیه و آله وسلم بحیث بودن آن مشهود ایمان پس ایشان بمشاهده ست نه بتقلید
رسول صلے الله علیه و آله وسلم و اخبار و شیخ اکبر قدوه محققان این گروه را ناقص از اول گفته و تفصیل سابق گذشته
و این کلام مولوی قدس سره ناظر بحال گروه دویم ستم مخبر ازان ست

	این سخن پایان ندارد باز گرد	تا برآرد موسیم از بحر گرد	

قوله این سخن پایان ندارد باز گردد اه ظاهر آنست که از موسی علیه السلام قلب اراده داشتند و حاصل آنکه
این سخن که میگوییم ظاهر آن مقصد ست ازان باز گرد سوے ما قلت ما کرد از بحر معارف ندارد که بر همه معارف عبور کند
و عبور کناند و این از سخن حاصل نمیشود و لی محمد گفته که این تمهید ست مرجوع سوے بقیه قصه موسی علیه السلام
که سابق گذشته از مجاوبات تا باز ماندن او از ایمان و اتباع به ها مان و پوشیده نمیست بعد آن که ازین شعر قصه
بقیه موهم بعید افتاده ست و بعض شارحان گفته که برآوردن کردکنایت از خرق عادت ست و حاصل آنکه ازین سخن
باز گرد تا خرق عادت بینی و این اگرچه بیتواند شد لیکن خرق عادت مذکور نشده پس مراد آنست که سوی خرق عادات
اولیا که منقول و مکتوب ست در کتب عود کن تا عقیدت کامل گردد و انتفاع بوجه اتم حاصل شود

	در خور عقل عوام این گفته شد	از سخن باقی آن ناگفته شد	

قوله در خور عقل عوام این گفته شد اه یعنے انیکه گفته شد که مشاهده ایمان تقلید مخبر نماند این بنظر
عقل عوام ست که چون شی مشهود شد بدیهے گشت جاجت دلیل و قول مخبر نبود مگر دلیل و سخن باقی که حال
اکمل کاملان ست ناگفته ست و آن انیست که بعد حصول مشاهده ایمان و گرویدگے بقول مخبر و اخبار او ست
اگرچه این را عقل عامه قبول نمکنند و دلیل که ایمان اکمل کاملان باخبار مخبر ست آنست که الله تعالے مدح متقیان
کرده که ایمان بغیب می آرند یعنے انچه که غایت ست از ابصار و حواس با آن ایمان مے آرند و ایمان عبارت
از تصدیق بقول رسول صلے الله علیه و آله وسلم و اخبار و سے چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان با آن بتصریح
کرده شیخ اکبر معنے متقی گفته آنکس ست که خود را وقایه حق کرده در نسبت نقایص و حق را وقایت خود کرده
در نسبت کمالات پس متقی عارف متادب ست و مدح او بایمان دلیل نسبت بر آنکه ایمان بامشاهد بغیب
حال اکملان ست و دلیل محمد حاصل بیت بدین وجه برآورده که انیکه گفته شد که کفر قشر خشک ست و ایمان قشر تر لذت
و هنده بنظر فهم عوام ست و انچه مشهود و حواس ست ناگفته ام چه در نظر خواص روے هر دو سوی او ست

و این تقریر غلط است که معنی بودن هر دو از کفر و اسلام سوی او در نظر عارف نیست که این هر دو منظهر اسمای حق اند پس عارف در هر دو حق را می بیند و ازین لازم نمی آید که کفر قشر خشک قابل سوختن نباشد و عارف تفرقه مراتب مظاهر می کند از مظهر ضار و مضل فرار میکند و مظهر هادی و نافع را میگیرد پس کفر البته در شهود اقشر خشک است و لایق سوختن ست

زر عقلت ریزه ست ای متهم	بر قراضه مهر سکه چون نهم		

قولہ زر عقلت ریزه ست ای متهم ۱۲ یعنی عقل تو پراگنده ست و هموم کثیره اوراعارض است ای متهم بعشق حق پس برین قراضه عقل صورت حق نمیتواند منقش شد +

عقل تو قسمت شده بر صد دهم	بر هزاران آرزو و هم درم		

قولہ بر هزاران آرزو و هم درم ۱۲ در قاموس مذکور ست گفته می شود جاء بالطرد الرام یعنے بجمر می برے دیا بر طب و یابس یا شراب و آب و یا مال کثیر و اینجا معنی اخیر انسب است و معنی ثانی نیز میتواند شد

جمع باید کرد اجزا را بعشق	تا شوی خوش چون جمع گردد دشمنان	جو چو جمع آن جمع گردد در شتاب	پس قران زر بر تو سکه بادشاه
	در مثالی شوی افزون تو مقام	از تو سازند شه یکی زرینه جام	

قولہ جمع باید کرد اجزا را بعشق ۱۲ تمام هموم را هم واحد باید کرد +

پس بر و هم نام و هم القاب شاه	باشد و هم صورتش ایوان خواه		

قولہ پس بر و هم نام و هم القاب شاه ۱۲ خلاصه بیت آنکه قلب تو مثل زرینه جام کرده بر و نقش ذات یا اسماے و صفات کرده شود

تا که مشوقت بود هم نان و آب	هم چرا غر و شاهد و نقل و شراب	جمع کن خود را جماعت رحمت ست	تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای یاد ریست	جان شکر از یاد ری حق بر ریست	جان قسمت گشته در خوف ملک	در میان تا قسمت سود اشتراک
	پس خموشی به دهد او را ثبوت	پس جواب احمقان آمد سکوت	

قولہ تا که مشوقت بود هم نان آب ۱۲ یعنی تا که معشوق تو در هر چیز مشهود شود و اشتغال بچیزے تابع از شهود معشوق نشود و یا اینکه معشوق در همه موجود ست پس حاجت بغیر دی نمیفتد بلکه حاجت باشیاے در مشاهده حاجت بمعشوق شود در شهود تو ۱۲

این حدیث هم ولی مستے من	میکشاید بی مراد من دهن	آنچنان کز غلبه واز غلبه یاز	این دهان گردد مرا خواه تو یاد

قولہ این حدیث هم ولی مستی من ۱۲ مستی من عبارت ست از مستی بوجهیکه اعضاے را بحرکت آرد بمقابل آن مستی جان ست که مستے بآن چنین شود که اعضاے در حرکت نیاید و اول اکثر باصحاب سماع مغلوب باحوال عارض میشود و ثانے بمتکلمان متاوبان مالکان احوال عارض میشود

بیان حدیث انی لاستغفر اللہ ربی فی کل یوم سبعین مرة

بدرستیکه من استغفار میکنم الله را متقاد و بار مراد از متقاد عدد معین نیست بلکه مراد کثرت ست در توجیه استغفار

علمای ظاہر آنچہ گفتند گفتند و ظاہر آنست کہ از عروض احوال متعالیہ او صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم باین حال می افتاد و کہ بر بہیت ظاہر شود پس استغفار میکرد و طلب مغفرت میکرد یعنی ستر بہیت خود بر بہیت حق ظاہر باشد و عبدیت او صلی اللہ علیہ وسلم ظاہر باشد منقول از زید بن ارقم کہ قدم او بر رقاب کل اولیاء اللہ داشت غوث و قطب اکبر الشیخ محی الملت والدین ابن رسول اللہ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم در نسب و حسب سید عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ و عن محبیہ کہ بود آنسرور صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ منتقل می شد در احوال و سیر می کرد در منازل قرب پس او را صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ظاہر می شد نزول عروض حال آنرا کہ در ایفای حقوق و حدود آن حال قصور ے واقع شد پس استغفار میکرد انتہے و این ظہور تقصیر بسبب کمال او بود در مقام عبدیت کہ این مقام اقتضای میکرد کہ معترف بتقصیر باشد و نہ او صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم حکیم کامل بود کہ ایفای حدود و حقوق ہر حال بوجہ اتم میکرد و آنچہ کہ سابق گفتہ شد قریب این منقول ہست بلکہ اگر تحقیق کردہ شود عین اوست کہ متبین تقصیر در ایفای حدود ہمین خوف ظہور ربوبیت است کہ مقام کامل او صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم حکم میکرد بانیکہ استغفار از ظہور کند و از کلام مولوے قدس سرہ ظاہر میشود کہ استغفار از اظہار اسرار بود کہ حالت کمالے عارض میشد کہ جان او مست شد کہ اسرار را ازین مستی ظاہر کند چنانکہ در وقت مرض قرطاس طلبید تا اسرار را بوجہ اتم اظہار کند لہذا حضرت امیر المومنین عمر معروض داشتند کہ کتاب اللہ حسبنا پس ازین ظہار اسرار استغفار می کرد و در قصہ قرطاس نیز متبین واقع شد کہ در روایت مسلم در صحیح وی واقع ست کہ چون امیر المومنین معروض داشتند کہ کتاب اللہ حسبنا آنسرور صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود دعونی فالذی انا فیہ خیر مگذارید مرا پس آنکہ من در آن ہستم بہتر ست پس تصویب فرمود رائے آنکسان را کہ توقف کردند در استکتاب و قول امیر المومنین عمر را کہ کتاب اللہ حسبنا و این سبب آن بود کہ آنسرور صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بکشف اسرار مامور نبود مگر بقدر یکہ در کتاب اللہ ست و از کشف ما فوق آن اجتناب مے کرد اگرچہ کشف بوقت عروض حال مباح بود لیکن مقام او میخواست ترک آن پس تصویب فرمود قول امیر المومنین عمر را و باستغفار مشغول شد و فرمود اللھم انت الرفیق الاعلی این وجہ باو بمین والیمین

منافات ندارد کہ جایز ست کہ وجوہ استغفار ہمہ ہا باشد

آنچنان کز عطسہ از خامیاز	این دہان گرد و بنا خواہ تو یا	ہمچو پیغمبر گفت و از نشاز	توبہ آرم رو ز من بنہاد بار
	لیک آن مستی بود توبہ شکن	منسی ست این مستی تن جامگین	

قولہ لیک آن مستی ستود توبہ شکن راہ لفظ مستی در مصراع ثانے دو احتمال دارد یکی آنکہ بفتح میم صیغہ اسم مفعول باشد یعنی نسیان کردہ شدہ و لفظ آن مستی اشارت ست بسوے حق کہ بر جان آید و پس حاصل آنکہ آن مستی جان کہ مستی خلقی ست کہ از مشاہدہ ورود تجلیات حاصل شدہ توبہ شکن میگردد از افشای راز کہ این مستی آن کہ جامہ کہن ست کہ برکات بدیع متحمل میباشد و در جنب آن مستی منسی میگردد و در خیال ہم نمی آید و اعتبار ندارد و از اینجا ظاہر ست کہ آنچہ ولی نعمت گفتہ کہ صیغہ مفعول افادہ معنے نمیکند وجہ ندارد و احتمال دوم آنکہ مستی بضم میم صیغہ اسم فاعل باشد و بریں تقدیر از این مستی ہمون مستی مراد کہ در مصراع اول ست و جامہ کہن بجہت جامہ ریا مراد از جامہ جامہ توبہ و حاصل آنکہ نسیان کنندہ ست این مستی تن لباس ریا توبہ را میرد

و این تقریر اخیر نوع بعد دارد اگرچه ولی محمد اختیار کرده است زیرا که مستی تن عبارت است از آن مستی که در تن مؤثر شود و تن از آن در اختیار نماند و این نوع مستی سزاوار عرفای مغلوب الاحوال است مانند عرفای که مالک احوال اند و در وقتیکه شیخ ابن فارض قصیدهٔ تائیه خود بر عرفای کرام در مجلسی میخواند و بر همه مستی رسیده بود مگر شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی را پس شخصی از شیخ الشیوخ پرسید تراک جلدامی بینی تراحامد فرمود مثلی الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب مثل من مثل جبال است می بینی او را ساکن و حال آنکه آن جبال میروند مثل دور سحاب و نیز شخصی نوشت بشیخ الشیوخ که نزد شما کسی هست که از آب جرعه مست نشود شیخ الشیوخ در جواب نوشت که اینجا آنکسانند که دریا را نوشند و مست نشوند و ذات مبارک آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم از مستی تن متعالی و برتر بود که او صلی الله علیه وآله وسلم اعرف عارفان متاد بان بود و کلام در اینجا در آن مستی است که عارض می شد آنسرور صلے الله علیه وآله وسلم پس صحیح صیغه اسم مفعول است چنانکه شیخ عبد اللطیف گفته

وقت پیران کرده شد ۱۲

حکمت اظهار تاریخ دراز	مستیے انداخت بر دانای راز	راز پنهان با چنین طبل و علم	آب جوشان گشته از جذب القلم

قولہ حکمت اظهار تاریخ دراز ۱۲ یعنے برای حکمت آنکه آنچه از معارف و اسرار درین مدت متمادیه ظاهر نشده درین وقت ظاهر شد و مستی انداخت بر جان مبارک دانای راز آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم یا از مستی کشف کند پس مضاف تاریخ دراز مقدر است یعنی اظهار اسرار تاریخ دراز و معنی بیت تالی آنکه راز نهانے که پنهان بود با این طبل و علم و با علان تمام مثل آب جوشان شد از تقدیر حق که خشک شد قلم که با نچه که شونده است یعنے مکتوب گشت اینچنین تقدیر کردند شارحان معتبران و میتواند که معنی آن باشد حکمت اظهار اسرار مدت مدیده از ازل تا ابد مستی بران ذات مبارک دانای راز انداخت تا اسرار بران دانائی راز مکشوف شوند و هیچ سری از و خفی نماند و این مضمون این حدیث است ۱۲ بیت علم الاولین والاخرین ورازیکه پنهان بود از اولین و آخرین او جوشان شد از چشمه علم الله و قلب مبارک او سید صلی الله علیه وآله وسلم بحکم تقدیر آلهے و این معنے اولی از آنکه شارحان گفته اند زیرا که تقریر شارحان میخواهد که در وقت عروض مستی آنرا از را بیان فرمودند و وقوع بیان اسرار باطل و علم و اظهار ان منقول نگشته مگر درین قرآن و احادیث بوجهیکه خواص می فهمند

رحمت بیدر دانه هر زمان	خفته آید از درک آن ای مردمان	من ندیدم تشنگی خواب آورد	خواب آرد تشنگی بی خرد

شعر رحمت بیدر دانه هر زمان ۱۲ بر تقریر شارحان دو بیت سابقین را مراد از رحمت بیدر همین راز است که در وقت مستی آشکارا میکند و بر تقریر دیگر مراد از رحمت بیدر رسیدن طریق وصول الی الله و این بیت منفصل است از ما قبل خود یعنی رحمت حق روان است هر زمان که فیض آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم غیر منقطع است لیکن مردمان از غفلت خود از ان غافل است و این فیض را نمیگیرد

جامهٔ خفته خود از جوی آب	خفته اند اندر آب جویای سراب	میرود آنجا که بوی آب هست	زین لشکر راه را بر خود مبند
چونکه آنجا گفت از نیجا دور شد	بر خیالی او ز حق مهجور شد	دور بینانند بس خفته روان	رحمتی آرید شان ای رهروان
	من ندیدم تشنگی خواب آورد	خواب آرد تشنگی بی خرد	

این ابیات در نسخهٔ ما نیست

قولہ جامہ خفتہ خود را زجوی آب ۔ اہ این بیت مربوط است بہ بیتین سابقین بر قصد زاہد بلکہ بہ بیت سابق نیز دمیتواند کہ این بیت مربوط بسابق خود باشد و این اظہر است و بر ہر تقدیر حاصل آنست مثل عاقل از حق کہ با بودن حق قریب او میجویند و دور و میدانند کہ مطلوب آنجاست مثل خفتہ ست نزدیک آب جامہ او تر از آب ست و میدود در جویان آب سوی سراب

خود خرد آنست کہ حق آفرید ۔ نی خرد کز نار عطارد آورید

قولہ خود خرد آنست کہ حق آفریدہ اہ بمنجان میگوید کہ ذکاوت خرد از تاثیر عطارد ست پس مولوی میفرماید کہ این خرد کہ منجان از عطارد گمان میکنند بکار نمی آید کہ این خرد از انکاری آید نہ در علم اسرار و خرد آنست کہ در علم اسرار بکار آید و آن خرد از بخشش حق است

بیان آنکہ عقل جزوی تا بکور یش نہ بندد و در باقی مقلد انبیا است ۔

بیش بینی خرد تا گور بود ۔ وان صلا بعد النفخ صور بود ۔ انچہ در از خاک کوری نگذرد ۔ وین قدم عرصہ عجائب نسپرد
زین قدم وین عقل و بینایی مشو ۔ چشم عینی جوی بر نور وارشو ۔ چو موسی نور کی یابد رجیب ۔ سخرہ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل نابد جز دوا ۔ پس نظر بگذار و بگزین تتبعا ۔ از سخنگوئی بجو بیدار انتفاع ۔ منتظر را بہ ز گفتن استماع

قولہ چو موسی نور کی تابد رجیب ۔ اہ فاعل تابد لفظ سخرہ

منصب تعلیم نوع شہوت ست ۔ ہر خیالی شہوتی در رہ بتی ست ۔ گر نہ فضلش پی بری ہر فضولی ۔ کی فرستادی خدا چندین رسول

قولہ منصب تعلیم نوع شہوت ست ۔ اہ کہ در تعلیم حظ نفس است و این خطابت راہ حق ست و مانع ست از وصول

عقل جزوی معجزہ قربت دہش ۔ در دو رخشی کی تواند شد سوی خورشید ۔ نیست نور برق بہر رہبری ۔ بلکہ امرست ابر را کہ می گری
برق عقل ما برای گریہ ست ۔ تا بگرید مستی در شوق است ۔ عقل کودک گفت بر کتبا بتن ۔ لیک نتواند بخود آموختن
عقل سنجور آید ش سوی حبیب ۔ لیک نبود در دو عقلش نصیب

قولہ سوی دہش ۔ اہ دہش شہر یست از ولایت جیلان ۔

نک شیاطین سوی گردون میشدند ۔ گوش بر اسرار بالا می زدند ۔ میربودندی زمان را زنہا ۔ تا شہب میراندشان نگذار ہما
کہ رویدا نجا رسول آمدہ است ۔ ہر چہ میخواہد بیارد آید بدست

قولہ نک شیاطین سوی گردون میشدند ۔ اہ بدانکہ عادت شیاطین پیش از بعثت آنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم آن بود کہ بالا میرفتند قریب آسمان میشدند و از ملائکہ آسمان استراق سمع میکردند از مغیبات بعض با حوال اکوان و انچہ میشنیدند حق بود و از تخمین خود انچہ کہ از آن مسموع میگرفتند گاہے باطل میشد و این تخمین خود را با آن مضموم ساختہ با اولیاے خود از کاہنان تعلیم میکردند و در اکثر صادق دیگاہے کاذب میشد بجہت آنکہ انچہ کہ از تخمین خود مضموم ساختند کاذب بود و کاہنان بآن مغرور شدہ دعوے علم غیب میکردند و عالمے را گمراہ ساختند و بآن حطام دنیا حاصل میکردند و چون آنسرور

صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم مبعوث شد شیاطین ممنوع شدند از صعود سوی آسمان تا استراق سمع نمایند و شہب برای راندن شیاطین موکل گشتند کہ اگر کسی قصد صعود کند از شیاطین از شہب سوختہ شوند و از ترس آن فرار کنند سوے سفل و این ممنوعیت برای آن شد کہ کاہنان بر خرق عادت قدرت نیابند و معجزہ با اخبار کاہنان ملتبس نگردد بر عوام حمقای و چون این دانستے پس بدانکہ مولوے میفرماید غایت آنست کہ پند گیرند و بدانند کہ رسول آمدہ ست برای آنکہ علم از دیگرے نگیرند و راہے نیست سوای رسول برای گرفتن علم پس از اخبار وحی و با فاضت معنوی او علم توان گرفت راہ دیگر نیست

ار ہمی جویید در بی بہا	ادخلوا الابیات من ابوابہا	منزن آن حلقہ رو بر تاب تست	کز سر بام فلکستان راہ نیست
نیست حاجت تا بدین رہ دراز	خاکیی را وا دہ ایم اسرار را	پیش او آیند اگر خاکن نہ اند	نذہبکم گر روید از وگر چہ نبید

قولہ ادخلوا الابیات من ابوابہا یعنی در خانہا را از درہای آن در رفتہ آن مشرف باین عبارت ست و اتوا البیوت من ابوابہا یعنی در خانہا را از درہای آن این آیتے ست آنکسان را کہ چون از حج رجوع میکردند قبل بعثت در خانہا در دیوار شکاف کردہ بجائے نمی آمدند و این را تجربہ می پنداشتند و در ابتدای اسلام تیز جوازستند بر سم جاہلیت این کار کنند پس این امر رسید کہ در ترک و فعول از ابواب ہیچ وجہ قربت نیست پس در بیوت از درہا بیایید و ازین آیت بعد تفتیح مناط مستفاد میشود اسباب موضوعہ از اللہ سبحانہ بنا بر گذاشت در تحصیل مسببات و در آن ہیچ وجہ قربت نیست پس سبب برای حصول علم بمعنیات و علوم نافع نیست مگر رسول پس از وے گرفتہ شود و ہمچنین سبب حصول کشفی نیست مگر رسول بدون افاضت او معرفت حاصل نمے تواند شد اصلا پس رجوع بر رسول فرض گردید

سبزہ روید از خاکت آن دلیل	نیست کم از سم اسپ جبرئیل	سبز گردی تازہ گردی از نوے	کز تو خاک اسپ جبرئیلی شوے
	سبزہ جانبخش کاز اسرار ما	کرد در گوسالہ تا شد گوسپند	نیست

قولہ سبزہ روید از خاکت آن دلیل یعنی مقصود آنست کہ دلیل حق ست سبزہ علم روید در قلب و قلب باحیا گردد او در احیای قلب کم از سم جبرئیل علیہ السلام در احیای نبات و حیوان

جان گرفت و بانگ زد زان سبزہ او	آنچنان بانگی کہ شد فتنہ صدو	کز امین آید سوی اہل راز	وا رہید از سر کلہ ما شتاب باز

قولہ جان گرفت و بانگ زد زان سبزہ او یعنی در ین بیت مع ما بعد اشارت ست بانکہ گوسالہ کہ مصور کردہ بود از زر و آواز میکرد در واقع حی شدہ بود و حقیقت حیات یافتہ بود و خاصیت خاک سم جبرئیل آن بود کہ بر ہر چیزے کہ افتد حی گردد آنرا بحقیقت حیات دیودن آواز او خوار ازان بود کہ صورت گوسالہ بود اگر صورت حیوان دیگرے می بود آواز ان حیوان پیدا میشد این چنین تحقیق فرمودہ شیخ اکبر قدوہ محققان قدس سرہ و نہ آنچنان ست کہ بعض اہل ظاہر میگویند کہ گوسالہ در حقیقت حی نشدہ بود و از سم سے از ان صورت آواز می آمد و ظاہر قرآن شاہد ست بانکہ شیخ تحقیق فرمودہ کہ اللہ تعالی میفرماید فاخرج لہم عجلا جسدا لہ خوار پس خارج کرد آن سامرے برای بنی اسرائیل گوسالہ را جسد کہ او را خوار آواز کاو و سا گویند کہ اللہ تعالی اطلاق جسد و عجل بچہ کاو را گویند و اگرچہ ممنی بود بحقیقت حیات اطلاق عجل بر آن صحیح نیشد و نیز اورد [illegible]

از بدن مرکب از گوشت و دم بعد ازان سامری را سوال کرد موسی علیہ السلام کہ از عجل حی بچہ وجہ شد چنانکہ اللہ تعالے حکایت مے کند بقول خود قال فما خطبك یا سامری گفت موسی چہ نشان بود درین گرداندن زر را گوسالہ قال بصرت بما لم یبصروا بہ فقبضت قبضۃ من اثر الرسول فنبذتہا وکذلک سولت لی نفسی گفت سامری دیدم و انچہ ندیدند آن قوم و این آن بود کہ سم جبرئیل بر ہر کیاہ خشک مے افتاد آن تر و سبز مے شد و حیات می یافت پس گرفتم از نقش پای آن رسول کہ جبرئیل بود خاکے را پس انداختم آن خاک را در زر مصور بصورت گوسالہ بس او حیات یافت این سبب حیات یافتن گوسالہ زر بود و دریان غایت این فعل گفت انچنین زینت دادہ مر النفس من

سر کلاہ چشم بند گوش بند	کہ از و بازست مسکین و نژند	ہر ان کلہ بر چشم باز اول نہ بست	کہ ہمہ سیلش سوی جنس خود ست
	چون بر برد از خبث و باشہ گشت یار	بہ کشاید چشم او را باز و ا	

قولہ کہ از و بازست مسکین و نژند ۔ آہ نژند اندوہگین

راندہ دیوان ز احق از مر صاد خویش	عقل جزوی از استبداد خویش	کہ سری کم کن نہ تو مستبد ۔	بلکہ شاگردی ولی مستعد ۔
زود بر دل رد کہ تو جزوی دلے	ہین کہ بندہ پادشاہ عادلے	بندگی او بہ از سلطانی ست	کہ انا خیر دم شیطانی ست
	فرق بین و بر گزین تو ای حنیف	بندگی آدم از کبر ابلیس	

قولہ راندہ دیوان را ہم از مر صاد خویش ۔ مر صاد راہ فراخ مربوط ست بہ ابیات سہ تنک شیاطین سوی کردون می شدند ۔ الابیات حاصل آنکہ شیاطین را حق از مر صاد خود راند تا از رسول علم گیرند نہ از خود ے خود ہمچنین عقل جزوے را راند از استقلال در تحصیل علوم از انظار و افکار خود کہ از انظار علم حاصل نمیشود بلکہ در خطا و جہل مے افتد حافظ شیرازی میفرماید ۔ عقل میخواست کز ین شعلہ چراغ افروزد ۔ برق غیرت بدرخشید جہان بر ہم زد ۔ اگر حاصل شود در سبیل نصرت نافع نباید پس عقل را باید در استقلال سوی سول کہ از اخبار و وافاضت وحی علم گیرد و در ابیات تالیہ رسول را بدل تعبیر فرمودند کہ او ست حقیقۃ قلوب دیگر قلوب میشوند از انباء او و بمبادی آن باشد کہ از استقلال سالک سوء دل کہ دل صاف کردہ از علم گیرد

گفت آنکہ ہست خورشید رہ او	حرف طوبی ہر کہ دلت نفسہ	سایہ طوبی ہمین خوش بجست	سر نہ در سایہ سرکش نجست
ظل فرلت نفسہ خویش مضیعے ست	مستعدان صفا را کمبی ست	گر ازین سایہ روی سوی منے	زود طامی کردی و رہ گم کنے

قولہ گفت آنکہ ہست خورشید رہ او ۔ اشارت ست باین حدیث شریف طوبی لمن ذلل نفسہ خوشی ست آنکس را کہ ذلیل شد نفس او و یا آنکہ طوبے کہ درختی ست در جنت برای کسی ست کہ ذلیل شد نفس او

بیان آیہ یا ایہا الذین اٰمنوا لا تقدموا بین یدی اللہ و رسولہ واتقوا اللہ ان اللہ سمیع علیم

ای کسانیکہ ایمان آوردند نہ پیشی کنید پیش اللہ و رسول وے نہ در قول و نہ در فعل بلکہ منتظر امر اللہ و رسول و امر رسول باشید و یا تابع فعل رسول باشید در افعال و تقوی کنید اللہ را بدرستیکہ اللہ سمیع است مے شنود

شمنان شاد علیم ست میداند افعال و نیات شما در افعال ++

پس برو خاموش باش از انتقاد | زیر سایه شیخ و امر اوستاد | پس رود صامت شود خاموش باش | از وجود خویش و قالی کم تراش
ورنه گرچه مستعد و قابلی | مسخ گردی تو ز لاف کاملی | هم ز مستعدادو امانی اگر | سر کشی ز استاد را دیو باجز

قوله پس رود صامت شود خاموش باش ++ اه ظاهر آنست که صامت صفت پس رود ست یعنی چنین پس رو شو که صامت ست و اگر اضافت گفته آید میتواند شد لیکن معنی آن میگردد که مرشد صامت باید و این مناسب مقام نیست ++

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز | در شوی بی صبر بانی پاره دوز | کهنه دوزان گر بدیشان بنگرم | جمله نو دوزان شکندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال | خود بسنجد گوی آله انقل عقال

قوله صبر کن در موزه دوزی تو هنوز اه یعنی پیشه که اختیار کنی بران صبر کن و عادت گیر تا آن پیشه حاصل آید و مقصود آنکه طالب را جد باید و بر جد صبر باید تا مطلوب حاصل گردد ++

همچو آن مرد فلسف روز مرگ | عقل امید بد ز بی بال و برگ | بیغرض میگرد آندم اعتراف | گر زد کاوت ماندیم ست ار گزاف

قوله همچو آن مرد فلسف روز مرگ اه نقل ست که شیخ فلاسفه بوعلی ابن سینا در وقت مرگ خود میگفت که بوعلی مفلس و جاهل میرود از ین عالم

از غروری سر کشیدیم از رجال | آشنا گردیم در بحر خیال

قوله آشنا گردیم در بحر خیال اه آشنا گردن کنایت ست از اشتغال بانظار فکریه

آشنا نیچید اندر بحر روح | نیست آنجا چاره جز کشتی نوح

قوله نیست اینجا چاره جز کشتی نوح اه تا نوح بر سوار شده از هلاک بغرق خلاص یابد و سواری کشتی کنایت است از تشبث باقوال رسول و تقلید آن

اینچنین فرمود آن شاه رسل | که منم کشتی درین دریای کل | یا کسی کو در بصیرت تای من | شد خلیفه راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا | زو نگردانی ز کشتی ای فتی

قوله اینچنین فرمود آن شاه رسل اه در حدیث شریف واقع ست مثلی کسفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنه غرق این حدیث سابق نیز گذشته یعنی مثل من مثل سفینه نوح ست کسیکه سوار شود در آن سفینه نجات یابد و کسیکه متخلف شود غرق شود و سواری سفینه مستعار ست بطریق تمثیل مر اتباع و تقلید را و اتباع و تقلید آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم مشافهت نمیتواند شد مگر صحابه را و اتباع تقلید غیر صحابه را نمیتواند شد مگر با تباع کسیکه بر بصیرت باشد از اتباع او که حامل شریعت و اسرار اوست صلی الله علیه وآله وسلم و آن خلیفه اوست صلی الله علیه وآله وسلم لهذا در بیت تالی میفرماید که یا کسی کو در بصیرت تای من اه ورنه در حدیث مذکور نیست تصریح ذکر خلیفه ++

همچو کشتیان سوی سر کوهی روم | از بنی لا اعاصم الیوم شنوم | میناید پس تا این کشتی ز بند | میناید کوه فکرت پس بلند
پست منگر بانان این پست و بلند | بنگر آن فضل خدا پیوست و بند | در بلندی کوه فکرت کم نگر | که یکی موجش کند زیر و زبر

قولہ همچو کنعان سوی ہر کوہ بلند + اہ حاصل آنکہ سوی افکار خود مرو کہ افکار فکریہ مہلک اند سوی رسول رو چنانکہ کنعان سوی کوہ رفتہ بود و از سواری کشتی نوح ابا آورد پس ہلاک گردید پس تمثیل است مر ہلاک باطن را و زوال حیات حقیقت علمیہ بسبب اشتغال بانظار فکریہ و ترک تقلید رسول بہلاک کنعان ست وزوال حیات دنیاویہ او بر فتن سوی کوہ و ترک سواری کشتی نوح و یا تشبیہ صاحب فکر بکنعان ست و تشبیہ فکر بکوہ و تشبیہ زوال حیات علمیہ صاحب فکر بزوال حیات دنیاویہ کنعان و تقلید رسول سواری کشتی نوح و قولہ تعالی لا عاصم الیوم من امر اللہ اگرچہ مراد در آن آیت عصمت از غرق ست لیکن بلسان اشارہ ازو مفہم میشود کہ عاصم از ہلاک باطن نیست مگر آنکس کہ مرحوم حق است +

گر تو کنعانی نداری باور م | گرد صد چندان نصیحت آورم | گوش کنعان کی پذیرد این کلام | کہ برد مہر خدایست بر دہان +
کی گذارد موعظہ بر مهر حق | لیک میگویم حدیث خوش تر ک | بر امید آنکہ تو کنعان نہ

قولہ گر تو کنعانی نداری باور م + اہ یعنے اگر عین تو قابل قبول نصیحت نیست همچو کنعان کہ استعداد قبول نصیحت نداشت پس نصیحت کار گر نخواہد شد و اینست مراد از مہر حق و یا مہر حق ہمیشہ ست کہ مانع از قبول نصیحت باشد + بر طبق استعداد فاسد او کہ در عین ثابت او بود و درین اشارہ ست باین آیت ختم اللہ علی قلوبهم و سابق بذکر گذشتہ

آخر این اقرار خواہی کرد هین | هم ز اول روز آخر را ببین | میتوانی دید آخر را کنون | چشم آخر بینت را کو رو طحن
هر کہ آخر بین تر او مسعود دار | بود ش هر دم بره رفتن شعار

قولہ آخر این اقرار خواہی کرد هین + اہ مراد ازین اقرار اقرار بآنکہ عقل عقال ست و انظار فکریہ مہلک اند +

گر نخواہی هر دمی این خفت خیز | کن ز خاک پای مرد چشم تیز | گل دیدہ ساز خاک پاش را | تا نماند از ی سراو باش را
کہ ازین شاگرد نی زین افتقار | سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار | سرمہ کن تو خاک این بگزیدہ را | هم بسوزد هم بسازد دیدہ را
چشم رو شن کن ز خاک اولیا | نہ بہ بینی زابتدا تا انتہا | چشم انشان بود بس نور یار | کہ خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل بروید مر ترا + | خار را از چشم دل گر بر کنے | چشم جان را حق بخشد روشنے

قولہ گر نخواہی هر دمی این خفت و خیز + اہ یعنے اگر این خفت و خیز از تو نمیشود کہ آخر را ببینی در پے مرد عارف باش کہ ازو آخر بینی پیدا آید +

قصہ شکایت استر با شتر کہ من بسیار در رومی افتم در راہ رفتن و تو کم می افتی چونست و جواب گفتن شتر

استری را دید روزی استر ے | چونکہ با او جمع شد در آخور ے | گفت من بسیار می افتم برو | در کریوہ در راہ و در بازار کو
گرچہ در رومی فتم بسیار من | در رہ هموار و نا هموار من | خاصہ از بالای کہ تا زیر کوہ | در سرایم هر زمانی با شکوہ
کم همی افتی تو در رو هر عجیب | یا مگر خود جان پاکت دولتست | در سرایم هر دم و زانو زنم + | پوز و زانو را ز خطا پر خون کنم

گر شود پالان دختم بر سرم | در سکاری همزمان رحمی خورم +
بچه کم عقلی که از عقل پناه | بشکند توبه بصد دم از گناه
سخره ابلیس گردد در زمن | از صنعیی رای آن توبه شکن
در سر آید پیر زمان همچو اشتر لنگ | که بود بارش گران در راه سنگ

قول مسخر ابلیس گردد در زمن + اه یعنی ابلیس در آمسخر میگرداند که هر دم توبه می شکند پس مسخره بودن از جهت شکستن توبه است نه از جهت توبه کردن هر وقت که توبه محمود است در هر حال چنانکه این بیت بر آن گواه است

میخورد از عیب بر سر زخم او | از شکست توبه آن او پیر جو | باز توبه میکند بار ای سست | دیو درم باز توبه را شکست
ای شتر که تو شلال مومنی | صنف اندر صنف دگر ش همچنان | که بخواری میگرد در وصلان
گفت گرچه هر سعادت از خداست | کم فتی در رو دکم بینی زنی | توچه داری کی چنین بی آفتی | بیقراری و کم اندر رو فتی
از سر که من به بینم پای او | در میان ما و تو بس فرقها است | سر بلند من و چشم من بلند | بینیش عالی همانست از گزند
هر گرو سهو ار را من تو تیو

قول کم فتی در رو دکم بینی زنی + او بینی زن عبارت از حسد بردن ست و انکار کردن ست +

همچنانکه دید او صدر اجل | پیش کار خویش تا روز اجل | انچه خواهد بود بعد شصت سال | داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود پنداشت در آن متقی | بلکه حال جعفری و شرقی

قول همچنانکه دید او صدر اجل + اه شاید مراد از صدر اجل بایزید بسطامی ست که احوال شیخ ابو الحسن خرقانی دیده بود و مراد از نسبت سال در بیت تمثیلی ساله اکثیره ست +

نور در چشم و دلش سازد تمکن | بهر چه سازد پی حب الوطن + | همچو یوسف کو بدید اول بخواب | که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر | انچه یوسف دید صدر بر کرد سر | نیست آن منظر بغیر الله گزاف | نور ربانی بود گردون شگاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو | هستی اندر حس حیوانی گرو | تو ضعیف و هم ضعیف پیشوا | تو ضعیف چشم بینی پیش پا +
پیشوا چشم است دست و پای را | گو به بیند جای را تا جای جا | دیگر آنکه چشم من روشن تر ست | دیگر آنکه خلقت من اطهر ست
تا نگوید من ستم فرزند و لاد | نی ز راه زنا و اهل ضلال | تو ز اولاد زنا ئی بی گمان | تیر کژ بیند و چو کژ باشد گمان

قول بهر چه سازد یعنی حب الوطن + یعنی نور چشم و دل آن صدر اجل بود پس سکونت او برای حب وطن بود +

مصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن با وی ..

گفت استر راست گفتی ای شتر | این بگفت و چشم کرد از اشک پر | ساعتی بگریست در پیش فتاد | گفت ای بگزیدهٔ رب العباد

چہ زیان دارد کراز فرغندگے | در پذیری تو مرا در بندگے | فضل تو بر من نیست از استحقار | ہم بفضل خود مرا مسعود دار
گفت چون اقرار کردی پیش من | رو کہ رستی تو ز آفات زمن | وادی الاضداد رہیدی از بلا | تو عدو بودی شدی اہل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود | کز بد اصلی نیاید جز جحود | آن بد عاریتی باشد کہ او | آرد اقرار و شود او توبہ جو

قولہ خوی بد در ذات تو اصلے نبود ۔ اہ یعنے عین ثابت تو استعداد ہدایت داشت و قسم از اللہ تعالے نبود در قلب ۔

ہمچو آدم زلتش عاریۃ بود | لاجرم اندر زمان توبہ نمود

قولہ ہمچو آدم زلتش عاریۃ بود ۔ اہ آدم علیہ السلام بسبب استعداد خود معصوم بود و این زلت کہ از وے شد بتاویل بود چنانکہ سابق بیان آن گذشت لیکن چون لایق مقام او نبود لاجرم مسارعت سوے توبہ کرد ۔

چونکہ اصلی بود جرم آن بلیس | رہ نبودش جانب توبہ تلیس | رو کہ رستی از خود و از خوی بد | وز زبانہ نارد از دندان ورد
رو کہ اکنون دست در دولت زدے | در فگندی جز بخجلت سر بدے

قولہ چونکہ اصلے بود جرم آن بلیس ۔ اہ یعنے در عین ثابت استعداد نبود او را مگر ضلال و نافرمانے را ۔

ادخلی تو در عبادی یافتے | ادخلی فی جنتی در تافتے | در عبادش راہ کردی جنتش را | رفتی اندر خلد از راہ خفا

قولہ ادخلی تو فی عبادی یافتے ۔ اہ قال اللہ تعالی فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی داخل شو در بندگان من و داخل شو جنت مراد حاصل بتین آنکہ دخول جنت بعد دخول در عباد ست و دخول در عباد عبارت ست از ادای کردن حقوق بندگے و متذلل بودن پیش او و این با معناش باعتبار بطن آیت بلسان اشارت سابق گذشت ۔

اہدنا گفتی صراط مستقیم | دست تو بگرفت و بردت تا نعیم | نار بودی نور گشتی ای غزا | عوذہ گشتی گشتی آنگورہ مویز

قولہ اہدنا گفتی صراط المستقیم ۔ یعنی چون از حق ہدایت صراط مستقیم خواستی و خود را ذلیل تحت ارادت او داشتی او دست تو گیرد

اختری بودی شدی تو آفتاب | شاد باش اللہ اعلم بالصواب

قولہ اختری بودی شدی تو آفتاب ۔ اہ یعنی قابلیت ہدایت داشتی چون آفتاب گشتی کہ خود منور و مستنیر و روشن کنندہ دیگران و ہادی ایشان ست

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر | شہد خود بیش اندر فگن در خوی شیر | تا رہد آن شیر از تغییر طعم | یابد از بہرہ مزہ تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر بقا | چونکہ شد دریاز ہر تغییر جست | منتدی یابد بدان بحر عسل | آفتی را نبود اندر وی عمل ۔
غرہ کن شیر و ارای شیر حق | تا رود آن غرہ بر ہفتم طبق | چہ غم جان ملول سیر را | کی شناسد بوش غرہ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر | بہر بر دریا دلی عالی گہر ۔ | آب نیلست انبذ شیعا انفراہ | بارش در چشم قبطی خون نما

قولہ شہد شیر اندر فگن در خوی شیر ۔ اہ یعنے شہد خود را کہ کنایت از خلاوتہای باطن ست در خوی شیر یا مانند کہ کنایت از تشنوی ست تا این شیر با آن شہد در طعم فرو نگیرد پس حاصل این بیت تعبیر از

از مثنوی بحال حسام الدین در بیت آینده بر نویس احوال خود با آب زدات قریب ست زیرا که حلاوتهاے باطن نیست مگر آنچه که طاری ست بر قلب از علوم و چون در مثنوے آمیخته شد پس مثنوی از احوال حسام الدین شد واعتراض ولی محمد باین وجه که بعد اراده از شهد حال حسام الدین قدس سره مثنوی غیر احوال حسام الدین باشد وحال آنکه در بیت آینده مثنوی را عین حال حسام الدین قدس سره گفته ساقط ست ومیتواند که مراد از شهد اسرار وارده بر قلب حسام الدین قدس سره باشد واز جوی شیر قلب مولوی قدس سره مراد باشد که شیر مثنوی ست وجوے آن قلب مولوی ست وحاصل آنکه حقایق ومعارف وارده بر قلب تو نیز بر قلبت مانا این شیر مثنوی خوش مزه شود واز تغیر طعم مصئون باشد وچون مثنوی مشتمل بر آن اسرار شد پس تعبیر ازان باحوال شیخ حسام الدین بعید نیست واین آمدن حقایق ومعارف وارده بر قلب شیخ حسام الدین قدس سره مبتنی ست بر آنکه چون عارف بکمال رسد قلب او مثل آئینه قابل از انعکاس صور مقابله گردد پس قلب مولوی مثل آئینه بود وقلب حسام الدین چون مقابل وافتاد پس اسرار وارده بر قلب او منعکس گردید در قلب مولوی اگرچه این اسرار را شیخ حسام الدین از افاضت او یافته باشد پس این کلام منافی اراده حسام الدین قدس سره جناب مولوی را واخذ خلافت از و نیست چنانکه مزعوم بعض ست وگمان میبرند که شیخ حسام الدین بصحبت مولوی بود قدس سره وشیخ ولی محمد در بیت از شهد بیان شیخ حسام الدین قدس سره مراد داشته واز جوی شیر مثنوی وحاصل آنکه بیان مثنوی کن که از بیان تو لذت در مثنوے می افزاید واز لفظ این سخنے چندان بعد نمیدارد

لا به کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بینت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و بر داری که شما خون بر میدارند آب صاف ست و خون ما بر میداریم خون صاف ست

می شنیدم که درآمد قبطیے	از عطش اندر دمش آماس سبطیے	گفت هستم یار و خویشاوند تو	گشتهام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون	تا که آب نیل ما را کرد خون		

قول این شنیدم که درآمد قبطے ۱۲ قبط قوم فرعون وسبطی منسوب بسبط اسرائیلی

سبطیان زان آب صافی میخورند	پیش قبطی خون شد آب از خشم بند	قبطیان تنگ هم نهند از تشنگے	از پی او میرود یابد رگے
بهر خود یک طاس سا پر آب کن	تا خورد از آیت این بار کهن	چون برای خود کنی این طاس پر	خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیلی تو نبوشم آب هم	که طفیلی در تبع بهتر رسم	گفت ایمان جمله دست کنم	پاس دارم ای دو چشم رو شنم
بر مراد تو روم شادے کنم	بنده تو باشم آزادی کنم	طاس را از نیل او پر آب کرد	سر دهان بنهاد و همی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه	کل بخورد تو هم شد آن خون سیاه	باز آنسو کرد کژ خون آب شد	قبطے اندر خشم واندر تاب شد

ساعتی تنبست تا تشنش برفت | بعد ازان گفتش کہ ای مسلم رفت

قولہ پیش قبطی چون شد آب از چشم ہند، اہ درین اشارت ست بآنکہ در سحر چشم بندی ست و آنچہ در سحر می نماید واقعیت ندارد و این شدن آب خون امر واقعے بود و در واقع وقت نوشیدن قبطے خون نے شد لیکن قبطیان از جہل خود و یا از قحت این را چشم بندی و سحر خیال میکردند پس برین خیال این قبطے آنرا چشم بندی گفت،

ای برادر این گرمدا چارہ چیست | گفت این را آن خورد کو متقی ست | متقی آنست کو بیزار شد | از زہ فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو نخور این آب را | صلح کن با مہ ببین مہتاب را | صد ہزاران ظلمتست از خشم تو | بر عباد اللہ اندر چشم تو،
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو | عبرت از یاران بگیر استاد شو | کی طفیل من بغی در اعتراف | چون ترا کفر ست ہمچون کوہ قاف
کوہ در سوراخ سوزن کی رود | جز بگرد آن کوہ برگ کہ شود | کوہ را کہ کن بہ استغفار خویش | جام مغفوران بگیر و خوش بکش

قولہ گفت این را آن خورد کو متقی ست، اہ این بجہت آنکہ اللہ تعالے برای مومنان این آب را آب گرداند و کافران را عذاب تشنگی اید میدہد و حکم حق ہرگز مبدل نے تواند شد،

تو بدین تزویر چون نوشی ازان | چون حراسش کرد حق بر کافران

قولہ تو بدین تزویر چون نوشی بدان، اہ تزویر باطل را بصورت حق نمودن و حاصل آنکہ این تزویر یعنی کہ ارادہ نوشیدن خود دارے و بظاہر می خالی کہ آب برای سببی ست ازین تزویر آب نخواہے نوشیدن چون اللہ از نوشیدن این آب کافران را محروم ساختہ و باز داشتہ و باللہ تعالے تزویر فایدہ ندہد کہ او داناو بینا ست،

خالق تزویر تزویر ترا، | کی خرد ای مفتری مفتر ترا | آل ہوسی شو کہ حیلت سود نیست | حیلہ ات با وحی ہمود نیست،
زہرہ دارد آب کز امر صمد | گر دو او با کافران آبی کند | یا تو پنداری کہ تو نان میخورے | زہر مار و کاہش جان میخورے
نان کجا اصلاح آن جانی کند | کو دل از فرمان جان دہ بر کند | یا تو پنداری کہ حرف مثنوے | چون بخوانی رایگانش نشنوے
یا کلام حکمت و سر نہان، | اندر اید سہل در گوش گمان | اندر آید لیک چون افسانہا | پوست بنماید نہ مغز و دانہا
| | در سر و در رد کشیدی چادرے | رو نہان کردہ ز خشمت و کبرے

قولہ کی خرد ای مفتری مفتر ترا، اہ مفتر ترا اول بصیغہ اسم فاعل ثانی بصیغہ اسم مفعول

شاہنامہ یا کلیلہ پیش تو، | ہمچنان باشد کہ قرآن از جفتو | فرق آنکہ باشد از حق و مجاز | کہ کند کحل عنایت چشم باز،
ورنہ نیشک و مشک پیش است خشک | ہر دو یکسانست چون نبود شمے | خویشتن مشغول کردن از ملال | باشد حق مقصد از کلام ذو الجلال

قولہ شاہنامہ یا کلیلہ پیش تو، اہ یعنی شاہنامہ و کلیلہ یعنی کتب افسانہ پیش تو مثل قرآن نیست و ہر دو یکسان اند کہ از خاطر تو ملال رفع میکنند پس مثنوی نیز پیش تو از ہمین قبیل باشد،

کاتش و سواس را دو غصہ را | زان سخن بنشاند و سازد دوا

قولہ کاتش و سواس را و غصہ را یعنی برای این کہ از ملال مشغول شود کہ آتش وسواس و غصہ ازان سخن بنشاند کہ اشتغال بغصہ و سواس و غم را دفع میکند،

بہر این مقدار آتش شاد زن | آب پاک و بول یکسان شد بفن | آتش و سواس را این بول و آب | ہر دو بنشانند ہمچون خمر و خواب

قولہ بھر این مقدار آتش شاندن، اہ یعنے برای این آتش وسواس وغم نشاندن بول آب شاہنامہ و کلیلہ ست وآب پاک کہ قرآن ست برابر ست چنانکہ در نشاندن این آتش متعارف ست بول آب برابر ست

لیک گر واقف شنوی زین آب پاک — کہ کلام ایزد ست نے خاک — نیست گردد وسوسہ کلی زجان — دان بیاید وسوی گلستان

زانکہ در باغی ودر جوئی پرد — ہر کہ از سر صحف بوئی برد — یا تو پنداری کہ روی انبیا — آنچنانکہ ہست می بینیم ما

در تعجب ماند پیغمبر ازان — چون نمی بینند رویم مومنان — چون نمی بینند نور روم خلق — کہ سبق برد ہست بر خورشید سبق

در نمی بینند این حیرت چرا ست — تا کہ وحی آمد کہ آن رو در خفا ست — سوی تو ماہ ست وسوی خلق ابر — تا نہ بیند رایگان روی تو گبر

سوی تو دانہ ست سوی خلق دام — تا نتوشد زین شراب خاص عام

قولہ لیک گر واقف شنوی زین آب پاک، اہ خلاصہ آنکہ لیکن فرق ست میان نشاندن شاہنامہ وکلیلہ آتش وسواس را ومیان نشاندن قرآن آن آتش را کہ اگر اشتغال قرآن باعتقاد تمام وبعلم آنکہ کلام ایزد ست وسوسہ از نیجر رود ودر باغ تماشای اسرار ودر جوی رحمت الہیہ آید بخلاف کلیلہ وشاہنامہ کہ از حق عناصر غافل میمانند واین غفلت پخ وسواس وغصہ ست

گفت یزدان کہ ترا ہم بنظرون — نقش ما مندہم لا یبصرون — مینماید صورت الصورت پرست — کان دو چشم مردہ او ناظر ست

پیش چشم نقش می آری ادب — کہ چرا پاسم نمیداری عجب — از چہ رو بے پاسخ ست این نقش نیک — کہ نمیگوید سلامم را علیک

می نجنباند سر و سلبت زجود — پاس آنکہ کردمش من صد سجود — حق اگر چہ سر بجنباند برون — پاس آن نوعی دہد در اندرون

کہ دو صد جنباندن سر از زدان — سر چنین جنباند آخر عقل و جان — عقل را خدمت کنی در اجتہاد — پاس عقل آنست کافزاید رشاد

حق نجنباند بظاہر سر ترا — لیک سازد بر سر آن سر ورترا — مر ترا چیزی دہد یزدان نہان — کہ سجود تو کند اہل جہان

آنچنانکہ داد سنگی را ہنر — تا عزیز خلق شد یعنی کہ زر — قطرہ آبی بیاید بلطف حق — گوہری گردد بدار زر سبق

قولہ گفت کہ یزدان کہ ترا ہم ینظرون، اہ قال اللہ تعالی وتراہم ینظرون الیک وہم لا یبصرون بعض علمای ظاہر ضمیر ہم راجع میگردانند سوے بتان کہ مذکور اند قبل ازین وظاہر آنست کہ برین تقدیر خطاب عام ست وحاصل آنکہ می بینی صالحان خطاب آن بتان را کہ مے بینند سوی تو وحال آنکہ ایصار ندارند ومیتوانند کہ خطاب بآنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم باشد ومعنی ہمان ست وقیل مولوی آنست کہ خطاب بآنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وضمیر ہم راجع سوی کافران ست وحاصل آنکہ می بینی تو ای محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آن کافران را کہ می بینند سوے تو وحال آنکہ نمی بینند ترا چنانکہ ہستی منور نقل ست صحیح کہ شاہے از درویشے پرسید کہ فائدہ دیدن ولی چیست گفت بروآتش دوزخ حرام میشود شاہ گفت کہ ابوجہل محمد را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم دید وآتش دوزخ او را گرفت در پاسخ جواب داد کہ او رسول خدا را نمید ید صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بلکہ برادر زادہ ابوطالب را دید اگر رسول خدا را میدید صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آتش دوزخ بروی حرام شدی

مسم خاکست وچو حق تابیش داد — در جہانگیری چو مہ شد اوستاد — ہین طلسمست این نقش مردہ است — احمقان آخیش آنرہ بردہ است

مینماید آنکہ چشمی میزند — اہلبان سازندہ اند از اسپند

قولہ چشم خاکست وچو حق تابیش داد، اہ مربوط ست بابیت بالا وضمیر تابش راجع ست سوی زر یا سوی گوہر

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرام الاکرمین حق تعالے

گفت قبطی تو دعائی کن کہ من | از سیاہی دل ندارم آن دہن | تا بود کہ فضل این درواشود لو | زشت آور در برم خوبان جا شود
از تو سبطی صاحب جذبی شود | یا بلیسی باز کروبی شود | یا بفرد دست مریم بوی مشک | یا بد و تری میوہ شاخ خشک
سبطی آمد در سجود افتاد و گفت | کای خدای عالم سر نہفت | سبطی و قبطی ہمہ بندہ تواند | عاجز امر تو اند و مستمند
جز تو پیش کہ بر آرد بندہ دست | ہم دعا و ہم اجابت از تو است | ہم تناول تو دہی ہم میل دعا | تو دہی آخر دعا را اجزا

قول ما بفیر دست مریم بوی مشک ۱۲ یعنے شاخ خشک بغیر دست مریم بوی مشک و تری میوہ یا بد دعای سبطے را بدست مریم مشبہ ساختہ دست مریم مستعار شد برای آن دعا و قبطے مشبہ بشاخ خشک شدہ خاک مشک مستعارہ برای آن شد و این استعارہ و تشبیہ از مولوی ست قدس سرہ و در کلام قبطے اینقدر بودہ باشد کہ برکت دعاے تو مرا ترے و تازگی ایمان و بوی مشک ایمان حاصل شود مولوے برای ہمین عبارت باین تشبیہ و استعارہ تعبیر فرمودند پس ساقط شد آنچہ متوہم میشود کہ مریم علیہ السلام و تر میوہ یافتن از شاخ خشک بعد این قصہ قبطے بود پس در کلام قبطی آنچہ وجہ صورت بندد و این قصہ مذکور ست در قول اللہ تعالے وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا این مقولہ عیسی علیہ السلام ست وقت ولادت او و یا مقولہ جبریل ست یعنی حرکت دہ شاخ نخلہ را کہ فرو ریزد بر تو رطب پختہ جید

	اول و آخر توئی مادر میان	ہیچ ہیچی کہ نیاید در بیان	

قول اول و آخر توئی مادر میان ۱۲ یعنے موجود اول و آخر تو ہستی و مادر میان ہیچ موجود نداریم از شئون تو ہستیم و از ہستی تو ہست و در ہمہ افعال بقدرت تو قادریم و از جملہ آن دعا ست ۱۲

	اینچنین میگفت تا افتاد و طشت	از سر بام و دلش بہوش باز گشت	

قول اینچنین میگفت تا افتاد و طشت ۱۲ او و طشت از بام افتادن کنایت ست از بلند شدن آوازہ مدنامے و اینجا مراد بلند شدن آوازہ ست یعنی دعا او مستجاب شدن و آوازہ اجابت رسید و نیز گاہی کنایت کنند از غروب آفتاب پس میتواند کہ مراد باشد اینجا یعنے دعا صل تا کہ آفتاب عقل در غروب آمد ۱۲

	باز آمد او بہوش اندر دعا	لیس للانسان الا ما سعے	

قول باز آمد او بہوش اندر دعا ۱۲ یعنی درین دعا باز بہوش آمد تا دعا موقوف نشود کہ بیہوشی مانع دعا بود و نیست انسان مگر مر غوسعی پس مزد دعا یافت کہ باجابت رسید ۱۲

در دعا بود او کہ ناگہ نعرہ	از دل قبطی بجست و غرہ	کہ الا ای بتاب بے ایمان عرضہ کن	تا بتیرم زود در نار کہن	

آتشی در جان من انداختند | مر بلیسی را بجان بنواختند

قول درد عاجز بود او که ناگه بنعره «آه» نعره آواز عجز آواز شیء که مصیب بود و ما بعد بیان آن آواز ست

دوستی تو زحب ناشکفت | حمد لله عاقبت دستم گرفت | کیمیایی بود صحبتهای تو | کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد | چون گرفتم او مرا تا خلد برد | سیل بود آنکه تنم را در ربود | بر دسیلم تا لب دریای خود
من چو یوسف آب دیدم سوی سیل | بحر دیدم در گرفتم کیل کیل | طاس آن رویش که اکنون آب گیر | گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری | تا ابد بشکستگی ناید مرا | آنکه جوی و چشمها را آب داد | چشمه اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار | گشت پیش همت او آب خوار

قول دوستی تو زحب ناشکفت «ه» یعنی دوستی تو دست مرا گرفت از این حب ناخوش که حب فرعون و افعال او بود تا از این حب باز آمدم و سوی حق سبحانه آمدم

کاف کافی آمد از بهر عباد | صدق وعد کهیعص | کافیم بدهم ترا من جمله نیز | بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم | بی سپاه و لشکرت میری دهم | کافیم بی واردیت درمان کنم | کوه را و جاه را میدان کنم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم | بی بهارت نرگس و نسرین دهم | موسی را دل دهم با یک عصا | تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم بیضه ردا | که طپانچه میزند بر آفتاب | چوب را ماری کنم من هفت سر | که نزاید ماده مار او را ز نر
خون و ابنیهم و آب نیل عین | خود کنم خون عین آتش اندرین | شادیت را غم کنم چون آب نیل | که نیابی سوی شادی هیچ میل
باز چون تجدید ایمان بر تنی | باز از فرعون بیزاری کنی | موسی رحمت به بینی آمده | نیل خون بینی ز وا بی شده
چون مر رشته نگهداری در آن | نیل و دق تو نگردد هم چو خون

قول کاف کافی آمد از بهر عباد «ه» یعنی کاف در کهیعص اسم کافی ست و اشارت بآنست که کافی است و صدق وعد کهیعص ست که صاد اشارت ست بصدق وعده کفایت و در بعض نسخ واقع است صدق دعوے بجاے صدق وعده یعنی صدق این دعوے کفایت این کهیعص صاد ست که صاد این عبارت اشارت است بسوی صدق بدانکه این اشارات حروف مقطعات از جمله اشارات حسنه ست که اکابر آنرا فهمیدند چنانکه بعض آن از ابن عباس عارف ربانی نیز منقول شده و نیست این اشارات تفسیر این حروف مقطعه و تفسیر آن نیست مگر نزد الله تعالے و راسخان در علم اگرچه بعد از فنای خود بعلم حق میدانند لکن تعبیر آن بوجهیکه فهمیده شود نمیکنند که این از جمله اسرار ست میان الله و رسول وی صلے الله علیه و آله وسلم و ظاهر آنست که بیت مقوله مولوی ست نه مقوله قطبے که قطب قبل نزول این آیت بود در زمان موسی علیه السلام و بعد این بیت مقوله حق ست و بیان کفایت او

من گمان بردم که ایمان آورم | تا از این طوفان خون آبی خورم | من همی دانستم که بتدیلی کند | در نهاد من مرا میلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان | بر قرارم پیش چشم دیگران

قول من گمان بردم که ایمان آورم «ه» مقوله قطبی ست و مقصود از این ابیات آنکه ایمان سعادتکلی می نجنبند که آب نوشیدن پیش آن اعتباری ندارد

همچنانکه ایمنان پیش سنے | غرق قبطی هست و پیش ما سبے | پیش چشم ما همیر همان پر عشق و دان | پیش چشم دیگران مرده همه جماد

پشت و بالا پیش چشمش تیز بود	از کلوخ و سنگ او نگذشتنی	با عوام این جمله پست و مردوه	زین عجب‌تر من ندیدم در جهان

قال ☙ همچنانکه اینجهان پیش من است ۱۲ مقوله مولوی است که آبی را بگنبده

گور ها یکسان بپیش چشم ما	روضه و حفره بچشم انبیا	عامه گفتندی که چشم بترش	از چه گشته ست شدت او دور و کژ
	خاصه گفتندی که پیش چشمتان	مینماید او ترش ای امتان	

قال ☙ گور ها یکسان بپیش چشم ما ۱۲ درین بیت اشاره باین حدیث صحیح القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران قبر یا روضه ست از ریاض جنت که در آن صاحب قبر در نعم میباشد و این قبر موسوم دیا حفره و مغاک ست از حضرات آتش که صاحب قبر در آن معذب باشد و این قبر کافر ست و حاصل بیت آنست که نزد اولیا حال قبر مکشوف ست بعضی قبور را روضه و باغ می بینند و بعضی آنرا حفره آتش می بینند و این تمیز دلی راست و دیگران این امتیاز ندارند شیخ اکبر قدوه محققان فرموده ست که این کشف قبور باحاد اولیا از افراد و اقطاب میسر ست و دیگران را کشف قبور حاصل نیست ،

یکزمان در چشم ما آئید تا	خنده بینید اندرین حالتی	از سر امرود بن بنمایدان	منعکس صورت بزیر آبجوان
آن درخت هیئت امرود بن	تا در اینجائی نماید نو کهن ،	تا در اینجائی به بینی خار زار	پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آئی به بینی رایگان	یک جهان پر نگار خان و رایگان	چون فرود آئی فرود آید ترا	در درون اسرار غیب کبریا

قال ☙ خنده بینید اندرین حالتی ۱۲ یعنی این تنعمات که در سوره بل اتی مذکور ست دیده شود

حکایت آن زن پلید کار شوهر را گفت این خیالات از سر مرد بن سے نماید فرود آتا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثالست نه مثل و همین کافی است ٭

آن زنی میخواست تا با مول خود	بر زند در پیش شوی گول خود	پس بشوهر گفت زن کای بیخبت	من برای میوه چیدم از درخت
	چون بر آمد بر درخت آن کژ نگر	چون بالا سوی شوهر بنگریست	

قال ☙ با مول خود با مول با ضم و واو مجهول مرد معشوق زن

گفت شوهر را که ای مابون رو	کیست آن لوطی که بر تو می‌تنید

قال ☙ که ای مابون رو ما ۱۲ او بون از ابنه ست و ابنه بمعنی رو می که مرد از مرگ نماند

تو بر آن چوزن لعنت بوده	ای لبنا تو خود لعنت بوده	گفت شوهر نی سرت کوبی گشت	ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

قال ☙ ای لبنا تو خود لعنت بوده ۱۲ لبقای تو بنظر گویا میباشد از الله تعالیم کرده شود و مراد اینجا توئی لسان لعنت مردی که بمعنی رو می که مرد از مرگ نماند مستعمل زن

زن مکر رکرد کای بابر طله | گفت ای زن من فرو دارم درخت | که سرت گشت فروشی تو سخت
گفت شوهر کیست این ای روسپی | گفت زن نیست اینجا غیر من | همین سرت برگشته شد ره زن من

ق گفت شوهر کیست آن ای روسپی ۱۲ روسپی زن فاحشه کبی بابای فارسی نوشته

از سر امرود بن من همچنان | کژ همی دیدم که تو ای قلتبان | پس فرود آنجا به بینی هیچ نیست | اینهمه تخییل از امرود بن ست
هزل تعلیم ست آنرا جد شنو | تو مشو بظاهر نیرش گرو | هر جدی هزلست پیش بانبلان | هر مراد ست پیش عاقلان

ق ای قلتبان ۱۲ امرود بوشت

کابلان امرود بن جویند لیک | تا بدان امرود بن را میت نیک | فضل کن تا امرود بن اکنون برد | گشته تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود | که از دو دیده گشت و اصول بود

ق کابلان امرود بن جویند نیک ۱۲ یعنی کابلان این هستی جویند و آنرا عزیز میدانند و از این هستی که کابلان جویند با آن هستی که بقا بالله ست فرق بسیار ست

چون فرود آئی ازین امرود بن | کژ نماند فکرت و چشم و سخن | یک درخت سخت بینی گشته این | شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آئی از و کردی مدد | مبدلش گردد از رحمت خدا | راست بینی گردد جمع اسپان چنین | مصطفی کی خواستی از رب دین

ق چون فرود آئی ازین امرود بن ۱۲ الابیات مصراع ثانی این بیت صفت امرود بن ست و بیت ثانی جزای ست یعنی چون ازین امرود بن هستی خود فرود آئی که کژ نمانده ست فکرت را و چشم را و شخص را بینی یک درخت سخت و عظیم گشته که شاخ او بر آسمان رسیده یعنی این هستی امکانی هستی حق مبدل گردد و تو در جمیع موجودات حق را مشاهده کنی و مراد از شجره علم و شاهدت ست که تا هفتم آسمان میرسد و حق در همه اشیاء که تا هفتم آسمان ست مشهود گردد و علم اسرار هفتم آسمان معلوم گردد

گفت نبا خبر و خبر از فوق و پست | آنچنانکه پیش تو آن جزو هست

ق گفت نبا خبر و خبر از فوق و پست ۱۲ اشارت ست باین حدیث اللهم ارنا الاشیاء کما هی ای الله مشهود گردان ما را اشیا چنانکه هستند در نفس الامر

زین تواضع گر فرود آئی خدا | راست بینی بخشدان چشم ترا

ق زین تواضع گر فرود آئی خدا ۱۲ در شرح میر نور الله مذکور ست که تواضع باهم متقرب کردن چیزها بی آنکه در نفس الامر باشد مستعمل شده چنانکه در کتب فقه بسیار آمده و اینجا بمعنی غلط بینی مستعمل ست این بیت و در بعض نسخ لفظ مواضع واقع ست و این بیت مربوط ست باین بیت ۵ چون فرود آئی ازین امرود بن ۱۲ و درین نسخه از مواضع امرود بن مربوط باشد

بعد ازان سر بر زد آن امرود بن | که مبدل گشت و سبز از امر کن | چون درخت موسوی شد اندرخت | چون موسوی کشانیدی درخت

عشق اورا سبز و خرم میکند	شاخ ادراکی نا اللہ می زند	زیر طاش ہمچو حاجت روا	آنچنین باشد الی کیمیا
	آن منی و ہستیت باشد ضلال	کہ ورد منی صفات ذوالجلال	

قول بعد ازان بر رو بران امرود بن ماہ استار ست ببقای بعد الفنای یعنے بعد فرود آمدن ازین امرود بن کہ ہستی امکانے ست و فنا ساختن آن و بر آن امرود بن خود کہ ہستے تو پیدا شدہ ہست او را و مبدل شدہ ہست ہستی اول باین ہستی و ازین ہستی نعرہ انی انا اللہ میزند و این ہستے عین ہستی حق گردد و این ہست موہوم بر خیزد و کلام حق از خود بشنود

باقی قصہ موسی علیہ الصلوٰۃ والسلام

شد درخت کج مقوم حق نما	اصلہ ثابت و فرعہ فی السما	آمدش پیغام از وحی مہم	کہ کری بگذار اکنون فاسقم
این درخت تن عصای موسی ست	کامرش آمد کہ بنید ازش رو ست	تا بہ بینی خیر او و شر او	بعد ازان بر گیر او را از امر ہو
پیش از افگندن عصا دادش خطاب	چون بامرش بر گرفتی گشت خوب	اول او بد برگ افشان پرہ را	گشت معجز آن گروہ عزہ را

قول کامدش پیغام از امر مہم الخ اہ شاید کہ موسے علیہ السلام چون اباے شدید دید از فرعون از ایمان و اتباع کردن او ہامان را و دل موسی علیہ السلام قہوا از تبلیغ آمد پس این وحی رسید کہ قہوا از تبلیغ و قہوا دادن درمان از جملہ کژ بینی ست این را بگذار و استقامت کن در تبلیغ و لی محمد گفتہ کہ مرا دا از کژی نرمی ست کہ نرمے کردن در آن موضع کہ سختے باید کژی ست پس سختے آن شد کہ نرمے را بگذار و سختی کن در دعوت و این تقریر غلط ست کہ موسی و ہرون علیہما السلام مامور بودند بقول این بر ہای نکہ ایمان آرد چنانکہ قول اللہ تعالی ناطق ست بر آن فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ و شیخ اکبر قدوہ محققان فرمود کہ این قول لین بر اے آن بود کہ افراط نکنند در بر موسی و ہارون علیہ السلام خشم نکنند کہ چون اینہا لین یافت خشم بر چہ نماید و نیز شیخ اکبر قدس سرہ فرمود کہ من از ہارون پرسیدم کہ چہ دیدید در وقت دعوت فرعون ہارون علیہ السلام فرمود کہ ماموریودیم کہ قول لین گوییم و او دعوت را قبول نمیکرد و ازین قول اللہ تعالے لعلہ یتذکر او یخشی ما قاطع بودیم کہ ایمان خواہد آورد از برائے آنکہ ترے از اللہ تعالے واجب الوقوع ست چون ندیدیم با این قول لین مگر طغیان و ابا از قبول دعوت دانستم کہ او ایمان نخواہد آورد و دیگر بعد دیدن شدت و رنج پس دعا کردیم اللہ را بآن سبب ہمین کہ موسے و ہارون کاہی کہ دست و تن نگذاشتند و چون دیدند کہ بدون سختے کار بر نمے آید از اللہ تعالی خواستند گرفتن او را و در رنج تا ایمان آرد و بر فرعون سخن درشت نگفتند کہ ماموریودند بگفتن سخن لین

گشت حاکم بر سر فرعونیان	آب شان خون کرد کف بر سر زنان	از مزارع شان بیامد قحط و گرگ	از ملمہای کہ می خوردند برگ
تا برآید مجید از موسی دعا	چون نظر افتادش اندر رستنے	کاینہا اعجاز و کوشیدن چہ ماست	چون نخواہند این جماعت گشتنے
	امر شد آمد کا تباع نوح کن	تیرگی پایان بیابی مشرعہ کن	

قول آب شان چون کرد کف بر سر زنان الخ اہ خون شدن آب از خوردن ملمہا مزارع ایشان از

از جملہ معجزات مذکورہ درین آیت اند فارسلنا علیہم الطوفان والجراد والقمل والضفادع والدم آیات مفصلات ست پس فرستادیم برآن فرعونیان طوفان راوآن آب بود کہ از بارش وطغیان نیل ومزارع آنہا را غرق ساختہ وفرستادیم ملخ راکہ زراعت آنہا را خورد ومحط افتاد وفرستادیم سپش راکہ در دانہ افتاد ندولب آن خورند بجز سبوس سپیچ نماند وفرستادیم عوک راکہ در دیگ وقت تیاری طعام می انداخت خود را آنہا از خوردن آن طعام باز می ماندند وفرستادیم خون راکہ آب ایشان خون شدہ وفرستاد این امور را در حالیکہ آیات مفصلات بودند این آیات بر سبیل تعاقب وترتب آمدند یکی بعد دیگرے

منکر آخر کہ بود داعی رسے	امر بلغ ہست آن بنمود تھے	کہ تبین حکمت کزین الحاح تو	جلوہ گر دد آن عتو وآن لجاج
	تا کہ رہ بنمودن واضلال حق	فاش کردد بر ہمہ اہل فرق	

قولہ امر بلغ ہست بنمود آن تھے، اہ یعنی بر رسول تبلیغ واجب وفرض ست ہر رسولیکہ باشد وامر بلغ ہر رسول را بود کہ رسالت نیست مگر برائے تبلیغ واین تبلیغ از فایدہ تہی نیست کہ فایدہ اعظم آن امتثال امر اللہ ست واین مثمر درجات ست خواہ مبلغ الیہ اطاعت کند یا نکند کمترین فایدہ آنست کہ نافرمانی کہ نافرمایان ظاہر شود وحجت تمام کردد جلوہ ظاہر کردن عتو سرکشی ونافرمانی والحاح درخواست کردن ولجاج ستیزہ کارے

	چونکہ مقصود از وجود اظہار بود	بایدش از پند دا عوا آزمود

قولہ چون کہ مقصود از وجود اظہار بود، اہ حاصل آنکہ مقصود از وجود عالم امکان خصوص نوع انسانے اظہار اسمای حسنی وآثار دی بود واز جملہ اسمای ہادے ومضل ست پس باید کہ ہر دو بظہور آید ومظہر مضل ضال وگمراہ بود وممکن نیست کہ ہدایت یابد مظہر ہادی مہتدے بود ونیست ممکن کہ بر ضلال ماند واستعداد ایمان ثابت ہر دو مظہر باین دو اثر دانے ست وممکن نیست بر عین ثابت مظہر ہادی بقبول ضلالت در عین مظہر مضل قبول ہدایت پس ارسال رسل برائے این نیست کہ ہمہ کس ہدایت یابند بلکہ برائے آنست کہ آنہا کہ مظاہر ہادی اند بکمال خود کہ اہتدا ست بواسطہ رسل علیہ السلام ومظاہر مضل بر ضلالت خود قایم مانند وہر یکے از دیگری ممتاز باشد لہذا رسول علیہ السلام فرمودند وما علینا الا البلاغ پس کسیکہ بحسب فطرت عین ثابت خود مستعد اہتدای ست قبول این بلاغ خواہد نمود وکسیکہ بحسب فطرت عین ثابت خود مستعد ضلال ست قبول این بلاغ نخواہد کرد ونیز در دار بادیکی محل ظہور رحمت خالصہ الیہ کہ مسمی بجنت ست ودیگر دار کہ محل ظہور غضب الیہ کہ مسمی بجہنم ست وہر یکے ازین سر دو ملا دمیخواہند واین ملا وبدون ارسال رسل نمیتواند شد کہ از ارسال رسل ملا ذہر دو مقرر ومتاز میگردد کہ مکذب رسل ملا جہنم ست ومصدق رسل ملا جنت ست

دیو الحاح غوایت میکند	شیخ الحاح ہدایت میکند	باز گردد قصہ قبطی بگو بہ	آمد کفر از باطن خود زود شو

قولہ دیو الحاح غوایت میکند، اہ یعنی اگرچہ ارسال رسل برائے این اظہار واین فرق ست لیکن شیطان مضل غوایت میخواہد ورسول وتابع او مقصد ہدایت دارند پس رسول وتابع او ہادی واین اظہار از قبول ہدایت وعدم قبول آن ناشی میگردد پس میان شیطان وشیخ فرق عظیم ست

سخت شدن کار بر قبطیان وشفاعت کردن فرعون

چون بپایان گشت آن امر شگون | خیل می آمد سر اسر جمله خون | تا بنفس خویش فرعون آمدش | تا نه میگردد وی ناگشته قدش
گاه پنهان کرد یم السیلطان نکن | نیست مار اروی یا رای سخن | پاره پاره کرد دست و پای پدر | من بغرت خود گرم سخت میگیر
همین بجنبان لب بجهت ای امین | تا به بندد این دهان آتشین

قال تا بنفس خویش فرعون آمدش، اه یعنی همه قبطیان را سحاح کردند تا انکه فرعون بنفس خویش آمد موسی علیه السلام را چنانکه در این آیت مذکور است ولما وقع علیهم الرجز قالوا یا موسی ادع لنا ربک بما عهد عندک لئن کشفت عنا الرجز لنؤمنن لک ولنرسلن معک بنی اسرائیل ۱۲ و هر گاه که واقع شد بر ان قبطیان آن عذاب مذکور از ارسال طوفان و غیر آن که در آیت سابق مذکور اند گفتند ای موسی دعا کن بر ای ما رب خود را بانکه عهد کرده نزد تو که اگر ایمان آرند ما مامون شوند از عذاب هر آینه انیست که اگر مرفوع کنی از ما آن عذاب را هر آینه ایمان خواهم آورد تر او هر آینه خواهم فرستاد با تو بنی اسرائیل

گفت یارب میفرپیداو مرا | میفرپیداو فریبنده ترا | بشنوم یا من دهم هم حذه اش | تا بداند اصل را آن فرع کش

قال میفرپیداو فریبنده ترا، اه میفرپید تاکید مصراع اول ست داو فریبنده ترا جمله مستقل ست و حاصل بیت انکه هر دو احد از مقبط و یا فرعون مرا میفرپیداو فریب دهنده ترست که فریب من فریب تست که من خلیفه و حاکم از تو دارم بیان در حقیقت تو هستی و این مثل قول الله تعالی ست حکایت از منافقون یخادعون الله و شیخ عبد اللطیف فریبنده را مفعول میفرپید قرار داده ست و اضافت فریبنده بسوی ملابست و اختصاص است گفته و حاصل مصراع آنکه او میفرپید مرا که فریبنده تمام و مختص دارم بعبدیت و اصطفا و فریب من اند و تست

کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست | هر چه بر خاکست اصلش از سماست | گفت حق آهنگ نیرزد هم بدان | پیش سگ انداز از دور استخوان
همین بجنبان آن عصا تا خاکما | وا دهد هر چیز ملخ کردش هبا | وان ملمع در زمان گردد سیاه | تا به بیند خلق تبدیل الله

قال هر چه بر خاکست اصلش از سماست، اه این تعلیل مصراع اول ست و مراد از خاک عالم امکان ست و از اسمای مراد امور عالیه اند که اسمای حق سبحانه اند و حاصل بیت انست که هر چه در این عالم ست اصل آن در اسمای ست که هر چه در این عالم ست مظهر اسمای الهیه ست دیگر وحیله که در این عالم ست اصل او ست در اسمای الهیه از جمله اسمای الله خیر الماکرین ست و موسی علیه السلام چونکه جامع اسماست پس اصل هر چه یکه در این عالم ست پیش موسی ست علیه السلام پس اصل مکر و حیله نیز پیش موسی علیه السلام باشد

که سببها نیست حاجت مر مرا | آن سبب بهر حجابست ضعفا | تا طبیبی خویش بر دارو زند | تا سنجم روباستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد | سوی بازار آید از بیم کساد | بندگی ناکرده و ناشسته رو | لقمه دوزخ نگشته لقمه جو
اکل و ماکول آمد جان عام | همچو آن بره چه زند از طعام | میچرد آن بره و مهتاب شاد | که مرا می ما پرو برگ مراد
کارد و زخم میکنی در خورد نی | بهر آن خود را تو فربه می کنی | کار خود کن روزی حکمت بخور | تا شود فربه دل با گرد و فر
خوردن تن مانع این خورد نست | جان چو بار رگان و تن چون رهزنست | شمع تا جز آنکه هست افروخته | که بود در تن چه هیزم سوخته
خویشتن را کم کن باده مگوش | که توان هوشی و باقی هوش پوش | او انکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ | پرده هوش ست و عاقل را دو چشم
خمر تنها نیست سرمستی و هوش | هر چه شهوانی ست بندد چشم و گوش | ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش | او انکه شهوت باز بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن وا نرست | مست بود و از تکبر در وجود

قوله که سببها نیست حاجت مر مرا + یعنی حاجت بآن اسباب معتاد نیست ورنه چنبانیدن عصا نیز سببی از اسباب بود باز میفرماید که آن سبب هر حجابست و وخطا الابیات یعنی در نهادن این اسباب نیز حکمت ست تا حجاب از مسبب الاسباب باشد و مسبب در حجاب این اسباب محتجب باشد تاثیر و افاضت کند تا بیشه ها می عالم محتمل نگردد و کار هر پیشه برآید و طبابت و نجوم و غیر آن اسباب چنانکه سفر برای تجارت ظهور یابد و این همه آثار اسبابند و کمال اسمائی موقوف ست بر آن

مست آن باشد که آن بیند که نیست | زر نماید آنچه مس و آهنی ست
این سخن پایان ندارد موسیا | لب ببند آن تا برون آید کیا

قوله مست آن باشد که آن بیند که نیست + یعنی مست آنکس ست که نیستی او را ملحوظ باشد و داند که نیست وجود مگر حق را و چون خود را نیست دانست پس صفات در خود صفات حق دانست پس تکبر و وجود از و نیاید

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت زارها و باران آمدن

همچنان گرد و هم اندر دم زمین | سبزه گشت از سبزل و حب ثمین | اندر افتادند در لوت آن نفر | قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خورند از عطا | آدمی و آدمی و چارپا

قوله آدمی و آدمی و چارپا در شرح میر نور الله مذکور ست که اگر دومی بمعنی خونی گرفته شود و کنایت از فرعون باشد بی تکلف درست آید انتهی و بر این تقدیر یای نسبت باشد و لفظ دم اگرچه محذوف الآخرست در نسبت او دمی و دموی هر دو جایز ست لیکن اطلاق دمی و دموی بر آن حیوان ست که متولد از دم ست و اما اطلاق آن بر خونی غریب ست یافته نشده و اگر از دمی حیوان متولد از دم مراد داشته شود عطف آدمی و چارپا از قبیل عطف خاص بر عام گفته شود بعید نیست بلکه وجهی ست که خالی از تکلف ست و وجه تخصیص بحیوان متولد از دم آنست که غذای این حیوان متولد از دم از کشت زمین تو ست و اما حیوانات غیر متولد از دم پس در تعدد محتاج سوی کشت زمین نیستند چون ماهی و غیر آن از حیوانیکه دم ندارند و شیخ عبد اللطیف گفته که مراد از دمی طیور ست که ایجاد آنها از باد ست چنانکه مولوی قدس سره فرموده مرغ از باد ست کی ماند بباد + و این تقریر خالی از تکلف ست اگر اطلاق دم بر مطلق باد باشد و انچه که ظاهر ست که اطلاق دم بر بادی ست که بیرون آید از دین پس اینجا اطلاق خاص بر عام کرده یای نسبت زیاده کرده و دومی محمد گفته که مراد از دمی چنین باشد که طعام چنین خون رحم ست و خون بسبب حظ کم شده بود و چون فراوانی طعام شد خون زیاده پیدا شد و چنین آنرا خورد و نیز گفته که مراد جن که غذای آن بوی ست که از دم کشیده شود و این معنی

اگرچه از تحملات لفظاست لیکن اثر بآن صحیح شود که چون نیز بمثلی تلخط شده باشند و تقریر شیخ عبد اللطیف اقرب است
واللہ اعلم ۲

چون بشکر برگشت و بر نعمت زند	وان ضرورت رفت طاغی آمدند	نفس فرعونیست ایمان سیر شد	تا نیارد یاد زان کفر کهن
	نی تف آتش نگردد نفس خوب	تا نشد آهن چو اخگر این مکوب	
	بیجماعت نیست تن جنبش کنان	آهن سرد است میکوبی بدان	
	صد نبالد در بگیرد زار زار	او نخواهد شد مسلمان هوشدار	
	او چو فرعونست در تحدآنچنان	پیش موسی سر نهد لابه کنان	

قال شد ضرورت

از طاغی آمدند ۲ او طاغی بمعنی سرکش رفت باز تا فرمان موسی شدند قال اللہ تعالی فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمُ الرِّجْزَ إِلَىٰ أَجَلٍ هُم بَالِغُوهُ إِذَا هُمْ يَنكُثُونَ پس هرگاه که مرفوع ساختیم آن عذاب مذکور را بقدار آماد تی که آن قبطیان رسند آن اند پس ایشان عهد را شکستند و این آیت بعد آیت مذکوره در داستان سابق ست

	چونکه مستغنی شد او طاغی شود	خر چو بار انداخت سکیزه زند

قال سکیزه زند ۲

سکیزه و سکیزه بر جستن و جولان کردن

	پس فراموشش شود چون رفت پیش	کار او از آه و زاریهای خویش
	سالها مردی که در شهری بود	یکزمان کش چشم در خوابی رود
	شهر دیگر بیند او پر نیک و بد	هیچ در یادش نیاید شهر خود
	گه من آنجا بوده ام این شهر نو	نیست آن من را نجایم گرو

قال پس فراموشش شود چون رفت پیش ۲ او یعنی چون کار وی از لابه و زاری پیش رفت پس او را آن وقت فراموش شود

بل چنان داند که خود پیوسته او	همدرین شهرش بود ابداع و خو	چه عجب گر روح مولفهای خویش	که بدستش مسکن و میلاد پیش
	می نیارد یاد کاین نی آن چو خواب	میفزود چون اختر اسحاب	
	چند نوبت آزمودی خواب را	خواب نیکرا همان بین را تبلا	

قال ابداع خو ۲ ابداع پیدا کردن و ظاهر آنست که اینجا بمعنی مفعول ست ۲ ۲ ۲

	خاصه چندین شهرها را کو فتد	گرد ها از رو گه او نا رو فتد
	اجتهاد گرم ناکرده که تا	دل شود صافی و بیند ماجرا

قال خاصه چندین شهرها را کو فتد ۲ او مرا از جای کنده کرده و مرا داد در گه دل ست یعنی غبار کثیره از ساخت دل نرو فته و در بعض نسخ درک بجای در گه واقع ست که یعنی غبار کثیره از درک خود نرو فته ۲

سر برون ارد دش از بحر احد | **بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت** | اول و آخر به بیند چشم باز

آمده اول باقلیم جماد ... و ز نباتی در جمادی اوفتاد

قوله آمده اول باقلیم جماد ... قال الله تعالی ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه فی قرار مکین یعنی هر آئینه پیدا کردم انسان را از سلالت و خلاصه از طین یعنی اجزای زمین مخلوط با آب یعنی پیدا کردم آدم را از خلاصه طین پستر گردانیدم انسان را نطفه یعنی در قرار مکین یعنی نسل آدم از منی و سلالت طین ظاهر است که جماد است و منی را نیز جماد اعتبار کردند که در ظاهر او را نموئیست بلکه به تبعیت بدن ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة پستر گردانیدم نطفه را علقه خون بسته پس پیدا کردیم علقه را مضغه در مدت استحالت منی سوی علقه و علقه سوی مضغه او را نموئیست ظاهر بالذات سوای نموام و ازینست معنی قول وی قدس سره از جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد ... و ز جمادی یاد ناورد از نبرد ... و ز نباتی چون بحیوان اوفتاد ... نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همان میلی که دارد سوی آن ... خاصه در وقت بهار و ضیمران ... همچو میل کودکان با مادران ... سر میل خوشه اند در لبان

همچو میل مفرط هر نو مرید ... سوی آن پیر و جوان بخت مجید ... جنبش این سایه آن شاخ گل ست

سایه اش فانی شود آخر در او ... پس بداند سر میل و جستجو ... جزو عقل این انسان عقل کل ست ... کی بجنبد گر نجنبد این درخت

باز حیوان سوی انسانیش ... سایه شاخ درخت ای نیکبخت

میکشد آن خالقی که دانیش

قوله سالها اندر نباتی عمر کرد الخ مراد از سالها مدت کثیر است و این چنین اطلاق کثیر ست فقها گویند که مدت علقه و مضغه سه ماه و پنجروز ست فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما پس پیدا کردیم مضغه را استخوانها پس پوشانیدیم استخوانها را گوشت و چون عظام شد و لحم بران روئید حیوان شد لهذا چنین درین مدت حرکت کند بنفسه غیر حرکت طبعی و باین ست اشارت در قول وی و ز نباتی سوی حیوانی فتاد ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین پستر پیدا کردیم آنرا پیدایش آخر یعنی آنرا انسان گردانیدیم و نفخ روح کردیم پس صاحب برکت ست الله در حالیکه احسن خالقان اوست و باینست اشارت در قول وی قدس سره باز از حیوان سوی انسانیش راه

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت ... تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت ... عقلهای اولینش یاد نیست ... هم ازین عقلش تحول کرد نیست

قوله همچنین اقلیم تا اقلیم رفت الخ یعنی بعد شدن انسان تدریج میکند در حصول عقل که اول عقل ضعیف بود بعد ازان قوی گردد

تا رهد دین عقل پر حرص و طلب ... صد هزاران عقل بیند بوالعجب ... گرچه خفته گشت و ناشی شد ز پیش ... کی گذارندش در انسیان خویش

باز ازان خوابش بپنداری کشند ... که کند بر حالت خود ریشخند ... گرچه غم بود آنکه میخوردم بخواب ... چون فرا موشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آنغم و امتلال ... همچنین دنیا که صلم نامیست ... خفته پندارد که این خود قامیست

تا برآید ناگهان صبح اجل ... در رهاند ظلمت ظن و دغل ... خندهش گیرد ازان غمهای خویش ... چون بیند مستقر در جای خویش

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد | روز محشر یک بیک پیدا شود | آنچه کردی اندرین خواب جهان | گردد ت هنگام بیداری عیان
تا نه پنداری که این بد کردنیست | اندرین خواب و ترا تعبیر نیست | بلکه این خنده بود گریه و نفیر | روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود | شاد مانی دان به بیداری خود | ای دریده پوستین یوسفان | گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو | میدرانند از غضب اعضای تو | خون نخسپد بعد مرگت در قصاص | تو مکو که میرم و یابم خلاص

قولہ تا رهد زین عقل پر حرص و طلب ۱۲ یعنی ازین عقل که امور دنیا و به حاصل میکند خلاص شود یا درین حیات دنیا و به چنانکه عارفان راست و ما بعد موت چنانکه هر احد راست و بعد خلاص ازین عقل عقل دیگر حاصل شود که بآن ادراک عجائب کند

این قصاص نقد حیلت سار نیست | پیش زخم آن قصاص این بار نیست

قولہ این قصاص نقد حیلت سار نیست ۱۲ یعنی این قصاص که در دنیا حیله و سبب سازی ست برای تطهیر قاتل از قصاص آخرت که آن شدید ست پیش آن و محمد رضا گفته که این قصاص تدبیر نیست برای آنکه کسے دلیری در قتل نکند انتهی و حاصل کلام وی بیان حکمت مشروعیت قصاص ست چنانکه الله تعالی میفرماید وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ برای شما در مشروعیت قصاص حیات ست تا کسے دلیر بر قتل دیگرے نکند ای صاحب عقل و دانائی و گمان آنکه این قول ملا حده است که احکام شرع برای انتظام عالم دنیاست چنانکه ولی محمد گمان برده ناشی از جهل ست و شرع برای انتظام و آخرت ست و این قول مسلمان عارفان ست و ملا حده انکار آخرت میکنند و محصور دارند در انتظام دنیا ۱۲

زین لعب خوانده است دنیا را خدا | کاین جزا لعبی ست پیش آنجزا | این جزا شکین جنگ و فتنه است | آن چو اخصار ست چون این فتنه است
این سخن پایان ندارد موعیبا | هین بیا کن این خرا نرا در عیا | تا همه ان خوش علف فربه شوند | هین که گرگانند مارا خشم مند

قولہ زین لعب خوانده است دنیا را خدا ۱۲ قال الله تعالی إِنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ یعنی حیات دنیا مگر لهو و لعب و مولوی میفرمایند که جزای فعل که در دنیا مرتب می شود لعب ست نیست جزای اخروی

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق میخواهند که روز بیا می مارا فربه گردان و بما برسان

نالهٔ گرگان خود را موقنیم ۱۲ | این خرانرا طعمه ایشان کنیم

این خرانرا کیمیای خوش دهی | از لب تو خواست گردن آمدی | تو بسی گردی بدعوت لطف جو | آن خران اطایع و روزی نبود
پس فروشان لحاف نعمتی | تا بروشان زود خواب غفلتی

قولہ آن خرانرا اطایع روزی نبود ۱۲ مراد از طایع استعداد که در مرتبهٔ علمی ست یعنی اعیان ثابته انها استعداد خوبی و استعداد ایمان نداشتند پس دعوت موسی علیه السلام و لطف او بکار ایشان نیامد و موصوف بآن چیز شدند که اعیان ثابته انها مستعد آن بود از کفر و ضلال و خلود در جهنم اگر گفته شود که چون انیمه از سوی استعداد ست و استعداد لوازم اعیان ست بلکه عین اعیان ثابته پس این عوارض از احوال ممکن ست پس دعوت برای چیست گفته شود چنانکه این امور از احوال ممکن ست و بحسب استعداد انیهاست همچنین دعوت شدن نیز از احوال ممکن ست و بحسب استعداد انیهاست

پس اعیان ثابتهٔ انبیا مستعد آن بودند که رسول سوی ایشان مرسل شود و دعوت کند و ایشان را دعوت کنند و ضال شوند و بعد آن بجهنم روند حجت بر ایشان تمام شود

تا چو بجهند از چنین خواب این رده | شمع مرده باشد و ساقی شده | گشت اعیان شان تر از حیرتی | پس نبود شد از جزا هم حسرتی

قوله این رده + این رده صفت

تا که عدل ما قدم بیرون نهند | وز جزا هر زشت را در خور دهند

قوله تا که عدل ما قدم بیرون نهند + اه خلاصه آنکه جزای هر زشت مقتضی عدل است که سبق بر اعیان ثابته آنهاست و بر طبق اقتضای اعیان افعال است پس هر چه بوی میرسد بر طبق اقتضای استعداد میرسد و بر موضع خود پس از حق متقدم ظلم نیست اگر ظلم است پس اعیان ثابته اینها ظلم کردند وَلٰكِنْ كَانُوْٓا اَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُوْنَ

کان شهی که مر ندیدش فاش | بود با ایشان نهان اندر معاش

چون خرد با تست مشرف بر تنت | گرچه نو قاصر بود این دیدنت | از سکون جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن قوم نیز | با تو باشد چون نه تو مستخیز | بعد ازان عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل تو | گر نبودی حاضر و غافل بدی | در ملامت کی ترا سیلی زدی

قوله کان شهی که مر ندیدش فاش + اه یعنی حق که مر ورا ابصار ایشان نبود همراه ایشان بود و مطلع بر افعال ایشان بود بعد صدور این افعال و این علم برای اقامت حجت و ایصال جزا رست + + + +

ور ازو غافل نبودی نفس تو | کی چنان کردی جنون و نفس تو | زان بود ای قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو | پس ز عقلت چون ضریر لاب بود | نیست از پیش و پس و سفل و علو

قوله کی چنان کردی جنون و نفس تو + اه نفس تنانی فوقانیه ست بمعنی گرم شدن +

قرب بیچون چون نباشد شاه را | گه نیابد بحث عقل آن اه را | نیست آن جنبش که در اصبع تراست | پیش اصبع یا یسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از دی میرود | وقت بیداری قرینش میشود | از چه رو می آید اندر اصبعت | کا صبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم مردمک در دیده ات | از چه راه آمد بغیر شش جهت

قوله قرب بیچون چون نباشد شاه را + اه این قرب بودن حق ظاهر در مظهر عبد پس این قرب از ادراک عقل بیرونست و با این بر سبیل اجمال معلوم ست که حق را قرب با ماست

بی جهت دان عالم امر و صفات | عالم خلقست با سوی جهات

قوله بی جهت دان عالم امر و صفات + اه عالم امر عالم مجردات را گویند که او منزه از جهت ست و عالم خلق مکانیات را گویند که او را جهات لازم اند

بی جهت دان عالم امر ای صنم | بی جهت تر شد امر لاجرم | بی جهت دان عقل علام البیان | عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو | آن تعلق هست بیچون الیمو

قوله بی جهت تر شد امر لاجرم + اه امر اسم فاعل بمعنی امر کننده چون امر بر عالم مجردات اطلاق کرده شد برای آنکه او مجرد امر ست بدون اسباب پس بر خالق آن اطلاق امر باشد + + + +

نی که فصل و وصل نبود در روان | غیر فصل و وصل نندیشد گمان | لیک بی بردن نیندیشد دلیل

پی بپایی میبرد دوری ز اصل | تا رک مرویت آرد سوی وصل | این تعلق را خرد چون پی برد | بسته فصلست وصلست این خرد

قوله ز انکه فصل وصل نبود در روان + و این برای انست که فصل و وصل از لوازم اجسام و مکان و جهت ست + +

زین وصیت کرد مار المصطفی | بحث کم جوئید در ذات خدا | انکه در ذاتش تفکر کرد نیست | در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیر ابرام | صد هزاران پرده آمد تا الٰه | هر یکی در پرده موصول جهت | وهم او آنست کان خود حین اوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم از او | تا نباشد در غلط سودا پرّاو | ز انکه کرد از وهم او ترک ادب | بی ادب را سرنگونی داد رب

سرنگونی آن بود کو سوی زیر | میرود پندارد او کو هست چیز | ز انکه حد مست باشد اینچنین | که نداند آسمان را از زمین

| در عجبها پایش بفکر اندر رود | از عظیمی و ز مهابت کم شود |

قوله زین وصیت کرد مار المصطفی + اه حاصل این ابیات انست که ذات حق سبحانه چگونه وجود مطلق ست از همه قیود حتی که از اطلاق پس تعلق علم باین ذات محال ست که هر چه در علم انسان آید پیش مدرک متعین میگردد و نسبت ادراک او پیدا می شود و ذات باین نسبت مفید میگردد پس ادراک ذات نشد بلکه این ادراک ادراک شانی ست از شیون ذات پس تفکر در ذات بیفائده شد لهذا ازین ممنوع شدند مکلفان که این تفکر محال ست باین معنی که بحسب ظن خود تفکر در ذات نکنند که تفکر در ذات محال ست و این ظن خلاف واقع و این ست قصد امر محال ست پس این تفکر تصنع اوقات ست و این نهی نهی از قصد تفکر ست در ذات و تعبیر تفکر در ذات بحسب ظن متفکر ست و نیست نهی از نفس تفکر در ذات که تفکر در ذات محال ست بلکه این نهی از قصد تفکر در ذات و از گمان بردن تعلق تفکر بذات و این از اعظم احسانات ست پس مکلف که وقت در طلب این محال ضائع نکند لهذا الله تعالی میفرماید وَيُحَذِّرُكُمُ اللّٰهُ نَفْسَهُ وحذر میکناند الله تعالی شما را از نفس خود که نفس او را د ذات او را طلب نکنید تا مدرک شود که محال ست نمیتواند شد انیست تفسیر این آیت نزد صوفیه کرام و تتمیم آن کرد الله تعالی بقول خود وَاللّٰهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ والله رؤف ست بعباد خود که این مذرکناندن از نفس خود رأفت و شفقت ست تا اوقات خود در ذات ضائع نکنید

چون ز صنعش ریش و سبلت کم کنید | حد خود دانید آنگه تن زنید | جز که لا احصی نگوید او ز جان | کز شمار و حد برونست این بیان

| چون بیانش بیحد ست ای بلهوس | بحث کم کن پیش او کم زن نفس |

قوله چون ز صنعش ریش و سبلت کم کنند + اه چون صنع او را دیده حیران شوند حد خود را دانند که بنده عاجز ست که صنع او را بالکل نمیتواند دریافت که صنع او غیر متناهی ست پس او داند که از ثنای او عاجزم و نعره لا احصی ثنا زند +

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمه با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر درنیاید و لا به کردن ذوالقرنین که از انچه توان گفت و بخاطر داری شمه بگو +

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف | دید کهرا کژ زمرد بود صاف | گرد عالم حلقه کرده او محیط | ماند حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی و گرها چیستند | که به پیش عظم تو باز ایستند | گفت رگهای منند آن کوهها | مثل من نبودند در قعر و بها

قال گرد عالم حلقه کرده آن محیط ← اه مراد از عالم زمین و آنچه در روست از نبات و حیوان و انسان محیط احاطه کننده و بسیط در فراخ

من بهر شهری رگی دارم نهان | بر عروقم بسته اطراف جهان | حق چو خواهد زلزله شهری مرا | امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر | که بدان رگ متصل بود ست شهر | چون بگوید بس شو ساکن بگیر | ساکنم و زروی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کار کن | چون خرد ساکن و زو جنبان بمن

قال بر عروقم بسته اطراف جهان ← عروق جمع عرق بمعنی رگ و مراد از جهان همان که مراد از عالم بود

نزد آنکس که نداند عقلش این | زلزله هست از بخارات زمین | این بخارات زمین نبود بدان | زامر حقست و ازان کوه گران

قال نزد آنکه نداند عقلش این ← اه این رد است بر فلاسفه که میگویند بخارات در زمین محبوس میشوند بالطبع میل خروج کنند و از مصادمت این بجزء تفرق اتصال اجزای زمین مے شود و زمین در حرکت مے آید و این هست زلزله پس مولوی قدس سره رد این قول میفرمایند که قیام از کوه هاست ورنه در حرکت میماند همیشه پس آن کوه حبس میدهد زمین را بامر الله تعالی

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت و نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیز چشم تر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینیم موری دیگر که از هر دو تیز چشم تر بود گفت ستایش بارو کن که انگشتان فرع و بندند

موری بر کاغذی دید او قلم | گفت با مور دگر این را بهم | که عجائب نقشها ان کلک کرد | همچو ریحان و چو سوسن زار و رد
گفت آن مور مهین ست آن پشیم | چون قلم در فعل فرعست و اثر | گفت آن موسوم از بازو است | کاصبع لاغر زور ورش نقش بست
همچنین میرفت هالا تا یکے | مهتری موران فطن بود اندکے | گفت کز صوت زبیدن این هنر | کان بخواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و جان عصا | جز بعقل و جان نجنبد نقشها | بیخبر بود آنکه از عقل و فواد | فی تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند | عقل زیرک ابلهیها میکند

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنائع حق تعالی کند

چونکه کوه قاف در نطق و صفت | چونکه ناطق یافت ذوالقرنین گفت

کان سخنگوی خبیر راز دان | از صفات حق بگن با من بیان | گفت رو کان وصف ازان عالیست | که بیان بروی تواند بردوست
یا قلم را زهره باشد کہ بسبر | برنویسد بر صحائف زان خبر | گفت کمتر دستانی باز گو | از صنایعهاش ای حبر نکو
گفت انیک شصت سیصد سال راه | کوههای برف پر کرده ست شاه | گوه بر گوه بی شمار و بی حدد | میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگرے | میرساند برف سردی بر برے | کوه برفی میزند بر کوه برف | دمبدم زانبار بیحد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها | گفت دوزخ محو کردی مرمرا

قولہ کای سخنگوی خبیر راز. دان + اه پوشیده نیست که علم ذوالقرنین مر صفات حق را اکمل بود از کوه قاف زیرا که ذوالقرنین یا نبی بود و یا ولی غیر نبی و علم وولی باللہ تعالی اکمل ست از علم غیر ولی پس سوال ذوالقرنین از کوه قاف برای استعلام نبود بلکه برای آن بود که شنیدن اوصاف محبوب از لسان غیر گاهی لذت میدهد اگرچه محب اوصاف او می داند بروجه کمال

غافلان اکوههای برف دان | تا نسوزد پرده هر راز دان

قولہ غافلان اکوههای برف دان + اه ظاهر آنست که مراد از پرده های غافلان آن پرده ها اند میان آن غافلان و عاقلان افتاده ست که اثر عاقلان بغافلان نمیرسد و حاصل آنکه غافلان کوهها بر برف غفلت اند که بسبب این برف غفلت پرده و حجاب که میان اهل غفلت و اهل عقل ست سوخته نمیشود و اگر این برف غفلت نبودی از آتش ایشان این پرده برخاستی و آتش شوق با اهل غفلت رسیدی همه عاشق و واله شدندی نظام دنیا باطل شدی لیکن بسبب غفلت ایشان چنین پرده میان اهل غفلت و اهل کمال واقع ست که تاثیر کمال اهل کمال با اهل غفلت نمیرسد و ولی محمد گفته که اگر این غفلت غافلان نبودی اهل کمال از آتش شوق جاندادی و بر این تقدیر از پرده های غافلان مراد این ترکیب عنصریست لیکن فیما بین غفلت غافلان و بقای ترکیب عنصری اهل کمال و نه تاثیر کردن آتش شوق دران علاقه معلوم نمیشود

گر نبودی عکس جبل برف ناف | سوختی از نار شوق آن کوه قاف | آتش از قهر خدا خود ذره ایست | بهر تهدید لیمان ذره ایست
با چنین دوزخ که بروی خائفیست | بر دلطفش بین که بر آن سابقیست

قولہ گر نبودی عکس جبل برف ناف + اه یعنی اگر این عکس جبل اهل غفلت بمیان نبودی آتش شوق همه رسیدی پس آن کوه قاف که حافظ دنیاست نماندی و این نظم دنیا مختل شدی و بر تقدیر ولی محمد مراد از کوه قاف عاقل عارف ست یعنی عارف هلاک شدی اگر عکس جبل اهل غفلت نبودی و این صحیح نمیتواند شد مگر بران تقدیر که عکس جبل اهل غفلت بعارفان نرسد و این بعید محض ست

سبق بیچون و چگونه معنوی | سابق و مسبوق دیدی بی دوی | گر ندیدی زین بود زرفهم و بست | که فضولی خلق ازان کان

قولہ سابق و مسبوق دیدی بی دوی + اه یعنی سابق و مسبوق خالی از نسبتیه نیست و نباشد مگر قهر الهی و لطف الهی که قهر عین لطف باشد و سبقت لطف بر قهر باعتبار غلبه اثر رحمت بر غضب ست دوئی درین صفت متحقق نیست مگر باعتبار و سر سر آنست که قهر برای قامت حد و دست تا از قامت حد تاریکی زنگار گناه منعدم شود و صالح معرفت گردد و این اقامت حد اگرچه صورت قهر ست لیکن چونکه برای

تکمیل ست عین رحمت ست

عیب بر خود نه بر آیات دین	کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

قولہ کی رسد بر چرخ دین مرغی گلین ۔ اه مرغ گلین عبارتست از مرغے کہ پرش گل آلود باشد ۔۔

مرغ راجولانگہ عالی ہواست	زانکہ نشو او ز شہوت وز ہواست	پس تحیران باش بی لاوبلے	تا ز رحمت پیشت آید سلسلے
چون ز فہم این عجائب کودنی	گر بلے گوئی بتکلف میکنی	ور بگوئی نی ز دندی گردنت	قہر بر بندد بدان نی روزنت
پس ہمین حیران و واله باش لیک	تا در آید نصرحق از پیش و پس	چونکہ حیران گشتی و کیج و فنا	باز بان حال گفتی ای بنا
رفت رفتست و چو لرزان میشوی	میشود آن رفت نرم و مستوی	زانکہ شکل رفت بہر منکریست	چونکہ عاجز آمدی لطف دریست

قولہ مرغ راجولانگہ عالی ہواست ۔ اه ہوا در مصراع اول بمعنی عنصر بسیط یکرہ ما وارض ست و در مصراع ثانی بمعنی ہوی نفس ست پس قافیہ صحیح ست و شہوت بمعنی حرص امور یکہ در ان حظ نفس چون شہوت طعام و مثل آن و حاصل آنکہ مرغ راجولان مقصور بہوا ست و سبقت ازان نمی تواند کرد بسبب غلبہ حرص و ہوا

نمودن جبرئیل خود را بمصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بصورت خویش و از مقصد پراو

چون یک پر ظاہر شد و افق را بگرفت آفتاب محجوب شد

مصطفے میگفت پیش جبرئیل	کہ چنانچہ صورت تست ای جلیل	مر مرا بنمای محسوس آشکار	تا ببینم من ترا آنجا و ار
گفت نتوانی و طاقت نبودت	حس ضعیفست و تنک سخت آیدت	گفت بنما تا ببیند این جسد	تا چہ حد حس نازکست و بی مدد
آدمی را ہست حس تن سقیم	لیک در باطن یکی خلق عظیم	بر مثال سنگ و آہن این تنه	لیک ہست او در صفت آتش زنه

قولہ آدمی را ہست حس تن سقیم ۔ اه یعنی آدمی را حس ظاہر سقیم ست و باطن او قوی شدید القوی ست و در باطن خلق عظیم ست کہ ازان خلق باصلی جلیل ست و میتواند کہ خلق بفتح خا باشد و معنی آنکہ در باطن او یک خلق عظیمست کہ حقیقت او جامع ست مر حقائق را و مثال او آنست کہ تن بمنزلہ سنگ و آہن ست و باطن بمنزلہ آتش کہ قاہر ست و حاصل آنکہ باطن انسان قاہر ست و غالب ست ہمچو تن نیست

سنگ و آہن مولد ایجاد نار	زاد آتش زین دو والد قہرہا	باز آتش بشکار و صف تن	ہست قاہر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراہیم وار	کہ ازو مقہور گردد برج نار	گر براری از درونت آتشے	آتشت گردد مطیع و دلخوشے

قولہ سنگ و آہن مولد ایجاد نار ۔ الابیات چنانکہ سنگ و آہن محل متولد شدن ایجاد آتش ست و آتش بر ہر دو والد خود کہ سنگ آہن ست غلبہ دارد و باز آتش بمنزلہ منست و بمنزلہ سنگ و آہن و شعلہ بمنزلہ آتش یعنی آتش بر سنگ و آہن غالب شود شعلہ بر آتش غالب ست ہمچنین تن آدمی ضعیف ست و آنچہ در باطن او ست بغایت قوی اینچنین گفتہ شیخ افضل و گفتہ کہ ہمین قدر باید فہمید و در الفاظ سقمی ست اما چون مطلب معلوم شد ستم الفاظ زیان ندارد و شارحی دیگر گفتہ در معنی بیت تالی و تالی تالی کہ این خود کہ در بیت سابق مذکور ست و ستکار او صاف جسمانیہ ست یعنی ثمرہ قوت بشریہ مثلاً شری و فسادی و فتنہ از خصال زشت آدمی بوجود آید کہ او را دیگر آدمی از جنس او بخاک برابر

میتواند کرد و همان آتش که نتیجه خلق عظیم ست یعنی در قول مخفی ست مانند ابر ست میتواند برج نار را از ناریت انداخت کنایت از انکه آتش غضبی و شهوی را ازین نار رحمانی ساکن تواند کرد پس برین تقریر مراد از آتش قوت نفسانیه ست که مبدء شر و زشت ست و مراد از شعله تن که برین قاهر ست شخصی دیگر که قوت نفسانیه روی بر وی غلبه دارد و مراد از شعله ابراهیم قوی همدرد بهم رسانیده اند که از قوت نفسانیه مقهور میگردد و این تقریر بهتر ست از تقریر شیخ افضل کما لا یخفی و ازین هر دو تقریر بهتر ست تقریر شارح ثالث که مراد از آتش در قول وی قدس سره و آتش این دو والد قهر بار روح حیوانی ست که اطبا آنرا متولد از عناصر گویند نه آن جسم لطیف که بآن روح انسانی متعین شده که خارج از تولد عناصر ست و لفظ دستکار در بیت تالی بکاف فارسی ست بمعنی قادر یعنی این روح حیوانی قادر ست بر اوصاف تن و این روح حیوانی قاهر ست بر تن و شعله زن بر تن که ازان لذائذ جسمانیه و قوی جسمانیه حاصل میشود و باز درین تن شعله ابراهیم وار ست و مراد ازین شعله روح انسانی ست متعینه که جسم لطیف ست و بیرون ست از عناصر و ترکیب که این شعله برج یا روح حیوانی مقهور ست

لاجرم گفت آن رسول فوفنون	رمز نحن الآخرون السابقون

قوله لاجرم گفت آن رسول فوفنون + اه یعنی آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم سبقت خود و تاخیر خود فرمودند برای آنین که بنظر تن شریف متاخر ست و بنظر روحانیت خود سابق بر همه مخلوقات ست که روح ابو الارواح و ابو الموجودات ست

ظاهر این دو پسندانی زبون	در صفت او کوه آهنها فزون

قوله ظاهر این دو پسندانی زبون + مراد ازین دو سنگ و آهن

پس بصورت آدمی فرع جهان	در صفت اصل جهان این بدان

قوله پس بصورت آدمی فرع جهان + اه یعنی خلقت انسان اگرچه بعد وجود انواع دیگر ست لیکن بنظر حقیقت جو اصل جهان ست که همه جهان از فیض باطن اوست

ظاهرش پاشید آرد بچرخ	باطنش شد محیط هفت چرخ

قوله باطنش شد محیط هفت چرخ + اه یعنی باطن او و حقیقت او جامع همه حقائق عالم ست

چونکه گرد الحاح نبود اندکی	هست گفتی که شود زان مندکی

قوله هست گفتی که شود زان مندکی + اه مندک پاره پاره گویند که ماخوذ از اندکاک ست بمعنی پاره شدن پس مخفف مندک ست اسم فاعل اندکاک

شهریی بگرفته شرق و غرب را	از مهابت گشته بیش مصطفی	چون بنیم و ترس بیهوشش بدید	جبرئیل آمد ورا اغوشش کشید
آن مهابت قسمت یکتاگان	وان تجمش دوستان را ایگان	هست شاهان را زمان بر نشست	هول سرهنگان و صاحب مهابدست
دور باش و نیزه و شمشیرها	که بلرزند از مهابت شیرها	بانگ چاوشان و آن چوگانها	که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام ره گذر	که کند شان از شهنشاهی خبر	از برای عام شد این مشغلو	تا کلاه کبر نهد آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند	نفس خر و بیم فتنه و شر کم کند	شهر ازان ایمن شود کان شهریار	دارد اندر قصر خم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس	هیبت شه مانع آید زان نحوس	باز چون آید بسوی بزم خاص	کی بود آنجا مهابت یا قصاص

علم بر جاست و رحمتها بجوش | تشنوی را غیر چنگ و نی خروش | قابل و گوش و هوان باشد وقت جنگ | وقت عشرت با خواص او را چه تنگ

قولہ شهریی بگرفته شرق و غرب را + اه رجوع بقصه نمودن جبرئیل صورت اصلیه خود را +

هست دیوان محاسب عالم | وان پریرویان گرفته جام را

قولہ وان پریرویان حریف جام را + اه هم صحبت جام و در بعض نسخ وان پریرویان گرفته جام را و این نسخه ظاهرست و بر نسخه اول لفظ را زاید مے افتد که اضافت حریف سوی جام معنی ست از ان +

آن زره وان خود در جنگ و وغا | وین شراب و نقل در بزم صفا

قولہ آن زره وان خود در جنگ و وغا + اه خود کلاه آهنی که در وقت جنگ بر سر بنهند برائے حفظ سر در وغا جنگ

جوشن و خود ست مر چالیش را | وین حریر و برد مر تعریش را | این سخن پایان ندارد اے جوان | ختم کن و الله اعلم بالرشاد

قولہ جوشن وان خود ست مر چالیش را + اه چالیش و چالش جنگ و رد کل گلاب و بقم و اورخت و تعریش عشرت کردن

اندر احمد الحسی که خار بست | خفته ایند م زیر خاک یثرب ست | وآن عظیم الخلق او کو مقتدر ست | بی تغیر مقعد صدق اندر ست
قابل تغییر او صاف تن ست | روح باقی آفتاب روشن ست

قولہ اندر احمد کان حسی کو خار بست + اه یثرب نام مدینه مطهره ست خلاصه ابیات آنکه این بدن مبارک اگرچه در خاک خفته ست لیکن روح مبارک در مشاهده حق ست و خبر گیران امت با قدرت عظیمه صلے الله علیه و آله وسلم

اوست بی تغییر لا شرقیته | بی زتبدیلی که لا غربیته | آفتاب از ذره کی مدهوش شد | شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان | آن تغیر آن تن باشد بدان | همچو نجوم ی همچون خواب و دود | جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
چون نتانم در بگویم وصف جان | زلزله افتد درین کون و مکان

قولہ اوست بی تغییر لا شرقیته + اه یعنی روح مقید بجهت نیست او را اعلم بهمه اشیاست

روبهش گر یکدمی آشفته بود | شیر جان ما نه که اندم خفته بود | خفته بود آن شیر کز خود بست پاک | نیست شیر نر مسار خشمناک

قولہ شیر جان ما نه که آندم خفته بود یعنی روح مبارک در ان دم تصرف خود گذاشت در بدن مبارک خود تا بهوش رسید صلی الله علیه و آله وسلم این اگرچه بیان حال بیهوشی آنسرورست صلی الله علیه و آله وسلم در انوقت لیکن بعید نیست که اشاره باشد و ولی محمد خفته بودن را کنایت گفته از ظهور بمقام عبودیت و این مناسب نمی افتد زیرا که او صلی الله علیه و آله وسلم در همه اوقات ظاهر بعبدیت بود پس تخصیص تا بوقت مناسب نمے افتد ++

خفته سازد شیر خود را آنچنان | گه تمامش مرده داند این سگان | ورنه در کر از هره بدرے | کو ربودی ار ضعیفے تر بدے

قولہ خفته سازد شیر خود را آنچنان + اه این خطاب ست بجمیع سالکان که روح خود را از تصرف در ابدان باز داشته غرق بحر مشاهده شوند باین روش که بندگان او را مرده شناسند و اگر خفیه داشتن کنایت از ظهور بمقام عبدیت باشد پس معنے آن باشد که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم در همه اوقات شیر خود را خفته

می دانست و ظاهر بتمام عبدیت که بالکل او را صلی الله علیه و آله وسلم غافل پیدا نشدند از تصرفات و از اطلاع و درین اشارت است مر عارفان اتباع را که تابع سنت او صلی الله علیه و آله وسلم باشد باین روش که در مقام عبدیت باشند و بهیچ تصرف نکند.

نقش احمد زان نظر بیهوش شد	بحر او از مهر گف پرجوش شد

قوله گفت احمد زان سبب بیهوش شد بحر او از بحر لف پرجوش شد گف عبارت از جسم و حواس جسمانیت و بحر از روح مبارک و کمالات او و حاصل آنکه جسم مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم ازین نظر بیهوش شد که بحر او از مهر گف یعنی بسبب حالتیکه ببدن مبارک عارض شد پرجوش گردید یعنی در مشاهده حق مستغرق بالکل گردید و در بعض نسخ واقع ست بحر او از نفس گف روپوش شد یعنی روح پاک او از تن مبارک غائب گردید و در مشاهده پیوست گردید و ولی مخفی بنظر این نسخه گفته روح مبارک او و کمالات آن مسبب جسم مبارک وی در پرده شد و در حجاب ماند و در بعض نسخ واقع ست از بهر گف پرجوش شد و می شاید که این نسخه از تصحیف کاتب ست که لفظ بحر را مهر نوشت و برین نسخه اگر مهر بمعنی آفتاب گیرند پس معنی آن باشد که روح او بسبب بدن مثل آفتاب در جوش آمد و یعنی بحالتیکه بدن شریف عارض از بیهوشی در مشاهده قویه آمد و اگر مهر بمعنی دوستی گرفته شود پس معنی آنها شد که از دوستی بدن معرض شده پرجوش گردید و مشاهده اختیار گرد و شیخ افضل بنا برین نسخه گفته معنی آن باشد که بجزوات آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از مهری و محبتی که با تن داشت حمایت او کرد تا ازان اضطراب که بران تن وارد شده بود محفوظ ماند که تن تحمل آن بارگران نمیتواند کرد مگو بحمایت روح و یا آنکه از کف در مصراع ثانی مراد جبرئیل علیه السلام باشد و معنی آن باشد که از دوستی جبرئیل و مهر با او آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم پرجوش شد که حمایت او گرد و گرنه جبرئیل مضمحل می شد و گفته که این نسخه بهر دو تقریر مناسب نمی افتد و حق آنست که این نسخه سقیم ست از تصرف کاتبان پیدا گشته و شیخ عبداللطیف گفته که در تقریریت بر نسخه اول که صورت ظاهره آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم ازان بیهوش شد اما بحقیقت او صلی الله علیه و آله وسلم از جبرئیل علیه السلام پرجوش گشت چنانکه بقای کف از جوشش بحر ست بقای جبرئیل علیه السلام از باطن محمد ست اگر از باطن او صلی الله علیه و آله وسلم مدد نبودی جبرئیل علیه السلام مضمحل شدی پس از کف در مصراع اول صورت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مراد ست و در مصراع ثانی جبرئیل علیه السلام و ازین تقریر اخذ کرده شیخ افضل تقریر اول بر نسخه مهر را و شیخ عبداللطیف تقریر دیگر کرده بانیوجه که مراد از کف در مصراع ثانی کف رب ست چنانکه در حدیث واقع ست بروایت دارمی فوضع کفه بین کتفی فوجدت برد هابین ثدیی فعلمت ما فی السموات والارض پس نهاد رب کف خود را میان دو باز و من پس یافتم سردی آن میان دو پستان خود پس دانستم انچه در آسمانها و زمین ست و معنی بیت آنست که جسم احمد اگرچه ازان بیهوش شد در ظاهر و اما باطنش در مشاهده و علم کامل پرجوش ست و گفته که این معنی انسب ست بما بعد و انسب آنست بعد ارادة بدن مبارک از کف اول و جبرئیل علیه السلام از کف در مصراع ثانی که معنی بیت این چنین گفته شود که سبب بیهوشی آنسرور صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم آن بود که بحر روح مبارک از دیدن نقش جبرئیل علیه السلام پرجوش گشت که دران نقش جبرئیل علیه السلام ذات حق را مشاهده کرد و درجه مشاهده غرق شد و تصرف در بدن گذاشت و انیمعنی ادق اند ++

مه همه گفت ست معلی نور باش | ماه را گر گفت نباشد گو مباش | احمد ار بگشاید آن پر جلیل | تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و صعود | وز مقام جبرئیل و از جدش | گفت او را این بپر اندر آ بپر | گفت ور رو که حریف تو نیم
باز گفتا گر بپر ای مایست | گفت و زین پس مراد ستور نیست | باز گفت او را بیا ای پرده سوز | من با وج خود نرفتستم هنوز
گفت بپر زین نجا ای خوش فرس | گر زنم پری بسوزد پر من

قول مه همه گفت ست معلی نور باش، اه یعنی ذات انور صلی الله علیه و آله وسلم تمام گفت ست مثل ماه باشنده نور هدایت خود خواه او را گفت باشد یا نه از نبودن گفت او را باک نیست یعنی از بهوشی تن و از مفارقت روح او تن را هیچ خلل در کمالات او و افاضت و هدایت او نیفتد صلی الله علیه و آله وسلم پس مراد درین بیت گفت ست نه گفت بحر

حیرت اندر حیرت آمد زین قصص | بیهشی خاصگان اندر اخص | بیهشیها جمله اینجا باز ست | چند جان داری که جان پرواز ست
جبرئیلا گر شتابی ور عنیز | تو نه پروانه آن شمع نیز | شمع چون عزت کند وقت فروز | جان پروانه نیز همه فر سوز

قول حیرت اندر حیرت آمد زین قصص، اه مصراع ثانی بیان قصص ست و حاصل آنکه این قصص مقام حیرت ست و آن بیهوشی که کار خواص ست در اخص آید و حاصل بیت تالی چون بیهوشیها بمقابله این بیهوشی بازی هستند و درین بیهوشی جان بازی خاصان ست که اگر اینچنین بیهوشی در خاصان آمدی که از انجمله جبرئیل علیه السلام بلاک شدندی و ولی محمد معنی باین وجه آورده که بیهوشی که بخواص رود بداز مشاهده عظمت اخص الخواص مقام حیرت ست یعنی زبان بر ایشان در آن گنگ ست و حاصل بیت تالی برآورده و گفته این خطاب مولوی مر جبرئیل علیه السلام را بانیوجه ست که بیهوشی خواص در مشاهده جمال اخص الخواص بوجهی ست که جمله بیهوشی در برابر ان بازیست پس تو ای جبرئیل علیه السلام طاقت آن نداری بیک دیدن جمال مصطفوی جان فدا خواهی کرد که حال خواص در مشاهده اخص الخواص جبر جانبازی نیست انتهی و گفته که مراد در بیت اول از خواص جبرئیل علیه السلام و از اخص الخواص ذات مبارک انور صلی الله علیه و آله وسلم و پوشیده نیست که انچه که تقریر کرده معنی بیت اول مشعر ست بانکه بخواص که جبرئیل علیه السلام ست مشاهده عظمت اخص الخواص حاصل شد و بیان بیهوشی که دران مشاهده ست نمیتواند و تقریر بیت تالی مشعر بانست که مشاهده جمال و جلال مصطفوی جبرئیل علیه السلام را حاصل نشد که اگر حاصل شدی جان وی فدا شدی و میتواند که مصراع ثانی تعلیل مصراع اول باشد و حاصل آنکه انچه که گفته شد از قصص از بیهوشی انور صلی الله علیه و آله وسلم حیرت ست زیرا که بیهوشی خواص در مشاهده اخص الخواص صورت ندارد است و انچه عکس آن شد که اخص الخواص بیهوش شد در مشاهده خواص که جبرئیل علیه السلام از جمله خواص ست و حاصل بیت تالی آنکه نزد اخص جمله بیهوشیها بازی ست و این بیهوشی که در اخص الخواص آمد این بیهوشی بر خواص را جان بازی ست پس این بیهوشی نصیب خواص نیست اصلا و نیست این اگر اخص را پس دیگری را فائق نیست آنرا پس تردد می حیرت باشد که الکناه ان میتواند کرد پس ظاهر شد ربط بیت تالی بر تقدیر بودن مصراع ثانی علت و مندفع گردید و اعتراض ولی محمد بانکه بر تقریر تعلیل بیت تالی مناسبتی نیفتد و محمد رضا گفته در تقریر بیت اول که ذکر احوال انبیا و اولیا حیرت افزاست چنانکه عامه را احالات خاص مفهوم نمیگردد و در حیرت اندازد خواص نیز در علوم مرتبه اخص الخواص متحیر شد از بیهوشی در مصراع ثانی حیرت مراد داشته و این تقریر را

ذوق قبول نمیکند بیت تالی مردود نمیشود شاید که برای این بیت تالی را مقوله آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم قرار داده خطاب جبرئیل علیه السلام را که درین مقام هوش گم کردن و بیخود شدن و بیم سوختن باز چه است تا چند جانداری کنی وقت جانبازیست قدم پیش بگذار و انیعنی بعید محض ست که اگر ازان مقام اراده کرده است که آنجا جبرئیل علیه السلام مشایعت ترک کرد پس امر فرمودن که پیش آ صحیح نمیشود که ملک از مقام خود تجاوز نمی تواند کرد و ممنوع ست آنرا و نیز بر بیم سوختن بخاطر آوردن لفظ او دلالت نیست غرض که تقریر محمد رضا بغایت رکاکت دارد

انیحدیث منقلب را کور کن	شیر را بر عکس صید گور کن

قوله این حدیث منقلب را کور کن ۱۲ یعنی از گفتن باز و شیر ضمیر را صید کور معانی بکن برعکس معهود که شیر صاید کور میباشد حاصل آنکه ضمیر را سوی معانی متوجه سازند نه سوی لفظ

پند کن مشک سخن پاشیت را	وامکن ایبان قلماشیت را

قوله پند کن مشک سخن پاشیت را ۱۲ یعنی سخن پاشی را موقوف سازد و ایبان سخنهای بیهوده را و امکن ایبان از جمله چیزهائیکه قلندران میسازند و دران ذخیره کنند و قلماشیت کنایت از سخنهای بیهوده است

آنکه برگندسته اجریش از زمین	پیش او معکوس و قلماشیت این

قوله آنکه برگندسته اجریش از زمین ۱۲ یعنی آن کسیکه گرفتار تن ست پیش او این کلام معکوس و بیهوده است

لاتخافوا هم حبیبی دار هم	یا غریبانا زلافی دار هم

قوله لاتخافوا هم حبیبی دار هم ۱۲ یا غریبانا زلافی دار هم و مخالفت مکن قوم را ای حبیب من مدارا کن آنهارا ای مسافر نزول کننده در خانه ایشان

اعطماشاؤ در امو ار ضهم	ماظعینا ساکنافی ارضهم	تا رسیدن گشته و در ناز خوش	رازیابا مرغزی سے ساز خوش

قوله اعطماشاؤ در امو ار ضهم ۱۲ ماظعینا ساکنافی ارضهم ۱۲ بده انچه خواهند و قصد کنند و راضی کن ایشانرا ای مسافر ساکن در زمین آن و حاصل این دو بیت آنست که بقدر عقول ایشان یابافت و از گفتن اسرار باید ماند

موسیا در پیش فرعون زمن	نرم باید گفت قولا لیننا	آب اور روغن جوشان کنے	دیگ ان بیگ را ویران کنے

قوله موسیا در پیش فرعون زمن ۱۲ این خطاب بلعاب خود ست قلب را موسی علیه السلام تشبیه داد و گرفتار آن من را بفرعون و حاصل آنکه ای موسی پیش فرعون زمانه قول لین بگو تا در نیها تاثیر کند و این بیت اشارتست باین آیت فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا لَّعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ پس بگویید ای موسی و هرون آن فرعون را قول نرم شاید که او پند گیرد یا خشیت او را حاصل شود

نرم گو لیکن مگو غیر صواب	وسوسه مفروش در لین الخطاب

قوله نرم گو لیکن مگو غیر صواب ۱۲ یعنی در خطاب چندان نرمے مکن که غیر سخن صواب بر آید و وسوسه بطلان

زین تو شود دریا دو سو محققه دین مخالف شود

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن	ای که عصرت عصر را آگاه کن

قوله وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ۱۲ خطاب بدل خود ست یعنی وقت اخیر رسید سخن را کوتاه کن و ساکت شو ای آنکه عصر تو در زمان تو آگاه کننده بهت عصر را یعنی اهل عصر را تازگی و علم از تست که تا اهل عصر را فیض از انسان کامل موجود دران عصر ست و بعضی گفته که این خطاب بشیخ حسام الدین ست

گوی مر گلخواره را که قند به	نرمی فاسد مکن تلبیش مده

قوله گوی مر گلخواره را که قند به ۱۲ این بیت مربوط ست بقول وی قدس سره نرم گو لیکن غیر صواب

نطق جانرا روضه جا نیستی	کز حروف و صوت مستغنیستی

قوله نطق جانرا روضه جا نیستی ۱۲ یعنی نطق جانرا و کلام نفسی او را روضه و باغ جانی بودی که آن نطق پر از معانی ست اگر ضرورت حرف و صوت نبودی برای افاده و استفاده که در افاده و استفاده از حرف و صوت گریز نیست پس ضرور افتاد نطق بصوت و حرف و اکتفا بر کلام نفسی جان نشد و ولی محمد نطق را موقوف خوانده و از جان جان مستمعان گرفت و حاصل برادرده که نطق و کلام مر جان مستمعان را روضه جانی و باغ معانی بودی اگر جان انسان از حروف و صوت مستغنی بودی یعنی اگر میل ایشان بخار قصص و حکایات نمی بود و کلام از گلزار معانی می نمود انتهی پوشیده نیست که دلالت مستغنی بودن از صوت و حرف بر میل خاطر قصص و حکایات خالی از تکلف و تعسف انیست ۱۲

این سر خر در میان قندزار	ای بسا کس را که نهاد ست خار

قوله این سر خر در میان قندزار ۱۲ مراد از سر خر این حروف و صوت ست و حاصل آنکه این حروف در میان قندزار معانی و کلام نفسی جان بسا کس را خار نهاده ست که گرفتار خار الفاظ و در حس آن کوشید و از قند و گل معانی و کلام نفسی خبر ندارند

تن بپردازد و رکاین آب ست و بس	چون فتح مغلوب او میرفت پس	صوت حرف آن سر خر دان یقین	در رز معنی و فرو دوس برین

قوله تن بپردازد و رکاین آب ست و بس ۱۲ یعنی از دور نظر من که این حروف و صوت آب ست و رافع تشنگی جان ست و آب دیگر نیست چون دنبه مغلوب وقت قرار و اپس میرود چیزی دیگر مبند یعنی مثل دنبه مغلوب سوی لفظ فرار مکن بلکه آب معانی تبین و کلام نفسی جانرا شنو ۱۲

ای ضیاء الحق حسام الدین بران	این سر خر را ازین لطیع زار	تا سر خر چون ببرد از ما سخن	تا شود دیگر باشدش این مطبخ
بهر ما صورت مگیری و جان تو	نی غلط هم این تو هم آن تو	مثنوی صورت بود جانش معنی	هم محبت هم فروزد کافش تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش	بر زمین هم تا ابد محمود باش	تا زمینی با سمائی بلند	یکدل و یک قبله و یک خو شوند

قوله ای ضیاء الحق حسام در ار ۱۲ امر میفرماید شیخ حسام الدین که این حرف و صوت در کشف معانی در آر تا این حرف و صوت که فانی ذاتیه مراد دهد از معانی حیات یابند

تفرقه بر خیزد و شرک و دوئی	وحدت ست اندر وجود معنوی	چون تنت شد جان من جان ترا	یاد آرد اتحاد ما جبرا

قوله تفرقه برخیزد از شرک دوئی ۱۲ یعنی تفرقه و اثنینیت برخیزد و اتحاد جانی مروج اند از معانی حیات یابند

	موسی هارون شوند اندر زمین	مختبط خوش همچو شیر و انگبین	

قوله موسی و هارون شوند اندر زمین ۱۲ یعنی جان من و جان او مثل موسی و هارون علیه السلام شد در افاضت وهدایت که کلمه هر دو واحد شد در افاضت وهدایت

چون شناسد اندک او منکر شود	منکری آش پرده ساتر شود	پیش شناسائی بگردانید رو	خشم کرد آن مه ز ناشکری او
	زین سبب جان نبی را جان ن	ناشناسا گشت و بیشت پای زد	

قوله چون شناسد اندک او منکر شود ۱۲ چون اندک شناسائی پیدا شود او منکر شود این منکری پرده و ساتر او گردد واز این ناشکری تمام شناسائی باطل شود و منکر محض گردد

انیه خواندی فرو خوان لم یکن	تا بدانی کج آن کبر کهن	پیش ازان که نقش احمد فر نمود	نعت او هر کبر را تعویذ بود
	کاینچنین کس هست تا آید پدید	از خیال و وهم دل شان می طپید	

قوله انیه خواندی فرو کن لم یکن ۱۲ قال الله تعالی لَمْ يَكُنِ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ وَالْمُشْرِكِينَ مُنفَكِّينَ حَتَّىٰ تَأْتِيَهُمُ الْبَيِّنَةُ رَسُولٌ مِّنَ اللَّهِ يَتْلُو صُحُفًا مُّطَهَّرَةً فِيهَا كُتُبٌ قَيِّمَةٌ وَمَا تَفَرَّقَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ إِلَّا مِن بَعْدِ مَا جَاءَتْهُمُ الْبَيِّنَةُ نبودند آنانکه کافر شدند از اهل کتاب واز مشرکان منفک از دین خود یعنی بر دین خود ثابت بودند تا آنکه آید ایشانرا واضح حجت وآن بینه رسول ست از الله میخواند بر ایشان صحف پاک از کذب و بهتان چنین صحف که در ان صحف کتابها ثابت باشد و مراد از صحف قرآن کریم ست و اطلاق صحف بران یا بحجت آنست که این قرآن در الواح مرقوم بود و هر لوح صحیفه است و یا بحجت آنکه جامع مراسر ار جمیع صحف ست و بر این تقدیر مراد از رسول ذات شریف آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و نه متفرق شدند کسانیکه داده شدند کتاب مگر بعد آمدن ایشانرا حجت ظاهر و روشن و این تفسیر الصق بالکلام مولوی و بعضی گفته اند که معنی آنست که اهل کتاب و مشرکان مفترق نبودند و ملت واحده داشتند تا آنکه بینه ایشانرا آمد از الله تعالی و آن رسولان بودند که هر صحف بر ایشان خواندند یعنی هر یک از رسول صحیفه منزله بر خود خواند چنین صحیفها بودند که در آن کتابها قیمه بودند یعنی بعد این در ملل ایشان تفرق واقع شد و ملل مختلفه پیدا شدند خصوص اهل کتاب نه متفرق شدند مگر بعد آمدن بینه ایشانرا و این غایت شناعت ست که بعد آن بینه و کتاب از الله متفرق شدند بعضی بعض احکام را ذکر کردند و احبار و رهبان خود را ارباب گرفتند من دون الله و عزیر را ابن الله گفتند و نصاری مسیح را ابن الله گویند ۱۲

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام و اوصاف جان و ظهور شان خواهان بودن ۱۲

سجده میکردند کای رب بشر	در عیان آرایش هر چه زودتر	تا بنام احمد از یستفتحون	با عیان شان بینندی سرنگون

قولہ تا بنام احمد از ایستفتحون + اه قال اللہ تعالی وَلَمَّا جَاءَهُمْ كِتَابٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَهُمْ وَكَانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جَاءَهُمْ مَا عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ و آن هنگامیکه آمد ایشانرا کتاب از نزد اللہ در حالیکه مصدق بود این کتاب آن کتاب را که نزد ایشان بود که توریت و انجیل موافق آن در اصول و مثبت نبوت موسی و عیسی بود کفر کردند این کتاب را و حال آنکه بودند که طلب فتح میکردند بر کافران و میگفتند که ای اللہ نصرت ده ما را بتصدق نبی آخر زمان پس وقتیکه آمد ایشان آن چیزرا که میدانستند یعنی آنرا سر ورصلی اللہ علیه وآله وسلم آمد باقرآن که معلوم ایشان بود کافر شدند بآن و این کفر ایشان العیاذ باللہ بعد معرفت ست + + + +

ہر کجا حرب مھولی آمدے — غوث شان گردار احمد بدے — ہر کجا بیماری مزمن بدے — یاد او شان را دوا شافی شدے

قولہ تا ہر کجا حرب مھولی آمدی + اه مھول ترسناک حرب جنگ کرا حمله برنده از برکت نام شریف احمد بود صلی اللہ علیه وآله وسلم پس گویا او حمله کرد

نقش او را کی بیابد ہر شعال — بلکه فرع نقش او یعنی خیال — نقش او بر روی دیوار او فتد — از دل دیوار خون دل چکد

آنچنان فرخ بود نقش برو — که رهد در حال دیوار از درو — آن مهو رولی عیب مر دیوار را

انبیه انکار کفران نهاد شان — چون در آمد سید آخر زمان — چون بدیدندش بصورت بر ملا

قلب آتش دید در دم شد سیاه — قلب را در قلب کی بود ست راه — تا مریدان را در اندازد بشک

افتد اندر دام مکرش ناگسی — این گمان سر بر ندارد هر خسی — کاین اگر نه نقد پاکیزه بدے — کی بسنگ امتحان اغبش شدے

هیچ او لاف محک زیدن روے — یا بسنگ امتحان شوقش بدے — او محک میخواهد اما انچنان + — که نگردد قلبی او زان عیان

گر بگویم تا قیامت زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام — آن محک که او نهان دارد صفت — نی محک باشد نه نور معرفت

آئینه کو عیب دارد نهان — از برای خاطر هر قابلان — آینه بود منافق شد او + — انچنین آئینه را هرگز مجو

آئینه جوست گوئی بی نفاق — ختم کن و اللہ اعلم بالوفاق — تا که عین آئینه ات سازد خدا — که نمائی عرش را انچون سما +

عرش چه و چرخ چه اید و لباب — فهم کن و اللہ اعلم بالصواب

قولہ نفس او را کی بیابد ہر شعال + اه یعنی نفس او صلی اللہ علیه وآله وسلم در هر دل نمیتواند شد بلکه در آن دل که پاک و صفی شد بلکه خیال نفس او در دل ایشان بود

اعلان

اس شرح مثنوی کا ورثائے مصنف نے حق تالیف و تصنیف مطبع کو عطا کیا ہے اسلیے حضرات
ہمعصر اور ہم فن سے استدعا ہے کہ بلا اجازت مطبع نول کشور نے قصد مبادرت نہ فرماوین

اشتہار

اکثر ولایت بخارا وغیرہ مین اس مطبع سے کتب روانہ ہوتے مین پیشتر کتب لائق رواج
در دائلی ولایت اس مطبع مین طیار موجود رہتے ہین - سوا اوسکے تمام ذخیرہ اپنے ملکی رواج کا بھی
اس مطبع مین بکثرت موجود ہے پس خریداران و شائقان کو درخواست کرنے سے فہرست
مبسوط و مفصل اس مطبع سے روانہ ہون گی اور بجملہ شرائط اوسکے معلوم ہون گے یہ کتاب
لاجواب شرح مثنوی شریف مطبع منشی نولکشور کانپور و لکھنؤ و دکان ہاے مطبع عظیم آباد
دہلی و دوکان مستقی میان چراغ الدین صاحب تاجر کتب لاہور سے ہنگام درخواست
مل سکتی ہے